كتاب ترجمة شرح المطالع بالفارسية

خلب

ترجمه شرح مطالع طوسی

ترجمة شرح منطق المطالع بالفارسية
لمولانا الطوسي رحمه الله تعالى





چونکه نسخه حقی کامل است و رمز ما را عین حال
لاجرم تاریخ او هم از خطا بنوشته ایم



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد و نهایت و سپاس بی قیاس و غایت صانع حکیم و مبدع قدیمی را که ابداع کاینات
و اختراع امیات بر اکمل انتظام از قدرت بی عدیل اوست و ترتیب انواع
و اجناس و ترکیب قوی و حواس بر افضل التیام نتیجهٔ حکمت بی علت او واجب الوجودی
که ذات بی مثالش از سمت حدوث و امکان منزه و مبرا است و صفات
کمالش از وصمت زوال و نقصان مقدس و معرا علیمی که ذره از ذرات و جزوی از جزویات
پوشیده و پیدا و نهان و هویدا از علم قدیم او بیرون نیست عظیمی که در کبریا و کردار او
کس را مجال چرا و چون نیست عقل عقلا و فهم حکما اگر چه که در بازار نقد حقایق صرافی
می کنند و در اظهار کنه دقایق دعوای موی شکافی می نمایند در ادراک مبادی نتایج
حکمت او چون مرغی گسسته پر و شکسته بالست و زبان ناطقهٔ خوش بیان از وصف
عظمت و جلال و نعت کبریا و کمال او گنگ و لال کریمی که بکمال لطف خود ممکنات را
از فضای عدم بصحرای وجود آورد و نوع انسان را بشرف معرفت خود داد و مبنای ترکیب او
بر ملک و ملکوت نهاد و کمال هر کدام از بدن و روح او را بانتقال در چند مرتبه
و طور موقوف گردانید و هر کدام را بدان واسطه بکمالش رسانید و اگر چه که بنی آدم را
تاج کرمنا بر سر نهاد و نور بصیرت و کمال معرفت داد و از برای دلالت بر ذات و صفات و جمال
و جلالش از هر موجود روشن نشانه راهی کشاد کس بسر حد کنه کمالش نرسید زیرا که قدوة
عارفان برسم عجز گفت ما عرفناک و هزاران صلوات صلوات نامیات و تحف تسلیمات
زاکیات بر زبدهٔ ممکنات و خلاصهٔ موجودات و پیشوای ارباب علم و حکمت
و مقتدای ارباب نظر و معرفت خاتم النبیین و سید المرسلین باد و بر آل و اشیاع و اصحاب
و اتباع او که معرفان طریق حق و یقین و موصلان بمطالب دین و دنیااند مادام که بر آسمان
ماه و خور است و چندانکه انسان را معرفة الله در خور است **اما بعد** در طبع
همه کس مرکوز و بلسان جمیع عقلا مصرح و مبرهن است که هیچ فضیلت و منقبت که عاقل خود را
بدان مشغوف و همت را بران موقوف و عمر را بدان مصروف گرداند مثل علوم و معارف
نیست خصوصا علوم حقیقیه و فنون یقینیه و معارف الهیه که باقتضاء اقوام و باقتضای مقام

و بتغیر اوضاع و احوال و بمرور از زمان و احوال متغیر نمی گردد پس واجب است که عاقل آنرا
نصب العین گرداند و استعمال و ممارست آنرا فرض عین داند و علم منطق از میان ایشان
مکانی بلند و شانی ارجمند و مرتبتی فاضله و منقبتی کامله و اختصاصی تام و امتیازی با مزا دارد
زیرا که اکتساب علوم حقیقیه و غیر حقیقیه بلکه انتظام احوال هر شخص در مصالح دینیه و دنیویه
بی استعمال او محال است و بی معاونتش با اختلال و مدتی بود که ازین علوم نمانده بود
مگر نامی و از تمامی این فنون مسموع نمی گشت مگر ظاهری کلامی نصیب اهل زمان از آن همان
قیل و قال بود و هر کس که در شعب غالب تر فاضل صاحب کمال بود یکی را از خواندن مصباح
و مفتاح حقایق مجسطی و اقلیدس واضح می گشت و بر دیگری از نظر تنقیح و تلویح اسرار تنقیحات
و تلویحات لایح می شد و سعی در علوم دقیقه بهره مانجم تالیف و مرکام مضجع تصنیفی بیرون می آورد
و از چپ و راست صدای تحسین و ندای آفرین بر می خاست و علما و فضلا جاهای
مجهول و زوایای خمول اختیار کرده بدین هیئات می نگریستند و بر انعکاس حال علم
و انتکاس اهل فضل بفغان و بیهات می گریستند بلکه کشیدند تا عنایت یزدانی و مرحمت
رحمانی در رسید و زمان غباوت و جهالت و اوان غوایت و ضلالت بآخر کشید و طالع علما
مسعود و عاقبت فضلا محمود گشت و نوبت جهانبانی و مکنت بر ملک سلیمانی انتقال یافت
بمعالی حضرت گردون بسطت جوان بخت کیوان تخت دری درج سلطنت دری برج معدلت
مشید ارکان شرع و دین و ایمان ممهد مهاد یمن و امن و امان مشرف سریر جهانداری
بهم بارت بهم باستحقاق سلطان سلاطین عالم علی الاطلاق و بالاتفاق اعلی حضرتی که
همت عالیه و نهمت متعالیه را بر اعلای کلمة الله مقصور گردانید و رفعت لوای دین را بفرق
فرقدین رسانید و بقهر و هیبت دمار از نهاد کفار بر آورد و با ایشان آن کرد که هر گز از
سلاطین کس نکرد و نزدیکست که توان گفت که رسم کفر از جهان برداشت و در اطراف
عالم اثری از آن نگذاشت قلاع حصینه و بقاع رصینه که در اوهام و تصور اقوام فتح آن با فتح
قلعهٔ آسمان در امتناع مساوی بود بفکر رزین و قهر متین باندک زمانی با زمین برابر ساخت
و آنرا از شعایر قدیمه کفر پرداخت و عالمی را بفتح آن در تعجب انداخت

شعر

افراخته است بر همه عالم لوای فتح ــ و انداخته است در همه گیتی صدای فتح
آن خسروی که گردون بر خود فریضه کرده است ــ کام دلی نهادن هر روز در کنارش

تعجیل چرخ گردان از عزم تیز تازش • آرام خاک ساکن از حلم استوارش
مبدا ز دولتست این خود باش تا که بعد • اندر دماغ گردون آشوب کار و بارش
ناصر الاسلام والمسلمین ظل الله علی العالمین قیصر صاحب قران سلطان دو کون و شاه
کامران ابو الفتح خاقان با عدل و داد محمد خان شعر تمتع بادش از اقبال برخورداری از دولت
همی تا مرغ زرین اندرین سبز آشیان گردد • ز حق امید می دارم که هرچه امید می آرد
ز اسباب جهانداری همه بهتر از آن گردد • شعر نصرت و فتحش همیشه باد و هم عالم بکام
بعد ازین تاریخ باد آثار سلطانی مدام • و چونکه طینت عنصر زکیه حضرت سلطنت پناهی
بعلم و فضل و کمال سرشته شده است و تخم دولت دو جهانی و سعادت جاودانی در طبیعت
ذکیه اش کشته گشته • لاجرم با استغراق اوقات کریمه باهم جهاد و فتح بلاد با احیای مراسم شریعت
غرا و اعلای معالم ملت زهرا و نشر فنون علم و نشر صنوف فضل و رفع آثار بدعت
و ضلالت و دفع شعایر جهالت • و قمع بنیان فسوق و فجور و قلع بنیاد فسادات
و شرور نیز با علام مرتبه عنایت عالیه مصروف می دارد و گویا که روحانیت استاد کبیر
علامه تفتازانی اعلی الله درجته فی العلیین بنور کرامت زمان این دولت قاهره را مستسعد
کرده است • و بدین بیت مداح حضرت او گشته که شعر رسم می خوردن خنان بر دولت سهمت کاخران
نیم شب در دور گردون سبز گون دارند کاس • و از جمله آنها را اهتمام و اعتنا بشان علم و تکثیر
و تشهیر آن و شفقت کریمانه درباره طالبان آنست که رای جهان آرای آن تقاضا کرد
که تدوین علوم بعض السنه مخصوص نباشد و هر کس با آسانی از آن نصیب تواند گرفت
و بسهولت بر دقایق آن اطلاع تواند یافت چه پوشیده نیست که هر کس بر رموز
و اسرار زبانی که در آن اصیل است زودتر و زیاده تر واقف می گردد • از لسانی که در آن
دخیلست • پس اشارت عالیه لازال عالیه نفاد یافت که بعضی کتب متداوله که بلغت
عربی مدون است بزبان فارسی مترجم گردد و غرض ازین اشاعت علوم و افاضت آن
است • و الا نسبت خاطر خطیر و قادش همه چون یک لسان یکسان است • و مخفی
بر ورد شش و مشکل هر متن • و مدتی مدید و عهدی بعید بود که کمینه دعاگوی دولت قاهره
که بالصدق و التحقیق و بما یجب له التصدیق در اقامت وظایف دعای دولت ابد
اقتران سابق و بر همه کنان فایق است در ظل ظلیل این دولت لا ازاله الله عن مفارق المسلمین

او

اوقات را بمطالعه و مذاکره با افاضل زمان و اکامل اخوان و اصحاب اذهان
وقاده و ارباب افهام نقاده و تمهید قواعد و اصول و تحقیق ابواب و فصول و حل
مشکلات و بیان معضلات • و دفع شبهات • و اشارت بمواقع خطا و خلل و تنبیه
بر مواضع سهو و زلل مصروف می داشت و همیشه جمعی از اصحاب و احباب شغف
می نمودند و التماس می کردند که فوایدی که قفل آن گوش نه گشوده بودند و از کس نشنوده
محرر و در قید کتابت ثابت و مقرر گردد و اختلال حال و ضیق و ملال بال میان ایشان
و این مطلوب حایل می گشت تا درین وقت میمون که حکم عالی نفاد یافت که شرح مطالع
کامل محقق و فاضل مدقق بحر زخار و حبر نامدار مولانا قطب الدین رازی طیب الله مرقده
که بحری است از فراید مشحون و گنجی است پر فواید مدفون و مخزنی مملو از علم و فضل و بر
مهارت مصنف نقش شاهدی عدل مترجم و بعضی از آن فواید با او منضم گردد پس امتثالا للامر المطاع
در آن شروع کرده شد و کمینه بدان راضی نگشت که قلم را جاروب و کلام محققان را مقلوب
سازد و ورقی چند بهذیان سیاه کند و اسم و رسم علما را ابتنا • پس تحدید در رموز و اسرار آن
بقدر الوسع و الامکان تامل کرده شد و تمام مضمون شرح فی قصور مؤدی گشت و در بعض مواضع
استتباه اشارتی خفیفه که واسطه انتباه گردد واقع شد و چونکه در مطالعه شرح ملاحظه فواید شریفه
که افضل العلماء المتاخرین اکمل الفضلاء المتبحرین علم التحقیق و عالم التدقیق سید شریف
افاض الله علیه سجال الرضوان جمع کرده است واجب و لازم بود و بعض از مواضع از خالی
از اشکال نبود بر آن تنبیه واقع گشت و حاشا که قاصری گمان برد که این قدح است در شان
آن وحید عصر چه بر اهل انصاف پوشیده نیست که هیچ فرد انسان از سهو و نسیان رسته نیست
و در فیض بر هیچ کس بسته نی و بسا که سید بفضل و کمال بعضی با علی مرتبه اقرار می کند بعد از آن بر او
اعتراض بسیار می کند • و بعض از فواید که شارح در حواشی ذکر کرده است با اصل ضم کرده شد
پس متن زیاده منشرح گشت و شرح بیان و وضوح یافت و از سیرت اولی اش احسن گشت
لیکن در فهم محقق منصف نه در وهم مقلدان متعسف و چون از خواص حضرت خلافت پناهی
آنست که بهر مقصود که رای انورش توجه نماید و در خاطر خطیرش در آید با حسن حال انجام یابد
و بایمن فال تمام گردد لاجرم این مطلوب چنانچه می باید و خدمت درگاه عالم پناه را چنانچه شاید
بتوفیق کریم مجید با تمام رسید اگر بنظر قبول ملحوظ و بعین رضا محظوظ گردد از الطاف شاهانه

باشد و اکر نی از قصور جامع او یا بر عادت معتاد از ضعف طالع او والله ولی الاعانة و التسدید
والملیح بالافاضة والتایید وهو حسبی ونعم الوکیل بشواهد عقلیه و دلایل نقلیه
مقرر است که هیچ مدحت و ثنا و طاعت و دعا مقبول و بعز اجابت موصول نیست مکر آنکه
مقارن نیاز کامل و تضرع تام باشد و هم در قرآن مجید بنده مامور شده است که ثنای مالک الملک را
ابتدا باللهم کند چنانکه فرموده قل اللهم مالک الملک لاجرم مصنف در افتتاح کلام بعد از یمن
بسم الله حمد معبود بلفظ اللهم که دال است بر تضرع و نیاز مصدر کردانید کفت اللهم انا نحمدک
والحمد من آلائک ونشکرک والشکر من نعمائک حمد وصف کردن کسی است بصفت
جمیله او بطریق تعظیم و تبجیل شارح در حواشی می کوید که جمیل انعام و غیر انعام را متناول است
پس حمد کاه بر نعمت باشد و کاه بر غیر نعمت چنانکه بر حسب و مکارم اخلاق و این کلامش
صریح است در آنکه اینجا که کفت که الحمد هو الوصف بالجمیل از باب تسبیه اراده کرده است
و بیشتر بر آن اند که جمیلی که حمد برو واقع می شود واجب است که اختیاری باشد بخلاف
آنچه بر مدح واقع می شود و ازین جهت است که اشخاص را بمثل این مدح می کنند که ماه روی
است و سیاه موی است و مثل مروارید را بسپیدی و صفا مدح می کنند و حمد الله
تعالی را بر صفات ذاتیه اش بیکی از دو وجه تاویل می کنند یکی آنکه نفس ذات در وجود
آن صفات کافی است و هیچ چیز دیکر محتاج نیست پس کوییا که افعالی است باختیار
ازو صادر شده دوم آنکه آن صفات مبداء و منشاء افعال اختیاریه جمیله اند پس حمد بر ایشان
بدان اعتبار واقع می شود و مکارم الاخلاق را که شارح ذکر کرد بر مثل این حمل می باید
کرد تا مخالف جمهور نباشد و بعضی از اهل تحقیق در مدح نیز اختیاری بودن ممدوح علیه
شرط می کنند و مثل آن دو مثال را که مذکور کشت تاویل یا رد می کنند و قید کرده شد که
بطریق تعظیم و تبجیل زیرا که اکر اعتقاد با این وصف کردن مقارن نباشد یا فعلی از
افعال اعضا با آن مخالف کرد آن وصف کردن استهزا است نه حمد و حمد بزبان
می باشد و بس و شکر بر نعمت می باشد و بس لیکن جایز است که بزبان باشد
یا بدل یا باعضا پس میان ایشان عموم و خصوص من وجه باشد زیرا که ظاهر است که بسیار
ثنا کسی واقع می شود بزبان بسبب انعام و هم ظاهر است که بسیار خدمت و طاعت
یا اعتقاد و محبت واقع می شود در مقابله نعمت بی ثنا بزبان و نیز در مقابله صفات پسندیده
غیر

غیر انعام بزبان ثنا واقع می شود و الآلاء جمع الی است بفتح همزه و کسر نیز جایز است و النعماء در
معنی نعمت اند اعم که نعمت ظاهری باشد یا باطنی لیکن مصنف چون حمد را از الاء شمرد و حمد
محض بظاهر است یعنی بقول که از قبیل محسوس است پس مناسب است که از الاء نعمتهای
ظاهری اراده کرده باشد و شکر را از نعماء شمرد و شکر مخصوص بظاهر نیست بلکه فعل قلب که شریف ترین افراد ص
اوست نعمت باطنی است پس مناسب است که از نعماء نعمت باطنی اراده کرده باشد و این است
معنای آنکه الالاء نعمتهای ظاهری است و النعماء نعمتهای باطنی یعنی مراد این است نه آنکه معنی لغوی
این باشد و ازینجا معلوم کشت که حاجت بدان نیست که سید رحمه الله در وجه مناسبت بیان
الالاء نعمتهای ظاهری و النعماء نعمتهای باطنی می کوید که مورد اول که زبان است نعمت ظاهری
است و مورد اشرف افراد دوم نعمت باطنی و نعمتهای ظاهری مثل حواس ظاهر است
و چیزهایی که بدان مدرک می کردد و نعمت باطنی مثل حواس باطن است و چیزهایی که بدان
مدرک می کردد و اینکه مذکور کشت معنی لغوی و شکر است و هر کدام ایشان را در عرف معنی حمد ص
دیکر هست و وقتی که لفظی را معنی لغوی و معنی عرفی باشد در معنی عرفی حقیقت می باشد و در معنی
لغوی مجاز حتی که از مطلق او معنی عرفی مفهوم می کردد و فهم معنی لغوی بقرینه محتاج می باشد
پس تحقیق ماهیت ایشان یعنی بیان معنی حقیقی ایشان این است که حمد ازین عبارت
نیست که کسی کوید که الحمد لله بلکه فعلی است که مشعر باشد بتعظیم منعم از آن جهت که نعمت داده است
برابر است که آن فعل فعل قلب باشد یعنی اعتقاد کردن که متصف است بصفات کمال
و جلال یا فعل لسان یعنی کلامی ذکر کردن که دلالت کند بر آن اتصاف و آن اعتقاد یا فعل اعضا
یعنی طاعتی و خدمتی کردن که دلالت کند بر آن و همچنین شکر عبارت ازین نیست که کوید الشکر لله
بلکه آنست که بنده جمیع نعمتهای را که الله تعالی برو داده است ملاحظه کند که هر کدام از برای چه
مصلحت داده است و آن را بدان مصلحت صرف کند چنانکه نظر را صرف کند بمطالعه مصنوعات
و اطلاع بر دقایق حکمت در خلق آن تا علمش حاصل شود بوجود صانع آن و سمع را صرف کند
بشنودن و قبول اوامر و نواهی او که اول مشعر است برضای او و موجب ارتکاب آن و دوم مشعر
بسخط و غضب او و موجب اجتناب از آن و همچنین هر چیز که خدای تعالی او را داده است تا عام که
بذات او متصل باشد یا ازو منفصل این است تقریر شارح این مقام را لیکن این که اهل عرف
ازین دو لفظ بی قرینه معنی دوم را فهم کنند محل خفا و اشتباه است و بدین معنی حمد اعم است

مطلق از شکر از برای آنکه نعمتی که در مقابلهٔ آن حمد واقع می شود اعم است که بحامد واصل شده باشد یا بغیر او بخلاف شکر که مخصوص است بدانکه نعمت بشاکر واصل شده باشد و نیز فعل یکی از زبان و قلب و اعضا حمد است و شکر نیست مادام که همه مجتمع نشوند و هم شکر بدین معنی بغیر الله تعالی متعلق نمی شود بخلاف حمد و نسبت میان حمد لغوی و عرفی عموم و خصوص من وجه است بطریقی که میان حمد و شکر لغوی بیان کرده شد و میان شکر لغوی و شکر عرفی عموم و خصوص مطلق است بطریقی که میان حمد و شکر عرفی مذکور گشت و میان حمد لغوی و شکر عرفی عموم و خصوص من وجه است نه مطلق چنانکه سید نیز گفته است زیرا که شخصی که اصلا بر ثنا بزبان قادر نباشد از و شکر عرفی متحقق می شود نه حمد لغوی و اگر در شکر لغوی نعمت اعم باشد که بشاکر واصل شود یا نه چنانکه در حمد عرفی اعم است مترادفان باشند و اگر مخصوص باشد بدانکه بشاکر واصل شده باشد حمد عرفی مطلقا از و اعم باشد و چونکه هر کدام از حمد و شکر نیز نعمتی است مقتضی حمد و شکر دیگر پس معلوم شد که حمد و شکر الله تعالی تمام و کمال ادا کردن مقدور بنده نیست بنابرین رسول علیه الصلوة والسلام گفت لا احصی ثناء علیک و بمقتضای عقل و نقل مناسب می نمود که مصنف صلوات رسول را علیه الصلوة والسلام بر طلب حاجت تقدیم کردی لیکن مقصودش از هدایت و اعلام حق و الهام صدق هدایت است بحمد و صلوتی که لایق بجناب عزت و حضرت رسالت باشد و اعلام حق و الهام صدق درین هر دو سخن مناسب است در اثنای این هر دو ذکر کردن لاجرم گفت ونسألک یا ولی الهدایة ونعوذ بک من الغباوة والغوایة ونبتغی منک اعلام الحق والهام الصدق معنی هدایت نمودن طریق مقصود است بعضی می گویند که هدایت راه نمودن است بوجهی که شخص را بمقصود رساند سید رحمه الله می گوید که این منقوض است بدین آیت که و اما ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی و هم مناسب این مقام نیست زیرا که لازم می آید که فقرهٔ دوم زاید باشد و این کلام محل نظر است زیرا که جایز است که گفته شود که تفسیر اول نیز منقوض است بدین آیت که انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء و هم مناسب این مقام نیست زیرا که از الله تعالی دلالت بر طریق باعلی مرتبه واقع است احتیاج بسؤال ندارد پس در مخالفت بحسب ظاهر با آیت در میان هر دو تفسیر تفاوتی نیست و آنچه در عدم مناسبت مقام گفت معلوم است که در مقام سؤال و دعا تکرار طلب حاجت را چندان بعدی نیست خصوصا که باعتباری دیگر و بعبارتی دیگر باشد پس اولی آن است که تفسیر اول را بدین ترجیح کنیم که در بیشتر مواضع استعمال هدایت را بمثل صراط و طریق و سبیل متعلق

می گردانند از اینجا معلوم می شود که معنای او مجرد راه نمودن است و غباوت بی فطنتی و خری است که قابل فطنت باشد و معنی فطنت زیرکی و تیزفهمی است و غوایت رفتن راهی است که بمقصود نرساننده باشد و الهام در دل انداختن معنی است بطریق فیض یعنی بی آنکه شخص باکتساب آن مشغول گشته باشد و بدان توجه نموده و گاه می گویند که معنی که در قلب واقع می شود اگر خیر است الهام است و اگر شر است وسوسه و این مناسب مقام است و هر کدام را از حق و صدق در دو معنی استعمال می کنند یکی نفس قول و اعتقادی که مطابق واقع باشد بدو اعتبار که بعد ازین معلوم می گردد و دوم حال آن قول و یا آن اعتقاد بقیاس واقع یا یکی از ایشان شارح در تقریر این دوم می گوید که بدانک حق و صدق در مورد شریک اند و آن قول یا اعتقادی است که مطابق واقع باشد و فرق میان ایشان این است که قول مثلا وقتی که مطابق واقع باشد اتحاد و نسبت است نسبت قول با امر واقع و نسبت امر واقع با قول زیرا که مطابقه میان دو چیز منسوب است بهر کدام ایشان یکی صریحا و یکی ضمنا و متعلق بدیگری بهمچنین پس آن قول را بسبب هر کدام ازین دو نسبت حالی عارض می شود پس حال قول نسبت امر واقع با او حق است و این حال بودن قول است مطابق بفتح بامر واقع را و امر واقع مطابق او زیرا که در باب مفاعله منسوب فاعل می باشد و حال قول را بدین اعتبار حق گفتند زیرا که اول چیزی که درین اعتبار ملحوظ می گردد امر واقع است که حق است یعنی ثابت و حال قول نسبت او با امر واقع صدق است و این حال بودن قول است مطابق بکسر بامر واقع را بقیاس آنچه گذشت این است کلام او و در وجه تسمیه اول نحو مناسب است که گوییم که وقتی که واقع را که در نفس خود امر ثابت است نسبت با قول کردیم پس در ثبوت آن قول مبالغه واقع شده است بحیثیتی که گویا که اصل در ثبوت اوست بدان جهت او را و یا حال او را حق و ثابت گفتند و وجه تسمیهٔ دوم بصدق ظاهر است زیرا که در لغت و عرف معنی صدق مطابقه واقع است یا مطابق واقع و مناسب تر درین محل معنای اول است اگرچه که شارح بر معنی دوم حمل کرد و وقتی که متقرر گشت آنچه تصور کردیم یعنی صورت آن را در ذهن متعلم نقش کردیم نه آنکه متصور او گردانیم تا وهم شود که بیان نسبت میان حمد و شکر از قبیل تصور نیست پس می گوییم که نفس ناطقه انسان بحسب ذات خود جوهری است مجرد از ماده و از عالم روحانی است لیکن حکیم قدیم او را متعلق گردانیده است ببدن که از عالم جسمانی است و در و قوت و دیعت نهاده که بیکی از آن از روحانیاتی که مبادی عالیه اند کمالات

استفاده واستفاضه می کند وآن را قوت نظریه می گویند وبدیگری تدبیر وتصرف
می کند در بدنی که بدو متعلق گشته است وآنرا قوت عملیه می نامند وهر کدام ازین دو
قوت را چهار مرتبه است وچون مصنفان را عادتست که البته براعت استهلال را رعایت
می کنند حتی که گفته اند که ذکر تحمید بر وجهی که متضمن مقصود تالیف باشد از شرایط صحت
تصنیف است پس مناسب است که گوییم که قراینی که در خطبهٔ متن مذکور شده است باید کرد
صلوت اشارت است بمراتب هر کدام ازین دو قوت تا براعت استهلال فوت نشده
باشد اول مرتبه از مراتب قوت نظریه آن است که نفس را در ابتدای آفرینش او حاصل
است وآن این است که او را هیچ علم حاصل نیست لیکن قابل است علوم را واگر نه اتصاف او
بعلوم ممکن نبودی واین را عقل هیولانی می نامند واین نامها را که درین چهار مرتبه مذکور
می گردد هم برین مرتبه ها اطلاق می کنند وهم بر نفس درین مرتبه ها لکن هیولانی گفتن بمرتبه مناسبتر
است زیرا که نفس را درین مرتبه تشبیه کرده اند بهیولا که در ذات خود از جمیع صور تهی خالی
است وصورتها را قابل مرتبه را بدو نسبت کرده اند وهیولانی گفتن وقتی که این نام را
بر نفس اطلاق کنیم در نسبت بتاویل محتاج می شویم وهم در مرتبه سیم مستفاد گفتن بمرتبه مناسبتر
است مرتبه دوم آن است که او را علوم ضروریه حاصل شود واین بدان می باشد که
بحواس جزئیات را مشاهده کند وبر مناسبت بعضی با بعضی چنانکه در افراد سواد
مثلا وبر مباینت بعضی با بعضی چنانکه در فرد سواد وفرد بیاض واقف گردد وبسبب این
مفهومات کلیه مثل مفهوم سواد ومفهوم بیاض ومفهوم لون ومفهوم مناسبت ومفهوم مباینت
از مبدا فیاض فایض گردد پس حکم کند که سواد لون است وبیاض نیست ومثل این پس
بواسطه حواس او را علوم جزئیه وکلیه تصوریه وتصدیقیه ضروریه حاصل می شود وقابل
اکتساب نظریات می گردد واین را عقل بالملکه می نامند زیرا که معنی ملکه صفت راسخه
است مر نفس را وانجا نفس را صفتی حاصل می شود که بدان قادر می گردد که هرگاه که خواهد
این علوم ضروریه را بوجهی که نظریات حاصل شود ترتیب کند ومرتبه سیم آن است که بواسطه
ترتیب ضروریات علوم نظریه مشاهد او گردد واین را عقل مستفاد می نامند زیرا که
نفس این مرتبه از مبدا فیاض استفاده می کند مرتبه چهارم آن است که این نظریات بسبب
بانفس چنان گردد که هر وقت که خواهد بی ارتکاب اکتساب آن را حاضر تواند گرداند

واین را عقل بالفعل می نامند از جهت آنکه اگرچه که حضور آن علوم درین حال بالقوه است نه
بالفعل اما چون باکتساب محتاج نیست گویا که بالفعل است وبعضی عکس این کرده اند دوم سیم را
عقل بالفعل نامیده وچهارم را عقل مستفاد چونکه این مراتب معلوم گشت پس مصنف
حمد گفت الله تعالی را بر مرتبه اولی وشکر گفت بر مرتبه دوم ووجه تخصیص حمد باولی وشکر بدوم آن
است که از پیشتر معلوم گشت که شکر البته در مقابله نعمت می باشد بخلاف حمد وشبهه نیست که مرتبه
دوم در نعمت بودن ظاهرتر است زیرا که مرتبه اولی از آن جهت نعمت است که سبب وآلت
مرتبه دوم است وتقریر شارح رحمه الله انجا این است که وقتی که انسان را در اول آفرینش
مرتبه اولی والات تحصیل مرتبه دوم که حواس ظاهری وباطنی است حاصل بود وهمه اینها
نعمتهایی است که حمد وشکر بر ایشان واجب است بنا برین مصنف الله تعالی را حمد گفت
بر دادن اینها تا اشارت باشد بهر دو مرتبه واز سوق کلامش چنین ظاهر می شود که هر دو
قرینه را با همدیگر اشارت بهر دو مرتبه از آن جهت داشته است که گویا که از یکدیگر منفک
نیستند زیرا که وقتی که آلات دوم با اولی مقارن است واز حصول این آلات ادراکات
زیاده متاخر نیست حتی که شبهه می شود که بجه طریق معلوم می گردد که نفس در اول آفرینش
از ادراک ملموسات خالی است پس چون اتصال میان هر دو مرتبه قوی بود هر دو را
جمع کرد وبعد در توجیه این کلام می گوید که هر دو قرینه را اشارت بهر دو مرتبه داشتن نه
اول را باول ودوم را بدوم زیرا که استعداد هیولانی که مرتبه اولی است نعمت باطنی است
پس الا که نعمتهای ظاهری است او را متناول بناشد وآلات تحصیل مرتبه دوم که حواس
است بعض ظاهر است وبعض باطن پس نعما که نعمتهای باطنی است همه را شامل بناشد
پس ممکن نیست قرینه اولی را بمرتبه اولی وقرینه دوم را بمرتبه دوم تخصیص کردن بلکه
قرینه دوم شامل است مرتبه اولی را وبعض مرتبه دوم را که حواس باطنی است وقرینه اولی
مخصوص است ببعض مرتبه دوم که حواس ظاهری است واین توجیه از چند وجه محل نظر است
اول آنکه لفظ مصنف را که الحمد من الائک والشکر من نعمائک برین معنی حمل کرد که مورد
حمد نعمت ظاهری است ومورد شکر نعمت باطنی ودرین هیچ اشعاری نیست
بدانکه محمود علیه نعمت باطنی ومشکور علیه اعم از ظاهری وباطنی سوا آنکه بود دوم آنکه مرتبه دوم حصول
علوم ضروریه است وآن نعمت باطنی است نه آلات آن پس عدم امکان تخصیص قرینه دوم

مرتبه دوم بیان مترتب گردایندن که الات تحصیل مرتبه دوم مشتمل است بر نوع ظاهر و باطن
وجهی ندارد سیم انکه برین تقدیر کلام مصنف از سنن انتظام خارج می گردد و قول مصنف که
ونسالک هدایا الهدایة ونعوذ بک من الغباوة والغوایة اشارتست بمرتبه سیم از جهت
انکه تحصیل علوم نظریه را طرق بسیار است بعضی صواب وبعضی خطا وتمیز میان صواب وخطا
بی هدایت الله تعالی مقدور بشر نیست وهدایت نیز اگرچه که مقتضی حصول مطالب است
کافی نیست مادام که موانع بچون غباوت وغوایت مرتفع نگردد پس از تحت از مردوی ایشان
پناه بخدای آورد و قولش که ونبتغی منک اعلام الحق والهام الصدق اشارتست بمرتبه چهارم
زیرا که ملکه استحضار حاصل نمیشود مگر بعد از تکرار مشاهده ومشاهده موقوفست
بر اعلام الله تعالی ودرین موضع مال اعلام والهام ومال حق وصدق یکیست پس گویا که
اعلام حق دوبار مذکور گشته است ودر مثل این کمراد تکرار و کثرت می باشد نه انکه
همان دوم مراد باشد پس حاصل معنی چنین شود که طلب می کنیم از تو اعلامات مکرره وچونکه
ملکه استحضار بر اعلامات موقوف شد پس معلوم در مابین آن اعلامات فراموش نشده است
والا بکسب جدید محتاج بودی ودر نفس حاضر نیست والا باعلام محتاج نبودی بلکه در خزانه
نفس است ودر علوم حکمیه مقرر گشته است که خزانه نفس نیست مگر جوهر مجرد که نفس را در تجرد
با او مناسبت باشد تا بقدر مناسبت از و بر نفس صور فایض گردد واین مناسبت
بحسب نفوس وبحسب اوقات واحوال متفاوت می باشد وآن جوهر مبدا افاضست
پس در کلام مصنف اشارت باشد بدین معنی بعد ازین در مقابله مرتبه یک قرینه دیگر
ذکر کرد تا علت وسبب باشد وآوردن قرینهای مبینین را در مقابله مرتبها وگفت فانه لا علم
الا ما علمت ولا دراية الا ما الهمت انک انت العليم الحكيم والجواد الكريم يعني حمد گفتيم ترا بر مرتبه اولي
زیرا که واهب استعداد علوم نیست الا حضرت تو وشکر گفتیم ترا بر مرتبه دوم زیرا که داشتن
ضروریات که الت اکتساب نظریات است ممکن نیست مگر بالهام تو وهدایت
خواستیم از تو در تحصیل نظریات زیرا که علم وحکمت منحصر است در ذات باکمال تو واعلام حق
والهام صدق یعنی تکرار اعلام خواستیم از تو زیرا که جواد حق وکریم مطلق تویی وبسی از کثرت
وتکرار موهبت قصور وفتور را بکرم تو راه نیست پس ازینجا نیز بار دیگر اشارت شد بمراتب
اربعه قوت نظریه واما اول مرتبه از مرتبهای قوت عملیه پاک گردایندن ظاهر است از
م

معصیتها ومزین گردایندن آن باستعمال شرایع نبویه واحکام الهیه که مشتمل است بر بشر
بلکه بر همه آن معنی حمد وشکر بر وجهی که تحقیق کردیم مرتبه دوم پاک گردایندن باطن
است از خصال ذمیمه وعقاید ردیه وتعلق بامور دنیویه که مانع است از اتصال بمبادی عالیه
واین میسر نیست مگر بهدایت الله تعالی وصیانت او نفس را از غباوت وغوایت
مرتبه سیم منور گشتن نفس است بصور علمیه که منزه اند از شوایب وهم وشبهه واین نمی باشد
مگر باعلام حق والهام صدق ومرتبه چهارم تجلی صفات ثبوتیه وسلبیه الله تعالی است مر نفس را
ومستغرق گشتن او در ملاحظه کمال آن حضرت تا محقق گرددش که نسبت با علم کامل او هیچ موجود را
علم نیست وبا صفت باقدرت شامله او هیچ احدرا قدرت نیست بلکه بحقیقت هیچ
چیز را وجود وکمال نیست الا بجود ونوال او واین حال بعد از ان می باشد که اتصال
بعالم غیب وانفصال از خود بالکلیه ملکه نفس گردد وبحصر علم وحکمت در وجود او اشارت بدین
مرتبه گرد ازین مباحث معلوم گشت که ثمره وفایده قوت عملیه اقوی است از فایده
قوت نظریه زیرا که اعلای مراتب قوت نظریه عقل مستفاد است یعنی مشاهده نظریات
ودر مرتبه سیم از مراتب قوت عملیه این مشاهده حاصل است بلکه از دو جهت این مرتبه
از عقل مستفاد راجح است یکی انکه در عقل مستفاد علوم بی شایبه شبهات وهم نیست زیرا که
در طریق نظر عقل از معارضه وهم خالی نمی باشد بخلاف این مرتبه که در وصور علمیه از تخلیط وتغلیط
وهم معری است دوم انکه درین مرتبه بمقدار صفای باطن علوم کثیره با یکدیگر مشاهد می شوند
بخلاف عقل مستفاد که آنجا یک علم که مبادی او مرتب گشته است حاصل می شود وپس ومرتبه چهارم
قوت عملیه را که اقصای کمال انسان آن است از مراتب قوت نظریه بدلی نیست واین
که این دو مرتبه اخیر را از مراتب قوت عملیه می شمارند وحال انکه قوت عملیه آن را می گویند
که واسطه عمل وتصرف در بدن باشد وشبهه نیست که باعتبار این دو مرتبه هیچ تصرف
در بدن واقع نیست معنی آن است که بر قوت عملیه وآثار او مترتب می شوند والا بحقیقت
از مراتب قوت نظریه اند که واسطه استعداد واستفاضه از مبادی عالیه است وازینجا
که این قراین بمراتب نفس اشارت داشته شد تقدیم طلب هدایت را بر صلوت رسول
علیه الصلوة والسلام وجه دیگر ظاهر می گردد پیش عقل واضح ولایح است ودر علوم حقیقیه
وفنون حکمیه مذکور ومیان حکما مشهور که مادام که میان مفید ومستفید ومفیض ومستفیض

مناسبتی نباشد فایده وفیض ازان بدین واصل نمی شود واین قضیه را حکما در کتب
بسیار ذکر می کنند واثبات مطالب بران بنا می کنند ازان جمله یکی آن است که
در باب مزاج گفته اند که اجزای چهار عنصر وقتی که بغایت خرد شود وبا یکدیگر بیامیزد وصورت
هرکدام بواسطه کیفیتش سورت وصولت کیفیت آن دیگری را بشکند مثل انکه
صورت اتش بواسطه گرمی اتش سردی آب را کم کرداند وهمچنین صورت اب بواسطه
سردی اب گرمی اتش را کم کرداند تا در مجموع اجزای ایشان کیفیتی پیدا شود بنسبت باگرمی اتش
سرد وبنسبت با سردی آب گرم وهمچنین در باقی کیفیات که سردی وخشکی است وباقی
عناصر که هوا وخاک است این کیفیت را مزاج می نامند ومی گویند که این عناصر متعدده
بواسطه این کیفیت وحدانیه یک چیز می گردد وازین جهت او را با مبدا حقیقی که از جمیع جهات
یک ویگانه است مناسبتی پیدا می شود وبسبب این مناسبت مستعد آن می گردد که
از مبدا بر وصورتی یا نفسی فایض شود وهرچند که مزاج معتدل تر وبوحدت حقیقی مایل تر باشد
صورت یا نفسی که بر وفایض می شود کامل تر می باشد ودیگری ازان جمله آن است که
می گویند که نفوس فلکیه که در اجرام افلاک متصرف اند همچنانکه نفوس بشریه در ابدان بشر
بسبب حرکت دادن ایشان اجرام افلاک را اوضاعی که آن اجرام را ممکن است از
قوت بفعل می آورند وازان جهت ایشان را با مبادی عالیه یعنی عقول که هرچه ایشان را
ممکن است همه بالفعل حاصل است مناسبتی حاصل می گردد وبدان جهت کمالاتی که
بدیشان لایق است ازان مبادی برایشان فایض می گردد وغیر این از مواضع بسیار
ونفس انسان را که پای بند تعلق بدن گشته است وبسبب قوای طبیعه مثل شهوت
وغضب در بحر کدورت وظلمت غرق شده با حضرت مفیض که منزه ومقدس
است ازانکه شایبه ازین معانی برامون جناب قدسش گردد هیچ مناسبت نیست
لاجرم واجب آمد که در استفاضه کمالات ازان حضرت مقدسه استعانت کرده
شود بکاملی که جهت جامع تجرد وجهت تعلق باشد تا بجهت تجرد ازان حضرت مقدسه
مستفیض گردد وبجهت تعلق بنفوس ناقصه مفیض از رحمت مصنف در طلب کمالات علمیه
وعملیه تشبث کرد بمهتر دنیا وآخرت در جهت تجرد وتعلق صاحب ملکت وولایت حضرت
رسالت علیه الصلوة والسلام وتقرب نمود بحضرتش با فضل وسیلها که صلوات است

برو وثنا بوجهی که لایق باشد بدو وگفت وبتهل یعنی نضرع الیک فی ان تصلی علی محمد
سید المرسلین وخاتم النبیین وهرچند که حضرت رسول را جهت تعلق هست فاما
جهت تجرد وروحانیتش غالب است ومناسبت میان او ومستفیدان کم مگر انان که
بکمال نفوس مخصوص باشند پس در افاده از وی نیز بشر بواسطه محتاج اند ازان جهت برآل طاهرش نیز
صلوات وثنا گفت بقولش که وعلی آله الطاهرین بعد ازین شروع کرد در مقصود کتاب وگفت
وبعد فهذا مختصر فی العلوم الحقیقیة والمعارف الالهیة مراد از علم اینجا ادراک مرکبات است وراز
موقوف ادراک بسایط همچنانکه اهل لغت می گویند که علم متعدی بدو مفعول است ومعرفت بیکی
ازین جهت است که معارف را بالهیة تخصیص کرد وعلوم را بحقیقیة زیرا که ذات اله وصفات او
بسایط اند واگرچه که امور حقیقیه غیر الهیه نیز بعض بسایط اند فاما چون بیشتر ازان مرکبات اند
واینجا در مقابله الهیة واقع شد که همه بسایط اند پس مناسب است اکثر را تغلیب کردن
وهمه را مرکب اعتبار کردن تا مقابله ظاهر شود پس از علم ادراک مرکب مراد باشد
وجایز است که گوییم که از علم معنی اعم مراد است وتخصیص معارف الهیة بذکر از برای
زیادتی اهتمام است همچنانکه در ظاهر حقیقت چیزها بیش حس بصری نور ظاهر نمی گردد
در معنی نیز مسایلی که درین کتاب مذکور است حقایق معقولات بیش عقل واضح نمی شود
پس این مسایل تشبیه بانوار شد پس ابواب کتاب که مظاهر این مسایل است مشابه
مظاهر انوار کواکب باشد که مطالع آن است وکتاب عبارت است ازین ابواب
پس ظاهر گشت مناسبت تسمیه او بمطالع الانوار چنانکه گفت سمیته بمطالع الانوار
ودرین کتاب دو علم مذکور است منطق وحکمت وحکمت مقصود بالذات است
ومنطق مقصود بالذات نیست پس هریک از دیگری دور باشد همچنانک دو طرف
چیزی که از یکدیگر دوری باشند ازین جهت هرکدام را در طرفی داشت وگفت ورتبته
علی طرفین الاول فی المنطق والثانی فی اربعة اقسام الاول فی الامور العامه والثانی
حصره فی الجواهر خاصه والثالث فی الاعراض خاصه والرابع فی العلم الالهی خاصه وجه ظرف وقسم
درین چهار قسم آن است که حکمت علمی است که درو بحث واقع می شود از احوال موجودات
خارجیه چنانچه در نفس امر واقع است بقدر طاقت بشریه وموجود بیرون نیست از
واجب وممکن وممکن بیرون نیست از جوهر وعرض پس احوال این موجودات

یا مختص است بیکی ازین سه قسم همچنانک وجود ذاتی و قبول اعراض و امتناع انتقال از موضوع
یا مشترک میان دو تا همچنانک قیام چیزی بنفس خود و امکان خاص یا مشترک میان مجموع همچون
وجود و وحدت و احوال مشترکه که آنرا امور عامه می گویند یک قسم و احوال مختصه سه قسم و وجه ترتیب
این اقسام آن است که مقصود اصلی ازین مجموع علم الهی است و از دیگرها از آن جهت
بحث واقع می شود که مبادی و موقوف علیه علم الهی اند و تقدیم موقوف علیه واجب است
و هم ازین جهت امور عامه را بر همه مقدم داشت از برای آنکه بنسبت با همه موقوف علیه است و قسم
جوهر را بر عرض زیرا که وجود عرض بر جوهر موقوف است و حکمت دو قسم است نظریه و عملیه
زیرا که موجوداتی که از احوال آن بحث واقع می شود اگر وجود ایشان بقدرات و اختیار انسان
است حکمت عملیه است و اگر نی حکمت نظریه و تعریفی که مذکور گشت هر دو قسم را شامل است
لیکن مذکور در طرف این کتاب حکمت نظریه است و بران اختصار کرده است زیرا که
دانستن حکمت عملیه بی عمل بدان فایده ندارد و عمل بدان موقوف است بر مجاهدات و ریاضاتی
که کم باشند که طاقت برند بدان و وفا کنند بدین نسبت با اکثر خلق در معرفة الله حکمت نظریه مهم ترست
و بعضی می گویند که حکمت عملیه را که متعلق بقوت عامله است ذکر نکرد از برای آنکه قوت عاقله
اشرف است زیرا که اثر او ابد الآباد می ماند بخلاف اثر قوت عامله که بخراب بدن
منقطع می شود و نیز مقصود از حکمت عملیه اعمال است و این خسیس است بنسبت با معارف
الهیه و این محل نظر است زیرا که مرتبه سیم و چهارم از مراتب قوت عملیه چنانچه پیشتر معلوم
گشت از آثار قوت عامله است و آنرا انقطاع نیست و مقصود اصلی از حکمت عملیه
آن دو مرتبه است نه عمل آری در وقت حصول آن دو مرتبه قوت عامله از عمل ماند است فاما
این منافی آن نیست که از آثار او باشند و مقصود اصلی اند و فی الجمله وقتی که اشرف کمالات
و سعادات انسانی قوت عامله حاصل نمی تواند گشت مجرد قوت عامله از و اشرف
بودن موجب ترک او نمی گردد پس آنچه ما ذکر کردیم ظاهر تر است و طرف اول را مقدم
داشت و گفت الطرف الاول فی المنطق زیرا که منطق آلت تحصیل حکمت است و آلت
هر چیز بالطبع از و مقدم است و چونکه حاجت بمنطق از جهت ادراک مجهولات است و مجهول
ازین بیرون نیست که ادراک او یا تصور است یا تصدیق پس طرف اول را دو قسم ساخت
یکی از برای اکتساب تصورات و یکی از برای اکتساب تصدیقات و قسم تصورات را مقدم

دوم

داشت و گفت القسم الاول فی اکتساب التصورات از برای آنکه تصدیق موقوف بر تصورات است
و شارح تصورات را تفسیر کرده است بمجهولاتی که وقتی که حاصل شوند متعلق تصور باشند
و همچنین تصدیقات را از برای آنکه ملحوظ و مقصود اصلی در اکتساب ذات چیزی است نه
نه وجود او و چیزهایی که در قسم اول مذکور اند بعضی مقصود بالذات است درین قسم و بعضی نه
پس این قسم را در باب ساخت و گفت وفیه بابان تا فرق باشد میان مقصود بالذات
و غیر او و غیر مقصود بالذات را در باب اول ذکر کرد از برای آنکه شروع در علم برو موقوف است
و گفت الاول فی المقدمات و مراد از مقدمه اینجا چیزی است که شروع در علم برو موقوف باشد
و مراد از توقف بر چیزهایی که در باب اول مذکور اند آن است که دانستن ایشان در مقاصدی
که بعد از ایشان مذکور می شوند نافع است و الا بحقیقت شروع در علم و هر فعل اختیاری که هست
موقوف نیست الا بر تصور آن بوجهی و بر تصدیق بدانکه در آن فی الجمله فایده هست و مباحث
الفاظ را نیز از مقدمات داشته است اگرچه که در نفس علم آن را مدخلی نیست زیرا که تعلیم و تعلم
علم بران موقوف است حتی که بعضی مبالغه کرده اند و آن را از ابواب منطق داشته و مقدماتی
که اینجا مذکور شده است مع هذا باب اول را سه فصل ساخت و سه تا از ایشان را در فصل
اول ذکر کرد چنانکه جهت آن بعد ازین می آید و گفت وفیه فصول الاول فی الحاجة الی المنطق
بدانکه علوم دو قسم است یکی آنکه متعلق باشد بکیفیت عملی و آنرا عملی و آلی می گویند و دوم آنکه متعلق
بکیفیت عمل نباشد و آنرا نظری و غیر آلی می گویند و غایت علوم عملیه آن عمل است که آن علم متعلق
بکیفیت اوست و غایت علوم نظریه همان حاصل شدن ایشان است و مراد ازین
آن است که ایشان را غایتی نیست زیرا که چیزی غایت خود نمی تواند بود همچنانکه می گویند
که نظر فلان کس هم اوست مراد این می باشد که او را نظری نیست و دلیل برین آن است
که شارح می گوید که وقتی که منطق علم آلی است او را غایتی باشد تا گویم که مراد آن است که
غایت تحصیل و طلب علوم نظریه حاصل شدن نفس ایشان است و بعضی می گویند
ازین که چیزی غایت نفس خود باشد لازم نمی آید مگر آنکه وجود ذهنی او علت وجود خارجی
او باشد و درین هیچ فسادی نیست و این حصر ممنوع است زیرا که لازم است که غایت
چیزی در خارج معلول و مترتب بران چیز باشد و وجود او غیر وجود او و این میان چیزی و خود نفس
محال است و چونکه منطق علم آلی است زیرا که متعلق است بکیفیت فکر پس او را غایتی

پنج است

باشد و تحصیل فی الغایه موقوف است بر تصور غایت یعنی بر دانستن این که غایت او چیست
و تصور اینجا بمعنی علم است و آن کافی نیست که بعضی می گویند که تصور غایت من حیث انها غایة
زیرا که این عبارت بر تقیید دلالت می کند نه بر تصدیق همچنانک در تصور حقیقت می گویند
که تصور من حیث انه موجود و مراد تصدیق نیست و همچنانکه دانستن غایت منطق موقوف علیه
شروع است در و تصور حقیقت او نیز می باید تا شروع کننده بر بصیرت باشد در طلب او
و تصور حقیقت او موقوفست بر دانستن وجود او در خارج از برای انکه هلیت بسیطه چیزی
مقدم است بر ماهیت او بحسب حقیقت و اینجا ذکر مقدمه لابد است تا حقیقت این کلام معلوم
شود پس می گوییم که اهل حکمت را دو لفظ است که بدان سوال می کنند یکی ما و بدو طلب تصور
می کنند و دیگری هل و بدو طلب تصدیق می کنند و تصور یا تصور است بحسب اسم یعنی تصور
مفهوم قطع نظر از انکه در خارج موجود هست یا نی و ما را برین تقدیر ما شارحه للاسم می گویند و بدو
سوال از معدومات می باشد و از موجودات نیز لکن پیش از انکه وجود شان معلوم گردد
و یا تصور است بحسب حقیقت یعنی تصور چیزی که وجود او معلوم شده باشد بکنهش و ما را
برین تقدیر ماء حقیقیه می گویند و تصدیق نیز یا تصدیق است بوجود چیزی فی نفسه همچنانک گوییم
که سواد موجود است و هل را برین تقدیر هل بسیط می گویند یا تصدیق است بثبوت
او مر چیزی دیگر را همچنانکه گوییم که جسم اسود هست و هل را برین تقدیر هل مرکبه می گویند و ما شارحه
البته مقدم است بر هل بسیطه از برای انک مادام که مفهومی متصور نگردد طلب وجود او
ممکن نیست و همچنین هل بسیطه البته مقدم است بر ماء حقیقیه از برای انک مادام که وجود
چیزی دانسته نشود تصور او از انجهت که موجود است ممکن نیست اما ماء حقیقیه البته
مقدم نیست از هل مرکبه از برای انکه دانستن ثبوت مفهومی مر چیزی را موقوف بران نیست
که آن چیز بکنه متصور شده باشد همچنین ذکر می کنند لکن مقدم بودن ماء شارحه البته بر هل
بسیط محل تامل است زیرا که مطلوب بماء شارحه بحسب اصطلاح ایشان تمام مفهوم اسم
است حتی که در جواب او حد تام بحسب اسم واقع می شود و شبهه نیست که طلب تصدیق
بوجود برین موقوف نیست و بر تقدیری که انجا مراد از واعم از معنی اصطلاحی باشد هم تمام
نیست زیرا که جایز نیست از انکه مطلوب بدو نوعی خصوص باشد مفهوم اسم را و جایز
که کسی بداند که لفظ را مفهومی هست و پیش از انک آن مفهوم را بهیچ خصوص تصور کند سوال
کند

کند که مفهوم این لفظ موجود هست یا نی و بعد از دانستن وجودش و را بخصوص تصور کند
پس معلوم گشت که دانستن وجود منطق اول می باید تا بیان حقیقت او ممکن باشد از ینجهت
مصنف احتیاج بمنطق را بیان کرد از برای انکه وقتی که معلوم شد که اکتساب کمالات بر منطق
موقوف است و شبهه نیست که کمالات موجود است و هر چیز که موقوف علیه موجود باشد
موجود است پس از ینجا معلوم گشت که منطق موجود است و شبهه نشود که منطق و کمالاتی که
بر و موقوفست علم است و علم از امور ذهنیه است نه از موجودات خارجیه از جهت انکه
علم اگرچه که صفت نفس است از موجودات خارجیه است مثل سایر کیفیات نفسانیه و وجودش
باصالت است نه بظل آری اگر منطق بر مسایل اطلاق کرده شود موجود ذهنی باشد نه
خارجی و ازین مباحث ظاهر گشت که سه چیز موقوف علیه شروعست دانستن غایت منطق
و حقیقت او و دانستن حاجت بدو که قایم مقام دانستن وجود اوست و از جهت غایت
ارتباطی که میان اینها هست همه را در یک فصل ذکر کرد و در عنوان فصل غیر بیان حاجت
بمنطق را ذکر نکرد از برای انک بیان او مشتمل است بران سه چیز اما بر دانستن حاجت خود
ظاهر و اما بر دانستن غایت از برای انکه وقتی که معلوم شد که حاجت بمنطق از ان جهتست که
در فکر غلط واقع نشود دانسته شد که غلط واقع ناشدن غایت منطق است و چون دانستن
حاجت بدو مستلزم دانستن وجود اوست پس دانسته شد که منطق علمی موجود است که
ذهن را از غلط در فکر نگاه می دارد و مراد از حقیقت منطق اینست پس وقتی که بیان حاجت
مشتمل بود بر هر سه در عنوان فصل برو اکتفا کرد از برای اختصار و نیز وقتی که تصور حقیقت
موقوفست بر دانستن وجود و دانستن وجود از دانستن حاجت حاصل می شود
و دانستن حاجت از بیان حاجت پس چون بیان حاجت موقوف علیه این امور بود
او را مقدم داشت و در عنوان فصل برو اکتفا کرد و وقتی که بیان حاجت بهر دو قسم
منطق موقوف بود بر تقسیم علم بتصور و تصدیق در صدر فصل این تقسیم را ذکر کرد و گفت
العلم اما تصور ان کان ادراکا ساذجا و اما تصدیق ان کان مع حکم بالنفی و الاثبات یعنی
علم یا ادراکی است که دایما با حکم حاصل می شود و این را تصدیق می گویند یا ادراکی است
که دایما با حکم حاصل نمی شود و این را تصور می گویند پس هر کدام از تصور محکوم علیه و محکوم
و تصور نسبت و تصور محکوم علیه با محکوم به و تصور محکوم به با نسبت و تصور هر سه اگرچه که

انسان بظاهر صادق است که ادراک است با حکم یعنی مقارن حکم پس تصدیق باشند
لکن بتفسیر مذکور از تعریف تصدیق خارج می شوند زیرا که حصول ایشان از حکم مقدم می باشند
و اگر بعضی از اینها وقتی با حکم حاصل شود دایما چنان نمی باشند لکن وارد می شود که تصور دو چیزی
که میان ایشان لزوم بین باشد زیرا که مرویست که هر دو متصور شوند البته حکم بلزوم واقع
می شود پس بر تصور هر دوی ایشان خصوصا با تصور سلب ادراکی که دایما مع الحکم باشند صادق
است و جوابش آن است که لفظ مع دلالت می کند بر آنکه ما بعد او متبوع باشد چنانکه
پیش اهل عربیت مقرر شده است و بر مجموع صادق است که تابع حکم است فاما بر تصور
ملزوم و لازم صادق است بلکه حال بعکس است و فرق میان تصور و تصدیق بدان
واضح می شود که شخص بوجدانش نظر کند که دران حال که سه زاویه مثلث را تصور می کند
و معنای برابر بودن با دو قایمه را و نسبت میان ایشان را تصور می کند پیش از آنکه
بر برهان هندسی واقف گردد شک نیست که شک می شودش دران نسبت و بعد از آنکه
واقف گشت بر برهان جزم می کند بثبوت آن نسبت و حالتی ادراکیه اش حاصل می شود
غیر حالتی که پیش ازینش بود پس این کیفیت ادراکیه را که با حکم حاصل شد تصدیق می نامند
و حکم را قید کرد باثبات و نفی تا ادراکی مرکب تقییدی و انشائی خارج شود یعنی تا خروج
ایشان واضح گردد و الا ادراکی ایشان را در اصطلاح حکم نمی گویند و بر تقسیم علم تصور و تصدیق
چند اشکال وارد می شود مناسب است ذکر کردن و حل کردن یکی آنکه این تفسیر که تو کردی
کلام مصنف را صحیح نیست زیرا که اگر تصدیق نفس حکم باشد چنانکه حکما می گویند صادق
نیست که تصدیق ادراکی است که با حکم حاصل می شود و این ظاهر است اگر مجموع تصورات
ثلث و حکم باشد چنانکه امام می گوید نیز صادق نیست از برای آنکه جزو ثانی از و مقدم می باشد
نه با او و جواب آن است که مصنف مذهب امام را اعتبار کرده است و حکم اگرچه که
جزو تصدیق است اما جزو اخیر اوست و جزو اخیر مرکب در زمان با او حاصل می شود و این منافی
آن نیست که بالذات متقدم باشد و بعد نیست که نزاع حکما و امام ازینجا ناشی شده است
که در زمانی که باتفاق تصدیق حاصل می شود حکم و مجموع با همدیگر حاصل می شوند پس حکما بدان
نظر کردند که حاصل شوند در ان زمان بحقیقت حکم است زیرا که اجزای دیگر پیش از ان حاصل
بود و گفتند تصدیق حکم است و امام بدان نظر کرد که مجموع پیش از ان نبود آن زمان حاصل شد

و گفت تصدیق مجموع است و اشکال دوم آن است که ازین بیرون نیست که تصدیق یا نفس
حکم است یا مجموع تصورات ثلث و حکم و بر هر تقدیر علم بر و صادق نمی آید اما بر تقدیر اول زیرا که
حکم ایقاع نسبت است پس فعل باشد و علم کیفیت یا انفعال و اینها متباینان اند یکی بر دیگری
صادق نمی تواند آمد و اما بر تقدیر دوم زیرا که وقتی که معلوم شد که علم بر حکم صادق نمی آید و مرکب از
چیزی که علم بر و صادق می آید که تصورات است و از چیزی که علم بر و صادق نمی آید که حکم است
ما صدق علم نمی تواند بود بضرورت همچنانک مرکب از چیزی که حیوان بر و صادق آید و از چیزی
که حیوان بر و صادق نیاید ما صدق حیوان نمی تواند بود و همچنین گفته اند لکن این محل تامل است
از برای آنک بسیار از اجزای حیوان از ان قبیل است که نه از و نیز حیوان صادق می آید
و پیش کسانی که عدد جزو عددی دیگر واقع می شود و عبارات علما و حکما مشحون بدین است فرد
همچو پنج مرکب باشد از چیزی که فرد بر و صادق می آید و از چیزی که بر و صادق نمی آید و همچنین
گفته اند که جایز است که جوهر مرکب باشد از جوهر و عرض پس در عدم جواز امثال این دعوای
ضرورت کردن مشکل است و جواب اشکال دوم آن است که حکم و ایقاع نسبت
و اسناد و مثل این الفاظ اگرچه که بحسب لغت دلالت می کنند که فعل باشند اما در اصطلاح
معنی لغوی اینها معتبر نیست و آنچه سید می گوید که اهل لغت فرق نمی کنند میان فعل و انفعال
و قابل را اسم فاعل و مقبول را اسم مفعول می نامند تقریبی ندارد از برای آنک کلام در لفظ فعل
و انفعال نیست بلکه در مثل ایقاع و اسناد است و شک نیست که واضع لغت اینها را از برای
فعل وضع کرده است و بحقیقت استعمال ایشان در کیف و انفعال جایز نیست و فرق کرده
است میان فعل و انفعال و از برای یکی مثل کسر و قطع وضع کرده است و از برای دیگری
مثل انکسار و انقطاع و استعمال یکی بجای دیگر بحقیقت جایز نمی دارد این کلام وقتی متوجه بودی
که گفته شدی که حکم فعل است از برای آنکه اهل عربیت بر و فعل اطلاق می کنند و حاکم را
فاعل می گویند و محکوم به را مفعول به فی الجمله تحقیق آن است که در حال حکم از نفس هیچ فعل
و تاثیر واقع نیست و واقع همان اذعان و قبول نسبت است یعنی باور داشتن و دانستن که
نسبت واقع است پس حکم از مقوله کیف باشد و چگونه از مقوله فعل باشد و حال آنکه در حکم
ثابت شده است که افکار موجد نتایج نیستند تا نتیجه فعل فکر کننده باشد بطریق تولید
بلکه مستعد گرداننده نفس اند که صور عقلیه را از مبدا فیاض قبول کند و اگر حکم صورت

ادراکیه نباشد این کلام صحیح نمی افتد از برای آنک نمی گویند که فاعل فعل را قبول کرد بلکه می گویند که فعل از و صادر شد و اشکال سیم آن است این تقسیم فاسد است از برای انکه یکی از دو فساد لازم است یا انکه قسم چیزی قسم او باشد یا انکه اعتبار تصور در تصدیق جایز نباشد اما لزوم یکی ازین دو از جهت انکه ادراک ساذج ازین بیرون نیست که مراد ازو یا مطلق است یا ادراکی که در و عدم حکم معتبر است اگر مراد مطلق ادراک باشد فساد اول لازم آید زیرا که تصدیق قسمی است از مطلق ادراک و برین تقدیر قسم او واقع می شود و اگر مراد ادراکی باشد که در و عدم حکم معتبر است فساد دوم لازم آید زیرا که اگر تصور معتبر شود در تصدیق و فرض آن است که عدم حکم معتبر است در تصور پس عدم حکم معتبر باشد در تصدیق و شبهه نیست که در تصدیق حکم معتبر است پس تصدیق اگر مجموع تصورات و حکم باشد لازم آید که دو نقیض که حکم و عدم حکم اند در و داخل شوند و اگر تصدیق نفس حکم باشد لازم آید که حکم مشروط باشد بنقیضش و هر دوی اینها محال اند از برای آنک در هر دو اجتماع نقیضین لازم می آید در امری متحقق و استحاله این ظاهر است و جواب اشکال سیم آن است که اختیار کردیم که از تصور ساذج ادراکی مراد است که در و عدم حکم معتبر باشد پس اگر این مفهوم معتبر بودی در تصدیق بجزئیت یا بشرطیت فساد لازم آمدی لکن در تصدیق این مفهوم معتبر نیست زیرا که از بسیار کسان تصدیق واقع می شود که هرگز این مفهوم را ندانسته اند بلکه معتبر در تصدیق ما صدق این مفهوم است و از ینجا لازم نمی آید اعتبار عدم حکم در تصدیق از برای آنک عدم حکم عارض آن ما صدق است و عارض جزء یا شرط لازم نیست که جزء یا شرط باشد آری اگر این مفهوم ذاتی ما صدق بودی اعتبار عدم حکم در تصدیق لازم آمدی لکن ذاتی نیست و این جواب نیکو نیست از برای انکه وقتی که عدم حکم عارض لازم این ما صدق است پس وقتی که این ما صدق با حکم مجتمع شود البته عارضش نیز با حکم مجتمع خواهد بود پس فساد لازم می آید خواه آن عارض جزء یا شرط باشد خواه نباشد پس جواب صحیح و حق صریح آن است که اینجا اجتماع نقیضین که محال است لازم نمی آید زیرا که معنای عدم حکم که در تصور معتبر است آن است که حصول تصور دایما با حکم نیست و معنای حکم که در تصدیق معتبر است آن است که حصول مجموع دایما با حکم است و اجتماع این هر دو را بر تقدیری که اجتماع نقیضین گویند هیچ کس قایل نیست که درین استحاله نیست و اشکال چهارم آن است که تصور و تصدیق منقسم می شوند بعلم و جهل پس از تقسیم علم بتصور و تصدیق

لازم

لازم می آید انقسام علم بعلم که نفس اوست و جهل که قسیم اوست و این محال است و جوابش آن است که هر کدام از علم و جهل را بر دو معنی اطلاق می کنند یکی آنک علم ادراکی را می گویند که مطابق واقع باشد و جهل ادراکی را که مطابق واقع نباشد و این را جهل مرکب می نامند و این دو قسیم همدیگر اند و دوم انکه علم صورتی را می گویند که از چیزی حاصل شود پیش ذاتی که مجرد از زیاده باشد و جهل عدم این صورت را از آن ذات و این را جهل بسیط می نامند و اینها نیز قسیم یکدیگر اند و علم بدین معنی مقسم واقع شده است و او اعم است از علم و جهل بمعنی اول و اشکال پنجم آن است که قول مصنف که العلم اما تصور ان کان ادراکا ساذجا جملیه شرطیه است که در و جزا مقدم شده است بر شرط و این جایز نیست و بر تقدیری که جایز باشد محصل کلام چنین می شود که علم اگر ادراک ساده باشد یا تصور است و اگر ادراک مع الحکم باشد یا تصدیق است و فساد این ظاهر است و جوابش آن است اینجا شرط بمعنی حقیقی خود نیست بلکه بمعنی حال است پس احتیاج بجزا ندارد و حاصل کلام چنین می شود که علم یا تصور است در حالی که ادراک ساده باشد یا تصدیق است در حالی که ادراک با حکم باشد و درین فسادی نیست و مصنف مثل این ترکیب را درین کتاب بسیار استعمال می کند از مباحث گذشته معلوم شد که مختار مصنف آن است که تصدیق مجموع مرکب است از تصورات ثلث و حکم و این از چند وجه محل است اول انک از ینجا لازم می آید که بعض تصدیقات مکتسب شود از قول شارح و بعض تصورات از حجت و این باتفاق باطل است اما لازم آمدن اول زیرا که وقتی که حکم خودش بنظر محتاج نباشد و یکی از تصوراتش بنظر محتاج باشد آن تصدیق کسبی خواهد بود چنانچه او اختیار کرده است و بعد ازین مبین خواهد گشت و اکتساب این البته بقول شارح است و اما لازم آمدن دوم زیرا که حکم پیش او وقتی که تصدیق نشد بضرورت تصور باشد و اگر بی تقسیمش فاسد شود و اکتساب حکم البته از حجت می باشد و دوم از وجههای نظر آن است که تصور مقابل تصدیق است زیرا که ممکن نیست که هر دوی ایشان در یک چیز مجتمع شوند و جایز نیست که چیزی جزو مقابلش باشد و شبهه نشود که واحد مقابل کثیر است و هم جزو اوست از برای آنک واحد بحسب ذاتش مقابل کثیر نیست چنانکه اهل حکمت بیان کرده اند و سیم آن است که وقتی که چهار ادراک باشد مقسم بر و صادق نباید بجهت انکه در مقسم قید وحدت معتبر می باشد سید رحمه الله می گوید زیرا که اگر این قید اعتبار نکنیم صرکب بتقسیم

منحصر نمی شود از برای آنک مجموع قسمین مثلا قسم دیگر می باشد همچنانک در تقسیم حیوان بناطق و غیر ناطق
هر دوی ایشان با همدیگر قسمی دیگراند از حیوان و این صحیح نیست از برای آنکه در تقسیمات عقلیه که دایر بین النفی
والاثبات است قسم ثالث نه از جهت ذات و نه از جهت مفهوم قطعا متصور نیست مثلا در
مثال مذکور چیزی که حیوان بر او صادق آید و هیچ کدام ازین دو قسم صادق نیایند و یا مفهومی که از مفهوم
حیوان اخص باشد و با این دو مفهوم مباین ممکن نیست بلک اعتبار این قید در مقسم از برای آنست
که بضبط اقسام نزدیکتر است و مقصود تقسیم که بحث از احوال و دانستن احکام مقصوده ایشان است
حاصل زیرا که درین محل غرضی متعلق نیست بعلمی که مرکب باشد از تصور و تصدیق یا در بحث دلالت بدلالتی
که مرکب باشد از مطابقه و تضمنیه و همچنین در غیر این پس طریق صحیح در قسمت علم آن است که گوییم که
علم یا حکم است یعنی ادراک این که نسبت واقع است یا واقع نیست یا غیر حکم یعنی ادراک غیر این اول
تصدیق است و دوم تصور و این را صحیح گفتیم از برای آنکه ادراک وقوع نسبت و ادراک غیر این دو نوع
علمند که بالذات از همدیگر ممتازند و هم بتلازم مشهور که احتمال صدق و کذب است و عدم آن و هم بطریق
اکتساب زیرا که طریق اکتساب حکم حجت است و از آن باقی ادراکات قول شارح و مقصود ازین
تقسیم آن است که بیان کرده شود که هر کدام ازین دو قسم را طریق اکتسابی است غیر طریق آن دیگر
و هم این موافق است با آنکه شیخ فن ابو علی و غیر او از محققان این فن ذکر می کنند کسی نگوید که شیخ
علم را بتصور ساده و تصوری که با او تصدیق باشد قسمت کرده است نه بتصور و تصدیق زیرا که
در اشارات گفته است که چیزی گاه دانسته می شود بطریق تصور ساده همچنانکه دانستن معنی مثلث
و گاه دانسته می شود بطریق تصوری که با او تصدیق باشد همچو دانستن اینک سه زاویه
هر مثلث برابر است با دو قایمه و در شفا گفته است که چیزی بدو گونه معلوم می شود یکی آنک تصور
کرده شود و بس همچنانکه آن چیز را اسمی باشد کسی آن اسم را ذکر کند و معنی او در ذهن شنونده حاصل شود
بی آنک با آن صدق یا کذبی باشد همچنانکه لفظ انسان یا لفظ افعل گفته شود هر وقت که مخاطب
و مانند او را دانسته باشد و لفظ آن را با او خطاب کنند معنی ورا تصور می کند و دوم آنک با تصور
تصدیق باشد همچنانک البیاض عرض وقتی که این با شخصی گفته شود نه آن است که معنای ورا تصور
می کند و بس بلکه تصدیق می کند که همچنین است یا نیست اما اگر شک داشته باشد که همچنین است
یا نیست معنای ورا تصور کرده است از برای آنکه شک در چیزی بی تصور او ممکن نیست لکن هنوز
تصدیق نکرده است پس معلوم گشت که با هر تصدیق تصوری هست اما با هر تصور تصدیقی نیست

پس فایده تصور در مثل این معنی آن است که در ذهن حاصل شود صورت این ترکیب و آنچه
ازو ترکیب شده است همچنانکه بیاض و عرض و فایده تصدیق آن است که در ذهن حاصل
شود نسبت صورت این ترکیب و بیاض و عرض با نفس ایشان که این صورت با ایشان
مطابق است و تکذیب بخلاف این است منطوق عبارت شیخ این است که مذکور
گشت و این صریح است در آن که علم را بتصور ساده و تصوری که با او تصدیق باشد قسمت
کرده است نه بتصور و تصدیق از برای آنک می گوییم که مراد شیخ درین دو موضع تقسیم مطلق علم نیست
بدین دو تصور و اگر نی تقسیمش باطل باشد از برای آنکه تصدیق پیش او علم است همچنانکه تعریف تصدیق
که از شفا نقل کرده شد دلالت بر آن می کند زیرا که نمی گویند که فعل در فاعل حاصل شد بلک می
گویند که از و صادر شد یا مر او را حاصل شد اما در کیف و امثال او می گویند که در قابل حاصل شد پس
وقتی که تصدیق علم شد و نه تصور ساده است و نه تصوری که با او تصدیق باشد پس تقسیم علم بدین
دو تصور صحیح نباشد با وجود آنک جمیع کتب شیخ پر است از تقسیم علم بتصور و تصدیق مثل آنکه
در اول مقاله اولی از فن نهم منطق شفا ذکر کرده است که علم خواه مکتسب بفکر باشد و خواه حاصل
یعنی بی فکر دو قسم است یکی تصور و دیگر تصدیق و در فصل اول از مقاله دوم موجز کبیر گفته است که علم
بر دو وجه است تصور و تصدیق و در اول فصول نجات گفته است که هر معرفت و علم یا تصور است
یا تصدیق شارح رحمه الله می گوید که اینست کلام مختصر که لایق باشد بدین کتاب و هر کس کلام
طویل مستوفی میخواهد گو نظر کن برساله که در تصور و تصدیق ساخته ایم و معنای قول مصنف که
ولیس الکل من کل منهما ضروریا ولا نظریا آن است که هر فردی از هر کدام ازین دو قسم که
تصور و تصدیق است ضروری نیست و هر فردی از هر کدام ایشان نیز نظری نیست و محصل این
چهار دعوی است ١ آنکه هر فرد تصور ضروری نیست ٢ آنکه هر فرد تصدیق ضروری نیست ٣ آنکه
هر فرد تصور نظری نیست ٤ آنکه هر فرد تصدیق نظری نیست لکن دعوای اول و دوم در دلیل
شریکاند از آن جهت هر دو دعوی ایشان را با یکدیگر جمع کرد و همچنین سیم و چهارم پس بحسب ظاهر
دو دعوی شد و واجب است که پیش از شروع در دلیل هر لفظی که در دعوی معنی او معلوم نباشد
آن را بیان کنند و این را اکثر مردم دعوی می گویند لاجرم بعد از دعوی اول اشارت کرد بتعریف ضروری
و چونکه در تعریف ضروری نظر مذکور گشت او را نیز تعریف کرد بعد ازین دلیل این دعوی را ذکر کرد و بعد از
دعوای دوم تعریف نظری را ذکر کرد و بعد از آن دلیلش را پس علم همچنانک منقسم است بتصور

وکیف لا یحتاج فی حصوله
الی نظر ص

و تصدیق منقسم است نیز بضروری و نظری و ضروری آن است که حصول او محتاج بنظر نباشد
همچون تصور وجود و شیء و همچون تصدیق بدانکه کل از جزو زیاده است و نظری آن است که
حصول او بنظر محتاج باشد همچون تصور حقیقت ملک و روح و همچون تصدیق بدانکه عالم حادث
است کسی بگوید که این تقسیم فاسد است از برای آنکه مورد قسمت علم است و اگر تقسیم صحیح باشد
حاصلش چنین می شود که هر علم اگر ضروری است نظری نیست و اگر نظری است ضروری نیست
پس این علم نیز که مورد قسمت است اگر ضروری باشد قسم دوم را شامل نباشد و اگر نظری باشد قسم
اول را و همچنین در قسمت علم بتصور و تصدیق بلکه در هر قسمتی که هست مثلا در قسمت حیوان بناطق
و غیر ناطق می گوییم که مورد قسمت حیوان است و هر حیوان یا ناطق است یا غیر ناطق پس مورد قسمت
اگر ناطق باشد غیر ناطق را شامل نیست و اگر غیر ناطق باشد ناطق را شامل نیست و نیز تعریف ضروری و نظری
بنسبت با تصدیق فاسد است از برای آنکه تصدیق ضروری گاه محتاج بنظر می باشد زیرا که او را بدین وجه
تفسیر می کنند که آن است که تصور طرفین اگرچه که بنظر باشد کافی باشد در جزم عقل بنسبت میان ایشان
پس تعریف ضروری جامع و تعریف نظری مانع نباشد از برای آنکه جواب می گوییم از اول که لا نسلم که
مورد قسمت علم است بلکه معلوم است زیرا که مادام که معلوم نشود قسمت او ممکن نیست و بر تقدیر تسلیم
که علم باشد لا نسلم که از ضم آن مقدمه بالحاصل قسمت نتیجه حاصل شود از برای آنک حکم در کبری بر افراد علم است
و مورد قسمت مفهوم علم است پس حکم کبری او را شامل نباشد و بر تقدیر تسلیم که شامل باشد لا نسلم
که مورد قسمت اگر ضروری باشد شامل نظری نباشد و فی چنین بودی که در بعض مادها ضروری و در بعض
دیگر نظری نبودی لکن چنین نیست از برای آنکه مفهوم اعم ممکن است بلکه واجب که متصف شود
بصفات متقابله از برای آنکه محقق می شود در صورتهای متعدده و اگر صفات متقابله نباشد
صورتها متعدد نمی شود و جواب می گوییم از دوم که همچنانکه در ماهیت تصدیق اختلاف واقع است اما
چنانک معلوم گشت در تعریف تصدیق بدیهی نیز اختلاف واقع است زیرا که تصدیق پیش امام
وقتی که چهار را ادراکست پس وقتی بدیهی خواهد بود که هر کدام ازین چهار بدیهی باشد و ازینجاست
که در کتب حکمت بسیار است که از بدیهی بودن تصوراتش بر بدیهی بودن تصدیق استدلال می کنند
و پیش حکیم وقتی که تصدیق نفس حکم است پس هر وقت حکم بنظر محتاج نباشد تصدیق بدیهی خواهد
اگرچه که تصور طرفینش نظری باشد کسی نگوید که حکم البته محتاج است بتصور طرفین پس هر وقت
که یکی از ایشان بنظر محتاج باشد لازم است که حکم نیز بنظر محتاج باشد پس پیش حکیم نیز این

ت

تصدیق می باید که بدیهی نباشد از برای آنک می گوییم که این که گفتیم که بدیهی آن است که محتاج بنظر نباشد
مراد آن است که بنظر بذاتش محتاج نباشد پس اگر بنظر شرطش محتاج باشد با این منافی نیست
ما آنکه سایل غلط کرده است آنجا که می گوید که تصدیق ضروری را تفسیر کرده اند بدانکه تصور طرفینش اگرچه
که بکسب باشد کافی باشد در جزم ذهن زیرا که این تفسیر از آن تصدیق ضروری نیست بلکه از آن تصدیق
اولی است زیرا که مجربات و حدسیات و متواترات مثلا ضروریات اند و تصور اطرافشان
کافی نیست در جزم نسبت میان ایشان پس ازینجا معلوم گشت که ضروری اعم است از اولی و اگر سایل
گوید که درین محل ضروری بمعنی اولی است گوییم دو فساد لازم می آید یکی آنکه دلیل تمام نشود بر آنکه تصدیقات
همه نظری نمی توانند بود از برای آنکه بر آن تقدیر جایز باشد که همه نظری باشند و سلسله اکتساب
منتهی شود بمثل تجربه و حدس و دوم آنک موصل بتصدیق منحصر نشود در حجت زیرا که اینها که مذکور گشت
نیز موصل بتصدیق می شوند و چون دعوای تحریر اول بی بیان نظر تمام نبود چنانکه ذکر کرده شد لاجرم گفت
والنظر ترتیب امور حاصلة یتوصل بها الی تحصیل غیر الحاصل معنی ترتیب در لغت نهادن هر چیزی است
در مرتبه اش و در اصطلاح گردانیدن چیزهایی متعدده است بوجهی که آن را یکی توان گفت و هم
میان آن چیزها نسبت باشد بتقدیم و تاخیر همچنانک چند معلوم را جمع می کنیم تا یک تعریف یا یک
دلیل می شوند و چند جزء با همدیگر ترکیب می کنند تا یک معجون می شود و معنی لغوی و اصطلاحی
یکدیگر نزدیک اند و ترتیب از تالیف اخص است زیرا که در تالیف نسبت تقدم و تاخر معتبر نیست
مثلا در خلقت که عبارت است از شکل و رنگ چیزی تالیف هست و ترتیب نی و امور گفت از برای آنکه
در یک امر ترتیب متصور نیست و مراد آن است که از یکی زیاده باشد خواه بسیار باشد و خواه نباشد
و این اعم است از امور تصوریه و تصدیقیه و وصف کرد امور را بحاصله زیرا که ترتیب غیر حاصل ممکن نیست
و این اعم است از آنکه مطابق واقع باشد یا نباشد پس شامل است مادهای جمیع انواع قیاس را چنانچه
دانسته خواهد شد و این اولی است از آنکه امور را وصف بمعلومه کردی چنانچه در بعض کتب واقع شده
است از برای آنکه علم لفظ مشترک است و در تعریف لفظ مشترک ذکر کردن نیکو نیست لکن جایز است
گفتن که معلومه اولی است ازین زیرا که حصول اعم است که در ذهن باشد یا در خارج و بر تقدیری که
از مقام دانسته شود که حصول در ذهن مراد است ظاهر نیست که از امور علوم مراد است یا معلومات
و معلومه اگرچه که لفظ مشترک است لکن از تقسیم مصنف علم را و ذکر کردن او مطلق ادراک را در هر قسم مفهوم
می شود که مرادش از علم معنی اعم است یعنی مطلق ادراک فی الجمله اینکه در این محل لفظ حاصله ظاهرتر باشد

درمراد از معلومه ممنوع است و هم بجای توصل بها اولی آن بود که للتوصل بع کفی بلطام بودی که تعریف
نظر فاسد را هم شامل است زیرا که نظر منطقی بر نظر صحیح مقصور نیست و مطلوب را وصف کرد بدانکه
حاصل نباشد از برای آنکه تحصیل حاصل محال است و مراد آن است که از آن وجهی که مطلوب است
حاصل نباشد و الا بوجهی دیگر لازم است که حاصل باشد همچنانکه از امور حاصله مراد آن است که
از آن وجهی که موصل بمطلوب باشند حاصل باشند و الا جایز است که از وجوه دیگر حاصل نباشند و این
تعریف نظر تعریفی است باعتبار جمیع علتها که صورت و ماده و علت و غایت است همچنانکه مشهور است
و هم رسم است زیرا که فاعل و غایت چیزی از آن چیز خارجی باشند و هر تعریفی که در و غیر اجزای معرف
مذکور شود رسم می باشد و برین تعریف بعضی اعتراض کرده اند که تعریف بفصل تنها و بخاصه تنها را
شامل نیست و تعریف بهر کدام ایشان بمذهب متاخرین درست است و این اشکال را
صعب شمرده اند حتی که تعریف را تغیر کرده اند و گفته که نظر تحصیل یک امر است یا ترتیب امور لکن شارح
می گوید که این اعتراض چندان صعوبتی ندارد و دفع بدو وجه جایز است یکی آنکه تعریف بمفرد البته باسم
مشتق می باشد همچو ناطق و ضاحک و مشتق اگرچه که در لفظ مفرد است لکن در معنی چنین می شود
که چیزی که او را معنای مشتق منه حاصل است پس نظر بمعنی مرکب باشند و دوم آنکه فصل و خاصه
دلالت بر مطلوب ندارند مگر بقرینه که موجب باشد که ذهن انتقال کند از ایشان بمطلوب
پس ترکیب لازم است میان ایشان و قرینه و این کلام شارح محل نظر است زیرا که بر تقدیری که
ترکیب لازم باشد ترتیب و تقدم و تاخر میان ایشان و قرینه لازم نمی آید و این نیز از مادهایی
است که در و ترکیب و تالیف یافت می شود و ترتیب نی و درین دو جواب دیگر وجهای
ضعف هست که علما ذکر کرده اند پس جواب تحقیقی ازین اشکال این نیست بلکه آن است
که شارح در فصل تعریفات ذکر خواهد کرد که تعریف بمفرد اگرچه که جایز است لکن کم واقع می شود
و هم ضابطه ندارد از بهر آن مصنف آن را اعتبار نکرد و تعریف بر وجهی نکرد که آن را شامل
باشد و نیز اعتراض کرده اند که علت هر چیز مباین اوست و تعریف لازم است که بر معرف
صادق آید پس چگونه تعریف بعلتها جایز باشد و جوابش آن است که معنی تعریف بعلت آن
نیست که نفس علت معرف ماهیت واقع شود بلکه معنایش آن است که ماهیت را حاصل
می شود نسبت با علت چیزی که برو محمول شود پس گاه باشد که بنظر با هر علتی علی حده محمولی اخذ
کنند چنانکه گویند که نظر ترتیبی است حاصل میان امور صادر از عقل از برای توصل بمطلوب و گاه

ب

باشد که بنظر با دو علت یک محمول اخذ کنند همچنانک درین مثال صادر از عقل مذکور نشود
تا ترتیب اشارت باشد هم بصورت که هیئت اجتماعیه امور است و هم بفاعل زیرا که ترتیب بی
ترتیب کننده نمی شود و گاه باشد که بنظر با زیاده از دو علت یک محمول باشد همچنانکه در تعریف مصنف
که ترتیب امور است اشارت است بماده و صورت و فاعل شارح می گوید که ممکن است که ازین اعتراض
بدین وجه نیز جواب گفته شود که اینجا علت گفتن بحقیقت نیست زیرا که ماده و صورت مخصوص است باجسام
بلکه علت گفتن بطریق تشبیه و مجاز است و این جواب نیکو نیست از برای آنکه نسبت با فاعل
و غرض حقیقت است و در مقصود سایل این کافی است ازین جهت و نیکی گفت و این تعریف از آن
کسی است که نظر و فکر را غیر انتقال ذهن می دارد اما کسی که پیش او فکر انتقال ذهن است تعریف بدین وجه می کند
که فکر حرکت ذهن است بسوی مبادی یعنی اموری معلومه و بازگشتن او بسوی مطلوب پس فکر دو حرکت
باشد و در هر حرکت که هست سه چیز ضروریست چیزی که ابتدای حرکت ازو باشد و انجا در حرکت اولی آن
مبدا مطلوب است که بوجهی بدو شعور واقع شده است و چیزی که حرکت در و واقع شود و آن اینجا معقولاتی
است که در خزانه عقل حاصل است و چیزی که حرکت بدو تمام شود و آن اینجا حد وسط است اگر فکر در تصدیقات
واقع شود و آخر ذاتی و عرضی که از برای مطلوب یافت شود اگر فکر در تصورات واقع و اینها بعینها مبداء
حرکت دوم اند و آنچه حرکت دوم در ان واقع می شود حدود اند یعنی اصغر و اکبر و اوسط و مقدماتی که
ازین حدود مرکبند و این مخصوص بقیاس اقترانی است حرکتی را که در باقی اقسام حجت واقع باشد شامل نیست
پس اولی آن است که گوییم که آنچه حرکت دوم در ان واقع است مقدمات مطلوب است و ذاتیات
و عرضیات او از برای آن تا ترتیب کرده شوند بوجهی که مطلوب از آن حاصل شود و آنچه حرکت دوم
بدان تمام می شود مطلوب تصوری است یا تصدیقی پس حرکت اولی از برای تحصیل ماده فکر است
و حرکت دوم از برای تحصیل صورت او و بدین هر دو تمام می شود فکر و حدس متقابل فکر است زیرا که معنی
حدس انتقال ذهن است از مبادی بمطلوب دفعتا یعنی بی حرکت و حدس مختلف می شود بکم یعنی
ببسیاری و اندکی بدان معنی که بعضی کسان از بسیار چیزها بحدس معلوم می شود و بعضی کسان را کم واقع می شود
اما بکیف مختلف نمی شود یعنی بزودی و دیری از برای آنکه زودی و دیری صفت حرکت است و دانسته
شد که در حدس حرکت نیست بخلاف فکر که هم بکم و هم بکیف مختلف می شود و بعض اشخاص بدان مرتبه میرسند
که جمیع چیزها ایشان را بحدس معلوم می شود و آن را قوت قدسیه می گویند این مباحث که گذشت تا اینجا
از برای تحریر دعوی بود بعد ازین شروع کرد در اقامت دلیل و دلیل دعوای اولی را بدین وجه تقریر کرده

والّا لما احتجنا الی تحصیل یعنی هر فرد تصور و هر فرد تصدیق اگر ضروری بودی محتاج نبودیمی در
هیچ کدام نظر حاصل کردن و این تالی باطل است زیرا که بضرورت می‌دانیم که در بعضی تصورات
و در بعضی تصدیقات نظر محتاجیم و استدلال بدین وجه اولی است از آنکه بعضی گفته‌اند که اگر همه ضروری
بودی هیچ چیز مارا مجهول نبودی از برای آنکه جایز است که چیزی ضروری باشد و مجهول چنانکه بسیار
از ضروریات چون تجربیات و ضروریاتی که عقل بدان توجه نکرده باشد مجهول می‌باشد و بعد از تجربه
و توجه عقل معلوم می‌شود بلکه بسیار ضروریات آن است که هر شخص را معلوم نمی‌شود لکن مراد این
بعض آن است که مجهول نبودی چنانکه در معلوم شدن آن نظر محتاج شدیمی چنانکه مراد مصنف
از این که تحصیل محتاج نبودیمی آن است که تحصیل بطریق نظر محتاج نبودیمی و دعوای دوم و دلیلش
را بدین وجه تقریر کرده که ولا نظریا تحتاج الیه والّا لما قدرنا علی تحصیل یعنی هر فرد تصور نظری نیست
و اگر نی قادر نبودیمی بر تحصیل هیچ تصور و همچنین هر فرد تصدیق نظری نیست و اگر نی قادر نبودیمی بر
تحصیل هیچ تصدیق زیرا که تحصیل نظری البته بعلمی دیگر محتاج است و بر تقدیری که همه نظری باشد
آن علم نیز بعلمی دیگر محتاج باشد و همچنین چهارم و غیر آن پس یکی از این علوم اگر موقوف باشد بر یکی
از علمهایی که بر او موقوفست دور لازم آید و اگر نی تسلسل و از هر کدام ایشان امتناع قدرت
بر اکتساب لازم می‌آید زیرا که از دور دو محال لازم می‌آید یکی آنکه مطلوب موقوف باشد بر خودش
و محال بودن این را بدین وجه بیان می‌کنند که توقف نسبت است و نسبت میان چیزی و نفسش
متصور نیست و این تمام نیست زیرا که میان طرفین نسبت مغایرت اعتباری کافی است چنانکه
در صورتی که شخص را علم بخودش حاصل می‌شود و دوم آنکه حاصل باشد پیش از خودش و از تسلسل لازم
می‌آید که حصول مطلوب موقوف باشد بر استحضار علوم غیر متناهیه و از نفس انسان که حادث است
استحضار علوم غیر متناهیه محال است بر دلیل این دو مدعا از چند وجه اعتراض کرده‌اند اول آنکه
گفته‌اند که هر فرد تصور ضروری نیست و نظری نیست از تصور را اگر تصور بوجه ما اراده می‌کنند اختیار کردیم که
همه ضروری است و لا نسلّم که در هیچ فرد تصور بوجه ما بنظر محتاجیم و ظاهر است که محتاج نیستیم از
برای آنکه هر چیز که پیش عقل بود و توجه می‌کند مثلا کل شیء می‌گوید پس همه چیزهای نظری بوجهی
معلوم باشد و اگر تصور بکنه اراده می‌کنند اختیار کردیم که همه نظری است و لا نسلّم که از تحصیل آن دور
یا تسلسل لازم آید و وقتی لازم آمدی که تصور بالکنه از تصور بوجه ما کسب نتوان کرد و این ممنوع است
یا خود چنین گوییم که لا نسلّم که قادر نیستیم بر تحصیل هیچ تصور بالکنه هر چیز را که تصور می‌کنیم همه تصور بوجه ما است

و جواب این اعتراض از دو وجه است یکی آنکه اختیار کردیم که مراد از تصور تصور بالکنه است و این بیرون نیست که
اکتساب تصور بالکنه از تصور بوجه ما ممتنع است یا نی و بهر تقدیر دور یا تسلسل لازم می‌آید اگر ممتنع است ظاهر
و اگر ممتنع نیست آن وجهی که تصور بالکنه از او مکتسب می‌شود اگر بالکنه تصور کرده شود دور یا تسلسل عود
کرد و اگر آن نیز بوجهی تصور کرده شود نقل کلام کنیم بوجه او و همچنین بوجه وجه او تا دور یا تسلسل در تصورات
وجوه لازم آید و این جواب می‌شود از وجه اول اعتراض نه از وجه دوم و دوم وجه جواب این شامل
است آن است که مراد نه تصور بوجه خصوص و نه تصور بکنه بلکه مفهوم عام تصور است که هر دو را
شامل است کسی نگوید که عام متحقق نمی‌شود مگر در ضمن خاص پس مفهوم عام اراده کردن همان خاص اراده
کردن است فرق نیست مگر در عبارت خاص اراده کردن باطل شد و باطل شدن خاص همان باطل
شدن عام است از برای آنکه می‌گوییم که فرق بسیار است میان تحقق عام و اراده او و از آنجا که تحقق عام همان تحقق
خاص است لازم نمی‌آید که اراده عام همان اراده خاص باشد یا باطل شدن این باطل شدن آن باشد
اعتراض دوم آن است که بر بطلان کسبی بودن جمیع علوم دلیل اقامت کردن ممکن نیست از برای
آنکه هر چیز در دلیل مذکور شود معلوم تصدیقی یا تصوری خواهد بود پس آن نیز نظری خواهد بود و از دانستن
آن دور یا تسلسل لازم خواهد آمد و این اعتراض احتمال دارد که نقض اجمالی باشد و احتمال دارد که منع
و سند باشد و آن را مناقضه و نقض تفصیلی می‌گویند بر تقدیری که نقض باشد تقریرش اینجا چنین
می‌شود که دلیلی که ذکر کردید به همه مقدماتش درست نیست زیرا که از او دور یا تسلسل لازم می‌آید
از جهت آنکه هر چه در او مذکور می‌شود بر آن تقدیر کسبی خواهد بود پس بمعلومات دیگر محتاج می‌شود و فرض آن
است که اینها همه کسبی‌اند پس دور یا تسلسل لازم می‌آید و جوابش آن است که لا نسلّم که بر آن تقدیر اینها
کسبی باشند زیرا که آن تقدیر محال است و محال جایز است که مستلزم محالی دیگر باشد و این محل نظر است
مسلّم داشتیم که بر آن تقدیر اینها نظری خواهند بود لکن مسلّم نمی‌داریم که بمعلومات دیگر محتاج باشند
وقتی چنین بودی که فی الواقع کسبی بودندی و چنین نیست و بر تقدیری که مناقضه باشد اگر سایل بدیهی بودن
چیزهایی را که در دلیل مذکور شده است منع کند موجه نیست زیرا که مستدل دعوای بدیهی بودن اینها
نکرده است و اگر صدق قضیه‌هایی که در دلیل مذکور شده است منع کند از این بیرون نیست که صدق
آن را فی نفس الامر منع می‌کند یا صدق آن را بر این تقدیر و منع اول را دفع نیست بلکه البته استدلال
کننده ملزم می‌شود زیرا که از برای اثبات آن قضیه‌ها هر چیز که ذکر کند آن را نیز منع می‌کند و اگر صدق
آن قضیه‌ها را یا معلوم بودن صدق ایشان را بر این تقدیر منع کند بدین وجه که گوید که لا نسلّم که آن

قضیه‌ها صادق باشد برین تقدیر از برای آنکه برین تقدیر کسبی خواستند بود و هر کسبی را منع می‌توان کرد
یا خود چنین گوید که لا نسلم که صدق این قضیه‌ها برین تقدیر معلوم شود زیرا که برین تقدیر کسبی خواستند بود و از
معلوم شدن آن دور یا تسلسل لازم می‌آید این منع را دفع می‌توان کرد بدین وجه که وقتی که مسلم
داشتی که این قضیه‌ها فی الواقع صادق‌اند اکنون خالی نیست که برین تقدیر نیز صادق‌اند یا نی و بر هر تقدیر
مطلوب حاصل است اما بر تقدیر اول زیرا که دلیل تمام شد سالم از منع مذکور و اما بر تقدیر ثانی
از برای آنکه این تقدیر منافی واقع است و هر چیز که منافی واقع باشد باطل است و در معلوم بودن صدق قضیه‌ها
هم تقریر مثل این است و اولی آن بود که در دفع منع تردید ترک کرده شدی و بر شق دوم اکتفا کرده شدی
از برای آنکه سایل تصریح کرده منع صدق و معلومیت صدق برین تقدیر اعتراض سوم آن است که تمام
شدن دعوای دوم موقوف بر آن است که تصور از تصدیق و تصدیق از تصور کسب کردن جایز
نباشد والا فرض کنیم که همه تصورات نظریست و از تصدیق کسب کرده می‌شود یا همه تصدیقات
نظری است از تصور کسب کرده می‌شود و این اعتراض وارد نیست زیرا که بر تقدیر اول تصورات آن تصدیقی
که تصور مطلوب از و کسب کرده می‌شود هم نظری خواهد بود پس تسلسل لازم می‌آید و بر تقدیر دوم تصدیق
مناسبت میان مبادی و تصدیق مطلوب همه نظری خواهد بود و در کسب این تصدیق جاری نیست
پس تسلسل لازم آید و از اینجا معلوم شد که آنکه سید گفته است که دفع این اعتراض از تصدیق ممکن نیست صحیح
نیست و چون بر استدلال مذکور این اعتراضات وارد می‌شود پس اولی آن است که چنین گفته
شود که هر فردی از هر کدام از تصور و تصدیق نظری نیست زیرا که می‌دانیم که بعض تصورات و تصدیقات
ما را بی نظر حاصل می‌شود همچو تصور گرمی و سردی و همچون تصدیق بدانکه دو نقیض با هم یکجا جمع نمی‌شوند
و با هم یکجا مرتفع نمی‌شوند یا خود چنین گوییم که اگر مجموع تصورات و تصدیقات نظری باشند ممتنع باشد
حاصل شدن علمی که اول همه علمها باشد زیرا که برین تقدیر هر علمی که فرض کنیم پیش از و علم دیگر خواهد بود
لیکن علمی که اول همه علمها باشد ثابت است از برای آنکه انسان در اول آفرینش از همه علمها
خالی است بعد از آن حاصل می‌شود او را تصوری که پیش از و تصوری دیگر نیست اما آنکه او پیش
از همه علمها باشد معلوم نیست و حاصل می‌شود او را تصدیقی که پیش از همه تصدیقهاست و هر فردی از هر کدام
از تصور و تصدیق ضروری هم نیست از برای آنکه می‌دانیم که در بعضی تصورات و در بعضی تصدیقات
بنظر محتاجیم همچون تصور حقیقت روح و همچون تصدیق بحدوث عالم را بنا حتی است و آن این است که
که در بیان الاحتیاج بتو تا این سالبه‌ها مقصود اصلی نیست بلکه مقصود از اثبات ایشان آن است که

این

این موجبه‌ها که بعض از هر کدام ضروری و بعض نظریست لازم آید پس ذکر اینها در دلیل مصادره بمطلوب باشد
پس چگونه این وجه استدلال را اولی و عمده توان گفت و هم این استدلال مبنی بر وجدان است
و مقدمات وجدانیه اگرچه که شخص را در نظر خودش مفید است اما در مناظره با خصم مفید نیست از اینجا مصنف بدین
وجه استدلال نکرد و وقتی که کذب این چهار موجبه کلیه که حکم است بر هر فرد تصور و تصدیق بضروری
بودن و نظری بودن ثابت شد بطریق برهان خلف لازم آمد صدق این چهار موجبه جزئیه که حکم است
بر بعض افراد هر کدام بضروری بودن و نظری بودن و بدین اشارت کرد مصنف بقولش که بل البعض
من کل منهما نظری تا آخر اگر کسی گوید که از کذب موجبه کلیه صدق نقیضش لازم می‌آید که سالبه جزئیه است
نه صدق موجبه جزئیه مثلا وقتی که این کاذب باشد که هر فرد تصور ضروری است لازم می‌آید که این صادق
باشد که هر فرد تصور ضروری نیست نه آنکه بعض افراد تصور نه ضروری است یعنی نظری زیرا که اول سالبه
محصله است و دوم موجبه معدوله و از صدق آن صدق این لازم نمی‌آید چنانکه بیان کرده خواهد
شد جواب گوییم که وقتی که موضوع موجود باشد از صدق آن سالبه صدق این موجبه لازم می‌آید و اینجا
موضوع که تصور و تصدیق است موجود است و وقتی که این مقرر گشت از این بیرون نیست که بعض
نظری را از بعض ضروری یا بواسطه یا بی واسطه کسب کردن ممکن است یا نی دوم باطل است از برای
آنکه هر کس که بداند که چیزی مر دیگری را لازم است و بعد از آن بداند که ملزوم ثابت است البته می‌داند که لازم ثابت
است و اگر بداند که لازم ثابت نیست البته می‌داند که ملزوم ثابت نیست و اگر نی در هر دو صورت
ملزوم ثابت شود بی لازم پس لازم لازم و ملزوم ملزوم نباشد و همچنین هر کس که بداند که هر ا ب
است و هر ب ج است البته می‌داند که هر ا ج است لاجرم گفت که یمکن تحصیله من البعض
الآخر الضروری و چون که تحصیل و کسب نظری از ضروری ممکن است از این بیرون نیست که هر چه
که اتفاق افتد ممکن است یا بطریق مخصوص مثل قول شارح از برای کسب تصور و حجت از برای کسب تصدیق شک
نیست که اول باطل است و بدین اشارت کرد بقولش که بطرق معینة و این طرق معینه از این بیرون
نیست که از هر ضروری که باشد و بهر وجه که اتفاق افتد هر کس می‌تواند شد یا شرطست که ضروریاتی باشند
که با مطلوب ایشان مناسبتی مخصوصه باشد همچنانکه جنس و فصل در کسب تصور و همچنانک مقدماتی که مشتمل باشند
بر حدود مطلوب در کسب تصدیق و همچنین در ترکیب آن طرق و بعض ایشان شرایط باشد همچون
تقدم جنس بر فصل در حد تام و مساوی بودن معرف با معرف و اجلی بودن او از آن و همچون موجبه
بودن صغرای شکل اول و کلیه بودن کبرای او دوم شبهه نیست که اول باطل است و بدین مجموع اشارت کرد

بقولش که و بشرایط مخصوصه و وجود این طرق و شرایط و صحت آن از ین رو نیست که بضرورت معلوم است
یا نی اول باطل است و الا بایستی هیچ عاقل در فکر غلط نکردی و کرا نکشتی لکن معلوم است که مقتضای فکر بعض
عقلا نقیض مقتضای فکر بعض دیگر واقع می شود بلکه در مقتضای فکر شخص واحد نسبت با دو زمان تناقض
واقع می شود پس احتیاج واقع شد بعلمی که آن طرق و شرایط از معلوم گردد و اینست معنای کلام مصنف که
لا یعلم وجودها و لا صحتها بالضرورة و لذلک یعرض الغلط فی الفکر کثیرا فاحتیج الی قانون یفید معرفة
طرق الانتقال من المعلومات الی المجهولات و شرایطها بحیث لا یعرض الغلط فی الفکر الا نادرا و هو المنطق
کسی تکوید که لا نسلّم که اگر این طرق و شرایط ضروری باشد در فکر غلط واقع نشود این وقتی تمام باشد که غلط از جهت
رعایت ناکردن طرق و شرایط واقع شود و این ممنوع است شاید که غلط از جهت ماده آن طرق باشد
یعنی اموری که دران طرق مذکور می شود صحیح نباشد از برای آنکه می گوییم که این طرق و شرایط چنانکه
مشتمل است بر صحت صورت مشتمل است نیز بر صحت ماده چنانکه تقریر کرده شد پس این شرایط
اگر معلوم باشد غلط واقع نمی شود نه از جهت صورت و نه از جهت ماده و اگرچه که سید بذل وسع کرده است
در تقویت و تمشیت این جواب ناتمام است زیرا که مخفی نیست که از منطق مبادی جمیع مطالب بخصوص
حاصل نمیشود غایتش آن است که مناسبت مبادی که از جای دیگر معلوم شده اند با مطالب از
منطق دانسته شود مثلا این دو قضیه که عالم متغیر است و هر متغیر حادث است مگر از منطق معلوم نمی شود
و اگر نی معنی بودی از سایر علوم پس با وجود رعایت جمیع قواعد منطق غلط از جهت ماده جایز است
از نجهت شارح بجوابی دیگر عدول کرد و گفت یا خود چنین گوییم که غلط از جهت ماده با آخر
راجع می شود بغلط از جهت صورت زیرا که مبادی اولی بدیهی اند در ایشان غلط جایز نیست
پس اگر صورت ترتیب ایشان صحیح واقع شود مطالبی که ازان حاصل شود که مبادی دوم خواهند بود
البته صحیح باشند و همچنین ترتیب دوم و سیوم و غیر آن پس لازم آید که هرگز غلط واقع نشود پس ظاهر گشت که غلط
در فکر البته از جهت فساد صورتست در مرتبه از مراتب اکتساب سید می گوید که این جواب دوم
تمام نیست از برای آنکه بدیهی بودن مبادی اولی تقاضا می کند که غلط در حکم ایشان واقع نشود و این
منافی نیست با آنکه غلط در مناسبت ایشان با مطلوب واقع شود پس لازم نمی آید که غلط از جهت
ماده راجع شود بغلط از جهت صورت و این محل بحث است از برای آنکه مناسبت مبادی اولی با مطلوب
اگر بدیهی است پس غلط از آن جهت واقع نشود و اگر بدیهی نیست لازم است که منتهی شود بمبادی که
مناسبت ایشان با ثبوت مناسبت این مبادی با مطلوب بدیهی باشند و اگر نی در اثبات مناسبت

ت

تسلسل لازم آید پس اگر در صورت ترتیب آن مبادی غلط واقع نشود مناسبت این مبادی نیز معلوم
خواهد گشت پس غلط در مناسبت هم راجع است بغلط در صورت آری برین جواب وارد می شود که
غلط در ماده جایز است که از نجهت باشد که مقدمه نظری را بدیهی پندا شته و بی فکر مجرد و هم حکم غلط کرده جزو
دلیل کرده اند چنانکه مجسّم می گوید که الله موجود است و هر موجود در حیّز و جهت است غلط درین فکر راجع
بغلط صورت نیست و بر مصنف وارد می شود که ضروری بودن طرق و شرایط منافی نیست
با غلط کردن دران وقتی غلط واقع نشدی که معلوم بودی لکن از ضروری بودن معلوم بودن لازم
نمی آید چنانکه در بالا گذشت و ممکن است ازین جواب گفتن که اگرچه در ضروری غلط جایز است فاما بدین
وجه غلط که عقلا را در افکار واقع می شود حتی که بسیار است که اکثر عقلا بر فکری غلط اتفاق می کنند در ضروری
این جایز نیست و گویا که مصنف بلفظ کثیرا اشارت بدان جواب کرده است و شارح گفته است که حق این
است که در بیان حاجت ذکر این مقدمه حاجت نیست زیرا که وقتی که احتیاج ثابت گشت بدانستن این
طرق و شرایط و دانستن اینها بتفصیل ممکن نیست از برای آنکه غیر متناهی اند پس بضرورت دانستن
ایشان بوجه اجمالی خواهد بود و این منطق است آری اثبات احتیاج بتعلم منطق بلکه بتعلم آن طرق و شرایط
موقوف بران مقدمه است لکن مدعا آن نیست و هم بتقسیم علم بتصور و تصدیق نیز حاجت نبود از برای
آنکه کافی بود که بگفتی که علوم همه ضروری نیست و همه نظری نیست تا با آخر و اگرچه که مقصود از سوق کلام
بیان احتیاج منطق بود پس ظاهر آن بود که بگفتی که احتیاج ثابت شد بمنطق لکن چنین نگفت
و تعریف منطق را بجای او ذکر کرد زیرا که مادام که معلوم نشود که مفهوم منطق چیست احتیاج بدو
ثابت نمی شود و قانون لفظ سریانی است بمعنی مسطر و در اصطلاح حکما قانون و قاعده و اصل
بیک معنی اند یعنی امری کلی که مشتمل باشد بر جزئیات و وقتی که خواهند که احکام آن جزئیات را از و
بدانند و بعبارتی دیگر مقدمه کلیه که صالح باشد که کبری واقع شود مر صغرای سهلة الحصول را تا فرعی که بالقوه
است بالفعل حاصل شود و درین عبارت چهار چیز مبین می شود که در عبارت اول مبهم است ١
آنکه مراد از امر کلی قضیه کلیه است نه مفهوم کلی بمجرد انسان ٢ آنکه مراد از جزئیاتش جزئیات
موضوعش است زیرا که قضیه بر چیزی صادق نمی تواند آمد تا او را جزئی باشد ٣ آنکه معنای انطباق واشتمال
بر جزئیاتش اشتمال است بر حکم جزئی ٤ آنکه تعرف و دانستن حکم جزئی از قانون بچه طریق می باشد و مراد
از صغرای سهلة الحصول آن است که کلی محمول شود بر چیزی که معلوم شده باشد که از افراد اوست و سهولت این
حمل ظاهر است بخلاف نتیجه که اگرچه که آن نیز حمل کلی می باشد بر جزئیش لکن پیش از ان معلوم نشده

است که از افراد اوست و درین نظر است و قانون و قواعد بدین وجه که مذکور گشت و مشهور این است
بدان مشهور است که وجه تسمیه مخصوص است بمقدمه قیاس اقترانی لکن بعض علما قاعده را تعمیم کرده است بنوعی که
شامل است کبری را در اقترانی و ملازمه کلیه را در استثنایی و منطق را قانون گفتند زیرا که منطبق است
بر احکام طرق جزئیه که مطالب از آن کسب کرده می شود و مراد شارح از گفتنش که منطبق است بر
جمیع مطالب جزئیه هم است و معلومات که در تعریف منطق مذکور گشت اعم است از ضروریه و نظریه
و او و مجهولات از تصوریه و تصدیقیه و بجای معلومات و مجهولات ضروریات و نظریات نگفت بنحوی که
صاحب کشف گفته است تا او هم نشود که انتقال به نظری بی واسطه از ضروریات می باشد زیرا که این لازم
نیست جایز است که اجزای معرف و دلیل نظریات باشند لکن بآخر البته بضروریات منتهی می باید شد
پس تصحیح مقصود کرد چنانکه طریقه تعریف است و آنکه گفت که بحیثیتی که غلط عارض نشود در فکر مرادش این است
که وقتی که آن قانون رعایت کرده شود غلط واقع نشود و الا منطقی بسیار غلط می کند زیرا که بعلمش
عمل نمی کند مفهوم تعریف این است که بیان کرده شد و فایده قیود آن است که قانون شامل است جمیع
علوم کلیه را پس بمنزله جنس باشد و باقی قیود بمنزله فصل و بدان احتراز واقع می شود از جمیع علوم کلیه
غیر منطق زیرا که هیچ کدام مفید این معرفت نیست و علوم جزئیه خود از اول داخل نیست و این تعریف
مشتمل است بر چهار علت زیرا که قانون اشارت است بماده منطق از برای آنکه اصل ترکیب او
از قوانین است و قولش که مفید معرفة طرق الانتقال اشارت است بصورت زیرا که همچنانکه ماده چیزی
قابل می باشد چیزهای بسیار را بصورت مخصوص می گردد بدان چیز قانون نیز شامل بود چیزهای
بسیار را بدین قید مخصوص گشت بمنطق و هم اشارت است بفاعل که شناسنده آن طرق و داننده
منطق است و قولش که بحیث لا یعرض الغلط اشارت است تعرض تعریف بعلت غایی اختیار
کرد زیرا که مقصود بیان حقیقت منطق است و کاملترین وجه بیان حقیقت تعریف بعلل است از برای
آنکه دو تا از ایشان که ماده و صورت اند بنفس ماهیت معرف اند و دو تای دیگر که فاعل و غرض اند مستلزم
وجود اویند پس وقتی که هر چهار ایشان در ذهن حاصل شوند معرف ماهیت و وجودش حاصل می شود
و مخفی نماند که اینجا هیچ یک از علل بحقیقت نیست از برای آنکه ماده و صورت مخصوص بجسم اند و
فاعل و غرض مخصوص بفعل اختیاری و علم هیچ کدام ازینها نیست مگر بتحصیل علم اعتبار کرده شود تا علل
و غرض بحقیقت باشند کسی نگوید که این تعریف از دو وجه فاسد است اول آنکه متوقف مباین معرف
است از دو جهت یکی آنکه منطق علم است و قانون از معلومات و دیگر آنکه منطق قانونهای بسیار است

پس

پس معنی قانون که لفظ واحد است بر مصادق نیاید دوم آنکه دانستن طرق اکتساب جزو منطق است
زیرا که دانسته شد که منطق دانستن طرق است و دانستن مواد و جزو چیزی موقوف علیه او می باشد
و از تعریف لازم می آید که دانستن طرق موقوف بر منطق باشد پس دور لازم آید از برای آنکه از وجه
اول اشکال اول جواب می گوییم که نامهای علوم مثل منطق و نحو و غیر آن همچنانکه بر نفس ادراک
اطلاق می کنند بر مسایل نیز اطلاق می کنند چنانکه می گویند که فلان کس نحو و منطق می داند و اینجا
مراد معنای دوم است پس اشکال وارد نمی شود و از وجه دوم اش جواب می گوییم که مراد از لفظ
قانون قانونهای بسیار است لکن وقتی که بر همه معنی قانون صادق بود و مراد تعریف منطق بود از آن
جهت که علم واحد است تعبیر از آن بلفظ مفرد کرد و از اشکال دوم جواب می گوییم که مراد از طرق
اکتسابی که دانستن آن جزو منطق است طرق کلیه است و از طرقی که دانستن آن فایده منطق
و موقوف بر وست طرق جزئیه است که در اکتساب مطالب مخصوصه مستعمل می گردد و مصنف بلفظ
معرفت بدین معنی تنبیه کرد پس دور لازم نمی آید و لفظ الا نادرا در تمامی تعریف دخلی نیست تعریف بی او
تمام است و مع هذا ظاهر نیست که بکجا متعلق است بعضی گفته اند که بجمله لا یعرض الغلط متعلق است
زیرا که نزدیکتر است و برین وارد می شود که فکر کننده اگر قوانین منطق را رعایت کند هرگز غلط واقع نمی شود
و اگر رعایت نکند غلطش بسیار خواهد بود نه نادر و بعضی گفته اند که متعلق بدین جمله است که فاحتیج
یعنی هر کس را احتیاج بمنطق ثابت شد مگر نادر زیرا که صاحب قوت قدسیه محتاج بمنطق
نیست و شبهه نیست که صاحب این قوت نادر است و برین نیز وارد می شود که برین تقدیر
سؤال دوم که مصنف ایراد کرده است موجه بنا شد و توجیه کردن این هر دو قول بوجهی که اشکال
وارد نباشد ممکن است اما در توجیه قول اول می گوییم که تحصیل علوم را مراتب بسیار است و تفاوت
در کمال و نقصان کسان در آن مرتبه ها بی شمار یکی در طرف کمال بمرتبه می رسد که از و هرگز غلط واقع
نمی شود و دیگری در طرف نقصان بمرتبه ای باشد که جمیع فکرهایش از مطلوبها گسسته می شود تا غایتی که اگر
فرض کنیم که بر جمیع قوانین منطق واقف شود و خواهد که فکرش را با آن موافق گرداند هنوز غلط می کند
از جهت غایت بلادت و بلاهت و مصنف در آخر قسم منطق بدین معنی اشارت کرده است
پس صحیح باشد که بعد از رعایت قوانین منطق غلط عارض نمی شود هیچ کس را مگر نادر که این شخص مذکور است
و اما در توجیه قول دوم می گوییم که علوم نظری دو قسم است بعض آن است که در و غلط واقع می شود
و بیشتر علوم ازین قبیل است و بعض آن است که در و غلط واقع نمی شود زیرا که مبادی آن بوجهی

ظاهر است که در نفس ایشان و نه در مناسبت با مسایل آن علوم قطعا شبهه پس وقتی که بصورتی ترتیب
کرده شوند نتیجه داده پس بدیهی باشد بضرورت دران علوم غلط واقع نمی شود بیچون علم حساب و هندسه
پس این علوم احتیاج منطق نیست در تحصیل لکن این علوم کم است پس درست باشد گفتن که
در تحصیل علوم نظریه احتیاج منطق واقع است مگر نادر بعضی فکر در بعضی علوم نه مگر نظر با بعضی اشخاص
تا لازم آید که سوال دوم موجه نباشد شارح می گوید این که بعض علوم نظری محتاج منطق نیست زیرا که
دران غلط واقع نمی شود کلام قوم است و مصنف در تقریر سوال اول بدین اشارت کرده است
انجا که گفته است که منطق نظری است که درو غلط واقع می شود لکن این کلام محل نظر است زیرا که این
علوم چونکه نظری اند بنظر محتاج اند و نظر عبارت است از دو حرکت یکی از برای تحصیل مبادی و دیگری از
برای ترتیب آن مبادی و شک نیست که تحصیل مبادی و ترتیب آن محتاج اند بقواعد منطق
و توضیح این کلام آن است که کسی که مباشر نظری شود از برای تحصیل مطلوبی مقصود پس از نظر
آن است که مبادی که مناسب مطلوب باشد در میان معلومات پس باید تا آنرا ترتیب کند بوجهی
مخصوص که مطلوب از ان حاصل شود و شبهه نیست که در اثنای طلب به چیز که با مطلوب بوجهی
مناسبت داشته باشد اکتفا نمی کند بلکه چیزی می طلبد که با مطلوب بوجهی مخصوص مناسبت باشد
حتی که در طلب تصور تصدیقاتی که با آن تصور مناسب باشد یا در طلب تصدیقی به تصوری که
با آن مناسبت باشد اکتفا نمی کند و در حال طلب آن مبادی حاصل نیست تا گوییم که مناسبت ایشان
با مطلوب بدیهه می دانند پس بضرورت پیش از شروع در طلب اجمالا دانسته است که مبادی می باید
که بوجوه معینه با مطلوب مناسب باشد یا بسبب ترتیب معین میان ایشان مطلوب حاصل
کرد و حرکت از برای آن است تا مبادی که ما آنکه اجمالا دانسته است مطابق باشد تحصیل و ترکیب
کند و این علم اجمالی نیست الا منطق پس درست شد که هر علم نظری بقوانین منطق محتاج است و منع
سابق مندفع گشت غایتش آنست که در استخراج آن از قوانین منطق غلط واقع نشود و این منافی
احتیاج نیست و این علم را منطق نام نهاده اند زیرا که نطق را اطلاق می کنند بر نطق ظاهری که
سخن گفتن است و بر نطق باطنی که دانستن کلیات است و بر مصدر آن فعل و مظهر این انفعال
که قوت عاقله است و بسبب این علم اول قوت می یابد و دوم صواب می گردد و کمالات سیم
حاصل می شود لاجرم از برای او نامی از نطق اشتقاق کردند بلکه از جهت مبالغه منطق که بمعنی نطق است
برو اطلاق کردند و اگرچه که مصنف از برای احتیاج منطق دلیل اقامت کرد لکن بعضی با این معارضه

کرده اند بدو وجه و مادام که دلیلی را معارضی باشد ثبت مدعا نمی شود پس مصنف آن دو وجه معارضه را
ذکر و دفع کرد تا دلیلش سالم ماند از معارض گفت فان قیل المنطق لکونه نظریا بعض
الغلط فیه یحتاج الی قانون آخر و یتسلسل و لان کثیرا من الناس یکتسب العلوم و المعارف
بدون المنطق قلنا المنطق بعضه ضروری و بعضه نظری یکتسب من الضروری منه بطریق ضروری
کما یکتسب غیر المبین من الاشکال الاربعة من البین منها بطریق بین کما ستعرفه فاستغنی عن
منطق آخر و تمکن بعض الناس نادرا من الاکتساب بدون المنطق لا ینفی الحاجة تقریر معارضه
آن است که دلیلی که ذکر کردید اگرچه که بر مطلوبتان دلالت می کند لکن ما را نیز دلیلی است که
بر نفی آن مطلوب دلالت میکند و آن از دو وجه است اول آن است که اگر حاصل کردن علوم
نظری محتاج منطق باشد دور یا تسلسل لازم آید و این لازم باطل است بیان ملازمه آن است که
منطق نظری است که درو غلط واقع می شود زیرا که اگر ضروری بودی یا نظری که درو غلط واقع نشود
میان اهل منطق در مسایل آن خلاف واقع نشدی و چون چنین است پس حاصل کردن او
محتاج است بقانونی دیگر و آن قانون نیز بقانونی دیگر و همچنین پس این قوانین اگر متناهی باشند
دور و اگر نی تسلسل و چونکه در صورت دور هم نوعی تسلسل هست زیرا که دو چیزی که بر یکدیگر موقوف اند
هر باری که ملاحظه کرده می شود که این بران موقوفست ملاحظه می توان کرد که آن نیز برین موقوفست
و این معنی منتهی نمی شود از تحت مصنف بذکر تسلسل اکتفا کرد و چونکه درین تقریر از دو وجه ضعف بود
یکی آنکه مبنی بران است که نظری هست که اکتساب آن محتاج بقانون هست و حال این علوم
گذشت و دوم آنکه نظری بودن قانون دوم معلوم نشد زیرا که دلیل نظری بودن منطق خلاف
ارباب منطق است و این در قانون دوم متحقق نیست لاجرم شارح گفت که بهتر آن است که چنین
گوییم که منطق ضروری نیست و اگر نی ممتنع بودی که در هیچ فکر غلط واقع شود زیرا که مبادی اولی بدیهی اند
پس اگر دانستن جمیع طرق انتقال نیز ضروری بودی قطعا غلط ممکن نبودی پس معلوم شد که نظری
است پس تحصیل او محتاج باشد بقانونی دیگر و همچنین آن دیگر و دیگر پس اگر یکی از ان قانونها محتاج
باشد بچیزی که بدو محتاج بود دور و اگر نی تسلسل کسی نگوید که تسلسل وقتی لازم آمدی که منتهی
نشدی بقانونی ضروری و این ممنوع است از برای آنکه می گوییم که منطق علم است بجمیع قانونهای انتقال
بنظریات زیرا که نظری از تصور و تصدیق بیرون نیست و طریق انتقال بتصور قول شارح است
و طریق انتقال بتصدیق حجت و علم بهر دوی انها از منطق است پس هیچ طریق انتقال نیست که علم بدو از منطق

بنا شند و مفروض آن است که منطق نظریست پس هر طریق استعالی که فرض کنیم نظری خواهد بود و اگر نی
خلاف مفروض لازم آید و ظاهر تر و مختصر تر آن است که گوییم که وقتی که منطق نظری است پس تحصیل
او محتاج باشد بقانونی دیگر و این محال است زیرا که لازم می آید که آن قانون از منطق باشد زیرا که از جمله
قوانین اکتساب است و از منطق نباشد زیرا که موقوف علیه اوست وجه دوم آن است که اگر منطق
محتاج الیه بودی در اکتساب علوم نظریه بی او اکتساب جایز نبودی لکن بسیاری از اهل علم و نظر تصورات
و تصدیقات کسبی می کنند که نه مسایل منطق ملحوظ ایشان است و نه در فکر ایشان هیچ خطا و غلط واقع
و انجا علوم را بر تصدیقات حمل کردیم و معارف را بر تصورات زیرا که بدین مباحث این مناسبتر است
شارح می گوید که علم بر تصدیق و معرفت بر تصور اطلاق کردن بنابران است که در باب لغت است که علم ادراک
مرکب است و معرفت ادراک بسیط جواب از وجه اول آن است که لا نسلم که منطق اگر نظری
باشد کند در غلط واقع می شود تسلسل لازم آید وقتی لازم آمدی که همه مسایل نظری بودی و همچنین نیست
بلکه بعض مسایلش ضروری است همچون اینکه شکل اول نتیجه میدهد و قیاس استثنایی نتیجه می دهد هر کس
ماهیت شکل اول و قیاس استثنایی را تصور کند و معنای نتیجه دادن تصور کند و نسبت میان ایشان
ملاحظه کند جزم می کند که هر دوی ایشان نتیجه می دهند و بعض نظری است همچون اینکه شکل دوم و سیم مثلا نتیجه
می دهند و این بعض نظری از آن بعض ضروری کسب کرده می شود بطریق ضروری و معنی آنکه ازو کسب کرده
می شود آن است که مقدمات دلیل آن نظری هم ضروریات منطق باشند یا بعض ضروریات منطق
و بعضی ضروریات دیگر و بطریق ضروری معنااش آن است که صورت دلیل جزئی باشد از ضروریات
شکل اول یا قیاس استثنایی چنانکه نتیجه دادن سه شکل اخیر را بیان می کنیم بطریق خلف و عکس و افتراض
مثل آنکه در خلف می گوییم که مثلا بعض انسان ابیض است و هر انسان ضاحک است نتیجه می دهد
که بعض ابیض ضاحک است زیرا که اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که هیچ ابیض ضاحک نیست
صادق باشد و هر وقت که این صادق باشد صغرای قیاس نیز صادق باشد و هر وقت که هر دو
صادق باشند از ترکیب ایشان شکل اول حاصل می شود چنانکه بعض انسان ابیض است و هیچ ابیض
ضاحک نیست و هر وقت این شکل حاصل شود نتیجه می دهد که بعض انسان ضاحک نیست یا انتاج قیاسی
اقترانی شرطی است مرکب از چهار مقدمه ضروریه بعض منطقی و بعض غیر منطقی بدیهیات شکل اول نتیجه
اش این می شود که اگر نتیجه اصل صادق نباشد صدق این لازم می آید که بعض انسان ضاحک نیست
بعد از آن این نتیجه را با استثنای رفع تالی ضم می کنیم تا قیاس استثنایی حاصل شود که نتیجه اش این باشد که

ص

صادق نابودن نتیجه اصل محال است و همیشه قیاس خلف مرکب می باشد از قیاس اقترانی و قیاسی استثنایی
و در عکس می گوییم که هر وقت که قرینه مذکوره صادق باشد کبری با عکس صغری صادق خواهد بود و هر وقت که هر دو
صادق باشند شکل اول حاصل می شود چنانکه بعض ابیض انسان است و هر انسان ضاحک است
و هر وقت این شکل حاصل شود صدق آن نتیجه لازم می آید و این نیز قیاس اقترانی شرطی است از بدیهیات
شکل اول مرکب از سه قضیه ضروریه بعض منطقی و بعض غیر منطقی و نتیجه اش این است که هر وقت که قرینه
صادق باشد صدق این نتیجه لازم است و در افتراض می گوییم که موضوع صغری را که بعض انسان است
رومی فرض کنیم پس صادق آید که هر رومی انسان است و هر رومی ابیض است و این دو مقدمه را مقدمه
افتراضیه می گویند بعد از این می گوییم که هر وقت که قرینه مذکوره صادق باشد کبرای این با مقدمه اولی افتراضیه
صادق خواهد بود و هر وقت هر دو صادق باشند شکل اول حاصل می شود چنانکه هر رومی انسان
است و هر انسان ضاحک است و هر وقت این شکل حاصل شود این نتیجه صادق می آید که هر رومی
ضاحک است و هر وقت این نتیجه صادق باشد با مقدمه دوم افتراضیه صادق خواهد بود و هر وقت هر دو صادق
باشند ضرب اول شکل سیم حاصل میشود چنانکه هر رومی ابیض است و هر رومی ضاحک است و هر وقت این
ضرب صادق باشد کبرای او با عکس صغری صادق خواهد بود و هر وقت هر دو صادق باشند شکل اول حاصل
می شود چنانکه در عکس گفتیم و هر وقت این شکل صادق باشد نتیجه مذکوره صادق می باشد و این نیز قیاس اقترانی
شرطی است مرکب از هشت مقدمه بر قیاس آنکه در خلف و عکس گفته شد و نتیجه اش این است که هر وقت
این قرینه صادق باشد نتیجه مذکوره صادق می باشد پس در همه اینها نتیجه دادن شکل ثالث را که ظاهر نیست
بیان کردیم نتیجه دادن شکل که ظاهر است یعنی این را مقدمه دلیل کردانیم بطریقی ظاهر که بدیهیات
شکل اول است یا قیاس استثنایی و بعضی این جواب را بدین وجه تقریر می کنند که منطق دو قسم
است ضروری و نظری و نظری سه قسم است یکی اصطلاحات است که بران تنبیه واقع می شود
بدانکه آن لفظ را تعبیر می کنیم بلفظی دیگر که تفسیر او باشد همچون کلی و جزئی و جنس و فصل دوم چیزهایی که
ذهن بدان واصل می شود بی غلط و این هر دو محتاج منطق نیستند و سیم چیزهایی که بدینها غلط راه می یابد
و این قسم بغایت کم است و این کسب کرده می شود از ضروری بطریقی ضروری بی دور و تسلسل و این تقریر
مناسبتر است بتقریر سوال بر وجهی که مصنف تقریر کرده است و تقریر اول بر آنچه شارح مقرر کرده اند که هر نظری
منطق محتاج است نیستند در بیان اول می گوید که وقتی که مصنف در سوال اشارت کرد که بعض نظریات
محتاج منطق نیست و پس ازو نیکو نیست که مطلقا حکم کند که نظری منطق مستفاد است از ضروری و بطریقی

ضروری و این محل نظر است زیرا که از اثبات کردن حکمی بعض نظریات را هیچ استعانتی نشود که این حکم نظریات
منطق را ثابت باشد یا این حکم مطلق نکو نباشد و اثبت بودن را زیاده از این جهت ظاهر نمی شود که چون
سوال مخصوص است بعض نظریات پس مناسب آن است که جواب نیز بدان مخصوص باشد اگر کسی گوید
که قسم ضروری علم با طریق ضروری اگر کافی باشد در کسب کردن قسم نظری منطق لازم آید که کافی باشد در باقی علوم
پس منطق حاجت نباشد و اگر کافی نباشد قانونی دیگر باید و تسلسل لازم آید و در جواب این اشکال
گفته نشود که لا نسلم که از کافی بودن این در کسب کردن منطق لازم آید کافی بودن او در باقی علوم و حتی لازم
آید که فکر ما همه بر طریق ضروری و در قسم ضروری واقع نیست از برای آنکه می گوییم که علوم از این خالی نیست
که بقسم ضروری متعلق است یا بقسم نظری گوهر کدام که باشد لازم می آید که قسم ضروری در کسب کردن
آن کافی باشد اگر بقسم ضروری متعلق باشد ظاهر و اگر بقسم نظری متعلق باشد پس قسم نظری کافی
باشد در کسب کردن آن و مفروض آن است که قسم ضروری کافی است در اکتساب قسم نظری
و کافی در کافی در چیزی کافی است در آن چیز پس قسم ضروری کافی باشد در کسب کردن آن علوم
باز کسی نگوید در جواب اشکال که انکار که قسم ضروری کافی است در باقی علوم لکن بجهة طریق را
دانستن از خطا ذهن را بهتر نگاه می دارد زیرا که بر آن تقدیر قدرتی حاصل می شود که دلایل
آن علوم بهتر ترتیب که واقع شود تمیز تواند کرد میان صواب و خطا و از احتیاج بمنطق نمی خواهیم
مگر این مقدار از برای آنکه می گوییم که قسم ضروری از این بیرون نیست که پس هست در کسب کردن
مجهولات بوجهی که هیچ غلط واقع نشود یا نی اگر پس است احتیاج بمنطق نیست و اگر بس نیست
بقانونی دیگر احتیاج است در جواب اشکال گوییم که مسلم نمی داریم که قسم ضروری با طریق
ضروری اگر کافی باشد در باقی علوم احتیاج بمنطق نباشد زیرا که معنای کافی بودن آن است
که قسم ضروری با طریق ضروری وقتی که کسی را حاصل شود قادر می شود بر اکتساب قسم نظری
بی ضمیمه و وقتی که هر دو حاصل شوند قادر می شود بر کسب کردن باقی علوم بواسطه هر دو و این
منافی احتیاج بهر دوی ایشان نیست بلکه موجب آن است و آنکه گفت که کافی در کافی در
چیزی کافی است در آن چیز ممنوع است زیرا که بواسطه محتاج است و از اصل دلیل
معارض جوابی دیگر آن است که مسلم نمی داریم که اگر منطق ضروری بودی در او غلط واقع نشدی
وقتی چنین باشد که معلوم باشد و بعد از معلوم بودن رعایت کرده شود و از ضروری
بودن هیچ کدام اینها لازم نمی آید لکن چون در واقع ضروری نیست مصنف این جواب را

تعرض

تعرض نکرد و جواب از وجه دوم آن است که مدعای ما زیاده از این نیست که منطق فی الجمله احتیاج ثابت است
وفا در بودن بعض کسان بر اکتساب بی منطق منافی حاجت فی الجمله نیست زیرا که از استغنای بعض کسانی
از او استغنا همه لازم نمی آید همچنانکه از استغنای کسی که طبیعت شعر دارد از عروض و از استغنای عرب اصلی
از نحو استغنای غیر ایشان لازم نمی آید و این جواب بر قاعده قوم است و جواب تحقیقی آن است که
حاصل کردن علم نظری بی منطق مطلقا نمی شود همچنانکه سابقه بیان کردیم و صواب آنیست که اما صاحب
قوت قدسیه را علم بنظر حاصل نمی شود بلکه بر تقدیری که در معلومات ملاحظه مبادی کند از آن
مبادی بحدس استعمال می کند بدان معلومات نه بنظر پس آن بنظر با او نظری نیست و بحث
در علوم نظریه است و اینجا مناسب است بتفصیل بیان کردن که حصول علم بچند طریق می باشد
و از آنها کدام بمنطق محتاج است و کدام نی پس می گوییم که معلوم گشتن مجهول از این بیرون نیست که یا بمجرد
توجه عقل است بدان و آن را بدیهی و اولی می نامند یا با استعانت بمبادی که هر وقت که طرفین قضیه
متصور شود البته آن مبادی نیز ملحوظ می گردد و آن را قضایا قیاساتها معها می نامند یا با استعانت قوتی
دیگر و این قوت یا حس ظاهری باشد همچنانکه در حسیات و تجربیات و متواترات یا حس باطنی
همچنانکه در وجدانیات و وهمیات یا با استعانت بحدس چنانکه مبادی چیزی دفعه ترتیب یافت
شود یا با استعانت بنظر و این بدان می باشد که مطلوبی باشد که ذهن از وابتدای حرکت کند از
برای طلب کردن مبادی از مطلوب و از آن مبادی باز حرکت کند با مطلوب یا با استعانت
بتعلم و در این صورت حصول مبادی مقارن نظر نیست و نی واسطه نیز نیست بلکه بشنودن است
از معلم یا بخبری که قائم مقام شنودن باشد اگر کسی گوید که این غیر نظر قسمی دیگر نیست زیرا که بعض در وقت
شنودن مبادی فکر می کند جواب گوییم که وقتی که کسی چیزی که نمی داند از کسی بشنود و علمش حاصل
شود از سه حال بیرون نیست زیرا که وقتی که مثلا قضیه بشنود و طرفین و نسبتش را تصور کرد از این
بیرون نیست شک می شودش در وقوع آن نسبت یا نه اگر شک نشود از قبیل بدیهیات باشد
و کلام در این نیست و اگر شک واقع شود از این بیرون نیست که بخودش فکر و طلب مبادی
می کند یا مبادی هم معلم بدو می آموزد بر تقدیر اول دانستن آن بفکر باشد نه بطریق تعلیم و کلام هم در این نیست
و بر تقدیر ثانی اگرچه که قیاسش را دانست اما دانستن آن قضیه بقیاس و فکر نشد از برای آنکه فکر
همچنانکه دانسته شد حرکتی اختیاریه مخصوصه است که غرض از آن تحصیل مبادی و ترتیب ایشان باشد
تا مطلوب حاصل شود نه هر حرکتی که فی الجمله اختیار را در آن دخلی باشد و بر این تقدیر این حرکت مخصوصه واقع نیست

وازین تقریر ظاهر شد حال بحثی که سید اینجا ایراد کرده است پس معلوم گشت که طریق حصول علم دو است
و از همه اینها محتاج بمنطق تحصیل است طریق نظری بطریقی دیگر و همه بتحصیل نظر محتاج بمنطق است
نه بعض او و وقتی که حصول علوم بقیاس یا ذ منها منتفا و نیست احتیاج بمنطق نیز متفاوت باشد
از جمله مقدمات شروع در علم یکی دیگر دانستن موضوع آن علم است یعنی تصدیق کردن که فلان چیز موضوع او است
زیرا که این کس بعضی مسایل را علمی گرداینده اند و بعضی دیگر را علمی دیگر بسبب آن است که این بعض احوال
چیزی را بیان می کنند و آن بعض احوال چیزی دیگر را پس معلوم گشت که امتیاز علوم در نفس امر بسبب امتیاز
موضوعات است پس وقتی که طالب بداند که موضوع او چه چیز است آن علم پیش او زیاده ممتاز گردد از باقی
علوم و اجمالا بداند همه مسایل آن علم را بوجهی که گویا که بتفصیل دانسته است پس از تحقیق مصنف
شروع کرد در بیان منطق و گفت **الفصل الثانی** فی موضوع المنطق و وقتی که محمول
این قضیه که فلان چیز موضوع منطق است موضوع واقع شده است و تصدیق بقضیه الیه موقوفست بر تصور
اطراف پس اول بتعریف موضوع مشغول شد یا خود چنین گوییم که محمول این قضیه مقید است و تصور
مقید بی تصور مطلق نمی شود پس مطلق موضوع را تعریف کرد و گفت موضوع کل علم ما یبحث فیه عن
عوارضه اللاحقة لما هی هی یعنی موضوع هر علم آن است که در آن علم از عوارض ذاتیه او بحث می کنند
همچنانکه بدن انسان نسبت با علم طب که در و بحث از احوال بدن انسان است که بچه طریق تن درست
می باشد و بچه چیز تن درستی از او زایل می گردد و همچنانک فعلهای مکلفان نسبت با علم فقه که
در و بحث از احوال آن فعلها است که کدامین واجب و کدامین حرام و کدام درست و کدام نادرست
است و این تعریف تمام ظاهر نمی گردد مادام که چند چیز بیان کرده نشود ۱ عرض و معنی عرض چیزی است
که محمول شود بر چیزی دیگر و از و خارج باشد ۲ عرض ذاتی و او آن است که عرض شود چیزی را از جهت
خودش نه از جهت واسطه همچو دانستن انسان چیزهای غریب را بالقوه یا خود عارض شود او را
بواسطه جزوش برابر است که آن جزو از و اعم باشد همچنانک در مکان بودن که انسان را عارض
می شود بواسطه جزو اعمش که جسم است یا با او مساوی همچنانکه تکلم که انسان را عارض می شود بواسطه
جزو مساویش که ناطق است یا عارض شود او را بواسطه چیزی که از و خارج باشد و با او مساوی همچنانکه
تعجب که عارض می گردد انسان را بواسطه دانستن چیزهای غریب و عرض را دو قسم دیگر هست
که آن را عرض ذاتی نمی گویند عرض غریب میگویند یکی آنکه عارض گردد چیزی را بواسطه چیزی دیگر که از و
اخص باشد همچنانکه خندیدن که عارض می شود حیوان را بواسطه آنکه انسان است دوم آنکه عارض
گردد

گردد او را بواسطه چیزی که هم از خارج باشد و هم اعم همچنانکه حرکت که عارض می شود ابیض را بواسطه آنکه
جسم است و جسم از ابیض خارج است زیرا که معنای او چیزیست که او را بیاض باشد خواه جسم که او را بیاض
باشد خواه غیر جسم نمی باشد متاخرین عرض را حصر کرده اند درین پنج قسم و در بیان وجه حصر گفته اند که عرض
ازین بیرون نیست که عرض می شود چیزی را اولا و بالذات یا بواسطه و واسطه ازین بیرون
نیست که داخل است در و یا خارج و خارج یا اعم است یا اخص یا مساوی و بعض افاضل
قسم ششم زیاده کرده است و این آن است که عارض گردد بواسطه مباین همچنانکه گرمی که مثلا آب را
عارض میشود بواسطه آتش یا شعله آفتاب و این قسم را از قبیل عرض غریب داشتن اولی و بهتر است
وصواب اینست که عرض قسم ششم است همچنانکه این فاضل گفته است اگر کسی گوید که ما در بیان حصر قیدی
زیاده میکنیم که قسم ششم را مجالی نماند چنانکه می گوییم که عرض یا آن است که محمول می شود بر چیزی بواسطه محمول
شدن چیزی دیگر یا بی واسطه محمول شدن آن و بر تقدیر اول آن واسطه یا داخل است یا خارج الی آخره
و برین تقدیر وسط ممکن نیست که مباین باشد زیرای آنکه مباین چیزی بر و محمول نمی شود بلکه می گوییم که بزیاده
کردن قید احتیاج نیست زیرا که وسط البته محمول می باشد زیرای آنکه شیخ ابوعلی وسط را بدین
وجه تعریف کرده است که وسط آن است که بعد از لانه مذکور می شود وقتی که لانه کذا می گوییم مثلا وقتی که
می گوییم که العالم حادث لانه متغیر متغیر وسط است و این البته محمول خواهد بود و مباین محمول نمی تواند
بود جواب گوییم که برین تقدیر نیز شش قسم است غایتش آن است که آنچه بواسطه مباین باشد بر تقدیر اول
در ان داخل بود که بواسطه باشد و برین تقدیر در ان داخل است که بواسطه حمل چیزی دیگر نباشد زیرا که
صدق این معنی بدو چیز است یا آنکه هیچ واسطه نباشد یا واسطه باشد اما حمل نباشد پس هر عرض
که چیزی را عارض شود و غیر او را بالحقیقت عارض نشود بلکه از آن جهت عارض شود که آن چیز را عارض
شده است و آن چیز را با این غیر تعلقی هست آن عرض اولی و لما هو هو بالذات است نسبت با آن
چیز همچنانکه مشی نسبت با حیوان که او را عارض است و هیچ چیز دیگر را عارض نیست مگر آنکه حیوان
باشد و هر عرضی که چنین نباشد بلکه چیزی را عارض شود بسبب آنکه چیزی دیگر را عارض است
که با او تعلقی دارد آن عرض ثانی و بالواسطه است برابر است که آن واسطه مباین نباشد همچنانکه
مشی نسبت با جسم و انسان که ایشان را عارض می شود بسبب آنکه حیوان را عارض است و حیوان
بر ایشان محمول است یا مباین باشد همچنانک بیاض که جسم را عارض می شود می گویند که بواسطه
آن است که بالحقیقت سطح را عارض است و سطح قایم بجسم است لکن بر و محمول نیست بلکه مباین

اوست و همچنین زمان که حرکت را عارض است بتحقیق و جسم را عارض است بواسطه حرکت مباین
اوست و در همه اینها معنی این نیست که دو عروض است بلکه عروض یکی است که بنظر با او یکی را معروض
بالذات میگوییم و یکی را معروض بالواسطه و از اینجا ظاهر می گردد که مثالی که آن فاضل از برای مباین
ذکر کرده است نیکو نیست و عروض بواسطه درین صورت منتظم است زیرا که سطح و جسم هر یکی علی حده
موجودند پس چیزی که صفت سطح باشد و پس بتحقیق عارض جسم نخواهد بود نه باعتبار جسم بودن و نه باعتبار
مسطح بودن پس او را که ابیض می گوییم از قبیل وصف بحال متعلق اما در صورتی که واسطه محمول باشد
همچنانکه حیوان بنظر با انسان و جسم مشکل می شود زیرا که از ایشان اگر مفهوم مراد است شک نیست که
مشی مفهوم انسان را عارض نیست و اگر ما صدق مراد است در خارج دو موجود نیست که یکی را مشی
بتحقیق عارض باشد و دیگر را بالواسطه و بلکه موجودی واحد حقیقی است که بر همه ایشان صادق
می آیند و جواب آن است که اگرچه که ما صدق همه یکی است و لیکن او را هم جسم بودن و هم حیوان بودن
و هم انسان بودن ثابت است و مشی او را از آن جهت عارض است که حیوان است نه از آن جهت که
جسم یا انسان است حتی که جسم مادام که حیوان نباشد مشی او را عارض نمی شود و انسان اگر متصور بودی
که حیوان نباشد مشی او را عارض نخواهد بود پس ازین مباحث معلوم گشت که مراد از وسط درین
محل آن نیست که سایل توهم کرده است که اگر مراد آن بودی لازم آمدی که اثبات اعراض اولی
در علوم مطلوب نبودی زیرا که هر چیز که بوسط بدین معنی که او گفت محتاج نباشد ضروری خواهد بود
پس مطلوب بدلیل نشود و شبهه او از آن جا ناشی شده است که فرق نکرده است میان وسط در تصدیق
و وسط در ثبوت و شیخ در کتاب برهان از منطق شفا بفرق میان هر دو چند جا تصریح کرده است و گفته
که فرق است میان مقدمه اولیه یعنی ضروریه و میان مقدمه که محمولش اولی باشد یعنی عرض اول موضوع زیرا که
مقدمه اولیه آن است که ثبوت محمول مر موضوعش را بواسطه در تصدیق محتاج نباشد اما آنکه
محمول اولی باشد بسیار باشد که بواسطه ها محتاج باشد سید سند اینجا مناقشه می کند که معتبر در عرض اولی آن
است که واسطه در عروض باشد چنانکه بیان کرده شد نه آنکه واسطه در ثبوت باشد چنانچه در کلام
شارح و غیر او از علما واقع شده است زیرا که تصریح کرده اند که سطح عرض اولی جسم تعلیمی است با وجود آنکه
ثبوت او بواسطه منتهی شدن جسم است و این مناقشه لفظیه است زیرا که درین صورت می توان گفت
که عروض سطح جسم را بواسطه منتهی شدن او است بدین معنی که نه از و عارض نمی شود همچنانکه می توان گفت
که ثبوت او جسم را بی واسطه است بدین معنی که چیزی دیگر را ثابت نیست که بواسطه آن چیز جسم را ثابت
شد.

شده باشد از جهت معنی چندان تفاوتی نیست و در تعریف عرض ذاتی بدین وجه که ذکر کرده اند نظر است
زیرا که آن را که بواسطه جزو اعم عارض شود از عرض ذاتی شمرده اند و این نیکو نیست از برای آنکه عرض ذاتی
چیزی آن است که از آثار مطلوبه آن چیز باشد یعنی استعداد خاص آن چیز طالب و مقتضی او باشد
و عرضی که از و اعم باشد مقتضای استعداد خاص او نیست زیرا که آنچه مقتضای استعداد خاص او باشد
بدو مخصوص خواهد بود نه از و اعم نمی بینی که مسایل حساب را علم واحد داشته اند زیرا که آن مسایل را موضوعی
واحد است که عدد است و در آن علم از چیزهایی بحث می کنند که بخصوص عدد را عارض می شود و اگر در آن
علم از چیزهایی بحث کردندی که عدد را عارض می شود از جهت جزو اعمش که کم است موضوع او کم خواهد بود
نه عدد و درین کلام نظر است از برای آنکه این مصادره بر مطلوب است زیرا که هنوز ثابت نشده است که عرضی
که در علم از و بحث کرده شود از موضوع علم اعم نمی تواند بود بدین کلام اثبات آن می کنند پس از اینجا
لازم آید که اگر درین علم از احوالی بحث کنند که عدد را بواسطه کم عارض می شود موضوع کم باشد نه عدد
فی الجمله اولی آن است که گفته شود که عرض ذاتی چیزی آن است که مقتضی عروض او یا ذات
آن چیز باشد یا امری که مساوی او باشد همچون فصل او یا عرض اولی او یا خود چنین گفته شود
که عرض ذاتی چیزی آن است که مخصوص باشد بدو و شامل باشد جمیع افرادش را مطلقا همچنانکه
برابر بودن سه زاویه با دو قایمه مر مثلث را یا آن عرض با مقابلش شامل باشند همه را
همچنانکه راست بودن و کج بودن مر خط را پس عرض ذاتی دو قسم شد یکی آنکه محمول شود بر همه افراد
موضوع لکن بسبب حمل چیزی اعم از موضوع نباشد و دوم آنکه بر همه محمول نشود لکن تا محمول
شود حاجت بدان نباشد که موضوع نوعی معین گردد همچنانکه حرکت و سکون که هیچ کدام بر همه افراد
جسم محمول نمی شود لکن تا یکی از ایشان بر جسم محمول شود حاجت بدان نیست که جسم نوعی معین گردد
همچون حیوان یا انسان بخلاف ضحک که بر همه افراد جسم محمول نمی شود و تا محمول نشود محتاج است
بدانکه جسم نوعی معین گردد که انسان است و سر این کلام آن است که ایشان از احوال
حقایق موجود بحث می کنند و هیچ موجود نیست که حرکت مثلا مخصوص بدو باشد تا در علم او از و
بحث کنند و او و مقابل او که سکون است مخصوص اند بجسم و شامل جمیع افراد او پس در علم جسم از ایشان
بحث کردند بخلاف ضحک که موجودی هست که ضحک بدو مخصوص است پس مناسب آن است که در علم آن
موجود از و بحث کنند نه در علم چیزی که از و اعم باشد و نیز عرض ذاتی منقسم می شود بلازم همچون قوت ضحک
بنسبت با انسان و مفارق همچون ضحک بالفعل و عرض ذاتی نام نهادن از جهت آن است که مخصوص

است بذات موضوع وآنچه مخصوص نباشد بموضوع بلکه او را عارض شود بواسطه چیزی اعم یا مخصوص
باشد لکن شامل همه افراد نباشد بلکه بواسطه چیزی اخص باشد آنرا عرض غریب می‌نامند زیراکه نسبت
باذات موضوع غرابت دارد ٣ بحث از اعراض ذاتی است و مراد ازین حمل کردن ایشان است
بر موضوع علم یا بر نوعی از انواع او و یا بر عرض ذاتی او و یا بر نوع عرض ذاتی او همچنانک ناقص را مثلا در علم حساب
حمل می‌کنند بر عدد که موضوع است و بر سه که نوع موضوع است و بر جفت که عرض ذاتی موضوع است
و بر جفت جفت که نوع عرض ذاتی است و اعراض ذاتی را از جهت که بحث از ایشان واقع میشود
مباحث میگویند و از جهت که سوال از ایشان واقع می‌شود مسایل میگویند و از جهت
که حصول ایشان طلب کرده می‌شود مطالب میگویند و از جهت که از دلایل حاصل می‌شوند
نتایج میگویند پس اصل مراد از همه ایشان یکی است و اختلاف عبارات بسبب اختلاف اعتبارات است
و بیشتر آن است که این نامها را بر قضیه‌ها اطلاق می‌کنند و بحقیقت آنچه سوال یا طلب کرده
می‌شود وقوع یا لا وقوع نسبت است لکن چون قضیه بران مشتمل است و نسبت را با محمول زیاد
اختصاص است از موضوع این نامها را بر محمول ایشان اطلاق می‌کنند و بدانکه آنچه مصنف در تعریف
موضوع ذکر کرد همان عرض اولی را شامل است و بس و آنچه بواسطه مساوی باشد دران داخل نیست
لکن اعتماد بران است که ما مقرر ساختیم که آنچه بواسطه مساوی باشد اعم که آن مساوی جزو باشد
یا خارج از اعراض ذاتیه است و در صدر فصل معلوم گشت که مقصود اصلی اتحاد دانستن آن است
که موضوع منطق چه چیز است پس بعد از تعریف موضوع در بیان آن مقصود شروع کرد و گفت
والتصورات والتصدیقات و مراد ازین معلومات تصوریه و تصدیقیه است هي التي
یبحث في المنطق عن عوارضها اللاحقة لما هي هي وهي كونها توصل الى مطلوب تصوري او تصديقي
ایضا لا قریبا ولا بعیدا و دانستی که تعریف موضوع منطق این است که چیزی که در منطق بحث کنند
از اعراضی که او را لما هو هو لاحق شود و ترکیب متن دال است برانکه این منحصر است در تصورات
و تصدیقات و معروفست که تعریف چیزی در چیزی منحصر باشد لازم است که معرف نیز منحصر باشد از جهت
بعد ازین تعریف کرد که فهی موضوع المنطق بعضی کسان توهم کرده اند که موضوع منطق الفاظ است از جهت
که دلالت میکنند بر معانی و این توهم از آنجا ناشی شده است که دیدند که در منطق میگویند که حیوان ناطق
مثلا قول شارح است و جزو اول جنس است و دوم فصل و مثل کل ج ب و کل ب ا
قیاس است و قضیه اول صغری است و دوم کبری و جزو اول هر کدام موضوع است و دوم
م

محمول شده است و شک نیست که این نامها از آن این الفاظ است و حکم درین مسئله‌ها بر نفس الفاظ است
پس الفاظ موضوع باشند و جایز است که چنین تقریر کنیم که اینها ذکر کرده شد از مسایل منطق نیستند
بلکه بیان و توضیح موضوعات مسایل اند پس وقتی که دانسته شد که این نامها در مقابله الفاظ است
توهم کردند که هر حکمی که بر جنس مثلا واقع می‌شود آن حکم بر لفظ حیوان است و همچنین در غیر این پس
موضوع الفاظ باشد و چنین نیست زیراکه نظر منطقی واقع نیست مگر در معانی و آنکه جانب الفاظ را
فی الجمله رعایت میکنند و ازان بحث میکنند عارضی است و از جهت آن است که تعلیم و تعلم و محاوره
بر الفاظ موقوفست و اما آنکه ترتیب معانی بی تخیل متعسر یا متعذر است اقتضا نمی‌کند که از الفاظ
بحث کرده شود زیراکه برین تقدیر هیچ غرض متعلقه برین بحث موقوف نیست و مذهب محققین آن
است که موضوع این علم معقولات دوم است نه از جهت که ماهیت معقول دوم چیست و نه از جهت
که در ذهن موجود است یا نی زیراکه بیان آن هر دو وظیفه علم الهی است بلکه از جهت که موصل
است بمجهول یا نافع است در ایصال و تحقیق مفهوم معقول دوم آن است که وجود دو قسم است
خارجی و ذهنی وجود خارجی وجود اصلی است که منشا خواص و آثار مقصوده ازان موجود است
همچنانکه آتش که در خارج موجود می‌شود گرمی و سوختن چیزها را خشک کردن برو مترتب میشود
و وجود ذهنی وجود ظلی است که آن خواص و آثار برو مترتب نمی‌شود همچنانکه آتش وقتی که تصور
کرده شود و لکن درین وجود نیز چیزها او را عارض می‌شود مثل کلیت یا جزئیت که در خارج مقابله
اینها چیزی نیست فاما این عوارض هیچ خصوصیتی ندارد و مقصود از حقیقت آتش این عوارض
نیست و معقول دوم عبارت ازین عوارض است زیراکه اینها در مرتبه دوم اند از تعقل
و دلیل آنکه معقولات دوم موضوع اند آنست که در منطق بحث کرده می‌شود از احوال ذاتی و عرضی
و نوع و جنس و فصل و خاصه و عرض عام و حد و رسم و از احوال حملیه و شرطیه و قیاس و استقراء
و تمثیل از جهت ایصال و شک نیست که اینها معقولات دوم اند پس ثابت شد که موضوع
معقولات دوم است و بحث از معقولات سیم و چهارم و غیر آن و بیشتر متاخرین برین اعتراض
کرده اند که در منطق همچنانکه از احوال معقولات دوم بحث می‌کنند از نفس ایشان نیز بحث میکنند
چنانک میگویند که فلان چیز کلی است یا جزئی است یا جنس است یا فصل است و شبهه نیست که در علمی
از نفس موضوعش بحث نمی‌کنند پس موضوع منطق معقول دوم نباشد بلکه چیزی باشد اعم ازو
پس از جهت صاحب کشف و مصنف از طریقه محققین عدول کردند و گفتند که موضوع معلومات

تصوریه و تصدیقیه است که اعم است از معقول اول و دوم زیرا که در منطق از عوارض ذاتیه این معلومات بحث میکنند مثلا از معلومات تصوریه بحث میکنند از جهت که موصل قریب است بتصور مجهولی یعنی بضمیمه محتاج نیست بچون حد و رسم یا موصل بعید است یعنی بضمیمه محتاج است بچون کلی ذاتی و عرضی و جنس و فصل که مادام که با اینها چیزی ضم کرده نشود که حد یا رسم گردند موصل بتصور مجهولی نمی شوند و همچنین از معلومات تصدیقیه بحث میکنند از جهت که موصل قریب است بتصدیق مجهولی بچون قیاس و استقراء و تمثیل یا موصل بعید بچون قضیه و عکس قضیه و نقیض قضیه که مادام که با اینها مقدمه دیگر منضم نگردد موصل بتصدیق نمی شوند و همچنین بحث میکنند از معلومات تصوریه ازین جهت که موصل ابعد است بتصدیق بچون موضوع و محمول که مادام که چیزی دیگر با هر کدام ایشان منضم نشود تا قضیه گردد و بعد ازین قضیه دیگر منضم نگردد تا قیاس یا استقرا یا تمثیل حاصل شود موصل بتصدیق نمیشوند و پوشیده نیست که ایصال مجهولات تصوریه و تصدیقیه خواه ایصال قریب خواه ایصال بعید خواه ایصال ابعد از عوارض ذاتیه معلومات تصوریه و تصدیقیه است پس این معلومات موضوع منطق باشند کسی نگوید که هیچ مسئله نیست در منطق که محمولش ایصال بعید یا ابعد باشد پس این دو عرض ذاتی و محموث عنه در منطق نباشند زیرا که جواب میگوییم که در منطق بحث می کنند از عوارض ذاتیه معلومات همچنانکه بعضی اینجا ذکر کرده شد لکن آن عوارض بسیار است و ذکر همه آنها بتفصیل درین محل متعذر و همه آنها در معنی ایصال شریک اند پس بایصال بعید کردند از ایشان تا تطویل لازم نیاید کسی نگوید که هر چیزی که در منطق از و بحث می کنند یا معلوم تصوری است از جهت ایصال اگر محموث عنه محمول را گوییم چنانچه پیشتر مذکور گشت یا معلوم تصدیقی اگر محموث عنه قضیه را گوییم پس اگر معلومات تصوریه و تصدیقیه موضوع باشد بحث از نفس موضوع باشد نه از عوارض ذاتیه او زیرا که جواب می گوییم که معلومات که موضوع اند حیثیت ایصال از ایشان خارج است و عارض همچنانکه تعریفات و دلایل علوم و معلوماتی که در منطق از آن بحث میکنند آن حیثیت از ایشان خارج نیست زیرا که اگر محموث عنه محمول را گوییم معلوم تصوری است که نفس ایصال است و اگر قضیه را گوییم معلوم تصدیقی است که ایصال در و داخل است و اگر گفته شود که بسیار است که مسئله منطق مقدمه دلیل مسئله دیگر واقع می شود و برین تقدیر ایصال عارض او می شود پس درین صورت لازم آید که محموث عنه نفس موضوع باشد گوییم که درین صورت این قضیه را دو اعتبار است بدان اعتبار که ایصال

م

محمول اوست داخل در محموث عنه است و موضوع نیست و بدان اعتبار که عارض اوست و خارج از و فردی از افراد موضوع است و بدین اعتبار محموث عنه نیست این است تقریر کلام اکثر متاخرین و این محل نظر است زیرا که اینکه گفتند که منطق بحث میکند از کلی و جزئی و ذاتی و عرضی اگر مراد شان اینست که بیان مفهومات ایشان می کنند بدین مقدار از مسایل نمیشوند زیرا که در مسئله حمل می باید و بیان مفهوم از قبیل تصورست اینجا حمل نمی باشد و اگر مراد شان اینست که حمل کرده می شوند بر چیزها این از فن منطق نیست بلکه از علم الهی است و اگر گویند که منطق بحث میکند ازین که کلی طبیعی در خارج موجود است و نوع ماهیت محصله است و جنس ماهیت مبهمه است و فصل علت جنس است و لازم اینها و غیر اینها در خارج موجود اند و غیر این و مثل اینها بحث از احوال معقولات دوم نیست زیرا که این احوال حقایق خارجیه را ثابت است جواب گوییم که بعد از تسلیم اینکه این بحث از احوال معقولات دوم است مثل اینها از مسایل منطق نیست زیرا که منطق از موصل بمجهول بحث می کند و از چیزی که در ایصال نافع باشد و اینها را در ایصال مدخلی نیست پس ذکر مثل اینها در منطق یا از جهت است که مقدمه دلیلی واقع می شوند از برای تتمیم و تکمیل فن بچیزی که از و نیست یا از برای آن با تمام و روشن شود تصور بعضی چیزها که نبی از آن شاید که پیش متعلم پوشیده ماند و در کلام ایشان از وجهی دیگر نیز اشکال هست زیرا که از معلومات تصوریه و تصدیقیه اگر ماصدق اراده می کنند لازم می آید که همه تعریفات و دلایلی که هست بلکه هر معلومی که صلاحیت داشته باشد که مجهولی موصل قریب یا بعید یا ابعد باشد موضوع منطق باشد و چنین نیست زیرا که منطق از احوال جزئیات تعریفات و دلایلی که در هر موضع واقع می شود بحث نمی کند فکیف که از همه جزئیات معلوماتی که صلاحیت نوعی ایصال ایشان باشد و اگر مفهوم معلومات تصوریه و تصدیقیه اراده می کنند لازم می آید که در منطق بحث از عوارض ذاتیه موضوع نباشد بلکه از عوارض غریبه باشد زیرا که محمولات مسایل منطق این دو مفهوم را بسبب ذات ایشان یا بسبب مساوی عارض نیست بلکه بسبب امری اخص است مثلا انقسام بجنس و فصل معلوم تصوری را بجهت ذات او عارض نیست بلکه از آن جهت است که ذاتی است و ایصال بحقیقت معرف او را عارض نمی شود مگر وقتی که حد باشد و همچنین منعکس شدن بسالبه ضروریه معلوم تصدیقی را عارض نمی شود مگر از آن جهت که سالبه ضروریه باشد و نتیجه دادن هر چهار محصوره عارض نمی شود او را

مگر از آن جهت که بدیهیات شکل اول باشد و امثال این و بر تقدیری که موضوع معقولات دوم
باشد این اشکال وارد نمی شود زیرا که اختیار کرده می شود که مراد ما صدق است لکن مقید است
بدانکه آن را در ایصال مدخلی باشد و این نیز کافی نیست بلکه می باید که بحث از و بر وجهی
اجمالی باشد چنانکه مشتمل باشد بر احکام معقولات اولی و ذکر قانون در تعریف منطق
دلالت برین معنی می کند پس معقول دوم که در ایصال مدخلی ندارد و آنکه مدخل دارد لکن
بوجه اجمالی اعتبار کرده نشود لازم نمی آید که از مباحث منطق باشد و آنچه این شرط و قید در و موجود
باشد همه او مبحث منطق است پس هیچ فساد لازم نمی آید و اینجا بحثی است و آن اینست که
وقتی که موضوع مقید شد بحیثیت ایصال پس این قید از تمامی موضوع باشد پس می باید که
در منطق از و بحث نکنند بلکه از احوالی بحث کنند که معقول را عارض شود بعد از آنکه
موصل شده باشد و مشهور در جواب این آن است که قید موضوع صحت و امکان ایصال
است و مبحوث عنه نفس ایصال و این محل تامل است زیرا که برین تقدیر مبحوث عنه
از موضوع اخص میشود زیرا که چیزی که ممکن باشد که موصل شود لازم نیست که بالفعل موصل باشد
از الحکمت شیخ بخارائی رحمه الله در مثل این محل بعد از نقل جواب این می گوید که تحقیق در جواب
آن است که وقتی که معنی موضوع آن است که بحث کنند از چیزهایی که او را عارض می شود
پس موضوع معنی دو فعل را متضمن است یکی بحث و دوم عروض پس این جار و مجرور که
من حیث است متعلق بمعنای بحث است بدین معنی که در جمیع مباحث معنای کلی ایصال
ملحوظ است نه بمعنای عروض تا شبهه وارد شود و این نیز تمام نیست زیرا که معنای موضوع
برین تقدیر برین مقید صادق نمی آید از برای آنکه این قید را در عروض عوارض دخلی نیست
و سید رحمه الله جوابی دیگر اختیار کرده است و گفته که قید موضوع ایصال مطلق است و مبحوث عنه
ایصالات مخصوصه و می نماید که این را از کلام شیخ مذکور گرفته است و برین نیز وارد می شود که
اگر ایصال مطلق ذاتی ایصالات مخصوصه بودی فی الجمله این کلام را وجهی می بود لکن این
ممنوع است بلکه ظاهر است که ایصال ذاتی جمیع محمولات نیست مثلا درین مسئله که ممکنتان موجبتان
منعکس نمی شوند یا درین که هر وقت که مطلوب صادق نباشد نقیض صادق می باشد التزام
کردن که ایصال ذاتی محمول است از انصاف خارج است و ازینجا ظاهر می شود که آنچه بعضی گفته شد که
در مسایل منطق ایصال داخل است خالی از مسامحه نیست لکن در مقصود قادح نیست چنانکه

بتامل

بتامل معلوم می شود پس بعض افاضل علما ازین جهت که این شبهه را جواب شافی نیافته است
قایل شده است که حیثیت در مثل این بیان محمول است نه قید موضوع تجویز کرده است که
امثال بعض علوم محمولات باشند نه موضوع اگر چه که این مخالف است مشهور است از بیشتر معلوم
گشت که مقصود اصلی منطق بحث از احوال موصل الی التصور و موصل الی التصدیق
است پس اینجا اشارت کرد بتسمیه ایشان در اصطلاح و گفت والموصل قریبا الی التصور
یسمی قولا شارحا قول گفتن زیرا که یا لازم است یا بیشتر آن است که مرکب می باشد چنانکه
اشارت کرده شد بعضی ازین و معنی قول مرکب است و شارح گفتن زیرا که ماهیت معرف را
شرح و بیان می کند والی التصدیق حجة زیرا که هر که بدو تمسک می کند بر خصم غلبه می کند و معنای
حجه غلبه است و نظر در موصل الی التصور یا در مقدمات اوست و این باب ایساغوجی است
یعنی باب کلیات خمس یا در نفس او و این باب تعریفات است و همچنین نظر در موصل الی التصدیق
یا در موقوف علیه اوست و این باب باری ارمنیاس است یعنی باب قضایا یا در نفس او
یا باعتبار صورتش و این باب قیاس است یا باعتبار ماده اش و این بابی از ابواب صناعات
خمس است زیرا که مقصود از و یا تصدیق است یا چیزی که قایم مقام تصدیق باشد و بر تقدیر اول
یا آن تصدیق جازم است یا نی دوم صناعت خطابت و اول اگر آن تصدیق یقینی است
صناعت برهان و اگر یقینی نیست یا مقدماتش از آن قبیل است که بیشتر کسان بدان معترف
اند یا خود خصم مسلم داشته است یا از آن قبیل نیست اگر از آن قبیل است صناعت جدل
و اگر نی صناعت مغالطه و اگر مقصود تصدیق نیست بلکه تخییل است که قایم مقام تصدیق است
از آن جهت که او نیز نحو تصدیق بلکه زیاده از و در نفس تاثیر می کند بقبض و بسط و ترغیب بچیزها
و تنفیر از چیزها و ازین جهت این را از موصل الی التصدیق شمرده اند صناعت شعر پس بابهای
منطق نه شد و بعضی باب الفاظ را از جهت شدت احتیاج بدو از ابواب منطق شمرده
اند پس ابواب ده گشت نه مقصود بالذات و یکی مقصود بالعرض بعد ازین مهم است بیان کردن
که مباحث موصل بتصور و موصل بتصدیق کدامین بتقدیم اولی است پس ازین جهت گفت
والاول که مباحث موصل بتصور است مقدم وضعا لتقدم التصور علی التصدیق طبعا ، و چون که تصور بر تصدیق طبعا
مقدم باشد و موصل بتصور تصور می باشد و موصل قریب بتصدیق بلکه بعید نیز تصدیق
پس در وضع و بحث اول را بر دوم تقدیم می باید کرد تا وضع مناسب طبع باشد و معنای تقدم

طبیعی آن است که چیزی محتاج الیه چیزی دیگر باشد اما علت تامه او بنا شد پس ایجاب دو مقدمه احتیاج
حاصل است یکی آنکه تصدیق بر تصور موقوفست و دوم آنکه تصور علت تصدیق نیست و چون
مقدمه دوم ظاهر بود احتیاج بیان نداشت مصنف آنرا ترک کرد و بیان اول مشغول گشت
و گفت للعلم الاولی بان الحکم و المحکوم به و علیه ان لم یکن متصورا بوجه امتنع الحکم تقریر این کلام
آن است که تصدیق متحقق نمیشود مگر بعد از تصور محکوم علیه و محکوم به و حکم زیرا که هر وقت که
یکی ازین سه چیز مجهول باشد ممتنع است حکم بارتباط و هر وقت ممتنع باشد حکم بارتباط ممتنع است
حصول تصدیق زیرا که این حکم یا نفس تصدیق است یا جزو او و نتیجه این قیاس این است که
هر وقت که یکی ازین سه چیز مجهول باشد ممتنع است حصول تصدیق و بطریق عکس نقیض
منعکس میشود بدین که هر وقت تصدیق حاصل باشد تصور این سه چیز البته حاصل
است اگر کسی گوید که تصدیق موقوف بر نفس حکم است نه بر تصور او جواب گفته شود که حکم
از افعال اختیاریه نفس است و در حکمت مقرر گشته است که فعل اختیاری موجود نمی تواند شد مگر بعد از
تصور او و ازین لازم نمی آید که اجزای تصدیق از چهار زیاده شوند تا مخالف کلام ایشان
باشد زیرا که جایز است که این تصور شرط تصدیق باشد نه جزو و همچنانکه کاتبی در شرح ملخص
بدین تصریح کرده است و این جواب حق نیست بلکه جواب حق آن است که قوم حکم را بر دو معنی
اطلاق میکنند یکی نسبت ایجابیه و دوم ایقاع آن نسبت یا انتزاع او و معنی ایقاع نسبت اثبات چیزیست
و چیزی را در حملیه و اثبات چیزی بر تقدیر چیزی دیگر در متصله و اثبات منافات میان دو چیز در منفصله
و معنای انتزاع نسبت سلب و نفی اینهاست و مصنف در دو موضع استعمال درین دو معنی کرد
تا تنبیه شود که در اصطلاح لفظ حکم مشترکست و چون مصنف در اول کلام اشارت کرد بدانکه
در تصدیق تصور اطراف بوجهی کافی است تصور بالکنه لازم نیست و این از خفا خالی نبود
در محکوم علیه صریح بیان کرد و بدین بیان در محکوم به و نسبت تنبیه کرد و گفت و لا یعتبر فی الحکم
علی الشیء تصوره بحقیقته فقد نحکم علی جسم معین بانه شاغل لحیز معین مع الجهل بحقیقته شک
نیست که کسی که از دور شبحی می بیند پیش از آنکه بداند که انسان است یا فرس یا غیر آن حکم
می کند بدانکه در مکان است با آنکه او را بکنه تصور نکرده است بلکه بسیار باشد که مکان نسبت را
نیز بکنه تصور نکرده باشد و می باید دانست که فرق است میان تصور وجه چیزی و میان تصور
آن چیز بوجه زیرا که معنای اول حاصل شدن وجه است در عقل و معنای دوم حاصل شدن آن چیز است

در

درعقل لکن نه حاصل شدنی تمام از برای آنکه تصور قابل قوت و ضعف است همچنانکه کسی
از دور چیزی می بیند او را بوجهی در غایت اجمال تصور می کند و بمقدار نزدیکی بدو تصورش کاملتر
می گردد تا آنکه تمام حقیقتش پیش عقل واضح می گردد و اکتساب تصور مبنی برین است
زیرا که پیش از اکتساب اگر بوجهی متصور نشود توجه بدو محال باشد و اگر بهمه وجوه متصور باشد
تحصیل او محال باشد و اگر علم بوجه چیزی علم بودی بدان چیز از آن وجه چنانکه بعض کسانی که اهل
تحقیق نیستند پنداشته اند لازم آمدی که وقتی که کسی مفهوم شیء را تصور کند جمیع چیزها را دانسته باشد
یا آنکه عقلش بچیزها متوجه نشده باشد و فساد این ظاهر است و درین محل اشکالی مشهور بود و جواب
آن محتاج بزیادتی تحقیق و تدقیق بود لاجرم مصنف آنرا ایراد کرد و گفت فان قیل الحکم
علی الشیء لو استدعی تصوره بوجه ما لصدق المجهول المطلق یمتنع الحکم علیه وهو کاذب لان المحکوم علیه
فیه ان کان مجهولا مطلقا تناقض و کذب و ان کان معلوما معلوما و کل معلوم من وجه یمکن الحکم علیه فیکذب
ایضا قلنا هذه القضیة یمتنع صدقها خارجیة لامتناع موضوعها فی الخارج فان کل ما وجد فی
الخارج معلوم من وجه فیمتنع لزومها المقدمها و صدقها حقیقة ممکن من غیر تناقض تقریر اشکال
این است که حکم بر چیزی اگر موقوف باشد بر تصور محکوم علیه بوجهی لازم آید که این قضیه که هر مجهول
مطلق ممتنع است حکم بر او صادق آید لکن تالی کاذبست بیان لزوم آن است که هر قضیه
که صادق باشد لازم است که عکس نقیضش صادق باشد پس هر وقت این صادق باشد که
هر محکوم علیه معلوم است بوجهی بضرورت عکس نقیضش صادق باشد و آن این است که هر چیزی
که معلوم نیست بوجهی محکوم علیه نمی تواند بود و این معنای آن است که هر مجهول مطلق ممتنع است
حکم بر او و بیان کذب تالی آن است که محکوم علیه درین قضیه که مجهول مطلق است یا معلوم است
بوجهی اگر مجهول مطلق است پس محکوم علیه فی الجملة صادق آمد بر مجهول مطلق پس صادق آمد که بعض
مجهول مطلق ممتنع نیست حکم بر او و تالی این بود که هر مجهول مطلق ممتنع است حکم بر او و این اجتماع
نقیضین است و اگر معلوم است بوجهی پس این را ضم کنیم با مقدمه صادقه تا قیاسی حاصل شود
بدین صورت که محکوم علیه تالی معلوم است بوجهی و هر چیز که معلوم است بوجهی حکم بر او ممکن
است و نتیجه دهد این را که محکوم علیه تالی حکم بر او ممکن است و در تالی چنین بود که ممتنع است حکم بر او
این نیز باطل است و مصنف در شق اول گفت که تناقض لازم می آید پس تالی کاذبست
و در شق دوم بدین اقتصار کرد که تالی کاذبست زیرا که از شق اول این لازم آمد که بعض مجهول مطلق

ممتنع نیست حکم برو و این صریح نقیض تالی است و از شق دوم این لازم آید که محکوم علیه تالی ممکن نیست
حکم برو و این نقیض تالی نیست زیرا که موضوع و محمول هر دو یکی نیست و لیکن کذب تالی را مستلزم است
زیرا که محال است که محکوم علیه تالی که مجهول مطلق است حکم بر وی ممکن باشد هم ممتنع و در شق اول
اقتصار بر ذکر تناقض نکرد بلکه کذب با او ذکر کرد زیرا که مدعی نفس تناقض نبود بلکه کذب تالی
بود پس بعد از تنبیه بر لزوم تناقض تصریح بمطلوب کرد تا تقریب تمام ظاهر گردد پس حاصل بیان
این شد که صدق تالی بر تقدیر اول مستلزم اجتماع نقیضین است و بر تقدیر دوم مستلزم اجتماع
متنافیین و هر کدام اینها محال و مستلزم محال محال پس صدق تالی محال باشد پس کذبش واقع باشد
و تحریر جواب آن است که تالی را اگر قضیه خارجیه اعتبار می کنی صدق شرطیه ممنوع است
و اینکه گفتی این تالی عکس آن موجبه است که مقدم واقع شده است پس لازم او باشد می گوییم
که لا نسلم که این موجبه منعکس شود بعکس نقیض وقتی منعکس شدی که نقیض محمول او که موضوع عکس
است بر هیچ موجود خارجی صادق آمدی و این واقع نیست زیرا که هر چیز که در خارج موجود است
بوجهی معلوم است اگر چه که بشیئیت و موجودیت باشد و بدین جهت است که گفته اند که موجبه
خارجیه موجبه منعکس نمی شود بعکس نقیض چنانکه بر تفصیل آن در موضعش اطلاع حاصل خواهد شد انشاء الله
و آنکه بعضی میگویند که دانستن مفهوم موجود وسعی مستلزم دانستن موجودات نیست زیرا که
فرق ظاهر گشت میان دانستن هر چه چیزی و دانستن آن چیز بوجه کلام است و سندی که اخص
است از منع و این مسموع نیست مالکه آن فرق اینجا مفید نیست زیرا که ما حکم میگوییم که هر چیز که
در خارج موجود است او را بمفهوم هر چیز و هر موجود ملاحظه می کنیم و بدو توجه می کنیم چنانکه در این
کلام نه آنکه وجه او را تصور می کنیم و بس و اما آنکه سید رحمه الله می گوید که بر هر موجود خارجی
حکم می کنیم که ممکن عام است پس بوجهی معلوم باشد بر و وارد می شود که مجموع این بحث و بیان
از برای آن است تا ثابت شود که هر محکوم علیه بوجهی معلوم است پس بیان را بر این بنا
کردن مصادره است و اگر تالی را حقیقیه اعتبار می کنی بر تقدیری که صدق شرطیه را مسلم داریم
کذب تالی ممنوع است و آنکه گفتی که محکوم علیه تالی یا مجهول مطلق است یا معلوم بوجهی اختیار کردیم
که بوجهی معلوم است و تنافی لازم نمی آید زیرا که امکان حکم بدان جهت است که بوجهی معلوم است
و امتناع حکم بر تقدیریست که مجهول مطلق باشد این تقریر جواب بر تقدیری است که تالی
موجبه اعتبار کرده شود اما اگر سالبه اعتبار کرده شود چنانکه گفته شود که اگر هر محکوم علیه معلوم باشد

لازم

لازم آید که هیچ مجهول مطلق محکوم علیه نباشد یا موجبه سالبة الطرفین چنانکه گفته شود که اگر هر
محکوم علیه باشد بوجهی لازم آید که هر چیزی که نه معلوم است بوجهی نادر است باشد حکم بر وی بر این
هر دو تقدیر منع ملازمه درست نیست زیرا که موجبه بسالبه و موجبه سالبة الطرفین منعکس شدن
ظاهر است پس جواب متعین است که منع کذب تالی باشد کسی در دفع این جواب نگوید
که اگر محکوم علیه تالی بوجهی معلوم است پس او را خارجیه اعتبار کردن درست باشد و اگر معلوم
نیست پس اختیار معلومیت کردن و جواب بر آن بنا کردن درست نباشد زیرا که این کلام
از قانون توجیه خارج است از برای آنکه جواب دهنده منع ملازمه کرد بر یک تقدیر و منع کذب تالی
بر تقدیر دیگر و بر قانون توجیه در مباحثه بر مدعی واجب است که یکی از این دو مقدمه را که او منع کرد اثبات
کند و ظاهر است که در کلام اثبات هیچ کدام از اینها نیست با آنکه این کلام فی نفسه هم صادق نیست
زیرا که از معلوم بودن محکوم علیه قضیه لازم نمی آید که او را خارجیه اعتبار کردن جایز باشد و چگونه
این توهم شود و حال آنکه محکوم علیه قضایای ذهنیه معلوم است و اینها را خارجیه اعتبار کردن جایز نه
و آنکه سید در بیان این میگوید که از خارجیه اعتبار کردن مانع نبود مگر معلوم نابودن محکوم علیه
درست نیست زیرا که مانع عدم صدق محکوم علیه است بر موجود خارجی و معلوم نابودن دلیل
این است و از انتفای دلیل انتفای مدلول لازم نمی آید و همچنین آنچه بعد از این میگوید که از
قانون توجیه خارج است اگر چه که در نفس خود کلامی صادق است زیرا که دانستی که در نفس خود صادق
نیست و چگونه صادق باشد و حال آنکه حق این است که محکوم علیه در تالی معلوم است و خارجیه
اعتبار کردن او جایز نیست و از این اشکال بخشند وجه دیگر جواب گفته اند یکی آنکه مدعا این است که
هر محکوم علیه واجب است که معلوم باشد بوجهی مادام که محکوم علیه است و لازم این بطریق عکس نقیض
این است که هر مجهول مطلق ممتنع است حکم بر و مادام که مجهول مطلق باشد و بر این تقدیر هیچ شق فساد
لازم نمی آید اما بر شق اول یعنی بر تقدیری که محکوم علیه تالی مجهول مطلق باشد این لازم می آید که بعض
مجهول مطلق ممتنع نیست حکم بر و میان این و آنکه هر مجهول مطلق ممتنع است حکم بر و مادام که مجهول
مطلق باشد تناقض نیست زیرا که مطلقه نقیض مشروطه نیست و اما بر شق دوم یعنی آنکه محکوم علیه
بوجهی معلوم باشد این لازم می آید که محکوم علیه در این قضیه ممکن است حکم بر و در وقتی که معلوم است
بوجهی و این منافی نیست با آن مشروطه و دوم آنکه مجهول مطلق چیزی است موصوف بمجهول بودن
و مجهول بودن معینی است معلوم چنانکه معلوم بودن معینی است معلوم پس مجهول مطلق را در اعتبار

جهت که
ظاهر گشت یکی از آنکه مجهول مطلق را بدان جهت که بدین صفت معلوم گشته است و دوم از آن جهت که بدان
بصفت مجهولیت متصف است و بدین صفت نیز معلوم نگشته است پس باعتبار اول از قبیل معلوم
است نه از قبیل مجهول زیرا که چیزی بجهتی که بصفت معلومیت معلوم می تواند شد بصفت مجهولیت نیز
معلوم می تواند شد تفاوت این است که در اول لازم است که بمثل از این بوجهی دیگر معلوم شده
باشد و در دوم لازم است که بغیر این وجه معلوم نشده باشد و حکم با متناع حکم نیز مشتمل است
بر دو اعتبار یکی حکم و دوم امتناع حکم پس محکوم علیه تالی را اعتبار اول است بسبب حکم بر وی گشت
و اعتبار دوم نیز بسبب امتناع حکم پس موضوع تالی و موضوع قضیه که بر شق دوم از و لازم آمد
باعتبار مختلف اند پس تنافی لازم نیاید اگر گویی که در تالی حکم واقع نیست مگر با متناع حکم
پس هر اعتبار که بسبب حکم است بعینه بسبب امتناع حکم باشد و تنافی لازم گوییم که حکم چیزی است
و بعینه او محکوم به معین چیزی دیگر پس حکم جهتی است و بعینه او با متناع حکم جهتی دیگر پس تنافی نباشد
و سیم آنکه مدعای ما این است که حکم بر چیزی موقوفست بر تصور آن چیز بوجهی پس محکوم علیه در تالی
که از مدعای ما لازم می آید حکم بر مجهول مطلق است نه مجهول مطلق محکوم به امتناع است نه امتناع
حکم بر و و مجهول مطلق معین محکوم علیه است و برین تقدیر اشکال وارد نمی شود اگر گفته شود که هر وقت
که این صادق باشد که حکم بر مجهول مطلق ممتنع است البته صادق خواهد بود که هر مجهول مطلق
ممتنع است حکم بر و پس اشکال وارد شود گوییم که اینجا نیز تحقیق محکوم علیه حکم است غایتش
آن است که مؤخر واقع شده است چنانکه گفته شود که پسر زید کاتب است یا زید پسرش کاتب
است محکوم علیه بحقیقت در هر دو پسر است اگر باز گفته شود که شبهه نیست که از زید خبر دادن بدانکه
پسرش کاتب است غیر آن است که از پسر زید خبر داده شود که کاتب است آری هر دو متلازم اند
لکن تلازم مستلزم اتحاد نیست بلکه منافی اوست گوییم که لانسلم که بحقیقت متغایر اند تغایر همان
در عبارت است و بس و فساد این جواب ظاهر است زیرا که هر مفهوم که هست وقتی که نسبت کنیم
او را به هر چیزی که باشد البته یا او را ثابت خواهد بود یا از و مسلوب و چیزی که ممتنع است حکم
بر و مفهومیست از جمله مفهومات پس وقتی که او را نسبت دهیم بمجهول مطلق یا او را ثابت خواهد بود
یا از و مسلوب لکن سلب صادق نیست پس ثابت باشد و ممکن است که اشکال بوجهی تقریر کرده
شود که همه این جوابها مندفع گردد چنانکه گفته شود که اگر تصور محکوم علیه بوجهی شرط حکم باشد
بر و صادق آید که هر چیز که دایما مجهول مطلق باشد هرگز محکوم علیه نمی شود و تالی باطل است

اما

اما دلیل ملازمه آن است که هر وقت که شرط چیزی دایما منتفی باشد مشروط دایما منتفی خواهد بود و اما دلیل
بطلان تالی آن است که بر مجهول مطلق دایما صادق می آید که ممکن است که بامکان عام و نیز
است و یا موجود است و یا معدوم و غیر این و نیز هر مفهوم که نسبت داده شود بمجهول مطلق اگر او را
ثابت باشد محکوم علیه شده باشد بایجاب و اگر ثابت نباشد محکوم علیه شده باشد بسلب
پس مجهول مطلق دایما محکوم علیه باشد فی الجمله و تالی این بود که هر چیز که مجهول مطلق باشد دایما هرگز
محکوم علیه نمی شود پس کاذب باشد و نیز محکوم علیه درین تالی اگر مجهول مطلق است دایما پس مجهول
مطلق دایما محکوم علیه شده باشد فی الجمله و اگر معلوم است بوجهی پس مجهول مطلق نباشد
و کلام در مجهول مطلق است و برین تقریر جواب اول که منع انعکاس بود مندفع شد زیرا که
اینجا بیان ملازمه بطریق انعکاس نشد و همچنین دوم زیرا که مطلقه موجبه نقیض دائمه سالبه است
و همچنین سیم زیرا که امتناع حکم چونکه بسبب انتفاء شرط حکم است که معلومیت است بوجهی پس از
جمیع وجوه مجهول خواهد بود و اگر فی خلاف متعذر باشد و چهارم خود از تقریر اول هم مندفع بود ازین
بطریق اولی و جوابی که ماده اشکال را قطع کند آن است که مجهول مطلق دایما فی الواقع معلوم است
باعتبار این وصف زیرا که وقتی که گفتیم که هر مجهول مطلق بدین مفهوم ملاحظه کردیم افراد او را پس افراد او
همه بوصف مجهولیت معلوم ما گشت پس هیچ چیز نماند که فی الواقع مجهول مطلق بر و صادق آید
لکن عقل فرض میکند چیزی را که دایما بمجهولیت متصف باشد پس موضوع این قضیه را دو اعتبار ثابت
گشت یکی معلومیت بحسب واقع و دیگری مجهولیت بحسب الفرض عقلی پس صحت حکم
بر و باعتبار اول است و امتناع حکم باعتبار دوم و گفتیم که این جواب ماده اشکال را دفع
می کند زیرا که اشکال را بدین دو تقریر که گذشت جوابی دیگر هست و آن این است که گفته شود که معنی
تالی این است که هر چیزی که مجهول مطلق باشد نسبت با کسی حکم بر و از آن کس
ممتنع است و برین تقدیر هیچ فساد لازم نمی آید زیرا که نسبت با این کس که این حکم می کند
مجهول مطلق نیست و نسبت با کسی که مجهول مطلق است حکم از و صادر نیست لکن
اشکال را بوجهی دیگر تقریر می توان کرد که این جواب هم ساقط شود چنانکه تالی را چنین
اعتبار کنیم که هر چیز که مرا مجهول مطلق باشد حکم از من بر و ممتنع است و ازین تقریر جواب نیست
که گوییم که جایز است که چیزی مرا در وقتی مجهول مطلق باشد و در وقتی دیگر بر و حکم کنم و تقریر چهارم
هست که این جواب نیز از و ساقط می شود چنانکه گوییم که هر چیز که مرا مجهول مطلق باشد

دايما حكم ازين برو دايما ممتنع است و اين ركجا رو نيست از جواب مذكور پس بهر وجه كه تقرير
كرده شود اين جواب مي شود قاطع مادّه او باشد و باندك تاملي ظاهر مي كردد كه اين جواب بعينه تحقيق
جواب مصنف است زيرا كه از ما لا معلوم كذشت كه بر تقديري كه تا ... حقيقيه اعتبار كرده شود مصنف
اختيار كرده كه محكوم عليه معلوم است و امتناع حكم بر تقدير مجهوليت است و شبهه نيست كه محكوم عليه
مجهول مطلق است پس مجهول مطلق بحسب الواقع معلوم باشد پس تقدير مجهوليت بنا شد الا بحسب
فرض عقل و حكم و امتناع حكم بحسب اين دو اعتبار باشد و اين بعينه اين جواب اخير است
وانكه كفتيم كه ازين تقرير همه جوابها مندفع مي شود مراد غير جواب مصنف است و جواب مصنف بر تقديري
كه تا ... خارجيه اعتبار كرده شود اينست كلام در مسئله مجهول مطلق و حق آن است كه اين قضيه
كه حكم بر چيزي موقوفست بر تصور آن چيز تو جيهي بديهي و يقيني است و ايراد شبهه بر وي بر وجه
در وينست و احتياج بجواب ندارد لكن مقصود ايشان از مثل اين ايرادات ارشاد متعلم است
باستخراج مقدمات و احاطه او بجوانب كلام تا در خاتمت بر ان قادر باشد و وقتي كه دانسته شد كه
نظر منطقي در موصل بتصور و موصل بتصديق است و مردود اينها صور ذهنيه اند پس غرض اصلي او
بمباحث الفاظ تعلقي ندارد لكن بسبب عارضي بحث الفاظ نيز سبب مقصود او كشته است
پس فصل سيم از براي آن عقد كرد و كفت **الفصل الثالث** في مباحث الالفاظ
وهي ثلثة و بيان آن محتاج است بتمهيد مقدمه پس مي كوييم كه انسان قوتي است عاقله كه
نقش مي بندد پيش او صور چيزها از راه حواس يا غير آن بچون الهام پس چيزها را وجودي است
خارجي و وجودي عقلي و چونكه انسان مدني است بالطبع يعني بحسب خلقت طبيعتش مقتضي
تمدن است يعني اجتماع با بني نوعش زيرا كه شخص را بتنهايي ميسر نيست كه جميع ما يحتاج
خود را از غذا و لباس و مسكن و غير آن حاصل كند بلكه محتاج اند بمددكاري يكديكر تا اين
بكارد و آن بدرود و سيم بيافد و چهارم بدوزد و همچنين چنانك حكيم انوري كفته است كه
آن شنودستي كه نهصد كس ببايد پيشه ور . تا تو نادانسته و بي الهي ناني خوري . و غرض
ازين اجتماع و مددكاري حاصل نميشود بي آنكه هر كدام آنچه در ضميرش نيست ديكران را
بدانانند و طريق دانانيدن ازان آسان تر نيست كه فعلي باشد از افعال او بلك نيز ازان
ممكن نيست و از افعال آسان تر و مناسبتر از آواز نيست زيرا كه نفس زدن ضروريست
و آواز عارضي است نفس را و هم اجزائش با همديكر جمع ني شود تا ازان فعلي حاصل شود

ونيز

ونيز بعد ازانك مقصود ازو حاصل شد باقي نمي ماند يا كسي كه مصلحت بنا شد بران مطلع كردد بخلاف
كتابت كه هم باقي و هم در و مشقت عظيمه است و بخلاف اشارت كه بمعقولات و معدومات
ممكن نيست پس بنا بر اين الهام الهي راه نمود او را باستعمال صوت و تقطيع حروف تا انتهاي كه صانع حكيم
از براي اين ايجاد كرده است مثل زبان و لب و غير ان تا هر مصلحت و مقصودي كه در ضميرش باشد
هر كه را خواهد بدانانند بحسب تركيب حروف بوجوه مختلفه و طرق متغاوته لكن چون فايده اين طريق
مخصوص بود بانانك حاضر باشند و غرض متعلق است بدانكه غايبان و كساني كه بعد ازين موجود
خواهند شد هم ما في الضمير و معلوم اين كس را بدانند زيرا كه بسيار است كه مصلحت غايبي متعلق است
و در علوم مقصود است كه كساني كه بعد ازين موجود خواهند شد مطلع شوند و بدان منتفع
كردند و هم مقتضاي دايي ايشان با اين منضم شود تا منفعت كامل و مصلحت شامل كردد و هم معلوم
و صناعات بتلاحق افكار كامل كشته است لاجرم حاجت افتاد بنوعي ديكر از اعلام پس
اشكال كتابت را نيز تعيين كردند از براي دانانيدن آنچه در ضمير است و اكرچه كه ممكن بود
كه اشكال كتابت بي واسطه الفاظ از براي معاني كه در نفس است تعيين كرده شدي چنانك از براي هر معنا
چنانك لفظي تعيين كرده اند نقشي مخصوص نيز تعيين كردندي لكن برين تقدير هر شخص مبتلا و محتاج بودي
كه هم الفاظ بسيار و هم نقوش بيشمار ياد كيرد و دشواري و زحمت اين پوشيده نيست پس
از براي حروف كه عدد آن بسيار نيست نقوش تعيين كردند تا شخص بحسب تركيب حروف انها را
تركيب كند تا الفاظ ازانجا معلوم كردد پس نقوش كتابت دال كشت بر الفاظ و الفاظ
بر صور ذهنيه و صور ذهنيه بر چيزهاء خارجي و اكرچه كه نقوش و الفاظ و صور ذهنيه هر كدام
دال اند لكن دلالت صور بر امور خارجيه بمقتضاي ذات است نه بوضع و اضعي نيست
لاجرم نه دال مختلف مي شود نه مدلول مثلا حقيقت انسان را پيش همه عقول صورتي يكي
است و آن صورت نيز پيش همه غير صورت انسان نيست بخلاف دلالت نقوش
و الفاظ كه چون بوضع واضع اند هر كدام ايشان هم دال مختلف است و هم مدلول مثلا لفظ
انسان را در خط عربي نقشي است و در خط سرياني نقشي ديكر و در هندي ديكر و بسيار است كه
دو لفظ را يك نقش است همچنانكه در پارسي پارسي و سير و شير و در تركي ييدي و اكدي
بحسب اختلاف اوضاع مختلف مي شوند و اما در دلالت و اما در دلالت لفظ دال مختلف است
و اين ظاهر است نه مدلول و اين ظاهر نيست زيرا كه لفظ واحد را مدلولات مختلفه مي باشد

بحسب اختلاف اوضاع مختلف مي شود تا در دلالت نقوش هم

سیتد می گوید که این وارد نیست زیرا که کلام در آن است که امر خارجی که مقصود بتفهیم است کلی باشد
و برین تقدیر اختلاف مدلول معقول نیست و این ممنوع است زیرا که جایز است که لفظی موضوع
باشد از برای دو خاصه امری خارجی که در ضمن او از اغیار را رجمیع وجوه مساوی باشند و فرضا کسی
قصد آن کند که این امر خارجی را بتفهیم غیر کند تمیز او از ماعدا اش و بعضی چیزی دیگر ش مقصود نباشد
پس درین صورت مدلول این لفظ مختلف باشد با اتحاد امر خارجی که مقصود بتفهیم است و او است که
گوییم که مراد قوم ازین عدم وقوع است نه عدم امکان پس معلوم گشت که میان کتابت و عبارت
و میان عبارت و تصورات ذهنیه که قوم آن را معانی می نامند علاقه عقلیه نیست لکن بسبب شدت
احتیاج بالفاظ و موقوف بودن افاده و استفاده بران و الفت بدان علاقه میان الفاظ و معانی
محکم گشته است و بعلاقه عقلیه مانند شده تا غایتی که تعقل معانی از تخیل الفاظ منفک نیست
و تفکر کننده بدان می ماند که با نفس خود آهسته سخن میگوید پس ازین جهت این علاقه قویه بحث
از الفاظ بوجهی کلی که مخصوص بلغتی نباشد از مقدمات شروع در منطق گشت و الا منطقی را
از آن رو که منطقی است چنانکه در صدر فصل ذکر کردیم با الفاظ تعلقی نیست حتی که اگر بعه کسی را
ممکن بودی دانستن او بفکر خالص بی ملاحظه الفاظ کافی بود در مقصود منطقی و چون بحث الفاظ
در منطق ازین جهت نیست که موجودند یا معدوم یا جوهر اند یا عرض یا بچه طریق موجود می شوند
و غیر این بلکه ازین جهت دلالت کردن آن است بر معانی بوجهی که از آن دانسته شود که آن معانی را
بچه طریق ترکیب می باید کرد تا موصل بمجهولی حاصل شود پس ازین جهت مصنف ابتدا بحث دلالت
کرد و گفت الاول یعنی مبحث اول الدلالة الوضعیة للفظ علی تمام ما وضع له مطابقة و علی جزئه
تضمن و علی الخارج عنه التزام معنی دلالت بودن چیزیست بحیثیتی که لازم آید از علم بدو علم بچیزی
دیگر و آن چیز اگر لفظ باشد دلالت را لفظیه می گویند و اگر نی غیر لفظیه و دلالت غیر لفظیه یا آن
است که بوضع واضعی باشد همچون دلالت خط و عقد انگشت و اشارت و نصبه یعنی علامتی
که در صحرا نصب میکنند تا از آن راه دانسته شود یا بوضع واضع نباشد همچون دلالت
اثر مثل دود بر مؤثر مثل آتش و دلالت لفظیه منحصر است در دلالت وضعیه همچون دلالت
انسان بر حیوان ناطق و دلالت طبعیه همچون دلالت اخ بر درد و این را طبیعیه میگویند زیرا که
هر وقت که شخص را دردی عارض می گردد طبعش تلفظ کردن بدین لفظ تقاضا می کند و دلالت عقلیه
همچون دلالت لفظی که شنوده شود از پس دیواری بر وجود تلفظ کننده و دلیل انحصار دلالت لفظیه

درین

درین سه تسلیم استقرا است و استقرا اگرچه که دلیل ظنی است در مباحث الفاظ کافی است و سیتد می گوید که
در مثل این که انحصار دلالت لفظیه را اسناد باستقرا می کنیم مراد از و مقابل قیاس و تمثیل نیست زیرا که
آن استدلال است با حکام جزئیات بر حکم کلی و مقصود از قسمت حاصل کردن اقسام می باشد نه
حکم ایشان اثبات کردن مقسم را زیرا که این معقول نیست مگر بعد از حاصل شدن اقسام و دانستن
احکام ایشان و این کلام محل نظر است زیرا که ما استقرا در دلیل انحصار مقسم می سازیم در اقسام او نه
از قبیل تصدیق و حکم است که بدیهی که بدلیل محتاج چنانکه سیتد نیز بدان قایل است نه دلیل
نفس قسمت که از قبیل تصور است و بدلیل تعلقی ندارد و همچنانکه دانستن احکام اقسام و اثبات
آن مقسم را بعد از حاصل شدن اقسام است حصر مقسم در اقسام نیز بعد از آن است پس این کلام را
تقریبی نیست و بعد ازین میگوید که چگونه این مراد باشد و حال آنکه صورت استقرا درین موضع چنین خواهد بود
که دلالت لفظیه یا این است یا آن یا این و هر کدام ازین ها را فلان حکم ثابت است پس دلالت لفظیه را ثابت
باشد و شک نیست که این موقوف بر تقسیم است پس اگر تقسیم بدین اثبات کرده شود دور لازم آید میگوییم
که این نیز درست نیست زیرا که انحصار مقسم در اقسام یا بنفس این تقسیم و با حکام اقسامی که ازین حاصل شود
اثبات نمی کنیم بلکه بتقسیمی دیگر و با حکام اقسام آن اثبات میکنیم بجهت آنکه درین محل میگوییم که دلالت لفظیه
یا آن است که از زید صادر گشته یا از عمرو یا از خالد و اول از وضعیه و عقلیه و طبعیه خارج نیست و دوم همچنین
و سیم همچنین پس مطلق دلالت لفظیه ازین سه خارج نباشد اگر گویی که پس انحصار درین سه موقوف گشت
بران تقسیم و انحصار و آن بر دیگری و همچنین پس تسلسل لازم آید گوییم که جایز است که حصر دوم یا غیر او محتاج
بدلیل نباشد یا دلیلش غیر استقرا باشد و آنکه سیتد گفته است که ما دایر بین النفی والاثبات
است و این بدیهی است یا استقرا است و دلیلش استقرا است نیز ممنوع است زیرا که در مثل این که آنچه می بینم
درین مجلس یا کتاب است یا دوات یا حصیر و در مثل قول متکلم جوهر یا متحیز است یا حال در متحیز
حصر نه دایر بین النفی والاثبات است و نه دلیلش استقرا زیرا که اول بدلیل محتاج نیست و دلیل دوم
عقلی است تام یا غیر تام و بدانکه هر قسمت استقرایی را در صورت حصر عقلی ذکر می توان کرد لیکن قسم اخیرش را
منع می توان کرد همچنانکه درین محل می گویند که دلالت لفظیه ازین بیرون نیست که در وضع را مدخلی هست
یا نی اول وضعیه و دوم ازین بیرون نیست که بمقتضای طبع گوینده است یا نی اول طبعیه و دوم عقلیه
و برین وارد می شود که از آنکه وضعیه و طبعیه نباشد لازم نمی آید که عقلیه باشد و این منع دفع کرده می شود
باستقرا و تقسیم این سه قسم را بدلالت لفظیه مخصوص کرده اند و در دلالت غیر لفظیه همان وضعیه و عقلیه

ذکر می کنند لکن نظام آن است که دلالت غیر لفظیه طبیعیه نیز می باشد زیرا که کسی را که درد عارض می شود
بی‌آنکه مقتضای طبع از و لفظ اخ صادر می شود در روا بر وش هم مقتضای طبع بی‌اختیار پیدا می گردد که
بر دردش دلالت می کند چونکه دلالت طبیعیه و عقلیه مضبوط نبودند زیرا که طبع و فهم شخصی مخالف دیگران
می باشد بخلاف دلالت وضعیه که بر هر لغتی قومی معلوم متفق اند بحث را مخصوص گردانیدند بدو صاحب
کشف او را تعریف بدین وجه کرده است که فهم معنی است از لفظ وقتی که گفته شود بنسبت با کسی که بوضع آن
لفظ دانا باشد و بدین قید اخیر احتراز کرده است از دلالت طبیعیه زیرا که در اخ مثلا فهم معنی بسبب دانستن
وضع نیست زیرا که وضع نیست بلکه بسبب آن است که طبع شنوند بمعنی میرسد و از دلالت عقلیه زیرا که دلالت
لفظی که از پس دیوار شنوده می شود بر وجود گوینده اش موقوف بر دانستن وضع نیست زیرا که دانا بوضع
و غیر دانا در فهم کردن این معنی برابراند بلکه از لفظی که موضوع نباشد هم این معنی فهم می شود و چنین بگفت که بنسبت
کسی که عالم باشد که وضع لفظ از برای این معنی بلکه علم بوضع را مطلق ذکر کرد تا دلالت تضمن و التزام خارج نشود
و برین تعریف از دو وجه شک ایراد کرده اند یکی آنکه مشتمل است بر دور زیرا که وضع نسبتی است میان
لفظ و معنی و دانستن هر نسبت موقوفست بر دانستن طرفینش پس دانستن وضع موقوف باشد بر فهم لفظ
و معنی پس اگر فهم معنی موقوف باشد بر دانستن وضع چنانچه تعریف بران دلالت میکند دور لازم آید
و جوابش آن است که فهم معنی در زمان شنودن لفظ موقوفست بر آنکه پیشتر وضع را دانسته شده باشد
و پیشتر وضع را دانستن موقوف نیست بر فهم معنی درین زمان بلکه موقوف بر فهم اوست در زمان پیشتر و بدین
معنی اشارت کرده است شیخ ابوعلی در شفا آنجا که گفته است که هر گاه که نقش بندد در خیال شنوده
لفظی که صورت بسته باشد در نفس معنی و بعد از آن نفس بداند که این شنوده موضوع از برای این مفهوم
است پس هر بار که از راه حس آن لفظ پیش نفس حاضر شود التفات می کند بمعنای او پس بودن لفظ
بدین حیثیت که هر بار که از راه حس پیش نفس حاضر گردد التفات کند بمعنای او دلالت است و این بسبب
آن می باشد که پیشتر وضع دانسته شده باشد و لفظ و معنی پیش نفس محفوظ باشند و اینکه شیخ لفظ را بمسموع قید
کرد و در و بخیال ذکر کرد و در معنی تعقل مرادش اینست که طریق دانستن لفظ غیر شنودن نیست و محل
نقش بستن لفظ البته خیال است و از آن معنی البته عقل چنانکه سید میگوید زیرا که اول منافی است
با آنکه گذشت که نقوش کتابت دال بر الفاظ اند و لفظی که مسموع می گردد اگرچه که جزئی است و محل او
خیال است فاما آنکه نقوش برو دلالت میکند کلی است زیرا که شخصی مخصوص نیست پس محل ارتسام
او عقل است و معنی بسیار است که از جزئیات محسوسه می باشد و محل ارتسام آن خیال است

بس

پس شیخ بنای کلام بر حکم اکثر کرده است شک دوم آن است که فهم صفت شنونده است و دلالت صفت
لفظ پس تعریف این بدان جایز نباشد و بعضی این اشکال را قوی شمرده اند حتی که تعریف را تغییر کرده اند و گفته که
دلالت لفظیه وضعیه بودن لفظ است بحیثیتی که اگر ذکر کرده شود معنایش فهم کرده شود بسبب دانستن
وضعش شارح رحمه الله میگوید که تحقیق آن است که اینجا چهار چیز است لفظ و او نوعی است از کیفیات مسموعه
و معنی که لفظ برای او وضع کرده شده است و نسبتی عارض میان ایشان که وضع است و معنای وضع کردن
لفظی است در مقابله معنایی بدین وجه که وضع کنند گویند که هر وقت که این لفظ را بشنوند این معنی را فهم کنند
و نسبتی دیگر در میان ایشان که عارض می گردد بعد از نسبت اولی و این دلالت است پس وقتی که دلالت را
بلفظ نسبت میکنند میگویند که او دال است یعنی بودن لفظ بحیثیتی که وقتی که اطلاق کرده شود دانا
بوضع معنی را از و فهم کند و وقتی که او را بمعنی نسبت میکنند میگویند که او مدلول لفظ است یعنی بودن
او بحیثیتی که فهم شود از لفظ وقتی که اطلاق کرده شود و این هر دو معنی لازم دلالت اند پس تعریف او بهر کدام
اینها جایز باشد و وقتی که این مقرر گشت میگوییم که لا نسلم که فهمی که در تعریف دلالت مذکور گشت صفت
سامع است وقتی چنین بودی که فهم مصدر مبنی للفاعل بودی و چنین نیست بلکه مصدر مبنی للمفعول است
زیرا که معنای او این است که بودن معنی مفهوم از لفظ و این چنان است که گفته می شود که بشگفت
آورد مرا ضرب زید گاو. زید فاعل می باشد و معنی چنین میشود که بشگفت آورد مرا بودن زید زننده گاو و
مفعول می باشد و معنی چنین میشود که بشگفت آورد مرا بودن زید زده شده و اینجا معنی که فهم بدو مضاف
شده است مفعول است پس معنای ترکیب چنین شود که بودن معنی مفهوم از لفظ و شک نیست
که این صفت سامع نیست و چونکه دانسته شد که بودن معنی مفهوم از لفظ و بودن لفظ بحیثیتی که از و معنی
مفهوم گردد هر دو لازم دلالت اند و تعریف او بهر کدام ایشان درست پس از اول بدوم تغییر
کردن چنانکه بعضی کرده اند حاجت نیست آمدیم بشرح کلام مصنف و می گوییم که دلالت لفظیه هر لفظ را از
بیرون نیست که مطابقه است یا تضمن یا التزام و وضعیه قید کرد تا طبیعیه و عقلیه خارج شوند و هر لفظ را گفت
تا خط و عقد و نصبه و اشارات که اینها را دوال اربعه میگویند خارج شوند و بیان وجه حصر این است
که چیزی که لفظ بواسطه وضع برو دلالت می کند از این بیرون نیست که تمام موضوع له است یا جزو او یا خارج
از و عقلا احتمالی دیگر نیست اگر تمام موضوع له باشد دلالت را مطابقه میگویند زیرا که لفظ و معنی با یکدیگر مطابق
و موافق اند درین که هر دو تمام اند و اگر جزو موضوع له باشد دلالت را تضمن میگویند زیرا که مدلول در ضمن موضوع له
است و اگر خارج باشد دلالت را التزام می گویند زیرا که مدلول لازم موضوع له است و این مقدار

در تعریف انها تمام نیست بقیدی دیگر احتیاج است لاجرم گفت لکن من حیث هی لذلک احترازا
عن اللفظ المشترک بین الکل والجزء وبین الملزوم واللازم یعنی از جهت که تعریف هر کدام انها مقید شود
بقید حیثیت مثل انکه گوییم که مطابقه دلالت لفظ است بر تمام موضوع له از ان حیثیت که تمام موضوع له
است وهمچنین در تعریف تضمن والتزام زیرا که اگر قید نباشد تعریف بعض انها بر بعضی دیگر صادق می اید
زیرا که روا است که لفظی مشترک باشد میان کل وجزء همچنانک لفظ امکان که مشترکست میان امکان
خاص وامکان عام وهم روا است که مشترک باشد میان ملزوم ولازم همچنانک لفظ شمس که مشترکست
میان جرم ونور او پس اگر در تعریف مطابقه قید حیثیت اعتبار کرده نشود بدلالت تضمن والتزام منتقض
گردد یعنی بر هر کدام ایشان صادق اید اما انتقاض بدلالت تضمن از جهت انکه وقتی که لفظ امکان اطلاق
کرده شود واز وی امکان خاص اراده کرده شود دلالت او بر امکان عام بتضمن است نه بمطابقه با انک برو
صادقست که دلالت لفظ است بر تمام موضوع له وبا قید حیثیت این انتقاض نیست زیرا که اگرچه که دلالت
است بر تمام موضوع له لکن نه از ان جهت است که تمام موضوع له است بلکه از ان جهتست که جزو موضوع له است
زیرا اگر لفظ امکان برای وی موضوع نگشتی این دلالت بحال خود خواستی بود واما انتقاض بدلالت التزام
از جهت انکه وقتی که لفظ شمس اطلاق کرده شود واز وی جرم اراده کرده شود دلالت او بر نور بالتزام است نه بمطابقه
با انکه بر وی نیز صادقست که دلالت است بر تمام موضوع له وبا اعتبار قید این انتقاض نیست زیرا که اگرچه که دلالت
است بر موضوع له لکن نه از ان جهت است که موضوع له است بلکه از ان جهت است که لازم موضوع له
است حتی که اگر از برای او موضوع نبودی این دلالت تفاوت نمی کرد وهمچنین اگر در تعریف دلالت تضمن
والتزام قید حیثیت اعتبار کرده نشود تعریف هر کدام ایشان منتقض می شود بدلالت مطابقه اما تعریف
تضمن از جهت انکه وقتی که از لفظ امکان امکان عام اراده کرده شود دلالت او برو بمطابقه است با انکه برو
صادقست که دلالت است بر جزو موضوع له وبا اعتبار انتقاض نیست زیرا که از ان جهت نیست که جزو
موضوع له است واما تعریف التزام از جهت انکه وقتی که از لفظ شمس نور اراده کرده شود دلالت مطابقه
است وحال انکه صادقست که دلالت است بر لازم موضوع له لکن نه از ان جهت که لازم است وهمچنین در تعریف
تضمن والتزام نیز قید اعتبار کرده نشود تعریف هر کدام بدیگر منتقض می شود زیرا که اگر فرض کنیم که لفظ شمس
بینهما را موضوعست از برای مجموع جرم ونور پس وقتی که اطلاق کرده شود وجرم اراده کرده شود دلالت او
بر نور بالتزام خواهد بود با انکه صادق است که دلالت است بر جزو موضوع له ووقتی که مجموع اراده کرده شود
دلالت بر نور بتضمن خواهد بود با انکه صادقست که دلالت است بر لازم موضوع له وبقید حیثیت این دو انتقاض بر

دفع

دفع می شود بر قیاس یکه گذشته وچون این را امثالی محقق ننمود مصنف ذکر نکرد وسایر شراح غیر شارح
فاضل این موضع را بدین وجه توجیه کرده اند واین محل نظر است زیرا که گفتند که وقتی که از امکان امکان
خاص اراده کرده شود دلالت او بر امکان عام بمطابقه نیست ووقتی که از لفظ شمس جرم اراده کرده شود
دلالت بر نور بمطابقه نیست واین ممنوعست بلکه در اول دلالت بر امکان عام هم بمطابقه است وهم
بتضمن ودر دوم دلالت بر نور هم بمطابقه است هم بالتزام غایتش آن است که لفظ را بر معنی دو دلالت
باشد از دو جهت وتخلف در این فسادی نیست وهمچنین در طرف تضمن والتزام کسی نگوید که لفظ بر معنی
مطابقی دلالت نمیکند مگر وقتی که گوینده آن معنی را اراده کرده باشد که اگر دلالت بر اراده موقوف بنا شد پس
دلالت مقتضای ذات لفظ باشد ووقتی که چنین باشد پس هر لفظی را معنی معین باشد که البته برو دلالت
کند وبر غیر آن دلالت جایز نباشد پس معلوم گشت که دلالت موقوفست بر اراده که جاری باشد
بر قانون وضع ونمی بینی که لفظ مشترک مادام که قرینه یافت نشود که دلالت کند که گوینده کدام معنی اراده
کرده است بر هیچ کدام دلالت نمی کند زیرا که میگوییم که مسلم که دلالت مقتضای ذات لفظ نیست لکن
ازین لازم نمی آید که موقوف بر اراده باشد بلکه موقوف بر وضع است زیرا که ما را بضرورت معلوم است
که هر که وضع لفظی از برای معنی دانسته باشد صورت آن لفظ در خیالش باشد وصورت آن معنی نیز
در قلبش باشد هر وقت که آن لفظ را می شنود البته آن معنی را تعقل میکند یعنی بدو التفات وتوجه
می کند خواه آن معنی مراد گوینده باشد وخواه نباشد وشک نیست که هر که وضع لفظ مشترک را از برای
معانی دانسته باشد در وقت شنودن او آن معانی را تعقل میکند آری تا مراد گوینده متعین کرده موقوفست
بر قرینه لکن میان مراد بودن معنی ودلالت برو فرق بسیار است وتوجیه کلام درین مقام آن است که
لفظ مشترک میان کل وجزو ومیان ملزوم ولازم را دلالتست بر جزو بمطابقه وبتضمن ودلالت است بر لازم
بمطابقه وبالتزام پس وقتی که دلالت بر جزو بتضمن وبر لازم بالتزام اعتبار کرده شود بر هر کدام صادقست که
دلالتست بر تمام موضوع له پس تعریف دلالت مطابقه بهر کدام ایشان منتقض شود ووقتی که قید حیثیت اعتبار
کرده شود هر دو نقض مندفع می شوند زیرا که هیچ کدام ایشان از ان جهت نیست که تمام موضوع له است
وهمچنین وقتی که دلالت بر جزو ویا بر لازم بمطابقه اعتبار کرده شود صادقست که دلالتست یا بر جزو ویا بر لازم پس
تعریف ایشان بمطابقه منتقض شود وچونک قید اعتبار کرده شود نقض مندفع می شود کسی نگوید که دلالت
این دو مشترک که فرض کرده شد بر جزو وبر لازم بمطابقه است وبس نه بتضمن ونه بالتزام زیرا که وقتی که لفظی را
بر معنیای دلالت اقوی باشد دلالت اضعف نمی باشد زیرا که میگوییم که این وقتی باشد که آن هر دو دلالت

از یکجهت باشد واما وقتی که از دو جهت باشد چنانکه فرض کردیم مسلم نیست وچون مصنف گفت که دلالت
بر چیزی که از موضوع له خارج باشد التزام است وشبهه نیست که لفظ بر هر چیزی که از موضوع له او خارج باشد
دلالت نمی کند پس از برای تعیین آن خارج که چگونه می باید تا لفظ بر او دلالت کند گفت و یعتبر فی الالتزام
اللزوم الذهنی اذ لا فهم دونه لا الخارجی لحصول الفهم دونه کما فی العدم والملکة یعنی شرط دلالت التزام
لزوم ذهنی است میان موضوع له وخارج ومعنی لزوم ذهنی میان ایشان آنست که ممکن نباشد که
موضوع له در ذهن حاصل شود بی آن خارج که اگر این لزوم نباشد از لفظ آن خارج فهم نمی شود زیرا که
فهم معنی از لفظ بوجهی که وضع را در او مدخل باشد باین می تواند بود که لفظ برای او موضوع است یا در آنکه ذهن
از موضوع له بدو انتقال می کند وبر تقدیری که لزوم ذهنی نباشد هیچ کدام ازین دو سبب متحقق نمی شود
پس لفظ بر او دال نباشد ودرین کلام نظر است زیرا که در دلالت تضمن لفظ از برای معنی تضمنی موضوع
نیست واین ظاهر است واز موضوع له نیز ذهن بدو انتقال نمیکند بلکه عکس اینست زیرا که دلالت
تضمن دلالتیست بر چیزی که بالفعل جزو موضوع له باشد وشک نیست که جزو چیزی در ضمن او می باشد
ومتقدم بر او پس چگونه درست باشد از کل انتقال ذهن بدو ودلالت تضمنی آن نیست که کسی بعد از فهم
موضوع له جزو او را علی حده ملاحظه کند زیرا که بدین اعتبار جزو نیست پس اولی آن است که چنین
گفته شود که فهم معنی از لفظ یا بسبب آن است که لفظ از برای او موضوع باشد یا بسبب آنکه موضوع له بی او
در ذهن نمی تواند بود وبرین تقدیر نقض وارد نمی شود کسی بگوید که بسیار است که از لفظی بعد از فهم موضوع له
در وقتی معنایی فهم می کنیم ودر وقتی دیگر فهم نمی کنیم واین دلالت غیر التزامی نمی تواند بود و محال است که آنجا
لزوم ذهنی نیست ونیز معتاد دلالت میکند بر معناش بر مطابقه وتضمن نیست پس ضرورت التزام
باشد ولزوم ذهنی نیست میان این معنی وموضوع له زیرا که فهم این از آن بتکلف وبعد از تامل می باشد
زیرا که میگوییم که دلالت را با تنها که لفظی بر دو معنی اطلاق میکنند یکی فهم معنی هر بار که لفظ شنود پس چنانکه
از شفا نقل کرده شد ودوم فهم معنی وقتی که لفظ شنوده شود واین لزوم تقاضایی کند لکن اصطلاح
منطق برین نیست بلکه بر اول است ای اصطلاح اهل عربیت واصول بر دوم است والحجه
که ظاهر عبارت صاحب کشف در تعریف چنانکه گذشت بر دوم دلالت میکند لکن وقتی که در التزام
لزوم ذهنی شرط کرد معلوم گشت که مرادش از لفظ عند معناه کلما است پس لفظ را بر معنایی که دایم
از او فهم نمی شود پیش اهل منطق دلالت نیست بلکه دلالت مجموع لفظ وقرینه را است ومعنا اگر بعد از
تصور موضوع له او بکمال دایما از ذهن معنی مراد انتقال میکند دلالت لفظ معتبر ومتنوع است واگر انتقال
م

می کند پس نقض وارد نیست ودر دلالت التزام شرط نیست که هر وقت که موضوع له در خارج متحقق شود
لازم متحقق شود واین را لزوم خارجی میگویند زیرا که اگر شرط بودی التزامی از و یافت نشدی وتالی
باطلست از برای آنکه عدم بصر چون عمی دلالت میکند بالتزام بر ملکه بصر چون بصر زیرا که معنای عمی عدم
بصر نیست تا بصر جزو او باشد بلکه عدم است مضاف به بصر باعتبار آنکه مضافست بدو ومضاف الیه
از مضاف باعتبار آنکه مضافست البته خارج می باشد با وجود که عمی وبصر در خارج با همدیگر جمع نمیشوند
وقول مصنف که ودلالة اللفظ المرکب داخلة فیه اذ المعنی من وضع اللفظ للمعنی وضع عینه لعینه او وضع اجزائه
لاجزائه بحیث یطابق اجزاء اللفظ اجزاء المعنی جواب سوالی است که بر حصر دلالت وضعیه درین سه قسم
متوجه می شود تقریر سوال آن است که دلالت لفظ مرکب وضعیه است واز این سه قسم خارج زیرا که مطابقه
نیست بجهت آنکه واضع او را از برای معنایی ترکیبی وضع نکرده است وتضمن نیست بجهت آنکه آن
معنی جزو موضوع له او نیست والتزام نیز نیست بجهت آنکه آن معنی لازم موضوع له او نیست وحاصل کلام آن
است که این هر سه قسم تابع وضع اند ودر لفظ مرکب وضع متحقق نیست پس این اقسام در او متحقق نباشند
کسی در جواب این سوال بگوید که لفظ مرکب از این خالی نیست که موضوع است از برای معناش یا نی وبهر تقدیر
سوال متوجه نیست اما بر تقدیری که موضوع باشد خود ظاهر زیرا که مبنای سوال موضوع نابودن او بود واما
بر تقدیری که موضوع نباشد بجهت آنکه بر آن تقدیر دلالت وضعیه نخواهد بود وکلام در دلالت
وضعیه است زیرا که میگوییم که معنای دلالت وضعیه چنانکه قوم تفسیر کرده اند آن است که وضع را
در و مدخلی باشد نه آنکه لفظ بر موضوع له دلالت کند واگر نه دلالت تضمن والتزام وضعیه نباشند
وبرین تقدیر دلالت مرکب وضعیه باشد زیرا که وضع مفردات را در دلالت او دخل است ای اگر چنین گفتندی
که دلالت وضعیه نیست یا هر لفظی آن است که وضع او را مدخلی باشد سوال مندفع می شود وتقریر جواب
این است که دلالت مرکب داخل است در دلالت مطابقه وچون مصنف ضمیر فیه را مذکر آورده است
پس دلالت را تاویل می باید کرد بآن مع الفعل وجهت داخل بودن او در آن آنست که گوییم که مراد از وضعی
که در تعریف دلالت مطابقه واقع شده است وضع نفس لفظ از برای معنی نیست وبس بلکه اعم است که
وضع این لفظ از برای این معنی باشد یا وضع اجزای لفظ از برای اجزای معنی بوجهی که اجزای لفظ مطابق اجزای
معنی باشند واین دوم در دلالت مرکب متحقق است پس معلوم گشت که از آن اقسام خارج نیست
وبرین جواب اعتراض کرده اند که دلالت مرکب لازم نیست که مطابقه باشد زیرا که دلالت او تابع دلالت
اجزا است ودلالت اجزا گاه مطابقه باشد وگاه بتضمن وگاه بالتزام این اعتراض از دو وجه وارد نیست
یکی آنکه حاصل جواب منع داخل نابودن دلالت مرکب است در این سه قسم وظاهر است که این اعتراض

این منع را دفع نمی‌کند و آنکه گفت که دلالت مرکب داخل است در دلالت مطابقه سند این منع است و از و اخص
پس دفع او مفید نیست و دوم آنکه احتمال دارد که سایل دلالت مرکب را نسبت با معانی مطابقیهٔ اجزا اعتبار
کرده باشد و بران تقدیر دلالت مرکب البته مطابقه خواهد بود و اگر فرض کنیم که سوال عام است هم
جواب مصنف را با آن تطبیق می‌توان کرد بدانکه گوییم که ضمیر فیه راجع است به دلالات یکن بدین
تاویل که ما ذکرنا اعتبار کنیم و ظاهر کلام معترض بران دلالت می‌کند که هر وقتی که دلالت
اجزا تضمن باشد دلالت مرکب هم تضمن می‌باشد و همچنین در التزام و این درست نیست بلکه تفصیل
کلام درین مقام آنست که دلالت مرکب از دو مفرد مثلا یا بر مدلول هر دو مفرد باشد یا بر مدلول
یکی ازین دو مفرد یا بر مدلولی که نه مدلول هر دو باشد و نه مدلول یکی بلکه لازم مجموع من حیث المجموع
و قسم اول یا دلالت باشد بر دو مدلول که هر کدام مدلول یک مفرد باشند یا بر مدلول واحد که مدلول
هر کدام ازین دو مفرد باشد و درین شق اخیر دلالت مرکب بران مدلول یا بتضمن است یا بالتزام زیراکه
آن مدلول اگر از هر دوی ایشان خارج نباشد دلالت مرکب برو بتضمن است بنا بر آنکه مدلول
تضمنی هر دو باشد همچنانکه دلالت این مرکب که انسان حیوان است بر جسم یا مدلول مطابقی یکی و تضمنی
دیگر همچنانکه دلالت این مرکب بر حیوان یا مدلول مطابقی یکی و التزامی دیگر همچنانکه دلالت
این مرکب که انسان ضاحک است که ضاحک یا مدلول تضمنی یکی باشد و التزامی دیگر همچنانکه
دلالت این مرکب بر ضحک و اگر از هر دوی ایشان خارج باشد دلالت مرکب برو بالتزام است
همچنانکه دلالت این مرکب بر متعجب و نمی‌تواند بودن که این مدلول مدلول مطابقی هر دو مفرد باشد
زیراکه بران تقدیر مفردان مترادفان می‌باشند و بحسب معنی ترکیب حاصل نمی‌شود و این وقتی
صحیح باشد که حمل چیزی بر نفس خودش درست نباشد فاما اگر درست باشد چنانکه در کلام بعضی
از محققان بدان تصریح واقع است و مبنای کلام این کتاب در بسیاری از مباحث تصدیقات
بران است پس مثل سواد سواد است قضیه شود و هر قضیه البته مرکب است و شق اول یعنی
آنکه دو مدلول باشد هر یکی مدلول یک مفرد منحصر است در شش قسم زیراکه دلالت
این دو مفرد برین دو مدلول ازین بیرون نیست که یا بمطابقه باشد یا بتضمن یا بالتزام یا دلالت
یکی بمطابقه و دیگر بتضمن یا دلالت یکی بمطابقه و دیگر بالتزام یا دلالت یکی بتضمن و دیگر بالتزام
در قسم اول دلالت مرکب بران دو مدلول بمطابقه است و این ظاهر است و در دوم بتضمن است
همچنانکه دلالت انسان حیوان است برین که ناطق حساس است و در سیم بالتزام همچنانکه دلالت او

برین

برین که قابل صنعت کتابت ماشی است و در چهارم بتضمن همچنانکه دلالت او برین که انسان حساس است
زیراکه مجموع جزو و جزو جزو است و در پنجم بالتزام همچنانکه دلالت او برین که انسان ماشی است
زیراکه مجموع جزو و خارج خارج است و در ششم نیز بالتزام است زیراکه مجموع جزو و خارج خارج
است همچنانکه دلالت او برین که ناطق ماشی است و قسم دوم یعنی دلالت مرکب بر مدلول یک
مفرد بتضمن است اگر مدلول مطابقی یا تضمنی آن مفرد باشد همچنانکه دلالت مرکب مذکور بر انسان
و بر ناطق و بالتزام است اگر مدلول التزامی آن مفرد باشد همچنانکه دلالت او بر ضاحک و قسم
سیم یعنی دلالت مرکب بر چیزی که نه مدلول یک مفردش باشد و نه مدلول دو بلکه لازم مجموع
باشد بالتزام است و بس زیراکه مدلول مطابقی مرکب مدلولات مطابقیهٔ مفرداتش می‌باشد
و مدلول تضمنی او جزوی می‌باشد ازان مدلولات و این هیچ کدام ازانها نیست پس دلالت
مرکب پانزده قسم شد و هیچ کدام آنها ازان سه قسم خارج نیست و قولش که و دلالة هیئة الترکیبات
بالوضع ایضا جواب سوالی دیگر است که بر جواب اول متوجه می‌شود و تقریر سوال آن است که
در دلالت مرکب هیچ کدام ازان دو چیز که ذکر کردند متحقق نیست نه وضع نفس لفظ از برای نفس
معنی و نه وضع اجزای لفظ از برای اجزای معنی اول خود ظاهر و دوم از جهت آنکه اجزای لفظ
یک جزو صوری است یعنی هیأت ترکیب و او موضوع نیست که اگر موضوع بودی ترکیب
الفاظ باراده شخص نبودی بلکه همچون مفردات موقوف بر دانستن وضع آن بودی و این واقع نیست
زیراکه هر شخص الفاظی را که وضع آن دانسته است بهر وجه که می‌خواهد ترکیب میکند و تقریر جواب
آن است که مرکب همچنانکه لفظا مشتمل است بر اجزای مادیه همچون لفظ انسان و کاتب در این
مرکب را که انسان کاتب است و بر جزو صوری که هیأتی است که از ترکیب هر دو حاصل میشود
همچنین معنا نیز مشتمل است بر اجزای مادیه که معنای آن دو لفظ است و بر جزو صوری که نسبت
است میان ایشان و همچنانکه اجزای مادیه لفظ موضوع است از برای اجزای مادیهٔ معنی هیأت ترکیب
لفظ نیز موضوع است از برای هیأت ترکیب معنی غایتش آن است که این وضع وضع نوعی است
نه وضع شخصی همچنانکه در بیشتر مفردات مثل افعال و سایر مشتقات و تثنیه و جمع و غیر آن که وضع همه
اینها نوعی است و ازین جهت که دلالت هیأت ترکیب موقوف بر وضع است هیأت ترکیبها
بحسب لغتها مختلف می‌شود مثل آنکه تقدیم مضاف الیه در لغت عربی ممتنع است و در پارسی
فی الجمله واقع است و در ترکی اصل تقدیم است و چون وضع آن نوعی است نه شخصی لاجرم اراده شخص را

نیز مدخلی هست در ترکیب لکن بکلی بدو مفوض نیست بلکه رعایت قواعد وضع لازم است شارح رحمه الله
میگوید که درین جواب نظر است زیرا که یکی از دو فساد لازم می آید یا آنکه دلالت لفظیه وضعیه درین
سه قسم منحصر نباشد یا آنکه در دلالت مطابقه منحصر باشد از برای آنکه وضعی که در تعریف این اقسام
مذکور شده است مراد از و اگر وضع شخصی باشد فساد اول لازم می آید زیرا که وضع مرکب شخصی نیست
و اگر اعم باشد از نوعی و شخصی فساد دوم لازم می آید زیرا که معنی تضمنی و التزامی مدلول مجازی
اند و لفظ از برای مدلول مجازی نیز موضوع است چنانکه ائمه اصول گفته اند پس حق در جواب آن است که
گفته شود که لا نسلم که هیات ترکیبی جزو لفظ باشد و اگر چنین بودی که لفظ بودی و اگر مسلم داریم که جزو
لفظ است لا نسلم که مثل این جزو را در ترکیب اعتبار باشد زیرا که معتبر در ترکیب اجزائی اند که میان ایشان
ترتیب باشد چنانکه بعد ازین ذکر کرده خواهد شد و این کلام شارح محل بحث است زیرا که متبادر از
وضع در عرف و اصطلاح آن است که لفظ را تعیین کرده باشند از برای آنکه از نفس او معنی فهم شود
اعم که این تعیین شخصی باشد یا نوعی و در مجاز این معنی واقع نیست بلکه واضع گفته است که لفظی که از برای معینی
وضع کرده شده وقتی که مانعی باشد از اراده آن معنی بر چیزی که با او بوجه مخصوص مناسبت داشته باشد
حمل کنند آری بر این نوع وضع اطلاق می کنند و این تعلق بفهم معنی ندارد در فهم معنای مجازی وجود و عدم
این برابر است فایده این همان بحث استعمال لفظ است در معنای مجازی فی الجمله هر جا که وضع مطلق
مذکور شود هر چند که اعم از شخصی و نوعی مراد باشد این را شامل نمی باشد و نیز مدلول تضمنی و التزامی
غیر مدلول مجازی اند زیرا که مدلول تضمنی مثلا جزو است در ضمن کل و سابق بر و مدلول مجازی جزو است
که بعد از فهم کل ملاحظه کرده شود و در آن حال بصفت جزئیت موصوف نیست و از جهت است
که از ائمه اصول بسیار می شنوی که دلالت التزامی دیگر است و فهم مجازی دیگر با آنکه اگر مسلم داریم که
هر دو یکی اند و وضع نیز بعینه آنکه در مجاز است شامل است هم لازم نمی آید که دلالت در مطابقه
منحصر باشد غایتش آن است که لفظ را جزو و لازم دو دلالت باشند چنانکه گذشت و عجب
این است که آنجا تحقیق و تقریر کرد بوجهی که بر آن مزید نیست که جایز بلکه واقع است که لفظ
از برای مدلول تضمنی بحقیقت موضوع باشد و هر دو دلالت در و متحقق باشند و اینجا مثل این وضع
دلالت تضمن را نفی میکند نمی دانم که از مثل اوئی این چون واقع شود و این بحث آن است
تا دانسته شود که فضل و کمال کس را از سهو ظاهر نمی رهاند و نیز از سوق کلامش چنین ظاهر می شود
که اختیار کرده است که مراد از وضع وضع شخصی است نه اعم و آنکه سابق گفت که دلالت مرکب
از

از اقسام خارج است زیرا که در و نه نفس لفظ موضوع است از برای نفس معنی نه اجزای آن از برای اجزای این
زیرا که هیات موضوع نیست جواب میگوید که هیات جزو نیست و بر تقدیری که جزو باشد از اجزائی
که در ترکیب معتبر باشند نیست و مراد از آن که گفتیم که یا نفس لفظ موضوع باشد یا اجزا است که
در ترکیب معتبر باشند و پوشیده نیست که وضع را بالشخصی تخصیص کردن تا دلالت بیشتر الفاظ خارج شود
بغایت دور است و نیز جزو را درین محل بدانچه ذکر کرد قید کردن تکلف است و بعد ازین مصنف خواست
که بیان کند که ازین اقسام کدامین مستلزم دیگر اند و کدامین نیست پس گفت والتضمن والالتزام
یستلزمان المطابقة ولا تستلزم المطابقة التضمن لجواز کون المسمی بسیطا ولا الالتزام لجواز ان لا یکون
لازم بین یلزم فهمه فهمه شبهه نیست که نسبت میان سه چیز بمقایسه هر کدام ایشان با دو دیگر شش
می شود و ازین شش مصنف چهار را ذکر کرد و دو را بفهم سامع باز گذاشت اما چهاری که ذکر
کرد اینست که تضمن و التزام مستلزم مطابقه اند و او مستلزم هیچ کدام ایشان نیست و بر اول بدین
وجه استدلال کرده اند که زیرا که هر دوی ایشان تابع مطابقه اند و تابع از آن حیثیت که تابع است بی
متبوع یافت نمی شود و قید حیثیت از برای آن است تا تابع اعم چون گرمی که نسبت آتش خارج شود
زیرا که بی آتش یافت میشود قوم در کتب بدین وجه ذکر کرده اند اگر چه که دعوی شان صحیح است
لکن در دلیل خطا کرده اند از چند جهت یکی آنکه حال در تبعیت بعکس اینست زیرا که فهم جزو مطلقا
سابق است بر فهم کل اگر کسی گوید که تضمن فهم جزو مطلقا نیست بلکه فهم جزو است از لفظ و این
مقدم بر فهم کل نیست بلکه متقدم فهم جزو است نه از لفظ جواب گوییم که فهم جزو بهر حال مقدم است
از فهم کل و مادام که جزو از لفظ فهم نشود فهم کلی ممکن نیست و این ضروری است زیرا که کل همان اجزا است
چیزی دیگر نیست یا آنکه گوید که تضمن جزو مطلق نیست بلکه فهم جزو است از آن حیثیت که جزو است
چنانکه از تعریف او معلوم گشت و فهم جزو از آن حیثیت موقوف بر فهم کل جواب گوییم که معنای حیثیت
اینجا اینست که فهم جزو بسبب آنکه جزو است نه فهم جزو بصفت آنکه جزو است پس مفهوم همان ذات جزو
باشد و این بر فهم کل مقدم است و همچنین فهم بعض لوازم نیز بر فهم ملزوم مقدم است چنانکه در ملکه
و عدم گفتیم دوم آنکه در کبری اگر قید حیثیت اعتبار کرده شود چنانچه مذکور گشت حد وسط مکرر نباشد
و اگر اعتبار کرده نشود کبری جزئی باشد و می شاید که کسی گوید که لا نسلم که اگر در کبری حیثیت اعتبار
کرده شود حد وسط مکرر نباشد زیرا که قید محمول کبری متعلق است نه موضوعش و معنی چنین است که
تابع یافت نمی شود مادام که بصفت تابعیت باشد بی متبوع لکن این دلیل از اصلش صحیح نیست از برای آنکه

از تابع اگر مراد شان موخر در فهم است صغری صحیح نیست چنانچه دانسته شد و اگر مراد آن است که از وضع
بتبعیت مقصود باشد کبری صحیح نیست زیرا که مقصود بالتبع دران حال که مقصود بالتبع است بسیار است
که بی مقصود اصلی یافت نمی شود دویم آنکه اگر این دلیل تمام باشد لازم آید که مطابقه نیز مستلزم تضمن
والتزام باشد زیرا که متبوع است و متبوع از ان حیثیت که متبوع است بی تابع یافت نمی شود و غایت
آنکه در توجیه کلام قوم توان گفت آن است که مراد شان از مطابقه مستلزم مطابقه است که وضع است
بمجاز یا بحذف مضاف و قید حیثیت متعلق بمحمول کبری است و آنکه میگویند که برین تقدیر نتیجه مقید
حاصل شود و مدعا اول مدعا مطلق بود مندفع است بانکه تبعیت ایشان لازم است پس نتیجه ملزوم
مدعا باشد لکن این محل است پس طریق بیان این دعوی آن است که تضمن دلالت لفظ است بر جزو
موضوع له از ان جهت که جزو اوست و شک نیست که این معنی متحقق نمی تواند شد مگر وقتی که دلالت
بر موضوع له باشد و همچنین دلالت بر لازم موضوع له از ان جهت که لازم اوست نمی تواند بود
مگر وقتی که دلالت بر موضوع له باشد پس خود چنین گوییم که هر دوی ایشان مستلزم وضع اند و وضع
مستلزم مطابقه پس ایشان نیز مستلزم مطابقه باشند و بیان آنکه مطابقه مستلزم تضمن نیست
آن است که موضوع له لفظ گاه هست که بسیط می باشد چون نقطه و وحدت پس دلالت
لفظ برو مطابقه است بی تضمن زیرا که او را جزو نیست و بیان آنکه مستلزم التزام نیست آن است
که جایز است که موضوع له را لازم بینی نباشد که از فهم آن فهم این لازم آید یعنی بمعنای اخص
پس مطابقه باشد بی التزام زیرا که شرط التزام موجود نیست و این بیان دلالت بر آن می کند که
استلزام معلوم نباشد نه آنکه عدم استلزام معلوم باشد پس اولی آن است که گوییم که اگر مطابقه
مستلزم التزام باشد لازم آید که هر وقت که از لفظی موضوع له را فهم کنیم چیزی دیگر نیز با او
فهم کنیم لکن بضرورت میدانیم که بسیار است که معانی از الفاظ فهم می کنیم و حال آنکه غافلیم از جمیع
اغیار آن و آنکه بعضی را لحاظ کرده است که ازین تصور امور غیر متناهیه لازم می آید
فسادش ظاهر است زیرا که جایز است که یکی از لوازم موضوع له بواسطه یا بی واسطه ملزوم
او باشد پس تصور به ایشان منتهی شود و اعلام ذکر کرده است که مطابقه را التزام لازم است
زیرا که هر چیز را البته لازم بینی هست و اقلش این است که او غیر خودش نیست و هر چیز که دال
باشد بر ملزوم بمطابقه دال خواهد بود بر لازم بینش بالتزام پس از جهت دفع این مصنف گفت
که واما کونه لیس غیره فغیر بین بهذا المعنی بل بمعنی انه اذا علم مع الشیء علی کونه لازما له والعلم الاول

یعنی

یعنی آنکه چیزی غیر خود نیست لازم بین آن چیز است اگر آن خواسته است که بین است بمعنی اخص
یعنی آنکه از تصور ملزوم تصور او لازم آید این ممنوع است زیرا که بسیار است که چیزی را تصور می کنیم و غیر
او را تصور نمی کنیم آن بجا ماند که حکم کنیم که او غیر خودش نیست و اگر آن خواسته است که بین است بمعنی اعم
یعنی آنکه تصور ملزوم و تصور لازم بس باشد در حکم بلزوم میان ایشان مسلم لکن مفید نیست زیرا که معتبر
در التزام معنی اخص است چنانکه گذشت کسی نگوید که بین بمعنی اخص اگر معتبر باشد در التزام لازم آید که
لزوم خارجی معتبر باشد درو و حال آنکه گذشت که لزوم خارجی معتبر نیست و بیان لزوم آن است که
اگر درو لزوم خارجی معتبر نباشد لازم آید که از معنی دیگر اخص نباشد زیرا که درو لزوم خارجی معتبر است
و هر چیز که در اعم معتبر باشد واجب است که در اخص معتبر باشد و بیان آنکه در معنی دیگر لزوم خارجی
معتبر است آن است که لزومی که درو مذکور می شود آنجا که می گوییم که تصور او با تصور ملزوم یا آنجا که
می گوییم که کافی باشد در حکم بلزوم نمی تواند بود که مراد ازو لزوم ذهنی باشد زیرا که اگر چنین باشد خالی
نیست که بمعنی اخص باشد یا بمعنی اعم و هر دو باطل است اما بمعنی اخص زیرا که وقتی که اخص در مفهوم
اعم معتبر گشت لازم آید که بر هر چیزی که اعم صادق آید اخص نیز صادق آید و آن خود ثابت است
که بر هر چیزی که اخص صادق می آید اعم صادق است و اگر نی اعم و اخص نباشند پس لازم آید که هر دو
بحسب ماصدق یکی باشند و این محال است و اما بمعنی اعم زیرا که تعریف چیزی بنفسش لازم
می آید و این نیز محال است زیرا که جواب می گوییم که لزومی که در معنی اعم بلکه در معنی اخص نیز معتبر است
مطلق لزوم است نه ذهنی بخصوص و نه خارجی بخصوص کسی نگوید که وقتی که چیزی را می دانیم ازین
بیرون نیست که او را از غیرش تمیز کرده ایم یا نی بر تقدیر دوم او را ندانسته باشیم زیرا که هر
دانسته در ذهن موجود است و هر موجود از غیرش ممتاز است و بر تقدیر اول شک نیست که
تمیز چیزی از غیرش بی تصور غیر نمی شود پس تصور غیر لازم دانستن هر چیز باشد زیرا که جواب
میگوییم که لا نسلم که اگر آن چیز را تمیز نکرده باشیم ندانسته باشیم آری لازم است که آن چیز در ذهن
ممتاز از غیر شده باشد لکن دانستن آنکه ممتاز است لازم نیست و اگر نی از هر تصور تصدیقی لازم
آید و چنین نیست و بیان آن دو قسمی که مصنف ذکر نکرده است آن است که هیچ کدام از تضمن
والتزام مستلزم دیگری نیستند زیرا که تضمن یافت می شود بی التزام در مفهومی مرکب که او را لازم بینی
نباشد و التزام یافت می شود بی تضمن در مفهومی بسیط که او را لازم بینی باشد اگر کسی گوید که وقتی که
از لفظی که موضوع باشد از برای مفهومی مرکب کل از آن جهت که کل است و جزو از ان جهت که

جزو است مفهوم شود با مطابقه و تضمن محقق گردد بضرورت ترکیب نیز مفهوم خواهد گشت و این خارج است
از موضوع له پس تضمن مستلزم التزام باشد جواب گوییم که این مغالطه است از باب اشتباه معروض بعارض
زیرا که فهم شوند ذات کل و جزو است و این مستلزم فهم کل بودن و جزو بودن نیست تا مستلزم
فهم ترکیب باشد یا آنکه اگر چنین بودی کافی بود که گوید که کل بودن و جزو بودن خارج است از موضوع له
بفهم ترکیب رفتن حاجت نبود شارح رحمه الله چنین گفته است و درین اندک خللی هست از برای آنکه انکس
وصف کل بودن و جزو بودن را از لفظ کل و جزو فهم کرده باشد از باب اشتباه معروض بعارض بودن
ظاهر می باشد فاما اگر از قید حیثیت که در تعریف دلالات معتبر گشت اخذ کرده باشد از باب اشتباه
یک معنی لفظ مشترک است بمعنی دیگر زیرا که قید حیثیت بمعنی سببیت و بمعنی صفت استعمال کرده می شود
و در تعریف بمعنی سببیت او بر معنی صفت حمل کرده است و در کلام امام و کشی واقع شده است که
دلالت مطابقه حقیقت است و دلالت تضمن و التزام مجاز و شک نیست که دلالت حقیقت
و مجاز نیست و اگر نی لازم آید که حقیقت و مجاز جمع شوند و این جایز نیست پس از جهت مصنف ازین
عدول کرد و گفت واطلاق اللفظ علی مدلوله المطابقی بطریق الحقیقه و علی الآخرین بطریق المجاز
یعنی استعمال لفظ در معنی مطابقی بطریق حقیقت است زیرا که استعمال است در موضوع له و استعمال
او در مدلول تضمنی یا التزامی بطریق مجاز است زیرا که استعمال است در غیر موضوع له و نگفت که
اول حقیقت است و دوم مجاز زیرا که حقیقت و مجاز لفظ را می گویند نه استعمال را آری یا دام که استعمال
واقع نشود لفظ را حقیقت و مجاز نمی گویند پس استعمال طریق حاصل شدن حقیقت و مجاز است
و برین تقدیر ظاهر تر آن بود که طریق را بی فی ذکر کردی پس با باز زاید است یا مراد از اطلاق اطلاق
جزئی است و از طریق کلی وی باید که از خاطر نرود آنچه پیشتر تنبیه کردیم که مدلول تضمنی و التزامی
بدان اعتبار که مدلول تضمنی و التزامی اند ممکن نیست که لفظ بر ایشان اطلاق کرده شود و در زبان
قوم مشهور گشته است که دلالت التزام در علوم مهجور است و در بیان وجه این کلام بسیار واقع شده است
لاجرم این را علی حده بحثی ساخت و چون که بکشش او این مرضی نبود بلفظ قیل ذکر کرد و گفت
الثانی یعنی المبحث الثالث قیل دلالة الالتزام مهجورة فی العلوم و این قید از برای آن است که
در محاورات باتفاق مهجور نیست بلکه مدار حسن و فصاحت کلام معانی مجازیه است که بعضی از آن
مدلولات التزامیه است و اما آنکه اکثر مدلولات التزامیه باشد بدین معنی که اینجا معتبر نیست
واقع نیست فان ارید به عدم الدلالة فقد بان بطلانه اذ لا معنی لدلالة اللفظ علی المعنی الا فهمه منه

ولازم

ولازم بین چیزی البته از و فهم خواهد شد وان ارید به الاصطلاح علی عدم استعمال اللفظ فی مدلوله
الالتزامی فکیف یطلب بالحجة یعنی اصطلاحات محل مناقشه نیست و معانی اصطلاحیه را غیر داشتن
اصطلاح دلیلی نیست و حال آنکه قوم برین دلایل عقلی اقامت می کنند و ممکن است که گفته شود که مراد
هیچ کدام ازین دو نیست بلکه آن است که لفظ استعمال کرده نمی شود در مدلول التزامی اما نه
بطریق اصطلاح پس بضرورت بدلیلی اثبات می باید کرد یا خود معنی دوم اعتبار کرده شود
و آنچه در صورت دلیل ذکر کرده اند بر بیان سبب اصطلاح حمل کرده شود زیرا که اصطلاح
بی سببی باعثی عبث است و این دور است زیرا که باعث بر اصطلاح لازم نیست که او کلی
قطعی باشد بوجهی که در وی قدح را مجال شد پس این مقدار مباحثه و تردید کلام بدین لایق بنا شد
و وجوه استدلالی که برین دعوی ذکر کرده اند و اعتراضاتی که بر آن وارد می شود مصنف بدین وجه ذکر کرد
که وقد احتجوا علیه بانها عقلیة و نقضه الغزالی بالتضمن و تمسک بلا تناهی اللوازم واجاب عنه الامام
بان اللتیة متناهیة و تمسک بانه ان اعتبر اللزوم البین لم ینضبط لاختلافه بالاشخاص والا لم یفد وجوابه
انه لو اعتبر اللزوم البین مطلقا انضبط المدلول و تقریر این کلام آن است که بعضی برین استدلال
کرده اند که دلالت التزام عقلی است زیرا که لفظ از برای مدلول التزامی موضوع نیست و غرض از استعمال
الفاظ فهم معانی است بطریق وضع و امام غزالی برین اعتراض کرده است که منقوض است بدلالت تضمن
و این هم احتمال نقض اجمالی دارد و هم احتمال نقض تفصیلی اما تقریر نقض اجمالی آن است که این دلیل
بجمیع مقدمات پس صحیح نیست و اگر نی لازم آید که دلالت تضمن مهجور باشد زیرا که او هم عقلی است اگر گفته شود
که تضمن اقوی است زیرا که جزو موضوع له است و از جهت اضعف بجهت اقوی لازم نمی آید گوییم که وقتی که سبب
هجر عقلی بودن را داشتند و در تضمن موجود است لازم می آید که مهجور باشد و اگر با عقلی بودن ضعف را
ضم کنیم و بر منع اقتصار کنیم و گوییم که لا نسلم که عقلی بودن و ضعف چیزی تقاضا کند که مهجور باشد و اما تقریر
نقض تفصیلی آن است که این که گفته اند که التزام عقلی است اگر این اراده می کنند که عقلی صرف است که وضع را
در وی هیچ مدخلی نیست ممنوع است زیرا که دلالت لفظ بر چیزی از آن جهت که لازم موضوع له است نمی باشد مگر
بواسطه وضع و اگر این اراده می کنند که وضعی صرف نیست بلکه عقل با وضع در وی شریک است مسلم لیکن این
تقاضای مهجور شدن نمی کند همچنانکه در تضمن پس امام غزالی وقتی که این دلیل را نقض کرد بوجهی دیگر
برین استدلال کرد و گفت دلالت التزام اگر معتبر باشد لازم می آید که هر لفظ را مدلولات نامتناهیت
باشد و تالی باطل است بیان ملازمه آنست که لوازم هر چیز را نهایت نیست زیرا که از جمله لوازم

اوست سلب هیچ چیزی که غیر اوست ازو و غیر او را نهایت نیست پس از اعتبار دلالت التزام لازم می آید
اعتبار مدلولات غیر متناهیه مر لفظ واحد را و بطلان این ظاهر است و امام ازین جواب گفته است که تلازم
ممنوع است و وقتی صادق بودی که در التزام همه لوازم معتبر بودی و چنین نیست بلکه معتبر لوازم بیّنه است و اگر چه
که سلب مطلق غیر هر چیز ازو لازم بیّن اوست چنانکه ما گفتیم فاما سلب هر غیر مخصوص لازم بیّن بلکه تا غیر متناهی
باشد بلکه لوازم بیّنه متناهی است اگر گفته شود که لوازم بیّنه نیز غیر متناهی است به دو جهت یکی آنکه هر چیزی را
لازم بیّنی هست و اقلّش آن است که غیر خودش نیست چنانکه امام گفت پس هر چیز را لازم بیّنی باشد
و لازمش را نیز لازم بیّنی باشد پس هر چیز را لوازم بیّنه غیر متناهیه باشد و دوّم آنکه هر چیزی را البتّه
لازمی هست آن لازم ازین بیرون نیست که لازم قریب است یا بعید و آنچه بعید باشد میان او و ملزومش
واسطهای بی نهایت نمی تواند بود پس او خودش لازم قریب خواهد بود پس هر چیز را لازم قریبی باشد و لازمش را نیز
لازم قریبی باشد و همچنین و هر لازم قریب بیّن است پس هر چیزی را لوازم بیّنه غیر متناهیه باشد و امام رازی رحمه الله
در جواب این گوید که غایتش آن است که هر چیزی را لوازم غیر متناهیه بیّنه باشد بمعنی اعم لکن معتبر در التزام بیّن
است بمعنی اخص زیرا که امام در التزام معنی اعم اعتبار کرده است زیرا که در بیان آن سلب غیر هر چیز را ازو
ذکر کرده و آن بیّن بمعنی اخص نیست و سند این رازی رحمه الله که گوید که امام سلب غیر را ازان جهت ذکر
کرد که اعتقاد کرده است که بیّن است بمعنی اخص نه آنکه بیّن او معتبر در التزام بیّن بمعنی اعم باشد که
اگر چنین بودی کافی بودی ما را در اثبات آنکه لوازم بیّنه غیر متناهی است آنچه ذکر کرده شد که هر چیز را
لازم است که هیچ یک از اغیارش نیست پس صواب در جواب امام آن است که هر لازم قریب
بیّن او بیّن است بمعنی اخص چنانکه بعد ازین بیان خواهد کرد و همه اینها محل بحث است زیرا که امام
این زمان در مقام منع و التزام است و او را کافی است که مستدل را گوید که نزد یک تو در دلالت
التزام لازم بیّن بمعنی اخص معتبر است و هیچ کدام از سلب اغیار مخصوصه و سلب مطلق غیر لازم بیّن بمعنی
اخص نیست و لازم قریب نیز نزد تو بیّن بمعنی اخص نیست پس هیچ کدام ازین سه وجه استدلالت
تمام نباشد و این کلام در غایت توجه است و در عوض اعتراض تمام و در الزام کافی و نیز آنکه استدلال
کننده گفت که چون هر چیزی را لازم قریبی است لوازم بیّنه غیر متناهیه لازم می آید ممنوع است زیرا که جائز است
که دو چیز لازم یکدیگر باشند یا بی واسطه یا بواسطه پس بعد ازیشان لازمی دیگر حاجت نیست و آنچه در
دلیلش ذکر کرد که میان لازم و ملزوم واسطهای بی نهایت نمی تواند بود با مطلوبش منافی است
زیرا که وقتی که لوازم مرتبه غیر متناهی باشد بضرورت هر کدام واسطه دیگری خواهد بود الی غیر النهایه

اگر

اگر گوید که مراد ما نیست که ازین لوازم غیر متناهیه هر کدام را که اعتبار کنیم میان او و ملزوم البته واسطهها
متناهی است و آنکه بعد ازو لوازم و وسایط بی نهایت هست ضرری نکند گوییم این نیز ممنوع است زیرا که وقتی
که لوازم غیر متناهیه روا داشتی چرا میان ملزوم و این لازم نیز لوازم غیر متناهیه نتواند بود که وسایط باشند
اگر گوید که زیرا که لازم می آید که غیر متناهی میان دو حاصر محصور باشد گوییم که در تقسیم کلّی بلازم و غیر لازم جواب
این می آید و نیز لازم بیّن لازم بیّن چیزی لازم نیست که لازم بیّن او باشد پس هیچ کدام ازین جهت و
استدلال تمام نیست با آنکه اگر دلیل غزالی تمام باشد لازم می آید که دلالت التزام واقع نباشد
نه آنکه مهجور باشد زیرا که ممکن است که گفته شود که اگر دلالت التزام واقع باشد لازم می آید که هر لفظ را
مدلولات بی نهایت باشند تا آخر مقدمات و امام برین مدعا بدین وجه استدلال کرده است که
معتبر در التزام ازین بیرون نیست که لزوم بیّن است یا مطلق لزوم و هر کدام که باشد لازم است که
دلالت التزام مهجور باشد اما اوّل زیرا که لزوم بیّن با اختلاف اشخاص مختلف می گردد پس
مدلول التزامی مضبوط نباشد و اما دوّم زیرا که مطلق لوازم متناهی نیست و ممتنع است که از لفظ
مدلولات غیر متناهیه مستفاد گردد چنانکه امام غزالی ذکر کرد شارح قول مصنّف را که و الا لم بعد
برین حمل کرده است و جائز است که گوییم که مرادش آن نیست که لفظ مطلق لازم را افاده نمی کند مادام که بیّن
نباشد چنانچه گذشت و جواب امام آن است که اختیار کردیم که معتبر لزوم بیّن است و آنکه گفت که پس مدلول
مضبوط نباشد گوییم لا نسلّم و وقتی مضبوط نبودی که بیّن مطلق یعنی آنکه نظر با همه بیّن باشد معتبر نبودی
اما وقتی که این بیّن معتبر باشد چنانکه در مصطلحات هست پوشیده نیست که مضبوط می باشد کسی بگوید
که ازین بیرون نیست که معتبر که لزوم بیّن مطلق است یا مطلق لزوم بیّن و هر کدام که باشد لازم
می آید مهجور بودن التزام اما اگر مطلق لزوم بیّن باشد از جهت عدم انضباط و جائز است که گوییم که
از جهت عدم افاده و اما اگر لزوم بیّن مطلق باشد از جهت آنکه جائز است که لازم بیّن مطلق متعدد
باشد پس باز منضبط نمی شود زیرا که جواب میگوییم که در صورتی که متعدد نباشد مدلول متعیّن می باشد
و عدم انضباط بسبب اختلاف در بعضی صور چنانکه امام گفت و بسبب تعدد چنانکه درین دلیل ذکر
مذکور گشت تقاضا نمی کند که التزام مطلقا مهجور باشد زیرا که در صورتی که نه اختلاف باشد نه تعدد معتبر
باشد با آنکه اختلاف و تعدد اگر موجب هجر باشد لازم می آید که هیچ دلالت معتبر نباشد زیرا که وضع نیز
مختلف است پس موضوع له و جزو موضوع له مختلف باشند پس بضرورت مطابقه و تضمّن مختلف باشند و سید
این را بمطابقه تخصیص کرده است و این مهم نیست زیرا که آنچه ما ذکر کردیم در نقض قوی تر است و معنی مطابقی

و تضمني نيز متعدد مي باشند و اگر مقصود از ين علاوه بعض دليلين باشند بيخنانكه شيد گفته است اول و ارد نيست
زيرا كه موجب عدم انضباطي كه سبب عدم اعتبار كرد اختلاف است نيست با اشخاص نه با اقوام وازجهت
است كه دلالت وضعيه را اعتبار كردند نه طبيعيه و عقليه را و آنجا برين معني بنيه واقع شد و ازجهت اهمام
اختلاف را با شخاص قيد كرد پس مراد ناقض اگر آن است كه وضع بحسب اشخاص مختلف مي گردد بيخنانكه
شارح تصريح كرده است مسلم نيست و اگر بحسب اقوام است معتد نيست و اگر مقصود شيد منع است هم ساقط
است اين است كلامي كه قوم درين محل ذكر كرده اند و انصاف آن است كه لفظ را وقتي كه استعمال كنند
در مدلول التزامي اگر قرينه مانع از اراده معني مطابقي نباشد كه دلالت كند برمراد جايز نيست زيرا كه متبادر
بفهم از الفاظ معاني مطابقه است اما وقتي كه قرينه باشد پوشيده نيست كه جايز است غايتش آن است كه
لفظ مجاز باشد و مجاز در علوم بسيار است حتي كه ائمه اين فن تصريح كرده اند كه در تعريفات هم جايز است بلكه
لفظ شان در نفس اين دعوي مجاز است زيرا كه گفته اند كه دلالت التزاميه مهجور است و مرادشان آن است
كه استعمال لفظ در مدلول التزامي مهجور است و هيچ شبهه نيست كه اگر مراد اين باشد مجاز است فاما درين بحث است
كه بعد از ين بر آن واقف مي شوي و جواز استعمال با قرينه و عدم جواز بي قرينه مخصوص مدلول التزامي نيست
بلكه در ساير لوازم و در معاني تضمنيه و در غير آن نيز جاري است آري دلالت التزام بحسب اصطلاح مهجور است
در جواب ما هو يعني جايز نيست كه در جواب ما هو لفظي كه بر مسئول عنه يا بر اجزاي او بالتزام دلالت كند مذكور شود
بيخنانكه جايز نيست كه لفظي كه بر مسئول عنه بتضمن دلالت كند مذكور شود زيرا كه احتمال دارد هر چند كه قرينه باشد
كه ذهن انتقال كند يعني مسئول عنه و بغير اجزاي او پس ماهيت مطلوبه و اجزاي او نيست طالب متعين نگردد
بلكه واجب است كه لفظي ذكر كرده شود كه دلالتش بر مسئول عنه بمطابقه باشد و بر اجزاش يا بمطابقه يا بتضمن
پس التزام مهجور است در كل جواب و در بعضش نيز و مطابقه معتبر است در هر دو و تضمن مهجور است در كل اما در بعض
معتبر است و در باب كلمات ما ربي ديگر اين معني را خواهي شنود و بر تو پوشيده نيست كه اين كه گفتند كه در اجزاي
مسئول عنه دلالت تضمن معتبر است معنيش اين نيست كه لفظ در و مستعمل است و اگر نه جمع ميان حقيقت
و مجاز لازم آيد زيرا كه ظاهر است كه لفظ در كل مستعمل است بلكه مراد اين است كه بدين دلالت و فهم
اكتفا مي كنند و علي حده لفظي در و استعمال نمي كنند و در مقابله اين معني هجر دلالت آن است كه بدين اكتفا
و اكتفا نكنند و اعتبار دلالت هجر او بدين معني حقيقت است و اما وقتي كه از اعتبار دلالت استعمال
لفظ در مدلول اراده كنند و از هجر او عدم استعمال المجازي شود بيخنانكه اگر از هجر دلالت عدم او اراده
كنند پس مع انتهي كه آنجا كه مصنف تهديد كرد كه از هجر دلالت التزام يا عدم او مراد است يا عدم استعمال لفظ

در

در مدلول التزام تمام نيست زيرا كه قسمي ديگر هست كه حقيقت هجر آن است از سنتر دانسته شد كه بحث منطقي از الفاظ
از انجهت است كه دلايل طرق استدلال اند پس ضرورت بعد بحث كردن از دلالت لفظ و چونكه طريق استدلال
يا قول شارح است يا حجت و هر دو بي اينها مركب اند از مفردات اول بي واسطه و دوم بواسطه پس بعد از اتمام
بحث دلالت شروع كرد در بحث الفاظي كه دال اند بر هر كدام ازين هر دو طريق تا معلوم گردد كه كدام مركب
دلالت ميكند بر قول شارح يعني مركب تقييدي و كدام بر قضيه كه جزوي واسطه حجت است يعني مركب خبري و از الفاظ
مفرده كه دال اند بر اجزاي بي واسطه قول شارح و بر اجزاي بواسطه حجت پس اول تقسيم كرد لفظ را بمفرد و مركب
و گفت الثالث يعني المبحث الثالث اللفظ اما مركب يقصد بجزء منه دلالة علي بعض ما يقصد به حين ما
يقصد به و اما مفرد تقابله والمركب يسمي قولا و مؤلفا از لفظي كه مورد قسمت است لفظ موضوع مراد است و اين
قيد را ترك كرد زيرا كه از سنتر معلوم گشت كه بحث منطقي مخصوص است بدلالت وضعيه و اگر اين قيد
اعتبار كرده نشود تعريف مفرد منتقض مي شود بالفاظي كه دلالت بر هيچ معني نكنند و بالفاظي كه دلالت بر معني كنند
بطبع يا بعقل نه بوضع زيرا كه ظاهر تعريف بر همه اينها صادق مي آيد و هيچ كدام اينها مفرد نيستند و تعريف
مركب را مقدم داشت بر مفرد زيرا كه ميان ايشان تقابل ملكه و عدم است و دانستن عدم موقوف است بر دانستن
ملكه و در تعليم اول يعني در كتاب ارسطو بدين وجه واقع شده است كه لفظ مركب آن است كه جزو او بر معني دلالت كند
و مفرد آن است كه جزوش بر هيچ چيز دلالت نكند و بعض اهل نظر بر و نقض ايراد كرده اند بالفاظ مفرده كه جزو
ايشان دلالت ميكند بر معني مثل عبد الله كه علم است و شيخ در شفا ازين جواب گفته است كه لفظ بنفس خود دلالت
بر معني نميكند بلكه دلالت او تابع اراده گوينده است پس لفظي اراده دال نيست بلكه بمنزله بعضي لفظ نيست
پس جزو مثل عبد الله بر معني دلالت ندارد بلكه بمنزله زاء زيد است و چون در جواب شيخ آثار ضعف ظاهر است بنا
بر فرقي كه گذشت ميان دلالت و اراده مصنف تعميم كرد تعريف را بعبارت مذكور و مرادش از قصد قصدي
است كه موافق قانون وضع باشد و اگر نه لازم آيد كه اگر كسي بزاي زيد معني قصد كند مركب باشد و مراد از جزو جزوي است
كه ميان او و اجزاي ديگر در شنودن ترتب باشد تا فعل كه بماده بر حدث دلالت ميكند و بصورت بر زمان
از تعريف مركب خارج شود و جزو اعم است از حقيقي و تقديري تا داخل شود در و مثل اضرب و مراد از دلالت
دلالت وضعيه است بمعني كه گذشت و لفظ جنس است و قيود كه بعد از و مذكور است فصل محصلش آنست كه
لفظ را جزو باشد و معني را نيز جزو باشد و جزو لفظ دلالت بر معني كند و آن معني جزو معني مقصود باشد و دلالت
جزو لفظ بر جزو معني مقصود مقصود باشد در آن حالي كه آن معني مقصود است پس از تعريف مركب خارج شد
لفظي كه او را جزو نباشد همچون همزه استفهام يا معنيش را جزو نباشد همچون لفظ الله يا هر دو را جزو باشد لكن لفظ

دلالت بر چیزی بکند همچون زید یا دلالت کند اما نه بر جزو معنی مقصود همچون عبد الله یا دلالت کند بر جزو معنی مقصود نیز
لکن آن دلالت در ان حالت مقصود نباشد همچون حیوان ناطق وقتی که او را نام شخصی انسانی نهند پس هر کدام از
حیوان و ناطق بران تقدیر دلالت میکنند بر جزو معنی مقصود زیرا که هر یک از معنی حیوان و ناطق جزو معنی مقصود است
که آن شخص است زیرا که شخص مرکب است از حیوان و ناطق و تشخص و این دلالت نیز در بعضی اوقات مقصود
می باشد لکن در حال علمیت مقصود نیست و مفرد مقابل مرکب است پس تعریفش چنین شود که آن است که
قصد کرده نشود بجزو او دلالت بر جزو معنی مقصود در ان حال که آن معنی مقصود است پس آن پنج لفظ مذکور به نسبت
همه مفرد باشند و اهل منطق مثل عبد الله را که علم باشد مرکب ندانسته‌اند بخلاف آنکه در کلام محققان از اهل نحو واقع شده
زیرا که نظر ایشان تابع معانی است پس افراد و ترکیب نزد ایشان تابع وحدت معنی و تعدد آن باشد
نه تابع وحدت لفظ و تعدد او و مادام که دلالت متعدد نشود معنی متعدد نمی شود اما اهل نحو را نظر بر لفظ است
و اینجا لفظ دو است زیرا که اعراب دو است شارح می گوید که کسی نگوید که تعریف مرکب جامع نیست و تعریف
مفرد مانع نیست زیرا که در مثل حیوان ناطق نظر با معنی تضمنی و التزامی که بسیط باشد دلالت جزو او بر جزو آن
معنی مقصود نیست زیرا که معنی او جزو نیست پس از تعریف مرکب خارج باشد و در تعریف مفرد داخل زیرا که
جواب می گوییم که مراد از دلالت در تعریف مرکب دلالت فی الجمله است زیرا که نکره است در حیز اثبات و بعدم
دلالت در تعریف مفرد استغراق دلالت است از جمیع وجوه زیرا که نکره در حیز نفی است پس مرکب آنست که دلالت
جزو او بهر دلالت که باشد بر جزو معنی مقصود باشد و برین تقدیر نقض مندفع می شود زیرا که جزو مثل حیوان ناطق
اگرچه که بر جزو معنی تضمنی یا التزامی بسیط دلالت نمیکند لکن بر جزو معنی مطابقی دلالت میکند و بعضی
بر دفع این اشکال قادر نگشتند پس در ترکیب لفظ دلالت جزو او را بر جزو معنی مطابقی اعتبار کردند نه بر جزو
معنی تضمنی و التزامی و مورد قسمت را قید کردند بمطابقه و گفتند که لفظی که دلالت میکند بمطابقه اگر دلالت
جزو او بر جزو معنیش مقصود باشد مرکب و الا مفرد پس نقض مذکور مندفع شد لکن مرکبات مجازیه مثل این که
کسی گوید که بحر در سفت یعنی عالمی سخن گفت برین وارد می شود چنانکه بر اول نیز وارد است زیرا که مرکب است
و صادق نیست که از جزو او دلالت بر جزو معنی مطابقی مقصود است زیرا که نه معنی مطابقی مقصود است نه هیچ جزو از
اجزای او و سید می گوید که و نیز دلالت تضمنی که مذکور گشت درین مرکب نیست با معنی مجازی اش متحقق نیست و این را
توجیهی نیست زیرا که برین تقدیر دلالت نیست با معنای مطابقی اعتبار کرده شد نه با معنی مجازی و حال آنکه او
قایل است که اگر بدین وجه تعریف کرده شود که مرکب آن است که جزو او دلالت کند بر جزو معنی مطابقی مرکبات
مجازیه وارد نمی شود و این مختص است در آنکه ذکر کرد دلالت بسبب استغراض تعریف بدین مرکبات نیست و نیز می گوید که
اگر

اگر گفته شود که مرکب آن است که دلالت جزو او بر جزو معنی از معانی و مقصود باشد هم این مرکبات وارد نمی شود
و این نیز محل نظر است زیرا که این تقاضا می کند که بر تعریفات آن بعض نیز وارد نشود بجهت آنکه آن معنی از
معانی که جزو لفظ بر او دلالت میکند معنی مطابقی است پس ذکر او بصریح یا غیر صریح چه تفاوت می کند و نیز
می گوید که اگر گفته شود که مرکب آن است که جزو لفظ بر جزو معنی مقصود دلالت کند نقض با علامی که منقول
از مرکبات باشند وارد نمی شود و این هم تمام نیست زیرا که مثل حیوان ناطق که علم کسی باشد وارد می شود و مشهور
آن است که مرکب و مؤلف و قول مترادف باشند چنانکه مصنف ذکر کرد لکن بعضی فرق کرده اند میان مرکب
و مؤلف و لفظ را به سه قسم قسمت کرده اند و گفته که لفظ یا آن است که جزو او بر هیچ دلالت نمیکند و آن مفرد است
یا بر چیزی دلالت میکند و آن چیز اگر جزو معنی لفظ باشد اعم که آن دلالت مقصود باشد همچون حیوان ناطق که
علم نباشد یا نه همچون حیوان ناطق که علم کسی باشد مؤلف است و اگر آن چیز جزو معنای لفظ نباشد همچون
عبد الله که علم باشد مرکب است این جمله از بعضی متاخران منقول شده است اما صاحب کشاف و مصنف این
خلاف را بوجهی دیگر نقل کرده اند چنانکه گفت وقیل المؤلف هذا والمرکب ما دل جزؤه لا علی جزء المعنی
و برین تقدیر قسمت درین سه قسم منحصر نمی باشد زیرا که حیوان ناطق که علم باشد خارج می شود از برای آنکه مفرد نیست
که جزو او بر هیچ چیز دلالت نکند و مؤلف نه که دلالت جزو بر جزو مقصود باشد و مرکب نه که جزو او بر چیزی دلالت کند نه بر جزو
معنی و هیچ کدام از اینها بر وی صادق نیست مگر آنکه در تعریف مرکب قیدی زیاده کنند و گویند که مرکب آنست که جزو
او دلالت کند بر چیزی که جزو معنی مقصود بالدلاله نباشد از اجزای معنی و این اعم است از آنکه جزو معنی نباشد یا باشد
لکن مقصود بالدلاله نباشد همچنانکه در حیوان ناطق که علم باشد یا از تعریف مؤلف قیدی کم کنند و گویند که
مؤلف آن است که جزوش دلالت کند بر جزو معنی اعم که آن دلالت مقصود باشد همچنانکه در حیوان
ناطق وقتی که علم نباشد یا مقصود نباشد همچنانکه وقتی که علم باشد و هر کدام از مفرد و مرکب را مفهومی است
و ذاتی و تعریف باعتبار مفهوم می باشد و اقسام احکام باعتبار ذات است پس در تعریف مرکب را
مقدم داشت چنانچه وجه آن معلوم گشت و در اقسام احکام مفرد را مقدم داشت زیرا که ذات مفرد بالطبع
مقدم است بر ذات مرکب پس در وضع نیز تقدیم کرد و گفت والمفرد یمکن تقسیمه من وجوه الاول
انه ان دل علی معنی و زمان بصیغته فهو الکلمة والا فان دل علی معنی تام ای یصح ان یخبر به وحده عن شیء فهو الاسم
والا فهو الاداة والکلمة اما حقیقیة تدل علی حدث و نسبته الی موضوع و زمان لتلک النسبة کضرب و اما
وجودیة تدل علی الاخیر فقط ککان و یسمیها اهل العربیة افعالا ناقصة لدلالتها علی معنی غیر تام
یعنی مفرد یا اسم است یا کلمه یا ادات زیرا که ازین بیرون نیست که دلالت می کند بر معنی و زمانی بصیغه اش

یابی اول کلمه و دوم از این بیرون نیست که دلالت میکند بر معنی تام یعنی آنکه درست باشد که باو تنها خبر کنند
از چیزی یا نی اول اسم و دوم ادات و از اینجا تعریف هر کدام ایشان معلوم می شود و معنی را در تعریف کلمه بتمام قید
مکرر همچنانکه در تعریف اسم تا کلمات وجودیه که دلالت بر معنی تام ندارند خارج میشوند و دلالت بر زمان با صیغه قید کرد
تا خارج آسمایی که دلالت بر زمان می کنند بجوهر و ماده همچون لفظ زمان و یوم و امس و صبوح و غبوق و متقدم
و متاخر و اسما افعال و دلیل بر آنکه دال بر زمان صیغه و هیات کلمه است آن است که مادام که صیغه متحد است
زمان متحد است هر چند که ماده مختلف باشد همچون ضرب و نصر و هر وقت صیغه مختلف میشود زمان نیز مختلف
می شود هر چند که ماده متحد باشد همچون ضرب و یضرب و درین نظر است زیرا که صیغه هیاتی است که حاصل می شود
بسبب ترتیب حروف و حرکات و سکنات آن پس مراد از ماده اگر جمیع حروف باشد در ضرب و یضرب
ماده نیز مثل صیغه مختلف باشد و اگر مراد حروف اصلی باشد بسیار باشد که در ماضی و مضارع هیات آن نیز متحد
باشد همچو تکلم و تکلم و تعاقل و تعاقل زیرا که حرکت اخیر را اعتبار نیست یا آنکه اگر این تمام باشد مخصوص بعضی لغات
است در بعضی نیست که دلالت بر زمان بماده می باشد همچون آمد و آید و جواب اول آن است که مراد از ماده
حروف اصول است و از صیغه هیات مجموع و از دوم آنکه روا است که بعض احکام بلغتی که فن بدان مدون شده است
مخصوص باشد یا آنکه نظیر آن دریافته است سید می گوید که این استدلال مبنی است بر دو مقدمه یکی آنکه اختلاف صیغه
مستلزم اختلاف زمان است و این قطعا کاذب است زیرا که صیغه ماضی مبنی للفاعل و مبنی للمفعول مختلف اند
و زمان متحد و همچنین مضارع و غیر آن و همچنین امر و نهی که بصیغه مختلف اند نه بزمان دوم آنکه اتحاد صیغه مستلزم اتحاد
زمان است و این نیز باطل است زیرا که مضارع بر مذهب اصح مشترک است میان حال و استقبال اگر کسی
گوید که زمان منحصر است در ماضی و مستقبل و اما حال عبارت است از اواخر ماضی و اوایل مستقبل و باستقرا معلوم گشته است
که هیچ صیغه نیست که بر هر دو دلالت کند پس میگوییم که اختلاف زمان مستلزم اختلاف صیغه است پس اتحاد صیغه
مستلزم اتحاد زمان باشد و این مقدار ما را در استدلال کافی است زیرا که وقتی که صادق آمد که هر وقت که صیغه مختلف
می شود زمان مختلف می شود هر چند که ماده متحد باشد همچنانکه در ضرب و یضرب صادق می آید که دال بر زمان صیغه است تنها
جواب گوییم که زمان حال اگر چه که اجزای ماضی و مستقبل است لکن اهل لغت او را علی حده زمانی اعتبار کرده اند پس
اتحاد صیغه مستلزم اتحاد زمان نباشد و اگر استلزام را مسلم داریم هم لازم نمی آید که زمان مدلول صیغه باشد و پس زیرا که
جایز است که مدلول مجموع صیغه و ماده که با او مقارن شود باشد غایتش آن است که بر مدلول واحد جزءهای متعدد
دلالت کنند و این جایز است تا اینجا کلام او است و ما میگوییم که مراد ایشان از صیغه اینجا که اتحاد صیغه می گویند صیغه مشخصه
معینه نیست بلکه چند نوع از صیغه را واضع از برای ماضی مثلا تعیین کرده است و آن انواع را بیان کرده اما جمیع

آنها را صیغه ماضی نام نهاده اند و پیش ایشان همه آنها بمنزله شی واحد گشته است بعد از آن نظر کردند دیدند که الفاظی که
با همه یکی موافق آمد درین که بر هیات آن انواع اند اگر چند که ماده شان مختلف باشد همه بر زمان ماضی دلالت میکنند
و همانکه بعض بر هیات آن انواع باشند و بعض نه اگر چه که ماده یکی باشد زمان مختلف می گردد از اینجا دانستند که زمان
ماضی مدلول این هیات است و این صحیح است بر بعضی وارد نیست پس مراد از اتحاد آن است که از آن
انواع خارج نباشند و از اختلاف آنکه بعض از آن انواع باشد و بعض از غیر آن و همچنین در مستقبل پس هر چه
بر مقدمه اول ایراد کرده است مندفع شد و از آنچه بر مقدمه دوم ایراد کرد جواب میگوییم که بدین وجه که تقریر کردیم
لازم آمد که اختلاف صیغه مستلزم اختلاف زمان است و این کافی است در استدلال زیرا که وقتی که این صادق آمد
صادق است که دال بر زمان صیغه است همچنانکه در کلام او مذکور گشت و کیف که با این منضم است که در اکثر یعنی در غیر لفظ
مضارع اتحاد صیغه نیز مستلزم اتحاد زمان است لکن با جهتی دیگر اشکال وارد است زیرا که بسیار است که اسم
و کلمه در صیغه موافق می باشند همچنانکه اعلم پس اگر این صیغه دلالت بر زمان می کند تعریف اسم منتقض می شود و اگر نه
تعریف کلمه و اعتبار حیثیت درین محل مفید نیست چنانچه بتامل ظاهر می گردد و اینجا در کلام سید سهوی ظاهر است زیرا که
هیچ جا مذکور نشده است که بر وی این مترتب شود که وقتی که صادق آمد که اختلاف صیغه مستلزم اختلاف زمان است
زیرا که پیش ازین در جز سوال این مذکور گشت که اختلاف زمان مستلزم اختلاف صیغه است پس اتحاد صیغه مستلزم
اتحاد زمان باشد و پوشیده نیست که ازین صدق آن لازم نمی آید و پیش از سوال خود آن را بالکلیه ابطال کرده
است و آنکه گفت که بر تقدیر تسلیم استلزام لازم نمی آید که زمان مدلول صیغه باشد تا آخر بعید است زیرا که
در مباحث الفاظ براهین قطعیه لازم نیست ظنیات کافی است با وجود آنکه در عقلیات نیز مثل
این احتمال قادح نیست و اگر نی لازم آید که دوران سبب دانستن علیت نباشد زیرا که احتمال دارد که خصوصیت
بعض چیزهایی را که با مدار مقارن است در علیت مدخل باشد و با وجود این پوشیده نیست که عادتا علم بعلیت
مدار حاصل میشود و در تعریف اسم قید وحده از برای اخراج ادات است زیرا که کار نیست که ادات با چیزی دیگر
خبر از چیزی واقع می شود همچنانکه زید نه قائم است و تعریف اقسام را بدین ترتیب ذکر کرد زیرا که فصول کلمه ملکات
و فصول ادات همه عدمات اند و فصول اسم بعض ملکه و بعض عدم و ملکه در تصور مقدم است بر عدم پس
و کلمه دو قسم است زیرا که از این بیرون نیست که بحسب وضع دلالت میکند بر حدثی یعنی چیزی که بفاعلی قایم
باشد و بر نسبت بموضوعی و بر زمان آن نسبت یا نی بلکه همان بر نسبت و زمان نسبت دلالت می کند اول را
کلمه حقیقیه می گویند همچون ضرب و در تعریف او تکراری واقع است زیرا که در مفهوم حدث نسبت معتبر است
چنانچه ذکر کردیم و دوم را کلمه وجودیه می گویند و او بر حدث دلالت ندارد بلکه دلالت او بر نسبت چیزی است که

مدلول او نسبت بموضوعی و این معنی کلام نحاة است که تقریر افعال علی صفة و برزمان آن نیست همچون کان
در کان زید قایما که او را بر مطلق بودن و وجود دلالت نیست بلکه بر بودن چیزی چیزی که مسند مذکور نشده
است که قایم است و بتامل ظاهر می شود که مراد از دلالت درین بحث دلالت مطابقه و تضمن است نه التزام و این را
وجودیه نام نهادند زیرا که دلالت نمیکند مگر بر ثبوت نسبتی در زمانی و اهل عربیت این را افعال ناقصه
می نامند زیرا که بر معنی تام دلالت نمی کند یعنی درست نیست که بدو تنها از چیزی خبر کنند یا از آن جهت که
درجه او از درجه افعال تامه فروتر است زیرا که از ویک مدلول کم است یا از آن جهت که تمام فایده
تامه حاصل نمیشود بخلاف باقی افعال و این نظر اهل عربیت مناسب تر است و درین محل مصنف را با شیخ در دو جا مناقشه
است پس معنی کلامش را نقل کرد تا وجه خللش را اجمالا توهم کرده است بیان کند اول در تعریف اسم و آن اینست که
واما الشیخ فقد حد الاسم بانه اللفظ المفرد الدال بالوضع علی معنی مجرد عن الزمان وهذا یتناول الاداة وان یشترط
فی الاداة دلالتها علی معنی غیر تام دخل فیه الکلمة الوجودیة یعنی شیخ گفته است که از تجرید از زمان مرادم اینست
که دلالت نکند بر زمانی که آن معنی در و واقع است از ازمنه ثلثه و کلمه را بدین وجه تعریف کرده است که لفظی است
مفرد که دلالت کند بوضع بر معنی و بر زمانی که آن معنی در و واقع است از ازمنه ثلثه و قایم بغیر باشد اسم همچون صحت
که دلالت می کند بوضع بر معنی و دلالت نمی کند بر زمانی که مقترنست بدان معنی و کلمه همچون صح که دلالت
می کند بر صحتی که موجود است در زمانی پس لفظ جنس است و مفرد خارج می شود بمفرد مرکبات و بدلالت مهملات
و بوضع الفاظی که بطبع یا بعقل دلالت میکنند و درین بحث است زیرا که بمفرد همه اینها خارج
می شود پس ذکر دلالت و وضع تکرار باشد سید می گوید که مناسب آن است که مراد از مفرد آن
باشد که جزو وی بانفراد دلالت نکند تا شامل باشد مهملات را و الفاظی را که بطبع یا بعقل دلالت
می کنند لکن برین لازم می آید که اعلام منقوله از مرکبات از تعریف اسم خارج شود اگر گویند که شیخ گفته که
مادام که اراده بنا باشد دلالت نیست گوییم که پس حیوان ناطق که مستعمل باشد در معنی بسیط داخل
شود و اگر التزام کنند که اعلام مذکوره اسم نیست لازم آید که مفرد درین سه قسم منحصر نباشد و بقید بر زمان
خارج شد اسمایی که بر زمان دلالت ندارند و بدان قید که آن معنی در و واقع است مثل زمان و امس
و یوم و متقدم و متاخر که صفت زمان باشند و همچنین ماضی و مستقبل زیرا که اینها را معانی نیست که
زمان ظرف آن باشد و بدان قید که از ازمنه ثلثه خارج شد مثل صبوح و غبوق پس همه اینها در تعریف اسم
داخل باشند و اما از برای بیان آن قید که قایم بغیر باشد شیخ کلامی ذکر کرده است که حاصل آن سوال
و جوابی است تقریر سوال آن است که این قید زاید است زیرا که بی او تمیز کلمه از جمیع چیزها حاصل شد

وتقریر

وتقریر جواب آنست که قیودی که در تعریفات واقع می شود واجب نیست که همه از برای تمیز باشد بعضی از برای
دانستن تمام حقیقت و دلالت بر کمال ماهیت می باشد همچنانکه عادت ارباب تحصیل است در
صناعت تعریف پس این قید اگرچه که از جهت تمیز محتاج الیه نیست از جهت دانستن تمام ماهیت کلمه محتاج الیه
است زیرا که از اجزای معنی کلمه یکی نسبت است بفاعلی و کلمه بدین زیادت محتاج است که بر زمان زیرا که مادام
که نسبت بنا باشد زمان نسبت متصور نیست پس ذکر او در تعریف بطریق اولی واجب باشد و مصنف بر تعریف
اسم اعتراض کرد که مطرد نیست زیرا که بر ادوات صادق است بعد از آن بخاطرش آمد که شاید که این را منع کنند
زیرا که در تعریف اسم معنی تام معتبر است پس جواب گفت بقوله که وان نظر تا آخر و توجیه این آن است که از اول
سوال بدین وجه تقریر کرده شود که لازم است که یکی ازین دو تعریف که تعریف اسم و تعریف ادات است مطرد نباشد
زیرا که ازین بیرون نیست که در تعریف اسم معنی تام معتبر است یا مطلق یعنی اگر مطلق معتبر باشد ادات در و داخل
شود و اگر معنی تام معتبر باشد پس تعریف ادات چنین شود که لفظی که دال باشد بر معنی غیر تام پس کلمات وجودیه
درین داخل باشد و برین منع ظاهر نیست زیرا که تعریف ادات همین این نیست که مذکور گشت بلکه درو قیدی دیگر
معتبر است و آن این است که دلالت بر زمان نکند و بدین قید کلمات وجودیه خارج می شود و بدانکه
شیخ در آخر فصل چهارم از مقاله اولی از فن سیم از جمله اولی از کتاب شفا ذکر کرده است که دلالت کلمات و اسماء تامه
است یعنی دلالت میکنند بر معانی که درست است که از آن بچیزی خبر کنند یا بدان تنها از چیزی خبر کنند و دلالت
ادوات و کلمات وجودیه ناقصه است و ایشان تابع اسما و افعال اند و نسبت ادوات باسما همچون
نسبت کلمات وجودیه است بافعال و این کلام بحث است زیرا که مراد شیخ از دلالت در تعریف اسم و کلمه
دلالت تامه است پس ادوات و کلمات وجودیه از آن خارج باشند پس لفظ مفرد منقسم باشد بچهار قسم همچنانکه
نظر صواب تقاضا می کند و وجه حصر درین چهار آن است که لفظ ازین بیرون نیست که دلالت می کند
بر معنی تام یا نی و اول ازین بیرون نیست که دلالت می کند بر زمانی از ازمنه ثلثه که آن معنی در و واقع است
و آن کلمه است یا نی و آن اسم است و دوم نیز ازین بیرون نیست که بر زمان دلالت دارد و آن کلمه وجودیه
یا نی و آن ادات است کسی نگوید که بعضی اسماست که بدانها اخبار می توان کرد نه بدو همچون بعضی ضمایر سید می گوید که مراد
ضمیر مجرور و ضمیر منصوب متصل است و این راست نیست زیرا که از ضمیر منصوب متصل خبر بسیار واقع می شود
همچنانکه انه سهی وکانک لا شک فیه و نیز جایز است که بدو خبر واقع شود همچنانکه در کتب نحو مصرح مذکور است و در قول
واقع شده است که تنفک تسمع ماحییت بهالک حتی تکونه و بعضی آن است که اخبار ازو و بدو درست
نیست مگر با ضمیمه همچون موصولات پس عکس تعریف اسم باطل باشد و طرد تعریف ادات زیرا که می گوییم که اهل میزان

است
الفاظ را مخصص کرده‌اند بعض را چنین یافتند که درست است که جزو واقع شود از مرکبات تامه و ناقصه تقییدیه که معتبر
درین فن و بعض را نه چنین و از قسم اول بعض را چنین یافتند که درست است که هر کدام از جزو مرکب تام که مخبر عنه
و مخبر به است واقع شود و بعض را نه چنین و بعض قسم دوم را مناسبت بعض اول یافتند از قسم اول و بعض را مناسب
بعض دوم پس خواستند که اینها را از همدیگر تمیز کنند پس هر کدام را بنامی مخصوص کردانیدند پس نظر ایشان
در الفاظ بحسب معانی است اما نظر نحاة بیشتر بر نفس لفظ است و چون که جهت نظر مختلف است موافق اصطلاح
هر دو طایفه لازم نیست پس صورت تهافت نقض مندفع باشد زیرا که الفاظی که ذکر کرده شد اگر خبر از ایشان یا بایشان
درست باشد اسم باشند و اگر نه ادات غایتش آن است که بعض الفاظی که باصطلاح نحاة اسم است باصطلاح
منطق ادات باشند و درین امتناعی نیست و چگونه غلط کرده است کسی که گفته است که معنی حرف تنها اخبار
از چیزی جایز است نه زیرا که من مثلا موضوع است از برای ابتدای خاص و درست است گفتن که معنی من ابتدای
خاص است و فرق نکرده است میان مفهوم ابتدای خاص که مخبر به واقع می‌شود و میان ما صدق او که معنی من
است و موید این که گفتیم که موافقت اصطلاح هر دو طایفه لازم نیست آن است که مصنف از شیخ نقل میکند
که وقال لیس کل فعل عند العرب کلمة عند المنطقیین فان لفظ المضارع غیر الغائب فعل عندهم ولا یجوز
کونه کلمة عند المنطقیین لکونه مرکبا لاحتماله الصدق والکذب لدلالة الهمزة والتاء والنون علی معنی
زاید ثم اورد مضارع الغائب علی نفسه فانه یحتمل الصدق والکذب لدلالته علی ان شیئا ما غیر معین وجد له
المصدر کما یدل باقی الفاظ المضارعة علی ان شیئا معینا وجد له ذلک واجاب بانه لو کان معناه ان
شیئا مطلقا وجد له المصدر لصدق بوجوده لای شیء کان فامتنع حمله علی زید فمعناه ان شیئا معینا فی نفسه
وعند القائل مجهولا عند السامع وجد له ذلک فلم یحتمل الصدق والکذب ما لم یصرح بذلک بخلاف
باقی الفاظ المضارعة لدلالته علی موضوع معین یعنی هر چیزی که عرب آن را فعل میگویند لازم نیست که پیش
اهل منطق کلمه باشد زیرا که مضارع مخاطب و متکلم فعل است پیش عرب و کلمه نیست پیش اهل منطق
اما آنکه فعل است پیش آنها ظاهر است و اما آنکه کلمه نیست زیرا که هر مضارع مخاطب و متکلم مرکب است و هیچ
مرکب کلمه نیست پس هیچ مضارع مخاطب و متکلم کلمه نباشد بیان کبری ظاهر است و اما بیان صغری را دو طریق
است یکی آنکه مضارع مخاطب و متکلم محتمل صدق و کذب است و هر محتمل صدق و کذب مرکب است و بیشتر
اینجا مناقشه ذکر میکند که جایز نیست که لفظی مفرد وضع کرده شود از برای نسبت تامه خبریه همچنانکه جایز است
وضع آن از برای معنی مرکب غیر تام همچنانکه شیخ در شفا گفته است که لفظ نادان مرکب است از دو لفظ که یکی
دلالت میکند بر عدم و دیگری بر علم یا بر عالم پس معنی این مرکب است و حال آنکه از برای این لفظی مفرد

م

موضوع است یعنی و همچنین از برای معنی درست شد صحیح موضوع است و این لفظ مفرد است پس وقتی که این جایز شد
در مرکبات تامه جزو اجایز نباشد بلکه بوقوع هم قایل شده‌اند همچنانکه هیهات و این مناقشه چیزی نیست زیرا که
مدعا جواز نیست وقوع است و هیهات از برای نفس فعل موضوع است نه از برای مجموع فعل و فاعل و از جهت
آنست که فاعل با او مذکور می‌شود پس میان او و فعل در افراد و ترکیب هیچ تفاوت نیست با آنکه تحقیق آنست که
هیهات از برای لفظ بعد که دال بر معنی باشد موضوع است نه از برای معنی و طریق دوم آن است که
جزو مضارع مخاطب و متکلم دلالت میکند بر معنی و هر چیز که جزو او دلالت میکند بر معنی مرکب است بیان کبری
گذشته است و بیان صغری آن است که همزه دلالت میکند بر متکلم واحد و نون بر متکلم متعدد و تا دلالت
میکند که فاعل مخاطب است بعد از این شیخ بر هر کدام ازین دو دلیل اعتراض کرده است و جواب گفته اما بر اول
بدین وجه که اگر درست باشد لازم می‌آید که مضارع غایب نیز مرکب باشد زیرا که محتمل صدق و کذب است زیرا که
دلالت میکند که چیزی غیر معین را مصدر ثابت است همچنانکه مضارع متکلم مثلا دلالت میکند که چیزی معین را
مصدر ثابت است پس همچنانکه دوم محتمل صدق و کذب است اول هم محتمل باشد زیرا که تعیین و عدم تعیین را
در احتمال و عدم احتمال اثری نیست و جواب گفته است که معنی مضارع غایب این نیست که چیزی غیر معین را
مصدر ثابت است و اگر نه لازم آید که هر چیزی را که در عالم مصدر ثابت شود مضارع صادق باشد پس اسناد او
بزید مثلا ممتنع باشد زیرا که چیزی که از برای غیر معین موضوع گشته باشد ممتنع است اطلاق او بر معین و درین
نظر است زیرا که مراد بغیر معین آن نیست که عدم تعیین در و معتبر باشد بلکه آن است که تعیین معتبر نباشد
و فرق بسیار است میان اعتبار عدم و عدم اعتبار و از اینکه اول را بر معین اطلاق نتوان کرد لازم نمی‌آید که
دوم را اطلاق نتوان کرد و اگر این درست باشد لازم می‌آید که گفت که هر چیزی را که در عالم مصدر ثابت شود
مضارع صادق آید زاید باشد و ممکن است بوجهی تقریر کردن که این نظر وارد نشود چنانکه گفته شود که اگر معنی او این
باشد که چیزی را از چیزها مصدر ثابت است ممتنع باشد اسناد او بزید مثلا زیرا که از اسناد او بغیر معین لازم می
آید که صدق او در زید منحصر نباشد و از اسناد بزید لازم می‌آید که در و منحصر باشد و این دو متنافیانند و تنافی لوازم
دلیل تنافی ملزومات است پس اگر بزید اسناد کرده شود اجتماع دو متنافی لازم آید و این محال است پس ثابت
گشت که معنی او این است که چیزی را که فی نفسه و نزد گوینده معین است و نزد شنونده مجهول مصدر ثابت
است پس مادام که بدان مجهول تصریح واقع نشود احتمال صدق و کذب نباشد بخلاف باقی الفاظ مضارع
که موضوعات آن معین و معلوم است تا اینجا است تقریر کلام شیخ چنانچه مصنف و صاحب کشف نقل کرده‌اند
و شارح رحمه الله می‌گوید که درین منقول اشکال است و در نقل اختلال اما اشکال در منقول از سه وجه است

یکی انکه اگر مشتق دلالت کند بر آنکه چیزی معین فی نفسه را فعل ثابت است پس هر وقت که مشتق اطلاق کرده شود
لازم آید که این معنی فهم کرده شود زیرا که دلالت را معنی نیست غیر ازین و شک نیست که این معنی محتمل صدق
وکذب نیست زیرا که حکم همچنانکه دانستی تقاضا نمی‌کند مگر تصور محکوم علیه را بوجهی و اگر شنونده چیزی را که نزد او
غیر معین است و فی نفسه معین و حکم کرده شده است برو برفتن در زمان آینده تصور کرده است پس احتمال صدق
وکذب ثابت باشد دوم انکه این منتقض است بمثل ضرب رجل زیرا که رجل انجا چیزی معین است فی نفسه
و غیر معین نزد شنونده پس اگر معین نابودن نزد شنونده موجب عدم احتمال صدق و کذب باشد لازم آید که این
خبر نباشد سیم انکه غایتش انکه ازین لازم آید آن است که نسبت باشنونده محتمل صدق و کذب نباشد و ازین
لازم نمی‌آید که بنظر بنفس مفهومش محتمل صدق و کذب نباشد و معتبر در احتمال خبر صدق و کذب را این است
و اگر نی مثل این که آسمان بر بالای زمین است یا در شب زمین است خبر نبودی زیرا که بنسبت با هیچ احد اول
محتمل کذب و دوم محتمل صدق نیست و اما اختلال در نقل بدان ظاهر می‌گردد که ملخص کلام شیخ را نقل کنیم و آن
اینست که پوشیده نیست که مشتق دلالت میکند بر موضوعی غیر معین بهیچ وجه پس ازین بیرون نیست که واضع
در وضع او اعتبار کرده است که اسناد کرده شود بموضوعی که فی الجمله او را نوعی تعین باشد یا هیچ نوع تعین اعتبار نکرده
است یا موضوع له مشتق این باشد که چیزی از چیزها میرود یا خواهد رفت و دوم باطل است از دو وجه یکی آنکه
اگر موضوع له او این باشد لازم آید که هر وقت که از چیزی از چیزهای عالم در حال یا در استقبال رفتن صادر شود
مشتق در هر محل که مستعمل شده باشد صادق باشد و کذبش وقتی باشد که از هیچ چیز ازین زمان تا ابد رفتن
صادر نشود و ظاهر است که چنین نیست دوم انکه اگر چنین باشد لازم آید که بزید مثلا اسناد نتوان کرد زیرا که بران
تقدیر معنی زید یمشی چنین می‌شود که زید چیزی از چیزهایی رود و پوشیده نیست که این صحیح و مربوط نیست آری
اگر مشتق مرکب تقییدی بودی یا معنی چنین بودی که زید چیزیست که میرود صحیح می‌بود لکن فرض آن است که
مرکب خبری است پس اسناد درست نباشد پس متعین گشت که در وضع او معتبر است که موضوعش را
فی نفسه نوعی تعین باشد و همچنین نزد گوینده نیز لکن نه بدلالت لفظ مشتق و وقتی که آن موضوع که بحسب
وضع لازم است که نسبت بدو متوجه کرده از لفظ او فهم نشد پس نسبت تامه که از موضوع له لفظ خارج
نباشد حاصل نشد تا محتمل صدق و کذب باشد و آنکه گفتیم که دلالت میکند که چیزی غیر معین را
مشی ثابت است بالتزام است و بالفظ را خبر و محتمل صدق و کذب که بیند دلالت التزام معتبر نیست
پس معلوم گشت که مدلول او زیاده از مفهوم کلمه نیست یعنی نسبت حدث بموضوعی فی الجمله پس مادام که
تصریح بدان موضوع واقع نشود تا در مدلول لفظ داخل کرده نسبت تامه حاصل نشود و معنی لفظ محتمل صدق

وکذب

وکذب نباشد و منصف را بتامل معلوم می‌گردد که درین معنی میان مشتق و مثنی تفاوتی نیست زیرا که هر دوی
ایشان دلالت میکنند بر نسبت بموضوعی معین فی نفسه بحسب دلالت لفظ بخلاف مثنی که او دلالت میکند
بر موضوعی معین و آن هر دو یا مفهوم کلمه است اگر گویی که این تو برد دلالت بران می‌کند که چیزی از چیزهایی تواند
بود که موضوع مشتق باشد بلکه لازم است که نوع تعینی باشد که ازین اخص کرده و چنین نیست زیرا که مشتق ما
یعنی درست و موافق وضع است گوییم که تعینی که در موضوع شرط کردیم اعم است از تعین شخصی و کلی همچنانکه بدان
اشارت کردیم زیرا که هر مفهوم کلی در ذهن متعین است و از سایر مفهومات ممتاز اگرچه که بحسب ما صدق هیچ
تعینش نباشد و چیزی از چیزها نه مفهومی است ممتاز و متعین و آنکه گفتیم که از مشتق موضوع غیر معین بلکه چیزی از چیزها
فهم می‌شود مراد آن است که ما صدق موضوع و چه فهم می‌شود اما نه مقید بدین عنوان که موضوع ما چه باشد این حق
که هر لفظی که ازان تعبیر می‌کنیم چون ممکن و موجود و جسم مقصود هیچ تفاوت نمی‌کند و بیشتر را اینجا تقریر و تحقیق
است بنا بر اصلی که در تقسیم دوم مذکور خواهد گشت و آن اینست که شک نیست درین که کلمه موضوعست
از برای نسبت پس ازین بیرون نیست که موضوعست از برای نسبت بچیزی معین یا بچیزی غیر معین و دوم را وجهی
نیست و اگر نی کلمه هر جا که مستعمل شود مجاز باشد زیرا که مستعمل نمی‌شود مگر در موضوعی که او را نوعی تعین باشد و نیز آن
دو جهت که شیخ ذکر کرد پس متعین گشت که موضوعست از برای نسبت بچیزی معین لکن آن معین ازو فهم نمی‌شود
زیرا که از فصل تنها فاعل فهم نمی‌شود پس مدلولی که نسبت است بچیزی معین ازو فهم نشود همچنانکه در لفظ من که
مادام که ضمیمه با او نباشد مدلولش که ابتدای خاص است ازو فهم نمی‌شود پس همچنانکه در حروف ذکر متعلقات
واجب است تا معانیشان که نسب مخصوصه است فهم شود زیرا که آن معانی روابط اند میان چیزهایی
که از ایشان خارج اند همچنین در افعال نیز واجب است ذکر فاعل تا فهم شود نسبتهایی که معتبرست در مفهومات
ایشان یا میان حدثی داخل در ایشان و موضوعی خارج همچنانکه در افعال تامه یا میان دو چیزی که هر دو
خارج اند از ایشان همچنانکه در افعال ناقصه و درین از سه وجه نظر است یکی آنکه مراد شما از موضوع غیر معین
آن است که عدم تعیین در و معتبر باشد یا آنکه تعیین معتبر نباشد بر تقدیر اول حصر ممنوع است و بر تقدیر دوم
ملازمه زیرا که عامه الفاظ ازین قبیل است که از برای معانی مطلقه موضوع اند و در خصوصیات مستعمل
می‌شوند و بدان مجاز نمی‌گردند همچنانکه کلمه که موضوعست از برای حدث غیر معین و مستعمل نمی‌شود مگر در حدث
معین پس بران تقدیر لازم آید که همیشه مجاز باشد دوم آنکه لازم می‌آید که فعل را بر نسبتی که جزو مدلول او است
دلالت نباشد زیرا که در دلالت کلیتش معتبر است چنانچه دانسته شد و تخصیص بعرف بعضی الفاظ و معانی
پوشیده نیست که وجهی ندارد سیم آنکه ازین لازم می‌آید که دلالت وضعیه منحصر در سه قسم نباشد با تضمن و التزام

مستلزم مطابقه نباشند زیرا که از لفظ کلمه وقتی که یک جزو موضوع له که نسبت معینه است فهم نشد مطابقه متحقق نباشد
پس دلالت او بر حدث و زمان و نسبت بموضوع غیر معین اگر غیر بتضمن والتزام است حصر باطل و اگر بالتزام
باطل و چونکه این مباحث را دانستی دانستی که صاحب کشف و مصنف آن دو دلیل شیخ را بایکدیگر خلط
کرده اند و مصنف انجا که فامتنع حمله علی زید گفت اگر بجای فا واو استعمال کردی ممکن می بود کلامش را با کلام
شیخ تطبیق کردن و دانستی که آنکه گفتند که معنی عینی این است که چیزی را که معین است فی نفسه و نزد گوینده
رهین ثابت است نیکو نیست و اشکالات همه از اینجا ناشی شد و اما اعتراض شیخ بر دلیل دوم بدین وجه است
که انکار که همزه و نون و تا دلالت بر معنی می کنند لکن بدین مقدار لفظ مرکب نمی گردد وقتی مرکب بودی که باقی لفظ
دلالت بر باقی معنی کردی و چنین نیست زیرا که بباقی لفظ ابتدا ممکن نیست بیچا که بعضی گفته اند پس لفظ بنا شند
و اگر گوییم که ابتدا بساکن ممکن است و حق آنست ما گوییم که این در بعض الفاظ مضارعت است اما در مثل
اقول و اجد و بسیاری از غیر ثلاثی مجرد بعد از حرف مضارعت ساکن نیست لفظ دال آن بنا شد و جواب
گفته است که این منع مندفع است زیرا که مرکب را بدین وجه تعریف کرده اند که آنست که جزوش دلالت
کند بر جزو معنی هر وقت که یک جزو دلالت کرد این تعریف صادق است هیچ تقاضای کند که باقی لفظ نیز بر باقی
معنی دلالت کند یا آنکه ظاهر است که باقی لفظ نیز بر باقی معنی در حالت ترکیب دلالت میکند و این مقدار در ترکیب لفظی
کافی است سید می گوید که زیرا که حدث و نسبت در زمان مخصوص از ماشی فهم می شود و دال بر این هم نسبت
پس متعین گشت که فهم این از باقی لفظ است و بدین منع ظاهر می آید زیرا که جایز است که فهم آن از مجموع باشد
و ظاهر تر آن است که گوییم که باقی لفظ نیز دلالت میکند بر حدث زیرا که با او دایر است و مصنف نیز
بدان مردود دلیل اعتراض کرده است اما بر اول بدین وجه که وهذا ضعیف لان باقی الفاظ المضارعة
لاتحتمل الصدق والکذب الا مع ما یضم فیه من المضمر الذی هو اسم الفاعل تحریر این اعتراض آن است که
آنکه گفت که باقی الفاظ مضارعه یعنی مضارع متکلم و مخاطب محتمل صدق و کذب اند اگر مرادش آنست
که مجرد ایشان محتمل اند ممنوع است و اگر مرادش اینست که با ضمیری که در ایشان مستتر است محتمل اند
مسلم لکن این دلالت نمیکند که مجرد آن الفاظ مرکب باشند شارح میگوید که این اعتراض ضعیف است
زیرا که بسیار از کسانی که ایشان را از علم نحو از تقدیر ضمیر وقوفی نیست این الفاظ را استعمال میکنند
و معانی تامه از ایشان فهم می کنند پس اگر مجرد این الفاظ بر آن معانی دلالت نکردی از ایشان این استعمال
و فهم واقع نگشتی و این محل بحث است زیرا که هر چند که کسان از علم نحو بر اصطلاحات آن وقوف نداشته اند
در کلام خود هر جا بسبب قرینه ها خود حذف می کنند چیزها که مذکور نیست فهم می کنند غایتش آن است که ندانسته اند
که

که در نحو این جایز است یا نی بجا آنکه یکی از دیگری می پرسد که که برخاست او در جواب میگوید که زید همه کس
ازین معنی تام فهم می کنند و هیچ کس نمیگوید که از مجرد لفظ زید فهم کرده اند یا بعض اهل عربیت مرکب باشد پس این
استعمال و فهم دلیل آن نیست که از مجرد لفظ کلمه باشد زیرا که قرینه تکلم و خطاب در غایت ظهور است
هیچ کس از آن غافل نمی شود و اما بر دوم بدین وجه که واما قوله بان الهمزة والباقیتین تدل علی معنی زاید
موجب للترکیب قلنا والیاء ایضا تدل علی معنی موجب للترکیب وقد سلم ان المضارع الغائب کلمة
و تحریر این آن است که لا نسلم که جزو مضارع متکلم و مخاطب بر جزو معنی دلالت میکند و آنکه گفت که همزه و نون و تا
دلالت بر معنی می کنند میگوییم که این منقوض است بمضارع غایب زیرا که یا نیز دلالت میکند بر معنی زاید پس
لازم آید که مرکب باشد پس کلمه نباشد با آنکه او مسلم داشته است که کلمه است و ضعف این اعتراض ترا معلوم
است زیرا که در بالا بیان کردیم که معنی را بتضمن بر موضوع دلالت نیست نه معین نه غیر معین و بالتزام
موجب ترکیب نیست زیرا که نه جزو معنی مقصود است چنانکه بعضی در ترکیب لفظ اعتبار کرده اند و نه جزو معنی
مطابقی چنانکه بعضی دیگر اعتبار کرده اند فاما چنانکه شارح پیشتر گفت و بدان افتخار کرد که معتبر در ترکیب دلالت
جزو لفظ است بر جزو هر معنی از معانی که باشد این دفع از و متمشی نیست و شیخ بر تعریف اسم و کلمه اعتراض کرده است
و از آن نیز جواب گفته چنانکه گفت ثم وقال ایضا الماضی والاسم المشتق لترکبهما من المصدر مع صیغة خاصة
یدل کل منهما علی بعض المعنی فیجب کونهما مرکبا واجاب عنه بان المعنی من الترکیب بان یکون هناک اجزاء مترتبة
اما الفاظ او حروف او مقاطع مسموعة یلتئم منها جملة والمصدر مع الصیغة لیس کذلک یعنی هر کدام
از ماضی و اسم مشتق را ماده است که دلالت میکند بر حدث و صورتی مقارن ماده که دلالت میکند بر
موضوع غیر معین بلکه در ماضی بر زمان نیز پس مرکب باشند محال آنکه اول کلمه است و دوم اسم پس عکس تعریف اسم
و کلمه منتقض باشد زیرا که در هر کدام مفرد قید کرده شد و جواب آن است که دلالت جزو لفظ بر وجه که باشد
تقاضا نمی کند که لفظ مرکب باشد زیرا که معتبر در ترکیب آن است که اجزا باشد مرتب در سمع الفاظ یا حروف
یا مقاطع که لفظ از ایشان مرکب شده باشد و ماده با صورت چنین نیستند زیرا که با همدیگر شنوده می شوند و مقطع را
بعضی تعریف کرده اند بحرف متحرک اگر بعد از و ساکن نباشد و متحرک و ساکن با همدیگر اگر باشند پس ضرب
مرکب باشد از سه مقطع و موسی از دو مقطع و این نیکو نیست زیرا که ذکر لفظ از دوم و حرف از اول مغنی است و بعضی
تفسیر کرده اند بحرکات اعراب و این نیز نیکو نیست زیرا که شیخ در موضعی دیگر از شفا او را مقابل حرکت ذکر کرده است
چنانچه گفته است که برابر است که جزو کثیر باشد یا مقطع یا حرکت کمثل انها اجزای لفظ مسموع اند و مرادش
از جزو کثیر آن است که از یک حرف زیاده باشد چنانکه در عبارت اولی مرادش از لفظ همان است

پس اولی آن است که مقطع را بوقف تفسیر کنیم یعنی بهیأتی که در حال وقف در آخر لفظ پیدا می‌گردد زیرا که
مقطع گفتن بدین مناسبت‌تر است و دلالت بر معنی میکند که انقطاع لفظ است بحسب معنی از مابعد
و هم در هیچ کدام ازین دو عبارت شیخ این را مانعی نیست و شیخ در محلی دیگر تصریح کرده است بانکه حرکت اعرابیه
جزو معتبر در ترکیب است چنانکه مصنف نقل میکند که وقال ایضا الاسم المعرب مرکب لانه لا حرکة
الاعراب علی معنی زاید و من هذا بالغ بعض المتاخرین و قال لا کلمة فی لغة العرب والفاظ المضارعة مرکبة من اسمین
او اسم و حرف لان ما بعد حرف المضارعة لیس فعلا ماضیا و لا مستقبلا و لا امرا فهو اسم و لفظ المضارعة
اما اسم او حرف و تحقیق ذلک والاطناب فیه الی اهل العربیة   این کلام بچند وجه محل مناقشه است یکی آنکه
در ظاهر عبارت شیخ که اسم معرب مرکب است تنافی است زیرا که وقتی که معرب مرکب است چگونه اسم باشد و گویا که
مرادش آن است که آنچه نحویان اسم معرب می گویند مرکب است و عبارت شارح را آنکه میگوید که حرف مضارعت
یا حرف است یا اسم هم مثل این تاویل می باید کرد دوم آنکه اسم اشارت یعنی هذا اگر بدانچه نزدیک است اشارت باشد
وارد می شود که آنچه بعد ازو مذکور است بدان ربطی ندارد و اگر بما لا تر اشارت باشد چنانچه شارح میگوید که از آنچه
شیخ در کلمات ذکر کرد وارد می شود که بعد از چندین تحقیق و توضیح که شیخ کرد در بیان آنکه مضارع غایب و ماضی مرکب
نیستند و کلمه اند چگونه عاقل بنابران گوید که در لغت عرب کلمه نیست آری آنجا که شیخ ذکر کرد که مضارع متکلم و مخاطب کلمه
نیستند مثل آنکه حال غایب بیان کنند این توهم را جهی بود لیکن بنجا ذکر کردن و بلفظ هذا بدان اشارت کردن بعید است
سیم آنکه معنی که علامت مضارعت بران دلالت کند موضوع است و چون چنین باشد مرکب تام خبری می شود
و درین مرکب لازم است که یک جزو مخبر عنه باشد و دیگری مخبر به و حرف هیچ کدام ازین هر دو نمی تواند بود پس چگونه
جایز باشد مضارع از حرف و اسم مرکب بودن و ازینجا معلوم گشت که مذهب شیخ در مضارع متکلم و مخاطب همزه و نون
و تا اسما اند و همچنین باقی الفاظ و مصنف گفت که تحقیق این بحث و اطناب درین مفوض با اهل عربیت است
زیرا که از وظایف جزئیه است یعنی مخصوص بلغت عرب است و بحث این فن چنانچه شنودی شامل جمیع لغات می باید
نه مخصوص ببعضی لغات و این نیز محل مناقشه است زیرا که اختصاص ابحاث گذشته ببعض لغات ظاهر نیست بلکه
در جمیع لغاتی که بران اطلاع حاصل شده است مضارع متکلم و مخاطب و غایب واحد و متعدد از یکدیگر ممتاز اند و از برای
هر کدام علامتی موضوع است و ابحاث بوجهی که گذشت در همه جاری است و ظاهر این است که باقی لغات نیز برین نهج
خواهد بود و کلام شیخ صریح است درین که این ابحاث منطقی است و اصطلاح ایشان درین مخالف اصطلاح اهل
عربیت غایتش آن است که تصور بحث بطریق مثال در الفاظ عربی کردند بنابر جهتی که پوشیده نیست و امام در ملخص
برین موضع اشکالی ایراد کرده است مصنف آنرا نقل کرد تا از ان جواب گوید و آن این است که   واورد الامام

علی قولهم الاسم یخبر عنه والفعل لا یخبر عنه ان قولک الفعل لا یخبر عنه خبر فالمخبر عنه فیه ان کان اسما کذب وان کان فعلا
ناقض و جوابه ان المراد ان الفعل لا یخبر عن معناه معبرا عنه بمجرد لفظه والمخبر عنه فی قولنا الفعل لا یخبر عن معناه معبرا عنه
بمجرد لفظه معنی الفعل لکن ما عبر عنه بمجرد لفظه بل بالاسم و هو قولنا الفعل و لو قلنا ضرب لا یخبر عن معناه معبرا عنه
بمجرد لفظه کان المخبر عنه لفظ الفعل و هو ضرب لکون الضمیر عائدا الیه و لو قلنا معنی ضرب لا یخبر عنه معبرا عنه
بمجرد لفظه کان المخبر عنه معنی الفعل لکن عبر عنه لا بمجرد لفظه بل مضافا الیه غیره و هو معنی فلا تناقض فی شیء
من ذلک   تقریر اشکال آنست که این که گفتید که فعل مخبر عنه واقع نمی شود خبر است و خبر را از مخبر عنه
چاره نیست پس مخبر عنه درین خبر ازین بیرون نیست که اسم است یا فعل و هر کدام که باشد لازم می آید که این خبر کاذب
باشد اما اگر اسم باشد زیرا که مراد اسم درست است که مخبر عنه واقع شود و این خبر آنست که مخبر عنه نشود پس کاذب
باشد و اما اگر فعل باشد زیرا که ازو خبر واقع شد بدین که مخبر عنه واقع نمی شود پس بعض فعل مخبر عنه واقع شده باشد
و این خبر چنین بود که هیچ فعل مخبر عنه واقع نمی شود و این تناقض است و از آنچه در بحث مجهول مطلق گذشت
ظاهر می گردد که جواب در شق اول کذب گفت و در دوم تناقض پس اعاده حاجت نیست و چونکه مصنف در بنجا این
ذکر کرد که هر اسم مخبر عنه واقع می شود مناسب بود که در شق اول نیز تناقض گفتی با فایده ذکر این تمام ظاهر گشتی پس در شق
اول تناقض میان خبر اول و لازم دوم است و در شق دوم میان خبر دوم و لازمش و در شرح جواب معنی تو گفت در تمهید
مقدمه و آن آنست که خبر کردن از فعل یا از لفظ او می باشد یا از معنی او و اول جایز است چنانکه میگوییم که ضرب
فعل ماضی است و دوم ازین بیرون نیست که تعبیر ازو بلفظ فعل است یعنی بصیغه فعل یا بغیر او و دوم جایز است
چنانکه میگوییم که معنی مشتمل است بر زمان و اول ازین بیرون نیست که یا لفظ فعل ضمیمه نیست یا نه و اول
جایز است چنانکه میگوییم که معنی ضرب غیر معنی ذهب است و دوم جایز نیست پس این که گفتیم که فعل مخبر عنه
واقع نمی شود مراد آن است که معنی فعل در حالی که تعبیر ازو بمجرد لفظ او واقع شده باشد مخبر عنه واقع نمی شود و برین
تقدیر اختیار کردیم که در ان خبر مخبر عنه فعل است و آنکه امام گفت که پس بعض فعل مخبر عنه باشد و تناقض
لازم آید میگوییم که لا نسلم وقتی تناقض لازم آمدی که مخبر عنه معنی فعل بودی که تعبیر ازو بمجرد لفظ او واقع شده بودی
و چنین نیست بلکه مخبر عنه معنی فعل است که تعبیر ازو بلفظ اسم واقع شده است که لفظ فعل است و آنچه
بعضی گفته اند که مراد مصنف از معنی فعل آنجا که گفت که والمخبر عنه فی قولنا الفعل لا یخبر الی آخره اگر مثل ضرب است
حاجت بدان نیست که گفت لکن ما عبر عنه بمجرد لفظه زیرا که اخبار ازو مطلقا جایز است و اگر مرادش معنی
ضرب است لازم می آید که معنی را معنی باشد زیرا که حاصل کلام چنین می شود که معنی فعل را اخبار نمی توان کرد
از معنی و با آنکه باندک تاملی ظاهر می گردد که ملازمه دومش محل مناقشه است از قانون توجیه خارج است

زیرا که مستدل را لازم است که مقدمهٔ ممنوعه اش را اثبات کند و وظیفهٔ او نیست که معترض را گوید که بر یک تقدیر
در اعتراض تو چیزی زاید است و بر تقدیری دیگر سند منع منتفی آری اگر سند مساوی منع باشد دفع آن او را هست
لکن اینجا اخص است یا آنکه اخبار از لفظ نیز چون اخبار از معنی سه قسم است زیرا که اخبار از لفظ از این بیرون نیست که
از آن لفظ بعینه بنفس خودش واقع شده باشد یا بخبری دیگر و بر تقدیر اول از این بیرون نیست که تعبیر بمجرد آن لفظ
شده باشد یا با ضمیمه اول مثل این که ضرب کلمه است و دوم مثل این که لفظ ضرب مرکب نیست
و سیم مثل این که فعل فاعل را رفع میکند فرق میان لفظ و معنی اینجا آنست که معنی را حالتی چهارم هست که اخبار از آن
جایز نیست و لفظ را آن نیست و شک نیست که در اینجا که الفعل لا یخبر عن معناه مخبر عنه افراد فعل اند که الفاظ اند
لکن مصنف خواست که بیان کند که این از کدام قسم است پس گفت که لکن عبّر عنه بلفظ الاسم تا تنبیه شود
برین فایده و هم با جواز اخبار مؤکد گردد و برین تقدیر مراد از معنی فعل آنجا که گفت که الفعل لا یخبر عن معناه معنی
ضرب باشد و آنجا که گفت که معنی الفعل لفظ ضرب و بر تو پوشیده نیست که این توجیه خالی از تکلف نیست
زیرا که لفظ لکن بران زیاده تنبیه میکند که اگر تعبیر بلفظ او بودی اخبار جایز نبودی و از جهت است که شارح لکن را با واو
بدل کرده است تا این کلام متمشی گردد اگر بازا ما گوید که اگر اینها که گفتند درست باشد لازم می آید که این درست باشد
که ضرب را اخبار نمی توان کرد از معنی او بمجرد لفظ او لکن تالی باطل است اما ملازمه زیرا که ضرب فعل است و من فعل را
اخبار نمی توان کرد از معنی او بمجرد لفظ او چنانکه ذکر کرده اید و اما بطلان تالی زیرا که مشتمل است بر تناقض گوییم مصنف
ازین جواب گفته است که لا نسلم که اخبار از معنی ضرب باشد بلکه از لفظ اوست زیرا که معنی را با او اضافت
کرده ایم پس اگر او عبارت از معنی ضرب باشد لازم آید که معنی ضرب را معنی باشد و این باطل است اگر باری
دیگر گوید که پس لازم آید که این صادق باشد که معنی ضرب را اخبار نمی توان کرد از و بمجرد لفظ او زیرا که اینجا
اخبار از معنی فعل واقع شد گوییم ازین نیز جواب گفته است که اگر چند که اخبار از معنی فعل واقع شد لکن نه بمجرد لفظ
او بلکه با ضمیمه اسمی پس درین نیز تناقض نیست و تحقیق جواب آن است که اخبار از معنی فعل و حرف و جمله
فی الجمله از غیر معنی اسم وقتی که بکنه در ذهن حاصل شود ممکن نیست و در صور مذکور بوجهی حاصل شده است نه بکنه
و آن وجه معنی اسم است پس از آن جهت اخبار صحیح می شود لکن چون آن وجه آلت ملاحظهٔ آن معنی
است پس اخبار بعدم صحت اخبار واقع می شود و درین تناقض و کذبی نیست و دربالا نشود که تقسیم مفرد
بچند وجه ممکن است پس بعد از تمامی وجه اول گفت که التقسیم الثانی المفرد ان اتحد معناه یعنی نفس
موضوع له امر واحد باشد هر چند که او را افراد باشد بالتشخص یعنی فرض اشتراک در و ممکن نباشد و منع ظهر
یعنی آن مفرد بحیثیتی باشد که از نفس او معنیش ظاهر شود سمی علما والا یعنی اگر از نفس او معنی ظاهر نشود بلکه بچیزی

دیگر

دیگر محتاج باشند فضمیر ا ضمیر غایب تا معنی او ظاهر گردد بمرجعی محتاج است و ضمیر مخاطب و متکلم بقرینه خطاب
و تکلم در اصل شرح چنین واقع شده است که اولی آن است که مضمر ازین قسم شمرده نشود زیرا که معنی او
متشخص نیست بلکه کلی است بعد از آن این را خط زده است و گفته که وقتی کلی بودی که بر کثیرین بمعنی
واحد اطلاق کرده شدی و چنین نیست زیرا که در هر محل لفظ هو عبارت است از خصوصیت تشخصی دیگر
نه آنکه در معنی کلی مستعمل شود و آن خصوصیات افراد آن باشد چون سایر کلیات و تفصیل کلام
درین مقام آن است که در وضع مضمرات و اسماء اشارات و حروف نوعی اشکال است زیرا که ضمیر متکلم
مثلا هرگز در مطلق مفهوم متکلم مستعمل نمیشود بلکه جایز نیست که در وی مستعمل شود تا از قبیل اسمای اجناس باشد
و متکلم معین مخصوص نیست تا از اعلام مخصوصه باشد و مدلولاتش متناهی محصور نیست تا متصور
گردد که از برای هر کدام علی حده موضوع گشته باشد تا از اعلام مشترکه باشد و همچنین باقی مضمرات و اسمای
اشاره پس بعض اهل نحو بدان رفته اند که لفظ انا مثلا موضوع است از برای مفهوم متکلم واحد لکن واضع
شرط کرده است که مستعمل نشود الا در فردی از افراد او و همچنین در باقی و از جهت است که معرفه را بدین
وجه تعریف میکنند که آنست که موضوع گشته باشد تا مستعمل شود در چیزی معین و لفظ من را مثلا وضع
کرده است از برای معنی ابتدا و میان او و لفظ ابتدا فرق نیست مگر آنکه در من شرط کرده است که متعلق او
مذکور شود و در لفظ ابتدا نه و چون این از بعد خالی نبود فاضل محقق و کامل مدقق مولانا عضد الملة والدین
طاب مرقده چنانچه عادت اوست در مواضع مشکله از برای این وجهی پسندیده تخریج کرده است
و آن است که یک قسم از اقسام وضع آن است که واضع مفهومی کلی را تصور کند لکن لفظ را از برای او
وضع نکند بلکه او را آلت ملاحظه افراد کرده اند و لفظ را از برای هر کدام از آن افراد وضع کند مثلا مفهوم
مشار الیه واحد مذکر قریب را ملاحظه کند و بواسطه این مفهوم هر چیزی را که این مفهوم بر وصادق می آید
تصور کند و لفظ هذا را از برای هر کدام از اینها وضع کند و این وضع کلی است از برای موضوع له تشخصی
و مضمرات و اسمای اشارات و حروف را ازین قبیل داشته است و موصولات را نیز اگر چه که قایل است
که کلی اند نه افعال را و بنا بر قواعد عربیت برین چیزی وارد نیست و کلام مصنف و از آن شارح در حاشیه
چنانچه نقل کرده شد موافق نیست اگر بر مضمر اکتفا نکردی و سید درین اتباع محقق کرده است و افعال را نیز
بنسبت با نسبت که مدلول اوست برین زیاده کرده و قواعد این فن برین بنا کرده لاجرم اشکالی که گذشت
برو وارد شد و از اد فعی نیست وان اتحد معناه لا بالتشخص وحصوله فی افراده المتوهمة مراد از متوهمه
متصوره است اعم که موجود باشند یا نی بالسویة فهو المتواطی زیرا که معنی تواطی توافق است

وافراد در وی متوافقه اند والافهو المشکک زیرا که افراد در وی یک اند ومتفاوت پس شخص را در تشکیک می اندازد
که از قبیل متواطی است نظر باینکه افراد یا از قبیل مشکک نظر بتفاوت افراد و تشکیک بسه وجه
می باشد یکی بتقدم و تأخر همچنانکه وجود که ثبوت او مر واجب را پیش از ثبوت اوست مر ممکنات را
و شبهه نشود که بسیاری از ماهیات متواطیه ازین قبیل است همچون انسان زیرا که اینجا تقدم تأخر ذاتی
معتبر است نه زمانی اگر گویی که میان افراد انسان بعدم ذاتی نیز واقع است همچنانکه پدر و پسر که اول
علت دوم است گوییم ماهیت انسانی در پدر علت ماهیت انسانی در پسر نیست بلکه وجود آن
علت وجود این است پس تشکیک عاید بوجود شد دوم باولویت و عدم اولویت همچون وجود
نیز که در واجب تمامتر و ثابت تر و قوی تر است از آنکه در ممکن و فرق میان این و اول آنست که گاه
می باشد که متأخر قوی تر و ثابت تر می باشد از متقدم همچنانکه وجود نقیاس با حرکت فلکیه و اجسام عالم
کون و فساد که اول علت دوم است و دوم قوی تر و ثابت تر و ظاهر آن است که ازین سه لفظ مراد
یک چیز است یعنی آنکه بنفس مفهوم مشکک در بعض افرادش زیاده باشد نه بنظر بعارضی مثل تقدم
و آثار همچنانکه تفاوت افراد سیاض که بنظر با آثار است که تفریق بصر است و تفاوت افراد تفریق نظر بنفس
تفریق است و در ذکر شارح اینها را اولا ترتیبی که مذکور گشت و ثانیا بذکر اقوی و اثبت اکتفا کردن اشارتی
پوشیده نیست بر متأمل ظاهر می گردد و هم اگر چنین نباشد وجوه تشکیک از سه زیاده گردد و تحقیق
و آنکه سید تمامتر بودن و ثابت تر بودن را دو معنی دانسته است و اول را تعلیل کرده بدانکه مقتضای ذات
باشد و دوم را بدانکه زوال محال باشد و قوی تر بودن را راجع بدین دو دانسته اگر چه که می توان گفت که هر دو را
یک وجه تشکیک داشتند زیرا که دوم لازم اول است لکن تعلیل اول محل شبهه است زیرا که حرارت
مقتضای صورت هوائیه است و بسیار اجسام را از حرارت تمامتر می باشد و از نوع مقتضای نفس
نباتیه است و بسیار چیزها از و رفیع تر می گردد و سیم شدت و ضعف یعنی زیادتی آثار و کمی آن همچون سپیدی
بنسبت با برف و عاج که اثر سپیدی خیره گردانیدن چشم است در برف زیاده است از عاج وان
تعدد معناه و وضع لاحد مما ثم نقل الی الثانی لمناسبة بینهما فان هجر الاول سمی لفظا منقولا شرعیا
او عرفیا او اصطلاحیا علی اختلاف الناقلین والا یسمی بالنسبة الی الاول حقیقة والی الثانی مجازا
ومستعارا ایضا ان کان المناسبة الاشتراک فی بعض الامور وان وضع لهما وضعا اولا یسمی بالنسبة الیهما
مشترکا والی کل واحد منهما مجملا و یندرج فیه المرتجل وهو ما وضع لمعنی ثم نقل الی الثانی لا لمناسبة تقریر این
کلام آن است که اگر معنی مفرد متعدد باشد ازین بیرون نیست که میان ایشان نقل متخلل شده است یا نه

و معنی نقل متخلل شدن آن است که در وقت وضع از برای دوم ملحوظ گردد که پیش ازین او را وضعی دیگر هست
و بر تقدیر اول ازین بیرون نیست که آن نقل یا بر مناسبتی است یا نی و بر تقدیر اول ازین بیرون نیست
که وضع اول مهجور گشته است یا نی و معنی مهجور گشتن وضع اول آن است که لفظ باعتبار آن وضع مستعمل
نگردد حتی که اگر در معنی اول استعمال کنند باعتبار وضع دوم و بجهت مناسبت او با معنی دوم خواهد بود و بر تقدیر
اول ازین بیرون نیست که نقل کنند صاحب شرع است یا غیر و بر تقدیر دوم ازین بیرون نیست که ناقل کنند
قومی مخصوص اند یا نی اول را منقول شرعی می نامند و دوم را اصطلاحی و سیم را عرفی بنا بر اختلاف ناقلین
و اگر وضع اول مهجور نگشته باشد لفظ را نسبت با معنی اول حقیقت می نامند و نسبت با معنی دوم مجاز اعم
که آن مناسبت اشتراک هر دو معنی باشد در چیزی یا غیر آن و اگر اشتراک باشد لفظ را استعاره نیز میگویند
همچنانکه لفظ شیر وقتی که در مردی دلیر استعمال کنند و اگر آن مناسبت اشتراک نباشد لفظ را غیر مستعار میگویند
و مجاز مرسل می نامند همچنانکه میگویند که جوی می رود و گندم می بارد و اگر نقل نه بر مناسبتی باشد لفظ را
مرتجل می نامند و اگر اصلا نقل نباشد بلکه از برای هر کدام ابتداء یعنی بملاحظه وضعی دیگر موضوع گشته باشد
لفظ را نسبت با هر دوی ایشان مشترک می نامند و نظر باهر کدام ایشان مجمل و مرتجل نیز وجهی در مشترک داخل
است زیرا که وقتی که مناسبت اعتبار کرده نشد پس گویا که وضع اول ملحوظ نگشته است و نقل متخلل نشد.
و پوشیده نیست که این تقسیم اعتباری است و میان این اقسام تباین ذاتی نیست زیرا که یک لفظ
بنسبت با یک معنی جایز است که علم باشد هم حقیقت هم مجاز هم مشترک بلکه هم منقول هم مرتجل لکن باوضاع
و اعتبارات متغایره و این و تقسیم مفرد که گذشت بنسبت با معنیش بود و وضع و استعمالش و او را تقسیمی
دیگر هست بنسبت با مفردی دیگر و این آخر تقسیمات اوست و آن این است که التقسیم الثالث
المفرد ان وافق لفظا آخر فی الحقیقة یعنی در موضوع له سمیا مترادفین والا فمتباینین و معنی ان
ظاهر است و چون که کلام در مفرد تمام شد شروع کرد در مباحث مرکب و گفت واما المرکب فهو اما
کلام ان افاد المستمع معنی یصح السکوت علیه فان احتمل الصدق والکذب سمی قضیة وخبرا والا فان
دل علی طلب الفعل دلالة اولیة فهو مع الاستعلاء امر ومع الخضوع سؤال ودعاء ومع التساوی التماس
والا فهو التنبیه ویندرج فیه التمنی والترجی والقسم والنداء واما غیر کلام ان لم یفد وهو اما تقییدی
ان ترکب من اسمین او اسم وفعل بقید الاول بالثانی واما ان لا یکون کذلک کالمرکب من اسم واداة
او فعل واداة و زعموا ان الکلام لا یتألف الا من اسمین او اسم وفعل ونوقض بالنداء واجیب عنه بان النداء
فی تقدیر الفعل واجیب عنه بانه لو کان کذلک لاحتمل الصدق والکذب واجیب عنه بان ما فی تقدیر الفعل

انما تحتملهما اذا کان اخبارا لا انشاء یدل علیه الفاظ المعقود کقوله بعت و امثاله مرکب یا مرکب
تام است یا مرکب ناقص و اول را کلام می نامند و دوم را غیر کلام و مرکب غیر تام و کلام آن است
که مفید باشد شنونده را یعنی بر آن خاموشی درست باشد بدان معنی که در فایده دادن محتاج نباشد
بدانکه لفظی دیگر با او ضم کنند چنانکه شنونده منتظر آن لفظ باشد همچنانکه محکوم علیه بمحکوم به محتاج می باشد
و بعکس و کسی را می رسد که گوید که بعض کتابت هست که کلام نیست و مفید فایده تامه است همچنانکه
کسی بر سبیل بغداد نامه نوشته می گوید تا بنویسد که یک کیسه ابقی پاره بالغه اسبی را و او خلعتی شاهوار
مثل این کلام نیست چنانکه ائمه عربیت بدان تصریح کرده اند و بغایت مفید است و محتاج بلفظی
دیگر نیست و شبهه نیست که در مثل این که گفت زید شنونده زیاده منتظر می باشد که چه گفت از آنکه درین
صورت بلکه کم کلامی باشد که در مقصود بین چنین تمام باشد که این الفاظ در مقصود خود شان و نه معروف
در افاده مطلوب احتیاج بلفظی دیگر ندارد و نزد اهل این فن معروف کلام مستعید و وجه که لفظ
مفید مشترک بود در میان چند معنی یکی آنکه لفظ مهمل نباشد حتی که هر لفظی را که موضوع باشد مفرد و مرکب مفید
می گویند و دیگر آنکه حکمی که معلوم نباشد از و معلوم گردد حتی که مثل این را که آسمان بر بالای زمین است غیر مفید
می گویند و دیگری آنکه ابهام ادعا [?] اجرام او را تفسیر کرد زیرا که در صناعت تعریف لفظ مشترک را بی قرینه که از و
دانسته شود که مراد کدام معنی است استعمال کردن جایز نیست پس آنچه از و فایده تو حاصل شود همچنانکه
زید بر پا است نیست با کسی که نمی داند یا شود همچنانکه گذشت درین داخل اند و کلام اگر محتمل صدق و کذب
باشد او را خبر و قضیه می نامند و در مطالب تصدیقیه نافع این است کسی بگوید که خبر ازین بیرون نیست که
یا صادق است پس احتمال کذب ندارد یا کاذب است پس احتمال صدق ندارد و نیز تعریف صدق و کذب
ممکن نیست مگر بخبر زیرا که معنی صدق مطابق بودن خبر است با واقع و معنی کذب مطابق نابودن خبر با واقع
پس خبر را بدیشان تعریف کردن دور باشد زیرا که از اول جواب می گوییم که مراد آن است که وقتی
که قطع نظر کنیم از آنکه مدلول کلام واقع است یا واقع نیست و گوینده آن کیست بلکه قطع نظر کنیم از خصوصیت
کلام نیز و نظر بنفس مفهوم و ماهیت او کنیم و بس اگر محتمل باشد خبر است و اگر نی نه مثل این که آسمان بر بالا است
یا در زیر است وقتی که قطع نظر کنیم از آنکه دانسته شده است که اول واقع است و دوم نی محتمل صدق و کذب اند
و همچنین کلام الله فرضا اگر کلام او نبودی و همچنین مثل این که جمع شدن دو نقیض محال است یا ممکن است
وقتی که قطع نظر کنیم از خصوصیت مخبر عنه و مخبر به و نظر کنیم بحاصل مدلول ایشان یعنی چیزی چیزی را یا ثابت است یا نیست
هر کدام محتمل اند بخلاف این که بر دریا مرو که بهیچ وجه محتمل نیست شارح می گوید که یا خود گوییم که و او کذلک

م

می کند بر اجتماع هر دو بجای واست که دلالت میکند بر یکی از یشان پس معتبر همان یکی از یشان است و در شرح رساله
شمسیه گفته است که این سند بد نیست زیرا که بر آن تقدیر احتمال معنی ندارد بلکه می باید گفت که خبر آن است که
یا صادق باشد یا کاذب و این حق است و جواب میگوییم از دوم که لا نسلم که تعریف صدق و کذب ممکن نیست
مگر بخبر چنانکه گوییم که صدق مطابق بودن حکم است با واقع و کذب مطابق نابودن حکم با واقع و از شارح نقل کرده اند
که جایز است که گوییم که صدق مطابق بودن قول است با واقع و کذب مطابق نابودن قول با واقع
و بر تقدیری که مسلم داریم که دانستن صدق و کذب موقوف است بر دانستن خبر بنابر آنکه از اعراض اولی خبرند و دانستن
عرض اولی خبری موقوف است بر دانستن آن خبر با وجود آنکه این حق نیست می گوییم که ماهیت خبر پیش عقل معلوم
و روشن است احتیاج تعریف ندارد لکن مشتبه شده است که لفظ خبر از برای او موضوع است یا از برای ماهیتی
دیگر پس از جهت محتاج است بتمیز و تعیین پس او را دو اعتبار است یکی مفهوم او از جهت خود پیش و دوم مفهوم او
از آن جهت که مدلول لفظ خبر است و دانستن صدق و کذب موقوف است بروی باعتبار اول بر دانستن او باعتبار دوم
موقوف نیست بر ایشان و ازین دور لازم نمی آید و اگر محتمل صدق و کذب نباشد ازین بیرون نیست که بدلالت
اولیه و بالذات بر طلب فعل دلالت میکند یا نی و بر تقدیر اول اگر با استعلا باشد امر است اگر فعل مطلوب
غیر کف باشد و نهی است اگر کف باشد و اگر با استعلا نباشد ازین بیرون نیست که یا تساوی باشد یا
با خضوع و اظهار فروتنی و بر تقدیر اول التماس است اعم که مطلوب کف باشد یا غیر کف و بر تقدیر دوم سوال
و دعا همچنان و بر تعریف امر و نهی وارد می شود که بر کف عن القتل دوم صادق است نه اول و حال آنکه امر است پس
طرد اول باطل باشد و عکس دوم و جواب گفته اند که مراد کف و غیر کف است از فعلی که صیغه طلب
از و مشتق شده است و اینجا کف از فعلی دیگر است پس نه عکس تعریف امر باطل است نه طرد تعریف نهی
باز اعتراض کرده اند بکف عن الکف و جواب گفته اند که مراد کف و غیر کف است از مشتق منه از آن جهت
که مشتق منه است و علامه شیرازی رحمه الله از اصل اعتراض بدین وجه جواب گفته است که مراد آن است
که مطلوب فعلی باشد غیر کفی که صیغه طلب از و مشتق شده باشد و این اعم است از آنکه کف نباشد
همچون اضرب یا کف باشد لکن صیغه از و مشتق نشده باشد همچون کف و همین معنی است آنکه بعضی
علما بدین عبارت ادا کرده است که مراد از کف آن است که صیغه و هیات بر آن دلالت کند و مراد از غیر کف آنکه
صیغه بر و دلالت نکند و در کف دلالت بر کف ماده است نه بصیغه و پوشیده نیست که همه اینها تکلف است لاجرم
اهل تحقیق بدانند که این اعتراض وارد است همین باید که متنبه باشیم که اصطلاح اهل فن در امر و نهی بدین وجه که مذکور
گشت موافق اصطلاح اهل عربیت نیست زیرا که اینجا ایشان را از اقسام مرکب دانستند و نزد اهل عربیت

نفس فعل اند و مفرد بلکه بیش غیر مصنف امر مخاطب با فاعل نمی آید که ازین قبیل نباشد خصوصا آنجا که بعد از
حرف مضارعت متحرک باشد زیرا که در مثل این ضمیر اعتبار نکرده اند و حرف مضارعت نیست تا دلالت بر جزو
معنی کند پس مفرد باشد و دلالت یا در مورد قسمت قید کرد بدانکه اولا و بالذات باشد یا اخباری که بر طلب
فعل دلالت میکنند خارج شوند همچنانکه وقتی که گفته شود که فعل از تو طلب میکنم این با اولا و بالذات دلالت
بر خبر کردن است از طلب فعل لکن خبر کردن از طلب فعل هر آینه دلالت هست بر طلب فعل پس
دلالت او بر طلب فعل بواسطه خبر کردن است نه بالذات و اولی آن است که گوییم که این قید از برای آن است
تا فرق ظاهر شود میان امر و میان این اخبار در دلالت بر طلب فعل زیرا که مورد قسمت مرکبی است که محتمل
صدق و کذب نباشد و خبر درین داخل نیست یا بقیدی خارج شود یا گوییم که از برای آن است تا غیر خبر
چیزهای دیگر که دلالت بر طلب فعل دارند امر و نهی نیستند خارج شوند همچنانکه کاشکی فلانرا دیدمی
و لعل الله یحدث بعد ذلک امرا که اینها را دلالت بر طلب فعل هست اما بواسطه تمنی و ترجی نه بالذات
و بر تقدیر دوم یعنی آنکه بالذات بر طلب فعل دلالت نکند تنبیه است معنی آگاه نمایندن مخاطب بر چیزی
که در ضمیر متکلم است و درو مندرج است تمنی و ترجی و قسم و ندا و استفهام و تعجب و مدح و ذم و الفاظ عقود
و غیر این لکن مصنف بر ذکر چهار اول اکتفا کرده است و فرق میان استفهام و امر مثل علمنی و فهمنی از بخاطر ام
می گردد که در جواب علمنی و فهمنی اگر گفته شود که لا افعل یا نمیکنم تا به لغی که باشد جوابی مطابق است و کسی
این را عیب نمی کند بخلاف آنکه در جواب ازید قایم اگر لا افعل یا نمیکنم گفته شود شبهه نیست که
پسندیده نیست پس اگر در ثانی نیز مطلوب اولی فعل مخاطب بودی همچون اول چنانکه سید می گوید
می بایست که این تفاوت نبودی و آنکه می گوید که استفهام طلب فهم است و فهم نزد اهل لغت
از افعال است پس استفهام دال بر طلب فعل باشد می گوییم که جواز طلب کردن چیزی حقیقت
از خود ظاهر نیست و استفهام معنی شایع ظاهر و شبهه نیست که استفهام و ندا را طلب لازم است
و ندا را خود بطلب اقبال نفس و یا دعو تقدیر می کنند پس ایشان را طلب فعل نا داشتن بنا بر آن است
که چنان اعتبار کرده اند که هر کدام ایشان موضوعست از برای معنی که طلب لازم آن است نه آنکه
موضوع از برای نفس طلب باشد و اما غرض کلام با آن است که جزو دوم قید اول باشد یا ثانی و اول را مرکب
تقییدی می گویند و در مطالب تصوریه نافع این است و ترکیب این نیز همچون کلام نمی باشد مگر از دو اسم
یا از اسمی و فعلی زیرا که مقید موصوفست و قید صفت و موصوف البته اسم می باشد و صفت یا اسم
یا فعل و نیز نسبت تقییدی اشارتست بحکم خبری زیرا که معنی این که حیوانی که ناطق است اینست که

حیوانی که او ناطق است پس همچنانکه خبر تقاضا می کند که مرکب او از دو اسم باشد یا از اسمی و فعلی همچنین باشد
مرکب تقییدی نیز و دوم را مرکب غیر تقییدی همچون مرکب از اسمی و اداتی و فعلی و اداتی و اهل نحو
گفته اند که مرکب کلام نمی باشد مگر از دو اسم یا از اسمی و فعلی زیرا که کلام محکوم علیه و محکوم به می طلبد
و محکوم علیه نمی باشد مگر اسم و محکوم به درست است که اسم باشد یا فعل و این حکم با اطلاق موافق
مذهب بعضی ائمه عربیت است که گفته اند که اصل کلام در جمله شرطیه جزا است و شرط قیدی است از قبیل
او مثل ظرف و حال لکن شارح می گوید که پوشیده نیست که این منقوض است بجمله شرطیه و این را دافع
نیست مگر آنکه دعوی را تخصیص کنند بغیر شرطیه و مصنف گفت که منقوض است بندا زیرا که کلام است
و مرکب از اسمی و اداتی و جواب گفت که ندا در تقدیر فعل است و بدین جواب اعتراض کرد که اگر چنین
بودی محتمل صدق و کذب بودی و شارح زیاده کرده و نیز جایز بودی که در یا زید خطاب با غیر زید بودی
زیرا که فعلی که ندا را بتقدیر او می دارند یعنی ادعو هم محتمل صدق و کذب است هم جایز است که خطاب
با دیگری باشد و جواب این منع هر دو ملازمه است و وقتی این هر دو ملازمه صادق بودندی که فعل مقدر اخبار
بودی نه انشاء و چنین نیست غایتش آن است که در بعضی موارد استعمال اخباری باشد و ازین لازم نمی آید که
در جمیع موارد اخبار باشد زیرا که جایز است که از الفاظی باشد که مشترک اند میان اخبار و انشا همچون صیغ عقود
مثل فروختم و خریدم که گاه بدیشان واقع می شود و گاه خبر می کنند بدیشان از بیعی که پیشتر واقع شده
است و چونکه فارغ شد از باب اول که از برای مقدمات بود شروع کرد در باب دوم از برای مباحث
کلیات و تعریفات که مقصود است از قسم تصورات و گفت الباب الثانی فی مباحث
الکلی و الجزئی و اولی آن بود که جزئی را بدین وجه ذکر نکردی زیرا که نه درین کتاب و نه در هیچ کتابی از کتب
این فن مباحث جزئی مذکور نیست و منطقی از بحث جزئی مستغنی است آری تعریف جزئی را و نسبت
میان جزئی حقیقی و اضافی و میان هر کدام ایشان با کلی ذکر می کنند لکن اول از قبیل بحث نیست زیرا که
معنی بحث حمل است و ذکر آن از برای آن است تا معنی کلی تمام واضح گردد و بیان نسبتها هم از تتمه
تعریف است زیرا که بدانستن نسبت میان مفهومات ظهور ایشان زیاده می گردد و شیخ در شفا گفته است که
ما بحث جزئیات مشغول نمی شویم زیرا که متناهی نیستند پس ضبط ایشان ممکن نیست و هم احوال ایشان
ثباتی ندارد و از دانستن ایشان کمالی که بحکمت تعلق داشته باشد و غرضی که از حکمت مقصود است حاصل
نمی شود بلکه آنچه ما را اهم است بحث کلیات است و این باب را شش فصل ساخته است
پنج از برای مباحث کلیات و یکی از برای مباحث تعریفات چنانکه گفت وفیه فصول و اولی

آن بود که دو فصل ساختی یکی از برای کلیات و یکی از برای تعریفات تا فرق ظاهر گشتی میان مقصد اعلی
درین باب بلکه درین قسم و میان مقدمات او و در بیشتر نسخها چنین است که الاول فی تعریفهما و اقسامه
و احکامه و در بعض اقسامهما و احکامهما واقع شده است و درست اول است و در فصل اول
چهار بحث ذکر کرده و گفت وفیه مباحث الاول المفهوم ان امتنع نفس تصوره من الشرکة فهو الجزئی
والا فهو الکلی صورتی را که در عقل حاصل میشود از آن جهت که صلاحیت دارد که بلفظ قصد بدو کنند معنی
می گویند و از آن جهت که صلاحیت دارد که از لفظ حاصل شود مفهوم می گویند و او یا کلی است یا جزئی زیرا که
ازین بیرون نیست که نفس تصور او یعنی او از آن جهت که تصور کرده شده است منع می کند از اینکه
مشترک باشد میان چیزها یا نی اگر منع می کند جزئی و اگرنی کلی همچون انسان که او را مفهومی است مشترک
میان افرادش یعنی هر کدام را می توان گفت که انسان است و منع را مقید ساخت بنفس تصور
زیرا که اگر چنین نکردی بعضی اقسام کلی در تعریف جزئی داخل می بود همچون واجب الوجود زیرا که
برو صادقست که مانع است از شرکت لکن نه از جهت نفس تصورش و اگرنی در اثبات
وحدانیت محتاج بدلیل نبودی بلکه از جهت خارج و لفظ را نیز که بر جزئی و معنی دلالت می کند
جزئی و کلی میگویند بتبعیت و بطریق اطلاق کردن اسم مدلول بر دال همچنانکه در عکس این معنی را
مفرد و مرکب می گویند بطریق اطلاق کردن اسم دال بر مدلول و اینجا غرض ما نیست که بدان اشارت
کردن خالی نیست از فواید یکی آنکه معنی اشتراک کلی میان چیزها آن نیست که هر کدام از آن چیزها
شعبه یا جزوی یا شد از و بلکه مطابق بودن اوست با آنها چنانچه بدان تصریح کرده اند پس بر این تقدیر
هر وقت که جماعتی مثلا زید را تصور کنند صورت خارجیه او با صورتهایی که در ذهنهای آن جماعت هست
مطابق خواهد بود زیرا که مطابقه از طرفین می باشد پس لازم آید که زید کلی باشد و جوابش آن
است که هر مطابقه شرکتی که از اجزا او دست نیست بلکه مطابقه صورتی است که حاصل در عقل
باشد هر چیزها را و شیخ بدین تصریح کرده است آنجا که گفته است که کلی معنی است که آنچه از و مفهوم
شود در نفس ممتنع نباشد نسبت او بچیزهای بسیاری که او مطابق ایشان باشد نسبتی متشابه که
یعنی بیک طریق همچنانکه مر انسان را معنی است در نفس و آن معنی مطابق است با زید و عمرو و خالد
بر وجهی واحد زیرا که هر کدام ایشان انسان اند اگر باز سایل گوید که پس لازم آید که صورتی که در نفس هر کدام
از آن جماعت هست کلی باشد زیرا که مطابق است با صورتهایی که در نفس دیگران هست و با صورت
خارجیه نیز گوییم مراد مطابقه است بوجهی که حمل بر آن چیزها لازم او باشد همچنانکه شارح در رساله اش

بدان

بدان تصریح کرده است و صورت شخص بر چیزی محمول نمی شود و محصل کلامش در رساله در تحقیق معنی
اشتراک مفهوم میان کثیرین آن است که معنی و مطابقه است با کثیرین و معنی مطابقه با کثیرین آن است
که مفهوم را مناسبتی مخصوصه باشد با کثیرین که غیر او را نباشد بوجهی که وقتی که یکی از ایشان را مجرد از لواحق خارجیه
تعقل کنیم اثری که از و در عقل حاصل شود از تعقل هر کدام ایشان غیر از آن اثر حاصل نشود همچنانک
انگشتریهایی که همه یک نقش باشند یکی از ایشان را بر موم نهیم نقشی که از و حاصل می شود از باقی نقشی دیگر
حاصل نمی شود اعتراض دوم آن است که صورت عقلیه صورتی شخصه است در نفسی شخصیه پس
چگونه کلی باشد و ازین جواب گفته اند که صورت عقلیه را دو اعتبار است یکی اعتبار ذاتش و شک نیست
که بدین اعتبار جزئی است و دوم آنکه صورت و مثالی است که او را وجود اصلی نیست بلکه همچون سایه
مر چیزها را و بدین اعتبار مطابق است با ایشان و ازینجا دانسته شد که شخصی بودن منافی کلی بودن نیست
و شارح در رساله این جواب را نمی پسندد و می گوید که جواب حق آن است که صورت را بر دو معنی اطلاق
می کنند یکی کیفیتی که در ذهن حاصل میشود که آلت تعقل است و دوم معلوم که بواسطه اول ممتاز از غیر می گردد
و شک نیست که صورت بمعنی اول شخصی است لکن کلی او را نمی گوییم بلکه صورت را می گوییم بمعنی
دوم همچنانکه اول مطابق کثیرین است دوم نیز مطابق است و از لوازم دوم است که اگر در خارج
موجود شود عین افراد باشد و اگر افراد در ذهن موجود شوند عین او باشند و اما اول در خارج
موجود نیست و عرض است محال است که عین افراد جوهریه باشد و این جواب نیز محل
نظر است زیرا که این مبنی بر آن است که موجود در ذهن نفس ماهیت نیست بلکه صورت و مثال
اوست همچنانکه جمعی بر آنند و این درست نیست زیرا که دلایل وجود ذهنی اگر تمام است دلالت
بر آن می کند که نفس ماهیت بتحقیق موجود و اگر تمام نیست وجود صورت بمعنی اول نیز ثابت نمی شود
پس بهر حال وجود این را دلیلی نیست اگر چه که آنک در میان قوم مشهور گشته است که علم از مقوله کیف
است موید این است پس جواب این سوال آن است که شخصی بودن صورت بواسطه عوارض
ذهنی منافی مطابق بودن او با کثیرین نیست یعنی که دانسته شد و بعید نیست که مراد از جواب اول همین
است اعتراض سیم آن است که معنی مطابقه با کثیرین بوجهی که مذکور گشت در عرضیات ظاهر نیست
زیرا که افراد در او وقتی که تجرید کنیم از لواحق خارجیه نفس ماهیت می ماند نه عرضیات و جواب آن است که
مراد از کثیرین که مطابقه نسبت با ایشان اعتبار کردیم افراد اعتباریه است که حصص کلیات اند و پوشیده
نیست که حصص عرضیات را وقتی که از لواحق خارجیه ایشان تجرید کنیم نفس عرضیات می ماند

اعتراض چهارم آن است که معنی تصور حصول صورت چیزیست در عقل و معنی صورت آن است که بعد از حذف
مشخصات حاصل می شود و آن نفس کلی است پس از ذکر تصور در تعریف کلی لازم آید که صورت را صورتی
باشد و این ممتنع است و ازین جواب گفته اند که تصور را گاهست که معنی حصول چیزی در عقل نیز اطلاق
می کنند چنانکه در تصور معنی وجوب و امکان و امثال این معنی مراد است و بدین معنی تصور لاشیء و لاموجود
ظاهر می گردد و آنچه بر بعض اهل تحصیل مشتبه می گردد که اگر لاشیء متصور گردد شیء باشد چیزی نیست زیرا که
لاشیء افراد است و متصور مفهوم و شیء بودن مفهوم لاشیء ممتنع نیست چنانکه مفهوم معدوم موجود است و مفهوم جزئی
کلی و اگر گفته شود که وقتی که کل لاشیء گفته می گوییم افراد متصور می گردد دفعش از مسئله مجهول مطلق معلوم گشته است
اعتراض پنجم آن است که استعمال تصور بمعنی حصول صورت در تعریف جزئی درست نیست زیرا که صورت عقلیه
کلیات اند و نیز مقسم که مفهوم است جزئی را شامل نیست زیرا که معنی او چیزی است که در عقل حاصل شود
و جواب آن است که لا نسلم که صور عقلیه همه کلی باشند زیرا که چیزی که حاصل می شود در عقل گاه با آلت
و واسطه حواس می باشد و این جزئیات است و گاه بی آلت و واسطه و این کلیات است و مختار است
که مدرک و محل ارتسام همه نفس است غایتش آن است که ادراک بعض بواسطه است و این تقاضا نمی کند که در نفس
حاصل نباشد یا خود چنین گوییم که تصور حصول صورت چیزی است نزدیک عقل چنانکه در اوایل کتاب
در تفسیر علم ذکر کردیم و همچنین مفهوم چیزیست که حاصل شود نزدیک عقل پس آن چیز اگر کلی باشد صورتش
در عقل باشد و اگر جزئی باشد صورتش در آلت و برین تقدیر هیچ اشکال نیست و این دو وجه جواب
مبنی بر آن است که معنی صورت در تعریف تصور آن نیست که حاصل شود در عقل بعد از حذف
مشخصات بلکه مثال مطلق است و حق این است و اگر نفی تصور جزئیات محقق نمی کرد و اعتراض ششم
آن است که قید نفس در تعریف نباید است زیرا که کافی است که گوییم که جزئی آن است که تصور او منع
کند از وقوع شرکت و کلی آن است که تصور او منع نکند و جواب آن است که وقتی که در تعریف جزئی
و کلی تصور اعتبار کرده شد دانسته شد که کلی بودن و جزئی بودن از عوارض صور ذهنیه است پس
شاید که کسی را وهم شود که اگر صورت ذهنیه باشد که منع نکند از شرکت می باید که حقیقت خارجیه اش نیز
منع نکند زیرا که صورت ذهنیه مطابق حقیقت خارجیه است پس می باید که مثل واجب منع نکند در خارج
از شرکت و این باطل است پس دفع این وهم را تنبیه کرد بر آنکه مانع بودن صور ذهنیه از شرکت و مانع
نابودن بنظر بذات ایشان نیست بلکه از جهت نفس تصور است پس نفس تصور او است که
منع می کند از شرکت نه ذات او پس قید کردن بنفس از برای آن فایده است و از برای زیادتی ایضاح

سیند

سیندی می گوید که وهمی که مبنای این فایده گشت در غایت بعد است زیرا که منع و عدم منعی که مذکور گشت در تعریف
جزئی و کلی راجع است بامتناع فرض شرکت و عدم امتناع او چنانکه بعد ازین تحقیق خواهد گشت و شبهه نیست
که امکان فرض جمع می شود با امکان او و نیز صور ذهنیه در بیشتر احکام مخالف امور خارجیه اند بحیثیتی که در ماهیت
مختلف اند که اگر موافق باشند در ماهیت چگونه متصور شود اختلاف در عدم امتناعی که معنای او امکان
است و حال آنکه امکان از لوازم ماهیات است و این کلام در غایت خفا است زیرا که نزاع نیست
در آنکه منع و عدم منع راجع است بامتناع فرض شرکت و عدم امتناع پس حاصل کلام در جواب چنین می شود
که اگر گفته شدی که کلی آن است که ممتنع نباشد فرض اشتراک در صورت ذهنیه او وهم شدی که پس ممتنع نیست
فرض اشتراک در حقیقت خارجیه او بنا بر مطابقه صورت ذهنیه و حقیقت خارجیه و این باطل است
زیرا که در حقیقت خارجیه که عبارت از جزئی است فرض اشتراک ممتنع است چنانکه بعد ازین بیان کرده
می شود پس این که امکان فرض با امتناع مفروض جمع می شود مناسبت و تقریبی ظاهر ندارد و نیز صورتی
که بر و حکم می کنیم بمنع شرکت و بعدم منع خواه بذاتش موجود باشد در ذهن چنانکه سید معترفست که تحقیق
آن است خواه بظل و مثالش چنانکه شارح اختیار کرد نفس ماهیت است پس اختلاف در ماهیت
چگونه متصور گردد و آنکه می گوید که امکان لازم ماهیت است پس بر تقدیر اتفاق در ماهیت چگونه اختلاف
در و متصور شود می گوییم که این اختلاف منافی لازم ماهیت بودن نیست زیرا که هرگز ازین ماهیت
منفک نمی شود این که بحیثیتی است که تصور او مانع نیست از وقوع شرکت چنانکه امکان حقیقی
از ماهیت اش منفک نیست بدین معنی که بحیثیتی است که هر وقت که در خارج موجود شود مجاور قابل را
بسوزد و اما در قول مصنف که امتنع افراده المتوهمة في الخارج او امكن ولم يوجد او وجد واحد فقط مع
امكان غيره او امتناعه او كثيرة متناه او غير متناه. تنبیهی است و تقسیمی اما تنبیه آن است که قومی گمان برده
اند که افراد کلی لازم است که در خارج موجود باشند و این غلط از آنجا شده است که شنوده اند که کلی
آن است که مشترک باشد میان کثیرین پس پنداشتند که مراد اشتراک است بحسب خارج پس
بر فساد این تنبیه کرد بدانکه گفت که جایز است که افراد ممتنع یا معدوم باشند تا معلوم گردد که مناط
کلی بودن صلاحیت اشتراک است میان کثیرین بحسب عقل و ممکن بودن صدق او بر ایشان بتجرد
مفهومش کسی نگوید که وقتی که در کلی امکان صدق او بر کثیرین معتبر گشت پس می باید که مثل لاممکن عام و لاشیء
کلی نباشند زیرا که ممکن نیست که هیچ چیز لاممکن یا لاشیء باشد زیرا که می گوییم که مراد از صدق صدق فی نفس الامر
نیست بلکه اعم است که بحسب نفس الامر باشد یا بفرض عقل پس معتبر امکان فرض صدق است خواه

صادق باشد خواه نباشد وخواه عقل صدق او را فرض کند وخواه نکند باز نکوید که فرض صدق اینها ممکن
نیست زیرا که هر چیز که در خارج یا در ذهن موجود می شود یا می تواند شد شیء یا ممکن است پس چگونه صدق اینها
بر چیزی فرض کردن ممکن باشد زیرا که می گوییم که مراد امکان فرض صدق است بمجرد ملاحظه مفهوم قطع نظر
از جمیع چیزهای دیگر وعقل بمجرد ملاحظه مفهوم لاممکن ولاشیء پیش از آنکه ملاحظه کند که نقیض ایشان شامل
جمیع چیزهاست تجویز می کند که ایشان را افراد باشد همچنانکه پیش از ملاحظه دلیل وحدانیت واجب
باز نکوید که وقتی که بمجرد فرض کافی گشت پس جایز است که فرض کرده شود که جزئی نیز صادق است بر چیزها
همچنانکه فرض کرده می شود که لاشیء صادقست بر ایشان زیرا که می گوییم که این فرضی است محال وآن فرض چیزیست
محال وفرق میان این هر دو دقیق است وشیخ بدان اشارت کرده است آنجا که گفته است که محال
است که عقل معنی زید را مشترک اعتبار کند زیرا که معنی زید آن ذاتی است که بدو اشارت می شود وممکن
نیست که عقل ذات مشار الیه را بر غیر او صادق دارد پس حاصل این شد که در کلی بودن نه صدق
بر کثیرین معتبر است نه امکان صدق بر کثیرین نه فرض صدق بر کثیرین نه مطلق امکان فرض صدق
بر کثیرین بلکه معتبر امکان فرض صدق بر کثیرین است بمجرد ملاحظه مفهوم ومی باید که این دقیقه بر یاد تو باشد
که در تحقیق محصورات در بسیار مواضع نافع است واما تقسیم کلی است بحسب وجود وعدم افرادش
در خارج وآن این است که کلی از این بیرون نیست که ممتنع است وجود فرد او در خارج یا ممکن اول
همچون شریک باری ودوم از این بیرون نیست که فرد او در خارج موجود است یا نی اول همچون عنقا ودوم
یا آن است که موجود یک فرد است یا بیشتر واول یا آن است که غیر او ممتنع است همچون واجب الوجود
یا ممکن همچون شمس پیش کسی که جایز می دارد وجود شمسی دیگر ودوم یا آن است که متناهی است همچون کواکب
سبعه سیاره یا غیر متناهی همچون نفوس ناطقه کسی نکوید که این تقسیم باطل است زیرا که یکی از دو چیز لازم
است یا آنکه قسم چیزی قسیم او باشد یا قسیم چیزی قسم او زیرا که مراد از امکان اگر امکان عام است اول
لازم می آید زیرا که امتناع قسیم اوست واینجا قسم واقع شده است واگر امکان خاص است دوم
لازم می آید زیرا که وجوب قسم اوست واینجا قسیم او واقع شده است زیرا که می گوییم که مراد امکان عام
است اما بمعنی که از او متبادر می شود یعنی نسبت با وجود یعنی ضروری نابودن عدم ووجوب قسیم این است
وامتناع قسیم او واین ظاهر است وچونکه کلی عبارت گشت از چیزی که نفس تصور او منع نکند از شرکت
ومعنی این آن است که صادق آید بر چیزها یعنی محمول گردد بر چیزها وآن چیزها افراد او باشند خواست که بیان
کند که مراد از این حمل که این حمل است حمل مواطاة یا حمل اشتقاق وکلی بودن کلی بنسبت با چیزهایی که

بر

بر ایشان بمواطاة محمول می گردد یا چیزهایی که بر ایشان باشتقاق محمول می گردد پس از برای این دو فایده این
مسئله را تقدیم بر مباحث آینده کرد وگفت ویعتبر فی حمل الکلی علی جزئیاته حمل المواطاة وهو ان یحمل الشیء
بالحقیقة علی الموضوع لا حمل الاشتقاق وهو ان لا یحمل علیه بالحقیقة بل ینسب الیه کالبیاض بالنسبة الی الانسان
اذ لا یقال الانسان بیاض بل ذو بیاض او یشتق منه ما یحمل بالحقیقة علیه کالابیض هکذا قال الشیخ وقیل علیه
بان لفظ ذو للنسبة وهی خارجة عن المحمول فالمحمول بالحقیقة هو البیاض وجوابه ان النسبة الخارجة عن المحمول ما تربطه
بالموضوع ورب نسبة تکون نفس المحمول وجزءه وزعم الامام ان حمل الموصوف علی الصفة حمل المواطاة وعکسه
حمل الاشتقاق یعنی معتبر در حمل کلی بر جزئیات حمل مواطاة است وجزئیات کلی چیزهایی اند که کلی بمواطاة
بر ایشان محمول گردد نه باشتقاق حتی که کلی بودن علم بقیاس با زید وعمرو نیست بلکه بقیاس با علم ایشان است
ومعنی حمل مواطاة آن است که چیزی بر موضوع حمل کرده شود بحقیقت یعنی بی واسطه همچنانکه گوییم که انسان
حیوان است وحمل اشتقاق آن است که بالحقیقه محمول نباشد بلکه بموضوع نسبت کرده شود یا بواسطه ذو
یا بواسطه اشتقاق همچنانکه بیاض نسبت با انسان که نمی توان گفت که انسان بیاض است چنین می باید گفت
که ذو بیاض است یا ابیض است وحمل ذو بیاض وابیض حمل مواطاة است وشیخ چنین گفته است ومحمول
بالحقیقه را تفسیر کرده که آن است که نام خود وتعریف خود ذو موضوعش پیدا کرده اند همچنانکه انسان نسبت با زید
که وقتی که کسی زید را دیده باشد می تواند گفت که انسانی را دیدم ومی تواند گفت که حیوان ناطقی را دیدم
وگاه است که حمل مواطاة را تفسیر می کنند بحمل هو هو وحمل اشتقاق را بحمل هو ذو هو وابو البرکات بغدادی
بر آنچه شیخ گفت که حمل مواطاة آن است که چیزی بر موضوع بحقیقت محمول گردد اعتراض کرده است وگفته
که لازم می آید که حمل بیاض بر انسان نیز حمل مواطاة باشد زیرا که بیاض بحقیقت محمول است بر وی زیرا که ذو
از برای نسبت است وهر نسبت بضرورت از طرفینش خارج است پس ذو از بیاض خارج باشد وبیاض را
محمول میگوییم پس بحقیقت محمول باشد وملخص جواب مصنف آن است که اگر مرادش این است که هر نسبتی که رابط
است میان موضوع ومحمول خارج است از طرفین مسلم لکن ذو همچنین نیست واگر مرادش اینست که هر نسبت مطلقا
خارج است ممنوع است زیرا که گاه نسبت نفس محمول می باشد همچنانکه گوییم که اضافتی که عارض ابوت است
وگاه جزو محمول می باشد همچنانکه گوییم که زید پدر عمرو است وبر تو پوشیده نیست که اعتراض را بوجهی که تقریر کردیم این
جواب دفع نمی کند زیرا که او نگفت که هر نسبت از طرفین قضیه خارج است بلکه گفت که از طرفین خودش وطرفا
اینجا بیاض است که محمول است پس اتحاد محمول خارج باشد اما آنکه از نسبت ما صدق نسبت مراد است واو نفس محمول
بودن جایز نیست لکن این کلام برشنداست وجواب ابو البرکات این است که اگرچه که بر بیاض لفظ محمول اطلاق

می کنم لکن بیحوریست پس از خارج بودن ذوا زو لازم نمی آید که محمول بالحقیقه باشد و دانسته شد که غلط ابو البرکات
از اطلاق لفظ حمل و محمول شده است بر این و معنی نه آنکه از قبیل ایهام عکس باشد چنانکه سید می گوید
که رابطه خارج می باشد از طرفین باتفاق و هر رابطه نسبت است پس توهم کرد که هر نسبت رابطه است
پس خارج باشد از طرفین قضیه و امام گفته است که محمول اگر ذات باشد حمل حمل مواطاة است زیرا که معنی
مواطاة موافقت است و موضوع ذات است پس وقتی که محمول نیز ذات باشد موافق باشند همچنانکه گوییم که
کاتب انسان است و اگر صفت باشد مخالف موضوع می باشد پس حمل مواطاة نیست بلکه حمل اشتقاق است
زیرا که حمل باعتبار مفهوم است و این مفهوم مشتق است همچنانکه گوییم که انسان کاتب است و اصطلاح
مشهور آن است که اول ذکر کردیم و بعضی حمل اشتقاق را تخصیص میکنند بدانکه بواسطه اشتقاق باشد همچون
ابیض و کاتب و آنچه بواسطه ذو باشد از احمل ترکیب می نامند و آنچه مذکور گشت آنرا جزئی حقیقی میگویند
و جزئی را بر معنی دیگر اطلاق می کنند و آنرا جزئی اضافی می گویند پس بحث دوم وضع کرد از برای بیان این
و بیان مغایرت این با اول و بیان نسبت میان ایشان و بیان نسبت میان هر کدام ایشان با کلی
و بیان نسبت میان سایر مفهومات گفت **الثانی** یعنی المبحث الثانی الجزئی ایضا یقال
علی المندرج تحت الکلی و یسمی جزئیا اضافیا و الاول حقیقیا و هذا اعم من الاول لامکان کونه کلیا دون
الاول و اعم منه مطلقا اذ کل جزئی حقیقی مندرج تحت کلی من غیر عکس و لیس جنسا له لامکان تصور الاول
دونه و من الکلی من وجه اذ الاضافی قد یکون کلیا و قد لا یکون و بالعکس و الحقیقی یباین الکلی و این را جزئی
اضافی گفتند زیرا که جزئی بودن او بنظر باچیزیست که این در وی مندرج است و اول را جزئی حقیقی گفتند زیرا که
جزئی بودن او بنظر با حقیقت اوست و شارح می گوید که ذکر کلی در تعریف جزئی اضافی باطل است زیرا که مضاف
اوست پس اگر چنین تعریف کردی که آنست که مندرج باشد در چیزی دیگر نیکو می بود و سید می گوید که کلی را نیز
دو معنی است یکی آنکه مذکور گشت و آن کلی حقیقی است و دوم چیزی که چیزی دیگر در وی مندرج باشد و این است
کلی که مضایف جزئی اضافی است و حقیقی ازین اعم است بعکس جزئی حقیقی و اضافی زیرا که در کلی حقیقی امکان
فرض صدق بر کثیرین کافی است همچنانکه در کلیات فرضیه و در انسان نیست با افراد جزئیه و در کلی اضافی
صدق بالفعل معتبر است پس کلی که در تعریف جزئی اضافی مذکور گشت اگر بمعنی دوم باشد باطل باشد
و اگر بمعنی اول باشد و ظاهر این است اشکال وارد نمی شود و درین بحث است زیرا که مصنف بلکه
جمهور اهل منطق کلی را دو معنی اعتبار نکرده اند بلکه تصریح کرده اند که مضایف جزئی همان معنی اول است
پس ذکر کلی بمعنی اول در تعریف جزئی بزعم ایشان باطل باشد و اشکال بر ایشان وارد فی الجمله پیش قوم مشهور

ر نیست که اینجا سه مفهوم است جزئی حقیقی و جزئی اضافی و کلی و اینها پیش عقل وقتی واضح می گردند که مغایرت میان
ایشان و نسبت بیان کرده شود پس میگوییم که جزئی اضافی غیر حقیقی است بدو وجه یکی آنکه اضافی روا است
که کلی باشد زیرا که روا است که کلی در کلی دیگر مندرج باشد و حقیقی کلی نمی تواند بود و دوم آنکه در مفهوم اضافی
اضافت بکلی معتبر است و در مفهوم حقیقی نه و اما نسبت میان ایشان آن است که اضافی اعم است مطلقا
از حقیقی زیرا که هر جزئی حقیقی مندرج است در ماهیت کلیه اش پس جزئی اضافی باشد شارح می گوید که این منقوض
است بتشخص زیرا که او را ماهیت کلیه نیست و اگر نی تشخص را تشخص باشد و تسلسل لازم آید و نیز منقوض
است بواجب که جزئی حقیقی است و او را ماهیت کلیه نیست و اگر نی لازم آید که ماهیتش معروض تشخص باشد و این
مخالف مذهب ایشان است پس اولی آن است که گوییم که هر جزئی حقیقی مندرج است در بسیاری از کلیات
زیرا که ازین بیرون نیست که موجود است پس مندرج است در مفهوم موجود که کلی است یا معدوم پس مندرج است
در مفهوم معدوم که او نیز کلی است و یا واجب است یا ممکن یا ممتنع و هر کدام اینها کلی اند و هر اضافی حقیقی نیست زیرا که
می تواند بود که کلی باشد پس معلوم گشت که اضافی اعم است از حقیقی و اعم از چیزی جایز است که جنس او باشد و جایز است
که عرض عام باشد پس زیادتی ایضاح را بیان کرد که اضافی جنس حقیقی نیست و اگر نی تصور این بکنه بی آن ممکن
نبودی لکن ممکن است تصور کردن مفهوم مانع از وقوع شرکت با وجود غفلت از آنکه مندرج است در تحت
کلی و نیز در اضافی اضافت بکلی معتبر است نه در حقیقی چنانکه مذکور گشت و جایز نیست که در جنس چیزی
امری معتبر باشد و در آن چیز نباشد و میان جزئی اضافی و کلی عموم من وجه است زیرا که هر دو در کلیات
متوسطه همچون جسم و حیوان صادق می آیند و در جزئی حقیقی اضافی صادق است نه کلی و در اعم کلیات همچون شیء
و ممکن کلی صادق است نه اضافی و درین نظر است زیرا که اعم کلیات مندرج در تحت کلی صادق است زیرا که از این
بیرون نیست که موجود است یا معدوم و یا مفهوم است یا غیر مفهوم و بر هر تقدیر در یکی ازینها مندرج است
و حق آنست که مراد از مندرج در تحت کلی اگر آن است که صالح باشد که در قضیه موجبه کلیه موضوع واقع شود
همچنانکه بعضی بدین تفسیر کرده اند جزئی اضافی اعم می شود مطلقا از کلی زیرا که اعم کلیات را نیز این
صلاحیت هست زیرا که مراد از اعم کلیات آن نیست که از جمیع اعم باشد زیرا که هیچ کلی بدین
صفت یافت نیست بلکه مراد آن است که از و اعم کلی نباشد پس جایز است که موضوع کلی باشد
مساویش را و اگر مراد آن است که اخص باشد از کلی همچنانکه ظاهر از لفظ است تا آنکه مندرج با
در تحت ذاتی نیست آن است که در متن مذکور شده است و میان جزئی حقیقی و کلی مباینت کلیه است و این
روشن است و چون میان این سه نسبت بیان کرد خواست که بیان کند که میان مفهومات مطلقا

چند قسمی باشد پس گفت وكل مفهوم مع آخر مباينه كلية او يساويه او اعم او اخص منه مطلقا او من وجه
لانه ان لم يصدق شيء منهما على شيء مما يصدق عليه الآخر فمتباينان بالكلية وان صدق كل منهما على شيء مما
يصدق عليه الآخر فان استلزم صدق كل منهما صدق الآخر فمتساويان وان لم يستلزم صدق شيء منهما
صدق الآخر فكان كل منهما اعم من الآخر من وجه وان استلزم صدق احدهما صدق الآخر من غير عكس فالمستلزم
اخص من الآخر مطلقا يعنی هر مفهومی كه نسبت كرده شود با مفهومی ديگر اعم كه هر دو كلی باشند يا هر دو جزئی
يا يكی كلی و ديگر جزئی نسبت ميان ايشان منحصر است در چهار قسم يعنی ازين چهار قسم بيرون نيست بلكه يكی ازين
چهار نسبت نه آنكه اين چهار قسم در هر كدام ازان سه صورت جاری است آری در صورت اولی هر چهار جاری است
نه بدان معنی كه ميان دو كلی مخصوص هر چهار جاری است بلكه بدان معنی كه ميان دو كلی يك قسم واقع است
و ميان دو كلی ديگر قسمی ديگر و همچنين و اما در صورت دوم مباينت است پس و در سيم يا مباينت يا عموم
و خصوص مطلق و بس و اين چهار قسم مساوات است و عموم مطلق و من وجه و مباينت كلی و آنكه در بعضی
مواضع مذكور می شود كه نسبت ميان اين دو چيز مباينت جزئی است آن عبارت می باشد از معنايی
اعم از مباينت كلی و عموم من وجه پس در اينها مندرج است و وجه حصر اين است كه دو مفهوم ازين بيرون
نيستند كه هر دو بر چيزی صادق می آيند يا نی اگر صادق نمی آيند ميان ايشان مباينت كلی است و اگر
صادق می آيند ازين بيرون نيست كه بر هر چيز كه يكی صادق می آيد ديگری صادق می آيد و بالعكس نيز يا نی بر تقدير
اول ميان ايشان مساوات است و بر تقدير دوم ازين بيرون نيست كه يكی صادق می آيد بر هر چيز كه ديگری
صادق می آيد نی عكس يا هيچ كدام صادق نمی آيند بر هر چيز كه ديگری صادق می آيد بعد ازانكه هر دو
بر يك چيز فی الجمله صادق می آيند بر تقدير اول ميان ايشان عموم و خصوص مطلق است و آنكه
بر همه افراد ديگر صادق می آيد اعم مطلق است و آن ديگر اخص مطلق و بر تقدير دوم ميان ايشان
عموم و خصوص من وجه است و هر كدام ازانجهت كه صادق می آيد بر ان ديگر و بر غير او اعم است و ازانجهت
كه آن ديگر صادق می آيد برو و بر غير او اخص و درين كلام از دو وجه اشكال است يكی آنكه ازين
لازم می آيد كه جزئی حقيقی مفهومی زما اخص نباشد بلكه مباين او باشد زيرا كه در عموم و خصوص
اعتبار كرده شده كه هر دو بر چيزی صادق آيند و معنی صدق حمل است و جزئی حقيقی بر چيزی محمول نمی شود
چنانچه پيش ايشان مقرر است دوم آنكه اين حصر باطل است زيرا كه شك نيست كه لاشيء و لاممكن
عام دو مفهوم اند متباينان نيستند و اگر نی لازم آيد كه ميان نقيضين ايشان كه شیء و ممكن عام است
مباينت جزئيه باشد چنانكه بيان كرده خواهد شد و متساويان نيز نيستند زيرا كه اصلا بر هيچ چيز

ص

صادق نمی آيند و ميان ايشان عموم مطلق نيست زيرا كه عين عام البته با نقيض خاص صادق می آيد
و اينجا ممكن نيست كه هيچ كدام ايشان با نقيض ديگر صادق آيد و عموم من وجه نيز نيست زيرا كه لازم
می آيد كه هر كدام با نقيض ديگر صادق آيند اگر گويی كه اين ترديد است ميان نفی و اثبات و در و انحصار
بديهی است پس چگونه باطل باشد گوييم كه منع با انحصار آن ترديد متوجه نيست بلكه با انحصار شق
در تباين متوجه است زيرا كه ازينكه دو مفهوم بر يك چيز صادق نيايند لازم نمی آيد كه ميان ايشان
تباين باشد و وقتی لازم می آيد كه يكی بر چيزی صادق آيد و ديگر برو صادق نيايد بلكه خود گوييم كه اين اعتراض
نقض است بر تعريف متباينين يعنی دو مفهوم كه بر چيزی صادق نيايند زيرا كه اين تعريف بر اين دو مفهوم
صادق می آيد و متباينان نيستند و بدانكه اين چهار نسبت همچنانكه در صدق و حمل اعتبار كرده می شود و اين مخصوص
بغير قضايا است در تحقيق و وجود نيز اعتبار كرده می شود و نسبتی كه ميان قضايا اعتبار كرده می شود ازين قبيل
است و چونكه نسب ميان مفهومات بيان كرد شروع كرد در آنكه نسب ميان نقيضها نيز بيان كند
اگر گويی كه نقيضها نيز از جمله مفهومات اند پس بعد ازانكه نسب ميان مفهومات بيان كرد معنی بيان آن ميان نقيضها
چيست گوييم از بيان اول آن حاصل شد كه بنظر نفس مفهومات و با اعتبار صدق و عدم صدق ايشان
بر چيزها نسبت ميان ايشان دانسته شود و ازين بيان آن حاصل می شود كه دو مفهومی كه نسبت ميان
ايشان معلوم گشته است ميان نقيضهای ايشان نيز ازانكه ملاحظه كرده شود كه بر يك چيز صادق می آيند
يا نی نسبت دانسته شود پس گفت ونقيضا المتساويين متساويان زيرا كه هر چيزی كه نقيض
يكی از متساويان برو صادق آيد نقيض ديگر نيز صادق می آيد كه اگر اين صادق نباشد پس اين صادق
باشد كه بعض چيزهايی كه نقيض يكی از متساويان برو صادق می آيد عين مساوی ديگر برو صادق می آيد
پس يكی از دو مساوی بی ديگر يافت شود و اين باطل است برين دليل منع قوی وارد است زيرا كه مسلم
نيست كه اگر اين صادق نيايد كه هر چيزی كه نقيض يك مساوی برو صادق می آيد نقيض ديگر نيز صادق
می آيد لازم آيد كه برو عين مساوی ديگر صادق آيد زيرا كه از كذب موجبه كليه صدق نقيضش لازم می آيد
يعنی سالبه جزئيه كه اينست نيست اين كه هر چيزی كه نقيض يك مساوی برو صادق آيد نقيض ديگری
صادق آيد نه صدق اين موجبه كه بعض چيزهايی كه نقيض يك مساوی برو صادق می آيد عين ديگر برو
صادق می آيد زيرا كه سالبه معدوله مستلزم موجبه محصله نيست زيرا كه جايز است كه مساوی شامل جميع چيزها محققه
و مقدره باشد پس نقيض او بر هيچ چيز صادق نيايد پس موجبه صادق نيايد بجهت عدم موضوع و قوم را
در دفع اين اشكال دو طريق است يكی تعميم دعوی و اين ازجها دو وجه است يكی آنكه مراد ازين كه گفتيم

نقیضان متساویان متساوی‌اند این است که هیچ چیز نیست که نقیض یک مساوی بر و صادق آید و عین دیگری که
اگر این صادق نباشد نقیضش صادق باشد که بعضی چیزهایی که نقیض یک مساوی بر و صادق می‌آید عین دیگری
بر و صادق می‌آید پس عکس این نیز صادق باشد که بعضی چیزهایی که عین یک مساوی بر و صادق می‌آید نقیض دیگری
بر و صادق می‌آید پس یک مساوی بی مساوی دیگر یافت شود و دانسته شد که این محال است دوم آنکه مراد آن
نیست که نقیضان متساویان‌اند بحسب خارج بلکه مراد آن است که متساوی‌اند بحسب حقیقت یعنی هر چیزی که
اگر موجود شود یکی از آن دو نقیض بر و صادق آید بحیثیتی است که اگر موجود شود نقیض دیگر نیز بر و صادق می‌آید
و برین تقدیر سالبه مستلزم موجبه می‌باشد زیرا که موضوع موجود گشت یا محقق باشد برو و درین نظر است زیرا که موضوع
قضیه حقیقیه اگر بوجهی اعتبار کرده شود که چیزهایی که عنوان موضوع بر ایشان صادق آمدن در واقع محال باشد
در و داخل باشند هرگز کلیه او صادق نباید زیرا که وقتی که گوییم که هر انسان حیوان است انسانی که لا حیوان باشند
در موضوع داخل باشد پس محمول بر و صادق نباید و وقتی که گوییم که هیچ انسان جماد نیست انسانی که جماد باشد در موضوع
داخل باشد پس نفی جماد از و صادق نباشد و بر تقدیری که این صادق باشد مسلم داریم که آن موجبه لازم می‌آید
و یکی از دو مساوی بی دیگری بران تقدیر یافت می‌شود لکن از آن فسادی لازم نمی‌آید زیرا که روا است که محالی
مستلزم محالی دیگر باشد و درین محل تحقیقی است که بعد ازین بران واقف خواهی گشت و اگر بوجهی اعتبار کرده
کرده شود که مثل آن داخل نباشد پس سالبه مستلزم موجبه نمی‌شود سیم آنکه دعوی می‌کنیم که نقیض دو مساوی مطلقا
متساویان‌اند بلکه می‌گوییم که وقتی که بر چیزی صادق آیند متساوی‌اند و پوشیده نیست که برین تقدیر آن منع
مندفع است زیرا که موضوع موجود است و سالبه مستلزم موجبه شارح می‌گوید و اینست که قواعد فن عام باشد
و این تخصیص با آن منافی است چهارم آنکه متساوین را اعم می‌کنیم از متلازمین نه در صدق و بس بلکه اعم
که در صدق باشد یا در وجود پس البته نقیضان ایشان متساویان خواهند بود زیرا که نقیض لازم مستلزم نقیض
ملزوم است طریق دوم تغییر دلیل است بوجهی که این منع وارد نشود و برین تقدیر مدعا متغیر نمی‌گردد اما
طریق تغییر دعوی اعم بود که دلیل نیز متغیر گردد چنانکه در وجه اول و چهارم یا نه چنانکه در دوم و سیم و این طریق
بسه وجه است یکی آنکه هر چیزی که نقیض یک مساوی بر و صادق می‌آید واجب است که نقیض دیگری هم
صادق آید زیرا که اگر نقیض دیگری صادق نباید لازم می‌آید که عین آن دیگر صادق آید زیرا که عین او نقیض
نقیض اوست نقیضش را و بر هر چیزی که یک نقیض صادق نباید ضرورتست که نقیض دیگر صادق آید و اگر نی ارتفاع
نقیضین لازم آید و این محال است و درین نظر است زیرا که نقیضانی که ارتفاع هر دوی ایشان محال است
عبارتست از ثبوت نسبتی و انتفای آن نسبت بشرایطی که مذکور خواهد گشت انشاء الله فاما مفهوم دیگر که
م

معنی عدم بود مضاف که در مثل لا انسان اگر چه که نقیض انسان برین اطلاق می‌کنند و انسان و لا انسان را نقیضان
می‌گویند لکن لا نسلم که هر وقت که نقیض یک مساوی بر چیزی صادق نباید لازم آید که عینش بر آن چیز صادق آید زیرا که
ارتفاع نقیضان بدین معنی یعنی آنکه نه این نقیض صادق آید بر چیزی نه آن نقیض جایز است چنانکه چیزی که
معدوم است برو نه انسان صادق می‌آید نه لا انسان و بر تقدیری که مسلم داریم که هر چیزی که نقیض یک مساوی
بر و صادق می‌آید بمعنی مذکور نقیض مساوی دیگر نیز بر و صادق می‌آید لکن این موجبه کلیه خواه خارجیه باشد خواه
حقیقیه در نقیضهایی جاری است که فی الجمله صدق ایشان بر چیزی ممکن باشد چنانکه دانسته شد و مثل لا شیء و لا
ممکن درین داخل نیست پس اشکال بحال خود باقی است و دوم آنکه نقیضان متساویان ممتنع است که
جزئی باشند پس بضرورت کلی خواهند بود پس ایشان را افراد باشند پس هر کدام از آن افراد که یک نقیض برو
صادق آید نقیض دیگر نیز صادق می‌آید و اگر نی عینش صادق آید بطریقی که مذکور گشت در وجه اول تغییر دلیل
یا بطریقی که مذکور گشت در اصل دلیل پس مدعا و اشکالی که بر آنها وارد می‌شد برین وارد نیست زیرا که وجود افراد ثابت
گشت و درین نیز نظر است زیرا که در صدق موجبه وجود افراد کافی نیست چنانکه در کلی بودن کافی است بلکه
ضرورتست که وصف عنوانی بران افراد یا صادق آید فی نفس الامر یا ممکن باشد صادق آمدن و مثل لا شیء
و لا ممکن ممکن نیست که فی نفس الامر بر هیچ چیز صادق آیند و اگر کسی ادعا کند که در صدق موجبه فرض صدق عنوان
کافی است گوییم که پس هیچ فساد لازم نمی‌آید زیرا که بران تقدیر جایز است که یکی از دو مساوی بر نقیض دیگری صادق
آید بحسب فرض عقلی و وجه سیم که اعتماد در حل شبهه بر وست محتاج است بتمهید سه مقدمه اول آنکه نقیض
چیزی سلب و رفع اوست نه عدول او و عدول عبارت از آن است که مفهومی مفرد ملاحظه کنیم پس از آنکه نسبت
او بچیزی اعتبار کنیم و معنی رفع و عدم با او ضم کنیم چون مفهوم انسان و لا انسان چنانچه گذشت و سلب
عبارت از آن است که نسبت مفهومی بچیزی اعتبار کنیم و آن نسبت را رفع کنیم و این گاه بطریق حکم و
ترکیب خبری می‌باشد و نقیض مصطلح بحقیقت این است و گاه بطریق ترکیب تقییدی و برین و بر عدول نیز
نقیض اطلاق کرده می‌شود بشبهه تجوز و اینکه گفتیم که نقیض چیزی سلب اوست نه عدول و مراد آن است که
در بیان نسبت میان مفهومات نقیض که مذکور می‌شود مراد سلب است نه عدول زیرا که اینجا صدق مفهوم
بر چیزی معتبر است پس نقیض او سلب آن صدق است نه صدق سلب مقدمه دوم آن است که صدق موجبه
سالبه الطرفین وجود موضوع تقاضا نمی‌کند بلکه موجبه سالبه المحمول بتقدیری که در موضوعش سلب نباشد وجود تقاضا
نمی‌کند مقدمه سیم آن است که کذب موجبه یا بعدم موضوع می‌باشد یعنی بعدم چیزی که ممکن باشد که فی نفس الامر
عنوان موضوع برو صادق آید یا بصدق نقیض محمول بر موضوع زیرا که وقتی که موضوع موجود باشد و نقیض محمول

بر وصادق نباید لازم است که عین محمول بر وصادق آید پس موجبه صادق باشد و حال آنکه او را کاذب فرض
کرده ایم و این محال است جه یکی از این سه مقدمه مقرر شد می گوییم که هر چیزی که نیست یک مساوی نیست مساوی
دیگر زیرا که اگر این موجبه کاذب باشد از این بیرون نیست که گذشت یا از جهت عدم موضوع باشد و این باطل است
زیرا که صدق موجبه سالبة الطرفین وجود موضوع تقاضائی کند بلکه با عدم موضوع نیز صادق می باشد و یا از
جهت صدق نقیض محمول بر موضوع و این نیز باطل است زیرا که لازم می آید که عین یکی از دو مساوی صادق
آید بر نقیض مساوی دیگر پس میان ایشان مساوات نباشد اگر کسی گوید که این که گفتید که هر چیزی که نیست یک
مساوی نیست مساوی دیگر از این بیرون نیست که مراد از وی این است که هر چیزی که سلب یک مساوی بر وصادق
می آید سلب مساوی دیگر صادق می آید یا این که هر چیزی که یک مساوی بر وصادق نمی آید مساوی دیگر هم صادق نمی آید
یعنی مراد صدق ثبوت سلب است یا سلب صدق ثبوت اگر اول مراد باشد لازم می آید وجود موضوع زیرا که
ثبوت چیزی مر چیزی را مستلزم است ثبوت آن چیز را پس اشکال تمام باقی باشد و اگر دوم مراد باشد نقیضان
متساویان نباشند زیرا که معنی متساویان آن است که بر هر چیزی که یکی ایشان صادق می آید دیگر نیز صادق
آید پس در تساوی ایجاب معتبر است نه سلب و اینجا میان نقیضان سلب ثابت گشت نه ایجاب گوییم که مراد
اول است و وجود موضوع لازم نیست زیرا که موجبه سالبة المحمول یا سالبه مساوی است بیچاره نکته تحقیق این خواهد آمد
در موضعی که مناسب آن باشد ان شاء الله و بعضی در اثبات این مطلوب تمسک کرده اند بدو وجه دیگر
و این هر دو نیز از قبیل تغیر دلیل است لکن شارح اینها را جدا ذکر کرد اول آنکه هر کدام از متساویان لازم
آن دیگر است و نقیض لازم مستلزم نقیض ملزوم است و درین نظر است زیرا که مراد از کبری اگر حملیه است
یعنی هر چیزی که نقیض لازم بر وصادق می آید بالدوام متحقق میکردد نقیض ملزوم نیز بر وصادق می آید بالدوام متحقق
می گردد این ممنوع است بلکه محل نزاع همین است و اگر مراد شرطیه است یعنی هر جا که نقیض لازم
بر چیزی صادق آید یا متحقق گردد نقیض ملزوم نیز بر وصادق خواهد آمد یا متحقق خواهد گشت مسلم لکن این
در اثبات این مطلوب نافع نیست پس مدار فرق حملیه بودن و شرطیه بودن قضیه است نه لزوم
بحسب وجود و صدق چنانچه سید بدان رفته است بنا بر ظاهر عبارت شرح دوم آنکه اگر میان نقیضان متساویان
تساوی نباشد لازم آید که میان ایشان یکی از آن سه نسبت دیگر باشد و هیچ کدام از آنها نیست زیرا که اگر مباینت
کلیه باشد لازم می آید که میان متساویان مباینت جزئیه باشد و این محال است و اگر عموم خصوص مطلق باشد
لازم آید که هر کدام ایشان که اعم باشد بر نقیض آن دیگر صادق آید و نقیض هر کدام که اخص باشد بر عین آن
دیگر و ازین لازم می آید صدق یک مساوی بی دیگر و این هم محال است و اگر عموم من وجه باشد لازم
م

می آید که هر کدام از نقیضان بر نقیض آن دیگر صادق آید و ازین همان محال لازم می آید و درین نظر است
زیرا که حصر ممنوع است چنانکه ذکر کردیم و چون حکم نقیض متساویان ذکر کرد گفت و نقیض الاعم مطلقا
اخص من نقیض الاخص مطلقا زیرا که هر چیزی که بر وی نقیض اعم صادق می آید نقیض اخص صادق می آید
و نیست این که هر چیزی که نقیض اخص بر وصادق آید نقیض اعم صادق آید اما اول زیرا که اگر او صادق
نباشد این صادق باشد که بر بعض چیزهایی که نقیض اعم صادق می آید عین اخص صادق می آید پس لازم
آید صدق خاص بی عام و این محال است و پوشیده نیست که منعی که در بالا گذشت اینجا نیز می آید و جوابهایی که
آنجا مذکور گشت اگر مقبول اگر هم نیز اینجا نیز متاتی می گردد و آنکه شارح می گوید که ممکن است دفع منع ببعض آن
جوابها مرادش آن است که چیزی را که جوابها بسیار باشد از برای دفع او ذکر همه حاجت نیست بعضی کافی است
یا آنکه چون در بیشتر جوابها نظر کرده مرادش از بعض آن است که آن را رد نکرده و اما بیان دوم پس بچند وجه است
اول آنکه اگر نقیض عام صادق آید بر هر چیزی که نقیض خاص صادق می آید اجتماع نقیضین لازم آید زیرا که
نقیض خاص صادق می آید بر غیر خاص از افراد عام پس اگر نقیض عام نیز بر آن صادق آید لازم آید صدق
عام و نقیضش بر آن و این محال است دوم آنکه ثابت گشت که هر نقیض اعم نقیض اخص است پس
اگر هر نقیض اخص نیز نقیض اعم باشد نقیضان متساویان باشند پس عینهای نیز که اعم و اخص اند متساویان
باشند بنا بر قاعده گذشته و این محال است سوم آنکه بعض نقیض اخص عین عام است و هیچ عین عام
نقیض عام نیست و این ضرب چهارم شکل اول است و نتیجه اش این است که بعض نقیض خاص
نقیض عام نیست و مطلوب این است چهارم آنکه اگر این مطلوب ثابت نباشد لازم آید صدق
این که هر نقیض اخص نقیض اعم است و در واقع این صادق است که بعض اعم نقیض اخص است
و وقتی که این را صغری آن لازم گردانیم ضرب سیم شکل اول می شود و نتیجه اش این است که بعض اعم
نقیض اعم است و این محال است و این محال نه از صورت این قیاس ناشی می شود و نه از صغری پس
بضرورت از کبری باشد پنجم آنکه اگر این مطلوب ثابت نباشد لازم آید صدق این که هر نقیض اخص
نقیض اعم است و این بعکس نقیض بدین منعکس میشود که هر عین اعم عین اخص است و این محال است
ششم آنکه اگر صادق باشد که هر نقیض اخص نقیض اعم است و در واقع این صادق است که هیچ نقیض اعم
عین اعم نیست پس این را کبرای اول گردانیم با ضرب دوم شکل اول حاصل شود و نتیجه اش این باشد
که هیچ نقیض اخص عین اعم نیست و این بعکس مستوی بدین منعکس می شود که هیچ عین اعم نقیض اخص نیست
و این باطل است زیرا که نقیضش صادق است که بعض اعم نقیض اخص است و اگر عین اعم نباشد

وکابتی برین قاعده بطریق معارضه سوالی ایراد کرده است تقریرش این است که اگر هر نقیض اعم اخص
باشد از نقیض اخص اجتماع نقیضین لازم آید و بطلان تالی دلالت می کند بر بطلان مقدم اما
بطلان تالی خود ظاهر است و اما بیان ملازمه بدو طریق است یکی آنکه ممکن خاص اخص است از ممکن عام
و این ظاهر است پس اگر این قاعده صادق باشد لازم آید صدق این مقدمه که هر چیز که ممکن عام نیست ممکن
خاص نیست و در واقع این مقدمه صادق است که هر چیز که ممکن خاص نیست یا واجب است یا ممتنع زیرا که هر چیز
که مفهوم می گردد از این بیرون نیست که یا ممکن خاص است یا واجب یا ممتنع و وقتی که این مقدمه را کبرای
آن لازم گردانیم ضرب اول شکل اول می شود و نتیجه اش این می باشد که هر چیز که ممکن عام نیست یا واجب
است یا ممتنع و در واقع این دو مقدمه صادق اند که هر واجب ممکن عام است و هر ممتنع ممکن عام است
و از ضم این دو مقدمه با آن نتیجه قیاسی مقسم حاصل می شود و نتیجه اش این می باشد که هر چیز که ممکن عام
نیست ممکن عام است و این محال است دوم آنکه لاممکن خاص اخص است از ممکن عام همچنانکه
دانسته شد پس اگر این نقیض اخص اعم باشد این مقدمه صادق آید که هر لاممکن عام ممکن خاص است
و این صادق است که هر ممکن خاص ممکن عام است و نتیجه این هر دو این است که هر لاممکن عام ممکن عام
است و این محال است شارح می گوید که جوابش این است که مراد از این که گفتی که هر چیز که ممکن خاص
نیست یا واجب است یا ممتنع اگر موجبه سالبة الموضوع است صدق او مسلم نیست و اگر موجبه معدولة الموضوع
است صدقش مسلم لکن نتیجه دادنش ممنوع است زیرا که قضیه که از وی عالی لازم آید سالبة الطرفین است
پس حد وسط مکرر نمی شود و نتیجه نمی دهد در بیان این می گوید که قضیه موجبه کلیه که موضوعش سالب باشد و محمولش
محصل یا معدول صادق نمی تواند بود زیرا که ممتنعات در موضوع مندرج اند پس اگر قضیه خارجیه اعتبار
کرده شود ثبوت ممتنعات در خارج لازم آید و اگر حقیقیه اعتبار کرده شود کاذب باشد بحثی که دانسته
شد در مباحث نقیضین متساویین و این محل بحث است زیرا که در قضیه خارجیه حکم بر افرادی می باشد که
در خارج موجود باشند نه بر هر چیزی که موضوع بحسب مفهوم آن را متناول باشد با وجود آن در خارج لازم
لازم آید نمی بینی که تصریح می کنند که اگر غیر مثلث هیچ شکلی موجود نباشد این قضیه خارجیه صادق است
که هر شکل مثلث است پس همچنانکه اینجا حکم مخصوص است بافراد شکل که در خارج موجودند و وجود
باقی اشکال در خارج لازم نمی آید با وجود آنکه مفهوم شکل آن را متناول است در قضیه که موضوع سالب
باشد نیز همچنین باشد و نیز آنکه در مباحث نقیضین متساویین گذشت که اگر در موضوع حقیقیه ممتنعات مندرج
باشد موجبه کلیه در هیچ ماده صادق نمی آید زیرا که بر آن تقدیر چیزی که نقیض محمول متصف باشد از جمله افراد

م

موضوع می باشد پس محمول بر وی صادق نباشد تمام نیست زیرا که این جایی صادق است که محمول مفهوم مردد میان ممتنع
و غیر نباشد و این قضیه که بحث است همچنین نیست و این است بحثی که پیشتر گفته شده بود که بر آن واقف خواهی
گشت و ممکن است که در توجیه کلام شارح گفته شود که این سالبة الموضوع صادق نیست زیرا که انحصار چیزی که
ممکن خاص نیست در واجب و ممتنع ممنوع است زیرا که ممکن عام شامل است نقیضین را پس چیزی که ممکن عام
نیست از نقیضین خارج باشد و چیزی که ممکن عام نیست ممکن خاص نیست پس خارج از نقیضین یک قسم
لاممکن خاص باشد و شک نیست که منحصر در واجب و ممتنع مفهومی است که از نقیضین خارج نباشد و این
اخص است از لاممکن خاص و از انحصار اخص انحصار اعم لازم نمی آید پس لاممکن خاص در واجب و ممتنع منحصر
نباشد و اینجا که او راد ازان دو حصر می کنند از وی معنی اخص اراده می کنند اگر گویی که این وجه در معدولة الموضوع
نیز جاری است گوییم آری ولیکن چون معدوله وجه ردی دیگر بود این را بسالبه تخصیص کرد اینست آنچه ممکن
باشد در توجیه کلام شارح گفتن درین محل و پوشیده نیست که این تکلف است با آنکه بر تقدیری که تمام باشد
جواب می شود از سوال بر تقدیری که ملازمه بطریق اول بیان کرده شود و اما بطریق دوم این تقریر جواب
با او موافق نیست و همه اینها بتامل ظاهر می گردد پس دانسته شد که تقایض مفهوماتی که شامل اند جمیع موجودات خارجیه
و ذهنیه را وارد می شوند بر حصر نسبتها در چهار و بر آن قاعده که نقیضان متساویان متساویان اند و بر این که نقیض
اعم مطلق اخص است و نیز وارد می شوند بر آنکه موجبه کلیه بطریق عکس نقیض بموجبه کلیه منعکس می شود
همچنانکه دانسته خواهد شد و در دفع اینها بتکلف پس احتیاج است پس اولی آن است که گفته شود
که این نسبتها و باقی این احکام مخصوص اند بغیر این تقایض و این ضرر نمی کند در آنکه قواعد این فن چنانست که
عام باشد زیرا که عموم بدان مقدار لازم است که غرضی بدان متعلق باشد و حکیم را بدانستن احوال جزئیاتی که در وجود
مدخلی ندارند هیچ غرض متعلق نیست و برین دو قاعده گذشته دو سوال دیگر ایراد کرده اند یکی آنکه این هر دو قاعده با همدیگر
صادق نیستند زیرا که اگر هر دو صادق باشند لازم می آید که موجبه کلیه بطریق عکس نقیض بموجبه کلیه منعکس شود و تالی
باطل است اما بیان شرطیه آن است که محمول در موجبه کلیه لازم است که مساوی موضوع باشد یا اعم از او
و بهر تقدیر لازم می آید که نقیض موضوع صادق آید بر هر چیزی که نقیض محمول صادق می آید بر تقدیر اول بنا بر قاعده
اول و بر تقدیر دوم بنا بر قاعده دوم و اما بیان بطلان تالی در عکس نقیض خواهد آمد اگر گویی که بر تقدیر صدق این
هر دو قاعده انعکاس مذکور لازم نمی آید زیرا که در مثل این قضیه که هر ج ب است بضرورت نقیض
ج بالفعل لیس ج دائما است و نقیض ب بضرورت لیس ب بالامکان است و بر تقدیر صدق
هر دو قاعده این قضیه لازم می آید که هر چیزی که ب نیست بالامکان ج نیست دائما و این از قضایای معتبره

نیست زیرا که معتبر در وصف عنوانی آن است که بالفعل باشد و عکس قضیه می باید که از قضایای معتبره باشد
گوییم که این قضیه فی نفس الامر صادقست که هر چیزی که ب نیست بالفعل ب نیست بالامکان و وقتی که
این را با آن قضیه لازمه ضم کنیم این نتیجه می دهد که هر چیزی که ب نیست بالفعل ج نیست دایما و این عکس است و معتبر
و این سوال نه بر قدما وارد است زیرا که ایشان بانعکاس قایل اند و نه بر متأخرین زیرا که ایشان این دو قاعده را
مسلم نمی دارند سوال دوم آن است که هیچ کدام از این دو قاعده صحیح نیست زیرا که انسان مساوی ضاحک است
و صادق نیست که هر چیزی که ضاحک نیست انسان نیست زیرا که صادقست که بعضی چیزهایی که ضاحک نیست
انسان است بنا بر آنکه ضاحک بالفعل مراد است زیرا که دانستی که معتبر در عنوان موضوع آن است که بالفعل باشد
و همچنین ماشی اعم است از انسان و صادق نیست که هر چیزی که ماشی نیست انسان نیست زیرا که ملزوم نقیضش
صادقست و جوابش آن است که غلط از اعتبار نقیض واقع شده است زیرا که مساوی انسان و اعم از او ضاحک
و ماشی بالامکان اند و نقیض ایشان لا ضاحک و لا ماشی بالضرورة اند و این صادق است که هر چیز که ضاحک
نیست بضرورت یا ماشی نیست بضرورت انسان نیست و شارح چنین تقریر کرده است که مساوی انسان ضاحک
فی الجمله است و اعم از و ماشی بالقوه و نقیض ایشان لا ضاحک دایما و لا ماشی بالضروره است و اولی آن است
که ما ذکر کردیم زیرا که فرق به جهتی ظاهر نیست با آنکه جایز است که بعض انسان ضاحک نباشد دایما فی الجمله حاصل
جواب آن است که در اعتبار نقیض طرفین نیست رعایت شرایط تناقض معتبر است با احکام مرتب
گردد و چون از بیان این دو قاعده فارغ گشت شروع کرد در بیان آن دو قاعده دیگر و گفت
و نقیض الاعم من وجه لا یلزم کونه اعم من نقیض الآخر او اخص لان نقیض الخاص قد یکون اعم من عین العام
من وجه مع المباینة الکلیة بین نقیض العام و عین الخاص و بین نقیضی المتباینین مباینة جزئیة لان نقیض کل
منهما یصدق مع عین الآخر فان صدق مع نقیضه ایضا تباین نقیضا مما تباینا جزئیا و الا فکلیا فالجزئیة لازمة
یعنی دو مفهوم که میان ایشان عموم و خصوص من وجه است نقیض هیچ کدام ایشان واجب نیست که اعم باشد از
نقیض دیگر یا اخص نه مطلقا و نه من وجه زیرا که نقیض خاص مطلق گاه هست که اعم می باشد من وجه از عین عام
مطلق با آنکه مباینت کلیه است میان نقیض عام و عین خاص بلکه میان نقیضان ایشان مباینت جزئیه است
زیرا که وقتی که صادق می آید هر کدام از آن دو مفهوم بی دیگری بضرورت صادق می آید هر کدام از آن دو نقیض
بی دیگری و معنی مباینت جزئیه میان دو چیز غیر از این نیست که هر کدام بی دیگری فی الجمله صادق آیند و شارح
انجا می گوید که لفظ قد در قول مصنف که لان نقیض الخاص قد یکون اعم من عین العام دلالت
می کند بر آنکه این حکم جزئی است و ذکر او از برای آن است تا احتراز شود از مفهومات شامله زیرا که

نقیض اخص از ایشان اعم از ایشان نیست و آنجا که امام در شرح قول شیخ که الجسم قد یعرض له الانفصال و الانفکاک گفته است
که بلفظ قد که دالست بر جزئیت حکم احتراز کرد از افلاک شارح بر و اعتراض میکند که قد دلالت بر تبعض اوقات را
می کند نه بر تبعض حکم پس معنی کلام غیر از این نیست که جسم را انفصال عارض می شود در بعضی اوقات نه آنکه بعضی اجسام
عارض می شود انفصال و میان این دو کلامش منافات است و تحقیق آن است که قد بحسب ظاهر دلالت نمی کند که حکم
بر بعضی افراد است فاما تبعض اوقات نیز مخصوص نیست بلکه همچنانکه از برای بعض اوقات می باشد از برای بعض
تقادیر نیز می باشد و از اینجا کاه هست که جزئیت حکم لازم می آید همچنانکه می گوییم که الحیوان قد یکون انسانا و میان نقیض
متباینان نیز مباینت جزئیه است زیرا که نقیض هر کدام ایشان صادق می آید بی نقیض دیگر زیرا که بر عین دیگر صادق
می آید پس اگر با نقیض دیگر نیز صادق آید همچنانکه لا انسان و لا فرس میان ایشان عموم و خصوص من وجه باشد
و اگر با نقیض دیگر صادق نیاید همچنانکه انسان و لا ناطق میان ایشان مباینت کلیه باشد و بر هر تقدیر مباینت
جزئیه متحقق است شارح می گوید که درین بیان زیادتی واقع است زیرا که وقتی که معنی مباینت جزئیه میان دو چیز
غیر از این نیست که هر کدام بی دیگر صادق آیند و مبین گشت که هر کدام از این دو نقیض بی دیگر صادق می آیند
پس میان ایشان مباینت جزئیه ثابت شد و احتیاج بباقی مقدمات نیست و چونکه نسبت میان نفس مفهومات
با همدیگر و میان نقیضهای ایشان با یکدیگر معلوم شد بیند خواست که در فایده زیاده کند پس نسبت میان نفس مفهوم
با نقیض دیگر بیان کرد زیرا که نسبت میان هر مفهوم و نقیض خودش حاجت بذکر ندارد و این پنج صورت
پس گفت بدانکه نسبت میان یک مساوی و نقیض دیگر و میان نقیض اعم و عین اخص مطلق مباینت کلیه است
و میان عین اعم و نقیض اخص همچون حیوان و لا انسان عموم من وجه است و هر کدام از متباینان اخص
مطلق است از نقیض دیگر و اعم من وجه منفک نمی شود از نقیض صاحبش زیرا که با او جمع می شود
پس یا اعم است مطلقا از آن نقیض همچنانکه حیوان با نقیض لا انسان یا اعم است از و من وجه همچنانکه حیوان
با نقیض ابیض و همه اینها ظاهر می شود بتامل همچنین گفته است لکن نسبت سیم را تمام ذکر نکرده است زیرا که عین
اعم گاه هست که اعم مطلق می باشد از نقیض اخص همچنانکه وقتی که اعم از مفهومات شامله باشد و گویا که مرادش غیر
اینست زیرا که این را پیشتر ذکر کرده است و از جهت مثال این را ذکر کرد که همچون حیوان و لا انسان نسبت
چهارم نیز تمام نیست زیرا که هر کدام از متباینان گاه هست که با نقیض دیگر مساوی می باشند همچنانکه انسان و لا ناطق
و بدانکه کلی را با آنکه لفظی است بر دو معنی دیگر اطلاق می کنند که در منطق مقصود بحث نیستند پس مصنف خواست که
امتیاز میان این سه معنی بیان کند تا آنچه مقصود بحث است بغیر ملتبس نشود پس گفت **الثالث**
سیم از مباحث فصل اول مفهوم الحیوان مثلا غیر کونه کلیا و الا فالنسبة نفس المنتسب و غیر المرکب منهما

والاول هو الكلي الطبيعي والثاني المنطقي والثالث العقلي شک نیست که حیوان مثلا از آن جهت که
فی نفسه معنیی است قطع نظر از آن که موجود هست در اعیان یا معلوم است در اذهان نه کلی است نه جزئی
یعنی هیچ کدام از کلی و جزئی نه نفس مفهوم اوست نه جزو او نه لازم او که اگر حیوان فی نفسه یکی ازین اعتبارات کلیت
بودی حیوان تشخصی موجود نشدی و اگر جزئی بودی از و غیر یک شخص که مقتضای او بودی موجود نشدی بلکه
حیوان فی نفسه چیزیست که تصور کرده شود در عقل همان حیوان و بحسب این تصور نیست که حیوان و اگر کلی
یا جزئی تصور کرده شود زیاده بر حیوانیت معنیی است که با او تصور کرده شد و هست در خارج او را کلی بودن عارض
نمی شود تا لازم آید که ذاتی واحد در خارج موجود شود در کثیرین آری صورت جزئیه را که از و در عقل حاصل می شود بنسبتی واحد
عارض می شود با مور کثیره که بواسطه آن نسبت عقل آن صورت را حمل میکند بر هر کدام از آن امور و معنی
کلی بودن این نسبت است همچنانکه در اول باب تفصیل سخن گذشت و نسبت حیوان بکلی نسبت ثوب است
با بیض یعنی همچنانکه ثوب را معنیی است که در تعقل احتیاج بدان ندارد که با او تعقل کرده شود ابیض یا اسود
و ابیض را نیز معنیی است که در تعقل احتیاج بدان ندارد که با او تعقل کرده شود ثوب یا خشب همچنین هر کدام
از حیوان و کلی را معنیی است که در تعقل هیچ کدام ایشان احتیاج بتعقل آن دیگر ندارد و دو مرکب از هر دو
معنیی سوم است و مصنف بر مغایرت حیوان و کلی بودن استدلال بدین وجه کرد که کلی بودن نسبتی است
که عارض می شود حیوان را بقیاس با افرادش و نسبت نمیتواند بود که نفس یکی از طرفین باشد و نمی شود (?)
نیست که مقصود مغایرت حیوان با کلی است نه مغایرت او با کلی بودن از نخست شارح بعد از ذکر
این دلیل میگوید که پس حیوان مغایر مفهوم کلی باشد لکن از ظاهر این دلیل این لازم نمی آید پس سخنی زیاده
کرد و گفت که کلی بودن کلی غیر حیوان باشد مفهوم کلی نیز غیر او باشد و این شرطیه ظاهر نیست و اگر نه گوییم که
کلی بودن کلی غیر کلی است پس مفهوم کلی غیر کلی باشد بلکه میگوییم که لزوم تالی مر نقیض این مقدم را
ظاهر تر است از لزوم او مر این مقدم را همچنانکه گوییم که وقتی که کلی بودن کلی غیر حیوان نیست پس
کلی غیر حیوان باشد زیرا که کلی بودن کلی غیر کلی است پس طریق استدلال این بود که مفهوم حیوان
غیر مفهوم کلی است زیرا که کلی بودن در مفهوم کلی داخل است نه در مفهوم حیوان نهی لکن این نیز
دلالت بران نمی کند که میان ایشان لزوم نیست و بدانکه ظاهر تر آن است که مراد مصنف است
که کلی بودن حیوان نسبت است میان حیوان و کلی و این نیز دلالت بران نمی کند که حیوان غیر کلی است
زیرا که طرفین نسبت لازم نیست که بالذات متغایران باشند و مغایرت هر کدام از حیوان و کلی
با مرکب از ایشان ظاهر است زیرا که مغایرت جزو با کل ضروری است و اول یا کلی طبیعی می نامند زیرا که

ط

طبیعی است از طبایع یعنی حقیقتی از حقایق و دوم را کلی منطقی می نامند زیرا که در منطق از احوال او بحث می کنند
و سیم را کلی عقلی می نامند زیرا که متحقق نمی شود مگر در عقل و مصنف بلفظ مثلا تنبیه کرد بر آنکه این اعتبارات بمفهوم
حیوان و کلی مخصوص نیست بلکه در جمیع طبایع و مفهومات کلیات مثل جنس و نوع و فصل و غیر آن جاریست
پس جنس نیز طبیعی و منطقی و عقلی باشد و همچنین غیر او نیست کلام متاخرین و این محل نظر است زیرا که حیوان
من حیث هو هو اگر کلی طبیعی یا جنس طبیعی باشد لازم آید که اشخاص کلیات و اجناس طبیعیه باشند و نوع چون
انسان جنس طبیعی باشد زیرا که اشخاص حیوان نیستند مگر حیوان مقید بمشخصات و نوع حیوان نیست
مگر حیوان مقید بمنوع و حکمی که چیزی را من حیث هو هو ثابت شود از و منفک نمی گردد خواه مطلق باشد خواه مقید
و نیز اگر مراد از کلی طبیعی طبیعة من الطبایع باشد تا جنس طبیعی و نوع طبیعی و غیر ایشان نیز طبیعة من الطبایع
باشد لازم آید عدم امتیاز میان طبیعیات و اگر مراد طبیعت باشد از آن جهت که معروض کلیت است
تا جنس طبیعی نیز طبیعت باشد از آن جهت که معروض جنسیت است و همچنین غیر اینها پس حیوان من حیث هو
کلی طبیعی نباشد بلکه قید عروض نیز معتبر باشد پس کلی طبیعی مثلا حیوان است نه از جهت طبیعتش و پس بلکه
از آن جهت که وقتی که در عقل حاصل می شود صلاحیت دارد که بر کثیرین مقول شود و شیخ در شفا بدین تصریح
کرده است آنجا که گفته است که اما جنس طبیعی حیوان است آن حیوانی که صلاحیت دارد که صورت معقوله او را
نسبتی که جنس بودن را ثابت می باشد اثبات کرده شود پس طبیعت حیوان من حیث هی وقتی که در ذهن
معقول می گردد صلاحیت دارد که جنس بودن مر او را تعقل کرده شود فاما صورت زید و صورت انسان صلاحیت
این ندارند پس طبیعت حیوان که موجود هست در اعیان باین عارض ممتاز است از طبیعت انسان و از طبیعت زید اگر گویی
که وقتی که در کلی طبیعی عارض را نیز اعتبار کردید پس فرق نماند میان او و عقلی گوییم که قیدی که با خیر اعتبار کرده شود
کلی باعتبار عروض می باشد و کلی باعتبار حیثیت و اینجا اعتبار عارض در طبیعی باعتبار اول است و در عقلی باعتبار
دوم و تحقیق این است که وقتی که گوییم که حیوان مثلا کلی است اینجا سه مفهوم است طبیعت حیوان من حیث هی
و مفهوم کلی نه از آنکه اشارت باشد بماده از مواد حیوان از آن جهت که عارض می شود او را کلی بودن و مجموع
مرکب از حیوان و کلی پس حیوان من حیث هو هیچ کدام ازین کلیات نیست و اوست که پیدا می کرده اند
در انواع و اشخاصی که در تحت اویند اسم و حد خود را چنانکه میگوییم که انسان حیوان است و انسان جسم نامی
حساس متحرک بالاراده است و همچنین زید و آنکه در عبارت قوم واقع می شود که جنس طبیعی پیدا می کند در جزئیاتی
که در تحت اویند اسم و حد خود را مرادشان بجز طبیعت است که معروض جنسیت است نه طبیعت
از آن جهت که معروض جنسیت است و اما کلی منطقی یعنی مفهوم کلی پیدا می کرده اند اسم و حد خود را در انواعش

که کلیات خمس اند بجنانکه می گوییم مثلا که جنس کلی است و مانع نیست از وقوع شرکت نه در انواع موضوعش
بلکه نه در موضوع انواعش شارح در حواشی بر عبارت اولی سوال کرده است که اگر گویی که اسم و حد منطقی بر انواع
موضوعش نیز محمول میشود بجون انسان و فرس و غیر ایشان گوییم که مراد از حمل حمل متعارفست یعنی حمل بر فرد
موضوع و صحیح نیست که گوییم که هر انسان یا هر فرس کلی است بجنانکه صحیح است که گوییم هر نوع کلی است و این
سوال و جواب بر عبارت اولی نیز متاتی می گردد و می باید که متنبه باشی که کلی منطقی محمول می گردد بر
هر کدام از شش قسم منطقیات و همچنین جنس منطقی پس در قضیه که موضوع و محمول هر دو از منطقیات
باشند چنانکه گوییم که کلی جنس است بلکه جنس کلی است آن چهارم مفهوم که ذکر کرده شد باقی ماندن
محل خفاست زیرا که دو اعتبار که اول و دوم بدان از همدیگر ممتاز گردند ظاهر نیست و اگرچه که بحث از این
که این کلیات موجودند یا نی از وظیفه منطقی نیست شارح در حواشی گفته است که زیرا که منطقی بحث
می کند از احوال معقولات دوم که در اتصال بمجهولات نافع باشند و وجود خارجی از آن احوال نیست زیرا که
وجود معقول دوم در خارج محال است و اگر فرض کنیم که از احوال معقول دوم است شک نیست که در اتصال
مدخلی ندارد لکن متاخرین بیان وجود طبیعی را بوجهی که ایشان اعتبار کرده اند یعنی مفهوم حیوان من حیث
هو مثلا متعرض می شوند و آن دو دیگر را حواله بعلمی دیگر می کنند زیرا که گمان برده اند که ادنی تنبیه درین کافی است
بخلاف آن هر دو با آنکه روشن گردانیدن بعض مسایل در تعلیم نیز موقوف بر آن است شارح
در بیان این نیز گفته است که منطقی تصور می کند طبیعت اشیا را و عوارض عقلیه آنرا اعتبار می کند
و بحث از احوال آن می کند بوجهی که سرایت کند بدان طبیعتها و شک نیست که این وقتی تمام
روشن می گردد که دانسته شود که طبیعت چیزها را وجودی هست در خارج و نیز مثالهایی مطابق این عوارض
نیست مگر طبیعت چیزها مثل آنکه می گوییم که جنس کلی است مقول بر کثیرین مختلفین بالطبایع در جواب
ما هو بجون حیوان که مقول است بر انسان و فرس این وقتی روشن می شود که دانسته شود که در خارج
حقیقتها مختلفه هست که حیوان بر ایشان مقول می شود پس ازین جهت گفت در تعلیم یعنی بجهت
تمثیل این است کلام او پس بنابرین مصنف گفت و وجود الطبیعی یقینی لان الحیوان جزء
هذا الحیوان الموجود فی الخارج و جزء الموجود موجود فهو موجود اما نفس الحیوان من حیث هو او هو مع قید
و بعد الاول فالحیوان بلا شرط شیء موجود و تصوره لا یمنع من وقوع الشرکة فالکلی الطبیعی موجود
و وجود المنطقی فرع وجود الاضافة و وجود العقلی مختلف فیه و بیانه غیر موکول الی نظر المنطقی
شرح می کنیم این کلام را چنانچه مصنف ذکر کرد و الحاق می کنیم بدان بعضی از مباحثی که بر ما ظاهر می گردد

م

موزون بمیزان عقلی مستقیم و نظری از شوائب تقلید و تعصب سلیم پس میگوییم که کلی طبیعی در خارج بعینه موجود است
زیرا که حیوان جزو این حیوان موجود در خارج است زیرا که این حیوان موجود حیوان است با تشخص و جزو
موجود البته موجود است پس حیوانی که جزو این موجود است از این بیرون نیست که حیوان است
من حیث هو یا حیوان با قیدی بر تقدیر اول حیوان من حیث هو موجود باشد و مطلوب این است و بر تقدیر
دوم نقل کلام کنیم بحیوانی که با قید جزو نیست و تسلسل جایز نیست زیرا که نمی تواند بود که حیوان موجود مرکب
باشد از اجزای غیر متناهی بلکه منتهی می شود بحیوان من حیث هو و بر تقدیر تسلیم که موجود مرکب تواند بود از غیر
متناهی بجنانکه مذهب بعض است باز حیوان مطلق حاصل است زیرا که حیوان جزء است از مجموع حیوان
و آن قیود غیر متناهی و نمی تواند بود که یکی از آن قیود معتبر باشد در حیوانی که با جمیع آن قیود مقابل اعتبار
کرده شد و اگر نی لازم آید که آن قید در آن قیود داخل باشد زیرا که مجموع قیود اعتبار کرده شد و از ایشان
خارج باشد زیرا که مقابل ایشان واقع شد پس ظاهر گشت که حیوان نی بشرطی موجود است در خارج
و این کلی طبیعی است و اما آنکه گفت که و نفس تصور او مانع نیست از وقوع شرکت درین دلیل مدخلی ندارد
لکن آنرا ذکر کرد تا اشارت شود بوجود کلی منطقی نیز زیرا که وقتی که ثابت گشت که کلی طبیعی موجود است
در خارج و شک نیست که او بحیثیتی است که اگر در عقل حاصل شود نفس تصور او منع نمی کند از شرکت پس
کلی منطقی موجود باشد در خارج و برین تقدیر اگر قید طبیعی ذکر نکردی و گفتی که پس کلی موجود باشد در خارج
مناسب تر بودی لکن چون مطلوبش بیان وجود کلی طبیعی بود در وجود منطقی بدان اشارت اکتفا
کرد و او را با مطلوب اصلی برابر نداشت شارح می گوید که آری اگر از کلیت اشتراک میان کثیرین
اراده کنیم طبیعت را عارض نمی شود مگر در عقل بجنانکه در مبادی این بحث بدان اشارت کردیم سید
می گوید که این کلام شارح محل نظر است زیرا که کلیت بمعنی اشتراک حقیقی عارض نمی شود چیزها را نه در خارج
و نه در ذهن آری کلیت عارض می شود در ذهن بمعنی شرکتی که مفسر باشد بمطابقه که مذکور گشت
در بیان مفهوم کلی و بمعنی نسبت مخصوصه که مصحح حمل بر کثیرین باشد بجنانکه ذکر کرد در مبادی این
بحث و این نظر مبنی بر آن است که سید کلام شارح را بدان حمل کرده است که مرادش
از اشتراک میان کثیرین اشتراک حقیقی است و همچنین در قول شارح که می گوید که وقتی که از کلیت
مراد اشتراک باشد آنجا که می گوییم که کلی در خارج موجود است مراد آن است که در خارج چیزی موجود است
که اگر در عقل حاصل شود کلیت او را عارض می شود سید اینجا نیز می گوید که مرادش از کلیت اشتراک
حقیقی است و آن نظر را اعاده می کند و این محل بحث است زیرا که شارح اشتراک میان کثیرین

در زیاده از یک موضع تفسیر کرده مطابقه مذکور و در مبادی این بحث تفسیر کرده نسبت مخصوص و در رساله گفت که
معنی کلیت اشتراک است و معنی اشتراک مطابقه است و معنی مطابقه نسبت مخصوصه است چنانکه در بیان مفهوم
کلی نقل کردیم حاصل آنکه مقرر گشت که پیش او اشتراک و مطابقه مذکوره و نسبت مخصوصه همه یک معنی اند و مراد پیش
از کلیت این است و دلیلی نیست که اینجا معنی دیگر اراده کرده است غیر این که گفت که ما آنکه ایشان تحاشی
ندارند از گفتن این که شرکت در خارج عارض است حتی که صاحب کشف تصریح کرده است بوجود کلی در ضمن
جزئیات و برین استدلال کرده است بدلیلی که در متن مذکور است و مصنف در مباحث جنس منع خواهد کرد
که تشخص منافی باشد با عروض شرکت را یکدیگر و دیگری بوجهی که تفصیل آن را این مقام محتمل نیست و نزاع نیست در این که
مراد این قوم اشتراک حقیقی است لکن این موجب آن نیست که کلام او را بر معنی که مقرر ساخته است صرف
کنیم و بر معنی که فی نفسه غلط است و او نیز در مواضع نفی آن کرده است حمل کنیم غایتش آن است که از کلیت
و اشتراک در دو استعمال دو معنی اراده کرده است و وقتی که قرینه باشد امر این سهل است و اگر مراد شرکت حقیقی
حواله بمبادی بحث چگونه صحیح باشد و نیز اعتراض کرده است که کلام صاحب کشف درین مقام دلالت نمی کند
بر عروض شرکت حقیقی در خارج زیرا که کلام او این است که چیزی که دلالت میکند بر وجود کلی در ضمن جزئیات
در خارج آن است که شک نیست در وجود حیوان مثلا در خارج زیرا که جزو این حیوان خارجی است تا آخر دلیل
چنانچه مذکور گشت و این نیز محل بحث است زیرا که ازین دلیل اگر تمام باشد البته لازم می آید اشتراک
حقیقی در خارج زیرا که معنی او غیر ازین نیست که در هر یک از کثیرین موجود باشد جهت آنکه بصاحب کشف
نسبت کرد اگرچه که از کلام مصنف نیز لازم می آید آن است که صاحب کشف تصریح کرده بوجود او در ضمن
جزئیات و مصنف بدین وجه تصریح نکرد و اعتراض بر دلیلی که ذکر کرده بدانست که می گوییم ازین که گفتند که حیوان
جزو این حیوان است اگر مراد این است که جزو اوست در خارج ممنوع است بلکه محل نزاع همین است
و اگر مراد اینست که جزو اوست در عقل مسلم لکن لا نسلم که اجزای عقلیه واجب باشد که در خارج موجود باشند
مسلم داشتیم این را یعنی ازین اعتراض اعراض کردیم لکن میگوییم که این منقوض است بصفات عدمیه زیرا که
اعمی مثلا جزو این اعمی است که موجود است در خارج با آنکه او موجود نیست این را نیز مسلم داشتیم لکن تسلسل
ممنوع است وقتی تسلسل لازم آمدی که جزو این حیوان موجود حیوان مقید بودی بقید دیگر غیر تشخص و این ممنوع است
بلکه جزو حیوان مقید است بتشخص لکن تشخص از خارج است و کل که این حیوان موجود است حیوان مقید است
بتشخص لکن تشخص در و داخل است یا آنکه اگر ثابت باشد که حیوان جزو این حیوان است کافی است در ثبوت
مطلوب پس باقی مقدمات زاید باشد چنانکه گفتیم که محل نزاع همین است و آنکه اینجا بخاطر می گذرد آن است که کلی

طبیعی در خارج موجود نیست موجود در خارج همان اشخاص است و بس از دو جهت یکی آنکه اگر کلی طبیعی در خارج
موجود باشد ازین بیرون نیست که نفس جزئیات باشد یا جزو یا خارج و هر سه قسم باطل است اما اول زیرا که
اگر نفس جزئیات باشد لازم آید که هر کدام از جزئیات عین دیگری باشد در خارج زیرا که هر کدام از جزئیات را که
اعتبار کنیم برین تقدیر عین طبیعت کلیه باشد و طبیعت کلیه عین جزئی دیگر و عین عین چیزی عین آن چیز است
پس هر کدام از جزئیات را که اعتبار کنیم عین دیگری باشد و این محال است و اما دوم زیرا که اگر کلی جزو جزئیات
باشد در خارج مقدم باشد از جزئیات در وجود زیرا که ضروری است که جزو خارجی مادام که اول متحقق نشود کل متحقق
نمی تواند شد پس وجود کلی غیر وجود جزئیات باشد پس حمل او بر ایشان درست نباشد و اما محال بودن سیم خود
ظاهر است احتیاج به بیان ندارد جهت دوم آن است که اگر طبیعت کلیه در خارج موجود باشد ازین بیرون
نیست که موجود مجرد طبیعت باشد یا طبیعت با چیزی دیگر اول نمی تواند بود و اگر نه لازم آید که چیزی که واحد
بالتشخص است در امکنه مختلفه موجود شود و بصفات متضاده متصف گردد و بطلان این ظاهر است بلکه میگوییم
که لازم آید که متشخص باشد و متشخص نباشد و این اجتماع نقیضین است و دوم نیز نمی تواند بود و اگر نه خالی نیست
ازین که طبیعت با آن چیز موجود به یک وجود اند یا بدو وجود و بر تقدیر اول ازین بیرون نیست که آن وجود قایم به هر کدام
ایشان است یا به هر دو با همدیگر اگر قایم به هر کدام باشد لازم آید که صفت واحده قایم بدو محل باشد و این محال
است و اگر قایم به هر دو با همدیگر باشد لازم آید که هیچ کدام ایشان موجود نباشند بلکه موجود مجموع باشد و بر تقدیر
دوم لازم می آید که حمل طبیعت کلیه بر مجموع جایز نباشد و این باطل است اگر گویی که موجود بودن حیوان
در خارج بضرورت معلوم است و انکار این مکابره است گوییم که آری حیوان موجود است بدین معنی که
ماصدق حیوان موجود است اما آنکه طبیعت حیوان موجود باشد واقع نیست تا گمان کنی که ضروری باشد اگر گویی
که وقتی که وجود نیست مگر اشخاص را پس کلیات چگونه متحقق می گردد گوییم که عقل بواسطه استعدادات
متخالفه و اعتبارات متفاوته اخذ می کند از اشخاص صورتها مختلفه گاه از ذوات ایشان و گاه از اعراض ایشان
پس کلیات را تحقق نیست مگر در عقل و شارح در رساله تفصیل آن اشارت کرده است هر که زیاده اطلاع
می خواهد آن را مطالعه کند این است کلام در کلی طبیعی و اما وجود منطقی در خارج متفرع بر وجود اضافت
است اگر قایل شویم که اضافت موجود است او نیز موجود باشد و اگر نه نی و فساد ملازمه اولی ظاهر است زیرا که
از وجود اضافت فی الجمله لازم نمی آید وجود جمیع اضافات و اما در وجود کلی عقلی اختلاف واقع است و این
منطقی مفروض نیست چنانکه مذکور گشت اگر گویی که وجود عقلی نیز متفرع بر وجود اضافت است زیرا که وقتی که
اضافت موجود باشد منطقی موجود می باشد و وجود طبیعی ثابت گشت و عقلی را جزوی نیست غیر ازین هر دو و اگر

اضافت معدوم باشد عقلی نیز معدوم باشد زیرا که جزوش معدوم است پس تفریع را بمنطقی تخصیص کردن
وجهی ندارد پس اولی آن است که کلام مصنف را بر آن حمل کنیم که وجود ذهنی عقلی مختلف فیه است بنا بر مسئله
وجود ذهنی گوییم که اما وجه تخصیص آن است که کسانی که در وجود کلی عقلی اختلاف کرده اند از این بر وجود اضافت
تفریع نکرده اند بلکه بدلایل دیگر تمسک کرده اند و دور نیست که در ذکر حکم عقلی لفظ ایضا ترک کرده است ما اشارت
بدین معنی باشد و اگر نه ذکر او نیکوتر بودی و اما حمل اختلاف بر اختلاف در وجود ذهنی توجیهی ندارد زیرا که
آن اختلاف نه مختص بعقلی است و نه بکلی مطلقا بلکه در جمیع چیزها جاری است و چون وجود کلی طبیعی اثبات
کرد تقسیمی بر آن بنا کرد و گفت والكلي اما قبل الكثرة وهو الصورة المعقولة في المبدأ الفياض قبل
وجود الجزئيات واما مع الكثرة وهو الذي في ضمن الجزئيات واما بعدها وهو المنتزع من الجزئيات
بحذف المشخصات تقریر این کلام آن است که کلی طبیعی یا معدوم است در خارج و حکیم را بدین غرضی
متعلق نیست یا موجود است و هر چیز که موجود است در خارج موجود است در عقل پس از این بیرون نیست که
او را در وجود خارجی اعتبار کنیم و این کلی است با کثرت یا در وجود علمی و این از این بیرون نیست که وجود علمی او
ماخوذ از جزئیات است و این کلی است بعد از کثرت یا بر وجود جزئیات از او سابق است و این کلی است قبل از
کثرت و مصنف این را تعبیر کرد بصورت معقوله در مبداء فیاض پیش از وجود جزئیات و این مثل آن
است که کسی چیزی را تصور می کند که بر صنعت آن قادر است و بعد از آن او را بوجود می آورد لکن مناسب آن
است که اینجا مبداء فیاض را بعقل عاشر تخصیص نکنیم تا این تعبیر جامع باشد و کلی مع الکثرة را تعبیر کرد بطبیعت
موجوده در ضمن جزئیات شارح تجرید می گویند که مرادش آن نیست که طبیعت در خارج موجود است در ضمن جزئیات
چنانچه از عبارتش متبادر می شود زیرا که در خارج شیء واحد عام موجود نیست چنانکه بیان کردیم بلکه مرادش آن
است که طبیعت جزئیات است در عقل و در خارج با ایشان متحد و از این جهت است که بر ایشان محمول می شود
و بر تو پوشیده نیست که این با آنچه مصنف ذکر کرد موافق نیست و کلی بعد الکثرة را تعبیر کرد بصورتی
که منتزع می شود از جزئیات بحذف مشخصات چنانکه کسی اشخاص انسان را می بیند صورت انسان از ایشان
در ذهنش ثابت می گردد و کلی را حکمی است عام که مخصوص بعضی اقسام نیست لاجرم آن را تقدیم بر جمیع کرد و گفت
واعلم ان كل كلي من حيث هو كلي محمول بالطبع وكل جزئي اضافي من حيث هو كذلك موضوع بالطبع
یعنی وقتی که نظر کرده شود بمفهوم کلی منطقی تقاضا می کند که محمول شود بر چیزهایی که در تحت او یند و وقتی که نظر
کرده شود بمفهوم جزئی اضافی تقاضا می کند که موضوع باشد مر چیزهایی را که فوق او یند زیرا که مفهوم کلی این است
که مشترک است میان کثیرین و مشترک محمول است و معنی جزئی اضافی این است که مندرج در تحت کلی و این موضوعیت

و

جزئی را باضافی قید کرد زیرا که جزئی حقیقی از آن جهت که جزئی حقیقی است موضوع نیست بلکه از آن جهت که
مندرج است در تحت کلی و از اینجا شروع کرد در اقسام و احکام کلی و گفت المبحث الرابع الكلي اما
تمام ماهية الشيء وهي ما به هو هو او جزؤها او خارج عنها والاول هو المقول في جواب ما هو اما بحسب الخصوصية المحضة
ان صلح جوابا حال افراد الشيء بالسؤال عن ماهيته دون الجمع بينه وبين غيره فكالحد بالنسبة الى المحدود
واما بحسب الشركة المحضة ان كان بالعكس كالجنس بالنسبة الى انواعه واما بحسبهما ان صلح في الحالين كالنوع
بالنسبة الى افراده یعنی کلی را وقتی که نسبت کنیم بجزئی از این بیرون نیست که یا تمام ماهیت آن چیز است
یعنی طبیعتی که بدو آن چیز آن چیز است و ماهیت منسوب است بما هو زیرا که در جواب ما هو واقع می شود و اعم است
از آنکه موجود باشد یا نه همچون حقیقت و طبیعت لکن بیشتر آن است که حقیقت را در موجود استعمال می کنند
یا جزو ماهیت آن چیز یا خارج از او و اول البته واقع می شود در جواب ما هو زیرا که بدو سوال از تمام ماهیت
می باشد و این سه قسم است زیرا که یا آن است که صلاحیت دارد که جواب واقع شود وقتی که سوال از
یک ماهیت باشد و بس یعنی وقتی که سوال از ماهیتی و غیرش با هم یکجا باشد در جواب واقع نمی شود یا آن است
که صلاحیت دارد که جواب واقع شود وقتی که سوال از ماهیتی و غیرش باشد و بس یعنی وقتی که سوال از یک ماهیت
باشد او جواب نمی شود یا آن است که صلاحیت دارد که در هر دو حال جواب واقع شود و اول مقول
است در جواب ما هو بحسب خصوصیت محضه همچون حد نسبت با محدود مثلا حیوان ناطق صلاحیت دارد
که جواب واقع شود وقتی که سوال کرده شود از ماهیت انسان و بس و اگر در سوال جمع کرده شود میان
انسان و فرس صلاحیت ندارد که جواب واقع شود و دوم مقول است در جواب ما هو بحسب شرکت محضه
همچون جنس نسبت با انواعش مثلا وقتی که سوال از انسان و فرس واقع شود جواب حیوان است
و اگر سوال تنها از انسان باشد مجرد حیوان جواب نمی شود و سیم مقول است در جواب ما هو بحسب خصوصیت
هم بحسب شرکت مثلا سوال اگر تنها از زید باشد جواب انسان است و اگر عمرو و بکر نیز با او جمع کرده شود همان
جواب انسان است پس اول دال است بر ماهیت مخصوصه و دوم بر ماهیت مشترکه میان چیزهایی که مختلف اند
بالحقیقة و سیم بر ماهیت مشترکه میان چیزهایی که متفق اند بالحقیقة و ظاهرتر آن بود که در این سه قسم بجای کاف لفظ
هو ذکر کردی و می شاید که کسی گوید که اینجا سوالی است یکی آنکه از این بیرون نیست که مورد قسمت یا کلی مفرد است
یا مطلق کلی اگر کلی مفرد است حد را از اقسام آن شمردن صحیح نیست و اگر مطلق کلی است قسمت منحصر نیست
زیرا که بسیار اقسام است خارج از این قسمت همچون فصل قریب با فصل بعید یا جنس بعید و فصل بعید یا فصل
بعیدی که از نوع اعم باشد دوم آنکه کلی از دو چیز لازم است یا عدم تمانع اقسام یعنی عدم تباین ایشان یا تداخل

اقسام یعنی بصادق ایشان بابتاین ومردوی اینها باطل اند اما بیان آنکه یکی ازین دو لازم است آن است که تقسیم
کلی ازین بیرون نیست که بقیاس بشیء واحد است یا بقیاس باشیای متعدده بر تقدیر اول تداخل لازم
می آید زیرا که جنس را در تقسیم یکبار داخل در ماهیت اعتبار کرده است و یکبار داخل در جزء ماهیت و بر تقدیر دوم عدم
تمانع لازم می آید زیرا که جایز است بلکه واقع که کلی نفس یک ماهیت باشد و جزء ماهیتی دیگر و خارج از ماهیتی
دیگر و بطلان تداخل ظاهر است زیرا که محال است که کلی هم نفس ماهیت بعینه باشد هم جزء او و اما بطلان
عدم تمانع زیرا که مقصود از تقسیم تمایز اقسام است و بر تقدیر عدم تمانع تمایز ایشان حاصل نمیشود سیم آنکه
قسمت حاصر نیست زیرا که جایز است که چیزی که نسبت کلی با او اعتبار کرده شد مباین باشد چهارم
آنکه مرادش از تمام ماهیت اگر فی الجمله تمام ماهیتی از ماهیات است لازم می آید که کلی منحصر باشد در یک قسم زیرا که
همیشه تمام ماهیتی از ماهیات خواهد بود زیرا که هر کدام از جزء و خارج نیز تمام ماهیتی اند و اگر مرادش تمام ماهیت
نوعیه است که افرادش مختلف نباشند مگر بتعدد یعنی نوع سافل یا مفرد مقول در جواب ما هو بحسب شرکت
محضه در تحت او مندرج نمی شود پنجم آنکه اقسام کلی بمقتضای آنچه درین تقسیم مذکور است شش می شود و مصنف
بعد ازین تصریح می کند که پنج است و ورود این سوال دوم و سیم وقتی ظاهر می گردد که تقسیم تمام شود لکن
چون جواب اینها با جواب سوالهای دیگر مرتبط بود همه اینجا ذکر کرده شد ششم آنکه هر مقول در جواب ما هو
مقول است در جواب ما هو بحسب خصوصیت محضه پس تقسیم او بدان سه قسم صحیح نباشد بیان اول
آن است که هر مقول در جواب ما هو حد است زیرا که تصور او مستلزم است تصور ماهیتی را که
سوال از او واقع است زیرا که بضرورت معلوم است که تصور انسان مستلزم است تصور ماهیت مشترکه
میان زید و عمرو را و حد را معنی نیست غیر ازین پس ثابت گشت که هر مقول در جواب ما هو حد است و هر حد
مقول است در جواب ما هو بحسب خصوصیت محضه نتیجه می دهد که هر مقول در جواب ما هو مقول است در جواب
ما هو بحسب خصوصیت محضه و مطلوب این است و دوم خود ظاهر است و ممکن است که پنج سوال اول را
دفع کنیم بدین که گوییم که مراد از چیزی که نسبت کلی با او اعتبار کرده ایم جزئی است نه جزئی معین بلکه جزئی
از جزئیات او که بنسبت کلی با او واقع شده است و اقسامی که مذکور گشت در قسم اول اقسام کلی نیست
بلکه اقسام مقول در جواب ما هو است پس عبارت متن را بدین وجه تقریر باید کرد که والاول هو المقول
فی جواب ما هو والمقول فی جواب ما هو اما بحسب الخصوصیة وقصری که از عبارتش فهم می شود حقیقی نیست بلکه
باضافت با آن دو قسم دیگر است و برین تقدیر اندفاع آن سوالها پوشیده نیست زیرا که وقتی که این اقسام
اقسام کلی نشد سوال اول و پنجم مندفع شد و چونکه از منسوب الیه جزئی کلی مراد نیست سوال سیم مندفع شد

و

و چون جزئی معین مراد نیست تداخلی که در سوال دوم مذکور گشته بود مندفع شد و چونکه مراد مطلق
جزئی منسوب الیه است و بطبیعت نوعیه مخصوص نیست سوال چهارم مندفع شد و اما عدم تمانع اقسام
که در سوال دوم مذکور گشت جوابش آن است که این تقسیم اعتباری است نه حقیقی و در اختلاف اقسام
بحسب مفهوم و اعتبار کافی است و شارح این مقام را بدین وجه تقریر کرده است که ممکن است که آن پنج
سوال دفع کرده شود بدانکه تقسیم کلی بقیاس بجزئیاتی است که در تحت او یند پس مراد از منسوب الیه جزئی است
و اقسام مذکوره در قسم اول اقسام کلی نیست چنانکه ذکر کردیم بعد ازین گفته است که کسی بگوید که از جزئیات
اگر جزئیاتی اراده می کنند که مختلف نشوند مگر بتعدد لازم می آید که جنس و فصل و خاصه و عرض عام معتبر نباشد
مگر بقیاس بماهیت نوعیه پس اجناس و فصول عالیه و متوسطه و خواص و اعراض ایشان در قسمت
داخل نباشند و اگر مطلق جزئیات اراده می کنند اگر مراد مجموع آن باشد لازم می آید که کلی در آن سه قسم
منحصر نباشد زیرا که چهار قسم دیگر محقق می شود یعنی آنکه تمام ماهیت بعض باشد و جزء بعض یا تمام ماهیت بعض
باشد و خارج از بعض یا جزء بعض باشد و خارج از بعض یا تمام ماهیت بعض باشد و جزء بعض و خارج
از بعض و اگر مراد بعض آن باشد سوال عدم تمانع و تمایز اقسام عود می کند زیرا که جایز است که کلی تمام
ماهیت بعض جزئیات باشد و داخل در بعضی دیگر و خارج از بعضی دیگر و جواب بهمان وجه گفته است که
ما در دفع عدم تمانع ذکر کردیم و این تقریر خالی از اشکال نیست زیرا که اینجا که گفت که مراد از منسوب الیه جزئی
است اگر درین جزئی اموری که در تقریر جواب اعتبار کردیم اعتبار می کند تردیدی که بعد از آن در سوال
ذکر می کند متاتی نمی شود و اگر اعتبار نمی کند همه آن پنج سوال مندفع نمی شود چنانکه بتامل ظاهر می گردد
و نیز آنچه در شق اول تردید ذکر کرد که اجناس و فصول عالیه و متوسطه و خواص و اعراض انسان در قسمت
داخل نمیشوند ممنوع است زیرا که بنسبت بماهیت نوعیه اجناس و فصول و اعراض عامه اند و ازین مسایل
مناسب نیست که گوید که مراد آن نیست که اینها از قسمت خارج می شوند بقیاس با ماهیاتی که اجناس و فصول
متوسط اند زیرا که مبنای سوال و بر آن است که تمانع اقسام لازم است و نیز آنکه در شق دوم گفت که
عدم انحصار لازم می آید هم نیکو نیست بلکه چنین می باید گفت اگر منسوب الیه جمیع جزئیات باشد
اگر کلام را بر ظاهرش حمل کنیم چنین می شود که کلی یا نفس ماهیت جمیع جزئیات است یا جزء جمیع یا خارج از جمیع
و در بیشتر کلیات بلکه در هیچ کلی هیچ کدام ازین اقسام صادق نمی آید و همچنین اگر کلام را از ظاهر صرف کنیم
و گوییم که مراد آن است که در مجموع یا نفس بودن محقق است یا جزء بودن یا خارج بودن هیچ کدام ازین
سه قسم مفرد صادق نمی آید آری بعضی ازان چهار قسم مرکب در بعضی کلیات و مجموع در بعضی

صادق می آید و نیز آنکه گفت که سوال عدم تمام نوع عود می کند مشعر بدان است که از اول این سوال نیز دفع
شده بود و چنین نیست و اما جواب سوال ششم آن است که مقول در جواب ما هو نفس ماهیتی است که از و
سوال واقع می شود نه چیزی که تصور او موجب تصور آن ماهیت باشد و از جهت است که نه نکو نیست که بجای
احد او ذکر کرده شود و اما آنکه حد را نیز از مقول در جواب ما هو کرده اند باعتبار آن است که نفس
ماهیت محدود است اگرچه که باعتبار اجمال و تفصیل غیر او است پس حد است باعتبار دوم و مقول در
جواب ما هو است باعتبار اول و بدانکه مصنف حد را در فصل تعریف داخل در ماهیت محدود کرده
است و اینجا او را از مقول در جواب ما هو عد کرد پس لازم است که تمام ماهیت محدود باشد شارح
می گوید که میان این دو کلام مصنف تناقض صریح است لکن ما می گوییم که در کلام غیر او از محققین نیز واقع است که
تمام اجزای ماهیت را از قبیل جزو ماهیت شمرده اند و مراد شان این است که هر جزو از اجزای حد و از
تمام اجزا داخل جزو است و در فصل تعریف دلالت کلام مصنف برین ظاهر است و آنکه سید می گوید که
اگر تعریف بغیر جائز نداریم جواب این است چیزی نیست زیرا که تناقضی که توهم کرده است در حد تام
است و شبهه نیست که تعریف بمجرد حد تام نیست پس بر تقدیری که جائز باشد او را در تناقض و دفع نقض
مدخلی نیست بعد از بیان حال قسم اول شروع کرد در بیان قسم دوم و گفت والثانی یسمی ذاتیا
فی هذا الموضع والشیخ قد فسر الذاتی بما لیس بعرضی فیسمی الماهیة ذاتیة بهذا التفسیر دون الاول
یعنی دوم را از اقسام کلی و آن جزو ماهیت است ذاتی می نامند درین موضع یعنی در مباحث
کلیات و این قید کرد زیرا که در غیر این موضع او را بر معانی دیگر اطلاق می کنند چنانکه بیان کرده
خواهد شد و شیخ در اشارات برین اصطلاح رفته است اما در شفا بدین وجه تفسیر کرده است که
ذاتی آن است که عرضی نباشد و بدین تفسیر نفس ماهیت ذاتی می باشد نه بتفسیر اول بعد از ین شیخ گفته است
که اینجا نظری است زیرا که ذاتی آن است که منسوب باشد بذات و ذات بخود منسوب نمی تواند بود
بلکه چیزی دیگر می باید که بذات منسوب شود پس چگونه نفس ذات را ذاتی توان گفت بعد از ین سوالی بخاطر من
آمد که ماهیت را اگر ذاتی گوییم نسبت با خودش نمی گوییم بلکه بنسبت با اشخاص میگوییم پس دو چیز پیدا گشت که یکی
منسوب باشد و دیگر منسوب الیه و این را ابطال کرد بدین که اگر ماهیت را بنسبت با اشخاص ذاتی گوییم
از ین بیرون نیست که نسبت با ماهیت اشخاص مراد باشد پس همان محذور عود کرد یا تمام شخص که ماهیت
است با تشخص پس تمام او نباشد بلکه جزو او باشد و از نظر جواب بدین وجه گفته است که لفظ ذاتی اگرچه
که بحسب لغت دلالت بر نسبت میکند لکن بحث ما از معنی لغوی نیست بلکه از معنی است که اصطلاح بر و

واقع شده است و آن بر نسبت مشتمل نیست و قول مصنف که وهذه التسمیة اصطلاحیة لا لغویة اشارت بدین
نظر و جواب است یا آنکه گوییم که ماهیت نه منسوب بشخص است و نه بمطلق ماهیت بلکه منسوب است بماهیتی که مقید است
بتشخص و شبهه نیست که مطلق غیر مقید است و اول منسوب است و دوم منسوب الیه بر قانون لغت نیز اشکال دفع می شود
و بعضی دال بر ماهیت را تفسیر کرده اند بذاتی اعم همچون جنس و فصل و این درست نیست چنانکه بیان کرده می شود و چون
این اختلاف نیز متعلق است بذاتی همچون اختلاف اول هم آن می شد که این مبنی بر آن باشد پس دفع آن و هم را بدین
وجه گفت که وعلی کل تقدیر یعنی ذاتی را بهر معنی که تفسیر کنیم از آن دو معنی که گذشت لا یصح تفسیر الدال علی الماهیة
بالذاتی الاعم لان فصل الجنس ذاتی اعم ولا یدل علی الماهیة والا لکان جنسا ولا یکفی دلالته علی الماهیة بالالتزام لان
المراد بالمقول فی جواب ما هو ما یدل علی الماهیة بالمطابقة وکل جزء منه مقول فی طریق ما هو ان ذکر مطابقة و داخل
فی جواب ما هو ان ذکر تضمنا یعنی تفسیر دال بر ماهیت بذاتی اعم مطرد نیست زیرا که ذاتی اعم را بهر معنی که تفسیر کنیم
بر فصل جنس همچون حساس صادق است با انسان صادق است و دال بر ماهیت بر و صادق نیست و اگرنی لازم آید که جنس ماهیت
باشد زیرا که ظاهر است که حد تام او و نوع او نیست و دال بر ماهیت یعنی مقول در جواب ما هو درین سه منحصر است
چنانکه دانستی چونکه محل آن بود که کسی گوید که دلالت بر ماهیت اعم است که بمطابقه باشد یا بالتزام و فصل جنس
بر ماهیت بالتزام دلالت می کند پس چگونه دال بر ماهیت بر و صادق نباشد جواب گفت که دلالت التزام
کافی نیست در بودن چیزی دال بر ماهیت زیرا که مراد از مقول در جواب ما هو چیزیست که دلالت او بر ماهیت
بمطابقه باشد شارح می گوید که با آنکه فصل را بالتزام هم دلالت نیست بر ماهیت مثلا مفهوم حساس شیء له الحس
است و مفهوم ناطق شیء له النطق است و این دو مفهوم اعم اند از حیوان و انسان و اعم را دلالت نیست
بر اخص بهیچ کدام از دلالات ثلث و نیز فصل اگر بالتزام دلالت کند بر ماهیت تصور او مستلزم تصور ماهیت
باشد پس تعریف بفصل حد باشد با آنکه ایشان بخلاف این تصریح کرده اند و وقتی که ظاهر گشت که خطا کرده اند
در تفسیر دال بر ماهیت بذاتی که اعم تنبیه کرد بر منشأ غلط ایشان بدانکه فرق بیان کرد میان نفس جواب که
ماهیت است و میان واقع و داخل در جواب که جزو ماهیت است زیرا که ایشان از آن غافل گشته اند و فرق
آن است که وقتی که کسی از ماهیتی سوال کند جواب را نمی شاید مگر ذکر جمیع اجزای مشترکه و مختصه پس تمام این
جواب است که مقول می گردد در جواب ما هو چنانکه وقتی که از انسان سوال واقع شود مقول در جواب حیوان ناطق
است و هر کدام از اجزای آن ماهیت مقول و واقع در طریق ما هو است اگر دلالت بر و بمطابقه واقع شود چنانکه
مفهوم حیوان و مفهوم ناطق که هر کدام ایشان مذکور است بلفظی که بر و بمطابقه دلالت میکند و داخل در جواب
ما هو است اگر دلالت بر و بتضمن واقع شود همچون مفهوم جسم و مفهوم نامی و مفهوم حساس که هر کدام ایشان

مذکورست بلفظی که بر وی بتضمن دلالت میکند و جز و مقول منحصر است درین دو زیرا که در بحث الفاظ شنودی که
جایز نیست که دلالت بر اجزای ماهیت بالتزام واقع شود همچنانکه جایز نیست که دلالت بر نفس ماهیت بتضمن
یا بالتزام واقع شود پس فصل و صنف در جواب ما هو واقع نتوانند شد زیرا که دلالت فصل بر ماهیت آن مسلم
داریم بالتزام است و دلالت صنف بر وی بتضمن پس حاصل کلام این شد که مقول در جواب ما هو تمام ماهیت
است اعم که مختصه باشد یا مشترکه و سوال از هر کدام ایشان بدو اعتبار می باشد یکی آنکه سوال از نفس ماهیت
واقع شود نه باعتبار نسبت با افراد همچنانکه سوال کرده شود که ما الانسان یا ما الحیوان و برین تقدیر می باید که
جنس و فصل قریب آن ماهیت در جواب مذکور شود دوم آنکه سوال از ماهیت افراد باشد همچنانکه
سوال کرده شود که ما زید یا خود ما زید و عمرو یا ما الانسان والفرس یا ما زید و هذا الفرس و برین تقدیر می باید که
جواب نفس ماهیت باشد مثل آنکه در دو صورت اول گفته شود که انسان و در دو صورت اخیر گفته شود که
حیوان پس محقق گشت که مقول در جواب ما هو نیست مگر تمام ماهیت یا بتفصیل یا باجمال و اما اجزای ماهیت
گاه باشد که همه داخل در طریق ما هو باشند همچنانکه در دو صورت اخیر و گاه باشد که همه واقع در طریق ما هو باشند
همچنانکه سوال از نفس ماهیتی واقع شود که مرکب از جنس و فصل بسیط باشد و گاه که بعضی واقع در طریق ما هو باشد
همچنانکه در دو صورت اول حیوان و ناطق و بعضی داخل در طریق ما هو همچنانکه جسم و نامی و حساس اگر گویی که ازین
تقریر ظاهر گشت که فرق نیست میان حساس که فصل جنس است و میان ناطق که فصل نوع است
درین که هر کدام گاه واقع در طریق ما هو می باشد و گاه داخل پس چگونه شارح می گوید که فصل جنس خارج شد از
صلاحیت آنکه در طریق ما هو واقع شود و فصل و صنف از صلاحیت آنکه در جواب ما هو واقع شوند
و این مشعر بفرق است میان فصل جنس و فصل نوع و سید خود بدین فرق تصریح می کند و می گوید که فصل
جنس صحیح نیست که در طریق ما هو واقع شود برابر است که سوال از ماهیت مشترکه باشد یا مختصه بلکه همیشه
داخل در جواب می باشد مگر چند جنس را قایم مقام جنس دارند و این قبیح است و فصل نوع گاه واقع در طریق
ما هو می باشد همچنانکه در جواب ما الانسان که حیوان ناطق واقع می شود و گاه داخل می باشد همچنانکه در جواب
ما زید که انسان واقع می شود گوییم که مراد ایشان آن است که فصل جنس از آن حیثیت که جنس است در طریق
ما هو واقع نمی شود و وقتی که سوال بدین وجه باشد که ما الحیوان و جواب جسم نامی حساس واقع شود قطعا در حیوان
حیثیت جنسیت معتبر نیست اگر گویی که پس وقتی که سوال بدین وجه باشد که ما الانسان حیثیت نوعیت معتبر
نیست گوییم که لکن وقتی که جواب بجنس و فصل او واقع می شود نوع اضافی بودن در او معتبر است همچنانکه
وقتی که سوال ما زید باشد و جواب انسان واقع شود نوع حقیقی بودن او معتبر است لکن این می ماند که کلام ایشان

بدان

بدان مشهورست که صنف در طریق ما هو واقع شود در شک نیست که واقع نمی شود و گویا که از جهت ظهور این بدان اشعار
التفات نکردند و چون دانسته شد که ذاتی را بر دو معنی اطلاق می کنند یکی عام و یکی خاص پس تا در مواد استعمال
اشتباه عارض نگردد مصنف بیان کرد که اصطلاح او بر اراده معنی خاص است و گفت ونحن نرید
بالذاتی جزء الماهیة وبالعرضی الخارج عنها و برین تقدیر کلی بتقسیم اولی سه قسم منقسم باشد ذاتی و عرضی و نفس
ماهیت و بر اصطلاح شیخ بدو قسم ذاتی و عرضی چه هر کدام از ذاتی و عرضی باصطلاح مصنف بتقسیم
دوم منقسم می شود بدو قسم شروع کرد در تقسیم و گفت والذاتی اما جنس او فصل لانه ان لم یکن مشترکا بین الماهیة
ونوع علی حقائقها فی الحقیقة کان فصلا لانه یصلح للتمییز الذاتی عما یشارکها فی الجنس او الوجود وان کان تمام المشترک
بین الماهیة وبین نوع ما مخالف کان جنسا لانه یصلح لان یقال فی جواب ما هو وان کان بعضا من تمام
المشترک وجب کونه مساویا لتمام المشترک منها وبین نوع ما مخالف دفعا للتسلسل فکان فصلا للجنس
فکان فصلا لصلاحیته للتمییز المذکور بدان که جزء ماهیت اما جنس او فصل یعنی جزو ماهیت منحصر است
در مطلق جنس و فصل زیرا که ازین بیرون نیست که یا مشترکست میان ماهیت و میان نوعی از انواع که مخالف اند
با او در حقیقت یا مشترک نیست اگر مشترک نیست فصل است زیرا که ماهیت را تمییز می کند از اغیارش فی الجمله یعنی
اعم که تمییز در جنس باشد یا در وجود و اگر مشترک باشد ازین بیرون نیست که تمام مشترکست میان ماهیت و نوعی از
انواع که مخالف اند با او در حقیقت یا نی اگر تمام مشترک باشد جنس است زیرا که صلاحیت دارد که مقول
شود بر ماهیت و بر آن نوع در جواب ما هو و اگر تمام مشترک نباشد بصورت بعض خواهد بود از تمام مشترک
زیرا که فرض کرده ایم که مشترکست و تمام مشترک نیست احتمالی دیگر نمی ماند غیر از آنکه بعض تمام مشترک باشد و هم ضرورست
که مساوی تمام مشترک باشد و اگر نی یا اعم باشد مطلقا یا من وجه یا اخص همچنین یا مباین و همه اینها باطل
است اما مباین زیرا که ظاهرست که جزو محمول چیزی مباین او نمی تواند بود و اما اخص مطلق یا من وجه زیرا که
وجود کلی بی جزو محال است و اما اعم مطلق یا من وجه زیرا که لازم می آید که آن بعض تمام مشترک مشترک
باشد میان تمام مشترک و نوعی دیگر و اگر نی از وی اعم نباشد پس مشترک خواهد بود میان ماهیت و آن نوع
نیز و نمی شاید که تمام مشترک باشد میان ایشان زیرا که مقدر خلاف این است بلکه لازم است که بعض
تمام مشترک باشد و باز اینجا نقل آن تقسیم عود می کند که آن بعض تمام مشترک ازین تمام مشترک دوم یا اعم است
یا اخص یا مباین یا مساوی و همچنین یا آنکه یا تسلسل لازم آید یا منتهی شود بدانکه یا تمام مشترکی مساوی گردد
و تسلسل محال پس منتهی شدن بمساوات لازم باشد پس از تمام مشترک را تمییز کند از جمیع اغیارش فصل
جنس باشد و لازم آید که فصل ماهیت باشد زیرا که هر چه که جنس را تمییز کند از جمیع اغیارش نوع را تمییز

می کند از بعض اغیار شی مراد از تسلسل ترتب اجزای ماهیت الی غیر النهایه نیست زیرا که از بیان لازم
نیامد که این تمام مشترکات بعضی جزو بعضی باشند تا ترتب میان ایشان لازم آید بلکه مراد ترکب ماهیت
است از اجزای غیر متناهیه و از این لازم می آید که تعقل ماهیت محال باشد با آنکه بحث در ماهیات معقوله است
و این محل مناقشه است زیرا که خصم را می رسد که گوید که لا نسلم که تعقل هیچ ماهیتی بکنه با آنکه واقع بلکه ممکن
باشد و در اصل دعوی جنس و فصل را مطلق قید کردیم زیرا که اگر شده بود که نیست با جنس و فصل قریب
این دلیل تمام نیست زیرا که بعضی تمام مشترک فصل بعید است و بعضی تمام مشترک جنس قریب نیست کسی
بگوید که لا نسلم که جزو ماهیت وقتی که تمام مشترک باشد میان ماهیت و نوعی دیگر لازم آید که جنس باشد و سند
منع چهار احتمال است اول آنکه احتمال دارد که جزو ماهیت باشد و عرضی نوعی دیگر دوم آنکه احتمال دارد که
ذاتی ماهیت باشد و جزو غیر محمول نوع دیگر سیم آنکه احتمال دارد که جزو ماهیت باشد و نفس ماهیت نوع دیگر
چهارم آنکه احتمال دارد که مشترک باشد میان ماهیت و جزوش پس در همه این صورتها بر تقدیری که جزو ماهیت
تمام مشترک باشد جنس نمی تواند بود تا بگوید که از نوع مخالف بالحقیقه اگر این اراده می کنید که غیر ماهیت باشد
لا نسلم که تمام مشترک میان ماهیت و نوعی مخالف جنس باشد وقتی که جنس باشد که مقول شود بر چند ماهیت
که میان ایشان مباینت باشد و اگر این اراده می کنند که مباین ماهیت باشد لا نسلم که بعض تمام
مشترک وقتی که از و اعم باشد و مشترک باشد میان او و نوعی دیگر تمام مشترک باشد میان ماهیت و آن نوع
خلاف مقدر لازم آید و وقتی لازم آمدی که آن نوع مباین ماهیت بودی و این ممنوع است مسلم داشتیم
که آن نوع مباین ماهیت است لکن لا نسلم که بعض تمام مشترک وقتی که تمام مشترک نباشد میان ماهیت
و آن نوع و اعم باشد از تمام مشترک تسلسل لازم آید چرا جایز نیست که تمام مشترک میان ماهیت و آن
نوع تمام مشترک اول باشد نه تمام مشترکی دیگر غایتش آن است که آن نوع مباین تمام مشترک نباشد و هیچ
دلیل بر امتناع این دلالت نمی کند و از اعم بودن بعض تمام مشترک این لازم می آید که او را فردی باشد
غیر تمام مشترک و آنکه آن فرد مباین تمام مشترک باشد زیرا که می گوییم که از ابتدا تو رد دلیل بدین وجه می کنیم که
که ذاتی ماهیت یعنی جزو محمول ماهیت از این بیرون نیست که ذاتی است مر نوعی را از انواعی که مباین
ماهیت اند یا نی اگر ذاتی نباشد هیچ نوعی را از انواعی که مباین ماهیتند لازم است که فصل باشد زیرا که
جایز نیست که بعض انواعی باشد که مباین ماهیت اند و این ظاهر است و اگر نی لازم آید که مباین
ماهیت جزو محمول او باشد و جایز نیست که جزو محمول آن انواع باشد و اگر نی با جزو جمیع آن انواع باشد
پس لازم آید که جزو جمیع ماهیات باشد و این محال است زیرا که بعض ماهیات بسیط اند و در این

نظ

نظر است زیرا که از این که جزو ماهیت و جمیع انواعی که مباین اویند باشد لازم نمی آید که جزو جمیع ماهیات باشد زیرا که
انحصار جمیع ماهیات در اینها ممنوع است پس بسیط بودن بعض ماهیات با آن منافی نیست و این بر تقدیر
سیتمیز وارد است ما جزو بعض آن انواع باشد نه جزو بعضی دیگر پس تمیز کند ماهیت را در ذات و جو... از آن
بعضی برابر است که عارض آن بعض باشد یا نباشد و فصل را معنی نیست غیر ممیز ذاتی فی الجمله و اگر ذاتی
باشد نوعی مباین را یا آن است که کمال ذاتی مشترک باشد میان ماهیت و آن نوع پس جنس باشد زیرا که صلاحیت
دارد که جواب واقع شود وقتی که سوال کرده شود از ماهیت و آن نوع بما هما یا آن است که کمال ذاتی مشترک نباشد
میان ایشان پس بضرورت بعض جامع بود از کمال مشترک و بر تقدیر از این خالی نیست که یا ذاتی است هیچ
نوعی را که مباین کمال مشترک باشد یا ذاتی است فی الجمله نوعی را که مباین او باشد و بر تقدیر اول فصل جنس است
بهمان دلیل که بر آن تقدیر که ذاتی نباشد هیچ نوعی را که مباین ماهیت است ذکر کردیم و بر تقدیر دوم ذاتی باشد
ماهیت را و آن نوع را که مباین کمال مشترک است و لازم است که مباین ماهیت نیز باشد زیرا که مباین جزو
محمول چیزی بضرورت مباین آن چیز می باشد و جایز نیست که تمام ذاتی مشترک باشد میان ماهیت و آن نوع
زیرا که این خلاف مقدر است بلکه لازم است که بعض تمام مشترک باشد پس نقل تردید کنیم بدین بعض و تسلسل
جایز نیست بوجهی که دانسته شد پس بضرورت منتهی می باشد به بعض تمام مشترکی که ذاتی نباشد مر هیچ نوعی را که
مباین این تمام مشترک باشد پس فصل قریب جنس باشد زیرا که این تمام مشترک را تمیز کرد از جمیع مباینات پس
بعید ماهیت باشد زیرا که او را تمیز کرد از بعض مباینات و چون تعبیر اند فلا آن ... لها ظاهر است زیرا که
وقتی که جزو ماهیت را جزو محمول نوعی دیگر فرض کردیم پس احتمال اول از احتمالاتی که در سوال مذکور گشته است مندفع
شد و چونکه در آن نوع مباینت با ماهیت و با تمام مشترک نیز فرض کردیم دو احتمال اخیر از آن احتمالات
و سوال دوم بالکلیه مندفع شد با آنکه منع اخیری که در سوال دوم واقع است هیچ توجیه ندارد زیرا که وقتی که
نوعی که در مقابله تمام مشترک فرض کرده ایم مباین تمام مشترک نباشد عموم بعض او از وی محقق نشود و مفروض آن است
و اگر چه که این کلام بر سند است لکن این سند مساوی منع است و از عجایب است که سید اینجا از این جواب
گفته است که عام بودن او را این کافی است که شامل دو فرد است یکی تمام مشترک که فرد نفس خود نمی تواند بود
و دوم آن نوعی که مباین او است و در حاشیه شرح رساله نیز بر اصل دلیل اعتراض کرده است که تحقق معنی عموم
موقوف بر آن است که تمام مشترک در آن نوعی که در مقابله او فرض کرده ایم موجود نشود زیرا که جایز است که بعضی
تمام مشترک اعم باشد از وجهت آنکه صادق می آید بر او و بر آن نوع دیگر پس او را دو فرد باشد و اما تمام مشترک بر نفس خود
صادق نمی آید زیرا که هیچ چیز فرد نفس خود نمی تواند بود بلکه بر آن نوع دیگر صادق می آید و بس پس او را نباشد

او دا اینا شد مگر یک فرد و پوشیده نیست که اگر صحیح باشد لازم می آید که میان هیچ دو مفهوم مساوات نباشد و در عکس
هیچ موجبه کلیه موجبه کلیه صادق نباشد و از برای تحقق معنی عموم نوعی دیگر اعتبار کردن ضایع محض باشد پس معلوم
گشت که در نسبت میان مفهومات مراد آن است که صدق بر افراد معتبر است نه صدق بر نفس مفهوم و نظایر این است
با هر کدام از متساویان همچنانکه بر مفهوم دیگر صادق نیست بر نفس خود صادق است همچنانکه میگویند که ثبوت
هر شیء بنفس خود ضروری است لکن این حمل مفید نیست و آنکه گفت که هیچ فرد بنفس خود نمی تواند بود ممنوع است
زیرا که بسیاری از مفهومات فرد نفس خود اند همچنانکه کلی و جنس و شیء و مفهوم و غیر این که شنیدی پس قید کلی را
اینجا سوالی صعب است که بقید مباینت نیز دفع نشود و آن اینست که بر تقدیری که بعض تمام مشترک از تمام
مشترک اعم باشد و در نوعی که میان تمام مشترک باشد یافت شود لا نسلم که تسلسل لازم آید چه جایز نیست که
ماهیتی را انگشت باد و نوع مباین دو تمام مشترک باشد که هر کدام از ایشان با یکی از آن دو نوع مباین باشد لکن میان
آن دو تمام مشترک ذاتی مشترک باشد پس آن ذاتی اعم خواهد بود از هر کدام از آن دو تمام مشترک زیرا که در نوعی
یافت می شود که میان آن تمام مشترک نیست و این را توضیح کنیم بمثالی مثلا ماهیت انسان را فرض کنیم و آن دو نوع
مباین فرس و شجر را و تمام مشترک میان انسان و فرس حیوان است و جسم نامی ذاتی است و بعض تمام مشترک میان او
و فرس و از این تمام مشترک اعم است زیرا که در شجر که مباین اوست یافت می شود پس جسم نامی مشترک شد میان انسان
و شجر فرض کنیم که تمام مشترک نیست میان ایشان پس بضرورت تمام مشترکی می باید فرض کنیم که آن جسم نامی منتصب العامه
است پس جسم نامی اعم شد از حیوان زیرا که در شجر یافت می شود ذی ... از جسم نامی منتصب العامه
زیرا که در فرس یافت نمیشود بدلیل از و پس بعض تمام مشترک نه مساوی تمام مشترک شد و نه تسلسل لازم آمد و جوابش
آن است که این وقتی وارد شدی که دو جنس در یک مرتبه جایز بودی لکن در موضعش بیان کرده اند که ماهیتی واحده را
اجناس متعدده نمی تواند بود مگر آنکه بعضی جزو بعضی دیگر باشد کسی بگوید که لا نسلم که ذاتی اگر تمام مشترک نباشد لازم
که بعض تمام مشترک باشد چه جایز نیست که بعضی از جزو ممیز باشد چون جنس فصل زیرا که میگوییم که وقتی که
تمام ذاتی مشترک بودن منتفی شود انتفای این البته باید آن خواهد بود که ذاتی مشترک نباشد باطل است زیرا که
مفروض این است که ذاتی هر دو ماهیت باید که مشترک باشد اما تمام نباشد پس بعض تمام مشترک بودن لازم
باشد و اما جنس فصل معقول نیست زیرا که اگر فصل را جنسی باشد بضرورت مشترک خواهد بود میان
ماهیت و نوعی دیگر زیرا که جنس بودن بی این امر ممکن نیست پس اگر تمام مشترک باشد میان ماهیت و آن نوع جنس
ماهیت باشد و اگر بعض تمام مشترک باشد فصل جنس باشد و هیچ جزوی از اجزای جنس داخل در فصل نمی تواند بود و اگر نی
لازم آید که مجموع فصل فصل نباشد بلکه فصل بالحقیقه آن جزو دیگر باشد و نیز فصل عارض جنس است پس
اگر

اگر جزوی از جنس جزو فصل باشد لازم آید که عارض تمامه عارض نباشد زیرا که این جزو عارض نمی تواند بود بجهت
آنکه عارض شدن جزو مر کل را محال است و نیز اگر جنس یا جزو جنس در فصل داخل باشد لازم آید تکرار در حد تام
و این باطل است و چنانچه دلیل را دوم بار تقریر کردیم روشن گشت که ممکن است اختصار تقریر اول بدانکه
ذکر نسبتها را ترک کنیم و گوییم که ذاتی وقتی که تمام مشترک باشد یا این است که مشترک نیست میان تمام مشترک و نوعی که مخالف
او باشد در حقیقت پس فصل جنس باشد پس فصل ماهیت باشد یا مشترک است میان ایشان پس بضرورت مشترک
خواهد بود میان ماهیت و آن نوع و تمام مشترک نمی تواند بود زیرا که خلاف مقدر است پس بعض تمام مشترک خواهد
بود پس عام مشترکی دیگر ثابت گشت و بدین وجه دلیل تمام می شود و حاجت بدان نیست که گوییم اعم است یا اخص
یا مباین یا مساوی و مقصود از این مجرد اختصار است نه دفع سوال زیرا که هر سوال که بر تقریر اول وارد می شد بر این نیز
وارد می شود و نیز روشن گشت که اگر نوعی را که در مقابله تمام مشترک فرض کردیم قید کنیم بدانکه با ماهیت شریک نباشد
در تمام مشترک باید که تمام مشترک دیگر موجود نباشد آنچه در سوال دوم ذکر کردند وارد نمی شود زیرا که محصل هر کدام از این
دو قید همان مباینت است و در تقریر این دلیل عبارتی که از همه مختصرتر باشد اینست که ذاتی اگر تمام مشترک باشد
میان ماهیت و نوعی از انواع مباینه او جنس است و اگر نی فصل زیرا که محال است که جزو باشد از جمیع ماهیات
زیرا که بعض ماهیات بسیطند پس تمیز می کند ماهیت را از بعض ماهیات تمیز ذاتی پس فصل باشد اگر گوئی که
آنچه ذکر کردید تقاضی می کند که جزو ماهیت منحصر باشد در فصل زیرا که هر جزو فی الجمله تمیز می کند از غیر اقلش آن است که
تمیز کند از بسایط گوییم که در فصل مجرد تمیز ذاتی کافی نیست بلکه می باید که در جواب ما هو واقع نشود و این بدان می باشد که
تمام مشترک نباشد و هر کدام از جنس و فصل منقسم می شوند بقریب و بعید و دانستن این اقسام واجب است زیرا که دانستن
اقسام تعریف موقوف بر این است پس اول بتقسیم جنس مشغول گشت و گفت والجنس اما قریب ان
کان الجواب عن الماهیة وعن کل ما یشارکها فیه واحدا او بعید ان تعدد وکلما زاد جواب زاد مرتبة فی البعد
وکلما تباعد الجنس کان الجواب بذاتیات اقل یعنی جنس منحصر در دو قسم است قریب و بعید زیرا که از این بیرون نیست که
وقتی که سوال کرده شود از ماهیتی که جنس بر او نسبت با او اعتبار می کنیم و از جمیع چیزهایی که با او شریک اند در آن جنس
اگر جواب یکی باشد آن جنس جنس قریب است و جواب از همه آن جنس است و پس همچون حیوان جنس است
با انسان که وقتی که سوال واقع شود از انسان و هر چیزی که در حیوانیت با او شریک است جواب همان حیوان است
و پس و همچون جسم نسبت با معدن که وقتی که سوال واقع شود از معدن و از هر چیزی که در جسمیت با او شریک است
مثل نبات و حیوان جواب همان جسم است و پس و اگر جواب از ماهیت و از جمیع چیزهایی که در آن جنس با او
شریک اند متعدد باشد آن جنس جنس بعید است و جواب آن جنس می باشد و غیر او همچون جسم نسبت با انسان

که وقتی که از انسان و از بعضی چیزهایی که در جسمیت با او شریکند همچون معدن سوال واقع شود جواب جسم است فاما
از بعضی دیگر که هم در جسمیت با او شریکند همچون نبات و حیوان جواب جسم نیست و همچنین جوهر نیست با معدن اما که خوک
از او و از بعض چیزهایی که در جوهریت با او شریکند همچون عقول جوهر نیست فاما از او و از بعضی دیگر چیزها که هم در جوهریت با او شریکند
مثل نبات و حیوان جواب جوهر نیست بلکه جسم است و هر وقت که یک جواب زیاد می شود یک مرتبه بعد زیاد می شود
زیرا که جواب اول جنس قریب است و آنجا هیچ مرتبه بعد نیست پس وقتی که جوابی دیگر حاصل شد یک مرتبه بعد حاصل شد
و جواب دو گشت و وقتی که جوابی دیگر حاصل شد یک مرتبه دیگر بعد حاصل شد پس مرتبه بعد دو شد و جواب سه گشت
همچنانکه در مثال مذکور یعنی جسم نیست با انسان که جسم نامی بعید است به یک مرتبه و جواب دو است که حیوان است
و جسم نامی و جسم بعید است به دو مرتبه و جواب سه است که حیوان است و جسم نامی و جسم بر این قیاس پس عدد جوابها همیشه
یکی زیاده می باشد بر عدد مرتبهای بعد لکن هر چند بعد جنس زیاده می شود اجزای او کمتر می گردد زیرا که جنس بعید جزو جنس قریب است
و بعد جزو بعید پس قریب را دو جزو است بعید و جزوی دیگر پس وقتی که از قریب به بعید انتقال کرده شود آن جزو که با بعید
مقارن بود کم می شود و همچنین از بعید و ابعد و بیان آنکه بعید جزو قریب است آن است که بعید همچنانکه دانسته شد آن است که
جواب از ماهیت و از جمیع چیزهایی که با ماهیت در وی شریکند جواب واقع نشود بلکه نسبت با بعضی جواب چیزی
دیگر باشد و لازم است که این بعید در این جواب داخل باشد و اگر نه این جواب تمام مشترک میان ماهیت و این
بعض نباشد زیرا که مفروض است که آن بعید نیز مشترک است میان ایشان پس این جواب اگر جنس قریب است فبها
و اگر نه جوابی دیگر لابد باشد که آن دوم اول جزو او باشد و نقل کلام کنیم بدو و تسلسل ممتنع است پس بالضرورت
منتهی شود به جنس قریب که به جوابی دیگر احتیاج نداشته باشد و آن بعید و واسطها جزو او باشند و مطلوب
اینست و اما آنکه سید می گوید که جنس بعید جزو قریب بودن مبنی بر آن است که گذشت که ممتنع است که ماهیتی را
دو جنس باشد که یکی جزو دیگری نباشد و مرادش آن است که در جواب سوم قیدی گذشت محل نظر است
زیرا که بر تقدیری که ماهیت را دو جنس که یکی جزو دیگری نباشد جایز باشد آن دو جنس در یک مرتبه خواهند
بود همچنانکه گذشت نه یکی قریب و یکی بعید پس بر تقدیر جواز آن هم لازم است که بعید جزو قریب باشد
همچنانکه بیان کردیم پس گفتن که مبنی بر امتناع آن است وجهی ندارد و چون از تقسیم جنس فارغ شد شروع کرد
در تقسیم فصل و گفت والفصل اما قریب ان میز الماهیة عن کل ما یشارکها فی الجنس او الوجود و اما بعید ان
میزها عن البعض فقط یعنی فصل نیز دو قسم منحصر است قریب و بعید زیرا که یا آن است که تمیز می کند ماهیت را
از جمیع چیزهایی که در جنس یا در وجود با او شریکند همچون ناطق نسبت با انسان و این فصل قریب است یا آن است که
تمیز می کند او را از بعض چیزهایی که در یکی از جنس و با او شریکند نه از همه همچو حساس نسبت با انسان و این فصل

ب

بعید نیست بدانکه نزدیک قدمای منطقیین آن است که هر ماهیتی که او را فصلی هست واجب است که او را جنسی
باشد و در فصل همان تمیز در جنس اعتبار کرده اند و کلام شیخ در شفا بر این طریقه است اما در اشارات چنین
گفته است که شک نیست که فصل صلاحیت آن دارد که تمیز ذاتی کند ماهیت را از چیزهایی که با او شریک اند
در وجود یا در جنسی از اجناس و هر کدام از شارحان این کلام را بوجهی دیگر شرح کرده است و تحصیل کلام امام
در شرح این آن است که جایز است که ماهیتی مرکب باشد از دو امر مساوی پس او را جنسی نیست تا تمیز او در جنس
واقع شود بلکه هر کدام از این دو امر او را تمیز می کند از چیزهایی که با او شریکند در وجود پس کلام متقدمان این کلام
شیخ کلام قدما و شفا باشد و علما متابعت این کرده اند و می گویند که چون دلیلی نبود که دلالت کند
بر آنکه مرکب بودن ماهیت از دو امر مساوی محال است شیخ از این جهت از طریق قدما عدول کرد
و محقق بمشهوری این شرح راضی نشد و می گوید که این مطابق اصول حکما نیست زیرا که پیش ایشان
اینست که فصل می باید که محصل طبیعت جنسیه باشد و فصل قریب جایز نیست که متعدد باشد و هم مطابق
واقع نیست زیرا که وقتی که این ماهیت با موجودات در ذاتی شریک نیست به تمیزی احتیاج ندارد همچون
ماهیت بسیط بلکه بنفس خود از موجودات دیگر ممتاز است و او کلام شیخ را بدین وجه شرح می کند که فصل
گاه مخصص می باشد به جنس همچون حساس نسبت با نامی و گاه به مخصص نمی باشد همچون ناطق نسبت با حیوان
پیش کسی که نطق بر غیر حیوان حمل می کند همچون ملایک پس اول نوع را تمیز می کند از جمیع چیزهایی که غیر او نیند در وجود
و اما دوم نوع را تمیز نمی کند مگر از چیزهایی که در جنس با او شریکند زیرا که انسان به ناطق از ملایک که با او شریک اند
در وجود ممتاز نمی گردد بلکه همان از چیزهایی تمیز می کند که در حیوانیت با او شریکند و بر این تقدیر این کلام
شیخ مخالف کلام قدما و شفا نمی شود و کلام مصنف نیز احتمال این هر دو وجه دارد و فرق میان ذاتی
و عرضی خصوصا عرضی که لازم بین باشد یعنی اخص خالی از اشتباه نیست و معرفت اقسام تعریف
موقوف است بر آن فرق از این جهت عادت قوم شده است که از برای ذاتی خواص ذکر می کنند که بدان ممتاز
گردد از عرضی پس مصنف نیز از برای او سه خاصه ذکر کرد و گفت والذاتی یمتنع رفعه عن الماهیة
ای اذا تصور الماهیة امتنع الحکم بسلبه عنها و وجب اثباته لها ای لا یمکن تصورها الا مع تصوره موصوفة به و یعلم
علیها فی الوجود الذهنی و الخارجی و کذا فی العدمین لکن بالنسبة الی جزء واحد یعنی از خواص ذاتی
یکی آنست که سلب او از ماهیت ممتنع است شارح می گوید که بدین معنی که وقتی که ذاتی متصور کرده شود
و ماهیت نیز با او تصور کرده شود ممتنع است که حکم کرده شود به سلب او از ماهیت بلکه جاده نیست از حکم
به ثبوت او مر ماهیت را و مراد این است که وقتی که هر دو تصور کرده شوند عقل حکم می کند به امتناع سلب

واگر نفس امتناع سلب بر تصور هیچ کدام موقوف نیست خاصهٔ دوم آن است که اثبات او مر ماهیت را او را است
بدین معنی که تصور ماهیت ممکن نیست بی تصور او و بی دانستن آنکه او ماهیت را ثابت است واین
اخص است از اولی زیرا که وقتی که از مجرد تصور ماهیت حکم بثبوت لازم آید از تصور هردو البته لازم
خواهد آمد اما عکس نیست و شیخ در شفا امتناع سلب و وجوب اثبات را استلزام آن داشته است لکن بشرط
آنکه ماهیت و ذاتی هردو در خاطر خطور کنند یعنی باصالت ملحوظ گردند نه بمجرد آنکه هردو تصور کرده شوند زیرا که متصور
لازم نیست که باصالت ملحوظ باشد و نه بمجرد آنکه ماهیت باصالت ملحوظ شود نه ذاتی و فرق بسیار است میان این
وآنچه مصنف ذکر کرد زیرا که در وجوب اثبات بمجرد تصور ماهیت و در امتناع بمجرد تصور هردو اکتفا کرده و بر هر تقدیر
این دو خاصه خاصهٔ مطلقه نیستند زیرا که اول شامل است لوازم بین را بمعنی اعم و دوم لوازم بین را بمعنی اخص و سیوم
خاصهٔ مطلقه است آن است که در هردو وجود مقدم است بر ماهیت بدین معنی که ماهیت هر وقت که موجود
شود خواه در ذهن خواه در خارج جزو پیش از و مقدم شده باشد و مراد ازین آن نیست که وجود جزو از وجود کل بزمان البته
مقدم می باشد زیرا که بسیار است که جزو و کل با همدیگر موجود می گردند بلکه نسبت با جزو اخیر این لازم است مراد تقدم
ذاتی است بدین معنی که عقل حکم می کند که جزو موجود شد پس کل موجود شد و عکس این را تجویز نمی کند که گفته شود
که کل موجود شد پس جزو موجود شد پس ازینجا معلوم گشت که در جزو فی نفس الامر معنی هست که بسبب آن شده است
که حکم اول درست است نه حکم دوم و در کل مثل آن نیست و تقدم ذاتی عبارت از آن معنی است وهمچنین
جزو در هردو عدم نیز مقدم است بر کل لکن در وجود هر کدام از اجزا را التقدم ثابت است زیرا که مادام که هر کدام
موجود نگردد کل موجود نمی گردد اما در عدم تقدم یکی از اجزا را ثابت است لا علی التعیین زیرا که هر وقت که
یک جزو معدوم شود هر کدام که باشد کل معدوم می شود اگر گویی که حکما تصریح کرده اند که جنس و فصل با نوع متحد اند
در وجود و این منافی آن است که وجود ذاتی مقدم باشد بر وجود ماهیت و نیز اگر ذاتی مقدم باشد بر ماهیت
لازم آید که حمل ایشان بر همدیگر درست نباشد زیرا که حمل اتحاد موضوع و محمول در وجود تقاضا می کند و مقدم و مؤخر
در وجود متحد نمی توانند بود و نیز لازم آید که هر مرکبی که در ذهن مرکب است در خارج نیز مرکب باشد زیرا که
برین تقدیر وقتی که جزو ذهنی باشد لازم آید که در وجود خارجی مقدم باشد و تقدم جزو در وجود خارجی بی وجود او
در خارج معقول نیست پس ماهیت در خارج نیز مرکب باشد گوییم که مراد ازین کلام آن نیست که اجزای محموله
عقلیه مقدم اند بر ماهیت در هردو وجود بلکه مراد آن است که جزو مطلقا یعنی اعم که جزو عقلی باشد یا خارجی
مقدم است در وجود بر ماهیت آنجا که جزو است یعنی اگر جزو عقلی است در عقل مقدم است و اگر جزو خارجی است
در خارج و ازین جهت مصنف گفت که لکن نسبت با جزو واحد و نگفت که نسبت با ذاتی واحد و برین تقدیر هیچ اشکال

وارد

وارد نمی شود و این سیوم خاصهٔ مطلقه است مر ذاتی را یعنی هیچ عرضی درین با او شریک نیست زیرا که عرضی متحقق
نمی شود مگر بعد از تحقق ماهیت و عرضی لازم منتفی نمی شود مگر بعد از انتفای ماهیت این است خواصی که مصنف
از برای ذاتی ذکر کرد و در بعض کتب معتبره سه خاصه که از برای او ذکر کرده اند یکی این خاصهٔ سیوم است و دوم آنکه ثبوت او
مر ماهیت را محتاج نیست بعلتی غیر ماهیت چنانکه لون که سواد را ثابت است هم از جهت نفس سواد است نه از
جهت چیزی دیگر که سواد را لون کرده اند و این خاصه اضافیه است نه مطلقه زیرا که لوازم ماهیت همچنین است مثل
آنکه ثلثه فرد است از جهت نفس خود نه از جهت چیزی دیگر که او را فرد کرده اند و سیوم آنکه ممتنع است رفع او یعنی رفع جزو
مطلقا از ماهیت هم در تصور هم در وجود چنانکه واحد ثلثه را که ممکن نیست که یکی از آحاد ثلثه مرتفع گردد و ثلثه موجود
ماند و همچنین ممکن نیست که ثلثه تصور کرده شود و یکی از آحادش متصور نباشد زیرا که وقتی که چنین باشد آن تصور ثلثه نیست
بلکه تصور اثنین است بخلاف فردیت مر ثلثه را که اگرچه که ممکن نیست که فردیت منتفی گردد و ثلثه موجود ماند لکن
ممکن است که ثلثه تصور کرده شود و فردیت متصور نباشد و آن تصور همان تصور ثلثه است تصور چیزی دیگر نیست
پس اینجا متصور محال است نه تصور و در اول تصور نیز محال است میتوان گفت که سر این آن است که ارتفاع جزو بعینه
ارتفاع کل است و محال است که انفکاک چیزی از نفس خود متصور گردد بخلاف ارتفاع لوازم که غیر ارتفاع ملزوم است
و تابع او پس ممکن است هر کدام را منفک از دیگری تصور کردن اگرچه که آن انفکاک در خارج محال است و این
مخالف آن است که در متن مذکور گشت که عدم جزو مقدم است از عدم کل و هم محال اشکال است زیرا که
وجود جزو غیر وجود کل است و بر و مقدم چنانکه گذشت و این محل شبهه و نزاع نیست و صفت واحد شخصیه
خواه وجودی باشد خواه عدمی بدو چیز قایم نمی تواند شد بوجهی که هر کدام باستقلال بدو موصوف گردند و این ظاهر است
پس چگونه ارتفاع واحد هم بوجود جزو و هم بوجود کل قایم شود و اگر چنین باشد لازم آید که در صورتی که اجزا همه یکی یکی
مرتفع گردند بعدد اجزا ارتفاعات بوجود کل که شیء مخصوص است قایم شود و فساد این نیز ظاهر است و بدانکه
مشهور آن است که مصنف ذکر کرد لکن بعضی محققین بدان رفته اند که عدم جزو همان عدم کل است و سید
این را اختیار کرده است و عبارت مصنف در خاصهٔ اولی محتمل بلکه ظاهر بود که مراد ازو این خاصهٔ اخیره بودی لکن
بوجهی دیگر تفسیر کرد چونکه از خاصهٔ دوم و سیوم معلوم گشت که دانستن ماهیت مقتضی دانستن اجزا است
پس لابد است که دانسته شود که کدام علم باجزا را مقتضی است علم تفصیلی ایشان را یا مطلق علم را
اعم که تفصیلی باشد یا اجمالی پس شروع کرد در بیان آن و گفت ویجب کونه معلوما عند العلم بالماهیة
یعنی و واجبست دانستن ذاتی در وقت دانستن ماهیت چنانکه از آن در خاصه مقرر گشت قال الشیخ
وقد لا یکون معلوما علی التفصیل حتی یخطر بالبال وانکره الامام لان العلم بالشیء یستدعی العلم بامتیازه عن غیره

وهو ضعيف لاقتضائه حصول علوم غير متناهية عند العلم بشيء واحد امام وساير متاخرين از علم تفصيلي اين فهم كرده اند
كه چيزي معلوم كردد و امتيازاو از اغيارش نيز معلوم كردد و از علم اجمالي انكه چيزي معلوم كردد با غفلت از امتياز و
از اغيارش و كلام شيخ را برين حمل كرده اند كه وقتي كه ماهيت معلوم كردد ضروري است كه از اجزاش نيز معلوم
باشد لكن جايز است كه امتياز اجزا از اغيارشان معلوم نباشد پس وقتي كه اجزا انحا خطور كند يعني
باصالت ملحوظ كردد علم بامتياز از غير حاصل كردد و بر سبيل تفصيل در ذهن منتقش كردند و مذهب امام
اين است كه علم اجمالي متحقق نيست بلكه هر چيز كه دانسته مي شود بر سبيل تفصيل دانسته مي شود پس وقتي كه
ماهيت دانسته شود اجزا بر سبيل تفصيل دانسته شود و اكر نه يكي از دو امر لازم مي آيد يا انكه وقتي كه ماهيت دانسته
شده باشد اجزا دانسته نشده باشد يا انكه اجزا بر سبيل تفصيل دانسته شده باشد بر تقديري كه بر سبيل تفصيل
دانسته نشده باشد و هر دو اينها باطل اند بيان لزوم آن است كه وقتي كه ماهيت دانسته شود اكر اجزا
باجمال معلوم باشد ازين بيرون نيست كه علم باجزا حاصل است يا نه اكر حاصل نيست امر اول لازم آمد
و اكر علم باجزا حاصل است پس بضرورت اجزا در ذهن متميز اند از غير پس علم بامتياز ايشان حاصل باشد
پس بر سبيل تفصيل معلوم باشند و اين امر دوم است و اين ضعيف است زيرا كه لا نسلم كه از دانستن اجزا
دانستن امتياز ايشان از غير لازم آيد كه اكر اين لازم آيد پس دانستن امتياز اين امتياز نيز لازم آيد پس از دانستن
هر چيز دانستن امور غير متناهيه لازم آيد و بطلان اين ظاهر است اينست شرح كلام مصنف بروش ترين
بياني و تقريري و اين مبني بران است كه متاخرين از علم تفصيلي و اجمالي فهم كرده اند و شارح در حواشي مي كويد كه
اين چيزي نيست زيرا كه اينجا مختلف فيه صفتي است كه راجع بنفس علم باشد و بدين طريق كه ايشان فهم كرده اند
اختلاف بدين راجع مي كردد كه با علم چيزي امري ديكر مقارن نيست يا نه و هيچنانكه آن مقارن علم بامتياز و عدم
او اعتبار مي توان كرد علم بهر لازم با ملزوم و عدم آن نيز اعتبار مي توان كرد و شبهه نيست كه بدان علم تفصيلي
و اجمالي نمي كردد و انچه ظاهر مي كردد از تتبع كلام شيخ در جميع كتبش آن است كه وقتي كه چيزي در عقل حاصل شود
اكر بالاصاله پيش او ملحوظ باشد آن علم تفصيلي است و اكر نه اجمالي و توضيح اين آن است كه وقتي كه
كسي قصد كرده باشد تصور چيزي همان كه صورت آن چيز در ذهنش حاصل مي شود او را ملاحظه مي كند و بدو
التفات مي كند در حالي كه تمام ممتاز است پيش او چنانكه وجدان بدين شاهد است و وقتي كه بدين وجه برو
قصد نكرده باشد و در ذهنش حاصل شود بسيار است كه او را ملاحظه نمي كند و بدو التفات نمي كند و امتياز او
از غير پيش او ظاهر نمي كردد اول علم تفصيلي است و دوم علم اجمالي پس وقتي كه كسي قصد كرده باشد كه مركبي را تصور كند
شك نيست كه مقصود اصلي او آن مركب است و اجزاي او مقصود بالتبع اند پس او معلوم بالتفصيل باشد و اجزا

م

معلوم بالاجمال چنانكه شيخ كفته است كه وقتي كه ماهيت حاصل شود در عقل بضرورت اجزاش نيز حاضر مي شوند
در عقل لكن واجب نيست كه اجزا ملحوظ باشند بوجهي كه بعض از بعض ممتاز كردد بلكه بسيار است كه عقل اجزا را
ملاحظه نمي كند بسبب انكه بچيزي ديكر ملتفت است و از ايشان غافل لكن او را حالتي بسيط حاصل است
كه مبداء تفاصيل آن اجزا است يعني او را قوتي حاصل است كه بواسطه آن قادر است بر حاضر كردانيدن
ايشان در ذهن و بر التفات بديشان و تفصيل ايشان هر وقت كه خواهد بي انكه بكسبي جديد محتاج باشد
و اين علم اجمالي است باجزا و وقتي كه بديشان توجه كند و ايشان را استحضار كند و اين است معني خطار بالبال
آن اجزا منكشف مي شوند در عقل در حالي كه ملحوظ اند و هر كدام ممتاز از ديكر بقوت مميزه كه عقل راست و اين
علم تفصيلي است باجزا و نظير اين آن است كه وقتي كه دفعةً چيزهاي بسيار را به بينيم شك نيست كه در اول
ديدن در خود حالتي اجمالي مي يابيم كه پيش از آن نبود و اين شبيه علم اجمالي است بعد از ان وقتي كه بهر كدام
تيز نظر مي كنيم حالتي ديكر حاصل مي شود كه هر كدام را بتفصيل مي بينيم و در ديدن هر كدام را از غيرش تميز ميكنيم
با وجود انكه ديدن در هر دو حالت واقع است و اين دوم شبيه علم تفصيلي است و مثال علم اجمالي و تفصيلي است
كه وقتي كه مسئله كه ما را معلوم باشد از ما پرسند پيش از انكه در جواب شروع كنيم در نفس خود حالتي بسيط مي يابيم
با اين مسئله با مسايلي كه مجهول ماست آن حالت نيست و آن حالت مبداء است هر معلوماتي را كه در اين
مسئله هست و وقتي كه شروع مي كنيم در جواب و بيان مي كنيم معاني را كه در ان مسئله هست يك يك آن معاني پيش
مي شود پيش عقل در حالي كه هر كدام از ديكري ممتاز است و اكر شخص تامل و تفتيش احوال خود كند بيشتر معلوماتش را
ازين قبيل مي يابد كه اجزاي آن پيش او بتفصيل ملحوظ نيست و از يكديكر ممتاز نيستند و لكن قادر است بر تفصيل
و استحضار آن و چنين تحقيق مي بايد كرد اين مقام را و ذاتي و عرضي را باشتراك لفظي بر چند معني
ديكر غير از ين كه كذشت اطلاق مي كنند پس از براي افاده ذاتي توضيح مقام انها را نيز ذكر كرد و كفت
والذاتي في غير كتاب ايساغوجي يقال للمحمول يمتنع انفكاكه عن شيء او عن ماهيته او يمتنع رفعه عن ماهيته
او يجب اثباته لها وكل منها اخص مما قبله وللمحمول اذا استحق الموضوع موضوعيته للشيء او كان المحمول اعم
او حاصلا له بالحقيقة او باقتضاء طبعه او دايما او بلا وسط او كان مقوما له او لاحقا له لا لامر اعم او اخص
ويقال لهذا الاخير في كتاب البرهان عرض ذاتي وللايجاب والسلب ان كان دايما او اكثريا
والعرضي اذا كان بمقابلات هذه الاشياء ويقال للقايم بذاته موجود بذاته وللقايم بالغير موجود بالعرض
و اين معاني كه در غير كتاب ايساغوجي يعني در غير مباحث كليات ذاتي و عرضي را بران اطلاق مي كنند
اكرچه كه بسيار است لكن بچهار قسم راجع مي شود اول انكه متعلق است بمحمول و آن چهار است

اول انکه ذاتی محمولی است که انفکاک او از موضوعش ممتنع باشد و این شامل است ذاتیات موضوع را
و لوازم ماهیت او را اعم که بین باشد یا غیر بین و لوازم وجود او را دوم محمولی که انفکاک او از ماهیت موضوعش ممتنع
باشد و این از اول اخص است زیرا که هر چیزی که انفکاک او از ماهیت چیزی ممتنع باشد انفکاک او از آن
چیز ممتنع خواهد بود اما عکس لازم نیست همچنانکه در سواد حبشی پس این لازم وجود را شامل نیست سیم انکه
ممتنع باشد دفع او از ماهیت بمعنیی که گذشت یعنی وقتی که او با ماهیت تصور کرده شوند سلب او از ماهیت
ممتنع باشد بلکه اثبات واجب باشد و این اخص است از دوم زیرا که چیزی که ممتنع باشد ارتفاع او از ماهیت
در ذهن اگر در خارج ارتفاع او از او ممکن باشد بر بدیهیات اعتماد نماند زیرا که وقتی که تصور طرفین در این حکم
کافی است از جمله بدیهیاتست اما هر چیز که در خارج انفکاک او از ماهیت ممتنع باشد لازم نیست که
در ذهن نیز ممتنع باشد همچنانکه تساوی زوایا مثلث دو قایمتین را پس این لوازم غیر بینه را این سیم شامل نیست
چهارم انکه واجب باشد اثبات او مر ماهیت را بمجرد تصور ماهیت همچنانکه گذشت و انجا معلوم گشت که
اخص است از معنی سیم زیرا که این لوازم بینه بمعنی اعم را این سیم شامل نیست و می باید که متنبه باشی که فرق
میان معنی سیم و چهارم و میان خاصه اول و دوم آن است که اینجا قید دخول در ماهیت معتبر بود
و انجا معتبر نیست پس لازم این دو اعم اند از آن دو زیرا که آنها بجز و ماهیت مخصوص اند و اینها نی قسم دوم
آن است که متعلق بحمل باشد و این هشت معنی است اول انکه ذاتی حملی است که موضوع در و مستحق
موضوعیت باشد یعنی دال بر نفس ذات باشد همچنانکه گوییم که انسان کاتب است دوم محمولی
که اعم باشد از موضوع و حمل محمول مساوی را عرضی گفتن مناسبتی تمام ندارد سیم انکه محمول موضوع را
بحقیقت حاصل باشد یعنی بر وی مواطاة محمول باشد نه باشتقاق و اگر چه گر این تعبیر مناسب آن
است که در بالا گذشت که حمل مواطاة آن است که محمول بر موضوع بحقیقت محمول گردد لکن دیگر مشهور تر
و بمعنی چهارم آن است که بعضی گفته اند که مراد ازین که بحقیقت حاصل باشد آن است که بحقیقت
بموضوع قایم باشد اعم که بمقتضای طبع موضوع باشد همچنانکه حرکت سنگ بنشیب یا بتقسیر قاسری همچنانکه
حرکت او ببالا و عرضی آن است که بحقیقت بدو قایم نباشد همچنانکه حرکت نسبت با کسی که در کشتی نشسته
است که حرکت بحقیقت از آن کشتی است نه از آن و درین صورت مشهور است که این شخص را متحرک بالعرض
می گویند چهارم انکه موضوع حاصل باشد بمقتضای طبعش همچنانکه مذکور گشت پنجم انکه دایم ثابت باشد
موضوع را ششم انکه حاصل باشد موضوع را بی وسطی و این محل شبهه است زیرا که اگر وسط را بر مصطلح
حمل کنیم یعنی واسطه در تصدیق بمعنی سیم از قسم اول راجع می شود و اگر بر واسطه در ثبوت حمل کنیم بمعنی چهارم

ازین

ازین قسم راجع می شود پس این را بر واسطه در عروض حمل می باید کرد هشتم انکه مقوم موضوع باشد و این نیز محل
شبهه است زیرا که محمول عبارت از مقوم جزو است پس همان معنی اول می شود که محقق است نهم انکه محمول
لاحق گردد موضوع را نه بواسطه امری اعم یا اخص و این را در کتاب برهان عرضی ذاتی می نامند و درین نیز نوعی
مناقشه هست زیرا که اگر چه این حمل را حمل ذاتی میگویند لکن این محمول را عرض ذاتی گفتن در غایت شهرت است
پس چرا این را از قسم اول عد نکرد و جواب اینست که اگر چه که این محمول را عرض ذاتی گفتن مشهور است فاما عکس این را
محمول عرضی گفتن متعارف نیست و انجا تقابل ذاتی و عرضی ملحوظ است ازین جهت مصنف گفت که مقابلات همه
این معانی را عرضی میگویند قسم سیم آن است که متعلق بایجاب سلب باشد و آن یک معنی است یعنی ایجاب سبب
مر مسبب را اگر بوجهی باشد که دایمی یا اکثری مسبب بر سبب مترتب گردد همچنانکه ترتب موت بر بریدن
رگهای گلو و ترتب اسهال بر شرب سقمونیا این را ایجاب ذاتی می گویند و اگر این ترتب اتفاقی باشد همچنانکه
از روشنایی برق بر گنج مطلع شدن این را ایجاب عرضی میگویند قسم چهارم آن است که تعلق بوجود
دارد و این نیز یک معنی است یعنی اگر موجود بذات خود قایم است همچنانکه جواهر را موجود بذاته می گویند و اگر
قایم بغیر باشد همچون اعراض انرا موجود بالعرض میگویند و چون فارغ شد از بیان دو قسم از اقسام کلی شروع کرد در بیان
حال قسم سیوم و او را بدو وجه تقسیم کرد اول انکه گفت الثالث اما خاصة ان اختص بطبیعة واحدة و الا فعرض عام
و مباحثی که متعلق بدین است در فصل خاصه و عرض عام مذکور خواهد گشت و تقسیم دوم ان است که گفت
و ایضا فهو اما لازم ان امتنع انفکاکه عن الماهیة و اما غیر لازم و اللازم اما للوجود و اما للماهیة یعنی کلی که خارج است
از ماهیت ازین بیرون نیست که ممتنع است انفکاک او از ماهیت پس این لازم است یا ممتنع نیست و این غیر
لازم است اعم که دایم ثابت باشد موضوعش را یا گاه از و مفارقت کند اگر گویی که ثبوت محمول مر موضوع را
بی علتی نمی تواند بود پس در دوام ثبوت وقتی خواهد بود که علتش دایم باشد و تخلف معلول از علت ممتنع است
پس محمولی که موضوع را دایم ثابت باشد انفکاک او از و ممتنع است پس چگونه قسمی از غیر لازم باشد گوییم که جواب
ازین بدو وجه است یکی انکه امتناع انفکاک و عدم امتناع انفکاکی که در لازم و غیر لازم اعتبار کردیم نسبت
با ماهیتی است از ماهیات اعم که مطلق باشد یا مقید بقیدی همچنانکه انسان یا حبشی اشلا باری که حال در
ملزوم کلی بودن همچنانکه سید می گوید که مراد بلازم اینجا آن است که ممتنع باشد انفکاک او از ماهیت اعم که من
حیث هی باشد یا بشرط وجود و اما لازم مطلقا آن است که ممتنع باشد انفکاک او از چیزی که بدو نسبت کرده
شود اعم که کلی باشد یا جزئی و ازینجا ظاهر گشت که وقتی که لازم بدین وجه تعریف کرده شود آنست که ممتنع باشد
انفکاک او از چیزی منحصر نمی باشد در لازم ماهیت و لازم وجود و شبهه نیست که دوام ثبوت در بعضی جزئیات

مخصوص منافی امکان انفکاک او کلی نیست همچنانکه شخصی از ابنای صنفش ممتاز می گردد بدانکه از اول عمر تا آخر فقیر می باشد و اعتراضی که سید برین محل کرده است از ین تقریر مندفع است وجه دوم آن است که محقق طوسی می گوید که چیزی که مصاحب چیزی دیگر شده است بر سبیل دوام که سبب آن مصاحبت بوجهی می باشد که دانستن آن ممکن است و کاهی و اول را در عرف لازم می گویند و دوم را اتفاقی و اتفاقی نیز اگر چه خالی از سببی نیست وقتی که تشخص سبب او را بی داند او را باتفاق نسبت میکنند پس مراد از لازم اینجا محمولی است که خارج باشد از موضوع و موضوع از و منفک نباشد بهیچ حال بسببی که از شان او باشد که معلوم گردد این است کلام او و از ینجا معلوم گشت که دوام ثبوتی که سبب او معلوم گردد با لزوم و امتناع انفکاکی که انجام او است منافی نیست و سید تقویت این سوال اعتراف کرده است زیرا که در جواب بیش زیاده نکرده که این تقسیم بنظر مفهوم است یعنی وقتی که عقل مفهوم دوام ثبوت را ملاحظه می کند انفکاک او را از امتناع انفکاک تجویز می کند اما عکس او را تجویز نمی کند و پوشیده نیست که برین تقدیر این تقسیم را هیچ فایده نماند و لازم را نیز دو قسم است اول این که گفت که واللازم اما للوجود و اما للماهیة لوازم سه قسم است یکی آنکه ماهیت را ثابت باشند من حیث هی هی یعنی هیچ کدام از وجود خارجی و وجود ذهنی مخصوص نیست بلکه ماهیت به وجود که موجود شود او را اثبات است همچنانکه جفت بودن چهار را دوم آنکه بوجود خارجی ماهیت مخصوص باشد همچنانکه گرمی مر آتش را که صورت آتش که در ذهن موجود می شود گرم نیست لکن هیچ فرد او در خارج از و خالی نیست و همچنین سپیدی مر رومی را و سیاهی مر حبشی را سیم آنکه بوجود ذهنی ماهیت مخصوص باشد همچنانکه کلی بودن و ذاتی بودن و عرضی بودن و وجود وقتی که مطلق مذکور شود از و وجود خارجی فهم می شود پس قسم ثالث را ذکر نکرده باشد و بمقایسه باز گذاشته باشد جائز است که گوییم که از وجود معنی عام اراده کرده است و این تقسیم است مر لازم را بنفسش و بغیرش اما بنفسش ظاهر و اما بغیرش زیرا که لازم وجود صادق نیست که انفکاک او از ماهیت ممتنع است اگر گویی که ماهیت اعم است از آنکه ماهیت موجوده باشد یا ماهیت من حیث هی پس مراد این است که چیزی که ممتنع است انفکاک او از ماهیت اگر ممتنع باشد انفکاک او از ماهیت من حیث هی لازم ماهیت است و اگر نی لازم وجود گوییم که ماهیت من حیث هی چیزی دیگر نیست غیر ماهیت و چنین نیست که ماهیت من حیث هی و ماهیت من حیث الوجود دو نوع باشند مر ماهیت را و اگر نی لازم آید که ماهیت نوع خود باشد آری ممکن است گفتن که مرادش از ماهیت در تعریف لازم ماهیت موجوده است پس کلام چنین شود که چیزی که ممتنع است انفکاک او از ماهیت موجوده یا آن است که ممتنع است انفکاک او از ماهیت من حیث هی و این لازم ماهیت است یا ممتنع نیست انفکاک او از ماهیت من حیث هی و این لازم وجود است شارح می گوید که اگر

کفتی

گفتی که لازم آن است که ممتنع باشد انفکاک او از چیزی احتیاج بدین عبارت نمی بود و اعتراض سید بعدم انحصار که گذشت برین وارد است و جایز است که گفته شود که مرادش از ماهیت در تعریف لازم چیز است فی الجمله ماهیت بر او ما اطلاق کرده می شود و این اعم است از ماهیت من حیث هی و از ماهیت من حیث الوجود و تقسیم دوم لازم این است که گفت اما بوسط او بغیر وسط یعنی لازم مطلقا اعم که لازم ماهیت باشد یا لازم وجود از دو بیرون نیست که بوسط محتاج است یا نه و وسط عبارت است از چیزی که مقارن لانه می شود وقتی که در مقام استدلال میگوییم که لانه کذا همچنانکه بیشتر از شیخ نقل کردیم و حاصلش محمول صغری است در شکل اول بعد از ین بیان کرد که این هر دو قسم که لازم بوسط است و بغیر وسط واقع است و گفت وهما موجودان والا لما جهل حمل شیء علی غیره او تسلسلت اللوازم من طرف المبدأ الی غیر النهایة لان اللازم الخارج بوسط خارج عن الوسط او الوسط خارج عنه فیعود الکلام فی الخارج الخ پیش از شروع در بیان بدانکه لازم بوسط و بغیر وسط دو معنی را محتمل است یکی آنکه حکم عقل بثبوت او مر موضوع را محتاج بدلیل باشد یا نباشد و دوم آنکه حکم عقل بلزوم او مر موضوع را محتاج بدلیل باشد یا نباشد و کلام مصنف درین مسئله و مسئله که بعد از ین ذکر می کند ظاهر در معنی اول است و اما آنکه لزوم بوسط و بغیر وسطی باشد بعد از ین بیان می کند و سید درین هر دو مسئله حمل بر معنی دوم می کند و تقریر دلیل بوجهی که شارح ذکر کرده است در بیشتر مقدمات موافق اول است و در بعض مایل بدوم و اگر چه که معنی دوم بیان اولی است و بدانچه مشهور و متعارف است در تفسیر لازم بین موافق لکن کلام متن و شرح با آن تطبیق کرده شود محتاج بتکلف تمام است و بتامل همه اینها و مسامحاتی که با تحاد در عبارات شارح واقع است ظاهر می گردد و تقریر دلیل این است که اگر لازم بوسط و بغیر وسط هر دو موجود نباشند پس در باهمه لوازم بی وسط باشند یا همه بوسط و اول باطل است زیرا که اگر همه لوازم بی وسط باشد لازم می آید که حمل هیچ چیز بر غیرش مجهول نباشد یعنی حمل هیچ لازم بر ملزومش مجهول نباشد و فساد تالی ظاهر است شارح می گوید که شرطیه محل نظر است زیرا که جائز است که دانستن حمل موقوف باشد بر چیزی غیر وسط مثل حدس و تجربه و التفات نفس و غیر آن و این مثل آن است که در بیان امتناع ضروری بودن جمیع علوم گفته شد و دوم نیز باطل است زیرا که اگر همه لوازم بوسط باشد لازم می آید تسلسل لوازم از طرف مبدأ و تالی باطل است پس مقدم نیز باطل باشد و در بیان این شرطیه حاجت نیست از بیان دو چیز یکی لزوم تسلسل دوم آنکه این تسلسل از طرف مبدأ است و این قید را از جهت آن اعتبار کرد که تسلسل از طرف مبدأ باتفاق ممتنع است نه از طرف دیگر اما بیان تسلسل لزوم موقوف است برین مقدمه که وقتی که لازمی بوسط باشد لازم است که یا آن وسط خارج باشد از ماهیت یا لازم خارج باشد از وسط زیرا که اگر هر دو منتفی شوند

یکی از چهار چیز لازم می آید یا آنکه وسط عین ماهیت باشد و لازم عین وسط یا جزو او یا آنکه وسط جزو ماهیت باشد
و لازم عین وسط یا جزو او و همه اینها باطل است اما اول زیرا که لازم می آید که لازم عین ملزوم باشد
و هیچ حمل حقیقی نباشد نه در نتیجه و نه در مقدمتین دلیل و در باقی لازم می آید که لازم جزو ملزوم باشد و این
محال است یا آنکه در دوم لازم می آید که کبری عین نتیجه باشد و در صغری حمل نباشد و در سیم لازم می آید که
صغری عین نتیجه باشد و در کبری حمل نباشد و وقتی که این مقدمه مقرر گشت پس اگر همه لوازم بوسط باشد
در حمل هر کدام که اعتبار کرده شود اگر وسط خارج باشد از ماهیت لازم بیرون نیست که لزوم آن
وسط مر ماهیت را بوسط است یا بغیر وسط و دوم باطل است زیرا که خلاف مفروض است پس
لزوم وسط بوسط باشد پس وسط اول بمنزله لازم اول گشت پس گوییم که لازم است که یا وسط دوم
خارج باشد از ماهیت یا وسط اول خارج باشد از وسط دوم و اگر نه یکی از آن چهار چیز لازم می آید
و همچنین سوق کلام کنیم تا تسلسل لازم آید و اگر لازم خارج باشد از وسط از بیرون نیست که لزوم آن
لازم مر وسط را بوسط است یا بغیر وسط و دوم باطل است زیرا که خلاف مفروض است پس لزوم
لازم مر وسط را بوسط باشد و وسط اول بمنزله ماهیت باشد پس گوییم که لازم است که یا وسط دوم
از وسط اول خارج باشد یا لازم از وسط دوم خارج باشد و اگر نه یکی از آن چهار چیز لازم می آید و همچنین
سوق کلام کنیم تا تسلسل لازم آید و اما بیان آنکه تسلسل از طرف مبداء است آن است که تسلسل
اینجا در اوساط است و اوساط مبادی لوازم اند پس تسلسل در مبادی باشد و اما دلیل بطلان تالی در حکمت
مقرر گشته است و درین دلیل نظر است از دو وجه اول آنکه اختیار کردیم که وسط خارج است
از ماهیت و آنکه گفتید که لزوم وسط مر ماهیت را بوسط است یا نه می گوییم این وقتی می آید که وسط
لازم ماهیت باشد و این ممنوع است زیرا که جایز است که وسط عرض مفارق ماهیت باشد و شامل
افراد او و مستلزم لازم باشد همچنانکه بالفعل حرکت کردن بارادت حیوان را که مستلزم قوتی است که
مبداء آن باشد پس وقتی که عرضی چنین ثابت شود ماهیت را ثبوت لازم او را ضروری خواهد بود زیرا که
از صغرای مطلقه و کبرای ضروریه در شکل اول نتیجه ضروریه حاصل میشود و وسط علت ثبوت اکبر مر
اصغر را نیست تا از انفکاک او انفکاک اکبر لازم آید بلکه معد تصدیق است بثبوت پس از
زوال او زوال تصدیق هم لازم نمی آید وجه دوم نظر آن است که ایجاد دو سلسله است یکی از اوساط
غیر متناهیه و دوم از لوازمات غیر متناهیه زیرا که لزوم لازم مر ماهیت را موقوف است بر لزوم وسط مر ماهیت را
یا بلزوم لازم وسط را و هر کدام که باشد موقوف است بر لزومی دیگر و آن لزوم بر لزومی دیگر و همچنین

الی غیر النهایه پس مراد تسلسل از طرف مبداء اگر تسلسل در اوساط است ظاهر است که این لازم نمی آید زیرا که
میان اوساط هیچ ترتبی نیست زیرا که وسطی بر وسطی دیگر موقوف نیست بلکه لزومات موقوف اند بر اوساط
و اگر مراد تسلسل است در لزومات دلیل تام نمی شود زیرا که لزومات امور اعتباریه اند و مصنف در ایشان
تسلسل تجویز نمی کند همچنانکه بعد ازین می آید و ممکن است از وجه دوم جواب گفتن که مراد تسلسل است در
لزومات لکن نه در نفس ایشان تا وارد شود که امور اعتباریه اند بلکه در تصدیقات بلزومات زیرا که وقتی که
جمیع لوازم بوسط باشد تصدیق بهر لزومی موقوف می باشد بر تصدیقات دیگر و اثبات حکم در هر مطلوبی موقوف
می باشد بر ثبوت حکم در مبادی او و این موقوف می باشد بر مبادی دیگر زیرا که این مبادی نیز مشتمل اند بر لزوم
پس تسلسل لازم آید در مبادی و این محال است لکن این وقتی تمام می شود که مبادی علل موجبه مطالب باشند
و چنین نیست بلکه علل معده او یند و تسلسل علل معده محال نیست همچنانکه در کتب حکما بسیار مذکور است
با آنکه این نیز مبنی بران است که وسط لازم ماهیت باشد و اگر نه لا نسلم که تصدیق بهر لزومی موقوف باشد بر تصدیقات
دیگر و اولی در ابطال تسلسل آن است که گفته شود که اگر در لوازم تسلسل باشد حمل هیچ لازم بر ملزوم معلوم
نگردد زیرا که علم بدان حمل بران تقدیر موقوف می باشد بر تصدیق بلزومات غیر متناهیه و عقل بچیزهای غیر متناهیه
محیط شدن ممتنع است و این مثل آن است که در ابطال نظری بودن جمیع علوم مذکور گشت و همچون آن مبنی است
بر حدوث نفس شارح میگوید که و نیز اگر در لوازم تسلسل باشد لازم می آید که میان ملزوم و لازم مرات غیر متناهیه
و سایط غیر متناهیه باشد پس چیزی که مرات غیر متناهی غیر متناهیه باشد محصور باشد میان دو حاصر و این محال
است میگوید در بیان این میگوید که زیرا که بران تقدیر اوساط غیر متناهیه می باشد همچنانکه گذشت و هر کدام از آن
اوساط غیر متناهیه یا لازم چیزی است یا چیزی لازم او است پس میان ایشان وسطی دیگر باشد و این وسط دیگر
همچنین و همچنین نیز میگوید که اگر چنین گفته شود که لازم می آید که حکم عقل بلزوم این لازم مر ماهیت را موقوف باشد
بر احاطه او بچیزهایی که غیر متناهی است مرات غیر متناهیه راجع شود بوجهی که پیش ازین گذشت و استحاله این
از آن اشد باشد و این محل شبهه است زیرا که ازین که تصدیق بلازم موقوف باشد بر تصدیق بوسط لازم
نمی آید که موقوف باشد بر تصدیق بلازم یا بلزوم وسط و تسلسل در اوساط بطریقی که گذشت قطعا مستلزم
این تصدیق نیست پس اینجا لازم می آید محصور بودن تصدیقات بلوازم یا بلزومات وسط میان لازم
و ماهیت و همچنین احاطه عقل بدان تصدیقات و کلام شارح از وجهی دیگر نیز محل بحث است زیرا که محال بودن
انحصار غیر متناهی میان دو حاصر انحصار ظاهر است که میان آحاد غیر متناهی ترتبی باشد یا طبیعی یا وضعی و اینجا میان
اوساط هیچ ترتب واقع نیست اگر گویی که میان لوازم ترتب ثابت است پس لوازم غیر متناهیه محصور میان

دو حاصر تواند بود و از بنجا لازم آید که وسایط ایشان نیز محصور تواند بود گوییم که میان لوازم نیز ترتیب نیست زیرا که
لزوم از طرفین جایز است و ترتیب نیز و متضایفان متلازمانند و میان ایشان ترتیب متصور نیست و این است آنکه
در بالا وعده کرده بودیم بعد از آنکه ثابت گشت که لازم دو قسم است بی وسط و آن را لازم قریب میگویند و با وسط
این را لازم غیر قریب و لازم بعید میگویند شروع کرد در بیان حکم هر کدام و گفت وکل لازم قریب بین
الثبوت للملزوم بمعنی ان تصوره مما یکفی فی الجزم بنسبته الیه وما لا احتیاج الی وسط وغیر القریب غیر بین
والا لم یکن بوسط این شرطیه دوم ظاهر است زیرا که شبهه نیست که اگر لازم غیر قریب یعنی آنکه بوسط
محتاج است بین باشد یعنی تصور ملزوم و لازم کافی باشد در حکم بثبوت لازم مر ملزوم را این حکم محتاج
بوسط نخواهد بود و استحاله تالی نیز پوشیده نیست زیرا که از وسیم محتاج بوسط بودن وهم نابودن لازم می آید و اما
شرطیه اول ممنوع است زیرا که از آنکه تصور هر دو در آن حکم کافی نباشد لازم نمی آید که بوسط محتاج باشد زیرا که
زیاده از یکبار گذشت که جایز است که حکمی که محتاج بدلیل نیست موقوف باشد بر چیزی غیر تصور طرفین مثل
حدس و تجربه و غیر آن که اگر این شرطیه صادق باشد لازم می آید که جمیع قضایا منحصر باشد در کسبی و اولی و همچنین
نیست و بیان بدین وجه که مصنف تغییر کرده بین است بمعنی اعم و بعضی بدین اکتفا کرده اند و گفته که هر لازم
قریب بین است بمعنی اخص یعنی آنکه تصور ملزوم مستلزم است تصور او را زیرا که معنی لزوم امتناع انفکاک
است و هر وقت که انفکاک عارض از ماهیت ... و بسطی ممتنع باشد بضرورت مجرد ماهیت ملزوم مقتضی
باشد او را پس هر جا که ماهیت ملزوم متحقق گردد آن عارض متحقق گردد پس وقتی که در عقل متحقق گردد عارض
نیز در عقل متحقق گردد و خود برین کلامش اعتراض کرده است که از ین لازم می آید که هر وقت که چیزی را تصور
کنیم ذهن اشتغال کند بلازمش و از لازمش بلازم لازمش و همچنین تا جمیع لوازم بلکه جمیع علوم بدان لوازم
در ذهن حاصل گردد و در جواب گفته است بدین که مستلزم تصور لازم بتصور تفصیلی ملزوم است پس شاید
که ذهن را چیزی عارض شود که موجب اعراض او شود از لازم پس این اشتغال مستمر نگردد و جواب این بعض آن
است که اعتبار وسط بحسب تعقل است پس لزومی که ثابت باشد فی نفس الامر وقتی که بوسط نباشد لازم
نمی آید که مجرد ملزوم مقتضی لازم باشد بحسب تعقل سید می گوید که این زیاده کننده محقق طوسی است و دلیل مذکور را بدو
نسبت میکند و حال آنکه این موافق کلام محقق نیست زیرا که تقریر او این است که لزوم وقتی که مفسر است بعدم
انفکاک و پس هر چیز که لازم چیزی باشد بی توسط چیزی دیگر از و منفک نشود برابر است که لزوم در عقل باشد یا در خارج
و لزوم عقلی را معنی نیست مگر آنکه بتعقل ملزوم منفک نشود از تعقل لازم و اینست مراد از بین بودن لازم این است
کلام او و این را معنی نیست غیر از آنکه هر جا که لزوم معتبر باشد از عقل و خارج عدم انفکاک آنجا معتبر است و چون

انجا

انجا وسط و عدم وسط اعتبار کرده شد معلوم گشت که عدم انفکاک در عقل معتبر است وقتی که در عقل منفک نشود
بین باشد و مخالفت این با تقریر اول ظاهر است و جواب بوجهی که سید تقریر می کند با این هیچ مناسبتی ندارد زیرا که
تقریرش این است که اعتبار وسط بحسب تعقل است پس لا نسلم که وقتی که میان لازم و ملزوم وسط نباشد مجرد ماهیت ملزوم
مقتضی لازم باشد زیرا که از عدم وسط در عقل عدم واسطه در نفس الامر لازم نمی آید و اگر مسلم داریم عدم واسطه را در
نفس الامر و استقلال ماهیت را باقتضای لازم واجب آید اتصاف ماهیت بلازم در ذهن و از ین تصور لازم بلازم
نمی آید و عدم مناسبت این جواب با تقریر محقق ظاهر است زیرا که او غیر از لزوم عقلی و عدم انفکاک در تعقل اعتبار نکرده
و امام بر آنکه هر لازم قریب بین است استدلال بوجهی دیگر کرده است و آن تمام نیست پس نقل کرد تا فساد آن را بیان
کند و گفت واحتج الامام بانه لو لم یکن کل لازم قریب بینا لامتنع تعرف المجهولات لان ما یجهل ثبوته لموضوعه و
کان خارجا عنه انما یعلم بوسط خارج عن الموضوع او خارج عنه المحمول مفتقر الی وسط شانه ذلک و تسلسل وجوابه
انه لا یلزم من سلب الکل سلب الکلی فقد ینتهی الی لازم بین تقریر حجت امام این است که هر لازم قریب
بین است که اگر چنین نباشد محال باشد از دو قضیه معلومه مجهولی کسب کردن و فساد تالی دلیل فساد مقدم است
بیان ملازمه آن است که محمول قضیه مجهوله ضروری است که از موضوعش خارج باشد زیرا که اگر ذاتی و یا شد ثبوت او
بین باشد پس مجهول نباشد پس علم بثبوت محمولش مر موضوعش را احتیاج باشد بوسطی و اگر نه مجهول نباشد
و برین تقدیر یکی از دو امر لازم است یا آنکه وسط از موضوع خارج باشد یا آنکه محمول از وسط خارج باشد بجهتی که پیش
ازین دانسته شد و هر کدام که باشد محمول یکی از دو مقدمه از موضوعش خارج خواهد بود و این محمول از ین بیرون
نیست که لازم قریب است موضوعش را یا لازم بعید و بهر تقدیر لازم است که محتاج بوسط باشد اگر لازم بعید است
خود ظاهر و اگر لازم قریب است زیرا که چنان فرض کرده ایم که لازم قریب بین نیست و هر لازمی که بین نباشد
محتاج بوسط است و بار آن تردید که یا وسط از موضوع خارج است یا محمول از وسط اینجا عود می کند
تا تسلسل لازم آید این است غایت تقریر دلیل امام و بدانکه از کلام متن چنین ظاهر می شود که لازم قریب
بنش امام بین است بمعنی اعم و از امام در موضعی واقع شده است که هر کس که ملزوم را تصور کند و دانسته که لازم
قریبش را تعقل کند و این ظاهر است در آن که لازم قریب بین است بمعنی اخص لکن با آنچه بیان کرده است
که مرادش ازین کلام آن است که ثبوت لازم قریب ملزومش را بین نیست مگر بشرط حضور لازم
در ذهن و این صریح است در آنکه مرادش بین است بمعنی اعم و هم دلیلش بر تقدیری که تمام باشد بر زیاده
از معنی اعم دلالت ندارد پس اولی آن است که اخص قید کرده نشود همچنانکه شارح می گوید که امام استدلال کرده
است بر آنکه لازم قریب بین است بمعنی اخص و اعتراض بر دلیل امام این است که لا نسلم که محمول قضیه

مجهوله وقتی که ذاتی موضوع نباشد ثبوت امر موضوع را بین باشد این وقتی می باشد که موضوع بکنه حقیقتش تصور کرده شود و این لازم نیست این را مسلم داشتیم لکن لا نسلم که محمول وقتی که خارج باشد از موضوع دانستن ثبوت او موضوع را محتاج باشد بوسط چه لجا بر نیست که موقوف باشد بر چیزی دیگر این را نیز مسلم داشتیم لکن لا نسلم که محمول یک مقدمه بر تقدیری که خارج باشد از موضوعش لازم آید که لازم قریب یا بعید باشد چه لجا بر نیست که عرض مفارق باشد شارح میگوید که این را نیز مسلم داشتیم لکن لا نسلم که لازم قریب وقتی که بین نباشد محتاج باشد بوسط و انکه در بیان این گفت چنان فرض کرده ایم که لازم قریب بین نیست میگوییم که مراد آن است که بین نیست یعنی اخص و ازین لازم نمی آید که محتاج بوسط بناشد زیرا که جایز است که بین باشد یعنی اعم و از انتفای اخص انتفای اعم لازم نمی آید و اگر در بیان این مقدمه که بر تقدیری که لازم قریب بین نباشد محمول یک مقدمه وقتی که خارج باشد از موضوعش بوسط محتاج می باشد این مقدار کافی باشد که زیرا که لازم قریب وقتی بین نباشد محتاج بوسط می شود در اصل مدعا نیز کافی باشد پس باقی مقدمات نباید باشد و پوشیده نیست که این منع اخیر وقتی می آید که مراد اما بین بمعنی اخص باشد همچنانکه شارح گفت و تقریر جواب مصنف اینست که لا نسلم که اگر لازم قریب بین نباشد اکتساب قضیه مجهوله ممتنع باشد و انکه گفت که از اکتساب تسلسل لازم می آید میگوییم که لا نسلم وقتی لازم آیدی که هیچ لازم قریب بین نباشد و معروض این نیست بلکه این است که همه لازم قریب بین نیست و این سلب کل است یعنی رفع موجبه کلیه و اول سلب کلی است و سلب کلی مستلزم سلب کلی نیست پس جایز است که بعضی لوازم قریبه بین باشد و بعضی غیر بین و سلسله اکتساب بدان بعضی که بین است منتهی شود و امام شبهه ایراد کرده است بر لزوم پس آنرا نقل کرد تا دفع کند و گفت و شکک فی نفی اللزوم بان لزوم الشیء لغیره مغایر لهما لکونه نسبة بینهما فان لزم ایضا تسلسل والا امکن انفکاک الملزوم عن اللازم وجوابه منع امتناع التسلسل فی الامور الاعتباریة اذا الواحد یلزمه کونه نصف الاثنین وثلث الثلثة و هلم جرا حق عبارت این بود که و شکک فی اللزوم زیرا که شک و تشکیک را در عرف وقتی که بهر دو طرف نسبت نکنند بطرفی نسبت میکنند که واقع است نه بدان طرف که واقع نیست مثلا وقتی که آمدن زید واقع باشد میگویند که در آمدن او شک داشتیم یا فلان را در شک انداختیم نه در نا آمدن او خصوصا که اینجا از تشکیک حقیقت مراد نیست بلکه ایراد شبهه است که موهم باشد بانتفای چیزی که فی نفسه ثابت است و تقریر شبهه این است که لزوم میان دو چیز اصلا متحقق نیست زیرا که اگر چیزی چیزی را لازم باشد بضرورت لزوم غیر آن هر دو چیز خواهد بود شارح میگوید که زیرا که تصور ایشان فی العقل لزوم ممکن است و نیز لزوم نسبت است میان ایشان اگر گویی که شاید که

م

میان ایشان لزوم بین باشد و در لزوم بین تصور ملزوم و لازم با تصور ملزوم کافی است در حکم بلزوم پس تعقل ایشان با تعقل لزوم ممکن نباشد گوییم این وقتی است که ایشان مفصل ملحوظ کرده باشد یا آنکه جایز که این حکم بر چیزی یا غیر دلیل موقوف باشد همچنانکه دانسته شد و بعد از تسلیم جایز است که مرادش آن باشد که تعقل ایشان بی تعقل لزوم توهم می توان کرد و اگر غیر ایشان نبودی این توهم ممکن نبودی و نسبت غیر منتسبین است و برین تقدیر از دو بیرون نیست که لزوم لازم است یکی از ایشان را یا نی اگر لازم نباشد ممکن باشد ارتفاع لزوم از ایشان و امکان ارتفاع لزوم نیست مگر بجواز انفکاک میان لازم و ملزوم زیرا که اگر ممتنع باشد انفکاک میان ایشان لزوم باقی باشد یا آنکه او را مرتفع فرض کرده ایم و این محال است و زیرا که معنی لزوم امتناع انفکاک است پس وقتی که ارتفاع لزوم ممکن باشد ارتفاع امتناع انفکاک ممکن باشد پس انفکاک جایز باشد و وقتی که انفکاک جایز باشد میان لازم و ملزوم نه لازم لازم باشد و نه ملزوم ملزوم و اگر لزوم لازم باشد پس لزوم را لزومی دیگر باشد و نقل کلام کنیم بدان لزوم تا تسلسل ثابت گردد و بدانکه این تقریر محل شبهه است زیرا که آنکه گفته شد که امکان ارتفاع لزوم نیست مگر بجواز انفکاک میان لازم و ملزوم ممنوع است زیرا که این لازم ارتفاع از وست نه لازم امکان ارتفاع او پس آنکه گفته شد که او را مرتفع فرض کرده ایم واقع نباشد و در وجه دوم نیز آنکه گفته شد که وقتی که ارتفاع امتناع انفکاک ممکن باشد پس انفکاک جایز باشد هم ممنوع است و همچنین عبارت متن که و الا امکن انفکاک الملزوم عن اللازم یعنی اگر لزوم لازم نباشد لازم آید که انفکاک ملزوم از لازم ممکن باشد از جهت این شارح در توجیه می گوید که تقریر دلیل اینست که اگر لزوم لازم نباشد ارتفاع او ممکن باشد و هر چه که ممکن باشد از فرض وقوع او محالی لازم نمی آید لکن از ارتفاع لزوم محال لازم می آید زیرا که اگر لزوم مرتفع شود امکان انفکاک میان لازم و ملزوم لازم آید و امکان انفکاک میان لازم و ملزوم محال است و اگر نی نه لازم لازم باشد نه ملزوم ملزوم و این محال است پس آنکه گفته شد که امکان ارتفاع لزوم نیست مگر بجواز انفکاک معنی اش آنست امکان ارتفاع لزوم بر تقدیر وقوعش نیست مگر بجواز انفکاک و دلیل برین آنست که گفته شد که با آنکه او را مرتفع فرض کرده ایم و برین تقدیر بر تقریر دلیل اشکالی وارد نمی گردد این نیست کلام او و مثل این در وجه دوم و در عبارت متن نیز تقدیری می باید کرد و تقریر جواب این است که لا نسلم که این تسلسل ممتنع باشد وقتی ممتنع بودی که در امور موجوده بودی و همچنین نیست بلکه در امور اعتباریه است و تسلسل در امور اعتباریه جایز است بلکه واقع همچنانکه یکی را لازم است که نیمه دو است و سه یک سه و چهار یک چهار و همچنین نا نهایت و می باید که پوشیده نماند که مراد ازین آن نیست که در امور اعتباریه جایز است که تسلسل متحقق گردد بلکه مراد آن است که

وقتی که تحقق امور اعتباریه بمجرد اعتبار عقل است پس ترتب ایشان آن مقدار باشد که عقل اعتبار کند لکن
عقل قادر نیست بر آنکه اموری نهایت بتفصیل ملاحظه و اعتبار کند بلکه لازم است که در مرتبه از مراتب
اعتبار او منقطع شود پس هر وقت که اعتبار عقل منقطع شود سلسله نیز منقطع شود و تحقیق این است که
لزوم را بدو وجه اعتبار می توان کرد یکی آنکه حالتی و نسبتی است میان لازم و ملزوم و بدین اعتبار لزوم
بمنزله ادات است در دانستن حال لازم و ملزوم را و ملاحظه او تابع ملاحظه ایشان است و دوم آنکه مفهومی
است از جمله مفهومات پس عقل اگر لزوم را بوجه اول اعتبار کند اصلا تسلسل لازم نمی آید زیرا که لزوم
بوجهی ملاحظه کرده نشد که عقل او را لزوم ملحائی دیگر از احوال اعتبار تواند کرد و اگر بوجه دوم اعتبار کند لزوم نیز
همچون سایر مفهومات باشد پس وقتی که عقل او را باصالت ملاحظه کند و یکی از لازم و ملزوم را با او ملاحظه
کند و نسبت میان ایشان تعقل کند میان لزوم و یکی از متلازمان لزومی دیگر حاصل می شود و این
لزوم دوم را نیز مثل اول دو اعتبار است و تا لزوم سیم او را ثابت کرده موقوف بر سه ملاحظه است یکی
ملاحظه مفهوم لزوم بالاصالت دوم ملاحظه یکی از متلازمان سیم ملاحظه نسبت میان ایشان یعنی آنکه انفکاک
میان ایشان ممکن است یا ممتنع پس از عقل اگر این سه ملاحظه واقع شود لزوم سیم ثابت گردد و اگر نی نی
و همچنین در مرتبه چهارم و بعد از و شک نیست که امکان ندارد که عقل بی نهایت همچنین اعتبار کند پس
تسلسل اینجا لازم نیاید و نظیر این دو اعتبار آن است که کسی که در آینه نظر می کند و صورتی که در آینه است باصالت
ملاحظه می کند و بس شبهه نیست که در آن حال آینه را نیز می بیند اما این دیدن بتبعیت است و آینه درین
حال آلت ملاحظه آن صورت است و بدین دیدن عقل نمی تواند که آینه را بهیچ حالت اثبات کند
و گاه هست که در آینه نظر می کند و هم آینه را هم صورت را باصالت ملاحظه می کند درین حال قادر است
که بر آینه حکم کند که محل صورت است ما صورت را انعکاس می نماید فی الجمله قادر است که نسبتی میان آینه و صورت اثبات
کند و بر لزوم قیاس کن سایر امور اعتباریه را مثل امکان و وجوب و امتناع و حلول و وحدت و غیر آن
تا شبهه هایی که بر اینها ایراد می کنند مندفع گردد سید می گوید که اگر گویی که امکان امر اعتباری است پس
اگر اتصاف ممکن بدو اعتبار کرده شود این اتصاف فی حد نفسه ممکن و اگر وجود او فی نفسه اعتبار
کرده شود ممتنع است پس چگونه او را امکانی دیگر او را تصور کرده شود گوییم اول را اختیار کردیم و لازم
می آید تسلسل در وجوباتی که بعد از امکان است ما دوم را اختیار کنیم و تسلسل در امتناعاتی است
که در و معتبر است و بر تو پوشیده نیست که این اعتراف است بورود شبهه اگرچه که مناقشه در مثال است زیرا که
وقتی که تسلسل بوجوب و امتناع عاید گشت مصدوی ایشان مذکور ند پس ذکر امکان لغو باشد

و

واقرب آن است که گوییم که مراد از امکان امکان عام است یا وجوب را شامل باشد و در تقریر جواب
اصل شبهه اشکالی هست اگرچه که کلام مرتبد است و آن این است که نفس باتفاق بدیهی است پس
بر اعتبار امور غیر متناهیه در ازمنه غیر متناهیه اقتدار نیست اگر گویی که هر مقدار از اعتبارات که متحقق
می گردد متناهی است زیرا که بعد از و دیگر ممکن است گوییم که این از خطاهای وهم است که غیر متناهی را
نیکو ملاحظه نمی کند و اگر نفی بعد از غیر متناهی در ازمنه مستقبله غیر متناهیه چیزی از معقول نسلت پس رجوع
بدان می باید کرد که تسلسل از طرف مبدأ است اما آنکه اعتبارات عقل بر تقدیر وقوع مجتمع در وجود نیستند
و کسی را نمی رسد که گوید که میان لزوم یکی از متلازمان اگر لزوم بحسب اعتبار عقل باشد پس مادام که عقل او را اعتبار
نکند متحقق نگردد و اعتبار کردن عقل او را ضروری نیست پس جایز باشد که لزوم میان ایشان متحقق نگردد
پس ممکن باشد انفکاک لزوم از متلازمان و وقتی که ممکن باشد انفکاک لزوم از متلازمان پس اگر این ممکن متحقق
گردد لازم آید امکان انفکاک میان متلازمان پس نه ملزوم ملزوم باشد نه لازم لازم و نیز بضرورت میدانیم
که وقتی که چیزی لازم دیگری باشد اگر عقل اعتبار کند و اگر نکند بلکه و اگر عقل موجود باشد و اگر نباشد لزوم
میان ایشان متحقق خواهد بود پس ازین دو دلیل لازم آمد که لزوم امر حقیقی است نه اعتباری زیرا که می گوییم که
لا نسلم که اگر لزوم لزوم امری متحقق نباشد امکان انفکاک لازم آید میان لزوم و یکی از متلازمان این وقتی
لازم آمدی که لزوم فی نفسه لازم نبودی و از متحقق نابودن لزوم لازم نابودن لزوم لازم نمی آید زیرا که
از انتفای مبدأ محمول در نفس امر انتفای حمل در نفس امر لازم نمی آید همچنانکه عمی که در نفس منتفی است
با آنکه شخص در نفس امر اعمی است و آنکه می گویند که ثبوت صفتی مر چیزی را فرع ثبوت آن صفت است
کلی نیست اری فرع صفت آن چیز است و آنچه بضرورت می دانیم آن است که چیزی لازم است
مر دیگری را نه آنکه لزوم میان ایشان متحقق و موجود است اما اول مستلزم دوم نیست همچنانکه دانستی و بدانکه
مصنف این شک را همچنانکه امام ایراد کرده است ذکر نکرد زیرا که امام چنین گفته است که اگر چیزی چیزی را
لازم باشد ازین بیرون نیست که لزوم میان ایشان معدوم است در خارج یا موجود و هر دو قسم باطل است
اما اول زیرا که فرق نیست میان لزوم عدمی و عدم لزوم و اگرنه عدمات یکی از دیگر ممتاز باشد و ثانی باطل
است زیرا که تمایز از خواص وجود است پس عدم موجود باشد و این محال است و اما دوم بنا بر آنکه متقرر است
و مصنف این تردید ترک کرده است و بر شق دوم اقتصار کرده پس جوابش موجه نباشد زیرا که بر آن تقدیر
که امام اعتبار کرده است لازم می آید که تسلسل در امور موجوده باشد بلکه جواب موجه این است که لا نسلیم
که میان لزوم عدمی و عدم لزوم فرق نباشد زیرا که وقتی که ایشان از موضوع نسبت دهیم اول اثبات مفهومی است

اگرچه که آن مفهوم عدمی است معدوم سلب او و این هر دو متقابلان اند و لانسلم که تمایز از خواص وجودی خارجی
باشد بلکه از خواص مطلق وجود است و اعدام را نیز وجود ذهنی هست پس جایز است که یکی نزد عقل در آن وجود
ممتاز باشند همچنانکه عدم شرط از عدم مشروط ممتاز است و عدم علت از عدم معلول ممتاز است کسی
نگوید که ما از ابتدا می گوییم اگر لزوم متحقق نباشد در خارج از این بیرون که میان لازم و ملزوم در خارج امتناع
انفکاک باشد یا نی اگر امتناع انفکاک باشد در خارج لزوم نیز متحقق باشد زیرا که لزوم را معنی نیست
مگر امتناع انفکاک و اگر میان ایشان امتناع انفکاک نباشد بضرورت میان ایشان امکان انفکاک
باشد پس نه لازم لازم باشد نه ملزوم ملزوم و نیز معنی لازم چیزی است که او را لزوم باشد پس اگر او را
لزوم نباشد در خارج لازم نباشد و این باطل است زیرا که کلام در لوازم خارجیه است نیز زیرا که جواب
می گوییم از اول که لانسلم که اگر میان ایشان امتناع انفکاک در خارج متحقق نشود امکان انفکاک در خارج
متحقق شود زیرا که جایز است که هیچ کدام از دو ضد یا از دو نقیض در خارج موجود نباشند و جواب میگوییم
از دوم که لانسلم که چیزی را لزوم موجود در خارج نباشد آن چیز در خارج لازم نباشد زیرا که از انتفای مبداء
محمول در خارج انتفاء حمل خارجی لازم نمی آید همچنانکه گذشت و اگر این را مسلم داریم لکن لانسلم که تسلسل
در لزومات بر تقدیری که در خارج موجود باشند محال باشد و وقتی محال بودی که تسلسل از طرف مبداء بودی
و این ممنوع است اگر گویی که هر یک از این لزومات موقوفست بر آنکه پیشتر لزومی دیگر باشد میان این
لزوم و یکی از متلازمان زیرا که اگر این لزوم پیشتر ثابت نگردد لازم آید که انفکاک میان متلازمان ممکن
باشد پس نه ملزوم ملزوم باشد نه لازم لازم پس ثابت گشت که هر لازم لاحق موقوفست بر لزومی سابق
پس لزومات متسلسل باشد از طرف مبداء گوییم که از این که انتفای یک لزوم که از سابق باشد گردد
مستلزم انتفای لزومی دیگر باشد که آن لاحق گفتی لازم نمی آید که اول علت دوم باشد زیرا که جایز است که
اول لازم دوم باشد و انتفای لازم البته انتفای ملزوم است و چگونه علت او باشد و حال آنکه نسبت
است میان دوم و یکی از متلازمان پس معلول او باشد پس تسلسل از طرف مبداء نباشد
وچون دانستی اقسام لزوم از تمامی بحث لازم بود آن را بیان کرد و گفت واعلم ان لزوم الشیء لغیره
قد یکون لذاته احدهما بوسط او غیره وقد یکون لام منفصل کان الملزوم بسیطا او مرکبا یعنی لزوم
چیزی مر چیزی دیگر را از این بیرون نیست که بنظر با چیزی است که از لازم و ملزوم منفصل باشد یا نی و قسم دوم گاه
بنظر بذات یکی از آن دو چیز می باشد و گاه بنظر هر دوی ایشان و اول یا بنظر بذات ملزوم می باشد و پس
همچنانکه لزوم عالم مر واجب الوجود را انسان از که ذات واجب از جهت خودش تقاضا می کند که مفهوم

عالم بالفعل از و منفک شدن ممتنع باشد و انسان از جهت خودش که ناطق است تقاضا می کند که مفهوم عالم بالقوه
از و منفک شدن ممتنع باشد فاما مفهوم عالم تقاضا نمی کند که انفکاک او از این دو ملزوم ممتنع باشد و یا بنظر مفهوم
لازم می باشد و پس همچنانکه لزوم ذوعرض مر جوهر را و لزوم سطح مر جسم را که مفهوم ذوعرض تقاضا می کند که انفکاک
او از جوهر ممتنع باشد و مفهوم سطح تقاضا می کند که انفکاک او از جسم ممتنع باشد و ذوات این دو ملزوم تقاضا
نمی کنند که انفکاک این دو لازم از ایشان ممتنع باشد و دوم یعنی آنکه لزوم بنظر هر دوی ایشان باشد همچنانکه لزوم
متعجب و ضاحک انسان را که ذات انسان و مفهوم هر یک از متعجب و ضاحک با هم تقاضا می کند که میان
ایشان انفکاک ممتنع باشد و هر کدام از این سه قسم جایز است که بوسط باشد و بغیر وسط همچنانکه مثال ها
بر آن تنبیه کرده شد این شش قسم می شود و قسم اول یعنی آنکه لزوم بنظر با چیزی باشد که از لازم و ملزوم منفصل
است همچو لزوم وجود مر عقل و فلک را که بنظر هر کدام از ذات عقل و ذات فلک و مفهوم وجود انفکاک
از ایشان ممتنع نیست لکن بنظر بعلت اول انفکاک وجود از عقل که معلول اول است بی واسطه ممتنع
است و بواسطه معلول اول انفکاک او از فلک نیز ممتنع است پس این با شش اول هفت قسم می شود
و بر هر تقدیر ملزوم می تواند بود که بسیط باشد یا مرکب پس مجموع چهارده قسم شود و اگر در منفصل نیز بواسطه
و بی واسطه اعتبار کنیم همچنانکه مثال بر آن نیز تنبیه کرده شد اقسام شانزده گردد و چون بعضی حکما را در این
موضع از این خلاف بود آن را ذکر کرد با خطای ایشان را بیان کند خلاف اول این است که گفت
وقیل لا لزوم لام منفصل لان نسبته الیهما کنسبته الی غیرهما وجوابه منع تساوی النسبتین مراد از ام
منفصل آن است که نه ذاتی لازم یا ملزوم باشد نه عارض هیچ کدام ایشان پس بعضی توهم کردند که
وقتی که چنین باشد با لازم و ملزوم هیچ خصوصیت نداشته باشد و نسبت او با ایشان و سایر چیزها برابر
باشد پس در میان ایشان لزوم تقاضا کردن نه میان غیر ایشان ترجیح بلا مرجح باشد جواب این منع
برابر بودن نسبت منفصل است میان ایشان و سایر چیزها زیرا که جایز است که او را با ایشان نسبت
خاصه باشد که بدان نسبت لزوم تقاضا کند میان ایشان که آن نسبت با غیر ایشان نباشد همچنانکه
مفارقات یعنی مجردات از ماده که تقاضا می کنند ملازمه را میان معلولاتشان مثل عقل اول که تقاضا می کند
ملازمه را میان عقل دوم و نفس اول و فلک اول زیرا که با ایشان نسبتی دارد که با غیر ایشان ندارد
و اگر دلیل این بعض تمام باشد لازم آید که هیچ ممکن موجود نگردد زیرا که فاعل وجود او نه ذاتی او می تواند بود
نه عارض او پس نسبتش با این ممکن و با غیر او برابر باشد پس او را ایجاد کردن نه غیر او را ترجیح بلا مرجح
باشد و خلاف دوم و سیم بهم نزدیک اند و در جواب شریک آن این است که گفت که

وقيل لا يلزم البسيط لازم والا لكان قابلا وفاعلا معا وجوابه منع التالي وقيل لا يلزمه لازمان والا لكان
مصدرا لاثرين وجوابه منع امتناع التالي وبتقدير تسليمه منع وجوب فاعليته للازم بعضى توهم كرده اند
كه مطلقا جائز نيست كه بسيط را لازمى باشد واگر نه هم قابل او باشد هم فاعل او واين ممتنع است وبعضى
اعتراف كرده اند كه في الجمله جائز است كه بسيط را لازم باشد فاما منع كرده اند كه او را دو لازم باشد واگر نه
مقتضى هر دوى ايشان باشد پس واحد مصدر دو اثر باشد واين جائز نيست پس مبناى ملازمه در دليل اين
هر دو اين است كه اگر بسيط را لازمى باشد لازم است كه اين بسيط فاعل او باشد يعنى مقتضى لزوم او
باشد وچونكه اين مبنى مسلم نيست زيرا كه جائز است كه مقتضى لزوم ما لازم باشد يا امر منفصل پس اين هر دو ملازمه
ممنوعست وبر تقديرى كه ملازمه را مسلم داريم امتناع تالى در هر دو دليل ممنوعست زيرا كه هيچ دليل تمام نگشته است برين كه
يك چيز هم فاعل وهم قابل اثرى نمى تواند بود وبرين نيز كه از واحد دو اثر صادر نمى تواند شد با آنكه اگر اين تمام باشد
در واحد حقيقى است كه در وى هيچ وجه تعدد نباشد ولا نسلم كه هر بسيط از اين قبيل باشد وكلام مصنف اينجا
خالى از چيزى نيست زيرا كه مرادش از منع تالى كه در جواب اول ذكر كرد اگر منع لزوم تالى است يا راجع شود به منع ملازمه
وارد مى شود كه امتناع تالى اين نيز ممنوعست همچنانكه در شرطيه دوم پس تخصيص منع امتناع تالى به دوم جهتى ندارد
واگر مرادش منع امتناع تالى است همچنانكه در جواب دوم بدان تصريح كرده است ومنع ملازمه كه بعد از جواب دوم
ذكر كرده است راجع به هر دو جواب است وارد مى شود كه در قياس استثنايى ملازمه البته مقدم است از رفع
تالى پس ترتيب طبيعى در بحث آن است كه اول ملازمه را منع كنند وبعد از آن بطلان تالى را زيرا كه اگر عكس
اين منع ملازمه بعد از توهم تسليم او لازم مى آيد اين است كلام در عرضى لازم واما بيان عرضى غير لازم است
كه وغير اللازم مفارق بالقوة او بالفعل سهل الزوال كان او عسره سريعا او بطيئا يعنى عرضى غير لازم
از اين بيرون نيست كه بالفعل زايل مى شود از موضوع يا نه بلكه دايم مى باشد بدوام موضوع ودوم مفارق
بالقوه است همچنانكه امى بودن شخصى واول مفارق بالفعل است واين گاه زود زايل مى شود
وگاه دير وهر كدام ازينها را گاه به آسانى زايل مى توان كرد ايند وگاه بدشوارى آنكه هم زود زايل گردد
وهم به آسانى همچون قيام وقعود وآنكه زود زايل گردد نه به آسانى همچون سرخى كه شخص را از خجالت يا صفرا
عارض مى شود وآنكه دير زايل گردد به آسانى همچون طعم حنظل كه دير زايل مى گردد فاما به آسانى به آميختن
مخالف زايل مى توان كرد ايند وآنكه دير زايل گردد وبدشوارى همچون عشق وجوانى بعد از اين اشارت
كرد حاصل بحث چهارم وگفت كه فظهر ان الكليات خمس الجنس والنوع والفصل والخاصة والعرض
العام ووجه حصر در پنج قسم آن است كه كلى از اين بيرون نيست كه تمام ماهيت چيزهايى است كه

در

در بحث او نيز از جزئيات كه در ايشان اختلاف همان بعد است كه حقيقت يا جزو آن ماهيت يا خارج از وى اول
نوعست ودوم اگر مقول شود در جواب ماهو جنس است واگر نه يا فصل وسوم اگر مختص باشد بطبيعت واحده خاصه
است واگر نه يا عرض عام وبدانكه شيخ در شفا گفته است كه خاصه كه معتبر است پيش اهل منطق آن است كه
مقول شود بر اشخاص نوع واحد در جواب اى شئ هو في عرضه برابر نيست كه نوع اخير باشد يا نه ودور نيست
كسى از خاصه اين خواهد كه هر عارضى كه خاص باشد بكلى هر كلى كه باشد اگر چند كه جنس اعلى باشد واين بغايت
خوب است لكن متعارف آن است كه خاصه را به نسبت با نوعى اعتبارى كنند واو را تالى فصل مى دارند ابتدا
كلام شيخ واين حصر حصرست در آنكه طريقه قوم آن است كه خاصه با نسبت با هر نوع اعتبار مى كنند اعم كه افرادش متفق
بالحقيقه باشند يا نه پس اين كه سيد مى گويد كه اين وجه حصر كه مذكور شد بر طريقه قوم است محل نظر است زيرا كه
اين مخصوص است بافرادى كه در متفق بالحقيقه باشند وچونكه اين وجه حصر نيكو نيست زيرا كه فصول بعيده
ومتوسطه را قطعا شامل نيست وهمچنين اجناس عاليه ومتوسطه را همچنين با انواع عاليه ومتوسطه واز
واحده اگر همان طبيعت آن جزئيات مرادست كه مذكور گشت خواص آن انواع واجناس را نيز شامل نمى شود
واگر مراد مطلق طبيعت است اگر خاصه بودن نسبت با طبيعت آن جزئيات مرادست صحيح نيست
واگر نسبت با آن طبيعت مرادست كه اختصاص بدو فرض كرده شد پس اعتبار ماهيت آن جزئيات
وخروج از نسبت با اين قسم ضايع باشد پس اولى در وجه حصر آن است كه شيخ در شفا ذكر كرده است وآن
اين است كه كلى از اين بيرون نيست كه ذاتى است يا عرضى واول يا آن است كه دال بر ماهيت است
يا نه اگر دال بر ماهيت باشد از اين بيرون نيست كه دال بر ماهيت مشتركه است يا بر ماهيت مختصه واول
جنس است ودوم نوع واگر دال بر ماهيت نباشد نمى تواند بود كه اعم ذاتيات مشتركه باشد واگر نه لازم
آيد كه دال باشد بر ماهيت مشتركه واين خلاف مفروض است پس اخص در تب اخص خواهد بود از اعم
ذاتيات مشتركه زيرا كه مباين او نمى تواند بود زيرا كه تباين ميان ذاتيات ماهيت ممتنع است ومساوى هم
نيز نمى تواند بود واگر نه اعم ذاتيات اعم ذاتيات نباشد وامتناع اعم بودن خود ظاهر است پس چونكه ثابت
گشت اخص بودن از اعم ذاتيات پس فصل باشد زيرا كه ماهيت را تميز كرد از مشاركات آن كلش
از چيزهايى كه شريك اند با او در اعم ذاتيات ودوم يعنى عرضى يا آنست كه چيزى با ماهيت شريك نيست
در وى وآن خاصه است يا شريك است وآن عرض عام است وپيشتر دانستى كه مبناى كلام شيخ در شفا
بموافقت حكماى متقدمين بر آن است كه ماهيتى مركب از اجزاى متساويه نمى تواند بود وچون فراغ
حاصل شد از مباحث اجمال اقسام كليات پس وقت آن است كه شروع كنيم در مباحث تفصيليه

آن وعادت قوم بدین جاری گشته است که جنس را تقدیم می کنند در بحث زیرا که بر جهت تقدم دارد اما بر نوع زیرا که بهم جزو اوست و هر جزو بر کلش مقدم است و بهم از و اعم و هر جزو که اعم باشد از کلش مشهور تر و واضح تر می باشد پیش عقل و اما بر فصل زیرا که بروی شرف دارد از جهت آنکه دلالت بر ماهیت تامه می کنند بخلاف فصل و بهم در تعریف مقدم می باشد و اما بر خاصه و عرض عام زیرا که ایشان بماهیت و اجزای ماهیت محتاج اند بجهت آنکه عارض ماهیت اند بعد از نوع را بر باقی تقدیم می کنند زیرا که او دلالت بر ماهیت دارد نه ایشان بعد از فصل را زیرا که ذاتی است بعد از خاصه را از جهت اختصاص و از جهت آنکه باتفاق در تعریف واقع شود پس از جهت مصنف نیز ایشان را بدین ترتیب ذکر کرد و گفت

الفصل الثانی

یعنی فصل دوم از شش فصل باب دوم فی مباحث الجنس لفظی که در لغت اهل یونان دلالت بر معنی مصطلح جنس میکنند پیش از آنکه درین معنی استعمال کنند موضوع بوده است از برای چهار معنی دیگر اول معنی نسبتی که چند شخص در و شریک باشند همچنانکه علوی بودن و مضری بودن کسانی را منسوبند بعلی و مضر دوم مفردی که این نسبت بدو واقع است همچون علی و مضر و پیش ایشان این دوم بجنس بودن اولی است از اول سیم حرفه و صنعتی که چند کس دران شریک باشند و بدین اعتبار است که مابین آن کسان را ابنای جنس میگویم چهارم شرکت دران حرفه و صنعت بعد از ان نقل کرده اند او را بمعنی مصطلح زیرا که مشابه این معانی است درین که معقولی واحدست که چیزهای بسیار در و شریک اند و این فصل را مرتب کرده اند بر سه بحث یکی از برای تعریف جنس و دو از برای احکام او چنانکه گفت الاول فی تعریفه انه المقول و در بعض نسخها چنین است که انه الکلی المقول علی کثیرین مختلفین بالنوع فی جواب ما هو فالمقول کالجنس البعید و این که کلی را تعرض نکرده موید نسخه اولی است والمقول علی کثیرین کالجنس للخمسة وقولنا مختلفین بالنوع یخرج النوع وقولنا فی جواب ما هو الثلثة الباقیة ومقول را همچون جنس بعید گفت زیرا که شامل است کلی را و جنس را زیرا که شخص نیز مقول می شود لکن بر واحد نه بر کثیرین همچنانکه میگویند که این زید است یا زید این است چنین گفته اند لکن این کلام ظاهری است زیرا که پیش ایشان مقرر است که جزئی حقیقی بر چیزی محمول نمی تواند شد و اگر چه از انجا که گفته اند که معنی حمل آن است که متغایران در ذهن متحد اند در وجود خارجی وهم می شود که حمل جزئی بر کلی جایز باشد همچنانکه عکسش جایز است لکن آن حقیقت معنی حمل نیست بلکه تغییر عبارت است بخاصه و مثل این که این زید است معناش این است که مسمی بزید است و از مقول علی کثیرین خارج است شخص و شامل است کلیات خمس را پس همچون جنس قریب باشد ایشان را بلکه جنس باشد زیرا که معنی او و معنی کلی یکیست تغایرت میان ایشان غیر ازین نیست که دلالت کلی باجمال است

و دلالت مقول علی کثیرین بتفصیل محکما تصریح کرده اند که کلی جنس کلیات خمس است پس آنچه در بعض نسخها واقع شده است که انه الکلی المقول علی کثیرین بر زیاده مشتمل است و در حواشی که منقول است از شارح چنین واقع است که امام گفته است که جمع میان کلی و مقول علی کثیرین مشتمل بر زیاده نیست زیرا که معنی کلی چیزی است که صلاحیت داشته باشد که بر کثیرین مقول شود اعم که بالفعل مقول شود یا نه و معنی مقول علی کثیرین آن است که بالفعل مقول شود و دلالت این بر اول بالالتزام است و در تعریفات دلالت التزامی معتبر نیست و تحقیق قول امام این است که حقیقت جنسیه وقتی که در خارج موجود شود جز بنسبت ازین که در تحت او دو نوع باشد زیرا که حقیقت جنسیه حقیقت مبهمه است و تحصیل او بی دو نوع نمی شود بخلاف نوع که او حقیقتی کامله است و ممکن است که در یک شخص متحقق شود و اعتراض برین آن است که مراد از مقول علی کثیرین بالفعل اگر آن است که کثیرین در خارج موجود باشند تا فرقی که ذکر کرد تمام شود لازم اید که تعریف اجناس معدومه را مشتمل نباشد و مقول علی کثیرین همچون جنس خمسه نباشد و حال آنکه مصنف گفت که همچون جنس خمسه است پس آنچه امام ذکر کرده است اینجا موجه نباشد و اگر مراد اعم است از آنکه بر کثیرین موجودین بالفعل مقول شود یا بر کثیرین موهومین فرقی که ذکر کرد تمام نباشد زیرا که هیچ کس نگفته است که هر نوع جایز است که او را غیر یک فرد نباشد نه در خارج و نه در وهم اگر گویی که از افراد افراد وهمیه مراد است و فرق نیز تمام است زیرا که جنس وقتی جنس می باشد که افراد متوهمه باشد که بالفعل بر ایشان مقول شود بخلاف نوع که در وجود او توهم افراد کافی است گوییم که این نیز سبب فرق نمی تواند بود زیرا که مفهومی که افراد فرض کرده نشده است فاما حقیقتی است که اگر افراد فرض کرده شود مختلف بالحقیقه خواهند بود دران زمان که افراد فرض کرده شده است نوع نیست بلکه جنس است اگر گویی که جنس و نوع که هر دو را مقول در جواب ما هو می گویند ازین بیرون نیست که مراد مقول است در جواب ما هو اعم که بحسب اسم باشد یا بحسب حقیقت لازم آید که بحسب اسم جنس و نوع ثابت کرده همچنانکه بحسب حقیقت جنس و نوع ثابت است و این واقع نیست و اگر مراد مقول است در جواب ما هو بحسب حقیقت پس بضرورت جنس و نوع در خارج موجود باشند و جنس نمی تواند بود مگر آنکه در تحت او دو نوع باشد تا حقیقت مشترکه متحقق گردد فاما نوع بمجرد آنکه یک فرد در خارج موجود باشد همان نوع است پس فرق میان ایشان ظاهر گشت گوییم که همچنانکه حقایق موجوده جایز است که مرکب باشند مفهومات معدومات نیز جایز است که مرکب باشند و همچنانکه دران حقایق که جزوی که تمام مشترک است جنس است و جزوی که ممیز است فصل همچنین دران مفهومات نیز تمام مشترک جنس است و مقول در جواب ما هو بحسب اسم و جزو ممیز فصل پس معلوم گشت که بلکه بر احیاست اگر که مفهومات معدومه را نیز اجناس و فصول باشد این است محصل کلام دران حواشی و این محل شبهه است زیرا که نزد یکی

که این فرق میان جنس و نوع تمام کرد و فی مفید بودی اینجا که مصنف در تعریف نوع میان کلی و مقول علی کثیرین
جمع نکرده بودی لکن اینجا نیز دور لازم گردد. است پس معلوم می شود که مقصودش از ذکر مقول علی کثیرین این نکته نیست
پس این تطویل زیاده فایده ندارد و بقید مختلفین بالنوع نوع خارج شد زیرا که او بر مختلفین بالعدد محمول می شود نه
بر مختلفین بالنوع و فصل نوع و خاصه نوع نیز بدین قید خارج می شوند لکن جنس مطابق و خاصه بقید اخیر خارج
می شود از این جهت مصنف این دو را اینجا تعرض نکرد و بقید فی جواب ما هو فصل و خاصه و عرض عام خارج
شد زیرا که هیچ کدام ایشان در جواب ما هو واقع نمی شوند بجهت آنکه مطابقه بر ماهیت دلالت نمیکنند شارح
در حواشی میگوید که اگر گویی که حساس فصل است و مقول میشود در جواب ما هو بر بعضی و شنونده و ماشی
خاصه حیوان است و عرض عام انسان و مقول میشود در جواب ما هو بر رونده بدو پا و رفتار پس بقید اخیر اینها
خارج نشوند گوییم که اینها بدین اعتبار جنس اند و در تعریف امور اضافه قید حیثیت ضروری است اگر مذکور نباشد
البته مراد می باشد پس تعریف چنین شود که جنس کلی است که مقول شود بر کثیرین مختلفین بالنوع در جواب ما هو
از آن جهت که مقول است بر کثیرین در جواب ما هو و حساس و ماشی نه از آن جهت که مقول اند در جواب ما هو
فصل و خاصه و عرض عام نیستند بلکه جنس اند این است کلام او و کلام جمیع محققین لکن اشکال
درین است که این قید حیثیت بچه چیز متعلق است زیرا که در مقام تعریف بر قاعده قوم میان معرف و معرف
بالقصد نسبت ارتباطی معتبر نیست تا بدان متعلق باشد و نسبت ضمنی که میان ایشان هست مفید
نیست زیرا که می باید که از این جهت که شخص بصدد تعریف است مقصود تمام کرده و ملاحظه نسبت را در آن
مدخلی نیست آری شرط صحت تعریف آن است که معرف چنان باشد که اگر میان او و معرف نسبت اعتبار
کرده شود حمل او بر معرف جایز باشد لکن کلام شیخ صحت در آنکه متعلق است بدان نسبت زیرا که در شفا گفته
است که واجب است بما که بدانیم در تعریف چیزهایی که از قبیل مضاف اند که از آن تعریفات مراد ما این است که
ثابت اند مر آن چیزها را از آن جهت که ایشان را معنی تعریف ثابت است پس از اینجا معلوم می شود که شخص
در مقام تعریف از ملاحظه آن نسبت خالی نیست و این تعریف بچند جهت محل اشکال است مصنف بعضی
آنها ذکر کرد و بشکوک از آن تعبیر کرد تا از اول امر اشعار شود باندفاع آن و گفت وعلی التعریف شکوک الاول
انه لو کان المقول علی کثیرین جنسا للخمسة لکان لکونه جنسا خاصا اخص من مطلق الجنس و لکونه جنسا له اعم
منه و جوابه ان المقول علی کثیرین باعتبار ذاته اعم من مطلق الجنس و باعتبار کونه جنسا اخص منه و لا منافاة
تقریر این اشکال آن است که مقول بر کثیرین اگر جنس کلیات خمس باشد لازم آید که اعم باشد مطلقا از
جنس مطلق و هم اخص از وی و تالی محال است اما اعم بودن زیرا که بر آن تقدیر جنس جنس خاص خواهد بود و هر جنس

لا

است
لازم است که از نوعش اعم مطلق باشد و اما اخص بودن زیرا که جنس خمسه جنس مقید است و هر مقید لازم است
که از مطلقش اخص باشد و اما محال بودن تالی زیرا که لازم می آید که جایز باشد که مقول علی کثیرین بی جنس
یافت شود بجهت عمومش و ممتنع باشد که بی از وی یافت شود بجهت خصوصش و این سوال بر عبارت
مصنف نمی آید زیرا که نگفت که مقول علی کثیرین جنس خمسه است بلکه گفت که همچون جنس ایشان است
و اگر چه که از این که همچون جنس ایشان است لازم می آید که از جنس اعم باشد لکن لازم نمی آید که از وی اخص
باشد زیرا که درست نیست که گفته شود که چیزی که همچون جنس خمسه است از جنس اخص است و ممکن است که
گفته شود که بر عبارت مصنف نیز بوجهی دیگر اشکال وارد می شود زیرا که معنای آنکه همچون جنس ایشان است آن
است که عرض عام ایشان است و یکی از ایشان عرض عام است پس اعم باشد از عرض عام زیرا که عرض عام او
و عرض عام هر چیزی از وی اعم است و هم اخص از وی زیرا که عرض عام خمسه عرض عام مقید است پس از مطلق عرض
عام اخص باشد و جواب شک اول محال بودن تالی است زیرا که وقتی محال بودی که مقول علی کثیرین
باعتباری واحد از جنس هم اعم بودی و هم اخص و همچنین نیست زیرا که مقول علی کثیرین باعتبار ذات و مفهومش
اعم است از جنس زیرا که بر انسان مثلا مقول بر کثیرین صادق می آید و جنس صادق نمی آید و او را معنی عارض
شده است که مفهوم جنس خمسه است و این عارض اخص است از جنس زیرا که جنس بر حیوان مثلا صادق
می آید و جنس خمسه صادق نمی آید پس مقول بر کثیرین باعتبار ذاتش اعم شد از جنس و باعتبار عارضش اخص
و از این هیچ محال لازم نمی آید همچنانکه مضاف که باعتبار مفهومش اعم است از کلی زیرا که جزئی نیز مضاف
می تواند بود و باعتبار عارضش اخص از کلی است زیرا که او را عارض شده است جنس عالی بودن
مر انواع مضافات را و جنس عالی انواع مضاف اخص است از مطلق جنس عالی و مطلق جنس عالی اخص
است از جنس و جنس اخص است از ذاتی و ذاتی اخص است از کلی اینجا وهم می شود که بر مقول علی
کثیرین صادق نیست که جنس خمسه است و هر چیزی که بر وی صادق نیست که جنس خمسه است بضرورت جنس
بر وی صادق نیست نتیجه این می شود که مقول علی کثیرین جنس است و معلوم است که هر جنس مفهوم مقول علی
کثیرین نیست پس مقول علی کثیرین باعتبار مفهومش هم اعم شد از جنس هم اخص شارح در حواشی میگوید
که این چیزی نیست زیرا که عموم و خصوص البته میان دو مفهوم می باشد و معنای آن این است که هر چیزی
که خاص بر وی صادق می آید عام بر وی صادق می آید نه عکس پس مقول علی کثیرین وقتی از جنس اخص بودی که
صادق آمدی که هر مقول جنس است لکن این صادق نیست پس هر مقول علی کثیرین مطلق جنس صادق
است فاما صادق نیست که اخص است از مطلق جنس و سید نیز این سوال و جواب را ذکر کرده است

واین اعتراضست از و بفساد آنچه شارح ذکر کرد که در اعم بودن جزو تمام مشترک از تمام مشترک همان کافی است که او بر
تمام مشترک صادق می آید و تمام مشترک بر نفس خود صادق نمی آید و اگر در عموم و خصوص صدق بر نفس مفهوم معتبر باشد
همچنانکه اتحاد ذکر کرد لازم آید که مفهوم مقول بر کثیرین در ان حال که اعم مطلق است از جنس اخص من وجه باشد
از و والاستحاله این بر ظاهر است اگر گویی که مفهوم مقول جنس خمسه است پس جنس جنس باشد و مفهوم مقول جنس
است پس مفهوم مقول جنس مفهوم مقولی باشد و این محال است زیرا که هر جنس از نوعش اعم است و از
اعم بودن این مفهوم از نفس خود اجتماع وجود و عدم او لازم می اید گوییم مفهوم مقول جنس جنس منطقی است و مفهوم
مقول جنس طبیعی پس مبنای این سوال بر اشتباه عارض بمعروض است و بدانکه شک اول ازینجا ناشی شد که گفتیم
مقول جنس خمسه است نه از نفس تعریف بخلاف شک دیگر که منشاء آن نفس تعریفاست اشکال
دوم این است که گفت الثانی النوع یعرف بالجنس فتعریفا الجنس به دور وجوابه ان المعرف به الجنس
النوع الحقیقی والمعرف بالجنس النوع الاضافی فلا دور یعنی این تعریف جنس باطل است زیرا که
مشتمل بر دور است بسبب انکه جنس در تعریف نوع ماخوذ است زیرا که او را بدین وجه تعریف می کنند که
کلی است که مقول شود برو و بر غیر او جنس در جواب ما هو پس دانستن هر کدام از جنس و نوع بر دانستن
دیگر موقوف باشد پس دانستن ایشان محال باشد و جوابش این است که نوعی که در تعریف جنس واقع است
نوع حقیقی است و نوعی که جنس در تعریف او واقع است نوع اضافی است پس دور واقع نباشد و این
جواب تمام نیست زیرا که نوعی که در تعریف جنس واقع است ازین بیرون نیست که نوع اضافی است یا نوع حقیقی
اگر نوع اضافی است دور لازم آید چنانکه سایل گفت و اگر نوع حقیقی است از دو جهت فساد لازم می اید
یکی انکه عکس تعریف باطل می شود زیرا که اجناس عالیه و متوسطه خارج می شوند زیرا که ایشان مقول بر انواع
اضافیه اند نه انواع حقیقیه اگر گویی که لا نسلم که بر انواع حقیقیه مقول نمی شوند غایتش آنست که بی واسطه
بر ایشان مقول نمی شوند لکن مقول شدن اعم است که بواسطه باشد یا بی واسطه گوییم که وقتی که اجناس عالیه
و متوسطه را نسبت کنیم بدان انواع اضافیه که اجناس اند شک نیست که تمام مشترک نند میان ایشان
و غیر ایشان پس لازم است که بنسبت با ایشان جنس باشند با انکه تعریف صادق نمی اید دوم انکه لازم
آید که هر نوع اضافی نوع حقیقی باشد زیرا که نوع اضافی آن است که مقول شود برو و بر غیر او جنس در جواب ما هو
و برین تقدیر لازم می اید که هر چه بدین صفت باشد نوع حقیقی باشد زیرا که اضافت جنس بقیاس با او
اعتبار کرده شد و در حواشی واقع شده است که درین نظر است زیرا که از تعریفاین لازم می آید که هر جنسی
مقول است بر نوع حقیقی و اما انکه هر چه جنس بر مقول است نوع حقیقی است نتیجه بایهام عکس است و اضافت

ج

جنس بقیاس با نوع حقیقی اعتبار کرده شد در تعریف نه مطلقا و شارح ازین جواب گفته است که این مبنی
بر ان است که این تعریف حد جنس است و در تعریف مضاف اگر چه که جایز نیست که مضاف دیگر
مذکور نشود لکن وقتی که حد باشد لازم است که چیزی که بر مضاف دیگر صادق می آید یعنی ذات او مجرد
از اضافت مذکور شود و چون که در تعریف جنس نوع حقیقی مذکور گشت پس لازم است که مضایف جنس او
باشد پس لازم آید که بر هر نوع اضافی نوع حقیقی صادق آید و بعضی از شک دوم بدین وجه جواب گفته اند
که نوع و جنس متضایفان اند و هیچ کدام از دو مضایف معقول نمی تواند شد مگر بقیاس با مضایف دیگر پس
واجب است که هر کدام در بیان دیگری ماخوذ شوند و شیخ در شفا این جواب را تزییف کرده است بسه وجه
یکی انکه شبهه بدین حل نگشت زیرا که حل شبهه بدان می باشد که در بعض مقدماتش قدح واقع شود و بدین
جواب در هیچ مقدمه قدح واقع نشد و دوم انکه این جواب سبب زیادتی اشکال می شود زیرا که اشکال شامل
همان در تعریف جنس بود و بدین بعد در جمیع تعریفات متضایفات اشکال جاری گشت سیم انکه هر کدام
از متضایفان واجب نیست که معرف گردد با مضایف دیگر نه بمضایف دیگر و فرق بسیار است میان
این دو معنی زیرا که معنی این که چیزی بدیگری معرف گردد آن است که آن دیگر جزو تعریف این چیز واقع
شود و در معرفت بر وی سابق باشد و معنی انکه چیزی با دیگری معرف گردد آن است که وقتی که تعریف آن
چیز دانسته شود آن چیز دانسته شود و آن دیگر نیز با او پس هیچ کدام از متضایفان جایز نیست که بمضایف
دیگر معرف گردد بلکه هر کدام در تعریف دیگر درج کرده می شوند بنوعی از لطافت و باشارت شارح میگوید
که لطافت عبارت از ان است که ذات مضاف دیگر مجرد گردانیده شود از اضافت و در تعریف
ذکر کرده شود و اشارت عبارت از ان است که در تعریف سبب اضافت مذکور گردد و بیند می گویند که وانکه
قید حیثیت نیز اعتبار کرده شود تا بیان مخصوص گردد بمعرف از ان جهت که مقصود تعریفاست مثلا گفته
شود در تعریف پدر که حیوانی است که زاییده باشد از نطفه او حیوانی دیگر از ان حیثیت که زاییده شده
است از نطفه او حیوانی دیگر پس حیوان اول ذات پدر است و حیوان دوم ذات پسر و هر دو مجرد
گردانیده شده اند از اضافت تا از اول تعریف چیزی بنفسش و از دوم تعریف چیزی بچیزی که با او
برابر است در ظهور و خفا لازم نیاید و زاییدن از نطفه او سبب اضافتست میان ایشان و از ان حیثیت
که زاییده شده است از نطفه او حیوانی دیگر بکار ری ضرورست تا بیان مخصوص گردد به پدر از ان جهت که
پدر است و اگر این قید اعتبار کرده نشود تعریف صادق آید بر پدر از ان جهت که عم دیگری است یا از جهت
برادر دیگری یا از هر جهتی که باشد و همچنانکه گفته شود در تعریف پدر بودن که صفت حیوانی است که زاییده

شود از نطفهٔ حیوانی دیگر از نوع او از آن حیثیت که بجنین است و اگر این قید اخیر نباشد تعریف صادق می آید
بر سیدی پدر و بر سایر صفاتش و آنچه ذکر کردیم وقتی واجب می باشد که تعریف مضافات بحد باشد
که تقاضا کند تصور ایشان را بکنه و اما وقتی که تعریف ایشان برسم باشد که تقاضا کند تصور ایشان را ببعض وجوه
مخصوصیات اینها که ذکر کردیم واجب نیست اگرچه که طریق آن رسم ما را معلوم نباشد این است کلام
او و از اینجا ظاهر می شود که تعریفی که از برای پدر بودن ذکر کرده حد باشد چنین نیست زیرا که صفت عرض عام
صفات است نه جنس ایشان و در حد ذکر عرض عام جایز نیست نزاع در رسم است و نیز از کلامش این ظاهر
می شود که در حد مضاف حقیقی نیز قید حیثیت واجب باشد تا بیان مخصوص گردد ملوف و این نیز محل بحث
است زیرا که اگر مجاورت را بدین وجه تعریف کنیم که بودن دو چیز است نخستین که در میان ایشان
چیزی متخلل نتواند شد بر چیزهای دیگر غیر موقوف صادق نمی آید و همچنین در بسیاری از این قبیل و تخصیص کردن
این بمضاف مشهور از سوق کلامش بغایت دور است و بدانکه حیثیتی که در تعریف پدر بودن مذکور گشت
مثل آن نیست که در تعریف پدر مذکور گشت زیرا که دوم متعلق است بنسبت میان موقوف
و موقوف همچنانکه ذکر کردیم و اول چنین نیست و اگر نه سایر صفات خارج نمی شود بلکه متعلق
بنسبتی است که میان صفت و حیوان هست و معنی چنین است که صفتی است که حیوان را
ثابت می شود از آن جهت که زاینده می شود از او حیوانی دیگر و برین دو تعریف که ذکر کرد مناقشه می کنند که جامع
است نه مانع زیرا که در استر راست نیست و بر مادر صادق نیست و شیخ در شفا بعد از آنکه جواب آن بعض
را زییف کرده است گفته است که جواب پسندیده آن است که گفته شود که مراد بنوع در تعریف
جنس ماهیت و حقیقت است و بسیار است که انسان نوع را بدین معنی استعمال می کنند و برین تقدیر
تعریف تمام می باشد و مضایف جنس چنانچه می باید بیان کرده شد در تعریف مذکور می شود زیرا که وقتی که گفتیم
مقول بر کثیرین مختلفین بالحقیقه پس ذات مختلف بالحقیقه مجرد از قید اضافت بجنس مذکور گشت و نسبت
اضافت نیز که قول بر کثیرین است مذکور گشت و از اینجا دانسته شد کلی که مقول شود بر او و بر غیر او
جنس در جواب ما هو و این نوع اضافی است پس از این تعریف جنس که مقصود بتعریف است صریحا معلوم
گشت و نوع اضافی که مضایف اوست ضمنا و وقتی که نوع اضافی را تعریف کنیم بدین که کلیی است که
مقول شود بر او و بر غیر او جنس در جواب ما هو مفهوم جنس را مجرد از قید اضافت بنوع و نسبت اضافت را
ذکر کرده ایم و از اینجا دانسته شد مقول بر کثیرین مختلفین بالحقیقه در جواب ما هو زیرا که پوشیده نیست که از
اینجا مغایرت در حقیقت مراد است و این جنس است پس از این تعریف نوع اضافی که مقصود بتعریف است

ص

صریحا معلوم گشت و جنس که مضایف اوست ضمنا پس در تعریف هر کدام از مضایفان اشارت باشد
بمضایف دیگر همچنانکه طریقه تعریف متضایفان است و شک سیم این است که گفت الثالث
الجنس ان کان موجودا لم یکن مقولا علی کثیرین لتشخصه والا لم یکن مقولا للشیء الموجود فی الخارج وجوابه ان
التشخص لا یمنع اشتراک کثیرین فی معروض التشخص الذی هو واحد بالنوع یعنی تعریف جنس باطل است
زیرا که ازین بیرون نیست که معنی جنسی در خارج موجود است یا نی و بهر تقدیر فساد لازم است اما
اگر موجود باشد زیرا که هر چیز که در خارج موجود باشد لازم است که متشخص باشد و هیچ متشخص مقول بر کثیرین نیست
و اما اگر معدوم باشد زیرا که محال است که معدوم مقوم جزئیات موجوده باشد پس صالح نباشد مر او را
که مقول شود در جواب ما هو اگر گویی که این سوال موجه نیست زیرا که این تعریف جنس منطقی است
و مقوم جزئیات جنس طبیعی پس بر تقدیری که جنس منطقی در خارج معدوم باشد فساد لازم نمی آید گوییم که تردید
در جنس طبیعی است و مراد از معنی جنسی آن است نه در جنس منطقی و وقتی که جنس طبیعی که ماصدق جنس
منطقی است با مقول بر کثیرین نتواند بود یا در جواب ما هو واقع نتواند شد پس این تعریف جنس منطقی فاسد باشد
زیرا که واجب است که مفهومات منطقیات بوجهی اعتبار کرده شود که بر طبیعیات صادق آید تا از احکام ایشان
احکام طبیعیات معلوم گردد و تقریر جواب این شک موقوفست بر تمهید مقدمه و آن این است که کسانی که قایل
شده اند که طبیعت در خارج موجود است در ضمن جزئیات دو فرقه اند یکی آنکه میگویند که شیء واحد در خارج موجود
است که وقتی فصلی با او منضم می شود و نوع می گردد یا تشخصی با او منضم می شود و متشخص می گردد و وقتی دیگر فصلی
دیگر یا تشخصی دیگر با او منضم می شود و نوعی دیگر یا متشخصی دیگر می گردد و همچنین پس شیء واحد است بعینه موجود
در ضمن جمیع جزئیاتش و نزد ایشان معنی اشتراک کلی میان کثیرین این است و چونکه محال بودن این در غایت
ظهور است زیرا که ازین لازم می آید که شیء واحد متصف باشد بصفات متضاده و موجود باشد در امکنه
مختلفه فرقه دوم میگویند که طبیعتی که در عقل متصف است بوحدت از او در ضمن هر جزئی حصه موجود است
پس طبیعت حیوان مثلا در خارج امری واحد نیست در ضمن جزئیات بلکه موجود حیوانها است که حصه های
آن حیوان واحد عقلی اند که در ضمن هر جزئی یک حصه از آن موجود است و معنی اشتراک حیوان آن است که
مطابق آن حصه ها است بدین معنی که معقول از هر کدام ایشان عین معقول از دیگری است پس حاصل
کلام این شد که کسانی که قایل شده اند بترکیب خارجی بعضی از ایشان گمان برده اند که جزئی مرکب است
در خارج از طبیعت عامه و غیر آن و بعضی گمان برده اند که مرکب است از طبیعت خاصه و غیر آن و وقتی
که این مقدمه را تصور کردی بدانکه مصنف جواب را بر مذهب اول بنا کرده است و توجیه آن این است که

گفته شود که اختیار کردیم که معنی جنسی در خارج موجود نیست و انکه گفت که هر موجود متشخص است و هیچ متشخص
مقول بر کثیرین نیست میگوییم که اگر مراد از متشخص مجموع مرکب از تشخص و معروض تشخص است صغری
مسلم نیست زیرا که طبایع در خارج موجودند و نه نفس تشخص اند و نه مرکب از معروض و تشخص و اگر مراد از
متشخص معروض تشخص است کبری مسلم نیست و وقتی صحیح بودی که معروض تشخص واحد بالشخص بودی
و این ممنوع است بلکه واحد بالجنس است و عروض تشخص منافی اشتراک میان کثیرین نیست شارح میگوید
که برین تقدیر منع صغری نیز می توان کرد زیرا که مرکب از طبیعت و تشخص در خارج موجود نیست و معروض
تشخص نیست پس صحیح نباشد که هر چه که در خارج موجود است متشخص است بدین معنی لکن بسائل میرسد
که این منع را دفع کند بدین که مقصود اعتراض موقوف بر کلی بودن صغری نیست بلکه همان کافی است که
گفته بشود که معنی جنسی اگر در خارج موجود باشد البته معروض تشخص خواهد بود و هیچ معروض تشخص مقول بر
کثیرین نیست از این جهت اکتفا کردیم بر منع کبری و در عبارت مصنف اینجا اندک تسامحی واقع است زیرا که
معنی جنسی را داخل بالنوع گفت و این خلاف اصطلاح مشهور است و بعضی از تشکیک سیم بنا بر زید
فرقه دوم جواب گفته اند بدین وجه که اختیار کردیم که معنی جنسی در خارج موجود نیست بلکه همان در عقل است
و در خارج مقوم جزئیات نیست لکن لانسلم که برین تقدیر مقول بر جزئیات نشود در جواب ما هو و وقتی
چنین بودی که مقوم جزئیات با او متحد نبودی در ماهیت و این ممنوع است زیرا که مقوم جزئیات حصههای
اوست که موجودند در خارج و با او مطابق لکن مبنای این مرد جواب ترکیب خارجی است و این معنی
صحیح نیست پس حق در جواب آن است که اشتراک عارض نمی گردد چیزی را مگر در ذهن چنانکه
بیشتر تمام ترجیحی شرح داده شد و تشخص خارجی منافی آن نیست و اینجا شکی دیگر است که مصنف آنرا
ذکر نکرد و آن این است که یکی از سه چیز لازم است یا آنکه معنی جنسی مقول بر کثیرین نباشد یا مقول
بر کثیرین مختلفین بالحقیقه نباشد یا مقول در جواب ما هو نباشد و از هر کدام اینها لازم می آید که تعریف
فاسد باشد اما آنکه یکی از این سه چیز لازم است زیرا که معنی جنسی از این بیرون نیست که داخل در ماهیت
است یا عین ماهیت یا خارج از ماهیت اگر داخل باشد مقول بر کثیرین نشود زیرا که هیچ جزو محمول نمیشود
و اگر عین ماهیت است پس مقول بر کثیرین متفقین بالحقیقه باشد نه مختلفین و اگر خارج از ماهیت است
پس در جواب ما هو واقع نشود و جواب این است که لانسلم که هیچ جزو محمول نمی شود آری هیچ جزو از آن جهت که
جزو است محمول نمی شود لکن بعضی اجزا محمول میشوند نه از آن جهت که جزو است بلکه از جهت ذاتیت
مثلا حیوان را بسه وجه اعتبار می توان کرد یکی بشرط شیء و اینجا مراد از این عبارت آن است که اعتبار کرده شود که
در

در مفهوم او داخل است چیزی که او را مطابق کرده اند با یکی از ماهیاتی که محتمل اینشان است و آن چیز فصل است
و حیوان بدین اعتبار نوع است زیرا که معنی انسان حیوانی است که داخل باشد در ماهیت او ناطق و دوم
بشرط لا شیء و اینجا مراد از این عبارت آن است که اعتبار کرده شود که چیزی که از مفهوم او خارج است با او منضم
است و حیوان بدین اعتبار ماده و جزو ماهیت است زیرا که ضرورست که هر کدام از دو جزو چیزی خارج
باشد از مفهوم جزو دیگر و سیم لا بشرط شیء و معنی این آن است که مفهوم او اعتبار کرده شود بر وجهی که محتمل باشد
آنرا که چیزی در و داخل است و آنرا که چیزی از و خارج است یعنی بوجهی که اعم باشد از آن دو اعتبار
اول و این است حیوانی که جنس است و محمول پس جزو بودن و جنس و محمول بودن یک چیز را عارض اند و آن
معروض بالذات یکی است و باعتبار مختلف پس ظاهر شد که بعض اجزا یعنی جزو ذهنی محمول می شود اما نه بدان
اعتبار که جزو است مثلا بر انسان صادق نیست که حیوانی است که خارج است از مفهوم او ناطق لکن
این تقاضا نمی کند که مفهوم او فقط از این قید صادق نیاید و نیز ظاهر گشت که آنکه جزو ماهیت را تقسیم
بجنس و فصل می کنند و آنکه اجزای محمول میگویند و آنکه می گویند که حد مرکب است از اجزای ماهیت از همه
اینها ذات جزو مراد است نه بعید جزئیت و در تعریفات که از برای کلیات مذکور می گردد خلاف کرده
اند که حد است یا رسم پس بدان اشارت کرد بدین قول که وزعم الامام ان هذا التعریف حد لانه قال
لا معنی للجنس الا ذاک و هو غیر معلوم امام میگوید که مشهور در کتب آن است که این تعریف رسم جنس است
زیرا که بلفظ رسم تعبیر می کنند لکن بحد زیاده می ماند زیرا که این تعریف جنس منطقی است و او را ماهیتی نیست
غیر از این زیرا که این را که حیوان مثلا جنس است معنی دیگر نیست غیر از این که مقول است بر کثیرین مختلفین
بالحقیقه در جواب ما هو مصنف میگوید که این معلوم نیست زیرا که جائز است که جنس را ماهیتی باشد
غیر از این مفهوم مساوی این مفهوم و اگر امام اصطلاح میکند که جنس را معنی دیگر نیست غیر از این و بدین
ابطال مراد قوم می کند این صحیح نیست و این کلام مصنف چیزی نیست زیرا که کلیات منطقی مفهومات
اعتباری اند و تعلق باصطلاح دارند و ایشان را ماهیتی نمی باشد غیر از آنکه اهل اصطلاح اعتبار کرده
اند و شیخ در شفا گفته است که بدرستی که ما تحصیل معنی این حد کردیم و لفظ جنس را اسم او گردانیدیم پس معلوم
گشت که پیش ایشان ماهیت جنس همین است از مباحث گذشته معلوم گشت که جنس مقوم نوع
است و ما را سه جنس است طبیعی و منطقی و عقلی و سه نوع زیرا که نوع حقیقی است و اضافی و هر کدام
طبیعی و منطقی و عقلی و از ضرب سه در شش هژده احتمال حاصل میشود پس مصنف مبحث دوم وضع
کرد از برای بیان آن احتمالها کدام واقع است پس گفت الثانی فی تقومه للنوع الجنس المنطقی

لا يقوم النوع الطبيعي لانه نسبته بينه وبين الجنس الطبيعي فيتأخر عنه ولا النوع المنطقي اما الاضافي
فلتضايفهما واما الحقيقي فلامكان تصوره دونه ولا العقلي لتركبه من جزئين هذا خارج عنهما والجنس الطبيعي
يقوم النوع الطبيعي الاضافي دون الحقيقي لجواز كونه بسيطا ولا يقوم النوع المنطقي لان مقوم المعروض
لو كان مقوما للعارض لم يكن العارض بالحقيقة الا ذلك القيد الاخر ويقوم النوع العقلي لما
عرفت والجنس العقلي لا يقوم شيئا من الانواع والا يقوم الجنس المنطقي يعني جنس منطقي
مقوم نيست هيچ كدام از انواع را زيرا كه مقوم نوع طبيعي حقيقي نمي تواند بود جهت آنكه ممكن است تصور او
بي تصور جنس منطقي چنانكه پوشيده نيست كه حقيقت انسان را تصور مي توان كرد بي آنكه مقول بر كثيرين
مختلفين بالحقيقه تصور كرده شود و از جهت ظهور اين قسم مصنف او را ذكر نكرد و مقوم نوع طبيعي اضافي نيز
نمي تواند بود زيرا كه جنس منطقي نسبتي است كه عارض مي شود جنس طبيعي را بقياس با نوع طبيعي اضافي
و نسبت ميان دو چيز از هر دوي ايشان متأخر مي باشد پس جنس منطقي متأخر باشد از نوع طبيعي اضافي
پس مقوم او نتواند بود و اگر نه لازم آيد كه از وي هم متأخر باشد هم مقدم اگر گويي كه لا نسلم كه تأخر نسبت
از هر كدام از منتسبين واجب باشد بلكه واجب همان تأخر است از يك منتسب كه اين نسبت او را
عارض شده است بقياس با آن ديگر نه تأخر از ان ديگر همچون تقدم كه عارض شده مقدم را
بقياس با مؤخر و از مقدم مؤخر است و از مؤخر مقدم گوييم كه بديهه عقل شاهد است كه نسبت
متوقف است بر منتسبين پس از ايشان البته مؤخر باشد و تقدم عارض نمي شود مقدم را مگر بعد از
تحقق ذات مؤخر آري ذات مقدم محقق مي شود در حالي كه ذات مؤخر محقق نيست فاما در ان
حال بوصف تقدم متصف نيست و مقوم نوع منطقي اضافي نيز نمي تواند بود زيرا كه متضايفان
چنانچه گذشت در تعقل متضايفان با يكديگر مي باشند پس يكي ايشان مقوم ديگري نتواند بود و اگر نه
در تعقل برو متقدم باشد و نيز ايشان متقابلانند زيرا كه محال است كه مفهوم واحد از جهت واحده
هم جنس منطقي باشد هم نوع اضافي منطقي و يكي از متقابلان مقوم ديگري نمي تواند بود و اين دليل دوم كه
شارح ذكر كرد محل مناقشه است زيرا كه اين وقتي تمام مي باشد كه ميان ايشان تقابل بالذات باشد
و مجرد آنكه او ذكر كرد تقابل بالذات ثابت نمي شود زيرا كه صادق است كه گفته شود كه شي واحد از جهت واحده
نمي تواند بود كه هم واحد باشد هم كثير با آنكه واحد مقوم كثير است و مقوم نوع حقيقي منطقي نيز نمي تواند بود
زيرا كه ممكن است كه كلي كه مقول نشود بر كثيرين متفقين بالحقيقه در جواب ما هو تصور كرده شود و كلي
كه مقول شود بر كثيرين مختلفين بالحقيقه در جواب ما هو تصور كرده نشود و مقوم نوع عقلي نيز نمي تواند بود

خواه

خواه حقيقي باشد خواه اضافي زيرا كه عقلي مركب است از طبيعي و منطقي و دانستي كه جنس منطقي از هر دوي ايشان
خارج است پس اگر جزو نوع عقلي باشد از هر بيرون نيست كه يا باستقلال جزو وي باشد يا نه پس
لازم آيد كه عقلي مركب از سه جزو باشد و اين مخالف اصطلاح است يا جزو جزوي باشد پس لازم آيد كه
يا جزو طبيعي باشد يا جزو منطقي و حال آنكه ثابت گشت كه از هر دو خارج است و اما جنس طبيعي مقوم
ميشود نوع طبيعي اضافي را زيرا كه مقول مي شود برو در جواب ما هو بحسب شركت و مقوم نمي شود نوع
طبيعي حقيقي را زيرا كه جايز است كه بسيط باشد يا مركب از امرين متساويين چنانكه مصنف پيشتر ذكر كرد
و از اينجا ظاهر مي شود كه مرادش از موجبه هايي كه درين مبحث ذكر ميكند ايجاب كلي است و از سالبه ها رفع
ايجاب كلي و همچنين مقوم نمي شود نوع منطقي را اما نسبت با نوع حقيقي منطقي خود ظاهر است زيرا كه او را
تصور مي توان كرد بي آنكه جنس طبيعي تصور كرده شود و اما نسبت با نوع اضافي منطقي زيرا كه او عارض
نوع اضافي طبيعي است و جنس طبيعي مقوم نوع اضافي طبيعي چنانكه گذشت پس اگر مقوم عارض او نيز
باشد لازم آيد كه عارض نباشد مگر اين جزو ديگر زيرا كه محال است كه مقوم عارض باشد پس عارض بتمام
عارض نباشد و اين باطل است كسي نگويد كه لا نسلم كه اين باطل باشد زيرا كه وقتي كه جزو چيزي را ميبد
سازيم مجموعي كه از ان چيز خارج باشد اين مجموع خارج خواهد بود از ان چيز و عارض و پس امتناعي نباشد
درين كه عارض بجميع اجزائش عارض نباشد زيرا كه ميگوييم كه مسلم داشتيم كه مجموع خارج است از ان چيز
لكن لا نسلم كه عارض او باشد و قايم بدو و كلام در ان است كه معناي قيام و عروض نوع منطقي اضافي
بنسبت با نوع طبيعي اضافي چيست غير از آنكه ازو خارج است و برو محمول و شبهه نيست كه اينجا عروض
و قيامي مثل عروض سواد و غيره و قيام جسم را نيست گوييم كه مراد آن است كه نوع منطقي بودن يعني
بودن بوجهي كه مقول شود برو و بر غير او جنس عارض طبيعي است و قايم بدو لكن وارد مي شود كه كلي منطقي
جنس طبيعي است بنسبت با كليات خمس و مقوم نوع اضافي منطقي و همچنين مقوم نمي شود نوع عقلي
حقيقي را و اين دانسته مي شود از آنچه در جنس منطقي ذكر كردم زيرا كه نوع عقلي حقيقي مركب است از
طبيعي و منطقي حقيقي و جنس طبيعي از هر دوي ايشان خارج است و مقوم مي شود نوع عقلي اضافي را
زيرا كه مقوم است طبيعي اضافي را و طبيعي اضافي مقوم است عقلي اضافي را و مقوم مقوم مقوم است
و اما جنس عقلي مقوم نمي شود هيچ نوع را از انواع و اگر نه لازم آيد كه جنس منطقي نيز مقوم باشد آن نوع را
زيرا كه او مقوم جنس عقلي است و از قياس بر حال جنس دانسته مي شود حال فصل طبيعي و منطقي و عقلي
با شش قسم نوع و حاصلش اين است كه فصل طبيعي مقوم است نوع طبيعي اضافي

وعقلی اضافی را در شمار دو قسم باقی بعموم واقع نیست و بر تو پوشیده نیست که بنای این دلایل نیست
معنوماتی که در تعریف کلیات واقع شده بتمام ماهیت آن باشد و چونکه مصنف درین معنی متردد است
چگونه جزم می کند بلحکامی که متفرع بران است مگر که اینجا بنای کلام بر زعم امام کرده است و در اجناس
طبیعیه که او ترتیب واقع می شود یعنی جنسی فوق جنسی دیگر می باشد و کافی نیکس مبحث سیم را وضع کرد
از برای بیان آن واحکامی که متعلق بدان است وگفت الجنس اما فوقه وتحته جنس و هو
الجنس المتوسط او لا فوقه ولا تحته وهو المفرد او تحته فقط وهو جنس الاجناس او فوقه فقط وهو الجنس السافل
بدانکه ترتیب همچنانکه در اجناس واقع می شود در انواع اضافی نیز واقع می شود لکن ترتیب اجناس در تصاعد
یعنی معتبر در جهت فوقیت زیرا که جنس بودن چیزی بنظر بچیزهایی است که در تحت او باشند و معنی ترتیب
آن است که جنسی باشد و او را جنسی باشد و همچنین و ظاهر است که جنس دوم فوق جنس اول خواهد بود
وترتیب انواع بعکس این است زیرا که نوع بودن چیزی بنظر بچیزی است که فوق او باشد و معنی ترتیب
آن است که نوعی باشد و او را نوعی باشد و ظاهر است که دوم در تحت اول خواهد بود و از جهت است
که جنس اجناس جنس عالی را میگوییم و نوع انواع نوع سافل را و ترتیب هیچ کدام غیر متناهی نمی تواند بود
بلکه واجب است که جنس در تصاعد منتهی شود بجنسی که فوق او جنسی دیگر نباشد و اگر نه ماهیت مرکب باشد
از اجزای غیر متناهی پس تصور او موقوف باشد بر احاطه عقل بغیر متناهی و نیز لازم آید که علل و معلولات
متسلسل شود زیرا که هر جنس را جاری بست از فصلی که او را حصه گرداند از جنسی که فوق اوست
پس هر فصل علت باشد مر حصه را از جنس و واجب است که انواع در تنازل منتهی شوند بنوعی که در تحت او
نوعی دیگر نباشد و اگر نه لازم آید که اشخاص محقق نشود زیرا که اگر شخص محقق شود انواع منتهی شده
باشند و در حواشی درین دلایل قدح می کند بدین که اول تمام نیست مگر نسبت بماهیاتی که بالکنه معقول
تواند شد و دوم تمام نیست زیرا که فصول علل اند و اجناس حصص معلولات و میان فصول ترتیب
واقع نیست و اجناس اگرچه مترتب اند لکن بعض علت بعض نیستند پس نه در علل تسلسل واقع باشد نه
در معلولات و بر تقدیر تسلیم در معلولات است نه در علل و دلیل سیم تمام نیست مگر نسبت بماهیات خارجیه
فاما در ماهیات اعتباریه جایز است که عقل نوعی اعتبار کند و در تحت او نوعی دیگر و دیگر و هیچ شخص اعتبار
نکند و وقتی که نزد تو این تمهید حاصل گشت میگوییم که مراتب جنس چهار است زیرا که ازین بیرون نیست که
هم فوق او و هم تحت او جنس باشد یا نه فوق و نه تحت او جنس نباشد یا تحت او جنس باشد نه فوق او
یا عکس این اما اول جنس متوسط است همچون جسم و جسم نامی و دوم جنس مفرد است همچون عقل اگر گوییم که

او

او جنس عقول عشره است و جوهر جنس او نیست و سیم جنس عالی و جنس الاجناس است همچون مقولات عشر
و چهارم جنس سافل است همچون حیوان و شیخ جنس مفرد در بدو مراتب نشمرده است بلکه مراتب را در سه حصر
کرده است پس گویا که نظر بدان کرده است که مراتب اعتبار کردن وقتی مناسب است که ترتیبی باشد و میان
جنس مفرد با هیچ جنس ترتیب واقع نیست و غیر او ثبوت ترتیب اعتبار نکرده اند بلکه مجرد نسبت میان اجناس
اعتبار کرده اند اعم که آن نسبت ترتیب باشد یا عدم ترتیب و بحسب آن اقسام اعتبار کرده اند پس سه قسم باعتبار
ترتیب حاصل میشود و یک قسم باعتبار عدم ترتیب فی الجمله باتفاق جنس منحصر است در چهار قسم فلما اختلاف
کرده اند که جنس جنس این اقسام است یا عرض عام ایشان پس از جهت بیان آن گفت قال الامام الجنس
المطلق لیس جنسا لهذه الاربعة لان المرکب من الوجود والعدم لا یکون نوعا والشیء لا یکون جنسا بالنسبة
الی نوع واحد وفیه نظر یعنی جنس مطلق نه نسبت بجمیع این اقسام جنس می تواند و نه نسبت با بعض ایشان
زیرا که سه قسم که عالی و سافل و مفرد است مرکب اند از وجود و عدم زیرا که هر کدام ایشان مشتمل است بر قید عدمی
و مرکب از وجود و عدم ممتنع است که نوع باشد زیرا که انواع ضرور است که اشیای محصله باشند پس نماند
مگر جنس متوسط و شیء نسبت با نوعی واحد جنس نمی تواند بود و در حواشی میگوید که اولی آن بود که چنین گفته شدی
که هر کدام ازان سه قسم یا مرکب است از وجود و عدم یا مرکب از دو عدم زیرا که در جنس مفرد قید وجودی واقع
نیست زیرا که جنس جزو مفهوم او نیست و اگر نه لازم آید که جنس او باشد پس نزاع امام چگونه متصور شود
و درین نظر است زیرا که پیش امام جزو بودن کافی نیست در جنس بودن بلکه جزوی می باید که مقول شود بالفعل
بر کثیرین در خارج تا جنس باشد و اولی آن است که گوییم که جنس جزو اقسام است و جنس ایشان زیرا که
مفهوم جنس مفرد متحصل نمی گردد بمجرد آن دو قید عدمی بلکه ضرور است که در مفهوم او جنس نیز اعتبار کرده
شود و او کمال مشترک است میان این اقسام پس جنس ایشان باشد این است کلام حواشی و دلیل امام
محل نظر است زیرا که مسلم نمی داریم که آن سه قسم مرکب اند از وجود و عدم و وقتی این لازم آمدی که این تعریفات
حدود ایشان بودی و این ممنوع است زیرا که جایز است که این تعریفات رسوم ایشان باشند و این
امور عدمی لوازم فصول ایشان باشند و آن فصول امور وجودی باشند که این لوازم بجای ایشان مذکور
گشته باشند مثلا حد جنس عالی این باشد که اعم اجناس و این را لازم است که فوق او جنس نباشد و تحت
او جنس باشد و حد جنس سافل این باشد که اخص اجناس و این را لازم است که تحت او جنس نباشد
و فوق او جنس باشد و حد جنس مفرد این باشد که جنس قریب بسیط و این را لازم است که تحت او جنس
نباشد از جهت قربش و فوق او نیز جنس نباشد از جهت بساطتش اگر گویی که این تعریفات فاسد است

زيراكه اگر مراد از اعم واخص اجناس اعم واخص جميع اجناس است ظاهر است كه جنس عالي وسافل نيستند واگر
مراد اعم اجناسي است كه تحت او نيند واخص اجناسي كه فوق او نيند جنس متوسط اين همچنين است
پس تعريف عالي وسافل فاسد باشد وجنس قريب را ممكن است كه در تحت او جنس باشد همچنانكه
جسم نامي كه جنس قريب نبات است ودر تحت او جنسي هست كه حيوان است پس تعريف مفرد
بر عالي صادق باشد گوييم كه مراد هيچ كدام از ان دو نيست بلكه اعم اجناسي است كه واقع باشند در سلسله
واخص آن اجناس وجنس قريب نسبت با ماهيتي كه قريب باشد ممكن نيست كه هست با آن ماهيت
در تحت او جنسي ديگر باشد وانكه نسبت بماهيتي ديگر در تحت او جنسي ديگر باشد ما را ضرر نمي كند واين محل
تامل است زيرا كه برين تقدير جايز باشد كه جنس مفرد در سلسلهٔ ترتب واقع شود وتقابل او با جنس
عالي باعتبار باشد واين درست پس از بحث ميگوييم كه مسلم داشتيم كه اين اقسام امور عدمي اند لكن
لانسلم كه انواع نتوانند بود وانكه گفت كه واجب است كه انواع امور محصله باشند مسلم نيست وقتي
اين واجب باشد كه انواع باشند امور محصله را وانجا چنين نيست زيرا كه كليات منطقي ماهيات
اعتباري اند كه ايشان را در خارج وجودي نيست واگر اين را نيز مسلم داريم لكن انكه شي واحد جايز
نباشد كه بقياس با نوعي واحد جنس باشد مسلم نيست زيرا كه نوع جايز است كه منحصر باشد در يك
شخص پس منحصر بودن جنس در يك نوع چرا جايز نباشد وظاهر آن است كه مصنف از نظر اين
منع اخير اراده كرده است وبعضي گفته اند كه اين منع مندفع است زيرا كه نوع اگر چه كه جايز است
كه بحسب خارج منحصر باشد در شخصي لكن لازم است كه در ذهن ورا افراد باشد وهمچنين جنس را لازم است
كه در خارج يا در ذهن انواع باشد ووقتي كه نه در خارج ونه در ذهن غير اين چهار قسم چيزي نيست كه نوع
مطلق جنس تواند بود وسه قسم ازينها صلاحيت ندارند كه نوع باشند پس نماند در خارج ونه در ذهن
مگر يك نوع واين جايز نيست ونيز جنس اگر منحصر باشد در يك نوع با فصل مساوي باشد پس يكي
از ايشان بجنس بودن اولي از ديگري نباشد بخلاف نوع كه وقتي كه منحصر در يك شخص باشد اگر چه كه لازم
مي آيد كه از تشخص اعم نباشد لكن او اولي است بنوع بودن زيرا كه تشخص عارض اوست وبدانكه اين
منع اگر تنها يا بعد از منع اول مذكور شود بدين دو دليل مندفع نمي شود ودر حواشي مي گويد كه حاصل
آن است كه كسي كه مسلم داشت كه آن سه قسم مطلقا نوع بودن را صلاحيت ندارند اين دو دليل
دافع او مي شود زيرا كه مسلم داشت كه جنس مطلق را در خارج ودر ذهن غير از يك نوع نيست
پس لازم آيد كه جنس نباشد وهمچنين در خارج ودر ذهن جنس مساوي فصل باشد پس يكي بجنس بودن

اولي

اولي از ديگري نباشد اما وقتي كه امتناع نوع بودن آن سه قسم را مسلم نداريم ميگوييم كه در دليل اول
اگر ميگويي كه مطلق جنس را در خارج غير يك نوع نباشد مسلم لكن امتناع اين ممنوع است واگر ميگويي كه
نه در خارج ونه در ذهن امري غير يك نوع نباشد لانسلم ودر دليل دوم اگر ميگويي كه جنس وفصل در خارج
مساوي باشند مسلم واگر ميگويي كه مطلقا مساوي باشند لانسلم وبر تو پوشيده نيست كه ازين مباحث
جنس معلوم مي گردد كه اشتمال ام يا جايز است كه عرض عام جز ماهيت باشد يا كليات منحصر در پنج نيست
وفساد اين ظاهر است بعد ازين خواست كه تنبيه كند كه جايز است كه ما صدق چيزي تمام ما به الامتياز و
اعم باشد پس گفت فان قلنا انه جنس لما كان جنس الاجناس احد انواعه وهو عارض الطبايع
عشر وهي الجوهر والكم وغيرهما فان اقتضى اختلاف ماهيات المعروضات تنوع الاضافات العارضة
كان لجنس الاجناس انواع فلم يكن نوعا اخيرا والا كان نوعا اخيرا وفوقه الجنس الى ان ينتهي الى الكلي
ثم المضاف فالمضاف جنس الاجناس وجنس الاجناس نوع الانواع دانستي كه خلاف واقع است
در انكه مطلق جنس جنس اقسام اربعه است يا عرض عام ايشان پس اگر گوييم كه جنس ايشان است جنس
اجناس يكي از انواع او باشد وجنس اجناس عارض مقولات عشر است وحكما را نظر بحث است
در انكه اختلاف معروضات بالماهيه موجب اختلاف عوارض بالماهيه هست يا ني بر تقدير اول جنسي
اجناسي كه عارض جوهر باشد مخالف باشد بماهيت با جنس اجناسي كه عارض كم باشد يا عارض غير او
از مقولات پس در تحت جنس اجناس انواع باشد پس جنس اجناس نوع اخير نباشد بلكه نوع متوسط
باشد وبر تقدير دوم نوع اخير باشد زيرا كه ميان جنس اجناسي كه عارض جوهر است وجنس اجناسي كه
عارض كم است مثلا مخالفت نيست مگر در عروض ماهيات مختلفه او مفروض آن است كه
اين موجب اختلاف ماهيت عوارض نيست پس جنس الاجناس مقول باشد بر كثيرين متفقين
بالحقيقه پس نوع حقيقي بلكه نوع اخير باشد اگر گويي كه هر كدام از نوع حقيقي ونوع اخير بلكه مطلق نوع
مباين جنس اجناس است وميان دو چيز مباين جايز نيست كه بر او محمول شود پس چگونه جنس اجناس نوع
باشد گوييم كه ميان دو چيز جايز نيست كه حمل متعارف بر او محمول شود يعني انكه بر افراد او محمول شود وانجا
ازين قبيل نيست زيرا كه نوع بر نفس مفهوم جنس اجناس محمول است همچنانكه كلي مباين جزئي حقيقي است
وبر مفهوم او محمول وبدين معني پوشيده اشارتي كرده ايم في الجمله جنس اجناس خواه نوع متوسط باشد خواه
نوع اخير فوق او جنس است كه شامل اقسام اربعه است وفوق جنس مقول بر كثيرين مختلفين بالحقيقه
است كه اعم است از جنس وعرض عام واز بعضي فصول وخواص وفوق اين كلي است كه شامل است

متفقین و مختلفین بالحقیقه را و فوق این مضاف است که شامل است مفهوم کلی را و غیر او را از
مفهومات اضافیه اعم که کلی باشند یا جزئی پس مفهوم مضاف که یکی از افراد جنس اجناس است
درین سلسله جنس اجناس واقع شد و جنس اجناس نوع متوسط یا نوع انواع او پس فرد او چهار مرتبه از و اعم شد
اگر گویی که فرد چیزی از و اخص است پس چگونه از و اعم باشد گوییم که لا نسلم که فرد چیزی لازم باشد
که از و اخص باشد زیرا که شنودی که عموم و خصوص میان دو چیز باعتبار صدق ایشان است بر افراد
نه باعتبار صدق یکی بر نفس مفهوم دیگری و اینجا صادق نیست گوییم که هر چند که مفهوم مضاف برو
صادق می آید جنس اجناس برو صادق می آید این است تقریر کلام متن و شرح لکن محل اشکال است
زیرا که ازین که مضاف فوق کلی باشد لازم نمی آید که جنس او باشد تا ثابت گردد که درین سلسله جنس
اجناس است آری مضاف حقیقی بنسبت بما تحت خود جنس است فاما مضافی که فوق کلی
است مضاف مشهوری است نه حقیقی و صحیح نیست که جنس کلی باشد و اگر نی لازم آید صدق
این که هر کلی مضاف است و بطلان این حاجت بیان ندارد و شارح میگوید که این بحث مخصوص
بجنس اجناس نیست بلکه هر کدام از ان سه قسم دیگر نیز جاری است زیرا که هر کدام از جنس سافل و متوسط
و مفرد ماهیات مختلفه را عارض می شوند پس اگر اختلاف ماهیت معروضات موجب اختلاف
ماهیت عوارض باشد اینها نوع متوسط باشند نه نوع اخیر و اگر نی نوع اخیر باشند و بهر تقدیر فوق
ایشان جنس است و فوق جنس مقول بر کثیرین مختلفین و فوق این کلی و فوق کلی مضاف بلکه این
بحث مخصوص بجنس نیست در سایر کلیات جاری است همچنانکه مثلا مفهوم نوع عارض ماهیات
مختلفه است پس بر قیاس آنچه گذشت یا نوع متوسط باشد یا نوع اخیر و بهر تقدیر فوق او مقول بر کثیرین
متفقین است و فوق او کلی و فوق او مضاف و بدانکه اگر مراد مصنف ازین کلام تنبیهی است که
ذکر کردیم درین دو صورت جاری نیست زیرا که اینجا ما صدق چیزی از و اعم نشد و اگر مراد نفس این
این کلام را چندان فایده نمی بیند زیرا که برین تقدیر از نجامین مقدار معلوم می شود که اجناس مترتب
می شوند و این از اول بحث معلوم گشته است ظاهر آن است که مراد نفس آن تنبیه است از بحث
اینجا اشارت بدین تعمیم کرد و در باقی کلمات این یاد نکرد و چون از مباحث جنس فارغ شد شروع کرد
در مباحث نوع و گفت **الفصل الثالث** یعنی فصل سیم از شش فصل باب دوم فی مباحث النوع
لفظی که در لغت اهل یونان بمعنی اصطلاحی نوع است او لا موضوع بوده است از برای معنی و حقیقت
چیزی همچنانکه مصنف لفظ نوع را در تعریف جنس بهمین معنی استعمال کرد بعد از ان نقل کرده اند او را

برو

بدو معنی که ذکر کرده می شود و این فصل بانزده مرتب کرده اند بر سه مبحث یکی از برای تعریف نوع باعتبار آن
دو معنی دوم از برای احکام ایشان چنانکه گفت الاول فی تعریفه و تعریفا و باعتبار معنی اول این است
که گفت انه الکلی المقول علی کثیرین مختلفین بالعدد فقط فی جواب ما هو والقید الاول یخرج الجنس
والاخیر البقیة الباقیة و بحثی که تعلق دارد بجمع میان لفظ کلی و مقول علی کثیرین در تعریف جنس گذشت
حاجت باعاده ندارد و این جنس است و مراد از و اعم است از مقول بر کثیرین در خارج یا در ذهن
همچنانکه در تعریف جنس بدین اشارت کرده شد و اگر نه تعریف منتقض شود بنوعی که منحصر باشد در شخصی
همچون شمس بلکه بنوعی که او را در خارج هیچ فرد نباشد همچون عنقا و بقید بالعدد فقط خارج می شود جنس و عرض عام
و فصل جنس و خاصه او و بقید فی جواب ما هو خارج می شود فصل و خاصه نوع و صنف خارج شدن مطلق
فصل و خاصه را اسناد بدین قید کرده است نکته که در تعریف جنس دانسته شد اما خارج شدن عرض
عام را هم اسناد بدین قید کرده است و این را جهتی نیست غیر از انکه از تعریف جنس بدین قید خارج شد
پس مناسبت آن اینجا نیز بدین قید اخراج کرد و از معنی دوم و تعریفا و بدین جهت تعبیر کرد که و قد یقال
النوع للکلی الذی یقال علیه و علی غیره الجنس فی جواب ما هو قولا اولیا و هذا احتراز عن الصنف لانه لا یقال
الجنس علی الصنف الا بواسطة القول علی النوع المقول علیه کلی جنس کلمات است پس ذکر او
در حد جمیع واجب است پس در تعریف شخص داخل نباشد و بقید یقال علیه و علی غیره الجنس
خارج شد ماهیاتی که ایشان را جنسی نیست همچون ماهیات بسیطه و ماهیاتی که مرکب باشند از دو امر
مساوی و قید فی جواب ما هو از برای تحقیق است نه از برای اخراج چیزی و جایز است که گوییم
که بقید اول خارج شد ماهیاتی که هیچ جنس بر ایشان مقول نمی شود اعم که جنس ایشان باشد یا بعید
فی جواب ما هو خارج شد فصل و خاصه نوع زیرا که اگر چه که جنس بر ایشان مقول می شود اما در جواب ما هو
مقول نمی شود و اما قید اخیر امام گفته است که احتراز است از نوع بقیاس با جنس بعید زیرا که نوع نوع
نمی باشد مگر بقیاس با جنس قریب بلکه صاحب کشف گفته است که این مخالف حکم حکما است زیرا که
ایشان نوع انواع را نوع می دارند بنسبت با جمیع اجناسی که فوق او بیند پس اولی آن است که این احتراز است
از صنف و صنف نوعی است مقید بعوارض مخصوصه کلیه مثل رومی و زنگی همچنانکه گذشت زیرا که
جنس بر صنف محمول نمی شود مگر بواسطه حمل نوع برو زیرا که هیچ عالی بر چیزی محمول نمی شود مگر
بواسطه حمل سافل برو و شیخ میگوید که بعض را مستشکل می شود اشکال عظیم که حیوان چگونه بسبب باشد
جسم بودن انسان را چنانچه مادی عامی که نیم محال انکه جسم و حیوان است و برو مقدم بر انسان

مادام که جسم نباشد حیوان نتواند بود و حاصل تحقیقش در دفع این اشکال آن است که جسم بمعنی جزو ماده
ثبوت او مر انسان را مقدم است بر ثبوت حیوان مر ورا و اما جسم بمعنی محمول ثبوت او مر انسان را
متوجه است از ثبوت حیوان مر ورا زیرا که جسم مادام که حیوان نشود انسان نمی تواند بود زیرا که جسمی که حیوان
نیست بر انسان محمول نیست شارح می گوید که ما میگوییم که در تعریف بدین وجه یکی از دو امر لازم است
یا آنکه ترک احتراز شده باشد از صنف یا احتراز شده باشد از نوع بقیاس با جنس بعید زیرا که در تعریف
نوع اگر این را اعتبار کنیم که جنس بر و بالذات مقول شود و بالواسطه نه امر دوم لازم می آید زیرا که
بضرورت نوع بقیاس با جنس بعید خارج می شود زیرا که جنس بعید بر و مقول نمی شود مگر بواسطه جنس قریب
و اگر این را اعتبار نکنیم امر اول لازم می آید زیرا که صنف خارج نمی شود با آنکه اگر آن قید را اعتبار کنیم
لازم می آید که نوع مضایف جنس نباشد زیرا که در جنس که می گوییم که مقول بر کثیرین مختلفین اعم است
که بواسطه مقول باشد یا بی واسطه و اخص یا اعم منفهم نمی شود و دانستی که لازم است که متضایفان
با یکدیگر منفهم شوند و نیز تعریف نوع بجنسی که مضایف اوست صحیح نیست و اگر نه لازم آید که تعقل جنس
از تعقل نوع مقدم باشد پس میان ایشان تضایف نباشد اگر گویی که مراد از جنسی که در تعریف مذکور است
جنس طبیعی است و مضایف نوع جنس منطقی گوییم که از اول تقریر اشکال بدین وجه می کنیم که جنسی که
در تعریف مذکور شده است جنس طبیعی است یا منطقی و هر کدام که باشد تعریف فاسد است اگر منطقی
باشد خود ظاهر و اگر طبیعی باشد زیرا که جنس طبیعی معروض جنس منطقی است پس موقوف باشد دانستن
او از جهت بر دانستن جنس منطقی پس دانستن جنس منطقی مقدم باشد بر دانستن نوع بدو مرتبه
زیرا که جنس طبیعی که دانستن او موقوف است از دانستن جنس منطقی مقدم گشت در دانستن از نوع زیرا که
معرف اوست بلکه جزو معرف او پس تقدم جنس منطقی بر نوع بسه مرتبه باشد و نیز اگر این تعریف
صحیح باشد لازم آید که جنس طبیعی مقوم نوع اضافی منطقی باشد و بطلان این دانسته شد و دفع آن
آنچه ممکن است اگر تامل کنی تا اینجا کلام شارح است کلینبوی میگوید که وجه دفع این آن است
که مذکور در تعریف مفهوم جنس طبیعی است نه ماصدق او و آنچه بطلان او دانسته شد آن است
که طبیعتی که جنس طبیعی بر و صادق می آید مقوم نوع اضافی منطقی نیست پس ازین وجه فسادی نیست
و ما می گوییم که مفهوم جنس طبیعی نه طبیعتی است که جنس طبیعی بر و صادق می آید و تفاوتی نیست میان
او نسبت با اجناس اربعه و میان حیوان نسبت با حیوانات جزئیه چنانکه ذکر کردیم با آنکه عبارتش نیز
سهو است زیرا که آنچه بطلان او دانسته شد آن است که جنس طبیعی مقوم نوع باشد نه آنکه مقوم

ن

نباشد پس توفیق در این تعریف ازین وجه اشکال وارد می شود صواب آن است که بدین وجه تعریف کرده
شود که نوع اضافی اخص دو کلی است که مقول شوند در جواب ما هو چنانچه شیخ نقل کرده است و پسندیده
و خوبتر آن است که گفته شود که کلی است که اخص باشد از کلی دیگر که هر دو مقول باشند در جواب ما هو
در حواشی می گوید که وجه خوبتری دو چیز است یکی آنکه جنس که کلی است درین تعریف تصریح مذکور نیست در اول
و دوم تصریح بمراد زیرا که از عبارت اول احتمال دارد که مراد آن باشد که چیزی که از هر دو کلی اخص باشد
بخلاف عبارت دوم که این احتمال ندارد لکن برین نیز وارد است که می باید که دو کلی باشند که هر دو
مقول در جواب ما هو شوند و یکی اخص از دیگری باشد و اخص نوع اضافی اعم بنا باشد چون ضاحک
و ماشی که مقول می شوند برین ضاحک و برین ماشی و ضاحک نوع ماشی نیست و همچنین انسان و حساس
که حساس مقول می شود در جواب ما هو برین سمیع و برین بصیر و انسان نوع حساس نیست پس ازین
خوبتر خوبتر آن است که گفته شود که نوع اضافی کلی است که مقول شود در جواب ما هو و مقول شود بر او و بر غیر او
کلی در جواب ما هو پس بکلی شخص خارج شد و بمقول فی جواب ما هو صنف خارج شد و ازین که گفتیم که
مقول شود بر او و بر غیر او کلی در جواب ما هو مفهوم جنس که مضایف اوست معلوم گشت چنانچه واجب
است در تعریف متضایفان تا اینجا کلام حواشی است و آنچه نیست در دفع ایراد او می گوید که شبهه نیست
که مراد آن است که هر دو مقول باشند در جواب ما هو بر شیء واحد پس مثل ضاحک و ماشی وارد نمی شود
مدفوع است بدانکه لا نسلم که از مطلق نیز شبهه این مقید مفهوم گردد بوجهی که در تعریف اعتبار آن جایز
باشد و بر تقدیر تسلیم جواز در خوبتری تصریح تحشی نیست و بعد از تعریف از برای تمامی میان دو معنی نوع
تسمیه ایشان را و وجوه فرق میان ایشان بیان کرد اما تسمیه این است که والاول یسمی نوعا حقیقیا
وهذا اضافیا و اول را حقیقی نام نهاد نه از آن جهت است که در مفهوم او اضافت معتبر نیست بلکه
از آن جهت است که نوع بودن و نظر بحقیقت اوست و با اتحاد آن حقیقت در افراد و دوم را اضافی گفتن از جهت
آن است که مضایف جنس است چنانچه دانسته شد و اما فرق میان ایشان بچهار وجه است اول
آن است که گفت وهما متغایران لجواز تصور کل منهما دون الآخر و این ظاهر است دوم وجه فرق آن
است که گفت ولان الاول مقیس الی ما تحته والثانی الی ما فوقه یعنی نوع بودن نوع حقیقی بقیاس
با فراد است که در تحت اویند بدین که مقول است بر ایشان در جواب ما هو و نوع بودن نوع اضافی بعکس
بجنس است که فوق اوست بدین که مقول است بر و شارح می گوید که این وجه فرق نمی تواند بود میان
ایشان زیرا که در نوع اضافی همچنانکه نسبت بدانچه فوق اوست معتبر است نسبت بدانچه در تحت اوست نیز

معتبر است زیرا که مفهوم او حاصل نمی‌شود مگر وقتی که اعتبار کنیم که مقول است بر جنس و این نسبت است
بما فوقش و اعتبار کنیم که کلی است و این نسبت است بما تحتش آری نسبتی که بما تحت در حقیقی اعتبار
کرده شد نسبت است باشخاص و آنکه در اضافی اعتبار کرده شد اعم است از آنکه باشخاص باشد
یا بانواع پس اولی در وجه فرق آن است که گفته شود که در اضافی دو نسبت معتبر است یکی نسبت است
بما فوق هم بما تحت و در حقیقی معتبر نیست مگر یک نسبت که اخص است از دوم یا خود چنین گفته شود
که مفهوم اضافی محقق نمی‌شود مگر بقیاس بما فوقش و مفهوم حقیقی محقق می‌شود بمجرد قیاس بما تحتش و ظاهر مراد
مصنف همین است اگر چه که در عبارتش اندک قصوری هست و از جهت شارح گفت اولی آن
است و نه گفت که صواب آن است سیم وجه فرق آن است که گفت ولوجوب ترکب الانواع
من الجنس والفصل دون الاول یعنی وقتی که بمعنی او نظر کرده شود عقل حکم می‌کند واجب است که
مرکب باشد از جنس و فصل زیرا که در او معتبر است که مندرج باشد در تحت جنس چون چنین است
لازم است جنسی که او را تمیز کند از مشارکات در آن جنس بخلاف حقیقی که در مفهوم او چیزی
نیست که مقتضی ترکیب باشد چهارم وجه فرق آن است که گفت وتحقق الاول دون الثانی
فی البسایط مراد ازین وجه آن است که میان ایشان عموم و خصوص من وجه است و ثبوت این موقوف
بر تحقق دو ماده اجتماع و یک ماده افتراق لکن چون اجتماع هر دو در نوع سافل بصدق اضافی بی حقیقی در جنس عالی
ظاهر است از اشتباه و نزاع در صدق حقیقی است بی اضافی مصنف بر ذکر ماده افتراق نوع حقیقی از
اضافی اکتفا کرد و گفت حقیقی محقق می‌شود بی اضافی در انواع بسیط و بعضی بدان رفته اند که اضافی اعم
است مطلقا از حقیقی و بدین استدلال کرده اند که هر حقیقی مندرج است در یکی از مقولات عشر
زیرا که ممکنات منحصرست درین مقولات که اجناس اند پس بضرورت هر حقیقی اضافی باشد و جواب
این منع اندراج هر حقیقی است در تحت مقوله این وقتی باشد که هر نوع حقیقی ممکن باشد و این ممنوع است
زیرا که جائز است که واجب باشد بلکه ممتنع نیز و بر تقدیر تسلیم این منع انحصار جمیع ممکنات درین مقولات
زیرا که تصریح کرده اند بدانکه انحصار مقولات عشر اجناس عالیه ممکنات نیست پس جائز است که ممکنات
باشد که ایشان از جنس عالی نباشد و درین مقولات مندرج نباشند یا آنکه ممکن است چنین بودن این
مقولات را نیز منع کردن زیرا که جائز است که همه یا بعض عرض عام باشند و غرض مصنف از گفتن
این که حقیقی محقق می‌شود بی اضافی در بسایط اشارت با بطال این مذهب است یعنی بسیط که مثلا
واجب الوجود است ماهیتی است منحصر در شخصی واحد منزه از آنکه مرکب باشد و همچنین مفارقات

وو

و وحدت و نقطه که انواع حقیقیه بسیط اند نه اضافی از جهت بساطت و این محل نظر است زیرا که اگر مرادش
اگر مفهوم واجب الوجود است این عارض است نه نوع و اگر مرادش ذات واجب است که معروض
است لا نسلم که او را ماهیتی کلیه باشد بلکه همان تشخص است و پس اما مفارقات و وحدت و نقطه در
خارج بسیط اند و این منافی آن نیست که در ذهن مرکب باشند از جنس و فصل و امام استدلال کرده است
بر آنکه نوع اضافی اعم مطلق نیست از حقیقی بدین که ماهیت از دو بیرون نیست یا بسیط است یا مرکب
اگر بسیط است پس نوع حقیقی باشد نه اضافی و اگر مرکب است هر مرکب ضرور است که منتهی شود به بسیط
و اگر نه اجزای غیر متناهی محقق شود پس آن بسیط نوع حقیقی باشد نه اضافی و برین منع ظاهر می‌آید زیرا که از بسیط
بودن ماهیت لازم نمی‌آید که نوع باشد مطلقا چه جای ماند که لازم آید که نوع حقیقی باشد زیرا که جائز است که
جنس عالی باشد یا جنس مفرد یا فصل یا عرض عام یا خاصه و اگر مرادش از ماهیتی که در و تردید کرده ماهیت
نوعیه باشد این احتمالات از و مندفع می‌شود لکن در بسیطی که ماهیت نوعیه بدو منتهی می‌شود نه احتمال
اول باقی می‌ماند کسی بگوید که اجناس عالیه و فصول اخیره بقیاس بحصه‌هاشان که در انواع و اشخاص موجودند
انواع حقیقیه اند و انواع اضافیه نیستند زیرا که میگوییم که حصه‌های کلیات افراد اعتباری ایشان اند و اینجا
مراد بیان نسبت است میان چیزهایی که فی نفس الامر انواع باشند نه باعتبار عقل و اگر نه ممکن نباشد
اثبات وجود اضافی بی حقیقی زیرا که هر کلی که هست بقیاس با حصه‌هاش نوع حقیقی است و فرق میان
نوع حقیقی و اضافی را وجهی دیگر هست و آن این است که نوع حقیقی بنسبت با یک چیز متعدد نمی‌تواند
بود بخلاف اضافی و این از بحث دوم می‌شود از بحث مصنف او را ذکر کرد و در بحث دوم
مراتب نوع را و نسبت میان مراتب جنس و مراتب نوع بیان کرد چنانکه گفت الثانی فی مراتبه
و همچنانکه در مراتب جنس نسبت جنس با جنس معتبر بود در مراتب نوع نیز نسبت نوع با نوع معتبرست
و دانسته شد که نوع دو است اضافی و حقیقی و اضافت هر کدام ازینها جائز است که با اضافی باشد یا با حقیقی
پس چهار قسم باشد و در هر قسمی با یک مرتبه معتبر است نه زیاده قسم اول این است که گفت اما الاضافی
فمراتبه الاربع المذکورة فی الجنس لان السافل هو نوع الانواع فان نوعیته بالقیاس الی ما فوقه
و جنسیة الجنس بالقیاس الی ما تحته یعنی مراتب نوع اضافی بقیاس با اضافی بر قیاس آنچه در جنس
گذشت زیرا که یا اعم الانواع است که در سلسله او بند و این نوع عالی است همچون جسم یا اخص آن
انواع است و این نوع سافل است همچون انسان یا اعم است از بعضی و اخص از بعضی و این نوع
متوسط است همچون جسم نامی و حیوان یا مباین جمیع انواع است مطلقا و این نوع مفرد است

همچون عقل وقتی که گوییم که او جنس عقول نیست و حجر جنس اوست لکن سافل را اینجا نوع انواع می نامند
و در مراتب جنس عالی را جنس اجناس می نامند زیرا که دانستی که نوع بودن چیزی بقیاس بما فوق است
پس نوع انواع آن باشد که انواع فوق او باشند و جنس بودن چیزی بنسبت بما تحت اوست پس جنس اجناس
آن باشد که اجناس در تحت او باشند و کلام در جنس بودن مطلق نوع و این چهار را و بنوع که در این
جنانچه شارح ذکر کرد همان طریق است که در جنس گذشت نه تفاوت مثل آنکه گوییم که اگر نوع جنس
باشد این چهار قسم را مفهوم نوع انواع مثلا یکی از انواع او باشد و او عارض شده طبایع مختلفه را پس اگر
اختلاف ماهیت معروضات بسبب اختلاف ماهیت عوارض گردد نوع انواع نوع متوسط باشد
و اگر نی نوع اخیر و بهر تقدیر فوق و مطلق نوع است و فوق و مقول بر کثیرین متفقین و فوق او
مقول بر کثیرین و فوق و مضاف پس مضاف در این سلسله جنس اجناس باشد و مفهوم نوع انواع
نوع متوسط یا نوع اخیر و دانستی اشکالی که برین می آید قسم دوم نوع اضافی است بقیاس با نوع حقیقی
و این را دو مرتبه است زیرا که ممتنع است که فوق او نوع حقیقی باشد پس سافل و متوسط نتواند بود پس
اگر در تحت او نوع حقیقی باشد عالی باشد و اگر نی مفرد و همانا که مصنف این را ذکر ناکردن بنابر آن
است که از قسم چهارم معلوم می شود و قسم سیم این است که گفت والنوع الحقیقی مقیسا الی النوع
الحقیقی مفرد ابدا اذ لا یکون الحقیقی فوق نوع یعنی نوع حقیقی را بقیاس با مثل خود غیر یک مرتبه نیست که
مفرد بودن است زیرا که از هر کدام از این سه مرتبه دیگر لازم می آید که نوع حقیقی فوق نوعی دیگر باشد
و این ممتنع است و قسم چهارم این است که گفت ومقیسا الی المضاف مفرد او فوقه نوع
یعنی نوع حقیقی را بقیاس با نوع اضافی دو مرتبه است زیرا که ممتنع است که در تحت او نوعی
باشد پس عالی و متوسط نتواند بود ماند آنکه اگر فوق او نوعی باشد او سافل باشد و اگر نی مفرد بعد از بیان
مراتب انواع شروع کرد در بیان نسبت میان ایشان و اجناس و دانستی که هر کدام را از نوع و جنس چهار مرتبه
است پس اگر اعتبار هر کدام از مراتب این با هر کدام از مراتب آن کنی شانزده صورت حاصل میگردد
و بیان آن این است که گفت والجنس العالی والمفرد مباین لجمیع مراتب النوع والنوع السافل والمفرد
مباین لجمیع مراتب الجنس و بین کل واحد من الباقیین من الجنس و بین کل واحد من الباقیین من النوع
عموم من وجه هر کدام از جنس عالی و جنس مفرد مباین است با جمیع مراتب نوع زیرا که محال است که فوق
ایشان جنسی باشد و در جمیع مراتب نوع لازم است که فوق ایشان جنسی باشد پس در هشت صورت
نسبت از اینجا معلوم گشت و هر کدام از نوع سافل و مفرد خواه حقیقی باشد خواه اضافی تباین است

با

با جمیع مراتب جنس زیرا که محالست که در تحت ایشان نوعی باشد و در جمیع مراتب جنس این لازم است
و از اینجا نیز در هشت صورت نسبت معلوم می شود لکن چهار همان است که از اول معلوم گشت
پس ظاهر گشت که در دوازده صورت نسبت مباینت است و در چهار صورت باقی که اعتبار هر کدام است
از جنس سافل و متوسط با هر کدام از نوع عالی و متوسط عموم من وجه است اما میان جنس سافل
و نوع عالی زیرا که هر دو بر یک چیز صادق می آیند در صورتی که چیزی را دو جنس باشد و بس همچنانکه لون و کیف
بنسبت با سواد لون هم جنس سافل است هم نوع عالی و مناقشه کردن که نوع عالی کیفیت محسوسه
است نه لون چیزی نیست و جنس سافل صادقست بر حیوان نه بر نوع عالی و نوع عالی صادقست
بر جسم نه بر جنس سافل و اما میان جنس سافل و نوع متوسط زیرا که هر دو صادقند بر حیوان و جنس سافل
صادقست بر لون نه بر نوع متوسط و نوع متوسط صادقست بر جسم نامی نه بر جنس سافل و اما میان جنس
متوسط و نوع عالی زیرا که هر دو صادقند بر جسم و جنس متوسط صادقست بر جسم نامی نه بر نوع عالی و نوع
عالی صادقست بر لون نه بر جنس متوسط و اما میان جنس متوسط و نوع متوسط زیرا که هر دو صادقند بر جسم
نامی و جنس متوسط صادقست بر جسم نه بر نوع متوسط و نوع متوسط صادقست بر حیوان نه بر جنس متوسط
و عاقبی بحث دوم این است که والنوع السافل یکون حقیقیا اذ لا نوع تحته و اضافیا لقول الجنس علیه
و باعتبار ربما یکون نوع الانواع یعنی هر نوع سافل ضروری است که هم نوع حقیقی باشد هم اضافی اما
اول زیرا که در تحت او اشخاص اند نه نوعی دیگر و اگر نه سافل نباشد و اما دوم زیرا که جنس گفته و مقول
است و بدین دو اعتبار نوع انواع می شود اگر گوئی که نوع انواع بودن اگر بدین دو اعتبار باشد لازم
آید که در هر نوع که این دو اعتبار جمع شود نوع انواع باشد و چنین نیست زیرا که در نوع مفرد این دو اعتبار
متحقق است و نوع انواع نیست پس جواب نیست از اعتبار رسم یعنی آنکه فوق او نوعی دیگر باشد گوییم که
مرادش این نیست که در نوع انواع بودن این دو اعتبار کافی است بلکه مرادش آن است که یکی
از ایشان کافی نیست شنودی که ارباب این فن کلیات را حصر کرده اند در پنج قسم و بعضی آنها
اصطلاح مشترک کنند میان دو معنی و آن نوع است و خاصه و نمی تواند بود که هر کدام از آن دو معنی اینها از
اقسام شمرده شود و اگر نی از پنج زیاده گردد پس البته یکی از دو معنی هر کدام ایشان از اقسام خمسه است
و در خاصه اشتباه نیست که آنچه او را ازین اقسام شمرده اند خاصه مطلقه است لکن در نوع مظنه اشتباه
است که آنچه یکی از کلیات خمس شمرده اند نوع حقیقی است یا اضافی و شیخ در شفا گفته است که ممکن است
که قسمت پنج گانه کلی بوجهی ایراد کرده شود که یکی ازین پنج نوع حقیقی باشد و ممکن است عکس این اما اول

مخفی آنکه گفته شود که ذاتی یعنی آنکه از ماهیت خارج نباشد یا آن است که در جواب ما هو مقول بر ماهیت شود
یا نی و مقول یا آن است که مقول بر ماهیت مختلفین بنوع شود یا ماهیت مختلفین بعدد و برین تقدیر
از تقسیم نوع حقیقی حاصل گشت نه اضافی آری اگر مقول بر ماهیت مختلفین بنوع را تقسیم کنیم بدانکه
یا آن است که ماهیتی دیگر که شامل او باشد بر او مقول شود یا آن است که نشود در نوع اضافی حاصل
می شود لکن این بحسب قسمت دوم است نه اول و هم مطلق نوع اضافی حاصل نمی شود بلکه یک قسم او
حاصل می شود یعنی غیر نوع حقیقی و اما دوم مخفی آنکه گفته شود که ذاتی یا آن است که مقول می شود در جواب
ما هو یا نی و چیزهایی که در جواب ما هو واقع می شوند گاه مختلف می باشند بعموم و خصوص پس آنکه چیزی
که مقول شوند در جواب ما هو هر کدام که اعم باشد جنس است و اخص نوع ازین وجه قسمت نوع اضافی
حاصل می شود بهر دو قسمش بعد ازین اگر قسمت کرده شود بدین وجه که یا آن است که از شان او است
که جنس باشد یا نی نوع حقیقی حاصل می شود اما نه بقسمت اولی بلکه بقسمت دوم پس دانسته شد که هر کدام
از نوع حقیقی و اضافی بر سبیل بدلیت ممکن است که یکی از کلیات خمس باشند لکن حقیقی یکی از خمسه
بودن باعتبار قسمت کلی است بقیاس با موضوعاتش که جزئیاتی اند که او منبسط بایشان کلی است
و اضافی یکی از خمسه بودن باعتبار قسمت کلی است بحسب نسبت بعضی کلیات بجهت عموم و خصوص
با بعضی دیگر و اولی اعتبارات در قسمت کلی آن است بحسب حالتی باشد که او را حاصل است بنظر
بجزئیاتش بعد از آن وقتی که کلیات حاصل کردند احوالی که بعضی ایشان را بنسبت با بعضی عارض
می شود اعتبار کرده شود پس دانسته شد که اولی و الیق آن است که یکی از خمسه نوع حقیقی باشد اینست
ملخص کلام شیخ اما مصنف جزم کرده است بدانکه یکی از خمسه حقیقی است نه اضافی و از برای بیان این
بحث سیم وضع کرده است و گفته که الثالث الذی هو احد الخمسة هو الحقیقی اذ لو کان الاضافی
لم ینحصر التقسیم فی الخمسة لجواز کلی مقول علی کثیرین متفقین بالحقیقة فی جواب ما هو غیر مندرج تحت جنس و لیس
هو المضاف فهو الحقیقی یعنی نوعی که او را یکی از کلیات خمس می شمرند نوع حقیقی است نه اضافی و اگر
نی لازم آید که کلیات در پنج منحصر نباشد و جهت بطلان تالی اتفاق اهل فن است و اما بیان ملازمه
آن است که جائز است که کلی باشد مقول بر کثیرین متفقین بالحقیقة در جواب ما هو و مندرج در تحت
جنسی نباشد تحت او یکی یا بسیط باشد یا مرکب اند و اما مساوی و این کلی جنس نیست زیرا که
مقول بر مختلفین بالحقیقة نیست و فصل نیست زیرا که مقول در جواب ما هو است و خاصه و عرض عام
نیست زیرا که ذاتی است و مقول بر متفقین پس متعین گشت که نوع است و چونکه نوع اضافی

ن

نیست زیرا که در تحت جنسی مندرج نیست پس بضرورت حقیقی باشد اینست تقریر شارح و سید این
موضع را بنا بر آنکه لفظ هو را بکلی مذکور راجع داشته اند ظاهر تر و باول و اوجه کلام مناسب تر آن است
که راجع بالذی است یعنی وقتی که نوعی که یکی از خمسه است نوع اضافی نیست زیرا که عدم انحصار لازم
می آید بضرورت حقیقی باشد لکن جواز این کلی محل تردد است زیرا که برین تقدیر میان دو معنی نوع عموم
من وجه باشد و دانستی که بیان آن تمام نگشت و چونکه برین ملازمه که وقتی که یکی از خمسه نوع اضافی نیست
پس حقیقی باشد سوال می آید بدین وجه که کسی گوید که ازین که نوع اضافی نباشد از کجا لازم می آید که حقیقی
باشد چه جایز است که بمعنی سیم باشد از هر دو اعم از برای دفع این گفت که و اذا جعل احد الخمسة
احدهما و ان جعل احد الخمسة النوع بمعنی ثالث یعمهما لم یکن شیء منهما احد الخمسة یعنی این ملازمه
بر تقدیری است که احد خمسه یکی ازین دو معنی باشد چنانکه اتفاق ایشان بر آن است و اگر احد خمسه نوع را
اعتبار کنیم بمعنی سیم لازم آید که هیچ کدام ازین دو معنی احد خمسه نباشد و اگر نی تقسیم در پنج قسم منحصر نباشد
و این هر دو تالی باطل است زیرا که اتفاق ایشان بر آن است که یکی ازین دو احد خمسه است و اقسام
در پنج منحصر است و همانا که این کلام از مصنف اشارت است بچیزی که صاحب کشف ذکر کرده است
و آن این است که کلام شیخ را نقل کرده است بوجهی که مطابق واقع نیست زیرا که گفته است
که شیخ با آنکه میل بدان دارد که احد خمسه نوع حقیقی است ارتکاب تکلف کرده است در تقسیم کلی
بوجهی که هم حقیقی هم اضافی داخل شود زیرا که گفته است که ذاتی که صلاحیت دارد که در جواب ما هو
واقع شود گاه مختلف می باشد بعموم و خصوص پس اعم جنس است و اخص نوع بعد از آن اگر این اخص
باعتباری دیگر جنس باشد نوع اضافی است و اگر نی نوع حقیقی و بعد ازین اعتراض کرده است که شیخ
اگر هر کدام ازینها را در قسمت داخل میکرد لازم می آید که اقسام شش شود و اگر یکی از اقسام
نوع را می کرد اند بمعنی اعم که بدین دو منقسم شود چنانکه نقل کردیم پس هیچ کدام از حقیقی و اضافی از
اقسام خمسه نباشد و این مخالف اتفاق ایشان است و بر تو پوشیده نیست که اخص و کلی که در
جواب ما هو واقع می شوند نوع اضافی است نه معنی اعم ازو و از نوع حقیقی و شیخ این را باضافی و حقیقی
قسمت نکرده بلکه بحقیقی و غیر حقیقی قسمت کرده چنانکه از کلامش چنانچه ما نقل کردیم ظاهر می گردد
و نیز نوع را معنی اعم نیست که قدر مشترک باشد میان حقیقی و اضافی بلکه اطلاق او بر ایشان باشتراک
لفظی است آری بر شیخ وارد می شود که ازین قسمت یک قسم خارج می ماند یعنی آنکه مقول باشد در جواب
ما هو و میان او و مقولی دیگر ترتب و عموم و خصوصی نباشد شارح می گوید که ممکن است دفع این بر شیخ

زیراکه او تصریح کرده است بدانکه نوع اضافی مطلقا اعم است از حقیقی و اگر این قسم منفی نباشد حکم بعموم مطلق
درست نباشد لکن برین تقدیر بایستی که شیخ حکم باختلاف مقولات در عموم و خصوص را بلفظ قد که مشعر
جزئی بودن حکم است ذکر نکردی و امام برانکه احد الخمسه حقیقی است استدلال بوجهی دیگر کرده است و چون
آن تمام نبود مصنف نقل کرد تا وجه فساد آن را بیان کند و گفت واحتج الامام علی ان احد الخمسه
الحقیقی بان ما سوا احد الخمسه محمول و المضاف موضوع و هذا ضعیف لان موضوعیة المضاف لا تمنع محمولیته
تقریر کلام این است که نوعی که یکی از اقسام است نوع حقیقی است نه اضافی زیراکه آن محمول
بالطبع است زیراکه از اقسام کلی است و هر کلی محمول بالطبع است همچنانکه دانسته شد
و نوع اضافی از آنجهت که نوع اضافی است موضوع بالطبع است جنسی را که فوق اوست و محمول
بالطبع بودن منافی موضوع بالطبع بودن است پس یکی از اقسام اضافی نباشد جوابش آن
است که منافاة میان ایشان ممنوعست وقتی منافاة باشد که وضع و حمل هر دو نسبت با یک چیز
اعتبار کرده شود و در نوع اضافی همچنین نیست بلکه از آنجهت که کلی است محمول است بر جزئیاتش
و از آنجهت که مندرج است در تحت جنسی موضوعست مر آن جنس را و درین منافاتی نیست بعد از
تمامی فصل سیم از شش فصل باب دوم شروع کرد در فصل چهارم و گفت

الفصل الرابع

فی مباحث الفصل و این فصل را مرتب کرده اند بر سه بحث یکی از برای تعریف فصل و دوم برای
احکام او و گفت الاول فی تعریفه انه الکلی المحمول علی الشیء فی جواب ای شیء هو فی جوهره
والقید الاخیر یخرج الخاصة والاول للثلاثة الباقیة و بهذا عرفه الشیخ فی الاشارات شیخ در شفا
گفته است که فصل نیز مثل جنس و نوع لفظی است منقول از معنی اول بمعنی دوم لکن در جنس و نوع
استعمال ایشان در معنی اول بوضع لغت بود و نقل بمعنی دوم بحسب اصطلاح منطق و در فصل
استعمال در هر دو معنی بحسب اصطلاح است زیراکه اهل منطق اول او را استعمال کردند در هر چیزی
که چیزی بدو ممتاز کردد از غیر اعم که ذاتی باشد یا عرضی یا لازم یا مفارق کلی یا شخصی و این بجمیع کلیات را
متناول است و تعیین را نیز بعد از آن نقل کردند او را بچیزی که بدو ممتاز کردد ذات ماهیتی بعد از
ماهیتی دیگر و این چیزی است که وقتی که با طبیعت جنسی مقارن کردد او را تمیز کند از ما عداش
و ابهام او را زایل کرداند و او را نوعی محصل مخصوص کرداند یعنی طبیعت جنسیه همچنانکه بعد ازین
می آید چیزی است مبهم در عقل و صلاحیت آنست باشیای کثیره که هر کدام عین او باشند در خارج
و مطابق تمام ماهیت هیچ کدام از آن چیزها نیست و وقتی که فصل با او منضم کشت این صفات

ازو

از و زایل می کردد و ما ضد اد اینها در و متحقق می کردد پس بعد از آن لازم می شود او را لوازم و عارض می کردد او را
عوارض و اگرچه که اینها در ماهیت با فصل متحقق می شوند لکن اول فصل با طبیعت جنس منضم می شود
و او را نوع می کرداند و بعد از آن اینها لاحق می شوند و حاصل این آن است که اگرچه که لوازم و عوارض در زمان متقارن
فصل اند اما فصل بالذات بر ایشان بلکه بر نفس ماهیت مقدم است همچنانکه ناطق نسبت با انسان
که ما دام که او با حیوان منضم نشود و مبدا او که نفس ناطقه است با مبدا حیوان که ماده است متقارن نکردد
استعداد قبول علم و تعجب و ضحک و کتابت حاصل نمی شود و چنین نیست که اولا یکی ازینها متقارن حیوان
شود و حیوان را بسبب آن استعداد نطق حاصل کردد بلکه نطق سابق است و اینها توابع و از نطق آخر
بودن حاصل می شود یعنی اختلاف در ذات و ازینها غیر بودن یعنی مطلق اختلاف اعم که در ذات باشد
یا در صفات و می کوییم که هیچ کدام اینها مستلزم آخر بودن نیست بلکه موجب و سبب آن یکیست مثلا
ضحاک بالطبع اگرچه که واجب است که در ماهیت مخالف باشد چیزی را که ضحاک بالطبع نیست اما ضحاک
بودن سبب این اختلاف نیست بلکه او لاحق می شود بعد از آنکه بسبب نطق اختلاف در ذات
و جوهر حاصل شده است و فصل را در اشارات بدین وجه تعریف کرده است که کلی است که محمول
شود بر چیزی در جواب ای شیء هو فی جوهره همچنانکه وقتی که گفته شود که انسان در ذات خودش چه چیز
یا چه حیوان است ناطق صلاحیت دارد که جواب هر دو واقع شود و ذو الابعاد و ذو النفس و حساس
صلاحیت دارند که در جواب اول واقع شوند نه در جواب دوم زیراکه مطلوب بکلمه ای تمیز مسئول عنه
است از چیزهایی که در مضاف الیه ای با او شرکت کنند برابر است که مضاف الیه اعم مفهومات باشد
همچون شیء یا از و اخص اعم که آن تمیز ذاتی باشد یا بعرضی و اعم که از جمیع مشارکات باشد یا از بعضی
لکن وقتی که در سوال فی ذاته یا فی جوهره یا فی حقیقته قید کرده شود می باید که جواب بفصل باشد همچنانکه وقتی
که فی عرضه قید کرده شود می باید که جواب بخاصه باشد پس وقتی که گفته شود که انسان کدام چیز است هر چیزی
که او را فی الجمله از چیزی دیگر تمیز کند حتی که خاصه مفارقه صلاحیت دارد که در جواب واقع شود و اگر گفته شود
که انسان در ذاتش یا در جوهرش یا در حقیقتش کدام چیز است هر فصلی که انسان راست از قریب
و بعید صلاحیت دارد که در جواب واقع شود و اگر گفته شود که انسان در جوهرش کدامین حیوان است
در جواب واقع نمی تواند شد مگر ناطق و بقید اخیر یعنی فی جوهره خارج می شود خاصه زیراکه او چیزی را
در عرضش تمیز می کند نه در جوهرش و بقید اول یعنی فی جواب ای شیء خارج می شود جنس و نوع و عرض
عام زیراکه جنس و نوع در جواب ما هو واقع می شوند نه در جواب ای شیء و عرض عام قطعا

در جواب ما واقع نمی شود و درین بحث است زیرا که در جواب ای ما شیء اگر تمیز از جمیع اغیار معتبر است
لازم می آید که فصل بعید نسبت با آن چیزی که فصل بعید اوست از تعریف خارج شود و اگر تمیز از بعض
کافی است جنس نیز تمیز می کند چیزی را از بعض اغیار پس جایز باشد که در جواب ای ما شیء واقع
شود و در تعریف فصل داخل باشد سید می گوید که نوع نیز داخل شود زیرا که تمیز می کند چیزی را
از بعض اغیار پس واجب است زیرا که چیزی که نوع او را از بعضی اغیار تمیز می کند شخص است نه
ماهیت و تمیز از جمیع اغیار یا از بعض اینجا نسبت با ماهیت مسئول عنه معتبر است نه نسبت با اشخاص
و از بحث است که در شیخ اول فصل قریب را نسبت با اشخاص از یاد کرده اند و ممکن است
که ازین بحث جواب گفته شود که مراد از مقول در جواب ای ما شیء تمیزی است که صالح بنا شد که
در جواب ما هو واقع شود پس جنس از تعریف خارج باشد لکن لازم می آید که عرض عام در جواب
ای ما شیء معتبر باشد و حال آنکه ایشان بخلاف این تصریح می کنند و شیخ در شفا فصل را بوجهی دیگر
تفسیر کرده است و آن نیکو نیست پس آن را نقل کرد تا خلل آن را بیان کند و گفت و فسره فی الشفاء
بانه الکلی المقول علی النوع فی جواب ای ما شیء هو فی ذاته من جنسه و هذا باطل لانه یبطل حصر الاجزاء
فی الجنس و الفصل لجواز ترکب ماهیة من امرین متساویین فلم یکن شیء منهما جنسا و لا فصلا
فرق میان این تفسیر و تفسیر اشارات آن است که اینجا قید فی جنسه اعتبار کرده است و در اشارات
ترک کرده پس تفسیر اشارات اعم باشد زیرا که هر وقت مفهومی ثبوتی با قیدی صادق آید بضرورت
بی قید صادق خواهد بود فاما عکس لازم نیست چنانکه درین صورت ماهیتی که جنس نباشد و ممیزی ذاتی
برین ممیز تعریف اشارات صادق می آید نه در تعریف شفا و این تعریف باطل است زیرا که لازم می آید
که جزو ماهیت در جنس و فصل منحصر نباشد زیرا که جایز است که ماهیتی مرکب باشد از دو امر یا زیاده
که هر کدام با او مساوی باشند پس هیچ کدام از این امور جنس نتوانند بود و برین تعریف فصل نیز نباشد
زیرا که جنس آن نیست تا ممیز در جنس محصور گردد و این بر تعریف اول وارد نمی شود زیرا که هر کدام ماهیت را
تمیز می کنند از چیزهایی که در وجود با او شریک اند پس فصل باشند و می باید که عاقل بشنوی از آنکه مکرر گذشت
که شیخ در شفا بموافقت قدمای حکما کلام را بر آن بنا کرده است که ماهیتی مرکب از دو امر مساوی نمی تواند
بود و همچنانکه تعریف شفا بدین احتمال باطل گشت تعریف امام نیز باطل می شود چنانکه گفت
و هذا یبطل تفسیره بکمال الجزء الممیز کما فعله الامام معنی کمال جزء ممیز آن است که ماهیت را از خارج
از و ممیزی ذاتی دیگر نباشد و این بر هیچ کدام از آن امور صادق نمی آید بلکه بر مجموع ایشان صادق می آید

و

و حال آنکه هر کدام ایشان فصل اند و شبهه نیست که این تعریف بر فصل بعید نسبت با ماهیتی که فصل بعید
اوست صادق نمی آید و بدین احتمال نیز قاعده که پیش ایشان مشهور است باطل می شود چنانکه گفت
و ما قیل من ان الجنس العالی لا یکون له فصل مقوم یعنی بدین احتمال باطل گشت آنکه گفته اند که جایز
که جنس عالی را فصل مقومی باشد بنا بر آنکه گمان برده اند که هر چیزی را که فصل مقوم باشد لازم است که
جنسی نیز باشد پس جنس عالی عالی نباشد و جهت بطلان این آن است که جنس عالی جایز است که
مرکب باشد از دو امر مساوی که هر کدام فصل او باشند نه جنسی که بتوان گفت که بر تقدیر ترکب ماهیت
از دو امر مساوی تعریف امام و قاعده مذکوره وقتی باطل شدی که آن دو امر فصل باشند لکن فصل
نمی توانند بود زیرا که فصل دائره خاصه است که هیچ کدام آنها درین دو امر متحقق نمی شود یکی تمیز ماهیت
دوم تعیین چیزی مبهم که جنس است سیم تحصیل وجودی که حاصل نیست اما آنکه درین دو امر تعیین و تحصیل
حاصل نیست ظاهر است زیرا که ماهیت بچیزی مبهم غیر محصل مشتمل نیست و اما آنکه ماهیت را تمیز نمی کنند
زیرا که وقتی که این ماهیت در هیچ ذاتی با غیر شریک نیست پس بذات خود مغایر جمیع ماهیات باشند
و بنفس خود ممتاز از جمیع پس محتاج نباشد بچیزی که او را از غیر تمیز کند همچنانکه بسایط که در ذاتی شریک
غیر نیستند بنفس خود ممتاز اند از غیر و نیز همچنانکه هر کدام از دو امر مساوی که جزو ماهیت اند بنفس خود
ممتاز اند از چیزهایی که در وجود با ایشان شریک اند زیرا که غیری را در ذات ایشان شرکت نیست
در ذات ماهیت نیز غیر را شرکت نیست پس بنفس خود ممتاز باشد و وقتی که هر کدام از جزو و ماهیت
بنفس خود ممتاز اند پس گفتن که جزو ممیز ماهیت است از عکس اولی بنا شد و نیز تحقیق جزو تمیز
نمی کند و معنی این که جزو تمیز می کند آن است که عقل بواسطه حصول جزو ماهیت را تمیز می کند زیرا که
شان جزو مخصص آن است که وقتی که در عقل حاصل شود ماهیت پیش عقل ممتاز گردد از غیر و جزو را
ممیز گفتن از قبیل اطلاق اسم چیزی است بر آلت همچنانکه کارد را برنده می گویند پس ماهیت موجوده
وقتی بواسطه جزو پیش عقل ممتاز می گردد که اختصاص او را دانند و دانستن اختصاص و ماهیت
بر دانستن ماهیت و دانستن ماهیت پس از آنکه ممتاز باشد از غیر محال است پس تمیز جزو ماهیت را
بسه مرتبه موخر باشد از امتیاز ماهیت پس امتیاز ماهیت بجزو نتواند بود زیرا که می گوئیم که مراد آن است
که یکی از دو امر لازم است یا بطلان تعریف و قاعده یا بطلان انحصار جزو ماهیت در جنس و فصل زیرا که
هر کدام ازین دو امر اگر فصل باشد تعریف و قاعده باطل و اگر فصل نباشد انحصار باطل زیرا که ظاهر است
که جنس نمی توانند بود و همچنین مراد از اعتراض بر تعریف شفا هم این است که لازم می آید یا انحصار

باطل باشد یا تعریف و نیز آنکه گفت که ماهیت پیش عقل وقتی بواسطهٔ جزو ممتاز می‌کردد که اختصاص او را دانسته
صحیح نیست آری وقتی ممتاز می‌کردد که فی نفس الامر اختصاص داشته باشد و بر تقدیر تسلیم دانستن اختصاص موقوف
نیست بر دانستن ماهیت به وجهی که از جمیع اغیار بجمیع وجوه ممتاز باشد پس جایز است که پیش از دانستن
اختصاص امتیاز به وجهی حاصل باشد و بعد از او بواسطهٔ جزو امتیازی دیگر حاصل شود با آنکه این کلام در غایت
سقوط است زیرا که این جزو مساوی اختصاصی ندارد بلکه اگر تمام باشد لازم می‌آید که هیچ چیز فصل نباشد
پس از این اعتراض مخلصی نیست غیر آنکه گفته شود که این کبری مسلم نیست که ممکن است که ماهیتی مرکب باشد از دو امر مساوی
اگر این اراده می‌کنند که فی نفس الامر ممکن است لا نسلم و بسیاری از کسان برآنند که این ممتنع است و اگر این اراده
می‌کنند که بحسب فرض عقل ممکن است مسلم لکن بدین مقدار نقض و ابطال تعریف و قواعد صحیح نیست آری
اگر کسی گوید که اگر فصل را بدان وجه تفسیر کنیم که در شفا واقع شده است دلیل بر انحصار جزو ماهیت در جنس و فصل
تمام نمی‌شود زیرا که منع وارد می‌شود بر آن تقدیر که جزو ماهیت فی که مشترک نباشند میان ماهیت و نوعی که مخالف
او باشد فصل باشد و از توجیه نیست زیرا که در سند منع این کافی است که جایز نباشد که ماهیتی مرکب باشد
از دو امر مساوی پس هیچ کدام از این دو امر مشترک نخواهد بود میان ماهیت و نوعی مخالف و بدین تفسیر فصل نیز نباشد
اگرچه که در بعض این کافی نیست و بعضی بر امتناع این ماهیت استدلال کرده‌اند بدانکه هر ماهیت از این بیرون
نیست که جوهر است یا عرض اگر جوهر باشد جوهر جنس او باشد و اگر عرض باشد یکی از مقولات تسعه
یا ثلثه که کیف و کم و نسبت است با خلاف مذهبین جنس او باشد پس از جزو دو امر مساوی مرکب نباشد
و اگر این مرکب یکی از این مقولات که اجناس عالیه اند فرض کرده شود گوییم که جوهر مثلا اگر مرکب باشد از دو امر
مساوی از این بیرون نیست که هر کدام از آن دو امر جوهر اند یا عرض دوم باطل است و اگر نه جوهر عرض
باشد زیرا که بر آن تقدیر عرض مواطاة بر و محمول می‌شود زیرا که کلام در اجزای محموله است و اول نیز باطل است
زیرا که اگر جوهر باشد از این بیرون نیست که جوهر مطلق باشد یا جوهر مخصوص بر تقدیر اول لازم آید که جوهر از خود شی
و از غیر شی مرکب باشد و بر تقدیر دوم لازم آید که جوهر جزو جزو شی واقع شود زیرا که مطلق جوهر جزو جوهر مخصوص است
و این استدلال ضعیف است زیرا که انحصار ممکنات در مقولات عشر ممنوع است بلکه بخلاف این
تصریح کرده‌اند این را مسلم داشتیم لکن جنس بودن مقولات چنانکه در تحت ایشان است منع می‌کنیم و ایشان را
دلیلی نیست که بر این دلالت کند این را نیز مسلم داشتیم لکن آنکه گفتند که جزو جوهر از این بیرون نیست که جوهر است
یا عرض اگر این اراده می‌کنند که جزو یا مفهوم جوهر است یا مفهوم عرض یا این که بر جزو جوهر صادق است یا عرض اگر اول
اراده می‌کنند حصر را مسلم نمی‌داریم زیرا که جایز است که مفهوم او غیر مفهوم جوهر و مفهوم عرض باشد زیرا که غیر این دو

م

مفهوم مفهومات غیر محصور است و اگر دوم اراده می‌کنند لا نسلم که جزو اگر جوهر مخصوص باشد لازم آید که جوهر
جزو خود شی باشد وقتی لازم آمدی که ذاتی او بودی و این ممنوع است زیرا که صدق اعم است از آنکه صدق ذاتی باشد
یا عرضی پس از تحقق اعم تحقق اخص لازم نیاید دانستن و تو را شارح این کلام را و منع را یک شی دیگر بود یعنی آنکه
لا نسلم انحصار ماهیات در ممکنات زیرا که جایز است که واجب باشد و این را انتخاذ نکرده زیرا که در ماهیت
واجب ترکیب جایز نیست پس این منع درین محل مفید نیست لکن نظر درین تو بر ظاهر می‌کردد که چند جا موضع
اشتباه است یکی آنکه در تقریر سوال گفت که لازم آید که جوهر از خود شی و از غیر شی مرکب باشد زیرا که ظاهر کلامش
این اقتضا می‌کند که مقدم شرطیه این باشد که هر کدام از دو جزو جوهر مطلق جوهر باشند و بر این تقدیر غیر مطلق جوهر
متحقق نمی‌شود تا جوهر از دو مرکب باشد و دفع این آن است که بر تقدیری که هر یک از دو جزو جوهر مطلق جوهر باشد
اگرچه که بدین اعتبار غیر متحقق نمی‌شود فاما باعتبار آنکه لازم است که جزو چیزی غیر جزو دیگر باشد پس لا محاله وقتی
که یک جزو را اعتبار کنیم که عین است بضرورت آن جزو دیگر غیر باشد زیرا که غیر عین چیزی غیر آن چیز است
یا خود چنین گوییم که آنکه گفت که و دوم نیز باطل است زیرا که اگر جوهر باشد مرادش آن است که اگر جزو جوهر باشد
نه آنکه اگر جزو جوهر باشد غایتش آن است که این اعم است از آنکه یک جزو جوهر باشد یا هر دو جزو ولکن بر بیان فساد
اول اکتفا کرد زیرا که فساد دوم در ظهور به مرتبه‌ای است که حاجت به بیان ندارد بلکه فساد اول همان فساد دوم است
زیرا که فساد در ترکیب چیزی است از نفسش نه از غیر شی دوم از مواضعی که در و اشتباه است آن است که
در بیان وجه ضعف استدلال گفت که مراد از این که گفتند که جزو جوهر جوهر است این است که جزو و مفهوم جوهر است
یا آنکه جوهر بر و صادق است زیرا که تقریر استدلال ظاهر است در آنکه مراد از این معنی است که شامل باشد هم مفهوم جوهر را
هم ما صدق او را زیرا که بعد از این در و تردید کرده است و او را منقسم بدین دو قسم ساخته پس این استفسار وجهی
ندارد سیم آنکه بعد از آنکه مسلم داشت که جوهر جنس ما تحت خود است منع می‌کند این را که بر تقدیری که جزو جوهری
مخصوص باشد مطلق جوهر ذاتی او باشد و وجه اشتباه درین پوشیده نیست و دفع این آن است که گفته شود
که فی الجمله جنس بودن را مسلم داشت و از این لازم نمی‌آید که در جمیع ما تحتش جنس باشد و بحث دوم از مبحث
فصل این است که گفت الثانی الفصل الی النوع مقوم له و مقوم العالی مقوم للسافل من غیر عکس
و مقیسا الی الجنس مقسم له و مقسم السافل مقسم للعالی من غیر عکس و مقیسا الی حصة النوع من الجنس قال
الشیخ بحسب کونه علة لوجودها لان احدهما ان لم یکن علة للآخر استغنی کل منهما عن صاحبه ولیس الجنس علة
للفصل والا لاستلزمه فتعین العکس وجوابه انه لا یلزم من عدم العلیة التامة الاستغناء ولا من
العلیة غیر التامة الاستلزام فصل را نسبتی است بنوعی که جزو او است و نسبتی است بجنس آن نوع

اگر او را جنسی باشد و نسبتی است خاصه که در آن نوع است از جنس اما نسبت بنوع آن است که مقوم اوست همچنانکه ناطق که مقوم انسان است و این دانسته شده است و هر فصلی که مقوم نوع عالی است مقوم نوع سافل است زیرا که عالی مقوم سافل است و مقوم مقوم بضرورت مقوم است و آنجا از عالی و سافل فوق و تحت مراد است چنانچه متوسطات را شامل باشد و چنین نیست که هر فصلی که مقوم سافل است مقوم عالی باشد و اگر نی فرق نماند بهیچ وجه میان عالی و سافل زیرا که بر این تقدیر مساوی می‌شوند در تمام ذاتیات اگر گویی که ذاتی در فصل منحصر نیست پس بر تقدیری که عالی و سافل در فصول برابر باشند تساوی در تمام ذاتیات از کجا لازم می‌آید گوییم که ذاتی منحصر است در جنس و فصل و در انواع مترتبه غیر جنس عالی و فصول ذاتی دیگر نیست و جنس عالی در همه محقق است پس اگر فصول برابر باشند بضرورت در جمیع ذاتیات برابر باشند جائز است که کلام را بر ظاهرش حمل کنیم و گوییم که هر مقوم عالی اعم که فصل باشد یا غیر فصل مقوم سافل است و عکس کلی نیست و اگر نی میان عالی و سافل فرق نماند بلکه لازم آید که عالی مقوم خود باشد لکن بعضی مقوم سافل مقوم عالی است یعنی فصلی که مساوی عالی است یا از و اعم و اما نسبت فصل بجنس نوع آن است که مقسم اوست همچنانکه ناطق که حیوان را بانسان تقسیم می‌کند و هر فصلی که مقسم سافل است مقسم عالی است زیرا که معنای تقسیم سافل آن است که او را در نوعی حاصل گرداند و عالی محوی است از سافل پس بضرورت عالی نیز در آن نوع حاصل شده باشد و چنین نیست که هر فصلی که مقسم عالی باشد مقسم سافل باشد و اگر نی هر جا که عالی محقق شود سافل محقق شود پس در عموم و خصوص فرق نماند میان عالی و سافل پس عالی عالی و سافل سافل نباشد لکن بعضی مقسم عالی مقسم سافل است یعنی فصلی که از سافل اخص باشد و بدانکه مشهور در کلام ایشان این است که ناطق حیوان را تقسیم می‌کند بحیوان ناطق و بحیوان غیر ناطق و شارح در حواشی میگوید که معنای تقسیم فصل جنس را آن است که او را حاصل گرداند در یک نوع نه در دو نوع همچنانکه ایشان گمان برده‌اند زیرا که فصل مقوم آن چیزی می‌باید بود که جنس یابد و تقسیم می‌کند پس اگر ناطق مثلا حیوان را بانسان و بغیر انسان تقسیم کند لازم آید که مقوم غیر انسان باشد و چنین نیست بلکه فصل وقتی که مقارن جنس می‌شود او را در نوع حاصل می‌گرداند و از غیر ممتاز می‌سازد همچنانکه در صدر فصل ذکر کردیم و شیخ بدین تصریح کرده است و گفته بعضی از فصولی که بحسب ظاهر مقسم‌اند مقوم نیستند همچنانکه گوییم که بعض حیوان ناطق است و بعضی غیر ناطق پس غیر ناطق فصل مقسم است و مقوم نیست زیرا که حیوان غیر ناطق نوع محصل نیست در مقابل ناطق و غیر ناطق بحقیقت فصل نیست و شک نیست که ناطق فصل است هم مقسم هم مقوم پس واحد یافت نشد که حیوان را تقسیم کند بانسان و بغیر انسان بلکه این تقسیم بدو فصل شد و این کلامی محقق است و بدانکه معنای تقسیم مطلق

ت

تحصیل مقسم است در موردی اعم که نوع باشد یا غیر نوع زیرا که همچنانکه ناطق حیوان را در قسمی تحصیل می‌کند ضاحک نیز در قسمی تحصیل میکند اگرچه که این نوع نیست لکن چون کلام در فصل بود از آن جهت گفت که معنای تقسیم تحصیل است در نوع تا اینجا کلام حواشی است و اما نسبت فصل بحصه نوع امام از شیخ نقل کرده است که آن است که واجب است که فصل علت فاعل وجود باشد آن حصه را باشد مثلا در هر کدام از انسان و فرس و غیر ایشان از حیوان حصه‌ای است و موجد حصه‌ای که در انسان است ناطق است و موجد حیوانی که در فرس است صاهل و بر این قیاس و تقریر دلیل بر این آن است که اگر هیچ کدام از جنس و فصل علت دیگری نباشد هر کدام ایشان از دیگری مستغنی باشند پس از ایشان حقیقی واحد ملتئم نگردد همچنانکه سنگی که بپهلوی شخصی نهند از ایشان حقیقی حاصل نمی‌شود و اگر یکی از ایشان علت دیگری باشد معلوم است که جنس علت فصل نمی‌تواند بود و اگر نی مستلزم فصل باشد و از این لازم می‌آید که جنسی با دو نوع نتواند بود پس لازم آمد که آن علت فصل باشد و مطلوب این است و جواب این آن است که اگر از علت علت تامه می‌خواهید یعنی جمیع چیزهایی که معلول بدان موقوف است لا نسلم که اگر یکی علت دیگری نباشد بدین معنی لازم آید که هر کدام از دیگری مستغنی باشند وقتی این لازم می‌آید که یکی علت ناقصه دیگری نباشد و اگر مجرد موقوف علیه را می‌خواهید که علت تامه باشد یا ناقصه لا نسلم که اگر جنس علت فصل باشد بدین معنی مستلزم او باشد زیرا که از وجود علت ناقصه وجود معلول لازم نمی‌آید با آنکه آنچه گفت که اگر یکی علت دیگری نباشد از ایشان حقیقی واحد ملتئم نگردد ممنوع است چه جائز است که منشأ التیام ماهیت از ایشان احتیاج ماهیت باشد بدیشان نه احتیاج یکی ایشان بدیگری بخلاف سنگی که در پهلوی شخصی نهند که هیچ ماهیتی حقیقیه بدیشان محتاج نیست و امام را معارضه است با دلیل شیخ آنرا نقل کرده تا فساد آن را بیان کند و گفت ومنع الامام وجوبه بان الفصل قد یکون صفة والصفة لا تکون علة للموصوف وجوابه ان ذلک فی الماهیة الحقیقیة ممنوع یعنی واجب نیست که فصل علت حصه نوع باشد زیرا که در ماهیتی که مرکب باشد از ذاتی و صفتی که از آن ذات اخص باشد همچون جسم ابیض مثلا ذات جنس است و صفت فصل با آنکه ممتنع است که صفت علت موصوف باشد زیرا که از و متأخر است و جوابش آن است که کلام در ماهیات حقیقیه است و ماهیت حقیقیه از ذات و صفت او مرکب نمی‌تواند بود و آنچه امام ذکر کرد ماهیت اعتباریه است نه حقیقیه شارح می‌گوید که ما می‌گوییم که اما آنکه فصل علت حصه نوع است در وی شک نیست زیرا که جنس پیش از آنکه فصل با او مقارن شود حصه نمی‌تواند شد زیرا که معنای حصه طبیعت است مقید بقیدی که از و خارج باشد پس شبهه نیست که طبیعت جنسیت پیش از آنکه فصل با او مقارن شود حصه نوع شدن متصور نیست و همان که فصل با او منضم شد تا این حصه شود بچیزی دیگر محتاج نیست و اما آنکه امام و مصنف از شیخ

نقل کردند مطابق نیست زیرا که شیخ بدان نرفته است که فصل علت حصه است بلکه بدان رفته است که علت طبیعت
جنس است چنانکه در صدر بحث از و نقل کردیم که فصل ممتاز است از سایر اموری که در ماهیت با او متقارن اند بدانکه
او اولا ملاقی طبیعت جنس می شود پس او را تحصیل و تمیز می کند و سایر آن امور بعد از آن لاحق می شوند که فصل
با او ملاقی شده است و او را تمیز کرده و دلایلی که از طرف شیخ اختراع کرده اند هم دلالت نمی کند مگر بر این معنی مثلا این شیخ
در دلیلی که اختراع کرده است می گوید که اگر جنس علت فصل باشد مستلزم او باشد و چنین نیست و این وقتی صحیح است
که مراد نفس جنس باشد نه حصه و اگر نه حصه مستلزم فصل است و همچنین دلیلی که امام در مقابله شیخ اختراع کرده است
زیرا که صفت علت ذات موصوف نمی تواند بود فلما علت بودن او موصوف را از آن جهت که متقوم بصفت است ممتنع است
زیرا که صفت از موصوف بدین اعتبار متقدم است و نمی گوییم که مراد شیخ این است که فصل علت وجود جنس است
زیرا که اگر چنین باشد از دو بیرون نیست که علت وجود او باشد در خارج یا در ذهن و هر دو محال اند اما اول زیرا که در خارج
جنس و فصل در ایجاد و وجود متحد اند و اما دوم زیرا که اگر فصل علت وجود جنس باشد در ذهن لازم آید که جنس بی فصل
تعقل کرده نشود و این ملازمه محل شبهه است زیرا که این وقتی تمام باشد که علت در فصل منحصر باشد بلکه مراد شیخ
آن است که صورت جنسیه در عقل چیزی است مبهم محتمل چیزهای بسیار که معین هیچ کدام نباشد در وجود و بنفس
خود محصل نیست و مطابق تمام ماهیت محصله هیچ کدام نی و وقتی که فصل با او منضم می شود او را معین و محصل می گرداند
یعنی مطابق تمام ماهیت یکی از آن امور می گرداند پس فصل علت رفع ابهام است از جنس و علت تعیین او
و ممکن نیست که کسی علت بودن بدین معنی را انکار کند و هر کس که کلام شیخ را تفحص کند و در وی نیکو نظر کند می یابد
او را که بدین معنی مؤدی می شود صریحا در بعضی مواضع و باشارت در بعضی دیگر و همانا که ما تفصیل کرده ایم این
بحث را در رساله تحقیق کلیات و کلامش در آن رساله این است که قاعده پنجم در بیان تحصل نوع و عدم تحصل
جنس و علت بودن فصل مر او را پوشیده نیست که صورت جنسیه وقتی که در عقل حاصل می شود عقل متردد
می شود که کدام است از انواع مثلا وقتی که صورت حیوان در عقل حاصل می شود تردد می کند که انسان
است یا فرس یا غیر ایشان بعد از آن وقتی که صورت فصل با او منضم می شود از و صورتی حاصل می گردد
مطابق تمام ماهیت و بیان این آن است که عقل در صور تنهایی که آن را بنفس خود ادراک می کند نه با آلات
حسیه و خیالیه بمرتبه می رسد که از آن در نمی گذرد و آن ماهیت نوعیه است پس وقتی که صورتی از صور که
مطابق ماهیت نوعیه باشد حاصل گشت سلسله تصور منتهی شد پس صورت جنسیه تمام نیست بلکه
ناقص است و صورت فصلیه او را کامل می گرداند و معنی علت بودن فصل مر جنس را این است مگر این کامل
گردانیدن و ابهام او را زایل گردانیدن و مراتب این تکمیل و ازالت ابهام مختلف است بحسب اختلاف

مراتب اجناس در جنس اعلی ابهامی عظیم است و وقتی که یک فصل با او منضم می شود ابهام او کم می گردد بعد از آن
بضم یک یک فصل ابهام او کمتر می شود و کمال زیاده می گردد تا آنکه بمرتبه نوع برسد مثال او این است که
وقتی که کسی از جسم این مقدار تصور کرد که چیزی که در موضوعی نیست در عقلش صورت جوهر حاصل شد و در این
حال عقل متردد است که این مطابق ماده است یا مطابق صورت یا مطابق عقل یا مطابق نفس یا مطابق
جسم و وقتی که ذو ابعاد ثلثه با این منضم گشت صورت جسم حاصل شد و آن ابهام عظیم مرتفع گشت و تردد در
ماند که مطابق جماد است یا مطابق نبات یا مطابق حیوان چون که نامی با او منضم گشت این ابهام نیز مرتفع
شد و همچنین تا بنوع و همانا که می گویی که ابهام و تردد عقلی در نوع نیز موجود است پس چگونه ماهیت نوع محصله باشد
و ماهیت جنس غیر محصله پس می گوییم که ماهیت در محصله عقل آن است که در انواع ابهام محتاج بانضمام
کلی دیگر نباشد و شک نیست که ماهیت نوع همچنین است زیرا که او اخص کلیات است این است
کلام رساله و چون که معنای علت بودن فصل مر جنس را آن نیست که ایشان فهم کرده اند پس هر حکم که بر آن بنا
کنند فاسد خواهد بود لکن مصنف از برای تتمیم بحث آن احکام را ذکر می کند و آن چهار است حکم اول
این است که گفت ویتفرع علی العلیة ان الفصل الواحد بالنسبة الی النوع الواحد لایکون جنسا
ایضا مختصرتر و ظاهرتر آن بود که گفتی فصل النوع لایکون جنسا له ایضا لامتناع کون المعلول علة
جماعتی گمان برده اند که ناطق فصل انسان است و حیوان جنس او و نسبت با سایر حیوانات و حیوان
فصل انسان است و ناطق جنس او و نسبت با ملک و [illegible] که جنان استند که فصل علت وجود جنس
است می گویند که این محال است زیرا که اگر فصل چیزی باعتباری دیگر جنس او باشد لازم آید که معلول
چیزی علت او باشد و این ممتنع است و این دلیل وقتی تمام شود که فصل علت نفس جنس باشد اما وقتی که علت
حصه باشد چنانکه امام و مصنف کلام شیخ را بر آن حمل کرده اند تمام نمی شود زیرا که جایز است که فصل علت
حصه نوع باشد از جنس و جنس علت حصه نوع از فصل و از این لازم نمی آید که معلول علت گردد زیرا که علت
نفس فصل و جنس اند و معلول حصه جنس و حصه فصل و این دو غیر این دو اند حکم دوم و سوم آن است که گفت
ولا تقارن الا جنسا واحدا ولا یقوم الا نوعا واحدا لئلا یتخلف معلوله عنه یعنی فصل واحد جایز نیست که
با دو جنس که در یک مرتبه باشند مقارن شود تا از فصل و یکی از آن دو جنس ماهیتی حاصل شود و از و و از جنس
دیگر ماهیتی دیگر زیرا که تخلف معلول از علت لازم می آید جهت آنکه فصل در هر دو ماهیت موجود می شود
و جنس هر کدام ایشان در دیگری موجود نیست اگر گویی که وقتی تخلف لازم می آید که هر جنس در ماهیتی دیگر باشد
اما اگر هر دو در یک ماهیت باشند تخلف لازم نمی آید گوییم که این مبنی بر آن است که ممتنع است که ماهیتی را

دو جنس باشد در یک مرتبه و این قید که در یک مرتبه ضروری است اگرچه که در متن بدین اشارتی نیست زیراکه
فصل مقارن می‌شود با اجناسی که در مراتب مختلفه اند همچون ناطق که با مجموع حیوان و جسم نامی و جسم و جوهر
مقارن است و یک فصل مقوم نمی‌باشد مگر یک نوع را زیراکه ثابت گشت که مقارن نمی‌باشد مگر
با یک جنس و مرکب از یک جنس و یک فصل نمی‌تواند بود مگر یک ماهیت همچنین ذکر کرده اند و این دلیل برین
مدعا دلالت نمی‌کند زیراکه مسلم که مرکب از یک جنس و یک فصل نمی‌تواند بود مگر یک ماهیت لکن شاید که
آن ماهیت مقوم انواع متعدده باشد پس بضرورت فصل او نیز مقوم آن انواع خواهد بود همچون حساس
که جمیع انواع حیوانات را مقوم است پس وجه است که فصل بقریب قید کرده شود و فصل قریب
اگر مقوم دو نوع باشد تخلف معلول از علت لازم می‌آید زیراکه جنس هر کدام انسان در دیگری موجود نیست
و چونکه این دو حکم در دلیل شریک بودند یکی را بعد از دیگری ذکر کرد و دلیل را بعد از هر دو و حکم چهارم اینست
که گفت ولا یکون القریب الا واحدا لئلا تتوارد علتان علی معلول واحد بالذات معنی
این ظاهر است و فصل را بقریب قید کرد زیراکه جائز است که فصول بعیده متعدده باشند بجهت
آنکه از این توارد لازم نمی‌آید و معلول واحد را به بالذات قید کرد تا اشارت شود بجواب سوالی
زیراکه جائز است که کسی گوید که لا نسلم که توارد دو علت بر یک معلول مطلقا محال باشد وقتی محال
می‌باشد که معلول واحد شخصی باشد و وقتی که شخصی نباشد توارد علل جائز است همچنانکه در معلول نوعی
همچنانکه گرمی که باتش و بآفتاب و بحرکت حاصل می‌شود و شبهه نیست که طبیعت جنسیه واحد
شخصی نیست پس جواب گفت ازین که محال بودن توارد علل منحصر در آن نیست که معلول واحد
شخصی باشد بلکه مدار استحاله آن است که در ذات معلول تعدد نباشد اعم که شخصی باشد یا کلی زیراکه
دلیل استحاله توارد علتین بر معلول شخصی این است که اگر دو علت بر وی وارد شوند لازم آید که از هر کدام
مستغنی باشد زیراکه بدیگری حاصل می‌شود و این دلیل بعینه در هر معلولی که بالذات واحد باشد جاری
است و شبهه نیست که طبیعت جنسیه بالذات واحد است در ذات او تعددی نیست
و معلول نوعی را وقتی جائز است که بر وی علل وارد شود که ذات او متعدد گردد بدانکه حصه از و بعلتی حاصل
شود و حصه دیگر بعلتی دیگر پس فرقی نیست میان معلول جنسی و نوعی که بر بعضی هیچ کدام ایشان دو علت
وارد نمی‌تواند شد و باعتبار حصص هر کدام را علل می‌تواند بود اگر گویی که پس این جواب از مصنف موجه
نیست زیراکه زعم او آن است که شیخ فصل را علت حصه جنس داشته است نه علت نفس جنس گوییم
که حصه جنس نیز در نوع واحد واحد بالذات است کسی بگوید که این سخن اخیر وقتی درست باشد که

ف

فصل علة تامه جنس باشد و همچنین نیست غایتش آن است که علت فاعلی باشد و تخلف معلول از علت
فاعلی و توارد دو فاعل بر یک معلول جائز است زیراکه مسلم نیستیم که جنس از فصل منفک نیست پس اگر فصل
علت فاعلی باشد موجب خواهد بود و ظاهر است که تخلف و توارد در علت موجبه محال است بلکه توارد
دو فاعل مطلقا اعم که موجب باشد یا نه بر یک معلول محل نظر است و چون که امام در اصل که قاعده علت
بودن فصل است مخالف بود بضرورت در تفریعات نیز مخالف خواهد بود پس مذهب او را درین احکام
بیان کرد و گفت وجوز الامام الثلثة الاول لجواز ترکب الشیء من امرین کل منهما اعم من الآخر من وجه
وجوابه منع ترکب الماهیة الحقیقیة عنهما و وافق علی الرابع معللا بان الفصل کمال الجزء المميز وقد عرفت جوابه
وقتی که ماهیتی مرکب باشد از دو جزو که هر کدام ایشان از وجهی اعم باشد از دیگری همچون حیوان ابیض
که مرکب از حیوان و ابیض است پس حیوان مثلا جنس او است بنسبت با حیوان اسود و فصل او است
بنسبت با جماد ابیض و ابیض جنس او است بنسبت با جماد ابیض و فصل او است بنسبت با حیوان اسود
پس هر کدام ایشان هم جنس باشند و هم فصل و این حکم اول است که ایشان تجویز کرده اند و تجویز کرده اند نیز یک
فصل که ابیض است مقارن باشد با دو جنس که حیوان و جماد است و نیز حیوان که او نیز فصل است مقارن شد
با دو جنس که ابیض و اسود است و این حکم دوم است و ابیض مقوم شد دو ماهیت را که حیوان ابیض و جماد
ابیض است و همچنین حیوان نیز بنسبت با حیوان ابیض و حیوان اسود و این حکم سوم است و جوابش آن است
که لا نسلم که ماهیتی حقیقیه جائز باشد که از دو جزوی چنین مرکب شود آری در ماهیات اعتباریه جائز است
لکن این احکام مخصوص است بماهیات حقیقیه و در حکم چهارم امام موافقت کرد لکن نه بنا بر اصلی که
ایشان ذکر کرده اند که علت بودن فصل است بلکه بنا بر اصل خود لکن زیراکه فصل پیش او عبارت است
از کمال جزو ممیز و کمال جزو ممیز زیاده از یکی نمی‌تواند بود و پیشتر دانستی که این تفسیر فاسد است زیراکه جائز است
که ماهیتی مرکب باشد از دو امری که هر کدام مساوی او باشند پس هر کدام فصل اند و کمال جزو ممیز نیستند
و می‌باید که غافل نباشی که از پیشتر فساد این تفسیر متعین معلوم نشد بلکه یا فساد تفسیر یا فساد انحصار کلی
در پنج قسم معلوم گشت چون محل بود که کسی گوید که ازین جوابی که حکم امام را بدان ابطال می‌کنید لازم می
آید که حکم چهارم شما نیز باطل باشد زیراکه وقتی که ماهیتی مرکب باشد از دو امر مساوی هر کدام از ایشان
فصل قریب خواهند بود زیراکه هر کدام ماهیت را تمیز می‌کند از جمیع مشارکات در وجود پس دو فصل قریب
مقوم یک نوع باشند ما خود چنین گوییم که ازین جواب لازم می‌آید که اصل علت بودن فصل
باطل شود زیراکه هر کدام ازین دو فصل اند و علت نیستند پس مصنف از برای دفع این گفت

وللقائلين بالعلية ان يجيبوا عنها الجواب بان الفصل انما يجب كونه علة فيما فيه طبيعة جنسية واين کلام
با هر کدام از این دو تقریر سوال تطبیق می‌توان کرد و لفظ یخرجوا احتمال دارد که از خروج باشد یا از حرج یا از
اخراج یا از تخریج و معنی چنین می‌شود که کسانی که قایل اند بعلیت بودن فصل جنس را ایشان را هست
ازین جواب یعنی از اشکالی که بر امام وارد شد بیرون آیند چنانچه برایشان وارد نشود یا ایشان را
که این جواب را رواج و ابطال کنند یا ایشان را هست که این جواب را از بین بیرون برند که برایشان وارد شود
یا ایشان را هست که این جواب را توجیهی و تخریج کنند و بر معنای حمل کنند که برایشان وارد نشود و محصل همه یکی است
و توجیه این بر تقریر اول آن است که مراد از حکم چهارم آن نیست که مطلقا هیچ ماهیت را فصل قریب
متعدد نمی‌تواند بود زیرا که این متفرع بر علت بودن فصل است مر جنس را پس از اینجا معلوم می‌شود که این
در صورتی است که ماهیت را جنسی باشد و هم از آنکه گفته شد که اگر فصل متعدد باشد لازم می‌آید که دو علت تامه
بر یک معلول وارد شوند این معلوم می‌شود و در این صورت جنسی نیست پس نقض وارد نشود و توجیه او
بر تقریر دوم آن است که مطلق فصل علت نیست بلکه فصل ماهیتی که او را جنسی باشد علت است
و چون این ماهیت را جنسی نیست پس ماده نقض نباشد شارح می‌گوید که تقریر اول سوال بکلام شیخ
مناسب‌تر است و هم موجه‌تر زیرا که قاعده علیت آن است که فصل علت جنس است یا علت
حصه جنس و درین سوال وجهی نیست که این را ابطال کند سند در توجیه این میگوید که زیرا که بطلان این
وقتی ظاهر می‌شود که جنس و حصه جنس باشد و فصل علت آن نباشد نه آنکه مطلقا جنس نباشد و این
محل تامل است زیرا که تخلف معلول از علت دلیلی ظاهرست بطلان علیت را و معنای تخلف این است که
علت موجود شود و معلول موجود نشود نه آنکه هر دو موجود نشوند اما علت علت نباشد و پوشیده نیست که
وقتی که گفته شود که آتش علت گرمی است هرگز کسی فهم نمی‌کند که مراد این است که اگر گرمی باشد آتش علت اوست
و اگر گرمی از او تخلف کند البته علیت او باطل می‌شود پس وقتی که مطلق ذکر کردند که فصل علت جنس
است یا علت حصه جنس ماهیت مذکوره بر او وارد می‌شود و ممکن است که گفته شود که مراد شارح این است
که ظاهر قاعده حکم است بمطلق علیت و تخلف معلول مبطل این مطلق نیست بخلاف فرع چهارم که
ظاهر او حکم است بامتناع تعدد در مطلق فصل قریب پس ورود سوال برین ظاهرتر باشد از اول
و از موجه‌تر بودن مرادش این است مبحث سیم از مباحث فصل این است که گفت الثالث
فصل النوع المحصل یجب کونه وجودیا دون النوع الاعتباری درین مبحث سه مسئله ذکر کرده و بیان مسئله
اولی موقوف است بر دانستن معنای چند لفظ که اینجا مذکور گشت پس میگوییم که نوع اگر در خارج موجود است

آنرا

آنرا محصل میگویند و اگر موجود نیست بلکه عقل آن را اختراع کرده است آنرا اعتباری میگویند و وجودی را
باشد اکثر لفظی بر دو معنی اطلاق می‌کنند یکی موجود در خارج دوم چیزی که عدم جزو مفهوم او نباشد و دوم
اعم است از اول و مقابل هر کدام ازین دو معنی را عدمی میگویند چون که این مقرر گشت میگوییم که فصل
نوع محصل واجب است که وجودی باشد بمعنای اول و ازین لازم می‌آید که وجودی باشد بمعنی دوم
اما اول زیرا که اگر معدوم باشد لازم آید که نوع معدوم باشد زیرا که ضروری است که کلی با انتفای جزو
منتفی شود و حال آنکه او را موجود فرض کرده ایم و اما دوم زیرا که خاص مستلزم عام است و نیز اگر عدم جزو او
باشد بضرورت جزو نوع محصل باشد و این محال است و فصل نوع اعتباری واجب نیست که
وجودی باشد بمعنای دوم زیرا که جایز است که عقل از امور عدمی ماهیتی اعتبار کند چنانکه از آدمی و از
نابینا ماهیتی ترکیب کند و آنرا نابینا نام نهد پس آدمی جنس این ماهیت باشد و نابینا فصل عدمی او
و چون بمعنای دوم واجب نباشد بمعنای اول بطریق اولی کسی بگوید که معنای بعموم فصل این است که
صورت عقلیه مطابق حقیقت خارجیه نمی‌شود مادام که بر صورت فصل مشتمل نباشد و همچنین بعموم
جنس مثلا صورتی که از انسان در عقل حاصل می‌شود اگر یکی از صورت حیوان و صورت ناطق
از و منتفی باشد مطابق انسان نیست پس مقوم بودن نیست مگر بحسب ذهن پس واجب نباشد
که فصل در خارج موجود باشد زیرا که جایز است که مطابقه صورت عقلیه با حقیقت خارجیه بامری عدمی باشد
همچنانکه خط که او کمی متصل است که او را طول باشد و عرض نباشد و بمجرد تعقل طول مطابقه با او
حاصل نمی‌شود بلکه جایز نیست از تعقل عدم عرض نیز زیرا که بعد از تسلیم آنکه فصل در خارج مقوم
نیست می‌گوییم که فصل و نوع در وجود و اتحاد یکی اند پس محال است که فصل عدمی باشد و نوع موجود
در خارج و کم متصلی که او را طول باشد و عرض نباشد حقیقت خط نیست بلکه لازم حقیقت اوست
و ذکر این بحث را تخصیص بفصل کرد اگرچه که مشترک است میان او و جنس زیرا که طایفه از مردمان
وقتی که شنودند که هر فصل مقسم است بطریق ایهام عکس پنداشتند که هر مقسم فصل است و حال
آنکه از امور عدمی بعضی مقسم واقع می‌شود همچنانکه وقتی که گوییم که حیوان یا ناطق است یا غیر ناطق
پس بسبب بدفهمی گمان بردند که بعضی فصول عدمی می‌باشد چنانکه باک نمی‌دارند از آنکه حیوان غیر ناطق را
نوعی محصل می‌دارند از حیوان و جنس حیوانات عجم و غیر ناطق را فصل او و در جنس چیزی مشکل
این بود که بسبب وهم شود پس از تهمت بحث را بفصل تخصیص کرد تا این وهم کاذب را ازاله
کنند و شیخ در شفا ذکر کرده است که وقتی که می‌گوییم که بعضی حیوان ناطق است و بعضی غیر ناطق حیوان

غیر ناطق نوعی محصل نمی کردد در مقابل حیوان ناطق زیرا که سلوب موجودات را ثابت می شود نسبت
با معانی که در ذوات ایشان نیست زیرا که غیر ناطق امری است که باعتبار ناطق معقول می شود و در
حیوانات عجم معنای ناطق نیست و فصل چیزی است که نوع را فی ذاته ثابت باشد پس سلوب
مقوم اشیا نباشند بلکه اشیا را عارض و لازم می شوند بعد از آنکه ذوات انسان متحقق کردد
آری گاهی باشد که فصلی را نامی محصل نمی باشد پس ضروری می شود استعمال سلبی بجای او
و آن سلب بحقیقت فصل نمی باشد بلکه لازم فصل می باشد که او را در صورت فصل اظهار
می کنند و این معنی سلب محض نیست بلکه بسیار است که بجای فصول جوهریه چیزهایی را که در
وجود لازم ایشان اند و آثاری را که مساوی ایشان اند ذکر می کنند بجهت آنکه بر حقیقت فصل اطلاع حاصل
نمی شود همچنانکه از برای فصل حیوان حس و حرکت را ذکر می کنند مسئله دوم این است که گفت
و لیس لکل فصل فصل مقوم لوجوب انتهاء المرکب الی البسیط یعنی ممتنع است که هر فصلی را فصلی
باشد زیرا که واجب است که ماهیت مرکبه منتهی شود بفصلی که او را جزوی نباشد و اگر نه لازم آید که
ماهیت مرکب باشد از اجزای غیر متناهیه پس اگر ترکیب ماهیت از جنس و فصل در خارج باشد
همچنانکه مذهب کسانی است که موجود کلی طبیعی قائل اند استحاله این ظاهر است زیرا که تسلسل در مبادی
لازم می آید و اگر ترکیب در خارج نباشد چنانچه مذهب محققین است اگر تعقل ماهیت با کنه
تعقل امور غیر متناهیه لازم می آید و این نیز ممتنع است و پیشتر دانستی که این محل نظر است زیرا که این
در ماهیاتی تمام می شود که تعقل ایشان با کنه ممکن باشد و چون اینجا محل توهم بود که کسی بطریق معارضه
کوید که واجب است که هر فصلی را فصلی باشد زیرا که طبیعت فصل صادق است بر نوع و بر جنس
خودش پس در طبیعت خود با نوع شریک باشد و از نوع ممتاز نیست بدین که جنس در و داخل نیست
و هر چیزی که بدو ماهیتی از مشارکش ممتاز کردد فصل است پس هر فصل را فصلی دیکر لازم باشد
پس از جهت دفع این گفت و عدم دخول الجنس فی ماهیته لیس فصلا له یمیزه عن النوع
المشارک فی طبیعته لانه لیس ذاتیا له و الا لکان ذاتیا للنوع یعنی داخل نابودن جنس در ماهیت
فصل نمی شاید که فصل فصل باشد وقتی فصل او بودی که ذاتی او بودی چون نیست و اگر نه لازم
آید که ذاتی نوع نیز باشد پس فصل از جنس بدو ممتاز نگردد چنانکه سابق گفت با آنکه محال است که
امر عدمی ذاتی نوع محصل باشد مسئله سیم این است که گفت و لیس کل جزء جنسا او فصلا کاجزاء العشرة
والبیت بل الجزء المحمول احدهما فلیس کل ماهیة مرکبة من الجنس و الفصل یعنی هر جزو چیزی

لا

لازم نیست که جنس یا فصل او باشد مثل عشره که مرکب است از وحدات که نه جنس اویند نه فصل او
و مثل بیت که مرکب است از دیوار و سقف یا از الفاظ مخصوصه و نه جنس ویند و نه فصل و فی الجمله اجزای
خارجی نه جنس اند نه فصل بلکه جنس و فصل اجزای ذهنیه اند که بر مرکب محمول می شوند پس لازم
نیست که مرکب هر ماهیت مرکبه از جنس و فصل باشد زیرا که جایز است که مرکب باشد از اجزای غیر محموله
باشد و نیز لازم نیست که مرکب هر ماهیت مرکبه که از اجزای محموله از جنس و فصل باشد بنا بر آنکه دانستی که جایز است
که ماهیتی مرکب باشد از دو امر مساوی و قدمای اهل منطق گمان برده اند که هر ماهیتی که مرکب باشد از
اجزای محموله لازم است که ترکیب او از جنس و فصل باشد زیرا که آن اجزا یکی از دیگری اگر اعم باشد خود
ظاهر و اگر اعم نباشد ماهیت مشارک نیست با هر کدام ایشان که اعتبار کنیم در طبیعت آن جزو زیرا که
او هم بر ماهیت صادق است و هم بر نفس خود و آن جزو تمام مشترک است میان ماهیت و نفس خود زیرا که
میان ایشان ذاتی دیگر مشترک نیست و بعد شد نیست که در حقیقت با یکدیگر مخالف اند زیرا که ضروری
است که حقیقت هر جزو غیر حقیقت کل باشد پس ثابت گشت که این جزو تمام مشترک است میان دو امر
مختلف بالحقیقه پس جنس باشد و ماهیت مرکبه مخالف است با او در طبیعت جزو دیگر زیرا که ذاتی ماهیت
است و عرضی جزو اول پس ممیز ذاتی باشد ماهیت را بقیاس با آن جزو پس فصل باشد پس ثابت گشت
که هر ماهیت مرکبه از اجزای محموله مرکب است از جنس و فصلی که ممیز ماهیت باشد از مشارکات
در جنس پس از جهت دفع این گفت و کون المرکب من جزءین محمولین مشارکا لاحدهما
فی طبیعته مخالفا له فی الآخر لا یوجب ترکبه من الجنس و الفصل اذ الشیء انما یکون جنسا بالقیاس الی
نوعین محصلین این جواب منع آن ملازمه است که جزو وقتی که تمام مشترک شد میان دو امر مختلف
بالحقیقه جنس باشد و سندش آن است که وقتی لازم آمدی جنس بودن که آن دو امر دو نوع او باشند
و اینجا چنین نیست زیرا که فصل بلکه هیچ چیزی نوع خود نمی تواند بود و نیز آنکه گفتند که وقتی که جزو ممیز ذاتی
شد ماهیت را فصل باشد هم ممنوع است زیرا که ممیز ذاتی وقتی فصل می باشد که تمام مشترک نباشد
میان ماهیت و چیزی دیگر که در حقیقت با او مخالف باشد و اگر نه هر جنس فصل باشد زیرا که ذاتی
است که فی الجمله ماهیت را تمیز می کند از غیر پس ازین دلیل این لازم می آید که این ماهیت
مرکب باشد از دو جنس نه فصل و در حواشی می گوید که در تقریر دلیل حاجت بدان نبود که گفتند
که ماهیت مرکبه مخالف است با جزو در طبیعت جزو دیگر تا با آخر زیرا که کافی بود گفتن که جزو دیگر فصل
است زیرا که ممیز ماهیت است بجهت آنکه مساوی او است پس ماهیت مرکب باشد

از يكي ازيشان كه جنس است چنانچه بيان كرده شد وازديگري كه فصل است لكن خواست كه بيان كند كه
فصل نمي باشد مگر بقياس با جنس و باعتبار تميز از مشارك در جنس واين بيان موقوف بران مقدمه
است لكن بر و وارد مي شود كه معناي تميز اين است كه بر چيزي صادق مي آيد و بر غير او صادق نمي آيد نه انكه
ذاتي اوست و ذاتي چيزي ديگر نيست و اين جواب پيش مصنف مرضي نبود لاجرم گفت
وفيه نظر وجه نظر ان است كه در مباحث جنس گذشت كه همچنانكه جائز است كه نوع منحصر در يك شخص باشد
جايز است كه جنس منحصر در يك نوع باشد لكن انجا ايراد نظر بر مقدمه دليل بود نه انجا زيرا كه بر سند
منع است و در مباحث كليات بسيار است كه در ذكر مثالها مبادي كليات را كه بر موضوع باشتقاق
محمول مي شوند نه بمواطاة ذكر مي كنند و مراد ازيشان نفس كليات مي باشد كه بر موضوع بمواطاة محمول
مي شود و اين مسامحه بنا بران مي كنند كه مقصود مشتبه نمي شود پس مصنف از براي توضيح اين را تصريح
ذكر كرد و متعارف ميان ايشان آن است كه حكمي كه پيشتر مبين گشته باشد يا انكه از بيان او باشد
كه باندك توجهي معلوم گردد انرا تنبيه مي نامند و اين حكم از مباحث گذشته معلوم مي شود لاجرم
گفت تنبيه فصل الانسان الناطق لا النطق الذي لا يحمل عليه الا بالاشتقاق وكذلك البواقي
وحيث يطلق ذلك فهو مجاز يعني فصل انسان مثلا ناطق است كه بر او محمول مي شود بمواطاة
نه نطق كه بر او محمول نمي شود مگر باشتقاق زيرا كه فصل از اقسام كلي است و كلي را در جميع اقسام لازم
كه مقول شود بر جزئيات خود و نام و تعريف خود در جزئياتش ظاهر گرداند و نطق نه نام خود را در هيچ جزئي
از جزئيات انسان سرايت مي كند نه تعريف خود را و همچنين باقي كليات مثلا خاصه انسان ضاحك
است نه ضحك و عرض عام او ماشي است نه مشي و هر جا كه در معرض مثال يكي ازينها را ذكر مي كنند
مجاز مي باشد بعد ازين شروع كرد در مباحث خاصه و عرض عام و مورد ايشان را در يك فصل جمع كرد
از جهت انخراط هر دو ايشان از ذاتيات و هم عرض عام در جواب هيچ سوال واقع نمي شود
پس او را بطريق تبعيت ذكر كرد و گفت الفصل الخامس يعني پنجم از شش فصل باب
دوم في مباحث الخاصة والعرض العام واين فصل را اثير مرتب كرده اند بر سه بحث يكي از
براي تعريف ايشان و انچه تعلق بدان دارد و دو از براي احكام ايشان و گفت الاول
الخاصة هي الكلي المقول على ما تحت طبيعة واحدة فقط قولا غير ذاتي فخرج بالقيد الاول العرض
العام وبالاخير الثلثة الباقية وقد يقال الخاصة لما يختص بالشيء بالقياس الى بعض ما يغايره وتسمى
خاصة اضافية والاولى خاصة مطلقة اهل فن خاصه را باشتراك لفظي بر دو معني اطلاق مي كنند

يكي

يكي انكه مختص باشد بچيزي بقياس با جميع چيزهايي كه غير او باشد و اين را خاصه مطلقه مي نامند و اين است كه
يكي از كليات خمس شمرده مي شود و مصنف اين را تعريف كرده و بقيد فقط خارج شد عرض عام و جنس
بقيد اخير خارج شد نوع و فصل لكن مصنف خارج شدن جنس را نيز نسبت بدين قيد كرده است
و اينجا مي بايد دانست كه طبيعت واحده كه در تعريف خاصه و عرض عام مذكور شده است ماهيتي است
كه خاصه و عرض عام نسبت با او اعتبار كرده مي شود اعم كه طبيعت نوعيه باشد يا جنسيه پس انكه بدين دو قيد
خارج مي شوند عرض عام و جنس و فصل ان ماهيت است و مراد از نوع نفس ان ماهيت است
و اجناس و فصول و اعراض عامه انواعي كه در تحت او اند كه نفس اين ماهيت و جنس و فصل و عرض عام
او نباشند خاصه او اند و در تعريف داخل و در تعريف خاصه نوع اعتبار نكرده همچنانكه شيخ در شفا اعتبار
كرده است يا شامل باشد خواص جميع اجناس و انواع را و شيخ نيز اين را اخرتر ديده است همچنانكه
از و نقل كرديم و از تخت است كه در اشارات بهمين وجه تعريف كرده است كه مصنف ذكر
كرد و دوم انكه مختص باشد بچيزي بنسبت با بعضي اغيارش نه بنسبت با جميع و اين را خاصه اضافي مي گويند
همچنانكه وقتي كه كسي گمان برد كه كتابت مثلا مشترك است ميان زيد و عمرو مي گوييم كه كتابت خاصه
زيد است و تعريف عرض عام اين است كه گفت والعرض العام هو الكلي المقول على ما تحت اكثر
من طبيعة واحدة قولا غير ذاتي فخرج بالاول الخاصة وبالاخير الثلثة الباقية و دانسته كه كلي جنس
كليات خمسه است و بقيد اول يعني على ما تحت اكثر من طبيعة واحدة خاصه خارج شد و همچنين
نوع و فصل قريب او و بقيد اخير خارج شد جنس و فصل او و حقيقت اين كلام انانچه در تعريف
خاصه بتفصيل كرديم ظاهر مي گردد و مصنف پيشتر گفت كه ما از ذاتي جزو ماهيت را مي خواهيم پس گويا
كه ان اصطلاح را انجا فراموش كرد يا انرا تغيير كرد و اگر بنا بران اصطلاح لازم مي آيد كه نوع از تعريف
خاصه مطلقا خارج نشود و از هيچ كدام ازين دو تعريف بقيد اخير خارج نشود همچنانكه مصنف گفت
زيرا كه ذاتي بدان معني بر و صادق نيست پس بضرورت غير ذاتي بر و صادق خواهد بود و عرض را
حكما بر معناي ديگر اطلاق مي كنند و بعضي ميان آن دو معني فرق نكرده اند پس از براي بيان فرق ميان
ايشان گفت وهذا العرض غير القسيم للجوهر يعني عرضي كه قسمي از كلي عرضي است و قسيم خاصه
غير عرضي است كه قسمي از ممكن است و قسيم جوهر و وجه مغايرت ميان ايشان كه مصنف ذكر كرده
يكي انست كه گفت لانه قد يكون جوهرا يعني اين عرض كه قسمي از كلي است گاه هست كه جوهر مي باشد
همچنانكه حيوان نسبت با ناطق و دوم انكه گفت ويحمل على الجوهر حملا حقيقيا يعني اين عرض گاه هست

که محمول می‌شود بر جزئی حمل حقیقی یعنی حمل مواطاه همچنانکه ماشی نسبت با انسان و قید دون ذلک بهر دو وجه
متعلق است یعنی بخلاف آن عرض که نه جزئی می‌تواند بود زیراکه قسیم اوست و نه بمواطاه بر جزئی محمول می‌شود
مثلا نمی‌توان گفت که جسم بیاض است بلکه حمل او بر جزئی نمی‌تواند بود مگر باشتقاق همچنانکه جسم ابیض است
و حاصل این دو وجه مغایرت آن است که جزئی عرض بالمعنای اول ثابت است و از عرض بمعنای
دوم منفی و از تحت ایشان را در ذکر با همدیگر جمع کرد و سیوم عکس این است و آن این است که گفت
و ذلک قد یکون جنسا دون هذا یعنی عرض بمعنای دوم گاهست که جنس واقع می‌شود همچنانکه لون
بنسبت با بیاض و سواد بخلاف عرض بمعنای اول زیراکه او قسیم ذاتی است و جنس قسیم ذاتی
و قسیم جزئی قسیم او نمی‌تواند بود و این وجه سیم محل نظر است زیراکه اگر مراد مثل این است که عرض بمعنای دوم
جنس معروضاتش واقع می‌شود همچنانکه لون یا بیاض نسبت با جسم بطلان این ظاهرست و اگر مرادش
آن است که فی الجمله جنس واقع می‌شود این وجه مغایرت نمی‌تواند بود زیراکه عرض بمعنای اول نیز
گاهست که جنس واقع می‌شود همچنانکه حیوان که عرض عام ناطق است و جنس انسان همچون ماشی که
عرض عام انسان است و جنس ماشی بدو قدم و ماشی بر چهار قدم و وجه چهارم مغایرت آن است که
عرض بمعنای اول بر مفهومات عدمی صادق می‌آید نه عرض بمعنای دوم مبحث دوم آن است که گفت
الثانی کل من الخاصه والعرض العام قد یکون شاملا لازما و غیر لازم و قد یکون غیر شامل اصطلاح مشهور
آن است که هر کدام از خاصه و عرض عام سه قسم است زیراکه یا شامل است جمیع افراد معروض را
و این دو قسم است یکی لازم همچون ضاحک و ماشی بالقوة انسان را و دوم مفارق همچون ضاحک و ماشی
بالفعل انسان را و یا غیر شامل است همچون کاتب و ابیض بالفعل انسان را لکن جماعتی با این اصطلاح
مخالف اند چنانچه گفت و قد یخص الخاصه المطلقه بالشامله اللازمه لکن یجب تسمیة الباقیین
بالعرض العام لئلا یبطل التقسیم المخمس یعنی بعضی اسم خاصه را که مطلق مذکور گردد مخصوص کرده
اند بقسم اول از سه قسم خاصه و برین تقدیر بر ایشان لازم می‌آید که آن دو قسم دیگر خاصه را عرض عام نام نهند و اگر نه
تقسیم کلی بپنج قسم باطل شود و شیخ رای این جماعت را نسبت باضطراب کرده است زیراکه کلی را خاصه
گفتن بحکمت آن است که بر غیر یک حقیقت صادق نمی‌آید برابرست که در همه افرادش یافت شود یا نی
دایم باشد یا نی و عام موضوع است در مقابله خاص پس کلی وقتی عام باشد که بر حقیقتی و بر غیر او نیز صادق آید
پس آنان که خاصه را بقسم اول تخصیص کردند نه معنای خصوص رعایت کرده اند نه معنای عموم زیراکه
آن دو قسم را که در ایشان معنای خصوص محقق است نه معنای عموم عام می‌نامند نه خاصه بلکه اخص را

عام می‌نامند و اعم را خاص و بعد این پوشیده نیست لکن دور نیست که مراد ایشان آن باشد که اگرچه
که این هر سه قسم خاصه اند لکن اسم خاصه وقتی که مطلق مذکور گردد قسم اول متبادر بذهن می‌شود همچنانکه
موجود اگرچه بخارجی و ذهنی منقسم است لکن وقتی که مطلق مذکور گردد موجود خارجی متبادر می‌شود و در مقام
تقسیم از تعریف او از مقابله او با عرض عام معلوم می‌شود که آن متبادر مراد نیست همچنانکه وقتی که می‌گوییم
ممکن یا موجودست یا معدوم لازم می‌آید که قسیم غیر متبادر که موجود ذهنی است در معدوم داخل باشد
و جمیع خاصه‌ها در مرتبه شرف برابر نیستند چنانکه گفت و اشرف الخواص اللازمه البینه و هی المتبع لها
فی الرسوم شریف‌ترین خاصه‌ها آن است که در وی سه صفت متحقق باشد شامل بودن و لازم بودن و بین
بودن زیراکه این جنس خاصه نافع نیست در تعریف رسمی زیراکه اگر شامل یا لازم نباشد رسم اخص یا باشد
از مرسوم و این باطل است بنابر آنکه می‌باید که مساوات میان معرف و معرف واجب است و اگر بین نباشد
از معرفت خاصه معرفت ذی الخاصه از آن او ست لازم نیاید پس تعریف بدو صحیح نباشد زیراکه معرف
چیزی آن است که از معرفت او معرفت آن چیز لازم آید و این ضعیف است زیراکه بمعنای لازم خواه
بین باشد خواه غیر بین آن نیست که از معرفت او معرفت ملزوم لازم آید بلکه آن است که از معرفت
ملزوم معرفت او لازم آید اگر گوییم که ماهیت ملزوم خاصه است و فرض کرده‌ایم که خاصه معرف ماهیت
است پس بضرورت از معرفت او معرفت ماهیت لازم آید پس معرفت هر دوی ایشان کافی باشد
در جزم بلزوم میان ایشان پس ثابت گشت که هر خاصه که معرف چیزی واقع شود البته لازم بین است
بمعنای اعم گوییم که لا نسلم که وقتی که از معرفت خاصه معرفت ماهیت لازم آید معرفت هر دوی ایشان
کافی باشد در حکم بلزوم وقتی چنین باشد که نسبت نیز متصور گردد و با آنکه نسبت متصور گردد حکم بلزوم
موقوف بر چیزی دیگر نباشد و این ممنوع است و بر تقدیری که این را مسلم داریم غایتش آن است که
لازم آید که معرفت هر دو کافی است در جزم بلزوم ماهیت خاصه را و مطلوب این نیست بلکه
مطلوب لزوم خاصه است مر ماهیت را و این کجا و آن کجا و در حواشی می‌گوید که در سوال آن مقدمه که ماهیت
ملزوم خاصه است زاید است زیراکه سوال بی او تمام است لکن او را ذکر کرد تا در وهم اندازد که لازم
خاصه است چنانچه مطلوب است نه ماهیت چنانچه از بودن خاصه معرف لازم می‌آید و چونکه این ایهام بغایت
مستبعد بود زیراکه اول ادعا و محل نزاع همین است که ماهیت ملزوم خاصه است و خاصه لازم بین و
لاجرم عبارت سوال را تغییر کرده‌ایم بدین وجه که اگر گویی که وقتی که خاصه معرف ماهیت باشد پس
از معرفت او معرفت ماهیت لازم آید تا باخر تا اینجا از حواشی شارح است و ازین تقریر ظاهر می‌شود که

مراد ازین که ماهیت ملزوم خاصه است این بوده است که خاصه لازم بین او ست و این نه بعید است
زیرا که دلالت این عبارت بر این مراد ظاهر نیست و چون دلیلی که مذکور گشت بر آنکه نافع بودن خاصه
در تعریف رسمی موقوف است بر آنکه لازم بین باشد پس اولی آن است که گفته شود که وقتی که مقصود از تعریف
ایضاح ماهیت معرف است پس وقتی که خواهیم که او را ایضاح کنیم با مور خاصه جایز نیست که با موری خارجی
باشد که از و اقرب خارجیه دیگر نباشد زیرا که از بعید ایضاح مکشوفی معتد به حاصل نمی شود و پوشیده نیست که
اقرب امور خارجیه بماهیت لازم اوست پس تعریف حد و متعین باشد و در حواشی میگوید که این طریقه
قوم است یعنی آنکه در تعریف مساوات شرط می کنند و اگر نه ادنی فواید تعریف بهر چیزی است از بعض اغیارش
و این بعوض عام حاصل می شود پس بخاصه غیر شامله بطریق اولی و مبحث سیم این است که گفت الثالث الخاصة
اما مرکبة وهی المرکبة من امور کل منها اعم مما هو خاصة له واما بسیطة وهی التی لا تکون کذلک یعنی خاصه را
بخصوص تقسیمی دیگر هست و آن این است که خاصه یا آن است که اختصاص او بماهیت از ترکیب ناشی
شده است و این چنان می باشد که مرکب باشد از اموری که هر کدام ایشان اعم باشد از چیزی که این امور
خاصه او ست پس اگر مصنف بجای لفظ مما هی ذکر کردی ظاهر تر می بود چنانکه مرغ زاینده که خاصه خفاش است
لکن هر کدام از مرغ و زاینده از و اعم اند و این را خاصه مرکبه می گویند یا آن است که در اختصاص مرکب را مدخلی نیست
همچون ضاحک نسبت با انسان و این را خاصه بسیطه می گویند و اینجا شبهه هست و آن این است که این
پنج اقسام کلی مفرد ند حتی که از جسم نامی غاذی می گویند که حقیقت جنس او نیست و ذکر او بطریق مسامحه است زیرا که
حقیقت جنس میان حیوان و نبات ظاهر نیست و این لازم اوست پس قایم مقام او ذکر می شود پس چگونه
خاصه که یکی از اقسام کلی مفرد است مرکب منقسم گردد پس گوییا که درین تقسیم از خاصه معنای اعم اراده می کنند
یا از مرکب مرکب معنوی و ذکر مرغ زاینده در مثال بطریق مسامحه است و مباحث کلیات را ختم کرد
بخاتمه از برای بیان بعضی از احکام کلیات که مخصوص نبود بیکی از ایشان بلکه مشترک بود میان بعضی از ایشان
تا میان مجموع و این را در فصل اول ذکر نکرد همچون سایر احکام مشترکه زیرا که دانستن این احکام چنین موقوف است بر دانستن
تفاصیل کلیات بخلاف احکام اجمالیه مشترکه پس گفت خاتمة و در وی دو مسئله ذکر کرد یکی آنکه گفت
کل من الخمسة قد یشارک غیره مشارکة ثنائیة و ثلاثیة و رباعیة و خماسیة ولا یخفی علی المحصل ذلک یعنی
مشارکت میان کلیات خمسه بچهار وجه متصور می گردد اول آنکه شرکت میان دو تای ایشان باشد و این را
ده صورت است همچنانکه جنس را اعتبار کنیم با هر کدام از چهار باقی و نوع را با سه باقی و فصل را با دو باقی و آن
دو را با همدیگر مثلا جنس و نوع شریک اند در آنکه در جواب ما هو واقع می شوند و تمام ماهیت اند و جنس و فصل

ش

شریک کنند در آنکه محمول بر نوع می شوند در طریق ما هو و در آنکه هر چیزی که بر ایشان محمول می شود خواه واقع در طریق ما هو باشد
خواه داخل در طریق ما هو نسبت با نوع داخل در طریق ما هو است وجه دوم آنکه مشارکت میان سه تای ایشان باشد
و این را نیز ده صورت است و این از وجه اول معلوم می شود زیرا که اتحاد در هر صورتی که مشارکت میان دو اعتبار کردیم
اینجا میان آن سه با باقی اعتبار کنیم مثلا جنس و نوع و فصل شریک کنند درین که ذاتی اند مر آن چیز را که جنس و نوع و فصل بودن
اینها بقیاس بدان است یعنی افراد نسبت با نوع و مر نوع نسبت با جنس و فصل و در آنکه ذاتیست دوام ایشان
مر آن چیز را و در آنکه مقدم اند بر آن چیز و جنس و فصل و خاصه شریک کنند در آنکه معرف تام واقع می شوند وجه سیم آنکه
مشارکت میان چهار تای ایشان و این را پنج صورت است بدین وجه که در هر صورتی یکی از کلیات را اعتبار نکنیم
مثلا جنس و فصل و خاصه و عرض عام شریک اند درین که هر کدام ایشان جایز است که یا جنس عالی باشد یا
مساوی جنس عالی وجه چهارم آنکه مشارکت میان همه ایشان باشد و این را یک صورت است مثلا همه شریک کنند
درین که کلی هست که دایم موضوع را ثابت می باشند و درین که از قبیل مضاف اند پس دانسته شد که جمیع صورتهای
مشارکت بیست و شش است و جایز است که در هر کدام ایشان دو وجه مشارکت باشد و در بعضی صورتها اگر
وجه مشارکت ثبوتیه یافت نشود مشارکات عدمیه یافت می شود و بعد از آنکه محصل واقف شود بر مباحث
کلیات چنانچه بتفصیل ذکر کردیم اینها بر وی پوشیده نمی ماند و عادت اهل فن بدان جاری گشته است که بعد از
ذکر مشارکات مباینات و مناسبات میان کلیات را نیز ذکر می کنند و مصنف این را ذکر نکرد
زیرا که از بیان مشارکات مباینات معلوم می شود حکمت آنکه در هر صورتی که دانسته شد که کدام با کدام مشارک
است دانسته شد که با غیر آن مباین است و هر کس که مفهوم کلیات را نیکو ملاحظه کند بر مناسبت بعض
با بعض واقف می شود لکن ما بعضی از مباینات و مناسباتی که شیخ ایراد کرده است ذکر می کنیم زیرا که بر بسیار
فواید مشتمل است پس میگوییم که جنس مباین فصل است درین که حاوی فصل است بالقوه معنای این
آن است که وقتی که نظر کرده شود بطبیعت جنسیه و احسن نیست که او را فصلی معین ثابت باشد بلکه ممکن است
نه بوجهی که وقتی که ثابت گردد تمام طبیعت جنس را فرا گیرد بلکه از برای مقابل این فصل از جنس زیادتی
می ماند و معنای حاوی همین است که هر چیزی مشتمل باشد و از و زاید و درین که او مقدم است بر فصل زیرا که
جنس را گاه این فصل معین ثابت می شود و گاه نمی شود فاما این فصل ثابت نمی تواند گشت مگر
جنس را او از نخست است که هر وقت جنس مر نوع شود البته فصل مر نوع می شود و لازم نیست که هر وقت
فصل معین مر نوع شود جنس مر نوع شود و درین که جنس مقول است در جواب ما هو و فصل در جواب
ای ما هو لکن بمجرد این مباینت حاصل نمی شود زیرا که جایز است که اوصاف مختلفه در یک چیز جمع شوند

مگر آنکه مشتق کرده که یکی در حکم سلب دیگری است همچنانکه پیشتر بیان کردیم که مقول در جواب ای شیء چیزی که می باشد که
صلاحیت نداشته باشد که در جواب ما هو واقع شود پس هم در جواب ما هو بودن هم در جواب ای شیء هو بودن
بنسبت با یک چیز اگرچه که بدو اعتبار باشد در شیء واحد مجتمع نتوانند شد و در این که جنس قریب چیزی زیاده از یکی
نمی تواند بود بخلاف فصل قریب که در وی تعدد جائز است همچون حساس و متحرک بالاراده بنسبت با حیوان
و در این که اجناس جائز است که بعضی در بعضی داخل شوند تا باخر یک جنس حاصل شود همچنانکه جوهر در جسم
داخل می شود و جسم در جسم نامی و جسم نامی در حیوان پس از جسم نامی و فصل حیوان جنس انسان حاصل می شود
که حیوان است بخلاف فصول که بعض در بعض داخل نمیشود همچنانکه در این صورت قابل ابعاد و نامی
و حساس و متحرک بالاراده و ناطق که هیچ کدام ازینها در دیگری داخل نیست و ممکن است که در بیان این
وجه مباینت میان جنس و فصل چنین گوییم که فصول در اجناس داخل می شوند بخلاف اجناس که در فصول
داخل نمی شوند و ممکن است که چنین گوییم که فصول در اجناس داخل میشوند و فصول در فصول داخل نمی شوند
و این نزدیکتر است و در این که جنس نسبت با نوع همچون ماده است و فصل همچون صورت و بوجود این مباینت
ظاهر نمی شود مگر آنکه گفته شود که چیزی که همچون ماده شیء باشد مخالفست با چیزی که همچون صورت آن باشد و بیان
آنکه جنس همچون ماده است و فصل همچون صورت آن است که جنس چیزیست مبهم و قابل فصل ها وقتی که
فصل لاحق او می شود متعین و متحصل می گردد مثل ماده که چیزی است فی حد ذاتها مبهم غیر متحصل قابل
صورتهای بسیار و وقتی که صورت با او منضم می گردد معین و متحصل میشود و گفته شد که جنس ماده نیست
و فصل صورت نه زیرا که ماده و صورت نه بر چیزی که از ایشان مرکب باشد محمول می شوند و نه بر
یکدیگر بخلاف جنس و فصل که هر کدام ایشان هم بر نوع محمول می شود هم بر آن دیگر و نیز ماده واحده را
در زمانی واحد مقارن نمی تواند بود دو صورتی که متقابلان باشند و جنس واحد را در زمان واحد لاحق میشود
صور متعدده متقابله پس جنس نسبت با فصل همچون ماده باشد بنسبت با صورت و فصل بنسبت
با جنس همچون صورت باشد بنسبت با ماده و جنس مباین نوع است در این که حاوی نوع نیست
و نوع حاوی اوست و در این که بر نوع مقدم است یعنی هر وقت که طبیعت جنس موجود شود لازم
نیست که این نوع معین موجود شود و هر وقت که جنس مرتفع گردد لازم است که نوع مرتفع گردد بخلاف
عکس یعنی هر وقت که نوع موجود گردد لازم است که طبیعت جنس موجود باشد و هر وقت که نوع معین مرتفع
گردد لازم نیست که طبیعت جنس مرتفع گردد و در این که جنس زیاده است از نوع بحسب تمام و نوع از جنس
با جزا و نوع مباین فصل است در این که او مقول در جواب ما هو است و فصل واقع در طریق ما هو و جنس
و

و فصل و نوع مباین خاصه و عرض عام اند در این که بالذات بر ایشان مقدم اند زیرا که این دو بعد از تمامی
نوع لاحق می شوند یا از جهت ماده نوع همچون بهنی یا خنها (?) یا از جهت صورت او همچون قابلیت علم یا از
جهت هر دو همچون خندیدن که موقوف است بر ادراک و بر آلات بدنیه و در این که ایشان چنانچه مشهور است
قابل زیاده و نقصان و شدت و ضعف نیستند بخلاف خاصه و عرض عام که اینها قابل اند و خاصه
مباین عرض عام است در این که ممتنع است که در جمیع موجودات شریک باشند بخلاف عرض عام همچون
مفهوم موجود و مفهوم و غیر این پس این ده قسم است و مباینت را و مباینت در این ده قسم منحصر است
زیرا که مباینت میان دو و دو قسم اعتبار کرده اند قطع نظر از آنکه دیگری با ایشان شریک هست یا نی و وجه
انحصار در این ده از آنچه در مشارکت تمامه ذکر کردیم ظاهر می گردد و اما بیان مناسبات این است که میگوییم
که می باید دانست که چیزی را که جنس یا فصل یا غیر این از اقسام خمسه میگوییم مراد این نیست که مثلا جنس یا فصل
است بنسبت با جمیع چیزها بلکه جنس بودن جنس بنسبت با نوع اوست و فصل بودن فصل اگر مقوم
اعتبار می کنیم بنسبت با ماهیتی است که مقوم اوست و اگر مقسم اعتبار می کنیم بنسبت با جنس همچون غیر اینها
زیرا که کلیات امور اضافیه اند و مفهوم امر اضافی متحقق نمی شود مگر بنسبت با مضاف الیه و از جهت این است
که گاه هست که چندی از اقسام کلیات بر یک چیز صادق می آیند بنسبت با امور مختلفه بلکه گاه هست که
مجموع بر یک چیز صادق می آیند همچنانکه ملون که جنس اسود است و نوع متکیف و فصل جسم کثیف و خاصه
جسم و عرض عام حیوان و جنس چیزی جنس فصل او نمی تواند بود زیرا که پیشتر بیان کردیم که جنس فصل معقول
نیست شارح می گوید که شیخ در شفا در بیان این اقتصار بر مثال کرده است و گفته که مفهوم ناطق
حیوان ذو نطق نیست بلکه شیء ذو نطق است و اما آنکه لازم است که آن شیء حیوان باشد از خارج دانسته
می شود و اگر حیوان داخل باشد در مفهوم ناطق پس وقتی که حیوان ناطق گوییم حیوانی که حیوانی ذو نطق است
گفته باشیم و ما می گوییم که شک نیست که فصل محصل جنس است چنانچه تقریر کردیم و هیچ چیز محصل
نفس خود نمی تواند بود پس اگر جنس در فصل داخل شود محصل نخواهد بود مگر جزو دیگر فصل پس حقیقت
فصل آن جزو باشد و همچنین میگوییم که فصل ممیز است و هیچ چیز ممیز نفس خود نمی تواند بود پس ممیز نباشد مگر
آن جزو دیگر و همچنانکه جنس در فصل داخل نمی تواند بود فصل نیز در جنس داخل نمی تواند بود و اگر نی از
وجود جنس وجود فصل لازم آید و لزوم و فساد این ظاهر است پس جنس عرض عام فصل است و فصل
خاصه او و این قول ظاهری است به نظر مفهوم موضوع و اگر فی الحقیقت همان چهار قسم دیگر محمول بر نوع اند
زیرا که موضوع حقیقی چیزی است که باستقلال موجود باشد و آن طبیعت نوعیه است و افراد او زیرا که آن

چهار قسم یکی در نفس خود موجود مستقل نیستند خاصه و عرض عام خود ظاهر است و جنس و فصل زیرا که تا ماهیت کامله
نیستند موجود مستقل لازم است که ماهیت کامله باشد و آن غیر نوع نیست پس هر کلی که بر کلی
محمول شود در حقیقت راجع است بحمل بر نوع و افراد او مثلا وقتی که گوییم هر حیوان ماشی است معنا اینها
این است که هر چیزی که حیوان بر و صادق است از انواع و افراد آن ماشی است و وقتی که گوییم که هر ناطق کاتب
است مرجعش این است که افراد انسان کاتب است پس اینکه شیخ گفت که حمل جنس بر فصل حمل
عرض عام است بر موضوعش و حمل فصل بر جنس حمل خاصه نظر بعنوان موضوع است و در تحقیق هر دو حمل
ذاتی چیزی است بر او و ازین جهت است که شیخ در کتاب محصورات میگوید که اگر محمول نوع باشد
یا مثل او حکم بر افراد نخسته است و اگر جنس باشد یا مثل او حکم بر نوع است و بر افراد او و عرض عام نسبت
با جنس گاه خاصه می باشد همچنانکه ماشی که عرض عام انسان است و خاصه حیوان و گاهی همچون موجود که
عرض عام انسان است و خاصه هیچ جنس نیست و جنس فصل واجب نیست که جنس ماهیت باشد بلکه
گاه هست که فصل جنس می باشد در حواشی میگوید که درین نظر است زیرا که گذشت که فصل را جنس
نمی تواند بود و نیز ازین کلام جنس ظاهر می شود که گاه هست که جنس فصل جنس ماهیت می باشد
و این منافی آن است که این زمان گفت که جنس ماهیت عرض عام فصل است اگر گویی که جنسی که
عرض عام فصل است جنس قریب است و این منافی آن نیست که جنس بعید جنس فصل باشد
گوییم که جنس بعید جنس جنس قریب است و قاعده شیخ این است که جنس عرض عام عرض عام است
همچنانکه بعد ازین ذکر می کند پس میان دو کلامش منافات البته لازم است تا اینجا حواشی است
و جنس عرض عام واجب است که عرض عام باشد یا جنس چیزی از و اخص باشد و اگر نه لازم
آید که عارض تمامه عارض نباشد در حواشی میگوید که اگر گویی که جنس یا عرض عام عرض عام است گوییم
که شک نیست که وقتی که عقل مجموع جنس و عرض عام را اعتبار کند خارج است از ماهیت لکن
این اعتبار عقل است و کلام در اعراض حقیقیه است نه در اعراض اعتباریه و عرض حقیقی آن است
که ملحوظ شود از صفتی که فی نفس الامر قایم بنوع است همچون ماشی که مأخوذ است از مشی که فی نفس الامر
قایم بانسان است و معلوم است که حیوان فی نفس الامر صفتی نیست قایم بانسان اما جنس عرض
عام نسبت با جنس نوع گاه باشد که خاصه باشد همچنانکه ماشی که جنس عرض عام انسان است که
ماشی علی الرجلین است و خاصه حیوان و جنس خاصه چیزی گاه خاصه آن چیز می باشد و این در صورتی
می تواند بود که آن خاصه شامله نباشد و گاه عرض عام همچنانکه در صورتی که خاصه شامله باشد و خاصه

١٠٧

جنس چیزی گاه خاصه آن چیز می باشد و جمیع خواص انواع ازین قبیل است و گاه عرض عام او و این ظاهر است
و خاصه فصل بسیار باشد که خاصه نوع باشد و این در هر ماده است که نوع را جزوی دیگر نباشد مساوی فصل
و گاه باشد که خاصه فصل خاصه نوع نباشد همچنانکه در ماده که دو فصل مساوی باشند هر کدام خاصه دیگری خواهد
بود نه خاصه نوع و عرض عام جنس عرض عام نوع است و این ظاهر است و عکس این لازم نیست زیرا که می تواند
بود که عرض عام نوع خاصه جنس باشد همچنانکه دانسته شد و عرض عام نوع عرض عام فصل است زیرا که هر چیزی
که از کل خارج باشد و اعم البته از جزو مساوی نیز خارج خواهد بود و اعم فاما عکس این لازم نیست زیرا که هر چیز
که از جزو خارج باشد لازم نیست که از کل خارج باشد همچنانکه دانستی که جنس عرض عام فصل است
و ذاتی نوع این است ملخص کلام شیخ در میان نسبت و مناسبات مثلثه دوم این است که گفت

وکل منها بالقیاس الی حصص الصادق هو علیها نوع حقیقی وانما تختلف فی ذلک بالقیاس الی الافراد الحقیقیة الخارجیة
بدانکه افراد کلیات دو قسم است یکی افراد حقیقیه یعنی آنکه فرد بودن او حقیقی است اعم که خارجی باشد یا
وهمی همچنانکه فرد عنقا که پیش عقل چیزی متصور می گردد فی ذاته جزئی حقیقی که مفهوم عنقا مطابق او نیست
مثل افراد خارجی کلیات موجوده و دوم افراد اعتباریه که حصه های کلیات اند و فرد بودن ایشان
بمجرد اعتبار عقل است زیرا که همان طبیعت کلی است که عقل با او اعتبار می کند چیزهایی که از خارج
با او متقارن گشته اند و او را حصه می گرداند پس در ضمن هر فردی حصه متحقق می گردد مثلا ملاحظه می کند
این حیوان بی آنکه ناطق را در و داخل دارد و این ناطق بی آنکه حیوان را با او اعتبار کند و این حصه
بی آنکه انسان را با او اعتبار کند و هر کدام از کلیات بقیاس با حصه هاش نوع حقیقی است زیرا که
مقول است بر چیزهایی متفق بالحقیقه و اختلاف کلی و انقسام او بدین وجه که بعضی جنس شود
و بعضی نوع و بعضی غیر ایشان نسبت با افراد حقیقیه محصله است همچنانکه وقتی که افراد انسان را
مثلا اعتبار می کنیم بعضی کلیات نفس ماهیت ایشان است و بعضی جزو آن و بعضی خارج از آن
پس انقسام کلی باقسام خمسه بقیاس با جزئیات حقیقیه است نه اعتباریه و بدانکه دانستن اینکه کدام
از کلیات جنس و فصل ماهیات متحققه است و کدام خاصه و عرض عام در غایت صعوبت است اگر چه
که بقیاس با ماهیات اعتباریه وضعیه سهل است زیرا که وقتی که عقل چند معنی را با یکدیگر ضم کند و مجموع
آنرا ماهیتی اعتبار کند و اسمی از برای آن وضع کند آن معانی ذاتیات آن ماهیت خواهند بود و هر کدام
از ایشان که اعم باشد جنس و باقی فصل و خارج از آن معانی عوارض این است تمام کلام در ایساغوجی
و بعد ازین شروع می کند در مباحث قول شارح که مقصد اقصای قسم تصور است و می گوید

الفصل السادس في التعريفات معرف را پیش از شروع در بیان احکام او تعریف نکرد
چنانچه عادت اوست مناسب آنست زیرا که از انجه در صدر کتاب از برای بیان حاجت بمنطق ذکر
کرد تا آنجا که گفت که والموصل قريبا الى التصور يسمى معرفا وشارحا تعریف معرف شرح معلوم گشت
و او را بدین وجه تعریف کرده اند که معرف چیزی آنست که تصور او سبب باشد تصور آن چیز را و مراد
از تصور آن چیز تصور اوست بوجهی اعم که بکنه باشد یا بچیزی که برو صادق آید تا تعریف شامل باشد حد
و رسم را و انکه گفته اند که افکار معدات اند مر فیضان مطلوب را و معد چیزی با او جمع نمی تواند شد منافی آن
نیست که گفتیم که تصور معرف سبب تصور معرف است زیرا که فکر حرکات نفس است همچنانکه در صدر کتاب
دانسته شد و معرف علوم است و اول معد است نه دوم زیرا که دوم با مطلوب جمع می شود و اگر معد بودی
با او جمع نشدی در حواشی میگوید که این جواب محل نظر است زیرا که اگر علوم مرتبه اسباب موجبه علم
بمطلوب باشند لازم که ما دام که علم مطلوب حاصل باشد این علوم حاصل باشند و چنین نیست
زیرا که بسیار است که بعد از انکه بکر علم بمطلوب حاصل شده است نفس مطلوب را ملاحظه
می کنند بی انکه آن چیزها را که این مطلوب از ایشان حاصل شده است ملاحظه کنند بلکه آن علوم معد اند
ذهن را از برای حدوث علم بمطلوب و ممتنع نیست که معد تام حدوث چیزی با آن چیز جمع شود اگر چه
که واجب نیست که دایم با او مجتمع باشد پس از جهت عدول کردیم از این جواب بجوابی دیگر چنانچه
عادت ماست درین کتاب و گفتیم که با انکه بسیار است که ایشان اسم سبب را بر معد اطلاق می کنند
و از برای توضیح این کلام مقدمه بسط کرده است و گفته که بدانکه علت منقسم است بعلت وجود و علت
حدوث زیرا که از این بیرون نیست که وجود معلول مطلقا بر و موقوفست یا بمجرد حدوث او و اول
علت وجود است و منقسم بمادی و صوری و فاعلی و غایی و دوم علت حدوث و این را معد می گویند
و از لوازم علل وجود است که هر وقت که یکی از ایشان منتفی شود معلول منتفی شود نه از لوازم معد است
بلکه لازم معد این است که از انتفای او انتفای معلول لازم نیاید نه آنکه وجود معلول مطلقا بر وجود او
یا بر عدم او موقوفست آری معد بعید را لازم است که معدوم شود تا معد قریب موجود گردد تا
معلول موجود گردد اما معد قریب جایز است که با معلول جمع شود و شک نیست که بنا از علل بنا
است زیرا که بنا بی او موجود نمی تواند شد و از علل وجود او نیست و اگر نه از انتفای بنا انتفای بنا لازم
آمدی پس بضرورت معد او باشد با انکه با او جمع می شود پس ثابت گشت که اجتماع معد با معلول
ممتنع نیست و حاصل کلامش این است که امتناع اجتماع میان معدات است نه میان معد و معلول

و این محل تامل است زیرا که معد بعید معلول معد قریب معد قریب است پس وقتی که اجتماع معد
قریب با معلول جایز است حتی اجتماع معدات جایز نباشد همچنانکه در مبحث اگر علوم مرتبه معدات
باشند وقتی که نظریات را ترتیب کنیم از برای مطلوبی مبادی آن نظریات معدات بعیده
این مطلوب خواهند بود با انکه اجتماع ایشان با این نظریات که ایشان را معدات قریبه
مطلوب اعتبار کرده است جایز است و در موضعی دیگر گفته است که وجود شی یا آن است که موقوف
بر وجود شی دیگر همچون فاعل یا موقوفست بر عدم او مطلقا همچون مانع یا موقوفست بر عدم او که طاری
بعد از وجود باشد و این قسم اخیر معد است پس واجب باشد انتفای معد در وقت وجود معلول اگر چه
معد قریب باشد سید می گوید و چگونه واجب نباشد و حال آن است که موجب استعداد تام است و
معنای استعداد تام قوت قریبه است یعنی انکه در چیزی صلاحیت قبول معلول حاصل شده باشد
چنان صلاحیتی که در قبول محتاج بچیزی دیگر نباشد و این استعداد در حال عدم معلول می باشد حتی که وقتی
که معلول بالفعل در و موجود گردد نمی توان گفت که استعداد این معلول دارد بلکه چنین می باید گفت که
امکان اتصاف بدین معلول دارد و برین تقدیر پس قسم اخیر یعنی انکه معلول موقوف باشد بر عدم او که
طاری بعد از وجود باشد در معد منحصر نباشد بلکه استعداد نیز درین داخل باشد کسی نگوید که این تعریف
مانع نیست بجهت انکه چیزهایی که ایشان را لوازم بینه باشد بمعنای اخص درو داخل اند زیرا که تصور
ایشان سبب تصور لوازم اند همچنانکه سقف نسبت با دیوار و دود نسبت با آتش با انکه ملزوم لازم
نیست که معرف لازم مثل باشد خصوصا در مثل این دو مثال که ملزوم مباین لازم است زیرا که
می گوییم که مراد از تصور آن چیز که در تعریف مذکور گشت تصور کسبی است زیرا که معلوم است که
تعریف نمی باشد مگر نسبت با تصور کسبی و چیزی که سبب تصور کسبی نمی تواند بود دیگر بطریق نظر زیرا که
ظاهر است که هر چیز که از نظر حاصل نشود کسبی نیست و کسب تصور بدین وجه می باشد که اولا مطلوب
تصوری که بوجهی بدو شعور حاصل شده باشد وضع کرده شود و بعد از آن قصد کرده شود بذاتیات
و عرضیات او و بعض آن با بعضی دیگر تالیف کرده شود تالیفی که مودی گردد بمطلوب همچنانکه
در کسب تصدیق نیز مثل این واقع می شود چنانچه از تعریف فکر معلوم گشت و پوشیده نیست که
تصورات لوازم بینه که از تصورات ملزومات حاصل می شود بدین طریق نیست پس در تعریف داخل
نباشند و امثال این سوال از انجا ناشی می شود که شخص در کلام قوم نیکو نظر و تعمق نمی کند و اگر
وقتی که گفتند که علم منقسم است بضروری و نظری و نظری را از ضروری کسب میتوان کرد بفکر

وموصل بتصور نظری را بقول شارح موصوف میکویند از بنجا ظاهر می‌شود که مراد ایشان اینجا آن است
که معرف چیزی آن است که تصور او سبب باشد بطریق فکر تصور نظری آن چیز را بلکه از اینجا مطلقا
تعریف معرف معلوم می‌شود همچنانکه کفتیم و همچنانکه طریق حصول تصدیق مختلف است چنانچه پیشتر این
آنرا تفصیل کرده ایم طریق حصول تصور نیز مختلف است زیرا که کاهیست که بدین طریق حاصل
می‌شود که اول مطلوب تصوری وضع کرده می‌شود و ذهن متصدی حرکتی می‌شود از جهت تحصیل
او و وقتی که تفتیش صور عقلیه می‌کند ناکاه مطلع می‌شود بر صورتی مفرده بسیطه که از و ذهن بمطلوب
واصل می‌شود و کاهیست که از ابتدا بی آنکه ذهن بقصد کسب چیزی حرکتی و ترتیبی کند صورتی
یا صورتهای مترتبه در ذهن حاضر می‌شود که موجب تصور چیزی می‌باشند اعم که بدان چیز شعوری شده باشد
یا نی و کاهیست که بدین طریق حاصل میشود که ذهن از مطلوب حرکت میکند بمبادی و از مبادی
باز بمطلوب و حصول تصور بطریق اول نظر نیست مکر آنکه تفسیر نظر را تغییر کنند و آنان که او را تفسیر
بحرکت کرده‌اند بهر دو حرکت مخصوص نکرده‌اند بلکه تعمیم کنند چنانچه بر حرکت اولی نیز صادق آید و آنان که
بترتیب تعبیر کرده‌اند بدو مخصوص نکرده‌اند بلکه کویند که ترتیب امور است تا تحصیل امری واحد همچنانکه
در صدر کتاب بدین اشارتی کذشت و همچنین حصول او بطریق دوم نیز بنظر نیست بلکه بحدس
است پس حصول و نظر نیست مکر بطریق سیم پس معلوم کشت که هر چیزی که از و تصوری حاصل
شود معرف بقول شارح نیست همچنانکه هر چیزی که از و تصدیق حاصل شود حجت نیست بلکه معرف
و بقول شارح آن است که بطریق کسب از و تصوری حاصل شود و حجت آن است که بطریق کسب
از و تصدیق حاصل شود و از تحت است که واجب است که هر دوی ایشان مؤلف باشند
بتالیف اختیاری که مسبوق باشد بتصور مطلوب و مشوق باشد بتحصیل او و طریق اول را
از قول شارح نکردانند و نظر را بوجهی تفسیر نکردند که بر حرکت اولی صادق آید اکرچه انتقال در و
اختیاری است فی الجمله قواعد صناعت را در و مدخلی نیست زیرا که آن انتقال کم واقع می‌شود
و هم آنرا ضابطه نیست و همچنین طریق دوم را نیز از قول شارح نداشتند زیرا که انتقال در و اختیاری
نیست بلکه اضطراری است و صناعت را در و مدخلی نیست پس نزاعی که واقع می‌شود در جواز تعریف
بمفرد اکر مراد تعریف اصطلاحی است نزاع لفظی است زیرا که اکر نظر را بهر دو حرکت یا بترتیب علوم
تفسیر کنیم باتفاق تعریف بمفرد جایز نباشد و اکر اعم اعتبار کنیم باتفاق جایز باشد و اکر مراد تعریف
اصطلاحی نیست بلکه مجرد تحصیل تصوری است مطلقا محل نزاع نیست زیرا که شبهه نیست که

از

از معانی بسیطه تصورات حاصل می‌شود و چون که معلوم شد و ریست که دانستن معرف مقدم است بر دانستن
معرف زیرا که علت اوست مصنف بر این چهار حکم تفریع کرد که شرایط تعریف اند اول آن است که کفت
معرف الشیء لوجوب تقدم معرفته غیره یعنی واجب است که معرف غیر معرف باشد اکرچه این مغایرت اعتباری
باشد زیرا که اکر من کل الوجوه عین او باشد لازم آید که معلوم باشد پیش از آنکه معلوم باشد و این محال است
دوم آن است که کفت و غیر معرف به یعنی واجب است که اکر معرف بتعریف محتاج باشد در تعریف او معرف
واقع نشود و اکر نی لازم آید که معرفت هر کدام از معرف و معرف مقدم باشد بر نفس خود بدو مرتبه یا زیاده
سیم آن است که کفت و مساویا له فی العموم یعنی معرف می‌باید که بحالتی باشد که بر هر چیز که صادق
آید معرف نیز بر و صادق آید و بودن بدین حالت معنای اطراد تعریفست نه نفس این موجبه کلیه زیرا که
اطراد عبارتست از مستلزم بودن چیزی چیزی دیکر را کلیا و میان این معنی و مانع بودن تعریف ملازمه است
زیرا که هر وقت که این صادق باشد صادق خواهد بود که بحالتی است که بر هر چیز که معرف صادق نیاید
او صادق نمی‌آید و بعکس زیرا که این موجبه کلیه عکس نقیض آن موجبه کلیه است و این معنای مانع بودن
است و نیز می‌باید که بحالتی باشد که بر هر چیز که معرف صادق آید او صادق آید و بودن بدین حالت
معنای جامع بودن است نه نفس این موجبه کلیه و میان این و منعکس بودن ملازمه است زیرا که
هر وقت این صادق آید بطریق عکس نقیض صادق خواهد بود که بحالتی است که بر چیز که او صادق نیاید
معرف صادق نمی‌آید و بعکس و این عکس اطراد است بمعنای لغوی زیرا که چیزی که در اطراد مثبت
اعتبار کرده شده بود اینجا منفی اعتبار کرده شده و بحسب لغت نفی و اثبات عکس همدیکر اند
و بعضی از ایشان تعریف را بدین وجه اعتبار کرده‌اند که موجبه کلیه دوم عکس مستوی موجبه کلیه اولی
است بحسب عرف همچنانکه می‌کویند که هر انسان حیوان است عکس نیست و اهل فن نیز
عکس را بدین معنی بسیار استعمال می‌کنند حتی که شیخ در بیان مباینات و مناسبات چند جا
بدین معنی استعمال کرده و زعم سید خود آن است که در ماده که محمول یا موضوع مساوی باشد عکس موجبه
کلیه بحسب اصطلاح موجبه کلیه است و بیان آنکه معرف می‌باید که مساوی معرف باشد آن است که اکر
چنین نباشد از این بیرون نیست که یا از و اعم باشد یا اخص یا مباین و هیچ کدام را صلاحیت
معرف بودن نیست اما اعم زیرا که تصور او مستلزم نیست تصور هیچ یک از چیزهایی را که از و اخص
اند و نیز از و اقل مرتبه تعریف که تمییز معرفست حاصل نمی‌شود و اما اخص زیرا که او در عقل از اعم کمتر
موجود می‌شود و هر چیز که کمتر موجود شود اخفی می‌باشد و اخفی از چیزی صلاحیت آن ندارد که

معرف او باشد واما مباين زيراكه نسبت او بمباين ديگر همچون نسبت اوست بمباينات ديگر وود ترا نسبت او
بچيزهاي كه مباين او نباشند وهمچون نسبت مباين ديگر بدو پس معرف او بودن نه ازان غير او ونه عكس اين
ترجيح است بلا مرجح يا ترجيح مرجوح ونيز وقتي كه اعم واخص صلاحيت معرف بودن ندارند مباين بطريق اولي
زيراكه مباين از مباين در غايت بعد است وهمه اين دلايل محل نظر است زيراكه تصور اعم مستلزم تصور
اخص است بوجه ما يعني وقتي كه عقل اعم را آلت ملاحظه اخص سازد وتوجه بدو كند واگر ازين شبهه
نيست كه از مجرد تصور مفهوم حيوان بهيچ وجه تصور انسان لازم نمي آيد آري تصور اعم بسيار ترتيب كه
مستلزم تصور اخص بكنه حقيقت نمي باشد ليكن ازين عدم صلاحيت معرف بودن لازم نمي آيد وانكه
گفت كه از وغير حاصل نمي شود اگر مرادش آن است كه غير از جميع ما عدا الحاصل نميشود مسلم لكن در معرف
اين لازم نيست واگر مرادش غير است از بعض ما عدا الانسلم كه از اعم اين حاصل نشود واخص وقتي
لازم مي آيد كه در عقل كمتر موجود شود واخفي باشد كه ذاتي اعم باشد واين لازم نيست وجايز است كه
چيزي را با بعضي مباينات نسبتي خاصه باشد كه با ساير مباينات وبا غير مباينات نباشد وبدان
نسبت صالح باشد كه معرف او شود همچون علت كه اگرچه مباين معلول است ليكن ميان
ايشان نسبتي خاصه هست كه بسبب آن نسبت است كه علت او شده است نه علت غير او از مباينات
وغير مباينات بعينه وامثال اين در معرف ومعرف كه علت ومعلول ذهني اند جايز نباشد وبتفريع
حكم ميكنيم بر وجوب تقدم معرفت معرف وقتي ظاهر مي گردد كه ملاحظه كرده شود كه اين تقدم از جهت
علت بودن اوست مر معرف را همچنانكه بران تنبيه كرده ايم ووجه ممنوع شدن آن اين است كه تصور
اعم واخص ومباين علت تصور اخص واعم ومباين نمي تواند بود همچنانكه مذكور گشت چهارم آن است
كه گفت واجلى منه يعني واجبست كه معرف از معرف ظاهرتر وروشن تر باشد تا لازم آيد تقدم
او در عقل وتعريف منقسم است بچهار قسم پس شروع كرد در تقسيم او بآن اقسام وگفت
فهو اما الداخل فيه او الخارج عنه او المركب منهما يعني وقتي كه دانسته شد كه ممتنع است كه معرف عين معرف
باشد پس بضرورت يا داخل در وخواهد بود يا خارج از و يا مركب از داخل وخارج وقسم اول ازين
سه قسم منقسم است بدو قسم از آن چهار قسم چنانكه گفت والاول ان ساواه في المفهوم فهو الحد التام
والا فالناقص يعني معرفي كه داخل است در معرف اگر با او مساوي باشد در مفهوم همچنانكه مساوي
است در عموم يعني اگر در اجزا با او برابر باشد همچنانكه در جزئيات برابر است حد تام است همچنانكه
تعريف بالجنس والفصل القريب مثل حيوان ناطق بنسبت با انسان كه تفاوت ميان ايشان بغير تفصيل
و

واجمال نيست واگر با او مساوي نباشد مگر در عموم حد ناقص است همچنانكه تعريف بجنس بعيد وفصل قريب
مثل جسم ناطق بنسبت با انسان يا بفصل قريب تنها اگر تعريف مفرد را تجويز كنيم وبا فصل قرينه اعتبار نكنيم
همچنانكه بيشتر اعتبار كرده ايم واگر في داخل نباشد همچنانكه تعريف بمجرد ناطق بنسبت با انسان وقسم دوم ازين
سه قسم قسمي است از قسم چهارم ازان چهار قسم چنانكه گفت والثاني يعني خارج از معرف
بحسب گونه خاصه لازمة له وفايده اين قيود معلوم گشت از بيشتر وهو الرسم الناقص يعني قسمي است
از رسم ناقص همچنانكه تعريف انسان بضاحك بالقوة وقسم سيم ازين سه قسم منقسم است بقسم سيم ازان
چهار قسم وبقسمي از قسم چهارم آن چنانكه گفت والثالث ان تركب من الخاصة والجنس القريب
فهو الرسم التام والا فالناقص يعني مركب از داخل وخارج اگر تركيب او از جنس قريب وخاصه باشد
رسم تام است همچنانكه تعريف انسان بحيوان ضاحك واگر في قسمي ديگر از رسم ناقص همچنانكه مركب
از جنس بعيد وخاصه ودرين محل از چند وجه نظر است اول آنكه مركب از داخل وخارج را قسيم
خارج داشته است وحال آنكه قسمي است از و زيراكه مركب نسبت با غير شي العينه يا در ودا خل است يا از و
خارج ومركب از داخل در چيزي واز خارج از و در ودا خل نيست واين ظاهر است واگر في لازم آيد كه خارج
داخل باشد پس بضرورت از و خارج باشد واگر بدين وجه تقسيم كردي كه معرف يا داخل در معرف است يا خارج
از و يا داخل حد تام است اگر مركب باشد از جنس وفصل قريب وحد ناقص است اگر غير اين
باشد وخارج رسم تام است اگر مركب باشد از جنس قريب وخاصه ورسم ناقص است اگر غير اين
باشد مختصرتر بودي زيراكه يك قسم كم گشتي وبصواب نيز ديكتر زيراكه سوال اول وسيم برين وارد نمي شود
سيد مي گويد كه واگر چنين گفتي كه يا خارج است يا غير خارج وغير خارج يا حد تام است تا آخر سوال دوم
نيز وارد نمي شود با آنكه از مصنف نيز دفع مي توان كرد بدانكه مرادش از داخل آن است كه با نفس
معرف تا بجزو وش داخل باشد واين محل بحث است زيراكه دانستي كه اين تقسيم متفرع بران است كه
معرف بنفس معرف نمي تواند بود وغير خارج از چيزي كه بنفس او نباشد منحصر است در داخل وميان اين
دو تفاوت نيست مگر در عبارت پس سوال دوم برين نيز وارد است ودفع بدان است كه
ثانيا ذكر كرده دوم آنكه حد تام را اسم داخل در محدود اعتبار كرده ايم با او مساوي در مفهوم وحال آنكه ميان اين
منافاتست زيراكه داخل در چيزي عبارت از آن است كه در مفهوم آن چيز غير از و چيزي ديگر باشد پس چگونه
در مفهوم با او مساوي باشد سيم آنكه خارج را بالخاصه مخصوص كرده اند پس مركب از عرض عام وخاصه رسم ناقص
نباشد اگر گويي كه مجموع خاصه است گوييم كه عرض عام را در خاصه بودن مدخلي نيست پس وقتي كه در تعريف

غیر خاصه را اعتبار نباشد لازم می آید که او در تعریف واقع نتواند شد چهارم آنکه بر مقتضای تقسیم او مرکب
از فصل خاصه یا از فصل و عرض عام رسم ناقص است و این فاسد است زیرا که وقتی که تعریف بفصل
تنها حد باشد بفصل با چیزی دیگر بطریق اولی حد می باید بود اگر گویی که اقسامی را که در سوال سیم و چهارم ذکر
کرده شد اعتبار نکرده اند زیرا که غرض از تعریف یا تمیز معرف است یا اطلاع بر ذاتیات او و از عرض عام هیچ
کدام اینها حاصل نیست پس ضم او با فصل یا خاصه فایده ندارد و خاصه را نیز با فصل ترکیب کردن
فایده ندارد زیرا که فایده خاصه که تمیز است از فصل حاصل است با زیاده بخلاف اقسامی که مصنف
اعتبار کرده همچنانکه جنس بعید با فصل یا خاصه زیرا که اگرچه که از جنس تمیز حاصل نمی شود اطلاع بر ذاتی حاصل
می شود گوییم که لا نسلم که از تمیز و تعریف تمیز حاصل شدن واجب باشد و بر تقدیر تسلیم عرض عام نیز
از بعض اغیار تمیز می کند و بسیار است که در تعریفات بجای جنس عرض عام ذکر می کنند و وقتی که ضم خاصه
با خاصه اعتبار می کنند ضم خاصه با فصل بطریق اولی که معتبر باشد با آنکه سوال چهارم از عبارت
مصنف دفع نمی شود زیرا که مقتضای آن است که آن دو مرکب رسم ناقص باشند و از کلام او قطعا
فهم نمی شود که اینها معتبر نیستند پنجم آنکه از تعریف یا علم بصورت معرف بوجهی حاصل می شود پس اگر او را
از اقسام معرف نمی دارند تعریف معرف چنانچه مذکور گشت فاسد باشد و اگر می دارند مساوات
شرط کردن باطل باشد و هم معرف در چهار قسم بوجهی که ذکر کردند منحصر نباشد و سید می گوید که صواب
آن است که تعریف یا علم خواه ذاتی باشد خواه عرضی جائز است و تصور می کند بدین که یعنی که وقتی که
مثلث مثلا مشتبه شود بدایره و تمیز او از آن قصد کرده شود و گفته شود که مثلث شکلی مضلع است
تصور او بوجهی که از دایره ممتاز گردد حاصل می شود و در بعضی کتابهاش میگوید که طلب فعلی اختیاری
است که متحقق نمی تواند گشت مگر باراده که متعلق شود بخصوص مطلوب و این اراده موقوف است بر تصور او
بوجهی که ممتاز گرداند از جمیع ما عدااش و توفیق میان این دو کلامش خیلی اشکال دارد زیرا که تعریف
از قبیل طلب است پس لازم باشد که پیش از تعریف مطلوب تصوری از جمیع ما عدا ممتاز گشته باشد
و کسی که هنوز ندانسته است که مثلث از اشکال مضلعه است چون توان گفت که او را ممتاز از جمیع
ما عدااش تصور کرده است و شبهه نیست که تعریف بدین وجه در مثل این صورت می باشد که کسی دایره
را دانسته است که مضلع نیست و دانسته است که شکلی از اشکال هست که آن را مثلث میگویند و ندانسته
است که دایره است یا غیر او و یا مجملا دانسته است که غیر اوست و طالب آن است که او را بوجهی بخصوص ممتاز
از او تصور کند و شک نیست که او را در حالت این طلب ممتاز از جمیع ما عدا تصور نکرده است و صاحب قسطاس

در

در دفع اعتراض بخم گفته است که ما معرف را بدین وجه تعریف می کنیم که قولی است که دلالت کند بر چیزی
که معرف را تمیز کند از جمیع ما عدااش و برین تقدیر تعریف یا علم جائز نتواند بود و جوابش آن است که
این تعریف اخص است از قول شارحی که مصطلح قوم است و اصطلاح قوم را که عقول او را قبول کرده
است تخصیص کردن بی ضرورتی نزد اهل تحصیل در حکم خطا است همچنانکه او خود در اول کتابش ذکر کرده است
بلکه درین محل خطای مطلق است زیرا که تصورات کسبیه همچنانکه بوجهی خاص می باشد بوجهی عام نیز
می باشد گاه ذاتی و گاه عرضی پس طریق این اگر معرف بنا شد ضروری باشد و وضع بابی دیگر از برای
تعلیم این زیرا که منطق عبارت است از جمیع قوانین اکتساب و اگر معرف باشد پس در تعریف اعتبار تمیز
از جمیع ما عدا صحیح نباشد آری در تعریف تمیز از بعض ما عدا ضرور است زیرا که چیزی که شیء را از هیچ یک
از ما عدااش تمیز نکند علت تصور او نباشد و از تحت است که تعریف بمباین جائز نیست
زیرا که معنای تمیز آن است که تمیز کننده ثابت باشد چیزی را و مسلوب باشد از غیر او و مباین
مباین را ثابت نیست پس از او تمیز حاصل نیست و بدو تعریف جائز نی و مجموع اینها شیخ
در اول کتاب برهان از شفا اشارت کرده است و گفته که همچنانکه تصور کسبی را اسباب است
بعضی تصور چیز است بوجهی عرضی که خاص است بدان چیز یا شامل است او را و غیر او را و بعضی
تصور است بمعنای ذاتی بر یکی از آن دو وجه و تصور خاص ازین قسم گاه باشد که مشتمل باشد
بر تمام حقیقت آن چیز و گاه باشد که متناول نباشد مگر بعضی از حقیقت او را و همچنین قولی
که مستعمل شود از برای تمیز و تعریف چیزی گاه باشد که ممیز باشد او را از بعض ما عدا پس اگر
این تمیز بعرضیات باشد رسم ناقص است و اگر بذاتیات باشد حد ناقص و گاه باشد
که ممیز باشد او را از کل ما عدا پس اگر بعرضیات باشد رسم تام است خصوصا اگر در و جنس قریب
مذکور شود و اگر بذاتیات باشد حد تام این نزد اهل ظاهر است از منطقیین و اما پیش اهل
تحصیل آن است که اگر مشتمل بر جمیع ذاتیات باشد بوجهی که هیچ ذاتی خارج نماند حد
تام است و اگر نی ناقص پس نزد اهل ظاهر مرکب از جنس بعید و فصل قریب حد تام است
و نزد اهل تحصیل حد ناقص و مقصد اقصی از تحدید آن نیست که محدود بذاتیات از ما عدا
ممتاز گردد بلکه حاصل کردن صورتی است در عقل که مطابق امر خارجی باشد و تمیز تابع است
این است کلام شیخ و ازین ظاهر گشت که در مطلق تعریف مساوات شرط نیست در تعریف
تام است و محقق طوسی این مقام را منقح ساخته است و زیاده تفصیل کرده و گفته استقلال

بتصورات مکتسبه یا از ذاتیات می‌باشد که علل ذهنیه اند یا از عرضیات که معلولات ذهنیه اند یا از علل خارجیه یا از معلولات خارجیه یا از شبیه یا از مقابل و کاملترین این انتقالات که مقصد اقصی است از تعریف آن است که مفید تصور تام باشد و آن انتقال است از علل ذاتیه و ناقص‌ترین ایشان آن است که بتعریفات مثالیه باشد و در میان این هر دو واسطهای بسیار است بعضی نزدیکتر و بعضی نزدیکتر بناقص و تعریف بهر کدام اینها که باشد می‌باید که مبادی نزد عقل ظاهرتر باشد از مطالب و مقدم در تعقل پس با این اگر بالطبع نیز مقدم باشد تعریف شبیه برهان لمی باشد و اگر نی شبیه برهان آنی باشد پس تعریف ازین بیرون نیست که بچیزهایی است که بالطبع بر معرف مقدم اند و آن مقومات است یا بچیزهایی که بالطبع ازو مؤخراند و آن عرضیات است و معلولات یا بچیزی که مرکب باشد از مقدم و مؤخر یا بچیزی که از هر دو بیرون خارج است پس اگر بذاتیات و علل باشد اگر مشتمل بر جمیع ذاتیات باشد حد تام و اگر نی حد ناقص و حد تام نمی‌تواند بود مگر یکی زیرا که تعدد در جمیع ذاتیات معقول نیست اما حد ناقص متعدد بودن جایز است زیرا که چیزی را ذاتیات بسیار می‌باشد پس جایز باشد تعریف ببعضی یا ببعضی دیگر و اگر بخواص و عوارض و معلولات باشد رسم مفرد و اگر بذاتیات و عرضیات با همدیگر باشد رسم مرکب و هر کدام اینها اگر مفید تمیز باشد از جمیع ما عدا رسم تام و اگر نی رسم ناقص و اگر بغیر ذاتیات و عرضیات باشد تعریف بمثال و این نیز تخفیف تعریف است بعرضی زیرا که وجه مشابهت امری عرضی است و آنکه غیر ذاتیات و عرضیات گفتیم بحسب ظاهر است و این دو قسم است یکی تعریف کلی بجزئی همچنانکه اهل عربیت میگویند که اسم همچون زید و فعل همچون ضرب و دوم تعریف چیزی بمشابهی که جزئی او نباشد همچنانکه معقولات را بمحسوسات تعریف می‌کنند مثلا می‌گویند علم چیست همچو نور و چون که عقول ناقصه انس بمثالها زیاده می‌باشند لاجرم در تعلیم متعلمین تعریف بمثال زیاده مستعمل می‌گردد این است کلام محقق و در اول تعریف بمقابل را ذکر کرد و در آخر او را تعرض نکرد اگرچه که تعریف بدو نیز واقع می‌شود و همچنانکه از مشابه ذهن انتقال میکند بمشابه از متقابل نیز انتقال میکند بمقابل زیرا که این کمتر واقع می‌شود و همچنانکه وجه مشابهت از عوارض است وجه مخالفت نیز از عوارض است و بهترین تعریف بمثال آن است که هم بر وجه مشابهت هم بر وجه مخالفت مشتمل باشد همچنانکه گوییم که تعریف کردن همچون نقش کردن است درین که مقصود از هر دو تحصیل صورتی غیر حاصله است لکن با او مخالف است درین که مقصود از نقش کردن تحصیل صورتی محسوسه است در خارج و مقصود از تعریف تحصیل صورتی معقوله

در

در ذهن و آنکه گفت که تعریف بعلل و معلولات ذهنیه می‌باشد ظاهر است زیرا که مراد از علل ذهنیه جنس و فصل است و از معلولات ذهنیه خاصه و عرض عام اما آنکه مراد از علل و معلولات خارجیه چیست و مرکب از علل خارجیه چگونه حد تام باشد و حال آنکه تصریح می‌کنند که واجب است که حد تام مرکب از جنس و فصل قریب باشد میگوییم که مراد از علل خارجیه اجزای خارجیه است همچنانکه مراد از علل ذهنیه اجزای ذهنیه است و همچنانکه ماهیتی که در ذهن مرکب باشد حد تام او بتمام اجزای ذهنیه می‌باشد ماهیتی که در خارج مرکب باشد حد تام او بتمام اجزای خارجیه می‌باشد زیرا که معنای حد تام غیر از چیزی نیست که صورتی که تمام مطابق شیء باشد در ذهن تحصیل کند و آنکه میگویند که واجب است که حد تام از جنس و فصل مرکب باشد بنابر آنست که بحث ایشان از ماهیات معقوله است اما میگوییم که این که حد البته مرکب می‌باشد از جنس و فصل کلامی مشهور است و شیخ در حکمت مشرقیه ازین رجوع کرده است و گفته که تعریف باجزای محموله جایز است و اما مراد از تعریف بمعلولات خارجیه آن است که از آن معلولات محمولات اخذ کرده شود و بدان تعریف کرده شود لکن برین اشتباه می‌آید که این محمولات غیر خاصه و عرض عام چیزی دیگر نخواهد بود بلکه مجموع خواص و اعراض عامه ازین قبیل اند پس بمعلولات ذهنیه راجع می‌شود و بدانکه تعریف حقیقی یعنی آنکه مفید حصول صورتی غیر حاصله باشد بر دو گونه است بحسب اسم و بحسب حقیقت اما بحسب اسم مرکبی است که دلالت کند بر تفصیل آنچه اسم اجمالا بر او دلالت میکند و کرین زیاده نزاع را مجال نیست زیرا که این امری است که تعلق بنقل دارد مگر آنکه اشتباه درین شود که آنچه منقول گشته لفظ را برین دلالت بالذات است یا بالعرض فی الجمله نزاع درین تعلق بلفظ دارد نه بمعنی و رفع این نزاع متعلق می‌باشد که موضوع له لفظ این است یا مؤول استعمال باید آنکه شخص گوید که من ازین لفظ این معنی اراده می‌کنم و ازین جهت است که در اول مناظره محاوره بهتر آن است که از الفاظ مبهمه و مشترکه استفسار واقع شود تا معنایی که گوینده اراده می‌کند و آنچه بشنوند فهم می‌کنند با یکدیگر موافق باشد و بسیار نزاعها ازین جهت واقع می‌شود که این را رعایت نمی‌کنند و اما بحسب حقیقت آن است که دلالت کند بر ماهیتی که بوجود آن معلوم گشته باشد و درین نزاع جایز است زیرا که بسیار باشد که مطابق آن ماهیت بنا شد و اقسام اربعه که گذشت در هر کدام اینها جاری است و چون که موجودات اسم مفهومات هست و هم حقایق پس ایشان را هم تعریف بحسب اسم هست و هم تعریف بحسب حقیقت و اما تعریف معدومات همان بحسب اسم است و بس زیرا که ایشان را حقایق نیست و مفهومات علوم و مصطلحات آن مثل نحو و منطق و فاعل و مفعول و نوع و جنس و فصل فی الجمله هر چیزی که باعتبار عقل او را حقیقی نیست و اجزای او بعض ببعض محتاج نی ازین قبیل است و تعریفات موجودات که پیش از دانستن وجود تعریف است بحسب اسم

بعد از دانستن وجود تعریف بحسب حقیقت می‌گردد و گاه باشد که حد بحسب اسم حد بحسب حقیقت گردد وقتی که
موضوع له لفظ تمام ماهیت آن چیز باشد و تعریف را بالحقیقی قید کردیم زیرا که او را بر معنای دیگر اطلاق میکنند
و آن را تعریف لفظی میگویند و آن حقیقت تعریف نیست زیرا که مفید تصور غیر حاصل نیست بلکه مفید تصدیق
است و آن آن است که شخص نمی‌داند که لفظ از برای کدام معنی از معانی معلوم موضوع است و حق این است
که بلفظی نمود که مرادف آن لفظ اول باشد و واقع شود مثل آنکه گفته شود که غضنفر اسد است مگر آنکه بحسب
با سایل را مفردی چنین معلوم نباشد پس بالفاظ مرکبه واقع می‌شود و فرق میان این و تعریف اسمی در شق
اول ظاهر است و در شق دوم فرق میان ایشان آن است که در تعریف اسمی تفصیل معنای مرکب مقصود است
نه در تعریف لفظی بلکه در او مقصود همان تعیین آن معنی است و مسایل لغت تعریفات لفظیه است و تعریفات
حقیقیه بعلوم حقیقیه مناسب است اگرچه که اینجا تعریفات لفظیه واقع می‌شود از برای بیان معانی الفاظ
اصطلاحیه و گاه هست که اطلاق لفظ حقیقی را بموجودات تخصیص میکنند و در غیر آن اسمی میگویند و بدانکه
لطایف باب تعریف بسیار است و فواید او بی‌شمار و متاخران او را اختصار کرده‌اند بوجهی که بدان مقدار که ذکر
آن واجب است خلل راه یافته است و از وضع اصلی و اصطلاحاتش متغیر گشته و گمان می‌برند که آن را ضبط
و تنقیح کرده‌اند و حال آنکه از ضبط مطالبش بسیار دور افتاده‌اند و از دریای عظیم باندک چیزی قناعت کرده
و اگر نه دانستی که تطویل و اطناب می‌شود چیزی را که در متن کتاب از آن اثری نیست تعرض کردن
لازم می‌آید بعض کلام شیخ رئیس و غیر او از فضلای محققین را ذکر کردمی لکن این مقدار از مباحث
او را ذکر کردیم از برای تصحیح بعضی قواعدش و تنبیه بر کثرت فوایدش و خللی که در تعریف واقع می‌شود
بعضی از جهت معنی می‌باشد و بعضی از جهت لفظ و مصنف به بیان قسم اول اکتفا کرده است و سبب
وقوع آن خلل آن می‌باشد که دانستی که در معرف چهار شرط معتبر است پس خلل او بدان خواهد
بود که یکی از آن فوت شود چنانکه گفت والخلل فی التعریف لاخلال شرط مما سبق
یعنی چونکه شرط است که مساوی معرَّف باشد پس اعم از او نتواند بود و اگرنه مطرد و مانع نباشد و
اخص از او نتواند بود و اگرنه منعکس و جامع نباشد و چونکه شرط است که از او اجلی باشد پس با او در
برابر نتواند بود همچنانکه تعریف یکی از متضایفان بدیگری و نیز از او اخفی نتواند بود همچنانکه گفته شود که نار
عنصری است شبیه بنفس در لطافت و در آنکه ایشان را نمی‌توان دید و در آنکه هر دو همیشه در حرکتند
نفس در کیفیات و نار در وضع بتبعیت فلک و هر دو موجب سبکی‌اند نفس در بدن و نار در مجاورش
زیرا که نفس از نار اخفی است و چونکه شرط است که غیر او باشد پس بنفس او نتواند بود همچنانکه گفته شود که

ح

حرکت انتقال است و معرف جدا او نیز نتواند بود همچنانکه گفته شود که انسان حیوان بشر است زیرا که وجوب غیر
بودن ممنوع است بر وجوب تقدم و چون شرط است که معرِّف در تعریف معرَّف واقع نشود پس چیزی که بر معرف
موقوف باشد معرف نتواند بود در برابر است که توقف هر کدام ایشان بر دیگری بیک مرتبه باشد و این را دور
مصرح می‌گویند همچنانکه در تعریف شمس گفته شود که کوکبی نهاری است و در تعریف نهار گفته شود که زمانی
است که شمس بر بالای افق باشد یا توقف یکی از ایشان بر دیگری بزیاده از یک مرتبه باشد و این را دور مضمر
می‌گویند همچنانکه در تعریف اثنین گفته شود که زوج اول است و در تعریف زوج گفته شود که عددی است که
منقسم بمتساویین باشد و در تعریف متساویین گفته شود که دو چیز است که یکی از ایشان از دیگری زیاده نباشد
و بعد از آن گفته شود که دو چیز اثنین است و هر کدام از اینها که مذکور گشت از ما قبلش فاسدتر است زیرا که تعریف
بغیر مساوی اگرچه که گفتند که فاسد است لکن تعریف بمساوی در معرفت و جهالت از او فاسدتر است بنا
بر آنکه این بهیچ وجه مفید تصور مطلوب نیست بخلاف اول که از او تصور بوجهی حاصل میتواند شد و تعریف
باخفی از این دورتر است و این ظاهر است و تعریف بنفس معرَّف از این دورتر زیرا که جایز است که مساوی
یا اخفی در زمانی دیگر اوضح گردد یا بنسبت بکسی دیگر اوضح باشد پس فی الجمله از فایده خالی نباشد بخلاف تعریف
بنفس که در او فایده متصور نیست و دوری مصرح از این فاسدتر است زیرا که بالمآل همان تعریف بنفس می‌شود
با زیاده فسادی که توقف چیزی است بر نفس خود بدو مرتبه همچنانکه ذکر کردیم بخلاف تعریف بنفس که اینجا
بعدم یک مرتبه است و این در آن صورت صحیح است که معرَّف نفس معرِّف باشد و اما در صورتی
که جزو او باشد تقدم بدو مرتبه است و دوری مضمر از این فاسدتر زیرا که مراتب تقدم اینجا زیاده است این
است خللهای معنوی و اما خلل لفظی و این وقتی متصور می‌شود که کسی خواهد که چیزی را از برای کسی دیگر تعریف
کند بدان می‌باشد که الفاظ غریبه وحشیه استعمال کرده شود یا الفاظ مجازیه یا مشترکه بی‌قرینه فی الجمله هر لفظی
که بنسبت با سامع دلالتش بر مراد ظاهر نباشد سید در بعضی کتابهایش میگوید که الفاظ مشترکه ردی‌تر
است از الفاظ غریبه زیرا که از الفاظ غریبه چیزی فهم نمی‌شود پس محتاج بتفتیش میگردد و مسافت طی میل
می‌شود و هم غرابت بحسب قوم قوم مختلف می‌شود و در الفاظ مشترکه بی‌قرینه معینه سامع متردد
می‌شود میان مقصود و غیر مقصود پس مقصود متعین نمی‌گردد بلکه شاید که غیر مقصود فهم کند و الفاظ مجازیه
از مشترکه ردی‌تر است زیرا که الفاظ مجازیه بی‌قرینه که از معنای حقیقی صرف کند در غیر مقصود ظاهرند
پس فهم بغیر مقصود متبادر می‌شود و جهل واقع می‌گردد و ابخامی میگوید که الفاظ مشترکه از مجازیه ردی‌تر است
و این از غریبه و حشیه و مخالفت میان این دو کلامش ظاهر است و اینکه ابخامی گوید جهی ندارد و نیز آنچه

در بیان رداءت الفاظ مشترکه نسبت با غریبه ذکر کرد ظاهر نیست زیرا که در صلاحیت بیان تفاوتی نیست
میان مشترکه و غریبه و اشتراک نیز بحسب قوم قوم مختلف می‌شود و وجهی دیگر خلل لفظی بدان می‌باشد که در تعریف
چیزی را تکرار کنند بی حاجتی و بی ضرورتی اما اگر تکرار حاجت باشد مثل آنکه کسی که موضوعی را جمع کند
با عارضی که بی آن موضوع تصور او ممکن نباشد و ازین مجموع سوال کند چنانکه گوید که انف افطس
چیست اینجا تعریف کنند محتاج است که گوید انف افطس انفی است که در و مغاکی باشد که آن
مغاک نمی‌باشد مگر در انف یا تکرار ضروری باشد چنانکه در تعریف مضاف این تکرار سبب خلل نیست
و آنکه در جاها می‌گویند که در تعریف فلان قید مستدرکست معنی این است که تکرار است بی حاجت
و ضرورت و تکرار ضروری آن است که معنی واحد فی نفسه بی آن مفسر نگردد چنانکه معنی اب که معنای حاجت
و بی تکراری که از اعتبار قید حیثیت ناشی می‌شود تمام نمی‌شود چنانکه بیشتر بیان کردیم و تکرار حاجتی
آن است که معنای واحد بود و محتاج بنا شد بلکه از ضم چیزها با هم دیگر لازم آید چنانکه اینجا از ضم فطوست
با انف و خللی را که از تکرار ناشی می‌شود از خلل معنوی عد نکردند با وجود آنکه تکرار در معنی نیز واقع
است زیرا که بدین اصل مقصود تعریف که معرفت معرفست فوت نمی‌شود چنانکه در سایر
خللهای معنوی و چونکه منطقه بود کسی را شبهه شود که حصر تعریف در چهار قسم راست نیست زیرا که
تعریف بمثال از آن خارج است جواب گفت که والتعریف بالمثال تعریف بالمشابهة المختصة
فهو الرسم ایضا یعنی تعریف بمثال از آن چهار قسم خارج نیست زیرا که تعریف بعین مثال واقع نیست
بلکه تعریف بخاصه چیزی نسبت با مثال و آن مشابهت مخصوصه است میان ایشان چنانکه
بیشتر شنودی پس از قبیل رسم باشد کسی نگوید که مشابهت مشترک می‌باشد میان دو چیز زیرا که هر وقت
که چیزی متشابه دیگری باشد بضرورت آن دیگر نیز متشابه او خواهد بود پس خاصه یکی نباشد زیرا که
میگوییم که مشابهت این چیز با غیر مشابهت آنست و این را پس تعریف چیزی بمشابهت او با مثالش
تعریف باشد بخاصه‌اش و ازین تقریر معلوم می‌شود که اولی آن بود که این بحث را بر بیان خلل تعریف
مقدم داشتی و در اکتساب تصور نظر اشکال واقع است حتی که امام بدان رفته است که
هیچ تصور مکتسب حاصل نمی‌شود بلکه آن که حاصل می‌شود ضروری است و آنکه ضروری نیست تحصیلش
ممکن نیست پس از جهت حل آن گفت وعلی التعریف سؤال الاول المعلوم یمتنع طلبه
لحصوله وغیر المعلوم کذلک لامتناع توجه الطلب نحو غیر المعلوم اول کسی که از برای امتناع اکتساب
این شبهه را ایراد کرده است و بدین استدلال بحث کرده امام نوشته است و تقریر این آن است که

چیزی که از تعریف مطلوبست از این بیرون نیست که معلوم است یا نی و بر تقدیر طلب او ممتنع است اما بر تقدیر
معلومیت زیرا که تحصیل حاصل محال است اما بر تقدیر مجهولیت زیرا که توجه بچیزی که نفس را بدو شعوری
نیست طلب او محال است و چونکه برین تقریر ایراد که ازین که گفتی که یا معلوم است یا نی اگر مرادت
این است که بجمیع وجوه معلوم است یا بهیچ وجه معلوم نیست حصر ممنوعست زیرا که جایز است که بوجهی معلوم
باشد و بوجهی دیگر مجهول و اگر مرادت از معلوم بودن آن است که معلوم باشد بوجهی و مجهول بودن آنکه بهیچ وجه
معلوم نباشد اختیار کردیم که معلوم است و لانسلم که طلب معلومی چنین محال باشد وقتی محال بودی که
بجمیع وجوه معلوم بودی و اگر مرادت از معلوم معلومست بجمیع وجوه و از مجهول مجهول بعضی وجوه اختیار
کردیم که مجهولست و امتناع طلب چنین مجهول ممنوعست و اگر مرادت از هر کدام از معلوم و مجهول فی الجمله
است اختیار هر کدام جایز و امتناع طلب ممنوع پس از برای دفع این گفت والمعلوم من وجه یمتنع طلبه
من وجه لما سبق یعنی از تقریر اول معلوم گشت که طلب چیزی که معلوم باشد بوجهی و مجهول بوجهی نیز
ممتنع است زیرا که اگر مطلوب وجه اول است تحصیل حاصل لازم می‌آید و اگر وجه دوم است توجه
بچیزی که بدو شعور نیست و طلب او و ممکن است ایراد این شبهه بر اکتساب مطلوب تصدیقی هم لکن
وجه تخصیص باکتساب تصور آن است که دفع او از تصدیق در غایت ظهور است زیرا که مطلوب تصدیقی
که وقوع نسبت است دو نوع علم متعلق می‌شود تصور و تصدیق پس جایز است که بعلم تصوری معلوم
باشد و بعلم تصدیقی مطلوب و از نجهت است که امام اکتساب تصور را منع می‌کند نه اکتساب تصدیق را
و امام فاضل مولانا شرف الدین مراغی بنابر تقریر شبهه اعتراضی است که آن را نیز نقل کرد تا دفع کند و گفت
لا یقال قولنا کل معلوم یمتنع طلبه و کل غیر معلوم یمتنع طلبه لا یصدقان لانعکاس عکس نقیض الاول الی
منافی الثانی تقریر اعتراض این است که این شبهه را وقتی که بقوانین استدلال رد کنیم قیاسی منقسم
می‌شود صغرای او منفصله مرکب از دو جزو و کبرای او دو حملیه که هر کدام را با یک جزو منفصله شرکت
باشد بدین وجه که مطلوب تعریف یا معلوم است یا معلوم نیست و هر چیز که معلوم است طلب او ممتنع است
و هر چیز که معلوم نیست طلب او ممتنع است پس مطلوب تعریف را طلب ممتنع است و شک
نیست که صحت این قیاس و نتیجه دادن او موقوفست بر آنکه این دو حملیه با هم دیگر صادق باشند لکن صدق
ایشان با هم دیگر محال است از دو وجه یکی آنکه در متن ذکر کرد که عکس مستوی عکس نقیض هر کدام منافی دیگری
است مثلا حملیه اولی اگر صادق باشد بضرورت عکس نقیض او که این است که هر چیزی که طلب او
ممتنع نیست معلوم نیست صادق باشد و وقتی که این صادق باشد بضرورت عکس مستوی او که آنست که

بعض چیزهایی که معلوم نیست طلب او ممتنع نیست صادق باشد و این منافی حملیه دوم است و همچنین اگر
حملیه دوم صادق باشد این صادق باشد که هر چیزی که طلب او ممتنع نیست معلوم است پس این
صادق باشد که بعض چیزهایی که معلوم است طلب او ممتنع نیست و این منافی حملیه اولی است
و منافی گفت نه مناقض زیرا که هر دو موجبه اند وجه دوم آنکه عکس نقیض هر کدام ازین دو حملیه را که با عین
دیگری ضم می کنیم قیاسی حاصل می شود منتج محال مثلا عکس نقیض اول را که با دوم ضم کنیم چنین می شود
که هر چیزی که طلب او ممتنع نیست معلوم نیست و هر چه که معلوم نیست طلب او ممتنع است نتیجه می دهد
که هر چه که طلب او ممتنع نیست طلب او ممتنع است و همچنین در دوم و جواب این اعتراض آن است که گفت
لانا نمنع انعکاس الاول عکس النقیض الی الموجبة لتنعکس بالاستقامة الی منافی الثانی و ستعرفه فی عکس النقیض
ولو خص المعلوم وغیر المعلوم بالتصور لم ینعکس عکس النقیض الی منافی الثانی یعنی ممکن است ازین
اعتراض جواب گفتن که لا نسلم که حملیه اولی بطریق عکس نقیض بموجبه منعکس شود تا لازم آید که بعکس مستوی بمنافی
دوم منعکس گردد یا محال را نتیجه دهد زیرا که می آید که موجبه کلیه بطریق عکس نقیض بموجبه منعکس نمیشود و مسلم
داشتیم این را لکن شبهه را بدین وجه تقریر کنیم که مطلوب تصوری یا تصور معلوم است یا تصور غیر معلوم
و طلب هر تصور معلوم ممتنع است و طلب هر تصور غیر معلوم ممتنع است و چونکه معلوم و غیر معلوم را بتصور
قید کردیم عکس نقیض حملیه اولی بمنافی دوم منعکس نمیشود زیرا که عکس نقیضش چنین می شود که هر چیزی
که طلب او ممتنع نیست تصور معلوم نیست و عکس مستوی این این است که بعض چیزهایی که تصور
معلوم نیست طلب او ممتنع نیست و این منافی حملیه دوم نیست زیرا که حملیه دوم برین تقدیر چنین می شود
که هر تصوری که معلوم نیست طلب او ممتنع است و موضوع این اخص است از موضوع آن عکس زیرا که
چیزی که تصور معلوم نیست صادق می آید بر تصوری که معلوم نیست و بر چیزی که تصور نیست و میان اثبات
حکمی همچون امتناع طلب بر همه افراد اخص را و اثبات نقیضش را همچون عدم امتناع طلب بر بعضی افراد
اعم را منافاتی نیست و همچنین در حملیه دوم و نیز از ضم عکس نقیض هر کدام با دیگری قیاسی منتج حاصل
نمی گردد زیرا که حد وسط مکرر نمی شود مثلا ضم عکس نقیض اول با دوم چنین می شود که هر چیزی که طلب او
ممتنع نیست تصور معلوم نیست و هر تصوری که معلوم نیست طلب او ممتنع است و موضوع کبری اخص
است از محمول صغری پس نتیجه ندهد صاحب کشف می گوید که این جواب تنزلی شافی نیست زیرا که اعتراض
وارد است بر هر قیاسی مقسم که در و یک چیز بر دو امری که متقابلان باشند محمول گردد و این جواب مخصوص
است بدانکه ذاتی و احد را همچون تصور و صفت باشد همچون معلوم بودن و نابودن و موضوع در یک حملیه

آن

آن ذات باشد یا یکی از آن دو صفت و در دیگری ذات یا صفت دیگر اما اگر موضوع نفس آن دو صفت باشد یعنی
از آنکه میان ایشان قدر مشترک باشد این جواب متأتی نمی شود و درین نظر است زیرا که در منفصله که جزو قیاس گشته
است بضرورت موضوعی خواهد بود که این دو امر متقابلان بر و محمول باشند پس آن موضوع میان ایشان قدر
مشترک خواهد بود پس فرقی که در منفصله و در آن دو حملیه آن دو امر را بموضوع قید کنیم جواب تمام می شود مثلا درین
صورت که عددی یا زوج است یا زوج نیست و هر زوج مرکب از احاد است و هر چه که زوج نیست مرکب از احاد
میگوییم که در تقدیر چنین می شود که عددی یا عددی است که زوج است یا عددی است که زوج نیست و هر عددی که
زوج است مرکب از احاد است و هر عددی که زوج نیست مرکب از احاد است نتیجه می دهد که هر عدد مرکب از احاد است
و برین اعتراض وارد نمی شود و بعد از تقریر شبهه بمحکمترین وجهی از برای دفعش گفت   و جواب التشکیک ان
المعلوم من وجه یمکن توجه الطلب نحوه کما فی طلب ماهیة الملک و الجن   یعنی لا نسلم و چیزی که مطلوب
بوجهی معلوم باشد و بوجهی مجهول ممتنع باشد که از آن وجه که مجهول است مطلوب گردد و وقتی ممتنع گردیدی که آن
وجه مجهول بجمیع وجوه مجهول بودی و همچنین نیست زیرا که آن وجه معلوم از جمله وجوه وجه مجهول است و بر و
صادق همچنانکه ملک که باعتبار حقیقتش مجهول است و باعتبار عوارض معلوم و اقل عوارض آن آنست
که لفظی می شنویم و می دانیم که او را معنایی هست بجد این معنای او را طلب میکنیم و این از جمله عوارض حقیقت
آن معنی است که ما را مجهول است و مطلوب پس ظاهر گشت که وجه مجهول از جمیع وجوه مجهول نیست
و توجه طلب بسوی او ممتنع نی شبهه دوم از برای امتناع تصور این است که گفت   و الثانی لا یمکن
تعریف الشیء بنفسه و لا بجمیع اجزائه لانه هو و لا ببعضها لان المعرف للمرکب معرف لکل جزء فیعرفه به
تعریف الشیء بنفسه و بالخارج و انه لا یجوز ایضا لان الخارج انما یعرف الماهیة اذا اختص بها و العلم
باختصاصه بها موقوف علی العلم بها و انه دور و علی العلم بما عداها مفصلا و انه محال   یعنی اگر تعریف
چیزی ممکن باشد ازین بیرون نیست که بنفس او باشد یا بجزء او یا بخارج از و یا بمرکب از داخل در و خارج از و
و همه اینها محال اند پس تعریف محال باشد اما استحاله تعریف بنفس او بنا بر آنکه دانسته شد و اما تعریف بنفس
بجزو یا بجمیع اجزا باشد یا ببعضی اجزا و اول محال است زیرا که جمیع اجزا همان نفس اوست زیرا که اگر نفس
او نباشد بضرورت یا بخارج باشد از و یا داخل در و و استحاله اول ظاهر است و معنای داخل در چیزی
آن است که آن چیز مرکب باشد از و و از غیر او پس اگر جمیع اجزای شیء در و داخل باشد لازم آید که آن شیء
مرکب باشد از جمیع اجزا و از غیر آن پس جمیع اجزا جمیع اجزا نباشد و دوم نیز محال است زیرا که معرف کل
لازم است که معرف هر جزو باشد که اگر چنین نباشد ازین بیرون نیست که معرف هیچ جزو نباشد

یا معرف بعض اجزا باشد نه از آن بعضی دیگر و هر دوی اینها ممتنع اند اما اول زیرا که ممتنع است که چیزی
هیچ جزو مرکب را تعریف نکرده معرف مرکب باشد و اما دوم زیرا که معرفت مرکب موقوفست بر معرفت
هر کدام از اجزا پس اگر جزوی که معرف مرکب فرض کرده ایم معرف بعضی اجزا باشد بضرورت بعض دیگر معرفی
دیگر محتاج باشد پس انچه او را معرف فرض کرده ایم معرف نباشد بلکه او با غیر معرف باشد پس ثابت
گشت که اگر جزو معرف ماهیت باشد معرف هر جزو خواهد بود و از جمله اجزا بعض او ست پس معرف نفس
خود باشد و از اجزای دیگر خارج است پس تعریف بخارج باشد و این شق سیم اصل تردید ست که گفتیم که
محال است زیرا که خارج وقتی معرف می تواند بود که مختص بماهیت باشد و دانستن اختصاص او بماهیت
موقوفست بر دانستن ماهیت و بر دانستن جمیع ماعدای ماهیت و اول مستلزم دور ست زیرا که علم بماهیت
موقوف می شود بر علم باختصاص خارج بماهیت و این علم موقوفست بر علم بماهیت و دوم مستلزم است
که عقل احاطه کردن باشد امور غیر متناهیه را و اما استحاله شق چهارم زیرا که مرکب از انکه داخل و خارج است
و استحاله آن معلوم گشت این است تقریر شبهه دوم و دفع این انکه گفت وجوابه ان معرف الکل قد یعرف
الاجزاء اما لانه یعنی عن التعریف او لانه عرف بغیره حاصل جواب آن است که تعریف بهر کدام از داخل
و خارج جایز است و دلیلی که بر استحاله ایشان ذکر کرد نه تمام نیست اما در استحاله تعریف بعض اجزا انکه
گفتند که معرف کل معرف هر جزو است ممنوعست زیرا که جایز است که جزو محتاج تعریف نباشد یا
از معرفی دیگر مکتسب شده باشد و تعریف کل نه تعریف اجزا ممتنع نیست بلکه معرفت کل نه معرفت اجزا ممتنع است
و چونکه می تواند بود که کسی گوید که معرف کل موجد کل است در ذهن زیرا که علت تصور او ست چنانکه
از تعریف معرف معلوم گشت و معنای تصور وجود شی است در ذهن و موجد کل البته موجد هر جزو است
و اگر نی موجد بعض باشد نه موجد کل از برای دفع این گفت وموجد الکل لو کان موجد کل جزء
لزم النقض و تقدم المسبب علی السبب فی المرکب من جزئین ترتبا فی الوجود الزمانی یعنی موجد کل
اگر لازم باشد موجد هر جزو بودن یکی از دو امر محال لازم می آید یا نقض یعنی تحقق علت تامه بی معلول یا تقدم
معلول بر علت زیرا که بعضی چیزها مرکب می باشد از دو جزوی که میان ایشان در وجود زمانی فاصله
می شود چنانکه تخت که مرکب است از چوب و از صورتی مخصوصه که متأخر است در وجود از چوب
پس وقتی که چوب موجود می شود اگر موجد مرکب موجود است امر اول لازم آید زیرا که معلول که مرکب است
موجود نیست و اگر در ان حال موجد مرکب موجود نیست امر دوم لازم آید زیرا که مفروض آن است که چوب نیز
معلول او ست و عبارت ظاهر آن بود که گفتی که ترتبا بالزمان فی الوجود که کسی نگوید که لا نسلم که تحقق علت موجده

نیا

بی معلول محال باشد محال بحقق علت تامه است بی معلول زیرا که از ابتدا بدین جهت تعبیر می کنیم که
اگر موجد کل موجد هر جزو باشد یکی از سه امر لازم می آید یا تعلیل چیزی بنفس خودش یا تقدم معلول بر علت
یا تخلف معلول از علت تامه زیرا که مراد از موجد کلی اگر علت وجود او ست فی الجمله لازم آید که هر کدام از اجزا
علت بنفس خود باشد زیرا که هر کدام علت کل است فی الجمله و اگر مراد علت تامه است یکی از ان
دو امر دیگر لازم آید چنانکه گذشت کسی نگوید که انکار که معرف کل لازم نیست که معرف هر جزو باشد
لازم است باری که فی الجمله معرف جزوی باشد از اجزا و شیخ تصریح کرده است بدین در کتاب اشارات
و گفته که علت موجده چیزی که ماهیت آن را علل مقومه باشد یعنی مرکب باشد از اجزا علت می باشد بعضی
آن علل را همچون نجار که علت است مر صورت تخت را و جمیع معلولات بشر از اجسام ازین قبیل است
یا علت می باشد جمیع آن علل را و این علت است مر جمیع آن اجزا را همچنانکه مبدا که علت است
ماده قسم را و صورت او را و جمیع میان ایشان و این مقدار کافی است در بیان انکه ممتنع است که بعض اجزا
معرف ماهیت باشد زیرا که جزوی که بدین بعض معرف می گردد اگر عین او ست معرف بنفس خود باشد
و اگر نی معرف بخارج زیرا که می گوییم که لا نسلم که اگر جزو هیچ یک از اجزا را تعریف نکند معرف کل نباشد این وقتی
لازم آید که معرف علت معرفت ماهیت باشد بکنه حقیقت و این لازم نیست معنای معرف غیر ازین
نیست که علت معرفت چیزی باشد فی الجمله و ظاهر است که معرفت چیزی فی الجمله تقاضا نمی کند معرفت
هیچ یک از اجزا را بلکه مقتضی آن معرفتست بکنه حقیقت و اما علت موجده اگر مراد از و علت فاعلیه است
لا نسلم که معرف علت فاعلیه وجود معرف باشد در ذهن ظاهر است که علت فاعلیه او نیست و اگر مراد
علت وجود است فی الجمله اعم که فاعلیه باشد یا نی لا نسلم که علت وجود کل را بدین معنی لازم باشد علت
جزو بودن و آنچه شیخ ذکر کرد مخصوص است بعلت فاعلیه اگر کسی در اشارات نظر کند بر و ظاهر می گردد
پس در کلام شیخ سوال را تقویتی نیست کسی نگوید که اگر علت مرکب علت هیچ یک از اجزای و نباشد
جمیع اجزای او بی علت او حاصل شود و جمیع اجزای هر چیز نفس او ست پس لازم آید که مرکب بی علتش
حاصل شود پس علت علت نباشد زیرا که می گوییم که لا نسلم که اگر هر یک از اجزای علت مرکب حاصل شود
لازم آید که جمیع اجزای او حاصل شود زیرا که هر یک از اجزا غیر جمیع اجزا است یعنی که هیئات اجتماعیه
مرکب جزو او ست و مرکب بدو محتاج پس علت مرکب باشد فی الجمله و علت هیچ کدام از اجزای مرکب نیست
اما نسبت با اجزای مادیه زیرا که هیئات بدیشان محتاج است و اما نسبت با خودش ظاهر و بعد از
بیان انکه تعریف بعضی اجزا جایز است شروع کرد در بیان انکه تعریف بخارج نیز جایز است و گفت

ثم التعريف بالخارج لا يتوقف على العلم بالاختصاص اذ العلم بالخاصة قد يوجب العلم بالماهية وان لم يعلم
الاختصاص سلمنا ذلك لكن العلم بالاختصاص يتوقف على العلم بالماهية من وجه لا بها من حيث هي
اذ قد يعلم اختصاص جسم معين بشغل حيز معين ولا يعلم حقيقته ولا حقيقة ما عداه مفصلا يعني بعد از انکه ثابت
گشت که تعریف ببعض اجزا جایز است میگوییم که لا نسلم که تعریف بخارج نیز جایز نباشد و انکه گفت که علم
باختصاص خارج بماهیت موقوفست بر علم بماهیت میگوییم که تعریف بخارج موقوفست بر نفس اختصاص او
بماهیت نه بر علم باختصاص زیرا که علم بخاصه بسیار است که موجب علم بماهیت می شود اگرچند که اختصاص او
بماهیت بخاطر خطور نکند مسلم داشتیم که موقوفست بر علم باختصاص لکن ازین نه دور لازم می آید نه احاطه عقل
بامور غیر متناهیه وقتی انها لازم آمدی که علم باختصاص موقوف بودی بر علم بماهیت بدان وجه که از تعریف
مطلوبست و بر تصور جمیع ما عدای آن بتفصیل و چنین نیست زیرا که بسیار است که جسمی را از دور می بینیم
و برو حکم میکنیم که مکانش مخصوص است و حال انکه نه خصوصیتی از خصوصیات او را می دانیم نه ما عدای او را
بتفصیل ملاحظه می کنیم و ازین تقریر ظاهر گشت که مراد مصنف از علم بماهیت من حیث هی علم است
بماهیت از انجهت که مطلوب بتعریف است و اگر بلفظ حقیقت اکتفا کردی که گفت و لا حقیقة ما عداه ترک
کردی مختصر تر و بهتر می بود باقی ماند این که مصنف اشکال از حد تام که بتعریف بجمیع اجزا دفع نکرد و حال انکه
مطلب اعلی و مقصد اقصی ازین قسم اوست و وجه نقضی از و آن است که جمیع اجزای شیء اگرچه که نفس اوست
لکن از تعریف بجمیع اجزا تعریف بنفس لازم نمی آید زیرا که معرف و معرف باعتبار مختلف اند و این بیان دو طرق
است یکی انکه مرکب در ذهن گاه بدین وجه حاصل می شود که بهر کدام از اجزای او علی حده تصوری متعلق
می گردد پس بدین تقدیر مرکب مجموع تصورات متعدده معلوم می گردد و گاه تصوری واحد حقیقی بدو
متعلق می شود بی از انکه هیچ کدام از اجزا بتفصیل ملحوظ باشد همچنانکه هر کدام از حیوان و ناطق را بتفصیل
تصور می کنیم و بهر کدام ایشان علی حده تصوری متعلق می شود و بعد از ان تصوری دیگر بهر دوی ایشان
متعلق می گردد بوجهی که هیچ کدام ایشان بتفصیل ملحوظ نیستند پس حیوان ناطق باعتبار اول معرف
است و باعتبار دوم معرف و علم بمعرف و معرف بالذات با یکدیگر مخالف اند و اول سبب دوم
و کلام مصنف در موضعی دیگر ظاهر درین است فاما اهل تحقیق بر انند که شخص که بوجدان نظر می کند می یابد
که در مقام تعریف چنین نیست بر تصور اجزا تصوری دیگر که بالذات با ایشان مخالف باشد مترتب
گردد پس طریق آن است که گوییم که وقتی که اجزا در ذهن بترتیب مجتمع گردد صورت مجموع حاصل شود
و اگر نظر بمجموع من حیث المجموع می کنیم شیء واحد است مرکب از اجزا معلوم بعلمی واحد مرکب از علوم متعدده.

و

و اگر نظر بتفصیل اجزا می کنیم اشیای متعدده اند معلوم بعلوم متعدده و شبهه نیست که این دو اعتبار با یکدیگر
مخالف اند پس جمیع اجزا باعتبار دوم معرف اند و باعتبار اول معرف همچنانکه گفته اند که حد بتصورات
مجموع مجموع تصورات متحد و دو معنای انکه حد متقدم است بر محدود آن است که مرکب است از چیزهایی که
هر کدام بر محدود متقدم اند و نظر این بعینه آن است که اجزای مرکب خارجی سبب وجود او اند مثل دیوارها
و سقف بنسبت با خانه بدین معنی که لازم است که هر کدام از ایشان متقدم موجود گردند و هر کدام ایشان را
مدخلی هست در وجود خانه و حال انکه مجموع ایشان بنفس خانه است و بعضی گفته اند که کلام مصنف حد تام را نیز
شامل است زیرا که او نیز تعریف ببعضی اجزا است جهت انکه حد تام عبارتست از جنس و فصل قریب و اجزای
ماهیت همان این دو نیست بلکه جزء صوری نیز هست که هیئات اجتماعیه است پس حد تام با حد ناقص
نیز یکیست در انکه هر دو تعریف اند ببعضی اجزا و تفاوت این است که حد تام تعریفیست بجمیع اجزای مادیه و حد
ناقص ببعض آن و این محل نظر است زیرا که اگر حد تام ببعض اجزای ماهیت باشد لازم آید که در مفهوم مساوی
او نباشد و تمام ماهیت و مقول در جواب ما هو نباشد و بدو کنه ماهیت معلوم نگردد با انکه جمهور از علمای اولین
و آخرین او را این احکام اثبات کرده اند و مصنف نیز هر یک ازینها در موضعش تصریح می کند و اینجا اهل فن را
اختلافی دیگر هست که هیئات اجتماعیه جزو حد تام هست یا نه بعضی بر آن رفته اند که جزو است تا اگر فصل بر جنس
مقدم شود حد ناقص میگردد و بعضی می گویند که این چیزی نیست و حق آن است که غیر جنس و فصل او را جزوی
نیست لکن تا مطابق ذات شود چاره نیست از اجتماع ایشان و آنچه تابع اجتماع باشد لکن آن لازم خارجی است
و این کلام بغایت بعید است زیرا که شبهه نیست که جمیع اجزای شیء نفس آن شیء است و انفکاک شیء از نفس خود
معقول نیست پس اگر تمام را غیر جنس و فصل جزوی نباشد لازم آید که بهر وجه که ایشان متحقق گردند حد تام
متحقق گردد و ماهیت بکنه معلوم شود و اگر نه شیء از نفس خود تخلف کرده باشد و لازم از ملزوم منفک شده
و قسم اول را ختم کرد بخاتمه مشتمل بر چهار مسئله اول در بیان انکه از ماهیات کدامین صلاحیت دارد که محدود
یا مرسوم شود و کدامین ندارد و کدامین صلاحیت دارد که در حد یا در رسم چیزی واقع شود و کدامین ندارد چنانکه
گفت خاتمة المركب يحد ويحد به دون البسيط وان تركب عنهما غيرهما حد بهما والا فلا وكل ما له خاصة لازمة بينة يرسم
ويرسم بها والا فلا يعني ماهيت ازين بيرون نيست كه او را جزو هست و اين مركبست يا نه و اين بسيط است و بهر
تقدير ازين بيرون نيست كه چيزي ديگر از و مركب شده است يا ني اقسام منحصر است درين چهار پس بسيطي كه
چيزي از و مركب نباشد همچون واجب نه او محدود مي شود زيرا كه او را فصل نيست و حد بي فصل نمي شود و نه
در حد چيزي واقع مي شود زيرا كه مفروض آن است كه چيزي از و مركب نيست و بسيطي كه چيزي از و مركب باشد

همچون جنس عالی و فصل اخیر محدود نمی‌شود زیراکه مرکب نیست اما آن مرکب اگر نظری باشد بد و محدود می‌شود و دیگر
چیزی از و مرکب نباشد همچون نوع سافل و نوع منفرد مرکب اگر نظری باشد محدود می‌شود زیراکه مرکب است اما در حد
چیزی واقع نمی‌شود زیراکه هیچ چیز از و مرکب نیست و مرکبی که چیزی از و مرکب است همچون نوع عالی و متوسط
محدود می‌شود از جهت آنکه مرکب است و در حد چیزی نیز واقع می‌شود از جهت آنکه چیزی از و مرکب است
پس حاصل این شد که مرکب اگر نظری باشد محدود می‌شود نه بسیط و مفردی ایشان اگر چیزی از ایشان مرکب باشد
و نظری در حد او واقع می‌شوند و اگر نی نی و این بر اختیار مصنف است و اگر بنابر آن تقدیر که گفتیم که خاصه و عرض عام
در حد واقع می‌شوند بسیط و مرکب جایز باشد که در حد چیزی واقع شوند که از ایشان مرکب نیست این است
بیان حد بنسبت با ماهیات که کدامین محدود می‌شود و کدامین نی و کدامین در حد واقع می‌شود و کدامین نی
و اما حال رسم آن است که هر چیزی که او را خاصه لازمه بینه باشد و نظری باشد مرسوم می‌شود و اگر چنین نباشد
یعنی او را خاصه نباشد و اگر باشد لازم باشد و اگر باشد بینه نباشد و اگر باشد آن چیز نظری نباشد مرسوم
نمی‌شود اما بر تقدیر اول چهارم ظاهر و اما بر تقدیر دوم و سیم زیراکه زیاده از یکبار شنودی که در تعریف خاصه لازمه
بینه معتبر است و چون پیش مصنف چنانچه از کلامش در تقسیم لازم آمد تعریف بعرض عام و فصل رسم
است پس چگونه از و صحیح باشد گفتن که هر چیزی که او را خاصه بینه لازمه نباشد مرسوم نمی‌شود مسئله دوم
این است که گفت والتعریف التام انما یکون بالقول والناقص قد لا یکون یعنی تعریف تام اعم
که حد باشد یا رسم البته مرکب می‌باشد بجهت آنکه حد تام نمی‌باشد مگر بجنس و فصل قریب و رسم تام نمی‌باشد
مگر بجنس قریب و خاصه و تعریف ناقص اعم که حد باشد یا رسم گاه مرکب می‌باشد همچون حدی که مرکب باشد
از جنس بعید و فصل قریب و رسمی که مرکب باشد از جنس بعید و خاصه و گاه مفرد همچون حد بفصل تنها و رسم
بخاصه تنها پیش کسی که تعریف بمفرد جایز می‌دارد مسئله سیم این است که گفت والحد التام لا یقبل
الزیادة والنقصان معنی وغیره قد یقبلهما یعنی از اقسام تعریف حد تام مخصوص است بدانکه در وی زیاده
و نقصان را مجال نیست زیراکه حد تام عبارت است از جمیع ذاتیات و زیاده و نقصان در جمیع ذاتیات
چیزی معقول نیست و معنی قید کرد زیراکه بحسب لفظ زیاده و نقصان در وی جایز است همچنانکه بجای جنس
و فصل یا بجای یکی از ایشان حد او ذکر کرده شود و غیر حد تام قابل است زیاده و نقصان را اما حد ناقص
زیراکه جایز است که در وی جنس بعید مذکور شود یا بعد و اما رسم مطلقا زیراکه جایز است که در وی یک خاصه
مذکور کرده شود یا زیاده و مسئله چهارم این است که گفت والعام لکونه اعرف من الخاص یجب تقدیمه
فی التعریف یعنی از اجزای تعریف خواه حد باشد خواه رسم واجب است که هر کدام را که اعم باشد مقدم دارند

ز

زیراکه او از اخص در عقل زیاده موجود می‌گردد پس اعرف باشد و در باب تعلیم تقدیم اعرف واجب است
تا بتدریج در معرفت ترقی واقع شود و ذکر اعرف بعد از غیر اعرف همچون لغو نباشد بحث آنکه وقتی که
غیر اعرف دانسته شود اعرف دانسته خواهد شد و این محل نظر است زیراکه دانستی این وقتی لازم می‌آید که اعم
ذاتی اخص باشد و اخص بکنه دانسته شود و این لازم نیست خصوصا در تعریف که جنس ذاتی فصل نیست
و او و عرض عام ذاتی خاصه نیستند و درین کلام دلیلی نیست که از آن دانسته شود که تقدیم فصل بر جنس حد تام
ناقص نمی‌گرداند چنانچه سید میگوید زیراکه از برای وجوب تقدیم اعم دلیلی که باعتقاد او صحیح بود و در جمیع اقسام
جاری ذکر کرد و این منافی آن نیست که در حد تام بخصوص دلیلی دیگر باشد و اقتصار کردیم برین مقدار از
کلام در قسم تصورات و ختم کردیم آن را الحمد مفیض خیرات و کمالات متمم مطالب و مرادات و استعانت
می‌کنیم بلطف و توفیقش در اتمام قسم تصدیقات مصنف گفت القسم الثانی فی اکتساب
التصدیقات یعنی مجهولات تصدیقیه و این قسم را مرتب گردانیده است بر سه باب چنانکه گفت
وفیه ابواب زیراکه آنچه درین قسم مذکور می‌شود از این بیرون نیست که بحث از و مقصود بالذات است
یا موقوف علیه آن دوم باب اول چنانکه گفت الاول فی اقسام القضایا واحکامها
و اول یا آن دوم که در و بحث از قیاس است و چونکه یک قسم از قیاس که قیاس شرطی است مخصوص بود باقسام
و احکام بسیار و او را تفاریع و شعبی که اکثر آن از طبع دور است از برای او بابی علی حده وضع کرد و اگر نی مناسب
آن بود که این قسم را در مرتب برد و باب گردانیدی و از نتیجه ترتیب ابواب معلوم گشت و باب
اول را مشتمل گردانید بر یازده فصل چنانکه گفت وفیه فصول الاول فی اقسام القضیة القضیة
لابد فیها من محکوم علیه و محکوم به فان کانا قضیتین عند التحلیل ای عند حذف ما یدل علی العلاقة
بینهما من النسبة الحکمیة سمیت شرطیة و سمیا بالمقدم والتالی والا سمیت حملیة و سمیا بالموضوع والمحمول
یعنی فصل اول در بیان اقسام اولیه قضیه است و مراد باقسام اولیه آن است که بحسب قسمت اولی
حاصل گردد مثل حملیه و شرطیه بحسب قسمت ثانیه مثل ضروریه و دائمه که مخصوص حملیه است و مثل لزومیه
و عنادیه که مخصوص بشرطیه و برین اشباه می‌آید مثل موجبه و سالبه و محصوره و مهمله و غیر این و از موجبه
و سالبه جواب میتوان گفت که ملحوظ اصلی در ذکر اقسام موجبات است و سوالب تابع آن اند پس آن تقسیم
باصالت معتبر نیست و از جمیع جواب گفته اند که ایجاب و سلب و حصر و اهمال و غیر آن در هر کدام از حملیه
و شرطیه بحقیقت بمعنایی راجع است که مخصوص بدو نیست و آنچه گذشت در تقسیم لفظ مرکب تام گشت که
معنای قضیه محقق نمی‌شود بی حکم زیراکه دانسته شد که معنای قضیه آن است که محتمل صدق و کذب باشد

یعنی مطابقه واقع ولامطابقه او پس بضرورت حکم و نسبتی می باید تا مطابقه ولامطابقه او با واقع متصور
گردد و حکم را ایجاد نسبت از محکوم علیه و محکوم به پس هر کدام از محکوم علیه و محکوم به عند التحلیل یعنی وقتی
که ادواتی را که دال بر ارتباط حکمی اند حذف کنیم اگر قضیه باشند اصل قضیه را شرطیه می نامند و محکوم علیه او را
مقدم و محکوم به او را تالی و اگر قضیه نباشند قضیه را حملیه می نامند و محکوم علیه او را موضوع و محکوم به او را
محمول و قضیه بودن طرفین شرطیه را مقید بتحلیل ساخت زیرا که در حالت ترکیب قضیه نیستند بلکه در آن
در حالت تحلیل است اما آنکه در حالت تحلیل قضیه اند ظاهر است زیرا که معروفست که ازین قضیه که اگر آفتاب
بر آمده است پس روز شده است اگر و پس را که موجب ربط اند حذف کنیم این می ماند که آفتاب
بر آمده است و این قضیه است و روز شده است و این قضیه دیگر است و همچنین وقتی که ازین قضیه که
عدد یا جفت است یا طاق این دو یا را حذف کنیم این می ماند که عدد جفت است عدد طاق است و هر دو
قضیه اند و اما آنکه عند الترکیب قضیه نیستند آنرا دو دلیل است یکی آنکه لازم قضیه بودن منتفی است
پس بضرورت قضیه بودن منتفی باشد اما اول زیرا که احتمال صدق و کذب از لوازم قضیه بودن
است و در حال ترکیب آن احتمال منتفی است و اما دوم زیرا که وقتی که لازم منتفی باشد انتفای ملزوم
ضروری است و دوم آنکه حکم جزو قضیه است و در طرفین شرطیه حکم منتفی است و انتفای جزو موجب انتفای
کل است و ادوات را قید گردید با آنکه دال بر نسبت حکمیه باشند تا نقض وارد نشود بمثل این قضیه
که این که زید عالم است موجب این است که زید مکرم است یا بعربی گفته شود که ان زیدا عالم هو
یوجب ان زیدا مکرم بر تقدیری که جایز باشد که ان در صدر کلام واقع شود این قضیه حملیه است
و صادقست که بعد از حذف ادواتی که دال بر ربط حکمی اند طرفین قضیه نیستند زیرا که آن در عبارت
پارسی لفظ موجب و است دوم است و بعد از حذف ایشان این می ماند که این که زید عالم است
و این که زید مکرم است و هیچ کدام ایشان قضیه نیستند و در عبارت عربی آن ادوات هو و یوجب
است و بعد از حذف ایشان این می ماند که ان زیدا عالم و ان زیدا مکرم و اینها نیز قضیه نیستند و اگر
ادوات را بدان قید مقید نکردایندی نقض وارد می شد زیرا که وقتی که مطلق ادوات را حذف
کنیم یعنی از عبارت فارسی دو لفظ این که را نیز حذف کنیم و از عبارت عربی دو لفظ ان را در
هر کدام دو قضیه می ماند و مصنف در ذکر این دو قید اتباع صاحب کشف کرده است و این محل
نظر است زیرا که مراد ایشان از قضیتین اگر قضیتین بالقوه است شک نیست که طرفین شرطیه است
در حالت ترکیب قضیتین بالقوه اند پس حاجت بقید تحلیل نیست و اگر مراد ایشان قضیتین بالفعل

ق

قید بتحلیل مفید نیست زیرا که طرفین شرطیه همچنانکه عند الترکیب بالفعل قضیه نیستند عند التحلیل نیز
بالفعل قضیه نیستند زیرا که ادات شرط و ربط حکم را از ایشان ازاله کرده است و آنکه قضیه را بر ایشان
اطلاق می کنند مجاز است پس بعد از حذف ادات مادام که در ایشان حکم اعتبار کرده نشود قضیه نمی
شوند و بتحلیل ترکیب با جزای او می باشد نه بچیزی دیگر و مفروض آن است که اجزای شرطیه قضیه نیستند پس ظاهر
گشت که قید تحلیل نیکو نیست و همچنین آن قید دیگر زیرا که لا نسلم که اگر آن قید نباشد نقض وارد
گردد زیرا که کلام در آن است که بعد از حذف ادوات محکوم علیه و محکوم به قضیه باشند
و زید عالم است و زید مکرم است محکوم علیه و محکوم به نیستند و نه وقتی که از ترک آن قید حذف
جمیع ادوات مفهوم گردد پس لفظ است از زید عالم است و زید مکرم است هم حذف باید کرد
و هیچ قضیه نماند تا نقض وارد شود و بدانکه اولی آن است که گفته شود که فایده این قید آن است که
اگر ادوات علی اطلاقها مذکور گردد بر شرطیه نیز صادق نمی آید زیرا که بعد از حذف جمیع ادوات
در طرفین نیز رابطی نماند پس چگونه قضیه باشد و مراد از اداتی که دال بر ربط حکمی باشد آن است که دال
باشد بر حکمی که مقصود بالذات است در این قضیه پس لازم نمی آید که بر تقدیر قید نیز اداتی که در طرفین
دال بر حکم اند محذوف گردند باقی مانند بالجمله اشکال یکی آنکه مثل این قضیه که زید عالم است نقیض
او است زید عالم نیست حملیه است با آنکه طرفینش قضیه اند و دوم آنکه میان هر دو قضیه نسبت
البته حکم صادق است یا بایجاب یا بسلب و بهر تقدیر منحل می شود بدو قضیه و شرطیه نیست و جواب هر دو
اشکال آن است که مراد از قضیه اینجا که گفتیم که طرفین منحل بقضیه می شوند یا فی آن است که نه مفرد
باشد و نه در حکم مفرد و معنای آنکه در حکم مفرد باشد آن است که ممکن باشد از و بمفردی تعبیر
کردن با آنکه هیئات ترکیبیه باقی باشد و اگر نه بعد از تحلیل هر کدام از طرفین شرطیه نیز تعبیر بمفردی
می توان کرد مثل لفظ قضیه فلما مادام که بر صورت شرطیه باقی است تعبیر بمفرد ممکن نیست زیرا که ظاهر
که نمی تواند بود که بعد از هر کدام از لفظ اگر و پس در پارسی و بعد از هر کدام از لفظ ان و فای جزائیه در عربی همان
یک مفرد واقع شود و پس بخلاف آن دو صورت نقض که از طرفین ایشان بیک مفرد تعبیر می توان
کرد مثلا می توان گفت که این این است و تحقیق این آن است که در طرف شرطیه محکوم علیه و محکوم به
و نسبت میان ایشان بتفصیل ملحوظ است همچنانکه در قضیه بالفعل بعینه و تفاوت میان ایشان
غیر ازین نیست که حکم اینجا بالفعل واقع است و آنجا نی بخلاف طرفین حملیه وقتی که بر هیئات ترکیب
خبری باشند که مادام که هر کدام ایشان بوجهی اجمالی ملحوظ نشوند حمل یکی ایشان بر دیگری ممکن نیست

ومنبه برین آن است که محکوم علیه بودن از خواص اسم است و در معنای اسم تفصیل محکوم علیه و محکوم به و نسبت متصور نیست و شیخ در شفا بدین اشارت کرده است که گفته که در قول جازم یک معنی در قضیه حکم کرده می شود بنسبت معنایی بمعنایی یا بایجاب یا بسلب و آن معنی یا در و نیز این نسبت نیست بلی اگر نسبت باشند و هم بتفصیل ملحوظ باشد نه بوحدت و اجمال شرطی است و اگر چنین نباشد حملی برابر است که از دو معنی مرکب باشد که قطعا در ایشان ترکیب نباشد همچنانکه گوییم که حیوان ناطق است یا در ایشان ترکیب باشد اما نه ترکیبی که محتمل صدق و کذب باشد و ممکن باشد که بدال و مفردی واقع شود همچنانکه گوییم که زید حیوان ناطق میر بده است یا در ایشان ترکیب محتمل صدق و کذب نیز باشد لکن از جهت وحدت و اجمال معتبر باشد نه از جهت تعدد و تفصیل و ممکن باشد که بجای و مفردی واقع شود همچنانکه گوییم که انسان ماشی است قضیه است بجای این می توان گفت که این قول قضیه است اگر گویی که معنای حملیه و شرطیه درین صورت که اگر شمس طالع باشد نهار موجود است و وجود نهار لازم طلوع شمس است یکی است پس حکمی که درینجاست اگر مستلزم آن است که طرفین با جمال ملحوظ باشند در هر دو چنین باشد و اگر نی در هیچ کدام نباشد گوییم که مفهوم هر دو یکی نیست زیرا که لزوم در حملیه از محمول است و در متصله رابط و هر کس که بتامل صادق در ایشان نظر می کند فرق میان ایشان فهم می کند و می داند که ما دام که طرفین حملیه را ملاحظه اجمالی عارض نگردد یکی را بر دیگری حمل نمی توان کرد بخلاف حکم شرطی و قسم اول منقسم است بدو قسم پس از برای بیان آن گفت والشرطیة اما متصلة ان حکم فیها باستصحاب احدهما للآخر فی الصدق او بسلبه واما منفصلة ان حکم فیها بعناد احدهما للآخر فی الصدق او الکذب او فیهما او بسلبه یعنی شرطیه منحصر است در متصله و منفصله زیرا که دانستی که طرفین شرطیه دو قضیه اند و حکم میان دو قضیه بدین وجه نمی تواند بود که بر چیزی گویی یکی صادق می آید دیگری صادق می آید همچنانکه در حملیه زیرا که قضیه بر چیزی صادق نمی آید پس بضرورت حکم میان ایشان بموافقت خواهد بود در صدق یا بسلب آن و این متصله است یا بمعاندت خواهد بود یعنی بمنافات یا بسلب آن و این منفصله است پس متصله شرطیه است که حکم کرده شود در و باستصحاب قضیه مر قضیه دیگر را در صدق و این موجبه است یا بسلب آن استصحاب و این سالبه است و منفصله شرطیه است که حکم کرده شود در و بمنافات قضیه مر قضیه دیگر را یا در صدق فقط یا در کذب فقط یا در هر دو و این موجبه است یا بسلب آن منافات بهمین تفصیل و این سالبه است و هر کدام از استصحاب و تنافی اعم است که مقتضای ذات طرفین باشد یا بسبب عارضی و بدانچه مذکور گشت حصر ظاهر نمی شود زیرا که نسبت میان دو قضیه لازم نیست که یا بصدق یکی بر دیگری باشد یا بتوافق در صدق یا بتنافی تا از انتفای اول یکی از آن دو دیگر ثابت گردد زیرا که میان ایشان بوجوه کثیر نسبت متحقق

است

است مثل عکس بودن و نقیض بودن و غیر آن غایتش آنست که عکس بودن مستلزم نسبت اتصال است و نقیض بودن مستلزم نسبت انفصال لکن غیر ایشان نیستند اگر گویی که مراد تقسیم است باقسام متباینه و از اعتبار آن نسبت شرطیه را باقسامی که مباین متصله و منفصله باشد حاصل نمی شود گوییم که متصله و منفصله نیز متباینان نیستند زیرا که هر جا که متصله موجبه صادق می آید منفصله سالبه صادق می آید و هر جا که منفصله موجبه صادق می آید متصله سالبه صادق می آید پس ظاهر گشت که تقسیم شرطیه بدیشان باعتبار تخالف در مفهوم است همچنانکه تقسیم حملیه بمثل ضروریه و دائمه نه باعتبار مباینت ذاتی و بعضی بر تعریف متصله اعتراض کرده اند که ممکن است که طرفین او هر دو یا یکی کاذب باشند همچنانکه گوییم که زید اگر حجر بودی جمادی بود یا جسمی بود و استصحاب در صدق در مثل این صورت متحقق نیست و این در غایت فساد است زیرا که صدق چیزی مستصحب و مقتضی صدق دیگر بودن قطعا موجب آن نیست که آن دو چیز صادق باشند زیرا که صدق چیزی بر تقدیری مستلزم آن نیست که آن چیز با آن تقدیر در نفس الامر صادق باشد آری اینجا اشکالی دیگر هست و آن این است که متصله کلیه که مقدم او دائمه باشد و تالی او مطلقه صادق نیست همچنانکه گفته شود که هر وقت که الله تعالی عالم است زید ضاحک بالفعل است و اگر تالی صدق مطلقه باشد نه بنفس او اعم که مقدم صدق دائمه باشد یا بنفس او صادق می آید همچنانکه گفته شود که هر وقت که الله عالم است صادق است که زید در وقتی از اوقات ضاحک است پس اگر مفهوم اتصال موافقت در صدق باشد میان اول و دوم فرق نماند و اول نیز همچون دوم صادق باشد و توضیح این کلام آن است که دوام قضیه یعنی دوام ثبوت محمول مر موضوع را مستلزم دوام صدق قضیه است بدان معنی که هر وقت که آن قضیه مدرک ذهن می گردد مطابق واقع است کلما دوام صدق قضیه مستلزم دوام قضیه نیست همچنانکه در مثال مذکور دائما صادق است که زید فی الجمله ضاحک است فاما ضحک دائما او را ثابت نیست پس ظاهر گشت که اگر معنای متصله آن باشد که طرفین او موافق در صدق باشند همچنانکه مصنف گفت لازم آید که متصله مرکب از دائمه و مطلقه کلی صادق آید و چنین نیست پس حق آن است که اتصال و انفصال میان نفس قضیتین معتبر است همچنانکه مصنف بعد ازین بدان تصریح می کند مثل آنکه در باب سیم می گوید که شرطیه یا متصله است که حکم کرده شده است در و بثبوت قضیه بر تقدیر دیگری یا منفصله است که حکم کرده شده است در و بمعاندت قضیه با دیگری و بعضی در توجیه این اشکال چنین گفته اند که تعریف متصله بتوافق قضیتین در صدق جامع نیست زیرا که قضیه مذکوره متصله است و تعریف متصله بر و صادق نیست

واگر نه میان آن هر دو قضیه فرق نباشد و این کلامی نه حاصل است و بعضی دیگر گفته اند که تعریف منفصله
منقوض است بمتصله که تالی او سالبه باشد چنانکه اگر آفتاب برآید است شب موجود نیست
زیرا که ثابت است میان برآمدن آفتاب و وجود شب این نیز موجه نیست زیرا که حکم باتصال
میان برآمدن آفتاب و نابودن شب است و دلالت بر معاند ما که ذکر کرد بالتزام است و معتبر
در اقسام دلالت صریحه است اگر گویی که آنکه گفتند که فصل اول در اقسام اولی قضیه است
درست نیست زیرا که شرطیه اگرچه قسم اولی است تقسیم کرد بمتصله و منفصله پس اینها اقسام دومین
باشند و هر کدام ایشان را تقسیم کرد بموجبه و سالبه و منفصله را بمانعة الجمع و مانعة الخلو و حقیقیه زیرا که
ذکر او در حد از برای تقسیم محدود باشد گوییم که مقصود اصلی درین فصل تقسیم است بحملیه و شرطیه
و ذکر باقی اقسام باستطراد است و ممکن نیست که گفته شود که شرطیه قسمی محصل حقیقی نیست از قضیه
بلکه اقسام حقیقی او حملیه و متصله و منفصله اند و این بمنزله آن است که می گوییم که حیوان یا انسان است
یا غیر انسان و غیر انسان یا فرس است یا بغل یا غیر آن و شبهه نیست که انواع او انسان و فرس و بغل
است نه انسان و غیر انسان و شیخ برین تنبیه کند در اشارات آنجا که میگوید که اصناف ترکیب
خبری سه اند اول آن است که او را حملی می نامند و دوم و سیم آنکه ایشان را شرطی می نامند و اما
تقسیم بموجبه و سالبه و غیر آن درین محل مقصود نیست بلکه مقصود تعریف است و با تعریف
تمام باکنند بضرورت لازم آید ذکر اینها و از تحت است که حملیه را بموجبه و سالبه تقسیم نکرد و چون که
متصله و منفصله شریک اند درین که محکوم علیه هر کدام را مقدم می نامند و محکوم به را تالی
پس خواست که فرق بیان کند میان مقدم و تالی متصله بنسبت با مقدم و تالی منفصله پس گفت
والمقدم في المتصلة وهو المستصحب متميز عن التالي بالطبع فقد يكون الشيء ملزوما لما تغيره من غير عكس
وفي المنفصلة لا يتميز الا بالوضع لان عناد احدهما للاخر في قوة عناد الآخر له يعنی هر کدام
از مقدم و تالی را دو اعتبار است یکی بحسب ما صدق بر او پوشیده نیست که بدین اعتبار هر کدام
ایشان ممتاز اند از دیگری هم در متصله و هم در منفصله زیرا که جایی که مقدم است تالی صادق
نیست و بعکس و معنی امتیاز وضعی این است و دوم بحسب مفهوم و مقدم بدین اعتبار ممتاز است
از تالی در متصله نه در منفصله و مراد از امتیاز بحسب طبع این است اما امتیاز در متصله زیرا که
مفهوم مقدم در متصله ملزوم است و مفهوم تالی لازم و کاف نیست که چیزی ملزوم دیگری میباشد
نه عکس این زیرا که جایز است که لازم اعم باشد اگر گویی که مدعا آن است که مقدم متصله

اعم

اعم که ملزوم باشد یا نه ممتاز است از تالی او و این بیان مخصوص است بصورت لزوم پس مدعا
بدین ثابت نگردد گوییم که مراد متصله لزومیه است و دلیل برین تخصیص خصوص دلیل است تا خود
چنین گوییم که مفهوم مقدم متصله مستصحب است یعنی طالب مصاحب و مفهوم تالی مصاحب و این هر دو
هم با نیز نباید گر زیرا که لازم نیست که هر مستصحب مصاحب باشد چنانکه در لزوم و بعید نیست که مصنف
بدانکه گفت که والمقدم هو المستصحب اشارت بدین کرده و صواب آن است که این امتیاز در لزومیه
است چنانکه ظاهر گشت و در اتفاقیه عامه زیرا که مفهوم تالی در اتفاقیه عامه این است که صادق فی نفس الامر
که موافق باشد هر چیزی مقدر را و ظاهر است که آن مقدر لازم نیست که موافق باشد مر او را در صدق بخلاف
اتفاقیه خاصه زیرا که مفهوم تالی در او این است که صادقی موافق صادقی دیگر و ظاهر است که این نیز موافق
او خواهد بود و اتفاقیه عامه و خاصه بعد ازین مبین خواهد گشت ان شاء الله و اما عدم امتیاز در منفصله پس آنکه
مفهوم تالی در او این است که معاند بلفظ اسم مفعول و مفهوم مقدم معاند بلفظ اسم فاعل و عناد یکی مر
دیگر را در قوت عناد آن دیگر است مر او را این است تقریر شارح درین مقام و مراد شیخ از مفهوم و ما
صدق مفهوم لفظ مقدم و تالی است و ما صدق آن مفهوم و این تقریر محل اشتباه است زیرا که مسلم نیست
که خصوصیات این معانی که ذکر کرد مفهوم لفظ مقدم و تالی باشد و نیز این که چیزی در قوت چیزی دیگر باشد
مستلزم آن نیست بلکه جایز است که میان ایشان بحسب مفهوم امتیاز بنا شد و پوشیده نیست که
مفهوم معاند از مفهوم معاند ممتاز است پس ظاهر آن است که مراد از مقدم و تالی ما صدق مقدم و تالی است
یعنی آنکه فی نفس الامر جزو شرطیه است و مراد از امتیاز بحسب طبع آن است که در مقدم متصله معنایی
هست که تقاضا می کند که مقدم باشد نه تالی و همچنین در تالی و بخلاف مقدم و تالی منفصله و این ملاحظه
آن است که مقدمه قیاس واقع می شوند زیرا که بحث ازیشان از آن جهت است و این در شرطیه
که جزو قیاس استثنایی واقع می شود در غایت ظهور است زیرا که در و یا نتیجه یا نقیض نتیجه لازم است که مذکور
باشد و در متصله اگر نتیجه مذکور باشد البته مقدم خواهد بود و اگر نقیض نتیجه مذکور باشد البته تالی بخلاف
منفصله که در و بهر تقدیر هر کدام مقدم و تالی می توانند بود و همچنین در اقترانی اگر در و متصله مذکور
شود تغیر مقدم و تالی او یا قیاس فاسد می گردد یا شکلی که مقصود استدلال بدان است بشکلی
دیگر مبدل می گردد بخلاف منفصله که در وی هیچ کدام ازینها لازم نمی آید و حملیه را نامی دیگر نیست پس از
برای آن و وجه آن [illegible] ولما کانت الشرطية تنتهي بالتحليل الى الحملية سميت الحملية بسيطة
وابسطها الموجبة لان سلب كل شيء لا يعقل ولا يذكر الا مضافا الى ايجابه فهو مسبوق بالايجاب

فی التعقل و الذکر ازانجه گذشت ظاهر گشت که شرطیه منتهی می شود بدو حملیه یا تحلیل اول یا تحلیلی بعد از
تحلیلی واگر نی لازم اید که او را اجزای غیر متناهیه باشد پس از جهت حملیه را بسیط تر می نامند و بسیط ترین
حملیات موجبه است همچنانکه زیاده ترین قضایا در ترکیب شرطیه سالبه است زیرا که سلب معقول و مذکور
نمی شود مگر باضافت با ایجاب پس مسبوق بایجاب باشد هم در تعقل هم در ذکر اما انکه معقول نمی شود
مگر باضافت با ایجاب زیرا که سلب رفع ایجابست پس تعقل او موقوف باشد بر تعقل ایجاب شارح
می گوید که کسی بگوید که اگر سلب رفع ایجاب باشد تناقض لازم اید در هر سالبه زیرا که ایجاب ایقاع نسبت
ثبوتیه است پس اگر ایجاب جزو سلب باشد لازم اید که سلب متحقق نشود مگر بعد از تحقق ایجاب
پس در هر سالبه لازم اید که هم ایقاع نسبت کرده باشیم هم سلب آن و این نیست مگر تناقض زیرا که میگوییم
فرق است میان جزو خارجی و جزو مفهوم او مثلا بصر جزو عمی نیست و اگر نی عمی متحقق نشدی بی بصر
لکن جزو مفهوم اوست زیرا که تعقل او ممکن نیست مگر باضافت بصر و تعریف او نمی توان کرد مگر
بدانکه عدم را مقرون گردانیم با بصر پس بصر یکی از دو جزو بیان او باشد پس همچنین ایجاب ایقاع نسبت است
و سلب رفع ایقاع او و رفع ایقاع نسبت مشتمل است بر ایقاع نسبت نه بدان معنی که جزو او است
بلکه از انجهت که تعقل او موقوفست بر تعقل ایقاع پس ایجاب معتبر است در سلب بدان وجه که مذکور
نه بدان وجه که موضوع است و درین قطعا تناقض نیست و در تقریر سوال زیاده واقع است زیرا که انکه
گفت که ایجاب ایقاع نسبت ثبوتیه است فایده ندارد و سوال بی او تمام است اگر گویی که این که
گفت که بصر جزو مفهوم عمی است منافی آن است که در بالا گفت که دلالت عمی بر بصر بالتزام است
گوییم که بصر جزو موضوع له عمی نیست زیرا که موضوع له او عدمی است که مضاف ببصر باشد نه عدم و بصر و مفهوم
اعم است از موضوع له پس جایز است که از موضوع له خارج باشد و در چیزی دیگر که مفهوم برو صادق می آید
داخل و اما انکه سلب مذکور نمی شود مگر بعد از ذکر ایجاب زیرا که از موجبه تعبیر کرده می شود بالفاظ و وقتی که
کسی خواهد که از سالبه تعبیر کند ان الفاظ را با حرف سلب ترکیب میکنند مثلا وقتی که میگویند که زید قایم نیست
اگر حرف سلب نباشد چنین می شود که زید قایم است و این ایجاب تمام است و زید را بعد از ان حرف
سلب درین داخل می شود و رفع آن ایجاب می کنند پس ذکر سلب بعد از ذکر ایجاب باشد و اثبات
موقوف بودن سلب بر ایجاب هم در تعقل هم در ذکر از برای آن است تا زیادتی ترکیب شرطیه سالبه هم در قضیه
معقوله هم در ملفوظه ثابت گردد لکن بر متأمل پوشیده نیست که سبق ذکر ایجاب بر سلب بوجهی که مذکور
گشت محض اعتبار است و اگر نی متقدم بودن او بر سلب بحقیقت لازم نیست بلکه در تعقل غیبی

ج

جایز نیست و در اثبات ترکیب احتیاج بذکر شق نیست اجتماع و ایجاب کافی است خواه سلب معه باشد خواه
متقدم خواه متقارن بعد ازین وجه تسمیه قضایای مذکوره را باسمای مذکوره ذکر کرد و گفت و تسمیة الموجبات الثلث
باسمائها بطریق الحقیقة و تسمیة سوالبها بها مجاز للمشابهة و تسمیة المتصلة بالشرطیة بالحقیقة لما فیها من معنی الشرط و اداته و
تسمیة المنفصلة بها مجاز للمشابهة و لعدم الحملیة طبعا توجب تقدیمها وضعا فلنتکلم فیها اولا یعنی قضایای
موجبه را حملیه و متصله و منفصله نامیدن بطریق حقیقت است زیرا که در ایشان معنی حمل و اتصال و انفصال
متحقق است و اما در سوالب چنین نیست زیرا که وقتی که میگوییم که زید کاتب نیست رفع حمل میکنیم پس چگونه حمل
متحقق باشد و همچنین در اتصال و انفصال نیز همچنانکه از تعریف ایشان معلوم گشت پس اطلاق این اسما بر ایشان
بطریق مجاز باشد زیرا که مشابه موجبات اند در اطراف یا از انجهت که مقابل موجبات اند همچنانکه اعمی را بصیر
می گویند یا از انجهت که اطراف را استعداد قبول حمل و اتصال و انفصال هست همچنانکه خمری که در خم است
او را مسکر می گویند و تسمیه متصله شرطیه بطریق حقیقت است زیرا که در متصله معقوله معنای شرط هست
و در ملفوظه ادات شرط و تسمیه منفصله بدان بطریق مجاز است زیرا که از جهت اطراف میان ایشان
مشابهت هست یا از انجهت که وضع یا رفع اطراف ایشان منتج است اگر گویی که مراد از حقیقت
و مجاز اگر باعتبار مفهوم اصطلاحی است اطلاق این اسما بر سوالب و بر منفصله بدان اعتبار حقیقت است
همچنانکه اطلاق ایشان بر موجبات و بر متصله و اگر باعتبار مفهوم لغوی است حقیقت و مجاز گفتن وجهی
ندارد زیرا که لفظ در اصطلاح از برای آن مفهوم موضوع نیست تا در افراد او حقیقت باشد و در غیر آن
مجاز و اما انکه شارح می گوید که ازین اسما درین فن معنای لغوی مراد نمی باشد و جایی که اراده و استعمال
نباشد حقیقت و مجاز نمی باشد مسلم نیست زیرا که لفظی یا در معنای مجاز باشد در اصطلاحی موقوف
بران نیست که معنای اصلی در ان اصطلاح ازو مراد کرده شود و مستعمل شود همان کافی است که در ان
اصطلاح از برای او موضوع باشد آری مادام که در معنایی که نسبت با او حقیقت یا مجاز است مستعمل
نشود حقیقت و مجاز نمی باشد گوییم که حقیقت و مجاز گفتن باعتبار معنای لغوی است بدان معنی
که اگر متکلم بعرف لغت این اسما را در موجبات و متصله استعمال کند حقیقت می باشند و در سوالب
و منفصله مجاز و گویا که مصنف ازین جهت گفت که بطریق حقیقت و مجاز است و نه گفت که حقیقت
و مجاز است با انکه مقصود اصلی ازین کلام بیان مناسبت است میان مفهوم لغوی و اصطلاحی
و تحقیق انکه این اسما در اصطلاح از معنای لغوی منقول اند و گویا که چنین گفته شده است که
قضیه یا که منحل بمفردین می شود در اصطلاح موجبه او را حملیه گفتند زیرا که معنای حمل درو متحقق است

و سالبه اینست رانیز زیرا که متشابه موجبه است و همچنین در بواقی لکن برین قدر بر ذکر حقیقت و مجاز را در بیان
وجهی نمی ماند و چون که معلوم گشت که حملیه بالطبع مقدم است بر شرطیه پس محقق است در وضع نیز
مقدم باشد لاجرم او را مقدم داشت و ابحاث و احکام او را در هفت فصل ذکر کرد اول
این است که گفت في اجزاء القضية يعني الحملية زیرا که سوق کلام از برای
اوست و ابحاث شرطیه را بعد ازین ذکر خواهد کرد وفيه مباحث الاول القضية تلتئم من الموضوع والمحمول
والنسبة ترتبط احدهما بالآخر من حقها ان يدل عليها بلفظ ويسمى ذلك اللفظ رابطة يعني قضیه حملیه
تمام نمی شود مگر بمحکوم علیه که آنرا موضوع می گویند و محکوم به که آنرا محمول می گویند و نسبتی که محمول مرتبط گرداند
موضوع بطریق ایجاب یا بطریق سلب و آنرا نسبت حکمیه میگویند و قضیه سه معنای موضوع و محمول
نسبت و اگر نی لازم آید که هر وقت که ایشان در ذهن حاصل شوند بر تقدیری که با ایشان حکم
نباشد قضیه حاصل شود و چنین نیست و قضیه مثل مرکب خارجی است و اجزای او مثل اجزای آن مرکب
زیرا که طرفین بقیاس با او متشابه بماده مرکب اند از آنجهت که قضیه بنسبت با ایشان بالقوه حاصل
است همچنانکه تخت مثلا بنسبت با ماده اش که پارهای چوبست همچنین است و حکم بقیاس
با او متشابه بصورت مرکب است از آنجهت که قضیه با او بالفعل حاصل است همچنانکه تخت
بنسبت با صورتش همچنین است و باز طرفین بقیاس با صورت متشابه ماده اند و حکم بقیاس
با ایشان متشابه بصورت زیرا که معروض او یند و مقدم پس ایشان اجزای مادیه قضیه اند و حکم جزو صوری
او و معلوم است که او اقوای اجزا است و اولی باعتبار زیرا که صفاتی که قضیه بدان متصف میگردد
مثل موجبه و سالبه و صادقه و کاذبه بالحقیقه صفات اوست و مناط لوازم و احکام قضیه اوست پس
وقتی که خواسته شود که در مقابله قضیه معقوله الفاظ ذکر کرده شود حکم اولی باشد بدانکه در مقابله
او لفظی باشد از محکوم علیه و محکوم به و آن لفظ را رابطه می نامند اگر گویی که اجزای قضیه بتفصیل
چهار است موضوع و محمول و نسبت و حکم یعنی وقوع نسبت یا لاوقوع او پس مدلول
رابطه اگر نفس نسبت است چاره نباشد از لفظی دیگر که عبارت باشد از حکم تا الفاظ مطابق
معانی باشد و اگر مدلول او حکم است چاره نباشد از لفظی دیگر که عبارت باشد از نسبت و قول
مصنف که رابطه آن است که دلالت کند بر نسبت صحیح نباشد و در لغت عربی لفظ هو در مثل
این که زید لیس هو بکاتب رابطه نباشد زیرا که در اینجا حکم نسبت است و هو را بر سلب دلالتی نیست
با آنکه اهل فن اینجا که فرق بیان می کنند میان ایجاب معدول و سلب بسیط تصریح کرده اند بدانکه او

رابطه است گوییم که مدلول رابطه حکم است و شیخ در شفا بدین تصریح کرده است آنجا که گفته است که مجموع
معانی قضیه همان معنای موضوع و محمول نیست بلکه محتاج است بدانکه ذهن اعتقاد کند نسبتی میان
موضوع و محمول یا بایجاب یا بسلب پس وقتی که در مقابله معانی قضیه الفاظ ذکر کرده شود جایز نیست
از سه دلالت و کلام مصنف نیز با این موافق است زیرا که لفظی را که بر مطلق نسبت دلالت کند رابطه
نگفت بلکه لفظی را گفت که دلالت کند بر نسبتی که محمول را مرتبط می گرداند بموضوع پس مادام که نسبت
وقوع یا لاوقوع اعتبار کرده نشود رابطه نباشد و اما لفظ هو رابطه ایجابست و بدین اکتفا کرده اند و از برای
رابطه سلب علی حده لفظی وضع نکرده اند زیرا که از اجتماع رابطه ایجاب با حرف سلب رابطه سلب حاصل
می شود اگر گویی که وقتی که معانی قضیه چهار است پس مقابله حاصل نشود مگر بچهار لفظ گوییم که لفظی که بر حکم دلالت
می کند بر نسبت نیز دلالت میکند پس از جهت دلالت بر آن احتیاج بلفظی دیگر نیست و قضیه را باعتبار
رابطه تقسیمی است چنانکه گفت فان ذكرت سميت القضية ثلاثية وان كانت مضمرة في النفس سميت
القضية ثنائية يعني اگرچه گفتیم که در قضیه ملفوظه لفظی می باید که دال باشد بر رابطه لکن لازم نیست که
بصریح مذکور باشد بلکه گاه هست که او را حذف می کنند از جهت شعور ذهن بمعنای وی پس بدین اعتبار
قضیه منقسم می شود بدو قسم بدین وجه که اگر رابطه مذکور باشد قضیه را ثلاثیه می نامند و اگر مذکور نباشد و لکنه
مضمر در نفس خواهد بود قضیه را ثنائیه می نامند و در ذکر و حذف او باعتبار لغات تفصیلی هست از
برای بیان آن گفت وهي اداة قد تكون في قالب الكلمة ككان او في قالب الاسم كهو والاولى
تسمى زمانية والاخرى غير زمانية وقد تختلف اللغات في استعمالها معا او بالتفريق وجوبا وجوازا و امتناعا
یعنی رابطه ادات است زیرا که دال بر نسبت حکمیه است و او مفهومی غیر مستقل است همچنانکه پیشتر محقق
گشت لکن گاه در صورت کلمه می باشد و گاه در صورت اسم و اول را رابطه زمانیه می گویند و دوم را
غیر زمانیه و لغات در استعمال او مختلف اند و اقسام محتمله نه است زیرا که ذکر یا بنسبت با هر دو رابطه اعتبار
کرده شود یا بنسبت با زمانیه و بس یا بنسبت با غیر زمانیه و بس و هر کدام از اینها یا واجب باشد یا جایز
یا ممتنع و عدم اطلاع بر بعض این اقسام در احتمال عقلی قادح نیست شیخ گفته است که در لغت یونان
ذکر رابطه زمانیه واجب است نه از آن غیر زمانیه و اما در لغت عرب رابطه گاه مذکور می باشد گاه
محذوف و مذکور گاه در قالب و صورت اسم می باشد همچنانکه درین قول که زید هو حی و گاه در قالب و صورت
کلمه و آن کلمات وجودیه اند همچنانکه درین قول که زید کان کذا او یکون کذا و گاه هست که اینها را در خبری استعمال
می کنند که قطعا زمانی نیست همچنانکه در قرآن واقع است که کان الله غفورا رحیما و در خبری که بزمانی مختص

نیست همچنانکه میگویند که کل باشد یکون فرداو اما در لغت عجم قضیه خالی از رابطه نمی باشند و رابطه کاه لفظ
می باشد همچنانکه هست و بود و کاه حرکت همچنانکه چنین یکسر یا بکنج و درین نظر است زیرا که می گویند که
زید قایم است و عمرو و همچنین این دوم قضیه است و خالی از رابطه شاعر می گوید که چشمم اگر این است و
ابرو این و ناز و شیوه این و مثل این بسیار و نیز انجا از لغت عرب نقل کرد محل نظر است از دو وجه
یکی آنکه لفظ هو و هی و هما و هم و هن پیش ایشان ضمایر ند موضوع از برای چیزهای که متقدم مذکور گشته اند
و قطعا ایشان را بر نسبتی دلالت نیست تا بمانند که بر نسبت حکمیه و بعض هو را درین قول که زید هو حی
دلالت نیست مگر بر زید پس چگونه رابطه باشد اگر گویی که هو که ضمیر است آنرا رابطه نمی گویم بلکه رابطه
آنرا میگویم که ایشان فصل و عماد میگویند گویم که مثالهای که شیخ ذکر کرده است که یکی از آنها زید هو حی است
محل فصل نیست مر که شعار اتبیع می کند این را ظاهر می کرد و نیز شیخ تصریح کرده است که هو راجع بزید
و اشارت بدو و همچنانکه بعد ازین بر ودی مذکور می شود با آنکه ضمیر فصل را نزد پیش ایشان دلالتی بر نسبت حکمیه
نیست بلکه دلالت او بر آن است که ما بعد او خبر است نه نعت و کسی را می رسد که گوید که لانسلم که
ضمیر فصل دلالت بر حکم بنا شد و قتی بودی که فایده او منحصر بودی در انکه بعد از و خبر است نه نعت و چنین
نیست زیرا که محقق اهل عربیت در تفسیر و اولئک هم المفلحون می گوید که یکی از فواید فصل تاکید است
یعنی تاکید حکم پس جایز است که تاکید حکم از آن جهت باشد که او را دلالت بر حکم باشد چنین که فارابی گفته
است که معنای السلطان هو العادل این است که سلطان است که عادل است و بر تقدیر تسلیم
که فایده او منحصر است در ان حاصل معنای این که ما بعد خبر است آن است که ثابت است مبتدا را یا ثابت
نیست و دلالت همین عین دلالت بر حکم است و علامه تفتازانی رحمه الله در دفع این وجه نظر میگوید که
کلام فارابی در کتاب الفاظ و حروف دلالت بر آن می کند که مراد شان این نیست که لفظ هو در لغت
عرب موضوع است از برای ربط یا پیش ایشان مستعمل است درین بلکه مراد آن است که وقتی
که فلسفه بعرب منتقل گشت فلاسفه که بلسان عربی تکلم می کردند و از معانی فلسفیه و منطقیه تعبیر میکردند
محتاج گشتند بلفظی که قایم مقام هست باشد در پارسی و استین در یونانی یعنی دلالت کند بر ربط
غیر زمانی و در لغت عرب لفظی نیافتند که در اصل از برای این موضوع گشته باشند پس لفظ هو را اختیار کردند
بنابر مناسبتی که مذکور گردیده است و اگرچه که بدین کلام اگر تمام باشد نظر مندفع می شود لکن شبهه دران
است که احتیاج مذکور انجا لازم می آید و سببی که مذکور گشت تمام نیست زیرا که معلوم است که
عرب از معانی قضایا تعبیر می کردند و آن معانی و ارتباطی که در ایشان بود فهم می کردند پس در کلام ایشان
ح

حرفی بود که دلالت کند بر آن ارتباط غایتش آن است که لفظی مستقل نبوده باشند و همچنانکه نسب و صیغه
و اضافیه معانی مقصوده اند و در لغت عرب از برای ایشان الفاظ مستقله موضوع نیست و فلاسفه محتاج
نیستند بدانکه از برای ایشان الفاظ تعیین کنند چرا نسبت حکمیه نیز همچنین نباشد فی الجمله بیان بدین مقصود
وافی نیست دوم آنکه کلمات وجودیه اگرچه که بر نسبت دلالت کنند اما بر حکم دلالت ندارند همچنانکه در مضارع
غایب بیان کرد و در بعضی نسخهای شرح چنین واقع است که و از برای آنکه اگر دلالت بر حکم کند محتمل صدق و کذب
باشد و همچنین نیست و این نیکو نیست زیرا که انچه باتفاق رابطه است و دال بر حکم محتمل صدق و کذب
نیست و اگر نه عضیه باشد و نیز کلمات وجودیه را انکار رابطه داشتن منافی آن است که در بحث الفاظ انسانیه نزا
مقابل ادات داشت علامه تفتازانی میگوید که و نیز اگر لفظ کان رابطه باشد لازم آید که این قضیه
که کل شیخ کان شابا منعکس شود بدین که بعض الشاب کان شیخا جنانچه مقتضای عکس است و وقتی که
عکس این قضیه این است که بعض الکاین شابا شیخ دانسته شد که کان از بهر محمول است و ممکن است که
که لانسلم که مقتضای عکس آن باشد که ذکر کرد زیرا که معنای عکس غیر از این نیست که تبدیل موضوع و محمول بیکدیگر
باتفاق صدق و کیف و از بحال بقای رابطه بحال خود لازم نمی آید پس عکس آن قضیه این باشد که بعض الشاب
شیخ و معنای این معنای بعض الکاین شابا شیخ چنانچه او گفت یکی است شارح میگوید که پس ظاهر گشت
که انچه شیخ در لغت عرب از رابطه اعتبار کرد رابطه نیست بلکه رابطه پیش ایشان حرکت رفع
است و حرفی که جاری مجرای او باشند زیرا که این دال است بمعنای فاعل بودن و حاصل معنای فاعل
بودن اسناد است پس اگر هر دو جزو مرکب معرب باشند قضیه ثلاثیه تامه باشد و اگر هر دو مبنی باشند قضیه ثنائیه
باشد مثل هذا سیبویه و اگر یکی معرب باشد یکی مبنی ثلاثیه ناقصه باشد مثل هذا زید او زید هذا و ازین
جهت است که در امثال این میگویند که در محل رفع است تا تنبیه باشد بر آنکه رابطه در نفس مضمر است و در حال
می گوید بدانکه رابطه آن است که دلالت کند بر نسبت میان دو چیز که مدلول او بنا شند و کلمات
وجودیه ازین قبیل اند زیرا که دلالت می کنند بر نسبت میان اسم و خبر که مدلول ایشان نیستند و اما
کلمات حقیقته اگرچه که ایشان نیز دلالت دارند بر نسبت میان دو چیز لکن یکی مدلول ایشان است پس
مدلول ایشان زاید باشد بر مدلول رابطه و مصنف نیز موافقت شیخ ثلاثیه را تقسیم کرد بتامه و ناقصه لکن
بنا بر آنکه اختیار کرده اند در رابطه چنانکه گفت ولیست حاجة المحمول هو کلمة او اسم مشتق الی الرابطة
حاجة الاسم الجامد لما فیهما من الدلالة علی النسبة الی موضوع ما مع ان الحاجة الی الرابطة للدلالة علی
النسبة الی موضوع معین فالقضیة اذن اما ثلاثیة تامة دل فیها علی النسبة الی موضوع معین کالمذکور

فیها رابطة غیر زمانیة او ناقصة دل فیها علی النسبة الی موضوع غیر معین کالمذکور فیها زمانیة او التی محمولها کلمة او
اسم مشتق کلام شیخ درین محل این است که قضیه ثنائیه اختصار کرده شده است انچیزی که درو
واجب است مگر انکه محمول او کلمه باشد یا اسم مشتق همچنانکه زید یکتب او کاتب که مثل این محمول
بعید نیست که بنفس خود بموضوع مرتبط شود زیرا که هر کدام از کلمه و اسم مشتق دلالت می کنند بر نسبت بموضوعی
فی الجمله بخلاف اسم جامد همچون زید جسم که درو این دلالت نیست پس احتیاج کلمه و اسم مشتق برابطه همچون
احتیاج اسم جامد نیست لکن این موجب آن نیست که مطلقا از رابطه مستغنی باشند زیرا که ایشان از دلالت
بر موضوعی فی الجمله است نه بر موضوع معین و حاجت برابطه از جهت آن است تا دلالت کند بر موضوع
معین و از رابطه که مستعمل است در لغت عرب این دلالت مفقود نیست زیرا که وقتی که میگوییم که زید هو قایم
هو راجع است به زید و متناول او و اشارت بدو و اما وقتی که میگوییم که زید کان قایما لفظ کان دلالت
ندارد بر تعیین زید و از جهت است که می شنوی از علمای لغت ایشان که میگویند که اینجا اضماری هست
و در تقدیر چنین می شود که زید کان هو قایما پس مراتب قضایا سه است ثنائیه که دلالت ندارد بر نسبتی
و ثلاثیه تامه که درو دلالت هست بر تعیین نسبت و ثلاثیه ناقصه که درو دلالت هست بر نسبت
لکن نه بتعیین این است محصل کلام او و صاحب کشف و مصنف ثلاثیه تامه آنرا گفته اند که درو
رابطه غیر زمانیه مذکور باشد و ثلاثیه ناقصه آنرا که درو رابطه زمانیه مذکور شود یا محمولش کلمه یا اسم
مشتق باشد و این را از شیخ نقل کرده اند و حال انکه این مطابق کلام او نیست از دو وجه یکی انکه
شیخ قضیه را که محمولش کلمه باشد یا اسم مشتق از ثنائیه استثنا کرده و این تقاضی کند که اینها از ثنائیه
باشند و از حکمش که اختصار است انچیزی که درو واجب است خارج دوم انکه بعد ازین کلام
بی فاصله میگوید که فی الجمله ثلاثیه آن است که درو تصریح کرده شده باشد برابطه همچنانکه الانسان
یوجد عدلا یا السلطان هو عدل و ظاهر است که در مثل زید یکتب و کاتب رابطه مصرح نیست
زیرا که رابطه ادات است و اینجا اداتی مذکور نیست و نیز رابطه یا زمانیه است یا غیر زمانیه و درین هیچ
کدام انها نیست آری بعد از ان نظرهایی که گذشت بر کلام شیخ از چند وجه دیگر اعتراض می آید
یکی انکه محمولی که کلمه باشد یا اسم مشتق ممتنع است که بنفس خود مرتبط شود بموضوع زیرا که نسبتی که رابطه
است میان موضوع و محمول نسبت حکمیه است و ایشان از دلالت بر نسبت حکمیه نیست همچنانکه
پیشتر که ازین هر دو وجه آنرا بیان کردیم و این محل بحث است بنا بر انکه در مباحث الفاظ مبین گشت
که نسبت بموضوع معین در موضوع که کلمه داخل است لکن مادام که آن موضوع مذکور نشود دلالت

ب

۱۲۵۰۱

برین محقق نمی گردد پس وقتی که چنین باشد هرگاه که آن موضوع مذکور گردد کلمه بنفس خود بدو مرتبط خواهد شد
بی احتیاج برابطه دیگر دوم انکه گفت رابطه ادات است و انجا اداتی نیست میگوییم که لازم نیست که هر رابطه
ادات باشد انجا رابطه هیئات فعل است و نسبت حکمیه غیر از وقوع و لا وقوع نسبت نیست
و ظاهر است که کتب دلالت بر وقوع کتابت در زمان ماضی و یکتب بر وقوع او در زمان مستقبل دارد
و ازینجا ظاهر می گردد که بعضی مقدمات که بعد ازین مذکور می شود نیز محل مناقشه است سیم انکه رابطه
ازین بیرون نیست که لفظی است که دلالت کند بر موضوع معین یا بر موضوعی فی الجمله بر تقدیر اول لازم
آید که رابطه زمانیه رابطه نباشد زیرا که او را دلالت بر موضوع معین نیست چنانچه شیخ گفت و بر تقدیر دوم
لازم آید که کلمه و اسم مشتق محتاج برابطه نباشند اصلا زیرا که اجزای قضیه غیر موضوع و محمول و رابطه نیست
و برین تقدیر مجموع ملحق می شود سیم انکه معتبر در رابطه اگر دلالت باشد بوضع بر موضوعی معین رابطه غیر زمانیه
رابطه نباشد زیرا که لفظ هو در زید هو کاتب از برای خصوصیت زید موضوع نیست و اگر نه صحیح نباشد
که بجای او غیر او مذکور شود و اگر مطلق دلالت است اعم که بوضع باشد یا بقرینه لازم آید که رابطه زمانیه
نیز بر موضوع معین دلالت داشته باشد زیرا که او نیز بقرینه تقدم موضوع برو دلالت می کند چهارم
انکه همچنانکه اعتبار تعین موضوع در رابطه واجب است اعتبار تعیین محمول نیز واجب است زیرا که رابطه آن
است که دلالت کند بر نسبت میان موضوع و محمولی که هر دو معین باشند و رابطه غیر زمانیه بر تقدیری
که مسلم داریم که بر تعیین موضوع دلالت میکند بر تعیین محمول دلالت نمی کند همچنانکه شیخ بما اعلام
می کند انجا که می گوید که لفظ هو در قول که زید هو حی از برای آن نیامده است تا بتعیین خود دلالت
کند بر موضوع بلکه از برای آن است تا دلالت کند که زید حی است که هنوز مذکور نشده است
مادام که هو گفته می شود تا وقتی که بدو تصریح واقع شود پس قضیه که درو رابطه غیر زمانیه مذکور باشد نیز ثلاثیه
تامه نباشد همچون قضیه که درو رابطه زمانیه مذکور باشد و حق آن است که در رابطه اکتفا کرده شود
بر دلالت بر نسبت معینی بمعنی اعم که بحسب وضع باشد یا بقرینه لفظیه زیرا که مقصود از رابطه غیر ازین
نیست که عبارتی باشد که دلالت کند بر نسبت حکمیه و اما انکه این دلالت بوضع باشد واجب
نیست و چگونه واجب باشد و حال انکه هر که بصدد ادای معانی می شود بر وی واجب است که احوال لفظ را
بتمامی محافظت خصوصا قرائن لفظیه که علمای لغت آنرا اعتبار کرده اند و ضعف این وجه چهارم
بتامل در انکه بوجه اول ایراد کردیم ظاهر می گردد پنجم انکه قضیه که محمول او کلمه یا اسم مشتق باشد اگر ثلاثیه
است او را از ثنائیات عد کردن مستقیم نباشد و اگر ثنائیه است حصر در سه مرتبه بوجهی که ذکر

کرد درست نباشد زیرا که ثنائیه آنرا گفت که دلالت بر نسبت ندارد و ظاهر آن است که شیخ گاه نظر
بدان کرد که دلالت این قضیه بر نسبت بموضوع معین تمام نیست و بدین اعتبار او را از ثنائیه عد کرد چنانکه
استشهاد دلالت بیان می کند و گاه نظر بدان کرد که دلالت بر نسبت مطلقه دارد و با رتباط بالفعل
نزدیکست و بدین اعتبار او را از قبیل ثلاثیه داشت در بیان مراتب و بدین تقدیر مطابق نابودن نقل
صاحب کشف و مصنف با کلام شیخ محل نظر است شارح می گوید که صواب آن است که مراتب ثلثه را
بدین وجه ضبط کنیم که قضیه ثلاثیه آن است که در و رابطه مذکور باشد و ثنائیه تامه آن است که نه در و
رابطه مذکور باشد نه دلالت بر نسبت داشته باشد و ثنائیه زایده آن است که دلالتش بر نسبت باشد و وجه
این آن است که دلالت بر حکم بی دلالت بر نسبت ممکن نیست اما عکس این ممکن است
پس هر وقت دلالت بر حکم باشد البته دلالت بر نسبت خواهد بود و قضیه ثلاثیه اما وقتی که دلالت
بر حکم نباشد گاه باشد که دلالت بر نسبت نیز نباشد و برین تقدیر قضیه ثنائیه تامه است زیرا که در و غیر
از دلالت بر موضوع و محمول چیزی دیگر نیست پس او را غیر از دو جزو نیست و گاه باشد که دلالت
بر حکم باشد و برین تقدیر ثنائیه زایده است زیرا که بر دو جزو چیزی زاید گشت لکن از مرتبه ثنائیه بودن
بالکلیه خارج نشد زیرا که جزو سیم که رابطه است تمام مذکور نگشت بلکه یک جزو معنای او مذکور گشت
و مؤید آنکه ذکر کردیم که قضیه در موضوع معین با کلمه مذکور گردد احتیاج برابطه دیگر ندارد کلام امام است
در ملخص چنانچه مصنف نقل کرده و گفت قال الامام القضیة التی محمولها کلمة او اسم مشتق ثنائیة
فی اللفظ ثلاثیة بالطبع لان النسبة مدلول علیها تضمنا فذکرها یوجب التکرار یعنی کلام امام این است
که اگر محمول با تضمن دلالت باشد بر نسبت چنانکه در مشتقات و کلمات جایز نیست که علی حده بمطابقه
بر وی دلالت واقع شود و اگرنه تکرار لازم آید پس این قضیه ثنائیه است در لفظ و ثلاثیه بالطبع یعنی بحسب مفهوم
و مصنف در دفع این گفت و قد عرفت جوابه یعنی دانستی که حاجت برابطه از جهت آن است که
دلالت کند بر موضوع معین و محمول را دلالت نیست مگر بر نسبت بموضوعی فی الجمله و نشنودی که وقتی که در مفهوم
محمول النسبة بموضوع معین که مقتضی ارتباط است بعد داخل باشد پس هر گاه که باو چیزی که صلاحیت
داشته باشد که این بر و محمول گردد مذکور شود مرتبط خواهد شد بی احتیاج برابطه دیگر و بر تقدیری که صحت
این را مسلم داریم در رابطه غیر زمانیه تمام می شود و اما در رابطه زمانیه تکرار البته لازم است زیرا که رابطه
زمانیه نیز بر نسبت دلالت میکند شارح میگوید که حق آن است که گفته شود که احتیاج برابطه از برای
دلالت است بر نسبت حکمیه و کلمه و اسم مشتق را بر وی دلالت نیست و این بعینه مذکور گشت و چون هم

آن

آن بود که امام لزوم تکرار را بوجهی دیگر بیان کند آن را نیز ذکر کرد تا دفع کند و گفت فان الزم التکرار بما فی
المحمول من الضمیر المستکن فی نحو ابوه قائم متضمنه المحمول من الضمیر ضمیر الفاعل موضع آخر المحمول منقطع بکونه اسما عند اهل العربیه
دلالته علی النسبة الی موضوع غیر معین و الرابطة بخلاف ذلک یعنی اگر امام گوید که تکرار البته لازم است زیرا که
وقتی که میگوییم که زید کاتب یا میگوییم که زید یکتب ضمیری مستکن است در محمول پس اگر رابطه مذکور گردد کلام چنین
شود که زید هو کاتب هو و این تکرار است و مغایرت این وجه با وجه اول آن است که آنچه لازم می آید
تکرار ضمیر است و در وجه اول تکرار نسبت و مصنف ازین جواب گفت بدانکه تکرار وقتی بودی که هر دو عبارت
از یک چیز باشند و چنین نیست بلکه متغایران اند از چند وجه اول آنکه مستکن در محمول ضمیر فاعل است
و رابطه چنین نیست دوم آنکه موضع مستکن بعد از محمول است و موضع رابطه ما بین او و موضوع و اگر عبارت
از یک چیز بودندی چنین نبودی و این محل تأمل است سیم آنکه باتفاق اهل عربیت مستکن اسم است و در رابطه
که ایشان فصل میگویند خلاف است که اسم است یا حرف و اگر معنی هر دو یکی بودی این اختلاف نبودی
زیرا که اسم و حرف بودن لفظ باعتبار معنی می باشد چهارم آنکه مستکن دلالت نمی کند مگر بر نسبت بموضوعی
غیر معین و رابطه دلالت میکند بر نسبت بموضوعی معین و صواب آن است که مستکن بمرجعش دلالت
می کند نیز بر نسبت و بدانکه امثال این مباحث عربیه یعنی آنکه متعلق ببعضی لغات است نه بجمیع خصوصا که اکثر
معتمد ما تنش ضعیف باشد نه بنفس لایق است نه بشیخ فن و نه بر منطقی زیاده ازان نیست که گوید که در قضیه واجب
است ذکر چیزی که دلالت کند بر نسبت حکمیه پس اگر در لغتی یکی از نفس قضیه را بر وی دلالت باشد فبها و اگر نه
واجب است ذکر رابطه بحث دوم فصل دوم این است که گفت الثنائیة نسبة احدهما الی صاحبه
بالموضوعیة غیر نسبة صاحبه الیه بها و قد یختلفان بالوجوب و لذلک لا تحفظ العکس جهة الاصل وقتی
که گوییم که ج ب است ب ج است چهار نسبت متحقق می شود موضوع بودن ج محمول بودن
ب موضوع بودن ب محمول بودن ج پس خواست که بیان کند که انها امور متغایرة اند و تغایر میان
ایشان منحصر است در چهار وجه زیرا که موضوع بودن هر کدام غیر موضوع بودن آن دیگر است و محمول
بودن هر کدام غیر محمول بودن آن دیگر و موضوع بودن هر کدام غیر محمول بودن خودش و نیز غیر محمول بودن
آن دیگر و چونکه مغایرت سیم از ظهور مشابهتی است که در وی شایبه شبهه نیست و مغایرت دوم نیز از بیان
مغایرت اولی واضح می گردد اقتصار بر بیان مغایرت اولی و چهارم کرد اما بیان مغایرت اولی این
است که نسبت هر کدام از دو طرف قضیه بموضوع بودن مر ان دیگر را غیر نسبت آن دیگر است بموضوع
بودن مر او را زیرا که اگر هر دو یکی باشند ممتنع باشد که مختلف شوند بدین که یکی واجب باشد مثلا و دیگری

نی لکن کا بست که مختلف می شوند بجهت انکه موضوع بودن کاتب بالفعل انسان را واجبست و موضوع بودن
انسان مر کاتب بالفعل را واجب نیست اگر گویی که صدق شرطیه که ذکر کرده دید مسلم نیست زیرا که وجوب
موضوع بودن موضوع بقیاس با ذات موضوعیت و عدم وجوب موضوع بودن محمول بقیاس با ذات
محمول جایز است که یک چیز ذات چیزی را واجب باشد و ذات چیزی دیگر را نی مسلم داریم این را لکن
دلالت نمیکند مگر بر مغایرت نسبتین در بعضی صور پس مدعای کلیه بدین ثابت نگردد گوییم که اگر باشید نسبت
که دو نسبت که من جمیع الوجوه متحد باشند لازم است که در کیف مثل وجوب و عدم وجوب متحد باشند
و این احتیاج بدلیل ندارد و موضوعیتی که بقیاس با ذات موضوع باشد بضرورت غیر موضوعیتی خواهد بود که بقیاس
با ذات محمول باشد و این بیان بنفسه است حکمی ضروری و از نجهت است که مصنف در صورت دلیل
ذکر نکرد زیرا که دلیل را بر مدعا بواو عطف نمی کنند و مناقشه در تنبیه فایده ندارد و تنبیه در بعض صور مدعا
کافی است و از جهت انکه این دو نسبت متغایر اند لازم نیست که جهت قضیه در عکس او محفوظ باشد بجهت انکه
دانسته خواهد شد و اگر متغایر ان نبودندی ممتنع بودی اختلاف میان اصل و عکس در جهت بدو دلیل یکی
انکه بر ان تقدیر هر دو در جمیع اجزا متحد می شوند اما در طرفین ظاهر و اما در نسبت بنا بر انکه مصنف بعد ازین ذکر
می کند که موضوعیت موضوع عبارتست از نسبتی که جزو قضیه است اگر گویی که در طرفین متحد نیستند زیرا که طرفین
اصل ذات موضوعیت و مفهوم محمول و طرفین عکس ذات محمول است و مفهوم موضوع گوییم که اگر ذات
هر کدام از موضوع و محمول غیر مفهومش اعتبار کرده شود لازم آید تغایر نسبتین و مفروض اتحاد ایشان است
و چون که اصل و عکس در جمیع اجزا متحد شدند مخالف در جهت معقول نباشد دوم انکه گوییم که هر وقت
موضوعیت موضوع ضروری باشد موضوعیت محمول ضروری باشد زیرا که مفروض آن است که هر دو متحدند
و هر وقت که موضوعیت محمول ضروری باشد عکس ضروری باشد نتیجه چنین می شود که هر وقت که موضوعیت
موضوع ضروری باشد عکس ضروری باشد این نتیجه را کبرای این مقدمه صادقه سازیم که هر وقت که اصل
ضروری باشد عکس ضروری باشد و این مطلوب است در امکان و سایر جهات تقریر دلیل بمثل
این است و اما بیان مغایرت چهارم آن است که گفت ونسبة احدهما الی صاحبه بالموضوعیة غیر نسبة
صاحبه الیه بالمحمولیة وقد یختلفان ایضا بالوجوب لجواز ان یمتنع تحقق الموضوع دون کونه محمولا علیه المحمول
ولا یمتنع تحقق المحمول دون کونه محمولا علی الموضوع کما فی لو اجب اللاعم وبالعکس کما فی الخاصة المفارقة یعنی
موضوع بودن یکی از ایشان مر دیگری را غیر محمول بودن آن دیگر است مر او را زیرا که گاه بوجوب مختلف
می شوند یعنی بحیثیتی می باشند که هر گاه که موضوع متحقق گردد ضروری باشد که نسبت با این محمول موضوع

باشد و ضروری نباشد که هر گاه محمول متحقق گردد محمول این موضوع باشد بجهت انکه مفهومی که واجب الثبوت
باشد موضوع را و از واعم بجهت انکه درین قضیه که هر انسان حیوان است که ممتنع است که انسان باشد
و موضوع حیوان نباشد و ممتنع نیست که حیوان باشد و محمول انسان نباشد و عکس این نیز جایز است
یعنی انکه بحیثیتی باشند که هر گاه محمول متحقق گردد ضروری باشد که محمول این موضوع باشد و ضروری نباشد
که هر گاه که موضوع متحقق گردد موضوع این محمول باشد بجهت انکه درین قضیه که هر انسان کاتب است که
ممتنع است که کاتب باشد و محمول انسان نباشد و ممتنع نیست که انسان باشد و موضوع کاتب نباشد
کسی نگوید که اگر موضوعیت و محمولیت بقیاس با ذات موضوع و محمول اعتبار کرده می شود در حواشی میگوید که یعنی
بقیاس با مفهوم ایشان این اختلاف دلالت بر تغایر نسبتین نمیکند زیرا که جایز است که مفهومی واحد بقیاس
با چیزی واجب باشد و بقیاس با چیزی دیگر نه و اگر بقیاس با ذات یکی از ایشان اعتبار کرده می شود اختلاف
ایشان بوجوب و عدم وجوب ممتنع است زیرا که میگوییم که معنای اول اعتبار کرده می شوند و دلالت
اختلاف بوجوب و عدم وجوب بر مغایرت ضروری است و اقلش مغایرتست باعتبار و اضافت و این
محل نظر است زیرا که بر کسی مشتبه نمی شود که معنای موضوعیتی که مضاف بمفهوم موضوع باشد بالذات والاعتبار
عین معنای محمولیتی نیست که مضاف بمفهوم محمول باشد تا بیان و تنبیه محتاج گردد بلکه مراد بیان
مغایرتست میان دو نسبت که در قضیه معتبرست یعنی موضوعیت موضوع و محمولیت محمول هر دو
بقیاس با صدق موضوع و برین تقدیر اختلاف بوجوب و عدم وجوب ممتنع است بجهت انکه
صاحب کشف گفته است و مصنف بدان اشارت کرد و گفت وما یقال من ان هذا اذا
کان بحیث ثبت له ذلک ثبوتا ضروریا کان بحیث ثبت لهذا ثبوتا ضروریا یعنی معنای محمولیت
محمول ثبوت او ست ذات موضوع را و معنای موضوعیت ذات موضوع ثبوت محمول است
مر او را و هر وقت که ذات موضوع بحیثیتی باشد که ثبوت محمول مر او را واجب باشد محمول بحیثیتی خواهد بود که ثبوت او
ذات موضوع را واجب باشد و این حق است لکن مصنف میگوید که فیه نظر لان المقدم معناه انه
یمتنع تحقق هذا دون ثبوت ذلک له ومعلوم انه لا یلزمه التالی هذا ان اخذ الوجوب بحسب مفهومی الموضوع
والمحمول فان اخذ بحسب الذات التی صدقا علیه امتنع اصلا فیهما فیه واستدل الامام علی الاختلاف
لعدم حفظ العکس جهة الاصل وفیه نظر لان نسبة المحمول عند العکس بالموضوعیة لا بالمحمولیة یعنی شرطیه
که صاحب کشف بطریق معارضه در مقدمه ذکر کرد ممنوعست زیرا که معنای مقدم شرطیه آن است که
تحقق موضوع بی انکه محمول مر او را ثابت باشد ممتنع است و معلوم است که این مستلزم تالی نیست

یعنی بودن محمول بحیثیتی که ثبوتش مر موضوع را ضروری باشد زیرا که از ین که تحقق موضوع بی ثبوت محمول مر او را
ممتنع باشد لازم نمی آید که تحقق محمول بی ثبوت او مر موضوع را ممتنع باشد این بر تقدیری است که وجوب را
بنسبت با مفهوم موضوع و محمول اعتبار کنیم اما اگر بنسبت با ذاتی اعتبار کنیم که این دو مفهوم بر و صادق
می آیند اختلاف ایشان بوجوب و عدم وجوب ممتنع است زیرا که هر ذاتی که موضوعیت ذاتی
مر محمول را ضروری باشد محمولیت محمول مر آن ذات را ضروری خواهد بود و این منافی آن نیست که محمول
چیزی دیگر نیز باشد مثلا افراد انسان همچنانکه ضروری است که موضوع حیوان باشند ضروری است نیز
که حیوان بر ایشان محمول شود اگرچه که بر چیزهای دیگر نیز محمول می شود این ظاهر است لکن اشتباه در عکس
این است زیرا که مفهوم ضاحک را مثلا ضروری است که هر وقت که متحقق شود محمول بر ذات انسان
باشد و هیچ ذات انسان را ضروری نیست که موضوع ضاحک باشد و دفع این آن است که محمولیت
ضاحک بر تقدیر تحقق او نسبت با ذاتی از ذوات انسان است لا علی التعیین نه نسبت با ذاتی معینه و بر تقدیر
تحقق او موضوعیت ذاتی از ذوات انسان مر او را هم ضروری است و دانستی که مراد بیان حال دو نسبت
است که در قضیه معتبر اند و آن موضوعیت و محمولیت است نسبت با ذات موضوع پس نظر مصنف
بر صاحب کشف وارد نیست همچنانکه خودش بیان معتبر نیست و امام استدلال کرده است بر اختلاف
نسبتین بدانکه اگر هر دو یکی باشند لازم آید بقای جهت اصل در عکس و تالی منتفی است و درین نظر است زیرا که
ملازمه ممنوع است بنا بر آنکه در عکس موضوعیت و محمولیت نیز باقی نیست زیرا که نسبت محمول بموضوع در اصل
محمولیت بود و در عکس موضوعیت است و عکس این موضوعیت موضوع و این نظر شارح نیز مندفع است
زیرا که این هم مبنی بر آن است که تغایر باعتبار نفس مفهومین معتبر است و اگر نی باعتبار ما صدق همچنانکه
در اصل نسبت محمول بموضوع محمولیت بود در عکس نیز همچنین است مگر آنکه مقصود الزام امام باشد نه
تحقیق کلام و چون که دانسته شد که از اجزای قضیه یکی نسبت است و اتحاد دو نسبت است که موضوعیت
موضوع و محمولیت محمول پس اقوال ایشان مضطرب شده است درین که آن نسبتی که جزو است از این
دو نسبت کدامین است حتی که میان دو کلام امام درین تناقض واقع شده است همچنانکه گفت
قال الامام فی الملخص التی هی جزء القضیة موضوعیة الموضوع وقال فی شرح الاشارات الرابطة تعبیر بنسبة المحمول
الی الموضوع لذلک کیفیتها جهة القضیة وبینهما تناقض والظاهر الاول وان الجهة کیفیة الموضوع عبارت
امام در ملخص این است که نسبتی که جزو ماهیت قضیه است موصوفیت ذات موضوع است بمحمول اما آن نسبت
دیگر خارج است از ماهیت قضیه و در شرح اشارات چنین است که ضروریه بودن قضیه و ممکنه بودن او

م

انسان
معتبر نسبت محمول است بموضوع نه نسبت موضوع بمحمول زیرا که وقتی که گوییم که بضرورت هر کاتب است قضیه
ضروریه است زیرا که ثبوت محمول مر موضوع را ضروری است اگرچه که موضوع بنسبت با محمول ضروری نیست و عکس این
ممکنه است اگرچه که موضوع که انسان است بنسبت با محمول که کاتب است ضروری است و پس ظاهر گشت که
در جهات قضایا اعتبار نسبت محمولات است بموضوعات نه نسبت موضوعات بمحمولات و مصنف از ینجا فهم کرده
است که نسبتی که مدلول رابطه است و جزو قضیه نسبت محمول بموضوع است زیرا که باتفاق جهات معتبر بمدلول
رابطه است پس میان این دو کلام امام تناقض باشد و زعم مصنف آن است که ظاهر آن است که در ملخص
گفته است زیرا که موضوعیت موضوع آن نسبتی است که جهت کیفیت اوست و هر نسبتی که جهت کیفیت
اوست جزو قضیه است پس موضوعیت موضوع جزو قضیه باشد اما کبری ظاهر همچنانکه این زمان گفتیم و اما
صغری زیرا که جهت قضیه مختلف می شود باختلاف کیفیت موضوعیت زیرا که هر وقت که موضوعیت
ضروری باشد قضیه ضروریه است اگرچند که محمولیت محمول ضروری نباشد همچنانکه در افراد جسم که هر وقت
که موضوعیت ضروری نباشد قضیه ضروریه نیست اگرچند که محمولیت محمول ضروری باشد همچنانکه در خاصه مفارقه
و بدین حکم جزم نکرد بلکه ظاهر گفت زیرا که احتمال دارد که جهت قضیه مساوی کیفیت موضوعیت باشد نه نفس او
لکن چونکه هر وقت که کیفیت موضوعیت مختلف می شود جهت مختلف می شود و مغایرت ایشان از دلیلی نیست
ظن غالب میشود که نفس اوست و دانستی که موضوعیت و محمولیتی که در قضیه معتبر است در وجوب و عدم وجوب
مختلف نمی شوند پس دلیل مصنف تمام نیست با آنکه کلامش در فصل موجهات با این مخالف است الا آنکه
آنجا جهت را کیفیت نسبت محمول بموضوع داشته است و ما اجزای قضیه را تمام تفصیل کنیم تا حق واضح
گردد و گوییم که اشارتی گذشت بدانکه قضیه در عقل حاصل نمی شود مادام که چهار چیز حاصل نشود مفهوم
موضوع همچون زید و مفهوم محمول همچون کاتب و شک نیست که این مفهوم من حیث هو قطع نظر
از خارج محتمل است که نسبت کرده شود بچیزهای بسیار پس چاره نیست از تعقل نسبتی میان او و زید و این
مقدمه از برای زیادتی توضیح مغایرت نسبت است با مفهوم کاتب که اگرنی بر تقدیری که نسبت بغیر
زید را محتمل نباشد هم قضیه تعقل کرده نمی شود مادام که آن نسبت متعقل نگردد چهارم وقوع آن نسبت یا
لا وقوع او که مادام که در عقل حاصل نشود که نسبت واقع است یا واقع نیست ماهیت قضیه حاصل نمیشود
و اگر مفهوم موضوع و محمول تصور کرده شود و نسبت میان ایشان تصور کرده نشود تحقق حکم ممتنع است و پس
تحقق ماهیت قضیه نیز ممتنع باشد اگرچه که ممکن است که نفس نسبت متصور گردد بی حکم همچنانکه در شک و وهم
پس هر وقت که یکی ازین چهار چیز مرتفع شود ماهیت قضیه مرتفع می شود نه وجود او و پس زیرا که اجزای وبند

لکن در قضیه سالبه اجزا پنج است زیراکه وقتی که لا وقوع را تفصیل میکنیم دو جزو می شود پس نسبتی که جزو قضیه است
آن است که ایجاب و سلب بر وی وارد می شود و بعد از انکه حکم حاصل گشت زید را صفتی حادث میشود
یعنی موضوعیت و کاتب را صفتی دیگر یعنی محمولیت و تحقق اینها بعد از تحقق حکم است زیراکه موضوعیت را معنا
نیست مگر محکوم علیه بودن بطریق مخصوص و محمولیت را معنائی نیست مگر محکوم به بودن همچنین و مادام
حکم نباشد محکوم علیه و به بودن معقول نیست فی الجمله این دو نسبت بر حکم مقدم نمیتوانند و نسبتی که جزو قضیت
بر حکم مقدم است پس هیچ کدام اینها آن نسبت نباشند اری وقتی که حکم متحقق گشت آن نسبت را که جزو است
عارض می گردد این که نسبت محمول است بموضوع زیراکه نسبتی که مورد ایجاب و سلب است نسبت محمولیت
بموضوع نه نسبت موضوع بمحمول و از تحت است که میگویند که جهت عارض نسبت محمول است نه از الجهت که
محمولیت است بلکه بدان معنی که عارض چیزی است که محمولیت بر وی صادق می آید و متقدم بر وی بود و هم تو زیراکه
کفیتم که او بر حکم مقدم است و حکم بمحمولیت مقدم اگر گویی که آنچه بر حکم مقدم است نفس نسبت است و کلام
در نسبت بلکه در نسبت حکمیه است و او نفس حکم است چنانچه چند بار تصریح کرده که جزو اخیر قضیه حکم است
گوییم که اینجا مراد از حکم ادراک وقوع نسبت است نه وقوع نسبت این موضع را بدین وجه تحقیق بدان و از گروه
مزخرفاتی که میگویند گردان زیراکه بعد از ظاهر شدن حق همچون آفتاب شبهه نمی ماند و قضیه حملیه را چند تقسیم
است بعضی باعتبار عارض همچون واحد بودن قضیه و کثیر بودن او و بعضی بحسب اجزا او و از نسبتی که اجزای
اصل قضیه سه است لکن وقتی که تامه کامله باشد یعنی موجهه جزوی دیگر متحقق میگردد که جهت است پس
اجزا چهار گشت موضوع و محمول و رابطه و جهت و باعتبار هر کدام اینها او را قسمتی هست پس این پنج تقسیم را
درین فصل ایراد کرد و اگرچه که در سالبه جزوی دیگر هست چنانکه مشترک ازین دانسته شد و بدان اعتبار نیز
تقسیمی دیگر حاصل میشود بموجبه و سالبه لکن سلب فرع و تابع ایجاب است و ازان جهت او را در فصلی علی حده
ایراد نکرد بلکه در ضمن این تقسیمات این را ذکر کرد و وجه ترتیب این تقسیمات آنست که آنچه بحسب اجزا است
مقدم است و از اینها آنچه بحسب اجزای اصل قضیه است مقدم است و از اینها آنچه بحسب نسبت است
مقدم است زیراکه مناط فایده و مدار بدیهی بودن و کسبی بودن قضیه نزد محققان نسبت است و بعد ازان
آنچه بحسب موضوعیت زیراکه او از محمول اشرف است و چون تقسیم اول در فصل دوم مذکور گشت فصل
سیم را از برای تقسیم دوم و تحقیق اقسام او عقد کرد و گفت
فی الخصوص والاهمال والحصر
و این فصل را بر سه مبحث مرتب کرده اند یکی از برای نفس تقسیم و آنچه بدو تعلق دارد و دوی دیگر از برای تحقیق
اقسام چنانکه گفت وفیه مباحث الاول فی انقسام القضیة الیها موضوع القضیة ان کان جزئیا
م

مخصوصة موجبة وسالبة وان کان کلیا فان لم یذکر فیها السور وهو اللفظ الدال علی کمیة افراد الموضوع سمیت مهملة موجبة
وسالبة وان ذکر سمیت محصورة ومسورة قضیه حملیه باعتبار موضوع منقسم می شود بتقسیم اولی نزد قدمای
منطقیین بسه قسم مخصوصه و مهمله و محصوره زیراکه موضوع او ازین بیرون نیست که یا جزئی حقیقی است یا نه اگر جزئی
حقیقی باشد انرا مخصوصه می نامند و شخصیه نیز میگویند و نسبت محمول این بموضوعش اگر بدین طریق باشد که او او است
موجبه است همچنانکه گوییم که زید کاتب است و اگر بدین طریق باشد که او او نیست سالبه است همچنانکه گوییم که
زید کاتب نیست و اگر موضوع کلی باشد ازین بیرون نیست که در وی سور مذکور هست یا نه اگر سور مذکور است او را
محصوره و مسوره می نامند موجبه اش همچنانکه هر انسان حیوان است و سالبه اش همچنانکه هیچ انسان فرس نیست
و اگر سور مذکور نیست او را مهمله می نامند موجبه اش همچنانکه انسان کاتب است سالبه اش همچنانکه انسان کاتب
نیست و مراد از سور درین موضع لفظی است که دلالت کند بر کمیت افراد موضوع یعنی بر مجموع افراد یا بر
بعضی افراد و قید کردیم که درین موضع زیراکه گاه هست که سور نسبت با محمول نیز اعتبار کرده می شود همچنانکه
می آید و چونکه این تقسیم باعتبار موضوعیت در تسمیه اقسام بدین اسما حال موضوع اعتبار کرده شد و برین
اعتراض کرده اند که بسیار قضایا ازو خارج است همچنانکه انسان نوع است و حیوان جنس است یا کلی است
یا صادق بر کثیرین است و بعضی ازین جواب گفته اند بدو وجه اول آنکه این قضایا مندرج اند در مخصوصه و توجیه این را
سه جهت است یکی آنکه موضوع وقتی کلی می باشد که حکم بر وی باعتبار ما صدق باشد زیراکه اگر حکم بدین اعتبار نباشد
کلی بودن او که صدق بر کثیرین است معتبر نباشد پس حاصل تقسیم چنین می شود که موضوع ازین خالی نیست
که حکم بر وی باعتبار کلیت او هست یعنی باعتبار صدق او بر کثیرین یا نه و دوم مخصوصه است و اول یا محصوره یا مهمله
و برین تقدیر جمیع این قضایا در تحت مخصوصه مندرج است زیراکه برین تقدیر مخصوصه آن شد که حکم در وی
باعتبار کلیت موضوع نباشد برابر است که موضوع جزئی حقیقی باشد یا کلی که صدق او بر کثیرین معتبر نباشد
جهت دوم آنکه موضوع درین قضایا مقید است بقید عموم زیراکه انسان از الجهت نوع است که عام است
و حیوان از الجهت جنس است که عام است و انسان و حیوان مقید بقید عموم دو جزئی اند مطلق طبیعت
انسان و حیوان پس این قضایا مخصوصه باشند کسی گوید که موضوع این قضایا اگر مقید باشد بقید عموم صادق
آید مثلا که انسان درین قضیه مقید است بقید عموم و این نیز حملیه است پس درین حکم نیز اگر تقیید موضوع بقیدی
اعتبار کرده شود نقل کلام کنیم بحمل آن قید بر وی و همچنین الی غیر النهایه یا تسلسل لازم آید و اگر در مرتبه از مراتب
تقیید موضوع بقیدی اعتبار کرده نشود نقض تقسیم بدان قضیه تمام گردد زیراکه میگوییم که این تسلسل است در امور
اعتباریه پس با نقطاع اعتبار منقطع می شود جهت سیم آنکه حکم درین قضایا بر ما صدق موضوع نیست بلکه

بر نفس طبیعت اوست و آن طبیعت ازین بیرون نیست که یا موجودست در خارج پس متشخص باشند زیراکه
هر موجود خارجی ضرورتست که متشخص باشد پس قضیه مخصوصه باشد یا موجودست در عقل و هر موجود در عقل
صورتی شخصیه است در نفسی شخصیه پس برین تقدیر نیز قضیه شخصیه باشد و بدانکه گفتن که این قضایا مندرج اند
در مخصوصه منافی است با قاعده ازان ایشان و آن این است که ایشان مخصوصات را معتبر نه کلیات
میدانند چه اگر اکبرای شکل اول میکردانند و میگویند که این زید است و زید انسان است و ازین این
نتیجه حاصل میکنند که زید انسان است پس اگر اینها در مخصوصه مندرج باشند بطلان این قاعده لازم
می آید و اگر نه این قیاس صحیح باشد که زید انسان است و انسان نوع است و نتیجه حاصل شود که زید نوع است
و همچنین نیست کسی نگوید که نتیجه ندادن این ازان جهت نیست که این کبری عمره کلی نیست بلکه ازان
جهت است بلکه ازان جهت است که حد وسط مکرر نیست زیراکه محمول صغری انسان است من حیث هو مع
و موضوع کبری انسان است مقید بقید عموم زیرا اگر میگوییم که موضوع کبری نیز طبیعت انسان است
من حیث هی مقید بقید عموم از جهت محمول عارض می شود و اگر نی معلوم است بضرورت که پیش ازینکه
بر انسان حکم میکنیم بدانکه نوعست مقید بقید عموم است زیراکه از مجرد لفظ انسان انسان بقید عموم فهم می شود
غایتش آن است که صادقست که انسان ازان جهت که عام است نوع است لیکن ازین لازم نمی آید که این
کاذب باشد که انسان من حیث هو نوعست و در حواشی که واقع است که ما نیز میگوییم که موضوع کبری ازین
بیرون نیست که نفس مفهوم انسان است یا مفهوم انسان مقید بقید عموم و بهر تقدیر کلام تمام می شود اما
اگر نفس مفهوم انسان باشد ظاهر و اما اگر مقید باشد بقید عموم زیراکه هر وقت که صادق آید که انسان عام
نوعست البته صادق خواهد بود که انسان نوع است زیراکه حکم بر خاص حکم است بر طبیعت عام بضرورت
و این محل نظر است زیراکه صادقست که انسان عام اخص است از انسان یا مقید است و صادق
نیست که انسان اخص است از انسان یا مقید است بلکه گوییم که کلی بودن و نوع بودن و جنس بودن
طبیعت اشیا را من حیث هی لاحق نمی شود و اگر نه لازم آید که اشخاص کلیات و انواع و اجناس
باشند بلکه ازان جهت لاحق می شوند که طبیعت را نسبتی واحده است با شیای کثیره و این معنای عموم
است زیراکه میگوییم که فرقی است میان ثبوت امری مر طبیعت را من حیث هی و میان اثبات آن
امر مر او را مثلا وقتی که تعقل میکنیم طبیعت انسانیه را بسیار است که او را من حیث هی یعنی قطع نظر از
جمیع عوارض و لواحقش موضوع می سازیم و بر او حکم میکنیم بدین که او را نسبتی واحده است با امور کثیره
با آنکه این محمول او را من حیث هی ثابت نیست بلکه ازان جهت ثابت است که حاصل شد

در

در عقل پس ظاهر گشت که هرچه او را دخلی باشد در ثبوت محمول فی نفس الامر و جهت نیست که در حکم بدان
ثبوت ملحوظ عقل باشد و همه موضوع و اگر نه لازم آید که درین قضیه که انسان ضاحک است انسان بقید
بحث موضوع باشد نه انسان مطلق و همچنین غیر این از نظایر غیر متناهیه و این جواب بخصوص نیز دلالت
میکند بر فساد جهت دوم با آنکه اگر فرض کنیم که درین قضیه که انسان نوعست موضوع انسان است مقید بعموم
این کافی نیست در دفع نقض زیراکه جزئی حقیقی نیست تا لازم آید که قضیه مخصوصه باشد اگر گویی که طبیعت
مقیده بعموم لازم است که جزئی حقیقی باشد زیراکه مشترک میان کثیرین نمی تواند بود و اگر نه اسم طبیعت عامه
وحدا و بر جزئیات صادق آید پس لازم آید که جزئیات که امور خاصه اند طبایع عامه باشند و این محال
است گوییم که وقتی این محال لازم آمدی که بودن جزئیات امور خاصه مستلزم باشد آنرا که جزئیات
حقیقیه باشند و این ممنوعست اگر گویی که بهرحال محال لازم می آید زیراکه اگر طبیعت عامه را جزئیات
باشد ازین بیرون نیست که منتهی بجزئیات حقیقیه می شوند پس لازم آید که جزئیات حقیقیه عامه باشند
و این محال است یا منتهی نمی شوند پس لازم آید ترتب جزئیات غیر متناهیه مرات غیر متناهیه
و این نیز محال است اما لزوم ترتب جزئیات غیر متناهیه زیراکه در تحت هر جزئی از جزئیات طبیعت
برین تقدیر جزئی دیگر باشد و در تحت آن جزئی جزئی دیگر و همچنین الی غیر النهایه و اما مرات غیر متناهیه
زیراکه در تحت هر جزئی ازین جزئیات غیر متناهیه جزئیات خواهد بود که هر کدام مرتب باشند الی
غیر النهایه گوییم که جواب این می آید در تحقیق محصورات با آنکه اگر طبیعت مقیده بقید عموم جزئی
حقیقی باشد بر نوع و جنس صادق نباید پس مثل این قضایا که انسان نوع است و حیوان جنس
است صادق نباشد و محال آنکه باتفاق صادقست و نیز عموم مفهومی کلی است و در حکمت مقرر
گشته است که از تقیید کلی بکلی جزئی حاصل نمی شود و نیز قضایا هست که موضوعات ایشان را بقید
عموم اعتبار کردن ممکن نیست مثل اینکه حیوان مقوم انسان است و انسان بر زید محمول است
و انسان من حیث هو نه عام است و نه خاص و غیر این از قضایایی که در ایشان حکم بر ماهیت است
نه بشرط چیزی و اما جهت سیم تعالی نمی کند که محکوم علیه درین قضایا صورت ذهنیه باشد و چنین نیست
بلکه ما له الصوره است و این مخفی نیست و بدانکه ترتیب این بحث بحسب ظاهر موجه نیست زیراکه
اصل اعتراض نقض است و وجه تقسیم را بقضایای مذکوره و جواب منع خروج این قضایا از اقسام
مذکوره و آنکه گفت که این قضایا در مخصوصه مندرج است سند این منع است و لیس اعتراضاتی که برین
و بر مقدمات بیان این ایراد کرده شد کلام باشد بر سند اخص و این موجه نیست و دفع این است

که اگرچه که مندرج بودن این قضایا در مخصوصه ازین منع اخص است لکن مندرج بودن در یکی از مخصوصه
و مهمله مساوی منع است زیراکه شبهه نیست که این قضایا کلیه نیستند و هر کدام اینها را ابطال می کند
پس ابطال ایشان مساوی باشند نه اخص و حاصل کلامش چنین می شود که این قضایا ازین اقسام خارج
اند زیراکه ظاهر است که کلیه نیستند و مندرج بودن در مخصوصه یا در مهمله مستلزم محال است و این کلام تمام
است لکن قاعده که بدیشان نسبت کرده یعنی آنکه مخصوصه کبرای شکل اول واقع می شود منافی است
با قاعده که منش ایشان مقرر است و این آن است که جزئی حقیقی بر چیزی محمول نمی تواند شد چنانکه
گذشت پس تامل کن وجه دوم آنکه این قضایا از قبیل مهمله اند زیراکه در ایشان سور مذکور نیست و این
نیز مبطل است قاعده دیگر ایشان را و آن این است که مهمله در قوت جزئیه است زیراکه صادق است
که انسان نوع است و صادق نیست که بعض انسان نوع است زیراکه حکم در جزئیه بر بعض آن چیزها می باشد
که در کلیه حکم بر ایشان واقع می شود و حکم در کلیه بر افراد موضوع می باشد پس حکم در جزئیه بر بعضی افراد باشد پس
معنای این قضیه که بعض انسان نوع است چنین شود که بعض افراد انسان نوع است و این صادق نیست
کسی نگوید که لانسلم که این صادق نباشد و سند منع را دو جهت است یکی آنکه انسان اعم است از انسان
کلی و شخصی پس انسان کلی بعض ما صدق انسان باشد و او است که محکوم علیه گشته است بدینکه نوع است
پس صادق باشد که بعض انسان نوع است و همچنین حیوان کلی بعض ما صدق حیوان است اگر گویی که نقل
کلام کنیم با انسانی که اعم است از انسان کلی و شخصی حکم کنیم بر وی چنین که هیچ کدام از انسان کلی و شخصی
که در تحت اوست صادق نباید چنانکه گوییم که انسانی اعم است از کلی و شخصی موضوع این قضیه کلی است
و این جزئیه توجیهی که گذشت صادق نیست و اگر نقل کلام بدان کنیم تسلسل لازم آید گوییم که
قضیه که موضوع او نقل کلام کردی هم جزئیه است و همچنین هر قضیه که بعد ازو اعتبار کنی و این اعتبار عقلی
است که هیچ مرتبه ندارد که ذهن آنجا باز ماند و بعد از آن دیگر اعتبار نتواند کرد پس انسانی که اعم
است از کلی و شخصی فردی است از افراد انسان دوم آنکه شک نیست که انسان را در اذهان
اشخاص صور عقلیه است و آن صور مشارک انسان اند در ماهیت چنانچه در حکمت محقق گشته است
پس آن صور افراد مطلق انسان باشند و نوع بر هر کدام از آن صور صادق می آید پس صادق باشد
که بعضی افراد انسان نوع است زیراکه در جواب اول میگوییم که انکار که موضوع در هر کدام ازین قضایا
مقید نیست بقیدی لکن این مقدار کافی نیست در جزئیه بودن قضیه زیراکه حکم در جزئیه بر بعض افراد
می باشد که اشخاص باشند یا انواع و شک نیست که موضوع بمثل این قیود نه متشخص می گردد نه نوع پس لازم

ن

نمی آید که جزئیه صادق باشد و در جواب دوم میگوییم که صور عقلیه انسان بحقیقت مخالف اند با مفهوم انسان
و او امری واحد است و بتعدد صور ذهنیه متعدد نمی گردد و حکم بنوعیت بر این مفهوم است نه بر آن صور پس
لازم نباید صدق این قضیه که بعض انسان نوع است این تحقیق جواب شارح و بعضی اصل اعتراض را
بطریق منع ایراد کرده اند و گفته که لانسلم که هر وقت که در قضیه کمیت افراد موضوع مبین نگردد مهمله باشد
وقتی این صادق است که حکم بر ما صدق موضوع باشد اما وقتی که حکم بر نفس طبیعت باشد یا بر طبیعت از آن جهت
که مقید نیست بقید عموم همچنین نیست و چونکه متاخرین این اعتراض را صواب دیده اند حملیه را زیاده از سه قسم
تقسیم کرده اند لکن بعضی ایشان در وجه حصر چنین گفته اند که اگر کمیت افراد موضوع مبین کرده کلیه باشد یا جزئیه
چنانچه مذکور گشت و اگر نه یا اگر حکم بر ما صدق کلی باشد مهمله و اگر بر نفس کلی باشد از آن جهت که عام است طبیعیه
و بدین نزدیک است آنچه مصنف در ایضاح گفته است که حکم بر مفهوم کلی یا از آن است که حکم است بر او از آن
جهت که صادق است بر جزئیات و این طبیعیه است یا حکم است بر جزئیات از آن جهت که کلی بر ایشان صادق است و این
محصوره است یا مهمله بر این دو چیز وارد می شود یکی آنکه قسمی دیگر می ماند و این آن است که حکم کرده شود بر کلی من حیث هو
دوم آنکه آنرا طبیعیه نام نهادن مناسب نیست زیراکه حکم در و بر طبیعت من حیث هی هی نیست بلکه بر
طبیعت مقید بعموم است و این سهل است و بعض چنین گفته اند که موضوع قضیه اگر صلاحیت نداشته
باشد که مقول شود بر کثیرین مخصوصه است پس اگر است که متشخص باشد یا مقید بعموم همچنانکه زید انسان است
و انسان نوع است و اگر صلاحیت داشته باشد که مقول شود بر کثیرین ازین بیرون نیست که متعلق حکم
یا افراد است و این محصوره است یا مهمله یا نفس کلی و این طبیعیه است و جمیع ابحاثی که در گرد این طبیعت
عامه از قبیل مخصوصه گذشت اینجا نیز می آید و بعضی دیگر چنین گفته اند که موضوع ازین بیرون نیست که
ما صدق طبیعت است و این محصوره است یا مهمله یا نفس طبیعت و این ازین بیرون نیست که یا قید
تشخص است و این مخصوصه است یا با قید عموم و این قضیه عامه است یا من حیث هی هی و این طبیعیه
است و حق آن است که قید مادام که با موضوع مذکور نگردد در و معتبر نمی باشد پس وقتی که بر انسان حکمی
کرده شود در و این که عام است یا خاص است یا غیر این معتبر نیست زیراکه اگر اعتبار قیودی که صالح
باشند که با موضوع اعتبار کرده شوند تجویز کنیم قضیه در چهار نوع منحصر نمی شود زیراکه هر چیز را صفات
و اعتبارات نامعدود است آری وقتی که موضوع مقید گردد بقیدی اگر آن موضوع مقید جزئی باشد
قضیه مخصوصه باشد و اگر کلی باشد اقسام کلی در و جاری باشد پس اولی آن است که بتقسیم چهار قسم
واقع شود و در بیان وجه آن گفته شود که موضوع قضیه اگر جزئی حقیقی است قضیه مخصوصه باشد و اگر

کلی است ازین بیرون نیست که حکم بر ما صدق است و این محصوره است یا مهمله یا بر طبیعت کلی برابر است که
مقید باشد بقیدی همچنانکه گوییم که انسان از انجهت که عام است نوع است یا مقید نباشد همچنانکه گوییم
انسان نوع است لکن واجب آن است که قید اعتبار کرده نشود مادام که موضوع صریح بدو مقید نگردد
پس موضوع درین مثال غیر مفهوم انسان نیست مگر آنکه تصریح کرده شود بتقیید و بهر تقدیر قضیه طبیعیه است
زیرا که در یک قسمش حکم بر طبیعت کلی مقید است و در قسمی دیگر بر طبیعت کلی مطلق و ازینجا دانسته می شود
که اعتراضی که پیشتر گذشت سهل است همچنانکه گفتیم و چونکه قضیه طبیعیه در علوم معتبر نیست و مقصود بیان
وجه حصر قضایا است در سه قسمی که معتبر است اعتراض او اصلش مندفع است کسی که بگوید که همچنانکه قضیه
طبیعیه در علوم معتبر نیست شخصیه نیز معتبر نیست زیرا که در علوم از احوال اشخاص بخصوصها بحث نمیکنند
بلکه بحث ایشان از کلیاست زیرا که میگوییم که اعتبار قضیه کلیه مستلزم اعتبار قضیه شخصیه است
زیرا که حکم در کلیه بر افراد است غایتش آن است که بالذات معتبر نباشد لکن این دلالت نمیکند بر آنکه
مطلقا معتبر نباشد این است غایت کلام درین مقام والله تعالی است توفیق دهنده بر تحقیق امر
و یک قسم ازین سه قسم که محصوره است منقسم است بچهار قسم پس از برای بیان آن اقسام و تمیز میان ایشان
از جهت لفظ و معنی گفت وهی اما موجبة کلیة وسورها کل او جزئیة وسورها بعض و واحد واما سالبة کلیة
وسورها لا شیء ولا واحد او جزئیة وسورها لیس کل ولیس بعض وبعض لیس والاول لسلب الحکم عن
الکل بالمطابقة وعن البعض بالالتزام والاخیران بالعکس والاول منهما قد یذکر للسلب الکلی
ولا یذکر للایجاب البتة والثانی بالعکس یعنی محصورات چهار است زیرا که حکم در محصوره یا بایجاب
است یا بسلب و هر کدام که باشد یا بر کل افراد است یا بر بعض پس اگر حکم بایجاب باشد و بر کل افراد قضیه
موجبه کلیه است و سور او در لغت عربی لفظ کل است همچنانکه میگویند که کل انسان حیوان و اگر حکم
بایجاب باشد و بر بعض افراد قضیه موجبه جزئیه است و سور او در آن لغت لفظ بعض است و واحد
همچنانکه میگویند که بعض الحیوان انسان و واحد من انواع الحیوان انسان و اگر حکم بسلب باشد و بر کل
افراد قضیه سالبه کلیه است و سور او لا شیء است و لا واحد همچنانکه میگویند که لا شیء او لا واحد
من الانسان بحجر و اگر حکم بسلب باشد و بر بعض افراد قضیه سالبه جزئیه است و سور او لیس کل است
و لیس بعض و بعض لیس همچنانکه میگویند که لیس کل حیوان انسان او لیس بعض الحیوان او بعض الحیوان
لیس بانسان و فرق میان این سه سور آن است که اول یعنی لیس کل دلالت میکند بر رفع حکم از هر فرد
بمطابقه زیرا که آنچه ازین قضیه که لیس کل حیوان انسانا صریح فهم می شود آن است که ایجاب حکم

هر فرد از هر نوع است لکن این بآن محقق می شود که حکم از هر فرد هر نوع باشد یا بدین که از بعض هر نوع باشد و بعض را
ثابت و بهر تقدیر رفع اثبات از بعض که معنای سلب جزئی این است متحقق است پس دلالت او بر سلب جزئی
بالالتزام باشد لکن چونکه سلب جزئی البته لازم او بود و سلب کلی بطریق شک و احتمال قطعی یقینی را احتمال کردند مجمل
مشکوک را و او را بخصوص سلب جزئی گردانیدند اگر گویی که پس برین تقدیر سالبه جزئیه نقیض موجبه کلیه نباشد زیرا که
نقیض هر چیز رفع او است مطلقا پس نقیض این که هر ج ب است این است که نیست این که هر ج ب است
و سلب جزئی لازم این است و لازم نقیض چیزی نقیض آن چیز نیست و اگر نه لازم آید که چیزی را دو رفع باشد و این محال
است گوییم که وقتی که سلب جزئی لازم مساوی رفع ایجاب کلی بود نازل منزله او داشتند همچنانکه عادت ایشان است
در بسیار قضایا و در عبارت مصنف که والاول لسلب الحکم عن الکل بالمطابقة مسامحه واقع است زیرا که از
کل اگر کل احادی اراده کرده است یعنی کل افرادی پس سور سلب جزئی نباشد زیرا که شک نیست که سلب حکم
از هر واحد سلب کلی است و اگر کل من حیث هو کل اراده کرده است یعنی کل مجموعی ازین سلب جزئی
لازم نمی آید زیرا که جایز است که حکمی مسلوب باشد از جمیع افراد ثابت باشد هر فرد را مثلا صادق نیست که
مجموع افراد غیر مجموع افراد نیست و صادق نیست که هر فرد غیر مجموع افراد نیست لکن مراد مصنف نیز سلب
حکم کلی است همچنانکه ما ذکر کردیم و اگر بجای لفظ عن علی ذکر کردی اقرب می بود و آن دو سور دیگر عکس این است
یعنی بعض لیس و لیس بعض دلالت میکنند بر سلب حکم از بعض بمطابقه و بر رفع حکم از هر واحد بالالتزام زیرا که
ممتنع است که سلب حکم از بعض با اثبات حکم هر واحد را مجتمع شود و در دلالت لیس بعض بر سلب
حکم از بعض بمطابقه نظر است زیرا که مفهوم صریح او رفع ایجاب جزئی است همچنانکه مفهوم صریح لیس
کل رفع ایجاب کلی است و صواب آن است که گفته شود که هر کدام از لیس کل و لیس بعض را بدو وجه
اعتبار می توان کرد یکی آنکه سلبی که در ایشان واقع است اعتبار کرده شود بقیاس با قضیه که بعد از آن سلب
مذکور است و بدین اعتبار لیس کل مطابق رفع ایجاب کلی است و لیس بعض مطابق رفع ایجاب جزئی
و دوم آنکه آن سلب اعتبار کرده شود بقیاس با محمول آن قضیه و بدین اعتبار لیس کل مطابق سلب
کلی است و لیس بعض مطابق سلب جزئی اگر گویی که اعتبار سلب بقیاس با محمول معنایی ندارد
زیرا که سلب معقول نیست که وارد شود مگر بر نسبت حکمیه پس اتحاد و اعتبار متحقق نمی شود بلکه البته
اعتبار سلب بنسبت با قضیه است که بعد از و مذکور است گوییم که این حق است لکن قضیه که سلب
بنسبت با او اعتبار می کنیم جایز است که با کل اعتبار کرده شود تا موجبه کلیه باشد و سلب او رفع ایجاب
کلی باشد و جایز است که اول سلب نسبت محمول از موضوع اعتبار کرده شود و بعد از آن معنای کل

اعتبار کرده شود یا معنای کل که شمول و احاطه افراد است پس سلب راجع گردد و این سلب کلی است
و مراد ایشان از اعتبار سلب بقیاس با محمول این است و برین قیاس کن لیس بعض را این است فرق میان
لیس کل و آن هر یکی دیگر و اما فرق میان این دو آن است که لیس بعض گاهست که از برای سلب کلی مذکور
می شود و این وقتی می باشد که سلب بقیاس با موضوع جزئی نه که بعد از و مذکور است اعتبار کرده شود چنانکه
مذکور گشت و هرگز از برای ایجاب مذکور نمی شود زیرا که لازم حرف سلب آن است که چیزی را که بعد از و
مذکور است رفع کند پس ایجاب آن ممتنع باشد و بعض لیس بعکس این است یعنی هرگز از برای سلب
کلی نمی باشد زیرا که بعض بر سلب مقدم است و حرف سلب نیز که متوسط باشد میان دو جزء مقتضی
آن می باشد که ما بعدش را از ما قبلش سلب کند و ما قبلش اینجا بعض است پس سلب واقع نباشد مگر از
بعض و گاه هست که از برای ایجاب مذکور می شود و این وقتی می باشد که حرف سلب را جزوی از محمول گردانیم
و رابطه را پیش از و اعتبار کنیم و بدانکه در هر لغتی محصورات اربعه را سورها هست مخصوص بدان لغت
چنانکه این سورها که مذکور گشت مخصوص است بلغت عرب و مثل آنکه در پارسی هر سور موجبه کلیه است
و این ظاهرتر است از آنکه شارح میگوید که همه سور موجبه کلیه است زیرا که همه بمعنای کل مجموعی است و هیچ
سور سالبه کلیه است و برخی سور موجبه جزئیه است و برخی نیست سور سالبه جزئیه است و همچنین در سایر
لغات سورها نیز بدینها که مذکور گشت مخصوص نیست زیرا که دانستی که هر لفظی که دلالت کند بر کمیت
افراد موضوع سور است و آن بدین الفاظ مذکوره منحصر نیست خصوصا سور جزئی که جمیع الفاظ عدد
همچون لفظ واحد است درین معنی و سور گاه هست که بر غیر موضوع کلی نیز داخل می شود پس از برای بیان
آن و اقسام آن گفت ومن حقه ان یرد علی الموضوع مراد بموضوع کلی است اذ المحمول علیه الشیء
قد یسکت کونه کل الافراد وقد یوضع لکلیة المحمول علی الشیء فاذا اورد علیه عدا [illegible]
وسمیت القضیة منحرفة واقسامها اربعة لان المحمول المسور اما جزئی او کلی وکیف ما کان فموضوعه کذلک
یعنی اصل در سور آن است که بر موضوع کلی داخل شود چنانکه گفتیم اما آنکه دخولش می باید که بر موضوع باشد
زیرا که موضوع بحقیقت چنانکه بیان کرده خواهد شد افراد اند و بسیار است که شک می شود که همه افراد
یا بعض پس حاجت می شود بلفظی که آنرا بیان کند بخلاف محمول که مراد از و مفهوم می باشد و بیشتر
آن است که مطلوب این می باشد که این مفهوم موضوع را ثابت هست یا نی و کم است آنکه
مطلوب این باشد که جمیع انواع یا افراد او موضوع را ثابت هست یا نی و اما آنکه موضوع می باید که کلی باشد
زیرا که سور مقتضی تعدد است در چیزی که برو داخل می شود و در جزئی تعدد نیست پس وقتی که سور یا بر محمول

د

داخل شود یا بر موضوع جزئی آن سور را از موضعش منحرف گشته است و آن قضیه از وضع طبیعی اش و آن قضیه را
در اصطلاح منحرفه می نامند و مصنف درین محل الخ افی را که در نفس موضوعست ذکر نکرده و اقسام منحرفات را
در چهار حصر کرده زیرا که محمولی که سور برو داخل شده است جزئی است یا کلی و بهر تقدیر موضوع یا جزئی است
یا کلی لکن در بیان ضابطه حکم آنکه یکی از طرفین شخصی باشد و مسور بیان کرده است و این اعم است
از آنکه موضوع باشد یا محمول و این کنایه از آن کرده است تا اشعار شود که دخول سور بر موضوع جزئی بعد است
از دخول او بر محمول کلی و امام نیز در ملخص در عنوان این بحث گفته است که فی الاسوار فی المحمول اینجا ذکر
موضوع جزئی نکرده است لکن در تفصیل اقسام او را نیز ذکر کرده است و بعد ازین مصنف ضابطه ذکر
کرده که از آنجا دانسته شود که از منحرفات کدامین صادقست و کدامین نی لکن پیش از شروع در بیان ضابطه
چار نیست از تمهید دو مقدمه یکی آنکه نسبت محمول بموضوعش بطریق ایجاب ازین بیرون نیست که یا بوجوب
یا بامتناع یا بامکان زیرا که ایجاب او بموضوع یا محال است یا نی بر تقدیر اول نسبت واجب باشد
همچنانکه انسان حیوان است و این را ماده وجوب می نامند و بر تقدیر دوم یا ثبوتش موضوع را محال
است یا نی بر تقدیر اول نسبت ممتنع باشد همچنانکه انسان حجر است و این را ماده امتناع می نامند و بر تقدیر
دوم نسبت ممکن باشد و این را ماده امکان خاص می نامند و برین تقدیر یا آن است که محمول بالفعل
ثابت باشد موضوع را و این موافق وجوب است در کیف همچنانکه گوییم که انسان موجود است یا بالفعل
از و مسلوبست و این موافق امتناع است در کیف همچنانکه گوییم که عنقا موجود است و باعتبار این مواد
در منحرفات بقیاس با نفس محمول نیست بلکه بقیاس با جزو محمول است مثلا وقتی که گوییم که هر انسان هیچ
یک از حیوان نیست این ماده وجوبست و حال آنکه نسبت محمول که مجموع هیچ یک از حیوان است ممتنع
است لکن نسبت حیوان که جزو محمول است بدو واجب است و آنکه میگویند که در منحرفات سور داخل
بر محمول است کلام تحقیقی نیست تحقیق آن است که داخل در محمول است آری آنچه سور برو داخل شده
است محمول بوده پیش از آنکه سور داخل شود فاما وقتی که سور داخل شد آن محمول محمول نماند بلکه جزو محمول
گشت و اعتبار صدق استعمال کرده بنسبتی که واقع است میان مجموع سور و مدخولش و میان موضوع
مقدمه دوم آنکه اعتبار سلب و ایجاب در قضیه بحسب ثبوت طرفین و انتفای ایشان نیست بلکه بحسب
ارتباط محمول است بموضوع و سلب آن ارتباط پس هر وقت که ربط ایجابی رفع کرده شود قضیه سالبه است
و حرفی که دلالت میکند بر رفع این ربط آنرا حرف سلب میگویند و طرفین قضیه ازین بیرون نیست که
مختلف اند در اقتران حرف سلب بدیشان یا نی اگر مختلف باشند و این بدان می باشد که حرف سلب بیکی مقترن

شود و یکی نه همچنانکه انسان فرس نیست یا نیست انسان فرس یا یکی دو حرف سلب مقترن شود و یکی یکی
همچنانکه نیست که نیست زید کاتب نیست پس بنابر تقدیر قضیه سالبه است بر تقدیر اول ظاهر و بر تقدیر
دوم زیرا که در زید کاتب نیست رفع نسبت کاتب شده است از زید و چون که سلب دوم با آن مقترن
گشت رفع آن رفع شد و رفع رفع ایجاب است و چون که سلب اول مقترن گشت رفع آن ایجاب شد
پس سالبه باشد و اگر طرفین قضیه محصل نباشند در اقتران حرف سلب بدیشان قضیه موجبه است
برابر است که اصلا حرف سلب نباشد یا در هر کدام باشد لکن بعدد موافق باشد همچنانکه گوییم که نیست
این که نیست زید نیست کاتب و اینجا نیز موجبه بودن اول بغایت ظاهر است و موجبه بودن دوم
زیرا که زید نیست کاتب سالبه است و زید نیست نیست کاتب رفع این سلب است پس موجبه باشد
و نیست زید نیست نیست کاتب رفع این ایجاب است پس سالبه باشد و سلب اول رفع این سلب است
پس موجبه باشد همچنین گفته اند و ازین بیان بر ظاهر گشت که اختلاف طرفین قضیه در حرف سلب موجب
سالبه بودن قضیه نیست زیرا که این زمان نشود که در زید نیست نیست کاتب دو حرف سلب با محمول مقترن
شده است و در موضوع سلب نیست پس مختلف اند در اقتران حرف سلب با وجود آن قضیه موجبه است
و همچنین است اگر دو حرف سلب با موضوع متقارن کرده و در محمول هیچ سلب نباشد آری هر وقت که قضیه
سالبه باشد لازم است که طرفین در اقتران حرف سلب مختلف باشند لکن متصله کلیه بکلیه منعکس نمی شود
پس اولی آن است که گفته شود که حرف سلب در قضیه ازین بیرون نیست که طاق است یا جفت اگر طاق
است قضیه سالبه است و اگر جفت است قضیه موجبه است و علت این ظاهر است زیرا که هر وقت
جفت باشد در مقابله هر سلبی سلبی دیگر هست که رفع او کند پس اصل ایجاب می ماند و وقتی که طاق باشد
یک سلب می ماند در مقابله ایجاب نیز رافع و منافی احکامی که در مقدمه دوم مذکور گشت آن است که
سلب را جزو طرفین بگردانیم و اگر نه در صورتهایی که گفتند که سالبه است احتمال دارد که موجبه معدولة المحمول
یا معدولة الموضوع باشد و بر تقدیری که او را جزو طرفین نیز بگردانیم می تواند بود که موجبه سالبة الطرفین باشد
مگر آنکه گویند که این در حکم سالبه است و چون که این دو مقدمه ممهد گشت میگوییم که ضابطه که بدان صدق هر کدام
از منحرفات دانسته شود این است که گفت وشرط صدق المنحرفة ان کان احد طرفیها شخصا مسورا و محمولها
موجبا کلیا او سالبا جزئیا اختلاف طرفیها فی دخول حرف السلب علیهما والا فهی فی مادة الامتناع وما
یوافقها فی الکیف من مادة الامکان ونقیضه فی مادة الوجوب وما یوافقها فی الکیف من مادة الامکان
یعنی هر وقت که در قضیه یکی از سه امر متحقق شود یا آنکه یکی از طرفینش شخصی باشد و مسور یا محمولش کلی باشد

و

و هرکدام ازین دوازده قسم یا موجبه باشد یا سالبه پس مجموع اقسام انحراف موضوع بیست و چهار
باشد و اما انحراف از جهت محمول آن است که مسور باشد یا بسور کلی یا بسور جزئی و بهر تقدیر
یا شخص باشد یا کلی اگر شخص باشد نمی تواند بود مگر ماده وجوب یا ماده امتناع ازینجا چهار قسم حاصل شود
و اگر کلی باشد مواد اربعه تواند بود ازینجا هشت قسم دیگر حاصل شود و بر تقدیر هر یک ازین دوازده
قسم موضوع یا شخص باشد یا کلی مسور بسور کلی یا بسور جزئی یا مسور نباشد این چهار حال موضوع را
ضرب کنیم دران دوازده قسم چهل و هشت قسم حاصل شود و هرکدام ازینها یا موجبه باشد یا سالبه
بود و نود و شش قسم شود و اما انحراف از جهت هر دو آن است که محمول مسور باشد یا بسور کلی یا بسور جزئی و بهر تقدیر
یا شخص باشد در دو ماده یا کلی در چهار ماده این دوازده قسم می شود چنانچه مذکور گشت و بر تقدیر هرکدام
موضوع شخص باشد یا مسور بسور کلی یا بسور جزئی نیست و چهار قسم شود و هرکدام یا موجبه باشد یا سالبه
چهل و هشت شود پس معلوم گشت که مجموع اقسام انحراف صد و شصت و هشت است و وقتی که خواهی که
بر مثالهای این اقسام بتفصیل مطلع شوی بدین لوح نظر کن و موضوعات را از جدول اول بگیر و محمولات را
از جدولهای دیگر و بهر وجهی که خواهی میان ایشان ترکیب کن تا بی تکلف و مشقت بر مثالهای جمیع اقسام
واقف گردی لکن بر تو پوشیده نیست که در بعض این اقسام محمول شخص واقع می شود و دانسته که شخص بطریق
ایجاب بحقیقت بر چیزی محمول نمی تواند شد پس اینها را از اقسام شمردن کلام ظاهری است

موضوعات منحرفه	موضوعات غیر منحرفه	محمولات منحرفه				محمولات غیر منحرفه	مواد
م زید	زید	شخصیات	کلیات			این حیوان	ماده وجوب
ن م زید	نیست زید		ماده وجوب	ماده امتناع	ماده موافق وجوب یا امتناع	این حجر	ماده امتناع
	هر انسان	هر یک ازین حیوان	هر حیوان	هر حجر	هر سپید	حیوان	ماده وجوب
[illegible]	هیچ انسان	هیچ یک ازین حیوان	هیچ حیوان	هیچ حجر	هیچ سپید	حجر	ماده امتناع
	بعض انسان						
	نیست بعض انسان						
نیست بعض زید	انسان	بعض این حیوان	بعض حیوان	بعض حجر	بعض سپید	ابیض	ماده امکان یا موافق وجوب یا موافق امتناع
	نیست انسان	نیست بعض این حیوان	نیست بعض حیوان	نیست بعض حجر	نیست بعض سپید		

بدانکه مقصد اقصی و مطلب اعلی در باب قضایا تحقیق محصورات است زیرا که معرفت نتیجه که مطلب اعلی است
مطلقا در فن منطق مبنی بر محصورات است زیرا که مخصوصه بر تقدیری که مسلم داریم که مقدمه تحت واقع می شود از و
فایده معتد بها حاصل نمی شود و مهمله در حکم جزئیه است و بعضی با خبط عظیم واقع شده است نسبت غفلت
از تحقیق محصورات پس از بحث شخصیه جزئیه را از برای آن وضع کرد و گفت الثانی فی تحقیق
المحصورات و موجبه کلیه را مقدم داشت زیرا که هر دو جهت شرف قضیه که کلیت و ایجابست
در موجبه کلیه موجود است و چون که موجبه کلیه مرکب است از سه جزو که بیان محتاج اند سور و موضوع و محمول و شک نیست
که معرفت مرکب موقوفست بر معرفت اجزا پس هر کدام را بیان کرد اما بیان سور آن است که گفت
اذا قلنا کل ج ب لم نعن به الجیم الکلی ولا الکلی من حیث هو کلی بل کل واحد واحد والفرق بین
المفهومات الثلث ظاهر ولو عنینا به احد الاولین لم یتعد الحکم من الاوسط الی الاصغر یعنی
لفظ کل را باشتراک لفظی بر سه معنی اطلاق میکنند یکی کلی یعنی آنکه مفهوم او منع نکند از وقوع شرکت دوم
مجموع من حیث المجموع سیم هر فرد فرد و فرق است میان این سه مفهوم از چند وجه اما فرق میان کلی
و کل مجموعی آن است که اگر چه که هر کدام منقسم می شوند باحاد لکن انقسام کل مجموعی بدیشان انقسام
چیزی است باجزائش و انقسام کلی بدیشان انقسام چیزی است بجزئیاتش و نیز کل در خارج موجود
می شود بخلاف کلی و نیز اجزا متناهی است بخلاف جزئیات و فرق میان هر سه با همدیگر آن است
که بر هر کدام صادق می آید چیزی که بر آن دو دیگر نمی آید مثلا بر کلی صادق می آید که از کلیات خمسه بیرون
نیست نه بر آن دو دیگر و بر هر واحد صادق می آید که شخصی است نه بر آن دو دیگر و بر مجموع صادق
می آید که قادر اند که هزار خروار بار بردارند نه بر آن دو دیگر و نیز کلی جزو هر واحد است و هر واحد جزو مجموع
و مغایرت میان کل و جزو ظاهر است کسی نگوید که مراد از کلی اگر کلی طبیعی است لا نسلم که جزو هر واحد باشد
زیرا که کلی طبیعی بر هر واحد محمول است و هیچ محمول بر چیزی جزو او نمی تواند بود و اگر مراد کلی منطقی یا عقلی
است ظاهر است که ایشان جزو افراد نیستند زیرا که میگوییم که مراد ذات کلی طبیعی است نه از آن حیثیت که
محمول است بلکه باعتبار آنکه چیزی دیگر با او منضم است که از ایشان حقیقتی حاصل شده است
همچنانکه صاحب کشف ذکر کرده است و نمی گوییم که کل بدان دو معنای دیگر هرگز در قضایا مستعمل نمی شود زیرا که
گاه میگویند که کل انسان نوع یعنی انسان کلی نوع است و گاه میگویند که کل انسان لا تحویه دار یعنی
همه انسان در یک سرای نمی گنجند بلکه میگوییم که معتبر در قیاسیات و علوم معنی سیم است زیرا که اگر معتبر
یکی از آن دو معنای دیگر باشند لازم می آید که شکل اول که ظاهر ترین اشکال است نتیجه ندهد فکیف

باقی

و معترض گشته بدو سور ایجاب کلی یا سور سلب جزئی و واجب است که طرفینش مختلف باشند در اقتران حرف
سلب تا صادق باشد زیرا که قضیه درین هر سه صورت وقتی صادق می تواند بود که سالبه باشد و او وقتی سالبه
می باشد که طرفینش مختلف باشند در اقتران حرف سلب بیان آنکه وقتی صادق می باشد که سالبه باشد اما در
صورت اولی زیرا که وقتی که موضوع را افراد نیست ممتنع است ثبوت محمول همه آن افراد را یا بعض آن
آن افراد را و وقتی که محمول را افراد نیست ممتنع است ثبوت همه ایشان یا بعض ایشان موضوع را و اما
در صورت ثالثه زیرا که اثبات هر کدام از انواع محمول اگر جنس باشد و از اصناف و اگر نوع باشد شیء واحد را
که فرد موضوعست ممتنع است زیرا که اینها امور متقابله اند در یک چیز جمع نمی توانند شد و برین قیاس است
سایر کلیات و این محل نظر است زیرا که اگر مراد از موضوع مجموع من حیث المجموع باشد ایجاب محمول
کلی صادقست و اجتماع متنافیان در ذاتی واحد بوجهی که محال باشد لازم نمی آید همچنانکه گوییم که مجموع ماهیتی
هر نوع حیوان است و اما در صورت ثانیه زیرا که هر وقت که اثبات هر کدام از جزئیات محمول
موضوع را کاذبست صدق سلب جزئی لازم است و بیان آنکه وقتی سالبه می باشد که طرفینش را در
اقتران بحرف سلب مختلف باشند آن است که عدم این اختلاف یا بدین خواهد بود که حرف سلب
بهیچ کدام مقترن نباشد یا بدین که بهر کدام مقترن باشد لکن در عدد موافق باشند و بهر کدام ازین دو تقدیر
قضیه موجبه می باشد پس بضرورت سالبه بودن موقوف باشد بر اختلاف و هر وقت که در قضیه
یکی ازین سه امر متحقق بشود و این بدان خواهد بود که موضوع و محمول هر دو کلی باشند و محمول مسور باشد
بسور ایجاب جزئی یا سلب کلی اعم که موضوع مسور باشد یا نه شرط صدق قضیه اختلاف طرفین
است در اقتران اگر ماده ماده امتناع باشد یا ماده موافق امتناع زیرا که ثبوت بعض افراد محمول
موضوع را در ماده اولی ممتنع است و در دوم واقع نیست پس سلب هر فرد محمول از موضوع صادق باشد
و شرط صدق قضیه اتفاق طرفین است اگر ماده ماده وجوب باشد یا ماده موافق وجوب
زیرا که ثبوت بعض افراد محمول موضوع را در ماده اولی واجب است و در دوم واقع پس واجب
باشد اتفاق طرفین در اقتران پس لفظ هو در قول مصنف که والا فهو راجع است باختلاف
و خبر مبتدای محذوفست تقدیرش چنین می شود که والا فشرط صدق القضیة اختلاف طرفیها فی مادة
الامتناع و نقیضه عطف است بر هو پس او نیز خبر آن مبتدا باشد و ضمیر او راجع است باختلاف
و نقیض اختلاف اتفاق است و این ضابطه بوجهی که مصنف ذکر کرد محل نظر است زیرا که غرض از ذکر
او آن است که از و دانسته شود که از منحرفات کدام صادقست و کدام کاذب و این عبارت از این

تاقص است زیرا که آنجا که گفت که هر وقت که یکی از سه امر محقق شود وقتی بعضی صادق می باشد که اختلاف
طرفین باشد در اقتران وقتی ضابطه بودن اصلا حاجت داشتی که این صادق بودی که هر وقت که طرفین مختلف
باشند در اقتران قضیه صادق است و چنین نیست زیرا که در آن سه صورت وقتی صادق می باشد که سالبه
باشد و از اختلاف طرفین سالبه بودن معلوم نمی شود زیرا که در موجبه نیز اختلاف طرفین جایز است چنانکه
ذکر کردیم و همچنین وقتی که یکی از آن سه امر محقق نباشد در ماده امتناع و ماده امکان موافق امتناع نیز معلوم
نمی شود که در کدام صورت اختلاف صادق است و در کدام نی و در ماده وجوب و امکان موافق وجوب
آنکه گفت که شرط اتفاق طرفین است سیم راست نیست زیرا که شرط موجبه بودن قضیه است و این مستلزم اتفاق
طرفین نیست اگر گویی که مراد اختلاف و اتفاق طرفین است بحسب معنی و پوشیده نیست که هر وقت که
طرفین بحسب معنی مختلف باشند قضیه سالبه خواهد بود و هر وقت که موجبه باشد بحسب معنی موافق خواهند
بود گوییم که اگر مراد این باشد تعدد حرف سلب در یک قضیه متصور نگردد زیرا که حرف سلب خواه در طرف
موضوع باشد خواه در طرف محمول معنای رفع ایجاب است و در قضیه زیاده از یک ایجاب متصور نیست و یک
چیز را دو رفع معقول نی پس اختلاف و اتفاق طرفین بحسب معنی متصور نباشد بلکه درین محل معتبر لفظ است
پس صواب آن است که گفته شود که هرگاه که یکی از امور ثلثه محقق شود یا ماده ماده امتناع باشد یا ماده موافق
امتناع اگر حرف سلب در قضیه طاق باشد صادق است و اگر نی کاذب برابر است که اصلا حرف سلب نباشد
یا باشد و لکن جفت باشد و اگر یکی از امور ثلثه نباشد و ماده ماده وجوب باشد یا موافق او کاذب است
اگر حرف سلب طاق باشد و اگر نی صادق برابر است که حرف سلب نباشد یا باشد و لکن جفت
باشد یا گوییم که بر تقدیر اول وقتی صادق می باشد که سالبه باشد و بر تقدیر دوم وقتی که موجبه باشد مختصر تر
آن است که چنین گوییم که موضوع اگر کلی باشد و مسور بسور ایجاب جزئی یا بسور سلب کلی در ماده وجوب
یا در ماده موافق وجوب قضیه وقتی صادق می باشد که موجبه باشد و اگر چنین نباشد وقتی صادق می باشد
که سالبه باشد و اکنون اقسام منحرفات را بتفصیل ذکر کنیم تا احاطه تامه بدان حاصل شود پس می گوییم که انحراف
قضیه یا از جهت موضوع می باشد یا از جهت محمول یا از جهت هر دو و انحراف از جهت موضوع منحصر است
در آنکه متشخص باشد مسور یا بسور کلی یا بسور جزئی و بر هر تقدیر محمول یا متشخص باشد یا کلی اگر متشخص باشد
متصور نیست غیر از ماده وجوب و امتناع زیرا که اگر عین موضوع است اثبات او مر او را واجب است و اگر
غیر اوست اثبات او مر او را ممتنع پس از اعتبار دو حال موضوع با دو ماده چهار قسم حاصل شود و اگر کلی
باشد مواد اربعه متصور است پس از اعتبار دو حال موضوع با این چهار ماده هشت قسم دیگر حاصل شود

باقی اشکال زیرا که بر آن تقدیر حکم از اوسط با صغر تعدی نمی کند زیرا که اگر مراد کل مجموعی باشد جایز است که
اوسط اعم باشد از اصغر و حکم بر مجموع افراد اعم واجب نیست که حکم باشد بر مجموع افراد اخص چنانکه وقتی
که گوییم که مجموع فرزندان زید انسان اند و مجموع افراد انسان هزاران هزار است صادق نیست که مجموع
فرزندان زید هزاران هزار است و همچنین اگر مراد کلی باشد همچنانکه گوییم که انسان حیوان است
و حیوان جنس است از انسان و حیوان کلی اراده کنیم نتیجه نمی دهد زیرا که کلی که اصغر است یعنی انسان
غیر کلی است که اوسط است یعنی حیوان و حکم یکی از دو مغایر لازم نیست که حکم دیگری باشد اما وقتی که
معنای سیم اراده کنیم نتیجه لازم می آید زیرا که برین تقدیر اصغر از افراد اوسط می شود و حکم بر هر فرد وسط پس
بضرورت با صغر تعدی می کند و اما در بیان موضوع چهار قاعده ذکر کرد یکی آنکه گفت ولا نعنی به ما حقیقته
ق او ما هو موصوف بانه بل ما هو اعم منهما اذ اعتبار الاول فی موضوع القضایا یمنع اندراج الاصغر
تحت الاوسط و اعتبار الثانی یوجب ان لا یکون لکل موضوع موضوع یعنی مراد از موضوع چیزی نیست
که عنوان موضوع تمام حقیقت او باشد یا داخل در حقیقت او بخصوص و چیزی هم نیست که عنوان صفت
او باشد و خارج از او بخصوص بلکه اعم از هر دو مراد است یعنی چیزی که عنوان موضوع بر او فی الجمله صادق
می آید زیرا که بر تقدیر اول حد وسط مکرر نمی شود پس اصغر در موضوع کبری مندرج نمی شود پس حکم او بدو
تعدی نمی کند مثلا وقتی که گوییم که چیزی که حقیقت او با ج و حقیقت او حیوان است ماشی است و چیزی
که حقیقت او با ج و حقیقت او ماشی است عارض انسان است این لازم نمی آید که چیزی که حقیقت او
با ج و حقیقت او حیوان است عارض انسان است و بر تقدیر دوم لازم می آید که هر موضوعی را موضوعی
دیگر باشد الی غیر النهایه و لازم باطل است بیان ملازمه را دو وجه است یکی آنکه وقتی که گوییم که هر
ق ب است معنا این برین تقدیر چنین شود که هر چیزی که موصوف است به ج ب است پس ب
محمول باشد بر چیزی که موصوف است به ج آنرا د فرض کنیم پس چنین شود که هر د ب است و بر آن
تقدیر معنا این چنین شود که هر چیزی که موصوف است بد ب است پس ب محمول باشد
بر چیزی که موصوف است بد آنرا ط فرض کنیم و همچنین الی غیر النهایه و درین نظر است زیرا که چیزی که
موصوف است به ج ذات موضوع است پس وقتی که او را د فرض کنیم لازم نمی آید که معنی چنین شود که
چیزی که موصوف است به د وقتی چنین بودی که د وصف عنوانی بودی زیرا که کلام در آن است هم که عنوان
موضوع وصف ذات موضوع است نه در آنکه ذات موضوع وصف است دوم آنکه اگر مراد از
ق وصف باشد لازم آید که حمل […] بر موصوفش ممکن نباشد زیرا که حمل هر وصف بر موصوفش ممکن است

و آن موصوف را د فرض کنیم پس صادق باشد که ج د است و معنی چنین شود که هر چیزی که موصوفست به ج
است و همچنین الی غیر النهایه و فرق میان این وجه و وجه اول آن است که لزوم تسلسل آنجا از جهت وصف
محمول بود و اینجا از جهت وصف موضوع و درین نظر است زیرا که برین تقدیر مسلم نیست که حمل هر وصف
بر موصوفش ممکن است وقتی ممکن باشد که موصوفش صفت چیزی دیگر باشد تا صلاحیتش باشد که برین
تقدیر موضوع واقع شود اما وقتی که ذات باشد برین تقدیر موضوع وصفش نمی تواند بود پس اولی آن است
که گفته شود که قضیه را بوجهی تفسیر می باید کرد که موافق باشد با جمیع قضایایی که در علوم مستعمل می شود و وقتی که گفته
شود که مطلقا مراد از ج چیزی است که ج صفت او باشد متناول نمی شود آنرا که ج حقیقت او
باشد و اگر گفته شود که مطلقا مراد چیزی است که ج حقیقت او باشد متناول نمی شود آنرا که صفت او
باشد پس دانسته شد که مراد اعم از هر دو است تا جمیع قضایا را شامل گردد یعنی چیزی که بر وی صادق آید که
ج است بار است که آن چیز نفس ج باشد همچنانکه گوییم که هر انسان حیوان است یا چیزی باشد که ج
صفت او باشد و او را حقیقتی دیگر باشد همچنانکه گوییم که هر سپید جسم است هر کدام از چیزهایی که موصوف اند
بسپیدی همچون انسان و ثوب و غیر آن و ایشان را حقیقتی هست غیر حقیقت سپید قاعدهٔ دوم
آن است که گفت ثم اصطلاح الشیخ بعد هذا علی ان یعنی بکل ج کل واحد مما صدق علیه ج
بالفعل زمانا ما ولو فی المستقبل لکن جزئیاته فعلی هذا اخرج مسمی ج وان صدق علیه ج و نحن نتبعه فی ذلک
و الفارابی لم یعتبر الصدق بالفعل بل بالامکان یعنی بعد از آنکه دانسته شد که مراد از عنوان موضوع
اعم است که حقیقت ذات موضوع باشد یا صفت او میگوییم که اختلاف کرده اند در آنکه صدق عنوان
بر ذات موضوع بچه کیفیت است اصطلاح شیخ بر آن است که مراد از ج چیزی است که ج بالفعل
بر وی صادق آید لکن لازم نیست که در حین حکم صادق آید در وقتی از اوقات کافی است اعم که در حال
حکم باشد یا در ماضی یا در مستقبل و فارابی صدق بالفعل شرط نمی کند و می گوید که مراد از ج چیزی است
که ممکن باشد صدق ج بر وی تا شامل باشد چیزی را که ج بالفعل در وقتی از اوقات بر وی صادق آید
و چیزی را که هرگز بالفعل بر وی صادق نیاید لکن بالقوه ج باشد و اینجا اتباع رای شیخ است زیرا که
لغت و عرف با آن موافق است زیرا که کسی از سپید حبشی اراده نمی کند اگر چه که سپیدی او را ممکن است
و بعضی گفته اند که رای فارابی همچنانکه مخالف لغت و عرف است مخالف تحقیق است نیز زیرا که نطفه ممکن است
که انسان باشد و حال آنکه وقتی گوییم که هر انسان نطفه را متناول نیست و اگر نه هر انسان حیوان است
کاذب باشد و این غلط است که منشاء او اشتراک لفظ است زیرا که امکان را بر دو معنی اطلاق می کنند

یکی

یکی آنکه مقابل فعل است و با او جمع نمی شود و این قوه است دوم آنکه مقابل ضرورت است و با فعل جمع می شود
و این امکان عام است پس آنکه گفت که نطفه ممکن است که انسان باشد اگر مرادش از امکان قوت
است مسلم لکن بر رای فارابی اراده نمی شود زیرا که او از امکان امکان عام اراده کرده است و اگر مراد
امکان عام است لا نسلم که انسان بامکان عام بر نطفه صادق آید و چگونه صادق آید و حال آنکه این صادق است
که هر نطفه جماد است و هیچ جماد انسان نیست بالضروره پس هیچ نطفه انسان نباشد بالضروره و همچنین
اصطلاح شیخ بر آن است که مراد هر واحد است از جزئیات ج و این قید از برای آن است تا مفهوم ج خارج
شود زیرا که اگر چه که بر مفهوم ج ج صادق است لکن در لغت و عرف وقتی که گفته شود که هر انسان ضاحک
است این مفهوم می گردد که هر یکی از جزئیات انسان ضاحک است نه آنکه مفهوم انسان ضاحک است
و اگر نه لازم آید که اکثر احکامی که بر خواص و اعراض واقع می شود کاذب باشد همچنانکه هر کاتب انسان است
و هر ماشی حیوان است زیرا که بضرورت معلوم است که مفهوم کاتب و مفهوم ماشی انسان و حیوان
نیستند بلکه ما می گوییم که لازم آید که اکثر احکام مطلقا کاذب باشد زیرا که بر تقدیری که حکم بر ذات
باشد نه بر خواص و اعراض همچنانکه گوییم که هر انسان ضاحک و کاتب است و هر حیوان ماشی است این
احکام بر مفهوم انسان و حیوان صادق نیست زیرا که مفهوم اینها کلی است و نفس کلی را این احکام ممکن
نیست و بعضی گفته اند که اگر مفهوم با جزئیات اعتبار کرده شود از این بیرون نیست که مقید بقید تجرد اعتبار
کرده شود یا من حیث هو هو بر تقدیر اول لازم آید کذب اکثر قضایای کلیه زیرا که بیشتر آن است که
حکم مجرد مخالف حکم معین است و بر تقدیر دوم حکم بر وی همان حکم است بر جزئیات زیرا که او من حیث
هو هو نیست مگر در ضمن جزئیات پس اعتبار او را با جزئیات فایده نباشد و این وقتی تمام می شود که حکم
بر وی از آن جهت باشد که موجود است در خارج اما اگر از آن جهت نباشد بلکه من حیث الاطلاق باشد یا از آن
جهت که موجود در عقل است لازم نمی آید که حکم بر وی حکم بر جزئیات باشد و تحقیق آن است که تقیید بجزئیات
از برای خارج شدن مفهوم ج نیست زیرا که بر مفهوم ج ج صادق نیست زیرا که معنای صدق حمل است
و غیر مفهوم ج چیزی دیگر نیست که بر مفهوم ج صادق آید و اعتبار صدق و وضع و حمل میان چیزی و نفس
خودش متصور نیست اگر گویی که ما بضرورت می دانیم که ج ج است غایتش آن است که این هذیان و بی
فایده است لکن بی فایده بودن منافی صدق نیست گوییم که اگر مراد تو از ج ج است حکم است بر افراد ج
بمفهوم او مسلم لکن کلام درین نیست و اگر مراد تو حکم است بمفهوم ج بر مفهوم ج یا بر ذات ج
بذات ج عین محل نزاع است اگر گویی که اگر این صادق نباشد که مفهوم ج مفهوم ج است نقیض

این صادق باشد پس سلب چیزی از نفس خودش لازم آید گوییم که ملازمه ممنوع است زیرا که نقیض سلب
در جایی می باشد که ایجاب معقول شود زیرا که سلب بی تعقل ایجاب ممکن نیست و ایجاب میان
چیزی و نفسش معقول نیست پس در مثل این از انتفای ایجاب صدق سلب لازم نمی آید یا چنین گوییم که
ملازمه وقتی صادق بودی که این که مفهوم ج است قضیه بودی و این وقتی قضیه بودی که در وی حکم بایجاب معقول
بودی و این ممنوع است و بدین تحقیق حل گشت آنچه بر شیخ ایراد می کنند که قضیه را در اشارات بوجهی تحقیق
کرده است که مفهوم موضوع را شامل است زیرا که گفته است که معنای کل ج ب این است که هر چیزی که
ج بر وصادق است ب بر وصادق است و قید بجزئیات نکرده است و در شفا بوجهی تحقیق کرده است
که مفهوم خارج است زیرا که بجزئیات قید کرده است پس میان هر دو کلامش منافات است و ازین تحقیق
معلوم گشت که بی دیگر قید مفهوم را شامل نیست پس این قید از برای آن است تا مساوی موضوع
و اعم از و خارج شود زیرا که مفهوم از کل ج هر چیز است که ج بر وصادق می آید اعم که کلی باشد یا جزئی لکن
بحسب عرف مخصوص است بجزئیات و مراد از جزئیات جزئیات اضافیه است نه حقیقیه لکن جزئیات
اضافیه بهر وجه که باشد مراد نیست بلکه جزئیات شخصیه است اگر ج نوع باشد یا مثل او یعنی فصل نوع
و خاصه او و جزئیات شخصیه و نوعیه اگر ج جنس باشد یا مثل او یعنی فصل جنس و عرض عام این است تحقیق
ایشان لکن این محل بحث است زیرا که در مثل این که هر حیوان ماشی است قطع می دانیم که مشی غیر اشخاص
حیوان را ثابت نیست پس این که جزئیات نوعیه را نیز اعتبار می کنند اگر از برای این است که مشی ایشان را
در ضمن اشخاص ثابت گردد اعتبار اشخاص کافی است این محتاج الیه نیست و اگر از برای آن است
تا ایشان را فی نفسها نه در ضمن اشخاص مشی ثابت گردد این واقع نیست و بر تو پوشیده نیست که آنکه گفته شد
که بدین تحقیق تنافی از میان دو کلام شیخ مرتفع گشت تمام نیست آری تنافی که از جهت دخول و عدم
دخول مفهوم موضوع بود مرتفع گشت اما از آن جهت که کلام اشارات تقاضا می کند که در کل ج مساوی
و اعم نیز مندرج باشند بنا برین تحقیق و کلام شفا تقاضا می کند که مندرج نباشند تنافی ثابت است پس
ظاهر آن است که قید جزئیات از برای تبیین و توضیح است نه از برای اخراج چیزی و بی قید نیز جزئیات
متبادر می شود اگر گویی که این تحقیق مشکل می شود با حکمی که وارد است در کلیات همچنانکه هر نوع مقول
است در جواب ما هو و هر کلی مقول است بر کثیرین زیرا که صدق مثل این محمولات بر افراد شخصیه
ممکن نیست گوییم که لازم است که هر کلی را افراد شخصیه باشد زیرا که نهایت سلسله کلیات
ایشانند و اگر نی لازم آید ترتب جزئیات اضافیه غیر متناهیه مرات غیر متناهیه و افراد جزئی افراد کلی است

پس

پس اشخاص افراد هر کلی باشند که فوق ایشان است زیرا که میگوییم که لا نسلم که افراد جزئی افراد کلی باشد
وقتی چنین باشد که کلی بر آن افراد صادق آید و این لازم نیست همچنانکه انسان جزئی نوع است و افراد او
افراد نوع نیستند گوییم که مقصود تحقیق قضایایی است که در علوم حکمت مستعمل می شود و اما قضایایی که
درین فن مستعمل است مراد از آن پیش ایشان ظاهر است و احتیاج بتعریف و تعلیم ندارد قاعده سیم
این است که در ضمن وی بیان محمول نیز اشارت کرد و گفت اذا عرفت هذا فنقول الحکم بالحقیقة بالایجاب
انما هو علی الذات التی تصدق علیها ج ویسمی ذات الموضوع و ما عبر به عنها عنوان الموضوع و وصفه و قد یتحدان
و قد یتغایران دام الوصف بدوام الذات او لم یدم یعنی وقتی که دانسته شد که حکم بر جزئیات ج ثابت است
و جزئیات ج گاه اعتبار کرده می شود نسبت با حقیقتی که ج بر وصادق است و گاه بنسبت با مفهوم
ج همچنانکه ضاحک که افراد او بحسب حقیقتی که ضاحک بر وصادق است یعنی انسان زید و عمرو و بکر و غیر
ایشان اند و این افراد حقیقیه اند و بحسب مفهومش ضاحکی است که عارض زید است و ضاحکی که عارض عمرو است
و ضاحکی که عارض بکر است فی الجمله حصه هایی که عارض افراد انسان اند و ضاحک بنسبت با ایشان نوع است
و بنسبت با معروضات ایشان خاصه و اینها جزئیات اعتباریه اند پس می باید دانست که مراد از جزئیات
ج جزئیات حقیقیه است نه جزئیات اعتباریه از آن جهت گفت که حکم ب یعنی مفهوم ب بحقیقت بر ذات
ج است اما آنکه موضوع بحقیقت ذات ج است زیرا که بیان کردیم که مراد از ج چیزی است که ج بر و
صادق می آید و چیزی که ج بر وصادق می آید منشأ ج است و منشأ وصف ذات می باشد و اما آنکه محمول
مفهوم ب است زیرا که اگر محمول ذات ب باشد لازم آید که هرگز ممکنه خاصه صادق نیاید زیرا که
ازین بیرون نیست که ذات محمول و ذات موضوع متغایران باشند و این ممکن نیست یا متحدان باشند
و برین تقدیر اگر مسلم داریم که حمل متحقق می شود بثبوت ذات محمول مر ذات موضوع را ضروری خواهد بود پس امکان
خاص صادق نیاید و قضیه در ضروریه منحصر گردد و ذاتی را که ج بر وصادق می آید ذات موضوع میگویند
و مفهومی را که بدان تعبیر واقع می شود از آن ذات عنوان موضوع و وصف موضوع میگویند و ذات
و عنوان گاه بحقیقت متحد می باشند و حقیقتش آن است که عنوان تمام حقیقت ذات می باشد همچنانکه گوییم
هر انسان حیوان است و گاه بحقیقت متغایران می باشند و برین تقدیر گاه عنوان خارج حقیقت ذات
می باشد همچنانکه گوییم که هر حیوان متحرک است و گاه عارض ذاتی می باشد و برین تقدیر گاه دائم می باشد
بدوام ذات همچنانکه گوییم که هر زنگی سیاه است و گاه غیر دائم همچنانکه گوییم که هر نویسنده جنبانندهٔ انگشت
است قاعده چهارم آن است که گفت وقولنا کل ج بعد رعایة الامور المذکورة قد یعتبر تارة بحسب الحقیقة

اي كل ما لو وجد في الخارج لكان ج فهو بحيث لو وجد في الخارج لكان ب وتارة بحسب الوجود الخارجي
اي كل ما وجد في الخارج صادق عليه ج صدق عليه ب في الخارج هر كس كه تامل ميكند در معاني بر وي پوشيده
نمي ماند كه معناي اين كه هر ج ب است بعد از انكه اموري كه ذكر كرديم رعايت كرده شود باشد اين است
كه هر چيزي كه در نفس امر ج است در نفس امر ب است لكن قدماي اهل منطق ميان خارج و نفس امر فرق
نكرده اند و گفته كه معناي اين قضيه آن است كه هر چيزي كه ج است در خارج ب است در خارج چنانچه مصنف
ذكر كرد اگر گويي كه وضع و حمل از امور اعتباريه اند پس چگونه جايز باشد كه در خارج موجود باشند گفتيم در جواب مي گوييم
كه معناي قضيه خارجيه آن است كه ذات موضوع در خارج موجود باشد نه آنكه وضع و حمل در خارج موجود
باشند پس قيد در خارج بذات موضوع متعلق است و بس زيرا كه از ابتدا چنين گوييم كه در خارج از اين
بيرون نيست كه ظرف ذات موضوع و محمول است يا ظرف وصف ايشان يا ظرف صدق آن دو وصف
بر ذات ايشان بر تقدير اول ذكر كردن قيد در خارج دوم بار زايد باشد زيرا كه ذات موضوع بعينه ذات
محمول است و بر تقدير دوم بسيار قضيه ها خارج شود زيرا كه بسيار است كه وصف موضوع يا وصف محمول يا هر دو
عدمي مي باشند همچنانكه در معدوله مثل اين كه هر لا حي جماد است يا هر حيوان لا جماد است يا هر لا حي لا جماد است
و بر تقدير سوم مجموع قضيه ها خارج مي شوند همچنانكه در اول ذكر كردم گوييم كه قيد در خارج ظرف صدق وصف
است بر ذات و معني چنين مي شود كه هر چيزي كه وصف موضوع بر او صادق مي آيد در خارج وصف
محمول بر او صادق مي آيد در خارج و فرق ظاهر است ميان اين كه چيزي بر چيزي صادق مي آيد در خارج و ميان
اينكه صدق او بر او متحقق است در خارج و حاصل اين فرق آن است كه چيزي كه خارج ظرف وجود و جمع
باشند همچنانكه صدق در عبارت دوم موجود خارجي است نه چيزي كه خارج ظرف نفس او باشد همچنانكه صدق در
عبارت اولي و تحقيق در عبارت دوم پس از بطلان دوم بطلان اول لازم نمي آيد و شيخ اين مذهب
قدما را به سخافت نسبت كرده است از دو وجه يكي آنكه محصلش اين مي شود كه هر ج موجود در خارج ب
است و هر ج موجود در خارج بعض مطلق ج است پس قضيه كليه محصوره منقلب گردد دوم آنكه بسيار
قضيه هست كه قطعا التفات بوجود موضوع او نيست اعم كه موجود باشد يا ني همچنانكه وقتي كه حكم كرده
مي شود بر اشكال هندسيه يا بر ممتنعات و معدومات و فساد اين مذهب بوجوه ديگر هست
مثل آنكه غرض بيان مفهوم آن قضيه است كه هر ج ب است چنانكه در علوم و ميان اهل عرف
مستعمل است ظاهر است كه از اين مطلق وجود افراد ج مفهوم نمي شود فكيف كه وجود در خارج زيرا كه ج
اعم است از ج موجود و از اعم اخص مفهوم نمي شود اگر گويي كه در موجبه وجود موضوع لازم است گوييم آري

لكن

لكن در واقع نه آنكه فهم او لازم باشد و مثل آنكه اگر در قضيه حكم بر افراد موجوده باشد لازم آيد كه
در سالبه نيز وجود موضوع شرط باشد زيرا كه صدق سلب عبارت است از مطابقه او با نفس امر و مطابقه
حكم بر افراد موجوده با نفس امر مستلزم وجود آن افراد است اگر گويي كه سلب رفع ايجابي است كه
وارد است بر افراد موجوده و صدق رفع ايجابي كه وارد است بر افراد موجوده همچنانكه بعدم ثبوت محمول
مي باشد بعدم وجود آن افراد نيز مي باشد پس حكم سلبي اگر چه كه بر افراد موجوده باشد صدق او مقتضي وجود
آن افراد نيست گوييم كه اگر مراد اين است كه سلب رفع ايجابي است كه وارد بر افراد موجوده است
لكن سلب بر ايشان وارد نيست پس محكوم عليه سالبه آن افراد نباشند و اگر مراد اين است كه سلب نيز
وارد بر افراد موجوده است لكن صدق او موقوف بر وجود انسان نيست بطلان اين ظاهر است و مثل آنكه
اگر مراد از موضوع موجبه افراد موجوده باشد لازم آيد كه ميان او و سالبه تناقض نباشد زيرا كه موضوع سالبه نيز
اگر افراد موجوده باشد پس وقتي كه موضوع معدوم باشد هر دو كاذب آيند و كذب دو متناقض محال است
و اگر افراد موجوده نباشد شرط تناقض كه اتحاد موضوع است منتفي باشد پس شيخ از اين مذهب عدول كرده و قضيه را
بدين وجه تحقيق كرده كه معناي هر ج ب اين است كه هر چيزي كه عقل او را ج فرض كند خواه در خارج موجود
باشد خواه نباشد ب است و متاخرين اين را بر اين حمل كرده اند كه معنا اين است كه هر چيزي كه اگر موجود
باشد ج است بحيثيتي است كه اگر موجود باشد ب است و پيش اينان اين اعتبار اعتبار نسبت بحسب
حقيقت گويا كه حقيقت قضيه كه در علوم مستعمل است اين است نه آنكه در موضوع وجود اعتبار كرده شود و اينجا
از چند وجه بحث است كه تنبيه بر آن در اين كتاب كرده يكي آنكه عبارت كه اگر موجود باشد متناول است
آنرا كه در وقتي از اوقات موجود باشد و آنرا كه هرگز بالفعل موجود نباشد بلكه وجود او همان مجرد فرض عقل باشد
پس بدين اعتبار صدق قضيه موقوف بر آن نيست كه ظرف نفس او بر موجود خارجي صادق آيد بلكه صادق
مي تواند بود بر تقديري كه هيچ فرد موضوع موجود نباشد و بر تقديري كه موضوع را افراد موجوده باشد حكم بر ايشان
مقصور نيست بلكه شامل است هر چيزي را كه مفروض الوجود است بخلاف اعتبار خارجي كه صدق او موقوف
است بر آنكه ظرف نفس او بر موجود خارجي صادق آيد و هم حكم در او مقصور است بر آن موجود دوم آنكه ايشان
اتصاف ذات موضوع را بوصف عنواني بحسب نفس امر اعتبار نكرده اند بلكه بحسب فرض عقل اعتبار كرده اند
و افراد ممتنعه را در آن داخل داشته اند با وجود آنكه موضوع در نفس امر ممتنع است كه بر ايشان صادق آيد چنانچه
تصريح كرده اند كه منخسف كه قمر نباشد اگر چه كه ممتنع است بحيثيتي است كه اگر موجود شود منخسف است و قسم سيم
حاصل آن است كه جميع افرادي را كه كلي بودن كلي نسبت با انسان معتبر است همچنانكه در صدر باب ايساغوجي

بدان اشارت کرده شد در موضوع قضیه اعتبار کرده‌اند و منشأ این آن است که شیخ فرض عقل اعتبار کرد
ایشان به مقصود او چنانچه بیان خواهیم کرد واقف نشدند و از ظاهر کلامش توهم کردند که افرادی که صدق عنوان
بر ایشان ممتنع است در موضوع مندرج اند سیم آنکه بعض توهم کرده‌اند که این که هر چیزی که اگر موجود باشد ج است
بحیثیتی است که اگر موجود باشد ب است قضیه شرطیه است زیرا که اگر ادوات را که دال است بر رابطه
یعنی هر چیزی بحیثیتی است اگر حذف کنیم این می ماند که اگر موجود شود ج است و اگر موجود شود ب است و این
دو قضیه اند و دانسته شد که هر قضیه که انحلال او به دو قضیه باشد شرطیه است و فساد این ظاهر است زیرا که هر چیزی
و بحیثیتی از ادوات نیستند زیرا که اول از موضوع است و دوم از محمول و حکم در قضیه بر هر چیزی است که
بحیثیت اولی باشد بحیثیت ثانیه و هر کدام اینها در حکم مفردند و این [illegible] هم مشتبه نیست زیرا که
می گویند که لفظ ما که بمعنای چیز است یا موصوله است یا موصوفه و هر کدام اینها با ما بعدش در حکم مفرد است و جزو
اول متبدا است و دوم خبر و فی الجمله شبهه در آن است که در هر کدام از وضع و حمل شرط واقع است یا نی و صواب
آن است که گفته شود که قول ایشان که اگر موجود باشد ج است قضیه شرطیه نیست زیرا که معنای شرطیه آن است
که تالی صادق است بر تقدیر صدق مقدم و اینجا معنی این نیست که ج صادق است بر تقدیری که چیزی در خارج
موجود شود زیرا که از م ج قطعا این تعلیق و شرط فهم نمی شود و باعث بر این که او را بصورت شرط تعبیر
می کنند آن است که می خواهند که معلوم شود که مراد از ج اعم است از ج بالفعل و از ج بالفرض
و اگر چنین گفتندی که معنی این است که هر چیزی که ج است بحسب ظاهر بج‌های مخصوص می بود که
ج بالفعل باشند و اگر گفتندی که هر چیزی که بالفرض ج است آن را که بالفعل ج باشند شامل نمی بود پس
صورت شرط اختیار کردند تا هر دو قسم را شامل باشد زیرا که حرف شرط را هم در محقق هم در مفروض استعمال
می کنند چنانکه اگر زید انسان باشد ناطق است و اگر زید حجر باشد جماد است و اگر نی محصل وضع غیر ترکیب
تقییدی نیست و ترکیب تقییدی شرطیه نمی تواند بود و اگر چه که محصل حمل ترکیب خبری است لکن آن نیز
حملی است نه شرطی لکن اولی آن بود که وقتی که بلفظ عربی تعبیر کنند لفظ ان ذکر کنند نه لو زیرا که لو اکثر
استعمال او در جایی می باشد که مقدم و تالی متعذر باشند و استعمال او در قیاس استثنائی خلفی می باشد که
در وی نقیض تالی مستثنی گردد تا نقیض مقدم را نتیجه دهد و مراد ازین بیان نزدیک کردن این کلام
ایشان است بکلام شیخ اگر چه که هنوز میان ایشان فرق بسیار است زیرا که پیش ایشان حکم مقصور است
بر موجود خارجی اگر چه که اعم است که محقق باشد یا مقدر و پیش شیخ ذهنی را نیز متناول است و ایشان
در اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی بمجرد فرض اکتفا کرده‌اند و شیخ امکان اتصاف در نفس الامر شرط

م

می کنند همچنانکه بعد ازین بیان این می آید با آنکه بعض ایشان تصریح کرده‌اند که معنی بر شرطیت است حتی که هر ج ب
است را بدین وجه تفسیر کرده‌اند که هر چه که ملزوم ج است ملزوم ب است اگر گویی که در وضع صدق
عنوانی بر ذات یا بالفعل یا بالفرض معتبر است و ملزوم ج لازم نیست که بالفعل یا بالفرض بر وی صادق آید زیرا که
علت تامه ج ملزوم ج است و صدق ج بر وی در واقع ممتنع است و بالفرض واقع نیست گوییم که صدق
معتبر نیست یعنی که مراد ایشان ملزومی است که لازم بر وی صادق آید نه مطلق ملزوم زیرا که بعد از آنکه بیان
بیان می کنند که معنای این که هر ج ب است آن است که هر چه که ج بر وی صادق است ب بر وی صادق است قضیه را
تقسیم می کنند بحقیقیه و خارجیه و در تفسیر حقیقیه ملزوم ذکر می کنند پس معلوم می شود که صدق معتبر است و نیز
آنجا که می گویند که هر چیزی که اگر ج باشد لفظ باشد بمعنای کان ناقصه است در لغت عربی نه کان تامه پس اعتبار
صدق از اینجا نیز معلوم می شود آری برین از چند وجه اشکال وارد می شود یکی آنکه لازم می آید که قطعا ممکنه خاصه
صادق نباید زیرا که ذات محمول را ملزوم ب اعتبار کرده‌اند و ذات ب بعینه ذات ج است پس
انفکاک ب از ج ممتنع باشد دوم آنکه برین تفسیر فرق نمی ماند میان مطلقه و دائمه بلکه میان او و ضروریه زیرا که
دایما بلکه بضرورت ب ج را ثابت خواهد بود و اگر نفی انفکاک لازم از ملزوم لازم آید سیم آنکه جمیع قضایا
که در ایشان ذات موضوع ملزوم وصف موضوع یا ملزوم وصف محمول نباشند ازین تفسیر خارج است
و اکثر قضایا بدین منابه است همچنانکه هر انسان کاتب است و هر کاتب انسان بالفعل است و غیر
ابن سینا رو بدانکه اگر بمجرد اتصال اعم از آنکه لزومی باشند یا نه یا بمجرد لزوم اعم که کلی باشند یا جزئی
اکتفا کردندی اشکال دوم و سیم از ایشان مندفع می شد لکن برین وارد می شد عدم فرق میان
مطلقه و منتشره زیرا که بر آن تقدیر ثبوت محمول موضوع را ضروری خواهد بود در وقتی از اوقات
و معنای منتشره همین است و از جمیع این اشکالات جواب گفته‌اند بدین که مراد ایشان آن است که
هر چه که ملزوم صدق ج است ملزوم صدق ب است بحکمی از جهات و این در جمیع قضایا صادق است
و ازین لزوم ب مر ج را لازم نمی آید و این صحیح است لکن فهم این معنی از عبارت ایشان بعید است
و ازین بعد آنکه آنچه در جواب سوال سابق گفته شد که صدق معتبر است بعضی برین حمل کرده‌اند که
مراد این است که هر چه که ملزوم صدق ج است ملزوم صدق ب است و آن دو وجه را که مذکور
گشت بدین دلیل ساخته و متنبه نشده است که آن دو وجه را برین قطعا دلالتی نیست بلکه دلالت
ایشان بر آن است که ما ذکر کردیم و نیز بعد از آنکه آنجا ثابت گشته باشد که مراد این است این اشکال
چگونه وارد شود چهارم آنکه این عبارت که هر چه که اگر موجود باشد ج باشد می باید که نیز او باشد یعنی چنین

گفته نشود که اگر موجود باشند و باشند زیرا که برین تقدیر هم لفظ هم معنی فاسد می شود زیرا که حرف شرط در لفظ و معنی
البته محتاج است بجواب و برین تقدیر جواب نمی یابد زیرا که آنچه بعد از آن مذکور می شود که چنین نیست که
اگر موجود باشند — باشند خبر مبتدا است پنجم در بیان نسبت میان حقیقیات و خارجیات و آن شانزده
است زیرا که هر کدام از حقیقیه و خارجیه باعتبار کم و کیف چهار قسم است و ضرب چهار در چهار شانزده
است چهار از آن در حالتی است که هر دو در کم و کیف موافق باشند اول آنکه هر دو موجبه کلیه باشند و درین
صورت میان ایشان عموم و خصوص من وجه است زیرا که دانستی که موضوع موجبه حقیقیه جایز است که
در خارج معدوم باشد نه موضوع موجبه خارجیه و وقتی که در خارج موجود باشد در حقیقیه حکم بر متصور نیست
بلکه شامل است افراد موجوده و معدومه ممکنه و ممتنعه را و حکم در خارجیه نیست مگر بر افراد موجوده در خارج
پس محکوم علیه و بعض افراد محکوم علیه حقیقیه است پس وقتی که موضوع اصلا موجود نباشد موجبه کلیه حقیقیه صادق
می آید نه خارجیه چنانکه هر عنقا پرنده است و وقتی که موضوع موجود باشد اگر حکم صادق باشد بر جمیع افراد موجوده
و معدومه هر دو صادق می باشند چنانکه هر انسان حیوان است و اگر صادق نباشد مگر بر افراد موجوده
در خارج خارجیه صادق می آید نه حقیقیه چنانکه اگر فرضا از اشکال غیر مثلث موجود نباشد صادق می آید که
هر شکل مثلث است باعتبار خارج نه باعتبار حقیقت زیرا که بعضی افراد مقدره این مثلث نیست
و مصنف بدین اشارت کرد و گفت وبینهما فرق فانه لو لم یوجد من الاشکال الا المثلث صدق
کل شکل مثلث بهذا المعنی دون الاول دوم آنکه هر دو موجبه جزئیه باشند و درین صورت حقیقیه مطلقا
اعم است از خارجیه زیرا که دانستی که محکوم علیه این بعض محکوم علیه آن است حکم بر بعض افراد این حکم
است بر بعض افراد آن اما عکس این لازم نیست سیم آنکه هر دو سالبه کلیه باشند و درین صورت خارجیه اعم
است از حقیقیه زیرا که این نقیض صورت دوم است و سابقا ثابت گشت که نقیض اخص اعم است از نقیض
اعم یا چنین گوییم که وقتی که سلب از مطلق افراد صادق باشد از افراد خارجیه صادق خواهد بود اما عکس لازم
نیست یا چنین گوییم که صدق سلب باعتبار حقیقت بآن است که وجود موضوع هم تحقق هم نشود پس منتفی باشد
یا بدانکه موضوع موجود باشد و محمول ورا ثابت نباشد زیرا که اگر هیچ کدام از این دو امر نباشد ایجاب صادق
خواهد بود و هر کدام از اینها که باشد سلب باعتبار خارج صادق خواهد بود فاما عکس لازم نیست زیرا که
می تواند بود که صدق سلب خارجی بانتفاء وجود موضوع باشد در خارج و از این صدق سلب حقیقی لازم
نمی آید چهارم آنکه هر دو سالبه جزئیه باشند و میان ایشان مباینت جزئیه است زیرا که این نقیض صورت
اولی است و انجا نسبت عموم من وجه است و نقیض اعم من وجه مباین جزئی است یا چنین گوییم که

س

سالبه حقیقیه صادق می آید نه خارجیه در جایی که موضوع موجود باشد و صدق حکم منحصر باشد در آن موجود چنانکه
فرض کردیم در مثال شکل و مثلث و سالبه خارجیه صادق می آید نه حقیقیه وقتی که موضوع معدوم باشد
و حکم صادق باشد بر همه افراد مقدره و اما آنکه یا در کم یا در کیف یا در هر دو مخالف باشند دوازده است
اول آنکه حقیقیه موجبه کلیه باشد و خارجیه موجبه جزئیه و میان ایشان عموم من وجه است بنوعی که در کلیتین
بیان کرده شد یعنی در اول و سیم آنکه حقیقیه موجبه کلیه باشد و خارجیه سالبه یا کلیه یا جزئیه و میان او و هر کدام از اینها
نیز عموم من وجه است زیرا که هر دو صادق می آیند جایی که موضوع موجود نباشد و حکم بر همه افراد مقدره صادق
باشد و موجبه صادق می آید نه این دو سالبه جایی که موضوع موجود باشد و حکم همه افراد محققه و مقدره را ثابت
باشد و عکس این جایی که موضوع را هیچ فرد نباشد نه محقق نه مقدر چنانکه گوییم که هیچ ممتنع موجود نیست که
ممتنع را هیچ فرد نیست چنانچه ایشان اعتبار کردند زیرا که صحیح نیست که گفته شود که چیزی که اگر موجود باشد ممتنع
باشد یا جایی که در نفس الامر محمول موضوع را ثابت نباشد چنانکه گوییم که هیچ حیوان حجر نیست شارح حواشی
این را بدین وجه تقریر کرده است که از این بیرون نیست که محمول موضوع را در نفس الامر ثابت است یا نه
اگر ثابت نباشد هر دو سالبه صادق اند نه موجبه و اگر ثابت باشد از این بیرون نیست که موضوع در خارج
موجود است یا نه اگر موجود نیست هر دو صادق اند و اگر نه موجبه صادق است نه آن دو سالبه و این از
قصوری خالی نیست زیرا که مجرد آنکه محمول موضوع را در نفس الامر ثابت باشد و موضوع در خارج موجود باشد
صدق موجبه کلیه لازم نمی آید بلکه می باید که حکم همه افراد مقدره را ثابت باشد و برین تقدیر آنکه گفت که و اگر نه
موجبه صادق است نه سالبه تمام نیست زیرا که صدق این نفی می تواند بود که بدان باشد که حکم بعض افراد
مقدره را ثابت باشد نه همه را پس موجبه کلیه صادق نباید و مراد آن است چهارم آنکه حقیقیه موجبه جزئیه
باشد و خارجیه موجبه کلیه و اول اعم مطلق است از دوم زیرا که حکم بر جمیع افراد خارجیه حکم است
بر بعض مطلق افراد اما عکس لازم نیست و این ظاهر است پنجم و ششم آنکه حقیقیه موجبه جزئیه باشد و خارجیه
سالبه یا کلیه یا جزئیه و میان او و هر کدام اینها عموم من وجه است و بیان این نزد دوم و سیم ظاهر است
هفتم سالبه کلیه حقیقیه و سالبه جزئیه خارجیه و اول اخص است از دوم زیرا که بیان کردیم که اخص است از
سالبه کلیه خارجیه و او اخص است از سالبه جزئیه خارجیه و اخص از اخص اخص است یا چنین گوییم که موجبه جزئیه
حقیقیه اعم است از موجبه کلیه خارجیه و نقیض اعم اخص است هشتم و نهم سالبه کلیه حقیقیه یا موجبه خارجیه یا کلیه
یا جزئیه و میان او و هر کدام اینها مباینت کلیه است زیرا که موجبه جزئیه حقیقیه لازم هر کدام از این دو موجبه
است چنانچه دانسته شد و نقیض لازم مباین ملزوم است دهم و یازدهم و دوازدهم سالبه جزئیه حقیقیه با موجبه

خارجیه کلیه یا جزئیه و یا سالبه کلیه خارجیه و میان او و هر کدام ازین سه مباینت جزئیه است زیرا که معلوم
گشت که میان نقیض او و نقیض هر کدام ایشان عموم من وجه است پس گوییم که میان او و هر کدام ازین
سه عموم من وجه است اما میان او و موجبتین زیرا که همه صادق می آیند جایی که حکم ثابت باشد جمیع افراد
موجوده را نه جمیع افراد را مطلقا و او صادق نیست نه آن دو موجبه جایی که حکم هیچ فرد موجود را ثابت
نباشد و ایشان صادقند نه او جایی که حکم جمیع افراد را مطلقا ثابت باشد و اما میان او و سالبه
کلیه خارجیه زیرا که هر دو صادق می آیند جایی که حکم هیچ فرد را مطلقا ثابت نباشد و او صادق می آید نه خارجیه
جایی که حکم از بعضی افراد منتفی باشد و بعضی افراد خارجیه ثابت و خارجیه صادق می آید نه او جایی که هیچ
فرد در خارج موجود نباشد و حکم جمیع افراد مقدره را شامل باشد این کلام در میان سخن واقع شد پس
بهتر آن است که بمقصود رجوع کنیم و گوییم که بر قضیه حقیقیه بوجهی که اعتبار کردند از چند وجه اعتراض می آید
اول آنکه حاصل او این می شود که ج که موجود باشد در خارج یکی از آن دو وجه یعنی تحقیق یا بفرض ب است
و شک نیست که هیچ که موجود باشد یکی ازین دو وجه بعض ج است پس قضیه کلیه جزئیه منقلب گردد
دوم آنکه قضایایی که موضوعات ایشان از قبیل ممتنعات اند ازین تحقیق خارج اند زیرا که وقتی که گوییم
شریک باری ممتنع است ممکن نیست در وی این اعتبار کردن و اگر معنایش چنین شود که هر چیزی اگر موجود
باشد شریک باری باشد بحیثیتی است که اگر موجود باشد ممتنع است و کذب این پوشیده نیست
و درین نظر است زیرا که احکامی که بر ممتنعات واقع می شود اگر منافی وجود مقدر ایشان نباشد ممکن باشد
قضیه را بدین وجه اعتبار کردن و اگر منافی باشد موجبه بودن آن قضیه ممنوع است بلکه محصل آن
راجع بسالبه است مثلا محصل مثال مذکور این است که هیچ شریک باری ممکن الوجود نیست سیم
آنکه این که گفتند که ج بحیثیتی است که اگر موجود باشد ب باشد مشتمل است بر حیثیتی باعتبار وصف ب پس
معنای این اگر آن است که این حیثیت ثابت است ج را باعتبار خارجی مفهوم قضیه حقیقیه راجع
باشد بخارجیه و وجوهی که از برای تخالف و ضعف مذهب قدما مذکور گشت اینجا عود کند و اگر باعتبار حقیقیه
است معنای قضیه چنین شود که هر چیزی که اگر موجود باشد ج است بحیثیتی است که او را ثابت است
که بحیثیتی است که اگر موجود باشد ب است و نقل کلام کنیم بدین حیثیت و گوییم که باعتبار خارج ثابت
است یا باعتبار حقیقت پس معرفت قضیه موقوف باشد بر معرفت مفهومات متسلسله الی غیر النهایه
و این باطل است چهارم آنکه لازم می آید ازین تفسیر که موجبه معدوله با موجبه محصله در صدق تجمیع شود
همچنانکه گفته شود که هر چیزی که اگر موجود باشد ج و لاب باشد بحیثیتی است که اگر موجود باشد ج است

وهر

وهر چیزی که اگر موجود باشد ج و لاب است بحیثیتی است که اگر موجود باشد لاب است اول موجبه محصله است
و دوم موجبه معدوله و بدان تفسیر لازم است که هر دو صادق باشند پنجم آنکه ازین تفسیر لازم می آید که هیچ قضیه کلیه صادق
نباشد زیرا که ج که ب نیست اگرچه که ممتنع باشد بحیثیتی است که اگر موجود شود ب نیست پس صادق باشد
که بعض ج ب نیست پس نقیض او که موجبه کلیه است صادق نباشد و همچنین ج که ب است اگرچه ممتنع
لکن بحیثیتی است که اگر موجود شود ب است پس صادق باشد که بعض ج ب است پس نقیض او که سالبه کلیه است
صادق نباشد مثلا انسانی که حیوان نیست اگرچه ممتنع است لکن بحیثیتی است که اگر موجود شود حیوان نیست پس
صادق باشد که بعض انسان حیوان نیست پس نقیض او که هر انسان حیوان است صادق نباشد و همچنین فرسی که ناطق
است اگرچه ممتنع است لکن بحیثیتی است که اگر موجود شود ناطق است پس صادق باشد که بعض فرس ناطق است
پس نقیض او که هیچ فرس ناطق نیست صادق نباشد و از جهت دفع سوال چهارم و پنجم بعض فضلا تفسیر را مقید
ساخته است بافراد ممکنه و برآن تقدیر این دو سوال مندفع می شوند لکن از وجهی دیگر سوال وارد می شود
و آن این است که بسیار از قضایا است که موضوع ایشان از افراد ممکنه نیست و قواعد منطق واجب است که
شامل جمیع مواد باشد پس از جهت دفع این قضیه را قسمی دیگر اعتبار کرد یعنی ذهنیه و معنای این است که هر
ج در ذهن ب است در ذهن و درین اند وجه نظر است یکی آنکه قضیه که موضوع او ممتنع باشد و حکم بر او بامتناع
یا بعدم بدین وجه اعتبار کردن صحیح نیست زیرا که وقتی که گوییم که شریک باری ممتنع است معنی چنین شود که
شریک باری در ذهن ممتنع است در ذهن و فساد این ظاهر است زیرا که چیزی که در ذهن است چگونه ممتنع
باشد در ذهن و همچنین وقتی که گوییم که هر ممتنع معدوم است دوم آنکه لازم می آید که میان موجبه و سالبه در
وجود موضوع فرق نباشد و حال آنکه جمهور حکما فرق کرده اند و ممکن است که جواب گفته شود از اول بدانکه
معنای آنکه گفت که هر ج در ذهن ب است در ذهن آن است که هر چیزی که ج بر او صادق است در ذهن
ب بر او صادق است در ذهن پس قید در ذهن بصدق متعلق است نه بمفهوم ج و ب یا بوجود ایشان مثلا
معنای این که شریک باری ممتنع است این است که هر چیزی که بر او صادق است در ذهن شریک باری در
خارج بر او صادق است در ذهن ممتنع در خارج و همچنین معنای هر ممتنع معدوم است این است که چیزی که بر او
صادق است در ذهن که ممتنع است در خارج بر او صادق است در ذهن که معدوم است در خارج و درین فسادی
نیست و از دوم بدانکه موضوع قضیه صورت ذهنیه است و همچنانکه موضوع وقتی که در خارج موجود باشد
واجب است او را تصور کردن تا حکم بر او ممکن باشد همچنین وقتی که در ذهن موجود باشد واجب است
نیز تصور صورت ذهنیه تا حکم بر او ممکن باشد لیکن بضرورت این صورت را در ذهن صورتی دیگر باشد

و مراد از وجود ذهنی موضوع این است پس موجبه ذهنیه محتاج است بدانکه موضوع او در ذهن حاضر باشد تا ثبوت
محمول او را ممکن باشد و بعد از ان صورت ذهنیه تصور کرده می شود و بر وی حکم کرده می شود و اما سالبه محتاج
بدان نیست که موضوع او اولا در ذهن حاضر باشد بلکه موضوع تصور کرده می شود و بر وی حکم کرده می شود
و درین نظر است زیرا که صورت ذهنیه جایز نیست که موضوع باشد زیرا که او کیفیتی است قایم بنفس
و در خارج موجود همچنانکه در مباحث کلی از رساله نقل کرده شد پس چگونه جایز باشد برو بامتناع یا بعدم
حکم کردن و نیز وقتی که میگوییم که هر ممتنع ب است معلوم است که حکم بر نفس ممتنع میکنیم نه بر صورت او و جواب
حق از وجه دوم نظر بعد ازین می آید و چونکه کلام ما را بدین مقام آورد واجب است که قضیه را اجمالا تحقیق حق آن
تحقیق کنیم پس میگوییم که قضیه موجبه مشتمل است بر سه چیز ذات موضوع و عقد وضع یعنی اتصاف او بوصف
موضوع و عقد حمل یعنی اتصاف او بوصف محمول و در تحقیق قضیه چاره نیست از نظر در هر کدام اینها پس این را
سه بحث کردانیم بحث اول در ذات موضوع است بدانکه ذات موضوع بطریق تحقیق افراد شخصیه است اگرچه که
ایشان میگویند که افراد شخصیه و نوعیه است همچنانکه ذکر کرده شد و در موجبه واجب است وجود ایشان
مطلقا یعنی اعم که در ذهن باشد یا در خارج محقق یا مقدر پس وقتی که گوییم که هر ج ب است حکم در وی بر جمیع افرادی
است که موجود باشند بیکی ازین وجوه پس داخل باشد در هر فردی که موجود باشد در خارج یا محقق یا مقدر
و هر فردی نیز که موجود باشد در ذهن شخصی از اشخاص و این وقتی است که موضوع را بهمه این وجوه افراد
باشد اما وقتی که همه اینها نباشد حکم مخصوص است بنوعی از افراد که او را باشد زیرا که بعضی موضوع آن است
که او را افراد خارجیه موجود نیست همچنانکه درین قضیه که هر خلا بعد است و بعضی آن است که او را غیر افراد
ذهنیه نیست همچنانکه درین قضیه که هر ممتنع ب است و شیخ بدین اشارت کرده است در شفا آنجا که گفته است
که حقیقت ایجاب حکم است بوجود محمول موضوع را و محال است که بر غیر موجود حکم کرده شود که چیزی
او را موجود است پس هر موضوع ایجاب واجب است که موجود باشد یا در اعیان یا در ذهن مثلا وقتی که
کسی گوید که هر شکلی که او را بیست قاعده باشد ب است معنای این آن نیست که هر شکلی معدوم که او را
بیست قاعده باشد در حال عدمش او را ب موجود است چیزی که خودش موجود نباشد چگونه منظور
کرده که او را چیزی موجود باشد بلکه عقل حکم می کند بر چیزها بایجابات بدین معنی که ایشان را در نفس خود وجود
خود محمول موجود است یا بدین معنی که در ذهن که تعقل کرده می شوند محمول ایشان را ثابت گشته نه ازین حیثیت که
در ذهن اند و بس بلکه بدین اعتبار که وقتی که موجود شوند محمول ایشان را موجود باشد تا اینجا کلام شفا است
و این صریح است در انکه واجب است که ذات موضوع موجود باشد بوجهی اعم از ذهنی و خارجی محقق و مقدر

نه

نه بوجهی که خاص باشد بیکی از اصناف معدود و حاصل آن است که شیخ قضیه را اعتبار نکرده است مگر بیک مفهوم
که منطقیست در جمیع قضایا و اما متاخرین او را مشترک لفظی اعتبار کرده اند میان سه مفهوم که بحقیقت هر کدام
ایشان جزئیه اند نه کلیه بحث دوم در عقد وضع است بدانکه واجب است که اتصاف ذات موضوع
بوصف عنوانی در نفس امر ممکن باشد پس معنای هر ج این است که هر چیزی که ممکن باشد که در نفس امر ج
بر وصادق آید زیرا که مجرد فرض اکتفا کردن سبب لزوم فسادات می شود که بعض آن پیشتر مذکور گشت و نیز
ذات را در قضیه دو وصف است پس همچنانکه ممتنع است که وصف محمول منافی او باشد ممتنع است که
وصف موضوع نیز منافی او باشد پس وقتی که گوییم که هر انسان ناطق است حجر درین داخل نیست همچنانکه این صادق
نیست که بعض حجر ناطق است که اگر مجرد فرض صدق وصف موضوع بر ذات او کافی باشد هیچ قضیه موجبه
منعکس نشود مثلا فرض کنیم که جمیع افراد ناطق یا بعض افراد او حجر است پس درین صورت اولی صادق باشد که
هر ناطق حجر است و دوم بعض ناطق حجر است و عکس این که بعض حجر ناطق است صادق نیست و بدین
نقیض هر ممتنع معدوم است موجبه است زیرا که در ذهن چیزها موجود اند که در نفس امر ایشان صادق است که ممتنع اند
اما مثل این که هر انسان و لا انسان ناطق است موجبه نمی تواند بود زیرا که هیچ چیز نیست نه در ذهن و نه در خارج که
در نفس امر انسان و لا انسان بر وصادق آید و همچنین مثل این که شریک باری ممتنع است زیرا که هیچ چیز نیست که
در نفس امر شریک باری بر وصادق آید پس مثل اینها در معنی سالبه اند یعنی هیچ انسان و لا انسان ناطق
نیست و هیچ شریک باری موجود نیست و فارابی در عقد وضع بر امکان اتصاف ذات بوصف عنوانی
اکتفا کرده است اما پیش شیخ این است که این مخالف عرف است زیرا که هر وقت که گوییم که هر سیاه قابض
بصر است در عرف این مفهوم می شود که هر چیزی که ممکن است که سیاه باشد اگرچه که سیاهی ورا بالفعل نباشد
او را این حکم ثابت است لاجرم قیدی دیگر زیاده کرد و گفت که اتصاف بالفعل معتبر است اما نه بدان
معنی که این اتصاف در خارج البته متحقق باشد بلکه اعم از تحقق خارجی و فرض ذهنی پس فارابی که خالی باشد
از عنوان در موضوع داخل است لکن وقتی که اتصاف او بوصف عنوان ممکن باشد و هم عقل آن اتصاف
بالفعل فرض کند پس در مثال مذکور داخل است هر چیزی که بالفعل اسود باشد و آنکه بالفعل اسود
نباشد لکن ممکن باشد که اسود باشد و هم عقل او را اسود بالفعل فرض کند و پیش فارابی دخول او در موضوع
برین فرض موقوف نیست و برین اشارت کرده است شیخ در شفا آنجا که گفته است که مراد ازین فعل
فعل تحقق در اعیان نیست پس زیرا که بسیار است که التفات بموضوع از آن جهت نمی شود که موجود است
بلکه عقل او را بالفعل موجود و متصف بعنوان فرض میکند برابر است که در واقع باشد یا نباشد و هر در اشارات

کفته است که وقتی که کوییم که هر ج ب است مراد این می باشد که هر یک از چیزهایی که موصوف است بج برابر است
که موصوف بج در فرض ذهنی باشد یا در وجود خارجی و برابر است که دایما باشد و موصوف باشد یا نه
بلکه بهر وجه که اتفاق افتد آن چیز موصوف است بب پس کلام شفا و اشارات هر دو صریحست در انکه اتصاف
ذات بعنوان در عقد وضع شامل است فرض ذهنی و وجود خارجی را لکن در ضروریه و ممکنه کلیتین حکم بج
بالقوه در مطلقا شامل است زیرا که وقتی که بالفعل فرض کرده شود محمول در ضروری است در اول و ممکن
در دوم پس واجب است که بر تقدیری که بالفعل فرض کرده نشود همچنین باشد و اگر نه لازم اید که چیزی که
ضروری نباشد یا ممکن نباشد بسبب فرض ممکن ضروری یا ممکن کردد و این محال است و از اینجاست که می‌شنوی
که میکویند که عقد وضع را دخلی نیست در ضرورت و امکان پس میان مذهب فارابی و شیخ در ضروریه و ممکنه
بحسب صدق فرق نیست فرق میان ایشان درین دو بحسب مفهوم است و در مطلقه مطلقا زیرا که در مطلقه
اگرچه که موضوع چیزی است که ممکن باشد اتصاف او بج و عقل او را بج فرض کرده باشد لکن جایز است
که ثبوت حکم در نفس امر موقوف باشد بر اتصاف او بج بالفعل در نفس امر چنانکه کوییم که هر کاتب قلم
او جاری است بر کاغذ بالفعل این حکم موقوف است بر انکه کتابت بالفعل باشد و ازین محالی لازم نمی آید
و این در ضروریه و ممکنه ممکن نیست زیرا که ضرورت و امکان بحسب ذات می باشند پس اگر موقوف باشد
بر اتصاف ذات بعنوان بالفعل بحسب ذات نباشند و این خلف است و کوییا که منشاء غلط
متاخرین است که دیدند که شیخ در عقد وضع هم قید در نفس امر هم قید بالفعل اعتبار کرده پنداشتند که قید فعل
مربوط بنفس امر است مثل احکامی را که شیخ وضع کرده است اعتبار کردند و چنان نیست که توهم کرده اند بلکه
معتبر بحسب نفس امر امکان اتصاف ذات موضوع است بعنوان و در اعتبار فعل مجرد فرض کافی است
چنانکه در شفا و اشارات بدان اشارت کرده بحث سیم در عقد حمل است پیشتر کذشت که محمول
مفهوم [illegible] است نه ذات او پس واجب است که آن مفهوم صادق آید بر ذات موضوع بطریق صدق
کلی بر جزئیاتش و اگر نه حکم از اوسط باصغر تعدی نکند زیرا که جایز است که حکم کبری مخصوص باشد
بجزئیات موضوعش پس بغیر آن جزئیات صادق نیاید و بران تقدیر اصغر از ان جزئیات نیست و بدین
مقدار ظاهر کشت فساد شبهه که ایراد کرده اند در اخراج مفهوم موضوع از حکم و خاص کردانیدن حکم
بافراد موضوع و شبهه آن است که اگر حکم مخصوص باشد بافراد موضوع و مفهوم او را شامل نباشد بطلان
سه قاعده متقرر لازم می آید یکی انعکاس سالبه کلیه دوم انعکاس موجبه جزئیه سیم نتیجه دادن ضرب چهارم
شکل اول زیرا که اگر حکم الصدق بج منحصر باشد در جزئیات صادق آید که هیچ انسان نوع نیست و حال

انکه

انکه هیچ نوع انسان نیست صادق نیست زیرا که نقیض این یعنی بعض نوع انسان است صادق نیست
و نیز این موجبه جزئیه صادق است و حال انکه بران تقدیر عکس این یعنی بعض انسان نوع است صادق نیست
زیرا که نقیض او یعنی هیچ انسان نوع نیست صادق است و نیز صادق است که بعض نوع انسان است و هیچ
نوع انسان نیست و نتیجه که بعض نوع نوع نیست صادق نیست زیرا که میکوییم که مدار شبهه بران است
که بعض نوع انسان است قضیه متعارفه صادقه باشد و چنین نیست زیرا که اگر متعارفه اعتبار کرده شود صادق
نیست زیرا که انسان بر بعض افراد نوع بطریقه صدق کلی بر جزئیات صادق نمی آید و اگر غیر متعارفه اعتبار کرده
شود صدقش مسلم لکن فسادی لازم نمی آید زیرا که عکس و نقیض و نتیجه دادن همه از احکام قضایای متعارفه
اند و بعضی بدین بوجه جواب کفته اند که لا نسلم که هیچ نوع انسان نیست صادق نباشد زیرا که حکم در قضیه
بر افراد شخصیه است و شک نیست که نوع را افراد شخصیه نیست زیرا که شخص معروض تشخص است
و افراد نوع معروض عموم و میان ایشان تنافی است و وقتی که او را افراد شخصیه نباشد ایجاب جزئی
صادق نباشد پس بضرورت سلب کلی صادق باشد و درین نظر است زیرا که ازین بیرون
نیست که هر کدام از کلیات خمس را افراد شخصیه هست یا نه اگر نباشند لازم آید که هیچ کلی حکم ایجابی صادق نیاید و فساد
این ظاهر است زیرا که بالضروره معلوم است که هر نوع مقوم است و مقول است در جواب ما هو و مقول
است بر کثیرین متفقین بالحقیقه و غیر این از احکام و اگر افراد شخصیه باشد این جواب بالکلیه مندفع باشد
با انکه این جواب مخصوص است بشبهه باعتبار ورود او بر انعکاس سالبه کلیه شارح میکوید که و از شبهه جوابهای
دیگر هست که در رساله الحقتی بمحصورات ذکر کرده ایم هر کس متوقف بران خواهد بود باید تفحص آن رساله و اول
جوابهای رساله آن است که لا نسلم که بعض نوع انسان است صادق باشد وقتی صادق باشد که نوع صادق آید
بر چیزی که انسان بر وی صادق می آید و چنین نیست بلکه بر ماهیت انسان صادق است دوم انست مراد ازین که می کویند که
بعض نوع انسان است اگر انسان من حیث هو است لا نسلم که صادق باشد و این ظاهر است و اگر انسان مقید
بقید عموم است انسان خاص می شود و وضع و حمل میان ایشان متحقق نمی شود چنانکه وقتی که کفته شود بعض البنیان
زید است و وقتی که وضع و حمل نباشد دعوای صدق ممنوع است زیرا که صدق بعد از ان می تواند بود که قضیه
باشد و بر تقدیر تسلیم تناقض نمی ماند میان این جزئیه و میان آن کلیه که هیچ نوع انسان نیست زیرا که محمول جزئیه
برین تقدیر انسان خاص است و محمول کلیه انسان من حیث هو هو سیم انکه لا نسلم که هیچ نوع انسان نیست
صادق نباشد زیرا که محمول او وصف عنوانی موضوع اصل است و آن انسان است من حیث هو هو
و انسان من حیث هو هو بر نوع اصلا صادق نیست این است جوابهای رساله و این اخیر همچون جواب

آن بعض مخصوص است بیک شق شبهه و بتحقیق باقی محصورات اشارت کرد بدین که گفت واذا عرفت
معنی الموجبة الکلیة عرفت معنی البواقی یعنی ممکن است دانستن معنای باقی محصورات بقیاس بدانچه تحقیق
کرده شد در بیان معنای موجبه کلیه زیرا که محکوم علیه موجبه جزئیه بعض محکوم علیه موجبه کلیه است پس شرایطی که
آنجا در کل معتبر گشت اتحاد در بعض معتبر باشد و سالبه کلیه باین وجه اعتبار کرده شود که سلب محمول
است از هر فرد از افرادی که در موجبه کلیه محمول ورا اثبات کرده شده است یا بدین وجه که رفع حکم
موجبه جزئیه است و سالبه جزئیه نیز برین قیاس یا سلب محمول باشد از بعض افراد یا رفع حکم موجبه کلیه پس
موضوع سالبه همان موضوع موجبه باشد و ازین بیان ظاهر می گردد که سالبه مقتضی وجود موضوع نیست زیرا که
وقتی که سلب رفع ایجابست پس صدق سالبه خارجیه یا باانتفای موضوع باشد در خارج حتی که سلب چیزی
از نفس خودش صادق باشد همچنانکه هیچ خلا خلا نیست یا باانتفای ثبوت محمول همچنانکه هیچ انسان حجر نیست
و همچنین صدق سالبه حقیقیه یا بدان باشد که موضوع را در خارج نه تحقق نه بتقدیر وجود نباشد یا باانتفای محمول
از موضوع و همچنین در ذهنیه فی الجمله رفع ایجاب یا باانتفای عقد وضع می باشد یا باانتفای عقد حمل پس صدق سلب
ممکن است در هر دو حال بخلاف صدق ایجاب که موقوفست بر تحقق هر دو عقد و این است معنای آنکه می
گویند که موضوع سالبه اعم است از موضوع موجبه نه آنکه بعضی گمان برده اند که افراد موضوع سالبه بیشتر است
از افراد موضوع موجبه زیرا که دانستی که موضوع سالبه بعینه موضوع موجبه است و آنچه گفته شد که ایجاب موقوفست
بر تحقق هر دو عقد کلی نیست زیرا که صدق ضروریه و ممکنه موقوف بر عقد وضع نیست همچنانکه دانسته شد
و بعضی توهم کرده اند که در صدق سالبه نیز چاره نیست از وجود موضوع و اگر نه لازم آید که ضرب سوم و چهارم
شکل اول منتج نباشند زیرا که عقد وضع در کبری اگر همان عقد حمل در صغری نباشد تعدی حکم از اوسط باصغر لازم
نیاید و اگر همان عقد حمل باشد وجود موضوع لازم آید زیرا که عقد حمل در صغری مقتضی وجود موضوع است زیرا که
ایجابیست و فرق میان موجبه و سالبه بیش ازین نیست که مقتضی وجود موضوع در موجبه مکرر است زیرا که هم عقد
وضع هم عقد حمل در موجبه مقتضی وجود موضوع اند و اما در سالبه مقتضی آن عقد وضع است نه عقد حمل زیرا که سلب
وارد بر عقد حمل است پس عقد وضع بر حال خود باقی است و این صحیح نیست زیرا که دلیل او معارض
است بدانکه اگر سلب مقتضی وجود موضوع باشد میان موجبه و سالبه اصلا تناقض نماند زیرا که وقتی که موضوع
معدوم باشد لازم آید که هر دو کاذب باشند و دلیلش نیز باطل است زیرا که عقد وضع در کبرای آن
دو ضرب عین عقد حمل در صغری نیست بلکه بران مشتمل است پس لازم نیاید مگر وجود بعض افراد موضوع
و مدعا وجود کل است و اگر مسلم داریم غایتش آن است که لازم آید که موضوع سالبه که کبرای شکل اول

و

واقع شود موجود باشد و مدعا وجود اوست در کل اگر گویی که فرق میان سلب و ایجاب برای متأخرین تمام می شود
که وجود موضوع در خارج شرط کرده اند یا محقق یا مقدر اما بر رای شیخ تمام نمی شود زیرا که او مطلق وجود اعتبار کرده
چنانکه وجود ذهنی نیز شامل باشد و در سالبه نیز تصور موضوع نیز لازم است پس موجود باشد گوییم که مطلق تصور
موضوع مستلزم وجود او نیست وقتی مستلزم است که متصور بکنه باشد و بیان این آن است که وقتی
گوییم که هر ج ب است که موضوع او هر فرد است از افراد ج که ایشان را نهایت نیست در حالی که آن افراد معتبرند یعنی
از سه قسم وجود از ازل تا ابد همچنانکه مفصل بیان کرده شد و شک نیست که تصور این چنین افراد بحقیقت و تشخص
با آن ممکن نیست پس چگونه واقع باشد پس تصور ایشان واقع نیست مگر بوجهی اجمالی مثل اینکه افراد ج اند
و ایجاب مقتضی وجود ایشان است بر سبیل تفصیل پس فرق بسیار باشد میان این وجود و میان تصور کلی
که واقع است و چون برین وجه جواب آثار ضعف ظاهر است لاجرم میگوییم که مسلم داشتیم که در سالبه نیز وجود
موضوع واقع است لکن مراد از آنکه ایجاب مقتضی وجود موضوع است نه سلب آن است که ایجاب تقاضا
می کند که در حالتی که محمول موضوع را در نفس امر ثابت می شود موضوع موجود باشد نه مراد آن است که در حالت
حکم بثبوت که آنرا ایجاب میگوییم موجود باشد زیرا که بسیار می باشد که در ان حال معدوم می باشد و مع هذا
حکم ایجابی صحیح می باشد همچنانکه گفته شود که زید موجود خواهد شد فردا فی الواقع اگر زید فردا موجود شود این ایجاب
صادق گشت با آنکه در ان ایجاب موضوع موجود نیست و درین نظر است زیرا که در ذهن موجود است و نیز
حکم زیادة ازین تقاضا می کند که موضوع موجود باشد در آنی واحد یعنی آن حکم و ایجاب کامیست که تقاضا می کند
وجود او را از ازل تا ابد همچنانکه در حکم دائمی ازلی پس معلوم گشت که در موجبه تقاضای ایجاب هر وجود موضوع
غیر تقاضای مطلق حکم است و او را بر کنی تقدیر معنای آنکه میگوییم که سلب مقتضی وجود موضوع نیست آن
است که در حال ارتفاع محمول مقتضی نیست نه آنکه در حال حکم بدین ارتفاع که آنرا سلب میگوییم مقتضی
نیست زیرا که در حال حکم چاره نیست از وجود او در ذهن لکن در ارتفاع محمول مقتضی او نیست همچنین
می باید که تحقیق کرده شود این مقام و شارح در رساله برین موضوع سوالی چند ایراد کرده است و جواب
گفته و ما آنها را ذکر کنیم از برای زیادتی تحقیق مقام و اتمام کلام اگرچه که در بعض مقدمات نوعی تکرار لازم می
آید سوال اول آن است که مراد ازینکه گفتند که در موجبه وجود موضوع شرط است اگر وجود خارجی است
ممنوع است زیرا که بسیار ایجاب صادق است بر افراد موجوده در ذهن اگرچه که در خارج موجود نباشند و اگر
مراد وجود مطلق است اعم از خارجی و ذهنی در سالبه نیز مطلق وجود موضوع شرط است زیرا که چیزی که در ذهن
موجود نباشد مطلقا حکم برو ممتنع است و بدین طریق در جانب سلب نیز استفسار متأتی می شود همچنانکه گفته شود

که این که گفتند که در سالبه وجود موضوع شرط نیست اگر مراد از وجود مطلق وجود است اعم از خارجی و ذهنی
ممنوع است و اگر مراد وجود خارجی است مسلم لکن بدین مقدار میان موجبه و سالبه فرق ظاهر نمیگردد
زیرا که موجبه نیز جایز است که صادق باشد وقتی که موضوعش در ذهن موجود باشد با آنکه در خارج
موجود نباشد و جوابش آن است که مطلق مراد است اعم از خارجی و ذهنی و آنکه گفتند که سالبه نیز چنین
است میگوییم که لا نسلم و آنکه گفتند که چیزی که در ذهن موجود نباشد حکم بر وی ممتنع است میگوییم که شما
بر چیزی که در ذهن موجود نباشد حکم کردید بدین که حکم بر وی ممتنع است پس با نفس خود مناقض کنید
و نظیر این آن است که گفته شود که چیزی که مطلقا ثابت نیست معقول نیست و ضعف این جواب ظاهر شد.
نیست زیرا که امتناع حکم بر چیزی که متصور نباشد متقرر است و تصور وجود ذهنی است و آنچه در جواب ذکر
کرد همان مسئله مجهول مطلق است و دفع آن ترا محقق گشته است اگر گویی که پیشتر گفته شد که تصور مسلم
وجود ذهنی نیست گوییم که اعتراض بر آن نیز ذکر کرده شد دوم آن است که عدم مجهول وجودی از این
بیرون نیست که بر موضوع معدوم صادق می آید یا نی و بهر تقدیر لازم می آید که در موجبه وجود موضوع شرط
نباشد اما اگر صادق می آید خود ظاهر و اما اگر صادق نمی آید پس بضرورت نقیض او صادق آید زیرا که
ممتنع است که بر چیزی هیچ کدام از دو نقیض صادق نیاید پس ایجاب بر موضوع معدوم صادق آمده باشد
و جوابش آن است که مراد از معدوم اگر معدوم در خارج است اختیار کردیم که ایجاب بر وی صادق نیست
لکن منع میکنیم که مقتضی وجود موضوع نباشد غایتش آن است که مقتضی وجود خارجی نباشد و از این لازم
نمی آید که مطلقا مقتضی وجود او نباشد و اگر مراد معدوم مطلق است اعم از ذهنی و خارجی اختیار کردیم که
ایجاب بر وی صادق نیست و آنکه گفتند که پس نقیض او صادق آید میگوییم آری و آنکه گفتند که پس ایجاب سلب بر
موضوع معدوم صادق آید میگوییم لا نسلم بلکه سلب آن محمول بر وی صادق آید زیرا که تناقض حقیقی میان
ایجاب چیزی است و سلب او نه میان ایجاب چیزی و ایجاب سلب او و صدق سلب محصل مستلزم
صدق ایجاب معدول نیست زیرا که موضوع معدوم نیست سیم آنکه اگر در موجبه وجود موضوع شرط باشد
لازم آید که قضیه معدولة الطرفین بلکه معدولة الموضوع صادق نباشد زیرا که موضوع بر آن تقدیر معدوم است
و تالی باتفاق باطل است و جوابش منع ملازمه است زیرا که معتبر در موجبه وجود ذات موضوع است
نه وجود وصف عنوانی و عدول به وصف موضوع و محمول راجع است نه بذات پس چنانکه جایز است
که وصف محمول عدمی باشد و ذات موجود جایز است نیز که وصف موضوع عدمی باشد و ذات موجود چنانکه
میگوید که چنانکه ثبوت چیزی مر شیء را مقتضی ثبوت آن شیء است همچنین مقتضی ثبوت نفس خود است زیرا که

بدیهه

بدیهه معلوم است که مادام که چیزی خود نفس ثابت نباشد غیر را ثابت نمیتواند بود زیرا که میگوییم که لا نسلم که
چیزی مادام که خود ثابت نباشد غیر را ثابت نمیتواند بود چه جای نیست این با از لیلی و بر تو باد به تأمل در منشأ
این سؤال بدین موضوع چهارم آنکه بسیار قضایای موجبه هست که موضوع ایشان موجود نیست مثل این که ممتنع
معدوم است پس وجود موضوع شرط موجبه نباشد و جوابش آن است که اگر از ممتنع ممتنع در خارج میخواهید لا نسلم
که او را افراد موجوده در عقل نباشد مثل شریک باری و اجتماع نقیضین و غیر ایشان و اگر ممتنع مطلق میخواهید
یعنی آنکه هم در خارج هم در ذهن ممتنع باشد لا نسلم که آن قضایا بطریق ایجاب صادق آیند زیرا که بدیهه معلوم
است که چیزی که به هیچ وجه ثابت نباشد او را چیزی دیگر ثابت نمی تواند بود پس درین صورت این صادق است
که هیچ ممتنع موجود نیست و ازین لازم نمی آید که بطریق ایجاب این صادق باشد که هر ممتنع معدوم است و همچنین
در مثل این که شریک باری ممتنع است و هر انسان و لا انسان ممتنع است و درین نظر است زیرا که منقوض آن است
که موضوع ممتنع است هم در خارج هم در ذهن پس سالبه نیز صادق نمیتواند بود زیرا که او نیز مستلزم وجود ذهنی موضوع
است پس حق در جواب آن است که گفته شود که ممتنع ازین بیرون نیست که او را افراد موجوده فی الجمله هست یا نه
اگر نیست لا نسلم که موجبه بلکه قضیه صادق باشد زیرا که معنای قضیه متحقق نمی شود و اگر او را افراد موجوده هست
پس اشکال بالکلیه باطل باشد نهایت آنکه در سالبه نیز تصور محکوم علیه شرط است پس واجب است که افراد او متصور
باشند پس موجود در ذهن باشند اگر گویی که لا نسلم که تصور افراد مستلزم وجود ذهنی ایشان باشد وقتی بودی
که تصور بکنه حقیقت باشد اما وقتی که تصور بوجهی باشد موجود در ذهن آن وجه است نه آن افراد گوییم که
وقتی که در ذهن غیر آن وجه حاصل نباشد پس معلوم آن وجه باشد نه افراد بدان وجه و جواب آن است
که فرق واضح است میان تصور چیزی و میان وجود او در عقل زیرا که معنای تصور او آن است که از او صورتی
در عقل حاصل شود و معنای وجود او در عقل آن است که او خود نفس در عقل حاصل شود و ظاهر است که
اول مستلزم دوم نیست و درین نظر است زیرا که معنای وجود صورت چیزی در عقل غیر ازین نیست که
آن چیز بوجود ظلی موجود گردد در عقل و همچنانکه موجود بوجود اصلی نفس آن چیز است بدان اعتبار او را موجود
خارجی میگویند موجود بوجود ظلی هم نفس او است و بدین اعتبار او را موجود ذهنی میگویند و این بر قاعده قوم
است فاما جناب محقق شارح اختیار کرده است که موجود در ذهن نفس ماهیت نیست بلکه شبح و مثال او است
پس در وجه نظر چنین می باید گفت که مراد از وجود ذهنی موضوع درین مبحث وجود صورت و مثال او است و اگر گویی
در موجبه نیز موضوع بحقیقت در عقل موجود نیست بلکه صورت او است و تحقیق در جواب آن است که تصور افرادی
که هر کدام ایشان موجود شوند در زمانی از ازل تا ابد نیست مگر بتصوری اجمالی و موجود در عقل نیست مگر افراد

غیر متناهیه بر سبیل اجمال و وجودی که ایجاب مقتضی آن است وجود افراد است بر سبیل تفصیل زیرا که حکم بر هر فرد
فرد است بر سبیل تفصیل و معلوم است که وجود اجمالی افراد در عقل مستلزم وجود تفصیلی ایشان در عقل
نیست اینهاست بحسب ظاهر نظر است اما بحسب نظر دقیق اگر تو در طلب حق جد نمایی و در تحقیق آن زحمت
ارتکاب کنی نماید که ترا اسرار ظاهر شود که سبب مزید استبصار تو گردد شارح میگوید که درین مواضع تمام اطناب
کردم زیرا که چراگاه نظرهای عقلا و مطارح افکار فضلاست و تحقیقات متاخرین قواعد قدما را ازین مواضع
انگیخته شده است و تغیرات ایشان اصطلاحات حکما را از نهان ناشی شده و من بسیار به مشایعه افاضل
مراجعت نمودم و در نفس خود فکر کردم و بر دقایق و حقایق مطلع گشتم و تفصیل و بیان آن بخل نکردم باید که
ارباب اذهان وقاده مرا بشکری یاد داشته و یاد کنند و اصحاب بصایر نقاد اگر بر سهوی مطلع گردند از آن
اعراض و اغماض نمایند تمام شد تحقیق محصورات که از اهم مهمات ابواب قضایا بود و بعد از آن تحقیق سیم را
وضع کرد از برای تحقیق مهمله و بیان حکم او و گفت الثالث فی تحقیق المهملة وحکمها و چونکه تحقیق معنای مهمله
موقوف بود بر تمهید مقدمه ابتدا بذکر آن کرد و گفت مفهوم الانسان لا تقتضی الکلیة والا امتنع حمله علی
زید و لا الجزئیة والا امتنع حمله علی کثیرین بل هو فی نفسه معنی و ماخوذا کلیا معنی و ماخوذا جزئیا معنی و ماخوذا عاما معنی
و هو فی نفسه صالح لکل ذلک یعنی ازین اشارتی گذشته است بدانکه مفهوم انسان مثلا مستلزم آن نیست
که کلی باشد و اگرنی ممتنع بودی که بر شخص چون زید محمول شود و مستلزم آن نیز نیست که جزئی باشد و اگرنی ممتنع
بودی که بر کثیرین محمول شود بلکه بحقیقت ممتنع بودی که مطلقا محمول شود پس انسان فی نفسه معنایی است
و با قید کلیت معنایی دیگر و با قید جزئیت معنایی دیگر و با اعتبار عموم یعنی بودن او محیطی که او را نسبتی باشد
با امور کثیره معنایی دیگر و او فی نفسه صلاحیت دارد همه اینها را و بدانچه در تفسیر عموم مذکور گشت فرق میان او
و کلیت ظاهر می گردد زیرا که کلی را نیز نسبت هست با امور کثیره لکن نسبت کلی بدان امور بمطابقه است
با انسان چنانچه در تعریف کلی تحقیق کرده شده است و نسبت عام بر انسان باعتباری دیگر و کلیت و عموم
مثلا زمان اند و فرق میان انسان بمفهوم و اعتبار است و صواب آن است که گفته شود که مراد از عموم اینجا عموم مفهوم
انسان است نسبت با کلی بودن و جزئی بودن یعنی مفهوم انسان با قطع نظر از جمیع عوارض معنایی است و باعتبار
آنکه اعم است از آنکه کلی باشد یا جزئی معنایی دیگر و برین تقدیر میان کلیت و عموم فرق ظاهر است و بعد از تمهید
مقدمه از برای بیان معنای مهمله گفت فالمهملة ما یکون موضوعها مفهوم الشیء من حیث هو فعلی هذا قولنا
الانسان نوع لا تکون مهملة لانه ماخوذ باعتبار واحد معین نص علیه الشیخ احتراز از اقسام مذکوره جملة بعض
بعض باعتبار موضوعیست پس از جهت در تحقیق مهمله اکتفا بر بیان موضوعش کرد یعنی موضوع مهمله نفس طبیعت

شیئ

شیئ است مجرد از عوارض و قیود پس برین تقدیر مثل این که انسان کلی است و نوعست مهمله نباشند زیرا که
کلی بودن و نوع بودن انسان را بنسبت با امور متکثره عارض می شود نه من حیث هو پس عروض ابهام و را باعتباری
واحد معین است یعنی عموم شیخ در شفا بدین تصریح کرده است و درین کلام از دو جهت نظر است یکی آنکه موضوع
مهمله اگر طبیعت من حیث هی باشد لازم آید که قسمت قضیه بمخصوصه و محصوره و مهمله حاصر نباشد زیرا که قسمی
دیگر می ماند یعنی آنکه حکم بر ماصدق موضوع باشد لکن بی بیان کمیت و هم لازم آید که اکثر قضایای مهمله که حکم در ایشان
بر خواص و اعراض عامه باشند همچنانکه کاتب انسان است و ماشی انسان است صادق نباشند زیرا که طبیعت
و مفهوم کاتب و ماشی انسان نیست و هم لازم آید که تسمیه او بمهمله مناسب نباشد زیرا که مهمله گفتن اینجا مناسب است
که محل سور بوده باشد و ترک او کرده باشند و در نفس طبیعت من حیث هی سور را مجال نیست اعتبار سور
وقتی ممکن است که مراد افراد باشد لکن کلام شیخ و امام و غیر ایشان موافق این کلام مصنف است زیرا که شیخ
گفته است که بدانکه مهمل موجب تعمیم نیست زیرا که در وی مذکور نیست مگر طبیعتی که کلیت و جزئیت را صلاحیت
دارد و امام گفته است که می دانیم بضرورت که اشخاص هر نوع در طبیعت او مشترک اند و هر کدام از دیگران با امری
ممتاز و جهت اشتراک غیر جهت امتیاز است پس طبیعت آن نوع غیر تشخصات افراد باشد و لفظی که دلالت
می کند بر آن طبیعت من حیث هی بی اعتبار قیدی از قیود عدمیه یا وجودیه آن لفظ مطلق و مهمل است
و شارح اشارات گفته است که حکم در مهمله بر طبیعت مجرده است و ثم مراد آنکه نشنودی که در مثل این که
انسان نوعست موضوع طبیعت انسان است من حیث هی نه انسان بقید عموم و این قید از جهت محمول
حاصل میگردد همچنانکه وقتی که میگوییم که بعض انسان سیاه است موضوع بعض افراد انسان است من
حیث هو نه بعضی که موصوف بسواد است زیرا که بعد از ذکر محمول معلوم می شود که موصوف بسواد است و این را
شیخ بما تعلیم کرده است آنجا که فرق بیان کرده است میان مفهوم قضیه و میان چیزهایی که از خارج اند
و تحقیق این آنکه قضیه را بدینسان متقید سازیم صادق می آید همچنانکه در مثال مذکور که عموم از آن قبیل است
که اگر موضوع را که انسان است بدو متقید سازیم و گوییم که انسان عام نوع است قضیه صادق می آید لکن
ازین لازم نمی آید که در مفهوم قضیه معتبر باشد و حکم مهمله این است که گفت وهی فی قوة الجزئیة الموافقة
لها فی الکیف یعنی تلازمهما لان ب مهما صدق علی بعض ج صدق علی ما صدق علیه ج من حیث هو و مهما
صدق علی ج من حیث هو صدق علی بعض ما صدق علیه ج و هذا یصح ان عنی ببعض ج شیء یصدق علیه ج
و لو عنی به شیئا یصدق علیه ج من حیث هو ففی صدق الشرط الثانیة نظر معنای این که مهمله در قوت جزئیه است
آن است که صدق هر کدام ایشان مستلزم صدق آن دیگر است زیرا که هر وقت که حکم صادق آید بر بعض ج

صادق خواهد بود بر مفهوم ه من حیث هو و همچنین هر وقت که صادق آید بر مفهوم ه من حیث هو صادق خواهد
بود بر بعض ع و بر ملازمهٔ دوّم اعتراض کرده است که اگر مراد بعض ع بعض ما صدق ع است مطلقا یعنی اعم که
مفهوم ه باشد یا جزئی او ملازمه مسلّم لکن این خلاف اصطلاح است همچنانکه دانسته شد و این بنا بر آنست
که مصنف توهم کرده است که مفهوم ه داخل است در ما صدق ه و اگر مراد بعض ما صدق ه است از جزئیات
ملازمه ممنوعست زیرا که جائز است که حکم بر نفس مفهوم صادق باشد و بر جزئیات صادق نباشد مثل این که مفهوم ه
منتشر گشت میان کثیرین و کلّی است و محمول است بر ایشان و جزو افراد است و هیچ کدام ازین احکام بر هیچ جزئی
او صادق نیست و این منع بر ملازمه اولی نیز وارد است بلکه ورود منع بر وی ظاهرتر است زیرا که احتیاج به تردید و استفسار
ندارد و بهر تقدیر ممنوعست زیرا که بر تقدیری که مفهوم در ما صدق داخل باشد هم لازم نمی آید که هر وقت که
حکم بر بعض ع صادق باشد بر مفهوم او من حیث هو صادق باشد زیرا که جائز است که حکم مخصوص بجزئیات
باشد همچنانکه بر هر جزئی صادق است که بعض ج ثابت است و بر نفس مفهوم صادق نیست آری اگر موضوع مهمله ما صدق
ه باشد از جزئیات صحیح می باشد که در قوت جزئیه است هر دو ملازمه بر آن تقدیر واضح می شوند و فواید است
کلام ایشان با هم برین حمل کردن و اگر نه این که موضوع مهمله نفس طبیعت باشد من حیث هی مستلزم فساد بسیار
و چون از تقسیم دوّم جملهٔ فارغ شد شروع کرد در تقسیم سیم یعنی آنکه باعتبار محمول است یعنی عدول و تحصیل
و فصل چهارم را از برای آن عقد کرد و گفت **الفصل الرابع** في العدول والتحصیل اگر
گویی که عدول و تحصیل همچنانکه در جانب محمول اعتبار کرده می شود در جانب موضوع نیز اعتبار کرده
می شود چنانکه الم کفر است که بحث در مشترک میان موضوع و محمول ع و این همان عدول و تحصیل
است پس چگونه گفتند که این تقسیم باعتبار محمول است گوییم که زیرا که منقسم شدن قضیه بمعدوله و محصله
باعتبار حال محمول است نه باعتبار حال موضوع بجهت آنکه نظر در معدول بودن و محصل بودن موضوع
چندان فایده ندارد همچنانکه می آید و از جهت است که گفت محمول القضیة ان کان وجودیا سمیت
محصلة موجبة و سالبة وان کان عدمیا سمیت معدولة و متغیرة و غیر محصلة موجبة و سالبة
یعنی محمول قضیه اگر وجودی باشد یعنی معنی سلب جزو او نباشد برابر است که موضوع وجودی باشد یا عدمی
قضیه را محصله می نامند زیرا که مفهوم محمول معنایی محصل است اعم که موجبه باشد همچنانکه زید بیناست
یا سالبه همچنانکه زید بینا نیست و اگر عدمی باشد قضیه را معدوله و متغیره می نامند زیرا که اصل و مقدم
در اعتبار و در دلالت امور ثبوتیه است پس وقتی که امور غیر ثبوتیه قصد کرده شد قضیه از آن اصل گردیده
و متغیر گشته است بغیر اصل یا بواسطه ادوات سلب یا بلفظی که متضمن معنای ادات سلب است

واین

واین نیز اعم است که موجبه باشد همچنانکه زید نابیناست و کور است یا سالبه همچنانکه زید نابینا نیست و کور نیست
و کسی بگوید که این منتقض است بسالبة المحمول زیرا که در سالبة المحمول سلب جزو محمول نیست همچنانکه بزودی
تحقیق آن می آید پس ظاهر گشت که قضیه بدین اعتبار بچهار قسم منقسم می شود دو معدوله و دو محصله پس لاجرم
گفت فهذه اربع قضایا و در میان بعض این اقسام نوعی نسبتها هست و چیزهایی که میان ایشان اصطلاحی
باشد میان نسبت میان ایشان امتیاز حاصل میکرد پس از جهت گفت والضابط في نسبة بعضها
الی بعض ان کل قضیتین توافقتا في العدول والتحصیل وتخالفتا في الکیف تناقضتا ان کانتا علی العکس
تعاندتا صدقا ایجابا و کذبا سلبا وان تخالفتا فیهما کانت الموجبة اخص من السالبة وانما کان کذلک
لتوقف الایجاب علی وجود الموضوع اما محققا کما في الخارجیة او مقدرا کما في الحقیقیة دون السالبة بدانکه
دو قضیه که نسبت میان ایشان بیان می کنیم باعتبار ایشان بچهار وجه محتمل است زیرا که یا هم در عدول و
تحصیل و هم در کیف موافق باشند یا در هر دو مخالف باشند یا در اول موافق باشند نه در دوّم یا عکس این لکن
مقسم دو قضیه را اعتبار کرده است که در جمیع جهات موافق باشند غیر عدول و تحصیل و کیف و از جهت
است که در بعض اقسام مطلق حکم می کنند بتناقض میان ایشان پس برین تقدیر احتمال اول باطل
نمی نماید زیرا که بر آن تقدیر اتحاد لازم می آید دو قضیه محقق نمیگردد پس لاجرم در میان احتمالات ثلث اکتفا
کرد و احتمال اول آنکه موافق باشند در عدول و تحصیل یعنی یا هر دو معدوله باشند یا هر دو محصله و مخالف
باشند در کیف یعنی یکی موجبه باشد و یکی سالبه و برین تقدیر میان ایشان تناقض است همچنانکه
هر انسان حیوان است هر انسان حیوان نیست و هر انسان لاحیوان است هر انسان نه حیوان
نیست احتمال دوّم عکس این یعنی آنکه مخالف باشند در عدول و تحصیل بدین که یکی معدوله باشد و یکی
محصله و موافق باشند در کیف یعنی هر دو موجبه باشند یا هر دو سالبه اگر هر دو موجبه باشند میان ایشان
عناد است در صدق یعنی هر دو با همدیگر صادق نمی توانند بود لکن جائز است که هر دو کاذب باشند همچنانکه
زید نویسنده است زید نانویسنده است هر دو در حالتی واحده صادق نمی توانند بود زیرا که محال است
که شخصی واحد در زمانی واحد هم نویسنده باشد هم نانویسنده لکن جائز است که هر دو کاذب باشند بدین
که زید موجود نباشد و اگر هر دو سالبه باشند عناد است میان ایشان در کذب یعنی هر دو با همدیگر کاذب
نمی توانند بود لکن جائز است که هر دو صادق باشند همچنانکه زید نویسنده نیست زید نانویسنده نیست هر دو
کاذب نمی توانند بود و اگر نه لازم آید که موجبتان ایشان با همدیگر صادق آیند زیرا که نقیضان
سالبتان اند و این زمان بیان کردیم که موجبتان با همدیگر صادق نمی توانند بود لکن جائز است که هر دو

باشند يكي صادق باشند بدانكه زيد معدوم باشد اگر گويي كه بر تقديري كه هر دو سالبه كاذب باشند صدق
آن دو موجبه محال است زيرا كه هر كدام از آن دو موجبه اخص است از سالبه كه نقيض اوست مثلا زيد نويسنده
است اخص است از اين كه زيد نانويسنده نيست زيرا كه بر تقديري كه زيد معدوم باشد دوم صادق است
نه اول و همچنين زيد نانويسنده است و زيد نويسنده نيست و بر تقدير كذب عام صدق خاص محال است
پس آنكه گفتيد كه اگر هر دو سالبه كاذب باشند لازم مي آيد كه هر دو موجبه صادق باشند باطل است گوييم كه
لانسلم كه برين تقدير صدق خاص با كذب عام محال باشد وقتي چنين بودي كه اين تقدير محال نبودي لكن محال
است و جايز است كه محالي مستلزم محالي ديگر باشد يا از ابتدا دليل را بدين وجه تقرير كنيم كه اگر هر دو سالبه
كاذب باشند ازين بيرون نيست كه يكي از آن دو موجبه كاذب هست يا نه اگر يكي از ايشان كاذب
باشد ارتفاع نقيضين لازم آيد و اگر هيچ كدام كاذب نباشند اجتماع متنافيين يا چنين گوييم كه اگر هر دو سالبه
كاذب باشند لازم آيد كه هر دو موجبه صادق باشند بدليلي كه ما ذكر كرديم و هر دو كاذب باشند بدليلي كه شما
ذكر كرديد و اين محال است و اين اخير محل بحث است زيرا كه وقتي كه دو دليل با يكديگر معارض كرده شدند هر دو
ساقط مي شوند و مدلول هيچ كدام ثابت نمي شود نه آنكه مدلول هر دو ثابت شود مگر آنكه نخا اين اعتراض مقدمه
دليل كه ملازمه است ابطال كرده شد پس اگر آورا وجه صحتي باشد دليلي كه ما ذكر كرديم بجا مي ماند تا بدو چيزي
ثابت كنيم دوم جوابش آن است كه وقتي ساقط مي شوند كه احتمال سقوط باشد و احتمال سقوط وقتي باشد كه قطعي
نباشند و اينجا مقدمات اين هر دو دليل قطعي اند زيرا كه آنچه ما ذكر كرديم كه اگر سالبتين كاذب باشند موجبتين
كه نقيض ايشانند صادق آيند ضروري قطعي است و آنچه سايل ذكر كرد كه هر سالبه اعم است از موجبه
و كذب اعم مستلزم كذب اخص است اين نيز قطعي است پس هيچ كدام اينها قابل سقوط نيستند
و ظاهر گشت كه ملازمه كه در دليل ذكر كرده ايم اعتراض بر وي وارد نيست و دليل باقي ماند يا آنكه مراد از
وجه دوم و سيم تقرير دليل است بوجهي كه اعتراض وارد نشود نه دفع اعتراض از تقرير اول تأمل كن
احتمال سيم آنكه در هر دو مخالف باشند يعني هم در عدول و تحصيل بدانكه يكي معدوله باشد و يكي محصله و هم در ايجاب
و سلب بدانكه يكي موجبه باشد و يكي سالبه تا موجبه محصله و سالبه معدوله يا موجبه معدوله و سالبه محصله
حاصل شود همچنانكه زيد نويسنده است نه زيد نانويسنده نيست زيد نانويسنده است نه زيد نويسنده نيست
و درين هر دو صورت موجبه اخص است از سالبه زيرا كه صدق موجبه موقوف است بر وجود موضوع يا بطريق تحقيق
همچنانكه در خارجيه يا بطريق فرض و تقدير در خارج همچنانكه در حقيقيه بر راي متأخرين يا مطلقا اعم كه در خارج باشد
يا در ذهن همچنانكه راي شيخ است زيرا كه بضرورت معلوم است كه ثبوت صفتي موصوفي را ممكن نيست

بلي

بلي ازانكه آن موصوف ثابت باشد برابر است كه آن صفت وجودي باشد يا عدمي پس هر وقت كه موجبه صادق
باشد سالبه صادق خواهد بود و اگر نه نقيض او صادق آيد پس هر دو موجبه در صدق جمع شوند و در احتمال دوم بيان
كرده شد كه اين محال است اما از صدق سالبه صدق موجبه لازم نمي آيد زيرا كه جايز است كه صدق سالبه بعدم موضوع
باشد پس موجبه صادق نتواند بود آري جايي كه موضوع موجود باشد هر دو در صدق و كذب متلازمانند و اين حكم
و آنچه گذشت بحسب معني امتياز ميان قضاياي اربعه تمام ظاهر گشت بعد ازين خواست كه بحسب لفظ نيز
ميان ايشان امتياز بيان كند در صورتي كه محتاج بيان است پس گفت ولا التباس في ما سوى الاربعة
الا بين الموجبة المعدولة والسالبة المحصلة والفرق بينهما ان القضية ان كانت ثلاثية و تقدمت الرابطة على حرف السلب
كانت موجبة لربط الرابطة ما بعدها بالموضوع وان تأخرت كانت سالبة لسلب حرف السلب الربط الذي
بعده وان كانت ثنائية فلا فرق الا بالنية او الاصطلاح على تخصيص بعض الالفاظ بالايجاب وبعضها بالسلب
كتخصيص لفظ غير ولا بالعدول وليس بالسلب يعني ميان قضاياي اربعه در لفظ التباس نيست اگر متفق
باشند در عدول و تحصيل و مختلف در كيف زيرا كه اگر هر دو محصله باشند آنچه در وي حرف سلب نباشد موجبه است
و آنچه باشد سالبه و اين محل بحث است زيرا كه جايز است كه اين حرف سلب جزو محمول باشد بلكه محل التباس همين
بعد ازين مذكور مي شود غير ازين نيست كه در قضيه يك حرف سلب باشد و آنچه فرض كرده شده است اگر
مختلف باشند در كيف فايده ندارد زيرا كه غرض همان است كه دانسته شود كه كجا مختلف مي شوند بكيف و اگر نه
بعد از دانستن اين امر كه مشتبه مي شود كه موجبه كدام است و سالبه كدام و اگر هر دو معدوله باشند آنچه در وي
يك حرف سلب باشد موجبه است و آنچه زياده باشد سالبه و اين نيز محل بحث است زيرا كه اين وقتي صحيح
باشد كه در طرف قضيه زياده از يك حرف سلب اعتبار نتوان كرد و چنين نيست زيرا كه بيشتر بيان كرده شد
كه جايز است كه در قضيه حرف سلب بسيار باشد با آنكه موجبه باشد و اين هر دو بحث بما اقسام ديگر كه بعد ازين
مذكور مي شود هم مي آيد و همچنين التباس نيست اگر مختلف باشند در عدول و تحصيل و متفق در كيف زيرا كه اگر
هر دو موجبه باشند آنچه در وي حرف سلب باشد موجبه معدوله باشد و آنچه در وي حرف سلب نباشد موجبه محصله
و اگر هر دو سالبه باشند آنچه در وي حرف سلب يكي باشد سالبه محصله باشد و آنچه زياده باشد سالبه معدوله
اگر مختلف باشند هم در عدول و تحصيل و هم در كيف التباس نيست نيز ميان موجبه محصله و سالبه معدوله
زيرا كه در موجبه هيچ حرف سلب نيست و در سالبه متعدد است پس التباس نيست مگر در موجبه معدوله و سالبه
محصله زيرا كه در هر كدام حرف سلب هست و اشتباه مي شود كه جزو محمول است تا موجبه باشد يا نه تا سالبه باشد
پس فرق ميان ايشان آن است كه قضيه اگر ثلاثيه باشد و رابطه متقدم بر حرف سلب موجبه است زيرا كه

برين تقدير ربط سلب ميشود زيرا كه فايده رابطه اين است كه ما بعدش را بما قبلش ربط كند واگر رابطه
مؤخر باشد از حرف سلب قضيه سالبه است زيرا كه برين تقدير سلب ربط مي شود زيرا كه فايده حرف
اين است كه ربطي را كه بعد از وست بلكه چيزي را كه بعد از وست سلب كند واين در لغت عربي
ظاهر است واما در پارسي بسيار است كه رابطه مؤخر مي باشد از حرف سلب با آنكه قضيه موجبه است چنانكه
زيد نادان است آري اگر رابطه متصل باشد بحرف سلب واز و مؤخر قضيه سالبه مي باشد واگر
قضيه ثنائيه باشد فرق نيست ميان ايشان مگر باعتبار نيت يا بدانكه بحسب اصطلاح بعض الفاظ
مخصوص كرده اند بايجاب معدول وبعض را بسلب چنانكه در لغت عربي لفظ لا را مثلا مخصوص كرده اند
بعدول ولفظ ليس را بسلب وبعضي بوجهي ديگر فرق كرده اند ميان ايجاب معدول وسلب محصل
واگر چه اين بعض در اصل وجه فرق متفق اند اما باعتبار زيادتي قيدي وعدم اعتبار آن چهار طايفه گشته
اند اول آن است كه گفت وقيل الموجبة المعدولة عدم شيء عما من شانه ان يكون له في ذلك الوقت
يعني جماعتي از اهل تحصيل ميان موجبه معدوله وسالبه محصله فرق بدين وجه كرده اند كه مفهوم ايجاب معدول
عدم محمول است از چيزي كه درين وقت صلاحيت اين محمول دارد ومفهوم سلب محصل عدم اوست از چيزي
كه درين وقت صلاحيت او ندارد اعم كه در وقتي ديگر صلاحيت او داشته باشند يا ني پس پيش اينها نفي
لحيه از كوسج ايجاب است واز طفل سلب طايفه دوم عدول را باعم ازين تفسير كرده اند چنانچه گفت
الثاني او فيه او قبله او بعده يعني ايجاب معدول انتفاي محمول است از چيزي كه في الجمله صلاحيت
او داشته باشد برابر است كه درين وقت باشد يا پيش ازين يا بعد ازين وسلب محصل نفي اوست
از چيزي كه در هيچ وقت صلاحيت او نداشته باشد اعم كه نوع او صلاحيت داشته باشد يا ني پس
پيش اينها نفي لحيه از طفل عدول باشد ونفي او از مرأة سلب پس ظاهر گشت كه پيش اينها سلب
اخص است از انچه پيش طايفه اولي بود طايفه سيم عدول را باعم ازين تفسير كرده اند چنانكه گفت
الثالث او من شانه او نوعه او جنسه القريب يعني عدول انتفاي محمول است از چيزي كه او يا نوع
او يا جنس قريب او صلاحيت داشته باشد كه بدين محمول متصف شود پس سلب پيش اينها
اخص باشد از انكه پيش آن دو طايفه بود يعني رفع محمول از چيزي كه هيچ يك از افراد جنس قريب او صلاحيت
نداشته باشد كه بدو متصف شود پس پيش اينها عدم لحيه از مرأة و فرس عدول باشد واز شجر
سلب وشارح اين را مذهب اعتبار كرده است واعتبار صلاحيت نوع را بطايفه نسبت كرده
است وصلاحيت جنس قريب را بطايفه ديگر طايفه چهارم باعم ازين تفسير كرده اند چنانچه گفت

الرابع

الرابع او من شانه او نوعه او جنسه القريب او البعيد يعني عدول انتفاي محمول است از چيزي كه او
يا نوع او يا جنس قريب او يا جنس بعيد او صلاحيت اين محمول داشته باشد پس سلب پيش اينها رفع
محمول باشد از چيزي كه مطلقا هيچ مشارك جنسي او صلاحيت اين محمول نداشته باشد پس عدم لحيه از شجر
مجرد وعقل عدول باشد وعدم شدت وضعف از جوهر سلب زيرا كه نه او قابل شدت وضعف است
ونه مشارك جنسي او زيرا كه او را جنس نيست وشيخ بر همه اينها اعتراض كرده است چنانچه گفت
وابطل الشيخ الكل بان قولنا الجوهر ليس بعرض وكل ما ليس بعرض غني عن الموضوع ينتج ان الجوهر غني عن الموضوع
ولا ينتج الا والصغرى موجبة مع ان العرض ليس من شان الجوهر ولا الحسب جنسه تقرير اعتراض شيخ
اين است كه وقتي كه گوييم كه جوهر نيست عرض وهر چيزي كه نيست عرض از موضوع مستغني است ضرورت
مي دانيم كه اين را نتيجه مي دهد كه جوهر از موضوع مستغني است زيرا كه اندراج اصغر در اوسط ظاهر است وشكل
اول نتيجه نمي دهد مگر وقتي كه صغري موجبه باشد پس جوهر نيست عرض موجبه باشد وحال آنكه هيچ كدام از ان
تفسيرها برو صادق نيست زيرا كه نه جوهر نه نوع او نه جنس او مطلقا صلاحيت ندارد كه عرض بمواطاة
برو محمول شود واين اعتراض شيخ تمام نيست چنانكه گفت وهذا ضعيف ووجه ضعف او را
بدو طريق ذكر كرده اند يكي بطريق اجمالي واين از ان صاحب كشف است و آن اين است كه گفت
لاقتضايه ان لا يشترط وجود الموضوع في الموجبة لانا ننتج قولنا الخلا ليس بموجود وكل ما ليس بموجود ليس بمحسوس
تقرير اين آن است كه دليلي كه ذكر كرده اند بر آنكه جوهر نيست عرض موجبه است بجميع مقدماتش صحيح است
واگر ني لازم آيد بطلان قاعده كه مقرر است پيش قوم وشيخ نيز با آن موافق يعني توقف صدق موجبه
بر وجود موضوع زيرا كه وقتي گوييم كه خلا نيست موجود وهر چه نيست موجود نيست محسوس بضرورت
اين را نتيجه مي دهد كه خلا نيست محسوس پس اگر صغري موجبه باشد چنانكه گفتند لازم آيد صدق موجبه با عدم
موضوع واين باطل است طريق دوم بطريق تفصيلي است چنانكه گفت ولان الصغرى السالبة
في الاول انما لا تنتج اذا لم يتكرر النسبة السلبية كقولنا لا شيء من ج ب وكل ب ا اما اذا تكررت كما
في المثالين المتقدمين فالتحقيق والبديهة تشهد به تقرير اين آن است كه لا نسلم كه صغراي سالبه در
شكل اول مطلقا منتج نباشد وقتي منتج نمي باشد كه نسبت سلبيه در كبري مكرر نگردد مثل آنكه چنين گفته شود
كه هيچ فرد ج ب نيست وهر فرد ب ا است اما وقتي كه نسبت سلبيه مكرر شود چنانكه در ان دو مثال كه
شيخ وصاحب كشف ذكر كرده اند نتيجه مي دهد وبديهه عقل شاهد است بدين نتيجه دادن و چون باعتقاد بعضي
اين دو نقض را از شيخ وجه دفعي بود گفت ويقابل ان يقول القياس في المثالين المذكورين انما ينتج

لكون الصغرى موجبة وان كانت سالبة المحمول والموجبة السالبة المحمول لشبهها بالسالبة لا تقتضى وجود الموضوع
وهذا هو التحقيق يعنى جايز نيست كه كسى از طرف شيخ گويد كه صغراى شكل اول لازم است كه موجبه باشد
ودران دو مثال كه ذكر كرده شد نيز موجبه است از ان جهت نتيجه داد غايتش آن است كه موجبه سالبة المحمول است
وصدق موجبه سالبة المحمول موقوف بر وجود موضوع نيست زيرا كه مشابه سالبه است اگر گويى كه موجبه سالبة المحمول
معقول نيست زيرا كه وقتى كه گوييم كه ج نيست ب اگر سلب جزو محمول است قضيه موجبه معدوله است و اگر جزو
محمول نيست سالبه واحتمالى ديگر نيست گوييم كه ملازمه دوم ممنوع است زيرا كه سلب جزو محمول نابودن مستلزم آن
نيست كه قضيه سالبه باشد زيرا كه در سالبه و سالبة المحمول سلب از محمول خارج است لكن در سالبة المحمول نيز يك
اعتبارى هست كه در سالبه نيست زيرا كه در سالبه تصور مى كنيم معنى موضوع را و معناى محمول را و نسبت ايجابيه را
ميان ايشان و آن نسبت را رفع مى كنيم و در سالبة المحمول موضوع و محمول و نسبت را تصور مى كنيم و رفع نسبت
مى كنيم و بعد از همه اينها باز آن رفع و سلب را بر موضوع حمل ميكنيم بنا بر انكه وقتى كه ايجاب محمول بر موضوع
صادق نيست بضرورت سلب او بر و صادق خواهد بود پس در سالبة المحمول سلب بدو وجه اعتبار كرده مى شود
و در سالبه بيك وجه پس در سالبه چهار چيز معتبر است تصور موضوع و تصور محمول و تصور نسبت ايجابيه و سلب
اين نسبت و در سالبة المحمول پنج چيز اين چهار كه مذكور گشت با حمل سلب بر موضوع و همچنين در سالبة الموضوع
ذات موضوع تصور كرده مى شود و وصف عنوانى و نسبت ثبوتيه ميان ايشان و اين نسبت از و سلب كرده
مى شود و بعد از ين اتصاف ذات بدين سلب اعتبار كرده مى شود اما بطريق تقييد نه بطريق حمل چنانچه
در جانب محمول اعتبار كرده شد بخلاف معدولة الموضوع كه آنجا چنين نيست كه ميان وصف عنوانى
و ذات موضوع نسبتى اعتبار كرده شود و معناى حرف سلب بدان نسبت متوجه كرده بلكه معناى حرف سلب با مفهوم
ديگر ضم كرده مى شود و مجموع بذات نسبت داده مى شود و همچنين در معدولة المحمول و از جهت اين معانى است كه
مى شنوى كه ايشان ميگويند كه معناى سالبة المحمول آن است كه ج چيزى است كه مسلوب است از و ب و معناى
سالبة الطرفين آن است كه چيزى كه مسلوب است از و ج چيزيست كه مسلوب است از و ب و معناى سالبه آن است كه
ج مسلوب است از و ب و معناى موجبه معدولة الطرفين آن است كه نا ج نا ب است مثلا نادان نابينا نيست
و ازين مقدمات ترا معلوم گشت كه صدق سالبة المحمول موقوف بر وجود موضوع نيست همچنانكه صدق سالبه
بران موقوف نيست و درين مناقشه كرده اند كه بلكه معلوم گشت كه صدق او موقوف بر وجود موضوع است زيرا كه
اثبات چيزى خواه وجودى باشد خواه عدمى چيزى را موقوفست بر وجود اين چيز و از جهت است كه معدولة المحمول
بر وجود موضوع مشروطست و جواب گفته اند كه اثبات سلب بر موضوع را بمجرد اعتبار عقلى است بمحصل مفهوم او

همان

همان مفهوم سالبه است و تفاوتى ميان نيست كه احكام بدان مختلف گردد لكن اينجا بحثى ديگر هست و آن اين است كه
انكه گفته شد كه در سالبة المحمول سلب از محمول خارج است مشكل است زيرا كه معروف گشت در فصل دوم كه اجزاى قضيه
موجبه غير از موضوع و محمول و حكم ايجابى چيزى ديگر نيست و هم معلوم است كه در يك قضيه دو حكم بالفعل ممتنع است و مفروض
آن است كه اينجا حكم با ثبات سلب واقع است پس بضرورت سلب داخل در محمول مى بايد بود و چگونه چنين نباشد
و حال انكه محمول را معناى ديگر نيست غير از انكه در موجبه حكم با ثبات او واقع شود و هم در كلام ايشان تصريح واقع است
كه در سالبة المحمول سلب در محمول داخل است پس صواب آن است كه ملازمه اولى را منع كنيم و گوييم كه در هر كدام
از معدوله و سالبة المحمول سلب جزو محمول است و فرق ميان ايشان آن است كه محقق گشت ما و بدانكه مقصود
مصنف ازين كلام دفع هر دو بحث است اما تقرير دفع اجمالى آن است كه صدق موجبه وقتى بر وجود موضوع
موقوف مى باشد كه سالبة المحمول نباشد اما وقتى كه سالبة المحمول باشد صدق او موقوف بر وجود موضوع نيست زيرا كه
مشابه سالبه است و اما تقرير دفع بحث تفصيلى آن است كه صغراى سالبه قطعا در شكل اول منتج نيست زيرا كه وقتى
كه صغرى سالبه باشد تكرر حد وسط متصور نيست مثلا وقتى كه گوييم كه هيچ ج ب نيست و هر چيز كه ب نيست ا است
معناى صغرى چنين مى شود كه حكم ايجابى مرتفع است از ب زيرا كه در سالبه ضرورتست بارتفاع عقد حمل و شك
نيست كه اين رفع در كبرى مكرر نيست زيرا كه معناى او اين است كه هر چيز كه بر و صادق است سلب ب ا است
و چونكه حد وسط مكرر نباشد حكم اكبر با صغر تعدى نكند و دران دو قياس كه مذكور گشت حصول نتيجه بنا بران
است كه صغرى موجبه سالبة المحمول است نه سالبه محضه و حاصل اين تقرير آن است كه صغرى بمكانى كه سالبه باشد
حد وسط مكرر نمى شود و هر كجا كه حد وسط مكرر باشد صغرى سالبه نمى باشد بلكه موجبه مى باشد غايتش هست
كه موجبه سالبة المحمول باشد اگر گويى كه اين دفع شيخ را مفيد نيست زيرا كه اگر اين صغرى موجبه معدوله نباشد
اعتراض او بران جماعت تمام نمى شود گوييم كه مراد شيخ ازين كلام الزام آن جماعت است و ايشان قضيه
كه بر سلب مشتمل باشد حصر كرده اند در موجبه معدوله و در سالبه پس وقتى كه ثابت گشت كه سالبه نيست موجبه
معدوله باشد و لازم نيست كه حقيقت هم پيش شيخ اين باشد پس درين مقصود كلامش تمام باشد و آن دو نقض
بر و وارد نشود و در نسخه مصنف از طرف شيخ ذكر كرده نظر است زيرا كه صدق موجبه سالبة المحمول لازم صدق
سالبه است پس وقتى كه سالبة المحمول را نتيجه لازم باشد لازم است كه سالبه را لازم باشد غايتش آن
است كه لزوم نتيجه سالبة المحمول را ظاهر تر باشد از لزوم او مر سالبه را مثلا وقتى كه گوييم كه هيچ ج نيست ب
و هر چيز كه نيست ب ا است حكم كرده ايم در صغرى كه ب مسلوب است از هر ج و حكم كرده ايم در كبرى كه ا ثابت
است هر چيز را كه ب از و مسلوب است پس بضرورت ثابت مى شود كه ا ثابت است هر ج را بخلاف انكه

اگر صغری را بدل کنیم بدین که هیچ ج ب نیست برین تقدیر معنی چنین می‌شود که هر ج بر وصادق نیست ب و معنی
کبری چنین می‌شود که هر چیزی که بر وصادق است که نیست ب ا است پس اندراج اصغر در اوسط ظاهر نباشد
لکن هر وقت که این صادق می‌آید که هر ج بر وصادق نیست ب البته صادق می‌آید که هر ج صادق است بر وی که نیست
ب و برین تقدیر اندراج ظاهر می‌گردد و نقض اجمالی را بوجهی دیگر دفع هست و این آن است که نتیجه دادن قیاس
موقوف بر این نیست که مقدماتش صادقه باشند چنانکه گوییم که زید جماد است و هر جماد انسان است از این
لازم می‌آید که زید انسان است و موجبه وقتی بوجود موضوع تعالی اقتضا می‌کند که صادق باشد پس جایز است که
این قضیه که خلا نیست موجود موجبه کاذبه باشد و مع هذا منتج باشد بخلاف قیاسی که شیخ ذکر کرد که موضوع
صغرای او که جوهر است موجود است حکم در وصادق و اگر مسلم داریم که نتیجه دادن قیاس موقوف است بر صدق
مقدمات لکن مسلم نمی‌داریم که موضوع این صغری معدوم است زیرا که شیخ اکتفا بر وجود خارجی نکرد
بلکه مطلق وجود را اعتبار کرد و درین صورت مطلق بوجود متحقق است زیرا که وجود ذهنی متحقق است
صاحب کشف بعد از آنکه این نقض را ایراد کرده است گفته است که حق آن است که در موجبه که در قیاس
مستعمل می‌شود وجود موضوع شرط نیست زیرا که هر وقت که نسبت امری بموضوعی صادق آید اعم که این موضوع
موجود باشد یا معدوم و حکمی صادق آید بر هر چیزی که این نسبت بر وی صادق آمد بضرورت این حکم بر وصادق
خواهد بود بر آن موضوع آری اگر موجبه را بدین وجه تفسیر کنیم که آن است که در وی حکم واقع شود بثبوت محمول بر
افراد موضوع را که موجود باشند در خارج یا تحقیق یا بتقدیر لازم می‌آید که بوجود موضوع در وی شرط باشد بدین تفصیل
اما پیش کسی که او را باعث از این تفسیر می‌کند چنانکه شیخ ذکر کرد این اشتراط صحیح نیست و جایز است بدین وجه
تفسیر کردن زیرا که در اصطلاح مضایقه کردن موجه نیست لکن برین تقدیر سه قانون از قوانین فن باطل
می‌گردد یکی شرط کردن ایجاب در صغرای شکل اول و سیم زیرا که وقتی که گوییم که هر معدوم موجود نیست
و هر چیزی که موجود نیست محسوس نیست بضرورت نتیجه می‌دهد که هر معدوم محسوس نیست با آنکه
صغری برین تفسیر موجبه نیست دوم انعکاس موجبه بموجبه زیرا که این صادق است که بعض ابعاد معدوم است
و بعض معدوم بعد نیست صادق نیست سیم عدم انعکاس سالبه جزئیه زیرا که این که بعض موجود معدوم نیست
سالبه است و عکس این که بعض معدوم موجود نیست هم لازم است که صادق باشد و اگر نی صادق آید که
هر معدوم موجود است و این باطل است شارح میگوید که شنوده‌ام از بعض اذکیا که بطریق اعتراض بر صاحب
کشف می‌گفت که نمیدانم که این فاضل چون می‌کند در صغرای شکل اول ایجاب شرط می‌کند یا نی اگر شرط می‌کند
قابل باشد بخلاف آنچه بدان تصریح کرد و اگر شرط نمی‌کند از این بیرون نیست که در موجبه وجود موضوع اعتبار

می‌کند یا نی اگر اعتبار نمی‌کند بطلان این ظاهر شده است زیرا که متواتر گشته است ثبوت چیزی مر چیزی را فرع ثبوت
این چیز است بلکه این بضرورت معلوم است و اگر وجود موضوع اعتبار می‌کند از این بیرون نیست که مطلق
وجود اعتبار می‌کند چنانکه شیخ اعتبار کرد یا وجود خارجی محقق یا مقدر چنانکه متاخرین اعتبار کردند اگر مطلق وجود
اعتبار می‌کند پس اعتراضاتی که بر شیخ ایراد کرده همه بر نقض خود ایراد کرده باشد و اگر وجود خارجی اعتبار می‌کند بر و
وارد می‌شود که خود بیان کرد که شکل اول نتیجه می‌دهد با آنکه موضوع صغری در خارج موجود نباشد و وقتی که مطلقا موجود
نباشد بطریق اولی که در خارج موجود نخواهد بود و غایت محل بحث این است که کسی که در موضوع موجبه وجود خارجی
شرط کند ممکن باشد او را که در صغرای شکل اول ایجاب شرط کند و کسی که مطلق بوجود اعتبار کند او را ممکن نباشد
ایجاب شرط کردن پس جواب دادم او را بچیزی که موقوف است بر تقدیم مقدمه و آن مقدمه این است که متاخرین
وقتی که دانستند که احکام خارجیات مغایر است با احکام ذهنیات چنانکه وقتی که گوییم که هر آتش گرم
است این حکم بر افراد خارجیه صادق است و اما افراد آتش که در ذهن اند از آن روی که افراد ذهنیه اند گرم نیستند پس
اگر موضوع اعم باشد از موجود خارجی و ذهنی بسیار احکام کلیه کاذب باشد و نیز توهم کردند که آنچه شیخ را باعث
گشته است بر اعتبار مطلق بوجود یعنی شمول تفسیر موجبه جمیع قضایا را تمام نیست زیرا که بسیار قضایای موجبه
هست که برین تقدیر نیز تفسیر بر ایشان صادق نمی‌آید چنانکه شریک باری غیر باری است و بعض معدوم
مطلق نه موجود است نه محسوس اینها و امثال ایشان موجبه اند و نه موضوعشان موجود است نه تفسیر شیخ
بر ایشان صادق پس از جهت اعراض کردند از آنکه موجبه را بوجهی عام که شامل باشد جمیع موجبات را
تفسیر کنند و قضیه را بحقیقیه و خارجیه تقسیم کردند و ایشان را در احکام اعتبار کردند پس چنانکه قضیه را
دو اعتبار است یکی مطلقه و دیگری حقیقیه یا خارجیه همچنین قیاس را نیز دو اعتبار است یکی آنکه مرکب
باشد از مطلق قضایا دوم آنکه مرکب باشد از قضایای حقیقیه یا خارجیه و متاخرین چنانکه مفهوم
قضیه را تخصیص کرده اند بحقیقیه و خارجیه همچنین احکام را نیز در عکس و تناقض و قیاس تخصیص کرده
اند بدیشان پس وقتی که این تقریر ثابت گشت میگوییم که صاحب کشف ایجاب صغری شرط می‌کند اما
نه در مطلق قیاس بلکه در قیاسی که مقدماتش قضایای حقیقیه یا خارجیه باشند و وجود موضوع یا تحقیق
یا بتقدیر در ایشان اعتبار می‌کند و شیخ وقتی که قضیه را عامه شامله اعتبار کرد و قیاس را مطلق بر و وارد
می‌شود که مثل این قضیه که هر معدوم نیست موجود در مطلق قیاس نتیجه می‌دهد و موجبه نیست و همچنین
بعض معدوم بعد است واجب است که در عکس بعض بعد معدوم است صادق آید و حال آنکه موجبه
نمی‌تواند بود زیرا که موضوع موجود نیست و اینها بر مذهب صاحب کشف وارد نمی‌شوند زیرا که او احکام را

تخصیص کرده است بخارجیات یا محققه یا مقدره و این قضایا نه خارجیه صادق اند نه حقیقیه این است خلاصه آنچه
صاحب کشف ذکر کرده است بعد از آنکه ما با او موافقت نمودیم در دفع اعتراضات او و حق آن است که اعتراضات او
بر شیخ وارد نیست اما اعتراض اول زیرا که صغری سالبه نیست بلکه موجبه سالبة المحمول است و در اشتی که او وجود موضوع
نمی کند و اما دوم زیرا که مراد از معدوم آنجا که گفت که بعض ابعاد معدوم است اگر مطلق معدوم است یعنی آنکه
هم در خارج هم در ذهن معدوم باشد لا نسلم که این قضیه صادق باشد و اگر مراد معدوم خارجی است عکسش نیز
صادق است زیرا که موضوعش در ذهن موجود است و اما سیم فساد او خود ظاهر است زیرا که در انعکاس قضیه یکی کافی
نیست که ماده از مواد او منعکس شود بلکه می باید که کلی باشد و این مباحث را ذکر کردیم اگرچه که نه عین انها نه اثری
از انها در متن نیست تا تنبیه باشد بر بعض چیزهایی که متاخرین آن را بسبب تغیر اصطلاحات متقدمین گم کرده اند
با آنکه ترا معلوم است که در ضمن این مباحث لطایف و فواید بسیار است و بسبب قاعده که در موجبه خواه محصله
باشد خواه معدوله وجود موضوع شرط است نه در سالبه امام اعتراض کرده است آن را ذکر کرد تا دفع کند و گفت
و قال الامام فی الملخص لا یشترط وجود الموضوع فی المعدولة لان عدم المحمول الموجود ان صدق علی الموضوع المعدوم
فذاک والا فقد صدق هو علیه و لزم المحال و المطلوب تقریر اعتراض این است که وجود موضوع در موجبه معدوله
شرط نیست زیرا که عدم محمول وجودی چون نابینا مثلا از دو بیرون نیست که بر شخص معدوم صادق می آید یا نی
اگر صادق می آید پس قضیه موجبه معدوله صادق آمد بی وجود موضوع پس معلوم گشت که در و وجود موضوع شرط
نبوده است و اگر عدم محمول وجودی بر موضوع معدوم صادق نمی آید پس بضرورت نفس محمول وجودی
همچون بینا بر و صادق آید زیرا که محال است که هیچ کدام از نقیضین بر چیزی صادق نیایند پس لازم آید اتصاف
معدوم با امری وجودی و این محال است و با وجود این مقصود هم حاصل است زیرا که ایجاب محصل و قتی که
بر وجود موضوع موقوف نباشد بطریق اولی که ایجاب معدول بر او موقوف نباشد و دفع این اعتراض این است
که گفت و جوابه ان الصادق حینئذ السالبة المعدولة و هی اعم من الموجبة المحصلة فلا تستلزمها یعنی لا نسلم
که اگر عدم محمول وجودی بر موضوع معدوم صادق نیاید لازم آید که محمول وجودی بر و صادق آید آری لازم می آید که
سلب عدم محمول وجودی بر و صادق آید زیرا که نقیض موجبه سالبه می باشد نه موجبه مثلا وقتی که این صادق
نیاید که زید معدوم نابینا است این سالبه معدوله صادق می آید که زید معدوم نابینا نیست نه این موجبه
محصله که زید معدوم بینا است زیرا که این نه نقیض آن موجبه معدوله است نه لازم نقیض او زیرا که سالبه معدوله
اعم است از موجبه محصله و هیچ عام مستلزم خاص نمی باشد و در کلام امام بوجهی دیگر خلل هست از برای بیان
آن گفت و قال فی شرح الاشارات لا ایجاب الا علی موضوع موجود محقق او متخیل لکنه قال ایضا
ث

ثبوت الشیء لغیره فرع ثبوته فی نفسه فلم یکن المعدولة موجبة و جوابه ان المعتبر فی الموجبة وجود ذات الموضوع
لا وصف الموضوع و المحمول فقد یصدق امر عدمی علی موجود یعنی میان کلام امام در ملخص و شرح اشارات
بحسب ظاهر تناقض است زیرا که در شرح اشارات چنین گفته است که جایز نیست موضوع موجبه را
از وجودی محقق یا متخیل و این مخالف آن است که در ملخص ذکر کرده است لکن هم در شرح اشارات
گفته است که ثبوت چیزی مر غیرش را بعد از آن می تواند بود که آن چیز در نفس خود ثابت باشد پس از اینجا
معلوم می شود که معدوله پیش او موجبه نیست و پس میان هر دو کلامش تناقض باشد لکن این که گفت که
ثبوت چیزی مر غیر را موقوف بر ثبوت آن چیز است ضعیف است زیرا که مراد ازین ثبوت اگر وجود است
مسلم لکن در موجبه ثبوت چیزی مر غیر را بدین معنی واقع نیست زیرا که در موجبه وجود ذات موضوع معتبر
نه وجود وصف موضوع یا محمول و اگر مراد ازین ثبوت صدق است لا نسلم که صدق چیزی بر غیر موقوف
باشد بر ثبوت آن چیز بلکه جایز است که امر عدمی بر موجودی صادق آید اگر امام گوید که اگر این قضیه که زید
نابینا است در خارج موجبه باشد لازم آید صدق این که نابینا محمول است بر زید در خارج و تالی باطل است
زیرا که در موجبه وجود موضوع شرط است و موضوع این لازم در خارج موجود نیست و نیز محمول موجبه ثابت است
موضوع را پس اگر جایز باشد که محمول عدمی باشد لازم آید که هم ثابت باشد هم معدوم و این محال است
گوییم که وجود موضوع در خارج در قضایای متعارفه شرط نیست یعنی آنکه حکم بر افراد خارجیه باشد و این
لازم از آن قبیل نیست و این ظاهر است و معنای آنکه محمول موضوع را ثابت است آن است که
بر و صادق است نه آنکه موجود است پس لا نسلم که ثابت و معدوم بودن بدین معنی محال باشد کسی که گوید
که اگر در موجبه وجود موضوع شرط باشد از دو بیرون نیست که در سالبه نیز شرط باشد یا نی و بهر تقدیر لازم
می آید که میان موجبه و سالبه تناقض نباشد اما بر تقدیر اول زیرا که لازم می آید که ارتفاع هر دو جایز باشد
وقتی که موضوع موجود نباشد و اما بر تقدیر دوم زیرا که لازم می آید که اجتماع هر دو جایز باشد زیرا که بر این
تقدیر موضوع سالبه اعم خواهد بود از موضوع موجبه پس ایجاب کلی صادق باشد بر افراد موجوده و سلب
جزئی از افراد معدومه زیرا که می گوییم که وقتی که سلب رفع ایجاب است پس واجب است که
سلب بر همان افراد وارد شود که ایجاب بر ایشان وارد شده است لکن صدق ایجاب موقوف است بر وجود
ایشان و صدق سلب موقوف نیست بر آن و پیش اشارتی بدین واقع شده است و بدانکه مناسب تر آن
بود که مصنف نقل کلام امام را مقدم داشتی بر نقل مذاهب آن طوایف در معدوله چنانچه از نظر در سوق
کلام ظاهر می گردد و پیشتر اشارتی واقع شد بدانکه عدول در جانب محمول معتبر است لکن کاه است که

در جانب موضوع نیز واقع می‌شود پس از برای بیان آن گفت وقد یعتبر العدول فی الموضوع مع قلة الفایدة
و نفرق بینه و بین السلب بتقدم حرف السلب علی السور کما فی الرابطة واذا اقترن به لفظا او معنا
جعله ایجابا یعنی معتبر از عدول آن است که در جانب محمول باشد نه آنکه در جانب موضوع باشد زیرا که
در حقیقت محکوم علیه ذات موضوع است و وصف عنوانی که مذکور می‌گردد غرض از و همان فهم آن ذات است
و بوجودی بودن آن وصف و عدمی بودن آن غرض متفاوت نمی‌شود زیرا که اختلاف صفت موجب
اختلاف ذات نیست اما محمول نفس مفهوم است و لکن بوجودی بودن و عدمی بودن او حال قضیه مختلف
می‌شود پس معتبر عدول و تحصیل او باشد لکن گاه هست که در جانب موضوع نیز اعتبار کرده می‌شود با آنکه
چندان فایده ندارد و فرق میان عدول محمول و سلب قضیه بیان کرده شد اما فرق میان عدول
موضوع و سلب آن است که وقتی که قضیه مسوره باشد اگر حرف سلب مقدم باشد بر سور در لغت
عربی قضیه سالبه محصله است همچنانکه گوییم که لیس کل انسان کاتبا و اگر موخر باشد از موجبه معدولة الموضوع
همچنانکه گوییم که کل لاحی جماد و در لغت پارسی اگر حرف سلب متوسط باشد میان سور و موضوع موجبه معدولة الموضوع
است همچنانکه گوییم که هر نادان آسوده است و اگر نه سالبه محصله خواه حرف سلب مقدم باشد خواه موخر
همچنانکه گوییم که نیست هر انسان کاتب و یا گوییم که نه هر انسان کاتب است و یا گوییم که هر انسانی کاتب
نیست پس سور اینجا بمنزله رابطه است در عدول محمول و وقتی که قضیه مسوره نباشد اگر موصوفی یا موصولی
متقارن موضوع شود قضیه را موجبه معدولة الموضوع می‌گردانند همچنانکه گوییم که چیزی که نه زنده است یا جسمی که
نه زنده است یا آنکه نه زنده است جماد است و اگر هیچ کدام از اینها متقارن موضوع نشود فرق میان
ایشان با نیت است یا بدانکه اصطلاح کنند بر تخصیص بعضی الفاظ بعدول و بعضی بسلب و درین نظر است
زیرا که وقتی که گوییم که نیست چیزی که زنده است یا نیست آنکه زنده است جماد موصوف یا موصول
متقارن موضوع نشده است بلکه متقارن الفاظ ترتیب و حال آنکه قضیه موجبه نیست و همچنین در لغت
عربی شروعی که گوییم که لیس ما هو حیوان او لیس الذی هو حیوان جمادا و گفتیم که مراد آن است که متقارن
موضوع شود با آنکه حرف سلب در میان ایشان واقع باشد درست نیست زیرا که لفظ این بهیچ وجه دلالتی
نیست و ممکن است که کسی گوید که ضمیر به راجع است بسلب نه بموضوع و مرادش آن است که مثل این که
چیزی که نیست حیوان جماد است موجبه است و چونکه معلوم گشت که در قضیه اشیای متعدده مذکور
می‌شود خواست که بیان کند که ذکر اینها بچه ترتیب مناسب است پس گفت فوضع القضیة الطبیعی
ان یجاور السور الموضوع و الرابطة المحمول و حرف السلب المحمول فی الثنائیة والرابطة فی الثلاثیة والجهة

٢

و الجهة فی الرباعیة ولم یجعل القضیة خماسیة باعتبار السور کما جعلت رباعیة باعتبار الجهة مع خروجهما عنها للزوم
الجهة ایاها دونه یعنی وضع طبیعی قضیه آن است که سور مجاور موضوع باشد زیرا که دانستی که اصل در سور
آن است که از برای کمیت افراد موضوع باشد و رابطه مجاور محمول باشد زیرا که از برای ربط محمول است
بموضوع و جهت مجاور رابطه باشد زیرا که او از برای بیان کیفیت نسبت محمول است بموضوع و حرف سلب
در قضیه ثنائیه مجاور محمول باشد و در قضیه ثلاثیه مجاور رابطه و در رباعیه مجاور جهت و همه اینها از برای آن است
تا سلب بر چیزی وارد شود که ایجاب بر او وارد شده است زیرا که سلب مقابل ایجاب است و مقابله وقتی
محقق می‌شود که هر دو بر یک محل وارد شوند پس قضیه اگر ثنائیه باشد ایجاب در وی بر نسبت محمول وارد است
بلا رابطه پس وقتی که سلب بر محمول داخل شود آن نسبت رابطه را رفع کرده باشد و اگر ثلاثیه باشد معنای
او ربط محمول است پس لازم باشد که سلب بر رابطه داخل شود از برای رفع آن ربط و اگر موجهه
باشد معنای او ارتباط محمول است بموضوع بکیفیتی مخصوصه بلکه مقصود از و اثبات آن کیفیت است
پس لازم است که سلب بر جهت داخل شود از برای رفع آن کیفیت آری گاه هست که جهت مقدم می‌شود
بر سلب و برین تقدیر قضیه سالبه نمی‌باشد موجهه بدان جهت پس وقتی که حرف سلب مقدم باشد بر ضرورت
سلب ضرورت می‌شود و حاصلش امکان عام موجب است و وقتی که ضرورت مقدم باشد بر
سلب ضرورت سلب می‌شود و قضیه سالبه ضروریه می‌باشد و فرق میان این دو ظاهر است و همچنین
در سلب امکان و امکان سلب و سلب اطلاق و اطلاق سلب پس اول مرتبت قضیه سالبه است
که در وی غیر ذکر موضوع و محمول نیست بعد از آن تصریح کرده می‌شود برابطه پس ثلاثیه می‌گردد بعد از آن
جهت متقارن او می‌شود پس رباعیه می‌گردد و او را باعتبار سور خماسیه نگردانیده‌اند همچنانکه باعتبار جهت
رباعیه گردانیده‌اند با آنکه جهت هم از اصل قضیه خارج است زیرا که سور لازم قضیه نیست یعنی
فی الجمله ماهیت قضیه بی معنای او متحقق می‌شود همچنانکه در شخصیه و در مهمله همچنانکه مصنف ذکر کرد بخلاف
جهت که معنای او لازم قضیه است زیرا که هیچ نسبت بی کیفیتی نمی‌تواند بود مثلا هر نسبتی که هست
یا ضروریه خواهد بود یا ممکنه و یا دایمه خواهد بود یا مطلقه پس جهت مثل رابطه است و نیز سور
معنای زاید بر موضوع نیست زیرا که مفهوم او یا جمیع افراد است یا بعض افراد و تحقیق موضوع این است
بخلاف جهت که معنای او زاید است بر موضوع و محمول و بدین اشارت کرده است شیخ در شفا آنجا که
گفته است که رابطه دلالت می‌کند بر نسبت محمول بموضوع و سور دلالت می‌کند بر کمیت موضوع
و از جهت است که رابطه را از محمول عدا نکردند و سور را از موضوع عدا کردند و آخر تقسیماتی که گفته شد که باعتبار

اجزا است این است که درین فصل ذکر کرده و گفت

الفصل الخامس في الجهة

و این فصل را بر شش مبحث مرتب کرده اند چنانکه گفت وفيه مباحث الاول في القضية الموجهة كيفية نسبة محمول القضية الى موضوعها بالضرورة والدوام ومقابليهما في نفس الامر تسمى مادة وعنصرا واللفظ الدال عليها او حكم العقل بها يسمى جهة ونوعا والقضية التي فيها الجهة موجهة ورباعية ومنوعة ومقابلتها مطلقة مبحث اول از برای تحقیق معنای قضیه موجهه است و از برای بیان چهار کیفیت که در متن مذکور گشت لکن دانستن معنای موجهه موقوف بر دانستن جهت پس از جهت میگوییم که هر نسبتی که میان موضوع و محمول باشد اعم که ایجابیه باشد یا سلبیه اورا در نفس امر کیفیتی هست از ضرورت و دوام و مقابلان ایشان که لاضرورت و لادوام اند نه بدان معنی که کیفیت نسبت منحصر است درین چهار اگرچه که عبارت مصنف موهم بدین است بلکه بدان معنی که کیفیت نسبت باعتباری منحصر است در ضرورت و لاضرورت و باعتباری دیگر در دوام و لادوام و برین قیاس و این کیفیت که نسبت را در نفس امر ثابت است او را ماده قضیه و عنصر قضیه می نامند و لفظی را که بران کیفیت دلالت میکند در قضیه ملفوظه یا حکم عقل را بدان کیفیت در قضیه معقوله جهت و نوع می نامند و قضیه از بیرون نیست که در وی جهت مذکور است یا نی اگر جهت مذکور باشد قضیه را موجهه و منوعه می نامند از جهت آنکه مشتمل است بر جهت و نوع و او را رباعیه نیز می نامند زیرا که در کمال خود مشتمل بر چهار جز است اگرچه اجزای اصل قضیه سه اند و اگر جهت مذکور نباشد قضیه مطلقه می نامند چون از ظاهر عبارت چنین مفهوم می شود که لازم است که جهت قضیه موافق ماده اش باشد و حال آنکه این لازم نیست جهت این گفت وقد يخالف جهة القضية مادتها اگر گویی که اول کلام متن احتمال آن ندارد که جهت مخالف ماده باشد زیرا که گفت که ماده کیفیتی است که ثابت باشد در نفس و جهت لفظی که دلالت کند بران کیفیت یا حکم عقل بدان کیفیت و معنای مخالفت لفظ با چیزی آن است که بر چیزی دیگر دلالت کند نه برو چنانکه وقتی که گوییم که هر انسان بالضرورة کاتب بالفعل است اینجا کیفیت ثابته در نفس امر امکان است و ضرورت را قطعا نرود الا انست و نه حکم عقل بچیزی می باشد که واقع است و حکم بچیزی که واقع نیست چنانکه در مثال مذکور آن حکم وهم است نه حکم عقل پس احتمال نداشت باشد که جهت مخالف ماده باشد گوییم که این وقتی لازم می آید که مراد این باشد که لفظی که دلالت کند بر خصوص آن کیفیت که ثابت است در نفس امر چنانچه ظاهر لفظ بران دلالت میکند فاما وقتی که مراد این باشد که لفظی که دلالت کند بر کیفیت ثابته در نفس امر فی الجمله این لازم نمی آید و تحقیق کلام این است که مراد از کیفیت ثابته در نفس امر که اول ذکر کرده آن است که بحسب واقع ثابت باشد و مراد از ضمیر علیها کیفیتی است که بحسب دلالت لفظ در نفس امر ثابت باشد چنانکه در مثال مذکور لفظ دلالت بران میکند

که

که ثبوت کتابت انسان را در نفس امر ضروری است و دلالت لفظ دلالت قطعیه نیست تا لازم آید ثبوت مدلول او بحسب واقع و لا نسلم که حکم عقل البته بچیزی باشد که واقع است بلکه مطابق واقع و غیر مطابق واقع هر دو حکم عقل است و آنچه مصنف ذکر کرده در تفسیر ماده رای متاخرین است و اما بر رای متقدمین کیفیت هر نسبت ماده نیست بلکه مخصوص است بنسبت ایجابیه و هر کیفیت نسبت ایجابیه نیز ماده نیست بلکه عبارت است از وجوب نسبت ایجابیه در نفس امر و از امکان او و از امتناع او و غیر این سه کیفیت را ماده نمی گویند و ماده مختلف نمی شود بایجاب قضیه و سلب قضیه و در بحث منحرفات بدین اشارتی کرده شده است و مراد ایشان از امکان امکان خاص است اما جهت تعلق باعتبار شخص دارد پس جایز است که همان ماده را اعتبار کند یا اعم ازو را یا اخص ازو را یا مباین او را و از آنچه اعتبار کرده بعبارتی تعبیر کند و آن اعتبار در قضیه معقوله و آن عبارت در قضیه ملفوظه جهت است پس بر رای متقدمین جایز است که در قضیه صادقه ماده مخالف جهت باشد بخلاف رای متاخرین که مخالفت متصور نیست مگر در قضیه کاذبه زیرا که بر رای متقدمین در مثل این که هر انسان حیوان است ماده وجوب است و آنکه شخص امکان عام یا دوام را اعتبار کند و لفظی که دال بر او باشد ذکر کند آن لفظ جهت است و مخالف ماده و حال آنکه قضیه صادقه است و اما متاخرین وقتی که ماده را تخصیص بوجوب و امکان و امتناع نکرده اند بلکه هر کیفیت نسبت که فی نفس الامر ثابت باشد او را ماده گفته اند پس لفظ بر هر کیفیتی که دلالت کند که در نفس امر ثابت باشد مخالف ماده نیست وقتی مخالف می شود که دلالت بر کیفیتی کند که در نفس امر ثابت نباشد و بران تقدیر بضرورت قضیه کاذب خواهد بود و شارح میگوید که تغییر اصطلاح متقدمین را سببی نمی دانم و ممکن است گفتن که ماده را تخصیص کردن بآن سه وجهی ظاهر ندارد زیرا که کیفیات دیگر را که غیر ایشان اند مباحث شریفه هست و در ترکیب قیاسات و حاصل کردن نتایج آنها را مدخلی تام پس آن تخصیص را سببی معلوم نیست و بعد ازین شروع کرد در بیان آن چهار کیفیت که اینجا مذکور گشت اول آن است که گفت وهی یعنی بالضرورة استحالة انفكاك المحمول عن الموضوع یعنی ضرورت عبارت است از محال بودن انفکاک محمول از موضوع برابر است که این محال بودن ناشی از ذات موضوع باشد یا از امری منفصل از ذات موضوع مثلا اگر بعضی مجردات تقاضا کنند که چیزی لازم چیزی دیگر باشد اول دوم را ضروری خواهد بود چنانکه عقل اول تقاضا کرده است که تعلق فلک اول بنفس او لازم باشد پس این تعلق بنفس اول را ضروری است با آنکه امتناع انفکاک او از نفس ناشی از عقل اول است که از و منفصل و خارج است اگر گویی که این تعریف جامع نیست زیرا که ضرورت سلب را متناول نیست گوییم که مراد از معرف ضرورت ایجاب است و ضرورت سلب بقیاس بر آن معلوم می شود و این چنان است که مفهوم موجبه کلیه را بتفصیل بیان کرده اند و دانستن باقی محصورات را بمقایسه بران حواله

کردند یا خود چنین گوییم که مراد از تعریف محال بودن انعکاک نسبت محمول است بموضوع از موضوع پس ضرورت
سلب را نیز شامل است و مصنف گفت که ما از ضرورت این معنی نمی‌خواهیم زیرا که قومی ضرورت را بمعنایی
تفسیر کرده اند که از این اخص است و گفته اند که ضرورت محال بودن انعکاک محمول است از موضوع محال بودنی که
ناشی از ذات موضوع باشد و این تفسیر در جمیع موارد استعمال راست نمی‌آید زیرا که ایشان از برای ممکن خاصه
ذکر می‌کنند و احکام بر آن بنا می‌کنند و آن اینست که از فرض وقوع او محال لازم نیاید و اگر معنای ضرورت
آن باشد که ایشان ذکر کرده اند پس معنای ممکن این باشد که چیزی که محال نباشد انعکاک او از موضوع محال بودنی
که ناشی باشد از ذات موضوع و بر این تقدیر امتناع انعکاک او از موضوع بنا بر امری خارج جایز باشد پس از
فرض وقوع او محال لازم آید پس آنچه خاصه ممکن فرض کردیم خاصه او نباشد و این باطل است اگر گویی که
بر تقدیری که قیدی که آن قوم اعتبار کرده اند اعتبار نکنیم هم آن محذور لازم می‌آید زیرا که معنای امکان
سلب مطلق ضرورت نیست بلکه سلب ضرورت مطلقه است و معنای ضرورت مطلقه آن است
که نسبت محمول بموضوع در جمیع اوقات موضوع ضروری باشد بر تقدیری که آن ضرورت ناشی از
ذات موضوع نباشد و جایی که ضرورت ثابت باشد در بعضی اوقات موضوع سلب ضرورتی که در جمیع اوقات
موضوع باشد صادق است پس ممکن بدین معنی ممتنع باشد در بعضی اوقات موضوع پس اگر وقوع او در آن
وقت فرض کنیم محال لازم آید پس تغییر تعریف فایده نباشد گوییم که مراد از لزوم محالی که از ممکن نفی کرده‌اند لازم
آن است که در هر وقتی که وقوع او فرض کرده شود محال لازم آید و وقتی که ضرورت بمعنای اعم تفسیر کنیم معنای
ممکن چنین می‌شود که چیزی که از فرض وقوع او در هر وقت محال لازم نیاید و آنکه در بعضی اوقات از فرض
وقوع او محال لازم آید منافی این نیست لکن در کلام مصنف از وجهی دیگر نظر است و آن این است که
قوم مطلق ضرورت را بدانچه ذکر کرده شد تفسیر نکرده اند بلکه ضرورت مطلقه را بدان تفسیر کرده اند
و ضرورت مطلقه اخص است از مطلق ضرورت و قیدی که در اخص معتبر باشد لازم نیست که در اعم نیز
معتبر باشد پس اگر مقصود تعریف مطلق ضرورت است لحن یعنی گفتن فایده ندارد و اگر ضرورت مطلقه است ترک
اعتبار کردن قیدی که قوم اعتبار کرده اند ضروری است و اگر یکی هر گز دوام نفی ضرورت نباشد زیرا که دوام
از این بیرون نیست که در مادهٔ وجوب باشد یا در مادهٔ امکان اگر در مادهٔ وجوب باشد ظاهر و اگر در مادهٔ امکان
باشد از این بیرون نیست که دوام وجود باشد یا دوام عدم اگر دوام وجود باشد ضرورت وجود بمعنای اعم لازم
اوست زیرا که هر دایم الوجود واجب الوجود است زیرا که هر چیز ما دام که وجود او بمرتبهٔ وجوب نرسد موجود
نمی‌تواند شد و بعد از آنکه موجود شد بشرط آنکه موجود است وجودش واجب است چنانکه در حکمت ثابت

گشته

گشته است که وجود هر ممکن محفوف بدو وجوب است یکی سابق و یکی لاحق غایتش آن است که در ممکن آن
دو وجوب ناشی از غیر است و اگر دوام عدم باشد ضرورت عدم لازم اوست زیرا که هر دایم العدم ممتنع الوجود
است زیرا که مادام که عدم چیزی واجب نشود معدوم نمی‌باشد زیرا که عدم چیزی نمی‌باشد مگر بحکمت عدم علت تامهٔ
او و وقتی که علت تامهٔ چیزی معدوم باشد واجب است که آن چیز معدوم باشد پس ثابت گشت که هیچ
دوام نمی‌باشد مگر با وجوب پس اگر در ضرورت مطلقه قید نکنیم که امتناع انعکاک ناشی از ذات موضوع باشد
معنای او همان معنای وجوب باشد پس دوام و ضرورت در صدق متساویان باشند و همچنین اطلاق
و امکان زیرا که نقیضان متساویان متساویان اند و اکثر احکامی که در عکس و تناقض و اختلاطات ذکر کرده اند
مختل گردد و ضرورت منقسم است بچند قسم پس شروع کرد در بیان آن اقسام و نسبت میان ایشان و گفت
وهي الخمس الضرورة الازلية قسم اول از پنج قسم ضرورت ضرورت ازلیه است یعنی ضرورتی که از ازل ثابت
باشد هر وقت که از ازل ثابت باشد ابدا ثابت خواهد بود همچنانکه گوییم که الله تعالی عالم است بضرورت
و معنای ازل دوام است در طرف ماضی و معنای ابد دوام است در طرف مستقبل قسم دوم این است که گفت
الثاني الضرورة الذاتية اي الحاصلة ما دامت ذات الموضوع موجودة اما مطلقة او مقيدة بنفي الضرورة
والدوام الازليين والقسم الاول اعم من الثاني والثاني من الثالث والضرورة الازلية اخص من الاول
ومباينة للاخيرين یعنی قسم دوم ضرورتی که آن را ضرورت ذاتیه می‌نامند یعنی آنکه ثابت باشد مادام
که ذات موضوع موجود است منقسم است بسه قسم اول مطلقه یعنی آنکه با او قیدی دیگر اعتبار کرده نشود
از عدم ضرورت و دوام همچنانکه گوییم که هر انسان بضرورت حیوان است دوم آنکه مقید باشد بنفی ضرورت
ازلیه همچنانکه گوییم که هر انسانی بضرورت حیوان است ضرورتی که نه از ازل ثابت است سیم آنکه مقید باشد بنفی
دوام ازلی همچنانکه گوییم که هر انسان بضرورت حیوان است که حیوان بودن او را ازلی نیست و قسم اول
از این سه قسم یعنی ضرورت مطلقه اعم است از قسم دوم یعنی آنکه مقید باشد بنفی ضرورت ازلیه زیرا که هر
مطلق اعم است از مقید و قسم دوم اعم است از قسم سیم یعنی آنکه مقید باشد بنفی دوام ازلی زیرا که دوام ازلی
اعم است از ضرورت ازلیه زیرا که مفهوم دوام شمول کل ازمنه است و مفهوم ضرورت امتناع انفکاک و هر
وقت که انفکاک محمول از موضوع ازلا و ابدا ممتنع باشد در جمیع ازمنه او را ثابت خواهد بود لکن از ثبوت
در جمیع ازمنه امتناع انفکاک لازم نمی‌آید و این محتاج بتامل است زیرا که ظاهر این با آنچه پیشتر از این مذکور
گشت منافی است چونکه دوام ازلی اعم است از ضرورت ازلیه و ثابت گشته است که نقیض اخص
اعم است پس نفی ضرورت ازلیه اعم باشد از نفی دوام ازلی و مقید بقید اعم ... پس چون قسم دوم اعم است

از مقید بقید اخص همچون قسم سیم زیرا که هر وقت که چیزی با قیدی اخص صادق آید با قیدی اعم صادق خواهد آمد اما
عکس این لازم نیست و این مقدمه بوجه اطلاق صحیح نیست زیرا که مقید بقید اعم وقتی اعم می باشند که اعم باشد
از قید اخص برابر است که از هر دو قید اعم باشد همچنانکه جوهر متحیز و جوهر حساس یا مساوی قید اعم همچنانکه متغذی
نامی و متغذی حساس یا اخص از قید اعم و اعم از قید اخص همچنانکه حساس نامی حساس ناطق اما وقتی که اخص باشد
از قید اخص همچنانکه ناطق نامی و ناطق حساس یا مساوی او همچنانکه ناطق حساس و ناطق کاتب مقید
بقید اعم و مقید بقید اخص متساوی باشند و هرگاه که میان مقید و میان هر کدام از قیدین عموم من وجه باشد
احتمال دارد که مقید بقید اعم باشد از مقید بقید اخص همچنانکه ابیض حساس و ابیض ناطق و احتمال دارد
که متساویان باشند همچنانکه در امتحان ما که هر وقت که ضرورت ذاتیه مقید بمعنی دوام ازلی صادق آید ضرورت
ذاتیه مقید بمعنی ضرورت ازلیه صادق می آید و این ظاهر است و هر وقت که ضرورت ذاتیه مقید بمعنی ضرورت
ازلیه صادق آید ضرورت ذاتیه مقید بمعنی دوام ازلی نیز صادق می آید و اگر نه ضرورت ذاتیه صادق آید
با دوام ازلی و ضرورت ذاتیه عبارت است از ضروریتی که ثابت باشد مادام که ذات موضوع موجود است
و بر این تقدیر ذات موضوع ازلا و ابدا موجود خواهد بود زیرا که مفروض آن است که محمول ورا ازلا ثابت است
پس ضرورت ازلیه ثابت باشد و حال آنکه مقید بود بمعنی ضرورت ازلیه و این خلف است و ضرورت ازلیه
اخص است از قسم اول این سه قسم یعنی ضرورت ذاتیه مطلقه زیرا که هر وقت که ضرورت ازلا و ابدا متحقق
باشد مادام که ذات موضوع موجود باشد متحقق خواهد بود و عکس این لازم نیست و این در ایجاب صحیح است
و اما در سلب هر دو متساویانند زیرا که هر وقت که محمول بضرورت مسلوب باشد از موضوع مادام که موضوع
موجود باشد بضرورت مسلوب خواهد بود ازلا و ابدا زیرا که محال است که در حال عدم منفک از وی ثابت
گردد و مباین آن دو قسم دیگر است اما مباینت او قسم دوم را یعنی آنکه مقید باشد بمعنی ضرورت ازلیه احتیاج
بییان ندارد و اما مباینت او مر قسم سیم یعنی ضرورت ذاتیه مقید بمعنی دوام ازلی را زیرا که مباینت ثابت
است میان چیزی و میان مقید بنقیض آن از قسم سیم از پنج قسم ضرورت آن است که گفت الثالث
الضرورة الوصفية ای الحاصلة من وصف الموضوع اما مطلقة او مقيدة بمعنى الضرورة الازلية او الذاتية او بمعنى
الدوام الازلی قسم سیم ضرورت وصفیه است یعنی ضرورت باعتبار وصف موضوع و ضرورت وصفیه را بر سه
معنی اطلاق می کنند یکی ضرورت مادام الوصف یعنی ضرورتی که حاصل باشد در جمیع اوقاتی که ذات بوصف
عنوانی متصف باشد همچنانکه گوییم که هر کاتب انسان است بضرورت مادام که کاتب است دوم ضرورت بشرط الوصف
یعنی آنکه وصف را فی الجمله مدخلی باشد در ثبوت ضرورت همچنانکه گوییم که هر کاتب بضرورت متحرک الاصابع است مادام که

ک

کاتب است سیم ضرورت لاجل الوصف یعنی آنکه منشأ ضرورت وصف باشد همچنانکه گوییم که هر متعجب کننده بضرورت
خندان است مادام که در تعجب است و معنای این که وصف منشأ ضرورت است آن است که بمجرد وصف قطع نظر از
جمیع چیزها مقتضی ضرورت باشد همچنانکه در مثال مذکور تعجب در ترتب ضحک به او احتیاج بهیچ چیز دیگر ندارد حتی که
اگر وجود او بی ذات ممکن بودی ضحک به او مترتب می شد و اگر در غیر انسان فرضا متحقق گردد ضحک نیز متحقق میگردد
بخلاف ضرورت بشرط وصف که هر وقت که وصف را مدخلی باشد در تحقق ضرورت لازم نیست که در تقاضای
ضرورت مستقل باشد همچنانکه در مثال حرارت روغن که بعد از این مذکور می گردد و اما مناقشه در آنکه کتابت و تحرک
اصابع نیز مثل تعجب و ضحک است مناقشه در مثال است و امر آن سهل است و بعضی نظر بمثال کتابت و تحرک
اصابع و بمثال تعجب و ضحک کرده اند و چنین فهم کرده که فرق میان ضرورت بشرط الوصف و ضرورت للاجل الوصف
آن است که در اول لازم نیست که ثبوت ضرورت مقصور باشد بر وصف و در دوم لازم است که مقصور
بر او باشد بوجهی که ثبوت محمول موضوع را متصور نگردد مگر وقتی که متصف باشد بوصف عنوانی و در این محل نظر است
زیرا که لفظ بشرط الوصف و للاجل الوصف بر این دلالتی ندارد بلکه بشرط الوصف بر عکس این دلالت می کند
و نیز از کلام شارح در مثال حرارت روغن فهم می شود که مراد از ضرورت للاجل الوصف آن است که در
ضرورت ثبوت محمول غیر وصف چیزی دیگر را مدخلی نباشد و میان معنای اول و دوم عموم من وجه
است زیرا که هر دو صادق می آیند در ماده ضرورت ذاتیه وقتی که عنوان نفس ذات باشد یا وصفی لازم او
همچنانکه گوییم که هر انسان یا هر ناطق حیوان است بضرورت و اول صادق می آید نه دوم وقتی که ماده
ماده ضرورت ذاتیه باشد اما عنوان وصفی مفارق باشد همچنانکه گوییم که هر کاتب حیوان است بضرورت
و دوم صادق است نه اول در ماده که محمول نفس ذات را ضروری نباشد بلکه ضرورت بواسطه شرطی مفارق متحقق
گردد همچنانکه گوییم که هر کاتب متحرک الاصابع است بضرورت زیرا که چیزی را که کاتب است صادق می آید
تحرک اصابع ضروری می گردد بشرط کتابت فاما ذات او را نه در وقت کتابت و نه در غیر آن وقت ضروری
نیست زیرا که کتابت او را در هیچ وقت ضروری نیست پس تحرک اصابعی که تابع کتابت است چگونه ضروری
باشد و نسبت میان اول و سیم نیز همچون نسبت است میان اول و دوم یعنی فرقی و دوم اعم است از سیم زیرا که
هر وقت که وصف منشأ ضرورت باشد او را مدخلی خواهد بود در ثبوت ضرورت اما عکس این لازم نیست
همچنانکه وقتی که گوییم که بعض چیزهایی که گرم می شود بضرورت گداخته می شود این صادق است بشرط وصف حرارت
همچنانکه در روغن گرم و صادق نیست لاجل الحرارة زیرا که اگر ذات روغن را دخلی نباشد در گداخته شدن
و حرارت در آن کافی باشد باید که هر سنگ که گرم شود گداخته گردد و چنین نیست فی الجملة مصنف از ضرورت

وصفیه معنای دوم اراده کرده است و تفسیر شن با آن موافق است زیرا که وقتی که وصف را در تحقق ضرورت
مدخلی باشد صادق نیست که فی الجمله از و حاصل است و این پنج قسم است زیرا که یا مطلقه باشند یا مقیده بنفی
ضرورت ازلیه یا مقیده بنفی ضرورت ذاتیه یا مقیده بنفی دوام ازلی یا مقیده بنفی دوام ذاتی و نسبت میان این
پنج قسم آن است که گفت والقسم الاول اعم من الاربعة الباقیة والثانی من الثلثة الباقیة والثالث والرابع
من الخامس و بینهما عموم من وجه اعم بودن قسم اول از آن چهار قسم دیگر ظاهر است زیرا که هر مطلق از مقید
اعم است و دوم یعنی مقید بنفی ضرورت ازلیه اعم است از آن سه قسم دیگر زیرا که ضرورت ازلیه اخص است
از ضرورت ذاتیه و از دوام ازلی و از دوام ذاتی پس هر وقت که ضرورت وصفیه با نفی یکی ازین جهتها صادق آید
با نفی ضرورت ازلیه صادق خواهد بود و اگر نفی با ضرورت ازلیه صادق باشد پس لازم آید که با جهتی که نفی او فرض
کرده ایم صادق آید زیرا که آن جهت از ضرورت ازلیه اعم است و صدق چیزی با اخص مستلزم صدق اوست
با اعم سوا از صدق ضرورت وصفیه با نفی ضرورت ازلیه صدق او با نفی یکی از آن جهتها لازم نمی آید زیرا که جایز است
که همه آنها متحقق باشند و ضرورت ازلیه منتفی باشد بنا بر عموم آنها و خصوص او و سیم و چهارم اعم اند از پنجم زیرا که هر وقت
که ضرورت وصفیه با نفی دوام ذاتی صادق آید با نفی هر کدام از ضرورت ذاتیه و دوام ازلی صادق خواهد بود
و اگر نفی صادق آید با ثبوت ایشان پس لازم آید که صادق باشد با ثبوت دوام ذاتی زیرا که از ایشان اعم است
و حال آنکه انتفای او فرض کرده شده است این خلف است و از صدق ضرورت وصفیه با نفی ضرورت
ذاتیه با نفی دوام ازلی صدق او با نفی دوام ذاتی لازم نمی آید زیرا که ثبوت اعم با انتفای اخص جایز است بنا
بر عموم او و خصوص ایشان و میان سیم و چهارم عموم من وجه است زیرا که در ماده که خالی باشد از ضرورت
و دوام هر دو صادق می آیند و سیم صادق می آید نه چهارم در ماده دوامی که مجرد باشد از ضرورت و عکس این
در ماده ضروری که مجرد باشد از دوام ازلی و چون فارغ شد از بیان نسبت میان اقسام قسم سیم شروع کرد
در بیان نسبت میان قسم سیم و دوم از اصل تقسیم و دانستی که قسم سیم یعنی ضرورت وصفیه را بر دو معنی اطلاق
می کنند و مصنف معنای دوم اراده کرده است پس اولا بیان نسبت کرد میان ضرورت وصفیه
بمعنای دوم و میان ضرورت ذاتیه و ثانیا اشارت کرد و نسبت میان معنای اول ضرورت وصفیه و میان
ضرورت ذاتیه و گفت وکذا بین الضرورة الوصفیة والذاتیة اذ الضرورة الذاتیة قد لا یکون
بشرط الوصف بان لا یکون للوصف مدخل فی الضرورة نعم لو ارید بالضرورة الوصفیة الحاصلة مادام الوصف
کانت اعم من الذاتیة مطلقا للزومها ایاها من غیر عکس یعنی نسبت میان ضرورت وصفیه بشرط الوصف
و میان ضرورت ذاتیه همچون نسبت است میان قسم سیم و چهارم ضرورت وصفیه و آن عموم من وجه است
زیرا که

زیرا که هر دو صادق می آیند در ماده که ثبوت محمول ذات موضوع را مادام که موجود باشد ضروری باشد
و وصف عنوانی عین ماهیت ذات باشد همچنانکه گوییم که هر انسان بضرورت حیوان است و ضرورت
وصفیه صادق می آید نه ذاتیه در ماده که تحقق ضرورت بواسطه وصفی باشد نه مادام که ذات موجود است
همچنانکه گوییم که هر کاتب بضرورت متحرک الاصابع است مادام که کاتب است و ضرورت ذاتیه صادق می آید نه وصفیه در ماده
ضروری که وصف را در و مدخلی نباشد همچنانکه گوییم که هر کاتب حیوان است آری اگر از ضرورت
وصفیه معنای اول اراده کرده شود یعنی مادام الوصف ضرورت وصفیه اعم می باشد از ذاتیه زیرا که
هر وقت که ضرورت ثابت باشد در جمیع اوقات ذات ثابت خواهد در جمیع اوقات وصف
زیرا که وصف را غیر وقت ذات وقتی نیست و عکس این لازم نیست زیرا که جایز است که ذات را غیر وقت
وصف وقتی باشد و این ظاهر است قسم چهارم از پنج قسم ضرورت آن است که گفت الرابع الضرورة
بحسب وقت معین او غیر معین اما مطلقا او مقیدا بنفی الضرورة الازلیة او الذاتیة او الوصفیة او
بنفی الدوام الازلی او الذاتی او الوصفی وعلی کل تقدیر فهو وقت الذات او الوصف فهذه
ثمانیة وعشرون قسما یعنی قسم چهارم ضرورت بحسب وقت است و این دو قسم است زیرا که آن وقت
یا معین باشد همچنانکه گوییم که هر ماه بضرورت گرفته می شود وقتی که زمین حایل گردد میان او و آفتاب
یا غیر معین نه بدان معنی که معین نابودن در و معتبر باشد بلکه بدان معنی که معین بودن معتبر نباشد
همچنانکه گوییم که هر انسان بضرورت متنفس می شود در وقتی از اوقات و هر کدام ازین دو قسم ازین دو
نیست که یا مطلق باشد و آنرا وقتیه مطلقه می نامند اگر وقت معین باشد و منتشره مطلقه می نامند
اگر وقت غیر معین باشد یا مقید بنفی ضرورت ازلیه یا بنفی ضرورت ذاتیه یا بنفی ضرورت وصفیه
یا خود بنفی دوام ازلی یا بنفی دوام ذاتی یا بنفی دوام وصفی پس این چهارده قسم باشد هفت وقتیه
و هفت منتشره از هر کدام یکی مطلقه و شش مقیده و هر کدام ازین چهارده تقدیر وقت یا وقت
ذات باشد یعنی نسبت محمول بموضوع ضروری باشد در بعضی اوقات وجود ذات موضوع همچنانکه
در دو مثالی که گذشت یا وقت وصف یعنی نسبت محمول بموضوع ضروری باشد در بعضی اوقات
اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی همچنانکه گوییم که هر غذا خورنده بالنده است در وقتی که غذا از
بدل ما یتحلل زیاده گردد و هر بالنده غذا جوینده است در بعضی اوقات بالیدن پس اقسام بیست
و هشت گردد و ضابطه در نسبت میان این اقسام آن است که هر مطلق از مقیدش اعم است
و مقید بقید اعم اعم است از مقید بقید اخص بنا بر طریقه که پیشتر ذکر کردیم مثلا وقتیه مقیده بنفی ضرورت ازلیه

اعم است از وقتیه مقیده بنفی ضرورت ذاتیه زیرا که هر وقت که مقیده بنفی ضرورت ذاتیه صادق آید مقیده
بنفی ضرورت ازلیه صادق می آید و اگر نی وقتیه با ضرورت ازلیه صادق آید پس با ضرورت ذاتیه صادق آید
زیرا که ضرورت ذاتیه از ضرورت ازلیه اعم است و حال آنکه ضرورت ذاتیه را منتفی فرض کرده ایم اما عکس
این لازم نیست پس هر کدام ازین هفت قسم وقتیه اخص است از نظیر او ازین هفت قسم منتشره زیرا که هر وقت که
ضرورت ثابت باشد در وقتی معین صادق نیست که ثابت است در وقتی از اوقات اما عکس این لازم نیست
و هر کدام ازین چهارده قسم وقتی که اعتبار کرده شود بحسب وقت ذات اعم است از نظیر او وقتی که اعتبار
کرده شود بحسب وقت وصف زیرا که هر چه که ضروری باشد بحسب وقت وصف ضروری خواهد بود
بحسب وقت ذات زیرا که هر وقت وصف وقت ذات است اما عکس این لازم نیست جهت آنکه
چیزی در وقتی ضروری نباشد و در وقتی دیگر ضروری گردد آن است که موضوع وقتی که از آن قبیل باشد که منتقل
می گردد از حالتی بحالتی دیگر و ازین حال بحالی دیگر و همچنین پس جایز است که این انتقالات او بحالتی رساند که
محمول او را ضروری گردد بحسب مقتضای وقت و ازینجا معلوم تو می گردد که می باید که هم وقت را هم ذات
موضوع را مدخل باشد در ثبوت ضرورت همچنانکه خصوصیت ماه را مدخل هست در ضرورت گرفته
شدن بجهت آنکه او نور از آفتاب اقتباس میکند و اشکال و مختلف می گردد بحسب اختلاف
اوضاع او با آفتاب پس در ضرورت گرفته شدن هم او را هم حایل شدن زمین را مدخل است
و آن ضرورت ناشی از هر دوی ایشان است قسم پنجم ضرورت آن است که گفت الخامس الضرورة
بشرط المحمول ولا فایدة فیها الضرورة کل محمول بشرط وجوده ضرورت بشرط محمول عبارتست از ضرورت
ثبوت محمول موضوع را یا سلب او از وی بشرط ثبوت یا سلب و درین فایده نیست زیرا که هر محمول
که هست بدین معنی ضروری است موضوع را و بعضی حصر ضرورت را درین پنج قسم بدین وجه بیان کرده اند
که ضرورت ازین بیرون نیست که مطلقه است یعنی در وی شرطی معتبر نیست یا مشروط اول ازلیه است
و دوم ازین بیرون نیست که شرط او در قضیه داخل است یا از وی خارج و داخل یا متعلق بموضوع است
یا بمحمول و متعلق بموضوع یا متعلق بذات اوست و این ضرورت ذاتیه است یا متعلق بوصف او
و این ضرورت وصفیه است و متعلق بمحمول یکی است زیرا که معتبر در محمول وصف است دون ذات
معتبر نیست و این ضرورت بشرط محمول است و خارج یا وقت معین است یا وقت غیر معین
و هر دوی اینها یک قسم اند یعنی ضرورت بحسب وقت و این وجه ضبط است نه آنکه حصر عقلی باشد بعد ازین
می باید دانست که وقتی که گفته شود که ضروریه یا ضروریه مطلقه گفته شود که مراد بضرورت ازلیه است
و

و مقید بقیدی نکرده از پنج قسم که امین مراد می باشند از برای آن گفت قال الشیخ فی الاشارات
الضرورة المطلقة هی الازلیة وقال فی غیره هی الذاتیة ولا تطلق فی غیرهما لاشتمالهما علی زیادة هی کالجزء من
معنای کلام اشارات و شفا و مخالفت میان ایشان ظاهر است فی الجمله در غیر ضرورت ازلیه و ذاتیه
ضرورت را مطلق ذکر نمی کنند زیرا که غیر این دو از ضرورتها مشتمل است بر زیادتی مثل وصف و وقت که
بمنزله جزو محمول است یعنی قضیه را بی از آن ذکر نمی کنند مثلا چنین نمی گویند که هر کاتب بضرورت
متحرک الاصابع است مگر آنکه با او ذکر کنند که مادام که کاتب است زیرا که تحرک اصابع او را در حال کتابت
ثابت است نه در جمیع اوقات و همچنین نمیگویند که هر ماه بضرورت گرفته می شود مگر آنکه با او ذکر کنند که
در وقت حایل شدن زمین میان او و آفتاب زیرا که گرفته شدن او را درین وقت ثابت می گردد
نه در وقتی دیگر اگر گویی که در ضرورت ذاتیه نیز محمول موضوع را ثابت نمیگردد مگر در وقت وجود موضوع
پس شرط وجود او نیز بمنزله جزو محمول باشد گوییم که وجود موضوع شرط انعقاد و تحقق قضیه است نه شرط
ثبوت ضرورت بخلاف باقی ضرورتها که هر کدام را علی حده غیر از شرط تحقق قضیه شرطی هست
دوم از آن چهار کیفیت این است که از برای بیان او گفت والدوام ثلثة فالاول
الدوام الازلی اما مطلقا او مقیدا بنفی الضرورة الازلیة الثانی الذاتی اما مطلقا او مقیدا
بنفی الضرورة الازلیة او الذاتیة او الوصفیة او بنفی الدوام الازلی الثالث الوصفی اما مطلقا
او مقیدا بنفی الضرورة الازلیة او الذاتیة او الوصفیة او بنفی الدوام الازلی او الذاتی یعنی دوام
بتقسیم اولی منقسم می شود بسه قسم اول دوام ازلی و او آنست که محمول موضوع را ثابت باشد
یا از و مسلوب باشد ازلا و ابدا همچنانکه گوییم که هر فلک متحرک است بدوام ازلی دوم دوام ذاتی و او
آن است که محمول ثابت باشد موضوع را یا از و مسلوب مادام که ذات موضوع موجود باشد و این
پنج قسم است یکی آن است که مطلق باشد همچنانکه گوییم که هر زنگی دایما سیاه است یا مقید باشد بنفی
ضرورت ازلیه یا ذاتیه یا وصفیه یا بنفی دوام ازلی سیم دوام وصفی و این آن است که محمول ثابت باشد
موضوع را یا مسلوب از و مادام که ذات موضوع موصوف باشد بوصف عنوانی و این شش قسم است
زیرا که یا مطلق باشد همچنانکه گوییم که هر امی غیر کاتب است مادام که امی است یا مقید بنفی ضرورت ازلیه
یا ذاتیه یا وصفیه یا بنفی دوام ازلی یا ذاتی پس مجموع اقسام دوام در ایجاب دوازده گشت و نسبت
میان این اقسام با همدیگر و میان ایشان با اقسام ضرورت پوشیده نمی ماند بر کسی که فی الجمله مباحث
گذشته احاطه کرده باشد سیم از آن کیفیتها این است که از برای بیان او گفت واللاضرورة

هي الامكان وهي اربعة يعني معناي لا ضرورت امكان است و امكان را باشتراك لفظي بر چهار معني
اطلاق مي كنند يكي آنكه گفت الاول الامكان العامي وهو سلب الضرورة المطلقة عن احد طرفي
الوجود والعدم وهو المخالف للحكم وهو المستعمل عند الجمهور يعني اول از چهار معناي امكان سلب ضرورت
ذاتيه است از يكي طرفين كه وجود و عدم اند و آن طرف مخالف حكم است و بعضي امكان را بدين اعتبار
تفسير مي كنند بمعنايي كه لازم مساوي اين معني است يعني سلب امتناع از طرف موافق حكم پس اگر حكم
بايجاب باشد معناي امكان بتفسير اول سلب ضرورت سلب است و بتفسير دوم سلب امتناع ايجاب
و اگر حكم بسلب باشد معناي امكان بتفسير اول سلب ضرورت ايجاب است و بتفسير دوم سلب امتناع سلب
مثلا وقتي كه گوييم كه مر آتش گرم است بامكان معناش اين است كه سلب گرمي از وي ضروري نيست
يا اين كه ثبوت گرمي او را ممتنع نيست و وقتي كه گوييم كه هيچ آتش سرد نيست بامكان معناش اين است كه
اثبات سردي او را ضروري نيست يا سلب سردي از وي ممتنع نيست و امكان را بدين اعتبار امكان
عامي مي نامند زيرا كه جمهور عوام او را درين معني استعمال ميكنند و از ممكن غير ممتنع و از غير ممكن ممتنع فهم
ميكنند و چونكه سلب ضرورت از يكي از طرفين متقابل ضرورت آن طرف است [illegible] منحصر باشد در
ضرورت و در امكان كه عبارت از لا ضرورت است اگر گويي كه امكان بدين معني اعم جهات است
و شامل جميع موجهات پس اگر ضرورت متقابل او باشد لازم آيد كه قسيم چيزي قسيم او باشد و اين
محال است گوييم كه امكان را دو اعتبار است يكي اعتبار مفهوم يعني سلب ضرورت از احد الطرفين
و بدين اعتبار شامل جميع موجهات است و دوم نسبت يكي از ايجاب و سلب و بدين اعتبار ضرورت
متقابل او نيست زيرا كه اگر امكان ايجاب باشد ضرورت سلب متقابل او است و اگر امكان سلب باشد
ضرورت ايجاب متقابل او است معناي دوم اين است كه گفت الثاني الامكان الخاصي وهو سلبها
عن الطرفين جميعا وهو المستعمل عند الحكماء والمواد بحسبه ثلث وهي الوجوب والامكان والامتناع
ولا امتناع تسمية الاول عاما والثاني خاصا لكون الاول عاما والثاني خاصا يعني امكان خاصي سلب
ضرورت ذاتيه است هم از طرف مخالف حكم هم از طرف موافق و همچنانكه گوييم كه مر انسان كاتب است
بامكان خاص يا مثلا انسان كاتب نيست بامكان خاص و معناي هر دو اين است كه سلب كتابت از انسان
و ايجاب كتابت انسان را هيچ كدام ضروري نيست و موجبه و سالبه اين در معني يكي اند زيرا كه هر كدام
ايشان مركب اند از دو امكان عام يكي موجبه يكي سالبه و ميان ايشان فرق نيست مگر در لفظ و اين را
خاصي نام نهاده اند زيرا كه خواص حكما امكان را بدين معني استعمال ميكنند بجهت آنكه در معناي اول تامل

كردند

كردند ديدند كه ممكن الوجود يعني آنكه وجود او ممتنع نباشد بر واجب صادق مي آيد و بر چيزي كه نه واجب باشد
و نه ممتنع و ممكن العدم يعني آنكه عدم او ممتنع نباشد بر ممتنع صادق مي آيد و بر چيزي كه نه واجب است و نه ممتنع
پس در هر دو حال صدق او بر چيزي كه نه واجب است و نه ممتنع لازم است بخلاف واجب و ممتنع كه صدق او
بر هر كدام ايشان بيك حال مخصوص است پس چون اطلاق امكان را بر چيزي كه نه واجب است و نه ممتنع
اولي ديدند بدو مخصوص كردانيدند و ظاهر تر اين است كه گوييم كه چونكه معناي امكان سلب ضرورت و چيزي كه
نه واجب است و نه ممتنع در هيچ طرف او ضرورت متحقق نيست بخلاف واجب و ممتنع كه در هر كدام ايشان
يك طرف ضروري است پس اطلاق امكان بر او اول و اولي باشد و بدين اعتبار مراد سهو مي شود زيرا كه
متقابل سلب ضرورت طرفين ضرورت احد الطرفين است و اين دو قسم است ضرورت وجود يعني
وجوب و ضرورت عدم يعني امتناع و جائز است كه معناي اول را امكان عام نام نهيم و معناي دوم را
امكان خاص بجهت آنكه اول از دوم مطلقا اعم است زيرا كه هر وقت كه ضرورت از هر دو طرف مسلوب
باشد صادق است كه از احد الطرفين مسلوب است اما عكس اين لازم نيست معناي سيم اين است كه گفت
الثالث الامكان الاخص وهو سلب الضرورة المطلقة والوصفية والوقتية عن الطرفين جميعا و اين معناي
سيم نيز معتبر بعض خواص است و اعتبار اين نيز مبني بر همان مقدمه است كه گفتيم كه معناي امكان سلب ضرورت
است پس هر چند كه چيزي از ضرورت خالي تر باشد با اطلاق اسم امكان بر او اولي تر باشد و بوسطي نزديكتر
زيرا كه وقتي كه از همه ضرورتها خالي گشت نسبت او بطرفين وجود و عدم برابر شد و نظر بدين معني اعتبار آن
گفت مي شود زيرا كه امكان نزد اين تقدير بيش متقابل متحقق ميكرد بجهت آنكه متقابل سلب اين
ضرورت از هر دو طرف ثبوت يكي از اين سه ضرورت است در يك طرف و اين يا ضرورت ذاتيه وجود باشد
يا ضرورت ذاتيه عدم يا ضرورت وصفيه وجود باشد يا ضرورت وصفيه عدم يا ضرورت وقتيه وجود باشد
يا ضرورت وقتيه عدم و اين معني اخص است از دوم زيرا كه وقتي كه همه ضرورتها مسلوب باشد از طرفين
ضرورت ذاتيه مسلوب خواهد بود از طرفين اما عكس اين لازم نيست و اين در غايت ظهور است معناي
چهارم اين است كه گفت الرابع الامكان الاستقبالي امكان استقبالي عبارت است از امكاني كه
اعتبار كرده شود بقياس با زمان استقبال و اين هر كدام از آن سه معناي مذكور را محتمل است لكن ظاهر
از كلام مصنف و صاحب كشف آن است كه معناي سيم يعني امكان اخص را اعتبار كرده اند زيرا كه اخص
بودن معني سيم از چهارم مطلقا بران تقدير ظاهر مي گردد و شيخ در شفا ميگويد كه معنايي كه در غايت صرافت
امكان باشد امكان استقبالي است زيرا كه ممكن حقيقي آن است كه اصلا در وي هيچ ضرورتي نباشد نه در وجودش

ونه در عدمش پس او مباین مطلق است زیراکه مطلق عبارت از آن است که یا بثبوت یا بسلب او بالفعل
باشد پس او فی الجمله بر ضرورتی مشتمل است زیراکه نشنودی که وجود هر موجود محفوفست بضرورتی سابقه
وضرورتی لاحقه بشرط المحمول و هر چیزی که فرض کرده شود وجود او یا عدم او در زمان ماضی و حال متعین
است اگرچه که ما را معلوم نباشد بخلاف زمان استقبال که در وی هیچ کدام از وجود و عدم ممکن متعین
نیست نه باعتبار علم ما و این ظاهر است و نه باعتبار نفس امر زیراکه تعین یک طرف در زمانی از ازمنه مستقبله
موقوفست بر تحقق آن زمان و نیز تعین وجود یا عدم یا بمقتضای نفس آن چیز است یا بمقتضای تحقق سببی معین
و بنسبت با زمان استقبال اقتضا متحقق نیست نه از نفس آن چیز و نه از غیر زیراکه هنوز حاصل نیست پس
او در زمان ماضی و حال البته مشتمل است بر ضرورتی یا در طرف وجود یا در طرف عدم و اقلش ضرورتست بشرط
محمول و اما بنسبت با زمان استقبال بر هیچ ضرورتی مشتمل نیست پس از لوازم امکان حقیقی صرف آنست
که بقیاس با زمان استقبال اعتبار کرده شود پس امکان استقبالی سلب ضرورتست از طرفین در زمان استقبال
و او در حاق وسط است میان طرفین بهمچنین تحقیق کرده است شیخ و حاصل کلام درین مقام آنکه نسبت
هر چیزی که فرض کرده شود او را دو طرف است طرف وجود و طرف عدم و چونکه معنای امکان سلب ضرورتست
اولا اقل مرتبها و را اعتبار کردند یعنی سلب ضرورت ذاتیه از یک طرف بعد از آن زیاده کردند و سلب
ضرورت ذاتیه از هر دو طرف اعتبار کردند و بعد ازین زیاده کردند و با این سلب ضرورت وصفیه و وقتیه
از طرفین را نیز اعتبار کردند یا هم تحت ذات هم تحت وصف هم تحت وقت نسبت او بطرفین
علی السوا باشد بعد از آن دیدند که ممکن است که غیر ازین سه ضرورت ضرورتی دیگر باشد یعنی ضرورت
بشرط محمول پس خواستند که این را نیز نفی کنند پس امکان را بحسب استقبال اعتبار کردند تا جمیع ضرورات
منتفی گردد و برین تقدیر سه اعتبار متحقق می شود ضرورتی از ضرورتها فی الجمله در طرف وجود ضرورتی
از ضرورتها فی الجمله در طرف عدم سلب جمیع ضرورتها از هر دو طرف و بعد ازین اشارت کرد
بنسبت میان چهار معنای امکان و گفت والاول اعم ثم الثانی والثالث اخص من الرابع
دو نسبت اول ظاهر است و مع هذا پیشتر بیان کرده شد و اما بیان آنکه سیم یعنی امکان اخص اخص است
از چهارم یعنی امکان استقبالی آن است که هر وقت که سلب ضرورت ذاتیه و وصفیه و وقتیه
بنسبت با جمیع اوقات متحقق باشد بنسبت با زمان استقبال متحقق خواهد بود اما عکس این لازم
نیست زیراکه جایز است که بنسبت با زمان استقبال هیچ یک ازین سه ضرورت متحقق نباشد
و بنسبت با ماضی یا حال متحقق باشد و این بر تقدیریست که امکانی که بنسبت با استقبال اعتبار کرده شد

امکان اخص باشد اما اگر مراد از امکان استقبالی سلب جمیع ضرورات باشد چنانچه شیخ اعتبار کرد بحسب مفهوم
از امکان اخص اخص می شود و بحسب نفس امر مساوی اما اول زیراکه هر چیزی که از وی جمیع ضرورات منتفی
باشد ضرورت ذاتیه و وصفیه و وقتیه از و منتفی خواهد بود اما عکس این لازم نیست زیراکه جایز است که از چیزی
این سه ضرورت منتفی باشد و جمیع ضرورات منتفی نباشد بنا بر آنکه غیر ازین سه ضرورتی دیگر باشد مثل ضرورت
بشرط محمول و اما دوم زیراکه هر چیزی که از وی این سه ضرورت منتفی باشد بشرط با استقبال جمیع ضرورات
از و منتفی خواهد بود انتفای این سه ظاهر و انتفای ضرورت بشرط محمول جهت آنکه شرط او که محمول است هنوز
متحقق نگشته است و بعضی در امکان استقبالی قیدی زاید اعتبار کرده اند از برای بیان فساد آن گفت
ومن شرط فی امکان الوجود فی الاستقبال العدم فی الحال و بالعکس مع ان ممکن الوجود هو ممکن العدم
فقد شرط الوجود والعدم فی الحال یعنی بعضی افراط کرده اند در سلب ضرورتها از ممکن استقبالی
و گمان برده اند که ضرورت یک طرف در حال منافی است با امکان و در استقبال پس شرط کرده اند
در امکان وجود در استقبال عدم را در حال و در امکان عدم در استقبال وجود را در حال و این فاسد است
زیراکه ازین لازم می آید که در امکان استقبالی خواه در طرف وجود باشد خواه در طرف عدم هم وجود هم عدم
در حال شرط باشد زیراکه ممکن الوجود در استقبال ممکن العدم است در استقبال و بعکس پس از جهت آنکه
ممکن الوجود است عدم او در حال شرط باشد و فساد این ظاهر است پس واجب است که در امکان استقبالی
قطع نظر کرده شود از وجود و عدم در حال و اقتصار کرده شود بر اعتبار امکان وجود و عدم در استقبال
و بعضی دیگر را در اصل امکان شبهه عارض گشته است از برای دفع آن گفت وقد نفی بعضهم الامکان
بانه ان صدق علی الواجب کان ممکن العدم والا کان ممتنعا وجوابه انه لا لازم من صدق الامکان
العام امکان العدم ولا من نفی الامکان الخاص الامتناع یعنی بعضی قدح کرده اند در امکان و گفته
اگر امکان متحقق باشد یکی از دو امر لازم می آید یا آنکه واجب ممکن العدم باشد یا آنکه ممتنع الوجود باشد
واستحاله یکی از دیگر اشد است بیان ملازمه آن است که امکان بر تقدیر تحققش اگر بر واجب صادق
آید امر اول لازم آید زیراکه هر چیزی که وجودش ممکن است عدمش ممکن است و اگر بر وی صادق
نیاید امر دوم لازم آید زیراکه هر چه که ممکن نیست ممتنع است و جوابش آن است که مراد از امکان
اگر امکان عام است لا نسلم که اگر بر واجب صادق آید عدمش جایز باشد و آنکه گفتی که هر چیز که وجودش
ممکن است عدمش ممکن است برین تقدیر ممنوعست و ما بیان کردیم که ممکن عام واجب را متناول است
و اگر مراد امکان خاص است لا نسلم که اگر بر واجب صادق نیاید لازم آید که وجودش ممتنع باشد بلکه لازم

می آید که در یک طرف ضرورت متحقق باشد و این مستلزم آن نیست که آن ضرورت در طرف عدم باشد و بعضی
دیگر را در امکان خاص شبهه عارض گشته است پس از برای دفع آن شبهه گفت ونفي الآخر الامکان الخاص
بان الشئ ان کان موجودا امتنع عدمه وان کان معدوما امتنع وجوده وجوابه ان الضرورة الحاصلة في حال الوجود
والعدم هي الضرورة بشرط المحمول وليس الامکان في مقابلتها يعني بعضي دیگر در امکان خاص قدح کرده اند
وگفته که ممکن خاص بر هیچ چیز صادق نیست زیرا که هر چیز که فرض کرده میشود ازین بیرون نیست که موجود است
یا معدوم اگر موجود است عدمش ممتنع است والا اگر فی ممکن باشد که عدمش با وجودش مجتمع شود و این محال
است پس وجودش ضروری باشد پس ممکن خاص نباشد و اگر معدوم است وجودش ممتنع است بدلیل
مذکور پس عدمش ضروری باشد و ممکن خاص برو صادق نباید و جوابش آن است که ضرورتی که در حال وجود
و عدم حاصل است بوجهی که تو اعتبار کردی ضرورتست بشرط محمول و امکان خاص منافی آن ضرورت نیست
بلکه منافی ضرورت ذاتیه است و امکان را هیچنانکه بر سلب ضرورتها اطلاق میکنند بتفصیلی که مذکور شد
باشتراک لفظی بر قوتی که مقابل فعل است نیز اطلاق می کنند و این را امکان استعدادی میگویند و لیکن
دو معنی خالی از التباس نیستند پس از برای تمییز میان ایشان گفت والفرق بین الامکان والقوة القسيمة
للفعل فانها بالقوة لا تکون بالفعل ولا ينعکس الی الطرف الآخر معنای قوت بودن چیزی غیر حاصل است
بحیثیتی که از شان او باشد که حاصل شود هیچنانکه معنای فعل بودن چیزی حاصل است بحیثیتی که از شان
او باشد حصول و فرق میان ایشان مصنف از دو وجه ذکر کرد یکی آنکه چیزی که بالقوه باشد نمی تواند بود
که بالفعل باشد زیرا که قسیم اوست چنانچه از تعریف ایشان ظاهر گشت بخلاف ممکن که بسیار است که
بالفعل می باشد بلکه همه ممکنات ازین قبیل است دوم آنکه قوت نمی تواند بود که منعکس شود بطرف آخر
یعنی نمی تواند بود که هم وجود چیزی هم عدم او بالقوه باشد و اگر نی لازم آید که نه موجود باشد نه معدوم بخلاف
امکان که ممکن الوجود جایز است که ممکن العدم باشد و وجه سیم فرق آن است که چیزی که شئ را
بالقوه باشد وقتی که او را بالفعل حاصل می شود گاه هست که ذات او متغیر می گردد هیچنانکه آب که بالقوه
هوا است و گاه هست که صفت او متغیر میگردد نه ذات او هیچنانکه آدمی که بالقوه کاتب است بخلاف
چیزی که شئ را بالامکان باشد و او را حاصل نباشد وقتی که حاصل میگردد جایز نیست که ذات آن شئ
متغیر گردد و ازین وجوه فرق دانسته شد که میان امکان و قوت عموم و خصوص من وجه است زیرا که
در مثال آدمی هر دو صادق می آیند و امکان صادق می آید نه قوت جایی که نسبت بالفعل حاصل باشد
و عکس این در مثال آب و هوا زیرا که صادق است که بعضی آب هوا است بالقوه و صادق نیست که بعضی

آب

آب هوا است بالامکان زیرا که صادق است که هیچ آب هوا نیست بالضرورة چهارم از آن کیفیتها
این است که از برای بیان او گفت واللادوام اما لادوام الفعل وهو الوجودي اللادائم او لادوام الضرورة
وهو الوجودي اللاضروري یعنی لادوام دو قسم است یکی لادوام فعل یعنی آنکه ثبوت نسبت بالفعل
اعم که ثبوتیه باشد یا سلبیه دائمی نباشد و این وجودی لادائم است هیچنانکه گوییم که هر انسان نفس زننده
است بالفعل نه دایما و هیچ انسان نفس زننده نیست بالفعل نه دایما و معنای این لادوام مطلقه عامه
است مخالف اصل قضیه در کیف زیرا که ایجاب وقتی که دایم نباشد سلب بالفعل خواهد بود و سلب وقتی
که بالفعل نباشد ایجاب بالفعل خواهد بود دوم لادوام ضرورت یعنی آنکه نسبت اعم که ثبوتیه باشد یا سلبیه
ضروری نباشد و این وجودی لاضروری است هیچنانکه گوییم که هر انسان ضاحک است بالفعل نه بضرورت
و هیچ انسان ضاحک نیست بالفعل نه بضرورت و معنای این لادوام ممکنه عامه است مخالف اصل قضیه
در کیف زیرا که وقتی که ایجاب ضروری نباشد بضرورت سلب ضرورت ایجاب صادق بوده باشد و این
امکان عام سالب است و سلب وقتی که ضروری نباشد بضرورت سلب ضرورت سلب صادق بوده
باشد و این امکان عام موجب است و بدانکه از لاضرورت تعبیر کردن بلادوام ضرورت ضعیف است زیرا که برین
دلالت نمیکند بلکه برای دلالت میکند که ضرورت باشد اما نه دایم و نمی تواند که مرادش این باشد زیرا که ضرورت
ذاتیه محال است که دایمه نباشد و بر بعد بر تسلیم لادوام اخص است از لاضرورت و اعم قسیم اخص
نمی تواند بود با آنکه لادوام منحصر نیست در لادوام فعل و در لاضرورت مطلقه بلکه هر قضیه که حکم او منافی
لادوام نباشد یعنی غیر ضروریه و دایمه ممکن است که بلادوام مقید گردد و شارح میگوید که اولی در ذکر
لادوام و لاضرورت آن بود که اقتصار کردی بر آنچه سابقا تفصیل کرد بطریق تقیید و بطریق اطلاق
هیچنانکه صاحب کشف کرده است مرادش آن است که در مباحث ضرورت که ذکر کرد بعضی
ضرورات مقید می گردد بلاضرورت ازلی یا ذاتی یا وصفی یا بلادوام ازلی یا ذاتی یا وصفی و نیز مطلق ذکر کرد
که لاضرورت امکان است پس طریق تقیید هم بلاضرورت متعلق است هم بلادوام اما طریق
اطلاق مخصوص است بلاضرورت در حواشی هیچنین مذکور شده است و نیز میگوید که چون فارغ از بیان
موجهات و تعداد جهات شروع کرد در قضیه مطلقه و گفت الثاني یعنی مبحث دوم از شش
مبحث فصل پنجم في المطلقة و این محل نظر است زیرا که از بیان موجهات و تعداد جهات فارغ نگشته
است بلکه این بیان و تعداد در مبحث سیم تمام می شود و مناسب تمام آن بود که مصنف مطلقه را بعد از آن
ذکر کردی و مراد از مطلقه این است که گفت ونعني بها المشترک بین الموجهات الفعلية وهي التي

نسبة المحمول فيها الى الموضوع نسبة بالفعل لا المشترك بين الموجهات مفهوم مطلقه آن است که در وی جهت مذکور
نباشد بلکه در وی حکم کرده شده باشد یا بایجاب یا بسلب اعم که بالقوه باشد یا بالفعل پس او مشترک است میان
جمیع موجهات اعم که فعلیه باشد یا ممکنه زیرا که او غیر مقید است بجهت و موجهه مقید بجهت و غیر مقید اعم است
از مقید لیکن قضیه وقتی که مطلق مذکور میگردد اهل عرف و لغت از وی نسبت فعلیه فهم می کنند حتی که وقتی که گفته شود
که زید عالم است غیر ازین فهم نمیکنند که علم او را بالفعل حاصل است لاجرم اصطلاح بران جاری گشته است
که مطلقه آن است که در وی نسبت محمول بموضوع بالفعل باشد پس برین تقدیر مشترک باشد میان موجهات
فعلیه نه میان جمیع موجهات چنانچه ممکنه را نیز شامل باشد و چون که محل آن بود که کسی سوال کند که مطلقه
غیر ازین نیست که در وی جهت مذکور نباشد و این اعم است از آنکه در وی نسبت بفعل باشد یا بامکان و تفسیر اعم
باخص صحیح نیست و نیز اگر معنای مطلقه آن باشد که در وی نسبت بالفعل باشد مطلقه نباشد بلکه مقید باشد
بفعل جواب گفت که ولا يمتنع تسمية المقيد باسم المطلق اذ اغلب ذلك المقيد یعنی اگر چه که مفهوم او در اصل
اعم است از آنکه نسبت در وی بفعل باشد یا بامکان لکن استعمال او غالب گشته است در آنکه نسبت بالفعل
باشد و ممتنع نیست که مقید را باسم مطلق نامند وقتی که آن اسم در وی غالب گشته باشد پس از جهت آنجا مقید
بالفعل را مطلقه نامیدند اگر گویی که ایراد و سوالی دیگر می آید یکی آنکه مطلقه خواه بمعنای اول باشد خواه بمعنای دوم
قسیم موجهه است و جایز نیست که اعم قسیم اخص باشد پس مطلقه چگونه از موجهات اعم باشد و میان ایشان
مشترک دوم آنکه فعل کیفیت نسبت است پس اگر مراد از مطلقه آن باشد که ذکر کرده شد موجهه باشد نه مطلقه
زیرا که معنای موجهه غیر ازین نیست که در وی کیفیت نسبت بیان کرده شود جواب گوییم از اول بدانکه مطلقه را
دو اعتبار است یکی اعتبار ذات یعنی چیزی که مطلقه بر وی صادق می آید مثل اینکه هر ج ب است
یا نیست هر ج ب نیست دوم اعتبار مفهوم یعنی قضیه که در وی جهت معین نباشد پس او باعتبار ذات نه باعتبار مفهوم
اعم است از موجهه باعتبار ذات نه باعتبار مفهوم مثلا وقتی که گوییم هر ج ب است بضرورت یا بدوام یا بجهتی
که باشد صادق است که هر ج ب است و عکس این لازم نیست و باعتبار مفهوم قسیم موجهه است زیرا که چیزی
که در وی جهت معین باشد و چیزی که در وی جهت معین نباشد دو مفهوم متقابلاند و همچنین است حال هر عام
و خاص که باعتبار ما صدق عام و خاص اند و بنظر بعموم و خصوص متقابلان و از دوم جواب گفته اند که هر
کیفیت نسبت جهت نیست بلکه جهت همان این چهار کیفیت است که ضرورت و دوام و لاضرورت
و لادوام بجهت آنکه مصنف ذکر کرد پس فعل جهت نباشد و این ضعیف است زیرا که جمهور منطقیین از متقدمین
و متاخرین اسم جهت را اطلاق کرده اند بر هر کیفیت نسبت که باشد و مصنف این چهار جهت را بطریق مثال

ذکر

ذکر کرده نه آنکه مقصود حصر جهت باشد در ایشان با آنکه این سوال بغیر متعلق است و بدین که مصنف با بعضی دیگر
در جهت قیدی زیاده اعتبار کنند مندفع نمی گردد پس جواب حق آن است که گفته شود که فعل کیفیت نسبت نیست
زیرا که معنای فعل نیست مگر وقوع نسبت و کیفیت نسبت لازم است که غیر وقوع نسبت باشد زیرا که وقوع نسبت
نفس حکم است و جهت جزوی دیگر است قضیه را غیر موضوع و محمول و حکم و اما آنکه مطلقه را از موجهات می شمارند بطریق
مجاز است همچنانکه سالبه را از حملیات و شرطیات می شمارند و حال آنکه در وی معنای حمل و شرط نیست آری مطلقه که
معنای لادوامی است که در قضیه مرکبه واقع می شود از جهات است زیرا که کیفیت نسبت جزو اول است اگر گویی که
وقتی که معنای فعل حکم باشد پس ممکنه ازین بیرون نیست که در وی حکم هست یا نه بر تقدیر اول میان او و مطلقه
فرق نباشد و بر تقدیر دوم قضیه نباشد و هر دو اینها باطل اند زیرا که مجموع منطقیین او را قضیه مقابل مطلقه
می دانند گوییم که در ممکنه حکم بالفعل واقع نیست زیرا که وقتی که میگوییم که انسان کاتب است بامکان در وی حکم
واقع نیست مگر بسلب ضرورت از جانب مخالف و اما در جانب موافق تعرض حکم واقع نیست حتی که احتمال
دارد که کتابت او را ثابت باشد و احتمال دارد که نباشد پس مطلقه بالفعل قضیه است و ممکنه بالقوه
قضیه است نه بالفعل و در وی ایجاب و سلب و موضوع و محمول بالقوه است نه بالفعل و ازینجاست که
میگویند که مطلقه بالذات و بالمفهوم مغایر ممکنه است اگر گویی که در مواضع که قضیه استعمال میکنند اگر مراد
قضیه بالفعل است لازم آید که ممکنه قضیه نباشد و حال آنکه باتفاق او را از قضایا عد می کنند و اگر مراد از آن
اعم است از قضیه بالقوه و بالفعل لازم آید که هر وقت که موضوع و محمول و نسبت میان ایشان تصور کنیم
قضیه است و تصدیق باشد زیرا که حکم بالقوه حاصل است و محال آنکه هیچ کس این را قضیه نمی گوید گوییم که مراد اعم است
و آنکه گفتی که موضوع و محمول و نسبت را قضیه و تصدیق میگویند غیر واقع است زیرا که قضیه بران اطلاق
می کنند و تخیلات را از قضایا می شمارند با آنکه در ایشان حکم بالفعل واقع نیست و شک و وهم را از اقسام تصدیق
می دانند این است تحقیق شافی درین موضع و این محل بحث است زیرا که معنای قضیه بالفعل غیر ازین
نیست که مرکب تامی که محتمل صدق و کذب باشد و شبهه نیست که این مرکب که انسان کاتب است بامکان
محتمل صدق و کذب است و جمیع منطقیین از متقدمین و متاخرین برین قضیه اطلاق کرده اند و اطلاق
قضیه بر او اقوی است از اطلاق جهت بر جمیع کیفیات نسبت زیرا که مثل وقوع در زمان یا در مکان یا بوجه
شدت یا بوجه ضعف و غیر این را جهت گفتن متعارف نیست و مطلقه را بر سه معنای دیگر اطلاق کرده اند
یکی آن است که گفت وقد تقال المطلقة للوجودية اللادائمة و معنای دوم را مصنف ذکر نکرد و آن وجودیه
لاضروریه است گویا که اختلاف در اطلاق و بر معنای گذشته و برین دو معنی از اینجا ناشی شده است که

که در تعلیم اول چنین مذکور گشته است که قضیه یا مطلقه است یا ضروریه یا ممکنه پس قومی از اطلاق آن فهم کردند که موجهه
نباشد بهیچ جهتی و این معنای گذشته مبنی بر آن است و قسمت را بدین وجه بیان کردند که قضیه یا موجهه است یا غیر موجهه
و موجهه یا ضروریه است یا لاضروریه و دیگران از اطلاق فعل فهم کردند پس بعضی از ایشان میان ضرورت و دوام
فرق کردند و قسمت را بدین وجه بیان کردند که حکم قضیه از این بیرون نیست که یا بالقوه است و این ممکنه است
یا بالفعل و این خالی نیست از آنکه بالضرورة است و این ضروریه است یا لا بالضرورة و این مطلقه است پس
اینها وجودیه لاضروریه را مطلقه نامیدند و بعضی دیگر از ایشان فرق کردند میان ضرورت و دوام و قسمت را بدین
وجه بیان کردند که حکم در قضیه یا بالقوه است و این ممکنه است یا بالفعل و این یا دایم است و این ضروریه است
یا دایم نیست و این مطلقه است و پس اینها وجودیه لادایمه را مطلقه نامیدند و این مطلقه اسکندریه میگویند
و سبب این آن است که معلم اول یعنی ارسطو اکثر امثله مطلقه را در ماده لادوام ذکر کرده است تا کسی از اطلاق
آن فهم نکند که در وی دوام شرط است پس اسکندر افرودیسی که مشهور است باسکندر رومی چنان فهم کرد که در و
لادوام شرط است پس این را بدو نسبت کردند و معنای سیم این است که بدو اشارت کرد و گفت
او العرفیة وهی التی فیها الدوام الوضعی لفهم اهل العرف من السالبة المطلقة ذلک یعنی بعضی قضیه
عرفیه را مطلقه می نامند و معنای عرفیه آن است که حکم کرده شود در وی بثبوت محمول موضوع را مادام که متصف
باشد بوصف عنوانی زیرا که اهل عرف فهم میکنند از سالبه مطلقه مکرر دوام وصفی را حتی که وقتی که گوییم که
هیچ نشسته بر پای نیست این فهم میکنند که بر پای نیست مادام که نشسته است بلکه بعضی از مجهت غیر این فهم
نمیکنند پس از جهت عرفیه را مطلقه نامیدند و امام در ملخص اشارت کرده است بعد ورود شکی بر قضیه
ممکنه پس از آن نقل کرد تا حل کند و گفت قال الامام اذا قلنا کل ج ب بالامکان فان کان الامکان جهة
کانت النسبة فعلیة ولم تناقض الممکنة الضروریة وان کان محمولا کانت القضیة مطلقة لا موجهة وجوابنا انا
نعنی بالموجهة ما فیها النسبة بالثبوت الاعم من الثبوت بالفعل وبالمطلقة ما فیها النسبة بالثبوت
بالفعل فقط وعلی هذا یکون الامکان جهة لا تقتضی کون النسبة فعلیة تقریر شک آن است که وقتی که گوییم که هر
ج ب است بالامکان از این بیرون نیست که امکان جزو محمول است یا جهت قضیه و هر دو باطل است زیرا که
اگر جزو محمول باشد لازم آید که قضیه مطلقه باشد نه موجهه و حال آنکه او را موجهه فرض کردیم این خلف است
و اگر جهت قضیه باشد پس قضیه فعلیه باشد زیرا که قضیه موجبه وقتی صادق می آید که محمول او بالفعل ثابت باشد
موضوعش را و بر این تقدیر بطلان دو قاعده مقرره لازم می آید یکی آنکه میگویند که ممکنه عامه اعم قضایا است و بر این
تقدیر اعم جمیع نمی شود زیرا که مختص میگردد بفعلیات و این محل تامل است زیرا که بر این تقدیر قضیه غیر فعلیه

م

متحقق نمیشود دوم آنکه میگویند که ممکنه نقیض ضروریه است و بر این تقدیر نقیض او نمی شود زیرا که در ماده دوام
موجبی که از ضرورت خالی باشد هم موجبه کلیه ضروریه هم سالبه جزئیه ممکنه کاذب می باشند اما کذب اول ظاهر
و اما کذب دوم زیرا که بر این تقدیر صدق سالبه جزئیه ممکنه موقوف می باشد بر سلب بالفعل در بعضی افراد و در
ایجاب بالفعل است در کل افراد پس در بعض سلب بالفعل نتواند بود و همچنین در ماده دوام سالبی که از ضرورت
خالی باشد سالبه کلیه ضروریه و موجبه جزئیه ممکنه با همدیگر کاذب می باشند و تقریر جواب آن است که اختیار
کردیم شق دوم را یعنی آنکه امکان جهت قضیه است و آنکه گفتی پس لازم آید که قضیه فعلیه باشد زیرا که موجبه
وقتی صادق می آید که محمول او بالفعل ثابت باشد میگوییم که لا نسلم که صدق قضیه موجبه موقوف باشد بر ثبوت
محمول بالفعل بلکه مراد از موجبه آن است که در وی نسبت بثبوت باشد اعم که بالفعل باشد یا بالقوه پس لازم
نیاید که ممکنه موجبه فعلیه باشد و بدین مقدار جواب تمام می شود و آنکه گفت که و مطلقه آن است که در وی نسبت
بثبوت بالفعل باشد او را مدخلی نیست در جواب مگر آنکه گوییم که او را از برای زیادتی توضیح ذکر کرد زیرا که استبعاد
سایل این بود که بر تقدیر دوم موجهه عین مطلقه می شود پس مفهوم هر کدام را ذکر کرد تا امتیاز میان ایشان تمام
ظاهر کرد یا خود گوییم که این اشارت است بجواب سوالی مقدر تقریر سوال آن است که امکان وقتی که جهت قضیه
باشد چاره نیست از آنکه قضیه فعلیه باشد زیرا که موجهه مشتمل است بر مطلقه و شما گفتید که مفهوم مطلقه نسبت
است بالفعل پس جواب گفت بر آنکه ما گفتیم که قضیه وقتی که مطلقه باشد و در جهت مذکور نشود مفهومش
نسبت فعلیه است و از این لازم نمی آید که وقتی که مقید بجهت گردد هم مفهومش این باشد زیرا که جایز است که
تقیید بجهت او را منع کند از دلالت بر این مفهوم پس بودن امکان جهت تقاضا نکند که نسبت فعلیه باشد
و بعد از این اشارت کرد بدانکه آنچه مذکور گشت از مباحث جهت و اطلاق اصلی کلی است که دانستن
آن واسطه تفریعات کثیره است و گفت وبهذا القدر من معرفة الجهة والاطلاق یمکنک ترکیب الجهة
کیف شئت وکم شئت یعنی آنچه مذکور گشت مفردات جهات است و بعد از دانستن مفردات
ممکن می گردد ترکیب ایشان با همدیگر هر چند که شخص خواهد و بهر وجه که خواهد و چون که شنودی که هر کیفیت نسبت را
جهت میگویند پس معلوم گشت که قضایای موجهه را حصر نیست لکن آنچه عادت متاخرین جاری گشته است
بدانکه از احکام آن بحث میکنند در عکس و تناقض و انتاج و غیر آن سیزده قضیه است بعضی ضروریات
و بعضی دوایم و بعضی مطلقات و بعضی ممکنات و هر کدام از اینها که باشد یا بسیطه است که در وی زیادتی از
حکم نیست یا بایجاب یا سلب یا مرکبه که مشتمل است بر دو حکم یکی ایجاب و یکی سلب یا بحسب لفظ همچنانکه گوییم
هر انسان متحرک است نه دایما یا نه بالضروره یا گوییم که هیچ انسان متحرک نیست نه دایما یا نه بالضروره زیرا که در اول

قید لادوام و لاضرورت عبارتست از حکمی سلبی و در دوم از حکمی ایجابی یا بحسب معنی همچنانکه گوییم که هر انسان کاتب
است بامکان خاص که اینجا اگرچه که در لفظ ترکیب نیست لکن بحسب معنی چنین می شود که ایجاب کتابت
انسان را ضروری نیست و این ممکن عام سالبه است و سلب کتابت از و ضروری نیست و این ممکن عام موجب
است پس این سه قضیه را در بحث این سه تفصیل ذکر کرد و گفت الثالث فیما یعتبر من القضایا
فی العکوس والتناقض والقیاس و غیرها و هی ثلاثة عشر و ابتدا به بیان ضروریات کرد و آن پنج است اول
آن است که گفت ا الضرورة المطلقة المحکوم فیها بضرورة الثبوت او السلب ما دامت الذات
پیشتر دانستی که ضرورت مطلقه عبارتست از ضرورت ذاتیه پس ضروریه مطلقه آن باشد که در وی حکم کرده شود
بضرورت ثبوت محمول مر موضوع را یا بضرورت سلب او از و ما دام که ذات موضوع موجود باشد همچنانکه
گوییم که هر انسان حیوان است بضرورت و هیچ انسان حجر نیست بضرورت اگر گویی که این تعریف صادق می آید
بر بعضی ممکنات نیز زیرا که وقتی که محمول ممکن خاصه موجود باشد همچنانکه در این مثال که زید موجود است بامکان خاص
ضروری خواهد بود بشرط محمول پس صادق آید که محمول بضرورت ثابت است مر موضوع را مادام که ذات موضوع
موجود است با آنکه این قضیه ممکنه است نه ضروریه گوییم که ضرورت اینجا بشرط وجود موضوع است نه در جمیع اوقات موضوع
و پیشتر مذکور گشت چیزی که اگر بخاطر تو باشد فرق میان این دو بر تو ظاهر می گردد دوم از ضروریات این است که گفت
ب المشروطة العامة المحکوم فیها بضرورة الثبوت او السلب بشرط وصف الموضوع پیشتر دانستی که
ضرورتی که باعتبار وصف باشد سه قسم است و هر قضیه را که یکی از آنها در وی مذکور باشد مشروطه عامه
میگویند لکن چون مصنف اعتبار یک دیگر قسم دوم را همچنانکه آنجا ذکر کردیم لاجرم گفت که مشروطه عامه آن
است که در وی حکم کرده شود بضرورت ثبوت محمول مر موضوع را یا بضرورت سلب او از و بشرط آنکه
موضوع متصف باشد بوصف عنوانی همچنانکه گوییم که هر متحرک بضرورت متغیر است ما دام که متحرک است و هیچ متحرک
بضرورت ساکن نیست ما دام که متحرک است سیم از ضروریات این است که گفت ج المشروطة الخاصة
المحکوم فیها بهذه الضرورة لا دائما مشروطه خاصه همان مشروطه عامه است بهر معنی که باشد با قید لادوام
بحسب ذات همچنانکه مثال مذکور وقتی که نه دائما با او ذکر کنیم چهارم این است که گفت د الوقتیة المحکوم فیها
بضرورة الثبوت او السلب فی وقت معین لا دائما موجبه اش همچنانکه گوییم که هر ماه بضرورت گرفته می شود
وقتی که جرم زمین حایل شود میان او و آفتاب نه دائما و سالبه اش همچنانکه گوییم که هیچ ماه گرفته نمی شود بضرورت
وقتی که دوری او از آفتاب بمقدار ربع فلک باشد نه دائما پنجم این است که گفت ه المنتشرة المحکوم فیها
بضرورة الثبوت او السلب فی وقت غیر معین لا دائما موجبه اش همچنانکه گوییم که هر انسان نفس زننده است

ب

بضرورت در وقتی از اوقات نه دائما و سالبه اش همچنانکه گوییم که هر انسان بضرورت نفس زننده نیست در وقتی
از اوقات نه دائما و باندک تاملی ظاهر میگردد که در هر ماده که موجبه وقتیه یا منتشره صادق آید سالبه ایشان نیز صادق
می آید و این سه قضیه اخیر مرکب آیند زیرا که قید لادوام در هر کدام ایشان اشارتست بمطلقه عامه که در کیف
مخالف باشد با جزو اول که آن را اصل قضیه اعتبار می کنند بدان معنی که اگر او موجبه است مرکبه را موجبه میگویند
و اگر او سالبه است مرکبه را سالبه میگویند با آنکه بهر حال در وی هم ایجاب هست هم سلب هست و در کیف با او موافق نیست
مشروطه خاصه مرکب است از مشروطه عامه موافقه و از مطلقه عامه مخالفه و وقتیه مرکب است از وقتیه مطلقه
موافقه و از مطلقه عامه مخالفه و منتشره مرکب است از منتشره مطلقه موافقه و از مطلقه عامه مخالفه و وقتیه
مطلقه و منتشره مطلقه دو قضیه بسیطه اند که در بسایط ایشان را ذکر نمیکنند و اول وقتیه است وقتی که قید لادوام او را
از و حذف کنیم و همچنین دوم منتشره است وقتی که قید لادوام را از و حذف کنیم و دو قضیه دیگر هست که ایشان را
مطلقه وقتیه و مطلقه منتشره میگویند و معنای مطلقه وقتیه آن است که در وی حکم کرده شود بثبوت محمول
مر موضوع را یا بسلب او از و بالفعل در وقتی معین و این اعم است از وقتیه مطلقه و معنای مطلقه منتشره آنست که
در وی حکم کرده شود بثبوت یا بسلب بالفعل در وقتی غیر معین و این اعم است از منتشره مطلقه و مطلقه عامه
اعم است از مطلقه منتشره زیرا که در هر ماده که موضوع نفس وقت باشد اول صادق می آید نه دوم و اگر نه
لازم آید که وقت را وقت باشد و تمام این در مباحث تناقض می آید و نسبت میان ضروریات خمسه آن
است که ضروریه مطلقه اخص است من وجه از مشروطه عامه بدین معنی که ذکر کرده همچنانکه در مباحث
ضرورت بیان کردیم و مباین مرکبات ثلثه است زیرا که هر کدام ایشان مقید اند بلادوام که نقیض دوام
است و دوام اعم است از ضرورت و مباینت ثابت است میان اخص و میان مقید بنقیض اعم
و مشروطه عامه اعم است مطلقا از مشروطه خاصه و از بحث ایشان را عامه و خاصه نامیده اند زیرا که هر
مطلق اعم است از مقید خویش و اعم است از وقتیه و منتشره من وجه زیرا که هر سه صادق می آیند در ماده که
محمول ضروری الثبوت یا ضروری السلب باشد بواسطه وصفی مفارق همچنانکه در مثال کتابت و تحرک
اصابع و مشروطه عامه صادق می آید نه وقتیتان در بعضی مواد ضروریه مطلقه مثل این که هر انسان حیوان
است و وقتیتان صادق می آیند نه مشروطه در ماده که ضرورت بحسب وقت باشد نه بحسب وصف همچنانکه
گوییم که هر متکلم متحرک الاصابع است در وقت کتابت یا در وقتی از اوقات نه دائما و مشروطه خاصه اعم
است من وجه از وقتیتان زیرا که مشروطه خاصه وقتی صادق می تواند بود که عنوان موضوع وصفی مفارق
باشد زیرا که اگر نفس ذات باشد یا وصفی که دائما او را ثابت باشد قید لادوام صادق نیاید زیرا که

بران تقدیر دو مقدمه حاصل می شود یکی مشروطه خاصه که عنوان موضوع در و وصفی دایم الثبوت باشد ذات
موضوع را و دوم قضیه که در و حکم کرده شود بدوام ثبوت آن وصف مر ذات موضوع را پس این قضیه را
صغری سازیم و آن مشروطه را کبری تا قیاسی حاصل شود از شکل اول بدین هیات که هر ج ب است دایما
و هر ج که ب است دایما ا است بضرورت مادام که ب است دایما و نتیجه اش چنین می شود که هر ج ا است
دایما زیرا که در مباحث مختلطات می آید که وقتی که کبری یکی از وصفیات اربع باشد یعنی یکی از مشروطتان یا عرفیتان
نتیجه در جهت تابع صغری می باشد و مفروض آن بود که هیچ فرد ب را که ج است از جمله آن ا است دایم نیست
این خلف است و نیز ترکیب قیاس در شکل اول از صغرای دایمه و کبرای مشروطه خاصه مستقیم نیست و ظاهرتر
و مختصرتر در بیان این مقصود آن است که گوییم که اگر در مشروطه خاصه عنوان موضوع وصفی دایم الثبوت باشد
تنافی لازم آید میان دو قیدی که در و معتبر است یعنی مادام و لا دوام زیرا که بران تقدیر مادام تقاضا می کند
که محمول دایم بدوام ذات باشد و لا دوام تقاضا می کند که دایم نباشد پس صدق قضیه ممکن نباشد
و چونکه ثابت گشت که لازم است که عنوان وصف مفارق باشد و او مشروط است در ضرورت پس اگر این
وصف ضروری باشد ذات موضوع را در بعضی اوقات هم چنانکه درین صورت که هر ماه گرفته تاریک است
بضرورت بشرط آنکه گرفته باشد نه دایما هم صادق می آیند زیرا که وقتی که شرط ضروری باشد مشروط ضروری
می باشد پس محمول موضوع را ضروری باشد دران وقت که آن وصف او را ضروری است و اگر در هیچ
وقت وصف ذات موضوع را ضروری نباشد هم چنانکه در مثال کتابت و تحرک اصابع مشروطه خاصه صادق
می آید نه وقتیتان و اما صدق وقتیتان بی صدق مشروطه خاصه ظاهر است نیز که وقتی که بی مشروطه عامه
صادق می آیند چنانچه ذکر کردیم بی مشروطه خاصه بطریق اولی و آنکه بعضی گفته اند که وقتی که ضرورت
صادق آید بشرط وصف نه دایما صادق خواهد بود بحسب وقت معین که وقت حصول آن وصف
است نه دایما و عکس این لازم نیست باطل است زیرا که فرق محقق گشت میان ضرورت بسبب وصف
و ضرورت در وقت وصف و وقتیه اخص است از منتشره زیرا که هر وقت که ضرورت ثابت باشد
در وقتی معین ثابت خواهد بود در وقتی از اوقات اما عکس این لازم نیست و این پیشتر مذکور گشته است
و اما دایمه پس اول آن است که گفت و الدایمة المحکوم فیها بدوام الثبوت او السلب
مادامت الذات یعنی ششم از قضایا معتبره دایمه مطلقه است یعنی آنکه حکم کرده شود در و بدوام ثبوت
محمول مر موضوع را یا بدوام سلب او از و مادام که ذات موضوع موجود است همچنانکه گوییم که هر رومی سپید است
دایما و هیچ رومی سیاه نیست دایما دوم آن است که گفت ز العرفیة العامة المحکوم فیها بدوام الثبوت

او

او السلب مادام وصف الموضوع یعنی هفتم از آن قضایا عرفیه عامه است یعنی آنکه حکم کرده شود در و بدوام
ثبوت محمول مر موضوع را یا بدوام سلب او از و مادام که ذات موضوع موصوف باشد بوصف عنوانی همچنانکه
گوییم که هر خمر مست کننده است مادام که خمر است و هیچ خمر هشیار کننده نیست مادام که خمر است سیم آن
است که گفت ح العرفیة الخاصة المحکوم فیها بهذا الدوام لا دایما عرفیه خاصه همان عرفیه عامه است که مقید کرده
بلا دوام پس او مرکب است از عرفیه عامه و مطلقه عامه که در کیف با هم یکدیگر مخالف باشند یعنی عرفیه خاصه
موجبه مرکب است از عرفیه عامه موجبه و از مطلقه عامه سالبه و عرفیه خاصه سالبه مرکب است از عرفیه عامه سالبه
و از مطلقه عامه موجبه اگر گویی که درین هر کدام از هشت قضیه تا وجود موضوع اعتبار کرده شد یا اتصاف او
بوصف عنوانی و اتصاف نیز مستلزم وجود است پس لازم آید که در سالبه های اینها نیز وجود موضوع
معتبر باشد پس میان موجبه ها و سالبه های ایشان تناقض نباشد زیرا که کذب هر دو جایز است وقتی که
موضوع معدوم باشد گوییم که وجود موضوع معتبر نیست در سالبه نه در صدق سالبه یعنی حکم در سالبه بعینه
بر همان افراد است که در موجبه بر ایشان حکم کرده می شود و معلوم است که در آن افرادی که در موجبه بر ایشان
حکم کرده می شود وجود معتبر است بتفصیلی و اختلافی که در تحقیق محصورات ذکر کردیم پس در سالبه نیز همان
وجه معتبر باشد لکن صدق موجبه مخصوص است بحال وجود آن افراد و صدق سالبه بدان حال مخصوص
نیست بلکه هم در حال وجود ایشان هم در حال عدم ایشان صدق او جایز است و تمام تحقیق این
پیشتر گذشته است و نسبت میان دوایم ثلثه با یکدیگر و میان ایشان و ضروریات خمسه آن است
که دایمه اعم است مطلقا از ضروریه و اخص مطلقا از عرفیه عامه و این ظاهر است و اعم است من وجه
از مشروطه عامه زیرا که هر دو صادق می آیند در ماده ضروریه که وصف عنوانی یا نفس ذات باشد یا لازم
او و او را مدخل باشد در ضرورت محمول و دایمه صادق می آید نه مشروطه در ماده دوامی که خالی باشد
از ضرورت و مشروطه عامه صادق می آید نه دایمه در ماده مشروطه خاصه و مباین ضروریات باقیه و عرفیه خاصه است
زیرا که قید لا دوام که در هر کدام معتبر است منافی و است و عرفیه عامه اعم است مطلقا از ضروریه و از
هر دو مشروطه و از عرفیه خاصه و بعد انها ظاهر است و از وقتیتان من وجه زیرا که هر سه صادق می آیند در مشروطه
خاصه که وصف عنوانی ضروری باشد ذات موضوع را در بعضی اوقات و عرفیه عامه صادق می آید
نه وقتیتان در ماده که در هیچ وقت محمول ضروری نباشد و وقتیتان صادق می آیند نه عرفیه عامه در ماده که
در بعضی اوقات محمول ضروری باشد اما دایم بدوام وصف نباشد همچنانکه گوییم که هر ماه گرفته می شود
بضرورت در وقت حیلوله یا در وقتی از اوقات نه دایما و عرفیه خاصه مباین ضروریه است و اعم مطلقا از مشروطه

خاصه من وجه از مشروطه عامه زيراكه هر دو صادق مي آيند در مشروطه خاصه و عرفيه خاصه صادق مي آيد نه مشروطه عامه
جايي كه صرف دوام وصفي باشد بي ضرورت و دوام ذاتي و مشروطه عامه صادق مي آيد نه عرفيه خاصه
در بعضي صور ضرورت ذاتيه همچنانكه ذكر كرده شد و از وقتيتان نيز اعم است من وجه و همچنين آن
است كه در عرفيه عامه ذكر كرده شد بي فرق و اما مطلقه ها نيز سه است اول آن است كه گفت ط
المطلقة العامة المحكوم فيها بالثبوت او السلب بالفعل مطلقا موجبه همچنانكه هر انسان ضاحك است بالفعل
و سالبه اش همچنانكه هيچ انسان ضاحك نيست بالفعل دوم آن است كه گفت ي الوجودية اللادائمة
المحكوم فيها بالثبوت او السلب بالفعل لا دائما سيم آن است كه گفت يا الوجودية اللاضرورية المحكوم
فيها بالثبوت او السلب بالفعل لا بالضرورة وجوديه لادائمه همان مطلقه عامه است با قيد لادوام
و وجوديه لاضروريه مطلقه عامه است با قيد لاضرورت و مثال هر دوي ايشان همان مثال است
كه از براي مطلقه عامه ذكر كرديم وقتي كه قيد كرده شود بلادوام و بلاضرورت و هر دوي اينها مركب
اند اما لادائمه مركب است از دو مطلقه عامه يكي موجبه و يكي سالبه و موجبه بودن و سالبه بودن او موجبه بودن
و سالبه بودن جزو اول است همچنانكه ذكر كرديم و اما لاضروريه مركب است از مطلقه عامه و ممكنه عامه
و نسبت ميان مطلقات با يكديگر و ميان ايشان و ضروريات و دوايم آن است كه مطلقه عامه
اعم است از جميع اما از ضروريات و از دوايم زيراكه هر وقت كه ضرورتي يا دوامي باشد بهر وجه كه باشد
بثبوت يا سلب بالفعل خواهد بود اما عكس اين لازم نيست و اما از وجوديتان زيراكه هر مطلقه از مقيد خويش
اعم است و وجوديه لادائمه از جهت قيدش مباين ضروريه و دائمه است و از مشروطه عامه و عرفيه عامه
اعم من وجه زيراكه هر سه صادق مي آيند در مشروطه خاصه و عامتان صادق مي آيند نه وجوديه لادائمه در
ضروريه و او صادق مي آيد نه ايشان جايي كه بحسب وصف دوام نباشد و اعم است مطلقا از
وقتيتان زيراكه هر وقت كه ضرورت بحسب وقت متحقق گردد نه دايما ثبوت بالفعل خواهد بود
نه دايما و عكس لازم نيست و همچنين از مشروطه خاصه و عرفيه خاصه زيراكه هر وقت كه نسبت دايم باشد
بدوام وصف نه دايما بالفعل خواهد بود نه دايما و عكس اين لازم نيست و وجوديه لاضروريه مباين
ضروريه است و اعم مطلقا از خاصتان و وقتيتان و وجوديه لادائمه و اينها احتياج بيان ندارند و از
دايمه و عرفيه عامه اعم است من وجه زيراكه هر سه صادق مي آيند در ماده دوام ذاتي صرف يعني خالي
از ضرورت و دايمه و عرفيه عامه صادق مي آيند نه وجوديه لاضروريه در ماده ضرورت و او صادق مي آيد
نه ايشان جايي كه دوام بحسب وصف نباشد و همچنين اعم است من وجه از مشروطه عامه زيراكه هر دو صادق

م

مي آيند در مشروطه خاصه و وجوديه لاضروريه صادق مي آيد نه مشروطه عامه جايي كه ضرورت بحسب وصف نباشد
و مشروطه عامه صادق مي آيد نه وجوديه لاضروريه در ضروريه و اما ممكنه ها دو اند يكي آن است كه گفت
يب الممكنة العامة المحكوم فيها بسلب الضرورة المطلقة عن الطرف المخالف للحكم دوم آنكه گفت
يج الممكنة الخاصة المحكوم فيها بسلب الضرورة المطلقة عن الطرفين مباحثي كه متعلق است
بدين دو قضيه است پيشتر مذكور گشت احتياج باعاده آن نيست و ممكنه عامه اعم جميع قضايا است
زيراكه هر قضيه كه اعتبار كنيم كمتر از اين نيست كه حكمش ممتنع نباشد و اين مساوي مفهوم امكان عام است
يا مفهوم او همچنانكه دانستي اما هر نسبتي كه ممتنع نباشد لازم نيست كه بالفعل باشد يا مخالفش نيز ممتنع نباشد و ممكنه
خاصه مباين ضروريه است و اين ظاهر است و اعم من وجه است از چهار بسيطه باقي يعني دائمه و مشروطه عامه
و عرفيه عامه و مطلقه عامه زيراكه همه صادق مي آيند در ماده دوامي كه خالي باشد از ضرورت ذاتيه نه از ضرورت
وصفيه و آن چهار صادق مي آيند نه ممكنه خاصه در بعضي مواد ضرورت ذاتيه و ممكنه خاصه صادق مي آيد نه اينها
در ماده كه نسبت ممكنه از قوت بفعل نيامده باشد و مصنف معرفت نسب را بفطنت متعلم حواله كرد
و گفت ولا يخفى عليك نسبة بعضها الى بعض بالعموم والخصوص والتباين بعد احاطتك بمعانيها و ما از جهت تسهيل
امر بر طالبان آن نسبتها بتفصيل ذكر كرديم و بيان آن بر اشارتي خفيه كرديم و از آن باك نداشتيم كه در
بعضي امثله يا مباحث تكراري واقع شود و اگرچه كه قضايايي كه بيان اين زياده اهتمام كرده اند و در
احكام اعتبار كرده انگيزه است ليكن قضايايي ديگر هست كه در بعضي مواضع مذكور مي گردد پس مصنف بدان
اشارت كرد و گفت وقد يرد عليك في العكوس والتناقض ونتائج الاقيسة قضية خارجة عن الثلث
عشرة اما بسيطة او مركبة كل منها يسمى باسم بسيط او مركب ولا حاجة الى تعديدها بعد تعرفها في مواضعها
چونكه استعمال غير اين سيزده قضيه در احكام بسيار واقع نشود ايشان را در مرتبه اينها ندانستند و درين مبحث
ايشان را تعداد و بيان نكردند و بدان اكتفا كردند كه در مواضعي كه مذكور گردند هر كدام ايشان كه تعريف
محتاج باشد او را آنجا تعريف كنند و ما چون ديديم كه ازين تحمل طالب را دغدغه حاصل مي شود از براي
دفع آن قضايايي كه در مواضع مذكور گشته است بوجه اختصار ذكر كرديم و نسبت ميان اينها بيان نكرديم تا بتطويل
مؤدي نگردد و آنچه ذكر كرده اند ازان قضايا سيزده است ١ حينيه مطلقه و او آن است كه حكم كرده شود در او
بثبوت محمول بالفعل در بعض اوقات وصف موضوع همچنانكه گوييم كه هر كس كه ذات جنب دارد مي سرفد
در بعض اوقاتي كه ذات جنب دارد ٢ حينيه لادائمه و اين حينيه مطلقه است با قيد لادوام ذاتي ٣ حينيه
لاضروريه و اين حينيه مطلقه است با قيد لاضرورت ذاتيه ٤ حينيه ممكنه و او آن است كه حكم كرده شود در او

بامکان ثبوت محمول در بعض اوقات وصف ۵ حینیه ممکنه لادایمه ۶ حینیه ممکنه لاضروریه وایشها
احتیاج بتفسیر ندارند ۷ وقتیه مطلقه واین مذکور گشت ۸ وقتیه لاضروریه ۹ منتشره مطلقه واین نیز مذکور
گشت ۱۰ منتشره لاضروریه ۱۱ مطلقه وقتیه واین نیز مذکور گشت ۱۲ مطلقه وقتیه لادایمه ۱۳ مطلقه وقتیه
لاضروریه ۱۴ ممکنه وقتیه واین آن است که حکم کرده شود درو بامکان نسبت در وقتی معین ۱۵ ممکنه وقتیه لادایمه
۱۶ ممکنه وقتیه لاضروریه ۱۷ مشروطه عامه لاضروریه ۱۸ عرفیه عامه لاضروریه وجهت در قضیه گاه هست که از برای
فایده دیگر غیر بیان کیفیت نسبت مذکور می شود پس از برای بیان آن مبحث چهارم را وضع کرد و گفت
الرابع الجهة کما یکون للحمل ای کیفیة للنسبة کما عرفت فقد یکون جهة للسور ای کیفیة للعموم والخصوص یعنی جهت
چنانکه از برای بیان کیفیت نسبت می باشد که بضرورت یا بلاضرورت مثلا چنانکه دانستی گاه
هست که از برای بیان کیفیت سور نیز می باشد یعنی از برای آنکه مجموع افراد یا بعض افراد المحکوم علیه بودن
ضروری است یا ممکن پس قضیه وقتی که کلیه باشد وجهت راجع بسور معناش چنین می شود که اجتماع جمیع افراد
موضوع در وصف محمول ضروری است یا ضروری نیست یعنی وصف محمول ثابت است افراد موضوع را
بر سبیل جمع بضرورت یا بامکان این وقتی است که موجبه باشد اما وقتی که سالبه باشد معناش چنین
می شود که عدم اجتماع افراد موضوع در وصف محمول بضرورت یا بامکان و معنای جزئیه هم برین قیاس
است و بعد ازین اشارت کرد بوجه فرق میان این دو معنی در موجبه کلیه و گفت و بینهما فرق لان
قولنا کل انسان کاتب بالامکان لانشک فی صدقه وقد نشک فی صدق قولنا عموم الکتابة للکل
ممکن ولان الاول اعم من الثانی یعنی فرق است میان موجبه کلیه که در وجهت راجع بسور باشد یا بحمل
بدو وجه یکی آنکه ممکن است که شک عارض شود درو باعتبار اول یا آنکه باعتبار دوم محل شک نباشد
چنانکه در ماده امکان خاصی که جواز ثبوت محمول هر فرد از افراد موضوع را ظاهر باشد بر سبیل بدل نه
بر سبیل اجتماع مثل این که هر انسان کاتب است پس احتمال دارد که کسی را شک شود در امکان آنکه
همه در زمان کاتب باشند یا آنکه هیچ کس را شک نمی شود در آنکه هر کدام از هر دو مان بنظر بنفسش ممکن است
که کاتب باشد دوم آنکه موجبه کلیه که در وجهت راجع بحمل باشد اعم است از موجبه کلیه که در وجهت راجع بسور باشد
زیرا که هر وقت که محمول ثابت باشد افراد موضوع را بر سبیل جمع و این معنای کلیه است بحسب سور ثابت
خواهد بود ایشان را فی الجمله و این معنای کلیه است بحسب حمل اما لازم نیست که هر وقت که محمول ثابت
باشد افراد را فی الجمله ثابت باشد ایشان را بر سبیل جمع چنانکه این صادق است که این گردون سیر می گرداند هر
کدام از افراد انسان را و این صادق نیست که همه ایشان را سیر می گرداند این گردون و این فرق در کلیتین است
نه

نه در جزئیات چنانچه گفت لکن جزئیاتهما متلازمان یعنی جزئیات در صدق متلازمان اند اگرچه که بحسب مفهوم
متغایران اند زیرا که هر وقت که اجتماع بعض افراد بر وصف محمول ممکن باشد محمول ثابت خواهد بود بعضی
افراد را بامکان و هر وقت که محمول ثابت باشد بعضی افراد را بامکان اجتماع ایشان بر وصف محمول ممکن
خواهد بود و همچنین در جزئیتین ضروریتین لکن جزئیات وقتی متلازمان اند که موجبه باشند اما اگر سالبه باشند
سالبه جزئیه ضروریه بحسب سور اعم خواهد بود از بحسب حمل زیرا که بیان کرده شد که موجبه کلیه ممکنه بحسب سور
اخص است از موجبه کلیه ممکنه بحسب حمل و نقیض اخص اعم است از نقیض اعم پس می باید که این استدراک بران
حمل کرده نشود که اعتراض است بر مصنف بلکه بران حمل کرده شود که تحریر و تحقیق کلام اوست زیرا که ضمیر تثنیه
در جزئیاتهما راجع است بدو موجبه کلیه که پیش از وی مذکور است پس مراد جزئیات موجبتان باشد و بعد ازین
خواست که فرق میان این دو معنی را زیاده ظاهر کرداند پس گفت والتغایر فی القضیة الخارجیة ظاهر فانه
اذا فرض زمان لاحیوان فیه الا الانسان صدق کل حیوان انسان بالضرورة بحسب الحمل دون السور
لامکان حیوان لایکون انسانا وصدق کل حیوان یمکن ان لایکون انسانا بحسب السور دون الحمل یعنی
مغایرت میان جهت بحسب سور و بحسب حمل ظاهر است در قضیه خارجیه زیرا که اگر زمانی فرض کنیم که درو
هیچ حیوان موجود نباشد غیر انسان صادق خواهد بود که هر حیوان بضرورت انسان است و اینجا جهت
بحسب حمل است و این صادق نیست که بضرورت هر حیوان انسان است و اینجا جهت بحسب سور
است زیرا که وجود حیوان غیر انسان در آن زمان ممکن است پس اینجا موجبه ضروریه بحسب حمل صادق
است نه بحسب سور و نیز سالبه جزئیه بحسب سور صادق می آید نه بحسب حمل مثل آنکه در آن زمان صادق
می آید که ممکن است که نباشد هر حیوان انسان و اینجا جهت بحسب سور است زیرا که بر و مقدم است
و صادق نیست که هر حیوان ممکن است که انسان باشد و اینجا جهت بحسب حمل است زیرا که صادق است
که هر حیوانی که در آن زمان هست انسان است این است آنچه متاخرین فهم کرده اند از کلام شیخ و در وی
نظر است از چند وجه اول آنکه وقتی که بلغت عربی گوییم که کل ۴ب اینجا بمعنی محتمل است که کل
۴۰ من حیث هو کل یعنی کل مجموعی که در لغت پارسی از آن بهمه تعبیر می کنند و کل واحد واحد بر سبیل جمع
و کل واحد واحد بر سبیل بدل و کل واحد واحد مطلقا که در وی نه معنی جمعیت معتبر باشد نه معنای بدلیت
و این است معنای معتبر در محصورات وقتی که این ثابت گشت میگوییم که آنکه گفتند که معنای کل بحسب سور
آن است که اجتماع افراد موضوع در وصف محمول ضروری است یا ممکن اگر مرادشان آن است که
محمول مجموع من حیث المجموع را بضرورت یا بامکان ثابت است آنکه گفتند که موجبه کلیه بحسب حمل

اعم است از موجبه کلیه بحسب سور ممنوع است زیرا که همچنانکه حکم بر هر واحد مستلزم حکم بر مجموع نیست چنانکه ذکر کردند
در مثال کرده حکم بر مجموع نیز مستلزم حکم بر هر واحد نیست همچنانکه در صدر فصل تحقیق با محصورات ذکر کردیم که این صادق
است که مجموع افراد انسان قادرند بر برداشتن هزار هزار خروار بار و این صادق نیست که هر فرد قادر است بر این
و اگر مراد ایشان آن است که محمول ثابت است هر فرد فرد را بر سبیل جمع استفسار می کنیم که مراد از سبیل جمع چیست
اگر مراد مجرد اجتماع است در وصف محمول حتی که جایز باشد که بعضی را در وقتی ثابت شود و بعضی را در وقتی دیگر باز
آن مقدمه که موجبه کلیه بحسب حمل اعم است ممنوع است زیرا که هر دو کلیه خواه ضروریه باشند خواه ممکنه متلازم
می شوند زیرا که محمول هر وقت که ثابت باشد هر فرد فرد را بهر جهت که باشد جمیع افراد مجتمع خواهند بود در آن محمول
بدان جهت شارح در حواشی میگوید که کسی بگوید که این در مطلقتین و ضروریتین ظاهر است نه در ممکنتین زیرا که از
امکان ثبوت محمول هر هر فرد را فی الجمله امکان اجتماع افراد در آن محمول لازم نمی آید چنانکه سیر گردانیدن کرده
هر فرد انسان را ممکن است و اجتماع افراد انسان بر سیر شدن از کرده ممکن نیست زیرا که میگوییم که معنای
امکان بحسب سور امکان اجتماع افراد بر ثبوت محمول نیست بلکه اجتماع افراد است با امکان ثبوت محمول
زیرا که جهت بحسب سور کیفیت نسبت محمول است بهر واحد و احد با همدیگر چنانکه مثلا ضرورت
بحسب سور اجتماع افراد است در ضرورت ثبوت محمول نه ضرورت اجتماع افراد در ثبوت محمول و شک
نیست که ثبوت محمول با امکان وقتی که بقیاس با هر فرد باشد جمیع افراد مجتمع خواهند بود در ثبوت محمول
با امکان و این ظاهر است کسی را که تامل باشد و اگر مراد از سبیل جمع اجتماع است بحسب زمان پس عموم
در کلیتین بر عکس آن است که ایشان ذکر کردند یعنی موجبه کلیه بحسب سور اعم است از موجبه کلیه بحسب
حمل زیرا که وقتی که محمول ثابت باشد بحیثی هر واحد واحد را از افراد موضوع مطلقا یعنی اعم که آن افراد در
یک زمان باشند یا نی ثابت خواهد بود هر واحد واحد را از افراد آن موضوع که موجود باشند در زمانی واحد
و عکس این لازم نیست و تحریر این وجه آن است که در حواشی گفته است که اگر مراد اجتماع است در زمان
بدین معنی که جمیع افراد موضوع مطلقا مجتمع شوند در یک زمان بر وصف محمول لازم آید که هیچ موجبه کلیه
بحسب سور صادق نباشد زیرا که محال است که افراد موضوع که هر کدام در زمانی موجود می شوند غیر زمان آن دیگر
در یک زمان بر وصف محمول مجتمع شوند و اگر مراد اجتماع افرادی است که در یک زمان موجود باشند فسادی
که مذکور گشت لازم آید و اگر مراد ایشان آن است که محمول ثابت است هر واحد را بر سبیل بدل فساد
این ظاهر است زیرا که ظاهر عبارتشان که گفتند که وصف محمول ثابت است افراد موضوع را بر سبیل
جمع با این موافق نیست و آنکه در وجه اول فرق گفتند که گاه است که امکان بسبب محمل بهر فرد بر سبیل بدل

ظاهر می باشد نه بر سبیل اجتماع و مثال کرده که ذکر کرده اند نیز با این موافق نیست و اگر مراد ایشان این است که
محمول ثابت است هر فرد را مطلقا پس میان جهت بحسب سور و بحسب حمل هیچ فرق نمی ماند وجه دوم نظر آن
است که در جزئیه بحسب سور اگر معنای اجتماع معتبر نیست پس فرق نیست میان او و میان جزئیه بحسب حمل مگر
لفظ که در اول جهت مقدم است بر سور و در دوم مؤخر از او و اگر معتبر است پس میان جزئیتین تلازم نباشد
زیرا که جایز است که موضوع جزئیه بحسب حمل نوعی باشد که در و تعدد متصور نباشد بلکه یک فرد باشد مسلم آنکه
یکی از دو امر لازم است یا آنکه میان جزئیتین تلازم نباشد یا آنکه میان کلیتین عموم نباشد زیرا که اگر کلیه موجبه
بحسب حمل صادق آید و کلیه موجبه بحسب سور صادق نیاید پس سالبه جزئیه بحسب حمل که نقیض اولی است
کاذب باشد و سالبه جزئیه بحسب سور که نقیض دوم است صادق پس لازم آید که موجبه جزئیه بحسب حمل کاذب
باشد و موجبه جزئیه بحسب سور صادق زیرا که وقتی که موضوع موجود باشد سالبه بسیطه و موجبه معدوله متلازم مانند
و اینجا موضوع موجود است زیرا که مفروض صدق موجبه کلیه بحسب حمل است و صدق موجبه بی وجود موضوع
نمی تواند بود و این را بمثال توضیح کنیم و گوییم که این صادق است که بالضرورت بعض انسان کرده او را سیر نمی گرداند
و اگر نه نقیض او صادق آید که ممکن است که هر فرد انسان کرده او را سیر گرداند و محال آنکه فرض کرده ایم که این
صادق نیست و این کاذب است که بعض انسان بالضرورت او را کرده سیر نمی گرداند و اگر نه نقیض او کاذب
باشد که هر انسان ممکن است که کرده او را سیر گرداند و محال آنکه او را صادق فرض کرده ایم و وقتی که این دو سالبه
جزئیه در صدق از یکدیگر جدا گشتند بالضرورت دو موجبه جزئیه معدوله که مساوی ایشان اند در صدق از یکدیگر جدا
باشند پس میان موجبتین جزئیتین تلازم نباشد و این امر اول است و اگر کلیه موجبه بحسب حمل نه موجبه بحسب
سور صادق نیاید پس میان ایشان عموم نباشد زیرا که خصم بعدم عموم دوم نسبت با اول معترف است و این امر
دوم است چهارم آنکه فرق میان کلیتین در خارجیه منافی تلازم جزئیتین است زیرا که وقتی که یکی از دو موجبه
کلیه بی دیگری صادق آید بالضرورت یکی از دو سالبه جزئیه بی دیگری صادق خواهد بود پس لازم آید صدق یکی از
دو موجبه جزئیه که مساوی ایشان اند بی دیگری بطریقی که این زمان ذکر کردیم و تحریر این است که آنکه گفتند که در فرض
مذکور صادق می آید که هر حیوان در خارج بالضرورت انسان است در خارج اگر مراد ایشان این است که هر حیوانی
مطلقا اعم که در این زمان باشد یا در غیر این زمان بالضرورت انسان است فساد این ظاهر است زیرا که احتمال دارد که
در غیر این زمان حیوانی دیگر موجود شود غیر انسان و اگر مراد ایشان این است که هر حیوانی که موجود است در این زمان
بالضرورت انسان است لا نسلم که بدین معنی اعتبار جهت بحسب سور صادق نباشد بلکه بر این تقدیر صدق این که
بالضرورت هر حیوانی که موجود است در این زمان انسان است ظاهر است و قیاس همین آنکه گفتند که در فرض

مذکور این صادق نیست که ممکن است که بنا شند هر حیوان انسان و این صادق نیست که هر حیوان ممکن است که انسان
بنا شند اگر مراد شان سالبه جزئیه است چنانکه کلام ایشان مناسب این است فاسد است زیرا که اگر مراد
حیوانی است که دران زمان موجود باشد هر دو سالبه جزئیه کاذب اند و اگر مراد مطلق حیوان است هر دو صادق اند
بر فرض مذکور و بر غیر او و اگر مراد شان سالبه کلیه است چنانکه لفظ احتمال آن دارد فسادش در غایت ظهور است
زیرا که بهر حال هر دو کاذب اند و حق این است که اینها کلام شیخ را فهم نکرده اند و تحقیق کلام او چنانچه رای صایب
و فکر ثاقب تقاضای کند آن است که چاره نیست در اعتبار جهت در قضیه مسوره از آنکه اولا طبیعت موضوع
و محمول ملاحظه کرده شود و نسبت محمول بموضوع بضرورت یا بامکان یا بغیر آن اعتبار کرده شود بعد از ان سور
کلی یا جزئی مسوره کردانیده شود تا این حاصل گردد که محمول منسوب است بهر فرد موضوع یا ببعضی افراد و بجهت
مذکور و این جهت حمل است اما اگر اول سور موضوع اعتبار کرده شود بعد از ان جهت جهت بحسب سور
می شود و معنایش چنین می شود که کلی بودن حکم یا جزئی بودن او ضروری الصدق یا ممکن الصدق است و برین
تقدیر ضرورت و امکان کیفیت ربط و نسبت محمول بموضوع نمی گردد بلکه کیفیت نسبتی می باشند میان تعمیم
و تخصیص یعنی کلی بودن و جزئی بودن حکم و میان صدق و تحقق پس وقتی که گوییم که ممکن است که هر انسان کاتب
باشد معنایش غیر ازین نیست که ممکن است که کلی بودن این قضیه صادق باشد که هر انسان کاتب است
بخلاف آنکه گوییم که هر انسان ممکن است که کاتب باشد که اینجا معنی چنین می شود که ثبوت کتابت هر فرد
انسان را ممکن است و فرق میان این دو جهت از دو جهت است از جهت مفهوم و از جهت صنعت
اما از جهت مفهوم آن است که بیان کرده شد که جهت بحسب سور کیفیت عموم و خصوص است بنسبت با صدق
و تحقق و نیز کاهست که شک می شود در امکان صدق کلی بودن حکم و در صدق امکان حکم کلی شک نمی شود
مثلا بعض جمهور ناس شک نیست درین که هر کدام از افراد انسان از طبیعت خودش ممکن است که کاتب
باشد یا کاتب نباشد و اما وقتی که گوییم که ممکن است که این صادق باشد که هر یک از افراد انسان کاتب است
بالفعل کاهست که بعضی این را محال می شمارند که همه انسان کاتب باشند بحیثیتی که هیچ فرد غیر کاتب نباشند
و این در کلیتین است و اما میان جزئیتین در ظهور و خفا تفاوتی نیست و اما فرق از جهت صنعت و معنای
این آن است که جهت در موضع طبیعی خودش آورده شود آن است که صنعت موجهه بحسب سور آن است که
در وجهت متقدم باشد بر سور زیرا که چون اینجا جهت کیفیت نسبت است میان کلی بودن یا جزئی بودن حکم و میان
صدق پس چاره نیست که اولا طرفین نسبت اعتبار کرده شود بعد از ان گفته شود که این نسبت ضروری الصدق
است یا ممکن الصدق و صنعت موجهه بحسب حمل آن است که سور بر جهت داخل شود یعنی بر موضوع که

م

متقدم است بر جهت زیرا که برین تقدیر چاره نیست از آنکه اولا طبیعت موضوع و محمول ملاحظه کرده شود
و حکم کرده شود که محمول ضروری الثبوت است یا ممکن الثبوت بعد از ان بیان کرده شود که این ضرورت
یا امکان شامل جمیع افراد است یا بعضی مثلا گفته شود که هر انسان ممکن است که کاتب باشد یا ممکن نیست
این است انچه شیخ در چند موضع از کتابش بدان تصریح کرده است و نیز گفته است که مطلقه را بدین
وجه تفسیر کرده است که آن است که در وی حکم کرده شود بر افرادی که در زمان ماضی یا در زمان حال موجود
باشند و ضروریه را بدانکه آن است که در وی حکم شامل باشد افرادی را که در جمیع ازمنه موجود می شوند
و ممکنه را بدانکه آن است که در وی حکم مخصوص باشد بزمان استقبال لکن جهت را راجع بسور گردانیده
است زیرا که اگر زمانی فرض کنیم که در وی حیوان منحصر باشد در انسان دران زمان این صادق خواهد آمد
که هر حیوان انسان است بالفعل که بیش از ان زمان این بامکان صادق می آید زیرا که ممکن بود که هر
حیوانی که موجود شود در زمان استقبال انسان باشد و این اطلاق و امکان بحسب سور است
و اگر بی نظر طبیعت حیوان و انسان سلب انسان از بعضی حیوان ضروری است و در نیست که
متاخرین بدین وجه فرق را میان جهتین در خارج ازین موضع گرفته اند زیرا که وقتی که شیخ درین فرض میان
جهتین فرق کرد ایشان آن را تحقیق نکردند و ندانستند که این فرق عکس آن است که ایشان ذکر کردند
زیرا که شیخ چنین حکم کرد دران فرض که مطلقه و ممکنه بحسب سور صادق می آید نه بحسب حمل و ایشان
گفتند که بحسب حمل صادق می آید نه بحسب سور بلکه همان نظر بدان کردند که شیخ میان ایشان فرق
کرده است پس بنابرین ایشان نیز بفرق قایل شدند شارح میگوید که و بد فهمی ایشان را بدان اورد
که این بحث عظیم الشان را بدل گردانیدند بحثی که در وی هیچ فایده نیست و اگر خوف اطناب نبودی
مقام را تحقیق کردمی بوجهی که علتها را شفا دهد و حرارتها درون را ساکن گرداند و در فصل سابق
ترتیب طبیعی غیر جهت را از اجزای قضیه ذکر کرده بود پس انجام ترتیب جهت را نیز بیان کرد و گفت
ثم موضع جهة السور الطبيعي ان تقرن بالسور و موضع جهة الحمل الطبيعي ان تقرن بالرابطة فلو
عكس كان غير طبيعي و على سبيل المجاز و این اشارت است بدانچه شیخ ذکر کرده است که حق جهت
آن است که مقرون گردد برابطه زیرا که او از برای آن است تا دلالت کند بر کیفیت ربط محمول
بموضوع و وقتی که مقرون بسور گردد از برای آن تا دلالت کند بر آنکه موضع طبیعی او آن است که در جوار
سور باشد نه آنکه بر سبیل توسع و مجاز قصد آن کرده شده باشد که از وضع طبیعی اش زایل گردد جهت
تعمیم و تخصیص میگردد نه جهت ربط و معنی متغیر می شود و وقتی که بعض ایشان از جهت بحسب سور

آن فهم کردند که کیفیت نسبت محمول است بهمه افراد از انجهت که همه افراد است چنانچه معنای کل مجموعی
است که بعضی انکه کیفیت نسبت است بهر فرد فرد یا یکدیگر چگونه از ایشان صحیح باشند که بیان کنند که موضع
طبیعی جهت سور آن است که مقارن سور باشد زیرا که همچنانکه جهت حمل کیفیت نسبت رابطه است
بدین وجه که ایشان گفتند جهت سور نیز کیفیت آن نسبت می شود پس همچنانکه موضع طبیعی اول
جا در رابطه است واجب است که موضع طبیعی دوم نیز جا در رابطه باشد زیرا که وجه فرقی که سبب
اختلاف موضع ایشان کرده ظاهر نیست بعد ازین خواست که میان طبقات مواد نسبت بیان کند
پس از برای آن سخن پنجم را وضع کرد و گفت الخامس فی نسبة طبقات مواد القضایا التی هی الوجوب
والامتناع والامکان الخاص ونقایضها و دانستن نسبت میان طبقات موقوفست بر دانستن
طبقات مواد پس از جهت پیش از بیان نسبت بیان طبقات مشغول گشت و پیشتر شنودی که مواد
منحصر است در سه که وجوب است و امتناع و امکان خاص و وقتی که اینها را با نقیضهاشان اعتبار
کنیم شش میشوند پس از برای ایشان شش طبقه وضع کرد از برای هر کدام ایشان یک طبقه و مراد
بطبقه هر کدام ایشان مفهوماتی است که بطریق تعاکس متلازمه باشند یعنی این لازم آن باشد و آن
لازم این و یکی از آن مفهومات آن ماده است که طبقه را بدو اضافت میکنیم مثلا طبقه وجوب
عبارتست از وجوب با چیزهایی که میان او و ایشان ملازمه باشد و آن دو چیز است بیان اول
این است که گفت وجوب الوجود یلزمه امتناع العدم وبالعکس زیرا که ظاهر است که هر چیزی
که وجود او واجب باشد عدم او ممتنع خواهد بود و هر چیزی که عدم او ممتنع باشد وجود او واجب
خواهد بود اگر گویی که وجوب وجود و امتناع عدم غیر یکدیگر نیستند زیرا که از وجوب وجود در عقل حاصل
نمی شود مگر امتناع عدم و همچنین عکس این پس امتناع عدم یکی از مفهومات طبقه نباشند زیرا که
واجب است که مفهومات طبقه غیر یکدیگر باشند جوابش این است که گفت وهما متغایران اذ
احدهما نسبة الی الوجود والآخر الی العدم و تغایر منتسبین دلالت میکند بر تغایر نسبتین و بیان
دوم این است که گفت ویلزمهما سلب الامکان العام عن الطرف المخالف لهما وبالعکس
اذا فسرنا الامکان العام بما یلازم سلب الضرورة یعنی لازم وجوب وجود و امتناع عدم است
سلب امکان عام از طرف مخالف ایشان که عدم است زیرا که وجوب وجود و امتناع عدم هر دو
در جانب وجودند و آن بنظر با موجود طرفی که مخالف وجود است عدم است و وجوب وجود و
امتناع عدم نیز لازم سلب امکان عام اند از عدم زیرا که ظاهر است که هر چیزی که وجود او واجب است

وعدم

وعدم او ممتنع عدم او ممکن نیست و عکس این نیز و این وقتی تمام است که امکان عام را بچیزی تفسیر
کنیم که ملازمه سلب ضرورت باشد و مراد من از بیان آن است که مساوی او باشد همچنانکه وزن مفاعلة
بر آن دلالت میکند اگرچه که در بعضی مواضع ملازمه را بمعنای لزوم استعمال میکنند همچنانکه می آید در باب
شرطیات زیرا که اگر بر مساوات حمل نکنیم لازم نمی آید که سلب امکان عام از عدم لازم وجوب وجود
باشد زیرا که لازم وجوب وجود سلب سلب ضرورت وجود است و از سلب سلب ضرورت وجود
سلب لازم سلب ضرورت وجود لازم نمی آید زیرا که جایز است که لازم اعم باشد پس از سلب ملزوم
سلب او لازم نیاید و اگر امکان را بسلب ضرورت تفسیر کنیم همچنانکه پیشتر مصنف کرد لازم آید که سلب
امکان عدم غیر مفهوم وجوب وجود مفهومی دیگر نباشد زیرا که امکان عدم برین تقدیر سلب ضرورت
وجود باشد پس سلب او سلب سلب ضرورت وجود باشد و سلب سلب ضرورة وجود عین ضرورت
وجود است زیرا که سلب ضرورت وجود نقیض ضرورت وجود است زیرا که نقیض هر چیزی رفع و سلب اوست
پس ضرورت وجود نیز نقیض سلب ضرورت وجود باشد و معلوم است که سلب سلب ضرورت وجود نقیض
سلب ضرورت وجود است پس اگر سلب سلب ضرورت وجود مفهومی دیگر باشد غیر ضرورت وجود
لازم آید که شیء واحد را دو نقیض باشد و این محال است و ممکن است که کسی با این دلیل معارضه کند
بدانکه معرفت سلب چیزی مسبوق است بمعرفت آن چیز پس اگر ضرورت وجود نفس سلب سلب
ضرورت وجود باشد لازم آید که معرفت هر کدام از ضرورت وجود و سلب ضرورت وجود مسبوق باشد
بمعرفت دیگری و این محال است و نیز او را نقض کنند بدانکه اگر این تمام باشد لازم آید که ایجاب قسیم مطلق
سلب نباشد زیرا که ایجاب نقیض سلب است پس سلب او باشد و سلب قسمی از سلب مطلق
است زیرا که هر مقید بضرورت قسمی از مطلق است پس قسیم او نباشد و این باطل است و همچنین
امتناع وجود را لازم است وجوب عدم و وجوب عدم را لازم است امتناع وجود و ملازم یعنی
مساوی ایشان است امکان عام از طرف مخالف ایشان که وجود است زیرا که ایشان در طرف
عدم اند و بنظر با معدوم و بدین همان حال چهار طبقه معلوم گشت چنانکه گفت فاذن فی کل طبقة من
الطبقات الست سوی طبقتی الامکان الخاص ثلثة مفهومات متلازمة متعاکسة ونقایضها ایضا
متلازمة متعاکسة فان نقایض الامور المتساویة متساویة و درین عبارت نوعی ضعف هست
زیرا که اولا در هر کدام از چهار طبقه که غیر طبقتین امکان خاص است سه مفهوم متلازمه اعتبار کرد
و معلوم است که چهار طبقه وقتی می شود که نقایض نیز اعتبار کرده شود پس بعد ازین گفتن که نقایض اینها نیز

متلازمه اند معنایی ندارد وضمیر نقایضها را بمفهوماتی که در طبقه وجوب و امتناع معتبر بود راجع دانستن ضعیف است وبیان طبقه ماده امکان این است که گفت **وفی کل طبقة من طبقتی الامکان الخاص مفهومان متلازمان متعاکسان لانقلاب الامکان من کل طرف الی الآخر** یعنی میان امکان خاص وبیان هیچ کدام از وجوب و امتناع ملازمه بلکه لزوم نیست چیزی که با او ملازم ومساوی است هم از یاران اوست زیرا که لازم امکان وجود امکان عدم است ولازم امکان عدم امکان وجود بنا برانکه امکان خاص از هر طرفی از وجود وعدم منقلب میشود بطرفی دیگر پس در طبقه امکان خاص نیست مگر دو مفهوم متلازم متساوی که امکان وجود است وامکان عدم وهمچنین در طبقه نقیض او نیز نیست مگر دو مفهوم متساوی که نقیض او دو مفهوم اول اند ودرین نظر است زیرا که مراد از امکان وجود وامکان عدم اگر امکان عام است نه امکان عام وجود مستلزم امکان عام عدم اوست نه عکس این واگر مراد امکان خاص است پس در طبقه امکان دو مفهوم یافت نمیشود زیرا که میان امکان خاص وجود وامکان خاص عدم در معنی تفاوتی نیست زیرا که معنای امکان خاص همچنانکه مصنف تفسیر کرد غیر ازین نیست که سلب ضرورت هم از طرف وجود هم از طرف عدم وشارح پیشتر تصریح کرد بدانکه میان هر انسان کاتب است بامکان خاص وهیچ انسان کاتب نیست بامکان خاص در معنی فرقی نیست بلکه فرق میان ایشان بمجرد لفظ است اگر گویی که مراد امکان عام است در ماده امکان خاص ودر ماده امکان خاص امکان عام وجود وامکان عام عدم متلازمانند گوییم که پس این طبقه طبقه امکان عام باشد در ماده امکان خاص نه طبقه امکان خاص زیرا که معنای طبقه امکان خاص همچنانکه دانستی آنکه نسبت که مفهومات متلازمه باشد که یکی از ایشان امکان خاص باشد ومفهوم امکان عام وجودی که در ماده امکان خاص واقع است مساوی مفهوم امکان خاص نیست که اگر او مساوی امکان خاص باشد پس امکان عام عدم که در ماده امکان خاص واقع است هم مساوی او باشد پس در ماده امکان خاص نیز سه مفهوم متلازمه متساویه یافت شود واین مخالف کلام ایشان است این است بیان طبقات واما بیان نسبت میان ایشان آن است که گفت **وبین عین کل طبقتین منع الجمع دون الخلو وبین نقیضیهما منع الخلو دون الجمع وعین کل طبقة اخص من نقیض الاخری** وهو ظاهر میان عین هر دو طبقه از سه طبقه مواد منع جمع بودن در غایت ظهور است زیرا که شبهه نیست در تقابل وجوب وامتناع وامکان خاص وهمچنین منع خلو بودن زیرا که هر جا که یکی از ایشان متحقق گردد دو دیگر نخواهند بود ومیان نقیضان هر دو طبقه منع خلو است زیرا که اگر نقیض دو طبقه با یکدیگر مرتفع شوند بضرورت لازم آید که

آن دو طبقه با یکدیگر جمع شوند واین زمان دانستی که این محال است ومیان ایشان منع جمع نیست زیرا که اگر دو نقیض با یکدیگر جمع توانند شد پس دو طبقه با یکدیگر مرتفع توانند شد پس میان ایشان منع خلو باشد واین زمان دانستی که میان ایشان منع خلو نیست یا خود چنین گوییم که هر وقت که یکی از ان سه طبقه متحقق شود نقیض دو طبقه دیگر با او متحقق خواهند بود پس میان ایشان منع جمع نباشد ومصنف از برای توضیح این شش طبقه لوحی نهاده است چنانچه گفت **وهذا الوجه**

طبقة الوجوب	**طبقة نقایضها**
واجب است که موجود باشد	واجب نیست که موجود باشد
ممتنع است که موجود نباشد	ممتنع نیست که موجود نباشد
ممکن عامی نیست که موجود نباشد	ممکن عامی است که موجود نباشد
طبقة الامتناع	**طبقة نقایضها**
ممتنع است که موجود باشد	ممتنع نیست که موجود باشد
واجب است که موجود نباشد	واجب نیست که موجود نباشد
ممکن عامی نیست که موجود باشد	ممکن عامی است که موجود باشد
طبقة الامکان الخاص	**طبقة نقایضها**
ممکن خاصی است که موجود باشد	ممکن خاصی نیست که موجود باشد
ممکن خاصی است که موجود نباشد	ممکن خاصی نیست که موجود نباشد

وبعد از دانستن آنچه ذکر کردیم درین خفایی نمی ماند آخر مباحث این فصل این است که گفت **السادس الضرورة والامکان کما یکونان بحسب الامر نفسه کما علمت فقد یکونان بحسب الذهن وتسمی ضرورة ذهنیة وامکانا ذهنیا** ضرورت ذهنیه آن است که تصور طرفین کافی باشد در جزم عقل بنسبت میان ایشان وامکان ذهنی آن است که تصور طرفین کافی نباشد بلکه جایز باشد که عقل متردد شود در نسبت میان ایشان وامکان ذهنی واحتمال مترادفانند ونسبت میان دو معنای ضرورت آن است که گفت **والضرورة الذهنیة اخص من الخارجیة لان کل ما وجب جزم الذهن بنسبة محمولها الی موضوعها بمجرد تصور طرفیها کان فی نفس الامر کذلک والا ارتفع الامان عن البدیهیات ولا ینعکس کما فی النظریات** یعنی ضرورت ذهنیه اخص است از ضرورت خارجیه

زیرا که هر قضیه که بمجرد تصور طرفین او عقل جزم کند بنسبت میان ایشان البته نسبت او با نفس امر موافق
خواهد بود و اگر نه بر بدیهیات اعتماد نماند لکن لازم نیست که هر نسبتی که در نفس امر ضروری باشد هر
وقت که عقل طرفین او را تصور کند جزم کند بدان نسبت چنانکه برابر بودن سه زاویه مثلث با دو قائمه
اگر گویی که آنچه ضرورت ذهنیه را بدان تفسیر کردید معنای بدیهی است چنانکه تعبیر کلام شما مشعر است
بدان پس می باید که هر بدیهیه ضرورت ذهنیه باشد و اگر نه تغییر مانع نباشد پس لازم آید که نسبت کلی قضیه
بدیهیه ضروریه خارجیه باشند بنا بر آنکه گفتید که ضرورت ذهنیه اخص است از خارجیه و چنین نیست
زیرا که بسیار قضایای بدیهیه هست که در نفس امر نسبت ایشان ضروریه نیست بلکه ممکنه است چنانکه
گوییم که زید کاتب است و مکه موجود است و سقمونیا مسهل است اینها بدیهیات اند زیرا که بحس و تواتر
و تجربه معلوم می شوند نه بنظر و حال آنکه ضروریه خارجیه نیستند یا خود چنین گویی که این قضایا ضروریه اند
نه نظریه و حال آنکه ضروریه خارجیه نیستند پس ضرورت ذهنیه اخص از خارجیه نباشند در جواب هر دو تعبیر
گوییم که بدیهی و ضروری را باشتراک لفظی بر دو معنی اطلاق می کنند یکی آنکه تصور طرفین کافی باشند در جزم
عقل بنسبت میان ایشان و این معنای اولی است و دوم آنکه حصول و موقوف نباشند بر نظر
و کسب و این معنای یقینی است و اولی و حسی و حدسی و غیر آن را شامل پس اینکه گفتی که مثل
این قضایا بدیهیه و ضروریه اند اگر مراد تست از بدیهیه و ضروریه معنای اول است لا نسلم که اینها
بدیهیه و ضروریه باشند و اگر مراد تست معنای دوم است مسلم که بدیهی و ضروری بدین معنی که نسبت
که در خارج ممکن می باشد لکن ضروری ذهنی که گفتیم که اخص است از ضروری خارجی ضروری است
بمعنای اول که اخص است نه بمعنای دوم که اعم است و امکان اعم مستلزم امکان اخص نیست اگر
بر مصنف این وارد می شود که بر تقدیر تسلیم که هر چیزی که عقل بدو جزم کند بمجرد تصور طرفین واجب
است که با واقع موافق باشد لکن ازین لازم نمی آید که ضروری خارجی باشد این وقتی لازم می آید که جزم
عقل بضرورت نسبت باشد لکن از ضرورت جزم جزم بضرورت لازم نمی آید جایز است که جزم بنسبت
مطلقه باشد یا بنسبت ممکنه یا بغیر آن پس برین تقدیر ضرورت ذهنیه باشد نه ضرورت خارجیه
و چونکه فارغ شد از تقسیمات قضیه بحسب ذات یعنی بحسب اجزا مشغول شد بتقسیم او بحسب عارض
یعنی وحدت و کثرت این را در فصل ششم ذکر کرد و گفت

الفصل السادس

في وحدة القضية وتعددها مهما تعدد معنى موضوع القضية او محمولها او تركب احدهما من الاجزاء المحمولة
تعددت القضية والا فلا یعنی هر جا که معنای موضوع قضیه یا معنای محمول او متعدد باشند بر
که

که لفظ ایشان یا لفظ یکی ایشان نیز متعدد باشد چنانکه گوییم که انسان و فرس حیوان اند یا گوییم که انسان
حیوان است و ناطق یا نه چنانکه گوییم که آفتاب علامت روز است یا گوییم که علامت روز آفتاب
است و از آفتاب هم جرم اراده کنیم هم نور او و یا مرکب باشد موضوع یا محمول از اجزای محموله چنانکه گوییم که انسان
ضاحک است یا گوییم که ضاحک انسان است قضیه متعدد می باشند اما وقتی که معنای موضوع یا محمول
متعدد باشند زیرا که حکم بالفعل متعدد است زیرا که اینجا میگوییم که آفتاب علامت روز است و هر دو معنی
اراده میکنیم در واقع دو قضیه می شود یکی این که جرم آفتاب علامت روز است و دیگری این که شعاع او
علامت روز است و همچنین در آن سه مثال دیگر را اما وقتی که موضوع مرکب باشد زیرا که حکم بر کل حکم است
بر اجزای محموله او زیرا که اینجا قیاسها بحسب اجزا از شکل سیم منتظم می شود که نتیجه شان آن می باشد چنانکه
در مثال مذکور میگوییم که انسان حیوان است و انسان ضاحک است پس حیوان ضاحک است
و انسان ناطق است و انسان ضاحک است پس ناطق ضاحک است و اما وقتی که محمول مرکب باشد
زیرا که حکم بکل حکم است باجزای محموله زیرا که بحسب اجزا قیاسها از شکل اول منتظم می شود که نتیجه شان
آن می باشد چنانکه در مثال مذکور میگوییم که ضاحک انسان است و هر انسان حیوان است پس
ضاحک حیوان است و ضاحک انسان است و هر انسان ناطق است پس ضاحک ناطق
است و اجزا را قید کرده بمحموله زیرا که مرکب بودن موضوع یا محمول از اجزای غیر محموله موجب تعدد قضیه نیست
چنانکه گوییم که خانه سقف است و دیوار یا گوییم که سقف و دیوار خانه است و هر جا که هیچ کدام
از موضوع و محمول متعدد نباشد و مرکب از اجزای محموله نیز نباشد قضیه متعدد نمی باشد چنانکه گوییم
که واجب بسیط است بعد ازین خواست که بیان کند که در صورتی که قضیه متعدد گردد احوال اصل
قضیه از کم و کیف و جهت در آن قضایای متعدده معتبر می باشد یا نی پس گفت والتعدد
يحفظ كمية الاصل وكيفيته وجهته الا التعدد بحسب اجزاء الموضوع فانه لا يحفظ الكلية لجواز كون الجزء
اعم من الكل تقریر این کلام این است که قضیه اگر بالفعل متعدد باشد شک نیست که
در آن قضایای متعدده کمیت و کیفیت و جهت اصل محفوظ و معتبر است زیرا که اینها آورده
شده اند از برای جمیع احکامی که موجودند بالفعل و این خالی نیست از این که از قبیل مصادره بر مطلوب
می نماید لکن این دلیل نیست بلکه تنبیه است و ازین جهت گفتیم که شک نیست و اگر نه ظاهر است
که هر وقت که میگوییم که هر انسان و فرس بضرورت حیوان است مقصود ایجاب حیوان بودن
است بضرورت هر فرد انسان را و هر فرد فرس را و اگر بالقوة متعدد باشد نه بالفعل اگر تعدد

بحسب اجزای محمول باشد کمیت باقی می باشد یعنی اگر حمل کل کلی باشد حمل ج و نیز کلی صادق می آید و اگر حمل کل
جزیی باشد حمل ج و نیز همچنان می باشد زیرا که دانستی که برین تقدیر بیان تعدد بقیاسی است از شکل اول
که اصل قضیه صغرای او باشد و در شکل اول نتیجه در کم تابع صغری است و در کیف تابع کبرای او خود همیشه کلیه
است و کیفیت نیز باقی می باشد زیرا که هر دو مقدمه آن قیاس موجبه اند و نتیجه دو موجبه هرگز سالبه نمی باشد
و جهت نیز باقی می باشد و حال این بعد ازین مذکور می گردد و اگر تعدد بحسب اجزای موضوع باشد کمیت
باقی می ماند زیرا که در شکل نتیجه در کیف تابع کبری می باشد و اگر صغرای او خود همیشه موجبه است
و برین تقدیر قیاسی که تعدد بدان بیان کرده شد از شکل ثالث است بلکه هر دو مقدمه موجبه اند
و نتیجه دو موجبه سالبه نمی تواند بود و جهت نیز باقی می باشد لکن برین تقدیر لازم نیست که کم باقی باشد
زیرا که حمل جزئی بر همه افراد کل مستلزم حمل او بر همه افراد جزو نیست زیرا که جایز است که جزو از کل اعم
باشد همچنانکه کاتب بالقوه بر همه افراد انسان محمول می شود نه بر همه افراد حیوان این است تقریر کلام
مصنف و درین نظر است از چند وجه اول آنکه لا نسلم که مرکب بودن محمول موجب تعدد قضیه باشد و بیان
این بوجهی که ذکر کرده تمام نیست زیرا که این بیان بشکل اول بود و درو شرط است که صغری موجبه فعلیه
باشد و جایز است که قضیه که محمول او را مرکب فرض کردیم سالبه باشد یا موجبه ممکنه و نه
حال آن بیان جاری نمی شود بلکه در صورت سالبه میگوییم که از سلب کل سلب ج و لازم نمی آید
زیرا که جایز است که اعم باشد همچنانکه میگوییم که هیچ فرس فرس گر نیست با آنکه سلب حیوان از و صادق
نیست دوم آنکه مراد از تعدد قضیه اگر تعدد بالفعل است از مرکب بودن موضوع یا محمول تعدد
بالفعل لازم نمی آید زیرا که معلوم است که حکم بر اجزا بر تقدیر ترکب موضوع و حکم باجزا بر تقدیر ترکب
محمول بالفعل واقع نیست و اگر مراد اعم است از قوت و فعل تا قضیه را متعدد گوییم باعتبار آنکه
مستلزم قضیه دیگر باشد پس تعدد او منحصر نمی شود درین صورتها که ذکر کرد زیرا که حکم در قضیه همچنانکه
مستلزم است حکم بر اجزا و باجزا بر تقدیری که مسلم داریم همچنین اول مستلزم است حکم را بر چیزی
که اخص باشد از موضوع همچنانکه جزئیات موضوع یا مساوی و باشد یا اعم از و و دوم مستلزم است
حکم را بمساوی محمول و باعم از محمول بلکه میگوییم که لازم می آید که هر قضیه که هست متعدد باشد پس آنکه
گفت که و اگر تعدد معنای موضوع و محمول و ترکب ایشان نباشد قضیه متعدد نیست باطل باشد
سیوم آنکه قضیه مرکبه قضیه متعدده است زیرا که حکم درو متعدد است و تعدد او از جهت تعدد معنای
موضوع و محمول یا از جهت ترکب یکی از ایشان نیست چهارم آنکه وقتی که تعدد قضیه بحسب اجزای محمول

باشد

باشد باقی ماندن جهت لازم نیست زیرا که حمل ج و بر کل که بران تقدیر کبرای قیاس میشود ضروری است و هر وقت
کبرای شکل اول ضروری باشد نتیجه ضروری می باشد صغری خواه ضروری باشد خواه نباشد و همچنین وقتی که تعدد بحسب
اجزای موضوع باشد جهت اصلی وقتی لازم می آید که باقی باشد که قضیه یکی از وصفیات اربع یعنی مشروطتین
و عرفیتین نباشد اما اگر یکی ازینها باشد تغایر او لازم نیست و نزد باشد که بر همه اینها مطلع گردی و اگر درین موضع
بیان همه اینها مشغول نمیشویم کلام تطویل می انجامد پس اولی آن است که اقتصار کنیم بر اعتبار تعدد بالفعل
و بیان این بر سبیل تحقیق آن است که گوییم که وحدت قضیه و تعدد او باعتبار وحدت حکم است و تعدد او
پس اگر در قضیه حکم همان یکی باشد قضیه واحده است و اگر مشتمل باشد بر زیاده از یک حکم متعدده لکن تعدد
حکم گاه بنا بران باشد که در نفس خود مختلف باشد بایجاب و سلب اگرچه که موضوع و محمول مختلف
نباشند و گاه باشد که تعدد او از جهت اختلاف موضوع یا اختلاف محمول باشد اگرچه که حکم بایجاب و سلب
مختلف نباشد و چهارمی نیست که تعدد قضیه از و ناشی شود زیرا که وقتی که هیچ کدام از موضوع و محمول و نفس
حکم متعدد نباشد قضیه البته واحده خواهد بود برابر است که موضوع و محمول هر دو مفرد باشند یا هر دو
مرکب یا یکی مفرد و دیگری مرکب و برابر است که حکم مجموع باشد یا بر مجموع همچنانکه گوییم که انسان جسم
حساس متحرک بالاراده است یا گوییم که حیوان ناطق ضاحک است و شیخ بدین تصریح کرده
است اگر گویی که جهاری یافت می شود که تعدد حکم ناشی ازو شود مثل زمان همچنانکه گوییم زید کاتب
است در حال و زید کاتب است در استقبال اینجا موضوع و محمول و سلب و ایجاب مختلف نیستند و حکم
متعدد است از جهت وقت گوییم که بلکه محمول مختلف است اگر گویی که پس تعدد موضوع ذکر کردن حاجت
نبود زیرا که هر وقت که موضوع متعدد باشد این وجه اختلاف در محمول لازم است گوییم که موضوع
همچون محمول جزو قضیه است پس اختلاف او قطع نظر از اختلاف محمول موجب تعدد قضیه است بخلاف
وقت که اختلاف او از آن جهت موجب تعدد قضیه می گردد که سبب اختلاف محمول است و درین نظر است
و مصنف فایده تقیید اجزا را بمحموله اینجا بیان کرده است و گفته و احترزنا بالاجزاء المحمولة عن مثل قولنا
البیت سقف و جدار و عکسه اذ لا تعدد فیه و بیان الکل ظاهر لکن ما پیشتر ذکر کردیم تا تنبیه شود بر آنکه
ذکر او آنجا مناسب تر است و چون برآنکه گفت که ترکب محمول موجب تعدد قضیه است توهم
سوالی بود آنرا ذکر کرد تا دفع کند و گفت فان قیل لا یلزم من کون الشیء محمولا جملة کونه محمولا فرادی
و لا بالعکس فانه یصدق علی الحجر المشکل بشکل الفرس انه فرس من حجر و لا یصدق علیه انه فرس و ایضا
یصدق زید طبیب اذا کان طبیبا غیر ماهر و یصدق زید ماهر اذا کان خیاطا ماهرا و لا یصدق

زيد طبيب ماهر ولانه اذا صدق على الشيء الحيوان والابيض فلو صدق عليه الحيوان الابيض لصدق عليه
الحيوان الحيوان الابيض الابيض مكررا الى غير النهاية بضم المفرد الى المجموع حتى يصير مجموعا ثم ضمه
اليه ثانيا وثالثا وهلم جرا وانه هذيان تقرير سوال اين است اينكه گفتيد كه حكم بكل حكم است
باجزا صحيح نيست زيرا كه ازين كه مجموع چيزي بر چيزي محمول شود لازم نمى آيد كه چيزهايى كه در ضمن او باشند
هر كدام تنها تنها محمول شوند وعكس اين نيز لازم نيست يعنى ازين كه چيزها تنها تنها بر چيزي محمول
شوند لازم نمى آيد كه وقتى كه با يكديگر مجتمع شوند محمول شوند وابطال ملازمه اولى اعتراض است بر آن
قاعده كه حكم بكل حكم است باجزا زيرا كه منافى اوست فاما ابطال عكس پس در اعتراض مدخلى نيست
زيرا كه اينجا كسى نگفت كه حكم بچيزها تنها تنها مستلزم حكم است بجمله لكن چون بعضى چنين توهم كرده اند
كه هيچ كدام ازين دو امر مستلزم ديگرى نيست و اين توهم ايشان بكليه باطل است در ضمن سوال
آنرا بهمام تعلل كرد تا بر فساد آن تنبيه كند و ايشان بر اول يعنى بر آنكه حكم بمجموع مستلزم حكم بچيزهايى كه در ضمن
او باشند نيست استدلال كرده اند بدانكه سنگى كه او را بشكل اسب كرده باشند برو صادقست كه
اسبى است از سنگ و صادق نيست كه اسب است و بر دوم يعنى بر آنكه حكم بمفردات مستلزم حكم
بمجموع نيست بدو وجه يكى آنكه وقتى كه زيد طبيب غير ماهر باشد و خياط ماهر مى توان گفت كه زيد طبيب است و زيد
ماهر است و نمى توان گفت كه زيد طبيب ماهر است دوم آنكه وقتى كه بر چيزى هر كدام از حيوان و ابيض
صادق آيد اگر صحت حمل چيزها تنها تنها مستلزم صحت حمل مجموع ايشان باشد لازم آيد كه حمل حيوان
ابيض برو صادق آيد و مفروض آن است كه هر كدام از حيوان و ابيض نيز برو صادقست پس برو صادق
آيد اين كه حيوان حيوان ابيض ابيض و اين نيز مجموعيست از سه چيزى كه هر كدام تنها برو محمول بودند پس
هر كدام از مفردات او را با او ضم كنيم با مجموع ديگرى حاصل شود از چهار حيوان و چهار ابيض و همچنين الى
غير النهايه و اين هذيان است يا هذيان در حكم كذب است و جواب از دو دليل اول اين
است كه گفت قلنا الاختلاف انما يحصل عند اختلاف المعنى دون اتحاده يعنى اختلاف
حالت اجتماع و حالت انفراد درين كه حمل باعتبار اول صحيح است نه باعتبار دوم همچنانكه در دليل
اول مذكور گشت و باعتبار دوم صحيح است نه باعتبار اول همچنانكه در دليل دوم مذكور گشت
از انجهت است كه از افراد وقتى كه در ضمن مجموع اند معناى اراده كرده مى شود و وقتى كه تنها محمول مى
كرد معناى ديگر مثلا وقتى كه ميگوييم كه اسبى است از سنگ از اسب اين اراده ميكنيم كه چيزى در
صورت اسب و وقتى كه او را على حده حمل ميكنيم اسب حقيقى اراده ميكنيم و همچنين از ماهر وقتى كه

با

با طبيب ضم مى كنيم ماهر در طب اراده ميكنيم و وقتى كه على حده حمل ميكنيم با مطلق ماهر يا ماهر در خياطت كه اگر
در هر دو حال يك معنى اراده كنيم در هر دو صورت يا هر دو حمل صحيح است يا هيچ كدام صحيح نيست و جواب دليل
سيم اين است كه گفت وكون القول هذيانا لا يمنع صدقه يعنى كلام در صدق و صحت حمل است نه در
مفيد و غير مفيد بودن او و هذيان بودن يعنى غير مفيد بودن مانع صدق و صحت نيست بعد ازين دو مسئله
يعنى اين كه صحت حمل چيزها در حالت اجتماع مستلزم صحت حمل ايشان هست يا نه در انفرادى و حمل چيزها با انفراد مستلزم
حمل ايشان باجتماع هست يا نه تنقيح و تحقيق كرد بدين كه گفت ثم قد لا يصح حمل شيء وحده ويصح حمل المجموع
المركب منه ومن غيره عليه كما لا يصدق العشرة سبعة ويصدق العشرة سبعة وثلثة وبالعكس كما يصدق العشرة نصف
العشرين ولا يصدق العشرة واحد ونصف العشرين اما ان الشيء يحمل وحده ولا يحمل مع حمل غيره او بالعكس
فذلك معلوم البطلان يعنى اين كه ميگويند كه حمل چيزى با غير صحيح مى باشد نه حمل او تنها و حمل چيزى تنها صحيح
مى باشد نه حمل او با غير مراد اين است كه بالنفس غير يا اين كه با حمل غير اگر مراد اول است سنگ نيست كه
هيچ كدام از حمل با غير و حمل تنها مستلزم ديگرى نيستند همچنانكه هفت با سه كه غير اوست بر ده صادقست و تنها صادق
نيست و نيمه بيست تنها بر ده صادقست و با يكى كه غير اوست صادق نيست و اگر مراد دوم است گفتيم كه هر كدام
ايشان مستلزم ديگرى نيست معلوم البطلان است و مصنف در اول فصل كه اجزاء المحمول را قيد كرد بدين تحقيق
اشارت كرد و چون فارغ شد از تقسيمات حمليه و احكامى كه مخصوص باقسام هر تقسيم بود شروع كرد در احكام عامه
حمليات كه عادت اهل فن ميان آن جارى گشته است و آنرا در سه فصل ايراد كرد اول اين است كه گفت
الفصل السابع في التناقض وهو اختلاف قضيتين بالايجاب والسلب بحيث يقتضي لذاته صدق احديهما
وكذب الاخرى فقولنا لذاته احتراز عن اختلاف القضيتين ولازمهما المساوي بالايجاب والسلب فانه
يقتضي صدق احديهما وكذب الاخرى لا لذاته كقولنا هذا انسان وهذا ليس بناطق وعكسه اختلافى كه در اين
حد مذكور است جنس بعيد است زيرا كه اختلاف واقع مى شود ميان دو قضيه و ميان دو مركب تام غير خبري
و ميان دو مركب غير تام و ميان دو مفرد و ميان هر كدام ازين اقسام با هر كدام ديگر و بقيد قضيتين اختلاف
كه ميان غير دو قضيه باشد خارج شد و اختلاف ميان دو قضيه اختلاف با يجاب و سلب مى باشد و بغير
ايشان مثل عدول و تحصيل و اهمال و حصر و غير آن پس بقيد ايجاب و سلب مثل اينها خارج شد و اختلاف
قضيتين با يجاب و سلب گاه مقتضى صدق يكى و كذب ديگرى مى باشد و گاه نى يا آنكه اگر يكى صادق باشد
و يكى كاذب از خصوص ماده مى باشد نه از اختلاف با يجاب و سلب همچنانكه گوييم كه بقراط طبيب است
و جالينوس طبيب نيست اين اختلاف قطعا تقاضايى كند كه يكى صادق باشد و يكى كاذب بلكه اين از خصوص ماده

است و پس بتقیید بحیثیت یقتضی این اختلاف خارج شد و کسی را می رسد که گوید که اگر این هر دو قضیه موجبه باشند
یا سالبه قطعاً خصوص ماده تقاضا میکند که یکی صادق باشد و یکی کاذب پس اختلاف را درین تقاضا دخل
نیست غایتش آن است که لذاته نیست بلکه بواسطه خصوص ماده است و اختلافی که تقاضا کند صدق یکی
و کذب دیگری را گاه باشد که این تقاضا بنظر بذات اختلاف باشد یعنی ذات اختلاف منشاء صدق
یکی و کذب دیگری باشد همچنانکه گوییم که زید قایم است زید قایم نیست که چون که در ایجاب و سلب بر یک موضوع
و محمول وارد اند تقاضا می کنند که یکی ازین دو قضیه صادق باشد و دیگری کاذب و گاه باشد که بسلب واسطه
باشند نه بنظر بذات اختلاف همچنانکه ایجاب قضیه و سلب لازم مساوی او مثل آنکه گوییم که زید انسان
است زید ناطق نیست که اختلاف ایشان تقاضا می کند که هر دو صادق و هر دو کاذب نباشند لکن نه
بنظر بمجرد اختلاف بلکه بواسطه آنکه هر کدام ازین دو قضیه مستلزم نقیض آن دیگر است پس بقید لذاته
این اختلاف خارج شد و حد تمام منطبق گشت بر محدود و کسی نگوید که امثال این اختلاف بقید ایجاب و سلب
خارج شد زیرا که اینها اختلاف اند بغیر ایجاب و سلب که آن اختلاف محمول است پس قید لذاته
مستدرک و زاید باشند زیرا که میگوییم که قیدی که در تعریف مذکور گردد اخراج نمی کند مگر چیزی را که منافی او
باشند نه آنکه هر چیزی را که غیر او است اخراج کند و اگر نه ممکن نبودی دو قید در یک تعریف ذکر کردن زیرا که
اگر غیر یکدیگر نیستند دو قید نباشند و اگر غیر یکدیگر اند پس هر کدام مخرج و منافی آن دیگر باشند و جمع میان دو منافی
در تعریفی محال است پس برین تقدیر بقید ایجاب و سلب خارج نمی شود مگر اختلافی که بایجاب و سلب
نباشند نه اختلافی که بایجاب و سلب باشند و بچیزی دیگر نیز همچون محمول و نیز اگر قید ایجاب و سلب اخراج
کند هر اختلافی را که بغیر ایجاب و سلب باشد لازم آید که اختلاف در کم و جهت نیز خارج شود و بطلان
این ظاهر است زیرا که این اختلاف شرط تناقض است و این محل تامل است زیرا که شرط بودن اختلاف
کم و جهت در تناقض منافی خروج ایشان از تعریف تناقض نیست بلکه بوجهی آن است زیرا که معنای خروج
از تعریف آن است که تعریف بر وی صادق نیاید و تعریف مشروط بر شرط صادق نمی آید و در خروج این
اختلاف از تعریف نزاع نیست مگر آنکه مراد آن باشد که لازم می آید که اختلاف بایجاب و سلب که با اختلاف
کم و جهت باشد خارج شود لکن لزوم این از کلام آنکس ظاهر نیست اگر گویی که بقید لذاته مثل اختلاف
بعدول و تحصیل خارج می شود پس احتیاج بقید ایجاب و سلب نباشد گوییم که هر قیدی که در تعریف مذکور گردد
لازم نیست که از برای اخراج چیزی باشد گاه هست که بعضی قیود از برای بیان ماهیت معرف می باشد چرا
بدو چیزی خارج شود خواه نشود و در عبارت بعضی چنین واقع شده است که اختلاف قضیتین بحیث یقتضی

لذاته

لذاته صدق احدیهما کذب الاخری و برین تقدیر لذاته متعلق است بصدق یعنی ضمیر او راجع است بصدق
نه باختلاف زیرا که این بمعنای نمی ماند و تحقیق این است که جار و مجرور متعلق است بیقتضی زیرا که تقاضای چیزی
مر چیزی را یا از جهت ذاتش می باشد یا بواسطه پس ضمیر می باید که راجع باشد بفاعل یقتضی و در عبارت مصنف فاعل یقتضی
اختلاف است اما درین عبارت فاعل او صدق است و برین وارد می شود دو کلی مثل آنکه گوییم که هر ج ب است
هیچ ج ب نیست که اینجا صادق است که اختلاف قضیتین است بایجاب و سلب بحیثیتی که صدق یکی از جهت ذاتش
تقاضا می کند کذب دیگری را و حال آنکه نقیضان نیستند و ممکن است که جواب گفته شود که لا نسلم که صدق یکی از جهت
ذاتش تقاضا میکند کذب دیگری را بلکه از جهت آن تقاضا میکند که مستلزم نقیض کذب دیگری است پس برین
تقدیر مآل هر دو عبارت یک معنی باشد اگر کسی گوید که تناقض همچنانکه میان دو قضیه می باشد میان دو مفرد نیز می باشد
پس در تعریف اختلاف را مخصوص کردانیدن بدو قضیه جامع بودن تعریف را باطل میکند گوییم که مراد تعریف
تناقض قضایا است زیرا که کلام در احکام قضایا است اگر گوید که مباحث منطق واجب است که عام باشند
و شامل جمیع جزئیات و مخصوص کردانیدن بحث بتناقض قضایا منافی آن است گوییم که عموم مباحث
بمقدار اغراض و مقاصد واجب است و اینجا نزا بتناقض مفردات غرضی معتد به متعلق نیست بلکه متعلق بتناقض
قضایا است زیرا که عمده در اثبات مطالب در علوم حقیقیه بلکه در اثبات احکام این فن از عکوس و نتیجه دادن قیاسها
قیاس خلف است که بعد ازین دانسته خواهد شد و او موقوف بر دانستن تناقض است پس ازین جهت نظر
ایشان مخصوص گشت بتناقض قضایا پس تعریف را بدو مخصوص کردانیدند تا بنیه باشد برین معنی و ازینجا
دانسته شد جهت تقدیم بیان تناقض بر عکس بعد از تعریف شروع کرد در مباحث تناقض و ابتدا به بیان شرایط
او کرد و گفت و قد اعتبر واقیه ثمانی وحدات و الکنی العارابی بثلث منها وحدة الموضوع و المحمول و الزمان
للعلم الضروری بانتسابهما الصدق و الکذب اذ ذاک و اما وحدة الشرط و الجزء و الکل فتندرج تحت
وحدة الموضوع و وحدة المکان و الاضافة و القوة و الفعل تحت وحدة المحمول لاختلافهما باختلافهما
تناقض میان دو قضیه متحقق نمی شود مگر وقتی که هر چیزی که در یکی ایشان اعتبار کرده شده باشد در دیگری نیز
اعتبار کرده شود تا سلب همان چیز رافع کند که ایجاب او را اثبات کرده است ازین جهت جمهور در دو وقت
وحدت اثبات کرده اند وحدت موضوع و وحدت محمول و وحدت زمان و وحدت مکان و وحدت شرط
و وحدت اضافت و وحدت جزو و کل و وحدت قوت و فعل زیرا که اگر در یکی ازینها هر دو قضیه متفق نباشند
صدق هر دو یا کذب هر دو جایز است همچنانکه گفته شود که زید قایم است عمرو قایم نیست یا زید کاتب
است زید نجار نیست یا زید بیدار است در روز زید بیدار نیست در شب یا زید نشسته است در بازار زید نشسته نیست

در سراي يا جسم را كند كنند شعاع چشم است بشرط آنكه سپيد باشد جسم را كند كنند شعاع چشم نيست بشرط
آنكه سياه باشد يا زيد پدر عمرو است زيد پدر بكر نيست يا زنگي سياه است يعني بعض او زنگي سياه نيست يعني همه او
يا خمر مست كننده است يعني بالقوه خمر مست كننده نيست يعني بالفعل و فارابي اكتفا كرده است از اينها
بذكر سه وحدت وحدت موضوع و وحدت محمول و وحدت زمان زيرا كه علم ضروري حاصل است كه هر وقتي كه
اين سه وحدت متحقق شود هر دو قضيه قسيم يكديگر خواهند بود در صدق و كذب يعني با همديگر نه صادق
خواهند بود نه كاذب زيرا كه ممتنع است كه چيزي مر چيزي را در زماني معين هم ثابت باشد هم از او مسلوب
و اگر هر دو صادق باشند يا هر دو كاذب اين لازم مي آيد و اما وحدت شرط و جزو و كل مندرج اند در وحدت
موضوع زيرا كه هر كدام از اين دو وحدت كه منتفي شود موضوع مختلف مي گردد زيرا كه جسم بشرط آنكه سپيد باشد
غير اوست بشرط آنكه سياه باشد و همه زنگي غير بعض زنگي است و وحدت مكان و اضافت و قوت و فعل
مندرج اند در وحدت محمول زيرا كه هر كدام از اين سه وحدت كه منتفي شود محمول مختلف مي گردد زيرا كه نشسته
در بازار غير نشسته در دار است و پدر بكر غير پدر عمرو است و مست كننده بالقوه غير مست كننده بالفعل است
و درين مقام از چند وجه نظر است اول آنكه وحدت زمان مندرج است در وحدت محمول زيرا كه وقتي كه
ميگوييم كه زيد بيدار است در روز محمول بيدار در روز است و وقتي كه ميگوييم كه زيد بيدار نيست در شب محمول
بيدار در شب است و اينها مختلفان اند پس واجب بود بر فارابي كه اكتفا بدو وحدت كردي نه بر سه كسي گويد
كه زمان از طرفين قضيه خارج است زيرا كه جار نيست نسبت محمول بموضوع را از زماني پس اگر زمان
در محمول داخل باشد نسبت اين محمول بموضوع واقع باشد در زماني پس زمان از زماني ديگر باشد و اين محال
است و نيز تعلق زمان بقضيه از آنجهت است كه ظرف نسبت آمده است و چيزي تا مادام كه او لا متحقق نشود
چيزي ديگر ظرف او نمي تواند بود پس تعلق زمان متاخر باشد از نسبتي كه متاخر است از طرفين قضيه پس
اگر در يكي از ايشان داخل باشد متاخر باشد از نفس خود بدو مرتبه بلكه بسه مرتبه و اين محال است زيرا كه
ميگوييم كه تعلق مكان نيز از جهت ظرفيت است پس اگر چه اينجا ذكر كرديد تمام باشد بايد كه وحدت
مكان نيز مندرج در وحدت محمول نباشد دوم آنكه بعض وحدتها را در وحدت موضوع مندرج گردانيدن
و بعض را در وحدت محمول تخصيص بلا مخصص است زيرا كه وقتي كه قضيه را عكس كنيم هر چيز كه در طرف موضوع بود
ازين وحدتها در محمول خواهد بود و بعكس پس معلوم شد كه هيچ كدام اينها را بموضوع يا محمول خصوصيتي نيست
سيم آنكه بعض وحدتها را بموضوع و محمول تعلقي نيست بلكه متعلق بنسبت است همچنانكه وحدت شرط در مثل اين كه
چراغ با شعله است يعني بشرط آنكه در او روغن باشد چراغ با شعله نيست يعني بشرط آنكه در او روغن نباشد

و

و همچنين در صورتي كه حيثيت شرط مراد باشد پس آنكه گفتند كه وحدت شرط راجع بموضوع يا محمول است وقتي صحيح است
كه از شرط معناي وصف اراده كنند چهارم آن است كه وحدتها كه در تناقض لازم است در هشت حصر كردن
وجهي ندارد زيرا كه چيزهاي بسيار است كه در تناقض وحدت ايشان لازم است مثل مفعول و حال و آلت
و غير آن پس صواب آن است كه ترك اين تفصيل كنيم و گوييم كه معتبر در تناقض اتحاد نسبت است بحيثيتي كه سلب
بر نسبتي وارد باشد كه ايجاب بر او وارد شده است بعينها و مصنف بدين اشارت كرده بدانكه گفت
و يمكن رد الكل الي وحدة النسبة الحكمية لاختلافها عند اختلافها يعني ممكن است جميع وحدات را رد كردن
بوحدتي واحده كه وحدت نسبت حكميه است تا هم اختصار حاصل شود هم جميع چيزهايي را كه وحدت ايشان
در تناقض لازم است شامل گردد زيرا كه هر وقت كه يكي از اينها مختلف باشد نسبت حكميه مختلف خواهد بود مثلا هر وقت
كه موضوع مختلف شود نسبت حكميه مختلف مي شود زيرا كه بضرورت معلوم است كه نسبت بچيزي غير نسبت است بچيزي
ديگر و همچنين با اختلاف محمول زيرا كه نسبت چيزي غير نسبت چيزي ديگر است و همچنين با اختلاف زمان زيرا كه نسبت
در زماني غير نسبت است در زماني ديگر و باقي آن چيزها برين قياس و قضيه مذكور بعكس نقيض منعكس مي شود بدين كه
هر وقت كه نسبت حكميه متحده باشد آن چيزها متحده خواهند بود و بدين تناقض محقق ميگردد اگر گويي كه چونكه
در اعتبار نقيض همان كافي است كه نسبتي كه در قضيه اثبات كرده شده است منفي گردد پس چه حاجت است
بدانكه از براي هر قضيه بتفصيل نقيضي تعيين ميكنند گوييم كه شك نيست كه در اعتبار نقيض سلب و رفع نسبت
كافي است لكن ارتفاع نسبت بعضي قضايا مفهوم قضيه است از قضاياي معتبره و ارتفاع بعض را قضيه
متعارفه لازم مساوي پس در اعتبار نقيض بمجرد رفع اكتفا نكردند و آن قضايا را كه محصل رفع اند يا لازم
مساوي او اعتبار كردند تا استعمال ايشان در عكوس و اقيسه و مطالب علميه آسان تر باشد اين كه گذشت
شرايط تناقض مطلق قضيه است و اگر قضيه موجهه باشد او را شرطي ديگر هست و آن اين است كه گفت
و يعتبر ايضا اختلاف الجهة لصدق الممكنتين و كذب الضروريتين يعني در موجهه با اين شرايط اختلاف
جهت نيز شرط است زيرا كه ممكن است كه ممكنه موجبه و ممكنه سالبه با وجود تحقق جميع اين شرايط با همديگر صادق
آيند همچنانكه درين مثال كه زيد كاتب است بامكان زيد كاتب نيست بامكان پس دو ضروريه ممكن
باشد كه با همديگر كاذب باشند زيرا كه نقيض اين دو ممكنه اند در همين مثال كسي بگويد كه دليل مطابق مدعا
نيست زيرا كه مدعا كلي است و دليل مخصوص بجهت امكان و ضرورت و صورت جزئيه مثبت قاعده كليه
نمي تواند بود زيرا كه ميگوييم كه حقيقت دليل اين نيست بلكه آن است كه نقيض موجهه رفع اوست و بديهي
نيست كه رفع جهت اعم است از رفع نسبت كه آن رفع موجهه بدان جهت باشد مثلا وقتي كه گوييم كه هر ۴

بضرورت ب است نقیض واین است که نیست این که هر ج بضرورت ب است واین اعم است
ازین که بضرورت بعض ج ب نیست و برین بیشتر تنبیه واقع شده است پس جهت در نقیض باقی نباشد وچونکه
این معنی زیاده خفایی نداشت بمثال ضرورت وامکان برین تنبیه کرد اگر گویی که صاحب کشف میان دو
مطلقه و وقتیه اثبات تناقض کرده است چنانکه تصریح کرده است بدانکه دایمه شبیه بکلیه است ونقیض او جزئیه
است بحسب اوقات ومطلقه عامه بمنزله مهمله محمول است بر بعضی اوقات و وقتیه شبیه بشخصیه است
پس همچنانکه ثبوت نسبت در شخصی معین را نقیض سلب اوست از و همچنین ثبوت نسبت در وقتی معین نقیض
سلب اوست در ان وقت پس قضیه یافت شد که نقیض او از جنس اوست پس چگونه دعوی کرده شود
که در جمیع قضایا اختلاف جهت معتبر است گوییم که کلام در موجهات است و گذشت که مطلقه از موجهات
نیست در حواشی میگوید که درین نظر است زیرا که مسلم که اطلاق از جهات نیست لکن اطلاق در وقتی معین
جار نیست از انکه از جهات باشد زیرا که حاصل بودن نسبت در وقتی معین امری است زاید بر فعلیت بودن
نسبت و کیفیتی از کیفیات او و پس از جهات باشد و اگر فی الازم آید که دوام نیز از جهات نباشد زیرا که او را
معنایی نیست مگر حصول نسبت در جمیع اوقات و چونکه این از جهات است لازم است که بودن نسبت
در وقتی معین نیز کیفیت وجهت باشد و ازبرای این میگوییم که با انکه کلام صاحب کشف تمام نیست زیرا که وقت
معین منقسم است باجزایی که ممکن است که نسبت در بعض ایشان ثابت باشد و در بعضی دیگر منتفی پس
تناقض میان دو وقتیه اصلا ثابت نباشد مگر انکه نسبت را در آنی اعتبار کنیم که منقسم نباشد و ایشان وقتیها
بران اطلاق نمی کنند و درین نیز نظر است زیرا که جایز است که محمول از ان قبیل باشد که در بعضی اجزای آن
وقت متصور نباشد یا بحسب ماهیتش همچون روزه نسبت با روز یا بحسب قیدی و عارضی همچنانکه گفته شود
که زید کتابت کرد از صباح تا شام در روز شنبه زید کتابت نکرد از صباح تا شام در روز شنبه پس در مثل
این تناقض ثابت باشد میان دو وقتیه پس اولی در جواب آن است که گوییم که مدعا آن است که اختلاف
جهت در ان سیزده قضیه که متعارفست که از ایشان بحث میکنند لازم است نه در مطلق قضیه یا آنچه
صاحب کشف گفته است وارد شود و آنچه مصنف ذکر کرد دلیل تام نیست برین مدعا بلکه از برای تنبیه
و دلیل بتفصیل این است که هر کدام که باشند ازین سیزده قضیه میان موجبه و سالبه او تناقض متحقق
نمی شود زیرا که موجبه و سالبه همه ایشان یا بر کذب یا بر صدق مجتمع می شوند در ماده لا دوام اما بر کذب در دایم
است یعنی دایمتان و مشروطتان و عرفیتان زیرا که بهر جهت که باشند ازین شش جهت این کاذب است
که همه انسان یا بعض انسان ضاحک است و این نیز کاذب است که هیچ فرد انسان یا بعض انسان ضاحک نیست

مثلا

مثلا اعم جمیع که عرفیه عامه است چنین می شود که بعض انسان ضاحک است مادام که انسان است بعض
انسان ضاحک نیست مادام که انسان است و این هر دو کاذب اند و وقتی که اعم کاذب باشد اخص
بطریق اولی اما بر صدق هفت باقی که وقتیتان و وجودیتان و ممکنتان و مطلقه عامه اند زیرا که اخص ایشان
که وقتیه است موجبه و سالبه او با هم بکر صادق می آیند مثل این که هر ماه گرفته می شود در وقتی معین نه دایما
و هیچ ماه گرفته نمی شود در وقتی معین نه دایما و وقتی که اخص صادق آید اعم بطریق اولی و در حواشی میگوید که
بدانکه وقتیتان یعنی موجبه و سالبه وقتیه ممتنع است که با یکدیگر صادق باشند زیرا که ممتنع است که
در وقتی معین هم ایجاب هم سلب ضروری باشند و اما انکه تعین وقت امری زاید است بر مفهوم قضیه صحیح
نیست زیرا که وقت معین در مفهوم وقتیه داخل است بلکه چاره نیست که گوییم که موجبه و سالبه
وقتیه مجتمع بر کذب می شوند در امکان خاص در جمیع اوقات همچون ضاحک مثلا زیرا که صادق نیست که
بعض انسان ضاحک است بضرورت در وقتی معین نه دایما و این نیز صادق نیست که بعض انسان ضاحک
نیست بضرورت در وقتی معین نه دایما زیرا که در هر وقت که فرض کنیم نه ایجاب ضحک انسان را نه سلب او
ازضروری نیست اگر گویی که وقت معین اگرچه که داخل است در مفهوم وقتیه لکن این که وقت ایجاب
بعینه وقت سلب باشد یا غیر او امری است خارج از مفهوم قضیه گوییم که این بعد از ان است که آن
هشت وحدت مرعی گشته باشد پس چاره نیست از انکه وقت واحد باشد و این شرایط که گذشت
شامل است مخصوصات را و محصورات را و محصورات بخصوص شرطی دیگر هست و آن این
است که گفت وفی المحصورات اختلاف الکم ایضا لصدق الجزئیتین وکذب الکلیتین در صورتی
که موضوع اعم باشد از محمول هر دو جزئیه صادق می آیند با وجود انکه همه شرایط گذشته مرعی باشد همچنانکه بعض
حیوان انسان است بعض حیوان انسان نیست و هر دو کلیه کاذب می باشند همچنانکه هر حیوان انسان
است هیچ حیوان انسان نیست کسی بگوید که صدق هر دو جزئیه از انجهت است که موضوع هر دو یکی نیست
که اگر یکی باشند محال است که هر دو صادق باشند زیرا که میگوییم که تعیین بعض در مفهوم جزئیه داخل نیست
پس آنرا اعتباری نیست زیرا که در جمیع احکام معتبر همان نفس مفهوم قضیه است و چونکه شرایط تناقض را
بیان کرد بوجهی اجمالی تنبیه کرد بر انکه اخذ نقیض قضیه بچه کیفیت می باید خواست که بر سبیل تفصیل نقیض
هر قضیه را ذکر کند پس ابتدا ببسایط کرد و گفت فالقضیة البسیطة نقیضها بسیط و سوی فعلیها فنقیض
المطلقة العامة الدایمة وبالعکس یعنی نقیض دایمه مطلقه عامه است اذ الثبوت فی بعض الاوقات
الذات تناقض السلب فی کلها یعنی ثبوت در بعضی اوقات ذات و سلب در کل آن اوقات

نقیض یکدیگر نند و بالعکس یعنی سلب در بعضی اوقات ذات و ثبوت در کل آن اوقات نقیض یکدیگر نند و این دلیل
با مدعاش موافق نیست زیرا که ازو این لازم می آید که نقیض دایمه مطلقه منتشره باشد نه مطلقه عامه
چنانچه در مدعا ذکر کرد و آنچه از صاحب کشف نقل کردیم که مطلقه عامه مثل عامه است یعنی محمول در بعضی
اوقات است تا لازم آید که بحسب صدق مساوی مطلقه منتشره باشد اگرچه که بحسب مفهوم مغایر
او ست محل نظرست زیرا که ازین که فی الجمله حکم بالفعل صادق آید لازم نمی آید که در بعضی اوقات صادق
آید زیرا که هر حکمی که موضوع او نفس وقت باشد همچنانکه گوییم که زمان موجود است یا مقدار حرکت است
یا غیر اوقات از الذات است آن حکم در وقتی صادق نیست اگر نی لازم آید که وقت را وقتی باشد و
محال است و نقیض الممکنة العامة الضروریة و بالعکس لان الامکان هو سلب الضرورة و این دلیل
هر دو شق مدعا است یعنی نقیض ممکنه عامه ضروریه است زیرا که امکان عام سلب ضرورت است از
طرف مخالف و پوشیده نیست که اثبات ضرورت در ان طرف نقیض اوست و نقیض ضروریه ممکنه عامه
است زیرا که امکان عام سلب ضرورت است از جانب مخالف و این نقیض اثبات ضرورت در ان
طرف و این مفهوم ضروریه است و نقیض العرفیة العامة الحینیة المطلقة المحکوم فیها بالثبوت
او السلب بالفعل فی بعض اوقات وصف الموضوع نسبت حینیه مطلقه با عرفیه عامه همچون نسبت
مطلقه عامه است با دایمه پس همچنانکه ثبوت در جمیع اوقات ذات یا سلب در بعض آن اوقات
نقیضانند و بعکس همچنین ثبوت در جمیع اوقات وصف یا سلب در بعض آن اوقات نقیضانند
و سلب در جمیع اوقات وصف با ثبوت در بعض آن اوقات نقیضانند همچنانکه گوییم که هر انسان در خواب
بالفعل مادام که انسان است بعضی انسان در خواب نیست بالفعل در بعضی اوقاتی که انسان
است هیچ انسان در خواب نیست بالفعل مادام که انسان است بعضی انسان در خواب است بالفعل
در بعضی اوقاتی که انسان است و نقیض المشروطة العامة الحینیة الممکنة المحکوم فیها بالثبوت
او السلب بالامکان فی بعض اوقات وصف الموضوع نسبت حینیه ممکنه با مشروطه عامه همچون نسبت
ممکنه عامه است با ضروریه پس همچنانکه ضرورت بحسب ذات یا سلبش متناقضانند همچنین ضرورت
بحسب وصف یا سلبش نیز متناقضانند و این وقتی صحیح است که مشروطه بمعنای اول باشد یعنی
مادام الوصف اما اگر بمعنای دوم باشد یعنی بشرط الوصف همچنانکه مصنف تا اینجا او را بدین معنی
اعتبار کرد این صحیح نیست زیرا که در ماده ضروری که وصف موضوع را در ضرورت دخلی نباشد هم مشروطه
هم حینیه ممکنه کاذب می باشند مثلا نه این صادقست که هر کاتب حیوان است بضرورت بشرط

آنکه

انکه کاتب باشد و نه این که بعض کاتب حیوان نیست بامکان در بعض اوقاتی که کاتب است و پس گویا که
اصطلاح خود را اینجا فراموش کرد و چون از بیان نقایض بسایط فارغ گشت شروع کرد در بیان نقایض
مرکبات و گفت و المرکبة نقیضها المفهوم المردد بین نقیضی جزئیها قضیه و هی که مرکبه باشد جایز نیست
نقیض او بسیط باشد بلکه نقیضش هم واجب است که مرکب باشد زیرا که قضیه مرکبه همچنانکه دانستی عبارت
از دو قضیه یکی موجبه و یکی سالبه و نقیض مرکبه رفع اوست زیرا که نقیض هر چیز رفع اوست و رفع مجموع محقق
نمی تواند شد مگر برفع یکی از دو جزوش باشد و رفع یکی از دو جزوش یکی از دو نقیض دو جزوش است بعد ازین
ازین بیرون نیست که نقیض او یکی از دو نقیض دو جزوش باشد بتعیین یا بغیر تعیین و اول باطل است زیرا که
نقیض هر جزو را اگر تعیین کنیم از برای این جایز است که مرکبه کاذب باشد بارتفاع آن جزو دیگر پس
مرکبه با نقیض هر جزو که تعیین کنیم جایز است که مجتمع بر کذب شوند پس متعین گشت که نقیض مرکبه نقیض
یکی از دو جزو اوست لا علی التعیین و مراد از مفهوم مردد میان دو نقیض دو جزوش این است زیرا که
مفهومی است که در او تردید واقع می شود نسبت با آن دو نقیض و منقسم میگردد بدیشان و گفته می شود که یکی
از دو نقیض دو جزو یا این است یا این و کیفیت حاصل کردن نقیض مرکبه آن است که تحلیل کرده
شود بدو بسیطه که در ضمن اویند و نقیض هر کدام ملاحظه کرده شود و ترکیب کرده شود از ایشان
منفصله مانعة الخلو که نقیض مرکبه باشد زیرا که رفع مرکبه ازین بیرون نیست که برفع هر دو جزوش باشد پس
هر دو جزو منفصله صادق باشند یا برفع یک جزوش پس یک جزو منفصله صادق باشد پس بهر تقدیر صدق
یک جزو منفصله لازم است پس مانعة الخلو باشد نه مانعة الجمع از جهت احتمال اول اگر گویی که این
منفصله موجبه است پس وقتی که مرکبه نیز موجبه باشد چگونه آن نقیض این باشد و حال آنکه اختلاف
بایجاب و سلب واقع نیست گوییم که اول گفتیم که نقیض قضیه مطلقا غیر ازین نیست که چنین نیست
و امثال این قضایای مخصوصه را که نقیض بر ایشان اطلاق میکنیم مجازیست و حقیقتش آن است که مساوی
نقیض است و بدین استبعادی دیگر نیز رفع می شود که شرطیه چگونه نقیض حملیه باشد و می باید که اختلاط
غایب نباشد که ایجاب و سلب قضیه مرکبه بایجاب و سلب جزو اول است پس جزو اول هر اتفاق
است با او در کیف و جزو دوم مخالف و نقیضان ایشان بعکس این یعنی نقیض جزو اول مخالف است
با مرکبه در کیف و نقیض جزو دوم موافق و چون این معلوم گشت پس گفت فنقیض العرفیة الخاصة
الحینیة المطلقة المخالفة او الدایمة الموافقة عرفیه خاصه منحل میگردد بعرفیه عامه موافقه و مطلقه عامه
مخالفه و نقیض عرفیه عامه موافقه همچنانکه دانسته شد حینیه مطلقه مخالفه است و نقیض مطلقه عامه مخالفه

دایمه موافقه پس نقیض عرفیه خاصه یا حینیه مطلقه مخالفه باشند یا دایمه موافقه ونقیض المشروطة الخاصة
الحینیة الممکنة المخالفة او الدایمة الموافقة ومشروطه خاصه منحل میشود بمشروطه عامه موافقه و بمطلقه عامه مخالفه
ونقیض مشروطه عامه موافقه حینیه ممکنه مخالفه است پس نقیض مشروطه خاصه یا حینیه ممکنه مخالفه باشد
یا دایمه موافقه ونقیض الوقتیة الممکنة والوقتیة المخالفة او الدایمة الموافقة ووقتیه منحل میشود بوقتیه مطلقه
موافقه و معنای وی پیشتر دانسته شده است و بمطلقه عامه مخالفه ونقیض وقتیه مطلقه موافقه ممکنه وقتیه
مخالفه است و این را نیز تفسیر کردیم بثبوت ضرورت در وقتی معین و سلب ضرورت در آن وقت
نقیضان اند پس نقیض وقتیه یا ممکنه وقتیه مخالفه باشند یا دایمه موافقه ونقیض المنتشرة الممکنة الدایمة المخالفة
او الدایمة الموافقة ومنتشره منحل میشود بمنتشره مطلقه موافقه و بمطلقه عامه مخالفه ونقیض منتشره مطلقه
موافقه ممکنه دایمه است زیرا که بثبوت ضرورت در وقتی از اوقات و سلب ضرورت در جمیع
اوقات ظاهر است که نقیضان اند پس نقیض منتشره یا ممکنه دایمه مخالفه باشند یا دایمه موافقه ونقیض یعنی
وجودیه لا دایمه الدایمة المخالفة او الدایمة الموافقة ونقیض اللاضروریة یعنی وجودیه لاضروریه الدایمة
المخالفة او الضروریة الموافقة ونقیض الممکنة الخاصة الضروریة المخالفة او الضروریة الموافقة وبهمه انها
بعد از اطلاع بر مفهومات این قضایا و بر ضابطه که ذکر کردیم پوشیده نماند و طریق تحصیل نقیض مرکبه
جزئیه مخالف طریق کلیه است پس از جهت گفت وهذا ظاهر فی القضیة الکلیة یعنی این که گفتیم
که نقیض قضیه مرکبه مفهوم مردد است میان نقیضین جزئین در کلیه ظاهر است چنانکه بیان کردیم
واما فی الجزئیة فلا یردد بین نقیضی الجزئین لجواز کذبهما مع کذب الجزئیة اللادایمة مثلا بثبوت
ب لبعض افراد ج دایما وسلبه عن الباقی دایما یعنی در قضیه مرکبه جزئیه تردید کردن میان نقیضین
جزئین بوجه عموم یعنی نه بنسبت با هر فرد چنانکه نیست زیرا که جایز است که مرکبه جزئیه با هر دو نقیض هر دو
جزوش کاذب باشند مثلا در ماده که محمول ثابت باشد بعضی افراد موضوع را دایما و مسلوب باشد از بعضی
دیگر دایما و بضرورت و این وقتی خواهد بود که موضوع اعم باشد از محمول چنانکه گوییم که بعض حیوان
انسان است نه دایما این جزئیه کاذبه است از جهت کذب جزو اخیرش و هر کدام از نقیضین جزئین
نیز کاذبست اما سالبه کلیه از جهت آنکه محمول دایما بعض افراد موضوع را ثابت است واما موجبه کلیه
از جهت آنکه دایما از بعض مسلوبست و تلخیص این آن است که این دو نقیض که سالبه کلیه دایمه و موجبه
کلیه دایمه اند کاذب اند که اگر ایشان کاذب نباشند بضرورت نقیضان ایشان کاذب باشند و این باطل
است زیرا که نقیض اول موجبه جزئیه مطلقه است و اخص از وی که موجبه جزئیه دایمه است صادقست

پس

پس بطریق اولی که او صادق باشد ونقیض دوم سالبه جزئیه مطلقه است و اخص از وی که سالبه جزئیه دایمه است
صادقست پس او نیز صادق باشد پس تامل کن اگر گویی که پس جزو اخیر با نقیضش هر دو کاذب باشند و این
محال است گوییم که جوابش نزدیکی می آید و از این بیان ظاهر نمیگردد که در نقیض هیچ جزئیه مرکبه تردید میان
نقیضین جزئین کافی نباشند زیرا که لادوام اخص است از لاضرورت و از کذب اعم کذب اخص لازم
نمی آید پس احتمال داشته باشد که جزئیه که مقید بلاضرورت باشد با نقیضین جزئین کاذب نباشند و اگر
بجای دوام در مثال مذکور ضرورت ذکر کردی بیانش شامل میبود جمیع قضایا را زیرا که وقتی که اعم کاذب
باشد اخص البته کاذب خواهد بود پس طریق تحصیل نقیض جزئیه مرکبه این است که گفت بل یردد بین
نقیضی الجزئین فی کل واحد واحد یعنی نقیض و نقیض کلیه شرطیه نیست بلکه حملیه کلیه است که
در نسبت داده شود محمول بهر فرد از افراد موضوع بایجاب یا بسلب بوجهی که جهتهای هر دو نقیض جزئین
مرکبه در وی مرعی باشد و مراد بتردید میان نقیضین جزئین در هر واحد واحد این است چنانکه در مثال مذکور
گوییم که هر یک از حیوان یا انسان است دایما یا انسان نیست دایما و این حملیه مشتمل است بر سه مفهوم
زیرا که یا آن است که محمول ثابت باشد هر فرد را دایما یا نفی و بر تقدیر دوم یا مسلوب باشد از هر فرد
یا بعض را ثابت باشد دایما و از بعض مسلوب دایما پس جزو دوم او مشتمل است بر دو مفهوم و از اینجا
طریقی دیگر ظاهر میگردد در تحصیل نقیض مرکبه جزئیه را و آن این است که اگر ترکیب کرده شود منفصله مانعة الخلو
از این سه مفهوم چنانکه در مثال مذکور گوییم که یا آن است که هیچ حیوان انسان نیست دایما یا آن
است که هر حیوان انسان است دایما یا آن است که بعض حیوان انسان است دایما و بعض انسان
نیست دایما این منفصله نیز بیچون آن حملیه مساوی نقیض مرکبه جزئیه است زیرا که از کذب او
صدق ایشان لازم می آید و از صدق و کذب ایشان چنانچه پوشیده نیست و تحقیق این مقام
موقوفست بر ذکر مقدمه و آن این است که در باب شرطیات خواهی دانست که بعضی حملیات
شبیه است بمنفصله و بعضی منفصلات شبیه است بحملیه و وجه مشابهت آنجا مذکور میگردد و این
وقتی است که دو جزو که متقابلان باشند محمول کردند بر امری واحد پس اگر موضوع را تقدیم کنیم بر حرف
عناد چنانکه گوییم که عدد زوج است یا فرد قضیه حملیه است شبیه بمنفصله و اگر از وی تاخیر کنیم چنانکه
گوییم که یا آن است که عدد زوج است یا آن است که فرد است قضیه منفصله است شبیه بحملیه
بعد از آن این حملیه و منفصله متشابهتان اگر کلیه باشند متساویان نیستند زیرا که این صادق است که
دایما هر عدد یا زوج است یا فرد در حالی که هم مانعة الجمع است هم مانعة الخلو اما این که دایما یا آن است که

نقیض آن مفهوم که یکی از نقیضین ایشان است اخص باشد از نقیض جزئیه و جایز است که جزئیه با اخص از
نقیضش مرتفع شوند پس ممتنع باشد که یکی از نقیض جزئیتین نقیض جزئیه باشد و برین معنی تنبیه کرد مصنف
بمثالی که ذکر کرد و بعضی را شبهه شده است که اعم از مفهوم مرکبه هر دو مفهوم جزئیتین است و یکی از نقیضین
نقیض یکی از ایشان است نه از آن هر دوی ایشان و ندانسته که نقیض یکی از ایشان یک نقیض است
بخصوص و انجا مراد مفهوم اعم است که هر کدام ایشان صادق آید و این مساوی نقیض مجموع است
زیرا که ارتفاع مجموع و ارتفاع احد الجزئین لا علی التعیین بعد ازین اشارت کرد بطریقی دیگر در تحصیل
نقیض مرکبه جزئیه و گفت فان اردت قضیة تساوی نقیض الجزئیة مرددة بین کلیتین قیدت
موضوع احد الشقین بالمحمول فنقیض بعض ج ب لا دایما یساویه لا شیء من ج ب دایما او کل ج ب
ب دایما لانه مهما صدق الاصل کذب هذا او هو ظاهر و مهما کذب صدق لانه ان لم یکن شیء من ج ب
اصلا صدق الشق الاول وان کان صدق الثانی والا صدق الاصل یعنی اگر خواهی که بطریقی که
نقیض مرکبه کلیه اخذ کرده شد یعنی مفهوم مردد میان نقیضین جزئین نقیض مرکبه جزئیه اخذ کنی دو کلیه
که نقیض دو جزو جزئیه اند بگیر و موضوع یکی را یعنی موضوع آنکه موجبه باشد مقید گردان بمحمول و منفصله از ایشان
ترکیب مثلا با نقیض این که بعض ج ب است نه دایما مساوی است این که یا آن است که هیچ ج
ب نیست دایما یا آن است که هر ج که ب است ب است دایما زیرا که هر وقت که اصل صادق
آید منفصله کاذب خواهد بود بجهت آنکه هر دو جزوش کاذب خواهد بود زیرا که صدق اصل وقتی میتواند
بود که هر دو جزو او صادق باشند و هر وقت که هر دو جزو او صادق باشند دو جزئیه صادق خواهند بود
یکی این که بعض ج ب است بالفعل دوم بعض ج که ب است بالفعل ب نیست بالفعل پس نقیضان
ایشان که دو جزو منفصله اند کاذب باشند و هر وقت که اصل کاذب باشد منفصله صادق خواهد
بود زیرا که بر تقدیر کذب اصل هیچ ج ب نیست فی الجمله یا نی بر تقدیر دوم صادق باشد که دایما هیچ
ج ب نیست و این جزو اول منفصله است و بر تقدیر اول لازم است که جزو دوم منفصله یعنی
این که هر ج که ب است ب است دایما صادق آید و اگر نه نقیضش صادق آید یعنی این که بعض
ج که ب است ب نیست فی الجمله پس اصل صادق باشد و حال آنکه مفروض کذب اوست و این
خلف است این وقتی است که موضوع موجبه کلیه را بمحمول قید کنیم اما اگر موضوع سالبه را قید کنیم تمام
نمی‌شود زیرا که جایز است که اصل و منفصله با هم دیگر کاذب باشند همچنانکه در مثال مذکور که در و
مرکبه جزئیه کاذب است و همچنین سالبه کلیه که موضوع او مقید گردد بمحمول همچنانکه گوییم که هیچ ج که ب است

هر دو زوج است یا آن است که فرد است بطریق منع خلو صادق نیست زیرا که چونکه بعض عدد فرد است
و بعض زوج پس هیچ واقع از هر دو جزو منفصله که دو کلیه اند خالی است و اگر جزئیه باشند متساوی باشند زیرا که
هر وقت که صادق باشد که هر بعض عدد یا زوج است یا فرد صادق خواهد که یا آن است که بعض عدد
زوج است یا آن است که بعض عدد فرد است و عکس این نیز و وقتی که این مقدمه معلوم گشت میگوییم که
مرکبه اگر جزئیه باشد همچنین که بعض ج ب است نه دایما معناش این چنین می‌شود که بعض ج در وقتی
ب است و در وقتی دیگر ب نیست پس نقیض او این است که چنین نیست یعنی این واقع نیست که بعض ج
در وقتی ب باشند و در وقتی دیگر ب نباشند پس بضرورت هر یک از افراد ج یا ب خواهد بود دایما یا ب
نخواهد بود دایما و این معنای حملیه شبیه بالمنفصله است پس نقیض او این حملیه باشد و همچنین اگر مرکبه
کلیه باشد زیرا که وقتی که گوییم که هر ج ب است نه دایما معناش این چنین می‌شود که هر فرد ج در وقتی ب است
و در وقتی دیگر ب نیست پس نقیض او این است که چنین نیست بلکه بعض ج یا ب است یا ب نیست
دایما لکن چونکه منفصله وقتی که کلیه باشد مساوی حملیه نیست پس لاجرم در نقیض جزئیه مفهوم مردد میان
نقیضین جزئین بوجه عموم که منفصله کلیه میشود کافی نیست و چونکه در جزئیه مساوی اوست پس در نقیض
کلیه کافی است اگر گویی که همچنانکه رفع مرکبه کلیه برفع احد الجزئین است لا علی التعیین همچنین مرکبه جزئیه
نیز برفع احد الجزئین می‌باید بود لا علی التعیین و این حکمی است ضروری پس چگونه در جزئیه چنین نباشند
و فرق میان او و کلیه چیست گوییم که مرکبه کلیه مرکب است از دو کلیه که مختلف اند با یجاب
و سلب و مفهوم آن دو کلیه بعینه مفهوم مرکبه است مثلا وقتی که گوییم که هر ج ب است هیچ
ج ب نیست مفهوم ایشان نیست مگر مفهوم این که هر ج ب است نه دایما زیرا که موضوع موجبه
کلیه بعینه موضوع سالبه کلیه است همچنانکه چند بار درین کتاب ذکر کردیم و آن موضوع بعینه موضوع
هر دو جزو مرکبه کلیه است و اما مفهوم مرکبه جزئیه مفهوم دو جزئیه نیست مفهوم دو جزئیه از و اعم
است زیرا که وقتی که میگوییم که بعض ج ب است بعض ج ب نیست ممکن است که موضوع ایشان
یکی نباشند بلکه ب بعضی را اثبات باشد و از بعضی دیگر مسلوب بخلاف مرکبه جزئیه که در و موضوع ایجاب
و سلب یکی است و هر بعض را که محمول اثبات میکنیم بعینه از و سلب میکنیم پس وقتی که مفهوم کلیتین بعینه
مفهوم مرکبه کلیه است یکی از نقیضین ایشان همچنانکه نقیض مجموع ایشان است نقیض مرکبه باشند و چونکه
مفهوم جزئیتین بعینه مفهوم مرکبه جزئیه نیست پس لازم نیاید که نقیض مجموع ایشان که یکی از نقیضین
ایشان است نقیض مرکبه جزئیه باشد و نیز وقتی که مفهوم جزئیتین اعم است از مفهوم جزئیه پس بضرورت

ب نیست دایماً زیرا که محال است که ب مسلوب باشد دایماً از ج که ب است فی الجمله و همچنین ج و دیگر
منفصله که موجبه کلیه است یعنی این که هر ج ب است زیرا که ب مسلوب است از بعض افراد ج دایماً آری
اگر موضوع سالبه را مقید سازیم بنقیض محمول عمل تمام می شود مثلاً در نقیض این که بعض ج ب است نه دایماً
گوییم که یا آن است که دایماً هر ج ب است یا آن است که دایماً هر ج که ب نیست ب نیست زیرا که اگر
اصل صادق باشد این دو جزئیه صادق خواهند بود که بعض ج که ب نیست فی الجمله ب است فی الجمله و بعض ج که ب
نیست و اینها نقیضان دو جزو منفصله اند پس کذب او لازم باشد بجهت کذب هر دو جزو و نیز اگر اصل
کاذب باشد صدق منفصله لازم است زیرا که از این بیرون نیست که هر ج ب هست دایماً یا نی بر تقدیر
اول جزو اول منفصله صادق باشد و بر تقدیر دوم لازم است که جزو دوم منفصله صادق آید و اگر نی نقیض
او که این است که بعض ج که ب نیست ب است صادق آید و صدق این صدق اصل است
بر تقدیر کذبش و این محال است و سر این آن است که ایجاب و سلب در مرکبه خواه موجبه باشد خواه سالبه بر
یک چیز وارد نیند پس موضوع لادوام بعینه آن است که در جزو اول ایجاب یا سلب بدو واقع شده است
و بعکس پس وقتی که مرکبه موجبه باشد و موضوع لادوام را قید کنیم بمحمول یا موضوع جزو اول را بنقیض محمول
بوجهی که جهت قضیه باقی ماند و وقتی که سالبه باشد عکس این کنیم دو قضیه جزئیه حاصل میشود که مفهوم ایشان
بعینه مفهوم مرکبه جزئیه باشد پس بضرورت یکی از نقیضین ایشان مساوی نقیض او باشد و تلخیص
این کلام این است که مفهوم مرکبه جزئیه ایجاب است بر بعض افراد و سلب از بعض و این بعض که ایجاب
برو واقع شده است همان بعض است که سلب از و واقع شده است و این سه معنی است پس
وقتی که مطلقاً دو جزو اعتبار کنیم مفهوم ایشان ایجاب باشد بر بعضی و سلب از بعضی پس معنای
سیم که اتحاد هر دو بعض است معتبر نگردد اما وقتی که موضوع جزو ایجابی را بنقیض محمول قید کنیم یا
موضوع جزو سلبی را بعین محمول معنای ثالث نیز مؤدی میگردد و مفهوم جزئین بعینه مفهوم مرکبه میشود
و اگر جزو ایجابی را قید کنیم بنقیض و سالبه باشند مقید بنقیض محمول و اگر جزو سلبی را قید کنیم بنقیض و
موجبه باشند مقید بعین محمول و در سالبه جزئیه نیز بیان بهمین طریقه است فی فرقی پس حاصل این
گشت که مراد از مفهوم مردد میان نقیضین جزئین اگر حملیه شبیه بمنفصله است هیچ فرق نیست
میان مرکبه کلیه و جزئیه و اگر مراد منفصله شبیه بحملیه است اگر مراد از نقیضین جزئین نقیضان آن دو قضیه
است که بحقیقت جزو مرکبه اند یعنی آنکه موضوع یکی از ایشان بمحمول یا بنقیض محمول مقید گردد بتفصیلی که
ذکر کردیم باز هیچ فرق نیست میان مرکبه کلیه و جزئیه و اگر مراد از نقیضین جزئین در کلیه نقیض دو کلیه است

نیز

آن نی تقیید و در جزئیه بنقیض دو جزئیه همچنین فرق میان ایشان ظاهر است همچنانکه مصنف گفت بوجهی که توضیح
کردیم لکن اطلاق جزئین بر آن دو جزئیه تسامح است زیرا که آن دو جزئیه که تردید میان نقیضان ایشان
کافی نیست در نقیض مرکبه جزئیه جزو او نیستند و آنها که جزو او نیند تردید میان نقیضین ایشان کافی است
در نقیض مرکبه و از اینجا جواب سوالی که پیشتر مذکور گشت ظاهر میگردد و این است آنکه وعده کرده بودیم
که می آید لکن اینجا کسی را میرسد که گوید که لانسلم که آن دو جزئیه جزو جزئیه مرکبه نباشند تا در کلام مصنف تسامح
باشد غایتش آن است که در مفهوم او چیزی دیگر نیز معتبر باشد که تقیید موضوع است و این منافی
آن نیست که ایشان جزو او باشند و جوابش آن است که از عبارت مصنف که گفت واما فی الجزئیه
فلا بد من نقیضی الجزئین جزئین باستعمال بوجهی که جزئیه را غیر از ایشان جزوی دیگر نباشد متبادر می شود
پس مراد این است که اطلاق جزئین بوجهی که این معنی متبادر شود تسامح است زیرا که بدین معنی
جزئین نیستند و بعد از این اشارت کرد بدو ضابطه که از مباحث سابقه معلوم گشت و گفت
فظهر من هذا انه لیس یتیح من القضایا المذکورة نقیض من جنسها و ان الموجبة المرکبة لیس نقیضها
سلبا محضا کما ان ایجابها لیس ایجابا محضا فنقیض الموجبة منها سلب و نقیض السلب ایجاب
یعنی از آنجا که گفتیم که در تناقض موجهات اختلاف جهت شرط است و از مباحث منفصله نیز
که در موجهات دیگر گردیم ظاهر گشت که هیچ کدام از قضایای مذکوره را نقیضش از جنس او نیست
و نیز ظاهر گشت که نقیض موجبه مرکبه سلب محض نیست زیرا که ایجاب او ایجاب محض نیست
بلکه ایجابی است مقرون بسلبی پس نقیض او نیز مشتمل باشد بر ایجابی و سلبی تا نقیض جزوی که موجبه
از مرکبه سلب باشد و نقیض جزوی که سالبه است ایجاب و بر تو پوشیده نیست که اشتمال
نقیض مرکبه بر سلب و ایجاب نه چون اشتمال او نیست بر ایشان زیرا که اشتمال او بر ایشان بطریق
ترکیب و اجتماع است و اشتمال نقیض او بر ایشان بطریق تردید و احتمال و اگر فی نقیض او بنا باشند
و سید حکیم سمرقندی گفته است که ممکن است که تحصیل قضیه بسیطه موجبه که مساوی نقیض مرکبه باشد
خواه مرکبه کلیه باشد خواه جزئیه و خواه موجبه باشد خواه سالبه زیرا که هر مرکبه که هست راجع می شود
بقضیه واحده موجبه که جهت او جهت جزو اول مرکبه باشد بدین وجه که اگر مرکبه موجبه باشد خواه کلیه
خواه جزئیه موضوع او را مقید کردانیم بنقیض محمول و عین محمول را محمول او کردانیم و اگر سالبه باشد موضوع
او را مقید کردانیم بعین محمول و نقیض محمول را محمول او کردانیم و در غیر وجودیه لاضروریه و ممکنه خاصه
بشرط قید موضوع را بالفعل اعتبار کنیم و در این دو بامکان عام زیرا که شرط این قید مفهوم جزو دوم

مرکبه است و در غیر این دو جزو دوم لادوام است و مفهوم او اطلاق است چنانکه دانسته شد و درین دو جزو دوم
لاضرورت است و مفهوم او امکان عام است پس این قضیه موجبه که حاصل گشت مساوی مرکبه است
پس نقیض او که سالبه است مخالف جزو اول مرکبه در جهت و کم مساوی نقیض مرکبه باشد زیرا که نقیضان
متساویان متساوی باشند مثلا این مرکبه که هر ج ب است نه دائما بدین راجع می شود که هر ج که
ب نیست بالفعل ب است فی الجمله زیرا که معنای لادوام این است که هیچ ج ب نیست بالفعل
پس هر ج صادق باشد که ب نیست بالفعل بحکم لادوام و هم صادق باشد که هر ج ب است فی الجمله
زیرا که جزو اول این است پس بضرورت صادق آید که هر ج که ب نیست بالفعل ب است فی الجمله
پس نقیض این که این است که بعض ج که ب نیست دائما مساوی نقیض مرکبه باشد و این مرکبه که هیچ ج
ب نیست دائما بدین موجبه راجع می شود که هر ج که ب است بالفعل لا ب است فی الجمله زیرا که معنای
لادوام این است که هر ج ب است بالفعل پس هر ج صادق باشد که ب است بالفعل بحکم
لادوام و هم صادق باشد که ب نیست فی الجمله زیرا که جزو اول این است پس این صادق باشد که هر
ج که ب است بالفعل لا ب است فی الجمله پس نقیض او که این است که بعض ج که ب است بالفعل
لا ب نیست دائما مساوی نقیض این مرکبه باشد و این مرکبه که بعض ج ب است نه دائما بدین راجع می شود
که بعض ج که ب نیست بالفعل ب است فی الجمله پس نقیض او که این است که هیچ ج که ب نیست
بالفعل ب نیست دائما مساوی نقیض این مرکبه باشد و این مرکبه که بعض ج ب نیست نه دائما بدین
موجبه راجع می شود که بعض ج که ب است بالفعل لا ب است فی الجمله پس نقیض او یعنی نقیض این
قول که بعض ج ب نیست نه دائما مساوی نقیض قضیه باشد که این قول بدو راجع گشت و نقیض او
این است که هیچ ج که ب است لا ب نیست دائما و بعد ازین از جمله فواید این طریق یکی این
است که برهان خلف که عبارت است از اثبات مطلوب با بطال نقیضش بدین طریقه تمام می شود
با بطال قضیه واحده که مساوی نقیض مرکبه است بخلاف طریقه قوم که برهان خلف تمام نمی شود
مگر با بطال دو قضیه که دو جزو منفصله اند اگر مرکب از دو جزو باشند یا با بطال سه قضیه اگر مرکب
از سه جزو باشند چنانکه در جزئیه ذکر کردیم و آنچه او گفت در کلیات سهو است زیرا که جایز است که
هم مرکبه کلیه هم آن قضیه که او آنرا مساوی نقیض مرکبه داشت کاذب باشند اما در ایجاب
وقتی که ج را دو صنف از افراد باشد د و ط و د ب باشند در وقتی و ب نباشند در وقتی دیگر و ط دائما
ب باشند پس این کاذب باشد که هر ج ب است نه دائما زیرا که بعض افراد ج که بعض افراد

ط

ط است ب است دائما و این جزئیه نیز که بعض ج که ب نیست ب نیست دائما هم کاذب است زیرا که هر
فرد ج که ب نیست هم آن افراد د است ب است بالفعل و مثال این آن است که جسم را دو صنف
است از افراد فلکی و عنصری پس وقتی که گوییم که جسم فلکی همیشه متحرکست و جسم عنصری گاه متحرک و گاه نی
این کاذب است که هر جسم متحرکست نه دائما زیرا که جسم فلکی متحرکست دائما و این نیز کاذب است که بعض جسم که
متحرک نیست بالفعل متحرک نیست دائما زیرا که جسمی که متحرک نیست بالفعل غیر جسم عنصری نیست و هر
جسم عنصری بنوعی از انواع حرکت متحرکست فی الجمله و اما در سلب وقتی که بعض افراد ج ب نباشند دائما
و افراد دیگر گاه ب باشند و گاه نباشند این کاذب باشد که هیچ فرد ج ب نیست نه دائما زیرا که بعض
افراد او ب نیست دائما و این جزئیه نیز کاذب است که بعض افراد ج که ب است لا ب نیست
دائما زیرا که این صادقست که هر ج که ب است لا ب است بالفعل و مثال این آن است که بعض
افراد انسان کاتب نیست دائما و افراد دیگر گاه مکاتب اند دائما و گاه نی پس این کاذب است که هیچ فرد
انسان کاتب نیست نه دائما زیرا که بعض کاتب نیست دائما و این نیز کاذب است که بعض افراد
انسان که کاتب است لا کاتب نیست دائما زیرا که هر فرد انسان که کاتب است لا کاتب است
فی الجمله و منشاء غلط او آن است که گمان برد که هر مرکبه کلیه موجبه یا سالبه با موجبه که آنرا بدو راجع کرد اند
مساوی است محال آنکه مساوی نیست زیرا که موضوع آن موجبه وقتی که قید کرده شد بنقیض
محمول یا بعین محمول اخص گشت از موضوع مرکبه پس اگر چه که صدق مرکبه مستلزم صدق اوست زیرا که
ثبوت حکم هر کل افراد اعم را مستلزم ثبوت اوست هر کل افراد اخص را لکن کذبش مستلزم کذب
او نیست زیرا که انتفای حکم از کل افراد اخص مستلزم انتفای او نیست از کل افراد اعم و اما مرکبه جزئیه خواه
موجبه باشند خواه سالبه مساوی موجبه جزئیه مذکوره است زیرا که هر وقت که صادق باشد که
بعض ج ب است نه دائما بر بعض افراد ج صادق آمده است که ب است و ب نیست بالفعل
پس صادق باشد که بعض ج که ب نیست بالفعل ب است فی الجمله و عکس این نیز زیرا که وقتی که بعض
ج متصف گشت بدین که ب نیست و ب است بالفعل صادق باشد که بعض ج ب است نه دائما
و همچنین در سالبه پس نقیض موجبه جزئیه مذکوره مساوی نقیض مرکبه جزئیه باشند و این را زیاده بیان
کنیم و گوییم که هر وقت که این مرکبه موجبه جزئیه صادق آید که بعض ج ب است نه دائما این
کاذب خواهد بود که هیچ ج که ب نیست ب نیست دائما زیرا که اگر ب مسلوب باشند دائما از
جمیع افرادی که ب نیستند پس بعض افراد او ثابت نباشند پس مرکبه جزئیه کاذب باشد

وحال آنکه آنرا صادق فرض کرده ایم و وقتی که این قضیه کاذب باشد بضرورت نقیض او صادق باشد
یعنی این که بعض ج که ب نیست بالفعل ب است فی الجمله و این موجبه است که گفت که مرکبه جزئیه بدین
راجع می شود پس ثابت گشت که صدق مرکبه جزئیه مستلزم صدق او ست و هر وقت که مرکبه جزئیه
کاذب باشد سالبه مذکوره صادق خواهد بود و اگر نه نقیض او صادق باشد یعنی این که بعض ج که
ب نیست بالفعل ب است فی الجمله پس صدق مرکبه جزئیه لازم آید زیرا که این مفهوم او ست وحال
آنکه او را کاذب فرض کرده ایم و درین نظر است زیرا که غرض ازین آن بود که ثابت شود که کذب
مرکبه موجبه جزئیه مستلزم کذب این موجبه جزئیه است و وقتی که معلوم باشد که مفهوم او مفهوم مرکبه
جزئیه است البته معلوم خواهد بود که کذب مرکبه مستلزم کذب او ست پس این مصادره بر مطلوب
است و همچنین میگوییم که هر وقت که صادق باشد که بعض ج ب نیست دایما کاذب خواهد بود که
هیچ ج که ب است لا ب نیست دایما زیرا که اگر لا ب مسلوب باشد دایما از جمیع افراد که ج
ب است هیچ فرد او را بالفعل ثابت نباشد وحال آنکه بعض افراد او را ثابت است بحکم جزو
اول مرکبه اگر گویی که مفهوم جزو اول مرکبه سلب ب است از بعض افراد ج نه اثبات لا ب گوییم
موضوع موجود است بحکم لادوام پس هر دو متلازمان اند پس لازم آید که مرکبه کاذب باشد وحال
آنکه او را صادق فرض کرده ایم و وقتی که این قضیه کاذب باشد بضرورت نقیض او صادق
باشد یعنی این بعض ج که ب است بالفعل لا ب است فی الجمله و این موجبه جزئیه است که گفت
که مرکبه سالبه جزئیه بدو راجع می شود پس ثابت گشت که صدق مرکبه مذکوره مستلزم صدق او ست
و هر وقت که مرکبه مذکوره کاذب باشد سالبه مذکوره صادق خواهد بود و اگر نه نقیض او صادق
باشد و آن مفهوم مرکبه مذکوره است و کلام درین همچنان است که در موجبه ذکر کردیم دوم از احکام
عام قضیه عکس مستوی است و او را عکس مستقیم نیز میگویند پس فصل هشتم را از برای او عقد کرد
و گفت **الفصل الثامن** فی العکس المستقیم و هو تبدیل کل من الطرفین بالآخر مستبقیا
للکیف والصدق بحالهما درین تعریف چند قید اعتبار کرد اول طرفین مطلقا و پوشیده نیست
که مراد طرفین قضیه است و این اولی است از موضوع و محمول همچنانکه بعضی ذکر کرده اند زیرا که شامل
است عکس حملیات و شرطیات را و اینجا سوال می آید که اگر مراد از ایشان طرفین قضیه است
بالحقیقه تعریف قطعا عکس حملیات را متناول نمیشود زیرا که طرفین حملیه بحقیقت ذات موضوع و وصف
محمول اند و در عکس نه ذات موضوع بوصف محمول مبدل میگردد نه عکس این بلکه در موضوع ذات

م

محمول میشود و محمول بوصف موضوع و اگر مراد طرفین است در ذکر لازم می آید که منفصله را نیز عکس باشد
زیرا که درو نیز تبدیل طرفین ذکری محقق میشود و حال آنکه ایشان تصریح میکنند بدانکه او را عکس نیست
و جوابش آنست که مراد معنای دوم است لکن نه مطلقا بلکه بوجهی که معنی نیز متغیر گردد و بر وفایده
مترتب شود و در منفصله این متحقق نیست زیرا که معنای او تنافی است میان دو قضیه و بتبدیل این
معنی متغیر نمیگردد پس او را اعتبار نکردند دوم بقای کیف یعنی اگر اصل موجبه باشد عکس نیز موجبه باشد
و اگر اصل سالبه باشد عکس نیز سالبه باشد و این شرط بنابر مجرد اصطلاح نیست بلکه برین اصطلاح باعثی
هست و آن این است که قضایا را تفتیش کردند ایشان را چنین یافتند که بیشتر آنکه بعد از تبدیل صدق
او لازم است در کیف موافق است سیم بقای صدق و این را شرط کردند زیرا که پیش ایشان عکس لازمی
مخصوص است از جمله لوازم قضیه و محال است که ملزوم صادق باشد و لازم کاذب و بقای
کذب چنانکه در کلام شیخ و امام واقع شده است شرط نیست زیرا که جایز است که ملزوم کاذب
باشد و لازم صادق اگر گویی که ترکیب این دلیل چنین می شود که عکس قضیه لازم او ست و بعض
لوازم قضیه کاذب می باشد با وجود صدق قضیه و این منتج نیست گوییم که مراد از استدلال این است
که ایشان در عکس تبدیلی را اعتبار کرده اند که بدل لازم اصل باشد پس در چیزی قابلی شرط کرده اند که
تحقیق لزوم بی آن نمی تواند بود و بقای کذب از آن قبیل نیست و درین تعریف نظر است
زیرا که منتقض است بتبدیلی که در و بدل و اصل هر دو صادق باشند بطریق اتفاق همچنانکه این قضیه
که هر انسان ناطق است با این که هر ناطق انسان است و دوم عکس اول نیست جوابش
آن است که مراد از بقای صدق آن نیست که هر دو بالفعل صادق باشند زیرا که جایز است که
هر دو کاذب باشند همچنانکه هر انسان حجر است با این که بعض حجر انسان است بلکه مراد این است
که اصل بحیثیتی باشد که اگر صادق باشد عکس نیز با او صادق باشد و نه مجرد این مقدار یعنی با او
صادق بودن کافی نیست بلکه صادق بودن بطریق لزوم معتبر است پس اشکال وارد نیست
و این محل تامل است زیرا که صادق بودن هر ناطق انسان است با صادق بودن هر انسان ناطق
است لازم است آری صدق این هیات مطلقا با صدق آن هیات یعنی هیات موجبه کلیه
لازم نیست و دلالت تعریف برین که مراد صدق هیات عکس است با صدق هیات اصل
مطلقا بطریق لزوم در غایت خفا است و ازین جهت است که سید بدین رفته است که در ماده مساوات
موجبه کلیه باصطلاح منطق نیز عکس موجبه کلیه است زیرا که تعریف عکس بر و صادق است و آنکه مطلق

میگویند که عکس موجبهٔ کلیه موجبهٔ جزئیه است بنا بران است که قواعد فن عام است پس عکسی را اعتبار میکنند که
در جمیع مواد جاری باشد تا حکمی که بر و واقع شود عام باشد و بر وی نیز این می آید که غرض از تعریفاتی که در علوم
واقع است آنست که مبادی مباحث از موضوعات و محمولات معلوم گردد و وقتی که این عکس در
مباحث و احکام معتبر نیست پس او را در معنی مصطلح و در تعریف مندرج گردانیدن وجهی و فایده
ندارد و بعضی تصریح کرده اند بدین وجه که اینجا مراد دیگر است یعنی آنکه مراد از تبدیل تبدیلی است که او را
در معنی اثری باشد و از صدق صدق نیست بطریق لزوم و بدین وجه تعریف کرده که تبدیل هر کدام
از دو طرف قضیه است که میان ایشان ترتیب طبیعی باشد با آنکه کیفیت باقی ماند و بدل لازم اصل
باشد و بر تقدیری که لزوم مراد یا مصرح گشت پس قید بقای کیفیت لازم نیست مگر از جهت
تحقیق ماهیت عکس و اینجا لطیفه است وارد می بر تعریف اول هم بر دوم و آن اشتمال است تبدیل
بقضیه که اعم باشد از عکس زیرا که او با اصل بطریق لزوم صادق می آید و حال آنکه عکس بر و اطلاق
نمی کنند و نمیگویند که سالبه ضروریه منعکس میشود بسالبه ممکنه یا بسالبه مطلقه اگرچه که هر دوی
ایشان لازم اویند و از کلام سید که نقل کردیم این لازم می آید که هم اخص هم اعم را عکس گویند و اولی
آن است که در تعریف عکس چنین گفته شود که تبدیل هر کدام از طرفین قضیه است بدیگری تبدیلی
که در مفهوم قضیه تغیری ظاهر گردد در حالی که کیف باقی باشد و بدل لازم اصل باشد بذاته نه بواسطه
تبدیلی دیگر و برین تقدیر مناقشهایی که گذشت دفع می شود مگر آنکه گفتیم که درو تامل است کسی بگوید که هیچ
کدام ازین تعریفها با استعمال ایشان مطابق نیست زیرا که ایشان عکس را بر قضیه اطلاق میکنند
که از تبدیل حاصل میشود نه بر نفس تبدیل زیرا که میگوییم که لا نسلم که عکس را اطلاق نمیکنند مگر
بر قضیه بلکه حقیقت او در اصطلاح تبدیل است و اطلاق او بر قضیه بطریق مجاز است اگرچه که از قبیل
مجاز مشهور است و دانستی که مقصود از عکس تحصیل اخص قضیه است که لازم اصل باشد بطریق تبدیل
و همچنین نتیجه قیاس نیز اخص قضیه است که لازم قیاس باشد پس در هر دوی ایشان جاری نیست از بیان
لزوم و این از برهان حاصل می شود و از بیان آنکه قیدی دیگر زیاده. برین که عکس یا نتیجه اعتبار میکنیم
لازم نیست و این از نقض حاصل میشود یعنی از آنکه اصل یا قیاس صادق باشد بی آن زیاده. و اگرچه که
عادت ایشان جاری شده است که بیان عکس سوالب را مقدم میدارند زیرا که سالبه را عکس
کلی می باشد نه موجبه را و کلی اگرچه که سلب باشد اشرف است از جزئی اگرچه که ایجاب باشد و ازین جهت
است که شکل دوم را تقدیم کرده. اند بر سیم لکن مصنف عکس موجبات را تقدیم کرد زیرا که در ایشان
هم

هم شرف ایجاب نسبت هم تحقق انعکاس در ایشان ظاهر تر است زیرا که عقد وضع و حمل هر دو متحقق اند پس
وقتی که عقد وضع را عقد حمل گردانیم و عقد حمل را عقد وضع باندک تاملی مفهوم عکس حاصل میشود بخلاف
سالبه که جایز است که عقد وضع درو متحقق نباشد پس تحقق عکس در وی بدان ظهور نیست و گفت اما
الموجبات فالوجودیتان والوقتیتان والمطلقة العامة بالکلیة کانت تنعکس جزئیة فی الکم لاحتمال
کون المحمول اعم و مطلقا عاما فی الجهة لوجوه تحریر این محل این است که مطلقه موجبه برابر است که کلیه
باشد یا جزئیه و مطلقه باشد یا موجهه بهر جهت که باشد باعتبار کم منعکس میشود بجزئیه زیرا که احتمال
دارد که محمول اعم باشد از موضوع و حمل اخص بر همه افراد اعم ممتنع است و اما باعتبار جهت وجودیتان
و وقتیتان و مطلقه عامه منعکس میشوند بمطلقه عامه و پیش از شروع در بیان این مدعا مقدمه تمهید میکنیم
که در مباحث عکوس و نتایج قضایا بسیار مفید است و آن این است که هر وقت که چند قضیه با یکدیگر
جمع کرده شود و دعوی کرده شود که اینها بچیزی منعکس میشوند یا چیزی را نتیجه میدهند اگر بعضی از اینها
اعم مطلق باشد از باقی همان کافی است که دلیل اقامت کنیم بر منعکس شدن آن اعم بدان چیز
یا نتیجه دادن او آن چیز را و وقتی که آن ثابت گشت منعکس شدن یا نتیجه دادن باقی آنها باندک تاملی
ظاهر می گردد زیرا که معلوم است که عکس و نتیجه اعم لازم اوست و لازم اعم لازم اخص و لازم لازم لازم
پس عکس و نتیجه لازم اخص باشد و اگر دعوی کرده شود که اینها بچیزی منعکس نمیشوند یا چیزی را نتیجه
نمی دهند و بعض ایشان اخص مطلق باشد از باقی همان کافی است که دلیل اقامت کرده شود بر آنکه
این اخص بدان چیز منعکس نمیشود یا او را نتیجه نمی دهد و وقتی که این ثابت گشت منعکس نا شدن و نتیجه نا دادن
باقی معلوم میگردد زیرا که اگر ایشان منعکس شدندی یا نتیجه دادندی اخص نیز منعکس شدی و یا نتیجه دادی
همچنانکه در شق اول معلوم گشت و چونکه این مقدمه مقرر گشت میگوییم که وقتی که گفته شود که بعض ب ج
است بالفعل معنی اش این است که چیزی از چیزها که بالفعل موصوف است به ج بالفعل موصوف است
به ب پس آن چیز بالفعل موصوف است به ب و ج پس صادق باشد که بعض ج ب است بالفعل
و مصنف بسه وجه دیگر استدلال کرده. است یکی آن است که گفت لانا نفرض ج الذی هو
ب د فد ب و انه ج فبعض ب ج بالاطلاق من الثالث وجه اول طریق افتراض است یعنی
آنکه ذات موضوع را د فرض کنیم پس د بالفعل ب است زیرا که قضیه بر هر کدام ازین سه تقدیر
فعلیه است و د ج است بالفعل زیرا که ذات موضوع جاری نیست از آنکه متصف باشد بعنوان
بالفعل و این دو قضیه از میان شکل ثالث نتیجه میدهند که بعض ب ج است بالفعل مطلوب

این است اگر گویی که نتیجه دادن شکل ثالث موقوفست بر عکس صغری تا بشکل اول راجع گردد پس
وقتی که بیان عکس بشکل ثالث باشد دور لازم آید گوییم که هر که عکس را بدین طریق بیان میکند انتاج
شکل ثالث را بطریق عکس بیان نمیکند و طریق بیان او منحصر در عکس نیست چنانکه آنجا دانسته خواهد
شد الّا بر این این مقدار می آید که بیان چیزی بچیزی که هنوز معلوم نشده است خوب نیست پس
اولی آن است که بشکل ثالث حواله کرده نشود بلکه بدان وجه بیان کرده شود که ما تقریر کردیم وجهی
دیگر این است که گفت ٢ ان یضم نقیض العکس الی الاصل لینتج سلب الشیء عن نفسه دایما من الاول
یعنی وجه دوم طریق خلف است و این آن است که نقیض عکس را ضم کنیم با اصل تا هر دوی ایشان
از هیأت شکل اول نتیجه دهند سلب چیزی را از نفس خود مثلا گوییم که هر وقت که صادق آید که هر
ج یا بعض ج بالفعل ب است واجب است که صادق آید که بعض ب بالفعل ج است و اگر نی نقیض
او صادق آید که هیچ ب ج نیست دایما پس این را کبری سازیم و اصل را صغری تا نتیجه دهد که هیچ ج
یا بعض ج ج نیست دایما اگر چه که سلب چیزی از نفس خود در حالی که معدوم باشد صحیح است
لکن اینجا ج موجود است زیرا که اصل موجبه است و لزوم این محال از این بیرون نیست که یا
از صورت قیاس ناشی شده باشد و این باطل است زیرا که نتیجه دادن این صورت ضروری
است یا از ماده و بر این تقدیر خالی نیست از این که یا از صغری ناشی شده باشد و این نیز باطل است
زیرا که مفروض الصدق است پس متعین گشت که از کبری ناشی شده باشد پس کبری باطل باشد پس نقیض
او که عکس است حق باشد یا چنین گوییم که وقتی که از مجموع اصل و نقیض عکس محالی لازم می آید
پس منتفی باشد و انتفای این مجموع یا بانتفای اصل باشد و این باطل است زیرا که او مفروض الصدق
است یا بانتفای نقیض عکس پس عکس ثابت باشد و مطلوب این است که کسی بگوید که از این
که گفتید که هر وقت که این صادق آید که بعض ج ب است این صادق می آید که بعض ب ج
است اگر مرادتان این است که هر وقت که اول صادق آید صدق دوم لازم است لا نسلم که
اگر صدق دوم لازم نباشد نقیض دوم صادق آید زیرا که جایز است که دوم صادق باشد نه بطریق
لزوم و بر این تقدیر نقیض او صادق نخواهد بود و اگر مرادتان این است که هر وقت که اول صادق
آید دوم نیز صادق می آید اعم که بطریق لزوم باشد یا بطریق اتفاق مسلم لکن از این لازم نمی آید که
دوم عکس اول باشد چنانچه مطلوب است زیرا که اعم را دلالتی نیست بر اخص زیرا که میگوییم
مراد لزوم است و این حاصل است زیرا که عکس اگر ممتنع الانفکاک نباشد از اصل انفکاک او

ازو

ازو جایز باشد پس صدق نقیض او با او جایز باشد و اگر نی جواز خلو چیزی لازم آید لکن صدق
نقیض او با اصل محال است و جواز محال محال است یا چنین گوییم که صدق نقیض عکس
با اصل ممتنع است زیرا که سلب چیزی را از نفس خود مستلزم است پس صدق [illegible] عکس
ممتنع باشد و مراد از لزوم همین مقدار است یا چنین گوییم که مدعا وجوب صدق عکس است
بر تقدیر صدق اصل و اگر نی ممکن باشد صدق نقیض او با اصل لکن این محال است زیرا که
مستلزم محال است این سه تقریر در معنی بیکدیگر نزدیکند خصوصا اول و سیم وجهی دیگر این
است که گفت ٣ ان نعکس نقیض العکس لیرتد الی نقیض الاصل او ضده یعنی وجه سیم
طریق عکس است و مراد از و آن است که نقیض عکس را عکس کنیم تا بنقیض اصل راجع گردد
اگر اصل جزئی باشد و بضد او اگر کلی باشد مثلا هر وقت صادق آید که هر ج یا بعض ج بالفعل
ب است واجب است که صادق آید که بعض ب بالفعل ج است و اگر نی نقیض او
صادق آید که هیچ ب ج نیست دایما و بدین منعکس شود که هیچ ج ب نیست دایما چنانکه بیان
این می آید و اصل این بود که هر ج یا بعض ج ب است این خلف است و ملخص طریق
عکس این است که صدق اصل با لازم نقیض عکس ممتنع است زیرا که مستلزم اجتماع نقیضین
است اما وقتی که اصل جزئیه باشد ظاهر و اما وقتی که کلیه باشد زیرا که کلیه مستلزم جزئیه است پس
صدق اصل با نقیض عکس نیز ممتنع باشد پس صدق او بی عکس ممتنع باشد و از لزوم عکس مراد
این است و چونکه انعکاس مطلقه عامه بمطلقه عامه ثابت شد انعکاس باقی معلوم گشت
بنا بر آنچه در آن مقدمه ذکر کردیم و اگر خواهی وجوه ثلثه را در هر کدام ایشان جاری کن در آن و
بیان آنکه زیاده از مطلقه عامه در عکس اینها چیزی لازم نیست آن است که وقتیه کلیه که اخص
اینها ست با خص از مطلقه بیچون حینیه منعکس نمیشود زیرا که جایز است که میان وصف
موضوع و محمول تنافی باشد پس بر ذات محمول در حین اتصاف بوصف محمول وصف موضوع
صادق نیاید همچنانکه گوییم که هر ماه گرفته روشن می باشد در وقتی که ربع فلک فاصله باشد
میان او و آفتاب نه دایما و صادق نیست که گوییم بعض روشن در وقتی که روشن است
ماه گرفته است و عدم انعکاس اخص مستلزم عدم انعکاس اعم است همچنانکه دانسته شد
و بعضی بدین وجه ذکر کرده اند که موجهات همان مطلقه عامه اند با قید لا دوام یا لا ضرورت
و اینها را در انعکاس مدخلی نیست زیرا که لا دوام اشارتست بمطلقه عامه سالبه و لا ضرورت

عبارتست از ممکنهٔ عامهٔ سالبه و هیچ کدام اینها منعکس نمیشوند چنانکه بیان آن می آید پس از بیان عدم
انعکاس مطلقهٔ عامه عدم انعکاس این دو ظاهر می شود و درین نظر است زیرا که از ینکه قضیه
در حال انفراد منعکس نشود لازم نمی آید که در حال اجتماع با قضیهٔ دیگر هم منعکس نشود زیرا که جایز
است که خصوصیت ترکیب تقاضای انعکاس کند چنانکه در خاصتین چنانچه می آید آری
انعکاس قضیه در حال انفراد مستلزم است انعکاس او را در حال اجتماع با قضیهٔ دیگر زیرا که
بضرورت معلوم است که لازم جزو لازم کل است و چنانکه آن پنج قضیه در حکم و دلیل
شریک بودند و از آنجهت ایشان را در بیان با یکدیگر جمع کرد این چهار قضیهٔ دیگر نیز در آن هر دو
شریک اند پس ایشان را جمع کرد و گفت والدائمتان والعامتان منعکس کل منها جزئیة حینیة
بالوجوه المذکورة ما در بیان این کلام میگوییم که دائمتان و عامتان هر کدام ایشان منعکس میشود
بجزئیهٔ حینیه اما دائمتان زیرا که مفهوم ایشان این است که وصف محمول ثابت است مادام که
ذات موضوع موجود است و وصف موضوع ذات را فی الجمله ثابت است زیرا که مراد از ج چیزی
است که ج بالفعل بر و صادق آید پس وصف موضوع و وصف محمول مجتمع میشوند بر یک ذات
در بعض اوقات ذات موضوع و بعض اوقات ذات موضوع بعض اوقات وصف محمول است
پس چیزی که بر و صادق می آید وصف محمول بر و صادق می آید وصف موضوع در بعض اوقات
وصف محمول و این مفهوم حینیه است و اما عامتان زیرا که در ایشان حکم کرده شده است بدین
که وصف محمول ثابت است مادام که وصف موضوع ثابت است پس هر دو مجتمع اند
در جمیع اوقات وصف موضوع که وقت وصف محمول است پس چیزی که بر و صادق می آید وصف
محمول بر و صادق می آید وصف موضوع در بعض اوقات وصف محمول که آن وقت وصف
موضوع است و اینها باخص از حینیه چون عرفیه منعکس نمیشوند زیرا که از ایشان این مفهوم میگردد
که وصف محمول ثابت است مادام که وصف موضوع ثابت است اما این فهم نمی شود که هر وقت
که وصف موضوع ثابت نباشد وصف محمول ثابت نیست تا این صادق آید که مادام که وصف
محمول ثابت است وصف موضوع صادق است اگر گویی که این تمام است در غیر مشروطه و در مشروطه نیز
وقتی که مادام الوصف معتبر باشد و اما وقتی که بشرط الوصف معتبر باشد چنانکه مصنف در غیر یک
موضع آن را اعتبار کرد این تمام نیست زیرا که انتفای شرط مستلزم انتفای مشروط است پس
هر وقت موضوع ثابت نباشد وصف محمول ثابت نخواهد بود گوییم که وصف موضوع

شرط

شرط ضرورت ثبوت محمول است نه بشرط نفس ثبوت او و از انتفای ضرورت محمول انتفای محمول
لازم نمی آید و مصنف در انعکاس اینها نیز تمسک بدان سه وجه کرده است و ما آن را در عرفیه که اعم ایشان
است تقریر کنیم اول افتراض است و وقتی که صادق آید که بعض ج ب است مادام که ج است صادق
می آید که بعض ب ج است در بعض اوقاتی که ب است زیرا که ذات موضوع را فرض میکنیم د پس د ب
است و د ج است در بعض اوقاتی که ب است زیرا که جمیع اوقات ج اوقات ب است
و د ج است بالفعل و این ظاهر است و وقتی که د ج است بالفعل و ب است بالفعل و ج است
در بعض اوقاتی که ب است صادق باشد که بعض ب ج است در بعض اوقاتی که ب است اگر گویی
که آن مقدمه که د ج است بالفعل در بیان زاید است زیرا که کافی است که گفته شود که وقتی که د ب است
بالفعل و ج است در بعض اوقاتی که ب است صادق باشد که بعض ب ج است در بعض اوقاتی که ب
است این مفهوم عکس است گوییم که بیان آنکه د ب است بالفعل موقوف است بر آنکه د ج است
بالفعل زیرا که از اصل فرض زیاده ازین فهم نمی شود که د ب است مادام که ج است و این مستلزم آن
نیست که ب باشد بالفعل مگر وقتی که ج باشد بالفعل زیرا که جایز است که این صادق باشد که د ب
است مادام که ج است اما بالفعل نه ب باشد نه ج و بدان جهت که این طریق افتراض همان طریقه
است که اول ما سلوک کردیم یعنی آنکه تحقیق مفهوم قضیه کردیم تا از آنجا انعکاس ظاهر گشت لکن
متأخرین این را تقریر میکنند در صورت قیاسی از شکل سیم و حال آنکه این از قبیل قیاس نیست چنانکه
شیخ در شفا بدان اشارت کرده است زیرا که محصل افتراض این است که ذات موضوع را
از وصف موضوع و وصف محمول مجرد اعتبار کنیم و عقد حملی را که عقد وضع متضمن اوست ملاحظه
کنیم و عقد حمل را نیز نسبت با ذات مجرد از عنوان اعتبار کنیم تا مفهوم قضیه تمام متحصل شود و
انعکاس او ظاهر گردد و از ینجا قیاسی متحقق نمی گردد زیرا که حملی که در ضمن عقد وضع ملاحظه کرده شد
او را از ترکیب تقییدی بودن اخراج نمیکنند و عقد حمل اگر چه که ترکیب خبری است لکن از
قضایای متعارفه نیست زیرا که قضیهٔ متعارفه آن است که ذاتی که مقید بوصف عنوانی اعتبار
کرده شود وصف محمول بر و حمل کرده شود و اینجا ذات مجرد از وصف اعتبار کرده شده است
و ترکیب قیاسی از قضایای متعارفه می باشد اما متأخرین ذات موضوع را مقید بعنوانی دیگر اعتبار
میکنند و حمل هر کدام از وصف موضوع و وصف محمول را بر و باصالت بطریق ترکیب
خبری اخذ میکنند و در حصول مطلوب حاجت بدین نیست دوم خلف است یعنی اگر

نیست
این صادق نباید که بعض ب ج است در بعض اوقاتی که ب است نقیض او صادق آید که هیچ ب ج
مادام که ب است و پس این را کبری سازیم و اصل را صغری تا این نتیجه حاصل شود که بعض ج ج نیست
مادام که ج است و این محال است سیم عکس الست یعنی آنکه نقیض عکس که این است که هیچ ب ج نیست
مادام که ب است عکس کنیم بدین که هیچ ج ب نیست مادام که ج است و اصل این بود که بعض
ج ب است مادام که ج است این خلف است و چونکه ثابت گشت که حینیه عکس عرفیه است
پس عکس آن سه دیگر باشد یا از آن جهت که همه این وجوه در ایشان جاری است یا از آن جهت که عرفیه
از ایشان اعم است و لازم اعم لازم اخص است و اما بیان آنکه زیادة از حینیه چیزی لازم
اینها نیست آن است که اخص اینها که ضروریه است با خص از حینیه که عرفیه است منعکس
نمی شود زیرا که جایز است که در ضروریه وصف موضوع جایز الانفکاک باشد از وصف محمول پس
صادق نباید که مادام که وصف محمول ثابت است وصف موضوع ثابت است همچنانک
درین مثال که هر ضاحک بضرورت انسان است این صادق نیست که بعض انسان ضاحک
است مادام که انسان است بلکه این صادقست که در بعض اوقاتی که انسان است والخاصتان
تنعکسان حینیة جزئیة لا دایمة اما الجزئیة الحینیة فلما مر فی العامتین واما اللادایمة فلان ذلک البعض
من ب الذی هو ج حین هو ب لیس ج بالاطلاق العام والا لکان ج دایما فیکون هو ج حین
هو ب لا دایما خاصتان منعکس میشوند بحینیة جزئیة لا دایمة زیرا که در ایشان حکم کرده شده است
بدین که وصف محمول ثابت است مادام که وصف موضوع ثابت است و وصف محمول
دایما ذات موضوع را ثابت نیست پس وصف موضوع و وصف محمول در ذاتی واحد مجتمع
شوند پس چیزی که وصف محمول برو صادق می آید وصف موضوع نیز برو صادق باشد در بعض
اوقات وصف محمول لکن چونکه وصف محمول دایما بر ذات صادق نیست واجب است
که وصف موضوع نیز دایما بر ذات صادق نباشد زیرا که مفروض در اصل آن است که وصف
محمول دایم است بدوام وصف موضوع پس اگر وصف موضوع ذات را دایم باشد وصف
محمول نیز او را دایم باشد و حال آنکه او را لادایم فرض کرده ایم این خلف است پس صادق آید که
چیزی که برو صادق می آید وصف محمول برو صادق می آید وصف موضوع در بعض اوقات
وصف محمول نه دایما و مطلوب این است و مصنف بر لزوم حینیه استدلال کرده بوجوه
مذکوره یا بدانکه لازم اعم لازم اخص است و بر قید لادوام بدانکه بر آن بعض ب که ج نیست
در

در بعض اوقاتی که ب است صادقست که ج نیست بالفعل و اگر نی ج باشد دایما پس ب باشد دایما
زیرا که مفهوم اصل این بود که ب دایم است بدوام ج و این مخالف لادوام اصل است و پس صادق
آمد که بعض ب ج است در بعض اوقاتی که ب است و این مجمل آن است که ما بتفصیل ذکر کردیم
واما الممکنتان فلا تنعکسان لجواز امکان صفة لنوعین ثبت لاحدهما فقط فیحمل تلک الصفة علی
النوع الثانی بالامکان مع امتناع حمله علی ما له تلک الصفة هیچ کدام از ممکنه عامه و ممکنه خاصه چیزی
منعکس نمیشوند زیرا که مفهوم ایشان این است که ذات موضوع را وصف موضوع بالفعل ثابت
است و وصف محمول بالامکان و مفهوم عکس چنین می شود که آن ذات را وصف محمول ثابت
است بالفعل و وصف موضوع بالامکان و ظاهر است که اول مستلزم دوم نیست زیرا که ممکن
بسیار است که از قوت بفعل نمی آید و گاه برین معنی تنبیه میکنند بدین که می تواند بود که صفتی ممکن باشد
دو نوع را و یکی ایشان را بالفعل ثابت باشد نه دیگر را پس جایز باشد آن صفت را بر نوع دوم
بامکان حمل کردن اما نوع دوم را بر چیزی که آن صفت بر وی بالفعل صادق می آید بهیچ وجه حمل
نمی توان کرد زیرا که همه ماصدق آن صفت نوع اول است و یکی از دو نوع متباین را بر دیگری حمل کردن
جایز نیست مثلا مرکب بودن زید ممکن است هم اسب را هم استر را پس اگر اتفاق افتد که زید
سوار نشود مگر بر اسب صادق است این که هر استر مرکب زید است بامکان و این صادق نیست
که بعض مرکب زید استر است بامکان زیرا که نقیض این صادقست که هیچ مرکب زید استر نیست
بضرورت زیرا که هر مرکب زید بالفعل اسب است و هیچ اسب استر نیست بضرورت و بعضی
برین مطلوب بوجهی دیگر استدلال کرده اند و آن تمام نیست و پس نقل کرد تا فساد آن را
بیان کند و گفت احتجوا بالوجوه الثلثة المذکورة فی المطلقة العامة وجواب الاول والثانی
منع انتاج الممکنة الصغری فی الاول والثالث وجواب الثالث منع انعکاس السالبة الضروریة
ضروریة یعنی کسانی که بدان رفته اند که ممکنتان ممکنة عامة منعکس می شوند بوجوه ثلثه که مذکور گشت
احتجاج کرده اند اما افتراض زیرا که وقتی که ذاتی را که برو ج بالفعل و ب بالامکان صادق می
آید د فرض کنیم صادق می آید که د ب است بامکان و د ج است بالفعل پس بعض ب ج
است بالامکان و مطلوب این است و اما خلف زیرا که اگر بعض ب ج است بامکان صادق
نباید نقیضش صادق آید که هیچ ب ج نیست بضرورت و این را کبری اصل سازیم تا این نتیجه
دهد که بعض ج ج نیست بضرورت و اما عکس زیرا که این که هیچ ب ج نیست بضرورت که

نقیض عکس است پس این منعکس میشود که بعض ب ج نیست بضرورت و اصل این بود که بعض ج ب است
بامکان این خلف است و جواب از اول و دوم منع نتیجه دادن صغرای ممکنه است در شکل سیم و اول
و جواب سیم منع انعکاس سالبه ضروریه است بسالبه ضروریه و حکما برین مطلوب بدین وجه
استدلال میکنند که هرگاه که ممکنه صادق باشد لازم است که صدق مطلقه ممکن باشد و هرگاه که صدق
مطلقه ممکن باشد لازم است که صدق عکس او نیز که مطلقه است ممکن باشد پس هرگاه که ممکنه صادق
باشد صدق عکس که مطلقه است ممکن باشد عکسش ممکنه است صادق باشد پس هرگاه که ممکنه
صادق باشد عکس که ممکنه است صادق باشد و مطلوب این است و ازین جواب گفته اند که
فرق است میان امکان صدق و صدق امکان زیرا که دوم مقتضی وجود موضوع و اتصاف او
بوصف عنوانی است بالفعل بخلاف اول که در و امکان وجود موضوع و امکان اتصاف او بوصف
عنوانی کافی است مثلا ممکن است که صادق باشد که هر سیمرغ پرنده است و صادق نیست که
هر سیمرغ پرنده است بامکان و تحقیق آن است که امکان صدق و صدق امکان متغایر اند
بحسب مفهوم و متلازم اند بحسب صدق اما تغایر بحسب مفهوم زیرا که امکان صدق صدقی است
که او را امکان عارض گشته است و صدق امکان امکانی است که او را صدق عارض گشته است
و مغایرت میان ایشان ظاهر است و اما تلازم ایشان زیرا که صدق امکان نسبت عبارت
ازین است که ممتنع نباشد که واقع شود و هرگاه که وقوع او ممتنع نباشد ممکن باشد که بالفعل
باشد و این امکان صدق نسبت و همچنین هرگاه که صدق نسبت ممکن باشد آن نسبت در نفس الامر
ممتنع نباشد و عدم امتناع نسبت امکان نسبت است اگر گویی که امکان ثبوت محمول موضوع را
در حال عدم محمول ثابت است و ثبوت محمول موضوع را در حال عدم محمول ممکن نیست و همچنین
امکان وجود حادث در ازل ثابت است و وجود حادث در ازل ممکن نیست پس درین هر دو
صورت ثبوت امکان هست و امکان ثبوت نیست گوییم که امتناع ثبوت محمول در حال عدمش
بسبب غیر است و امتناعی که بسبب غیر باشد منافی امکان ذاتی نیست و نظر بذات حادث
همچنانکه امکان وجود او در ازل ثابت است وجود او در ازل نیز ممکن است و اگر با قید حدوث
اعتبار کرده شود همچنانکه وجود او در ازل ممکن نیست امکان وجود او نیز در ازل ثابت نیست و اما
مثالی که ذکر کرد اگر سیمرغ در هیچ زمانی اصلا وجود نباشد نه امکان صدق ثابت است نه صدق امکان
و اگر فی الجمله در زمانی اگر او را وجودی باشد هم امکان صدق ثابت است هم صدق امکان در این

تامل

تامل است زیرا که بر تقدیری که در هیچ زمانی اصلا سیمرغ را وجود نباشد چونکه ممکن الوجود است نظر بذاتش
امکان صدق ثابت است مگر آنکه تا قید عدم دایمی اعتبار کرده شود پس جواب او نیز بر تفصیل است
همچنانکه در حادث یعنی نظر بذات او هم امکان صدق ثابت است هم صدق امکان و بنظر بعدم دایمی
نه صدق امکان ثابت است نه امکان صدق پس جواب از دلیل مذکور بدین وجه می باید گفت
که این مبنی است بر آنکه از امکان اصل امکان عکس لازم آید و در آخر این بحث ذکر آن می آید و بدانکه
در اتصاف ذات موضوع بعنوان اگر بامکان اکتفا کرده شود چنانچه مذهب فارابی است شک
نیست که هر دو ممکنه بممکنه عامه منعکس میشوند زیرا که جمیع وجوهی که مذکور شد تمام است اینجا جاری میشود
زیرا که صغرای ممکنه در شکل اول و سیم نتیجه میدهد زیرا که برین تقدیر اندراج ظاهر میگردد پس
طریق خلف و افتراض تمام می شوند و سالبه ضروریه نیز بضروریه منعکس میشود پس طریق عکس هم
تمام می شود اما وقتی که اتصاف بالفعل منظور کرده شود همچنانکه رای شیخ است ازین بیرون نیست
که فعل بحسب نفس الامر اعتبار کرده شود یا بحسب فرض عقل اعم که مطابق نفس الامر باشد یا نی اگر
بحسب نفس الامر اعتبار کرده شود ممکنتان بممکنه منعکس نمیشوند زیرا که جایز است که این صادق
باشد که هر چیزی که متصف است ج بالفعل در نفس الامر ب است بامکان و این صادق نباشد
که بعض چیزی که متصف است ب بالفعل در نفس الامر ج است بامکان زیرا که جایز است
که ب که ممکن است هرگز واقع نشود در نفس الامر و این در مثال مرکب اوضح پس طریقه که ما سلوک
می کنیم در بیان انعکاس قضایا که آن طریق مفهوم میگویند اینجا مقتضی عدم انعکاس است و همچنین
انعکاس سالبه ضروریه بسالبه و انتاج ممکنه در صغرای اول و ثالث ثابت نمی گردد و اگر فعل بحسب
نفس الامر اعتبار کرده نشود بلکه بفرض عقل اکتفا کرده شود اعم که در نفس الامر باشد یا نی همچنانکه
شیخ برین تصریح کرده است انعکاس ممکنه بممکنه ظاهر میگردد زیرا که برآن تقدیر معنای ممکنه
چنین میشود که چیزی که ممکن است که ج بر و صادق آید و عقل او را ج فرض کند در نفس الامر ب
است بامکان و شک نیست که چیزی که ب است بامکان از آن قبیل است که عقل او را
ب بالفعل فرض می تواند کرد اگر چه که هرگز از قوت بفعل نیاید پس چیزی محقق گشت که ب
است بامکان بلکه بفعل بحسب فرض عقلی و ج است بامکان پس صادق گشت که بعض چیزی
که ب است بامکان و عقل او را ب فرض میکند بالفعل ج است بامکان و این مفهوم عکس
است و مثال مرکب برین طریق نقض وارد نمی شود زیرا که سالبه کلیه ضروریه که مذکور گشت

صادق نیست زیرا که نقیض او صادق است که بعض چیزی که ممکن است که مرکب زید باشد و عقل او را
بالفعل مرکب زید فرض میکند استر است بامکان و همچنین برین تقدیر سالبهٔ ضروریه بضروریه منعکس
می شود و صغرای ممکنه در اول و ثالث نتیجه می دهد و تمام بیان این را موضعی دیگر است انجا کلامی که
بدین متعلق باشد تمام کنیم انشاء الله و از مباحث شرایط انتاج قیاسات است لکن درین
موضع اشکالی هست و آن این است که وقتی که قید فعل در جانب موضوع بحسب فرض عقل
اعتبار کرده شد ازین بیرون نیست که در قضایای فعلیه قید فعل در جانب محمول بحسب نفس امر
اعتبار کرده می شود یا بحسب فرض عقل و بر تقدیر دوم لازم می آید که مطلقه و دایمه نقیضان
نباشند زیرا که فرض ثبوت محمول بالفعل با فرض سلب او منافی نیست بلکه با ایجاب دایمی او
و نیز لازم آید که ممکنتان بمطلقه منعکس نشوند زیرا که عقد وضع در ممکنتان بالفعل است بحسب فرض
عقل و عقد حمل بامکان و هر چیز که بامکان است عقل را هست که او را بالفعل فرض کند پس وقتی
که این را تبدیل کنیم عقد وضعی و عقد حملی حاصل گردد هر دو بالفعل بحسب فرض عقل و بران تقدیر
این معنای مطلقه است و بر تقدیر اول لازم آید که مطلقات بمطلقه منعکس نشود زیرا که بران
تقدیر معنای مطلقه چنین می شود که ج بالفعل بحسب فرض عقل ب است بالفعل بحسب نفس امر
و از صدق این لازم نمی آید که این صادق باشد که ب بالفعل بحسب فرض عقل ج است بالفعل
بحسب نفس امر زیرا که جایز است که آنرا که عقل ج فرض کرد بحسب نفس امر بالفعل ج نباشند
کسی اگر گوید که چونکه ثابت است که سالبه دایمه بسالبه دایمه منعکس میشود ظاهر میگردد که مطلقات
بمطلقه منعکس میشود بطریق عکس مثلا میگوییم که هر وقت که صادق باشد که هر ج ب یا بعض ج ب
است بالفعل این صادق خواهد بود که بعض ب ج بالفعل و الا نقیض او صادق آید که هیچ ب ج
نیست دایما و مقرر گشته است که سالبه دایمه بسالبه دایمه منعکس میشود پس این صادق باشد که
هیچ ج ب نیست و این خلف است زیرا که ما نقیض اصل است یا ضد او زیرا که میگوییم که
وقتی که اصطلاح بران باشد که شیخ ذکر کرد انعکاس سالبه دایمه بسالبه دایمه ظاهر نیست زیرا که
بیان این یا بطریق عکس باشد چنانکه گوییم که هر وقت که این صادق باشد که هیچ ج بالامکان ب نیست
دایما این صادق خواهد بود که هیچ ب بالامکان ج نیست دایما و الا نقیض صادق باشد که
بعض ب بالامکان ج است بالفعل و بدین منعکس شود که بعض ج بالفعل ب است بالامکان
و اصل این بود که هیچ ج بالامکان ب نیست بالفعل دایما یا بطریق خلف چنانکه آن نقیض را

صغری

صغری سازیم و اصل را کبری و گوییم که بعض ب بالامکان ج است بالفعل و هیچ ج بالامکان
ب نیست دایما تا این را نتیجه دهد که بعض ب بالامکان ب نیست دایما و در هیچ کدام اینها
اصلا خللی نیست اما در اول زیرا که میان این که بعض ج بالفعل ب است بالامکان و میان
این که هیچ ج بالامکان ب نیست دایما منافاتی نیست زیرا که جایز است که ثبوت ب ج را
ممکن باشد و همیشه ازو منفی و همچنین این نیز باطل نیست که بعض ب بالامکان ب نیست دایما
اگر گویی که بلکه در اول موضوع موجبه جزئیه و سالبه کلیه مختلف اند زیرا که در موجبه ج است
بالفعل و در سالبه ج است بامکان پس عدم تنافی ایشان این باشد و همچنین درین قیاس
نیز حد وسط مکرر نیست زیرا که محمول صغری ج است بالفعل و موضوع کبری ج بالامکان
پس منتج نباشند گوییم که مراد از امکان که قید موضوع واقع می شود امکان است با فرض فعل و از
فعل نیز فعل است بحسب فرض پس در معنی میان ایشان اختلافی نیست و ج بالامکان اعم
است از ج بالفعل پس اندراج و انتاج حاصل است و با آنکه دانسته شد که اجود آنست که شیخ در عقد وضع
اعتبار کرده است تقاضا میکند که مطلقه بمطلقه و سالبه دایمه بسالبه منعکس نشود و حکم کرده است
بانعکاس این هر دو و نیز گفته است که موجبه ضروریه و ممکنه منعکس میشود و ازین لازم می آید که سایر مطلقات
منعکس نشوند مگر ممکنه زیرا که عدم انعکاس اخص باخص مستلزم عدم انعکاس اعم است بدو
همچنانکه دانستی فی الجمله از کلام او نوعی تشویش و اضطراب ظاهر میگردد و وجه رهیدن ازین
اشکال آن است که پیشتر معلوم گشت که ضرورت فعلیه را بر دو معنی اطلاق میکنند یکی اعم و یکی اخص
و وقتی که بمعنای اعم اعتبار کرده شود او مساوی دوام است و نقیض او که امکان است
مساوی نقیض دوام که اطلاق است زیرا که نقیضان متساویان متساویان اند و وقتی که بمعنای
اخص اعتبار کرده شود او از دوام اخص است و نقیض او از نقیض دوام اعم زیرا که نقیض اخص
اعم است از نقیض اعم لکن جمهور میان این دو یعنی ضرورت و دوام فرق نکرده اند زیرا که دوام
از ضرورت در کلیات منفک نیست و در علوم از جزئیات بحث نمیکنند و شیخ در بعضی مواضع
میان ایشان فرق میکند زیرا که او را بمعنای اخص اعتبار میکند و در بعضی مواضع فرق نمیکند چنانکه در چند
موضع ضرورت را بدوام تغییر میکند و بعکس این نیز زیرا که نظر بمساوات ایشان میکند بنا بر معنای
اعم یا در آن بر طریقه قوم میرود پس الحاصل حکم کرد که مطلقه و سالبه دایمه بسالبه دایمه منعکس
می شود نظر بمساوات ایشان کرده در عکس او بنا بر معنای اعم یا خواسته که موافقت قوم کند و آنجا که

حکم کرد که ضروریه ممکنه منعکس میشود بمعنای اخص اعتبار کرد پس ظاهر گشت که آنکه متأخرین رد و تشنیع میکنند
که در کلام مش خبط واقع است زیرا که در اعتبار موضوع اصطلاح فارابی را تغییر کرده است نه در احکامی که
بران متفرع می شود از و ساقط است بلکه خبط در کلام ایشان است که ضرورت را بمعنای اعم اعتبار
میکنند و در احکام این را رعایت نمیکنند زیرا که میگویند که مطلقه منعکس میشود و در شکل اول صغری ممکنه
نتیجه میدهد نه ممکنه و این خبط است زیرا که بران تقدیر ممکنه مساوی مطلقه می باشد و از عکس این انتاج
این عکس و انتاج آن لازم می آید پس تشنیع بدیشان باز میگردد و چون از بیان عکس موجبات فارغ
گشت شروع کرد در بیان عکس سوالب و گفت **واما السوالب الکلیة فالعامتان والدائمة
تنعکس کانفسها للوجوه المتقدمة** یعنی هر کدام از سالبه کلیه مشروطه عامه و عرفیه عامه و دائمه منعکس میشود
بمثل خود بسه وجهی که مذکور گشت این چنین گفت لکن حق آن است که طریق افتراض در سالبه ممکن
نمی شود زیرا که محصل افتراض این است که هر کدام از عقد وضع و عقد حمل را عقد حمل کردانیم بطریقی که
مذکور گشت و در سالبه عقد وضع یعنی تحقق وصف عنوانی لازم نیست پس چگونه او را بر ذات حمل
کنیم آری ممکن است افتراض در نقیض عکس او لکن این همان طریق عکس میشود زیرا که نتیجه کلا از دو
مقدمه افتراض حاصل میشود بعینها عکس مستوی نقیض عکس سالبه است واما تقریر خلف در عکس
در عرفیه عامه که اعم ایشان است آن است که هر وقت صادق آید که هیچ ج ب نیست مادام که
ج است لازم است که صادق آید که هیچ ب ج نیست مادام که ب است والا نقیض او
صادق آید که بعض ب ج است در بعضی اوقاتی که ب است و این را صغرای اصل سازیم تا نتیجه دهد که بعض
ب ب نیست در وقتی که ب است و این محال است اگر گویی که لا نسلم که محال باشد زیرا که جایز است
که ب معدوم باشد گوییم که کلام بر تقدیر صدق نقیض عکس است و بران تقدیر وجود ب لازم
است یا این نقیض را عکس کنیم بدین که بعض ج ب است در وقتی که ج است و حال آنکه اصل
این بود که هیچ ج ب نیست مادام که ج است این خلف است و تقریر این دو وجه در دائمه بر همین
قیاس است و در مشروطه عامه بر مذهب مصنف که گفت که نقیض او حینیه ممکنه است تمام نمیشوند
اما خلف زیرا که صغرای حینیه ممکنه در شکل اول نتیجه نمیدهد و اما عکس زیرا که او منعکس نمیشود و چگونه
مشروطه عامه مشروطه عامه منعکس شود و حال آنکه نقض بمثال مرکب وارد است زیرا که صادق است
که هیچ مرکب زید استر نیست بضرورت مادام که مرکب زید است و در عکس این صادق نیست که هیچ
مرکب زید نیست بضرورت مادام که استر است زیرا که نقیض این صادق است که بعض استر

مرکب زید است با امکان در وقتی که استر است و غلط کرده است کسی که مذهب مصنف را که اتحاد در کلام
شارح واقع است بدین وجه تفسیر کرده است که یعنی بشرط الوصف از او فراموش کرده که شارح پیشتر
گفت که حینیه ممکنه نقیض مشروطه عامه بشرط الوصف نیست با آنکه نقیضی که اینجا آورده است بشرط تقید مادام الوصف
ذکر کرده است نه بشرط الوصف و صواب درین محل تفصیلی است که مصنف در آخر بحث مختلطات
بدان اشارت کرده است و آن این است که مشروطه اگر تفسیر کرده شود بضرورت لاجل الوصف بمثل
خود منعکس میشود زیرا که برین تقدیر میان وصف موضوع و وصف محمول منافات متحقق میگردد زیرا که
منشأ ضرورت سلب وصف موضوع می باشد و وقتی که میان هر دو وصف منافات متحقق گشت پس هر وقت
که وصف محمول متحقق باشد تحقق وصف موضوع ممتنع باشد پس منافات ثابت باشد میان ذات
محمول و وصف موضوع از جهت وصف محمول و این مفهوم عکس است اما وقتی که بضرورت مادام الوصف
تفسیر کرده شود بمثل خود منعکس نمیشود زیرا که در اصل حکم کرده شده است بدین که ذات موضوع منافی
وصف محمول است در جمیع اوقات وصف موضوع و ازین میان وصفین منافات مطلق
لازم نمی آید تا از صدق یکی بر چیزی لازم آید انتفای دیگری غایتش آن است که وصف موضوع
و وصف محمول در ذات موضوع متنافیانند و مفهوم عکس منافات وصف محمول و وصف موضوع
است در ذات محمول و هیچ کدام اینها مستلزم دیگری نیست زیرا که جایز است که ذات
محمول غیر ذات موضوع باشد چنانکه در مثال مذکور که مفهوم اصل منافات حاصل است که مرکب
زید بالفعل بر و صادق می آید با وصف استر بودن مادام که مرکب زید بر و صادق می آید و ازین
لازم نمی آید مگر منافات مرکب بودن زید و استر بودن در ذاتی که مرکب زید بالفعل بر و صادق
می آید که آن اسب است و ازین منافات میان ذات استر و مرکب بودن زید دائما لازم نمی آید
وحاصل کلام آن است که از اصل منافات میان وصف موضوع و وصف محمول در ذات موضوع
فهم نمی شود نه مطلقا از عکس منافات ایشان در ذات محمول نه مطلقا و هیچ کدام اینها مستلزم دیگری
نیست زیرا که جایز است که ذات موضوع غیر ذات محمول باشد و همچنین اگر مشروطه بضرورت
بشرط الوصف تفسیر کرده شود بمثل خود منعکس نمیشود زیرا که غایت آنکه ازو فهم می شود دانست که
مجموع ذات موضوع و وصف او با وصف محمول منافی اند و ازین لازم نمی آید مگر منافات میان
وصف موضوع و وصف محمول در ذات موضوع و این مستلزم آن نیست که میان مجموع ذات محمول
و وصف او و میان وصف موضوع منافات باشد مثلا وقتی که فرض کنیم که هیچ چیز کرم نیست مگر

روغن صادق است که هیچ کرم افسرده نیست بضرورت بشرط آنکه کرم باشد و مفهوم این منافات است میان
وصف کرمی و وصف افسردگی در ذاتی که کرم بر وی بالفعل صادق می آید که روغن است و از این
لازم نمی آید که چیزی که افسرده بالفعل بر وی صادق می آید میان ایشان منافات باشد زیرا که این
صادق است که بعضی افسرده کرم نیست بالامکان والضروریة تنعکس دایمة لاضروریة یعنی سالبه کلیه
ضروریه منعکس میشود بسالبه کلیه دایمه که مقید باشد بلاضرورت اما انعکاس او بدایمه یعنی لزوم دایمه
مر او را زیرا که دایمه منعکس میشود بدایمه و او اعم است از ضروریه و بارها مذکور گشت که لازم اعم لازم
اخص است یا از جهت آنکه طریق خلف و عکس در وی جاری است و اما آنکه بضرورت منعکس نمیشود
زیرا که در مثال مذکور صادق است که هیچ مرکب زید اسب نیست بضرورت و این کاذب است که
هیچ اسب مرکب زید نیست بضرورت زیرا که نقیض او صادق است که بعضی اسب مرکب زید است بالامکان
و سر این آن است که مصنف گفت لما ذکر فی عدم انعکاس الموجبة الممکنة یعنی چونکه ممکنه نقیض
ضروریه است پس همچنانکه ممکنه موجبه ممکنه منعکس نمیشود ضروریه کلیه سالبه نیز بضروریه کلیه سالبه
منعکس نشود زیرا که اگر دو سالبه کلیه ضروریه متلازمان باشند بضرورت دو موجبه جزئیه ممکنه نیز
متلازمان باشند والخاصتان تنعکسان عامتین مع قید اللادوام فی البعض والا لثبت الدوام
فی الکل وانعکس الی مضاد الاصل دایمة هذا خلف یعنی هر کدام از مشروطه خاصه و عرفیه خاصه منعکس
می شوند بعامتین از جنس او و مقید بلادوام در بعض اما انعکاس ایشان بعامتین بطریق خلف و عکس
در عرفیه مطلقا و در مشروطه بتفصیلی که مذکور گشت یا از جهت که لازم اعم لازم اخص است و اما
قید لادوام در بعض زیرا که مآل لادوام اصل مطلقه عامه موجبه کلیه است و او منعکس بمطلقه موجبه
جزئیه و لادوام در بعض عبارت از این است و بیان این بوجه بلیغ ممکن است همچنانکه در انعکاس
مطلقه موجبه بی فرق لکن مصنف او را بطریق عکس بیان کرده و تقریر آن این است که اگر قید لادوام
در بعض یعنی این که بعض ب ج است بالفعل ثابت نباشد پس دوام در کل ثابت باشد یعنی این که
هیچ ب ج نیست دایما زیرا که نقیض او است و بدین منعکس شود که هیچ ج ب نیست دایما و لادوام
اصل این بود که هر ج ب است بالفعل و این سر دو متنافیانند و قدمای اهل منطق گفته اند که خاصتان
بمثل خود منعکس میشوند پس از برای رد آن گفت ولا تنعکسان کنفسیهما لصدق قولنا لا شیء من
الکاتب بساکن ما دام کاتبا لا دایما مع کذب قولنا لا شیء من الساکن بکاتب ما دام ساکنا لا دایما
لان بعض الساکن ساکن دایما کالارض یعنی خاصتان منعکس نمیشوند بعامتان با قید لادوام

در

در کل زیرا که این صادق است که هیچ کاتب ساکن نیست بضرورت بالفعل ما دام که ساکن است نه دایما و این
صادق نیست که هیچ ساکن کاتب نیست بالفعل ما دام که ساکن است نه دایما زیرا که لادوام که از وی فهم
می شود که هر ساکن کاتب است بالفعل کاذب است زیرا که نقیض این که بعض ساکن کاتب نیست دایما
صادق است و چگونه این صادق نباشد و حال آنکه بعض ساکن دایما ساکن است همچون زمین اگر گویی
که چونکه لادوام اصل موجبه کلیه است و ثابت گشت که موجبه کلیه منعکس نمیشود پس اینجا
بیان این چه حاجت است گوییم که احتمال دارد که کسی را وهم شود که انضمام موجبه کلیه با قضیه دیگر سبب
آن میگردد که موجبه کلیه منعکس شود همچنانکه سالبه جزئیه در حال انفراد منعکس نمیشود و انضمام او با یکی از عامتین
سبب انعکاس او میگردد همچنانکه می آید و چونکه ممکن بود کلام قدما را بوجهی توجیه کردن آن را ذکر کرد
و گفت وان ارید باللادوام لیس اللادوام فی کل واحد بل فی الکل انعکستا کنفسیهما و لعله
مراد المتقدمین حیث قالوا بانعکاسهما کنفسیهما تقریر این کلام کما ینبغی موقوف است بر ذکر مقدمه
و آن این است که وقتی که در کلام با نفی قیدی مجتمع گردد احتمال دارد که قید را بر نفی مقدم اعتبار کنیم تا نفی راجع
بدان قید باشد پس آن قید منفی باشد و احتمال دارد که نفی را اول اعتبار کنیم تا قید بنفی راجع شود پس
نفی مقید بدان قید باشد چون این مقرر گشت میگوییم که این عبارت که لادوام در کل احتمال دارد که
قید در کل پیش از نفی اعتبار کرده شود تا بدوام متعلق باشد و معنی چنین شود که دوام حکم در هر فرد واقع نیست
و چون حکم در محل ما سلب است پس چنین شود که سلب محمول از هر فرد موضوع دایم نیست و صدق
این بدو وجه می تواند بود یا بدانکه بنسبت با هر فرد ایجاب فی الجمله متحقق گردد یا بدانکه بنسبت با بعض
سلب دایم باشد و بنسبت با بعضی دیگر کما سلب کا ایجاب و بهر تقدیر ایجاب فی الجمله در بعض
متحقق است پس معلوم گشت که لادوام سلب از کل مستلزم ایجاب فی الجمله است در بعض
و پوشیده نیست که هر وقت که ایجاب فی الجمله در بعض متحقق باشد دوام سلب از کل منتفی خواهد
بود پس لادوام سلب از کل و ایجاب فی الجمله در بعض متلازمان باشند و احتمال دارد که نفی
پیش از قید در کل اعتبار کرده شود تا قید بلادوام متعلق باشد و معنی چنین شود که بنسبت با هر فرد
سلب دوام سلب یعنی ایجاب فی الجمله متحقق است پس ظاهر گشت که مآل لادوام در کل بر احتمال
اول مطلقه عامه موجبه جزئیه می شود و بر احتمال دوم مطلقه عامه موجبه کلیه پس بر احتمال اول خاصتان
بمثل خود منعکس شوند زیرا که لادوام ایشان که موجبه جزئیه است بلادوام عکس که هم موجبه جزئیه است
منعکس میشود و صورت دلیل چنین می شود که هر وقت که اصل صادق آید لادوام او در کل صادق

می آید و هر وقت که لادوام او در کل صادق آید ایجاب فی الجمله در بعض در و صادق می آید و هر وقت که ایجاب
فی الجمله در بعض در و صادق آید ایجاب فی الجمله در بعض در عکس صادق می آید و هر وقت که ایجاب فی الجمله در بعض
در عکس صادق آید لادوام در کل در عکس صادق می آید و مطلوب همین است و مصنف بدین اشارت
کرده بدانکه گفت که وان ارید باللادوام لیس اللادوام فی کل فی الکل یعنی اگر از لادوام اصل و عکس
سلب دوام از هر فرد اراده کرده نشود چنانچه احتمال دوم است بلکه آن اراده کرده شود که دوام در هر فرد
واقع نیست و مرادش این نیست بلکه در مجموع من حیث المجموع چنانچه لفظ کل که معرف باللام باشد
بران دلالت میکند زیرا که این توجیهی ندارد زیرا که از کل که سور باشد این معنی مراد نمی باشد بر احتمال
دوم بمثل خود منعکس نمیشود زیرا که بران تقدیر لادوام بموجبه کلیه راجع می شود و موجبه کلیه بموجبه کلیه
منعکس نمیشود و دلیل مذکور در و جاری نمی شود زیرا که شرطیه اخیر صادق نمی آید و امام در انعکاس سالبه
دایمه بمثل خود از چند وجه شبهه ایراد کرده است یکی آن است که مصنف نقل کرده تا رد کند
و گفت واحتج الامام علی ان الدائمة لا تنعکس کنفسها بان الکتابة ممکنة للانسان فالممکن سلبها عنه
دایما فلو وقع هذا الممکن مع انعکاس السالبة الدائمة لصدق لا شیء من الکاتب بانسان هذا
محال ولم یلزم من فرض الممکن فهو من الانعکاس وجوابه انه قد یلزم من اجتماعهما فان الممکنتین قد یمتنع اجتماعهما
تقریر شبهه آن است که کتابت در هیچ وقت انسان را ضروری نیست زیرا که این صادق نیست که هیچ
فرد انسان کاتب نیست بامکان در وقتی و هر چه در وقتی ممکن باشد لازم است که در جمیع اوقات
ممکن باشد و اگر نی لازم آید انقلاب از امکان بامتناع ذاتی و این محال است پس سلب
کتابت از انسان ممکن باشد در جمیع اوقات و ممکن را لازم است که از فرض وقوع او
محالی لازم نیاید پس فرض کنیم که این ممکن واقع است تا این صادق باشد که هیچ انسان کاتب نیست
دایما پس اگر سالبه دایمه منعکس بسالبه دایمه شود لازم آید که این صادق باشد که هیچ انسان کاتب نیست
دایما و این محال است و جایز نیست که این محال از فرض وقوع ممکن ناشی شده باشد پس از انعکاس
است و هر چیز که مستلزم محال محال است پس این انعکاس محال باشد و جوابش آن است که
لا نسلم که اگر محال از فرض وقوع ممکن ناشی نباشد لازم آید که از انعکاس باشد چرا جایز نیست که
از هیچ کدام ایشان ناشی نباشد بلکه از مجموع من حیث المجموع باشد و اجتماع دو ممکنه گاه هست که
مستلزم محال می باشد و این جواب از چند وجه ضعیف است یکی آنکه دو چیز که اینجا مجتمع شده اند یکی
اصل است و یکی انعکاس پس اگر محال از اجتماع ایشان لازم آید اجتماع اصل با انعکاس

محال باشد پس اصل منعکس نشود زیرا که منعکس شدنش مستلزم اجتماع اوست با انعکاس دوم
آنکه هر مجموعی که یکی از دو جزو آنش واجب التحقق باشد و دیگرش ابدا مستلزم منافات اجتماعیه خواهد بود
زیرا که بضرورت معلوم است که هر وقت که او محقق شود مجموع محقق خواهد شد پس اگر این
انعکاس واجب باشد فرض وقوع ممکن که اینجا جزو دیگر مجموع است سبب تحقق مجموع باشد پس
اگر مجموع محال لازم آید وقوع ممکن محال باشد زیرا که مستلزم محال است ای اگر هر دو جزو مجموع
ممکن باشند جایز است که محال از هیچ کدام ایشان ناشی نباشد بلکه از مجموع باشد و درین وجه
منع لطیف هست شارح در حواشی منع را بدین وجه ذکر کرده است که لا نسلم که وقتی که یک جزو
واجب باشد جزو دیگر مستلزم منافات اجتماعیه باشد زیرا که تعدد متقدم موجب تعدد لزومیه هست
و این بحسب ظاهر مشکل است زیرا که بدیهه معلوم است که بر تقدیر مذکور محال از آن جزو دیگر منفک
نمی تواند بود و لزوم را غیر ازین معنی نیست لکن مراد آن است که لازم ممکن این است که از فرض
وقوع او محال لازم نیاید و ازین عبارت این فهم می شود که او منشأ و موجب محال نباشد نه مجرد آنکه محال
لازم او نباشد پس در مجموع مذکور لا نسلم که آن جزو دیگر مستلزم محال باشد بدین معنی بلکه منشأ محال
مجموع است لکن ذکر تعدد متقدم و تعدد لزومیه با این توجیه تمام موافق نیست سیم آنکه ممکن است
تقریر شبهه بوجهی که این جواب را مجال نباشد و این بدو طریقه است یکی آنکه اگر سالبه دایمه بسالبه دایمه
منعکس شود بضرورت امکان صدق او مستلزم امکان صدق عکس او باشد زیرا که امکان
ملزوم ملزوم امکان لازم است و تالی باطل است زیرا که سلب کتابت از هر فرد انسان
دایما ممکن است و سلب انسان دایما از کاتب که عکس او ست ممتنع زیرا که ثبوت انسان کاتب را
ضروری است اگر گویی که لا نسلم که صدق عکس ممکن نیست و آنکه گفتی که ثبوت انسان کاتب را
ضروری است مفید نیست زیرا که این نقیض امکان صدق عکس نیست زیرا که نقیض او ضرورت
صدق نقیض است نه صدق ضرورت گوییم که ضرورت صدق و صدق ضرورت متلازمان اند چنانکه
گذشت دوم آنکه اگر سالبه دایمه بمثل خود منعکس شود هر وقت که صدق او فرض کرده شود عکس او
صادق باشد زیرا که منعکس شدن را غیر ازین معنی نیست و تالی باطل است زیرا که وقتی که صدق این را
فرض کنیم که هیچ انسان کاتب نیست دایما عکس او صادق نمی آید و وقتی که این موجبه جزئیه یعنی این که
در بعض اوقات که صدق اصل فرض کرده می شود عکس صادق نمی آید صادق آمد پس صادق باشد
که نیست این که هر وقت که صدق سالبه کلیه فرض کرده شود عکس او صادق باشد پس ملازمه کلیه

که تالی است کاذب باشد کسی نگوید که اگر این بیان صحیح باشد لازم آید که هیچ قضیه اصلا منعکس نشود
اما موجبه زیرا که اگر صدق این را فرض کنیم که هر انسان نحو است عکس این صادق نمی آید که بعض نحو انسان
است و اما سالبه زیرا که اگر صدق این را فرض کنیم که هیچ حیوان انسان نیست بضرورت صادق نمی آید
که بعض انسان حیوان نیست بامکان زیرا که میگوییم که لا نسلم که بر تقدیر صدق موجبه و سالبه مذکور عکس
ایشان صادق نباشد غایتش آن است که این عکس در واقع محال است لکن اصل هم محال است
و جایز است که محالی مستلزم محالی دیگر باشد بخلاف آنکه بحث ماست زیرا که بیان کردیم که سلب کتابت
از هر فرد انسان دایما ممکن است و ممکن نیست که از فرض ممکن محال لازم آید کسی نگوید که لا نسلم که
بر فرض مذکور عکس کاذب باشد زیرا که وقتی که فرض کردیم که هیچ فرد از افراد انسان کاتب نیست
پس از انسان هیچ کاتب نیست پس صادق باشد که هیچ کاتب انسان نیست زیرا که میگوییم که عکس محال
است زیرا که این صادق نیست که بضرورت بعض کاتب انسان است پس اگر این محال ناشی باشد
از آن فرض لازم آید که آن فرض محال باشد و حال آنکه بیان کردیم که ممکن است و جوابی که حجاب
شبهه را بالکلیه بر دارد آن است که اگر امام از امکان سلب ضرورت معنای اعم اراده می کند
یعنی ضرورتی که در جمیع اوقات ذات متحقق باشد لا نسلم که سلب کتابت از جمیع افراد انسان دایما
ممکن باشد زیرا که این سلب ممتنع است بالغیر و امتناع بالغیر دایما منافی امکان است بدین
معنی اگر گویی که ضرورت ایجاب کتابت که آن ضرورت متحقق باشد در جمیع اوقات مسلوب است
از هر فرد از افراد دایما و اگرنی لازم آید که ضرورت متحققه در جمیع اوقات ذات بعض افراد
ذات را ثابت باشد و این محال است پس کتابت از جمیع افراد ممکن باشد دایما پس ممکن
باشد که هیچ فرد انسان کاتب نیست دایما گوییم که ازین که تو ذکر کردی دوام امکان لازم آید و مطلوب
این نیست امکان دوام است و این لازم نیامد و اگر سلب ضرورت معنای اخص اراده میکند یعنی
ضرورتی که منشاء آن ذات باشد مسلم که سلب کتابت از هر فرد انسان دایما ممکن است لکن
لا نسلم که فرض وقوع او مستلزم محال نباشد غایتش آن است که بنظر بذاتش مستلزم محال نباشد
و ازین لازم نمی آید که بهیچ وجه مستلزم محال نباشد زیرا که جایز است که بسبب عارضی مستلزم محال
باشد و همچنین در تقریر دوم و سیم میگوییم که اگر مراد از امکان معنای اول است لا نسلم که سلب
کتابت از هر فرد انسان دایما ممکن باشد و اگر مراد معنای دوم است لا نسلم که امکان ملزوم ملزوم
امکان لازم است لا نسلم که ممکن نباشد که از فرض ممکن محال لازم آید مثلا واجب الوجود مستلزم

وجود

وجود معلول است پس عدم معلول با آنکه ممکن است مستلزم محال است یعنی عدم واجب بحکم
عکس نقیض و بعضی توهم کرده اند که سالبه ضروریه بمثل خود منعکس میشود و پس آن را نیز نقل کرد تا رد کند
و گفت واحتجوا على انعكاس السالبة الضرورية ضرورية بالوجوه الثلثة المذكورة وقد عرفت جوابها
وبان المنافاة انما تتحقق من الجانبين وجوابه ان المنافاة في الاصل بين ذات الموضوع ووصف المحمول
والمطلوب في العكس هو المنافاة بين ذات المحمول ووصف الموضوع فاين احدهما من الآخر
یعنی استدلال کرده اند بر آنکه سالبه ضروریه بسالبه ضروریه منعکس می شود بسه وجهی که مذکور
گشتند که خلف و عکس و افتراض است و دانستی که در سوالب افتراض مستعمل نیست و تقریر خلف
و عکس آن است که هر وقت که صادق آید که هیچ ج ب نیست بضرورت باید این صادق می آید که
هیچ ب ج نیست بضرورت و اگرنی نقیضش صادق آید که بعض ب ج است بامکان و این را صغرای
اصل سازیم تا این را نتیجه دهد که بعض ب ب نیست بضرورت یا او را عکس کنیم بدین که بعض ج ب
است بامکان و حال آنکه اصل این بود که هیچ ج ب نیست بضرورت پس این خلف است و جواب
اینها آن است که دانسته شد که صغرای ممکنه نتیجه نمیدهد و موجبه ممکنه منعکس نمیشود و بدین طریق نیز
استدلال کرده اند که وقتی که گوییم که هیچ ج ب نیست بضرورت معنی اش چنین میشود که ج منافی ب
است و منافات البته از طرفین می باشد پس ب نیز منافی ج باشد پس صادق باشد که هیچ ب ج
نیست بضرورت و جواب این آن است که مفهوم اصل منافات است میان ذات ج و وصف ب
و مفهوم عکس این یعنی منافات میان ذات ب و وصف ج و اول مستلزم دوم نیست بلکه از
همدیگر دورند کسی نگوید که اول مستلزم دوم است زیرا که وقتی که میان ذات ج و وصف ب اجتماع
ممتنع باشد لازم می آید که ذات ب غیر ذات ج باشد زیرا که اگر ذات ب عین ذات ج باشد
فی الجمله لازم آید که ب بر ذات ج صادق آمده باشد زیرا که مفروض آن است که ذات ب است
و ذات چیزی اینجا عبارت از آن است که آن چیز بر او صادق آید پس میان ایشان منافات نباشد
و حال آنکه میان ایشان منافات فرض کرده ایم و چون که ثابت گشت که ذات ب غیر ذات ج است
می باید که ممتنع باشد اتصاف او بج که اگر متصف شود بج پس ذات ب عین ذات ج باشد و حال
آنکه ثابت گشت که غیر اوست زیرا که میگوییم که لا نسلم که چیزی که ذات ج نیست ممتنع است اتصاف
او بج زیرا که مفهوم اصل منافات است میان چیزی که ج بالفعل بر او صادق می آید و میان وصف ب
و ازین زیاده ازین لازم نمی آید که ج بالفعل بر ذات ب صادق نیاید و ذات ب ممتنع است که

بالفعل ج متصف نشود اما انکه ممتنع است که ج متصف شود مطلقا لازم نمی آید و نظر کن بمثال مرکب
که در و منافات ثابت است میان چیزی که بالفعل مرکب زید برو صادق می آید و میان استر و ازین
این مقدار لازم می آید که ممتنع است که ذات استر بالفعل متصف باشد بمرکب زید با انکه ممکن است
که متصف شود بمرکب بودن و بوجوه دیگر نیز برین مطلوب استدلال کرده اند یکی انکه وقتی که این صادق
باشد که هیچ ج ب نیست بضرورت صادق می آید که هیچ ب ج بضرورت و اگرنه نقیض او صادق
آید که بعض ب ج است بامکان لکن این که بعض ب ج است بامکان محال است که اگر محال نباشند
از فرض وقوع او محال لازم نیاید و تالی باطل است زیراکه اگر این را واقع فرض کنیم پس این صادق باشد
که بعض ب ج است بالفعل و بدین منعکس شود که بعض ج ب است بالفعل و محال انکه مفروض آن
است که هیچ ج ب نیست بضرورت این خلف است و نیز او را صغری اصل سازیم تا چنین شود که
بعض ب ج است بالفعل و هیچ ج ب نیست بضرورت تا این را نتیجه دهد که بعض ب ب نیست بضرورت
و این محالی است دوم انکه اگر عکس صادق نباشد پس بعض ب ج است بامکان با اصل صادق آید
و وقتی که او با اصل صادق آید ممکن باشد که بعض ب ج است بالفعل با اصل صادق آید زیراکه صدق
امکان مستلزم امکان صدق است و صدق ملزوم با چیزی مستلزم صدق لازم است با او لکن ممکن
نیست که بعض ب ج است بالفعل با اصل صادق آید زیراکه صدق او با اصل ملزوم محال است زیراکه
چنین می شود که بعض ب ج است بالفعل و هیچ ج ب نیست بضرورت و این را نتیجه می دهد که بعض
ب ب نیست بضرورت و این محال است پس امکان صدق بعض ب ج است بالفعل با اصل ملزوم
امکان محال باشد زیراکه امکان ملزوم ملزوم امکان لازم است لکن امکان محال محال است
پس امکان صدق بعض ب ج است بالفعل با اصل محال باشد پس صدق بعض ب ج است بالامکان
با اصل محال باشد پس صدق این که هیچ ب ج نیست بضرورت با اصل واجب باشد و مطلوب
این است سیم انکه در کلیات دوام از ضرورت منفک نیست و ثابت گشته است که ضروریه بدایمه
منعکس میشود پس صدق ضروریه لازم باشد و از وجه اول جواب گفته اند بدین که لا نسلم که از فرض
وقوع ممکنه جزئیه محال لازم آید وقتی لازم آمدی که بر تقدیر وقوع او اصل محال صدق باقی ماندی و این لازم
نیست زیراکه بر تقدیری که بعض ب ج است بالفعل صادق آید افراد ج زیاده میگردد زیراکه بعض
ب نیز از افراد او می شود و صدق سلب ضروری از افراد اقل مستلزم صدق او نیست از افراد اکثر
و درین جواب نظر است زیراکه این تسلیم است مر انرا که فرض وقوع نقیض عکس مستلزم محال است
زیراکه

زیراکه مفروض آن است که اصل صادق است و بران تقدیر لازم می آید جواز عدم صدق او با اعتبار صدق
او و این محال است و اگرچه که این کلام است به سند منع لکن ابطال مثل این سند مقبول است
اگر مستدل گوید که ما از ابتدا دلیل را بدین وجه تقریر میکنیم که اگر صادق آید که هیچ ج ب بضرورت صادق
خواهد آمد که هیچ ب ج نیست بضرورت زیراکه صدق این که بعض ب ج است بالفعل با این که هیچ ج ب
نیست بضرورت مستلزم محال است پس عکس صادق باشد زیراکه ازین بیرون نیست که این محال
یا از اصل لازم آمد و این محال است زیراکه او مفروض الصدق است یا ازین که بعض ب ج است بالفعل
پس این محال باشد پس بعض ب ج است بالامکان هم محال باشد زیراکه امکان محال محال است
پس صدق عکس واجب باشد گوییم که لا نسلم که لزوم محال در اصل و موجبه فعلیه منحصر باشد چرا جایز نیست که
از مجموع لازم آید و هر کدام ازین دو جزو ممکن باشد و درین جواب نیز نظر است زیراکه بر تقدیری که محال
از مجموع لازم آید پس اجتماع آن دو قضیه محال باشد پس معروف که این صادق آید که هیچ ج ب نیست
بضرورت محال باشد که این صادق آید که بعض ب ج است بالفعل زیراکه منفصله مانعة الجمع مستلزم
است متصله را که مرکب باشد از عین یکی از دو جزو او و از نقیض دیگری و وقتی که با صدق اصل
این محال گشت که بعض ب ج است بالفعل این نیز محال باشد که بعض ب ج است بامکان
پس واجب گشت صدق نقیض او که عکس است و از وجه دوم بدین که لا نسلم که وقتی که بعض ب ج
است بامکان با این که هیچ ج ب نیست بضرورت صادق آید لازم باشد امکان صدق این که بعض
ب ج است بالفعل با او زیراکه جایز است که امکان وجود چیزی با چیزی دیگر جمع شود و وجود او با او
بالفعل محال باشد چنانکه صدق این قضیه که زید درین زمان کاتب است بامکان با این جمع
می شود که زید درین زمان کاتب نیست بالفعل و صدق این که زید درین زمان کاتب است بالفعل
با او محال است و از سیم بدین که لا نسلم که دوام از ضرورت منفک نیست و بر تقدیر تسلیم این
انعکاس سالبه ضروریه بواسطه برهانی خارجی باشد نه از جهت نفس مفهوم او و کلام در ان است
بلکه در ان است که نظر بطبیعت او عکس ضروری او را لازم هست یا نی و این جواب وقتی صحیح است
که لازم باشد که عکس لازم این اصل باشد و ظاهر است که چنین نیست پس حق در جواب ان است
که گفته شود که اگر ضرورت را بمعنای اعم اعتبار کنیم سالبه ضروریه بمثل خود منعکس میشود زیراکه دوام
و ضرورت بدین معنی متساوی باشند و سالبه ضروریه بدایمه منعکس می شود ولی ننهمه پس بضروریه نیز
منعکس شود و هر سه وجه دلیل نیز تمام میشود و اگر او را بمعنای اخص تفسیر کنیم این دلیلها تمام نمی شود چنانکه

پوشیده نیست بر کسی که فی الجمله بدانچه ذکر کردیم احاطه کرده باشد اما دلیل سیم خود ظاهر و اما دو دلیل اول
زیرا که مبنای هر دو این است که اگر بعض ب ج است بامکان صادق باشد از فرض وقوع او محال
لازم نیاید و تالی باطل است و این تمام نیست زیرا که اگر مراد از لزوم محال اعم است که بنظر بذات
او باشد یا بنظر بغیر ملازمه ممنوعست زیرا که جایز است که از فرض وقوع ممکن محال بالغیر لازم آید و اگر
مراد از لزوم محال است بنظر بذات او بطلان تالی ممنوعست و این محل بحث است زیرا که از
فرض وقوع او این لازم می آید که بعض ج ب است بالفعل با این جمع شود که بعض ج ب نیست بضرورت
بمعنای اخص یا این صادق آید که بعض ب ب نیست بضرورت بمعنی اخص و گفتیم که اینها محال بالذات
نیستند مشکل است حال باقی سوالب این است که گفت واما التسع الباقیة فلا تنعکس لعدم
انعکاس اخصها وهی الوقتیة اذ یصدق لا شیء من القمر بمنخسف بالتوقیت مع کذب عکسه اعنی
کل منخسف قمر بالضرورة هر کدام از هفت قضیه که باقی ماند دو وقتیه است و دو وجودیه و دو ممکنه
و یکی مطلقه عامه از این بیرون نیست که خارجیه اعتبار کرده شوند یا حقیقیه اگر خارجیه اعتبار کرده شوند
سالبه کلیه ایشان قطعا منعکس نمیشود زیرا که وقتیه که اخص ایشان است منعکس نمیشود زیرا که صادق
است که هیچ ماه گرفته نیست بضرورت در وقتی که جهان یک فلک واسطه باشد میان او و آفتاب نه دایما
و این صادق نیست که بعض ماه گرفته ماه نیست بامکان زیرا که نقیض او صادق است که هر ماه گرفته ماه است
بضرورت کسی بگوید که لا نسلم که این صادق نباشد که بعض ماه گرفته ماه نیست بامکان زیرا که هر ماه
گرفته که معدوم است ماه نیست و موجبه کلیه و سالبه جزئیه وقتی متناقضان می باشند که در موضوع
متحد باشند چنانکه در مباحث تناقض معلوم گشت و اینجا متحد نیستند زیرا که ایجاب بر افراد موجود است
و سلب از افراد معدومه زیرا که میگوییم که بارها گذشت که حکم سلبی همچون ایجابی بر افراد موجود است
و از این جهت است که وحدت وجود و عدم را از شرایط تناقض نشمردند و چونکه اخص اخص است
باعم قضایا منعکس نشد پس هیچ کدام ایشان بجز منعکس نشوند زیرا که عدم انعکاس باعم مستلزم
عدم انعکاس است باخص و عدم انعکاس اخص مستلزم عدم انعکاس اعم است اگر گویی که
اگر مطلقه وقتیه مثل خود منعکس نشود لازم است که وقتیه کبری بدل منعکس نشود لکن ملزوم حق است
پس لازم هم حق باشد اما ملازمه زیرا که او اعم است از وقتیه و هر لازم اعم لازم اخص است و اما
حقیقت ملزوم زیرا که وقتی که صادق آید که هیچ ج ب نیست در وقتی معین لازم است که صادق
آید که هیچ ب ج نیست در آن وقت و اگر نه نقیض او صادق آید که بعض ب ج است در آن وقت

پس

پس صادق آید که بعض ج ب است با فرض و حال آنکه اصل این بود که هیچ ج ب نیست در آن وقت این
خلف است گوییم که این سوال بر صاحب کشف وارد است نه بر ما زیرا که مبنای این سوال آن است
که نقیض مطلقه وقتیه مطلقه وقتیه باشند تا از کذب یکی صدق دیگری لازم آید و اجتماع ایشان بر صدق
خلف باشد و او بدان قایل است نه ما با آنکه ورود او بر صاحب کشف هم ممنوعست زیرا که از فرض
چنین میشود که ج است در آن وقت و ج ب است بالفعل و از اینجا این لازم نمی آید که بعض ج ب
است در آن وقت و اگر حقیقیه اعتبار کرده شوند حکم ایشان این است که گفت نعم لو اخذت
القضیة حقیقیة انعکست السبع جزئیة دایمة لانه حینئذ یصدق حقیقیة لا شیء من ب ج دایما والا
فبعض ب ج دایما بالاطلاق فبعض ج ب دایما وقد کان لا شیء من ج ب بالاطلاق هذا
خلف واذا صدق هذا اجعل کبری لقولنا کل ب ب دایما بالاطلاق الصادق لینتج من الثالث
بعض ب لیس ج دایما وهو المطلوب تحریر این کلام این است که این قضایا اگر حقیقیه اعتبار
کرده شوند از این بیرون نیست که موضوع ایشان مطلق اعتبار کرده شود بوجهی که ممتنعات نیز
در و داخل باشند یا امکان در و اعتبار کرده شود بر تقدیر اول منعکس میشوند بسالبه جزئیه دایمه زیرا که
اعم ایشان که مطلقه و ممکنه اند بدو منعکس میشوند اما مطلقه زیرا که هر وقت که صادق آید که هیچ ج ب
نیست بالفعل این صادق می آید که هر چیز که ب است دایما ب است بالفعل هیچ چیز که ب باشد
دایما ج نیست دایما و این شکل سیم است و نتیجه اش این است که بعض ب ج نیست دایما و مطلوب
این است اما صدق صغری در غایت ظهور است و اما صدق کبری زیرا که اگر او واقع نباشد بعضش
که بعض چیزی که ب است دایما ج است بالفعل صادق باشد بدین منعکس شود که بعض ج ب است
دایما و اصل این بود که هیچ ج ب نیست بالفعل این خلف است یا این نقیض با صغرای اصل ساخته ایم
تا از شکل اول نتیجه دهد که بعض ب دایما ب نیست بالفعل و این محال است و وقتی که مطلقه عامه
بدایمه منعکس شد وقتیتان و وجودیتان نیز بدو منعکس شوند زیرا که دلیل بعینه در ایشان نیز جاری است
با جهت آنکه لازم اعم لازم اخص است و اما ممکنتان نیز بدایمه منعکس میشوند بهمین دلیل لکن ب را که حد
وسط است آنجا بدایما قید کردیم اینجا بضرورت قید می باید کرد اگر گویی که آوردن دلیل در ممکنتان
بلکه در ممکنه عامه کافی بود زیرا او اعم مجموع این هفت است پس حاجت نبود بآوردن دلیل در مطلقه عامه
گوییم که آری لکن این طریق را دو فایده است یکی تنبیه بر آنکه بیان انعکاس مطلقه بدو وجه ممکن
است بوجه خاص و بوجه عام دوم تنبیه بر آنکه در مطلقات تقیید اوسط بدوام کافی است

بخلاف ممکنات لکن این دو فایده وقتی ظاهر میشود که بیان انعکاس در ممکنه نیز مذکور کرده چنانکه
ما کردیم فاما مصنف این را ذکر نکرده پس سوال تر و بعدم اقتصار بر ممکنه نیست بلکه با اقتصار بر مطلقه
است و این جواب از قبیل و ظاهر نیست و اینها بسالبه کلیه منعکس نمیشوند زیرا که اخص ایشان که وقتیه
است بود و منعکس نمیشود زیرا که این صادقست که هیچ ماه گرفته نیست بضرورت در وقتی معین نه دایما با آنکه
این کاذبست که هیچ ماه گرفته ماه نیست بامکان زیرا که نقیض این صادقست که بعض ماه گرفته ماه است
بضرورت اگر گویی که بعضی که بر اعتبار خارجیه وارد گشت بر اعتبار حقیقیه نیز وارد است زیرا که این صادق
نمی تواند بود که بعض ماه گرفته ماه نیست دایما زیرا که هر ماه گرفته ماه است بالفعل گوییم که مصنف از این جواب
گفته است بدین که والنقض بهذا الاعتبار غیر وارد لانا نمنع کذب العکس بهذا الاعتبار فان المنخسف
الذی لیس بقمر وان کان ممتنعا فهو بحیث لو دخل فی الوجود کان منخسفا ولیس بقمر یعنی بر تقدیری که قضیه
حقیقیه اعتبار کرده شود بوجهی که موضوعش ممتنعات را شامل باشد لا نسلم که عکس یعنی این که بعض ماه گرفته
ماه نیست دایما کاذب باشد زیرا که ماه گرفته که ماه نباشد اگرچه ممتنع الوجود است در خارج لکن بحیثیتی
است که اگر موجود شود ماه گرفته خواهد بود و ماه نخواهد بود و بر تقدیر دوم حکم این مثل قضیه این است
که گفت ولو اعتبرنا فی الحقیقیه امکان الموضوع لم ینعکس کالخارجیه یعنی اگر موضوع حقیقیه مقید بممکن باشد
او نیز همچون خارجیه منعکس نمیشود زیرا که نقضی که اینجا وارد بود اینجا نیز وارد میشود زیرا که این صادق
نیست که بعض ممکن الوجود که اگر موجود شود ماه گرفته باشد بحیثیتی است که اگر موجود شود ماه نیست
بامکان زیرا که نقیض این صادقست که هر ممکن الوجود که اگر موجود شود ماه گرفته است بحیثیتی است که
اگر موجود شود ماه است بضرورت اگر گویی که پس دلیلی که از برای انعکاس حقیقیه بر تقدیری که موضوعش
شامل ممتنعات باشد مذکور گشت منتقض باشد بدین شق یعنی حقیقیه که موضوعش مقید بامکان باشد
بلکه بخارجیه نیز زیرا که آن دلیل بتمام مقدماتش درین هر دو جاری است و قایل نشده اند که اینها منعکس
نمی شوند گوییم که لا نسلم که برین دو تقدیر این صادق آید که هر ب دایما ب است بالفعل زیرا که جایز است
که هیچ ذات موجود یا ممکن الوجود نباشد که بر وی ب دایما صادق آید چنانکه در خاصه مفارقه مثل ضاحک
و گرفتگی ماه در ماده نقض که صادق نیست که هر ضاحک دایما ضاحک است بالفعل و هر ماه گرفته دایما ماه
گرفته است بالفعل زیرا که موضوع یا موجود یا ممکن نیست پس قیاس منتظم نگردد بخلاف حقیقیاتی
که شامل ممتنعات باشند که بر آن تقدیر هر ب دایما ب است بالفعل البته صادق خواهد بود زیرا که
هر چیزی که اگر موجود شود ب باشد دایما اگرچه که ممتنع الوجود باشد بحیثیتی است که اگر موجود شود
ب

ب خواهد بود بالفعل این است آنچه مصنف و صاحب کشف ذکر کرده اند و ما آنرا بواضح ترین عبارت
و تقریری بیان کردیم و درین نظر است زیرا که هر دو مقدمه که قیاس را از ایشان ترکیب کرده یعنی این که هر چیز
که ب است دایما ب است بالفعل و این که هیچ ب دایما ج نیست دایما صدق ایشان ممنوع است
زیرا که پیشتر مذکور گشت که اگر موضوع حقیقیه ممتنعات را شامل باشد هیچ کلیه صادق نمی آید نه موجبه نه
سالبه و نیز از عدم صدق عکس خلف لازم نمی آید زیرا که وقتی که اصل ممتنعات را شامل است صدق
او محال است و محالی جایز است که مستلزم محالی دیگر باشد کسی نگوید که این وجه سوال باطل است
زیرا که این بر جمیع دلایل عکوس و انتاجات وارد میشود زیرا که مراد از عکس این نیست که اصل و عکس در
نفس الامر صادق اند بلکه مراد این است که اگر اصل صادق باشد عکس نیز صادق می باشد و همچنین در انتاج
پس اگر این اعتراض حق باشد هیچ کدام از آن دلایل تمام نشود زیرا که می توان گفت که از نتیجه دادن اصل
با نقیض عکس نقیض اصل را خلف و فسادی لازم نمی آید و برین قیاس نیز زیرا که میگوییم که این وجه سوال
حق است زیرا که بر جمیع دلایل وارد می شود و نیز لا نسلم این که بعض ب دایما ب نیست بالفعل که
از طرق عکس لازم آمد کاذب باشد زیرا که ب دایما که ب نباشد اگرچه که در نفس الامر ممتنع است
بحیثیتی است که اگر موجود شود ب است و ایما و ب نیست یا چنین گوییم که هر ب دایما که ب
ب است دایما و هر ب دایما که ب نیست ب نیست این از شکل سیم نتیجه می دهد که بعض ب
دایما ب نیست همه اینها را مسلم داشتیم لکن آنکه گفت که هر وقت که اصل صادق آید آن دو مقدمه
صادق می آیند اگر مرادش آن است که بر آن تقدیر صادق می آیند بر سبیل لزوم ممنوع است غایتش
آن است که این که هر ب دایما ب است بالفعل در واقع صادق باشد لکن چیزی که صادق باشد
در واقع لازم نیست که لازم تقدیر چیزی باشد و اگر مرادش مجرد صدق ایشان است بر آن
تقدیر اعم که بر سبیل لزوم باشد یا بطریق اتفاق لا نسلم که ازین لازم آید استلزام اصل مر عکس را
زیرا که دو متصله که یکی ایشان اتفاقی باشد لزوم را نتیجه نمی دهد و بعضی این اعتراض را برین
عبارت تقریر میکنند که محصل کلام مصنف آن است که اصل با مقدمه که گمان برده است
صادقست در نفس الامر مستلزم عکس اند و ازین لازم نمی آید که اصل مستلزم عکس باشد زیرا که
لزومیه متعدد و مقدم متعدد نمی گردد و این تقریر محل تامل است کسی نگوید که ممکن است که
دلیل را بوجهی ایراد کنیم که مقدمه مذکوره که منشاء این اعتراض است یعنی این که هر ب دایما ب
است بالفعل مذکور نگردد و برین تقدیر این اعتراض ساقط گردد مثلا گوییم که وقتی که صادق آید

که هیچ ج ب نیست بالفعل صادق می آید که هیچ ب دایما ج نیست دایما و این ظاهر است و از این لازم
می آید صدق این که بعض ب بالفعل ج نیست دایما زیرا که ب دایما اخص است از ب بالفعل و سلب
چیزی از جمیع افراد خاص مستلزم سلب اوست از بعض افراد عام زیرا که بضرورت معلوم است که جمیع
افراد خاص بعض افراد عام است زیرا که میگوییم که حکم بر خاص وقتی حکم بر عام باشد که عام در نفس الامر
ممکن باشد که بر آن خاص صادق آید مثلا ج ناطق اخص است از ج و حکم بر ج ناطق حکم نیست بر ج
ج که دیگر است حکم سوالب کلیه بود اما حکم سوالب جزئیه این است که گفت واما السوالب الجزئیة
فلا ینعکس شیء منها لجواز کون الموضوع اعم الا الخاصتین فانهما تنعکسان کنفسیهما لانه لابد من اجتماع
الوصفین فی ذات واحدة للادوام سلب الباء لبعض افراد الجیم ومن تنافیهما فیها وذلک
یوجب صدق العکس یعنی سوالب جزئیه غیر از خاصتین مطلقا منعکس نمیشوند زیرا که جایز است
که موضوع اعم باشد و سلب خاص از بعض افراد عام جایز است نه عکس و این دلیل ناقص است
زیرا که منقوض است بخاصتین پس اولی این است که چنین گوییم که سوالب جزئیه غیر خاصتین
منعکس نمیشوند اما آن بعلت تخلف مذکوره زیرا که ماده نقض که آنجا بر بعضی تعادیر وارد گشت
اینجا مطلقا وارد می شود لکن وقتی که آنرا جزئی اعتبار کنیم و اما جهار باقی که دایمتان و عامتان
اند زیرا که این صادق می آید که بعض حیوان انسان نیست بضرورت یا دایما یا مادام که حیوان
است و این صادق نیست که بعض انسان حیوان نیست بامکان و اما خاصتان منعکس میشوند
بمثل خود زیرا که وقتی که صادق آید که بعض ج ب نیست مادام که ج است نه دایما پس ج و ب
هر دو صادق آمده اند بر یک ذات بحکم لادوام لکن نه با همدیگر بلکه میان ایشان منافاتست
در آن ذات زیرا که حکم در قضیه این است که مادام که آن ذات ج است ب نیست و ازینجا
لازم می آید که مادام که ب باشند ج نباشند و اگر نه ج باشند در بعض اوقاتی که ب است پس
لازم آید که ب باشند در بعض اوقاتی که ج است زیرا که دو وصفی که با یکدیگر در یک ذات مجتمع
شوند بضرورت هر کدام در وقت دیگری ثابت اند و حال آنکه مفروض آن است که ب
نیست مادام که ج است محاصل آن است که قید لادوام تقاضا میکند که هر دو بر یک ذات صادق
آیند و قید مادام تقاضا می کند که در یک وقت صادق نیایند پس وقتی که بر آن ذات صادق آمد که ب
است ج نیست در وقتی که ب است صادق باشد که بعض ب ج نیست مادام که
ب است و مطلوب این است و در تمام بودن این دلیل در مشروطه نظر است شارح در حواشی نظر را

بدین

بدین وجه بیان کرده است که وقتی که گوییم که هر گاه صادق آید که ج ب نیست بضرورت مادام که ج است
نه دایما صادق می آید که ب ج نیست بضرورت مادام که ب است نه دایما و اگر نه نقیض او صادق آید که
ب ج است بامکان در وقتی که ب است و بدین منعکس شود که ج ب است بامکان در وقتی
که ج است و این خلف است این خلف تمام نیست زیرا که در اصل حکم بر ج بالفعل است سلب
ب از ج بالفعل مادام که ج است منافی اثبات ب نیست ج را بامکان در وقتی که ج است و جایز است
که گوییم این خلف وقتی لازم می آید که آن حینیه ممکنه منعکس شود و این ممنوعست و جه آنکه ممکن است که
کسی گوید که این بیان دلالت بر آن میکند که عامتان مثل خاصتان منعکس شوند بعرفیه عامه زیرا که وقتی که صادق
آید که بعض ج ب نیست مادام که ج است از اینجا معلوم میکرد که وصف ج و وصف ب متنافیانند
پس چیزی که ب باشند ج نباشند مادام که ب است و اگر نه ج باشند در بعض اوقاتی که ب است پس
هر دو وصف مجتمع گشته باشند در یک ذات و حال آنکه متنافیان بودند این خلف است پس از
جهت دفع این گفت ولا یتاتی مثله فی العامتین لانهما وان تنافیا فی ذات واحدة لم یلزم صدق اللادوام
علیهما لجواز صدق الجیم علی کل ما صدق علیه الباء بالضرورة یعنی مفهوم اصل تنافی وصف ج و وصف ب
است در ذات ج و مفهوم عکس تنافی ایشان در ذات ب و از تنافی اول تنافی دوم لازم می آید
وقتی لازم آمدی که ب صادق بودی بر ذات ج تا ذات ج ذات ب بودی لکن این لازم
نیست زیرا که مقتضی صدق او بر ذات ج قید لادوام بود و اینجا آن قید نیست پس جایز است
که ذات ب غیر ذات ج باشند و ج ثابت باشد بضرورت هر چیزی را که ب بر وصادق
می آید با آنکه ب مسلوبست از بعض چیزهایی که ج بر ایشان صادق می آید مثلا وقتی که گوییم که بعض حیوان
انسان نیست مادام که حیوان است وصف حیوان و وصف انسان متنافیانند در بعض حیوان
مثل فرس و ازین لازم نمی آید تنافی ایشان در ذات انسان بلکه هر چیزی که انسان بر وصادقست
حیوان بضرورت بر وصادقست بخلاف خاصتین که تنافی وصفین در ذات ب نیز لازم
است از جهت آنکه هر دو بر یک ذات صادق می آیند بحکم لادوام و ضبط این فصل این است
که قضیه موجبه ازین بیرون نیست که مطلقه عامه بر وصادق هست یا نی یعنی معنای مطلقه عامه
در و بطریق لزوم متحقق هست یا نی اگر مطلقه عامه بر وصادق نباشد یعنی ممکنتان منعکس نمیشود
و اگر مطلقه عامه بر وصادق آید ازین بیرون نیست که حینیه مطلقه بر وصادق می آید یا نی اگر صادق
نمی آید آن وقتیتان است و وجودیتان و مطلقه عامه مطلقه عامه منعکس میشود و اگر حینیه صادق

مي آيد اگر لا دايمه باشد يعني خاصتين منعكس ميشود بحينيه لا دايمه و اگر ني بحينيه مطلقه و سالبه كليه ازين
بيرون نيست كه چنين هر و صادق مي آيد يا ني اگر صادق نمي آيد و آن وقتيتان است و وجوديتان و
ممكنتان و مطلقه عامه منعكس نميشود و اگر صادق مي آيد و آن دايمتان است و عامتان و خاصتان
منعكس ميشوند بوجهي كه دوامي كه در يشان هست باقي باشد نه ضرورت و سالبه جزئيه ازين بيرون
نيست كه حينيه لا دايمه بر و صادق مي آيد يا ني اگر صادق مي آيد و آن خاصتان است منعكس ميشود
بعرفيه خاصه و اگر صادق ني آيد منعكس نميشود و مي بايد كه متنبه باشي كه آنچه درين وجه ضبط بر وجه اطلاق
ذكر كرديم كه ممكنتان منعكس نميشوند بر طريقه مصنف است نه چنانچه پيشتر بتفصيل كرديم و آنچه گفتيم كه
خاصتان هر دو منعكس بعرفيه خاصه ميشوند بنا بر آن است كه پيشتر ما بيان كرديم نه بر طريقه مصنف
سيم از احكام عام قضيه عكس نقيض است و پس فصل نهم را از براي او عقد كرد و گفت

الفصل التاسع في عكس النقيض و هو جعل نقيض المحمول موضوعا و عين الموضوع محمولا مخالفا للاصل في الكيف او جعل نقيضه محمولا موافقا له في الكيف

بدانكه شيخ عكس نقيض را بدين وجه تعريف
كرده است كه گردانيدن نقيض محمول است موضوع و نقيض موضوع محمول لكن بعد ازين
ذكر كرده است كه وقتي كه گوييم كه هر ج ب است صادق مي آيد كه هر چيزي كه نيست ب نيست ج
و اگر ني صادق آيد كه بعض چيزي كه نيست ب ج است و بدين منعكس شود كه بعض ج نيست ب
و حال آنكه گفتيم كه هر ج ب است اين خلف است و وقتي كه صادق آيد كه هيچ فرد از انسان سنگ
نيست لازم است او را كه بعض چيزي كه نيست سنگ انسان است و اگر ني صادق آيد كه هيچ
يك از چيزي كه نيست سنگ انسان نيست و پس اين صادق آيد كه هيچ يك از انسان نيست سنگ
نيست و حال آنكه گفتيم كه هيچ يك از انسان سنگ نيست و وقتي كه گوييم كه بعض ج ب است لازم
است او را كه بعض چيزي كه نيست ب نيست ج زيرا كه البته موجودات يا معدومات هستند خارج
از ج و ب و وقتي كه گوييم كه هر ج ب نيست و پس نيست هر چيزي كه نيست ب نيست ج و اگر ني
باشد هر چيزي كه نيست ب نيست ج پس هر ج ب باشد و حال آنكه گفتيم كه هر ج ب نيست اين خلف
است و پس جمعي از متاخران كه ان روند مصنف نيز تابع ايشان است گفتند كه شيخ مقتضاي تعريفش را
رعايت كرد در جزئيات نه در كليات اما در سالبه كليه زيرا كه اثبات المحمول عكس گردانيد و حال آنكه
او عين موضوع اصل است و اما در موجبه كليه زيرا كه آنكه در عكس او گفت كه هر چيزي كه نيست ب نيست
ج اگر اين را موجبه اعتبار ميكنند دليلش تمام نمي شود زيرا كه نقيض اين سالبه مي شود بچنين كه نيست

م

هر چيزي كه نيست ب نيست ج نه موجبه چنانچه شيخ اعتبار كرده است كه بعض چيزي كه نيست ب ج
است و آن مستلزم اين نيست زيرا كه سالبه معدولة المحمول اعم است از موجبه محصلة المحمول و اگر
او را سالبه اعتبار ميكنند دليلش تمام مي شود لكن محمول عين موضوع اصل مي باشد پس گفتند كه اولي
آن است كه او را بوجهي تعريف كنيم كه شامل هر دو معني باشد و آن اين است كه گردانيدن نقيض
محمول موضوع و عين موضوع محمول در حالي كه قضيه كه ازين حاصل شود با اصل مخالف باشد در كيف
يا گردانيدن نقيض محمول موضوع و نقيض موضوع محمول در حالي كه عكس موافق باشد با اصل در كيف
و كاه هست كه بجاي موضوع و محمول محكوم عليه و محكوم به ذكر ميكنند تا عكس شرطيات را شامل گردد
و مناط شبهه ايشان آن است كه نقيض را بر عدول حمل كرده اند و آن نيك نيست زيرا كه نقيض
چيزي رفع و سلب او ست مثلا نقيض ب سلب او ست نه اثبات لا ب پس معتبر در عكس موجبه
موجبه سالبة الطرفين است و در عكس سالبه سالبه سالبة الطرفين لكن حاصل مفهوم سالبه سالبة الطرفين
يا سالبة المحمول موجبه محصلة المحمول ميشود پس از جهت شيخ او را نقيض موجبه كليه كه عكس بعض موجبه
كليه است در مثال اول و عكس نقيض سالبه كليه در مثال دوم اعتبار كرد و هر كس در عبارت شيخ تامل
كند بر وظاهر ميگردد كه مرادش اين است كه ما ذكر كرديم و صاحب كشف درين موضع هر قضيه را
حقيقيه و خارجيه اعتبار كرده است باصطلاحي كه پيشتر از و ابتاعش نقل كرده شد و عكس هر كدام
ايشان را چهار قسم ساخته است خارجية الطرفين و حقيقية الطرفين و خارجية الموضوع حقيقية
المحمول و عكس اين و در هر كدام از حقيقيه و خارجيه مخالفت عكس با اصل در كيف و موافقت او
با او اعتبار كرده است و در عكس مخالف سلب موضوع و عدول او اعتبار كرده است و در عكس
موافق سلب طرفين و عدول طرفين و سلب موضوع و عدول محمول و عكس اين اعتبار كرده است
و جهت اين آن است كه در عكس مخالف حرف سلب در موضوع است و پس و در عكس موافق
حرف سلب در هر دو طرف است چنانچه از تعريف معلوم مي شود و حكم كرده است بلزوم
ميان بعض اين اقسام و بعدم لزوم ميان بعض ديگر و اطناب كلي كرده است در اثبات
و نقض و مصنف اكتفا كرده است در عكس خارجيه بر خارجيه و در عكس حقيقيه بر حقيقيه چنانكه گفت
و نحن نعتبر في عكس الحقيقية الحقيقية و في عكس الخارجية الخارجية لكن او نيز در نيها اقسام مخالفت و موافقت را
اعتبار مي كند و ترا معلوم است كه كلام در حقيقيات بر وجهي كه ايشان اعتبار كرده اند
بنا است بر امري فاسد چنانچه در تحقيق محصورات بيان كرده ايم في الجملة منطق بدين عكس

احتیاجی ندارد و در علوم او را استعمال نمیکنند چنانچه رای صاحب کشف و مصنف بر ان قرار یافته است
وانکه شیخ او را در اشارات ذکر کرده اشارتست بدین انکه پس سزاوار بما آن است که
درین تفصیل از مرتبه شرح تجاوز نکنیم و کتاب را بچیزی که در وفایده نیست دراز نکردانیم و بر مواضع
غلط اندک تنبیهی کنیم و مصنف ابتدا کرد بعکس موجبات محکلیات و خارجیات و بدان که هیچ
قضیه که سالبه ایشان باستقامت منعکس نشود و نظر یا در عکس مخالفست یا در عکس موافق مخالف
یا سالبة الموضوع است یا معدولة الموضوع پس گفت اما الموجبات الکلیة الخارجیة فالوقتیتان
والوجودیتان والممکنتان والمطلقة العامة تنعکس الی السالبة الجزئیة الدائمة السالبة الموضوع وهی
قولنا لیس کل ما لیس ب ج دایما لانه حینئذ یصدق لیس بعض ما لیس ب بحسب الحقیقة دایما ج بحسب
الخارج دایما والا فکل ما لیس ب بحسب الحقیقة دایما ج بحسب الخارج بالاطلاق وینعکس بعض
ج بحسب الخارج لیس ب بحسب الحقیقة دایما ویلزم ان لا یکون ب بحسب الخارج دایما والا
لکان ب بحسب الحقیقة بالاطلاق هذا خلف واذا صدق لیس بعض ما لیس ب بحسب الحقیقة دایما
ج بحسب الخارج دایما صدق لیس بعض ما لیس ب بحسب الخارج ج بحسب الخارج دایما لان
ذلک البعض لا یکون ب فی الخارج وجد فی الخارج او لم یوجد وانه لیس ج فی الخارج دایما فلیس بعض
ما لیس ب فی الخارج ج فی الخارج دایما تقریر دلیل این است که هر وقت صادق آید که هر ج ب
است بالفعل صادق می آید که بعض چیزی که نیست ب ج نیست دایما زیرا که هر وقت که اصل
صادق آید این قضیه البته صادق می اید که بعض چیزی که نیست ب بحسب حقیقت دایما ج نیست
بحسب خارج دایما و هر وقت این قضیه صادق آید صادق می اید که بعض چیزی که نیست ب بحسب
خارج ج نیست بحسب خارج دایما و مطلوب این است اما مقدمه اولی زیرا که اگر او صادق نباید
نقیض او صادق اید که هر چیزی که نیست ب بحسب حقیقت دایما ج است بحسب خارج بالفعل
و بدین منعکس شود که بعض ج بحسب خارج بالفعل نیست ب بحسب حقیقت دایما و ازین
لازم می اید که آن بعض ج که او نیست ب بحسب حقیقت دایما نیست ب باشند بحسب
خارج دایما و اگر نی لازم آید که ب باشند بحسب خارج بالفعل پس ب باشند بحسب حقیقت
بالفعل و این ظاهر است و حال انکه مفروض آن بود که نیست ب بحسب حقیقت دایما این خلف است
پس صدق این لازم آمد که بعض ج بحسب خارج بالفعل و نیست ب بحسب خارج دایما و این
بمنزله نقیض اصل است پس باطل باشد پس نقیض تالی مقدمه اولی که مستلزم این است باطل
باشد

باشد پس تالی مقدمه اولی حق باشد پس مقدمه اولی حق باشد و اما مقدمه دوم زیرا که موضوع مقدم
مقدمه اولی یعنی بعض چیزی که نیست ب بحسب حقیقت دایما ازین بیرون نیست که موجود است در خارج
یا نی و هر کدام که باشند صادقست که نیست ب بحسب خارج بالفعل اما وقتی که موجود نباشند در خارج
خود ظاهر زیرا که ممتنع است که معدوم متصف شود بب در خارج و اما وقتی که موجود باشند زیرا که اگر
ب بحسب خارج بالفعل صادق نباشند لازم آید که ب باشند بحسب خارج دایما پس ب باشند بحسب
حقیقت بالفعل و حال انکه مفروض آن است که نیست ب بحسب حقیقت دایما این خلف است
و وقتی که ثابت گشت که بعض چیزی که نیست ب بحسب حقیقت دایما نیست ب بحسب خارج بالفعل
صادق آمد که بعض چیزی که نیست ب بحسب خارج ج نیست بحسب خارج دایما و مطلوب این است
و در بیان خارج را بحقیقت خلط کرد زیرا که اگر مجرد خارج ذکر کردی بیان تمام نمی شد زیرا که اگر چنین گفتی
که وقتی که اصل صادق آید صادق می آید که بعض چیزی که او نیست ب بحسب خارج دایما ج نیست
بحسب خارج دایما و اگر نی صادق اید که هر چیزی که او نیست ب بحسب خارج دایما ج است بالفعل
بحسب خارج و بدین منعکس شود که بعض ج بالفعل بحسب خارج نیست ب بحسب خارج دایما
و این منافی اصل است و وقتی که این صادق امد که بعض چیزی که او نیست ب بحسب خارج دایما ج
نیست بحسب خارج دایما لازم است که صادق اید که بعض چیزی که او نیست ب بحسب خارج
بالفعل ج نیست بحسب خارج دایما زیرا که هر چیزی که او نیست ب بحسب خارج دایما نیست ب
بحسب خارج بالفعل می توان گفت که لا نسلم که هر چیزی که نیست ب بحسب خارج دایما نیست
ب بحسب خارج بالفعل این وقتی صادقست که چیزی که نیست ب دایما موجود باشد زیرا که این قضیه
موجبه است و صدق موجبه موقوفست بر وجود موضوع و وجود این موضوع ممنوعست فی الجمله
و وقتی که این عکس مطلقه عامه را لازم گشت باقی فعلیات را لازم باشد بنا بر قاعده که بارها گذشت
و ممکنات را نیز زیرا که این دلیل در ایشان نیز جاری است لکن بشرط انکه موضوع تالی صغری بضرورت
قید کرده شود و گفته شود که هر وقت که صادق آید که هر ج ب است صادق می اید که بعض چیزی که
نیست ب بحسب حقیقت بضرورت ج نیست بحسب خارج دایما تا خلف تمام گردد و درین دلیل
از چند وجه نظر است یکی انکه تردیدی که مذکور گشت در بیان مقدمه دوم زایدست زیرا که کافی
است که گفته شود که بعض چیزی که نیست ب بحسب حقیقت دایما نیست ب بحسب خارج بالفعل
و اگر نی ب باشند بحسب خارج دایما پس ب باشند بحسب خارج بالفعل اگر گویی که این تردید شما ذکر کردید

نه مصنف زیراکه او زیاده ازین نگفت که بعضی که نیست ب دایما نیست ب بحسب خارج برابرست که
موجود باشد یا نی و اگر نی ب باشد بحسب خارج دایما گوییم که این که گفت که برابرست که موجود باشد
یا نی فایده است در توجیه نظر این کافی است و ممکن است که ازین جواب گفته شود که ذکر این
نفیه است بر دفع آنکه کسی گوید که لا نسلم که اگر نیست ب بحسب خارج بالفعل آن بعض را ثابت
نباشد ب بحسب خارج دایما او را ثابت باشد زیراکه جایز است که آن بعض موجود نباشد پس
او را نه نیست ب ثابت خواهد بود نه ب بنابر آنکه موجبه وجود موضوع تقاضا می‌کند پس از برای
دفع این گفت که برابرست که موجود باشد یا نی یکی ازین دو لازم است که صادق باشد زیراکه
محمول این موجبه سالب است نه معدول و صدق این همچون سالبه بر وجود موضوع موقوف نیست دوم
آنکه این دلیل منقوض است بدین که این صادقست که هر ما غیر ما گرفته است بضرورت در وقت
معین و این صادق نیست که بعض چیزی که او نیست غیر ما گرفته ما نیست بامکان زیراکه چنین
می‌شود که بعض ما گرفته ما نیست بامکان و چونکه انعکاس اخص ثابت نشود انعکاس هیچ کدام
ثابت نشود سیم آنکه در بیان مقدمه دوم اگر تردید مذکور کرده شق دوم را اختیار میکنیم یعنی آنکه
بعضی که نیست ب بحسب حقیقت موجود نیست و آنکه گفت که برین تقدیر نیست ب بحسب
خارج زیراکه ممتنع است که معدوم متصف شود به ب در خارج میگوییم که لا نسلم که ممتنع باشد
زیراکه جایز است که ب سلب باشد و سلب به معدوم صادق می‌آید و اگر تردید مذکور نکرده
میگوییم که لا نسلم که اگر ب باشد بحسب خارج دایما ب باشد بحسب حقیقت بالفعل زیراکه وقتی
که ب سلب باشد ممکن است که صادق آید بحسب خارج و بحسب حقیقت صادق نیاید و این
محل بحث است زیراکه اگر ب سلب باشد اصل قضیه سالبة المحمول باشد و موجباتی که انعکاس
ایشان به عکس مستقیم یا بعکس نقیض اعتبار کرده می‌شود مراد ازیشان غیر سالبة المحمول می‌باشد
زیراکه حکم سالبة المحمول حکم سوالب است چهارم آنکه در دلیل خلط خارج تحقیق محتاج الیه نیست
و منعی که ایراد کرده شد بران که مقدمه که هر چیزی که نیست ب بحسب خارج دایما نیست ب فی الجمله
مندفع است زیراکه این قضیه سالبة المحمول است و او مقتضی وجود موضوع نیست پس
اگر صادق نباشد عدم صدق او البته از جهت انتفای عقد حمل خواهد بود پس البته صدق این که
بعض چیزی که نیست ب دایما ب است دایما لازم خواهد آمد و این محال است با آنکه ممکن است
که بر تقدیر عدم خلط دلیل بطریقی که مصنف با خلط ذکر کرده است تقریر کرده شود بدین وجه که وقتی

که

که مقدمه اولی ثابت گشت که این است که هر وقت که اصل صادق آید این صادق می‌آید که بعضی که نیست
ب بحسب خارج دایما ج نیست بحسب خارج دایما پس موضوع این یا موجودست یا نی اگر موجود
نیست پس نیست ب بالفعل و اگر موجودست همچنین و اگر نی ب باشد دایما بحسب خارج و مفروض
آن است که نیست ب دایما این خلف است پس ثابت گشت که بعض چیزی که نیست ب
بحسب خارج بالفعل ج نیست بحسب خارج دایما و مطلوب این است یا خود ترک تردید کنیم
و در بیان بر خلف اقتصار کنیم و گوییم که بعضی که نیست ب بحسب خارج دایما نیست ب بحسب خارج
بالفعل و اگر نی ب باشد دایما این خلف است و بعض برین دلیل معارضه ایراد کرده اند و آن این
است که سالبه جزئیه دایمه صادقست در واقع خواه اصل صادق باشد خواه نباشد زیراکه اگر اصل صادق
نباشد نقیضش صادق باشد که هر چیزی که نیست ب ج است بالفعل و ما را قضیه صادقه در واقع
هست که هر ممتنع و معدوم نیست ب این را صغرای آن نقیض سازیم تا از اول شکل اول نتیجه دهد
که هر ممتنع و معدوم ج است بالفعل در خارج و این محال است چونکه صدق این جزئیه ناشی از
اصل نشد پس عکس او نباشد پس از برای دفع این گفت و صدق هذه الجزئیة فی نفس الامر
لا یستلزم نقیضها کون المعدوم و الممتنع ج فی الخارج لا ینافی لزومها لغیرها یعنی صدق چیزی در
نفس الامر قطع نظر از صدق چیزی دیگر منافی آن نیست که او لازم دوم باشد زیراکه جایز است
که لازم از ملزوم اعم باشد و آنچه در معارضه ذکر کرده شد که چون صدق جزئیه از اصل ناشی نیست
عکس او نباشد ممنوع است زیراکه در عکس هیچ چیز اعتبار کرده نشد که مشعر برین شرط باشد با آنکه
عدم صدق این موجبه کلیه که نقیض عکس است نیز ممنوع است زیراکه موجبه کلیه خارجیه وقتی که
سالبة الموضوع باشد و محصلة المحمول یا معدولة المحمول حکم در و مخصوص است به موجودات خارجیه
اگرچه که موضوع او بحسب مفهوم شامل باشد معدومات را اگر مثلا وقتی که گوییم هر انسان ناطق است
بحسب خارج معنای او این نیست که هر چیزی که انسان بر و صادقست در نفس الامر خواه موجود
در خارج باشد خواه در عقل ناطق است در خارج و آنکه شیخ تشنیع کرد بر قضیه خارجیه و گفت که
ازین لازم می‌آید که کلیه جزئیه گردد ناشی ازین مقام است پس معنای سالبة الموضوع اینجا این
نیست که هر چیزی که ب از و مسلوبست اعم که در خارج موجود باشد یا نی ج است بلکه
معنا این است که هر موجود خارجی که ب از و مسلوبست ج است پس وقتی که گوییم که هر
معدوم مسلوبست از و ب و هر موجود خارجی که مسلوبست از و ب ج است در خارج نتیجه ندهد

زیرا که حد وسط مکرر نیست و بعید نیست که این اعتراضی دیگر باشد بر قضیهٔ خارجیه در حواشی میگوید
اعتراضی ابدین وجه تقریر کرده است که اگر قضیهٔ خارجیه اعتبار کرده شود لازم آید که شکل اول
نتیجه ندهد زیرا که وقتی که گوییم که هر سیمرغ پرنده است و هر پرنده موجود است در خارج و مقدمهٔ دوم
خارجیه اعتبار کرده شود نتیجه نمیدهد اگر گویی که شرط نتیجه دادن آن است هر دو مقدمه یا حقیقیه
باشند یا خارجیه و اینجا اول حقیقیه است و دوم خارجیه گوییم که پس وارد شود که انتاج را شرطی دیگر
هست که ذکر نکرده اند با آنکه این قضیه که معدوم مسلوب است از ب خارجیه سالبة المحمول است
و این قضیه نیز که هر چه مسلوب است از ب ج است خارجیه است و نتیجه لازم نمی آید پس اتحاد دو قضیه
متحقق گشت هر دو خارجیه و انتاج نیست از جهت عدم اندراج با وجود آنکه جمیع شرایط موجود است
و این محل بحث است زیرا که صغرای این قیاس خارجیه اعتبار کردن مشکل است با آنکه اینجا
شرطی که ایشان ذکر کرده اند که تکرر حد وسط است بحسب مفهوم منتفی است و از دلیل مذکور
معلوم گشت که سالبهٔ جزئیه دایمه لازم این سخن موجبه است و دانستی که در تحصیل عکس این مقدار
کافی نیست بلکه جایز نیست از نفی زاید تا حاصل اخص لازم کرد و به جهت آن گفت ولا یلزم منها
هذه السالبة کلیة لجواز کون المحمول خاصة مفارقة فیجب الموضوع لبعض ما لیس بمحمول ولا معدولة الموضوع
لجواز کون المحمول خاصة مفارقة تجب الموضوع لکل ما له تلک الخاصة ولما له عدمها من الموجودات
ولا یلزم منها موجبة لجواز ان لا یتحقق نقیض احد الطرفین یعنی سالبهٔ دایمهٔ کلیه لازم این قضایا نیست
زیرا که جایز است که محمول اصل خاصه باشد که در بعضی اوقات مفارق آن او از موضوع
ضروری باشد پس ثبوت موضوع بعض چیزی را که محمول نیست ضروری باشد پس سلب او از
هر چیزی که نیست محمول ممکن نباشد چنانکه این صادق است که هر ماه گرفته است در وقتی معین
و این صادق نیست که هیچ چیزی که نیست ماه گرفته ماه نیست بامکان زیرا که این صادق است
که بعض چیزی که ماه گرفته نیست ماه است بضرورت و نیز سالبهٔ جزئیهٔ دایمه معدولة الموضوع محصلة
المحمول لازم این سخن موجبه نیست زیرا که احتمال دارد که محمول خاصهٔ مفارقه باشد که ثبوت
موضوع هر چیزی را که این خاصه او را ثابت است و هر چیزی را که عدم او مر او را ثابت است
واجب باشد پس سلب موضوع از بعض چیزی که عدم محمول او را ثابت است ممکن نباشد چنانکه این
صادق است که هر چیزی که معلوم زید است موجود شیئی است و صادق نیست که بعض چیزی که
نه معلوم زید است شیئی نیست بامکان زیرا که این صادق است که هر چیزی که نه معلوم زید است

از

از موجودات شیئی است بضرورت و همچنانکه این صادق است که هر موجود را نسبتی معینه هست بوقتی که
موجود است و رونه دایما و این معدولة الموضوع صادق نیست که بعض چیزی که او را نه اضافت معینه
است بوقت معین موجود نیست بامکان زیرا که این صادق است که هر چیزی که او را اضافت معینه نیست
بوقت معین موجود است بضرورت و نیز موجبه لازم این سخن موجبه نیست زیرا که جایز است که
نقیض یکی از طرفین محقق نباشد در خارج تحت آنکه یکی از ایشان شامل جمیع موجودات باشد پس
نقیض او هیچ موجود را ثابت نتواند بود پس در عکس موجبه صادق نباید همچنانکه این صادق است که هر چیزی
که در خارج است ممکن است بامکان عام و صادق نیست که بعض چیزی که نیست ممکن بامکان
عام لا ممکن است و نیز همچنانکه ذکر کردیم در مثال اضافت و این حکم وقتی صحیح است که موجبه سالبة الطرفین
اعتبار کرده نشود و اما وقتی که سالبة الطرفین اعتبار کرده شود صحیح نیست زیرا که او تحقق موضوع
تقاضا نمی کند و بالحقیقه عکس نقیض موجبه سالبة الطرفین است همچنانکه بدان اشارت کردیم که
نقیض چیزی سلب او است نه عدول او و بیان نفی زاید نیز تمام نگشت زیرا که بر انتفای ضرورت
چیزی دلالت نکرد بعد از این گفت واما الدایمة والعامتان فتنعکس کانفسها فی الکم والجهة
ای الی السالبة سالبة الموضوع ومعدولته لانتاج نقیضها مع الاصل حمل الشیء علی نقیضه دایما او حینا
ولا انعکاس نقیضها ای ما ینافی الاصل یعنی موجبهٔ دایمه و مشروطهٔ عامه و عرفیهٔ عامه منعکس میشوند مثل
خود در کم و جهت نه در کیف زیرا که بسالبهٔ منعکس میشوند یا سالبة الموضوع یا معدولة الموضوع که اگر این
عکس صادق نباید نقیض او صادق آید و این باطل است زیرا که انضمام او با اصل نتیجه میدهد
حمل چیزی را بر نقیضش دایما اگر اصل دایمه باشد و در وقت تحققش اگر یکی از عامتین باشد و نیز این
نقیض بجزئی منعکس میشود که منافی اصل است مثلا وقتی که صادق آید که هر ج ب است دایما
لازم است که صادق آید که هیچ چیز که نیست ب ج نیست دایما خواه این را سالبة الموضوع اعتبار
کنیم خواه معدولة الموضوع و اگر نه نقیض او صادق آید که بعض چیزی که نیست ب ج است
بالفعل پس او را صغرای اصل سازیم تا این نتیجه دهد که بعض چیزی که نیست ب ب است دایما
یا او را عکس کنیم بدین که بعض ج نیست ب بالفعل و این منافی اصل است و هیچ کدام از این
دو دلیل در مشروطه تمام نمی شود زیرا که نتیجه دادن صغرای ممکنه در شکل اول و منعکس شدن او
لازم نمی آید بلکه در مشروطه اگر ضرورت ما دام الوصف یا بشرط الوصف اعتبار کرده شود مثل
خود منعکس نمیشود زیرا که بر این دو تقدیر او میان نقیض محمول و عین موضوع منافات تقاضا

الحرف

نمي كند مكر در ذات موضوع وازين لازم نمي آيد ميان ايشان منافات در ذات محمول اما اكر لااجل
اعتبار كرده شود مثال خود منعكس ميشود زيراكه برين تقدير ميان نقيض محمول وعين موضوع مطلقا
منافات متحقق ميكردد وبعد از اثبات جزو اول مطلوب يعني لزوم سالبه عرفيه بر قضيه جزو
دوم او را يعني اسفاي زايد را نيز بيان كرد وكفت ولا تنعكس الي الموجبة لجواز ان لا يكون
نقيض احد الطرفين اخص كقولنا كل ما له الامكان الخاص له الامكان العام دايما ولا يصدق بعض ما
ليس له الامكان العام ليس له الامكان الخاص واين ظاهر ست لكن آنچه عن قريب ذكر كرديم
كه اكر موجبه سالبه الطرفين اعتبار كرده شود واين صحيح نيست اينجا نيز وارد مي شود والضرورية تنعكس
دايمة لاضرورية لما عرفت في عكس السالبة الضرورية عكس الاستقامة جزو اول اعتبار را يعني لزوم دايمه
ضروريه را دليل ذكر نكرده ودليل آن خلف وعكس است وتوضيح آن بارها كذشت يا آنكه دايمه
لازم دايمه است كه از ضروريه اعم است ودليل جزو دوم يعني قيد لاضرورت مثال مركب است
مخبا نكه در عكس مستقيم سالبه ضروريه مذكور كذشت كه صادقست كه هر مركب زيد اسب است بضرورت
وصادق نيست كه هر چيزي كه نيست اسب مركب زيد نيست بضرورت زيراكه بعض چيزي كه
نيست اسب بچون استر مركب زيد است بامكان والخاصتان تنعكسان الي العكس عامتيهما مع
قيد اللادوام في البعض والا لصدق لا شيء مما ليس ب ج دايما فينعكس لا شيء من ج ليس ب
دايما وقد كان كل ج ليس ب بالاطلاق هذا خلف يعني موجبه مشروطه خاصه وعرفيه خاصه منعكس
مي شوند بسالبه مشروطه عامه وعرفيه عامه كه سالبة الموضوع باشند يا معدولة الموضوع موافق با اصل
در كم وجهت با قيد لادوام در بعض مثلا هر وقت صادق آيد كه هر ج ب است مادام كه ج است
نه دايما صادق مي آيد كه هيچ چيزي كه نيست ب ج نيست مادام كه نيست ب نه دايما در بعض
صدق جزو اول از جهت بياني كه در عامتين مذكور كذشت يا از اين جهت كه لازم عامه است و اما
صدق جزو دوم يعني لادوام در بعض كه معنااش اين است كه بعض چيزي كه نيست ب ج
است بالفعل زيراكه اكر او صادق نباشد نقيضش صادق باشد كه هيچ چيزي كه نيست ب ج
نيست دايما وبدين منعكس شود كه هيچ ج نيست ب نيست دايما واين منافي لادوام اصل است
زيراكه لازم اوست اين كه هر ج او نيست ب زيراكه موضوع موجود ست لين است بيان
جزو اول مطلوب وجزو دوم يعني اسفاي زياده را بيان نكرد وآن اين است كه ميكوييم كه لادوام
در كل لازم نيست زيراكه اين صادقست كه هر كاتب متحرك الاصابع است مادام كه كاتب
است

است نه دايما واين صادق نيست كه هر چيزي كه نيست متحرك الاصابع كاتب است بالفعل زيراكه صادقست
كه بعض چيزي كه نيست متحرك الاصابع كاتب نيست دايما وشيخ واتباع او بدان رفته اند كه موجبه
بموجبه منعكس ميشود پس آنرا ذكر كرد تا رد كند وكفت واحتج من قال بانعكاس الموجبة الي الموجبة
بانه لو لم يصدق كل ما ليس ب ليس ج دايما لصدق بعض ما ليس ب ج بالاطلاق وينعكس
بعض ج ليس ب بالاطلاق وكان كل ج ب دايما هذا خلف وجوابه ان بتقدير عدم صدق الاصل
لا نصدق الاول لقولنا ليس كل ما ليس ب ليس ج وانه اعم من قولنا بعض ما ليس ب ج فلا يستلزمه
يعني بعضي كساني كه تابع شيخ كشته اند در انعكاس موجبه بموجبه توهم كرده اند كه از شش موجبه يعني دايمه
وعامتان وضروريه وخاصتان بمثل خود در كم وكيف وجهت منعكس ميشوند با قيد لادوام در بعض در
خاصتان وبرين احتجاج كرده وحجت ايشان را در دايمه تقرير كنيم وباقي بران قياس كرده شود پس ميكوييم كه
وقتي كه صادق آيد كه هر ج ب است دايما صادق مي آيد كه هر چيزي كه نيست ب نيست ج دايما
واكر ني اين صادق آيد كه بعض چيزي كه نيست ب ج است بالفعل وبدين منعكس شود كه بعض
ج نيست ب بالفعل واصل اين بود كه هر ج ب است دايما واين خلف است وجوابش اين است
كه بر تقديري كه عكس اصل كه مصنف آنرا اصل كفته است نيست بانقيض صادق نباشد لازم
نمي آيد مكر صدق اين كه نيست اين كه هر چيزي كه نيست ب نيست ج واين اعم است از اين كه
بعض چيزي كه نيست ب ج است زيراكه سالبه معدولة المحمول يا سالبة المحمول اعم است از موجبه
محصلة المحمول وصدق اعم مستلزم صدق اخص نيست واين بر تقديري كه صحيح باشد در بسائط صحيح
است نه در خاصتين زيراكه آنجا وجود موضوع لازم است پس سالبه مستلزم موجبه است
وزعم الكشي ان الموجبات السبع تنعكس موجبة جزئية مطلقة عامة محتجا بوجوه الاول انها لو لم تصدق
لصدق لا شيء مما ليس ب ليس ج دايما ويلزمه كل ما ليس ب ج دايما فيلزم حمل الاخص على كل افراد
الاعم ومثله ودر بعضي نسخها چنين است كه وتمثل بقولنا كل انسان متنفس فان اللامتنفس
اعم من اللاانسان وجوابه منع لزوم الموجبة المذكورة للسالبة المذكورة وان نقيض المحمول يجب
ان يكون اعم من الموضوع والمثال لا يصح القضية الكلية كشي بدان رفته است كه موجبه وسيان
ووجوديتان وممكنتان ومطلقه عامه اعم كه كليه باشند يا جزئيه منعكس ميشود بموجبه جزئيه مطلقه عامه
وبرين احتجاج كرده است بچند وجه يكي آنكه هر وقت صادق آيد كه هر ج يا بعض ج ب است يكي
از جهات اين قضايا لازم است كه صادق آيد كه بعض چيزي كه نيست ب نيست ج بالفعل

واگر نی صادق آید که هیچ یک از چیزهایی که نیستند ب نیست ج نیست د ایما و این را لازم است صدق این که هر چیزی که نیست ب ج است د ایما زیرا که سلب سلب ایجابست لکن نیست ا ب اعم است از ج زیرا که نقیض محمول اعم می باشد از موضوع پس لازم آید حمل اخص بر کل افراد اعم و این محال است و این را که نقیض محمول اعم می باشد از عین موضوع در مثالی بیان کرده است و آن این است که هر انسان نفس زننده است و نفس نازننده اعم است از انسان و احتمال دارد که مراد آن باشد که دلیل را بمثالی بیان کرده است و تقریرش آن است که این قضیه که هر انسانی متنفس است بطریق عکس نقیض مستلزم است این را که بعض چیزی که نیست متنفس نیست انسان بالفعل و اگر نی صادق آید این که هیچ چیزی که نیست متنفس نیست انسان نیست پس هر صادق آید هر چیزی که نیست متنفس انسان است و چیزی که نیست متنفس اعم است از انسان پس لازم آید حمل اخص بر کل افراد اعم و جوابش این است که لا نسلم که این سالبه مذکوره یعنی آنکه هیچ یک از چیزهایی که نیستند ب نیست ج نیست مستلزم باشد موجبه مذکوره را یعنی اینکه هر چیزی که نیست ب ج است و سند منع بارها گذشته است شارح اینجا گفته است که علی ان التمسک بایجاب سلب السلب مندفع و مرادش این است که تمسک کردن بدانکه سلب سلب ایجابست دفع این منع میکند و در حواشی مذکور است و بعضی نیز که بصدد حل مشکلات شرح شده است چنانچه عادت اوست از بهت حواشی ذکر کرده است که گویا که این اعتراض است بر مصنف بدانکه استدلال کرده است بر استلزام سالبه موجبه را بدانکه سلب سلب ایجابست و بعد از آن استلزام را منع میکند و این خروج است از طریقه بحث لکن چند نسخه متن که پیش ما حاضر در هیچ کدام این استدلال مذکور نیست استلزام را مسلم داشتیم لکن لا نسلم که نقیض محمول البته از موضوع اعم باشد و بمثالی جزئی که ذکر کرده دعوای کلی ثابت نمی گردد وجه دوم آن است که گفت

الثانی ان لکل موضوع یباین نقیض محموله لانه ان کان اخص او مساویا لمحموله باین نقیضه مباینة کلیة وان کان اعم باینه مباینة جزئیة لکون نقیض الخاص اعم من عین العام مطلقا او مباینا له مباینة جزئیة وان کان اخص من وجه واعم من وجه فخصوصه یقتضی المباینة الکلیة وعمومه الجزئیة ویمتنع ثبوت احد المتباینین لکل افراد الآخر فیثبت نقیض الموضوع لبعض افراد نقیض المحمول

تقریر این دلیل آن است که یکی از دو امر لازم است یا آنکه میان موضوع هر کدام ازین مغت موجبه و نقیض محمولش مباینت کلیه باشد یا آنکه مباینت جزئیه باشد و مراد بمباینت کلیه اینجا آن است

که

که در جمیع صور نقیض محمول بر موضوع صادق آید و مباینت جزئیه آنکه در بعضی صورتها از صادق آید و هر کدام که باشد میان نقیض هر دو طرف ایجاب جزئی صادق می آید بیان اول آن است که موضوع موجبه ازین بیرون نیست که یا اخص است از محمولش یا مساوی او یا اعم از او مطلقا یا من وجه زیرا که مباینت کلیه میان طرفین ایجاب محال است چه بر جمیع تقادیر یکی از آن دو امر لازم است اما وقتی که اخص مطلق یا مساوی باشد زیرا که میان نقیض محمول و عین موضوع مباینت کلیه می باشد بجهت آنکه ثبوت خاص نقیض عام را یا ثبوت یکی از متساویین نقیض دیگری را محال است اما وقتی که اعم مطلق باشد زیرا که میان ایشان مباینت جزئیه می باشد بجهت آنکه نقیض خاص یا اعم مطلق می باشد از عین عام یا اعم من وجه زیرا که نقیض خاص صادق می آید بر عین عام و بر غیر او پس اگر صادق آید بر هر چیزی که عام بر او صادق می آید اعم مطلق باشد و اگر نی اعم من وجه و هر کدام که باشد فی الجمله صادق آید نقیض محمول بر موضوع و مراد از مباینت جزئیه این است نه چنانکه در بیان نسب میان مفهومات ذکر کردیم اما وقتی که اعم مطلق باشد زیرا که واجب است که عام بر خاص صادق آید و اگر نی عام و خاص نباشند و اما وقتی که اعم من وجه باشد خود ظاهر و آنکه گفت که نقیض خاص یا اعم مطلق است یا من وجه تردید است میان دو چیز که یکی از ایشان بعینه نقیض محال است زیرا که نمی تواند بود که نقیض خاص اعم مطلق باشد از عین عام و مثل این تردید در نظر مناظره قبیح است و در تقریر دلیل بدین حاجت نیست زیرا که کافی است که گفته شود که وقتی که نقیض خاص صادق می آید بر عین عام و بر غیر او پس در بعضی صور نقیض محمول صادق باشد بر موضوع و اما وقتی که اعم باشد از محمول بوجهی و اخص بوجهی بدان اعتبار که اخص است لازم می آید که مباینت کلیه باشد میان او و نقیض محمول و بدان اعتبار که اعم است لازم می آید که مباینت جزئیه باشد میان ایشان و بیان دوم آن است که وقتی که میان موضوع و نقیض محمول مباینت کلیه باشد بضرورت نقیض موضوع ثابت خواهد بود هر چیزی را که نقیض محمول بر او صادق می آید و وقتی که میان ایشان مباینت جزئیه باشد نقیض او ثابت خواهد بود بعض چیزهایی که نقیض محمول بر ایشان صادق می آید پس بهر تقدیر ایجاب جزئی صادق باشد میان نقیض هر دو طرف و مطلوب این است رد این آن است که

گفت وجوابه ان الخصوص والمساواة انما یستلزم المباینة الکلیة بشرط دوام الثبوت لافراد الخاص او المساوی وانه غیر متحقق ههنا و لا نسلم ان نقیض الخاص اعم من عین العام او مباین له من وجه فان نقیض الامکان الخاص یستلزم الامکان العام الاعم منه ولا نسلم ان الخصوص والعموم

من وجه یقتضی المباینة بل المقتضی لها المطلقتان منهما یعنی لا نسلم که نقیض عام یا نقیض احد المتساویین
مطلقا مباین کلی باشد عین خاص یا عین مساوی دیگر را مثلا ضاحک بالفعل مساوی انسان است
زیرا که هر کدام ایشان صادق می آید بر چیزی که دیگری صادق می آید و اخص است از ماشی و نقیض
او نه مباین انسان است و نه مباین ماشی بوجه کلیت بلکه صادق است که بعض چیزی که نیست ضاحک
بالفعل انسان است و بعض چیزی که نیست ماشی ضاحک است آری اگر مساوی و عام دایم الثبوت
باشند مساوی دیگر و خاص را چون ناطق و انسان و انسان و حیوان میان نقیض و عین مباینت
کلیه متحقق میگردد لکن در قضایایی که کلام در ایشان است در بعض ایشان دوام ممتنع است و در بعضی غیر
لازم و تحقیق این منع آن است که کیفیت نقیض گرفتن در باب کلیات غیر کیفیت نقیض گرفتن
است درین فصل زیرا که در باب کلیات نقیض مفهومی رفع اوست در حالی که آن رفع مقید باشد
بنقیض جهت صدق آن مفهوم چنانکه آنجا اشارتی بدین واقع شده است پس بضرورت عین و نقیض
بر یک ذات صادق نتوانند آمد و میان ایشان مباینت کلیه ثابت گردد و چونکه درین فصل اقتصار
کرده شد بر رفع مفهوم نه بوجهی که مقید باشد بنقیض جهت صدق پس میان عین و نقیض مباینت
کلیه لازم نیاید مگر وقتی که آن قید اعتبار کرده شود و اگر ازین مقام تنزل کنیم لکن مسلم نمی داریم
که نقیض خاص البته یا اعم باشد از عین عام یا مباین او از وجهی و آنکه گفت که نقیض خاص صادق
می آید بر عین عام و بر غیر او میگوییم که لا نسلم وقتی چنین باشد که عام شامل هر دو نقیض نباشد چون
امکان عام که اعم است از امکان خاص و نقیض او صادق نمی آید بر غیر امکان عام زیرا که
ضروری است که هر چیزی که نیست ممکن بامکان خاص ممکن است بامکان عام این را نیز
مسلم داشتیم لکن مسلم نمی داریم که خصوص و عموم من وجه مباینت کلیه یا جزئیه تقاضا کند زیرا که
مقتضی مباینت کلیه مطلق خصوص نیست که اعم است از خصوص مطلق و از خصوص من وجه
بلکه خصوص مطلق است که اخص است از مطلق خصوص و همچنین مقتضی مباینت جزئیه مطلق عموم
نیست که اعم است از عموم مطلق و از عموم من وجه بلکه عموم مطلق است که اخص است
بخصوص نمی بینی که میان عین عام و نقیض خاص عموم من وجه است و میان نقیض عام و نقیض
خاص هیچ وجه مباینت نیست این را نیز مسلم داشتیم لکن مسلم نمی داریم که مباینت میان عین
موضوع و نقیض محمول تقاضا کند که نقیض موضوع بر نقیض محمول صادق آید زیاده ازین تقاضا
نمیکند که موضوع از نقیض محمول مسلوب کرده و صدق سلب مستلزم صدق ایجاب نیست و این

م

منع درستی مذکور نیست و ممکن است ازین جواب گفتن که عدم استلزام وقتی است که نقیض
موضوع عدول و باشند اما وقتی که سلب او باشد چنانچه حقیقت نقیض آن است استلزام سلب
ایجاب را ثابت است چنانچه بارها گذشته است وجه سیم آن است که گفت الثالث انه لا بد من
موجود او معدوم خارج عنهما فبعض ما لیس ب لیس ج بالاطلاق جوابه سیاتی یعنی وقتی که گوییم که ج ب است
یکی از جهات این قضایا البته موجودی یا معدومی خارج از ج و ب خواهد بود پس و نقیض هر دو صادق
آید و اگر نی از ایشان خارج نباشد پس صادق آید که بعض چیزی که نیست ب نیست ج بالفعل
و مثل این استدلال از شیخ و جوابش عن قریب می آید و چون عکس موجبات کلیه را باعتبار خارج
بیان کرد شروع کرد در بیان عکس ایشان باعتبار حقیقت و گفت واما الحقیقیة فحکمها کذلک لکن انعکاس
السبع الی السالبة الجزئیة ههنا اظهر لانه یلزم فیها لیس کل ما لیس ب دایما ج دایما والا انعکس نقیضه الی منافی
الاصل وما اذا لزم ذلک لزم لیس کل ما لیس ب ج دایما لانه لو صدق کل ما لیس ب ج لصدق
کل ما لیس ب ج دایما لتحقق مفهوم یصدق علیه انه لیس ب دایما بحسب الحقیقة ولا یمکن هذا البیان بحسب
الخارج لجواز ان لا یتحقق فی الخارج ما یصدق علیه انه لیس ب دایما یعنی حکم موجبات کلیه حقیقیه
همان حکم خارجیات است مگر اینکه انعکاس موجبات آن بنقیض قضیه مذکوره بسالبه جزئیه دایمه
برین تقدیر ظاهرتر است زیرا که آنجا تمام شدن حجت موقوف است بر خلط خارج بحقیقت و اینجا بدو
حاجت نیست زیرا که وقتی که این حقیقیه صادق آید که هر ج ب است بالفعل صادق می آید که هر چیزی
که نیست ب دایما ج نیست دایما که اگر این صادق نباشد نقیضش صادق آید که هر چیزی که نیست ب
دایما ج است بالفعل و بدین منعکس شود که بعض ج نیست ب دایما و این منافی اصل است و نگفت
که نقیض اصل است زیرا که موجبه است لکن مستلزم است این را که بعض ج ب نیست دایما و این
نقیض اصل است و وقتی که از صدق اصل صدق این لازم آمد که هر چیزی که او نیست ب دایما ج نیست
دایما لازم است که این نیز صادق آید که هر چیزی که نیست ب بالفعل ج نیست دایما و اگر نه نقیضش
صادق آید که بعض چیزی که نیست ب بالفعل ج است بالفعل و صدق این را لازم است صدق
این که هر چیزی که نیست ب دایما ج است بالفعل زیرا که از جمله مفهومات بعضی آن است که بر و
صادق می آید بحسب حقیقت که نیست ب دایما پس بر و صادق آید که نیست ب بالفعل زیرا که چیزی که
نیست ب دایما بر تقدیری که ممتنع باشد بحیثیتی است که اگر موجود شود نیست ب بالفعل پس صادق
آید که هر چیزی که نیست ب دایما ج است بالفعل و حال آنکه این ثابت گشت که هر چیزی که نیست

ب دايما ج نيست دايما وميان اين دو منافاتست ونقض دليل اين است كه هر وقت اصل صادق
آيد مقدمه متوسط صادق مي آيد وهر وقت مقدمه متوسط صادق آيد عكس صادق مي آيد واكر نه نقيضش
صادق آيد وهر وقت نقيض عكس صادق آيد لازم آن نقيض صادق آيد وهر وقت آن لازم صادق
آيد مقدمه متوسط كه صدق او ثابت كشته كاذب باشد واين خلف است وپس لازم نقيض عكس كاذب
باشد پس نقيض عكس كاذب باشد پس عكس صادق باشد واين بيان بحسب خارج تمام نمي كردد زيرا كه
لانسلم كه اكر اين صادق آيد كه هر چيزي كه نيست ب بالفعل بحسب خارج ج است بالفعل لازم آيد كه اين
صادق باشد كه هر چيزي كه نيست ب دايما ج است بالفعل زيرا كه درو حكم بر هر چيز نيست كه في الجمله
موجود باشد در خارج ونيست ب باشد بالفعل وجايز است كه در خارج هيچ چيز نباشد كه نيست ب
دايما بر صادق آيد پس از ثبوت ج مر افراد موجوده چيزي را كه نيست ب ثبوت او مر افراد غير موجوده
آن چيز را لازم نيايد كسي كويد كه چيزي كه نيست ب بالفعل اعم است از چيزي كه نيست ب دايما وثبوت
چيزي جميع افراد اعم را مستلزم ثبوت اوست جميع افراد اخص را زيرا كه اين مسلم نيست وقتي
چنين بودي كه در قضيه خارجيه حكم مطلقا بر هر چيزي بودي كه نيست ب وچنين نيست بلكه بر افراد موجوده
است وجايز است كه افراد اخص موجود نباشند وچونكه در حقيقيه حكم بر جميع افراد است لاجرم افراد
اخص را شامل ميكردد واين است سر بر كلام مصنف وو دانستي انعكاس خارجيات را بطريقي كه
موقوف بران خلط نيست ودرين فرقي نيست ميان ايشان وحقيقيات آري اكر كفته شود كه
انعكاس حقيقيات هم بدان طريق ظاهر ميكردد هم بدين طريق بخلاف انعكاس خارجيات
كه بدين طريق ظاهر نمي كردد مكر بواسطه حقيقيات پس انعكاس حقيقيات ظاهر تر باشد اين
وجهي دارد وبدانكه دليل اقامت كردن بر انعكاس حقيقيات بوجهي كه ايشان موضوع حقيقيه را اعتبار
كرده آند يعني انكه افراد ممتنعه را نيز شامل است بعيد نيست زيرا كه بر تقديري كه كاذب باشند جايز
است كه مستلزم كاذبي ديكر باشد بلكه جايز است كه مستلزم صادقي نيز باشند بعيد آن است
كه نقض ايراد كنند بر دليل انعكاس ايشان زيرا كه بر تقديري كه كليه ايشان كاذب باشند جزئيه
ايشان البته صادق مي آيد پس چكونه دعوي كرده شود كه اصل كلي صادقست وعكس جزئي
صادق نيست اين است حكم موجبات كليه ودر موجبات جزئيه نيز ابتدا بخارجيات كرد
وكفت واما الموجبات الجزئية الخارجية فما عدا الخاصتين لا تنعكس الى السالبة لان الموضوع
قد يكون اعم من المحمول عموما يلزم الوجود ويكون المحمول لازما لبعض افراد الموضوع حتى

ی

يصدق الدوايم الاربع او مفارقا حتى يصدق التسع الباقية مع كذب العكس سالبة
غير خاصتين از موجبات جزئيه خارجيه منعكس نميشوند نه بسالبه نه موجبه اما بسالبه در دوايم
اربع يعني ضروريه ودايمه ومشروطه عامه وعرفيه عامه زيرا كه جايز است كه موضوع اعم باشد از
محمول واز جميع موجودات خارجيه ومحمول لازم باشد بعضي افراد موضوع را پس از انجهت كه موضوع
اعم است ومحمول لازم بعض افراد او ضروريه بلكه جميع اين چهار قضيه صادق مي آيند واز ان
جهت كه موضوع شامل است جميع موجودات خارجيه را پس بضرورت ثابت خواهد بود
هر موجود خارجي را كه نقيض محمول هر وصادق مي آيد پس در عكس سالبه جزئيه ممكنه صادق نيايد چنانكه
كوييم كه بعض موجود يا بعض ممكن بامكان عام انسان است پس كلي از جهات اين چهار قضيه
در عكس اين صادق نيست كه بعض موجود خارجي كه نيست انسان موجود يا ممكن عام است بامكان
زيرا كه هر موجود كه نيست انسان موجود وممكن است بضرورت ودر منتشره ديكر زيرا كه جايز
است كه موضوع اعم باشد بوجهي كه ذكر كرده شد اما محمول عرض مفارق باشد لكن ضروري در وقتي
معين پس از انجهت كه ضروري است در وقتي معين ومفارق وقتيه بلكه جميع آن هفت قضيه صادق
مي آيد واز جهت عموم موضوع بوجه مذكور عكس صادق نمي آيد چنانكه كوييم كه بعض ممكن عام ما
كرفته است در وقتي معين ودر عكس صادق نيست كه بعض چيزي كه نيست ما كرفته در خارج
ممكن عام نيست بامكان زيرا كه هر موجود خارجي كه نيست ما كرفته ممكن عام است بضرورت
واما بيان انكه موجبه منعكس نميشوند آن است كه كفت ولا الى الموجبة لما عرفت في الكليات
يعني طريق بيان عدم انعكاس قضاياء مذكوره بموجبه بعينه همان است كه در عدم انعكاس موجبات
كليه بموجبه ذكر كرده شد كه جايز است كه يكي از طرفين شامل جميع موجودات باشد پس نقيض
او متحقق نباشد ونيز انجا ميكوييم كه اكر جزئيات منعكس بموجبه شوند لازم آيد كه كليات نيز منعكس
شوند ونيز لازم آيد كه جزئيات منعكس بسالبه شوند زيرا كه سالبه اعم است از موجبه وشيخ در عدم
انعكاس بموجبه خلاف كرده است پس ان را نقل كرده تا رد كند وكفت واحتج الشيخ على
انعكاسها بانه لابد ان يوجد موجود او معدوم خارج عنهما فبعض ما ليس ب ليس ج وجوابه
لا نسلم ذلك فانه يصدق بعض الممكن بالامكان العام ممكن بالامكان الخاص ولا يوجد موجود
ولا معدوم خارج عنهما وتقرير صحته لا يلزم كونه عكس النقيض ما لم يبين لزومه لنقيضه وجه احتجاج
ظاهر است احتياج بشرح ندارد وجوابش آن است كه لانسلم كه در هر ماده خارج از موضوع ومحمول

موجودی یا معدومی یافت نشود زیرا که جایز است که یکی از ایشان جمیع موجودات و معدومات را شامل باشد
بجهة آنکه در مثالی که ذکر کرد و بر تقدیر تسلیم این احتجاج تمام نیست مادام که لزوم این دو قضیه را
بیان نکنند زیرا که جایز است که صدق لکن بطریق اتفاق باشد و در عکس لزوم معتبر است و این است
جواب کشی که مصنف عده کرده بود و کشی را اینجا کلامی دیگر هست پس آن را هم نقل کرد تا رد
کند و گفت والکشی فصل بین المحصلة والمعدولة تارة وبین المساواة والعموم والخصوص
مطلقا وبین الذی من وجه اخری بانعکاس الاولین دون الآخرین بالوجوه الثلثة المنقولة عنه
مع انهام نفیه وتقدیر صحتها لا التفصیل یعنی کشی در موجبه جزئیه بدو وجه تفصیل کرده است اول آنکه
اگر محصلة الطرفین باشند منعکس میشود و اگر معدولة الموضوع یا معدولة المحمول باشند اما منعکس نشدن
اول بنا بر سه وجهی که پیشتر از و نقل کرده شد و اما منعکس نا شدن دوم بنا بر آنکه مثل این صادق است که
بعض لا انسان حیوان است یا بعض حیوان لا انسان حیوان است و این کاذب است که بعض لا حیوان
انسان است یا بعض انسان لا حیوان است دوم آنکه اگر موضوع موجبه جزئیه مساوی محمول باشد
یا از و اعم مطلق یا اخص مطلق منعکس میشود و اگر میان ایشان عموم و خصوص من وجه باشد نه اما
منعکس نشدن اول بنا بر همان سه وجه و اما منعکس نا شدن دوم بنا بر آنکه میان لا انسان و حیوان
مثلا عموم من وجه است و صادق است که بعض لا انسان حیوان است و عکس این کاذب است
و این کلام مردود است زیرا که دانسته شد که آن سه وجه باطل است و بر تقدیری که صحیح باشند
این تفصیل باطل است زیرا که مقتضای ایشان آن است که معدوله نحو محصله و صورت عموم
من وجه نحو صورت مساوات و عموم مطلق منعکس نشوند زیرا که آن وجوه در همه اینها جاری اند
و بعد از بیان حکم غیر خاصتین گفت والخاصتان تنعکسان کنفسیهما سالبتین و موجبتین سالبتی
الموضوع ومعدولتیه لانه لابد وان یوجد معین هو ج و ب و لا ج و لا ب والا کان ب دایما یکون
لا ج مادام لا ب و الا لم یکن ب مادام ج وذلک یوجب صدق العکسین یعنی موجبه هر کدام از
خاصتین منعکس میشود بنفس قضیه مثل اصل در جهت و آن سالبه سالبة الطرفین یا سالبة الموضوع
است و موجبه معدولة الطرفین و سالبة الطرفین و معدولة الموضوع سالبة المحمول و سالبة الموضوع
معدولة المحمول پس در عکس چهار موجبه صادق است و دو سالبه و وقتی که قول مصنف را که سالبتی الموضوع
ومعدولتیه بسالبتین و موجبتین با هم دیگر متعلق داریم دلالت برین میکند و این محل تامل است
یا ظاهر کرده که چگونه بر دو سالبه و چهار موجبه دلالت میکند و انعکاس ایشان را بموجبه معدولة الطرفین

ب

بیان نکنیم با انعکاس بباقی ظاهر گردد زیرا که دانسته که انعکاس باخص مستلزم انعکاس است باعم پس
میگوییم که وقتی که صادق آید که بعض ج ب است مادام که ج است نه دایما صادق می آید که بعض
چیزی که او نه ب است ج است مادام که نه ب است نه دایما زیرا که بعضی ج است و ب است
مادام که ج است نه دایما او را د فرض میکنیم پس د ج است و د ب است و د نه ج است بالفعل
و اگر نه ج باشد دایما پس ب باشد دایما زیرا که مادام که ج است ب است و حال آنکه مفروض آن بود که
دایما ب نیست و د نه ب است بالفعل بحکم لادوام و وجود موضوع و د نه ج است مادام که نه ب
است و اگر نه ج باشد در بعض اوقاتی که نه ب است پس نه ب باشد در بعض اوقاتی که ج است
پس ب نباشد مادام که ج است و صدق مقدمات مذکوره موجب صدق عکس است و درین تقریر
نظر است زیرا که در نتیجه مقدمه مذکور گشت دو تا نشاید ست زیرا که عکس این است که بعض
چیزی که او نه ب است نه ج است مادام که نه ب است نه دایما و معنی نه دایما این است که بعض
چیزی که نه ب است نه ج نیست بالفعل و وقتی که بر ذات موضوع صادق آمد که او نه ب است و نه ج
است مادام که نه ب است صدق جزء اول عکس ثابت گشت و وقتی که بر و صادق آمد که نه ج است
بالفعل پس نه ج مسلوب باشد از و پس صدق جزو دوم نیز ثابت گشت پس در بیان انعکاس
حاجت بدیگران نیست که او ب است و نه ج است این است حکم موجبات جزئیه خارجیه
و بعد ازین حکم موجبات جزئیه حقیقیه را ذکر کرد و گفت وحکم الحقیقیات حکم الخارجیات
یعنی حکم موجبات جزئیه حقیقیه در انعکاس و عدم انعکاس حکم جزئیات خارجیه است و ما میگوییم
که در انعکاس مسلم زیرا که برهانی که از برای انعکاس خاصتین آنجا ذکر کردیم اینجا نیز جاری است
و اما در عدم انعکاس لا نسلم زیرا که موضوع حقیقیه را بوجهی که ایشان اعتبار کرده اند هیچ کلیه صادق
نمی تواند بود پس بضرورت در عکس نقیض کلیه که جزئیه است صادق باشد و بعد ازین بنبیه
حال نقضهایی که اینجا ایراد کرده شد بر تو پوشیده نمی ماند و در بیان حکم سوالب نیز ابتدا بخارجیات
کرد و گفت واما السوالب الخارجیة فما عدا الوجودیات لاتنعکس الی الموجبة لجواز ان لایکون
للموضوع تحقق فی الخارج مع لزوم المحمول یا کقولنا لا شیء من الخلاء ببعد مع کذب قولنا
بعض ما لیس ببعد خلاء و بعض ما هو لا بعد خلاء یعنی سوالب فعلیه غیر از وجودیات و آن پنج بسیط
است و ممکنتان و عامتان و مطلقه عامه بموجبه منعکس نمیشوند خواه سالبة الموضوع باشند خواه
معدولة الموضوع زیرا که جایز است که موضوع را در خارج تحقق نباشد با آنکه محمول لازم او باشد پس

سالبه ضروریه صادق آید نه عکسش بجهت آنکه گوییم هیچ خلا بعد نیست و این کاذب است که بعض چیزی
که او نیست بعد خلا است یا بعض چیزی که او نه بعد است خلا است یا مکان عام زیرا که ممتنع است
که ملزوم نقیض لازم را ثابت شود و شیخ با این قاعده مخالف است چنانکه گفت واحتج الشیخ
بانه لو لم یصدق بعض ما لیس ب ج لصدق لا شیء مما لیس ب ج دایما وانعکس الی لا شیء من
ج لیس ب دایما ویلزمه کل ج ب دایما وکان لا شیء من ج ب بالاطلاق هذا خلف یعنی سالبه
خارجیه بموجبه منعکس میشود زیرا که هر وقت که این صادق آید که هیچ ج یا بعض ج ب نیست بالفعل
این صادق خواهد بود که بعض چیزی که او نیست ب ج است بالفعل و اگر نی نقیض او صادق آید که هیچ چیزی
که او نیست ب ج نیست دایما و بدین منعکس شود که هیچ ج نیست ب نیست دایما و لازم این
است این که هر ج ب است دایما و مفروض آن است که هیچ ج ب نیست بالفعل و این خلف
است و چون این احتجاج مصنف ناپسندیده بود گفت وجوابه لانسلم انه یلزمه کل ج ب دایما فان
معناه لیس شیء من ج محققا فی الخارج مع سلب ب عنه وذلک لا یلزمه کل ج ب کقولنا لا شیء من الخلاء
لیس بعد فانه لا یلزمه کل خلا بعد یعنی لانسلم که سالبه که عکس نقیض عکس است مستلزم باشند موجبه را که
یا اخص نقیض اصل است چنانچه شیخ دعوی کرد زیرا که معنای آن سالبه این است که هیچ فرد ج چنین نیست که
در خارج محقق باشد و ب از و مسلوب و این صادق نیست وقتی که ج را در خارج محقق نباشد پس لازم او
نباشد این که هر ج ب است نمی بینی که این صادق است که هیچ خلا او نیست بعد نیست و این که هر خلا
بعد است و این منع ضعیف است زیرا که گذشت که نقیض سلب است و سلب سلب ایجاب است
بلکه محل منع آن است که گفت که این سالبه که هیچ چیزی که او نیست ب ج نیست دایما بدین منعکس
می شود که هیچ ج نیست ب نیست دایما از جهت که این صادق است که هیچ چیزی که او نیست انسان
شریک باری نیست بضرورت و این صادق نیست که بعض شریک باری او نیست انسان نیست
و اگر صادق آید که بعض شریک باری انسان است و این نیز بسیط بجهت آنکه موجبه منعکس نمیشوند
بسالبه نیز منعکس نمیشوند چنانکه گفت ولا الی السالبة لجواز ان لا یکون للطرفین تحقق فی الخارج کقولنا
لا شیء من الخلاء بجزء مع کذب قولنا لیس کل ما لیس بجزء لیس بخلاء ضرورة ان کل ما لیس بجزء لیس بخلاء
وکل لاجزء لاخلاء وکل لاجزء لیس بخلاء واما عکس هذا وهو قولنا کل ما لیس بجزء لاخلاء فکاذب ولا الاخص
کل ما لیس بجزء فی الوجود فیصدق نقیضه اتفاقا مع الاصل یعنی این سوالب بسالبه منعکس نمیشوند زیرا که
که آن سالبه سالبة الطرفین باشد یا معدولة الموضوع سالبة المحمول زیرا که جایز است

که

که طرفین را در خارج تحقق نباشد بجهت آنکه گوییم که هیچ خلا جزو لا یتجزی نیست و عکس این کاذب است این که بعض
چیزی که او نیست جزو نیست خلا نیست و نیز این که بعض چیزی که نه جزو است نه خلا نیست و نیز
این که بعض چیزی که نه جزو است نیست خلا نیست زیرا که این صادق است که هر چیزی که او نیست
جزو است نیست خلا است و نیز این که هر چیزی که نه جزو است نه خلا است و نیز این که هر چیزی که
نه جزو است او نیست خلا است و اما سالبة الموضوع معدولة المحمول مثل این که بعض چیزی که او نیست
جزو نه خلا است اگرچه که با اصل صادق است زیرا که این کاذب است که هر چیزی که او نیست جزو نه خلا است
و اگر نی لازم آید که هر چیزی که نیست جزو موجود باشد زیرا که محمول معدول وجود موضوع تقاضا میکند پس
وجود ممتنعات و معدومات در خارج لازم آید لکن این صدق بر سبیل اتفاق است و صدق
اتفاقی موجب انعکاس نیست زیرا که در لزوم معتبر است و این که گفت که موجبه سالبة الموضوع معدولة
المحمول کاذب است وقتی صحیح بودی که معنای سالبة الموضوع این بودی که مطلقا افرادی که در خارج عنوان
موضوع از ایشان مسلوب است محمول ایشان را ثابت است و حال آنکه گذشت که چنین نیست بلکه
معنای او این است که افراد موجود در خارج که عنوان از ایشان مسلوب است محمول بر ایشان صادق
است پس این موجبه صادق باشد و سالبه اش همچون آن سه سالبه دیگر کاذب پس ثابت گشت که
این بسایط مطلقا بسالبه منعکس نمیشوند و عجب آن است که مصنف در فرق میان حقیقیات
و خارجیات تصریح کرد بدانکه چیزی که نیست ب دایما از آنجهت که جایز است که در خارج معدوم باشد
داخل نیست درین عنوان که هر چیزی که نیست ب و در نفی انعکاس موجبات جزئیه بسالبه تصریح کرده که
موجبه کلیه صادق می آید پس چگونه اینجا از آن غافل گشت و حال آنکه زیاده از چند سطر نگذشته است
و شیخ درین قاعده نیز خلاف کرده است پس آن را نقل کرد تا رد کند و گفت واحتج الشیخ بانه لو لم
یصدق لیس کل ما لیس ب لیس ج لصدق کل ما لیس ب لیس ج دایما ویصدق عکس نقیضه وهو
کل ج ب دایما هذا خلف وجوابه ما عرفت من انعکاس کل من الموجبتین الی صاحبتها تقریر حجت
شیخ این است که وقتی که صادق آید که هیچ ج یا بعض ج ب نیست بالفعل این صادق می آید که نیست
این که هر چیزی که نیست ب نیست ج بالفعل و اگر نی این صادق آید که هر چیزی که نیست ب
نیست ج دایما و بطریق عکس نقیض منعکس شود بدین که هر ج ب است دایما و مفروض آن بود که
بعض ج ب نیست بالفعل این خلف است و جوابش آن است که گذشت که نه موجبه سالبة الطرفین
بموجبه محصلة الطرفین منعکس میشود و نه عکس این زیرا که جایز است که موضوع عکس در خارج موجود

بناشد بنابر آنکه سلب بسیط وجود موضوع تقاضا نمی کند و چون حکم فعلیات غیر وجودیه را بیان
کرد گفت واما الوجودیات فما عدا الخاصتین تنعکس الی الموجبة المذکورة بالحجة المذکورة والمنع
مندفع لان صدق اللادوام یوجب تحقق الموضوع والی السالبة المذکورة بالحجة المذکورة والمنع
مندفع لان کل واحدة من الموجبتین تنعکس الی صاحبتها بشرط وجود الموضوع وقید اللادوام فی الاصل
تحقق هذا الشرط غیر خاصتین از وجودیات یعنی وقتیتین و وجودیتین خواه کلیه باشند خواه جزئیه
منعکس میشوند بموجبه جزئیه مطلقه عامه بهمان دلیلی که شیخ بر انعکاس سوالب بسیطه بموجبه اقامت
کرد زیرا که وقتی که صادق آید هیچ ج یا بعض ج ب نیست نه بضرورت صادق می آید که بعض چیزی
که نه ب است ج است بالفعل چه اگر نی صادق آید که هیچ چیزی که او نه ب است ج نیست دایما
و بدین منعکس شود که هیچ ج نه ب نیست دایما و لازم این است این که هر ج ب است دایما و مفروض
آن بود که بعض ج ب نیست این خلف است و منعی که اینجا وارد شد یعنی آنکه لانسلم که سالبه کلیه مذکوره
مستلزم موجبه کلیه مذکوره باشد اینجا نمی آید زیرا که سالبه معدوله وقتی مستلزم موجبه محصله نمی باشد که موضوع
موجود نباشد لکن قید لادوام یا لاضرورتی که اینجا در اصل هست موجب وجود موضوع است و نیز
منعکس میشوند بسالبه جزئیه مطلقه عامه بهمان دلیلی که شیخ بر انعکاس آن سوالب بسالبه اقامت
کرد زیرا که اگر این صادق نباید که بعض چیزی که او نیست ب نیست ج بالفعل این صادق آید که
هر چیزی که او نیست ب نیست ج دایما و بطریق عکس نقیض بدین منعکس شود که هر ج ب است دایما
و مفروض آن بود که بعض ج ب نیست بالفعل و منعی که آنجا وارد شد یعنی آنکه لانسلم که موجبه موجبه
منعکس شود اینجا نمی آید زیرا که موجبه موجبه وقتی منعکس نمیشود که موضوع موجود نباشد اما وقتی که موجود
باشد همچنانکه اینجا هست بحکم لادوام یا لاضرورت هر کدام از موجبه محصلة الطرفین و موجبه
سالبة الطرفین بدیگری منعکس میشود اما انعکاس محصلة الطرفین بسالبة الطرفین همچنانکه شیخ ذکر
کرد و ما آنرا تقریر کردیم پیشتر واما انعکاس سالبة الطرفین بمحصلة الطرفین زیرا که وقتی که صادق آید که
هر چیزی که او نیست ب نیست ج دایما صادق می آید که هر ج ب است دایما و اگر نی این صادق
آید که بعض ج ب نیست بالفعل این را سالبة المحمول گردانیم و او را صغری سازیم و سالبة الطرفین را
کبری تا این را نتیجه دهد که بعض ج او نیست ج و این محال است زیرا که موضوع موجود است یا این را
معدولة المحمول گردانیم و بعد از آن عکس کنیم بدین که بعض چیزی که او نه ب است ج است بالفعل
پس صادق آید که بعض چیزی که او نیست ب ج است بالفعل و مفروض آن بود که هر چیزی که

ن

نیست ب نیست ج دایما این خلف است و چون حکم غیر خاصتین را بیان کرد گفت واما
الخاصتان فتنعکسان الیهما والی الموجبة الجزئیة الحینیة اللادائمة وهی بعض ما لیس ج حین هو لیس ب
لا دایما لما عرفت فی عکس الاستقامة والی السالبة الجزئیة الحینیة اللادائمة للزومها لها الموجبة
یعنی خاصتان منعکس میشوند بموجبه جزئیه مطلقه عامه و بسالبه جزئیه مطلقه عامه بدو دلیلی که در جهتین
ذکر کرده شد و نیز منعکس میشوند بموجبه جزئیه حینیه لادایمه و آن این است که بعض چیزی که او نیست ج
ب است در وقتی که نیست ب نه دایما همچنانکه در عکس مستقیم دانستی و باک نیست که آنرا اعاده
کنیم زیرا که اعاده از لوازم افاده است پس میگوییم که وقتی که صادق آید که هیچ ج یا بعض ج ب
نیست مادام که ج است نه دایما ذات ج را د فرض کنیم پس د نیست ب بالفعل و این در اصل
مصرح است و د ج است در بعض اوقاتی که نیست ب و اگر نی ج بناشد در هیچ وقت از اوقاتیکه
نیست ب پس نیست ب بناشد در هیچ وقت از اوقاتی که ج است و مفروض آن بود که نیست
ب مادام که ج است این خلف است و د او نیست ج بالفعل و اگر نی ج باشد دایما پس نیست ب
باشد دایما زیرا که سلب ب دایم بود بدوام ج لکن ب است بالفعل بحکم لادوام و وقتی که صادق آمد که
د نیست ب و ج است در وقتی که نیست ب و د نیست بالفعل صادق آمد که بعض چیزی که او نیست
ب ج است در وقتی که نیست ب نه دایما و نیز منعکس میشوند بسالبه جزئیه حینیه لادایمه و آن اینست
که بعض چیزی که او نیست ب نیست ج در وقتی که نیست ب نه دایما زیرا که موجبه مذکوره مستلزم
این سالبه است اگر گوییم که وقتی که معتبر در اخص قضیه است که لازم اصل باشد پس چگونه مصنف
اعم را بعد از اخص اعتبار کرد گوییم که اعتبار اخص نسبت با یک کیفیت است و وقتی که انعکاس بطریق
عکس نقیض معتبر در دو کیفیت است یکی موافق و یکی مخالف مقتضای دو شق تعریف او واجب
است در هر کیفیتی اخص را اعتبار کردن تا بیان انعکاس هر کدام از دو شق او تمام باشند همچنانکه
اخص موجباتی که لازم خاصتین اند حینیه موجبه است همچنین اخص سوالبی که لازم ایشان اند حینیه
سالبه است پس واجب است که هر کدام را اعتبار کردن و جهت در اول مبحث سوالب ذکر کرده ام
بفعلیه قید نکرد اینجا گفت هذا فی الفعلیات واما الممکنتان فلا تنعکسان الی الموجبة لما عرفت
فی عکس الاستقامة للموجبة الممکنة ولا الی السالبة الجزئیة لصدق نقیضها الا السالبة الموضوع المعدولة
المحمول فانها تصدق بالاتفاق مع الاصل یعنی این احکامی که گذشت احکام سوالب فعلیه است
واما ممکنتان بموجبه جزئیه منعکس نمیشوند بنابر آنکه در عکس مستقیم دانستی مثلا در مثال مرکب صادق می آید

که هیچ اب مرکب زید نیست بامکان خاص وصادق نمی آید که بعض چیزی که او نیست مرکب زید اب است بامکان عام زیراکه این صادقست که هیچ چیزی که او نیست مرکب زید اب نیست بضرورت و سالبه جزئیه نیز منعکس نمیشوند خواه سالبة الطرفین باشد خواه معدولة الطرفین خواه معدولة الموضوع سالبة المحمول زیراکه در عکس سالبه مذکوره هیچ کدام ازین سه اعتبار این صادق نمی آید که بعض چیزی که او نیست مرکب زید نیست اب نیست بامکان عام زیراکه این صادقست که هر چیزی که او نیست مرکب زید نیست اب بضرورت بهر کدام از ان سه اعتبار اما سالبة الموضوع معدولة المحمول با اصل اتفاق صادق می آید زیراکه موجبه کلیه سالبة الموضوع صادق نمی تواند بود و زیاده ازین بار گذشت که این محل نظر است و بعد از بیان حکم سوالب خارجیه گفت واما السوالب الحقیقیة فتنعکس الی الموجبة الجزئیة مطلقا والا فلا شیء مما هو لا ب او لیس ب ج دایما و نضم کبری للازم الاصل وهو قولنا کل ج لیس ب او لا ب ینتج لا سلب ج عن ج دایما من الاول وانما یلزم الاصل ذلک لصدق قولنا کل ج ج بحسب الحقیقة وصدقه بحسب الخارج غیر لازم لان سلب الشیء عن نفسه فی الخارج ممکن بان لا یوجد ذلک الشیء فی الخارج فیصدق لا شیء من ج ج دایما یعنی غیر خاصتین از سوالب حقیقیه فعلیه اعم که بسیطه باشند یا مرکبه و کلیه باشند یا جزئیه منعکس میشوند بموجبه جزئیه مطلقه عامه اعم که سالبة الموضوع باشد یا معدولة الموضوع زیراکه وقتی که صادق اید که هیچ ج یا بعض ج ب نیست بالفعل واجب است که صادق آید که بعض چیزی که نیست ب یا نه ب است ج است بالفعل واگر نی صادق اید که هیچ چیزی که نیست ب یا نه ب است ج نیست دایما و این را کبرای مقدمه سازیم که لازم اصل است و آن این است که هر ج او نیست ب یا نه ب است بالفعل تا از اول شکل اول نتیجه دهد این را که هر ج او نیست ج دایما و این محال است و لزوم این مر اصل را جهت آن است که وقتی که موضوع موجود باشد سالبه مستلزم موجبه می باشد و موضوع اینجا تقدیرا موجودست زیراکه این صادقست که هر ج ج است بحسب حقیقت زیراکه صدق این که هر چیزی که اگر موجود باشد ج باشد حقیقی است که اگر موجود باشد ج باشد ضروری است و این بیان در خارجیه بسیطه تمام نمی شود زیراکه صدق این که هر ج ج است بحسب خارج لازم نیست زیراکه سلب چیزی از نفس خودش بحسب خارج ممکن است وقتی که در خارج موجود نباشند پس صادق اید که هیچ ج ج نیست دایما و سوالب مذکوره بسالبه نیز منعکس میشوند چنانکه گفت والی السالبة الجزئیة ایضا والا لصدق کل ما لیس ب لیس ج دایما و نضم کبری للازم الاصل هکذا کل ج لیس ب وکل ما لیس ب لیس ج دایما

ي

ینتج کل ج لیس ج دایما هذا خلف بحسب الحقیقة دون الخارج یعنی اگر سوالب مذکوره بسالبه جزئیه مطلقه عامه منعکس نشوند پس این صادق آید که هر چیزی که او نه ب است نه ج است دایما و این را کبرای اصل سازیم بچنین که هر ج نه ب است بالفعل و هر چه که نه ب است بالفعل نه ج است دایما تا این را نتیجه دهد که هر ج نه ج است دایما این خلف است بحسب حقیقت زیراکه تقدیرا موضوع موجودست چنانکه گذشت نه بحسب خارج زیراکه جایز است که در خارج موجود نباشد پس سلب او از نفس خود جایز باشد اگر گویی که این منافی است با قاعده ایشان که گذشت که سالبه اعم است از موجبه زیراکه ایجاب مقتضی وجود موضوعست با بحیثی که در خارجیه با تقدیر چنانکه در حقیقیه و سلب مقتضی این نیست گوییم که بیان ایشان بملاحظه مفهوم عموم و خصوص ثابت است زیراکه صدق سلب محمول از موجودات معدومه احتمال دارد که با انتفای وجود تقدیری باشد و احتمال دارد که با انتفای محمول باشد و این عموم منافی آن نیست که بحسب دلیل خارجی در صدق میان ایشان مساوات باشد و چون حکم غیر خاصتین دانسته شد گفت وحکم الخاصتین ههنا حکمهما ثمه یعنی حکم خاصتین بحسب حقیقت همان حکم ایشان است بحسب خارجی که منعکس میشوند بموجبه جزئیه مطلقه و بسالبه جزئیه مطلقه و بموجبه جزئیه حینیه لا دایمه و بسالبه جزئیه حینیه لا دایمه بهمان دلیلی که انجا ذکر کرده شد و بعد از بیان حکم فعلیات بحکم ممکنتین اشارت کرد و گفت وعدم انعکاس الممکنتین ثمه اظهر منه ههنا یعنی منعکس نا شدن ممکنتین در خارجیات ظاهرتر است از منعکس نا شدن ایشان در حقیقیات زیراکه نقضی که با ایجاب بر انعکاس وارد گشت اینجا وارد نمی شود لکن بر انعکاس ایشان دلیلی نیز یافت نشد و است و فرقست میان علم بعدم انعکاس و عدم علم بانعکاس و چون فارغ گشت از بیان حملیات شروع کرد در بیان شرطیات و آن را در دو فصل ازیاد زد. فصل مذکور ایراد کرد فصل اول این است که گفت **الفصل العاشر** فی القضیة الشرطیة واجزائها واقسامها بحث درین فصل یا از نفس قضیه شرطیه است یا از اجزای او که مقدم است و تالی یا احکام ایشان و همچون متصله و منفصله ولزومیه وعنادیه وغیر این از چیزهایی که درین سلک منتظم است و این فصل را بر پنج بحث مرتب کردانید و گفت وفیه ابحاث الاول الشرطیة اما متصلة حکم فیها بثبوت قضیة علی تقدیر اخری ایجابا او سلبا مثل الثبوت سلبا واما منفصلة حکم فیها بمعاندة قضیة لاخری اما ثبوتا وانتفاء وتسمی حقیقیة او ثبوتا فقط وتسمی مانعة الجمع او انتفاء فقط وتسمی مانعة الخلو ایجابا او سلبا مثل المعاندة سلبا می باید که در خاطر باشد که شرطیه با حملیه شریکست درین که قولی است جازم قابل

تصدیق و تکذیب و در و تصور معنایی است یا تصور معنایی دیگر که میان ایشان نسبتی است که تصدیق
راجع بدو است و وی که قیاس کرده شود با خارج بمطابقه و یا حملیه مخالف است درین که طرفین او
دو مرکب خبری اند و مراد ازین آن نیست که بالفعل خبرند بلکه مراد آن است که نسبتی که در هر کدام
از طرفینش متصور گشته است وقتی که واقع باشد خبری باشد و درین که نسبتی که میان طرفین او است
نسبتی نیست که در و توان گفت که اول دوم است یا دوم نیست و هر کدام ازین دو وجه مخالفت
صالح است که وجه تسمیت باشد بعد ازین شرطیه یا متصله است یا منفصله زیرا که حکم در و اگر بثبوت
قضیه است بر تقدیر ثبوت قضیه دیگر یا بسلب این ثبوت متصله است اول موجبه همچنانکه گوییم که
هر وقت که آفتاب برآمده باشد روز است و دوم سالبه همچنانکه گوییم که هرگز که آفتاب برآمده باشد
شب نیست و این تعریف هر دو قسم متصله را یعنی هم لزومیه و هم اتفاقیه را شامل است زیرا که ثبوت
قضیه بر تقدیر دیگری اعم است که این قضیه دیگر آن ثبوت را تقاضا کند یا نی و اگر حکم در و بمعانده
و منافات قضیه باشد با قضیه دیگر یا بسلب این معانده منفصله است یا عنادیه یا اتفاقیه
زیرا که معانده میان ایشان اعم است که از ذات ایشان باشد یا از خارج و منفصله موجبه
آن است که موجب معانده باشد میان طرفینش یا هم در ثبوت و هم در انتفا و این را حقیقیه می نامند
همچنانکه گوییم که این عدد یا طاق است یا طاق نیست یا در ثبوت و بس یعنی با اعتبار عدم معانده در انتفا
نه با عدم اعتبار معانده در انتفا و اگر چه حقیقیه قسیم حقیقیه نباشد و این را مانعة الجمع می نامند همچنانکه گوییم
که این جسم یا انسان است یا فرس یا در انتفا و بس یعنی با اعتبار عدم معانده در ثبوت نه با عدم اعتبار و
و این را مانعة الخلو می نامند همچنانکه گوییم که این جسم یا نه انسان است یا نه فرس و گاه است که مانعة الجمع
و مانعة الخلو را بر معنایی دوم اطلاق میکنند و بر آن تقدیر اعم می باشند از حقیقیه و سالبه هر کدام اینها آن
است که حکم موجبه اش را رفع کند همچنانکه در حقیقیه گوییم که نیست این که این چیز یا انسان باشد یا حیوان
و در مانعة الجمع گوییم که نیست این که این چیز یا سیاه باشد یا انسان و در مانعة الخلو گوییم که نیست این که این
چیز یا نه انسان باشد یا فرس و اول را حقیقیه گفتند زیرا که انفصال بحقیقه در وی است نه در این دو دیگر
زیرا که محض انفصال بی شائبه اتصال میان نقیضین است و اما این دو وقتی که انفصال ایشان را تحقیق
بکنیم مرکب میشوند از منفصله و متصله مثلا وقتی که گوییم که این چیز یا نه انسان است یا نه فرس تحقیق
او چنین می شود که این چیز یا انسان نیست یا انسان است و اگر انسان باشد نه فرس است پس
ملزوم را حذف کرده ایم و لازم را بجای وی نهاده و همچنین وقتی که گوییم که این چیز یا انسان است یا فرس

م

معنای او عند التحقیق چنین میشود که این چیز یا انسان است یا انسان نیست و اگر انسان نباشد جایز است
که فرس باشد پس ملزوم را حذف کرده ایم و لازم را بجای وی نهاده و هر کدام ایشان بحقیقت دو قضیه اند
یکی در دیگری مندرج گشته اگر گویی حقیقیه نیز دو یی که مرکب باشد از چیزی و مساوی نقیضش راجع می گردد
بانفصالی و اتصالی گوییم آری لکن چونکه اینجا لازم مساوی ملزوم است گویا که همان نفس او است
بخلاف لازم در آن دو با آنکه وجه تسمیه لازم نیست که مطرد باشد و بعد ازین شروع کرد در بیان اجزای
شرطیه و گفت والمحکوم علیه فیهما یسمی مقدما والمحکوم به تالیا و هما اما ان یشترکا بطرفیهما او باحدهما
او تتباینا فیهما و الیک طلب الامثلة یعنی محکوم علیه را در متصله و منفصله مقدم می نامند زیرا که در ذکر
و اعتبار مقدم است و محکوم به را در هر دو تالی می نامند زیرا که تابع مقدم است و چونکه محکوم علیه و محکوم به
شرطیه دو قضیه اند پس ایشان را هر دو طرف باشد یکی محکوم علیه و دیگری محکوم به پس خالی ازین بیرون نیست
که در هر دو طرف شریک باشند یا در یکی یا در هر دو متباینان باشند اگر در هر دو طرف شریک باشند ازین
بیرون نیست که شرکت در ایشان بر ترتیب باشد یعنی محکوم علیه در مقدم محکوم علیه باشد در تالی و همچنین
محکوم به یا بر سبیل تبادل یعنی محکوم علیه مقدم محکوم به تالی باشد و بعکس این و اگر در یک طرف
شریک باشند یا آن باشد که محکوم علیه هر دو یکی باشد یا محکوم به ایشان یا محکوم علیه مقدم محکوم به تالی
باشد یا عکس آن این هفت قسم است و هر کدام اینها یا در متصله باشد یا در منفصله موجبه یا سالبه
چهار را ضرب کنیم در آن هفت بیست و هشت قسم می شود ۱ همچون استلزام کلیه هر جزئیه را و انفصال میان
نقیضین همچنانکه گوییم که هر وقت که هر حیوان جسم باشد بعض حیوان جسم خواهد بود و دایما یا هر حیوان
جسم است یا بعض حیوان جسم نیست ۲ همچون استلزام قضیه هر عکسش را و انفصال میان قضیه و نقیض
عکسش همچنانکه گوییم که هر وقت که حیوان جسم باشد بعض جسم حیوان خواهد بود و دایما یا هر حیوان جسم است
یا هیچ جسم حیوان نیست ۳ همچون استلزام حمل یکی از دو مساوی بر چیزی حمل مساوی دیگر را بر او و انفصال
میان حمل یکی از دو مساوی و میان سلب مساوی دیگر همچنانکه گوییم که هر وقت که این چیز انسان باشد
ناطق خواهد بود و دایما یا این چیز انسان است یا ناطق ۴ همچون استلزام حمل چیزی بر یکی از دو مساوی
حمل او را بر مساوی دیگر و انفصال میان حمل چیزی بر یک مساوی و سلبش از بعض مساوی دیگر
همچنانکه گوییم که هر وقت که هر انسان جسم باشد هر ناطق جسم خواهد بود و دایما یا هر انسان جسم است
یا بعض ناطق جسم نیست ۵ همچون استلزام حمل یکی از دو مساوی بر چیزی حمل آن چیز را بر بعض مساوی
دیگر و انفصال میان حمل یکی از دو مساوی بر چیزی و میان سلبش از جمیع افراد مساوی دیگر همچنانکه

گوییم که هر وقت که هر انسان حیوان باشد بعض حساس انسان خواهد بود و دایما یا هر انسان حیوان است یا هیچ
حساس انسان نیست ۶ بجهت استلزام حمل چیزی بر یکی از دو مساوی حمل مساوی دیگر را بر بعض افراد آن
چیز و انفصال میان حمل چیزی بر یکی از دو مساوی و میان سلب مساوی دیگر از جمیع افراد آن چیز همچنانکه گوییم
که هر وقت که هر انسان حیوان باشد بعض حیوان ناطق خواهد بود و دایما یا هر انسان حیوان است
یا هیچ حیوان ناطق نیست ۷ بجهت استلزام علت مر معلول را و انفصال میان علت و نقیض معلول همچنانکه
گوییم که هر وقت که آفتاب برآمده باشد روز خواهد بود و دایما یا آفتاب برآمده است یا روز نیست
این مثالهای موجبات است و مثالهای سوالب حاصل میشود بدانکه مقدمها را با نقیضهای تالیها بگیریم
و بوجهی دیگر بیان اجزای شرطیه این است که گفت وكل منهما یعنی از متصله و منفصله اما ان تركب عن
حملیتین او متصلتین او منفصلتین او حملیة و متصلة او حملیة و منفصلة او متصلة و منفصلة این شش قسم است و هر
کدام از سه قسم اخیر را در متصله دو قسم اعتبار میکنند نه در منفصله پس از برای بیان جهت آن گفت
ولما تميز المقدم عن التالي طبعا في المتصلة دون المنفصلة اذ منافاة احدهما للآخر في قوة منافاة الآخر اياه
انقسم كل من الاقسام الثلثة الاخيرة في المتصلة الى قسمين دون المنفصلة فصارت الاقسام في المتصلة
تسعة وفي المنفصلة ستة واليك طلب الامثلة یعنی چونکه دو جزو متصله بحسب طبع از یکدیگر ممتاز اند
و یکی از ایشان بعینه مقدم است و دیگری بعینه تالی تا که اگر آنکه مقدم است او را تالی گردانیم مفهوم
قضیه متغیر می شود و از معنایی که بود منحرف میگردد بخلاف منفصله که حال هر کدام از دو جزو او نسبت
با دیگری حالی واحد است و مقدم بودن یکی و تالی بودن دیگری بمجرد وضع و اعتبار است نه بطبع
لاجرم هر کدام از سه قسم اخیر در متصله دو قسم میشود نه در منفصله زیرا که متصله که مرکب باشد از حملیه
و متصله وقتی که مقدم او حملیه باشد مخالف است با آنکه مقدم او متصله باشد و همچنین در متصله که
مرکب باشد از حملیه و منفصله یا از متصله و منفصله بخلاف منفصله که بسبب این دو اعتبار حال او
مختلف نمیگردد پس اقسام متصله نه باشند و اقسام منفصله شش قسم ۱ از متصلات آن است که
مرکب باشد از دو حملیه همچنانکه گوییم که هر وقت که این چیز انسان باشد او حیوان است ۲ آن است
که مرکب باشد از دو متصله همچنانکه گوییم که هرگاه که باشد که هرگاه که چیزی انسان است او حیوان است
پس هرگاه که حیوان نباشد انسان نخواهد بود ۳ آن است که مرکب باشد از دو منفصله همچنانکه گوییم
هرگاه که باشد که دایما عدد یا جفت است یا طاق پس دایما یا عدد بدو مساوی منقسم است یا نیست ۴ آن
است که مرکب باشد از حملیه مقدم و متصله تالی همچنانکه گوییم که اگر برآمدن آفتاب علت روز شدن باشد

پس

پس هرگاه که آفتاب برآمده باشد روز خواهد بود ۵ عکس این همچنانکه گوییم که هرگاه که باشد که هرگاه که آفتاب
برمی آید روز می شود پس برآمدن آفتاب علت روز شدن است ۶ آن است که مرکب باشد از حملیه مقدم
و منفصله تالی همچنانکه گوییم که اگر این چیز عدد است یا جفت است یا طاق ۷ عکس این همچنانکه گوییم که اگر این
چیز یا جفت است یا طاق او عدد است ۸ آن است که مرکب باشد از متصله مقدم و منفصله تالی همچنانکه
گوییم که اگر باشد که هرگاه که آفتاب برنمی آید روز نمی شود پس یا آفتاب برآمده است یا روز نیست ۹
عکس این همچنانکه گوییم که اگر باشد که دایما یا آفتاب برآمده است یا روز نیست پس هرگاه که آفتاب بر
نیامده باشد روز نخواهد بود و از این مثالها مثالهای منفصلات دانسته می شود زیرا که می آید که هر متصله
مستلزم است منفصله مانعة الجمع را از عین مقدم و نقیض تالی و منفصله مانعة الخلو را از نقیض مقدم و عین
تالی و از مثالهای موجبات مثالهای سوالب نیز دانسته می شود بطریقی که ذکر کردیم بحث دوم اینست که گفت
الثاني الشرطية ان كانت بين طرفيها علاقة تقتضي اللزوم او العناد فهي لزومية والا فاتفاقية یعنی شرطیه
متصله یا لزومیه است یا اتفاقیه زیرا که از این بیرون نیست که میان طرفین او علاقه هست که بسبب
آن مقدم تقاضا کند که تالی لازم او باشد مثل آنکه مقدم علت تالی باشد یا معلول مساوی او یا معلول
علت او یا مضایف او یا غیر این یا این علاقه نیست و اول را لزومیه میگویند و دوم را اتفاقیه همچنانکه
اگر انسان سخن گوینده است حمار بانگ کننده است اگر گویی که اتفاقیات نیز بر علاقه مشتمل اند
زیرا که متقارنت در وجود از ممکنات است و هر ممکن بعلتی محتاج است گوییم آری همچنین است لکن در
لزومیات بعلاقه شعور حاصل میشود حتی که وقتی که عقل مقدم را ملاحظه میکند یا ببدیهه یا بنظر حکم میکند
که انفکاک تالی از او ممتنع است بخلاف اتفاقیات که در ایشان علاقه معلوم نمی شود اگر چه واجب
است که در نفس امر باشد مثلا بودن انسان سخن گوینده موجب آن نیست که حمار بانگ کننده
باشد بلکه وقتی که عقل ایشان را ملاحظه میکند انفکاک میان ایشان تجویز میکند و فرقی دیگر میان لزومیه
و اتفاقیه آن است که در اتفاقیه اولا معلوم می گردد که تالی واقع است بعد از آن مقدم ملاحظه کرده
می شود و حکم کرده می شود که بر تقدیر وقوع او تالی واقع است زیرا که عقد اتفاقیه موقوف است بر علم بوجود
تالی پس علم بوجود تالی متقدم باشد بر عقد اتفاقیه پس در انتقال ذهن بتالی وضع مقدم را فایده نباشد
و لزومیه همچنین نیست زیرا که از وضع مقدم ذهن بتالی انتقال میکند یا ببدیهه یا بنظر لکن اینجا
سوالی دیگر باقی ماند و آن این است که طرد و عکس هر دو تعریف باطل است بلزومیه کاذبه زیرا که در او
علاقه نیست و باتفاقیه کاذبه که در او علاقه باشد و جوابش آن است که این دو تعریف از آن لزومیه

و اتفاقیه صادقه است و اگر چنین گفته شدی که حکم باتصال یا بنا بر علاقه است یا نی تعریف صادقه
و کاذبه را شامل می‌بود و منفصله نیز یا عنادیه است یا اتفاقیه و عنادیه آن است که میان طرفین او علاقه
باشد که تقاضا کند عناد و منافات را با هم در ثبوت و هم در انتفا یا در ثبوت و بس یا در انتفا و بس چنانکه یکی
نقیض دیگری باشد یا مساوی نقیض او یا اخص از نقیض او یا اعم از نقیض او و اتفاقیه آن است که
میان طرفین او علاقه نباشد مقتضی عناد بلکه امتناع اجتماع ایشان در صدق یا در کذب نباشد مگر بطریق
اتفاق چنانکه منافات میان اسود و کاتب در هندی امی یا در رومی امی یا در هندی کاتب و مصنف
عنادیه را لزومیه نامید و گویا که نظر بدان کرده است که نقیض یکی از دو معاند لازم عین دیگر است
و عین یکی لازم نقیض دیگر و در نام نهادن چیزی مضایقه نیست این در موجبات است و اما در سوالب نه در
سالبه لزومیه و عنادیه علاقه معتبر است و نه در اتفاقیه عدم علاقه زیرا که سالبه لزومیه و عنادیه
آن است که در وی حکم کرده شود بسلب لزوم و عناد و سالبه اتفاقیه آن است که در وی حکم کرده شود
بسلب اتفاق و صدق سلب لزوم و عناد یا بمجرد عدم علاقه لزوم و عناد می‌باشد یا بعلاقه عدم ایشان
و صدق سلب اتفاق یا بانتفای تالی می‌باشد یا بوجود علاقه لزوم و عناد و بدانکه مقدم دلالت
نمیکند مگر بر بودن او محکوم علیه و همچنین تالی دلالت نمیکند مگر بر ارتباط او بمقدم و در هیچکدام ایشان
دلالتی بر صدق یا بر کذب نیست زیرا که ادات شرط و جزا ایشان را از قضیه بودن بیرون برده
است بجا ماند صدق و کذب آری وقتی که از خارج قطع نظر از ادوات بدیشان نظر کرده شود
یا صادق اند یا کاذب یا یکی از ایشان صادق و دیگری کاذب و این اخیر در متصله دو قسم می‌شود
زیرا که وجود او بطبع از یکدیگر ممتاز نشده در منفصله پس اقسام در متصله چهار است و در منفصله سه پس
واجب است نظر کردن که ترکیب هر شرطیه از کدامین این اقسام صحیح است و پس شروع کرد در آن و ابتدا
بمتصله لزومیه کرد و گفت والمتصلة اللزومیة الصادقة تترکب من صادقین و کاذبین و تال
صادق و مقدم کاذب و عکسه محال اذ الکاذب لایلزم الصادق هذا فی الکلیة و اما فی الجزئیة فهو
ممکن و الکاذبة تقع علی الانحاء الاربعة ترکیب متصله موجبه لزومیه صادقه از دو صادق ظاهر است
و از دو کاذب چنانکه گوییم که اگر انسان سنگ است پس او جماد است و از تالی صادق و مقدم
کاذب چنانکه گوییم که اگر انسان سنگ است پس او جسم است و عکس این یعنی ترکیب او از
مقدم صادق و تالی کاذب محال است و اگرنه کذب صادق لازم آید زیرا که کذب لازم نسبت
مستلزم کذب ملزوم است و صدق کاذب لازم آید زیرا که صدق ملزوم مستلزم صدق لازم
و انکه

و انکه مصنف در بیان این گفت که زیرا که کاذب لازم صادق نمی‌باشد اعاده دعوی است بلفظی دیگر این
وقتی است که لزومیه کلیه باشد اما اگر جزئیه باشد ممکن است که کاذب را از مقدم صادق و تالی کاذب زیرا که
جائز است که صدق مقدم بر بعضی اوضاع باشد و صدق ملازمه جزئیه بر اوضاع دیگر پس آن دو محذور لازم
نباید مثلا وقتی که گوییم که گاه هست که وقتی که شی حیوان باشد ناطق می‌باشد جائز است که صادق باشد که
او حیوان است بر تقدیری که فرس باشد و بر آن تقدیر کاذب است که ناطق است با آنکه ملازمه جزئیه
صادق است و از بحث است که جزئیه در قیاس استثنایی منتج نیست چنانکه ذکر آن می‌آید ان شاء الله و موجبه
لزومیه کاذبه بهر چهار طریق واقع می‌شود زیرا که حکم بلزوم قضیه مر دیگری را وقتی که مطابق واقع نباشد
می‌تواند بود که آن هر دو قضیه صادق باشند چنانکه گوییم که هر گاه که انسان حیوان است فرس حیوان
است یا هر دو کاذب باشند چنانکه گوییم که هر گاه که انسان سنگ است فرس سنگ یا مقدم صادق
باشد و تالی کاذب چنانکه گوییم که هر وقت که انسان ناطق است فرس است یا عکس این و بعد از این
از برای بیان حال اتفاقیه گفت والاتفاقیة الصادقة ان کفی فیها صدق التالی و یسمی اتفاقیة
عامة امتنع ترکیبها عن کاذبین و تال کاذب و مقدم صادق وان وجب فیها صدق الطرفین
و یسمی اتفاقیة خاصة امتنع فیها باقی الاقسام و انت تعرف اقسام ترکیب کاذبها دانستی که لزومیه
موجبه صادقه آن است که میان طرفین او علاقه باشد که موجب لزوم باشد و ممتنع است که تالی
او کاذب باشد زیرا که معنای اتصال ثبوت قضیه است بر تقدیر دیگری پس اتفاق عبارت
باشد از موافقت ثبوت قضیه و تقدیر دیگری مادام که ثابت نباشد چگونه ثبوت او موافق تقدیر چیزی
باشد اگر گویی که ثبوت چیزی بر تقدیری مقتضی نیست ثبوت او را در واقع گوییم که معنای اتصال آن
است که اگر اول حق باشد دوم حق باشد پس وقتی که حق بودن اول ملزوم حق بودن دوم باشد
دور نیست که هر دو در واقع منتفی باشند زیرا که جائز است که محالی و معدومی مستلزم محال و معدوم
دیگر باشند اما وقتی که میان ایشان لزوم نباشد جائز نیست الا آنکه تالی حق باشد زیرا که اگر در واقع نباشد
بر تقدیر نیز حق نباشد زیرا که بضرورت معلوم است که تقدیر و فرض در واقع چیزی را تغییر نمیکند تا هم
میان ایشان ارتباط و علاقه نباشد و چون واجب گشت صدق تالی اتفاقیه و مقدم احتمال
دارد که صادق باشد و احتمال دارد که کاذب باشد پس او را بر دو معنی اطلاق کردند یکی آنکه صدق
تالی او مجامع فرض صدق مقدم باشد و دوم آنکه صدق تالی او مجامع صدق مقدم باشد و معنای
اول را اتفاقیه عامه نام نهادند و معنای دوم اتفاقیه خاصه زیرا که میان این دو معنی عموم و خصوص است

پس ترکیب اتفاقیه عامه از دو کاذب و از تالی کاذب و مقدم صادق ممتنع است بلکه واجب است که
ترکیب او یا از دو صادق باشد یا از مقدم کاذب و تالی صادق چنانکه گوییم که هر گاه که خلا موجود باشد
حیوان موجود است و ترکیب اتفاقیه خاصه از دو کاذب و از صادق و کاذب مطلقا ممتنع است بلکه واجب
است که ترکیب او از دو صادق باشد و از اینجا دانسته می شود اقسام ترکیب کاذبه او پس ترکیب عامه
کاذبه ممتنع است از دو صادق و از مقدم کاذب و تالی صادق و اگر تالی کاذب نباشد زیرا که در
صدق او صدق تالی کافی است پس متعین گشت که مرکب باشد از دو کاذب یا از مقدم صادق
و تالی کاذب و ترکیب خاصه کاذبه ممتنع است از دو صادق پس آن سه قسم دیگر متعین است و این وقتی
صحیح است که در اتفاقیه عدم علاقه اعتبار کرده نشود بلکه بصدق تالی یا بصدق طرفین اکتفا کرده شود اما
اگر عدم علاقه اعتبار کرده شود ترکیب کاذبه او از همه اقسام ممکن می باشد چنانکه در لزومیه شیخ
در شفا گفته است که وقتی که محالی را وضع کنیم از برای آن تا محالی دیگر تابع او شود مثل آنکه گوییم که اگر انسان
حیوان نباشد حساس نیست لزومیه صادق می آید نه اتفاقیه زیرا که مقتضای اتفاقیه آن است که حکمی
مفروض باشد و با او صدق چیزی اتفاق افتد لکن تالی صادق نیست پس صدق او چگونه موافق چیزی
دیگر باشد که فرض کرده شده است و اگر صادقی وضع کرده شود تا کاذبی تابع او گردد چنانکه
گوییم که اگر انسان ناطق باشد زاغ ناطق است نه لزومیه صادق می آید نه اتفاقیه و اگر صادقی
وضع کرده شود تا صادقی دیگر تابع او گردد گاه لزومیه صادق می آید گاه اتفاقیه اما وقتی که محالی وضع کرده
شود تا صادقی تابع او گردد چنانکه گوییم که اگر پنج جفت باشد عدد است بطریق اتفاق صادق می آید
و اما بطریق لزوم از جهت الزام حق گفته در نفس امر اما اگر از جهت الزام حق است زیرا که
کسی که رای او این باشد که پنج جفت است لازم است او را که قایل شود که عدد است اما آنکه
در نفس امر حق نیست زیرا که محقق مثل این قضیه قیاسی است که یک مقدمه او حذف کرده شده است
و تحلیل آن قیاس این است که وقتی که وضع کرده شد که پنج جفت است هر گاه حق باشد این که هر جفت
عدد است لازم می آید که پنج عدد است پس استلزام جفت بودن پنج مر عدد بودن او را بسبب آن
است که هر جفت عدد باشد لکن این صادق نیست بر این وضع و فرض زیرا که صادقست که هیچ
عدد پنج جفت نیست پس صادق باشد که بعض پنج جفت عدد نیست پس این صادق نباشد که هر جفت
عدد است زیرا که سلب چیزی از جمیع افراد اخص مستلزم سلب اوست از بعض افراد اعم و نیز اگر صادق
آید که هر گاه که پنج جفت باشد عدد است صادق آید که هیچ پنج جفت عدد نیست لکن این حملیه باطل است

بس

پس متصله که مستلزم او در قوت اوست نیز باطل باشد تا اینجا کلام شیخ است بعد از تلخیص آن مانند
ما را که نظر کنیم در دو مقام یکی آنکه اتفاقیه از دو کاذب صادق می آید زیرا که وقتی که این صحیح باشد که هر
گاه که انسان ناطق است حمار ناهق است بطریق اتفاق این صادق خواهد بود که هر گاه که حمار ناهق
نباشد انسان ناطق نیست و اگر نه صادق آید که گاه است که وقتی که حمار ناهق نباشد انسان ناطق
است زیرا که واجب است که هر چیز که باشد یکی از دو نقیض با او موافق باشد و این را صغرای اصل سازیم
تا این را نتیجه دهد که گاه است که وقتی که حمار ناهق نباشد حمار ناهق است و این خلف است و خلاص
آن است که لا نسلم که خلف باشد زیرا که این که گفتیم که گاه است که وقتی که حمار ناهق نباشد قولی است
که او را با وجود نسبتی نیست بلکه مفروض است اما تالی با اعتبار موافقت وجود است پس هر جایی که فرض
کنیم تالی با او صادق خواهد بود بطریق اتفاق و موافقت وجود بدان فرض باطل نمی گردد زیرا که وقتی که
فرض کردیم که این حق است که نیست هر حمار ناهق می یابیم موافق این در وجود و موجود با این فرض
این را که هر حمار ناهق است و میان ایشان هیچ تناقض نیست زیرا که یکی مفروض است و دیگر در نفس
امر واقع آری اگر از وضع این که حمار ناهق نیست لازم آید که حمار ناهق است خلف باشد شیخ
بجمیع اینها تصریح کرده است و گفته است که اگر چنین نبودی ما را ممکن نگشتی که در نفس خود قیاس
خلفی ترتیب کنیم زیرا که طریق قیاس خلف این است که چیزی را که در وی شک داریم اعتبار می کنیم و نقیض
او را با چیزی که در نفس امر حق است ضم میکنیم و میگوییم که وقتی که نقیض حق را اخذ کردیم شاید که آن
حق دیگر با او صادق نباشد زیرا که از کذب کذبی دیگر لازم می آید و نیز اگر چنین نبودی هر حقی که رفع
کرده شود لازم آید رفع هر حقی که اتفاق واقع است و باطل شود مناسبات میان چیزی که لازم
است مر چیزی را و میان چیزی که با او اول او را هیچ علاقه نیست مقام دوم آن است که حجتی که شیخ
ذکر کرد بر آنکه لزومیه از مقدم محال و تالی صادق صادق نمی آید تمام نیست زیرا که لا نسلم که این
مقدمه که هیچ عدد پنج جفت نیست صادق باشد بر تقدیر محال زیرا که وقتی که او تجویز کرده که بر آن تقدیر
قضیه که صادقست در نفس امر یعنی این که هر جفت عدد است کاذب باشد پس چرا کذب این قضیه
نیز بر آن تقدیر جایز نباشد اگر چه که صادقست در نفس امر با آنکه این مناقض است با آنکه تصریح بدان کرد
که چیزی که صادقست در نفس امر بفرض هر محال که باشد صدق او متغیر نمی گردد و این را مسلم داشتیم لکن
لا نسلم که عدد بودن پنج جفت بودن او را لازم نباشد بر آن تقدیر غایتش آن است که لازم آید که
عدد باشد و عدد نباشد و اگر چه که این محال است لکن او تجویز کرده است که محالی مستلزم محالی

دیگر باشد و اگر این را نیز مسلم داریم غایتش آن است که قیاسی که منتج این قضیه باشد منعقد نگردد و انتفای دلیل
مستلزم انتفای مدلول نیست و آنچه در دلیل دیگر گفت که اگر این قضیه صادق آید صادق آید که هر پنج جفت
عدد است ممنوع است زیرا که موجبه حملیه مقتضی وجود موضوع است و ملازمه مقتضی تحقق مقدم نیست
و نیز اگر یکی از آن دو دلیل صحیح باشد لازم آید که هیچ لزومیه از دو محال صادق نیاید و تالی باطل است بیان
ملازمه آن است که وقتی که گوییم که هر گاه که پنج جفت باشد بدو متساوی منقسم می شود محقق این قضیه این
که هر جفت منقسم است بدو متساوی لکن بر آن تقدیر این صادق نیست زیرا که صادق است که هیچ منقسم
بدو متساوی پنج جفت نیست پس این صادق باشد که هیچ پنج جفت منقسم بدو متساوی نیست پس صادق باشد که
نیست هر جفت منقسم بدو متساوی و نیز اگر این قضیه صادق آید صادق آید که هر پنج جفت منقسم است بدو
متساوی لکن این باطل است و اما بیان بطلان لازم زیرا اگر شیخ را از آن این نیست و زیرا که ما اگر استلزام
محالی مر محالی دیگر را تجویز نکنیم لازم آید که هیچ موجبه کلیه متصله لزومیه که هر دو طرف او صادق باشند بعکس
نقیض منعکس نشود و ممکن است که همه این سوالها را دفع کنیم بدانکه کلام او را تلخیص و ... واجب است
که اول دو مقدمه ذکر کنیم که در بسیاری از مواضع نافع اند و بیشتر شبهه ها را دافع یکی آنکه جایز نیست که مقدم
لزومیه منافی تالی او باشد زیرا که لازم منافات جواز انفکاک است میان ایشان و لازم لزوم
امتناع انفکاک و تنافی لوازم مستلزم تنافی ملزومات است پس اگر میان ایشان منافات باشد
اجتماع متنافیین در نفس الامر لازم آید و این محال است دوم آنکه تجویز آنکه محالی لازم محالی دیگر باشد
مستلزم آن نیست که هر محالی لازم هر محالی باشد بلکه اگر میان دو محال علاقه باشد که تقاضا کند
که بر تقدیر تحقق یکی آن دیگر محقق شود دوم لازم اول می باشد و اگر نه و چون این دو مقدمه مقرر
گشت میگوییم که وقتی که گوییم که اگر پنج جفت باشد عدد است بحسب نفس الامر اعتبار کنیم صادق نمی آید
زیرا که منافی نیست میان مقدم و تالی پس وقتی که پنج جفت باشد عدد نخواهد بود زیرا که صادق است
که در نفس الامر هیچ عدد پنج جفت نیست بضرورت پس صادق باشد که هیچ پنج جفت عدد نیست بضرورت
پس میان جفت بودن پنج و عدد بودن او منافات باشد پس میان ایشان ملازمه نباشد و اگر برای الزام
اعتبار کنیم صادق می آید زیرا که کسی که معترف باشد بدانکه پنج جفت است در واقع ما او را الزام می توانیم
کرد که بعدد بودن او قایل شود زیرا که دلیل بر آن قایم می شود و آن قیاسی است مرکب از متصله و حملیه
همچنین که هر گاه که پنج جفت باشد پنج جفت خواهد بود و هر جفت عدد است لازم آید بضرورت که پنج جفت
عدد است بعد از این محل بود که کسی اعتراض کند که این قیاس این قضیه را بجهانکه از برای الزام محقق میگرداند

ب

بحسب نفس الامر نیز محقق میگرداند پس جواب گفت که نتیجه دادن این صورت قیاس بواسطه قیاسی دیگر است
از شکل اول و آن این است که هر گاه که مقدم صادق آید تالی صادق می آید با قضیه در نفس الامر
و هر گاه که هر دو صادق آیند نتیجه صادق می آید و شک نیست که صغرای این وقتی صادق می آید که میان تالی و آن
قضیه صادقه منافات نباشد پس سوال او ساقط گشت زیرا که او صدق چیزی را که در نفس صادق نیست
یعنی این که هر جفت عدد است بر تقدیر منع نکرد بلکه گفت که این تقدیر منافی چیزی است که در نفس الامر صادق
و دوم نیز زیرا که بضرورت میدانیم که میان جفت بودن پنج و میان نقیضین یعنی عدد بودن و عدد نابودن
او علاقه نیست که بواسطه او پنج مقتضی ایشان باشد و از اینجا دانسته می شود که بسیار منعهایی که بر بیان عکوس
و نتایج ایراد می کنند بنا بر آنکه محالی جایز نیست که مستلزم محالی دیگر باشد ساقط است و سیم نیز زیرا که او
بعدم انعقاد قیاس استدلال نکرد بلکه عدم انعقاد قیاس را ذکر کرد مگر از برای فرق میان آنکه آن لزومیه
بحسب نفس الامر اعتبار کرده شود یا بحسب الزام و چهارم نیز زیرا که وقتی که این صادق نباشد که هر پنج جفت
عدد است با مکان این لزومیه صادق نباشد که اگر پنج جفت باشد عدد است زیرا که میان طرفین او
منافات است و بعکس نقیض بدین منعکس شود که وقتی که این لزومیه صادق باشد که هر پنج
جفت عدد است و پنجم نیز زیرا که صورت جزئیه مثبت قاعده کلیه نیست و بسیار قضایا هست صادقه در نفس
الامر مرکبه از دو محال که دلیل معترض در ایشان جاری نیست همچنانکه هر گاه که پنج جفت باشد طاق نیست
و هر گاه که انسان حیوان نباشد ناطق نیست و غیر این از امثله غیر متناهیه و این مباحث را ذکر کردیم اگر چه
که از این اثری نیست در متن زیرا که بسبب غفلت از این بسیار غلطها واقع می شود و اطلاع بر این موجب
ادراک بسیار لطایف می گردد و شاید که بعد از این بر بعضی از اینها بصریح واقف گردی و بعد از بیان
حال متصله در بیان منفصله شروع کرد و ابتدا باقسام موجبات صادقه کرد و گفت والمنفصلة الحقیقیة
الصادقة انما تترکب عن صادق و کاذب ومانعة الجمع منه ومن کاذبین ایضا ومانعة الخلو منه ومن
صادقین ایضا یعنی موجبه منفصله صادقه خواه عنادیه باشد خواه اتفاقیه اگر حقیقیه باشد مرکب نمیشود
مگر از صادقی و کاذبی زیرا که او عبارت از آن است که طرفین او نه در صدق جمع شوند نه در کذب پس هر دو
صادق یا هر دو کاذب نتوانند بود و اگر نه یا در صدق یا در کذب جمع شده باشند و اگر مانعة الجمع
باشد مرکب می شود از صادقی و کاذبی و از دو کاذب نیز زیرا که او عبارت از آن است که طرفین او در صدق
جمع نشوند پس جایز باشد که در کذب نیز جمع نشوند پس ترکیب او از صادقی و کاذبی باشد و جایز است
که در کذب مجتمع باشند پس ترکیب او از دو کاذب باشد همچنانکه یا آن است که انسان فرس است

یا آن است که حرارت است لکن ترکیب او از دو صادق نمی تواند بود و اگر مانعة الخلو باشد مرکب می‌شود از صادق
و کاذبی و از دو صادق نیز زیرا که او عبارت است از آن است که طرفین او در کذب جمع نتوانند شد پس
اگر در صدق نیز مجتمع نباشند ترکیب او از صادقی و کاذبی باشد و اگر در صدق مجتمع باشند از دو صادق
همچنانکه گوییم یا آن است که انسان حیوان است یا آنست که جسم است لکن ترکیب او از دو کاذب
نمی تواند بود و بعد ازین از برای بیان حال کواذب گفت و الحقیقة الاتفاقیة الکاذبة عن صادقین
و کاذبین و مانعة الجمع عن صادقین و مانعة الخلو عن کاذبین و اللزومیة فی الاقسام الثلثة عن صادقین
و کاذبین و صادق و کاذب یعنی موجبه منفصله کاذبه اگر اتفاقیه باشد حقیقیه او مرکب میشود از دو صادق
و از دو کاذب زیرا که صادق نابودن حکم بعدم اجتماع طرفین در صدق و در کذب یا بدان خواهد بود که
هر دو صادق باشند یا بدانکه هر دو کاذب باشند و از صادقی و کاذبی مرکب نمی شود و اگر نی صادق
باشد و مانعة الجمع او مرکب میشود از دو صادق نه از آن دو قسم دیگر و مانعة الخلو او از دو کاذب نه از آن
دو قسم دیگر و تعلیل هر دو از آنچه در حقیقیه ذکر کردیم ظاهر است و این وقتی درست است که در و عدم علاقه
اعتبار کرده نشود همچنانکه در متصلات ذکر کردیم و اگر لزومیه باشند یعنی عنادیه هر کدام از حقیقیه و مانعة الجمع
و مانعة الخلو مرکب می شود از هر سه قسم زیرا که حکم بعناد میان طرفین بنا بر علاقه وقتی که صادق نباشد در
مانعة الخلو ممکن است که هر دو صادق باشند بی علاقه و در مانعة الجمع ممکن است که هر دو کاذب باشند
بی علاقه و در حقیقیه ممکن است که یکی صادق باشد و یکی کاذب بی علاقه و بعد از بیان حکم موجبات
بحکم سوالب اشارت کرد و گفت هذا حکم الموجبات و حکم السوالب بالعکس من ذلک یعنی این که
مذکور گشت حکم موجبات متصله و منفصله است و اما حکم سوالب ایشان بر عکس این است زیرا که
صادق می آید از هر چیزی که موجبات از آن کاذب آیند و کاذب می آید از هر چیزی که موجبات از آن
صادق آیند و از فواید این بحث آن است که دانسته شود که صدق و کذب شرطیه بحسب صدق و کذب
اجزا نیست بلکه مناط صدق و کذب او حکم است باتصال و انفصال پس آن حکم اگر مطابق واقع باشد
شرطیه صادق است و اگر نی کاذب است برابر است که طرفین او صادق باشند یا نی و همچنین در ایجاب و سلب شر
چنانکه گفت والعبرة فی ایجاب الشرطیة و سلبها باثبات الحکم و سلبه لا بایجاب الطرفین و سلبهما
یعنی همچنانکه ایجاب و سلب حملیه تحصل عدول طرفین او نیست بلکه باثبات و نفی نسبت حکمیه است
همچنین ایجاب و سلب شرطیه بایجاب و سلب طرفین او نیست زیرا که طرفین او گاه هست که سالب می
باشند و شرطیه موجبه همچنانکه گوییم که هر گاه که انسان جماد نیست سنگ نیست و دایما یا آن است که عدد

ج

جفت نیست یا آن است که طاق نیست و گاه هست که موجب می باشند و شرطیه سالبه همچنانکه گوییم نیست
این که هر گاه که انسان سنگ باشد ناطق باشد نیست این که البته یا حیوان جسم باشد یا حساس بلکه
ایجاب و سلب او از جهت اثبات حکم است باتصال و انفصال و سلب او پس هر وقت که حکم کرده شود
بثبوت اتصال یا انفصال شرطیه موجبه باشد متصله در اول و منفصله در دوم و هر وقت که حکم کرده شود برفع
اتصال و انفصال سالبه باشد یا متصله یا منفصله و بعد ازین خواست که بیان کند که ترکیب هر کدام از
منفصلات از اجزا چگونه می باشد پس بحث مسیم را از برای آن عقد کرد و گفت الثالث الحقیقة
یجب ان تتخذ فیها مع القضیة نقیضها او المساوی له لاستلزام کل من جزئیها نقیض الآخر لامتناع الجمع
و بالعکس لامتناع الخلو یعنی دو جزو منفصله حقیقیه واجب است که قضیه باشد با نقیض او یا با مساوی
نقیض او زیرا که اگر یکی از دو جزو نقیض دیگری باشد فبها و اگر نی هر کدام از جزوین مساوی نقیض دیگری می باید
بود زیرا که هر کدام ایشان مستلزم نقیض دیگری است از جهت امتناع اجتماع ایشان و بعکس این یعنی نقیض
هر کدام ایشان مستلزم عین دیگری است از جهت امتناع خلو ایشان پس ثابت شد که هر کدام ایشان مستلزم
نقیض دیگری باشد و نقیض هر کدام ایشان مستلزم عین دیگری هر کدام ایشان مساوی نقیض دیگری باشد
و ابغا وجهی دیگر هست تفصیلی و آن این است که مذکور در مقابله یکی از دو جزو ازین بیرون نیست که
نقیض او است یا مساوی نقیض او یا اعم از و یا اخص یا مباین و این سه قسم اخیر باطل است و پس یکی از
دو اول متعین باشد اما بطلان مباین زیرا که وقتی که قضیه مرتفع شود بضرورت نقیض او متحقق خواهد
بود پس مباین نقیض او مرتفع باشد پس هر دو جزو حقیقیه مرتفع باشند و وقتی که نقیض قضیه مرتفع شود
تحقق مباین او ممکن باشد پس امکان اجتماع دو جزو حقیقیه لازم آید و اما بطلان اعم زیرا که صدق او
بی نقیض قضیه ممکن است و پس اجتماع ممکن باشد و اما اخص زیرا که کذب او با نقیض قضیه ممکن است
و بر آن تقدیر قضیه نیز کاذب خواهد بود پس کذب هر دو جزو حقیقیه لازم آید و چون محل تردد بود که
ترکیب حقیقیه از زیاده از دو جزو ممکن هست یا نی از برای ازاله آن گفت و لا تترکب الحقیقة
الا من جزئین اذ یعتبر الانفصال الحقیقی بین ای جزئین کانا فلو ترکبت من ثلثة اجزاء کان ج
مستلزما لنقیض ب فان لم یکن نقیض ب مستلزما لا لم یکن بین ب و ا انفصال حقیقی و ان
کان کان ج مستلزما لا فلم یکن بینهما انفصال حقیقی یعنی ممکن نیست که حقیقیه از زیاده از دو جزو مرکب
شود زیرا که میان هر دو جزو که باشد در حقیقیه انفصال حقیقی شرط است پس اگر سه جزو مرکب شود و فرض
کنیم که ج است و ب و ا ازین بیرون نیست که ج مستلزم نقیض ب باشد یا نی اگر مستلزم او

بنا شند میان ج و ب انفصال حقیقی بنا شد و اگر مستلزم او باشد از بن بیرون نیست که نقیض ب مستلزم
ا باشد یا نی اگر مستلزم او بنا شد میان ب و ا انفصال حقیقی بنا شد و اگر مستلزم او باشد پس ج نیز
مستلزم او باشد زیرا که مستلزم مستلزم چیزی مستلزم آن چیز است پس میان ج و ا انفصال حقیقی بنا شد
و بعبارتی دیگر گوییم که اگر حقیقیه مرکب شود از زیاده از دو جزو یکی از دو امر لازم آید یا جواز اجتماع دو جزو یا جواز
ارتفاع ایشان زیرا که وقتی که ج صادق باشد ب کاذب خواهد بود و بران تقدیر از بن بیرون نیست
که ا صادق است یا کاذب اگر صادق باشد اجتماع ج و ا لازم آید و این امر اول است و اگر کاذب
باشد ارتفاع ب و ا لازم آید و این امر دوم است و اینجا توهم اشکالی هست و آن این است که این
حکم منقوض است زیرا که بسیار است که منفصله مرکب می باشد از اجزای بسیار متناهیه چنانکه گوییم
این عدد یا زاید است یا ناقص یا تام یا غیر متناهیه چنانکه گوییم که این عدد یا سه است یا چهار یا پنج و
همچنین الی غیر النهایه پس از برای دفع این گفت نعم قد تترکب من منفصلة وحملیة فیظن ترکبها من
ثلثة اجزا یعنی مثل این منفصلات بتحقیق مرکب است از حملیه و منفصله زیرا که معنای او این است که
یا آن است که این عدد زاید است یا آن است که یا ناقص است یا تام لکن چونکه یک جزو انفصال
حذف کرده شده است وهم می شود که مرکب از سه جزو است اگر گویی که این منفصله که این عدد یا ناقص
است یا تام شک نیست که مانعة الجمع است پس انفصال حقیقی بنا شد میان او و حملیه زیرا که جایز
است که هر دو صادق باشند زیرا که وقتی که حملیه صادق باشد هر دو جزو این منفصله مرتفع خواهند بود
و منفصله مانعة الجمع صادق می آید اگرچه که هر دو جزوش مرتفع باشند گوییم که این منفصله مانعة الجمع
بلکه با حملیه منضم گشته است بدان اعتبار که مانعة الخلو است هر دو جزو و انفصال حقیقی لازم است که
یکی از ایشان صادق باشد و دیگری کاذب پس اگر حملیه صادق باشد منفصله مانعة الخلو کاذب باشد
زیرا که هر دو جزوش مرتفع است و اگر منفصله صادق باشد حملیه کاذب باشد و چگونه چنین بنا شد
و حال آنکه مآل منفصله که از سه جزو مرکب باشد چنین می شود که این عدد یا زاید است یا نی و اگر زاید بنا شد
یا تام است یا ناقص پس این منفصله مانعة الخلو مساوی نقیض آن حملیه است لکن آن نقیض حذف
کرده شده است و مساوی او قایم مقام او گردانیده شده پس ظن می شود که از سه جزو مرکب است
و در تحقیق چنین نیست بلکه مرکب است از حملیه و مساوی نقیض او و اینجا نظری هست و آن این است
که اگر مصنف چنین زعم کرده است که مطلقا ترکیب حقیقیه از زیاده از دو جزو ممکن نیست دلیلش بر این
تمام نیست و اگر چنین زعم کرده است که ترکیب او از زیاده از دو جزو بوجهی که میان هر دو جزو که فرض
کنیم

کنیم انفصال حقیقی باشد ممکن نیست این سوال وارد نمی شود وقتی وارد می شد که در منفصله که او را
اجزای بسیار باشد میان هر دو جزو او انفصال حقیقی شرط باشد و ظاهر است که چنین نیست و بیان
کیفیت ترکیب مانعة الجمع این است که گفت ومانعة الجمع تجب ان یوخذ فیها مع القضیة الاخص
من نقیضها لاستلزام کل من جزئیها نقیض الآخر لامتناع الجمع من غیر عکس لامکان الخلو یعنی
واجب است که منفصله مانعة الجمع قضیه باشد با قضیه دیگر که اخص از نقیض او باشد زیرا که هر کدام
از دو جزو او مستلزم نقیض دیگری است و اگر نی میان دو جزو منع جمع بنا شد اما عکس این نیست
یعنی نقیض هر کدام ایشان مستلزم عین دیگری نیست زیرا که خلو از هر دو جزو جایز است پس هر
جزو او اخص باشد از نقیض دیگری و بتفصیلی که در حقیقیه ذکر کردیم اینجا نیز میگوییم که در مقابله یک جزو
او اگر نقیض او یا مساوی نقیض او مذکور گردد منفصله حقیقیه باشد و حال آنکه او را مانعة الجمع فرض
کرده ایم و اگر اعم باشد از نقیض او یا مباین او اجتماع هر دو جزو جایز باشد چنانکه گذشت و بیان
کیفیت ترکیب مانعة الخلو این است که گفت ومانعة الخلو تجب ان یوخذ فیها مع القضیة الاعم
من نقیضها لاستلزام نقیض کل من جزئیها عین الآخر لامتناع الخلو دون العکس لامکان الجمع
و تقریر این دلیل بعد از دانستن آنچه در مانعة الجمع ذکر کرده شد ظاهر است و بتفصیل مذکور میگوییم
که مقابل یک جزو او ممتنع است که نقیض دیگری باشد یا مساوی نقیض او و اگر نی حقیقیه باشد
و نیز ممتنع است که اخص باشد از او یا مباین او و اگر نی جایز باشد ارتفاع هر دو جزو پس متعین گشت
که اخص باشد از نقیض او و بسا باشد وقتی است که مانعة الجمع و مانعة الخلو بمعنای اخص تفسیر کرده
شوند یعنی در مانعة الجمع گفته شود که آن است که حکم کرده شود در او بامتناع اجتماع جزئین در صدق
و بجواز اجتماع ایشان در کذب و در مانعة الخلو گفته شود که آن است که حکم کرده شود در او بامتناع
اجتماع در کذب و بجواز اجتماع در صدق اما اگر تفسیر کرده شوند بمعنای اعم یعنی آنکه حکم کرده شود بامتناع
اجتماع در صدق یا در کذب و قیدی دیگر اعتبار کرده نشود جایز است که ترکیب ایشان از
دو قضیه که در هر کدام ایشان مذکور گشت از قضیه و نقیض او یا مساوی نقیض او و این ظاهر
بعد از این خواست که بیان کند که ترکیب مانعة الخلو و مانعة الجمع از زیاده از دو جزو ممکن نیست
یا نی پس در مانعة الخلو گفت ولا یمکن ترکیبها الا من جزئین لان شرطنا المنع بین کل جزء معین
و بین المعین الآخر و بینه و بین احد الاجزاء الباقیة لان کل معین یستلزم احد الاجزاء الباقیة
لامتناع اجتماعه مع نقایض الباقیة لامتناع اجتماع الشیء مع الاخص من نقیضه ولا ینعکس

والا استلزم کل جزء سایر الاجزاء فلم یکن اعم من نقیض سایر الاجزاء فکان کل جزء اخص من
احد الاجزاء الباقیة فلم یکن بینهما منع لا الجمع ولا الخلو یعنی ترکیب مانعة الخلو از زیاده از دو جزو
ممکن است اگرچه که میان هر دو جزو او منع خلو شرط کنیم مثل این که این چیز یا نه درخت است یا نه
سنگ یا نه آدمی اما اگر شرط کنیم که میان هر دو جزو معین از اجزای او و میان معینی دیگر منع خلو باشد
و میان آن معین و میان یکی از اجزای دیگر نیز منع خلو باشد ترکیب او از زیاده از دو جزو
ممکن نیست زیرا که بر آن تقدیر هر معین که فرض کرده شود اخص می باشد از یکی از اجزای دیگر و چون
چنین باشد میان آن معین و یکی از اجزای دیگر منع خلو نباشد بیان مقدمه اولی آن است
که هر معین که فرض کرده شود مستلزم می باشد یکی از اجزای دیگر را نه عکس این یعنی یکی از اجزای دیگر
مستلزم این معین نمی باشد اما استلزام معین یکی از اجزای دیگر را زیرا که وقتی که آن معین صادق
آید ضرورست که یکی از اجزای دیگر صادق آید و اگر نی لازم آید که نقایض اجزا باهمدیگر مجتمع شوند
زیرا که انتفای این مفهوم که یکی از اجزا بدان می باشد که جمیع اجزا منتفی شوند پس لازم آید اجتماع
چیزی با اخص از نقیض خود زیرا که مفروض آن است که میان هر جزو و جزوی دیگر منع خلوست
پس نقیض هر جزو اخص باشد از عین دیگری پس اگر نقیض ج و ج و یا یکدیگر جمع شوند چیزی با اخص
از نقیض خود جمع شده باشد مثلا وقتی که فرض کنیم که میان ا و ب منع خلوست پس نقیض
ب اخص خواهد بود از عین ا و عین ا نقیض نقیض ا است پس اگر نقیض ب و نقیض ا مجتمع
شوند نقیض ا مجتمع شده باشد با اخص از نقیض خود که عین ا است لکن اجتماع چیزی با اخص
از نقیض خود محال است زیرا که مستلزم اجتماع نقیضین است و اما آنکه عکس این ثابت نیست
زیرا که مفهوم یکی از اجزا صادق نیست بر هر معین پس اگر این مفهوم مستلزم باشد هر معین را که
فرض کرده باشد مستلزم باشد هر جزو باقی اجزا را پس هر جزو اعم از نقیض جزوی دیگر نباشد
زیرا که محال است که نقیض لازم اعم باشد از ملزوم پس میان ایشان منع خلو نباشد زیرا که
دانستی که ترکیب مانعة الخلو از قضیه و از اعم از نقیض او می باشد و حال آنکه مفروض منع
خلوست این خلف است و نیز اگر میان لازم و ملزوم منع خلو باشد نقیض لازم مستلزم
عین ملزوم باشد پس ملزوم متحقق گردد ذی لازم و نیز لازم آید که نقیض لازم مستلزم عین لازم
باشد زیرا که نقیض لازم مستلزم عین ملزوم است و عین ملزوم مستلزم عین لازم و بیان
مقدمه دوم آن است که اگر میان عام و خاص منع خلو باشد نقیض عام مستلزم عین خاص
باشد

باشد و این محال است و درین نظر است از چند وجه اول آنکه اگر این دلیل تمام باشد لازم آید که بر
تقدیری که در مانعة الخلو زیاده از منع خلو میان هر جزو معین با معینی دیگر معتبر نباشد ترکیب او از زیاده
از دو جزو ممکن نباشد پس آن قید دیگر زاید باشد و حال آنکه مثال مذکور یعنی این چیز یا نه درخت است
یا نه سنگ یا نه آدمی نقض وارد است بیان ملازمه آن است که اگر ترکیب مانعة الخلوی که میان هر جزو
معین او با جزوی دیگر منع خلو باشد از زیاده از دو جزو واقع باشد میان آن معین و میان یکی از اجزای
دیگر منع خلو ثابت باشد زیرا که ارتفاع هر دو باهمدیگر ممتنع است و این ظاهرست و زیرا که نقیض آن
معین مستلزم یکی از اجزای دیگر است نه عکس این پس نقیض آن معین اخص باشد از یکی از اجزا پس
ترکیب آن معین با یکی از اجزای دیگر ترکیب چیزی باشد با اعم از نقیض او چنانچه در مانعة الخلو واجب
است و چگونه عجب است از کسی که بصدد اظهار ضمایر و ابراز سرایر شرح می شود اینجا قول شارح را که
گفته است که فنقیضه اخص منه بدین وجه تفسیر میکند که یعنی نقیض احد اجزای باقیه اخص است از عین
آن معین و هیچ فکر نمیکند که این از کجا لازم می آید یا برین چه فایده مترتب می شود و زیرا که یکی از اجزای
دیگر اعم است از هر جزو از آن اجزا و منع خلو میان چیزی و اخص از و مستلزم منع خلوست میان
آن چیز و اعم از و بضرورت دوم آنکه امتناع انتفاء یکی از اجزای دیگر در نفس امر دلالت بر آن نمی کند که
یکی از اجزای دیگر لازم آن معین مفروض باشد زیرا که وجوب تحقق و انتفای آن از آن معین نیست
بلکه بطریق اتفاق است کسی بگوید که ما از ابتدا چنین میگوییم که اگر منفصله بوجه مذکور متحقق گردد
پس هر وقت که معین مفروض صادق آید یکی از اجزای دیگر صادق می آید اگرچه که بطریق اتفاق باشد
زیرا که اگر هیچ کدام از اجزای دیگر صادق نباشد نقیضهای ایشان با یکدیگر مجتمع گردند و این محال است
پس صدق یکی از اجزای دیگر با هر معینی که فرض کرده شود لازم باشد دایما پس میان ایشان منع خلو
نباشد و اگر نی صدق هر کدام از آن معین و یکی از اجزای دیگری واجب باشد زیرا که بر تقدیر منع
خلو هر کدام ایشان از نقیض دیگری اعم می باید بود زیرا که میگوییم که بر تقدیر منع خلو معنای اعم بودن است
که نقیض هر جزو مستلزم عین دیگری است نه عکس این و این معنی تقاضا نمیکند که لازم که عین
یک جزو است ملزوم که نقیض جزوی دیگر است البته صادق آید زیرا که تحقق لزوم و لازم موقوف
بر صدق ملزوم نیست بلکه جایز است که لزوم متحقق باشد و لازم دایما صادق و ملزوم دایما منتفی سیم
آنکه بیشتر مقدمات زایدست زیرا که اگر ثابت باشد که معین مستلزم یکی از اجزای دیگر است
در اثبات مطلوب کافی است زیرا که بر آن تقدیر میان آن معین و یکی از اجزای دیگر منع خلو نمی تواند

بود زیرا که معین اعم از نقیض یکی از اجزا نمی تواند بود و در مانعة الجمع گفت ویمکن ترکب مانعة الجمع من اجزاء
کثیرة وان شرطنا المنع کذلک لامتناع الجمع بین کل معین ومعین آخر وبینه وبین احد الاجزاء الباقیة
ضرورة کون کل معین اخص من نقیض احد الاجزاء الباقیة یعنی ممکن است ترکیب مانعة الجمع از
زیاده از دو جزو چنانچه میان هر دو جزو او منع جمع باشد چنانکه گوییم که این چیز یا درخت است یا
سنگ یا حیوان و نیز این ترکیب ممکن است اگرچه که شرط کنیم منع جمع را میان هر معین و معینی دیگر
و میان آن معین و یکی از اجزای دیگر زیرا که منع جمع میان هر معین و معینی دیگر مقتضی است منع
جمع را میان هر معین و یکی از اجزای دیگر زیرا که هر معین که فرض کرده شود بضرورت اخص خواهد بود
از نقیض یکی از اجزای دیگر زیرا که هر وقت که آن معین متحقق گردد جمیع اجزای دیگر مرتفع خواهد
گشت و ارتفاع جمیع اجزا نقیض ثبوت یکی از اجزا است و نیست این که هر وقت که نقیض یکی
از اجزا متحقق گردد آن معین متحقق گردد زیرا که جایز است که جمیع اجزا مرتفع باشد این است کلام
مصنف لکن حق آنست که هیچ منفصله جایز نیست که از زیاده از دو جزو مرکب باشد زیرا که منفصله
قضیه است که در او حکم کرده شده باشد بمنافات میان دو قضیه بیکی از آن سه وجه پس انفصال متحقق
نباشد مگر میان دو جزو و شیخ وقتی که حقیقیه را بدین وجه تعریف کرد که آن است که میان طرفین او
عناد باشد در صدق و کذب سوال ایراد کرد بحقیقیه که مرکب باشد از اجزای کثیره زیرا که هر دو
جزو او را فرض کنیم میان ایشان در صدق و کذب عناد نیست پس تعریف جامع نباشد و جواب
گفت بوجهی که تحقیق کردیم که آن بالحقیقه مرکب است از حملیه و منفصله و بدین وجه ورود سوال
و جواب بنظام نیست و اما آنکه گمان برده اند که ترکیب مانعة الجمع و مانعة الخلو از زیاده از دو جزو جایز
از قبیل ظن سوء است زیرا که وقتی که گوییم که این چیز یا درخت است یا سنگ یا حیوان چاره نیست
از تعیین طرفین او تا حکم بانفصال ممکن باشد پس وقتی که فرض کنیم که یک طرف او این است که
این چیز درخت است طرف دیگر یا این است که این چیز سنگ است یا این که حیوان است بتعیین
یا یکی از ایشان لا علی التعیین اگر یکی از ایشان باشد بتعیین منفصله بدو تمام گردد و آن دیگر زاید
و حشو باشد و اگر یکی باشد لا علی التعیین انفصال مانع از جمع نباشد زیرا که هر دو جزو او صادق می آید
مثلا وقتی که درخت باشد صادق است این که این چیز یا سنگ است یا حیوان بطریق منع جمع
اگرچه که هر دو جزو او مرتفع اند بلکه مثل این منفصله در تحقیق سه منفصله است یکی مرکب از جزو اول
و دوم و دوم از جزو اول و سیم و سیم از جزو دوم و سیم پس چنانکه حملیه بتعدد معنای موضوع یا محمول

م

متعددی گردد شرطیه نیز بتعدد یکی از طرفین متعددی گردد و چگونه چنین نباشد و حال آنکه انفصال و حد
نسبت واحده است و نسبت واحده میان زیاده از دو چیز متصور نیست و نسبت که میان چیزهای
بسیار باشد یک نسبت نیست بلکه نسبتها است و برین تقدیر میگوییم که آنکه گفتند که ترکیب حقیقیه از زیاده
از دو جزو ممکن نیست و ترکیب مانعة الجمع و مانعة الخلو ممکن است اگر مراد ایشان یک منفصله است یعنی
یک حقیقیه و یک مانعة الجمع و یک مانعة الخلو لا نسلم که مثل این که این چیز یا درخت است یا سنگ یا حیوان
یا این که این چیز یا نه درخت است یا نه سنگ یا نه حیوان یک منفصله باشد چنانکه گفتیم و اگر مراد ایشان
منفصلات متعدده است پس چنانکه ترکیب مانعة الجمع و مانعة الخلو متعدده از زیاده از دو جزو ممکن
است همچنین ترکیب حقیقیه متعدده نیز ممکن است و بر هر تقدیر میان حقیقیه و آن دوی دیگر درین
فرقی نیست بعد از این خواست که بیان کند که شرطیه که در او حکم باتصال یا بانفصال یکی باشد
لکن در جانب مقدم او کثرت باشد تا حکم در و باتصال تالی باشد مر کل را از آن جهت که کل است یا
بانفصال تالی از کل از آن جهت که کل است یا در جانب تالی او کثرت باشد تا حکم در و باتصال یا
بانفصال کل باشد از آن جهت که کل است آن شرطیه متعددی شود یا نی پس بحث چهارم را از
برای این و آنچه مناسب این است عقد کرد و گفت تعدد تالی المتصلة یقتضی تعددها لان
ملزوم الکل ملزوم الجزء و تعدد المقدم لا یقتضیه لان الکل قد یکون ملزوما دون الجزء هذا فی الکلیة
و اما فی الجزئیة فتعدد بالفعل المقتضیه بیانه من الثالث و الاوسط الکل بدانکه مراد از تعدد شرطیه آن نیست
که در تعدد حملیه ذکر کردیم زیرا که آنجا تعدد بالفعل معتبر است و اینجا بالقوة پس تعدد تالی متصله
برابر است که کلیه باشد یا جزئیه مقتضی تعدد او است بهمان کمیت و کیفیت اصل زیرا که ملزوم
کل خواه لزوم کلی باشد خواه جزئی ملزوم جزو است بهمان وجه و دلیل این قیاسی است از شکل
اول که صغرای او اصل باشد و کبرای او استلزام کل مر جزو را چنانکه گوییم که هر گاه یا بعض اوقاتی که ا
ب باشد ج د است و ه ز است و هر گاه یا بعض اوقاتی که ج د باشد و ه ز باشد ج د است
یا چنین گوییم که ه ز است از اول لازم می آید که هر گاه یا بعض اوقاتی که اب باشد ج د است
و از دوم لازم می آید که هر گاه یا بعض اوقاتی که اب باشد ه ز است و تعدد مقدم او مقتضی تعدد
او نیست اگر کلیه باشد زیرا که جایز است که کل ملزوم چیزی باشد و جزو ملزوم او نباشد و اگر جزئیه
باشد تعدد مقدم نیز مقتضی تعدد او است و دلیل این قیاسی است از شکل سیم که حد وسط کل است
مثلا وقتی که این متصله صادق باشد که گاه هست که اگر اب باشد و ج د باشد ه ز است این دو متصله

صادق خواهد بود که گاه هست که اگر اب باشد ه ز است وگاه هست که اگر ج د باشد ه ز است
زیرا که این صادق است که هر گاه که اب باشد ج د باشد و این نیز صادق است که هر گاه که
اب باشد ج د باشد ه ز است و اول را صغرای اصل می سازیم متصله اولی نتیجه می دهد و دوم را
صغرای او می سازیم متصله دوم را نتیجه می دهد و ازینجا ظاهر می گردد که اصل اگر کلی باشد نیز متعدد می شود
لکن حکم باقی نمی ماند زیرا که شکل سیم کلیه را نتیجه نمی دهد این حکم متصله است و حکم منفصله آن است
که گفت وتعدد اجزائه مانعة الخلو تقتضی تعددها لاستلزام الکل الجزء ولا تقتضیه فی مانعة الجمع لعدم استلزام
انتفاء الکل انتفاء الجزء یعنی تعدد اجزای مانعة الخلو مقتضی تعدد مانعة الخلو است با بقای کم و کیف
زیرا که کل ملزوم جزو است و امتناع خلو از چیزی و ملزوم مقتضی امتناع خلو است از آن چیز
و لازم و این دلایل مبنی بر آن است که کل مستلزم جزو باشد و بر وی می آید بحثی که در و هست
و تعدد اجزای مانعة الجمع مقتضی تعدد او نیست زیرا که منع جمع میان چیزی و کل مستلزم منع جمع
میان آن چیز و جزو زیرا که انتفای کل مستلزم انتفای جزو نیست پس جایز است که کل با چیزی
جمع نتواند شد و جزو با او جمع شود و حکم حقیقیه حکم هر دوی ایشان است زیرا که در وی هم منع خلو
هست هم منع جمع پس از تعدد اجزای او لازم نیاید مگر تعدد مانعة الخلو این حکم موجبات
لزومیه و عنادیه است و در متن اتفاقیات و سوالب را تعرض نکرد زیرا که باندک تاملی ذهن
بدان می رسد و ما اشارت کنیم بدان اشارتی خفیفه و گوییم که اما حکم موجبات اتفاقیه تامه همان
حکم لزومیات و عنادیات است زیرا که کل وقتی که مصاحب چیزی باشد دایما یا در بعضی
اوقات بضرورت جزو مصاحب او خواهد بود بهمان وجه و چیزی که دایما مصاحب کل باشد
لازم نیست که دایما مصاحب جزو باشد و مصاحب کل در بعض اوقات نیز مصاحب جزو است
نیز در بعض اوقات آری اگر اتفاقیه را خاصه اعتبار کنیم تعدد مقدم او نیز موجب تعدد او می شود
زیرا که هر گاه که چیزی با مجموعی صادق باشد بضرورت با هر جزو او صادق خواهد بود و منع خلو او از چیزی
و از مجموعی مستلزم منع خلو است از آن چیز و از هر جزو آن مجموع و منع جمع بچنین نیست و اما در سوالب
اعم که اتفاقیه باشد یا غیر آن تعدد تالی متصله مقتضی تعدد او نیست زیرا که عدم لزوم کل یا عدم
مصاحبت او هر چیزی را مقتضی عدم لزوم جزو یا مصاحبت او مر آن چیز را نیست و وقتی که جزو شه
باشند تعدد مقدم ایشان مقتضی تعدد ایشان است بقیاسی از شکل ثالث که صغرای او مقدمه
باشد که در و حکم کرده شود باستلزام کل مر جزو را و منفصله مانعة الجمع متعدد می شود بتعدد هر دو

جزو تش زیرا که جواز اجتماع چیزی با مجموعی مستلزم است جواز اجتماع او را با هر جزو آن مجموع و تعدد اجزای
مانعة الخلو موجب تعدد او نیست زیرا که جواز خلو از چیزی و مجموعی مستلزم جواز خلو از آن چیز و از
هر جزو آن مجموع نیست و حکم حقیقیه حکم مانعة الجمع است اگر صدق او از جهت جواز صدق طرفین
باشد و حکم مانعة الخلو است اگر صدق او از جهت جواز کذب طرفین باشد و بعد ازین از برای
بیان موضع ادات شرط گفت وقد یوخر حرفا الاتصال والانفصال عن موضع المقدم
فیصیر الشرطیة شبیهة بالحملیة لکنهما یتلازمان فی المتصلة دون المنفصلة لان الحقیقیة المرکبة من کلیتین
مشترکتین فی الموضوع اذا اقدم حرف الانفصال علیه صارت مانعة الجمع دون الخلو یعنی اصل در صنعت
شرطیات آن است که حرف اتصال و انفصال ز مقدم مقدم باشد پس البته از موضوع او مقدم خواهد
بود لکن گاه هست که ایشان را از موضوع تاخیر می کنند اما در اتصال بچنانکه میگویند که آفتاب اگر بر
آمده است روز شده است و اما در انفصال این متصور نیست مگر وقتی که هر دو جزو او در آن موضوع
شریک باشند بچنانکه هر عدد یا جفت است یا طاق و بر آن تقدیر قضیه شرطیه است شبیه حملیه
اما آنکه شرطیه است زیرا که وضع که او را تحلیل کنیم منحل بدو حملیه می شود بچنانکه اگر حرف شرط مقدم باشد
و از جهت آنکه معنای اتصال و انفصال باقی است و می گوییم که معنای قضیه باقی است زیرا که
جایز است که در و تغیری واقع باشد و اما آنکه شبیه حملیه است زیرا که بر شاکله حملی مشتمل است و آن
حمل ما بعد موضوع است بر و لکن شرطیه که بر وضع طبیعی باشد و این که شبیه حملیه است در متصله متلازمان
اند زیرا که هر وقت که این صادق باشد که اگر آفتاب بر آمده است روز شده است این صادق خواهد
بود که آفتاب اگر بر آمده است روز شده است و بعکس این نیز نه در منفصله زیرا که منفصله که مرکب
باشد از دو کلیه که شریک باشند در موضوع حقیقیه صادق می آید وقتی که حرف انفصال از موضوع موخر باشد
بچنانکه این صادق است که هر یک از افراد عدد یا جفت است یا طاق هم منع جمع هم منع خلو و وقتی که
حرف انفصال را مقدم داریم و گوییم که یا آن است که هر عدد جفت است یا آن است که هر عدد
طاق است بطریق منع جمع صادق می آید نه بطریق منع خلو زیرا که جایز است که هیچ کدام واقع
نباشد بلکه بعضی جفت باشد و بعضی طاق این است آنچه ایشان گفته اند و درین نظر است
زیرا که حرف اتصال یا انفصال وقتی که از موضوع موخر باشد جایز است که از ما بعد موضوع معزولی
تعبیر کنیم زیرا که بر آن تقدیر معنای قضیه غیر ازین نیست که آفتاب چیزی است که صفت او
این است و هر عدد چیزی است که صفت او این است یعنی این که خالی ازین دو چیز نیست پس

وقتی که بجای آن خیر موصوف مثلا ا را ابهیم صحیح است این که آفتاب با عدد ا است پس آن قضیه بحقیقت
حملیه باشند و نیز محکوم علیه اینجا مفرد نیست و هیچ شرطیه همچنین نیست با آنکه از ابتدا میگوییم که وقتی که ادات
شرط را تاخیر کنیم از این بیرون نیست که محکوم علیه همان است که پیش از تاخیر بود تا تغییر واقع نشده باشد
مگر در لفظ پس قضیه شبیه بحملیه نباشد بلکه شرطیه باشد بجهت آنکه بود مگر در لفظی بغیر معنای اتصال و انفصال
یا محکوم علیه موضوع متقدم است که بر وحکم کرده شده است شرطی یا مفهومی مردد بجهت آنکه از کلام
ایشان این ظاهر می شود پس شرطیه نباشند بلکه بحقیقت حملیه باشند و میان ایشان در اتصال بلا لازم
نباشند زیرا که حملیه مقتضی وجود موضوعست و متصله موجبه مقتضی وجود موضوع متقدم نیست بعد از این
اختلاف مراتب ادوات شرط را در دلالت بر لزوم بیان کرد و گفت وکلمة ان شدیدة الدلالة
علی اللزوم ثم اذا دون باقی حروف الاتصال کاذا ومهما ومتی وکلما ولو ولما یعنی شیخ در شفا گفته است که
حروف شرط مختلف اند بعضی دلالت بر لزوم می کنند و بعضی نه مثلا صحیح نیست که گویی که اگر رستخیز باشد
حساب آدمیان کرده خواهد شد زیرا که دوم را لازم اول نمی بینی زیرا که ضروری نیست بلکه باراده اینه
است می باید که چنین گویی که وقتی که رستخیز باشد حساب آدمیان کرده خواهد شد و همچنین درست
نیست که گویی که اگر انسان موجود باشد دو جفت است بلکه می باید گفت که هر گاه که انسان موجود است
دو جفت است پس بدان میماند که دلالت لفظ ان بر لزوم قوی است و دلالت لفظ متی بر و
ضعیف است و اذا بچون متوسطی است میان ایشان و اما اذا را بر لزوم دلالتی نیست بلکه
دلالت نمیکند مگر بر مطلق اتصال و همچنین کلما و لما و مصنف مهما و لو را نیز از این قبیل شمرده است
و همه اینها محل نظر است زیرا که واجب نیست که فرق میان این که اگر رستخیز باشد و وقتی که رستخیز
باشد و میان این که اگر انسان موجود باشد و هر گاه که انسان موجود است بدان باشد که اگر که
معنای ان است بر لزوم دلالت میکند نه وقتی و هر گاه که معنای اذا و متی اند بلکه فرق میان
اینها بدان است که اول دلالت میکند بر شک در وقوع مقدمه نه این دو دیگر و تحقیق آن است
که بعضی این کلمات موضوع اند از برای شرط و بعضی متضمن معنای شرط اند و شرط عبارتست از تعلیق
چیزی بچیزی اعم که بطریق لزوم باشد یا بطریق اتفاق پس هیچ کدام ایشان را دلالتی بر لزوم نیست
و این پوشیده نیست بر هر کس که او را رسوخی هست در علم عربیت و عجب آن است که اذ دلالت
کند بر لزوم و اذا دلالت نکند با آنکه اذ بهیچ وجه از برای شرط موضوع نیست و در اذا را اجرای شرط هست
با آنکه مثل این بحث از وظایف منطق نیست و در و زیاده نفعی نیست بلکه از قبیل فضول کلام است

و

و شرطیه نیز چون حملیه محصوره و مهمله و شخصیه می باشند و قومی گمان برده اند که این معانی شرطیه را
بسبب اجزا عارض می گردد یعنی اگر اجزای او کلیه باشند چنانکه گوییم که اگر هر انسان حیوان باشد
هر کاتب حیوان است شرطیه کلیه است و اگر اجزا شخصیه باشند چنانکه گوییم که هر گاه که زید کاتب
باشد جنبانندهٔ دست است شرطیه شخصیه است و اگر مهمله باشند مهمله است و اگر بعین
تحقیق نظر کرده شود حال بخلاف این می یابند زیرا که کلیه بودن حملیه از جهت کلی بودن موضوع و
محمول نیست بلکه از جهت کلی بودن حکم است که آنجا حمل است و نظیر آن اینجا اتصال و عناد است و پس
چنانکه در حملیه واجب است که بحکم نظر کرده شود نه باجزا همچنین واجب است که در شرطیه این احوال بحکم
ربط داده شود پس از برای تحقیق این بحث پنجم را عقد کرد و گفت الخامس فی حصر الشرطیة و خصوصها
واهمالها کلیة المتصلة والمنفصلة اللزومیتین بعموم اللزوم والعناد للفروض والازمنة والاحوال
اعنی التی لا تنافی استلزام المقدم للتالی وعناده ایاه احترازا عن فرض المقدم محال لا یلزمه
التالی او لا یعانده المنافی للزوم والعناد الکلیین لا بعموم المقدم ولا بتعمیم المرات فقد یکون
المقدم امرا مستمرا و خصوصهما بخصوصهما بتعیین بعض منها کقولک ان جئتنی الیوم واهمالها
باهمالها یعنی کلیه بودن متصله و منفصله لزومیتین بدان است که لزوم و عناد ثابت باشند
بر جمیع فروض و ازمنه و احوال یعنی احوالی که با استلزام مقدم مر تالی را یا با عناد او با او منافی نباشند
و آن احوالی است که ممکن باشد اجتماع ایشان با مقدم اگرچه در نفس خود محال باشند برابر است
که از مقدم لازم آیند یا عارض او باشند مثلا وقتی که گوییم که هر گاه که زید انسان باشد حیوان
است اقتصار نمیکنیم در لزوم حیوان بودن بر آنکه ثابت باشد در هر وقت از اوقاتی که انسان
باشد بلکه با این اراده میکنیم هر حال و وضعی را که ممکن است که با انسان بودن زید مجتمع
شود مثل کاتب بودن و ضاحک بودن و قائم یا قاعد بودن او یا آفتاب بر آمدن یا اسب آواز
کردن و غیر این پس بدرستی که حیوان بودن انسان لازم است بر جمیع این احوال و اوضاع و
امکان ایشان در نفس الامر معتبر نیست بلکه معتبر تحقق لزوم و عناد است بر تقدیر تحقق ایشان اگرچه
که ایشان در نفس الامر محال باشند چنانکه گوییم که هر وقت که آدمی اسب باشد حیوان است بدرستی
که ممکن است که این مقدم جمع شود با بودن آدمی آواز اسب کننده اگرچه که در نفس الامر محال است
و شیخ در تفسیر اقتصار کرده است بر اوضاع و اگر بر ازمنه اقتصار کردی آن را نیز وجهی بودی و اما فروض
اگر مراد از وی تقادیر است با معنای کلیه بودن آن باشد که اتصال و انفصال ثابت است بر جمیع تقادیر

لازم آید که قضیه بر تقدیر شرطیه باشد و کلام در شرطیه است در نفس امر و اگر مراد از و فرض مقدم
است با جمیع اموری که ممکنة الاجتماع است با مقدم ذکر احوال از ذکر او مغنی است و احوال را
بدان قید کرده که با استلزام یا عناد منافی نباشد تا احتراز شود از فرض مقدم بجایی که تالی لازم
او یا معاند او نباشد که آن منافی لزوم یا عناد کلی است زیرا که در کلیه اگر احوال را تعمیم کنیم حتی
که احوالی را که اجتماع ایشان با مقدم ممتنع است شامل باشد لازم آید که هیچ کلیه صادق نباید زیرا که
وقتی که مقدم را با عدم تالی یا با عدم لزوم تالی مر او را فرض کنیم تالی او را لازم نخواهد بود اما
بر وضع اول زیرا که عدم تالی را مستلزم است پس اگر ملزوم تالی نیز باشد یک چیز ملزوم دو نقیض
باشد و این محال است و اما بر وضع دوم زیرا که عدم لزوم تالی را مستلزم است پس اگر ملزوم
تالی باشد ملزوم او باشد و ملزوم او نباشد و این نیز محال است پس صادق باشد که نیست
این که هرگاه که مقدم متحقق گردد تالی لازم او باشد و این منافی لزوم کلی است و همچنین در مانعة الجمع
اگر مقدم را با صدق طرفین اعتبار کنیم ممتنع است که تالی معاند او باشد در صدق زیرا که بر آن
تقدیر مستلزم تالی است پس اگر تالی معاند او باشد هم لازم او باشد هم منافی او و در مانعة الخلو
اگر مقدم را با کذب طرفین اعتبار کنیم ممتنع است که تالی معاند او باشد در کذب پس صادق
نباشد که دائما یا مقدم صادق است یا تالی و این منافی عناد کلی است متأخرین از شیخ بدین
وجه نقل کرده اند و بر وی گفته اند که انکار که مقدم لزومیه وقتی که با عدم تالی یا با عدم لزوم تالی
اعتبار کرده شود مستلزم عدم تالی خواهد بود لکن لا نسلم که برین تقدیر تالی لازم او نتواند
بود چرا جایز نیست که مستلزم باشد هم تالی را هم عدم او را یا هم لزوم او را هم عدم لزوم او را
چه هر که جایز است که محال مستلزم نقیضین باشد و همچنین لا نسلم که مقدم عنادیه وقتی که با صدق طرفین
یا با کذب ایشان اعتبار کرده شود ممتنع باشد که تالی معاند او باشد غایتش آن است که
نقیض تالی معاند او باشد زیرا که او مستلزم تالی است لکن ازین لازم نمی‌آید که تالی معاند او نباشد
زیرا که جایز است که دو نقیض معاند محالی باشند و ازین جواب گفته اند بتغییر دعوی بدین وجه که
اگر در اوضاع امکان اجتماع معتبر نباشد بصدق هیچ کلیه جزم حاصل نشود زیرا که وقتی که با مقدم
عدم تالی یا عدم لزوم تالی فرض کرده شود احتمال داشته باشد که تالی لازم او نباشد زیرا که
اگر چه که جایز است که محالی مستلزم دو نقیض باشد لکن واجب نیست و همچنین وقتی که با مقدم
صدق طرفین یا کذب ایشان فرض کرده شود جایز است که تالی معاند او نباشد زیرا که

م

معاند دو نقیض محال را اگرچه که تجویز کنیم لکن هر محال را واجب نیست و آن اعتراض وارد نیست
زیرا که اگر یک چیز مستلزم دو نقیض باشد یا معاند دو نقیض منافات لازم آید میان لازم و ملزوم
اما در استلزام زیرا که هر کدام از دو نقیض منافی دیگری است و منافات لازم مر چیزی را مقتضی
منافات ملزوم است مر او را زیرا که هر وقت که مقدم صادق آید یکی از نقیضین صادق
آید و هر وقت که یکی از نقیضین صادق آید نقیض دیگر صادق نمی‌تواند آمد پس وقتی که مقدم صادق آید
نقیض دیگر صادق نتواند آمد پس میان ایشان منافات باشد زیرا که وقتی که این ملازمه صادق باشد
و نقیض تالی را استثنا کنیم نقیض مقدم لازم آید پس میان نقیض تالی و عین مقدم منافات
باشد زیرا که عدم مقدم لازم آمد از نقیض تالی و اما در عناد زیرا که معاند چیزی لاحد النقیضین را موجب
استلزام او است مر نقیض دیگر را اگر معانده در صدق باشد و موجب استلزام نقیض دیگر است
مر آن چیز را اگر معانده در کذب باشد و دانستی که محال است که میان تلازم و ملزوم منافات
باشد کسی نگوید که پوشیده نیست که محال جایز است که مستلزم دو نقیض باشد مثلا این جایز
است که هرگاه که چیزی انسان و نه انسان باشد انسان است و هرگاه که چیزی انسان و نه انسان
باشد نه انسان است پس انسان و نه انسان لازم اند مر این مجموع را که محال است اگر گوید که اگر
مجموع مستلزم جزو باشد لازم آید اجتماع ضدین در واقع زیرا که وقتی که قضیه اولی صادق آید و ما را
در نفس امر قضیه صادقه هست و آن این است که البته نیست این که اگر چیزی انسان باشد
او نه انسان است آن را صغرای این قضیه سازیم تا نتیجه دهد که البته نیست این که اگر چیزی انسان
و نه انسان باشد او نه انسان است و این ضد قضیه دوم است و وقتی که قضیه دوم را ضم کنیم
با این قضیه صادقه که نیست این که اگر چیزی نه انسان باشد انسان است نتیجه می‌دهد ضد قضیه
اولی را صدق سالبه کلیه را منع کنیم زیرا که ملازمه جزئیه ثابت است میان هر دو چیز که فرض کرده
شود اگر چه که نقیضان باشند بقیاسی مرکب از دو قضیه بطریق شکل سیم مثل این که گوییم که هرگاه
که ا و ب ثابت باشد ا ثابت است و هرگاه که ا ب ثابت باشد ب ثابت است پس گاهی
بعضی اوقاتی که ا ثابت باشد ب ثابت است با آنکه قیاس خلف قوی دلیلی است بر آنکه
استلزام یک چیز دو نقیض را جایز است زیرا که وقتی که گوییم که اگر قیاس صادق باشد واجب
است که نتیجه صادق باشد و اگر نه نقیض او صادق باشد یا قیاس پس آن نقیض را با کبرای قیاس ضم
کنیم تا نقیض صغری را نتیجه دهد پس این مجموع مرکب از قیاس و نقیض نتیجه مستلزم گشت نقیض

صغری را و حال آنکه مستلزم صغری نیست نه بضرورت زیرا که جواب میگوییم که مجموع وقتی مستلزم
جزء می‌باشد که هر کدام از اجزای او را دخلی باشد در اقتضای آن جزو زیرا که بضرورت میدانیم که
هر کدام از اجزا را دخل هست در تحقق مجموع پس بطریق اولی که او را دخل باشد در اقتضای او
و در ما نحن فیه ظاهر است که جزو دیگر را دخل نیست در اقتضای این جزو بلکه در وقوع او در استلزام
مرتوع اجنبی است که بجاری مجرای حشو است پس لا انسان و نه لا انسان مستلزم نیست نه انسان را
و نه نه انسان را آری این دو ملازمه صادق اند بحسب الزام لکن کلام در لزومیه است بحسب
نفس امر و مدعی در قیاس خلف زیاده ازین نیست که نقیض نتیجه با کبری منتج نقیض صغری است
و اما اگر قیاس با مجموع نقیض نتیجه و قیاس ملزوم صغری است صادق نیست زیرا که کل مستلزم جزو
نیست و بیان نیز بر آن موقوف نیست اگر گویی که شیخ گفت که وقتی که مقدم با عدم تالی فرض
کرده شود مستلزم است عدم تالی را پس باستلزام مجموع جزو را قایل شد گوییم که تحقیق کلامش
آن است که مقدم در آن حالت منافی تالی است پس مستلزم او نباشد و کلیه بودن متصله
و منفصله بعموم مقدم یعنی بکلی بودن او نیست بنا بر آنکه گذشت در صدر بحث و بعموم مراتب
نیز نیست و مراد بمراتب زمانی است که نو می‌شود و می‌گذرد همچنانکه کتابت انسان که در زمانی نو
حاصل می‌شود و در زمانی دیگر میگذرد پس میگویند هر گاه انسان در هر مرتبه که کاتب است جنبنده
انگشت است و این بحث آن است که جایز است که مقدم کلیه امری مستمر باشد منزه
از مراتب همچنانکه گوییم که هر گاه که خدای تعالی عالم است زنده است و همچنین جزئیه بودن
متصله و منفصله بجزئی بودن مقدم و تالی نیست بلکه بجزئی بودن فروض و ازمنه و احوال
است همچنانکه گوییم که گاه هست که وقتی که چیزی حیوان باشد انسان است زیرا که انسان
بودن لازم حیوان بودن نیست مگر بر وضع آنکه ناطق باشد و همچنانکه گوییم که گاه هست که چیزی
یا نامی است یا جماد زیرا که این عناد حقیقی میان ایشان بر وضعی است که از عنصریات
باشند و از چیزهایی که واجب است که اتحاد دانسته شود آن است که در کلیات طبیعت
مقدم مقتضی تالی است مستقل بدان اقتضا و اوضاع را در آن دخلی نیست که اگر وضعی را
در اقتضای تالی دخلی باشد مجرد مقدم ملزوم و معاند نباشد بلکه با آن وضع باشد و اما در جزئیات
مقدم را دخلی هست در اقتضا اما اگر ماده ماده کلیه باشد که او را در صورت جزئیه آورده باشیم
همچنانکه گوییم که گاه هست که وقتی که چیزی انسان باشد حیوان است خود ظاهر و اما وقتی که ماده در اصل

ماده

ماده جزئیه باشد همچنانکه گوییم که گاه هست که چیزی وقتی که حیوان باشد انسان است مقدم مستقل باقتضا
نیست پس اینجا چیزی دیگر هست غیر طبیعت مقدم که وقتی که با او منضم می‌شود مجموع در اقتضا کافی
است پس بقیاس با مجموع ملازمه کلیه است و بقیاس با مجرد مقدم جزئیه و بر بعضی فی سنها چنان
ظاهر گشته است که واجب است که آن چیز در حال لزوم ضروری مقدم باشد و اگر نه ملازمه
متحقق نگردد زیرا که آن چیز شرط لزوم تالی است مقدم را و جواز زوال شرط موجب جواز زوال
مشروط است و نیز ملازمه جزئیه لازم آید میان چیزهایی که میان ایشان هیچ تعلقی نیست مثل اینکه
زید بشرط آنکه با عمرو مجتمع باشد مستلزم او است و همچنین آشامیدن زید مر خوردن عمرو را و همچنین
سنگ مر جانور را پس صادق باشد که گاه هست که وقتی که زید موجود باشد عمرو موجود است و گاه
هست که وقتی که زید می‌آشامد عمرو می‌خورد و گاه هست که وقتی که سنگ موجود است جانور موجود است
پس لازم آید که هیچ سالبه کلیه لزومیه و هیچ موجبه کلیه اتفاقیه صادق نباشد با آنکه علما اجماع دارند بر صدق
ایشان و بعد از این خیالات فاسده بر این بنا کرده است و بسبب آن گمان برده که اکثر قواعد
قوم مختل است و این در غایت فساد است اما شبهه اولی زیرا که آنکه گفت که آن چیز شرط لزوم تالی
است مر مقدم را اگر مرادش این است که شرط است مر لزوم کلی را که بقیاس با مجموع است مسلم و ممنوع
نیست که زوال او موجب زوال این لزوم باشد و اگر مرادش این است که شرط است در لزوم جزئی
ممنوع است زیرا که او را معنایی نیست غیر از اینکه مقدم را دخلی هست در اقتضای تالی و این متحقق
است خواه آن چیز با او منضم باشد خواه نباشد و شیخ تصریح کرده است بدانکه لازم نیست که آن
چیز ضروری مقدم باشد حتی که حکم کرده است بدین که این قضیه که گاه هست که وقتی که این چیز انسان
باشد کاتب است لزومیه است زیرا که کتابت لازم انسان است بر وضع آنکه دلالت کنند.
باشد بر آنچه در نفسش هست بنقشی مثل آن نقش که در نفسش هست و اما شبهه دوم زیرا که میان هر دو
چیز لزوم جزئی وقتی لازم آمدی که در لزوم جزئی اقتضای مقدم معتبر نبودی و بر اقتضای آن چیزی دیگر
اقتصار کرده شدی و چنین نیست و اگر نه مقدم ملزوم نباشد بلکه آن چیز باشد با آنکه اگر و حسب
باشد که آن چیز ضروری مقدم باشد اگر ذاتا او را ضروری باشد ملازمه جزئیه ملازمه کلیه گردد
و اگر ذاتا او را ضروری نباشد بلکه بواسطه امری دیگر باشد پس آن امر اگر ذاتا او را ضروری باشد
همان محذور لازم آید و اگر بواسطه امری دیگر باشد تسلسل نمیتواند بود پس بضرورت منتهی
خواهد شد بچیزی که ضروری مقدم نباشد پس انفکاک او از مقدم جایز باشد پس ملازمه متحقق

نباشند همچنانکه گفت که شرط ملازمه است لیکن این است کلام در حصر متصله و منفصله و اما مخصوصه
بودن ایشان بدان است که بعض ازمان یا اوضاع تعیین کرده شود همچنانکه گفته شود که هرگاه که امروز زید
اگر سوار بیاید ترا اکرام خواهم دارم و مهمله بودن ایشان باهمال ازمان و احوال است فی الجمله اوضاع
و ازمنه در شرطیات بمنزله افراد است در حملیات پس همچنانکه آنجا اگر حکم بر فردی معین است
مخصوصه است و کمیت اگر بیان کرده شده است که حکم برکل افراد است یا بر بعض افراد محصوره است
و اگر نی مهمله همچنین اینجا حکم باتصال و انفصال اگر بر وضعی معین است شرطیه مخصوصه است و اگر
کمیت حکم بیان کرده شده است که برکل اوضاع است یا بر بعض آن محصوره است و اگر نی مهمله
و بدانکه درین فصل بحثها است بسیار پوشیده بجایها استبار که متاخرین ازان غافل مانده اند
و بر هیچ یک ازان متنبه نگشته و بسبب آن ازیشان خبطهای عظیم واقع شده و اگر از تفصیل آن
تطویل لازم نیامدی ازان افکار بارانها بیارایندیمی و پرده از مه استار بر داشتیمی و شاید که
الله تعالی بمن عمیم و عون عظیمش توفیق دهد که در کتابی دیگر بدین بازگردیم و در کلیه بودن
اتفاقیه شرطی دیگر هست غیر ازانچه مذکور گشت پس از برای بیان آن گفت وشرط
فی كلية الاتفاقية ایضا كون الطرفين بحسب الحقيقة اذ تجوز كذبهما في الخارج في بعض الازمنة
یعنی موجبه اتفاقیه وقتی کلیه می باشد که حکم کرده شود در وی باتصال و انفصال در جمیع ازمنه و بر
جمیع اوضاعی که بحسب نفس امر هست و شرط است که طرفین او حقیقیه باشند که اگر یکی ازیشان
خارجیه باشد کذبش روا و جایز باشد از جهت عدم موضوعش در خارج در بعض ازمنه پس موافق
در صدق نباشند در جمیع ازمنه و بعد از بیان موجبات احکام ایشان گفت والسالبة
اللزومية والعنادية ما حكم بسلب اللزوم والعناد لا ما ثبت لزوم السلب وعناده
یعنی سالبه لزومیه و عنادیه آن است که حکم کرده شود در وی بسلب لزوم تالی و بسلب عناد او
در جمیع ازمان و اوضاع اگر کلیه باشند در بعض آن اگر جزئیه باشند تا که لزومی که رفع کرده شده
است و عنادی که رفع کرده شده است جزئی از تالی باشد از انجهت که تالی است مثلا وقتی
که گوییم که نیست این که وقتی که چنین باشد این باشد و رفع لزوم اراده کنیم معنی چنین می شود
که نیست این که وقتی که چنین باشد لازم باشد او را این و وقتی که رفع موافقت اراده کنیم معنی
چنین می شود که نیست این که وقتی که چنین باشد موافق او باشد این در صدق نه آنکه حکم کرده
شود در وی بلزوم سلب تالی یا بعناد سلب او زیرا که این موجبه لزومیه یا عنادیه است

سالبة التالي و میان این و سالبه تلازم نیست همچنانکه می آید در باب تلازم و همچنین سالبه اتفاقیه
آن است که حکم کرده شود در وی برفع اتفاق در اتصال و انفصال دایما اگر کلیه باشند و فی الجمله
اگر جزئیه باشند نه آنکه حکم کرده شود در وی باتفاق سلب اگرچه که اینجا میان ایشان تلازم است
زیرا که اگر تالی و عدمش موافق یک چیز باشند اجتماع نقیضین لازم آید در واقع و این محال است
و نیز شرطیه همچون حملیه موجهه و مطلقه می باشد پس از برای بیان آن گفت وجهتهما واطلاقهما
بجهة اللزوم والعناد واطلاقهما پس متصله موجهه آن باشد که در وی جهت لزوم یا اتفاق مذکور
باشد همچنانکه گوییم که هرگاه که اب باشد جد است بطریق لزوم یا گوییم که بطریق اتفاق و منفصله
موجهه آن باشد که در وی جهت عناد یا اتفاق مذکور باشد همچنانکه گوییم که دایما یا اب است یا
جد است بطریق عناد یا گوییم که بطریق اتفاق و مطلقه آن است که چیزی ازین مذکور
نباشد و شیخ را در اعتبار جهت طریقی دیگر است و دانستن آن موقوفست بر تحقیق معنای
کلیه بودن شرطیه مثلا و این موضع بیان آن را محتمل نیست و بعد ازین سور هر کدام از محصورات
اربعه را در متصله و منفصله ذکر کرد و گفت وسور الموجبة المتصلة الكلية كلما ومهما ومتى
وسور المنفصلة الكلية دائما وسور السالبة الكلية فيهما ليس البتة وسور الايجاب الجزئي فيهما
قد يكون وسور السلب الجزئي في المتصلة ليس كلما وفي المنفصلة ليس دائما وان واذا ولو
في المتصلة واما وحدة في المنفصلة للاهمال و این ظاهر است احتیاج بشرح و تکرار امثله
ندارد و معنای کلما یعنی هربار است و معنای مهما هر چیز و معنای متی هرگاه و معنای ان
و لو اگر و معنای اذا چون و چون که فارغ شد در فصل اول از دو فصلی که از برای مباحث شرطیات
عقد کرده است از تحقیق شرطیات و اقسام آن شروع کرد در فصل دوم در لوازم و احکام
آن و گفت **الفصل الحادي عشر** و این آخر فصول باب اول است في تلازم الشرطيات
وتعاندها نسبت میان شرطیات با تلازم معتبر است یا تعاند و تلازم در دو وجه منحصر است
زیرا که ازین بیرون نیست که میان متصلات باشند یا میان منفصلات یا میان متصلات
و منفصلات و منفصلاتی که تلازم میان ایشان اعتبار کرده می شود یا متحدة الجنس باشند
یا مختلفة الجنس و متحدة الجنس یا حقیقیات باشند یا مانعات الجمع یا مانعات الخلو و مختلفة الجنس
یا حقیقیه و مانعة الجمع باشند یا حقیقیه و مانعة الخلو یا مانعة الجمع و مانعة الخلو و متصلات و منفصلات
یا متصله و حقیقیه باشند یا متصله و مانعة الجمع یا متصله و مانعة الخلو و درین باب مراد

بمتصلات لزومیاتست و منفصلات عنادیات و مصنف از برای ذکر این اقسام نه بحث
مرتب کرده اند چهار از برای اقسام تلازم و یکی از برای اقسام تعاند و گفت وفیه ابحاث الاول
فی تلازم المتصلات و هو استلزامها لعکسها کما فی الحملیات یعنی استلزام متصلات مر
عکس را همچنان است که در حملیات پیش از شروع در تفصیل این چاره نیست از ایراد مقدمه از
برای بیان کیفیت تناقض شرطیات پس بدانکه تناقض ایشان همچون تناقض حملیاتست
در شرایط و اختلاف کم و کیف لکن در ایشان اتحاد در جنس شرطیت یعنی اتصال و انفصال
و در نوع نیز یعنی لزوم و عناد و اتفاق زیرا که جزما ایجاب لزوم اتصال یا اتفاق او و سلب این
متناقضان اند و همچنین ایجاب عناد انفصال یا اتفاق و سلب این مثلا نقیض این که هر کاه که
اب باشد ج د است بطریق لزوم این است که نه کاه نیست این که اگر اب باشد ج د است
بطریق و اگر اصل بطریق اتفاق باشد نقیض نیز بطریق اتفاق و نقیض این که دایما یا اب است یا
ج د بطریق عناد این است که نه کاه نیست این که یا اب باشد یا ج د بطریق عناد و اگر
اصل بطریق اتفاق باشد نقیض نیز بطریق اتفاق وقتی که این را دانستی پس میگوییم که اما عکس
مستوی پس متصله لزومیه اگر سالبه کلیه باشد بمثل خود منعکس میشود زیرا که وقتی که صادق
آید که نیست البته که اگر اب باشد ج د باشد صادق می آید که نیست البته که اگر ج د باشد
اب باشد و اگر نه صادق آید که کاه هست که اگر ج د اب است پس این را صغرای
اصل سازیم تا این را نتیجه دهد که کاه نیست این که اگر ج د باشد ج د باشد و این محال است
زیرا که این صادق نیست که هر کاه که ج د باشد ج د است و اگر سالبه جزئیه باشد منعکس نمیشود
زیرا که این صادقست که کاه نیست این که اگر این چیز حیوان باشد انسان باشد و این
صادق نیست که کاه نیست این که اگر این چیز انسان باشد حیوان باشد زیرا که این صادقست که
هر کاه که این چیز انسان باشد حیوان است و اگر موجبه باشد برابر است که موجبه کلیه باشد یا موجبه
جزئیه بموجبه جزئیه لزومیه منعکس می شود زیرا که هر وقت که صادق آید که هر کاه که اب باشد
یا کاه هست که اگر اب باشد ج د است این صادقست که کاه هست که اگر ج د باشد
اب است و اگر نه صادق آید که نیست البته که اگر ج د باشد اب است و این را
کبرای اصل سازیم تا نتیجه دهد که نیست البته یا کاه نیست که اگر اب باشد اب است و این
محال است زیرا که این صادقست که هر کاه که اب باشد اب است یا آن سالبه کلیه را

عکس کنیم نقیضی که ضد اصل کلی باشد و نقیض اصل جزئی مصنف در بعضی تصانیف گفته است که
در انعکاس موجبه لزومیه نظر است زیرا که جایز است که طبیعت مقدم مستلزم تالی باشد
و طبیعت تالی مستلزم مقدم نباشد آری میان ایشان مطلق اتصال تحقیقی است اما
لزومی نی و این نظر وقتی متوجه می شود که در شکل اول نتیجه دادن لزومیتین لزومیه را منع
کند و چونکه بدان اعتراف کرده است پس این نظر را اصلا توجیهی نیست و بر تقدیر
منع لزوم مطلق اتصال لازم نیست کجا ماند که یقینی باشد زیرا که لزومیه وقتی که مرکب باشد
از دو کاذب پس در عکس او اگر لزومیه صادق نباشد اتفاقیه صادق نیست زیرا که تالی
او کاذبست و متصله اتفاقیه اگر خاصه باشد در و عکس متصور نیست زیرا که گذشت که مقدم
او از تالی او بالطبع ممتاز نیست پس تبدیل قضیه دیگر غیر اصل از جهت معنی حاصل نمیشود
و اگر عامه باشد منعکس نمیشود زیرا که جایز است که مقدم او کاذب باشد پس وقتی که تبدیل
تالی کرده موافق هیچ چیز نباشد و اما منفصله شنودی که او را عکس نیست زیرا که طرفین او از
یکدیگر ممتاز نیستند پس از جهت مصنف او را ذکر نکرده و اما عکس نقیض پس متصله لزومیه
اگر موجبه کلیه باشد بمثل خود منعکس می شود زیرا که وقتی که صادق آید که هر کاه که اب باشد
ج د است صادق می آید که هر کاه که نیست ج د نیست اب زیرا که انتفاء ملزوم از
لوازم انتفاء لازم است و اگر نی جایز باشد که لازم منتفی شود و ملزوم باقی باشد پس میان
ایشان ملازمه نباشد و بعضی برین اعتراض میکنند بمنع تقدیر و این در اصطلاح اهل جدل
عبارتست از منع چیزی که بنا بر فرض امری ممتنع لازم آید و شارح در رساله درین محل این
منع بدین وجه تعبیر کرده است انتفاء لازم وقتی دلالت بر انتفاء ملزوم کند که بر تقدیر
انتفاء لازم ملازمه ثابت باشد و این ممنوعست و نقیض چیزی که مشترک باشد میان
نقیضین همچون امکان عام بقیاس با امکان خاص و نقیض او پس اگر نقیض امکان عام
مستلزم نقیض امکان خاص باشد و او مستلزم عین امکان عام است لازم آید که نقیض
امکان عام مستلزم عین او باشد و این محال است و تو می دانی اندفاع مثل این سوال بهان ابعاد علی
که پیشتر ذکر کرده ایم شارح میگوید که در رساله تحقیق محصورات مباحث دیگر درین باب ذکر
کرده ایم پس می باید که بدان رجوع کرده شود و از جهت خوف تطویل ما نیز آنرا نقل نکردیم و اگر
موجبه جزئیه باشد منعکس نمیشود زیرا که صادقست که کاه هست که اگر این چیز حیوان باشد

او نه انسان است و صادق نیست که کاه هست که اگر این چیز انسان باشد او نه حیوان است
و اگر سالبه باشد پس سالبه جزئیه منعکس میشود برابر است که کلیه باشد یا جزئیه زیرا که وقتی که صادق
باشد که نیست البته یا کاه نیست که اگر اب باشد ج د باشد صادق خواهد بود که کاه نیست
که اگر ج د بناشد اب بناشد و اگر نی هرگاه که ج د بناشد اب بناشد و منعکس شود بعکس
نقیض بضد اصل کلی و بنقیض اصل جزئی و اتفاقیات را عکس نیست و این در غایت
ظهور است و همچنین منفصلات لکن کاه هست که انعکاس ایشان توهم کرده می شود
بنا بر آنکه حقیقیه مستلزم حقیقیه است که مرکب باشد از نقیضین دو طرف اصل و مانعه الجمع
مستلزم مانعه الخلو است و بعکس همچنانکه می آید لکن این لوازم را عکس نقیض نمی نامند
زیرا که میان اطراف ایشان بالطبع امتیاز نیست تا صادق آید که گردانیدن نقیض تالی مقدم و نقیض
مقدم تالی و چون تلازم منفصلات اعم است که بطریق عکسی باشد یا بطریق دیگر پس احتیاج نیست
که میان ایشان فرق کنند پس حرف استدلال را ذکر کرد و گفت لکن ذکر الشیخ ان کل
متصلتین توافقتا فی الکم و المقدم و تخالفتا فی الکیف و تناقضتا فی التوالی تلازمتا و تعاکستا
یعنی هر دو متصله که در کم موافق باشند یعنی هر دو کلیه یا هر دو جزئیه باشند و در مقدم موافق باشند
یعنی مقدم هر دو یکی باشد و در کیف مخالف باشند یعنی یکی موجبه باشد و یکی سالبه و در تالی
متناقض باشند یعنی تالی یکی نقیض تالی دیگری باشد میان ایشان تلازم و تعاکس است
اما استلزام موجبه سالبه را زیرا که وقتی که مقدم مستلزم تالی باشد مستلزم نقیض او نخواهد بود
و اگر نی مستلزم نقیضین باشد مثلا وقتی که صادق آید که هرگاه که اب باشد ج د است
واجب است که صادق آید که نیست البته که اگر اب باشد ج د بناشد و اگر نی صادق آید که
کاه هست که اگر اب باشد ج د نیست پس اب مستلزم نقیضین باشد و اما عکس این زیرا که
وقتی که مقدم مستلزم تالی نباشد مستلزم نقیض او خواهد بود و اگر نی مستلزم هیچ کدام از نقیضین
نباشد مثلا وقتی که صادق آید که نیست البته که اگر اب باشد ج د باشد صادق خواهد که
هرگاه که اب باشد ج د نیست و اگر نی صادق آید که کاه هست که اگر اب باشد ج د نیست
پس اب مستلزم هیچ کدام از نقیضین نباشد و چون این استدلال پیش مصنف تمام نبود گفت
و هو غیر لازم لجواز ملازمة النقیضین لمقدم واحد فلم یلزم السالبة الموجبة و جواز ان لا یلزم ولا
واحد من النقیضین مقدما واحدا فلم یلزم الموجبة السالبة یعنی هر یک از تلازم و انعکاس غیر لازم

است

است زیرا که جایز است که یک مقدم مستلزم دو نقیض باشد پس بیان آنکه لزوم سالبه لازم موجبه است
تمام نباشد و جایز است که هیچ کدام از دو نقیض لازم مقدمی نباشند بنا بر آنکه میان او و هیچ کدام ایشان
علاقه نباشد همچنانکه آشنا میدان عمرو و نا آشنا میدان او و نسبت با خوردن زید پس بیان آنکه
موجبه لازم سالبه است تمام نباشد و این اعتراض مبنی بر آن است که ایشان از کلام
شیخ فهم کرده اند و حال آنکه شیخ بخلاف آن تصریح کرده است و در چند موضع ازین فصل حقیقت
حال مطلع گردانیده بوجهی که در آن هیچ خفایی نیست تا کسی گوید که پوشیدگی مقام مانع ایشان
گشت از ادراک آن و در کلام او اضطرابی نیست تا کسی گوید که جوانب کلام با یکدیگر مناسب
نیست گفته است که دو متصله که ذکر کرده شد گاه اعتبار کرده می شوند بوجه مطلق اتصال
و گاه اعتبار کرده می شوند بوجه اتصال لزومی پس لزوم در یکی از ایشان جزو تالی باشد و نقیض لزوم
در دیگری نفس تالی مثلا این قضیه که البته نیست این که اگر اب باشد لازم باشد که ج د باشد
در قوت این است که هرگاه که اب باشد لازم نیست که ج د باشد و بیان تلازم ایشان
اما در کلیتین مطلقتین آن است که هرگاه که صادق آید که البته نیست این که اگر اب باشد
ج د باشد صادق می آید که هرگاه که اب باشد ج د نیست و اگر نی این صادق آید که نیست این
که هرگاه که اب باشد ج د نیست و معنای این کلام این است که ج د نیست با اب است جمع
نمی شود در بعضی اوضاع نه بطریق لزوم و نه بطریق اتفاق پس وضعی باشد که در او اب است و
ج د است مجتمع گشته باشند و حال آنکه گفته ایم که نیست البته که اگر اب باشد ج د باشد
این خلف است و همچنین وقتی که صادق آید که هرگاه که اب باشد ج د است صادق می آید
که نیست البته این که اگر اب باشد ج د نیست و اگر نی این صادق آید که کاه هست که اگر اب
باشد ج د نیست پس در بعضی اوضاع اب باشد و با او ج د بناشد و اما در کلیتین لزومیتین
آن است که هرگاه که صادق آید که البته نیست این که اگر اب باشد لازم باشد که ج د باشد
این صادق می آید که هرگاه که اب باشد لازم نیست که ج د باشد و اگر نی این صادق آید که کاه نیست
این که اگر اب باشد لازم نیست که ج د باشد پس در بعضی اوضاع اب باشد و لازم باشد که
با او ج د باشد و اصل این بود که البته نیست این که اگر اب باشد لازم باشد که ج د باشد
این خلف است و همچنین بر عکس این وقتی که صادق آید که هرگاه که اب باشد لازم است که
ج د باشد صادق می آید که البته نیست این که اگر اب باشد لازم نباشد که ج د باشد و اگر نی سا

این صادق آید که گاه هست که اگر اب باشد لازم نیست که جد باشد پس در بعضی اوضاع اب باشد
و لازم نباشد که باشد و اما ملازم جزئیات بواسطه ملازم کلیات نیست مثلا وقتی که صادق آید که
نیست این که هرگاه که اب باشد جد باشد صادق می آید که گاه نیست که اگر اب باشد جد نیست
و اگر بجای این صادق آید که نیست البته که اگر اب باشد جد نیست و این ها لازم است این که هرگاه که
اب باشد جد است و مفروض نقیض این بود این خلف است این است کلام شیخ
بی افترا و موته و نزدیک من آن است که تلازم بوجهی که او ذکر کرده است اگر تعقل کرده شود چنانچه
حق تعقل است بوجهی واضح است که احتیاج بدلیل ندارد زیرا که تالی وقتی که نه موافق مقدم باشد
و نه لازم او البته نقیض او یا موافق مقدم خواهد بود یا لازم او و وقتی که اتصال او بمقدم مطلق باشد
تا بهر وجه که باشد اعم از آنکه بطریق لزوم باشد یا بطریق اتفاق صادق آید نقیض او را با مقدم هیچ
اتصال نخواهد بود نه بطریق لزوم و نه بطریق اتفاق و همچنین سلب لزوم تالی مر مقدم را بر جمیع
اوضاع یا بر بعض آن مستلزم ایجاب سلب لزوم تالی است بر آن اوضاع و ایجاب لزوم تالی
مر مقدم را مستلزم سلب سلب لزوم تالی بلکه عین اوست بتحقیق پس ظاهر گشت که نقل متاخرین
چنانچه می باید نیست شارح میگوید که از بعض اذکیا شنودم که می گفت که چه بوده است این قوم را
که هیچ سخنی فهم نمی کنند و هیچ اعتراضی نمی کنند مگر آنکه بعیب لغو و سستی متصف است بالکلیه ایشان
باختراع قواعد و بسط فن مشهور شده اند و در السنه اصحاب بقوت ذکا و خوبی طبیعت مذکور و گویا که
این بسبب تقادم ایشان است در زمان نه بواسطه تقدم ایشان در کمال و بجهت خوبی بخت و اقبال
ایشان است نه بواسطه بسیاری سعی ایشان در تحقیق مقال و بعد از این مشغول گشت بیان آنکه
میان کدامین از اقسام متصلات تلازم ثابت است و انواع اولی که میان ایشان تلازم
اثبات کرده است باعتبار موافقت در کم و کیف و مقدم و تالی و تلازم میان مقدم و تالی و عدم
اینها هشت است نوع اول این است که گفت نعم اذا اتفقت المتصلتان فی الکم والمقدم
والکیف وتلازم متنافی التوالی تلازمتا وتعاکستا ان انعکس تلازم التوالی لان ملزوم الملزوم
ملزوم وان لم ینعکس لزمت لازمة التالی الاخری من غیر عکس فی الموجبتین والاخری ایاها من
غیر عکس فی السالبتین هر دو متصله که متفق باشند در کم و مقدم و کیف و متلازمان باشند در تالی
یعنی تالی یکی لازم تالی دیگری باشد از بیرون نیست که تلازم تالیین ایشان منعکس هست یا نی
و بهر یک ازین دو تقدیر آن دو متصله یا موجبه اند یا سالبه و بهر یکی ازین چهار تقدیر یا کلیه اند یا جزئیه

این

این هشت قسم است پس اگر تلازم تالیین منعکس باشد میان متصلتین تلازم تعاکس است اما
در موجبتین زیرا که مقدم ملزوم یکی از آن دو تالی است با کلی یا جزئی و هر کدام از آن دو تالی ملزوم دیگری
است کلی و ملزوم ملزوم ملزوم است پس مقدم ملزوم تالی دیگر باشد و نیز میگوییم که هر دو تالی
متساوی یانند بر آن تقدیر و هر چیز که ملزوم یک مساوی باشد با بوجه کلی یا جزئی بعینه بر آن ملزوم
مساوی دیگر خواهد بود بهمان وجه و نیز میگوییم که وقتی که فرض کنیم که این قضیه که جد است لازم است
مر این را که هز است و عکس این نیز و صادق آید که هرگاه که اب است جد است صادق
می آید که هرگاه که اب است هز است بقیاسی از شکل اول که صغرای او متصله اولی باشد
و کبرای او استلزام تالی او تالی دوم را همچنین که هرگاه که اب است جد است و هرگاه که جد
است هز است نتیجه می دهد که هرگاه که اب است هز است و تخلف نیز بدین وجه که نقیض
دوم را با اولی ضم کنیم تا از شکل سیم نتیجه دهد نقیض تلازم هر دو تالی را و همچنین استلزام دوم
مر اولی را و بیان تلازم جزئیتین نیز فرقی و اما در سالبتین زیرا که هر کدام از آن دو تالی لازم دیگری
است و چیزی که مستلزم لازم نباشد با هیچ وجه یا بوجهی مستلزم ملزوم نخواهد بود بهمان وجه
و اگر نی مستلزم لازم باشد زیرا که ملزوم ملزوم ملزوم است و نیز میگوییم که تالیان متساویانند
و چیزی که ملزوم یک مساوی نباشد ملزوم مساوی دیگر نخواهد بود و نیز میگوییم که بر این تقدیر وقتی که
صادق آید که البته نیست این که اگر اب باشد جد است صادق می آید که البته نیست این که
اگر اب باشد هز است بقیاسی از شکل دوم که صغرای او نفس متصله اولی باشد و کبرای او
استلزام تالی دوم تالی اول را همچنین که البته نیست که اگر اب باشد جد است و هرگاه که هز
جد است پس البته نیست که اگر اب باشد هز است و تخلف نیز همچنین است بیان استلزام
متصله اولی را و بیان تلازم جزئیتین نیز فرقی ظاهر پس گذشت که قول مصنف که لان ملزوم الملزوم
ملزوم دلیل تلازم و انعکاس است هم در موجبتین و هم در سالبتین و اگر تلازم تالیین
منعکس نباشد بضرورت تالی یک متصله لازم خواهد بود تالی دیگر ملزوم پس هر دو متصله
یا موجبه باشند یا سالبه اگر هر دو موجبه باشند متصله که تالی او لازم است لازم متصله است
که تالی او ملزوم است زیرا که چیزی وقتی که ملزوم باشد ملزوم را بوجه کلی یا جزئی ملزوم خواهد بود
لازم را بهمان وجه و عکس این نیست زیرا که جایز است که لازم اعم باشد و ملزوم اعم لازم نیست
که ملزوم اخص باشد و اگر سالبه باشند متصله که تالی او ملزوم است لازم است متصله را که تالی او

لازم است نه برانکه وقتي که چیزي ملزوم لازم نباشد بهیچ وجه یا بوجهي ملزوم ملزوم نخواهد بود بهمان
وجه زیرا که جایز است که ملزوم اخص باشد و عدم استلزام اخص موجب عدم استلزام اعم نیست
و بدانکه این فصل در میان اصحاب باشکال و خفا مشهور است پس التزام کردیم که تلازمات را
بعبارات مختلفه بعضي موجز و بعضي مطنب ذکر کنیم و بدلایل متعدده بیان کنیم از براي تکثیر فواید و
تنبیه خاطر و از براي تسهیل بر طلاب تا بعبارات مطنبه ضبط کنند و بعبارات موجزه حفظ کنند
تا شاید که واصل شویم از اجر جزیل و ثواب جمیل بدانچه امید داریم نوع دوم این است که گفت
وکذا ان انقیا في التالي و تلازم منافي المقدم لکن ان لم ینعکس التلازم لزمت ملزومة المقدم
الاخرى من غیر عکس في الکلیتین والاخرى ایا ما من غیر عکس في الجزئیتین هر دو متصله که در کم
و کیف متفق باشند اگر در تالي نیز متفق باشند و میان مقدمشان تلازم باشد آن نسبت
قسم در ایشان متحقق مي گردد پس اگر تلازم مقدمین منعکس باشد میان متصلتین تلازم تعاکس
خواه هر دو موجبه باشند خواه سالبه اما بر تقدیر اول زیرا که وقتي که تالي لازم یکي اند مساوي
باشند بوجه کلي یا جزوي لازم مساوي دیگر خواهد بود بهمان وجه و اما بر تقدیر دوم زیرا که وقتي که لازم
یک مساوي نباشد در هیچ وقت یا در بعضي اوقات لازم دیگر نخواهد بود همچنان و نیز میگوییم که
اما در موجبتین کلیتین زیرا که هر کدام از مقدمین لازم دیگري است و هر چیز که لازم لازم
باشد بوجه کلي لازم ملزوم مي باشد بهمان وجه زیرا که لازم لازم لازم است مثلا وقتي که میان
این که ج د است و ه ز است تلازم تعاکسي باشد و صادق آید که هر گاه که ج د است اب
است صادق مي آید که هر گاه که ه ز است اب است بقیاسي از شکل اول که کبري انش
متصله اولي باشد و صغري انش لزوم مقدم متصله دوم مر مقدم اولي را همچنین که هر گاه که ه ز
باشد اب است و هر گاه که ج د باشد اب است نتیجه مي دهد که هر گاه که ه ز باشد اب
است اما در سالبتین کلیتین زیرا که وقتي که تالي لازم لازم نباشد اصلا لازم ملزوم نخواهد
بود اصلا همچنانکه در فرض مذکور گوییم که البته نیست این که اگر ج د باشد اب باشد لیکن البته
نیست این که اگر ه ز باشد اب باشد بقیاسي از شکل اول همچنین که هر گاه که ه ز است
ج د است و نیست البته که اگر ج د باشد اب باشد نتیجه مي دهد که نیست البته که اگر ه ز باشد
اب باشد و نیز میگوییم که هر گاه که یکي از متصلتین صادق آید دیگري صادق مي آید زیرا که هر گاه که
مقدم آن دیگر صادق آید مقدم اولي صادق مي آید و هر گاه که مقدم اولي صادق آید تالي

ص

صادق مي آید یا البته نیست این که اگر مقدم اولي صادق آید تالي صادق آید پس هر گاه که مقدم
آن دیگر صادق آید تالي صادق مي آید یا البته نیست این که اگر مقدم آن دیگر صادق آید تالي
صادق آید و مطلوب این است و این بیان در جزئیتان جاري نیست زیرا که کبراي شکل اول
جزئیه نمي گردد بلکه بیان تلازم ایشان بدین وجه مي باید که موجبتین بنقیض سالبتین اند و
بنقیض متساویان متساویان اند یا بحکم عکس نقیض زیرا که هر گاه که صادق آید که هر گاه که
موجبه کلیه اولي صادق مي آید موجبه کلیه دوم صادق مي آید که هر گاه که سالبه جزئیه
دوم صادق آید سالبه جزئیه اولي صادق مي آید پس سالبتان جزئیتان متلازمان باشند همچون
موجبتان کلیتان و برین قیاس است بیان موجبتان جزئیتان و اگر تلازم مقدمین منعکس نباشد
پس مقدم یک متصله ملزوم خواهد بود و از آن دیگري لازم پس یا آن است که هر دو متصله کلیه باشند
یا جزئیه اگر کلیه باشند متصله که ملزوم او ملزوم است لازم آن دیگر است بي عکس این اما لزوم
بنابر طرقي که گذشت همچنانکه گوییم که هر گاه که متصله که مقدم او لازم است صادق آید متصله
که مقدم او ملزوم است صادق مي آید زیرا که هر گاه که مقدم متصله که مقدم او ملزوم است
صادق آید مقدم متصله که مقدم او لازم است صادق مي آید و هر گاه که مقدم متصله که مقدم
او لازم است صادق آید تالي صادق مي آید پس هر گاه که مقدم متصله که مقدم او ملزوم است صادق
آید تالي صادق آید و این آن متصله است که مقدم او ملزوم است و اما عدم عکس زیرا که جایز
است که ملزوم اخص باشد و لزوم تالي مر اخص را یا سلب لزوم او مر او را بوجه کلي موجب
لزوم او نیست مر اعم را یا سلب لزوم او مر او را بوجه کلي و اگر جزئیه باشند متصله که مقدم او
لازم است لازم است مر متصله را که مقدم او ملزوم است بحکم عکس نقیض بي عکس این
زیرا که اگر منعکس شود انعکاس در کلیتین لازم آید شارح میگوید که در متن بجاي کلیتین لفظ
موجبتین واقع شده است و بجاي جزئیتین لفظ سالبتین و این سهوي است که واقع نشده است
مگر از طغیان قلم لکن در بیشتر نسخهاي مصححه متن که پیش ما حاضر است کلیتین و جزئیتین واقع است
نوع سیم این است که گفت وکذا ان تلازم منافي المقدم والتالي لکن ان انعکس احد التلازمین
دون الآخر فحکم تلازم الطرفین حکم متحده وان لم ینعکس ولا واحد منهما فان اتحدت ملزومة المقدم
والتالي لزمت لازمة الاخرى من غیر عکس في الموجبة الجزئیة والاخرى ایا ما من غیر عکس في السالبة
الکلیة وان اختلفت لزمت ملزومة المقدم الاخرى من غیر عکس في الموجبة الکلیة والاخرى ایا ما من

غیر عکس نقیض السالبة الجزئیة وقتی که میان دو متصله تلازم باشد در مقدم و تالی یا آن است که این
هر دو تلازم منعکس نشوند یا یکی منعکس شود و نه دیگری یا هیچ کدام منعکس نشوند و اتفاق در کم و کیف
معتبر نیست در قسم اول نه در سیم زیرا که در دو میان اتفاق در کیف معتبر نیست چنانکه بزودی خواهی
دانستن پس اگر هر دو تلازم منعکس شوند میان هر دو متصله تلازم تعاکس می باشد زیرا که
هر گاه که یکی از دو مساوی ملزوم باشد یکی از دو مساوی دیگر را بوجه کلی یا جزئی بضرورت مساوی
دیگر ملزوم مساوی دیگر خواهد بود بدان جهت هر گاه که اول ملزوم نباشد دوم نیز ملزوم نخواهد
بود و تر است که بیان کنی تلازم موجبتین کلیتین را بدو قیاس از شکل اول و از آن سالبتین
کلیتین را بدو قیاس یکی از شکل اول و دیگری از شکل دوم و از آن جزئیتین را بعکس نقیض مثلا
گوئی که هر گاه که میان این که اب است و هز است تلازم تعاکس باشد و همچنین میان این که
جد است و حط است و این صادق آید که هر گاه که اب است جد است این صادق می آید
که هر گاه که هز است حط است زیرا که هر گاه که هز است اب است و هر گاه که اب است جد است
پس هر گاه که هز است جد است بعد از این گوئی که هر گاه که هز است جد است و هر گاه که جد
است حط است پس هر گاه که هز است حط است و اگر تلازم یک طرف منعکس باشد
نه از آن طرف دیگر پس حکم آن طرفی که تلازم او منعکس است همچنان است که اگر متحد باشد مثلا
اگر تلازم مقدم منعکس باشد حکم این دو متصله حکم دو متصله است که در مقدم متفق باشند
و میان تالیین ایشان تلازم غیر منعکس باشد پس اگر هر دو موجبه باشند انکه تالی او لازم است
لازم باشد آنرا که تالی او ملزوم است نه عکس این و اگر سالبه باشند عکس این نه عکس و این
بحث آن است که اگر چه که مقدم ایشان یکی نیست لکن مقدم این مساوی مقدم است
و حکم هر چیز حکم مساوی اوست و اگر تلازم تالی منعکس باشد حکم ایشان حکم دو متصله است که در
تالی متفق باشند و میان مقدمین ایشان تلازم غیر منعکس باشد پس اگر هر دو کلیه باشند انکه مقدم
او ملزوم است لازم باشد آنرا که مقدم او لازم است نه عکس این و اگر جزئیه باشند عکس این
نه عکس و اگر هیچ کدام از تلازمین منعکس نباشند یا آن است که یکی مقدم اش ملزوم است
تالی اش نیز ملزوم است یا هر دو طرف او ملزوم باشد و هر دو طرف آن دیگر لازم یا خود مخالف
باشند پس مقدم یکی ملزوم باشد و تالی اش لازم و مقدم آن دیگر لازم باشد و تالی اش ملزوم
و بر تقدیری که هر دو طرف یکی ملزوم باشند هر دو متصله یا موجبه باشند یا سالبه اگر موجبه باشند

انکه

انکه هر دو طرفش لازم است یا کلیه باشند یا جزئیه اگر کلیه باشند اصلا میان ایشان تلازم نیست برابر است
انکه هر دو طرفش ملزوم است کلیه باشد یا جزئیه اما انکه لازمة الطرفین مستلزم ملزومة الطرفین
نیست زیرا که لزوم کلی میان دو لازم مستلزم لزوم نیست میان دو ملزوم نه کلی همچنانکه انسان
مستلزم حیوان است بوجه کلی و ضاحک بالفعل که ملزوم انسان است بلزوم غیر منعکس مستلزم
فرس نیست که ملزوم حیوان است نه بوجه کلی نه بوجه جزئی و اما انکه ملزومة الطرفین مستلزم لازمة
الطرفین که کلیه باشند نیست زیرا که لزوم میان ملزومین مستلزم لزوم کلی نیست میان لازمین
همچنانکه انسان مستلزم حیوان است و جسم که لازم است بوجه کلی مستلزم جسم نیست که لازم
حیوان است و انکه هر دو طرفش لازم است اگر جزئیه باشند لازم آن است که هر دو طرفش ملزوم
است نه عکس اما لزوم زیرا که مقدم ملزومة الطرفین ملزوم تالی وست یا بوجه کلی یا بوجه جزئی و تالی
او ملزوم تالی لازمة الطرفین است بوجه کلی پس مقدم ملزومة الطرفین ملزوم تالی لازمة الطرفین
باشد بوجه جزئی و مقدم ملزومة الطرفین ملزوم مقدم لازمة الطرفین است بوجه کلی پس مقدم
لازمة الطرفین ملزوم تالی او باشد و مطلوب این است و از برای توضیح این فرض کنیم که اب
است ملزوم این است که هز است و جد است ملزوم این است که حط است پس وقتی که
این صادق آید که هر گاه که یا بعض اوقات که اب است جد است صادق می آید که گاه هست که
اگر هز باشد حط است زیرا که وقتی که صادق آید که وقتی که اب است جد است و در صغرای این
کرده ایم که هر گاه که جد است حط است یا از شکل اول نتیجه دهد که وقتی که اب است حط است
بعد از این این نتیجه را کبرای این کرده ایم که هر گاه که اب است هز است تا از شکل سیم نتیجه دهد که
گاه هست که اگر هز باشد حط است و نیز میگوییم که هر گاه که میان ملزومین ملازمه جزئیه باشد
واجب است که میان لازمین ملازمه جزئیه باشد و اگر نی سلب ملازمه بوجه کلی لازم آید میان
لازمین و سلب ملازمه میان لازمین بوجه کلی مستلزم سلب ملازمه است میان ملزومین بوجه
کلی بنا بر انکه می آید در سالبتین و حال انکه میان ایشان ملازمه جزئیه فرض کرده شده است این
خلف است و اما عدم عکس بنا بر انکه گذشت که لزوم میان لازمین مستلزم لزوم میان ملزومین
نیست و برین تنبیه کرد بدانکه گفت لزمت لازمة الجزء الاخری من غیر عکس نقیض الموجبة الجزئیة و اگر
هر دو متصله سالبه باشند لازمة الطرفین یا جزئیه باشند یا کلیه اگر جزئیه باشند میان ایشان تلازم
نیست برابر است که ملزومة الطرفین کلیه باشد یا جزئیه زیرا که ثابت گشت که میان موجبه کلیه

لازمة الطرفين وميان موجبه ملزومة الطرفين بلا تلازم نيست و پس اگر ميان سالبه جزئيه لازمة الطرفين
وسالبه ملزومة الطرفين بلا تلازم باشد لازم آيد که ميان موجبتين نيز بلا تلازم باشد بحکم عکس نقيض واگر
کليه باشند ملزومة الطرفين لازم اوست برابر است که کليه باشد يا جزئيه زيرا که ملزومة الطرفين
موجبه جزئيه مستلزم لازمة الطرفين موجبه جزئيه است پس بحکم عکس نقيض لازمة الطرفين سالبه کليه
مستلزم ملزومة الطرفين سالبه کليه باشد نه عکس اين واگر نه عکس لازم آيد در موجبتين و بدين
اشارت کرد بدان که گفت والاخري يا تما من غير عکس في السالبة الکلية و نيز ميگوييم که لازمة الطرفين
جزئيه مستلزم ملزومة الطرفين نيست زيرا که سلب ملازمه ميان لازمين بوجه جزئي مستلزم سلب
ملازمه ميان ملزومين نيست اصلا زيرا که لزوم حيوان مر جسم را مسلوب است بوجه جزئي چنانکه
که ملزوم جسم است مستلزم انسان است که ملزوم حيوان است بوجه کلي و همچنين ملزومة الطرفين
مستلزم لازمة الطرفين نيست زيرا که سلب ملازمه ميان ملزومين مستلزم سلب ملازمه ميان
لازمين بوجه جزئي نيست همچنانکه اسب مستلزم آدمي نيست اصلا و جانور که لازم است مستلزم
جسم است که لازم آدمي است بوجه کلي و لازمة الطرفين کليه مستلزم ملزومة الطرفين است زيرا که
تالي ملزومة الطرفين ملزوم تالي لازمة الطرفين است و او اصلا لازم مقدمش نيست و پس
تالي ملزومة الطرفين نيز لازم مقدم لازمة الطرفين نباشد اصلا زيرا که لازم وقتي که لازم
چيزي نباشد اصلا ملزوم نيز لازم او نمي باشد اصلا و مقدم او لازم مقدم ملزومة الطرفين
است پس تالي او لازم مقدم ملزومة الطرفين نباشد زيرا که چيزي که اصلا لازم لازم نباشد
اصلا لازم ملزوم نمي باشد يا چنين گوييم که تالي لازمة الطرفين اصلا لازم مقدمش نيست و
مقدمش لازم مقدم ملزومة الطرفين است پس تالي لازمة الطرفين لازم مقدم ملزومة الطرفين
اصلا و تالي لازمة الطرفين لازم تالي ملزومة الطرفين است بوجه کلي پس تالي ملزومة الطرفين
لازم مقدمش نباشد اصلا و اين معنا تي متصله ملزومة الطرفين است يا چنين گوييم که وقتي که
ميان لازمين اصلا ملازمه نباشد ميان ملزومين نيز اصلا ملازمه نمي باشد زيرا که اگر ميان ايشان
ملازمه جزئيه باشد و ثابت گشت که ملزومة الطرفين موجبه جزئيه مستلزم لازمة الطرفين جزئيه است
پس ميان لازمين في الجملة ملازمه باشد و مفروض آن است که ميان ايشان اصلا ملازمه نيست
اين خلف است و اما عدم انعکاس زيرا که جايز است که اصلا ميان دو ملزوم ملازمه نباشد
و ميان دو لازم ايشان ملازمه کليه باشد همچنانکه در مثال آدمي و اسب و جانور و جسم اين احکام

بر

بر تعديتي است که طرفين هر کدام از متصلتين موافق طرفين ديگري باشند يعني هر دو يا ملزوم باشند
يا هر دو لازم و اگر مخالف باشند يعني يک متصله ملزومة المقدم باشد و ديگري ملزومة التالي و از ين
بيرون نيست که هر دو موجبه باشند يا هر دو سالبه اگر موجبه باشند يا آن است که لازمة المقدم کليه
باشد يا جزئيه اگر جزئيه باشد ميان ايشان بلا تلازم نيست ملزومة المقدم خواه کليه باشد خواه جزئيه
اما آنکه لازمة المقدم جزئيه مستلزم ملزومة المقدم نيست زيرا که جايز است که ميان لازم چيزي و ملزوم
غير او لزوم جزئي باشد و ميان آن چيز و آن غير اصلا لزوم باشد همچنانکه کاتب لازم حيوان است
بوجه جزئي و ميان فرس که ملزوم حيوان است و ناطق که لازم کاتب است لزوم نيست و اما آنکه
ملزومة المقدم مستلزم لازمة المقدم نيست زيرا که جايز است که ميان ملزوم چيزي و لازم غيرش لزوم
باشد و ميان آن چيز و آن غير نباشد مثلا کاتب ملزوم حيوان است و ميان ناطق که لازم کاتب
است و فرس که ملزوم حيوان است لزوم نيست و اگر لازمة المقدم کليه باشد ملزومة المقدم
لازم اوست نه عکس اين اما بيان لزوم زيرا که مقدم ملزومة المقدم مستلزم مقدم لازمة المقدم
است بوجه کلي و مقدم لازمة المقدم مستلزم تالي اوست بوجه کلي پس مقدم ملزومة المقدم
مستلزم تالي لازمة المقدم باشد بوجه کلي و تالي لازمة المقدم مستلزم تالي ملزومة المقدم است
بوجه کلي پس مقدم ملزومة المقدم مستلزم تالي او باشد بوجه کلي و وقتي که کليه لازم باشد نظر و
جزئيه لازم باشد و اما عدم انعکاس زيرا که لزوم ميان ملزوم چيزي و لازم غير او مستلزم
لزوم نيست ميان آن چيز و آن غير همچنانکه در مثال کاتب و حيوان و ناطق و فرس و اگر هر دو
متصله سالبه باشند اگر لازمة المقدم کليه باشد ميان ايشان تلازم نيست و اگر جزئيه باشد
او لازم ملزومة المقدم است نه عکس اين همه اينها بحکم عکس نقيض چنانچه زيادت از يکبار گذشت
پس در اين قسم بيست و هشت قسم حاصل گشت و در بعض آن تلازم هست و در بعضي ني پس
بر تو طلب تفصيل نوع چهارم اين است که گفت وکل متصلتين توافقتا في الکيف وتخالفتا
في الکم وتناقضتا في الطرفين لزمت الجزئية الکلية من غير عکس لاستلزام النقيضة عکس نقيضها
دو متصله که موافق باشند در کيف و مخالف در کم و طرفهاي ايشان متناقض از اين بيرون نيست
که هر دو موجبه باشند يا سالبه و هر کدام که باشد جزئيه لازم کليه است نه عکس اين اما وقتي که
هر دو موجبه باشند زيرا که وقتي که ميان دو چيز تلازم کليه باشد بضرورت نقيض تالي مستلزم نقيض
مقدم خواهد بود پس نقيض مقدم نيز مستلزم نقيض تالي باشد بطريق عکس مستقيم مثلا وقتي که اين

صادق باشد که هرگاه که اب است ج د است این صادق خواهد بود که گاه هست که اگر اب
نباشد ج د نیست زیرا که اول منعکس می شود بطریق عکس نقیض بدین که هرگاه که ج د نیست
اب نیست و این بعکس استقامت بدین منعکس میشود که گاه هست که اگر اب نباشد ج د نباشد
و مطلوب این است و اما عدم عکس زیرا که انسان ملزوم حیوان است بوجه جزئی و نه
انسان مستلزم نه حیوان نیست بوجه کلی و اما وقتی که هر دو سالبه باشند زیرا که وقتی که این صادق
باشد که البته نیست که اب باشد ج د باشد این صادق خواهد بود که گاه نیست این که
اگر اب نباشد ج د نباشد و اگر نه صادق آید که هرگاه که اب نیست ج د نیست پس گاه
باشد که اگر اب باشد ج د باشد و مفروض آن بود که البته نیست این خلف است و وقتی که
تلازم سالبتین مستند است بتلازم موجبتین و تلازم موجبتین مستند است باستلزام نقیض عکس عکس
نقیضش را پس از این جهت تلازم سالبتین را بدین تعلیل کرد و اما عدم عکس زیرا که لزوم انسان مر
حیوان را مسلوب است بوجه جزئی و نه انسان لازم نه حیوان است بوجه کلی نوع پنجم این است که گفت
وکذا التلازم مقدم احدیهما نقیض متقدم الاخری و تالیهما نقیض تالیها ملازما منعکسا هر دو
متصله که موافق باشند در کیف و مخالف در کم و مقدم یکی مستلزم نقیض مقدم دیگری باشد و تالی
او مستلزم نقیض تالی دیگر و این هر دو استلزام متعاکس باشد حکم او همان حکم نوع چهارم است
یعنی جزئیه لازم کلیه می باشد برابر است که هر دو موجبه باشند یا سالبه زیرا که برین تقدیر کلیه مساوی
متصله کلیه است که با او موافق باشد در کیف و مرکب از نقیض هر دو طرف جزئیه زیرا که
گذشت که هرگاه که دو متصله موافق باشند در کم و کیف و میان طرفین هر کدام و طرفین دیگر تلازم
تعاکس باشد میان هر دو متصله تلازم تعاکس می باشد و این متصله کلیه مستلزم جزئیه است
نی عکس این پس کلیه مفروضه نیز همچنین باشد زیرا که حکم یک مساوی با چیزی حکم مساوی دیگر می
باشد با او و نیز میگوییم که وقتی که میان دو چیز ملازمه کلیه متحقق باشد میان نقیضین ایشان ملازمه
جزئیه متحقق می باشد پس میان دو چیزی که ملازم نقیضین باشند نیز ملازمه جزئیه متحقق باشد و
همچنین وقتی که میان دو چیز سلب کلی صادق آید میان نقیضین ایشان سلب جزئی صادق
می آید پس میان دو چیزی که ملازم نقیضین باشند نیز سلب جزئی صادق باشد نی عکس این هر دو
و اگر نه در نقیضین کلی لازم جزئی باشد و همچنین نیست پس درین دو نوع تلازم منعکس است
چهار زیاده بران نیست نوع ششم این است که گفت وکل متصلتین توافقتا فی الکم والکیف

و ناقض مقدم احدیهما تالی الاخری واستلزم تالیهما نقیض مقدمها لزمت الاخری الاولی فی
الموجبة الکلیة و الاولی الاخری فی السالبة الجزئیة متعاکسان تعاکسا فی اللزوم و الا فلا
هر دو متصله که موافق باشند در کم و کیف و مقدم یکی از ایشان نقیض تالی دیگری باشد و تالی اول
مستلزم نقیض مقدم دوم از این بیرون نیست که این استلزام متعاکس باشد یا نی و بهر تقدیر هر دو
متصله یا موجبه باشند یا سالبه و بهر تقدیر یا کلیه باشند یا جزئیه این هشت قسم است اما بر تقدیر
انعکاس استلزام میان تالی اول و نقیض مقدم دوم میان موجبتین کلیتین تلازم تعاکس است
زیرا که وقتی که متصله اولی صادق آید نقیض تالی او نقیض مقدم او را مستلزم خواهد بود بوجه کلی بحکم
عکس نقیض و نقیض مقدم او عین تالی دوم است و وقتی که فرض کردیم که تالی اولی مستلزم نقیض
مقدم دوم است مقدم دوم نیز مستلزم نقیض تالی اولی باشد پس گوییم که مقدم دوم مستلزم نقیض
تالی اولی است و نقیض تالی اولی مستلزم تالی دوم نتیجه می دهد که مقدم دوم مستلزم تالی اوست و این
متصله دوم است و همچنین وقتی که متصله دوم صادق آید نقیض تالی او که مقدم اولی است مستلزم
نقیض مقدم دوم خواهد و نقیض مقدم دوم مستلزم تالی اولی زیرا که فرض کرده ایم که تلازم میان تالی
اولی و نقیض مقدم دوم منعکس است نتیجه می دهد که مقدم اولی مستلزم تالی اوست و این متصله
اولی است و چون که ثابت گشت که میان موجبتین کلیتین تلازم تعاکس است پس حکم
سالبتین جزئیتین همچنین باشد بنابر آنکه زیاده از یکبار دانستی و میان موجبتین جزئیتین تلازم نیست
زیرا که نه ناطق مستلزم حیوان است بوجه جزئی و ممتنع است که نه حساس بهیچ وجه مستلزم ناطق
باشد و عکس این نیز نیست زیرا که نه انسان مستلزم حیوان است بوجه جزئی و ممتنع است که
نه حیوان بهیچ وجه مستلزم ناطق باشد و بنابرین پس میان سالبتین کلیتین نیز تلازم و انعکاس نباشد
و اما بر تقدیر عدم انعکاس استلزام میان تالی اولی و نقیض دوم موجبه کلیه اولی مستلزم موجبه کلیه
دوم است بهمان دلیلی که گذشت نی عکس این زیرا که نه حساس مستلزم نه حیوان است بوجه
کلی و حیوان مستلزم انسان نیست بوجه کلی و از اینجا دانسته می شود که سالبه جزئیه دوم مستلزم
سالبه جزئیه اولی است نه عکس این و اما موجبتان جزئیتان اولی مستلزم دوم است زیرا که نه ضاحک
مستلزم انسان است بوجه جزئی و نه حیوان مستلزم ضاحک نیست بهیچ وجه و عکس این نیز زیرا که
نه انسان مستلزم حیوان است بوجه جزئی و ممتنع است که بهیچ وجه نه حیوان مستلزم ضاحک باشد
پس میان سالبتین کلیتین نیز نه تلازم باشد نه انعکاس نوع هفتم این است که گفت وکذا

لو ناقض تالي الاولي مقدم الثانيه ولزم مقدمها نقيض تالي الثانيه برهانه ان نقيض تالي الصادقه
الذي هو مقدم الثانيه او لازمه يستلزم نقيض مقدم الصادقه الذي هو تالي الثانيه او ملزومه
هر دو متصله که در کم و کیف موافق باشند و تالی یکی نقیض مقدم دوم باشد و مقدم اولی لازم نقیض
تالی دوم حکم ایشان همان حکم نوع ششم است یعنی اگر این لزوم متعاکس باشد میان موجبتین کلیتین
تلازم تعاکس است اما تلازم زیرا که هر وقت که اولی صادق باشد نقیض تالی او که مقدم دوم
است نقیض مقدمش را مستلزم خواهد بود و وقتی که فرض کردیم که مقدم اولی لازم نقیض تالی دوم
است پس تالی دوم نیز لازم نقیض مقدم اولی باشد پس گوییم که مقدم دوم ملزوم نقیض مقدم اولی است
و نقیض مقدم اولی ملزوم تالی دوم پس مقدم دوم ملزوم تالی او باشد و این متصله دوم است
و اما عکس زیرا که وقتی که دوم صادق باشد نقیض تالی او مستلزم نقیض مقدم او خواهد بود که تالی او
است و مقدم اولی ملزوم نقیض تالی دوم است زیرا که لزوم را متعاکس فرض کرده ایم پس مقدم
اولی ملزوم تالی او باشد و حال سالبتین جزئیتین همین است و هیچ کدام از موجبتین جزئیتین
مستلزم دیگری نیست زیرا که نه ناطق مستلزم حیوان است بوجه جزئی و نیز حیوان مستلزم انسان
نیست اصلا و همچنین حیوان مستلزم نه انسان است بوجه جزئی و نا ناطق بهیچ وجه مستلزم نه
حیوان نیست پس سالبتان کلیتان نیز همچنین باشند و اگر لزوم مقدم اولی مر نقیض تالی دوم را
منعکس نباشد موجبه کلیه اولی مستلزم موجبه کلیه دوم است بنا بر برهانی که گذشت بی عکس
این زیرا که نه انسان مستلزم نه ناطق است بوجه کلی و استلزام حیوان انسان را بوجه کلی ممتنع است
و از ینجا دانسته می شود که سالبه جزئیه دوم مستلزم اولی است نه عکس این و هیچ کدام از
موجبتین جزئیتین مستلزم دیگری نیست زیرا که حیوان مستلزم ضاحک است بوجه جزئی و
بهیچ وجه ضاحک مستلزم نه انسان نیست و همچنین حیوان مستلزم نه ناطق است بوجه جزئی
و اصلا حساس مستلزم نه حیوان نیست پس میان سالبتین کلیتین نیز نه تلازم باشد نه انعکاس و مصنف
اشارت کرد به برهان استلزام متصله اولی دوم را در هر دو فصل بقولش که برهانه و در وی لف
و نشر مشوش است و تقدیم و تاخیر محتاج و تلخیص این است برهان تلازم در فصل دوم آن است
که نقیض تالی اولی که صادقه است و آن نقیض عین مقدم دوم مستلزم نقیض مقدم اولی است
که صادقه است و آن نقیض ملزوم تالی دوم و در فصل اول آن است که نقیض تالی اولی که
صادقه است و آن نقیض لازم مقدم دوم مستلزم نقیض مقدم اولی است که صادقه است

و

و آن نقیض عین تالی دوم نوع هشتم این است که گفت وکذا لو ناقض لازم تالی الاولی مقدم الثانیه
والقیود بحالها لکن التعاکس یتوقف علی تعاکس هذا اللزوم حکم دو متصله که لازم تالی یکی
از ایشان نقیض مقدم دیگری باشد و قیودی که مذکور گشت از کم و انعقاد در کم و کیف و لزوم
مقدم اولی نقیض تالی دوم را بحال خود باقی باشند همان حکم دو نوعی است که پیشتر گذشت
لکن عکس تلازم ایشان موقوف است بر انعکاس لزوم میان تالی اولی و لازم او که نقیض مقدم
دوم است و تفصیل این آن است که لزوم میان مقدم اولی و نقیض تالی دوم یا متعاکس
است یا نی و بهر تقدیر لزوم میان تالی اولی و لازم او متعاکس است یا نی و بهر تقدیر خود دو متصله
یا موجبه اند یا سالبه و بهر تقدیر یا کلیه اند یا جزئیه شانزده قسم می شود پس اگر هر دو لزوم متعاکس
باشند میان موجبتین کلیتین تلازم تعاکس است اما تلازم زیرا که وقتی که اولی صادق باشد
نقیض تالی او نقیض مقدمش را مستلزم خواهد بود و مفروض آن است که تالی او ملزوم نقیض
مقدم دوم است پس مقدم دوم نیز ملزوم نقیض تالی اولی باشد و همچنین مفروض است
که مقدم اولی لازم نقیض تالی دوم است پس تالی دوم نیز لازم نقیض مقدم اولی باشد پس
میگوییم که مقدم دوم ملزوم نقیض تالی اولی است و نقیض تالی اولی ملزوم نقیض مقدم
اوست و نقیض مقدم او ملزوم تالی دوم است این دو قیاس این را نتیجه می دهد که مقدم
دوم ملزوم تالی اوست و این متصله دوم است و اما انعکاس زیرا که وقتی که دوم صادق آید
نقیض تالی او مستلزم نقیض مقدم او خواهد بود و چونکه فرض کرده ایم که لزوم میان مقدم او
و نقیض تالی اولی منعکس است پس نقیض مقدم دوم ملزوم تالی اولی باشد و همچنین
فرض کرده ایم که لزوم مقدم اولی مر نقیض تالی دوم را منعکس است پس نقیض تالی دوم
لازم مقدم اولی باشد پس مقدم اولی ملزوم نقیض تالی دوم است و نقیض تالی دوم
ملزوم نقیض مقدم اوست و نقیض مقدم او ملزوم تالی اولی است پس مقدم اولی ملزوم
تالی او باشد و میان موجبتین جزئیتین تلازم نیست زیرا که حیوان مستلزم نه ناطق است
بوجه جزئی و انسان اصلا مستلزم نه حساس نیست و نه انسان مستلزم حیوان است بوجه
جزئی و نه حساس اصلا مستلزم ناطق نیست و از ینجا دانسته می شود حال سالبتین جزئیتین در
تلازم و حال سالبتین کلیتین در عدم تلازم و نیز میگوییم که میان متصله اولی و متصله که مرکب
باشد از مقدم او و لازم تالی او بلزوم متعاکس تلازم تعاکس است زیرا که ثابت گشت

که هر دو متصله که در کم و کیف و مقدم موافق باشند و در میان هر دو تالی ایشان بتلازم تعاکس
باشد میان آن دو متصله بتلازم تعاکس می باشد و وقتی که این متصله را اعتبار کنیم با متصله دوم
ببحث دو متصله می شوند که مقدم اولی بتلازم نقیض تالی دوم باشد و تالی اولی نقیض مقدم دوم
پس بنوع معتبر راجع شود پس حکم متصله اولی با دوم حکم آن دو متصله باشد بی فرقی زیرا که
حکم یکی از دو مساوی با چیزی حکم مساوی دیگری می باشد با آن چیز و اگر هر دو لزوم متعاکس نباشند
برابر است که یکی ایشان متعاکس باشد یا نی موجبه کلیه اولی مستلزم موجبه کلیه دوم می باشد
بهمان برهان که گذشت نی عکس این زیرا که نه حساس مستلزم نه ضاحک است بوجه کلی و اصلا
انسان مستلزم فرس نیست پس سالبه جزئیه دوم مستلزم سالبه جزئیه اولی باشد نی عکس
این و میان موجبتین جزئیتین بهیچ وجه تلازم نیست زیرا که حیوان مستلزم نه انسان است
بوجه جزئی و بهیچ وجه ضاحک مستلزم نه ناطق نیست و ضاحک مستلزم نه کاتب است بوجه
جزئی و بهیچ وجه ناطق مستلزم صاهل نیست پس حال سالبتین کلیتین همچنین باشد و چون
فارغ گشت از بیان تلازم متصلات شروع کرد در بیان تلازم منفصلات و دانستی که
یا متحدة الجنس اند یا مختلفة الجنس پس ابتدا بمتحدة الجنس کرد و بحث دوم را از برای آن بعد
کرد و گفت الثاني في تلازم المنفصلات المتحدة الجنس و این بحث را دو فصل ساخت
یکی از برای حقیقیات و دیگری از برای آن دو قسم دیگر فصل اول این است که گفت
کل حقیقیتین توافقتا في الكم والكيف وتناقضتا في الطرفين او ساوى طرفا احديهما نقيضي
طرفي الاخرى او تناقضتا في احد الطرفين وساوى الآخر نقيض الآخر تلازمتا وتعاكستا لان
الجمع بين جزئي كل واحدة منهما يستلزم الخلو عن جزئي الاخرى وبالعكس هر دو منفصله حقیقیه
که در کم و کیف موافق باشند و هر دو طرف یکی نقیض هر دو طرف دیگری باشند یا مساوی نقیض
نقیض هر دو طرف دیگر یا یک طرف یکی نقیض یک طرف دیگری باشد و طرفی دیگر مساوی نقیض
طرفی دیگر پس هر دو منفصله یا موجبه باشند یا سالبه کلیه یا جزئیه این چهار را ضرب کنیم در این سه
دوازده قسم می شود و هر کدام که باشند میان ایشان تلازم تعاکس است اما وقتی که گفتیم دو طرف
نقیضین باشند زیرا که وقتی که میان دو چیز انفصال حقیقی باشد لازم است که میان نقیضین ایشان
انفصال حقیقی باشد و اگر نی یا امکان جمع میان دو نقیض لازم آید یا امکان خلو از ایشان لکن
امکان جمع میان نقیضین مستلزم امکان خلو است از عینین و امکان خلو از نقیضین مستلزم

امکان جمع است میان عینین پس میان ایشان انفصال حقیقی نباشد این خلف است و اما وقتی
که هر دو طرف یکی مساوی نقیض هر دو طرف دیگری باشند زیرا که اگر منفصله دیگر صادق نباید
لازم آید که جمع میان هر دو جزو ممکن باشد یا خلو از هر دو جزو و امکان جمع میان ایشان
مقتضی امکان خلو است از نقیضین ایشان و این مقتضی امکان خلو است از دو چیزی که
مساوی آن دو نقیض اند و امکان خلو از ایشان مقتضی امکان جمع است میان نقیضین
ایشان و این مقتضی امکان جمع است میان دو چیزی که مساوی دو نقیضین اند و حال آنکه میان
ایشان انفصال حقیقی فرض کرده ایم و بهمه اینها اشارت کرد بقولش که والا لزم الخلف
یعنی وقتی که جمع میان دو جزو هر کدام ایشان مستلزم خلو است از هر دو جزو آن دیگر و بعکس پس
اگر میان هر دو منفصله تلازم تعاکس نباشد خلف لازم آید یعنی آنکه حقیقیه حقیقیه نباشد و آنچه
آن بود که این را ابقا ذکر کردی نی ذکر الا زیرا که آنچه پیش ازین ذکر کرد و سبب لزوم خلف است
این در موجبتین کلیتین و جزئیتین است و اما در سالبتین بحکم عکس نقیض بعد ازین بیان کرد
منفصلاتی که میان ایشان تلازم باشد نی تعاکس و گفت وان توافقتا في الكم
وتخالفتا في الكيف وتناقضتا في احد الجزئين فان توافقتا في الآخر او تلازمتا فيه على التعاكس
لزمت السالبة الموجبة لامتناع معاندة الشيء ونقيضه لثالث عنادا حقيقيا ولا ينعكس
لجواز ان لا يعاند واحد من النقيضين ثالثا يعني اگر دو حقیقیه موافق باشند در کم و مخالف
در کیف و یک جزو یکی از ایشان نقیض یک جزو آن دیگری باشد و در جزو دیگر هر دو شریک
باشند یا میان آن دو جزو ایشان تلازم تعاکس باشد سالبه لازم موجبه می باشد برابر است
که هر دو کلیه باشند یا جزئیه نی عکس این اما لزوم زیرا که وقتی که چیزی معاند شیء باشد بعناد
حقیقی و نقیض او نه معاند آن شیء خواهد بود نه معاند ملزوم مساوی او و اگر نی لازم آید که دو
نقیض معاند یک چیز باشند و این محال است زیرا که آن چیز اگر متحقق باشد هر دو نقیض
مرتفع باشند و اگر منتفی باشد هر دو نقیض مجتمع باشند و درین نظر است زیرا که آنکه گفت که
معاند دو نقیض با یک چیز لازم می آید اگر معانده کلیه اراده کرده است نظام است که لازم
نمی آید و اگر جزئیه اراده کرده است نه از تحقق آن چیز ارتفاع نقیضین لازم می آید نه از
انتفای او اجتماع ایشان پس چنین می باید گفت که هر گاه که صادق آید که دائما یا اب
است یا جد است صادق می آید که البته نیست که یا نه اب باشد یا جد باشد و اگر نی

صادق آید که گاه یا نه اب است یا جد است و لازم این است این که کاه بست که اگر
اب باشند جد است بنا بر آنکه بزودی خواهی دانست و حال آنکه میان ایشان انفصال کلی
بود این خلف است و اما عدم عکس نیز زیرا که از عدم عناد چیزی مر دیگری را عناد نقیض مر او را
لازم نمی آید زیرا که جایز است که هیچ کدام از دو نقیض معاند دیگری نباشند چنانکه اخص معاند
اعم نیست در صدق و معاند نقیضش نیست در کذب و فصل لزوم را در دو صنف ساخت اول
این است که گفت وکل مانعتی الجمع او مانعتی الخلو بوافقتانی الکم والکیف ولزم کل جزء من
احدیهما جزءا من الاخری ولزم جزء جزءا او وافق الآخر الآخر لزمت الاخری الاولی ایجابا والاولی
الاخری سلبا فی مانعتی الجمع وبالعکس فی مانعتی الخلو وتعاکستا ان انعکس اللزوم و الا فلا هر دو
مانعة الجمع که در کم و کیف موافق باشند و هر کدام از دو جزو یکی ایشان لازم یکی از دو جزو آن دیگر
باشند یا یک جزو یکی ایشان لازم یک جزو آن دیگر باشد و در جزوی دیگر هر دو شریک باشند
لزوم اجزا این بیرون نیست که متعاکس باشند یا نی و بهر تقدیر هر دو منفصله یا کلیه باشند
یا جزئیه و بهر تقدیر یا موجبه باشند یا سالبه چهار را در چهار ضرب می کنیم شانزده قسم می شود پس
اگر لزوم متعاکس نباشد لزوم یعنی ملزومه الجزء لازم است مر اولی را یعنی لازمه الجزو را
اگر هر دو موجبه باشند و اولی لزوم لا اگر هر دو سالبه باشند اما بر تقدیری که هر دو جزو لازم باشند
در ایجاب زیرا که منع جمع میان دو لازم که لازم اند یا دو ایما یا فی الجمله مستلزم منع جمع است
میان دو ملزوم که ملزوم اند همچنین زیرا که اگر ملزومان با یکدیگر جمع شود لازم است که لازمان
با یکدیگر جمع شوند و در سلب زیرا که جواز جمع میان ملزومین مقتضی جواز جمع است میان لازمین
و اگر نی ممتنع باشد جمع میان ملزومین لی عکس این در هر کدام اینها تا زیرا که امتناع اجتماع ملزومین
موجب امتناع اجتماع لازمین نیست و جواز اجتماع لازمین موجب جواز اجتماع ملزومین نی
زیرا که جایز است که لازم اعم باشد و اما بر تقدیری که یک جزو لازم باشد و در جزو دیگر شریک
باشند زیرا که منع جمع میان چیزی و لازم مقتضی منع جمع است میان آن چیز و ملزوم زیرا که اگر
با او جمع تواند شد بضرورت با لازمش جمع می تواند شد این وقتی است که هر دو موجبه
باشند و اگر هر دو سالبه باشند زیرا که جواز جمع میان چیزی و ملزوم مقتضی جواز جمع است
میان آن چیز و لازم و در هیچ کدام اینها عکس واجب نیست زیرا که جایز است که لازم اعم باشد
و اگر لزوم متعاکس باشد میان هر دو منفصله بلا زم تعاکس است اما وقتی که لزوم در هر دو طرف

ایشان

ایشان باشند هر دو موجبه باشند زیرا که هر کدام ایشان مشتمل اند بر دو جزوی که هر دو لازم
هر دو جزو آن دیگر اند منع جمع میان دو لازم موجب منع جمع است میان دو ملزوم و اما
وقتی که هر دو سالبه باشند زیرا که هر کدام ایشان مشتمل است بر دو جزوی که هر دو ملزوم دو جزو
آن دیگر اند و جواز جمع میان ملزومین مقتضی جواز جمع است میان لازمین و اما وقتی که شریکت
باشند در یک جزو در ایجاب زیرا که هر کدام ایشان مشتمل است بر جزوی که لازم جزوی است از آن
دیگر و منع جمع میان چیزی و لازم موجب منع جمع است میان آن چیز و ملزوم و در سلب زیرا که هر کدام
مشتمل است بر جزوی که ملزوم جزوی است از آن دیگر و جواز جمع میان چیزی و ملزوم غیرش موجب
جواز جمع است میان آن چیز و آن غیر و مصنف بیان تلازم سوالب را ترک کرده است یا از جهت
که ذهن با آسانی بدان می رسد یا از جهت آنکه آن را احاله کرده است بر منعکس نقیض و تلازم موجبات را
بیان کرد بقولش که لان امتناع الجمع بین الشیء ولازم غیره یقتضی امتناعه عنه وبین ذلک الغیر
وامتناع الخلو عن الشیء وملزوم غیره یقتضی امتناعه عنه وعن الغیر و این در آن صورت ظاهر است
که در یک جزو شریک باشند اما در صورتی که میان هر دو جزو ایشان تلازم باشند آن را بدین
مثال توضیح کنیم که هر کدام از اب و جد را موجبه مانعة الجمع فرض کنیم که میان هر دو طرف ایشان
تلازم باشد پس گوییم که هر گاه که اب صادق آید جد صادق می آید زیرا که وقتی که میان ا و ب
منع جمع باشد میان ا و د منع جمع خواهد بود زیرا که ب لازم د است و منع جمع میان چیزی
و لازم غیرش مستلزم منع جمع است میان آن چیز و آن غیر بعد از این وقتی که ا لازم ج است
و میان ا و د منع جمع است پس میان ج و د منع جمع باشد زیرا که منع جمع میان چیزی و لازم
غیرش مستلزم منع جمع است میان آن چیز و آن غیر پس این مقدمه اتحاد دو بار مذکور می شود در ایجاب
یکبار و اگر میان منفصلتین مذکورتین منع خلو باشد همان شانزده قسم احتمال دارد پس اگر
لزوم جزو متعاکس نباشد لازمه الجزو لازم ملزومه الجزو است در ایجاب زیرا که منع خلو از
دو ملزوم یا میان چیزی و ملزوم غیرش مستلزم منع خلو است از دو لازم یا از آن چیز
و از آن غیر و بعکس این در سلب زیرا که امکان خلو از دو لازم یا از چیزی و لازم غیرش
مستلزم امکان خلو است از دو ملزوم یا از آن چیز یا آن غیر بی عکس این و اگر لزوم جزو متعاکس
باشد میان منفصلتین تلازم تعاکس است زیرا که هر کدام ایشان مشتمل است بر ملزوم
در ایجاب و بر لازم در سلب و همه اینها ظاهر است و تطبیق قول مصنف که وامتناع الخلو تا آخر

برهان تلازم در هر دو قسم بر قیاس آن است که در مانعة الجمع ذکر کردیم صنف دوم این است که گفت
وان اختلفتا فی الکیف وتناقضتا فی الجزئین لزمت السالبة الموجبة لامکان ارتفاع جزئی
الموجبة المانعة الجمع وامکان جزئی مانعة الخلو ولا ینعکس لجواز اجتماع الشیئین مع امکان اجتماع
نقیضیهما صدقا وکذبا هر دو مانعة الجمع و دو مانعة الخلو که در کم موافق باشند نه در کیف و هر دو
طرف هر یکی از ایشان نقیض هر دو طرف دیگری باشد سالبه لازم موجبه می باشد نه عکس این
برابر است که هر دو موجبه باشند یا سالبه اما لزوم در مانعة الجمع زیرا که وقتی که میان دو چیز منع جمع
باشد ارتفاع هر دو ممکن خواهد بود بنا بر آنکه معنای اخص مراد است پس میان دو نقیض
ایشان منع جمع نباشد پس سالبه صادق آید و در مانعة الخلو زیرا که وقتی که خلو از دو چیزی ممتنع باشد
اجتماع ایشان ممکن خواهد بود پس خلو از دو نقیض ایشان ممتنع نباشد و اما عدم عکس زیرا که جایز
است که اجتماع دو چیز ممکن باشد و اجتماع نقیضین ایشان نیز ممکن باشد همچنانکه جانور و سپید
پس سالبه مانعة الجمع صادق آید نه موجبه اش و نیز جایز است که خلو از دو چیز ممکن باشد و خلو از نقیضین
ایشان نیز ممکن باشد همچنانکه انسان و ناطق پس سالبه مانعة الخلو صادق آید نه موجبه اش بعد ازین
شروع کرد در بیان تلازم منفصلات مختلفة الجنس و بحث سیم را از برای آن عقد کرد و گفت
الثالث فی تلازم مختلفات الجنس واین بحث را دو نوع ساخت اول از برای تلازم حقیقیه
با آن دو قسم دیگر و دوم از برای آن دو قسم با یکدیگر و در نوع اول دو قاعده ذکر کرد اول این
است که گفت مهما اتفقت الحقیقیة وغیرها فی الکم والکیف واحد الجزئین ولزم الجزء الآخر منها
الجزء الآخر من مانعة الجمع واستلزمه من مانعة الخلو لزم غیر الحقیقیة ایاها ایجابا وهی غیرها سلبا من
غیر عکس ولا یخفی علیک لمیته یعنی وقتی که حقیقیه یا مانعة الجمع یا مانعة الخلو موافق باشند در کم و کیف
و یک جزو و جزو دیگر حقیقیه لازم جزو دیگر مانعة الجمع باشد و مستلزم جزو دیگر مانعة الخلو لزوم استلزامی
غیر متعاکس پس احتمال دارد که هر دو موجبه باشند یا هر دو سالبه و بر تقدیر هر دو کلیه باشند یا
هر دو جزئیه این هشت قسم است پس اگر هر دو موجبه باشند غیر حقیقیه هر کدام که باشد لازم
حقیقیه می باشد و اگر هر دو سالبه باشند عکس این یعنی عکس این اما اول زیرا که موجبه حقیقیه مشتمل
است بر منع جمع و منع خلو میان هر دو جزوش و منع جمع میان چیزی و لازم غیرش مقتضی
منع جمع است میان آن چیز و آن غیر و منع خلو از چیزی و ملزوم غیرش مقتضی منع خلو است از
از آن چیز و آن غیر و صدق سالبه حقیقیه از جهت جواز جمع می باشد میان هر دو جزوش یا از جهت جواز

خلو

خلو از ایشان و جواز جمع میان چیزی و ملزوم مقتضی جواز جمع است میان آن چیز و لازم و جواز خلو
از چیزی و از لازم مقتضی جواز خلو است از آن چیز و از ملزوم و اما دوم زیرا که احتمال دارد که لازم
اعم باشد قاعده دوم این است که گفت وکذا لو کان اللزوم فی الجزئین یعنی وقتی که هر دو
جزو حقیقیه لازم هر دو جزو مانعة الجمع باشند و ملزوم هر دو جزو مانعة الخلو حکم بعینه همین است که مذکور
گشت و بعد از احاطه بدان این مرتبه پوشیده نماند و در نوع دوم سه قاعده ذکر کرد اول این است که گفت
وغیر الحقیقیتین اذا اتفقتا فی الکم والکیف وتناقضتا فی الجزئین تلازمتا وتعاکستا لان منع الجمع
بین الشیئین یقتضی منع الخلو عن نقیضیهما وبالعکس یعنی مانعة الجمع و مانعة الخلو وقتی که در کم
و کیف موافق باشند و هر دو جزو هر کدام ایشان نقیض هر دو جزو دیگری باشد و این چهار
قسم می شود بهر تقدیر میان ایشان تلازم و تعاکس است اما وقتی که هر دو موجبه باشند زیرا که امتناع
جمع میان دو چیز دایما یا فی الجمله مقتضی امتناع خلو است از نقیضین ایشان همچنین پس مانعة الخلو
لازم مانعة الجمع باشد و امتناع خلو از دو چیز مقتضی امتناع جمع است میان نقیضین ایشان
پس مانعة الجمع لازم مانعة الخلو باشد و اما وقتی که هر دو سالبه باشند زیرا که جواز اجتماع دو چیز
مقتضی جواز ارتفاع نقیضین ایشان است و جواز ارتفاع دو چیز مقتضی جواز اجتماع نقیضین
ایشان قاعده دوم این است که گفت وان توافقتا فی الکم والجزئین وتخالفتا فی الکیف
لزمت السالبة الموجبة والا انقلبت الموجبة حقیقیة من غیر عکس لجواز اجتماع الشیئین وجواز
ارتفاعهما یعنی اگر مانعة الجمع و مانعة الخلو موافق باشند در کم و جزئین و مخالف در کیف سالبه هر کدام
که باشد لازم موجبه می باشد برابر است که هر دو کلیه باشند یا جزئیه زیرا که وقتی که میان دو چیز
منع جمع باشد واجب است که میان ایشان منع خلو نباشد و اگر نه مانعة الجمع حقیقیه گردد
و همچنین وقتی که میان ایشان منع خلو باشد واجب است که منع جمع نباشد اگر گویی که
لا نسلم که اگر میان ایشان فی الجمله منع خلو باشد حقیقیه گردد وقتی چنین باشد که دایما منع خلو
باشد گوییم که مراد آن است که مانعة الجمع مانعة الجمع نماند و درین منع خلو فی الجمله کافی است
و عکس این لازم نیست زیرا که جایز است که هم اجتماع دو چیز هم ارتفاع ایشان جایز باشد
پس در هر دوی ایشان سالبه صادق آید نه موجبه و در بعضی نسخه های متن چنین واقع شده است
که لامکان ارتفاع الشیئین وارتفاع نقیضیهما و مآل این هم آن است که ما ذکر کردیم لکن
آن ظاهرتر است قاعده سیم این است که گفت وکذا اذا توافقتا فی احد الجزئین ولزم

الجزء الآخر من الموجبة الجزء الآخر من السالبة ان کانت مانعة الجمع وبالعکس ان کانت مانعة الخلو یعنی وقتی که مانعة الجمع ومانعة الخلو در کم و در یک جزو موافق باشند و جزو دیگر موجبه لازم جزو دیگر سالبه شد اگر موجبه مانعة الجمع باشد و جزو دیگر سالبه لازم جزو دیگر موجبه باشد اگر مانعة الخلو موجبه مستلزم سالبه می باشد اما وقتی که موجبه مانعة الجمع باشد زیرا که وقتی که یک جزو او لازم یک جزو مانعة الخلو است و جمع میان این جزو لازم و آن جزو دیگر ممتنع است پس بضرورت جمع میان دو جزو مانعة الخلو ممتنع باشد پس خلو از ایشان ممکن باشد و اگر نی مانعة الجمع حقیقیه گردد و اما وقتی که موجبه مانعة الخلو باشد زیرا که یک جزو او وقتی که ملزوم یک جزو مانعة الجمع است و منع خلو از چیزی و ملزوم مستلزم منع خلو است از آن چیز و لازم میان هر دو جزو مانعة الجمع منع خلو باشد پس اجتماع ایشان جایز باشد و اگر نی مانعة الخلو حقیقیه گردد و در هیچ کدام عکس واجب نیست زیرا که امکان خلو از چیزی و ملزوم با امکان جمع میان او و لازم جایز است همچنانکه انسان و فرس که ارتفاع ایشان ممکن است با آنکه اجتماع انسان با حیوان که لازم فرس است نیز ممکن است پس موجبه مانعة الجمع لازم سالبه مانعة الخلو نباشد و همچنین امکان جمع میان چیزی و لازم با امکان خلو از او و ملزوم جایز است همچنانکه حیوان و سپید که اجتماع ایشان ممکن است با آنکه خلو از سپید و انسان که ملزوم حیوان است نیز ممکن است پس موجبه مانعة الخلو لازم سالبه مانعة الجمع نباشد و چون فارغ گشت از بیان تلازم متصلات و از بیان تلازم منفصلات شروع کرد و شروع کرد در بیان تلازم متصلات و منفصلات و بحث چهارم از برای آن عقد کرد و گفت

الرابع فی تلازم المتصلات والمنفصلات و این یا متصله و حقیقیه باشد یا متصله و مانعة الجمع یا متصله و مانعة الخلو همچنانکه در صدر فصل ذکر کردیم پس لاجرم این بحث را سه نوع گردانید و هر نوع را مشتمل بر قواعد ساخت قاعدهٔ اولی از نوع اول این است که گفت فالمتصلة والمنفصلة الحقیقیة اذا اتفقتا فی احد الجزئین وتوافقتا وتلازمتا فی الآخر لزم وما تعاکسا لزمت المتصلة المنفصلة ایجابا وبالعکس سلبا لاستلزام کل جزء من المنفصلة نقیض الآخر ولا ینعکس لجواز کون تالی المتصلة اعم من مقدمها یعنی وقتی که متصله و منفصله حقیقیه در کم و کیف موافق باشند یک جزو متصله نقیض یک جزو منفصله باشد و در جزوی دیگر هر دو شریک باشند یا میان جزوی دیگر این و آن تلازم تعاکس باشد و اینجا هشت قسم محتمل است متصله لازم منفصله می باشد اگر هر دو موجبه باشند و بعکس این اگر سالبه باشند نه عکس این در هر دو بیان حکم در آنکه در یک جزو

هر دو

هر دو شریک باشند اما تلازم در موجبتین خواه کلیه باشند خواه جزئیه آنست که در انفصال حقیقی چونکه هم اجتماع جزئین محال است هم ارتفاع ایشان پس وقتی که تحقق یک جزو با دیگری یا دائما یا فی الجمله ممتنع باشد ثبوت نقیض یکی بر تقدیر تحقق دیگری همچنین واجب خواهد بود و وقتی که تحقق نقیض یکی با نقیض دیگری ممتنع باشد ثبوت عین یکی با نقیض دیگری واجب خواهد بود و ملازمه میان عین یکی و نقیض دیگری را غیر ازین معنایی نیست پس هر حقیقیه چهار متصله لازم است دو تا موافق با حقیقیه در مقدم باعتبار منع جمع میان جزئین و دو تا موافق با او در تالی باعتبار منع خلو از ایشان و قول مصنف که لاستلزام کل جزء من المنفصلة نقیض الآخر اشارت ببعضی دعوی است و اما عدم انعکاس زیرا که جایز است که لازم اعم باشد پس آن دو متصله که با حقیقیه در مقدم شریکند مستلزم او نباشند زیرا که میان نقیض اعم و عین اخص انفصال حقیقی نمی باشد و همچنین آن دو متصله که در تالی با او شریکند نیز مستلزم او نباشند زیرا که میان عین اعم و نقیض اخص انفصال حقیقی نمی باشد و نیز اگر متصله مستلزم منفصله باشد لازم آید که هر متصله مثل خود منعکس شود زیرا که بر آن تقدیر میان نقیض مقدم و عین تالی و میان نقیض تالی و عین مقدم انفصال حقیقی باشد پس تالی مستلزم مقدم باشد و اما حکم سالبتین خواه کلیه باشند خواه جزئیه میتوان کرد بعکس نقیض یا بالخلف همچنانکه گوییم که بر تقدیر صدق سالبه متصله اگر سالبه منفصله صادق نباید موجبه او صادق آید و موجبه او مستلزم موجبه متصله است همچنانکه در سوالب تکرار این بیان محتاج نباشی زیرا که کم باشد که متغایر و دشوار باشد و بیان حکم در آنکه میان جزوی دیگر ایشان تلازم تعاکس باشد آن است که این متصله مساوی آن متصله است که با منفصله در آن جزو دیگر شریک باشند زیرا که مقرر گشت که هر دو متصله که در کم و کیف و یک طرف موافق باشند و میان طرف دیگر ایشان تلازم تعاکس باشد میان آن دو متصله تلازم تعاکسی می باشد و حکم یکی از دو مساوی با چیزی حکم مساوی دیگر می باشد با او و قاعدهٔ دویم این است که گفت وکذا لو ناقض مقدم المتصلة احد جزئی المنفصلة ولزم تالیها الجزء الآخر یعنی حکم همچنین است اگر مقدم متصله نقیض یک جزو منفصله باشد و تالی او لازم جزوی دیگر منفصله اما آنکه متصله لازم او است وقتی که هر دو موجبه باشند یا کلیه یا جزئیه زیرا که وقتی که منفصله صادق آید نقیض یک جزو او یعنی مقدم متصله مستلزم جزو دیگر او خواهد بود یا بوجه کلی یا بوجه جزئی و جزو دیگر او مستلزم تالی متصله است بوجه کلی پس مقدم متصله مستلزم تالی او باشد استلزامی موافق منفصله در کم و اما

عدم وجوب انعکاس زیرا که جایز است که چیزی لازم غیر شی را مستلزم باشد و میان نقیض آن
چیز و آن غیر عناد حقیقی نباشد همچنانکه انسان که مستلزم حیوان است که لازم فرس است و میان
نه انسان و نه فرس عناد نیست قاعدهٔ چهارم این است که گفت او ناقض تالیها احدهما و استلزم
مقدمها الآخر یعنی حکم همین است اگر تالی متصله نقیض یک جزو منفصله باشد و مقدم او
مستلزم جزو دیگر منفصله اما اللزوم در ایجاب زیرا که مقدم متصله مستلزم آن جزو دیگر منفصله
است و این مستلزم نقیض یک جزو او است یعنی تالی متصله پس مقدم متصله مستلزم
تالی اش باشد لکن وقتی که منفصله حقیقیه باشد این بیان تمام نیست زیرا که کبرای شکل از جزئی می گردد
آری اگر استلزام مقدم متعاکس باشد بیان بشکل سیم تمام می شود و اما عدم انعکاس زیرا که
جایز است که ملزوم مستلزم چیزی باشد و میان آن چیز و نقیض لازم عناد نباشد همچنانکه
انسان که ملزوم حیوان است مستلزم جسم است و میان نه حیوان و جسم عناد نیست قاعدهٔ پنجم
و ششم این است که گفت او وافق مقدمها احدهما او استلزمه و لزم تالیها نقیض الآخر
یعنی حکم همین است اگر مقدم متصله موافق یک جزو منفصله باشد و تالی او نقیض جزو دیگر منفصله
اما اللزوم زیرا که یک جزو منفصله یعنی مقدم متصله ملزوم نقیض جزو دیگر است یا بوجه کلی یا بوجه
جزئی و نقیض جزو دیگر او ملزوم تالی متصله است و اما عدم لزوم عکس زیرا که جایز است که
چیزی لازم نقیض غیر شی را مستلزم باشد و میان او و آن غیر عناد نباشد همچنانکه انسان که
مستلزم حیوان است که لازم نقیض نه اسب است و میان انسان و نه اسب عناد نیست
و نیز حکم همین است اگر مقدم متصله مستلزم یک جزو منفصله باشد و تالی اش لازم نقیض
جزو دیگر اما اللزوم زیرا که مقدم متصله ملزوم یک جزو منفصله است و یک جزو منفصله ملزوم
نقیض جزو دیگر و نقیض جزو دیگر ملزوم تالی متصله لکن این تمام نمی شود مگر در کلیتین و اگر استلزام
مقدم متعاکس باشد بیان بلازم جزئیتین بشکل سیم ممکن می گردد و اما عدم انعکاس زیرا که
جایز است که ملزوم چیزی لازم نقیض غیر شی را مستلزم باشد و میان آن چیز و آن غیر عناد
نباشد همچنانکه انسان که ملزوم حساس است مستلزم حیوان است که لازم نقیض لا فرس است
و میان انسان و لا فرس عناد نیست قاعدهٔ هفتم و هشتم این است که گفت او وافق تالیها
احدهما او لزمه و استلزم مقدمها نقیض الآخر یعنی حکم همین است اگر تالی متصله موافق
یک جزو منفصله باشد و مقدمش مستلزم نقیض جزو دیگر او زیرا که مقدم متصله ملزوم نقیض آن

ج

جزو دیگر منفصله است که ملزوم عین یک جزو منفصله است که آن تالی متصله است و این در جزئیه
تمام نیست و اگر استلزام منعکس باشد در جزئیه بیان بشکل سیم تمام می شود و عدم انعکاس زیرا که جایز است
که چیزی لازم غیر باشد و میان آن چیز و لازم نقیض آن غیر عناد نباشد همچنانکه حیوان که لازم انسان
است که ملزوم نقیض فرس است و میان حیوان و فرس عناد نیست و نیز حکم همین است اگر تالی
متصله لازم یک جزو منفصله باشد و مقدم او مستلزم نقیض جزو دیگر زیرا که مقدم متصله ملزوم نقیض
آن جزو دیگر منفصله است و آن نقیض ملزوم یک جزو منفصله که ملزوم تالی متصله است و تلازم
جزئیتین همچنان است که گذشت یاد از یکبار گذشت و عدم لزوم عکس زیرا که جایز است که چیزی مستلزم
غیر باشد و میان نقیض لازم آن چیز و ملزوم آن غیر عناد نباشد همچنانکه انسان که ملزوم نقیض فرس
است مستلزم حیوان است که لازم صهال است و میان فرس و صهال عناد نیست قاعدهٔ نهم
این است که گفت و اذا اختلفا فی الکیف و اتفقا فی الکم و الجزءین لزمت السالبة الموجبة لامتناع
اللزوم و العناد معا بین الشیئین و لا ینعکس لجواز ارتفاعهما یعنی وقتی که متصله و منفصله حقیقیه
مختلف باشند در کیف و متحد در کم و در مقدم و جزو خواه کلیه باشند خواه جزئیه سالبه هر کدام که باشد
لازم موجبه است یعنی عکس این اما اللزوم زیرا که لزوم میان دو چیز مقتضی عدم عناد است میان
ایشان و همچنین عناد میان ایشان مقتضی عدم لزوم است میان ایشان زیرا که لزوم و عناد
با یکدیگر میان دو چیز ممتنع است و اما عدم عکس زیرا که نه از سلب عناد میان دو چیز تحقق لزوم
میان ایشان لازم می آید و نه از سلب لزوم تحقق عناد زیرا که جایز است که میان دو چیز نه لزوم
باشد نه عناد همچنانکه در چیزی که مجتمع اند بطریق اتفاق قاعدهٔ دهم و یازدهم و دوازدهم این است
که گفت و کذا لو تناقضا فی الجزءین او وافق مقدم المتصلة احد جزئی المنفصلة او لزمه و استلزم
تالیها الآخر یعنی حکم همین است اگر هر دو جزو متصله نقیض هر دو جزو منفصله باشند و قیود مذکوره
بحال خود باقی باشند اما آنکه متصله موجبه مستلزم منفصله سالبه است زیرا که ملازمه میان دو چیز
مقتضی عدم عناد حقیقی است میان نقیضین ایشان زیرا که اگر میان نقیضین ایشان عناد حقیقی
باشد اجتماع عینین ممتنع باشد پس میان لازم و ملزوم منافات لازم آید و این محال است
و گاه بر این استدلال بدین وجه می کنند که متصله موجبه بطریق عکس نقیض متصله منعکس می شود
که مرکب باشد از دو نقیض دو طرفش و این مستلزم منفصله سالبه است و این در جزئیه تمام نیست
و اما آنکه منفصله موجبه مستلزم متصله سالبه است زیرا که عناد حقیقی میان دو چیز مقتضی عناد

حقیقی است میان نقیضین ایشان زیرا که گذشت که هر دو حقیقیه که در کم و کیف موافق باشند و هر دو
طرف یکی بنقیض هر دو طرف دیگری باشد میان ایشان تلازم تعاکس باشد و عناد حقیقی میان نقیضین
مقتضی سلب اتصال است میان ایشان و اما عدم عکس در هر دو زیرا که جایز نیست که میان دو چیزی که
میان ایشان لزوم نیست میان نقیضین ایشان عناد نباشد و بعکس همچون ناثبت انسان و نقیضهای
ایشان و نیز حکم همچنین است اگر مقدم متصله موافق یک جزو منفصله باشد و تالی او مستلزم جزو دیگر
اما بر تقدیری که موجبه متصله باشد زیرا که مقدم او یعنی یک جزو منفصله ملزوم تالی اوست که ملزوم جزو
دیگر منفصله است پس میان دو جزو منفصله تلازم باشد پس سلب انفصال صادق باشد و اما بر تقدیری
که موجبه منفصله باشد زیرا که مقدم او یعنی مقدم متصله منافی تالی اوست که لازم تالی متصله
است و منافی لازم منافی ملزوم است پس میان دو جزو متصله منافات باشد پس سلب اتصال
صادق باشد و اما عدم انعکاس زیرا که جایز است که میان چیزی و لازم غیرش عناد نباشد و میان
آن چیز و آن غیر ملازمه نباشد همچنانکه انسان که میان او و حیوان که لازم ابیض است عناد نیست
و نیز حکم همچنین است اگر مقدم متصله لازم یک جزو منفصله باشد و تالی اش مستلزم جزو دیگر او
اما استلزام موجبه متصله سالبه منفصله را زیرا که یک جزو منفصله ملزوم مقدم متصله است و مقدم
متصله ملزوم تالی او که ملزوم جزو دیگر منفصله است پس یک جزو منفصله ملزوم جزو دیگر او باشد
پس میان ایشان انفصال نباشد و این در جزئیه تمام نیست مگر بر تقدیر انعکاس لزوم مقدم منفصله
بشکل سیم و اما استلزام موجبه منفصله سالبه متصله را در جایی که هر دو جزئیه باشند زیرا که یک جزو منفصله
مستلزم تالی متصله نیست بوجه جزئی همچنانکه این زمان گذشت و این مقتضی آن است که لازم او
یعنی مقدم متصله مستلزم تالی اش نباشد و در جایی که هر دو کلیه باشند بر تقدیر انعکاس لزوم مقدم
زیرا که یک جزو منفصله مستلزم تالی متصله نیست بوجه کلی پس لازم مساوی و نیز مستلزم تالی متصله
نباشد همچنین و اما عدم وجوب انعکاس در هر دو زیرا که جایز است که میان ملزوم چیزی و لازم غیرش
عناد نباشد و میان آن چیز و آن غیر ملازمه نباشد همچون ضاحک که ملزوم انسان است و حیوان که
لازم فرس است قاعدهٔ نهم این است که گفت او وافق تالیها احدهما ولزم مقدمهما الآخر
یعنی حکم همچنین است اگر تالی متصله موافق یک جزو منفصله باشد و مقدمش لازم جزو دیگر او و اما وقتی
که موجبه متصله باشد زیرا اگر آن جزو دیگر منفصله ملزوم مقدم متصله است که ملزوم تالی اوست
یعنی یک جزو منفصله پس میان دو جزو منفصله عناد نباشد و بیان در جزئیه تمام نمی شود مگر وقتی که

لزوم مقدم منعکس باشد و اما وقتی که موجبه منفصله باشند در جزئیه زیرا که آن جزو دیگر منفصله مستلزم یک جزو او
که تالی متصله است نیست بوجه جزئی پس لازم او نیز مستلزم آن نباشد بوجه جزئی و در کلیه وقتی که لزوم مقدم
منعکس باشد زیرا که مقدم متصله مستلزم تالی او نیست بوجه کلی پس لازم مساوی و نیز مستلزم آن نباشد
و باستعمال طریق عکس نقیض و خلف این قول واضح می گردد و در امکان استعمال ایشان در مثل این مقام نظر
بقیه واقع شده است و اما عدم انعکاس این هر دو زیرا که جایز است که چیزی معاند ملزوم غیر نباشد با آنکه
میان آن چیز و آن غیر ملازمه نباشد همچنانکه ضاحک که معاند فرس نیست که ملزوم صاهل است قاعدهٔ
اولی از نوع دوم این است که گفت والمتصلة ومانعة الجمع اذا توافقا فی الکم والکیف واحد الجزئین
وناقض تالی المتصلة الجزء الآخر من المنفصلة تلازمتا وتعاکستا لاستلزام کل جزء من المنفصلة نقیض
الآخر وامتناع الجمع بین مقدم المتصلة ونقیض تالیها یعنی وقتی که متصله و مانعة الجمع در کم و کیف و یک جزو
موافق باشند و تالی متصله نقیض جزو دیگر منفصله باشد میان ایشان تلازم تعاکس می باشد
اما لزوم متصله منفصله را خواه هر دو کلیه باشند خواه جزئیه زیرا که عین هر کدام از دو جزو منفصله
نقیض دیگری است زیرا که جمع میان ایشان ممتنع است پس او را باعتبار تعدد جزئین در متصله
لازم باشد و اما عکس زیرا که میان مقدم متصله و نقیض تالی او جمع ممتنع است زیرا که وجود ملزوم بی
لازم ممتنع است این در موجبتین است و اما در سالبتین پس بعکس نقیض یا بخلف قاعدهٔ دوم سیم
و چهارم این است که گفت ولو وافق مقدم المتصلة احد جزئی المنفصلة او استلزمه ولزم تالیها
نقیض الآخر او ناقض تالیها احدهما او لزمه واستلزم مقدمها الآخر لزمت المتصلة المنفصلة ایجابا
وبالعکس سلبا وان تعاکس اللزوم تعاکستا یعنی اگر مقدم متصله موافق یک جزو مانعة الجمع باشد
و تالی و لازم نقیض جزو دیگر از این بیرون نیست که لزوم تالی متعاکس است یا نی اگر متعاکس نباشد
متصله لازم منفصله است اگر هر دو موجبه باشند و عکس لیکن اگر هر دو سالبه باشند خواه کلیه باشند خواه
جزئیه اما تلازم زیرا که هر گاه که منفصله صادق باشد یک جزو او که مقدم متصله است ملزوم نقیض
جزو دیگر اوست که ملزوم تالی متصله است و اما عدم عکس زیرا که جایز است که چیزی مستلزم نقیض
غیر باشد و میان آن چیز و آن غیر جمع ممکن باشد همچون انسان که مستلزم حیوان است که لازم نقیض
نه ابیض است و اگر لزوم متعاکس باشد متصله و مانعة الجمع نیز متعاکس اند زیرا که مقدم متصله که یک
جزو منفصله است مستلزم تالی اوست و تالی او ملزوم نقیض جزو دیگر پس میان دو جزو منفصله جمع ممتنع
باشد و حکم همین است اگر مقدم متصله مستلزم یک جزو منفصله باشد و تالی اش لازم نقیض

جزو دیگر یعنی اگر یکی از استلزام مقدم و از لزوم تالی متعاکس نباشند متصله لازم منفصله است در ایجاب و عکس
این در سلب زیرا که مقدم متصله ملزوم یک جزو منفصله است و اما ملزوم نقیض جزو دیگر و این نقیض ملزوم
تالی متصله و در جزئیتین بیان شکل سیم تمام می‌شود وقتی که استلزام مقدم منعکس باشد و عکس واجب
نیست زیرا که جایز است که ملزوم چیزی مستلزم لازم نقیض غیر باشد و میان آن چیز و آن غیر جمع ممکن باشد
همچون کاتب که ملزوم انسان است و مستلزم حیوان که لازم نقیض فرس است و اگر هر دو متعاکس
باشند هر دو قضیه نیز متعاکس می‌باشند زیرا که بر آن تقدیر یک جزو منفصله ملزوم مقدم متصله می‌باشد
و مقدم متصله ملزوم تالی و تالی او ملزوم نقیض جزو دیگر منفصله پس یک جزو منفصله ملزوم نقیض
جزو دیگرش باشد پس میان هر دو جزوش منع جمع باشد و در جزئیتین تمام نمی‌شود مگر بشکل سیم و حکم
همین است اگر تالی متصله نقیض یک جزو منفصله باشد و مقدم او مستلزم جزو دیگر اما لزوم متصله منفصله را
وقتی که هر دو کلیه باشند زیرا که مقدم متصله ملزوم آن جزو دیگر منفصله است و اما ملزوم نقیض آن
یک جزوش و آن نقیض تالی متصله است و اما عدم عکس وقتی که لزوم متعاکس نباشد زیرا که جایز است
که ملزوم چیزی مستلزم نقیض غیر باشد با آنکه جمع میان ایشان ممکن باشد همچون انسان که ملزوم حیوان
است و مستلزم نقیض فرس و اما عکس وقتی که لزوم متعاکس باشد زیرا که بر آن تقدیر آن جزو دیگر
منفصله ملزوم مقدم متصله است که ملزوم نقیض یک جزو منفصله است و طریق بیان در جزئیتین
شکل سیم است و اما آنکه مصنف گفت که او لزمها اگر اراده کرده است که این ضمیر راجع باحدیهما
باشد تا معنای کلام چنین باشد که یا تالی متصله لازم یک جزو منفصله باشد و مقدم او مستلزم
جزو دیگر حکم بتلازم میان ایشان درست نیست و این ظاهر است و اگر اراده کرده است که راجع بنقیض
احدیهما باشد تا چنین شود که یا تالی متصله لازم نقیض یک جزو منفصله باشد و مقدمش مستلزم
جزو دیگر بعینه تکرار قاعده سیم می‌باشد قاعده پنجم و ششم این است که گفت وان اختلفا فی الکیف
و توافقا فی الکم و فی الجزئین او تناقضا فیهما لزمت السالبة الموجبة من غیر عکس یعنی وقتی که
متصله و مانعة الجمع در کیف مختلف باشند و در کم و در هر دو جزو متفق سالبه خواه متصله خواه منفصله
لازم موجبه می‌باشد زیرا که لزوم میان دو چیز مستلزم امکان جمع است میان ایشان
و منع الجمع مستلزم امکان انفکاک میان ایشان و در هیچ کدام اینها عکس واجب نیست زیرا که
جایز است که میان دو چیز نه لزوم باشد نه عناد همچنانکه در اتفاقیات و حکم همین است اگر هر دو جزو
هر کدام نقیض دو جزو دیگری باشد اما استلزام موجبه متصله سالبه منفصله را زیرا که هر گاه که میان

دو

دو چیز تلازم باشد بضرورت میان نقیضین ایشان بحکم عکس نقیض تلازم خواهد بود پس میان ایشان
منع جمع نباشد و بدین اشارت کرده بقولش که لان الملازمة بین نقیضی الحدین نقیضی الملازمة بینهما المنافیة
للعناد لکن این تمام نیست مگر در کلیتین زیرا که جزئیه بعکس نقیض منعکس نمی‌شود و اما استلزام موجبه منفصله
سالبه متصله را یکی از طریق عکس نقیض و خلف پس تمام نباشد مگر در جزئیتین و اما عدم عکس در هر دو زیرا که
جایز است که میان دو چیز امکان اجتماع باشد با آنکه میان نقیضین ایشان ملازمه نباشد قاعده هفتم
و هشتم این است که گفت وکذا اذا وافق مقدم المتصلة احد جزئی المنفصلة او لزمه و استلزم تالیها الآخر
یعنی حکم همین است وقتی که در کم متفق باشند نه در کیف و مقدم متصله موافق یک جزو منفصله باشد
و تالی اش مستلزم جزو دیگر زیرا که مقدم متصله که یک جزو منفصله است ملزوم تالی او است که ملزوم
جزو دیگر منفصله است پس میان دو جزو منفصله منع جمع نباشد و عدم انعکاس زیرا که جایز است
که میان چیزی و لازم غیر جمع ممکن باشد و میان آن چیز و آن غیر ملازمه نباشد همچنانکه ابیض و حیوان که
لازم انسان است و حکم همین است وقتی که مقدم متصله لازم یک جزو منفصله باشد و تالی او
مستلزم جزو دیگر زیرا که یک جزو منفصله ملزوم مقدم متصله است که ملزوم تالی او است که ملزوم
جزو دیگرست و میان در جزئیتین وقتی که لزوم مقدم منعکس باشد بشکل سیم تمام می‌شود و عدم
وجوب عکس زیرا که جایز است که میان ملزوم چیزی و لازم غیر جمع ممکن باشد با آنکه میان ایشان
ملازمه نباشد همچون هندی که ملزوم سیاه است و حیوان که لازم انسان است قاعده نهم این است
که گفت او وافق تالیها احدهما او استلزمه و لزم مقدمها الآخر یعنی حکم همین است وقتی که تالی
متصله موافق یک جزو منفصله باشد و مقدمش لازم جزو دیگر زیرا که این جزو دیگر ملزوم مقدم متصله
است که ملزوم تالی وست که یک جزو منفصله است تلازم جزئیتین از شکل سیم ظاهر می‌گردد
وقتی که لزوم منعکس باشد و عدم عکس زیرا که جایز است که جمع میان چیزی و لازم غیر ممکن باشد
با عدم ملازمه همچنانکه گذشت و اما آنکه گفت که او استلزمه بعینه تکرار قاعده هشتم است قاعده
دهم و یازدهم این است که گفت وکذا اذا ناقض مقدمها احدهما او لزم نقیضه و استلزم تالیها
نقیض الآخر یعنی حکم همین است وقتی که مقدم متصله نقیض یک جزو منفصله باشد و تالی اش
مستلزم نقیض جزو دیگر زیرا که نقیض یک جزو منفصله که مقدم متصله است ملزوم تالی متصله است
که ملزوم نقیض جزو دیگر منفصله است پس میان دو جزو منفصله منع جمع نباشد بنا بر آنکه گذشت
و عدم انعکاس زیرا که جایز است که میان دو چیز اجتماع ممکن باشد با آنکه میان ملزوم نقیض یکی

ونقیض دیگری ملازمه نباشند همچنانکه حمال که ملزوم نه حیوان است مستلزم نه سید نیست و میان
حیوان وسید جمع ممکن است و حکم همین است وقتی که مقدم متصله لازم نقیض یک جزو منفصله
باشد و تالی اش مستلزم نقیض جزو دیگر زیرا که نقیض یک جزو منفصله ملزوم مقدم متصله است
که ملزوم تالی اوست که ملزوم نقیض جزو دیگر منفصله است و محال جزئیتین همانست که بارها
دانستی و عدم عکس زیرا که جایز است که میان دو چیز امکان جمع باشد با آنکه ملزوم نقیض
یکی لازم نقیض دیگری نباشد همچنانکه سنگ که ملزوم نه آدمی گشت لازم نه زنگین که او
لازم نه سید است نیست و جمع میان آدمی و سید ممکن است و در نسخه های شرح چنین
واقع است که فان الحجر ملزوم اللاانسان لاملزم نقیض الملون اللازم للاابیض وصواب
آنست که اللازم للاابیض باشد و صفت نقیض باشد نه صفت ملون و همانا که یک الف
از قلم کاتبان افتاده است قاعده دوازدهم این است که گفت اوناقض تالیهما احدهما
او استلزم نقیضه ولزم مقدمها نقیض الآخر یعنی حکم همین است وقتی که تالی متصله نقیض یک
جزو منفصله باشد و مقدم او لازم نقیض جزو دیگر زیرا که نقیض این جزو دیگر ملزوم مقدم متصله
است که ملزوم نقیض یک جزو منفصله است و محال جزئیتین نم نویسنده نمانده است و عدم عکس
زیرا که جایز است که اجتماع دو چیز ممکن باشد با آنکه لازم نقیض یکی مستلزم نقیض دیگری نباشند
همچون نه انسان و ابیض که حیوان که لازم نقیض نه انسان است مستلزم نقیض سید نیست
و اتحاد در عبارت شرح مسامحه واقع است زیرا که لزوم از طرف مقدم اعتبار کرده است
و آنکه گفت که او استلزمه تکرار قاعده یازدهم است قاعده اولی از نوع سیم این است که گفتم
والمتصلة ومانعة الخلو اذا توافقتا فی الکم والکیف واحد الجزئین وناقض مقدم المتصلة الجزء
الآخر من المنفصلة تلازمتا وتعاکستا یعنی وقتی که متصله ومانعة الخلو در کم و کیف و یک جزو متفق
باشند و مقدم متصله نقیض جزو دیگر منفصله باشند میان هر دو قضیه تلازم و تعاکس می باشند اما
تلازم زیرا که وقتی که میان دو چیز منع خلو باشد بضرورت نقیض یکی ملزوم عین دیگری خواهد
بود و اگر نی جایز باشد که نقیض یکی صادق آید بی عین دیگری پس میان ایشان منع خلو نباشد
و اما عکس زیرا که وقتی که میان دو چیز ملازمه باشد میان نقیض ملزوم و عین لازم منع خلو خواهد
بود و اگر نی ارتفاع هر دو جایز باشد پس امکان وجود ملزوم بی لازم لازم آید و این
محال است و این بیان هم کلیتین هم جزئیتین را شامل است وقتی که موجبه باشند

پس

پس قول مصنف که لاستلزام نقیض کل من جزئی المنفصلة عین الآخر علت استلزام منفصله
است مر متصله را و قولش که وامتناع الخلو عن نقیض مقدم المتصلة وعین تالیها علت استلزام
متصله مر منفصله را لکن این تحقیق اعاده دعوی است بعبارتی دیگر سه قاعده دیگر این است
که گفت واذا توافقتا فی الکم والکیف وناقض مقدم المتصلة احد جزئی المنفصلة او استلزم
نقیضه ولزم تالیها الآخر او وافق تالیها احدهما او لزمه واستلزم مقدمها نقیض الآخر لزمت
المتصلة المنفصلة ایجابا وبالعکس سلبا یعنی وقتی که متصله و منفصله در کم و کیف موافق
باشند و مقدم متصله نقیض یک جزو منفصله باشد و تالی اش لازم جزو دیگر متصله لازم منفصله
می باشد اگر هر دو موجبه باشند و عکس این اگر هر دو سالبه باشند پس هر گاه که منفصله موجبه صادق
باشد متصله موجبه صادق می باشد خواه کلیه باشند خواه جزئیه زیرا که وقتی که میان دو چیز منع خلو
باشد نقیض یکی که مقدم متصله است مستلزم عین دیگری خواهد بود و آن ملزوم تالی متصله
است و عکس این لازم نیست زیرا که جایز است که نقیض چیزی مستلزم لازم غیر باشد با آنکه
میان ایشان خلو ممکن باشد همچنانکه نه حیوان که مستلزم نه انسان است و خلو از حیوان و
از فرس که مستلزم نه انسان است ممکن است این وقتی گشت که لزوم منعکس نباشد اما وقتی که
منعکس باشد تعاکس نیز ظاهر می گردد زیرا که مقدم متصله بران تقدیر مستلزم یک جزو منفصله
می باشد پس میان نقیض مقدم یعنی جزو دیگر منفصله و تالی منع خلو باشد و حکم همین است اگر مقدم
متصله مستلزم نقیض یک جزو منفصله باشد و تالی اش لازم جزو دیگر اما تلازم موجبتین کلیتین
زیرا که مقدم متصله ملزوم نقیض یک جزو منفصله است و ملزوم جزو دیگر است که ملزوم تالی
متصله است و تلازم جزئیتین ظاهر می گردد از شکل سیم وقتی که استلزام مقدم منعکس باشد
و اما عدم عکس اگر یکی از لزومین منعکس نباشد زیرا که جایز است که ملزوم نقیض چیزی
مستلزم لازم غیر باشد با آنکه خلو از ایشان ممکن باشد همچون انسان که ملزوم نقیض نه حیوان
است مستلزم جسم است که لازم ابیض است و خلو از نه حیوان و از ابیض ممکن است
و اگر هر دو لزوم منعکس باشند تعاکس قضیتین لازم است اما در کلیتین زیرا که نقیض یک
جزو منفصله بران تقدیر ملزوم مقدم متصله است که ملزوم تالی اوست که ملزوم جزو دیگر است
پس میان جزئین منع خلو باشد و اما در جزئیتین از شکل سیم و حکم همین است وقتی که تالی متصله
موافق یک جزو منفصله باشد و مقدمش مستلزم نقیض جزو دیگر پس هر گاه که منفصله موجبه

صادق باشند منفصله موجبه صادق خواهد بود زیرا که مقدم متصله ملزوم نقیض آن جزو دیگر منفصله
است و این نقیض ملزوم یک جزو که تالی متصله است و حال جزئیتین بر قرار است و بلازم
منعکس است اگر استلزام متعاکس نباشند زیرا که جایز است که ملزوم نقیض چیزی مستلزم غیر باشد
با آنکه خلو از ایشان ممکن باشد همچون انسان که ملزوم نقیض نه حیوان است مستلزم ناطق است
با آنکه خلو از ایشان ممکن است و اگر استلزام متعاکس باشند انعکاس لازم است زیرا که بر آن
تقدیر نقیض آن جزو دیگر منفصله مستلزم مقدم منفصله می باشد که مستلزم تالی است که یک
جزو منفصله است این در کلیتین است و حال جزئیتین همان است و آنکه گفت که او لزمه تکرار قاعده
سیم است لی فرق قاعده پنجم و ششم این است که گفت و اذا اختلفا فی الکیف و انقضیا
فی الکم و الجزئین او تناقضا فیهما لزمت السالبة الموجبة من غیر عکس یعنی وقتی که متصله و مانعة الخلو
در کیف مختلف باشند و در کم و در هر دو جزو متفق سالبه هر کدام که باشد لازم موجبه می باشد
پس لزوم میان دو چیز خواه بوجه جزئی باشد خواه بوجه کلی مستلزم امکان خلو است از ایشان
و اگر نه نقیض لازم مستلزم عین ملزوم باشد و این محال است و منع خلو از دو چیز مستلزم
سلب ملازمه است میان ایشان زیرا که نقیض هر کدام ایشان مستلزم عین دیگری است
بلکه میان ملازم اول کافی است همچنانکه بارها برین تنبیه کرده ایم و هیچ کدام اینها منعکس نیستند
زیرا که ارتفاع دو چیز که میان ایشان ملازمه نباشد ممکن است همچون [illegible] و خلا و حکم همین
است وقتی هر دو جزو یکی نقیض دو جزو دیگری باشند و قیود بحال خود باشند زیرا که منع خلو
از دو چیز مستلزم منع جمع است میان نقیضین ایشان شش قاعده دیگر این است که
بدان اشارت کرده گفت وکذا لو کانتا علی الانحاء المذکورة فی مانعة الجمع یعنی حکم همین است
اگر متصله و مانعة الخلو بر یکی از شش وجه اخیر که در مانعة الجمع گفته ایم باشند پس اگر در کم متفق باشند
نه در کیف و مقدم متصله موافق یک جزو منفصله باشد و تالی اش مستلزم جزو دیگر سالبه
لازم موجبه می باشد زیرا که مقدم متصله که یک جزو منفصله است ملزوم تالی او است که ملزوم
جزو دیگر است پس میان دو جزو منفصله منع خلو نباشد و عکس نیست زیرا که جایز است
که خلو از چیزی و ملزوم غیر ممکن باشد و میان ایشان ملازمه نباشد همچنانکه انسان و فرس که
ملزوم صاهل است و همچنین اگر مقدم متصله لازم یک جزو منفصله باشد و تالی اش مستلزم
جزو دیگر زیرا که یک جزو منفصله ملزوم مقدم متصله است که ملزوم کلی تالی او است که

م

ملزوم آن جزو دیگر نیست و عدم انعکاس زیرا که جایز است که میان ملزوم چیزی و لازم غیر ارتفاع
ممکن باشد و میان آن چیز و آن غیر ملازمه نباشد همچون صاهل که ملزوم فرس است و حیوان
که لازم انسان است و همچنین اگر تالی متصله موافق یک جزو منفصله باشد و مقدمش لازم
جزو دیگر زیرا که این جزو دیگر ملزوم مقدم است که ملزوم کلی تالی است که او یک جزو منفصله
است و عدم عکس زیرا که جایز است که خلو از چیزی و ملزوم غیر ممکن باشد و آن چیز لازم آن
غیر نباشد و همچنین اگر مقدم نقیض یک جزو منفصله باشد و تالی مستلزم نقیض جزو دیگر زیرا که
مقدم که نقیض یک جزو منفصله است ملزوم تالی است که نقیض آن جزو دیگر است پس خلو
از هر دو جزو ممکن باشد و عدم انعکاس زیرا که جایز است که نقیض چیزی ملزوم نقیض چیزی
دیگر نباشد با آنکه خلو از آن هر دو چیز ممکن باشد همچون انسان که ملزوم فرس که ملزوم نقیض نه
حیوان است نیست و خلو از نه انسان و نه حیوان ممکن است و همچنین اگر مقدم لازم نقیض یک جزو
باشد و تالی ملزوم نقیض جزو دیگر زیرا که نقیض یک جزو ملزوم مقدم است که ملزوم کلی تالی
است که ملزوم نقیض جزو دیگر است و عدم عکس زیرا که جایز است که لازم نقیض چیزی کلی مستلزم
مستلزم نقیض چیزی دیگر نباشد با آنکه ارتفاع آن دو چیز ممکن باشد همچون ناطق که لازم نقیض
نه انسان است مستلزم فرس که مستلزم نقیض نه حیوان است نیست و ارتفاع نه انسان
و نه حیوان ممکن است و همچنین اگر تالی نقیض یک جزو باشد و مقدم لازم نقیض جزو دیگر
زیرا که این جزو دیگر ملزوم مقدم است که ملزوم تالی است که نقیض یک جزو است و عدم
عکس زیرا که جایز است که لازم نقیض چیزی مستلزم نقیض دیگری نباشد با آنکه خلو از ایشان
ممکن باشد همچون نه انسان که لازم نقیض حیوان است مستلزم نقیض فرس نیست با آنکه
خلو از حیوان و فرس ممکن است این ظاهر گشت که میان تلازمات مانعة الجمع با متصله و تلازمات
مانعة الخلو با او زیاده اختلافی نیست پس ازین جهت گفت ولا یخفی علیک کمیته یعنی کمیت
هر کدام از تلازمات مانعة الخلو در صورت اتفاق و در صورت اختلاف بر تو پوشیده نیست
و همچنین در صورت اتفاق وقتی که لزوم متعاکس باشد تعاکس تلازمات نیز پوشیده نیست
پس ازین جهت گفت والتعاکس عند تعاکس اللزوم این است بیان تلازمات متصلات
و منفصلات بر وجه کلی که لایق منطق باشد و حفظ آن آسان و ضبط آن متبادر باذهان
و متأخرین منطقیین اعتقاد کرده اند که بیشتر اینها ناتمام است بنا بر آنکه بر منع تقدیر اعتماد

کرده اند واستلزام خیری دو نقیض را تجویز کرده حتی که میان دو چیز اتصال وانفصال را با یکدیگر
ممتنع نمی دارند وکمان برده اند که غرض اصلی از ایراد این بیانات خود دادن ذهنهاست بر ترتیب
مقدمات وملکه کشتن استحضار قضایا واستخراج لوازم قریبه وبعیده آن وازانجا هنستر ما مقرر
کرده ایم تو واقف کشته بر خیری که دفع کند مثل این اوهام را واثاره کند از وجه حق لثام را
پس اعتبار مکن از یشان این کلام را وتحقیق کن مقام را وبرنهج صواب مستقیم وبرطریق حق مستقیم
باش وچون از تلازم شرطیات فارغ کشت شروع کرد در تعاند ایشان وبحث پنجم از برای
آن عقد کرد وکفت الخامس فی تعاند المتصلات والمنفصلات بسیطة ومخلوطة فکل قضیتین
تلازمتا وتعاکستا عاند نقیض کل منهما عین الاخری صدقا وکذبا وان لم تتعاکسا عاند نقیض الملزوم
عین اللازم کذبا ونقیض اللازم عین الملزوم صدقا مراد ش از بسیطه آن است که متعاندان هر دو
متصله باشند یا هر دو منفصله واز مخلوطه آنکه یکی متصله باشد ودیکری منفصله وضابطه تعاند در
هر دو قسم آن است که هر دو قضیه که میان ایشان تلازم تعاکسی است نقیض هر کدام ایشان
هم در صدق وهم در کذب معاند عین دیکریست واکر لی امکان صدق ملزوم بی لازم لازم آید و این
محال است پس میان ایشان انفصال حقیقی باشد واکر تلازم ایشان متعاکس نباشد نقیض
قضیه ملزومه معاند قضیه لازمه است در کذب نه در صدق زیراکه صدق لازم بی ملزوم
جایز است پس میان ایشان منع خلو باشد ونقیض قضیه لازمه معاند قضیه ملزومه است
در صدق نه در کذب زیراکه ارتفاع نقیض لازم با عین ملزوم ممکن است پس میان ایشان
منع جمع باشد بعد ازین مصنف بموافقت صاحب کشف باب قضایا را بسه بحث لفظی که
از قبیل زواید است وفن را بدان احتیاجی نیست ختم کرد وکفت خاتمة بحث اول در تحریف
قضیه است وآن این است که کفت قد تغیر الشرطیات عن اوضاعها اللفظیة فتسمی منحرفة
کقولنا لا یکون اب و جد وهو فی قوة عناد الجمع بین اب و جد وقوة ملازمة نقیض جد
لاب ولو بدل الواو باو دل علی العناد للخلو وملازمة جد لاب وکذا اذا بدل بحتی والا
مع الدلالة علی السور الکلی وقولنا یکون جد ولا یکون اب یدل علی الاتصال الجزئی بین المذکورین
یعنی کاهست که شرطیات را استعمال میکنند با تغییر در اوضاع اصلیه لفظیه ایشان بمحل آنکه
قضیه منفیه ذکر میکنند وبواو قضیه موجبه بر وعطف میکنند مثل این که در لغت عربی میکویند که
لا یکون اب و جد ومعنی این است که نمی باشد اب و جد واین در معنی مانعة الجمع است

زیراکه

زیراکه معنای واین است که اب متحقق نمی باشد در حالی که جد متحقق می باشد پس میان
تحقق اب وتحقق جد منافات باشد واین منع جمع است شارح بدین وجه تقریر کرده است
ونیز دلالت میکند بر استلزام اب نقیض جد را زیراکه منع جمع میان دو چیز مقتضی استلزام
عین هر کدام است نقیض دیکری را لکن ازین ترکیب فهم استلزام اب نقیض جد را ظاهر تر
از فهم استلزام جد نقیض اب را واکر واو با او بدل کرده شود تا معنی چنین شود که نمی باشد
اب یا جد بر منع خلو دال میکردد زیراکه چنین می شود که یا نیست اب یا جد نیست
پس میان نقیض اب وعین جد منع خلو باشد وتحریف این از هیئات اصلیه انفصال اند است
پس اب مستلزم جد باشد زیراکه منع خلو میان دو چیز مقتضی ملازمه است میان عین یکی
ونقیض دیکر ودر بعضی نسخه ها چنین است که وملازمه جد لنقیض اب واین مستقیم نیست مکر
وقتی که جد را عطف داریم بر اب تا معنی چنین شود که یا نمی باشد اب یا نمی باشد جد یعنی
نمی باشند مکر انتفای یکی ازین دو قضیه پس ارتفاع هر دو ممکن نباشد پس میان ایشان منع خلو
باشد پس نقیض اب مستلزم جد باشد لکن برین تقدیر قضیه منفیه بعد از قضیه منفیه مذکور
کشته باشد وکلام در آن بود که قضیه موجبه بعد از منفیه مذکور کردد وهمچنین وقتی که واو بدل کرده شود
بحتی یا بالا تا معنی چنین شود که نمی باشد اب تا باشد جد یا مکر وقتی که باشد جد از ین این فهم می شود
که تحقق اب موقوفست بر تحقق جد پس حکم استلزام اب باشد جد را وهم این فهم می شود
که این استلزام کلی است پس میان نقیض اب وعین جد منع خلو باشد واکر ایجاب
بر نفی مقدم داشته شود چنانکه کفته شود که می باشد جد ونمی باشد اب ازینجا این فهم می شود که
میان تحقق جد وانتفای اب اتصال جزئی است همه اینها ظاهر میکردد از تتبع موارد استعمال
این الفاظ بحث دوم در بیان تهای لفظیه است که دلالت میکنند بر معانی زایده بر اصل
مفهوم قضیه وآن این است که کفت وقد تلحق الحملیة هیئات تفید معانی زایدة فالاحکام کالالف
واللام تدخل علی الموضوع فتفید العموم او العهد او علی المحمول فتفید الحصر لکن یجب ذکر
الرابطة لئلا یشعر بالتقیید وتقدیم الخبر علی المبتدا او دخول انما فی القضیة وتکریر الرابطة
فی الفارسیة کقولنا زیدست که دبیر است تفید الحصر واقتران حرف السلب بالموضوع
وحرف الاستثناء بالمحمول تفید مساواتهما فی العموم او فی المفهوم ولما مع افادته الاتصال تفید
حقیة المقدم لکن سلبه یفید سلب اللزوم فقط فلم یتقابل سلبه وایجابه مراد مصنف ازانچه

در این بحث دیگر گرد ظاهر است زیاده احتیاج بشرح ندارد و این از وظیفهٔ علم عربیت است و آنجا مستوفی
مذکور گشته است و بعضی آنچه مصنف ذکر کرده محل نظر است لکن چون این ابحاث آنچندان
مهم نیست از ایراد آن اعراض کردیم احترازا از تطویل و البحث السیم در مغلطهای لفظیه است و آن
این است که گفت وقد نغلط فی القضیة اذا کان محمولها نسبة الی محصل کقولنا کل ملک علی
السریر و کل وتد فی الحایط و کل شیخ کان شابا فیظن ان عکسه بعض السریر علی الملک و بعض
الحایط فی الوتد و بعض الشاب کان شیخا فاذا علم ان المحمول هو النسبة زالت الشبهة یعنی گاه
هست که در قضیه غلط واقع می‌شود وقتی که محمول او نسبتی باشد بامری محصل و مراد از محمول
اینجا محمول باشتقاق است و از امر محصل آنکه نسبت نباشد بلکه معنایی مستقل باشد همچنانکه
میگوییم که هر ملک بر تخت است پس نسبت اینجا بودن ملک است بر تخت و او محمول باشتقاق
است که محمول بمواطاة باشند و بر تخت و او محصل تخت است و همچنین وقتی که گوییم که هر میخ در
دیوار است و هر پیر جوان بوده است پس غلط می‌کنند و می‌پندارند که محمول آن امر محصل است
پس عکس مثال اخیر این باشد که بعض جوان پیر بوده است و عکس مثال دوم این که بعض دیوار
در میخ است و برین قیاس و وقتی که حال محقق گردد و دانسته شود که محمول نسبت است نه
آن امر محصل شبهه زایل می‌گردد زیرا که عکس چنین میشود که بعض چیزی که جوان بوده است پیر است
و بعض چیزی که در دیوار است میخ است و برین قیاس و بتامل بر تو ظاهر می‌گردد که این شبهه را
چرا مغلطه لفظیه گفتیم و کشی از ین قبیل مغلطه ایراد کرده است و حل کرده و آن پسندیده نیست
پس آنرا ذکر کرد تا بر فساد حل او و بر دفع مغلطه تنبیه کند و گفت قال الکشی یقال لا شیء من
الجسم بممتد فی الجهات الی غیر النهایة مع کذب عکسه و حله بان المسلوب عن الجسم هو
اللانهایة لصدق الامتداد علیه و عکسه صادق و هو لا شیء مما لا نهایة له بجسم و هو ضعیف
لان المجموع مسلوب ایضا لامتناع حمله علیه فحله ان القضیة ان اخذت حقیقیة منعنا صدقها
وان اخذت خارجیة صدق عکسها کشی گفته است که از چیزهایی که در عکس آن غلط می‌کنند
این است که میگوییم که هیچ جسم کشنده نیست در جهات بی نهایت زیرا که می‌پندارند که عکس
او این است که هیچ کشنده در جهات بی نهایت جسم نیست و این کاذب است زیرا که هر کشنده
در جهات بی نهایت جسم است و این را حل کرده است بدین وجه که محمول قضیه که کشنده
در جهات است بی نهایت بر دو چیز مشتمل است یکی کشنده در جهات و دوم بی نهایت

پس

پس اگر محمول کشنده در جهات اعتبار کرده شود صدق اصل را منع می‌کنیم زیرا که ثبوت او هر جسم را ثابت
مسلوب از او نا نهایت است و پس و اگر بی نهایت اعتبار کرده شود کذب عکس را منع میکنیم
زیرا که صادق نیست که هیچ نامتناهی جسم نیست و این ضعیف است زیرا که مجموع را البته مفهومی
هست و هر مفهوم که نسبت داده شود بمفهومی دیگر البته یا بایجاب بر و صادق خواهد بود یا سلب
لکن اینجا ایجاب ممتنع است پس بضرورت سلب صادق باشد و نیز وقتی که بی نهایت از و
مسلوب باشد کشنده در جهات بی نهایت از و مسلوب خواهد بود زیرا که هر گاه که جزوی از چیزی مسلوب
باشد بضرورت کل از و مسلوب خواهد بود پس حل آن این است که اگر اصل حقیقیه اعتبار کرده
شود صدق او ممنوع است زیرا که بعض آنچه اگر موجود شود جسم است چنین است که اگر موجود شود کشنده
است در جهات بی نهایت زیرا که برهان دلالت نکرده است مگر بر آنکه اجسامی که بالفعل
موجودند در خارج متناهی اند نه بر آنکه اجسام مقدره متناهی اند و اگر خارجیه اعتبار کرده شود کذب
عکس ممنوع است زیرا که هر وقت موضوع موجود نباشد سالبه خارجیه صادق می‌باشد و ممتد در
جهات بی نهایت در خارج موجود نیست و پیشتر دانستی که نظر منطقی در موصل بتصدیق یا در موقوف
علیه او است و این است که از و فراغ واقع گشت یا در نفس او و این باب بحث است که
مقصود بالذات است پس وقت آن آمد که در و شروع کرده شود و بحث سه قسم است زیرا که
احتجاج یا بکلی است بر جزئی یا بر کلی و این قیاس است یا بجزئی بر جزئی و این تمثیل است یا بر
کلی و این استقرا است لکن اصل و عمده در احتجاج قیاس است از آن جهت او را مقدم داشت
و عنوان باب او را ساخت و استقرا و تمثیل را از توابع او گردانید و گفت **الباب الثانی**
فی القیاس و این باب را بر چهار فصل مرتب گردانید چنانچه گفت و فیه فصول فصل
اول این است که گفت الاول فی رسمه و هو قول مؤلف من قضایا متی سلمت لزم عنه لذاته
قول آخر قول جنس بعید است او را باشتراک لفظی هم بر مرکب ملفوظ و هم بر مرکب معقول
اطلاق می‌کنند و اینجا مراد ملفوظ است بقرینه آنکه در بحث الفاظ گفت که لفظ مرکب را قول
می‌نامند و بقرینه آنکه بعد از ین خواهد گفت که قیاس مسموع آن است که ذکر کردیم اگر گویی که وقتی
که از قول لفظ مراد باشد درست نباشد که از و قولی دیگر لازم می‌آید زیرا که از ملفوظ مقدمات
ملفوظ نتیجه لازم نمی‌آید گوییم که مراد از قولی دیگر قول معقول است و او از قول ملفوظ لازم می‌آید
زیرا که قول و لفظ مرکب آن است که بجز و او دلالت قصد کرده شده باشد بر جز و معنی

پس لفظ مادام که دلالت بر معنی بکند قول نمی باشد پس قول معقول لازم قول ملفوظ باشد
و نتیجه لازم قول معقول پس نتیجه لازم قول ملفوظ باشد کلام دران ماند که اراده ملفوظ را
از لفظ مشترک در تعریف دو قرینه ذکر کردیم و اراده معقول را قرینه ظاهر نیست بلکه اراده
ملفوظ را از قول دیگر قراین سه می شود و دیگر مؤلف نیاید است زیرا که حاصل چنین می شود
که قیاس لفظی مرکب است مؤلف و ظاهر است که این تکرار است بی فایده و قید من قضایا مشار
است بهم حملیات بهم شرطیات را و بدو احتراز کرده است از قضیه واحده که مستلزم است
عکسش را و عکس نقیضش را زیرا که قول مؤلف است لکن نه از قضایا کسی بگوید که مراد از
قضایا اگر اعم است از آنکه بالقوه باشد یا بالفعل قضیه واحده شرطیه داخل باشد و اگر مراد
قضایا بالفعل است قیاس شعری خارج باشد و نیز بسیار قیاسها هست که همان یک
قضیه می باشد همچنانکه میگوییم که فلان کس بنفس زننده است پس زننده است و همچنانک
بلسان عربی میگویند که لماکانت الشمس طالعة فالنهار موجود زیرا که میگوییم که مراد اعم است
و قضیه شرطیه بقید متی سلمت خارج می شود زیرا که اجزای او قابل تسلیم نیستند بجهت آنکه
ادوات شرط و جزا ازان مانع اند یا مراد قضایا بالفعل است پس شرطیه ازو خارج باشد
و از قضیه آن میخواهیم که مفید تصدیق باشد یا مفید تخییل پس قیاس شعری داخل باشد
و از قیاس اول آنکه مقدمه کبری محذوفست یعنی این که هر نفس زننده زنده است و دوم بر دو قضیه
مشتمل است یکی اتصال و دیگری وضع مقدم زیرا که لما بر هر دو دلالت میکند همچنانک
مصنف ذکر کرد لکن قضیه مرکبه که مستلزم است عکسش را وارد می شود و مراد بقضایا زیاده
از یکی است تا قیاسی را که مؤلف از دو قضیه باشد که آنرا قیاس بسیط میگویند و آنرا که
مؤلف از زیاده باشد که آنرا قیاس مرکب میگویند متناول باشد و قضایا گفت نه مقدمات
تا دور لازم نیاید و متی سلمت گفت تا اشعار شود بدانکه لازم نیست که مقدمات قیاس
در نفس امر مسلمه و صادقه باشند بلکه بر تقدیری که منکره و کاذبه باشند لکن بحیثیتی باشند
که اگر مسلم داشته شوند از ایشان غیر ایشان لازم آید درین داخل اند زیرا که واجب را
است که قیاس بوجهی اعتبار کرده شود که قیاس برهانی و جدلی و خطابی و سوفسطایی و شعری
شامل باشد و مقدمات غیر برهانی لازم نیست که در نفس امر حق باشند بلکه می باید که بحیثیتی باشند
که اگر مسلم داشته شوند از ایشان مطلوب لازم آید و قیاس شعری هر چند که مقصود ازو تصدیق

ن

نیست بلکه تخییل است لکن ازو اراده تصدیق ظاهر می شود و مقدماتش بوجهی استعمال کرده
می شوند که گوییا که مسلمه اند مثلا کسی که میگوید که فلان کس ماه است زیرا که خوبست حاصل
کلامش چنین می شود که فلان خوبست و هر خوب ماه است پس فلان ماه است و کسی که میگوید
که عسل صفرا است و هر صفرا تلخ است این قولی است که وقتی که چیز مالی که در و مذکور گشت
مسلم داشته شوند ازو قولی دیگر لازم می آید و شاعر اگر چه که در نفس امر این لزوم را اراده
نمی کند لکن چنان می نماید که اراده کرده است تا تخییلی حاصل شود که بسبب رغبت یا نفرت گردد
و ضمیر عنه بقول راجع است چنانکه گفت فقولنا عنه ای عن القول المؤلف و ضمیر مؤنث
نیاورد تا راجع باشد بقضایا زیرا که از قضایا بهر وجه که باشد قولی دیگر لازم نمی آید بلکه
از ایشان و از تالیف مخصوص با یکدیگر لازم می آید پس ضمیر را بقول راجع کرده اند تا تنبیه
باشند بر آنکه صورت را نیز در لزوم نتیجه مدخل هست و بدین قید تمثیل و استقرا خارج می شوند
زیرا که از مقدمات ایشان بر تقدیری که مسلم داشته شوند چیزی لازم نمی آید زیرا که تخلف مدلول
ایشان از ایشان ممکن است و هم بدین خارج می شود چیزی که قولی دیگر با او البته صادق می
آید لکن از جهت خصوص ماده همچنانکه گوییم که هیچ انسان فرس نیست و هر فرس صهال است
صادق می آید که هیچ انسان صهال نیست لکن از آنجهت که ماده ماده مساوات است نه از آنجهت
که مؤلف است از صغرای سالبه و کبرای موجبه و قیاس کامل و غیر کامل را متناول است زیرا که
لزوم اعم است از بین و غیر بین بمعنی و فایده قید لذاته اشارت کرد و گفت و قولنا
لذاته ای لایکون اللزوم بواسطة مقدمة اجنبیة او هی فی قوة المذکورة یعنی مراد ازین که
گفتیم که لذاته آن است که لزوم از جهت ذات قول مؤلف باشد نه بواسطه مقدمه غریبه اعم که
لازم یکی از مقدمتین نباشد و این اجنبیت است یا باشد و این در قوت مذکوره است و اول
همچنانکه در قیاس مساوات و آن این است که گفت والاول کقولنا ا مساو لب و ب
مساو لج فانه یلزم ا مساو لج بواسطة قولنا کل مساو لب مساو لکل ما یساویه ب فانه اذا انضم
الی الاول انتج ا مساو لکل ما یساویه ب ویلزم کل ما یساویه ب فا مساو له فاذا قلنا ب مساو لج
لزمه ج یساویه ب و یصیر صغری لقولنا و کل ما یساویه ب فا مساو له ینتج ج ا مساو له و یلزم ا
مساو لج یعنی وقتی که گوییم که ا برابر ب است و ب برابر ج است لازم می آید که ا برابر ج
است لکن نه از جهت ذات این تالیف و اگر نه دایما لازم او بودی و چنین نیست همچنانکه

اگر گوییم که ا نیمهٔ ب است و ب نیمهٔ ج است و همچنین در مباینت بلکه بواسطهٔ این مقدمه است
که هر چیزی که برابر ب است برابر است با هر چیزی که ب برابر اوست و وقتی که این را ضم کنیم
با مقدمهٔ اولی این را نتیجه می‌دهد که ا برابر است با هر چیزی که برابر اوست ب و این را لازم
است این که هر چیزی که برابر اوست ب برابر اوست ا و مقدمهٔ دوم را لازم است
این که ج برابر اوست ب و این را صغرای آن مقدمه کردانیم که هر چیزی که برابر اوست ب
برابر اوست ا تا نتیجه دهد که ج برابر اوست ا و این را لازم است این که ا برابر ج است
و مطلوب این است پس ظاهر گشت که این لزوم بواسطهٔ آن مقدمه است و آن لازم هیچ
کدام از مقدمتین نیست پس اجنبیه باشد پس هر جا که او صادق نباشد آن دو مقدمه مستلزم نباشند
همچنانکه در نیمه بودن و مباین بودن و هر جا که صادق باشد مستلزم باشند همچنانکه در برابر بودن و ملزوم
بودن و درین تقریر نظر است زیرا که در آن مقدمه چیزی برابر ب و ب برابر چیزی اعتبار کرد
و بمجرد این اعتبار حکم کلی کرد به برابری میان چیزی که برابر ب است و میان چیزی که ب برابر اوست
پس وقتی که این اعتبار در حکم کلی کافی است بطریق اولی که در مادهٔ مخصوصه که مطلوب است کافی
باشد و نیز لزوم مائیم که درین بیان اعتبار کردیم همه مذکوران است زیرا که میان ملزوم و لازم فرقی
نیست مگر در لفظ و صاحب کشف آن مقدمه را چنین اعتبار کرده است که هر چیز که برابر ب
است برابر است با هر چیزی که برابر ب است تا که وقتی که منضم کرده با مقدمهٔ اولی این را
نتیجه دهد که ا برابر است با هر چیزی که برابر ب است و این را لازم است این که هر چیزی که برابر
ب است برابر ا است زیرا که برابری از دو طرف می‌باشد و مقدمهٔ دوم را لازم است
این که ج برابر ب است و این را صغرای آن لازم اول سازیم تا این را نتیجه دهد که ج برابر ا است ٨
و این را لازم است این که ا برابر ج است و اگر چه که بر وی آن دو اعتراض که بر مصنف ایراد
کردیم وارد نمی‌شود لکن بر هر دوی ایشان می‌آید که بر تقریر ایشان آن مقدمه در استلزام کافی
نیست بلکه چار نیست از آن مقدمه و از مقدمهٔ دیگر که نتیجهٔ قیاس اول است و از مقدمهٔ
دیگر که از انعکاس قضیهٔ برابری حاصل می‌شوند با آنکه هیچ کدام از آن دو مقدمه که ایشان اعتبار
کردند کلی صحیح نیست زیرا که لازم می‌آید که موضوع او برابر خود باشد و برابری نسبت است متحقق
نمی‌تواند گشت مگر میان دو چیز و بعضی دیگر آن مقدمه را بوجهی دیگر اعتبار کرده‌اند چنانکه گفت
ومن الناس من جعل تلك المقدمة قولنا مساو المساوي مساو وانت تعلم انه مع هذه المقدمة

لا

لا ينتج بالذات ولا يتكرر الاوسط یعنی بعضی آن مقدمه را چنین اعتبار کرده‌اند که هر برابر برابر برابر است
و گفته‌اند که آن دو مقدمهٔ مذکوره این را نتیجه می‌دهند که ا برابر برابر ج است و وقتی که این را صغرای
آن مقدمه گردانیم نتیجه می‌دهد که ا برابر ج است و این فاسد است زیرا که قیاس مساوات با این مقدمه
بالذات نتیجه نمی‌دهد زیرا که حد وسط مکرر نیست نه در قیاس اول و این ظاهر است و نه در قیاس
دوم زیرا که محمول صغری برابر برابر ج است و موضوع کبری برابر و برابر و این هر دو متغایرانند و قومی
آن مقدمه را چنین اعتبار کرده‌اند که هر برابر برابر ج برابر است و برین تقدیر در قیاس دوم وسط مکرر
می‌شود لکن در قیاس اول عدم تکرار باقی است اگر گویی که انکار که وسط مکرر نیست لکن
لا نسلم که هر گاه که حد وسط مکرر نباشد قیاس منتج بالذات نباشد گوییم که تقریر اعتراض چنانچه
صاحب کشف ایراد کرده است این است که یکی از دو امر لازم است یا آنکه تعریف قیاس مانع
نباشد یا آنکه آن قاعده که گفته‌اند که هر قیاس اقترانی مرکب است از دو مقدمه که شریک باشند
در حدی صحیح نباشد زیرا که اگر قیاس مساوات نسبت با این لازم که ا برابر برابر ج است قیاس
نیست امر اول لازم آید و اگر قیاس است امر دوم زیرا که مقدمتین او در حد وسطی شریک نیستند
و آنچه تحقیق است آن این است که ما از لزوم بی واسطه تعقل نمی‌کنیم مگر آنکه مجرد مقدمتین کافی
باشند در تعقل نتیجه و از لزوم بواسطه آنکه تعقل مقدمتین کافی نباشد بلکه به تعقل واسطه محتاج
باشند و ظاهر است که هر کس که این را تعقل کند که ا برابر ب است و ب برابر ج است با این
تعقل کند که هر برابر و برابر برابر است البته تعقل می‌کند که ا برابر ج است و درین قطعا احتیاج
بتکرر وسطی نیست و از بحث است که هر جا که مثل این مقدمه صادق است همان قول دیگر
جزم حاصل می‌شود همچنانکه در ملزوم بودن و هر جا که آن صادق نیست همچنانکه در نیمه بودن و
یک بودن اما واسطه‌هایی که ایشان اختراع کرده‌اند از توسط ایشان استغنا حاصل است
زیرا که هر کس مطلوب را از قیاس مساوات تعقل میکند بر تقدیری که هیچ کدام از آنها بخاطر
او نگذرد بلکه اهل هندسه بر ایراد آن دو مقدمه اقتصار میکنند و مطلوب را از ایشان استفاده
میکنند گوییا که استلزام ایشان او را بدیهی است بنا بر آنکه با مقدمتین این واسطه که برابر برابر
برابر است به آسانی بخاطر میگذرد و فی الجمله قوم در استفادهٔ مطلوب محتاج بدین تکلفات
نبودند لکن باعث ایشان بر التزام این آن است که توهم کرده‌اند که استلزام بالذات وقتی
می‌باشد که وسط مکرر شود و برین ایشان را دلیلی نیست و در تعریف قیاس چیزی بدین مشعر نیست

بانکه وقتی که ایشان در استلزام بالذات تکرر وسط را لازم میدارند پس در مقدمتین قیاس مساوات
بنسبت با این قضیه که ا برابر ب برابر ج است چه میگویند اگر میدانند که استلزام ایشان او را
بواسطه است بدیهه عقل را انکار میکنند و مع هذا از ایشان طلب کرده می شود واسطه که موجب
تکرر وسط باشد و اگر معترف می شوند که این استلزام بالذات است پس مناقض نفس خود باشند
و قسم دوم از لزوم بواسطه این است که گفت والثانی کقولنا جزء الجوهر یوجب ارتفاعه ارتفاع الجوهر
وما لیس بجوهر لا یوجب ارتفاعه ارتفاع الجوهر فانه یلزم جزء الجوهر جوهر بواسطة عکس النقیض وهو
قولنا ما یوجب ارتفاعه ارتفاع الجوهر جوهر یعنی اگرچه که ازین دو مقدمه که جزو جوهر ارتفاع او موجب
ارتفاع جوهر است و هر چه که نیست جوهر نیست ارتفاع او موجب ارتفاع جوهر لازم می آید که جزو جوهر
جوهر است لکن این قیاس نیست زیرا که این لزوم بواسطه عکس نقیض مقدمه دوم است کسی
نگوید که این قیاسی است از شکل دوم پس چگونه از و احتراز می کنید زیرا که میگوییم که لا نسلم که
این قیاس باشد وقتی قیاس بودی از شکل دوم که مقدمه دوم موجبه بودی لکن ما او را موجبه اعتبار
کرده ایم پس وسط مکرر نباشد این را مسلم داشتیم لکن مدعا آن است که نسبت با این که جزو
جوهر جوهر است قیاس نیست نه نسبت با این که هیچ جزو جوهر نه جوهر نیست و قیاس بودن امر نسبتی
است اضافی که بنسبت بالخیر ما مختلف می شود همچون باقی اضافات و درین نظر است زیرا که
این که هیچ جزو جوهر نه جوهر نیست و جزو جوهر جوهر است بحسب مفهوم یکی اند زیرا که سلب سلب عین
ایجاب است پس اگر اول نتیجه باشد دوم نتیجه باشد و چونکه محل آن نبود که کسی گوید که یکی از دو امر
لازم است با آنکه مثل قیاس مساوات قیاس باشد با آنکه هر قیاسی که بعکس مستوی بیان کرده
می شود قیاس نباشد زیرا که در قیاس اگر استلزام بالذات معتبر نباشد امر اول لازم آید
و اگر معتبر باشد دوم زیرا که لزوم نتایج ایشان بواسطه مقدمه دیگر است از برای دفع این گفت
ویشترط فی ذلک تغیر حدود القیاس لیلا یخرج البیان بالعکس المستوی یعنی معنای لزوم
بالذات آن است که بواسطه مقدمه غریبه نباشد و مراد از مقدمه غریبه آن است که طرفین
او مغایر حدود هر مقدمه باشد از مقدمات قیاس نظامی است که در واسطه قیاس مساوات
و در عکس نقیض حدود متغیر میگردد نه در عکس مستوی پس لزومی که بواسطه مقدمه غریبه نباشد یا آن
است که اصلا بواسطه نباشد همچنانکه در قیاس کامل یا آن است که بواسطه باشد لکن آن واسطه
غریبه نباشد یعنی هیچ طرفاو مغایر حدود قیاس نباشد همچنانکه در غیر کامل یا یک طرفش مغایر باشد
نه

نه طرفی دیگر همچنانکه در بعضی قیاسات شرطیه پس تعریف همه اینها را متناول است و بعد از آنکه اگر
استلزام بطریق عکس نقیض را داخل در قیاس داشتندی و در احتراز از استلزام بواسطه مقدمه اجنبیه
اقتصار کرده بودندی همچنانکه بعض علما کرده اند آن را وجهی بود زیرا که غرض از اعتبار قیاس دانستن
مجهولات است بر وجه لزوم و همچنانکه مقدمات بطریق عکس مستوی مستلزم مطالب می باشند
بطریق عکس نقیض نیز می باشند بی آنکه در استلزام فرقی باشد مثلا همچنانکه در عکس مستوی میگوییم که هرگاه
که هر دو مقدمه صادق باشند یکی از ایشان صادق خواهد بود با عکس دیگری و هرگاه که این هر دو
صادق باشند نتیجه صادق خواهد بود همچنین ممکن است که بعینه این را اجرا کنیم در عکس نقیض بخلاف
مقدمه اجنبیه زیرا که ملزوم حقیقت آن دو مقدمه نیست و بس بلکه آن دو مقدمه است با این
مقدمه اجنبیه پس در قیاس داخل باشد آنکه احتیاج به بیان ندارد و آنکه احتیاج دارد به بیانی که
در حدود قیاس متغیر نمی شود بلکه همان مجرد ترتیب متغیر می گردد و آنکه احتیاج دارد به بیانی که یک
طرف او متغیر گردد یا به بیانی که هر دو طرف متغیر گردد و معنای قید اخیر این است که گفت وقولنا
قول آخر ای تغایر کل من المقدمتین زیرا که اگر تغایر هر کدام ایشان اعتبار کرده نشود لازم
آید که هر دو مقدمه که فرض کرده شود به هر وجه که اتفاق افتد قیاس باشند زیرا که مجموع مستلزم است
هر کدام ایشان را و درین نظر است زیرا که هر کدام لازم مجموع است نه لازم از مجموع پس اولی
آن است که گفته شود که وضع مقدمات قیاس برای آن است که ایشان مسلم اند پس اگر نتیجه یکی
از مقدمات باشد احتیاج به قیاس نباشد پس هر قولی که چنین نباشد قیاس نباشد شیخ در شفا چنین
ذکر کرده است و چونکه کسی را بود که گوید که قول لازم گاه هست که در قیاس مذکور می شود اما
در قیاس استثنایی بسیار همچنانکه میگوییم که هرگاه که اب است ج د است لکن اب است نتیجه
می دهد که ج د است و او مذکور است و اما در قیاس اقترانی همچنانکه گوییم که هر ج ب است و هر ب ب
است نتیجه می دهد که هر ج ب است و این بعینه صغری است از برای دفع این گفت والمقدمة
فی قولنا ان کان اب فج د لکن اب فج د لیست ج د بل لزومه لاب وفی قولنا کل ج ب
وکل ب ب فکل ج ب لیست ج ب بل هو موصوف بالف مع الآخر یعنی شرط نکردیم که صورت
نتیجه در قیاس مذکور نگردد بلکه گفتیم که می باید که غیر هر کدام از مقدمتین باشد و همچنین است زیرا که
در اول مقدمه قیاس ج د نیست بلکه لزوم اوست اب را و آن غیر این است با آنکه نتیجه قضیه
است و مذکور در قیاس قضیه نیست و همچنین در دوم هر ج ب که لازم است عین مقدمه قیاس

نیست زیرا که مقدمات را صفاتی هست که نتیجه را نیست مثل این که مؤلف است با مقدمهٔ دیگر و معطوف
بر وا است یا معطوف علیه او است اگر گویی که پس هر دو قضیه که باشند بهر جهه که واقع شوند قیاس باشند
زیرا که این مغایرت تا انجا متحقق است گوییم که هر کدام از آن دو قضیه اگر چه که موصوفست بتالیف و عطف
لکن ایشان را بقیاس بالازم که یکی از ایشان است وضعی معین نیست زیرا که اگر اول را بدوم بدل کنیم
لازم محال خود مست بخلاف نتیجه در قیاس که در انتاج بجهانکه وضع مقدمات بعضی با بعضی ملاحظه
کرده میشود وضع ایشان با نتیجه نیز ملاحظه کرده میشود با انکه اندفاع این بیشتر که از این علوم گذشت که
وحق در جواب ان اصل شبهه منع قیاس بودن مثل اینهاست زیرا که قول لازم لازم است
مستفاد از مقدمتین نباشد و در صورتی که ایشان ذکر کردند علم بلازم مقدم است بر علم بمقدمتین
پس مستفاد از ایشان نباشد و قیاس را باشتراک لفظی بر دو معنی اطلاق میکنند بسبب آن اشارت
کرد و گفت والقیاس منه معقول هو القول المعقول المولف فی العقل تالیفا یؤدی فیه الی
التصدیق بشیء آخر ومنه مسموع وهو ما ذکرناه یعنی آنچه قیاس بر وا اطلاق میکنند دو قسم است
یکی قیاس معقول و او قولی معقول است مؤلف از قضایای معقوله تالیفی که مؤدی گردد بتصدیق
بچیزی دیگر و دوم قیاس مسموع و او آن است که ذکر کردیم و میان تعریف هر دو در قیود فرقی نیست
مگر انکه قول و قضایا انجا از مسموعاتست و انجا از معقولات شیخ در شفا گفته است که قیاس بودن
مسموع از ان جهت نیست که لفظ است زیرا که لفظ از ان جهت که لفظ است مستلزم لفظی
دیگر نیست بلکه از ان جهت که دلالت میکند بر معنای معقول لکن قیاس معقول کافی است
در تحصیل مطالب ذاتیه و اما در جدل و خطابت و سفسطه و شعر اغراضی که بدیشان متعلق است
از قیاس مسموع مستغنی نیستند و گویا که مصنف از جهت این اول قیاس مسموع را اعتبار کرد تا همه
صناعات را شامل باشد و امام بر حصول علم بنتیجه از قیاس دو شک ایراد کرد. اما شک اول
این است که گفت وشکک الامام ان الموجب للعلم بالنتیجة لیس هو مجموع تلک العلوم المرتبة
لامتناع حصوله ولانه هو الفکر وهو ینافی العلم والموجب یجامعه ولانه ان لم یحصل عند الاجتماع
ما لم یکن عند الانفراد لم یحصل الموجبیة وان حصل عاد الکلام فی المقتضی له ولیس هو کل واحد ولا
واحدا دون آخر لامتناع توارد الموجبین المستقلین علی موجب واحد وامتناع استقلال الواحد بالمنتجیة
تقریر این آن است که اگر قیاس مفید علم بنتیجه باشد از این بیرون نیست که موجب یا مجموع علوم مرتبه
باشد یا هر کدام ایشان یا یکی از ایشان نه دیگر و هر سه قسم تالی باطل است اما اول بسه وجه اول
انکه

انکه مجموع علوم مرتبه ممتنع است که حاصل شود زیرا که ممتنع است که ذهن در یک حال بامور متعدده
توجه کند پس موجب نباشد زیرا که ضرور است که علت وجود چیزی موجود باشد دوم انکه مجموع منافی
علم بنتیجه است زیرا که او فکر است و فکر در چیزی منافی حصول اوست زیرا که فکر طلب است و طلب
حاصل محال است و موجب چیزی ضرور است که با او مجتمع باشد سیم انکه اگر مجموع موجب باشد نه
هر یک پس در حال اجتماع اگر هیچ امری زاید حاصل نشود که در حال انفراد نبود باید موجب بودن
حاصل نباشد زیرا که بر این تقدیر حال این علوم با اجتماع همان حال ایشان است با انفراد و اگر
حاصل شود نقل کلام بمقتضی آن امر زاید که مجموع است یا هر کدام پس تسلسل لازم آید زیرا که محال
است که مقتضی او هر کدام باشد بنا بر انکه می آید یا یکی نه دیگری زیرا که یکی اگر در اقتضای این امر زاید
مستقل باشد پس هر وقت که آن یک حاصل شود آن امر زاید حاصل شود و هر وقت که آن امر زاید
حاصل شود علم بنتیجه حاصل شود پس هر وقت که آن یک حاصل شود علم بنتیجه حاصل شود و ضرورت
چنین نیست بلکه جایز نیست از تحقق علمی دیگر با او پس متعین گشت که مقتضی مجموع است نه هر کدام
پس در حال اجتماع اگر امری زاید حاصل نباشد موجب بودن حاصل نباشد و اگر امری زاید حاصل
باشد کلام تمام عود کند و نیز آن امر زاید اگر مستقل باشد باقتضای نتیجه در حال انکه مفروض
آن است که هر کدام یا یکی مستقل است باقتضای آن امر زاید پس هر وقت که هر کدام یا یکی
حاصل شود علم بنتیجه حاصل شود و چنین نیست و اگر مستقل نباشد پس چاره نباشد از حصول
چیزی دیگر و در مقتضی او همین تردید باز آید یا خود چنین گوییم که وقتی که آن امر زاید و این چیز دیگر
هیچ کدام موجب مستقل نیستند پس در حال اجتماع اگر امری زاید حاصل نشود استقلال حاصل
نگردد و اگر حاصل شود نقل کلام کنیم بمقتضی او و اما دوم زیرا که ممتنع است که علل متعدده مستقله
بر معلولی واحد بالشخص وارد شوند و اما سیم زیرا که بضرورت معلوم است که یک مقدمه
باستقلال مفید نتیجه نیست و نیز اگر یکی مفید باشد باستقلال دیگری را در ان مدخلی نباشد پس
زاید باشد شک دوم این است که گفت وبان العلم بالمقدمتین واللزوم ان کان ضروریا
اشترک فیه الکل والا افتقر الی قیاس آخر وتسلسل تقریر این آن است که اگر از مقدمتین
علم بنتیجه لازم آید از این بیرون نیست که علم بدیشان و بلزوم نتیجه از ایشان ضروری است
یا نظری و هر دو باطل است اما اول زیرا که اگر علم بدین امور ضروری باشد جمیع ناس در علم بنتیجه
شریک باشند زیرا که ایشان را در ضروریات اختلافی نباشد پس جمیع ناس عالم باشند

بجمیع علوم نظریه و بطلان این ظاهر است اما دوم زیرا که یکی از آن علوم اگر نظری باشد
بقیاسی دیگر محتاج باشد و کلام در علم بمقدمتین او و در لزوم نتیجه همچنانست که در اول پس
تسلسل لازم آید پس مصنف در دفع این گفت والجواب عن الاول ان الموجب هو
المجموع وله وجود في العقل قوله انه هو الفكر قلنا لا بل الفكر هو القصد الي الانتقال من تلك
العلوم المرتبة او ما يلزمه او ترتيبها للتوصل بها الي المطلوب قوله ان حصل عند الاجتماع
ما لم يكن عند الانفراد عاد الكلام قلنا لا تسلسل بل ينتهي الي اسباب مفارقة هي علل فاعلية
یعنی جواب از شک اول این است که اختیار کردیم که موجب مجموع علوم است و آنکه اول گفت
که مجموع حاصل نیست میگوییم که لا نسلم زیرا که ما از نفس خود می یابیم این را که علم ما در یک زمان
بزیاده از یک چیز متعلق می باشد و اگر نه این بودی هرگز نسبت میان دو قضیه معلوم نشدی
بلکه نسبت میان هیچ دو امر معقول نگشتی زیرا که این موقوفست بر تعقل طرفین با یکدیگر
و آنکه دوم بار گفت که مجموع فکر است ممنوعست زیرا که فکر یا قصد است با انتقال ازین علوم
بلازم یا لازم این قصد که انتقال است یا ترتیب علوم از برای واصل شدن بمطلوب
و بهر تقدیر فکر چیزی دیگر است غیر مجموع و آنکه سیم بار گفت که اگر در حال اجتماع امری زاید حاصل
شود تسلسل لازم آید نیز ممنوعست بلکه سلسله منتهی میشود باسباب مفارقه که علل فاعلیه
اند پس آن امر زاید میان اجتماعیه است و موجب او منحصر در او نیست زیرا که ایشان علل
مادیه اند و هرگز علت مادیه در ایجاد چیزی کافی نمی باشد پس چاره نیست از علت فاعلیه که از
معلول خارج باشد این است جواب کتاب و حق در جواب آن است که استفسار
کرده شود که مراد از موجب چیست اگر مراد علت فاعلیه است حصر ممنوعست زیرا که حصول
نتیجه را غیر از علوم مرتبه علت فاعلیه هست و اگر مراد علت معده است اختیار کردیم که هر کدام ایشان
علت است زیرا که هر کدام ایشان معد ذهن است از برای فیضان نتیجه از مبداء فیاض بر و
وعن الثاني لا نسلم انه لكان الكل فيه لو كانا ضروريين اذ معنى كون المقدمة ضرورية انا اذا تصورنا
طرفيها ونسبنا احدهما الي الآخر علمنا تلك النسبة ومعنى كون اللزوم ضروريا انا اذا علمنا
المقدمتين ونسبنا المطلوب اليهما علمنا لزومه منهما وقد لا نتصور احد طرفي القضية او احدى
مقدمتي القياس فلو قال اللازم عن الضروري لزوما ضروريا ضروري قلنا لا نسلم بل نظري
یعنی جواب از شک دوم این است که اختیار کردیم که علم بدان امور ضروری است و آنکه

گفت

گفت که اگر ضروری باشد جمیع ناس در وی شریک باشند ممنوعست زیرا که معنای مقدمه ضروریه
آن است که وقتی که کسی طرفین او را و نسبت میان ایشان را تصور کند جزم کند بدان نسبت و معنای
ضروری بودن لزوم آن است که وقتی که کسی هر دو مقدمه را بداند و مطلوب را بدیشان نسبت
دهد حکم کند بلزوم او از ایشان پس شاید که کسی یک طرف مقدمتین را یا نسبت میان ایشان را تصور
نکرده باشد یا یک مقدمه را ندانسته باشد یا لازم را بدیشان نسبت نداده باشد پس اشتراک
جمیع در آن ضروری نباشد و در عبارت مصنف که در مقدمه تصور را اطلاق کرده است تسامح
است این وقتی است که از ضروری معنی اخص مراد باشد و برین تقدیر ممکن است که حصر این علم
در ضروری و نظری نیز منع کرده شود و اگر مراد از و معنی اعم باشد منع ظاهر تر است زیرا که جایز است که
ضروری موقوف باشد بر چیزهای دیگر بچون تجربه و حدس و غیر آن اگر مشکل باز گردد و گوید که
اگر علم بمقدمتین و بلزوم ضروری باشد لازم آید که علم بنتیجه ضروری باشد و تالی باطل است اما
ملازمه زیرا که چیزی که لازم آید از ضروری بلزوم ضروری ضروری است و اما بطلان تالی خود ظاهر است
گوییم لا نسلم که چیزی که از ضروری لازم آید ضروری باشد بلکه نظری است زیرا که حصول او
موقوفست بر مقدمات اگر چه که ایشان ضروریه اند و فصل دوم را از برای اقسام قیاس
و تعیین اشکال و آنچه تعلق بدان دارد عقد کرد و گفت **الفصل الثاني في اقسام**
القياس وهو استثنائي يكون النتيجة او نقيضها مذكورا فيه بالفعل كقولنا ان كان ج د فا
ب لكن ج د فا ب او لكن ليس ا ب فليس ج د واما اقتراني اي لا يكون كذلك كقولنا كل ج ب وكل
ب ا فكل ج ا وينقسم بحسب ما يتركب عنه الي حملي وهو المركب من الحمليات الساذجة والي شرطي
وهو المركب من الشرطيات الساذجة او منها ومن الحمليات واقسامه خمسة لانه اما ان يتركب
من متصلتين او منفصلتين او حملية ومتصلة او حملية ومنفصلة او متصلة ومنفصلة ولان الحملية متقدمة
بالطبع قدمنا القياسات الحملية یعنی قیاس دو قسم است زیرا که ازین بیرون نیست که نتیجه
یا نقیض نتیجه در و بالفعل مذکور هست یا نی و اول قیاس استثنائی است همچنانکه گوییم که اگر ج د است
ا ب است لکن ج د است نتیجه می دهد که ا ب است و در قیاس بالفعل مذکور است یا گوییم که
لکن ا ب نیست نتیجه می دهد که ج د نیست و نقیض این یعنی ج د است در و بالفعل مذکور است
و دوم قیاس اقترانی است همچنانکه گوییم که هر ج ب است و هر ب ا است نتیجه می دهد که هر ج ا است
و نه نتیجه و نه نقیض او در قیاس بالفعل مذکور نیست و در تعریف بالفعل قید کرد زیرا که نتیجه

در اقترانی بالقوه مذکور است زیرا که اجزای نتیجه بالفعل در و مذکور است و اجزای علل مادیه نتیجه اند
و علت مادیه عبارت از آن است که معلول با او بالقوه باشد پس اگر مرد و تعریف بد و معتقد
نکردند منتقض نشوند اما تعریف استثنایی از جهت طرد و اما تعریف اقترانی از جهت عکس بلکه از
جهت صدق اگر گویی که در قیاس استثنایی نتیجه و نقیض او بالفعل مذکور نیستند زیرا که هر کدام ایشان
قضیه اند و آنچه در و بالفعل مذکور است قضیه نیست گوییم که مراد اجزای نتیجه یا نقیض او ست هر سبب
و این مذکور است بالفعل و قیاس باعتبار قضایایی که از آن ایشان مرکب می گردد منقسم می شود
بحملی و شرطی زیرا که اگر مرکب است از حملیات محضه حملی است و اگر مرکب است از شرطیات محضه
یا از شرطیات و حملیات شرطی است و این منقسم می شود به پنج قسم زیرا که اگر از محض شرطیات
مرکب باشد یا از دو متصله باشد یا از دو منفصله یا از متصله و منفصله و اگر از حملیه و شرطیه
مرکب باشد یا از حملیه و متصله باشد یا از حملیه و منفصله و چونکه حملیه بالطبع مقدم است بر شرطیه قیاسا
حملیه را مقدم داشت بر شرطیه تا وضع موافق طبع باشد و گفت ولابد فی القیاس الحملی
من مقدمتین تشترکان فی حد یسمی الاوسط لتوسطه بین طرفی المطلوب و ینفرد احدهما بحد یسمی الاصغر
و هو موضوع المطلوب و یسمی لذلک بالصغری و الثانیة بحد یسمی الاکبر و هو محمول المطلوب
و لذلک یسمی الکبری و القضیة التی هی جزء القیاس تسمی مقدمة و ما ینحل الیه المقدمة کالمحمول و الموضوع
دون الرابطة حدا للقیاس و هیئته بنسبة الاوسط الی الطرفین شکلا و اقتران الصغری بالکبری
قرینة و ضربا و القول اللازم مطلوبا ان سیق منه الی القیاس و نتیجة ان سیق من القیاس
الیه و المنتج لهذا القول قیاسا یعنی چاره نیست در هر قیاسی حملی بسیط از دو مقدمه که شریک
باشند در حدی زیرا که وقتی که نسبت محمول مطلوب بموضوعش مجهول است پس چاره نیست
از سیمی که بسبب علم شود بدان نسبت و اگر تصور طرفین مطلوب کافی باشد در علم بنسبت
او پس نظری نباشد و آن حد را اوسط می نامند زیرا که میان طرفین مطلوب واسطه است
و یک مقدمه منفرد است بحدی که موضوع مطلوب است که او را اصغر می نامند زیرا که بیشتر
آن است که موضوع از محمول اخص می باشد پس افراد او کمتر باشند پس خردتر باشد و این
مقدمه را که بر و مشتمل است صغری می نامند از آن جهت که بر اصغر مشتمل است و می توان گفت
که از آن جهت که در اغلب حکم او را اخص گرفته است پس خردتر باشد و مقدمه دوم منفرد است
بحدی که محمول مطلوب است که او را کبری می نامند زیرا که بیشتر آن است که او اعم می باشد

و

و مقدمه را که بر و مشتمل است کبری می نامند زیرا که بر اکبر مشتمل است و مثل آن وجه دیگر اینجا نیز
جایز است و قضیه را که جزو قیاس واقع می شود مقدمه می نامند زیرا که بر مطلوب مقدم است
و آنچه مقدمه بدو منحل می شود همچون موضوع و محمول حد می نامند زیرا که طرف قضیه است و بنا
بر تشبیه او بحدی که ارباب علم ریاضی در نسبتها ذکر میکنند مثلا وقتی که نسبت عددی بعددی
دیگر میخواهند که معلوم شود دو عددی که مناسب آن دو عدد اول باشند و نسبت میان ایشان
معلوم ذکر میکنند تا نسبت اولی معلوم گردد مثل این که میگویند که نسبت هشت بشصت و چهار
همچون دو است بشانزده تا معلوم گردد که هشت هشت یک شصت و چهار است و این اعداد
متناسبه را حد و میگویند پس هر قیاس مشتمل است بر سه حد اصغر و اکبر و اوسط و هیئتی که حاصل
می شود از نسبت اوسط بطرفین مطلوب بوضع یا بحمل او را شکل می نامند و اقتران صغری با کبری
بحسب ایجاب و سلب و کلیت و جزئیت قرینه و ضرب می نامند و قولی را که لازم می آید مطلوب
می نامند اگر اعتبار او بر قیاس مقدم باشد و نتیجه می نامند اگر اعتبار قیاس بر و مقدم باشد
و آنرا که این قول از و لازم می آید قیاس می نامند و این خود معلوم گشته است اگر گویی که از تعریف
قیاس لازم نمی آید مگر این که بالذات مستلزم نتیجه باشد و اما آنکه وسط می باید که مکرر باشد
بر و دلیلی نیست بلکه گاه هست که وسطی نمی باشد چنانکه در قیاس مساوات که بالذات
نتیجه می دهد که ا برابر برابر ج است و ملزوم ملزوم ج است و جزو جزو ج است و همچنانکه
گوییم که هر ج ب است و هر ا نه ب است نتیجه می دهد که هیچ ج ا نیست بطریق خلف گوییم
که شروطی که در نتیجه دادن قیاس اعتبار کرده اند دو نوع است یکی آنکه شرط تحقق نتیجه دادن است
همچون شرایطی که در اشکال اربعه اعتبار کرده اند دوم آنکه شرط دانستن نتیجه دادن است
همچون شرایطی که در قیاسات اقترانیه شرطیه اعتبار کرده اند چنانچه بزودی می آید و تکرر وسط
از این قبیل است زیرا که قواعد قیاس مضبوط نمی گردد و احکام او معلوم نمی شود مگر وقتی که در و
وسط مکرر شود و بعد از این زبرای تعیین اشکال گفت اذا عرفت هذا فنقول الاوسط
ان کان محمولا فی الصغری موضوعا فی الکبری فهو الشکل الاول و ان کان بالعکس فهو الرابع
و ان کان محمولا فیهما فهو الثانی و ان کان موضوعا فیهما فهو الثالث یعنی چونکه این اصطلاح را
دانستی پس میگوییم که اشکال چهار است زیرا که وسط اگر محمول باشد در صغری و موضوع
در کبری این شکل اول است و اگر عکس این باشد شکل چهارم است و اگر در هر دو محمول

باشد شکل دوم واگر در هر دو موضوع باشد شکل سیم و این اصطلاحات مخصوص است بقیاس حملی
و واجب آن است که بوجهی اعتبار کرده شود که حملی و شرطی را شامل باشد پس می باید که از حدود
محکوم علیه و محکوم به و متوسط میان ایشان تعبیر کرده شود و گفته شود که وسط اگر محکوم به باشد در
صغری و محکوم علیه در کبری شکل اول است و همچنین تا آخر تقسیم و از جهت آن تا طرق رد بعض
اشکال بعض معلوم شود میان ایشان مخالفات را بیان کرد و گفت والاول یخالف الثلثة
فی الکبری والثالث فی الصغری ویخالف الرابع فیهما والثانی یخالف الثالث فیهما والرابع فی الصغری
والثالث یخالف الرابع فی الکبری وکل شکل یرتد الی الاخر بعکس ما یخالفه یعنی شکل اول
شریکست با دوم در صغری زیرا که وسط در هر دو محمول است و مخالف اوست در کبری زیرا که وسط
در اول موضوع است و در دوم محمول و برین طریق مشارک سیم است در کبری و مخالف او در صغری و
مخالف چهارم در هر دو مقدمه و همچنین دوم مخالف است با سیم در هر دو مقدمه و مشارک چهارم
است در کبری و مخالف او در صغری و سیم مشارک چهارم است در صغری و مخالف او در کبری
و هر شکل را رد کرده می شود بدیگری بعکس قضیه که در و مخالف اند پس اول و دوم هر کدام بدیگری باز
می گردند بعکس کبری و دوم و سیم بعکس هر دو مقدمه و برین قیاس و سبب آنکه اشکال را درین
مراتب اعتبار کردند آن است که گفت والاول هو النظم الطبیعی لانه ینتج المطالب الاربعة
والاشرف المطالب هو الایجاب الکلی ویتلوه الثانی لان ما ینتجه وهو الکلی اشرف وان کان
سلبا من الجزئی الذی ینتجه الثالث وان کان ایجابا لکونه انفع فی العلوم ولانه یوافق الاول
فی اشرف المقدمتین وهو الصغری ثم الثالث لموافقة الاول فی الکبری ثم الرابع لمخالفة الاول
فیهما ولذلک بعد عن الطبع جدا یعنی اشکال را درین مراتب کردانیدند زیرا که شکل اول بر
نظم طبیعی است زیرا که در و انتقال واقع می شود از اصغر باوسط و ازو باکبر تا لازم اید انتقال
از اصغر باکبر و این انتقالی است طبیعی که طبع سلیم او را قبول میکند و نیز در قیاس بودن کامل
است زیرا که نتیجه دادن او ظاهر است زیرا که کبری او دلالت میکند برانکه حکم ثابت است
هر چیزی را که اوسط او را ثابت است و صغری دلالت میکند که اصغر از جمله آن چیزهاست پس
تا معلوم شود حکم او را ثابت است احتیاج بفکری ندارد و نیز مطالب اربعه را نتیجه میدهد و اشرف
مطالب را که موجبه کلیه است زیرا که مشتمل است بر هر دو جهت شرف قضیه که یکی ایجاب است که
اشرفست از سلب زیرا که وجود از عدم بهتر است و دوم کلی بودن که اشرف است از جزئی بودن

زیرا که

زیرا که در علوم نافع تر است و در تحت ضبط داخل است و کلی از جزئی اخص است و اخص کامل تر است
از اعم زیرا که بر امری زاید مشتمل است و بعد از شکل اول در شرف شکل دوم است زیرا که کلی را
نتیجه می دهد که از جزئی اشرف است اگر گویی که شکل سیم موجبه را نتیجه می دهد که از سالبه اشرف است پس
شکل دوم چرا ازو مقدم گشت گوییم که زیرا که او نتیجه نمیدهد مگر جزئی را و کلی اگرچه که سلب باشد
اشرف است از جزئی اگرچه که ایجاب باشد زیرا که در علوم نفع او بیشتر است و هم شرف ایجاب بیک
جهت است و شرف کلی بودن بچند جهت چنانکه بدان اشارت کرده شد و نیز دوم با اول در صغری
مشارکست و او از کبری اشرف است زیرا که مشتمل است بر موضوع مطلوب که اشرف است از محمول
زیرا که محمول بیشتر آن است که خارج و تابع می باشد و موضوعی که متبوع است اشرف است از عارض
تابع و نیز محمول از جهت او در قضیه مذکوره مطلوب می گردد تا با ایجاب یا بسلب بدو مرتبط شود
و بعد ازو شکل سیم است زیرا که با اول در یک مقدمه شریکست و بعد از همه چهارم زیرا که در هر دو مقدمه
با اول مخالف است پس بغایت از طبع دور است و از جهت است که فارابی و شیخ او را از درجه
اعتبار اسقاط کرده اند و بعضی از قسمت و این احکام امور اصطلاحیه اختیاریه اند که در بیان آن نحو
مدخلی نیست بلکه سبب ایشان همان اعتبار الیق و اولی است و بعد ازین چند ضابطه که همه اشکال
در ان شریکند ذکر کرد و گفت ویشترک الاشکال فی انه لا قیاس من جزئیین ولا سالبتین
ولا صغری سالبة کبراها جزئیة وان النتیجة تتبع اخس المقدمتین فی الکم والکیف وهذه بحکم عرفت
باستقراء الجزئیات فلم یمکن اثبات شیء منها بها یعنی هر چهار شکل شریکند درین که هیچ قیاس
از دو جزئیه یا از دو سالبه یا از صغرای سالبه که کبرای او جزئیه باشد منتظم نمی شود مگر این اخیر در شکل
چهارم چنانکه بزودی می اید و درین که نتیجه تابع اخس مقدمتین می باشد در کم و کیف و این ضابطها
باستقراء جزئیات معلوم می گردد و نمی که کسی خواهد که شرایط انتاج هر شکل را و نتیجه که لازم هر کدام
است بداند پس اثبات هیچ جزئی بدین ضوابط ممکن نیست و اگر نه دور لازم اید و این
حکم بدین موضع خصوصیتی ندارد بلکه هر قاعده که باستقرا اثبات کرده از این قبیل است و هر شکل را
شرطهاست بحسب کمیت مقدمات و کیفیت ایشان و شرطهاست بحسب جهت و این در
فصل مختلطات می اید پس فصل سیم را عقد کرد از برای شرایط بحسب کمیت و کیفیت و گفت

الفصل الثالث فی شرائط انتاج الاشکال بحسب کمیة المقدمات وکیفیتها

اما الشکل الاول فیشترط لانتاجه ایجاب الصغری وکلیة الکبری والا لم یندرج الاصغر تحت الاوسط

فلم يتعد الحكم منه اليه والاختلاف يتحقق كقولنا لاشيء من الانسان بفرس وكل فرس حيوان او صهال
والصادق في الاول الايجاب وفي الثاني السلب وكقولنا كل انسان حيوان وبعض الحيوان
ناطق او فرس والصادق في الاول الايجاب وفي الثاني السلب شرط نتيجه دادن شكل اول
بحسب كيفيت مقدمتين ايجاب صغري است وبحسب كميت كلي بودن كبري اما اول زيرا كه اگر صغري
سالبه باشد حكم از اوسط با اصغر متعدي نمي شود زيرا كه حكم در كبري بر هر چيزي است كه اوسط او را ثابت
است و برين تقدير اصغر از ان چيزها نيست كه اوسط ايشان را ثابت است پس از حكم بر اوسط
حكم بر او لازم نيايد زيرا كه از حكم بر يكي از دو متباين حكم بر ديگري لازم نمي آيد و اين معني محقق ميگردد
از اختلاف مواد يعني از صدق قياس يكبار با ايجاب و يكبار با سلب پس ميگوييم كه اگر صغري
سالبه باشد كبري ازين بيرون نيست كه موجبه باشد يا سالبه و هر كدام كه باشد اختلاف
متحقق ميگردد اما وقتي كه موجبه باشد چنانكه گوييم كه هيچ آدمي اسب نيست و هر اسب حيوان است
يا صهال است و در اول ايجاب صادق است و در دوم سلب و اما وقتي كه سالبه باشد چنانكه وقتي
كه كبري را بدين بدل كنيم كه هيچ اسب حمار نيست يا ناطق نيست و حق در اول سلب است يا ايجاب
و در دوم ايجاب و اختلاف موجب عقم است يعني نتيجه نادادن زيرا كه وقتي كه قياس هم
با ايجاب هم با سلب صادق آيد معلوم گشت كه هيچ كدام نتيجه او نيستند زيرا كه نتيجه قول لازم است پس اگر
يكي ايشان لازم بودي در بعضي مواد ازو متخلف نگشتي زيرا كه تحقق ملزوم بي لازم محال است
كسي نگويد كه سالبه وقتي كه مركبه باشد در صغري نتيجه ميدهد زيرا مستلزم موجبه است و او مستلزم
نتيجه بر واسطه شدن موجبه منافي استلزام قياس نيست نه زيرا كه مقدمه غريبه نيست زيرا كه ميگوييم
كه وقتي كه قضيه مركبه بر دو حكم مشتمل است پس بحقيقت دو قضيه است پس انكه گفتيد كه قضيه مركبه
سالبه مستلزم موجبه است اگر اين اراده كرديد كه مجموع اين دو حكم مستلزم ايجاب است ممنوع است
و اگر اين اراده كرديد كه سلب مستلزم اوست بطلان اين ظاهر است و اگر اين اراده كرديد كه
ايجاب مستلزم اوست اين هذيان است پس منتج بتحقيق نيست مگر ايجاب و كسي را مي رسيد
كه گويد سالبه در صغراي اول نتيجه ميدهد بشرط انكه كبري سالبة الموضوع باشد و برين تقدير يعني
حكم با اصغر ظاهر است و اختلاف ممنوع و توقف قياس بر و صادق و اما دوم زيرا كه اگر كبري
جزئيه باشد اصغر در تحت اوسط مندرج نمي شود زيرا اگر برين تقدير حكم در كبري بر بعض اوسط مي
باشد و جايز است كه اصغر غير آن بعض باشد پس حكم از اوسط بدو متعدي نگردد و اين محقق

م

مي شود باختلافي كه موجب عقم است اما وقتي كه كبري موجبه باشد چنانكه گوييم كه هر آدمي حيوان است
و بعض حيوان سخن گوي است يا بعض حيوان اسب است و اما وقتي كه سالبه باشد چنانكه كبري را
بدين بدل كنيم كه بعض حيوان سخن گوي نيست يا اسب نيست و در هر دو صورت حق در اول ايجاب
است و در دوم سلب و كسي را مي رسد كه گويد كه يا آن است كه كليت كبراي شكل اول شرط نيست يا
آن است كه حجت در سه قسم منحصر نيست زيرا كه وقتي كه حكم اكثر افراد چيزي معلوم گشته باشد كه يكي
و حكم فردي از ان چيز مطلوب گردد شبهه نيست كه از حكم اكثر افراد ظن حاصل ميشود كه حكم اين
فرد نيز همان باشد و چگونه اين ظن حاصل نشود و حال انكه ايشان قايلند كه ازين ظن بحكم كلي حاصل
و مصنف را شك نمي شود در انكه وقتي كه اشتراك اكثر افراد در حكم معلوم باشد و تردد در حكم فردي بي انكه
بملاحظه آن حكم با اينكه اين از افراد آن چيز است ظن بحكم اين فرد حاصل مي شود اگر چه كه داند حكم
اندكي از افراد بخلاف اين است پس اين اگر در قياس داخل است كليت كبري شرط نباشد و اگر
در و داخل نيست حجت در سه قسم منحصر نباشد و مصنف در هر دو شرط ترك فرموده سلب كرده با انكه ازو
جايز نيست يا از جهت انكه حال او بمقايسه ظاهر مي گردد يا از جهت انكه او در نتيجه دادن از ايجاب
ابعد است پس وقتي كه ايجابي كه اشرف و اقرب است عقيم است سلب بطريق اولي و ضروب
كه در هر شكل ممكن است كه منعقد شوند شانزده است زيرا كه قضايا منحصر است در محصورات
و مخصوصات و مهملات و مخصوصات بمنزله كليات اند يا در انتاج معتبر نيست زيرا كه نه برهان ها
بر ايشان قايم است و نه ايشان در برهان چيزي واقع مي شوند و در علوم نيز معتبر نيستند زيرا كه در معرض
تغير و زوال اند و مهملات در قوت جزئيات اند پس نظر مقصور باشد بر محصورات پس وقتي كه
در صغري و كبري اعتبار كرده شوند شانزده ضرب حاصل گردد از ضرب چهار در چهار لكن در هر
شكلي باعتبار شرايط بعضي از نيها ساقط ميشوند پس ازين جهت گفت فاذن المنتج من الضروب
الستة عشر الحاصلة من ضرب المحصورات الاربع في نفسها اربعة الصغري الموجبة الكلية مع
الكبري الكليتين والجزئية معهما الاول من موجبتين كليتين ينتج موجبة كلية كل ج ب وكل ب ا فكل
ج ا الثاني من كليتين والكبري سالبة كلية ينتج سالبة كلية كل ج ب ولا شيء من ب ا فلا شيء من
ج ا الثالث من موجبتين والصغري جزئية ينتج موجبة جزئية الرابع من موجبة جزئية صغري و سالبة
كلية كبري ينتج سالبة جزئية وهذه القياسات كاملة بينة بانفسها يعني باعتبار اين دو شرط كه
مذكور گشت در شكل اول از ان شانزده ضرب منتج چهار ضرب است و ايشان را در بيان

دو طریقست یکی طریق حذف مثل این که میگویند که با یجاب صغری هشت ضرب ساقط گشت
و این آن است که حاصل میشود از ضرب دو سالبه در چهار محصوره و بکلیت کبری چهار دیگر که از
ضرب کبرای موجبه جزئیه و سالبه جزئیه در دو موجبه حاصل میشود ساقط کنند دوم طریق تحصیل مثل
این که میگویند که صغرای موجبه یا کلیه است یا جزئیه و کبرای کلیه یا موجبه است یا سالبه و ضرب
دو در دو چهار ضربست و همانا که قول مصنف الصغری الموجبة الکلیة مع الکبری الکلیتین او الجزئیة
معهما اشارتست بدین طریق است و مراد بکلیتین احدی الکلیتین است بحذف مضاف و اگر نه
ترکیب مستقیم نباشد ضرب اول مؤلف است از دو موجبه کلیه و نتیجه او موجبه کلیه است مثل ج ب
و هر ب ا است پس هر ج ا است ضرب دوم از دو کلیه است و کبری سالبه و نتیجه سالبه کلیه مثل ج ب
است و هیچ ب ا نیست پس هیچ ج ا نیست ضرب سیم از دو موجبه است و صغری جزئیه و نتیجه موجبه
جزئیه بعض ج ب است و هر ب ا است پس بعض ج ا است ضرب چهارم از موجبه جزئیه صغری
است و سالبه کلیه کبری و نتیجه سالبه جزئیه بعض ج ب است و هیچ ب ا نیست پس بعض ج ا نیست
و ضربها بدین ترتیب مرتب گردانیدند تا باعتبار نفس ایشان و یا بنظر بنتیجه مانند آن از جهت
تقدیم اشرف بر غیر اشرف یا تقدیم منتج اشرف بر غیر منتج او و این ضروب قیاسات کامله اند یعنی
بینه بذات خود زیرا که حکم بر هر چیزی که اوسط او را ثابت است حکم است بر اصغری که از جمله
آن چیز هاست که اوسط ایشان را ثابت است کسی نگوید که استدلال بدین شکل دوری است
و فاسد بجا ماند که می باشد زیرا که علم بنتیجه موقوفست بر علم بکبرای کلیه و علم بکبرای کلیه وقتی حاصل
می باشد که دانسته شود که اکبر ثابت است مر یک از افراد وسط را که از جمله ایشان یکی اصغرست
پس علم بکبرای کلیه موقوف باشد بر علم بثبوت اکبر مر اصغر را یا بسلب او از او و این عین نتیجه است
پس اگر علم بنتیجه از علم بکبری مستفاد گردد دور لازم آید زیرا که میگوییم که حکم بر چیزی بحسب اختلاف
اوصاف آن چیز مختلف می شود حتی که او را بوصفی تصور میکنیم حکم معلوم می باشد و بوصفی دیگر نه
پس علم بحکم باعتبار وصفی از اوصاف موضوع مستفاد است از علم بدو و باعتبار وصفی دیگر
و درین اشکالی نیست و شیخ مرا در اشتراط این دو شرط شبهه ایراد کرده است پیش از آن
نقل کرده تا رد کند و گفت واورد الشیخ شکا و هو ان قولنا لا شیء من ج ب و بعض ب ا
عدم فیه الشرطان مع انتاجه بعض ا لیس ج بخلاف ان هذا القول ان قیس الی النسبة ج ا الی ا کان
شکلا رابعا و ان قیس الی نسبة ا الی ج کان شکلا اول غیر منتج و الصغری و الکبری انما تتعینان

ب

بتعیین الاصغر و الاکبر و عند تعین الصغری و الکبری یتعین الشکل یعنی هیچ کدام از ایجاب صغری
و کلیت کبری در انتاج شکل اول شرط نیست زیرا که یکی از ایشان انتاج متحقق است مثلا وقتی که
گوییم که هیچ ج ب نیست و بعض ب ا است لازم می آید که بعض ا ج نیست و اگر نه صادق آید که هر ا ج
است و این را صغرای صغری سازیم تا نتیجه دهد که هیچ ا ب نیست و منعکس شود بنقیض کبری و جل
این آن است که اشکال بحسب تعیین صغری و کبری از یکدیگر ممتاز می گردند و ایشان متعین نمیشوند
مگر بتعیین اصغر و اکبر که موضوع و محمول مطلوب اند پس اشکال از یکدیگر ممتاز نگردند مگر بتعیین مطلوب
و موضوع و محمول و پس این قیاس که مذکور گردید اگر مطلوب او نسبت ج ا را اعتبار میکنید شکل
چهارم باشد زیرا که این مقدمه که هیچ ج ب نیست برین تقدیر کبری باشد زیرا که مشتمل است بر
اکبر که ج است و اگر مطلوب نسبت ا ج را اعتبار میکنید شکل اول باشد و غیر منتج و خلف
بر انتاج این دلالت نمیکند و این ظاهرست و بیان شرایط شکل دوم این است که گفت
و اما الشکل الثانی فشرط انتاجه اختلاف مقدمتیه فی الکیف لجواز اشتراک المختلفات و المتفقات
فی السلب و الایجاب فلم یستلزم شیئا منهما و المعنی بالانتاج استلزام القیاس لاحدهما و کلیة کبراه للاختلاف
کقولنا لا شیء من الانسان بفرس و بعض الحیوان فرس او بعض الصهال فرس و الصادق الایجاب
فی الاول و السلب فی الثانی کقولنا کل انسان ناطق و بعض الحیوان لیس بناطق او بعض الفرس
لیس بناطق و الصادق فی الاول الایجاب و فی الثانی السلب یعنی حصول شکل دوم حمل یک چیز
است بر دو چیزی که متغایر اند تا حمل یکی ایشان بر دیگری لازم آید پس در نتیجه دادن او بحسب
کیفیت مقدمات و کمیت ایشان دو امر شرط است یکی اختلاف هر دو مقدمه در کیف یعنی
بودن یکی موجبه و دیگری سالبه زیرا که اگر در کیف موافق باشند یا هر دو موجبه باشند یا هر دو
سالبه و هر کدام که باشد اختلافی که موجب عقم است لازم می آید اما وقتی که موجبه باشند زیرا که
جایز است که یک چیز دو مباین را ثابت باشد و جایز است که دو مساوی را ثابت باشد
همچنانکه هر انسان حیوان است و هر فرس حیوان است یا هر ناطق حیوان است و حق در
اول سلب است و در دوم ایجاب و اما وقتی که هر دو سالبه باشند زیرا که جایز است که
یک چیز از دو مباین مسلوب باشد و جایز است که از دو مساوی مسلوب باشد همچنانکه
گوییم که هیچ آدمی سنگ نیست و هیچ اسب سنگ نیست یا هیچ سخن گویی سنگ نیست
و حق در اول سلب است و در دوم ایجاب پس قیاس هیچ کدام از ایشان را مستلزم نباشد و مراد

از نتیجه دادن آن است که قیاس مستلزم نتیجه باشد و دوم کلیت کبری زیرا که اگر جزئیه باشد اختلاف
لازم می آید اما بر تقدیری که موجبه باشد چنانکه گوییم که هیچ آدمی ا ب نیست و بعض جاندار ا ب
است یا بعض صاهل ا ب است حق در اول ایجاب است و در دوم سلب و اما بر تقدیری که
سالبه باشد چنانکه گوییم که مردمی سخن گوی است و بعض جاندار سخن گوی نیست یا بعض
اسب سخن گوی نیست و حق در اول ایجاب است و در دوم سلب بعد ازین بیان کرد که بسبب
این دو شرط از ان شانزده ضرب چند ساقط می شود و کدامین باقی می ماند و گفت فاذا المنتج
اربعة اضرب الموجبتان مع السالبة الکلیة والسالبتان مع الموجبة الکلیة الاول من کلیتین
والکبری سالبة ینتج سالبة کلیة کل ج ب ولا شیء من ا ب فلا شیء من ج ا یعنی بنا بر اعتبار این
دو شرط ضروب منتجه چهار است اما بطریق حذف زیرا که بطریق اول هشت ساقط می شود دو موجبه
با دو موجبه و دو سالبه با دو سالبه و بشرط دوم چهار دیگر کبرای موجبه جزئیه با دو سالبه و کبرای
سالبه جزئیه با دو موجبه و اما بطریق تحصیل زیرا که کبرای کلیه یا موجبه باشد یا سالبه و ضرورست که
صغری با او مخالف باشد پس کبرای موجبه نتیجه ندهد مگر با صغرای سالبه کلیه یا جزئیه و کبرای سالبه
نتیجه ندهد مگر با صغرای موجبه کلیه یا جزئیه پس چهار باشد و بدین طریق اشارت کرد بقولش که
الموجبتان مع السالبة الکلیة والسالبتان مع الموجبة الکلیة ضرب اول مؤلف است از صغرای
موجبه کلیه و کبرای سالبه کلیه و نتیجه سالبه کلیه هر ج ب است و هیچ ا ب نیست پس هیچ ج ا
نیست و اشارت واقع گشت بدانکه قیاس کامل بین الانتاج همان شکل اول است باقی
اشکال در نتیجه دادن بیان محتاج اند ازانجهت گفت بیانه بعکس الکبری والخلف وهو
ان یجعل نقیض النتیجة لایجابها صغری وکبری القیاس لکلیتها کبری حتی ینتج من الشکل الاول
نقیض الصغری یعنی بیان نتیجه دادن این ضرب یا بعکس کبری است تا بضرب دوم شکل
اول بازگردد و مطلوب را بعینه نتیجه دهد یا بطریق خلف و آن درین شکل این است که
نقیض نتیجه را که البته موجبه خواهد بود بنا بر آنکه این شکل غیر سلب نتیجه نمی دهد صغری سازیم و کبرای
قیاس را که البته کلیه است کبری سازیم تا قیاسی منتظم گردد از شکل اول که نتیجه اش نقیض صغری
باشد مثلا درین ضرب گوییم که اگر این صادق نباشد که هیچ ج ا نیست نقیض او صادق باشد که
بعض ج ا است پس این را صغری سازیم و کبرای قیاس را کبری چنین که بعض ج ا است و هیچ
ا ب نیست تا نتیجه دهد که بعض ج ب نیست و صغری این بود که هر ج ب است این خلف است

و غیر

و غیر این از وجوه تو ب که در مباحث عکس گذشت اینجا نیز جاری است چنانکه گوییم که از صدق نقیض
نتیجه با کبری صدق نقیض صغری لازم می آید و لازم باطل است پس مجموع کبری با نقیض نتیجه من حیث
المجموع باطل باشد و کبری حق است پس لازم است که نقیض نتیجه باطل باشد پس نتیجه حق باشد یا گوییم
که از مجموع مرکب از قیاس و نقیض نتیجه اجتماع نقیضین لازم می آید که صدق صغری است و کذب او
اما صدقش زیرا که جزء قیاس صادق است و اما کذبش زیرا که نقیض نتیجه با کبری مستلزم اوست و لازم
آن مجموع باطل است پس آن مجموع باطل باشد لکن قیاس حق است پس نقیض نتیجه باطل باشد یا گوییم
که میان صدق هر دو مقدمه و نقیض نتیجه منع جمع محقق است زیرا که اگر مجتمع شوند نقیض صغری لازم
می آید و این باطل است و منع جمع میان صدق هر دو مقدمه و صدق نقیض نتیجه مستلزم آن است که نتیجه
لازم هر دو مقدمه باشد و مطلوب ما این است که کسی نگوید که همه اینها وقتی تمام باشد که هر دو مقدمه
قیاس در نفس الامر صادق باشند اما وقتی که صدق هر دوی ایشان یا یکی ایشان بحسب فرض باشد
این وجوه تمام نیستند زیرا که بران تقدیر این مقدمه که اگر نتیجه صادق نباشد نقیض او صادق
باشد ممنوع است و فی صدق او واجب بودی که صدق یکی از دو نقیض برین تقدیر واجب
بودی و این مسلم نیست و اگر این را مسلم داریم لکن انتظام قیاس از نقیض نتیجه و از کبری
نیست مگر برین تقدیر پس اجتماع صدق صغری با صدق نقیضش هم برین تقدیر باشد
و از کجا گفتید که صدق هر دو برین تقدیر محال است بلکه میگوییم که این تقدیر محال است
و محالی جایز است که مستلزم محالی دیگر باشد زیرا که میگوییم که بضرورت میدانیم که میان
قیاسی که مفروض آن است که صادق است و میان ارتفاع نقیضین یا اجتماع ایشان هیچ
علاقه نیست که تقاضا کند که اول مستلزم دوم باشد همینست ذکر کردیم خیری که ترا اینجا معتد است
این طریق خلف شکل دوم است و در ان دو شکل دیگر نیز خلف جاری است لکن در هر کدام
بطریقی دیگر پس درین محل آنها را نیز بیان کرد در شکل سوم این است که گفت وفی الثالث
بجعل نقیض النتیجة کبری لکلیتها وصغری القیاس صغری لایجابها حتی ینتج نقیض الکبری
یعنی بیان انتاج بطریق خلف در شکل آن است که نقیض نتیجه را که البته کلی خواهد بود
زیرا که آن شکل غیر جزئی را نتیجه نمی دهد کبری سازیم و صغرای قیاس را که البته موجبه است
صغری تا قیاسی حاصل شود از شکل اول که نقیض کبری را نتیجه دهد و در شکل چهارم
که گفت و فی الرابع یسلک فی المنتج للسلب مسلک الثانی و فی المنتج للایجاب

مسلک الثالث مع عکس النتیجة لبعد عن النظم الکامل یعنی شکل چهارم اگر منتج سلب باشد
و آن ضرب سیم و چهارم و پنجم است طریق خلف در و همان طریق خلف است در شکل دوم
و اگر منتج ایجاب باشد و آن ضرب اول و دوم است طریق خلف در و همان طریق خلف است
در شکل سیم و بعد از هر کدام اینها عکس نتیجه و در و ازین زیاده جاری نیست زیرا که از نظم کامل
طبیعی دور است ضرب دوم از آن چهار این است که گفت الثانی من کلیتین و الصغری سالبة ینتج
سالبة کلیة بیانه بعکس الصغری و جعلها کبری ثم عکس النتیجة و الخلف ضرب دوم از دو کلیه است
و صغری سالبه و نتیجه هم سالبه کلیه منتج هیچ ج ب نیست و هر ا ب است پس هیچ ا ج نیست بیان این
بعکس کبری ممکن نیست و اگرنه لازم آید که کبرای شکل اول جزئیه باشد و صغری اش سالبه یا
بشکل چهارم باز گردد بلکه صغری را عکس میکنیم و او را کبری می سازیم و بعد ازین نتیجه را عکس میکنیم
و طریق خلف نیز جاری است سیم این است که گفت الثالث من موجبة جزئیة صغری و سالبة
کلیة کبری ینتج سالبة جزئیة بعکس الکبری و الخلف و الافتراض ضرب سیم از موجبه جزئیه صغری
است و سالبه کلیه کبری و نتیجه سالبه جزئیه بعض ج ب است و هیچ ا ب نیست پس بعض ج ا
نیست بیان این بعکس صغری ممکن نیست و اگرنه باشکل چهارم باز گردد یا صغرای شکل اول
سالبه باشد و کبری اش یعنی بیان او بدان است که کبری را عکس کنیم تا بشکل اول باز گردد
و بخلف و بافتراض نیز چنانکه بر تو دی می آید چهارم این است که گفت الرابع من سالبة جزئیة
صغری و موجبة کلیة کبری ینتج سالبة جزئیة لا یمکن بیانه بالعکس لعدم قبول الصغری ایاه و صیرورة
القیاس عن جزئیتین فی الاول لعکس الکبری بل بالخلف و الافتراض و هو ان نفرض البعض
الذی لیس ب د فلا شیء من د ب و کل ا ب فلا شیء من د ا ثم نقول فبعض ج د و لا شیء من د ا فبعض
ج لیس ا ضرب چهارم از سالبه جزئیه صغری است و موجبه کلیه کبری و نتیجه هم سالبه جزئیه بعض
ج ب نیست و هر ا ب است پس بعض ج ا نیست بیان این بعکس ممکن نیست اما بعکس صغری زیرا که سالبه
جزئیه منعکس نمی شود و بر تقدیری که منعکس شود یعنی سالبه جزئیه منعکس بخواهد شد پس با بعضی از ضروب
غیر منتجه شکل چهارم باز گردد یا کبرای شکل اول جزئیه باشد و اما بعکس کبری زیرا که یکی از دو
بعینه لازم است پس بیان او یا بخلف است چنانکه گذشت یا بافتراض و این آنست که بعض ج
که ب نیست او را د فرض کنیم پس دو قضیه حاصل شود یکی این که هیچ د ب نیست و دیگری این که
هر د ج است پس اولی را با کبری ضم کنیم همچنین که هیچ د ب نیست و هر ا ب است تا از ضرب دوم

این

این شکل نتیجه دهد این را که هیچ د ا نیست بعد ازین مقدمه دوم را عکس کنیم بدین که بعض ج د است
و او را صغرای نتیجه مذکوره سازیم تا مطلوب را نتیجه دهد و بضابطه کلیه در افتراض اشارت کرد
و گفت و الافتراض ابدا من قیاسین احدهما من ذلک الشکل بعینه لکنه من ضرب اجلی و الثانی
من الاول یعنی افتراض همیشه از دو قیاس می باشد یکی بعینه از آن شکل که او را بیان میکنند لکن
از ضربی که ظاهرتر باشد و دوم از شکل اول و درین ضرب افتراض وقتی تمام می شود که سالبه جزئیه
مرکبه باشد تا وجود موضوع محقق گردد کسی بگوید که خواه موضوع موجود باشد خواه نی کلام تمام نمیشود
اما وقتی که موجود باشد خود ظاهر و اما وقتی که موجود نباشد اگر از و مسلوب خواهد بود زیرا که از معدوم
همه چیز مسلوب است زیرا که میگوییم که از مجرد این که قضیه با قیاس صادق باشد لازم نمی آید که نتیجه او باشد
وقتی نتیجه او می باشد که لازم او باشد و اینجا لزوم ظاهر نمی گردد و بعضی توهم کرده اند که نتیجه دادن
این شکل محتاج بدین بیانات نیست و منتج آن را دگر کرده است چنانکه گفت و زیف الشیخ
قول من بین فی هذا الشکل بان الاوسط ثبت لاحد الطرفین و لم یثبت للآخر فبینهما منافاة
بانه ان جعل حجة لم تزد الحجة علی الدعوی و ان جعله بینا بنفسه لم یفرق بین البین بنفسه و بین القریب
منه الذی یرتد الیه بفکر لطیف و الامام یستعمل هذا البیان فی سایر الاشکال و یسمیه اللمیة
یعنی قومی گفته اند که در بیان نتیجه دادن این شکل همین کافی است که گوییم که وقتی که اوسط یکی از
طرفین را ثابت است و از دیگری مسلوب مباینت میان طرفین لازم می آید مثلا وقتی که ب
مباین ا باشد و مباین ج نباشد ج ا مباین خواهد بود و علم بدین ضروری است و شیخ این را ضعیف
کرده است بدانکه اگر این را حجت انتاج میدارند حجت بر نفس دعوی زاید نباشد بلکه اعاده
دعوی باشد بعبارتی دیگر زیرا که معنای این که دو چیز متباینانند و معنای این که یکی از دیگری مسلوب
است یکی است و اگر این را بین بنفسه می دارند میان چیزی که بین بنفسه باشد و میان آنکه
بدان نزدیک باشد فرق نکرده باشند زیرا که بین بنفسه آن است که بفکر هیچ محتاج نباشد
و این بفکر محتاج است زیرا که در وقت انتاج ذهن بدین ملتفت می شود که ج وقتی که ب است
مباین ا است یا موصوف با نیست پس ا نباشد و شبهه نیست که این رد او ست به بین
زیرا که حکم کرده است درین حال بر ب بسلب ا و این عکس کبری است و حکم کرده است بر ج
بثبوت ب و این بعینه شکل اول است لکن وقتی که باز گشتن او به بین بفکری لطیف
و نظری خفیف است گمان برده اند که بنفسه بین است و امام این بیان را در باقی اشکال

استعمال مي كنند و اين را لميّت نام مي نهند مثلا اينجا ميگويد كه وقتي كه اوسط ثابت است اصغر را
و مسلوب است از اكبر يا مسلوب است از اصغر و ثابت مر اكبر را بضرورت مباينت ذاتيه لازم مي آيد
ميان طرفين و اين شكل دوم است بعينه زيرا كه اوسط را معناي نيست غير از ثبوت اوسط يكي از
طرفين را و سلب او از طرفي ديگر و هر شكل را همچنين بيان مي كنند و فساد اين ظاهر است زيرا كه درين
اعتراف است بمصادره بر مطلوب و بعضي گفته اند كه حق آن است كه انتاج اين شكل محتاج بدين تكلفات
نيست زيرا كه حاصل او استدلال است بتنافي لوازم بر تنافي ملزومات پس كافي است كه گفته شود
كه از لوازم يك طرف ثبوت اوسط است و از لوازم ديگري سلب او و اين دو متنافيان اند پس
ملزومان نيز متنافيان باشند و كلام قدما را كه شيخ تزييف كرد و كلام امام را ممكن است برين
فرود آوردن و اين وقتي تمام است كه هر دو مقدمه ضروريه باشند پس در غير آن بدين بيانات
احتياج ثابت باشد و زود باشد كه درين كلامي ديگر مسموع تو گردد و اين ضروب را بدين ترتيب
مرتب كرده اند زيرا كه دو ضرب اول اشرف اند از دو اخير هم از جهت فخامت نتيجه هم از جهت
نتيجه شان و ضرب اول و سيم اشرف اند از دوم و چهارم زيرا كه بر صغراي شكل اول مشتمل اند
و بيان شرايط شكل سيم اين است كه گفت واما الشكل الثالث فيشترط لانتاجه ايجاب صغراه
للاختلاف كقولنا لا شيء من الانسان بفرس و كل انسان حيوان او كل انسان ناطق او لا شيء
من الانسان بحمار و صهال و الصادق في الاول الايجاب و في الثاني السلب و كلية احدى
مقدمتيه للاختلاف كقولنا بعض الحيوان انسان و بعضه ناطق او ليس و بعضه فرس او ليس
و الصادق في الاول الايجاب و في الثاني السلب حاصل شكل سيم چيزي را موضوع دو چيز
ساختن است تا لازم آيد كه يكي از آن دو چيز موضوع ديگري باشد و شرط نتيجه دادن او بحسب كميت
و كيفيت ايجاب صغري است و كليت يك مقدمه اما ايجاب صغري زيرا كه بر تقدير يكي
كه سالبه باشد حكم در و بمباينت مي باشد ميان اصغر و اوسط كه حكم كرده شده است برو
در كبري باكبر و حكم بر يكي از دو مباين قطعا مستلزم حكم بر ديگري نيست و نيز اگر او سالبه باشد
كبري از بيرون نيست كه موجبه باشد يا سالبه و بهر تقدير اختلاف متحقق مي شود اما وقتي كه موجبه
باشد همچنانكه گوييم كه هيچ آدمي اسب نيست و هر آدمي جاندار است يا سخن گوي است و اما
وقتي كه سالبه باشد همچنانكه اگر كبري را بدل كنيم بصهال يا بحمار و در هر دو صورت حق در اول
ايجاب است و در دوم سلب و اما كليت يك مقدمه زيرا كه اگر هر دو جزئيه باشند جايز باشد كه

بعض

بعض اوسط كه با صغر برو حكم كرده شده است غير بعضي باشد كه باكبر برو حكم كرده شده است
پس ملاقات اكبر و اصغر را لازم نيايد زيرا كه هيچ معني جامع ميان ايشان متحقق نگشت و اين
باختلاف محقق مي گردد اما وقتي كه كبري موجبه باشد همچنانكه گوييم كه بعض جاندار آدمي است
و بعض او سخن گوي است يا اسب است و اما وقتي كه سالبه باشد همچنانكه اگر كبري را
بدل كنيم بدين كه و بعض او سخن گوي نيست يا اسب نيست و در هر دو صورت حق در اول
ايجاب است و در دوم سلب و از براي بيان ساقط و باقي گفت فاذن المنتج ستة اضرب
الاول من موجبتين كليتين ينتج موجبة جزئية كقولنا كل ب ج و كل ب ا فبعض ج ا الثاني
من كليتين و الكبرى سالبة ينتج سالبة جزئية بيانهما بعكس الصغرى و الخلف و لا ينتجان الكلي
لجواز كون الاصغر اعم من الاكبر كقولنا كل انسان حيوان و كل انسان ناطق و لا شيء من
الانسان بفرس و اذا لم ينتجا الكلي لم ينتجه الباقي لكونهما اخص من الثالث من موجبتين
و الصغرى موجبة جزئية ينتج موجبة جزئية بما مر و بالافتراض الرابع من موجبتين و الكبرى جزئية ينتج
موجبة جزئية بما مر و بعكس الكبرى و جعلها صغرى ثم عكس النتيجة الخامس من موجبة جزئية
صغرى و سالبة كلية كبرى ينتج سالبة جزئية بما مر السادس من موجبة كلية صغرى و سالبة
جزئية كبرى ينتج سالبة جزئية بيانه بما مر الا العكس فان الكبرى لا تقبله و بعكس الصغرى يصير
القياس عن جزئيتين في الاول يعني بمقتضاي اين دو شرط منتج درين شكل شش ضرب است زيرا كه
شرط اول هشت ضرب را كه حاصل مي شوند از دو سالبه صغري با چهار محصوره كبري ساقط
كرده اند و شرط دوم دو ضرب ديگر را كه حاصل مي شوند از موجبه جزئيه صغري با موجبه جزئيه و سالبه جزئيه
كبري و اگر خواهي كه بطريق تحصيل گوي كه صغراي موجبه كليه باشد يا جزئيه و كليه با محصورات اربع
نتيجه مي دهد و جزئيه نتيجه نمي دهد مگر با كليتين ضرب اول از دو موجبه كليه است و نتيجه موجبه جزئيه
هر ب ج است و هر ب ا است پس بعض ج ا است دوم از دو كليه است و كبري سالبه و نتيجه
سالبه جزئيه هر ب ج است و هيچ ب ا نيست پس بعض ج ا نيست بيان هر دو بعكس صغري
است تا بشكل اول باز گردد و مطلوب بعينه نتيجه دهد و بخلف نيز همچنانكه گوييم كه اگر بعض
ج ا نيست صادق نباشد نقيض او كه هر ج ا است صادق باشد و اين را كبراي صغراي قياس
كرده ايم تا ضد كبري را نتيجه دهد و اين دو ضرب كليه را نتيجه نمي دهند زيرا كه جايز است كه
اصغر اعم باشد از اكبر همچنانكه هر آدمي جاندار است و هر آدمي سخن گوي است يا هيچ آدمي

است نیست و حکم باخص بر همه افراد اعم نه بایجاب نه بسلب صحیح نیست و چونکه این دو کلیه را
نتیجه نداد ند باقی ضروب نیز کلیه را نتیجه ندهند زیرا که ایشان اخص ضروب منتجه اند زیرا که اول اخص
ضروبی است که ایجاب نتیجه میدهند و دوم اخص ضروبی است که سلب نتیجه میدهند و چیزی را که
اخص منتج نباشد اعم منتج نباشد سیم از دو موجبه است و کبری کلیه و نتیجه موجبه جزئیه بعض ب ج
است و هر ب ا است پس بعض ج ا است ببیانی که گذشت از عکس صغری و خلف و بافتراض
نیز و این آن است که بعض ب را که ج است د فرض کنیم پس هر د ب است و هر د ج است بعد از آن
مقدمه اولی را صغرای کبرای قیاس گردانیم تا از شکل اول این را نتیجه دهد که هر د ا است این را کبری
مقدمه دوم گردانیم تا از اول این شکل مطلوب را نتیجه دهد چهارم از دو موجبه است و کبری جزئیه
و نتیجه موجبه جزئیه هر ب ج است و بعض ب ا است پس بعض ج ا است ببیانی که گذشت از
خلف و افتراض و این آن است که بعض ب را که ا است د فرض کنیم پس هر د ب است و هر د ا
است بعد از آن مقدمه اولی را صغرای صغرای قیاس گردانیم تا از شکل اول نتیجه دهد این را که
هر د ج است و این را صغرای مقدمه دوم گردانیم تا از اول این شکل نتیجه دهد که بعض ج ا است
نه بعکس صغری زیرا که قیاس از دو جزئیه می شود بلکه بعکس کبری و گردانیدن او صغرای صغرای
قیاس و بعد از آن عکس نتیجه پنجم از موجبه جزئیه صغری و سالبه کلیه کبری و نتیجه سالبه جزئیه بعض
ب ج است و هیچ ب ا نیست پس بعض ج ا نیست ببیانی که گذشت از عکس صغری و خلف
و افتراض ششم از موجبه کلیه صغری و سالبه جزئیه کبری و نتیجه هم سالبه جزئیه هر ب ج است و بعض ب ا
نیست پس بعض ج ا نیست بخلف و افتراض نه بعکس زیرا که او قابل عکس نیست و بر تقدیری
که قابل باشد حال آن پیشتر دانسته و نه بعکس صغری و اکبری قیاس از دو جزئیه باشد و وجه ترتیب
ضروب این است که اول اخص ضروبی است که منتج ایجاب اند و دوم اخص ضروبی که منتج سلب اند
پس ایشان را مقدم داشتند زیرا که اخص اشرف است بعد از آن توابع اول را مقدم داشتند زیرا که
توابع اشرف اند از توابع اخس و سیم را بر چهارم و پنجم را بر ششم مقدم داشتند زیرا که ایشان
بر کبرای شکل اول مشتمل اند و چون محل آن بود که کسی توهم کند که وقتی که این دو شکل باول باز می گردند
پس اعتبار ایشان را فایده نیست و شیخ این وهم را دفع کرده است پس کلام او را نقل کرد چونکه
اگر کسی در مباحث گذشته نیکو تامل کند بر آن فایده مطلع میگردد این کلام را تنبیه مصدر گردانید
وگفت تنبیه ذکر الشیخ فی هذین الشکلین فایدة مع رجوعهما الی الاول فان المقدمة قد تقتضی

ط

طبع احد طرفیها ان یکون موضوعا و طبع الآخر ان یکون محمولا کقولنا الانسان حیوان و کاتب
و قولنا لا شیء من النار ببارد و ثقیل فاذا ترکت علی طبعها کان انتظامها علی احد هذین
النحوین فاذا نظمت علی نهج الاول نفرت عن طبعها و هذا بعینه تعرفنا فایدة الشکل الرابع
یعنی شیخ در شفا ذکر کرده است که شکل دوم و سیم اگرچه که بشکل اول راجع می شوند لکن در ایشان
فایده خاصه هست و آن این است که نظم طبیعی و سابق بذهن در بعضی مقدمات آن می باشد که یک
طرف او بتعیین موضوع باشد و آن دیگر محمول تا که اگر عکس کرده شود غیر طبیعی و غیر سابق بذهن
می گردد اما در موجبات همچنانکه گوییم که آدمی جاندار و نویسنده است طبع آدمی مقتضی است که
موضوع جاندار و نویسنده باشد نه عکس این و اما در سوالب همچنانکه گوییم که هیچ آتش سرد نیست و
گران نیست آتش اولی است بدانکه موضوع سلب سرد و گران گردانیده شود از عکس این
پس وقتی که خواهیم که مقدمات را بر نظم طبیعی و سابق بذهن تالیف کنیم شاید که بطریق شکل اول
راست نیاید بلکه بر یکی ازین دو شکل واقع شود پس ایشان مستغنی عنه نباشند و ازین کلام فایده
شکل چهارم نیز دانسته می شود زیرا که جایز است که تالیف اجزای مقدمات بر نظم طبیعی و سابق
بذهن میسر نشود مگر بر شکل چهارم و این سه شکل را فایده دیگر هست و آن این است که کا
هست که رد ایشان بشکل اول ممکن نیست همچنانکه درین دو شکل دانستی پس در حاصل کردن
مجهولاتی که متعلق بدیشان است احتیاج بدیشان حاصل باشد و شیخ در اشارات گفته است
که همچنانکه شکل اول بحد کامل و فاضل است بحیثیتی که قیاس بودن او و نتیجه دادن او بنفس خود
بین است و محتاج بحجتی نیست همچنین شکل چهارم که عکس اوست دور رتبه در ظاهر کردن
قیاس بودن او بکلفت و مشقت متضاعفه احتیاج حاصل است و قیاس بودن او نزدیک نیست
که بذهن و طبع سابق شود و آن دو شکل دیگر اگرچه که قیاس بودن ایشان بین نیست لکن از
طبع دور نیستند حتی که نزدیک است که طبع صحیح پیش از بیان بر قیاس بودن ایشان واقف گردد
یا نزدیک است که بیانات ایشان هم از نفس ایشان سابق بفهم گردد پس فرق میان لمیت قیاس بودن ایشان
زود ملاحظه میکنند پس از بحث ایشان از قبولی حاصل گشت و عکس اول را طرحی و اشکال اقترانیه
حملیه که التفات بدیشان واقع است سه گشتند و این کلامی شریف است و بیان شرط شکل چهارم
این است که گفت واما الشکل الرابع فیشترط لانتاجه ان لا تجتمع فیه خستان الا اذا کانت الصغری
موجبة جزئیة وان یکون الکبری سالبة کلیة اذ ذاک اما الاول فللاختلاف کقولنا لا شیء من الانسان

بفرس و لا شيء من الحمار بانسان او لا شيء من الصاهل بانسان و لو قلت و بعض الحيوان انسان او
بعض الناطق انسان كانت الكبرى موجبة جزئية و كقولنا بعض الحيوان ليس بانسان و كل ناطق
حيوان او كل فرس حيوان و كقولنا كل ناطق انسان و بعض الحيوان ليس بناطق او بعض الحمار ليس
بناطق و كقولنا بعض الحيوان انسان و بعض الجسم حيوان و بعض الجسم ليس بحيوان او لا شيء من الحمار
بحيوان و نحوه الى ان الاخص مما اجتمع فيه الخستان فلم ينتج شيء منه و اما الثاني فللاختلاف ايضا
كقولنا بعض الحيوان انسان و كل ناطق حيوان او كل فرس حيوان يعني صغراي شكل چهارم اگر موجبه
جزئيه نباشند شرط نتيجه دادن او آن است که در و دو خست یعنی سلب و جزئیت مجتمع نباشند
و اگر صغراي او موجبه جزئيه باشد شرط انتاج آن است که کبری سالبه کلیه باشد اما اول زیرا که اگر در و
دو خست مجتمع باشند ازین بیرون نیست که در دو مقدمه باشند یا در یک مقدمه اگر در دو مقدمه
باشند این نخواهد بود مگر بدانکه یا هر دو سالبه باشند یا صغری سالبه باشد و کبری موجبه جزئیه زیرا که
ازین بیرون نیست که هر دو مقدمه یا موجبه باشند یا هر دو سالبه یا صغری موجبه و کبری سالبه یا
عکس این لکن در موجبتین اجتماع دو خست متصور نیست مگر بدانکه هر دو جزئیه باشند و برین تقدیر
صغری موجبه جزئیه خواهد بود پس از قسم دوم باشد و کلام در ان نیست و همچنین اگر صغری موجبه
باشد و کبری سالبه دو خست مجتمع نمی شود مگر که صغری موجبه جزئیه باشد پس باز از قسم دوم
شود پس ظاهر گشت که وقتی که صغری موجبه جزئیه نباشد اجتماع دو خست در دو مقدمه نمی باشد
مگر وقتی که هر دو سالبه باشند یا صغری سالبه باشد و کبری موجبه جزئیه و هر کدام که باشد منتج نیست
اما وقتی که هر دو سالبه باشند زیرا که اخص قرینه هایی که از دو سالبه می تواند بود آن است که
مرکب باشد از دو سالبه کلیه و در و اختلاف لازم است همچنانکه مصنف گفت که هیچ آدمی اسب
نیست و هیچ حمار آدمی نیست و حق سلب است و اگر کبری را بدین بدل کنیم که هیچ صاهل آدمی
نیست حق ایجاب است و اما وقتی که صغری سالبه باشد و کبری موجبه جزئیه زیرا که اخص قرینه که از ایشان
می تواند بود آن است که از سالبه کلیه و موجبه جزئیه باشد و در و اختلاف متحقق است همچنانکه
در مثال مذکور کبری را بدل کنیم بدین که بعض جاندار آدمی است حق ایجاب است و اگر گوییم که بعض
سخن گوی آدمی است حق سلب است و اگر اجتماع دو خست در یک مقدمه باشد ترکیب آن از سالبه
جزئیه خواهد بود یا موجبه کلیه زیرا که اگر با موجبه جزئیه یا با سالبه باشد خستان در دو مقدمه باشند
و کلام در ان نیست و سالبه جزئیه یا صغری باشد یا کبری و هر کدام که باشد اختلاف لازم است

اما

اما وقتی که صغری باشد همچنانکه گوییم که بعض جاندار آدمی نیست و هر سخن گوی جاندار است یا هر اسب
جاندار است و اما وقتی که کبری باشد همچنانکه گوییم که هر سخن گوی آدمی است و بعض جاندار سخن
گوی نیست یا بعض حمار سخن گوی نیست پس ظاهر گشت که این چهار قرینه اخص قرینه هایی است
که در قسم اول در ایشان دو خست مجتمع باشد و وقتی که اخص منتج نیست اعم منتج نباشد و اما دوم
زیرا که اگر کبری سالبه کلیه نباشد یا سالبه جزئیه باشد یا موجبه و هیچ کدام منتج نیست اما سالبه جزئیه
زیرا که دانسته شد که موجبه کلیه یا سالبه جزئیه عقیم است و اما موجبه زیرا که اخص دو قرینه که اینجا می تواند
بود آن است که از موجبه جزئیه صغری و از موجبه کلیه کبری باشد و در و اختلاف واقع است همچنانکه
گوییم که بعض جاندار آدمی است و هر سخن گوی جاندار است یا هر اسب جاندار است بعد ازین
اشارت کرد بساقط و باقی و گفت فاذن المنتج خمسة اضرب الموجبة الكلية مع الثلث و الموجبة
الجزئية مع السالبة الكلية و السالبة الكلية مع الموجبة الكلية و الاول من موجبتين كليتين ينتج موجبة
جزئية كل ب ج و كل ا ب فبعض ج ا و لا ينتج كليا لجواز كون الاصغر اعم من الاكبر كقولنا كل انسان
حيوان و كل ناطق انسان الثاني من موجبتين و الكبرى موجبة جزئية ينتج موجبة جزئية الثالث من
كليتين و الصغرى سالبة ينتج سالبة كلية و الرابع من كليتين و الكبرى سالبة ينتج سالبة جزئية
لا كلية لجواز ان يكون الاصغر اعم من الاكبر كقولنا كل انسان حيوان و لا شيء من الفرس بانسان
الخامس من موجبة جزئية صغرى و سالبة كلية كبرى ينتج سالبة جزئية يعني باعتبار این شرایط منتج
از ضروب این شکل پنج است زیرا که بشرط عدم اجتماع دو خست در قسم اول هشت ضرب
ساقط گشت دو سالبه صغری با دو سالبه و با موجبه جزئیه کبری و سالبه جزئیه صغری با موجبه کلیه
کبری و عکس این و بشرط بودن کبری سالبه کلیه سه دیگر که موجبه جزئیه صغری است با سه کبری
یعنی غیر سالبه کلیه و بطریق تحصیل گوییم که صغری یا موجبه کلیه است و او نتیجه نمیدهد مگر با سه
کبری که غیر سالبه جزئیه است یا موجبه جزئیه و او نتیجه نمیدهد مگر با سالبه کلیه و یا سالبه کلیه و او نتیجه
نمی دهد مگر با موجبه کلیه اول از دو موجبه کلیه است و نتیجه موجبه جزئیه هر ب ج است و هر ا ب
است پس بعض ج ا است و کلیه را نتیجه نمیدهد زیرا که جایز است که اصغر از اکبر اعم باشد
همچنانکه هر آدمی جاندار است و هر سخن گوی آدمی است چونکه این ضرب که از دوم اخص
است کلیه را نتیجه نداد دوم نیز نتیجه ندهد دوم از دو موجبه است و کبری جزئیه و نتیجه موجبه جزئیه
هر ب ج است و بعض ا ب است پس بعض ج ا است سیم از دو کلیه است و صغری سالبه

ونتیجه سالبه کلیه هیچ بج نیست و هر اب است پس هیچ اج نیست چهارم از دو کلیه و کبری
سالبه و نتیجه سالبه جزئیه هر بج است و هیچ اب نیست پس بعض اج نیست و کلیه را نتیجه
نمی دهد زیرا که جایز است که اصغر اعم باشد از اکبر همچنانکه هر آدمی جاندار است و هیچ اسب
آدمی نیست و چونکه او کلیه را نتیجه نداد نتیجه نیز نداد زیرا که از و اعم است پنجم از موجبه جزئیه صغری
و سالبه کلیه کبری و نتیجه سالبه جزئیه بعض بج است و هیچ اب نیست و پس بعض اج نیست
و در ترتیب این ضروب حال نتیجه معتبر نیست زیرا که از جهت دوری ایشان از طبع گوییا که ایشان را
نتیجه نیست بلکه حال بعض ایشان معتبر است و پس چاد نیست از تقدیم اول زیرا که او از دو موجبه
کلیه است و ایجاب کلی اشرف جمیع جهات است و دوم را بر سیم و چهارم مقدم داشتند اگر چه
سر ایشان از دو کلیه اند و کلی اگر چه که سلب باشد اشرف است از جزئی اگر چه که ایجاب باشد زیرا که
با اول شریکست در ایجاب هر دو مقدمه و در احکام اختلاط همچنانکه زود بی خواهی دانست
بعد از آن سیم را زیرا که بتبدیل بشکل اول باز می گردد بعد از آن چهارم را زیرا که از پنجم اخص
است و بعد ازین اشارت ببیان مجموع کرد و گفت بیان الکل اما بتبدیل المقدمتین او
عکسهما او عکس احدیهما او بالخلف و بالافتراض یعنی بیان مجموع یا بتبدیل مقدمتین است
در سه اول تا بشکل اول باز گردند و بعد از آن عکس نتیجه نه در چهارم و اگر نه صغرای شکل اول
سالبه باشد و نه در پنجم و اگرنه هم صغری باشد هم کبری جزئیه و یا بعکس مقدمتین در دوی
اخیر نه در دوی اول و اگرنه در شکل اول قیاس از دو جزئیه باشد و نه در سیم و اگرنه صغری
سالبه باشد یا بعکس صغری در سه اخیر تا بشکل دوم باز گردند نه در دوی اول و اگرنه
قیاس در شکل دوم از دو موجبه باشد و یا بعکس کبری در غیر سیم تا بشکل سیم باز گردد نه در و
و اگرنه صغرای سیم سالبه باشد و یا بخلف اما وی که نتیجه موجبه باشد بدین وجه که نقیض نتیجه را
ضم کنیم با صغری تا از شکل اول نتیجه دهد چیزی را که منعکس شود بضد کبرای ضرب اول و نقیض
کبرای ضرب دوم مثلا گوییم که اگر این صادق نباشد که بعض اج است این صادق باشد
که هیچ اج نیست پس هر بج است و هیچ اج نیست پس هیچ با نیست پس هیچ اب نیست
و کبرای اول این بود که هر اب است و از آن دوم این که بعض اب است این خلف است و اما
وی که نتیجه سالبه باشد بدین وجه که نقیض نتیجه را ضم کنیم با کبری تا نتیجه دهد چیزی را که منعکس شود بنقیض
صغری در سیم و پنجم و بضد او در چهارم و یا بافتراض و او را در دوم و پنجم استعمال کرده اند زیرا که اولا

استعمال نمیکنند مگر در مقدمات جزئیه مثلا در دوم گفته اند که بعض اب است او را د فرض کنیم پس هر دا است
و هر دب است و پس مقدمه دوم را کبرای صغرای قیاس کردانیم همچنین که هر بج است و هر دب است
تا از اول این شکل نتیجه دهد که بعض جد است پس این را صغرای مقدمه اولی کردانیم تا از شکل اول
مطلوب را نتیجه دهد و گوییا که مقصود شان رعایت قاعده است که گفته اند که هر افتراض هر افتراضی
تمام نمی شود مگر بدو قیاس که یکی از شکل اول باشد و دوم از شکلی که بصدد بیان اویند و اگرنه
انجا تحصیل نتیجه از شکل سیم و اول ظاهرتر بود و کاشکی بدانمی که برین تقدیر او را در ضرب پنجم چگونه
استعمال میکنند زیرا که اگر او را در کبری استعمال کنند از ضم مقدمه افتراضیه با صغری بعینه همین ضرب
حاصل میشود و اگر در صغری استعمال کنند از ضم او با کبری شکل دوم حاصل میشود و بعد از آن از ضم
نتیجه با مقدمه دیگر شکل سیم و حق آن است که افتراض را نه بشکل اول تخصیص کنیم نه بمقدمات
جزئیه زیرا که این تخصیص را هیچ فایده نیست آری اغلب آن است که تمام نمی شود مگر در جزئیات
و ضابط این است که افتراض در شکل دوم مختلف نمی شود زیرا که حد وسط در هر دو مقدمه او محمول است
و در مقدمه افتراضیه نیز محمول است پس مقدمه افتراضیه با مقدمه دیگر قیاس منتظم نشود مگر بر هیات
شکل دوم و از هر دوی ایشان قضیه حاصل می شود که موضوع او موضوع افتراض باشد پس از انضمام
او با مقدمه دیگر افتراضیه البته بر هیات شکل سیم خواهد بود لکن چون احتراز کردند از آن که بیان
بچیزی واقع شود که هنوز مبین نگشته است در و عکس صغری را اعتبار کردند تا بشکل اول باز
گردد و همچنین در شکل سیم نیز مختلف نمی شود زیرا که حد وسط در هر دو مقدمه او موضوع است و در
مقدمه افتراضیه محمول پس وقتی که با مقدمه دیگر قیاس منضم گردد شکل اول حاصل خواهد شد و اگر چه
که جایز است که بر هیات شکل چهارم باشد لکن احتراز از آن واجب است قضیه حاصل
می شود که موضوع او موضوع افتراض است پس از انضمام او با مقدمه دیگر افتراضیه هیات
شکل سیم حاصل شود و منتج مطلوب گردد و اما در شکل چهارم مختلف می شود زیرا که اگر او را
در صغری استعمال کنیم و حد وسط محمول کبری است و هم محمول مقدمه افتراضیه پس انتظام او با کبری
بنا شد مگر بر هیات شکل دوم و نتیجه حاصل شود که از ضم او با مقدمه دیگر افتراضیه شکل سیم حاصل
شود و اگر او را در کبری استعمال کنیم و حد وسط در صغری موضوع است و در مقدمه افتراضیه محمول
پس از ضم ایشان با یکدیگر یا شکل اول حاصل میشود که منتج باشد چیزی را که از ضم او با مقدمه
دیگر افتراضیه شکل سیم حاصل شود یا شکل چهارم حاصل می شود پس اگر کبری کلیه باشد بعینه

همان ضرب حاصل میشود زیرا که صغری بحال خود باقی است و کبری مقدمه اقتراضیه کلیه و اگر
کبری جزئیه باشد ضرب اجلی حاصل میشود زیرا که کبری کلیه گشت بعد از آنکه جزئیه بود این
است ضابطه و بر تو یاد با امتحان و اعتبار بعد از رعایت شرایط انتاج و آنکه مذکور گشت که
صغرای این شکل وقتی که موجبه جزئیه نباشد شرط اما آن است که دو خست مجتمع نشوند بوجه
اطلاق صحیح نیست پس گفت واعلم ان السالبة الجزئية انما لا تنتج مع الموجبة الكلية حيث
لم تنعكس فاذا انعكست كما في الخاصتين انتجت اذ بعكسها ترتد الى الثاني ان كانت صغرى
والى الثالث ان كانت كبرى وان الصغرى اذا كانت سالبة كلية وهي احدى الخاصتين انتجت
مع الكبرى الموجبة الجزئية بتبديل المقدمتين ثم عكس النتيجة یعنی سالبه جزئیه با موجبه کلیه وقتی درین
شکل نتیجه نمیدهد منعکس نشود اما اگر منعکس شود چنانکه در خاصتین نتیجه می دهد زیرا که اگر صغری
باشد بعکس او قیاس بضرب چهارم شکل دوم باز می گردد و اگر کبری باشد بعکس او قیاس بضرب
ششم شکل سیم باز می گردد و هر دو ازینها مطلوب را بعینه نتیجه می دهند و صغری سالبه کلیه با موجبه
جزئیه وقتی نتیجه نمیدهد که آن سالبه یکی از خاصتین نباشد اما وقتی که یکی از ایشان باشد نتیجه می دهد
زیرا که بتبدیل مقدمتین قیاس بضرب چهارم شکل راجع می شود و سالبه جزئیه خاصه را
نتیجه میدهد و او بمطلوب منعکس میشود پس ضرب دیگر حاصل شد و ظاهر گشت که سالبه
که درین دو ضرب مستعمل میگردد واجب است که یکی از خاصتین باشد و اما موجبه که در ایشان
مستعمل میگردد واجب است که در ضرب اول یعنی آنکه سالبه جزئیه صغری باشد و موجبه
کلیه کبری و عکس این بر شرایطی باشد که در شکل دوم و سیم بحسب جهت معتبر است و در ضرب سیم
یعنی صغرای سالبه کلیه با کبرای موجبه جزئیه واجب است که آن موجبه از آن قبیل باشد که سالبه خاصه را
نتیجه دهد پس در ضرب اول می باید که یکی از آن شش قضیه باشد که سالبه ایشان منعکس
می شود زیرا که شکل دوم وقتی که دوام بر صغری صادق نباید نتیجه نمیدهد مگر وقتی که کبری یکی
از آن شش باشد و در ضرب دوم می باید که فعلیه باشد زیرا که صغرای شکل سیم واجب
است که فعلیه باشد و در ضرب سیم می باید که یکی از وصفیات باشد زیرا که شکل اول
وقتی که کبرای او یکی از خاصتین باشد خاصه را نتیجه نمیدهد مگر وقتی که صغرای او یکی از ایشان باشد
و همه اینها بعد ازین ظاهر میگردد ان شاء الله و چون شرایط انتاج را که باعتبار اصل مقدمات
بود بیان کرد شروع کرد در بیان شرایط او باعتبار جهت و وقتی که در مقدمات جهت اعتبار
کرد.

کرده شود و جایز نیست از آنکه در نتایج نیز اعتبار کرده شود پس هر دو ازینها را در یک فصل جمع کرد
و گفت

الفصل الرابع في شرائط الانتاج

بحسب جهة المقدمات وبيان
جهة النتيجة في المختلطات اما الشكل الاول فيشترط لانتاجه فعلية الصغرى مختلطات قیاسهائی را
میگویند که از خلط بعض موجهات با بعضی حاصل شوند اما در شکل اول بحسب جهت مقدمات شرط
آن است که صغری فعلیه باشد و از برای این دو دلیل ذکر کرد یکی این است که گفت والا لجاز ان يكون
الاصغر خارجا عما هو الاوسط بالفعل فلم يتعد الحكم منه اليه یعنی اگر صغری ممکنه باشد جزم بتعدی حکم
از اوسط باصغر حاصل نمیشود زیرا که کبری دلالت بران میکند که هر چیزی که اوسط است بالفعل
محکوم علیه است باکبر و اصغر اوسط بالفعل نیست بلکه اوسط است بالامکان پس جایز است که دایما
در مرتبه قوت باقی ماند و هرگز از قوت بفعل نیاید پس از چیزی که اوسط است بالفعل خارج باشد
پس حکم بر او تعدی نکند و حاصل دلیل دوم این است که صغرای ممکنه خاصه در ضرب اول و دوم
با ضروریه و مشروطه خاصه نتیجه نمیدهد و هر گاه که او با این دو درین دو ضرب نتیجه ندهد هیچ ممکنه با هیچ
قضیه در هیچ ضرب نتیجه ندهد و ثبوت صغری موقوف بران است که عدم انتاج او با هر کدام از ایشان
مبین کرد و بیان اول این است که گفت ولان الصغرى الممكنة الخاصة لا تنتج مع الضرورية لجواز
امكان صفة لنوعين تثبت لاحدهما فقط كمركوب زيد مثلا للفرس والحمار الثابت للفرس بالفعل
فقط فيصدق كل حمار مركوب زيد بالامكان الخاص وكل مركوب زيد فرس بالضرورة و
لا تنتج من مركوب زيد ناهق بالضرورة مع امتناع الايجاب في الاول والسلب في الثاني
یعنی صغرای ممکنه خاصه با کبرای ضروریه در دو ضرب اول نتیجه نمیدهد زیرا که اختلافی که موجب
عقم است حاصل است زیرا که جایز است که صفتی دو نوع را ممکن باشد و یکی ایشان را بالفعل
ثابت باشد نه دیگری را پس امکان آن صفت یک نوع را ثابت باشد و ثبوت نوع
دیگر هر چیزی را که آن صفت بالفعل او را ثابت است و سلب فصل نوع اول ازو ضروری
با آنکه ثبوت نوع دوم اول را و سلب فصل نوع اول ازو محال است چنانکه فرض کنیم که همیشه
زید بر اسب سوار می شود پس صادق می آید که هر حمار مرکب زید است بامکان خاص و هر
مرکب زید بالفعل اسب است بضرورت و هیچ مرکب زید بالفعل ناهق نیست بضرورت
با آنکه ایجاب در اول و سلب در دوم ممتنع است و صدق قیاس با ایجاب در ضرب اول و با
سلب در ضرب دوم بسیار است چنانکه هر انسان کاتب است بامکان خاص و هر کاتب

ناطق است بضرورت یا هیچ کاتب فرس نیست بضرورت و حق در اول ایجابست و در دوم سلب
و بیان دوم این است که گفت ولا مع المشروطة الخاصة لانه یصدق فی الکبری وکل مرکوب زید
فرس سوم مرکوب زید بالضرورة ما دام مرکوب زید لا دایما و لا شیء من مرکوب زید بلا فرس مو
مرکوب زید بالضرورة ما دام مرکوب زید لا دایما مع امتناع الایجاب فی الاول و السلب
فی الثانی وصدق الموجبة الکبری مع امتناع السلب و السالبة الکبری مع امتناع الایجاب
ظاهر فقد حصل الاختلاف الدال علی العقم یعنی صغرای ممکنه خاصه با کبرای مشروطه خاصه در ان
دو ضرب نتیجه نمیدهد زیرا که اگر در مثال مذکور کبری را بدین بدل کنیم که هر مرکوب زید ما دام که مرکوب
زید است اسبی است که مرکوب زید است بضرورت نه دایما ایجاب ممتنع است یعنی این که
بعض حمار اسبی است که مرکوب زید است بامکان عام و محمول را قید کرده بدین که مرکوب زید است
زیرا که اسب بودن مرکوب زید را بشرط وصف ضروری الثبوت نیست بلکه بحسب ذاتست بخلاف
اسبی که مرکوب زید است که او ضروری الثبوت است مرکوب زید را بشرط وصف و نیز تا صادق آید لا دوام
که عبارت از این است که هیچ مرکوب زید اسبی نیست که مرکوب زید است بالفعل زیرا که سلب
اسب از مرکوب زید ممتنع است و اما سلب اسبی که مرکوب است ممتنع نیست زیرا که مرکوب مسلوب است
از مرکوب زید فی الجمله زیرا که دایم سوار نیست پس اسبی که مرکوب است مسلوب باشد بطریق اولی
و اگر کبری را بدین بدل کنیم که هیچ مرکوب زید نه اسبی نیست که مرکوب زید باشد ما دام که مرکوب زید است
بضرورت نه دایما سلب ممتنع است یعنی این که بعض حمار نه اسبی که مرکوب زید است نیست
بامکان و تقیید جزو محمول بمرکوب زید اما در جزو اول زیرا که سلب نه اسب از مرکوب زید بشرط وصف
ضروری نیست بلکه بحسب ذاتست سلبی که بشرط وصف ضروری باشد سلب نه اسبی است که مرکوب زید
باشد و اما در لا دوام که عبارتست از این که هر مرکوب زید نه اسبی است که مرکوب زید باشد زیرا که
اثبات نه اسب مرکوب زید را ممتنع است بخلاف نه اسبی که مرکوب است فی الجمله این سالبه معدوله
است و او از لوازم موجبه محصله است و حقیقت آن مبین گشت و صدق قرینه اولی با ایجاب
و قرینه دوم با سلب بسیار است چنانکه گوییم که هر انسان کاتب است و هر کاتب متحرک الاصابع
بضرورت ما دام که کاتب است نه دایما و حق ایجابست یا هیچ کاتب ساکن الاصابع نیست بضرورت
ما دام که کاتب است نه دایما و حق سلب است و بیان کبری این است که گفت و ما ان الاختلاط
فی هذین الضربین اخص الاختلاطات المنعقدة من الممکنة الصغری فعقمهما فیهما یوجب عقم الکل

یعنی

یعنی ممکنه خاصه اخص صغرایات ممکنه است و ضروریه اخص بسایط و مشروطه خاصه اخص مرکبات
و ضرب اول اخص ضربهایی که منتج ایجاب اند و ضرب دوم اخص ضربهایی که منتج سلبند و اختلاط
اخص با اخص اخص اختلاطات ممکنه می باشد پس وقتی که این اختلاط درین شکل موجب عقم گشت باقی
اختلاطات موجب عقم باشد زیرا که عقم اخص موجب عقم اعم است و این بعض وقتی تمام می شود که
در وقتیه نیز اختلاف بیان کرده شود زیرا که اگر چه ورود نقض در مشروطه خاصه ورود او در مشروطه
عامه لازم می آید اما در وقتیه لازم نمی آید زیرا که مشروطه خاصه از وقتیه اخص مطلق نیست و این حکم
که مبین گشت وقتی است که عنوان موضوع بالفعل اعتبار کرده شود بنحوی که رای شیخ است اما بر رای
فارابی شبهه نیست در انتاج ممکنه زیرا که بنا بر آن تقدیر اصغر در اوسط مندرج است زیرا که موضوع
کبری هر جزئی است که اوسط بالامکان بر و صادق آید پس بضرورت حکم ازین بدان تعدی
کند شارح میگوید که نزدیک من آن است که میان هر دو مذهب درین فرقی نیست زیرا که پیشتر
تحقیق کردیم که بر رای شیخ فعل بحسب فرض عقل معتبر است نه در نفس امر و برین تقدیر اصغر در تحت
اوسط مندرج است زیرا که اصغر از چیزهایی است که ممکن است که اوسط باشند و عقل اینها را
اوسط فرض کند و نقض مذکور مندفع است زیرا که صادق نیست که هر مرکوب زید اسب است
بضرورت زیرا که حمار ممکن است که مرکوب زید باشد و عقل او را بالفعل مرکوب زید فرض
میکند پس بعض مرکوب زید اسب نباشند بضرورت و نیز چونکه ایشان ضرورت را بمعنی اعم اعتبار
کرده اند بر ایشان لازم آمد که ممکنه مساوی مطلقه باشد پس چگونه اینجا ازین غافل گشتند
تا یکی ایشان را منتج داشتند و دیگری را نی و جمعی از فضلا بدان رفته اند که صغرای ممکنه درین
شکل نتیجه میدهد پس آن را ذکر کرد تا رد کند و گفت وزعم الشیخ والامام ومن تابعهما ان
الصغری الممکنة تنتج مع الضروریة ضروریة ومع اللاضروریة ممکنة خاصة ومع غیرهما ممکنة عامة
یعنی شیخ و امام و کسانی که تابع او گشته اند گمان برده اند که صغرای ممکنه درین شکل منتج است زیرا که
وقتی که صغری ممکنه باشد کبری ازین بیرون نیست که ضروریه باشد یا لاضروریه بدانکه یکی از مرکبات
باشد یا محتمل هر دو بدانکه یکی از بسایط باشد غیر ضروریه و همه اینها منتج اند اما ضروریه ضروریه را
و اما با لاضروریه ممکنه خاصه را و اما با محتمله ممکنه عامه را و بر اول بسه وجه استدلال کرده اند چنانکه گفت
واحتجوا علی الاول بوجوه الاول ان یضم نقیض النتیجة مطلقا او بعد فرضه بالفعل الی الکبری
حتی ینتج من الثانی نقیض الصغری وجوابه لا نسلم ان الکبری الضروریة فی الثانی تنتج ضروریة

وجه اول طریق خلف است از شکل دوم و این آن است که نقیض نتیجه را یا مطلقا یا بعد از آنکه او را
بالفعل فرض کنیم با کبری ضم کنیم تا نقیض صغری را نتیجه دهد مثلا وقتی که صادق باشد که هر ج ب
است بامکان و هر ب ا است بضرورت صادق است که هر ج ا است بضرورت و اگرنه نقیض او
صادق آید که بعض ج ا نیست بامکان پس نقیض این را صغری گردانیم یا اول و را بالفعل فرض کنیم زیرا که
از فرض وقوع هیچ ممکن محالی لازم نمی آید و بعد از آن و را صغری گردانیم و کبرای قیاس را کبری یعنی
که بعض ج ا نیست بامکان یا بالفعل و هر ب ا است بضرورت تا از شکل دوم نتیجه دهد که بعض
ج ب نیست بضرورت و هر ج ب بود بامکان این خلف است و این خلف نه از فرض وقوع ممکن
لازم آمد و نه از کبری پس از نقیض نتیجه باشد پس نتیجه حق باشد و جواب این آن است که لانسلم که صغرای
ممکنه یا فعلیه با ضروریه در شکل دوم ضروریه را نتیجه دهد زیرا که می آید که شکل دوم ضروریه را نتیجه
نمی دهد اگرچه که هر دو مقدمه اش ضروریه باشند وجه دوم این است که گفت الثانی ان نضمه
الی الصغری حتی ینتج من الثالث نقیض الکبری وجوابه لانسلم ان الصغری الممکنة فی الثالث ینتج
این وجه طریق خلف است از شکل سیم و آن این است که نقیض نتیجه را با صغری ضم کنیم تا نقیض کبری را
نتیجه دهد پس اگر هر ج ا است بضرورت صادق نباشد بعض ج ا نیست بامکان صادق باشد پس
او را کبرای صغرای قیاس گردانیم تا از شکل سیم نتیجه دهد که بعض ب ا نیست بامکان و هر ب ا
بود بضرورت این خلف است و جواب این آن است که لانسلم که صغرای ممکنه در شکل سیم منتج
باشد چنانکه می آید وجه سیم این است که گفت الثالث ان الصغری لو وقعت بالفعل لزمت
النتیجة ضروریة فلیکن ضروریة بتقدیر عدم وقوعها ایضا لان الضروری علی تقدیر ممکن ضروری علی
کل تقدیر ممکن وجوابه لانسلم صدق الکبری علی تقدیر وقوع الصغری بالفعل لجواز ازدیاد افراد
موضوع الکبری حینئذ یعنی صغرای ممکنه وقتی که فعلیه فرض کرده شود نتیجه ضروریه لازم می آید زیرا که
برین تقدیر اصغر در تحت اوسط مندرج می باشد پس وقتی که نتیجه ضروریه است بر تقدیری که
صغری فعلیه باشد لازم است که ضروریه باشد در نفس امر و بر تقدیری که بالفعل واقع نباشد زیرا که
هر چیزی که بر تقدیر ممکن ضروری باشد در نفس امر و بر جمیع تقادیر ممکنه ضروری خواهد بود و اگرنی لازم
آید که چیزی که در نفس امر ضروری نیست به بعض تقادیر ممکنه ضروری شود پس ممکن بر بعضی تقادیر
مستلزم محال باشد و این محال است و جواب این منع تقدیر است یعنی لانسلم که بر تقدیر وقوع
صغری بالفعل کبری صادق باشد زیرا که بر آن تقدیر افراد موضوع کبری زیاد می شود زیرا که اصغر
وقتی

وقتی که اوسط گشت بالفعل در چیزی که اوسط است بالفعل داخل گشت پس جایز است که حکم اکبر بر و صادق
نیاید و این در مثال مذکور ظاهر است زیرا که وقتی که فرض کرده شود که حمار بالفعل مرکوب زید است صادق
نمی آید که هر مرکوب زید بالفعل اسب است بضرورت این را مسلم داشتیم لکن لانسلم که محال از تقدیر ممکن
لازم آمده باشد چرا جایز نیست که از و واز کبرای که در نفس امر صادق است لازم آید غایتش آن است که این
مجموع محال باشد لکن از این که مجموع محال باشد و یک جزوش واقع استحاله جزو دیگر لازم نمی آید زیرا که جایز است
که مجموعی محال باشد و یک جزوش واقع ممکن یا ضروری و جزو دیگرش ممکن اما اول چنانکه هر کدام از کتابت
و عدم کتابت او در نفس امر ممکن است و مستلزم محال نیست و وقوع مجموع ایشان مستلزم محال است
و اما دوم چنانکه مرکوب بودن حمار بالفعل فرض کنیم در حالی که منضم باشد با صدق این که هر مرکوب زید اسب
است بضرورت از این محال لازم می آید که این است که هر حمار اسب است بضرورت و نه از ضرورت
لازم می آید و نه از آن دیگر زیرا که ممکنه است بلکه از مجموع لازم می آید کسی بگوید که از این لازم می آید که استدلال
بخلف مطلقا باطل باشد زیرا که جایز است که لزوم محال از مجموع مقدمتین باشد یعنی مقدمه صادقه
و نقیض نتیجه نه از هیچ کدام ایشان تنها پس صدق نتیجه لازم نیاید زیرا که میگوییم که مطلوب از خلف
امتناع نقیض نتیجه نیست بلکه مطلوب کذب اوست و در کذب مجموع چاره نیست از کذب
یک جزو بخلاف امتناع مجموع که مستلزم امتناع هیچ جزو نیست و فساد این جواب پوشیده نیست
و درین محل جمعی از اذکیا را مناظره واقع است بعضی از ایشان ایراد کرده است که مستلزم محال
امکان ثبوتست و ثبوت امکان مستلزم امکان ثبوت نیست زیرا که امکان حادث
ثابت است در ازل و او را امکان ثبوت نیست در ازل و اگرنی ممکن باشد ازلی بودن حادث
پس دیگری این نقیض را رد کرده است بدین که مراد این است که ثبوت امکان فی الجمله مستلزم امکان
ثبوتست فی الجمله و این منافی آن نیست که در بعضی اوقات مستلزم امکان ثبوت نباشد
در آن وقت زیرا که مطلقه منافی وقتیه نیست و سیمی از ایشان جواب گفته است بدانکه نزاع در آن
نیست که ثبوت امکان چیزی مستلزم امکان ثبوت او هست یا نی زیرا که امکان کیفیت
ثبوت محمول است مر موضوع را پس ثبوت امکان مستلزم امکان ثبوت خواهد بود بلکه نزاع در آن
است که ثبوت امکان چیزی با چیزی دیگر مستلزم امکان ثبوت او با او هست یا نی پس وقتی که معلل
گفت که چونکه صغری ممکنه است با کبری ممکن باشد وقوع او با کبری و نتیجه ضروریه لازم آید این فاضل
این را منع کرد و گفت که لانسلم که از ثبوت امکان صغری با کبری امکان وقوع او با کبری لازم

آید زیرا که جایز است که وقوع صغری رافع وقوع کبری باشد پس با یکدیگر جمع نتوانند شد پس ثبوت او
با کبری ممکن نباشد و توضیح این را آن مثال ذکر کرده که امکان حادث ثابت است بالازل و ثبوت او
بالازل ممکن نیست و ما میگوییم که این تاویل تقاضا میکند که منعی که دوم بار مذکور گذشت همان منع اول
باشد یعنی منع تقدیر و کاشکی منع تقدیر باری اعتماد را شاید زیرا که هر چیزی که در نفس امر صادق باشد
جایز نیست که بر جمیع تقادیر صادق باشد زیرا که معلوم ضروریست که فرض و تقدیر چیزهایی را که در نفس
امر ثابت اند رفع نمیکند چنانکه گذشت تامل کن درین که وقتی که بتحقیق دانی که زید بینا است و فرض
کنی که نشسته است این فرض بینا بودن او را رفع میکند گمان نمی برم که هیچ کسی که او را بصیرتی باشد
بدین راضی شود و نیز برین تقدیر لازم آید که کبری که در نفس امر ضروریه است صادق نماند پس چیزی که
در نفس امر ضروری است بر تقدیری ممکن ضروری نباشد پس ممکن مستلزم محال باشد پس حق در جواب
آن است که لا نسلم که وقتی که صغری را فعلیه فرض کنیم نتیجه لازم آید بجا ماند که ضروریه باشد و آنکه
گفت که برای تقدیر اصغر در اوسط داخل میشود میگوییم لا نسلم زیرا که حکم در کبری بر هر چیزی است که
در نفس امر اوسط بالفعل بر وصادق آید و بر اصغر در نفس امر صادق نمی آید بلکه بر آن تقدیر پس
حکم از اوسط بدو تعدی نکند کسی نگوید که هر گاه که صغرای ممکنه واقع شود نتیجه ضروریه لازم می آید
زیرا که میان نقیض صغرای فعلیه و عین نتیجه منع خلو متحقق است و هر گاه که این منفصله صادق
باشد متصله مذکوره صادق می باشد اما مقدمه اولی زیرا که کبری در نفس صادق است پس منضم
با او یا صغرای فعلیه است یا نقیض او اگر منضم با او صغرای فعلیه باشد صدق نتیجه لازم آید و این
یک جزو منفصله است و اگر منضم نقیض او باشد جزو دیگر پس حال خالی نیست از نقیض صغری یا از
عین نتیجه و اما مقدمه دوم زیرا که گذشت در فصل تلازم که هر منفصله مانعة الخلو مستلزم است متصله
از نقیض یک ما از عین جزو دیگر زیرا که میگوییم این استلزام وقتی است که منفصله عنادیه باشد
و وقتی عنادیه می باشد که مرکب باشد از چیزی و از لازم نقیضش لکن صدق نتیجه لازم عین صغری
نیست بلکه لازم اوست با کبری و اجتماع ایشان بر سبیل اتفاق است و اینجا وجه چهارم هست
که شیخ در اشارات بران اعتماد کرده است و آن این است که حکم در کبری بضرورت اکبر است
مر اوسط را مادام که ذات او موجود است و این ضرورت بر اتصاف ذات اوسط بوصف عنوانی
موقوف نیست و اگر نه ضرورت وصفیه باشد نه ذاتیه پس این ضرورت متحقق است اگرچه
که وصف متغیر شود هر وصف که خواهد باشد پس اصغر اگرچه که وصف اوسط او را ثابت

ن

نیست در و داخل باشد و اگر نه ثبوت ضرورت موقوف باشد بر اتصاف بوصف اوسط این خلف
است و جوابش این است که گوییم که انکار که در ضرورت عقد وضع را دخلی نیست لکن حکم بضرورت
بر ذات اوسط است و معلوم است که هر چه که هست ذات اوسط نیست ذات او و آن است که
او بالفعل بر آن صادق آید و استدلال ایشان بر دوم آن است که بدو اشارت کرد و گفت
واحتج على الثاني بتلك الوجوه بعينها وان خلطها تغيرا ما في قياس الخلف يعني احتجاج كرده اند بر آنكه
صغرای ممکنه با لاضروریات ممکنه خاصه را نتیجه میدهد بهمان وجوه اگرچه که در قیاس خلف اندک تغیری
واقع می شود زیرا که نقیض ممکنه خاصه یکی از ضروریه موجبه و ضروریه سالبه است پس بابطال هر کدام
ایشان محتاجیم پس عمل زیاده می گردد مثلا در خلف از شکل دوم میگوییم که هر گاه که صادق باشد که
هر ج ب است بالامکان و هر ب ا است نه بضرورت نتیجه می دهد که هر ج ا است بامکان خاص
و اگر نی یا این صادق باشد که بعض ج ا است بضرورت یا این که بعض ج ا نیست بضرورت
و هر کدام که باشد خلف لازم می آید اما وقتی که صادق موجبه باشد زیرا که او را ضم کنیم با لاضرورت
کبری بجنین که بعض ج ا است بضرورت و هیچ ب ا نیست بامکان عام تا این را نتیجه دهد که بعض ج
ب نیست بضرورت و هر ج ب بود بامکان این خلف است اما وقتی که صادق سالبه باشد
زیرا که او را ضم کنیم با کبری بجنین که بعض ج ا نیست بضرورت و هر ب ا است تا نتیجه دهد که بعض
ج ب نیست بضرورت و این نقیض صغری است و در خلف از شکل سوم میگوییم که اگر هر ج ا است
بامکان خاص صادق نباشد یکی از آن دو ضروریه جزئیه صادق باشد پس او را با صغرای قیاس ضم
کنیم تا این را نتیجه دهد که بعض ب ا است بضرورت اگر صادق موجبه باشد و این نقیض لاضرورت
کبری است و این را نتیجه دهد که بعض ب ا نیست بضرورت اگر صادق سالبه باشد و این نقیض
اصل کبری است و اینجا وجه سیمی هست و آن این است که یک جزو مفهوم مردد را ابطال کنیم بقیاسی
از دوم و جزو دیگر را بقیاسی از سیم و وجه چهارمی هست و آن این است که این عمل را عکس کنیم یعنی محتمل
این وجوه آن است که یا هر دو جزو مفهوم مردد را بدو قیاس از شکل دوم ابطال کنیم یا هر دو را
بدو قیاس از شکل سیم یا جزو ایجابی را بقیاسی از شکل دوم و جزو سلبی را بقیاسی از شکل سیم
چنانکه در هر کدام ایشان مذکور گشت یا عکس این و ایراد وجه سیم از وجوه مذکوره و وجه
ایشان بر تو پوشیده نیست پس کتاب را با اعاده آن مطول نمیگردانیم و استدلال ایشان
بر سیم آن است که گفت وعلى الثالث بان الكبرى ان صدقت ضرورية كانت النتيجة ضرورية

والا ممکنه خاصه والمشترک الامکان العام یعنی احتجاج کرده‌اند برانکه صغرای ممکنه با کبرای محتمله نتیجه
می‌دهد ممکنه عامه را بدانکه صدق صغرای ممکنه اگر در ماده ضرورت باشد ضروریه را نتیجه می‌دهد و اگر
در ماده لاضرورت باشد ممکنه خاصه را نتیجه میدهد و مشترک میان ایشان امکان عام است و این
مبنی است بر تحت آن دو قسم اول و حال آن معلوم تر گشت و بعد از ان وقتی معلوم شود که کبری در ماده
ضرورت و لاضرورت کلیه باشد و این لازم نیست زیرا که جایز است که صدق او بنسبت با بعضی
افراد در ماده ضرورت باشد و بنسبت با بعضی در ماده لاضرورت پس نتیجه که ذکر کردند لازم نیاید
زیرا که کبرای جزئیه در شکل اول عقیم است و اما بدان رفته است که صغرای ممکنه با کبرای دایمه منتج دایمه
است زیرا که اگر اصغر در وقتی از اوقات باوسط متصف شود لازم است که اکبر او را دایم باشد
پس در نفس امر او را دایم باشد زیرا که محال است که چیزی که در نفس امر دایم نیست بتقدیری ممکن
دایم گردد و این ضعیف است زیرا که لانسلم که صغری بر تقدیری که بالفعل گردد منتج باشد چنانکه
گذشت و بر تقدیر تسلیم دایم گشتن چیزی که در نفس امر دایم نیست یعنی دایم بودن او بجائی دایم بودن
او محال نیست غایتش این است که کاذب باشد و لازم آمدن کاذبی غیر محال از وقوع ممکنی محال
نیست بخلاف ضرورت و امکان که ایشان ضروری یا ضروری و ممکن اند و شیخ گفته است که مرکب
از دو ممکنه قیاس کامل بین بنفسه است زیرا که وقتی که ج ب بالقوه باشد پس و را ثابت خواهد
بود هر چیزی که ب بالقوه را ثابت است گفته است که بعض کسان درین نزاع میکنند و این را
بیان محتاج می‌پندارند زیرا که شکل دوم و سیم از انجهت کامل نیستند که دخول ج در تحت حکم ب
بالقوه است و اینجا نیز دخول ج همچنین است وقتی بین بودی که ج بالفعل ب بودی و قیاس کامل
بدین مقدمه بیان میکنند که ممکن هر ممکن را ممکن است حتی که میگویند که حق این مقدمه آنست
که بصریح مذکور گردد لکن بطریق اضمار ماخوذ است و بر ایشان رد کرده است ببیان فرق میان
این شکل و آن دو شکل بدو وجه یکی آنکه در آن دو شکل دخول اصغر در تحت حکم اوسط باعتبار
حکمی است که از حکم کننده واقع نیست اما در شکل دوم زیرا که بر اوسط حکم واقع نیست و اما
در سیم زیرا که دخول اصغر می‌باید که باعتبار آن باشد که حکم بر او واقع است و در شکل سیم این
واقع نیست بخلاف شکل اول که هم حکم از حکم کننده واقع است هم قوت تا اینجا بحسب حکم
نیست بلکه بحسب نفس امر است دوم آنکه اینجا داخل بودن اصغر در اوسط بالقوه معلوم است
و در آن دو شکل غیر معلوم و محتاج ببیان پس ازین که این نوع از دخول بالقوه را قیاس غیر کامل

کرده‌ایم

کرده‌ایم لازم نمی‌آید نوع را نیز ازین قبیل گردانیدن و نیز میان ایشان ثبات چیزی است بنفس خود
زیرا که او را معنی نیست غیر ازین که ا ممکن است ب را که ممکن است ج را و گفته است نیز که مرکب
از ممکنه صغری و مطلقه بین نیست زیرا که اصغر وقتی که بالقوه داخل است در تحت حکمی موجود در
اول وهله دانسته نمی‌شود که مطلق است یا ممکن بخلاف مرکبی که از ممکنه باشد که ذهن بی توقف
حکم میکند که ممکن هر ممکن را ممکن است همچنانکه حکم میکند که ضروری هر ضروری را ضروری است و موجود
هر موجود را موجود است فاما وقتی که وجوه مختلط شد مثل ممکن الضروری و ضروری الممکن ذهن مشوش
می‌شود و بنظر محتاج میگردد و بعد از آن بیان کرده است ببعض وجوهی که گذشت که ممکنه عامه را نتیجه
می‌دهد و صاحب کشف بر اول آن دو وجه اعتراض کرده است ازین که اختلاط از دو ممکنه غیر بین
باشد و درین معنی مشارک آن دو شکل لازم نمی‌آید که در جمیع احکام مشارک ایشان باشد تا فرقی که او
ذکر کرد بین بودن او را دفع کند و بر دوم بدانکه توقف اندراج اصغر در اوسط در آن دو شکل منتج
انتاج است و توقف اندراجی که اینجا معلوم است مبین عدم انتاج زیرا که حد وسط مکرر نیست
و بر تمامی که شیخ حکایت کرده اعتراض کرده است که مغالطه است زیرا که اکبر ذات اوسط ممکن
است نه وصف او و را و وصف اوسط است که اصغر را ممکن است نه ذات او زیرا که محمولات
صفات اند همچنانکه مبین گشته است پس چیزی را که مر اصغر را ممکن است اکبر ممکن نباشد آری اگر دانسته
شدی که چیزی که ممکن باشد مر ذاتی را که آن ذات را صفتی باشد ممکنه مر ذاتی دیگر را که آن چیز
ممکن می‌باشد آن ذات دیگر را یا آن صحیح می‌بود لکن این معلوم نیست و بعد ازین مشغول
گشته است بتعجب از شیخ که اختلاط از دو ممکنه را بین دانسته است و از صغرای ممکنه و کبرای
مطلقه را غیر بین و وجه تعجبش این است که نتیجه دادن اعم چیزی را وقتی که بین باشد چگونه
نتیجه دادن اخص او را بین نباشد و نیز آنچه در حاجت دوم که بیان ذکر کرد یعنی عدم اندراج
اصغر در تحت اوسط میان او و اول مشترک است و آنچه در بین بودن اول ذکر کرد در دوم موجود
بلکه در او اولی است زیرا که وقتی که این که ج وقتی که بالقوه ب باشد هر چیزی که ب بالقوه بر او
ثابت است او را ثابت خواهد بود بین باشد بطریق اولی که این که ج وقتی که بالقوه ب باشد
هر چیزی که ب بالفعل را ثابت است او را ثابت خواهد بود بین باشد و این ظاهر است و ما می
گوییم که آنچه بر دو وجه فرق ایراد کرد آن منع است بر منع زیرا که وقتی که قوم گفتند که آن دو شکل
بین نیستند زیرا که اصغر در اوسط بالقوه داخل است گفت که لانسلم که بین نابودن ایشان

بنا برین باشد بلکه از انجهت است که دخول در ایشان باعتبار حکمی موجود نیست اما از انجهت
که دخول معلوم نیست بخلاف انچه ما بصدد اوییم ظاهر است که برین هیچ اعتراضی نمی اید و اما انکه
گفت که از اندراج بالقوه که اینجا معلوم است انتاج ظاهر نمی شود همچنان نیست زیرا که وقتی
که دانستیم که ج بالقوه ب است و حکم در کبری بر هر چیزی است که عقل او را ب بالفعل فرض
کند پس ج را انکه عقل او را ب بالفعل فرض کند در اوسط مندرج می گردد و در تحت حکم او
داخل میشود بضرورت اگر گویی که پس واجب است که صغرای ممکنه با کبرای مطلقه مطلقه نتیجه
دهد زیرا که وقتی که در حکم بر هر چیزی است که عقل او را ب بالفعل فرض کند و از جمله آن چیزها
یکی ج است پس حکم بدو تعدی کند گوییم که این در ضرورت و امکان محقق است زیرا که اینها
بر اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی موقوف نیستند و اما اطلاق چونکه جایز است که
بر اتصاف موقوف باشد با صغری تعدی نمیکند بدو تعدی کنند. همان امکان است
و پس و شیخ در شفا بدین تصریح کرده است انجا که گفته است که و اما انکه این نتیجه مطلقه صادق می اید
یا نی میگوییم که این واجب نیست زیرا که جایز است که یکی از افراد ج از وقت حدوثش تا وقت
فسادش هرگز ب نگردد و ثبوت ا او را مخصوص باشد بزمانی که ب باشد پس آن فرد را هرگز
نه ب ثابت باشد نه ا همچنانکه گوییم که هر انسان ممکن است که کاتب باشد و هر کاتب تعلمش
کاغذ را مس میکند بالفعل و ازین لازم نمی اید که هر انسان بقلمش کاغذ را مس میکند بالفعل
و اما عجب از شیخ که فرق کرده است میان آن دو اختلاط از ان قبیل است که ازو عجب
می باید کرد زیرا که چیزی که هم اعم هم اخص را ثابت باشد اعم را اولا و بالذات ثابت
می باشد و اخص را ثانیا و بالعرض چنانچه در علوم حقیقیه مقرر گشته است پس چه استبعاد
درین که انتاج اعم بین باشد و از ان اخص نه و شیخ نگفت که وجه حاجت بیان عدم اندراج اصغر
در تحت اوسط ست بلکه گفت که اختلاط وجه دیگر دارد غیر نتیجه است که مطلقه است
یا ممکنه و انکار که وقتی که ج ب بالقوه باشد هر چیزی که ب بالفعل را باشد او را بالقوه خواهد
بود و لکن از کجا دانسته شود که او نتیجه است زیرا که همچنانکه واجب است که نتیجه لازم باشد
واجب است که اخص لوازم باشد پس چاره نیست از بیان عدم لزوم زاید و اختلاط از دو
همچنین نیست زیرا که بدیهه عقل حاکم است بدانکه در انتاج او زیاده از امکان چیزی نیست
و کلام درین مقام اگرچه که باطناب و اطاله مؤدی گشت لکن ازین چاره ندیدیم تا دانسته

شو

شود که تتبع متاخرین بر شیخ رییس که باختراع قواعد و افاضه فواید مخصوص است ندامی کنند بر ایشان
بیدی فهم و لغزیدن ایشان در محلهای وهم ه و کم من عایب قولا صحیحا ه و آفته من الفهم السقیم ه
بعد ازین از برای بیان جهت نتیجه ضابطه ذکر کرده گفت و النتیجة فی هذا الشکل تتبع الکبری فی غیر قید
الضرورة و الدوام الوصفیین و ان کان احدهما فیها تبعت الصغری ایضا فی غیر قید الوجود او غیر قید
الضرورة ان لم یکن فی الکبری ضرورة موجهات که سیزده اند وقتی که بعض ایشان با بعض مخلط شوند
از ضرب سیزده در سیزده صد و شصت و نه اختلاط حاصل میشود لکن چونکه فعلیت صغری شرط کرده شد
بیست و شش اختلاط که از ضرب دو ممکنه در سیزده حاصل می گردد ساقط گشت و صد و چهل و سه
باقی ماند و ضابطه در جهت نتیجه آن است که کبری ازین بیرون نیست که غیر وصفیات اربع است
یعنی دو مشروطه و دو عرفیه بلکه یکی از ان نه دیگرست و این نود و نه اختلاط می شود حاصل از ضرب یازده
در نه یا یکی از وصفیات اربع و این چهل و چهار اختلاط است حاصل از ضرب یازده در چهار بر تقدیر
اول نتیجه تابع کبری باشد و این است معنی قول او که فی غیر الضرورة و الدوام الوصفیین یعنی
در غیر دو مشروطه و دو عرفیه و بر تقدیر دوم نظر میکنیم بجهت صغری اگر در و قید وجود را یافتیم یعنی لا دوام
یا لا ضرورت او را حذف میکنیم و همچنین ضرورتی را که مخصوص بدو باشد یعنی در کبری بنا باشد
هر ضرورت که باشد اعم که ذاتیه باشد یا وصفیه یا وقتیه بعد ازان بکبری نظر میکنیم اگر در و قید
وجود را یافتیم همچنانکه وقتی که یکی از خاصتین باشد او را ضم میکنیم با آنچه پیش ازین نگاه داشته ایم
و این جهت نتیجه است و اگر قید وجود را نیافتیم همچنانکه وقتی که یکی از عامتین باشد همانچه پیشتر نگاه
داشته ایم جهت نتیجه است اگر گویی که کلام مصنف مختل است زیرا که ضم قید وجود کبری را ذکر
نکرده و ازان چاره نیست گوییم که چنین نیست زیرا که گفت که نتیجه درین شکل تابع کبری است
در غیر قید ضرورت و دوام وصفیین و قید وجود غیر این دو قید است و از انجهت است که بعد ازین
گفت که و ان کان احدهما فیها تبعت الصغری ایضا و این مرتبه نخست در انکه وقتی که کبری یکی از
وصفیات اربع باشد نتیجه تابع کبری و صغری می باشد مگر در ان دو قید که در ایشان تابع کبری نمی
باشد پس اینجا پنج دعوی است ١ انکه کبری وقتی که یکی از ان نه باشد نتیجه تابع اوست ٢ انکه وقتی که
یکی از وصفیات اربع باشد نتیجه تابع صغری است ٣ انکه قید وجود از صغری بنتیجه متعدی نمی شود
بلکه حذف او واجب است ٤ انکه ضرورتی که بصغری مخصوص باشد نیز بدو متعدی نمی شود ٥ انکه
قید وجود کبری بنتیجه متعدی می گردد و با او ضم کرده می شود و مصنف یک را بیان کرده است

اما بیان دعوای اول این است که گفت اما الاول فلاندراج البین یعنی تابع بودن نتیجه کبری را وقتی که
یکی ازان نه باشد زیرا که اندراج اصغر در تحت اوسط ظاهر است زیرا که کبری دلالت میکند
بر آنکه هر چیزی را که اوسط بالفعل ثابت است اکبر بجهتی که در و معتبر است او را ثابت است و اصغر
ازان چیزهاست که ایشان را اوسط بالفعل ثابت است پس حکم باکبر بجهتی که در و معتبر است او را
ثابت باشد اگر گویی که این بیان در قسم دوم نیز جاری است زیرا که وقتی که گوییم که هر ج ب است
بالفعل و هر ب ا است مادام که ب است پس حکم کرده ایم در کبری بدانکه هر چیزی که او را ب بالفعل
ثابت است ا بجهتی که در کبری مذکور است ثابت است و از جمله چیزهایی که ب بالفعل ایشان را
ثابت است ج است پس ا بدان جهت او را ثابت باشد گوییم که شک نیست که او جمیع
اختلاطات این شکل نتیجه تابع کبری لازم می آید و مصنف بدین اشارت کرده است بقوله لیس
که تبعت الصغری ایضا لکن وقتی که کبری یکی از وصفیات اربع باشد نتیجه چنین می شود که اصغر
اکبر است مادام که اوسط است و حذف اوسط از نتیجه واجب است پس چون که او حذف
کرده شد و در جهتش نظر کرده شد تابع صغری یافته شد لکن بشرایط مذکوره و کشی در کلیت
این دعوی مخالفت کرده است چنانکه گفت وزعم الکشی ان الصغری الضروریة مع
الکبری السالبة الدائمة تنتج ضروریة بالخلف وبالعکس وجوابه بالعکس منع انتاج القیاس
المذکور فی الثانی الضروریة وجوابه بالخلف منع انتاج الممکنة مع الدائمة فی الثانی یعنی کشی
پنداشته است که صغرای ضروریه با کبرای سالبه دایمه ضروریه را نتیجه می دهد و مقتضای ضابطه
آن است که دایمه را نتیجه دهد و برین احتجاج کرده است بعکس کبری تا قیاسی شود از
شکل دوم مؤلف از صغرای ضروریه و کبرای دایمه و مطلوب را بعینه نتیجه دهد و بخلف و این
آن است که نقیض نتیجه را صغرای کبرای اصل گردانیم تا از شکل دوم نقیض صغری را نتیجه دهد
و جواب عکسش آن است که لا نسلم که ضروریه در شکل دوم ضروریه را نتیجه دهد و جواب
خلفش آن است که لا نسلم که ممکنه با دایمه در شکل دوم نتیجه دهد و ازینجا ظاهر می شود که اگر
صغرای ممکنه در یکی ازین دو شکل نتیجه دهد در دیگری نتیجه می دهد و اگر در یکی نتیجه ندهد در دیگری نتیجه
نمی دهد زیرا که هر کدام ایشان بعکس کبری بدیگری باز می گردد و اما بیان دعوای دوم آنست که گفت
واما الثانی فلان وصف الاوسط اذا کان مستدیما للاکبر کان ثبوت الاکبر للاصغر بحسب ثبوته
له وان کان مستدیما له بالضرورة کان ضرورة الاکبر للاصغر بحسب ضرورته له یعنی تابع

بودن

بودن نتیجه صغری را وقتی که کبری یکی از وصفیات باشد زیرا که کبری دلالت میکند بر دوام اکبر بدوام اوسط
وچونکه اکبر دایم گشت اوسط را بدوام وصف اوسط پس ثبوت اکبر مر اصغر را بحسب ثبوت وصف
اوسط باشد مر او را اگر ثبوت آن وصف اصغر را دایمی باشد ثبوت اکبر نیز مر او را دایمی باشد و اگر
آن در وقتی باشد این نیز در وقتی باشد و اگر آن فی الجمله باشد این نیز فی الجمله باشد و اگر اکبر اوسط را
دایما بدوام وصفش ضروری باشد چنانکه در مشروطتین اکبر اصغر را بحسب آن ضرورت ضروری باشد
زیرا که ضروری مر ضروری ما ضروری است و اما بیان دعوای سیم آن است که گفت وانما لا یتعدی
قید الوجود اعنی اللادوام واللاضرورة من الصغری لان الاکبر وان کان دائما مادام الاوسط جاز ان
لا یکون مقتصرا علی وقت ثبوت الاوسط فیکون ثابتا وان لم یثبت الاوسط یعنی عدم تعدی قید
وجود از صغری بنتیجه زیرا که اگرچه که در کبری این است که اکبر اوسط را دایم است مادام که وصف اوسط
ثابت است لکن جایز است که ثبوت اکبر مقتصر بر وقت ثبوت اوسط نباشد یا جایز باشد که اکبر
ثابت باشد مر چیزی را که اوسط او را ثابت می باشد اگرچه که اوسط ثابت نباشد پس اکبر اصغر را
دایما ثابت باشد پس لادوام ولاضرورت صغری بنتیجه متعدی نشود چنانکه گوییم که هر آدمی خندان
است نه دایما و هر خندان جاندار است مادام که خندان است و این کاذب است که هر آدمی جاندار است
نه دایما و بعضی این دعوی را بدین وجه تعلیل کرده اند که صغرای این شکل موجبه است پس قید وجود او
البته سالبه خواهد بود و سالبه را در انتاج این شکل دخلی نیست و این تمام نیست زیرا که ازین که
سلب باستقلال در صغرای این شکل منتج نباشد لازم نمی آید که او را در انتاج دخل نباشد چنانکه
پیشتر بدین اشارتی گذشته است و اما بیان دعوی چهارم بوجهی که هم دعوای دوم نیز باشد آن
است که گفت وانما لا یتعدی الضرورة من الکبری وحدها وحینئذ لجواز ان تکون ضرورة الاکبر
مقیدة بالاوسط فلم یثبت عند امکان انتفاء الاوسط ولا من الصغری وحدها لان استدامة
الاوسط للاکبر اذا لم یکن ضروریة جاز انتفاء الاکبر وان ثبت الاوسط بالضرورة یعنی ضرورت
مختصه بنتیجه متعدی نمی شود اما از کبری چنانکه یکی از مشروطتین باشد زیرا که ضرورت اکبر مشروط
است بوصف اوسط پس وقتی که امکان انتفای وصف اوسط باشد آن ضرورت ثابت
نباشد چنانکه گوییم که هر آدمی تعجب کننده است و هر تعجب کننده خندنده است بضرورت
بشرط آنکه تعجب کننده باشد و این کاذب است که هر آدمی خندنده است بضرورت و آنکه مصنف
گفت که زیرا که جایز است که ضرورت اکبر مقید باوسط باشد نیکو نیست زیرا که ازین فهم می شود

که جایز نیست که مقید بدو بنا شد وچنین نیست زیرا که کلام در ضرورت مشروطه است ونشاید که
ضرورت مادام الوصف اراده کرده باشد لکن این خلاف اصطلاح اوست واما از صغری زیرا که
وقتی که کبری ضروریه بنا شد همچنانکه یکی از عرفیتین اصغای اکبر از هر چیزی که اوسط او را ثابت
است ممکن خواهد بود پس از اصغر نیز ممکن باشد واما بیان دعوای نجم یعنی آنکه قید وجود کبری
بنتیجه متعدی می شود این است که اندراج ظاهر است زیرا که وقتی که اوسط اکبر است نه دایما اصغر
نیز همچنین خواهد بود یا گوییم که صغری باللادوام کبری لادوام نتیجه را نتیجه میدهند وچونکه این دعوی را
در دعوای اولی داخل بود برهان او مبین مصنف او را اینجا ذکر نکرد و اختلاطات قسم دوم
تفصیل میکنیم تا احاطه تامه حاصل گردد و میگوییم که کبری وقتی که یکی از عامتین باشد با وجودیتین
و با مطلقه عامه مطلقه عامه را نتیجه میدهد زیرا که اکبر دایم است یا لازم اوسط را و اوسط فی الجمله
ثابت مر اصغر را پس اکبر فی الجمله ثابت باشد مر اصغر را و ممکن است که گوییم که این اختلاط منتج
است مطلقه وقتیه را و آن از مطلقه عامه اخص است زیرا که کبری دلالت میکند بر آنکه مر چیزی
که او را اوسط ثابت است اکبر ثابت است مادام که اوسط ثابت است و صغری دلالت
میکند بر ثبوت اوسط مر اصغر را پس لازم آید ثبوت اکبر مر اصغر را در وقتی معین که وقت
ثبوت اوسط است اگر گویی که پس می آید که نتیجه با مشروطه عامه وقتیه مطلقه باشد زیرا که معنی کبری
آن است که اکبر ضروری است مر اوسط را مادام که وصف اوسط ثابت است و وصف
اوسط اصغر را فی الجمله ثابت است پس اکبر اصغر را ضروری باشد در وقت ثبوت اوسط گوییم
از این ضرورت ثبوت اکبر مر اصغر را بشرط اتصاف او با وسط لازم می آید نه در وقت اتصاف
او بدو و میان ایشان پیشتر فرق بیان کرده شده است لکن چونکه اوسط از نتیجه حذف کرده شود
اطلاق می ماند و با دایمتین و عامتین همچون صغری را اگر کبری مشروطه باشد زیرا که اکبر ضروری است
وصف اوسط را و او ضروری یا دایم ذات اصغر را با وصف او را و ضروری مر ضروری را ضروری
است مر دایم را دایم و دایمه یا عرفیه عامه را اگر کبری عرفیه باشد زیرا که دایم مر ضروری را تا مر دایم
دایم است و با خاصتین مشروطه عامه یا عرفیه عامه را و این ظاهر است و با وقتیه وقتیه مطلقه یا
مطلقه وقتیه را و با منتشره منتشره مطلقه یا مطلقه منتشره را زیرا که اکبر لازم اوسط است یا دایم
مر او را و اوسط ضروری اصغر در وقتی معین یا در وقتی از اوقات پس اکبر ضروری باشد یا ثابت مر اصغر را
در آن وقت واگر کبری یکی از خاصتین باشد نتیجه همان است که ذکر کردیم بتفصیل لکن مقید بلادوام

حتی

حتی که دایمتین با او نتیجه میدهد ضروریه لادایمه را و یا دایمه لادایمه را پس از ایشان قیاسی صادق
المقدمات منعقد نمی تواند شد اگر گویی که پس یافتیم چیزی را که مستلزم نقیضین است گوییم که تحقیق
این دو قیاس است زیرا که صغری با اصل قضیه قیاسی است و باللادوام قیاسی دیگر و یکی از ایشان
البته کاذب است پس یک چیز یافت نشد که مستلزم دو نقیض باشد و ظاهر گشت که اگر هر دو مقدمه
بسیطه باشند قیاس یکی می باشد و اگر یکی از ایشان مرکبه باشد دو قیاس و اگر هر دو مرکبه باشند چهار
قیاس و نتیجه های اینها را ترکیب میکنند و نتیجه قیاس میگردانند و اگر استحضار و ضبط میخواهی
بر تو باد بر استقرای این جدول تا در خنک و خوش غنیمت گاهی جولان بکنی

[illegible]	ضروریه	دائمه	مطلقه عامه	وجودیه لادائمه	[illegible]	منتشره	[illegible]	ممکنه عامه	[illegible]	مشروطه عامه	[illegible]	مشروطه خاصه	[illegible]
ضروریه	مجهول کی									ضروریه	دائمه	[illegible]	[illegible]
[illegible]										دائمه	[illegible]	دائمه لادائمه	[illegible]
مشروطه عامه										[illegible]	عرفیه عامه	[illegible]	[illegible]
[illegible]										عرفیه عامه	[illegible]	عرفیه خاصه	[illegible]
مطلقه عامه										[illegible]	مطلقه	[illegible]	[illegible]
[illegible]										مشروطه عامه	[illegible]	مشروطه خاصه	[illegible]
عرفیه خاصه										[illegible]	عرفیه عامه	[illegible]	عرفیه خاصه
[illegible]										مطلقه	[illegible]	وجودیه لادائمه	[illegible]
وجودیه لاضروریه										[illegible]	مطلقه	[illegible]	[illegible]
[illegible]										وقتیه مطلقه	[illegible]	وقتیه	[illegible]
منتشره									کی	[illegible]	مطلقه	[illegible]	[illegible]
[illegible]	عقیم												
ممکنه خاصه													عقیم

و از ضابطه ترا معلوم گشت که صغری ضروریه با سالبه عرفیه دایمه را نتیجه میدهد و کشی درین نیز
خلاف کرده است چنانکه گفت وزعم الکشی ان الضروریة مع الکبری السالبة العرفیة العامة

بنتج ضروریه بالعکس والخلف وقد عرفت جوابهما یعنی کسی پنداشته است که این اختلاط ضروریه را
نتیجه میدهد و دلیلش همان طریق عکس و خلف است و تقریر مردود جواب ایشان گذشت و همچنین
مقتضای ضابطه آن است که صغرای دایمه با مشروطه دایمه را نتیجه دهد و بعضی برین نیز زیاده کرده اند
چنانکه بدان اشارت کرد و گفت فان قیل الکبری المشروطة مع الصغری الدایمة تنتج ضروریة فان
ضروریة الاکبر لما کانت دایمة بدوام الاوسط الدایم بدوام ذات الاصغر کانت دایمة بدوامها
قلنا تلک الضرورة بشرط وصف الاوسط وهی غیر المطلوب بالنتیجة تقریر دلیل ایشان این است
که کبری دلالت میکند بر آنکه هر چیزی را که اوسط ثابت است اکبر بضرورت ثابت است مادام که
اوسط ثابت است و اصغر را اوسط دایم ثابت است پس اکبر او را بضرورت ثابت باشد زیرا که
شرط ضرورت متحقق گشت و جواب این آن است که ضرورتی که در کبری معتبر است ضرورتست بشرط
وصف پس ازو لازم نیاید مگر ضرورت ثبوت اکبر اصغر را بشرط وصف و این ضرورت دایمه
نیست پس آنچه مطلوب است ازین دلیل لازم نمی آید و آنچه لازم می آید مطلوب نیست آری
اگر کبری ضروریه اعتبار کرده شود بحسب اوقات وصف اختلاط ازو و از دایمه ضروریه را نتیجه
میدهد و ازو و از مطلقه عامه و وجودیتین و وقتیه مطلقه را و ازو و از عرفیتین مشروطه را و همه اینها ظاهر
گشت مگر کسی بگوید که پس برین تقدیر هر گاه که محمول موضوع را ثابت شود او را ضروری باشد یا ضرورت
دایمه اگر ثبوتش دایمی باشد یا ضرورت غیر دایمه اگر ثبوتش دایمی نباشد پس امکان خاص
ازمیان قضایا مرتفع شود بیان اول آن است که هرگاه که صادق باشد که هر ج ب است
یا دایما یا نه دایما این را ضم کنیم با این که هر ب ا است بضرورت مادام که ب است تا نتیجه دهد
که هر ج ب است بضرورت ذاتیه یا وقتیه زیرا که میگوییم که اگر ضرورت کبری بحسب وقت اعتبار
کرده شود ممنوعست و اگر بشرط وصف اعتبار کرده شود انتاجش ممنوعست و تتمه برهان انتاج
این است که گفت واعلم ان من تمام بیان النتیجة بیان عدم لزوم الزاید علی المدعی بالنقض
فی المواد یعنی بیان انتاج بدان تمام می شود که عدم لزوم زاید بیان کرده شود زیرا که مدعا در
جهت نتیجه اخص جهات لازمه است و این بیان بدان است که سایر مواد نقض کرده شود
چنانکه مثلا گوییم که در اختلاط از ضروریه و مطلقه چنانکه هر آدمی سخن گوی است بضرورت
و هر سخن گوی خندان است بالفعل جهت نتیجه اطلاق است نه چیزی زاید برو چون ضرورت
و دوام و برین قیاس و هر کس که مقدمات را نیکو بداند و بدان بوجه صواب وقت نظر کنند

و

وحقیقت معانی آن پیش خاطر دارد می داند که چیزی زاید برین نتایج لازم نمی آید اگر چه هیچ مادة نقض
بخاطرش خطور نکند و بعد ازین شروع کرد در بیان شکل دوم و گفت واما الشکل الثانی فشرط
لانتاجه امران احدهما دوام الصغری او کون الکبری مما ینعکس سالبة لان الصغری الوقتیة والمشروطة
الخاصة مع الوقتیة لا تنتجان لحمل المضیء علی المنخسف بالخسوف القمری بالجهتین سلبا وحمله علی
القمر وعلی الشمس بالتوقیت ایجابا مع امتناع السلب فی الاول والایجاب فی الثانی ولو جعلت
المحمول معدوما لصادقت الصغری موجبة والکبری سالبة وعدم انتاج الاخص یوجب عدم انتاج
الاعم یعنی شرط شکل دوم بحسب جهت دو چیز است اول بودن صغری یا دایمه یا ضروریه یا بودن
کبری یکی از شش قضیه که سالبه ایشان منعکس میشود که سه ضروریتانند و سه دایمه زیرا که اگر این
هر دو منتفی شوند صغری غیر ضروریه و دایمه باشد و آن یازده قضیه است و کبری یکی از آن هفت
که سالبه ایشان منعکس نمیشود و اخص صغریات مشروطه خاصه و وقتیه است اما مشروطه
خاصه از مشروطه عامه و از عرفیتین و اما وقتیه از بواقی و اخص کبریات وقتیه و اختلاط صغرای
مشروطه خاصه و وقتیه با کبرای وقتیه در دو ضرب اول که اخص ضروبند منتج نیستند زیرا که
اختلافی که موجب عقم است ثابت است اما در ضرب دوم چنانکه گوییم که هیچ چیزی که گرفته
باشد بگرفتگی ماه روشن نیست مادام که گرفته است بگرفتگی ماه یا در وقتی معین نه دایما و هر ماه روشن
است در وقتی معین نه دایما با آنکه سلب ممتنع است و اگر کبری را بدین بدل کنیم که و هر
آفتاب روشن است در وقتی معین نه دایما ایجاب ممتنع است و اما در ضرب اول چنانکه
محمول را در دو مثال مذکور معدول گردانیم و گوییم که هر گرفته بگرفتگی ماه نه روشن است
مادام که گرفته است یا در وقتی معین نه دایما و هیچ ماه یا هیچ آفتاب نه روشن نیست در وقت
معین نه دایما با امتناع سلب در اول و ایجاب در دوم و چون که این دو اختلاط درین دو ضرب
نتیجه نداد نداد ایشان در غیر این دو ضرب با غیر ایشان در هیچ ضربی نتیجه ندهد زیرا که عدم انتاج
اخص موجب عدم انتاج اعم است و چون محال آن بود که کسی گوید که وقتی که وقت دو وقتیه
یکی باشد دایمه را نتیجه میدهند زیرا که ایجاب چیزی و سلب دیگری که با او موافق باشد در وقت
ممتنع است و زیرا که وقتی که صادق باشد که هر ج ب است بضرورت در وقتی معین نه دایما و
هیچ ا ب نیست بضرورت در آن وقت نه دایما واجب است که صادق باشد که هیچ ج ا نیست
دایما و اگر نی بعض ج ا باشد بالفعل و او را با کبری ضم کنیم تا نتیجه دهد که بعض ج ب نیست در آن

وقت و ضرب بود بضرورت در ان وقت این خلف است از برای دفع این گفت نعم
لو اتحد الوقت في الوقتيتين انتج دايمة لكنه شرط زايد يعني اين انتاج نه از آن جهت است كه وقتيه اند
بلكه بشرط چيزي زايد است و بحث ما بنسبت با نفس مفهوم ايشان است و شرط دوم در نتيجه دادن
اين شكل اين است كه گفت الثاني كون الممكنة مع الضرورية او الوصفية لان الممكنة لا تنتج مع الدائمة
لجواز كون المسلوب عن الشيء دايما ممكنا له و بالعكس مع امتناع سلب الشيء عن نفسه و لا مع
العرفية العامة كبرى لانها اعم من الدائمة شرط دوم آن است كه استعمال ممكنه با ضرورت باشد
اعم كه ضرورت ذاتيه باشد يا وصفيه عامه يا خاصه لكن از شرط اول دانسته شد كه كبراي ممكنه با ضرورت
وصفيه عقيم است پس محصل اين شرط يكي از دو چيزي مي شود يا استعمال ممكنه صغري با يكي ازين سه
ضرورت يا استعمال ممكنه كبري با ضرورت ذاتيه زيرا كه اگر اين هر دو ممنوع شوند لازم آيد يا استعمال
ممكنه صغري با غير اين سه ضرورت از ان ده قضيه ديگر يا استعمال ممكنه كبري با غير ضروريه از ان
دوازده قضيه ديگر و از شرط اول ظاهر گشت كه ممكنه صغري با شش قضيه كه سالبه ايشان منعكس
نمي شود عقيم است پس نماند مگر اختلاط ممكنه صغري با دايمه و عرفيتين و اخص اين سه اختلاط ممكنه
صغري است و عرفيه خاصه و نيز ظاهر گشت كه ممكنه كبري با يازده قضيه كه غير ضروريه و دايمه اند
عقيم است پس نماند مگر اختلاط ممكنه كبري با دايمه پس اختلاطاتي كه واجب گشت بيان عقم ايشان
سه است ممكنه كبري با دايمه و ممكنه صغري با دايمه و با عرفيه خاصه اما عقم اختلاط اول زيرا كه
جايز است كه مسلوب باشد از چيزي دايما ممكن الثبوت باشد او را با آنكه سلب چيزي از نفس
خود ممتنع است همچنانكه گوييم كه هيچ رومي سياه نيست دايما و هر رومي سياه است بامكان
حق ايجاب است و اما صدق اين اختلاط با آنكه حق سلب باشد ظاهر است زيرا كه جايز است
كه چيزي از يكي از دو مباين دايما مسلوب باشد و مباين ديگر را ممكن و اما عقم اختلاط دوم بنا
بر عكس اين كه مذكور گشت يعني جايز است كه چيزي مسلوب باشد از چيزي بامكان و مر
او را ثابت دايما همچنانكه هيچ رومي سپيد نيست بامكان و هر رومي سپيد است دايما با آنكه سلب وحق
از نفس خود ممتنع است و صدق اين اختلاط با امتناع ايجاب ظاهر است اين در ضرب دوم
است و اما در ضرب اول زيرا كه جايز است كه ثابت هر چيزي را دايما ممكن السلب باشد از و
و بالعكس همچنانكه در دو مثالي كه مذكور گشت وقتي كه مقدمتين ايشان را تبديل كنيم يا محمول را معدول
گردانيم و چونكه اين از آنچه در شرط اول و آنچه مذكور شد ظاهر مي شود در متن ترك كرده شد و اما

ع

عقم اختلاط سيم زيرا كه وقتي كه درين شكل عرفيه خاصه مستعمل شود در انتاج لا دوام او را مدخلي نيست
پس اين اختلاط همان اختلاط ممكنه صغري مي شود با عرفيه عامه و اين عقيم است زيرا كه عرفيه عامه
از دايمه اعم است و بدين اشارت كرد بدانكه گفت كه و نيز با عرفيه عامه كبري و درين نظر است
زيرا كه عدم انتاج با جزو موجب عدم انتاج با كل نيست اگر گويي كه ما مي يابيم قياسهايي را كه مقدمات
ايشان مركبه اند در جميع اشكال كه نتيجه دادن ايشان بواسطه نتيجه دادن اجزاي ايشان است
گوييم كه اين موجب آن نيست كه در جميع قياسهايي كه مقدمات ايشان مركبه اند حكم كنيم كه نتيجه دادن
ايشان نيست مگر بواسطه نتيجه دادن اجزا بر وجهي كه ذكر كرديد شايد كه قياسها باشند كه مقدمات
ايشان مركبه باشند و چيزها را نتيجه دهند نه بر آن وجه كه اجزا ايشان نتيجه مي دهند پس اولي آن است كه
كلام را بنا كنيم بر عدم علم با نتاج و ممكن است كه گفته شود كه مراد با نتاج قضيه مركبه آن است كه
بعضي از اجزا اش يا قضيه ديگر نتيجه دهد و بعدم انتاج او آنكه هيچ جزوش با او نتيجه ندهد و منع مذكور
بدين عنايت مندفع مي گردد و چونكه محل بود كه كسي گويد كه ممكنه صغري با يكي از خاصتين مطلقه
نتيجه ميدهد و اگر نه از نقيض او كه دايمه است با يكي از خاصتين قياسي منتظم شود در شكل اول
و اين محال است پس بدين و بدفع اين اشارت كرد و گفت نعم لو كانت الكبرى احد الخاصتين
لزم من صدقهما وحدهما مطلقة عامة و الا انتظم من الدائمة و احد الخاصتين قياس في الاول
يعني صدق مطلقه مذكوره بطريق مذكور دلالت نمي كنند بر آنكه نتيجه باشد وقتي نتيجه بودي كه صغري را
در و دخلي بودي و چنين نيست بلكه همان صدق كبري در و كافي است زيرا كه بر تقدير صدق
او اگر چه صغري كاذب باشد واجب است كه اصغر بلكه هر چيزي كه فرض كرده شود اكبر بالفعل
از و مسلوب باشد و اگر نه خلف مذكور لازم مي آيد كسي نگويد كه اين بعينه در صغراي ممكنه با
مشروطه خاصه بر شما وارد است زيرا كه ميگوييم كه ما آنجا انتاج را بطريق مذكور بيان نمي كنيم بلكه
مي گوييم كه نقيض نتيجه با كبري اگر چه كه قطع نظر كنيم از لا دوام او نقيض صغري را نتيجه مي دهد پس
هر كدام را در انتاج مدخل هست و از اعتبار اين دو شرط ظاهر گشت كه اختلاطاتي كه منتج
اند درين شكل هشتاد و چهار اند زيرا كه شرط اول هفتاد و هشت را كه حاصل مي شود از ضرب
يازده صغري در هشت كبري ساقط گردانيد و شرط دوم هشت ديگر را و ممكنه صغري است
با دايمه و با دو عرفيه و دو ممكنه كبري با دايمه و سر در اعتبار اين دو شرط آن است كه حاصل
اين شكل استدلال است بر تنافي طرفين مطلوب به تنافي حكمهاي ايشان پس ما دام كه

ایجاب و سلبی که بر طرفین وارد می‌شوند متنافیان باشند و مستلزم تنافی طرفین نگردد پس اگر شرط
اول منتفی شود غایت آنچه در صغریات باشد ضرورت حکم باشد در جمیع اوقات و غایت
آنچه در کبریات باشد ضرورت حکم باشد در وقتی معین و اختلاف این دو حکم بایجاب و سلب موجب
تنافی ایشان نیست زیرا که جایز است که بقیاس با یک چیز یا دو مساوی صدق ایجاب
محمول در جمیع اوقات وصف و صدق سلب او در وقتی معین یا عکس این ضروری باشد و همچنین
اگر شرط دوم منتفی شود زیرا که اختلاف دوام و امکان بایجاب و سلب مقتضی تنافی ایجاب و سلب
نیست و امام و کشی در شرط دوم مخالفت کرده‌اند پس بدان وجه ایشان اشارت کرد و گفت
وزعم الامام ان الصغری الممکنة تنتج مع الکبریات الست ممکنة عامة وزعم الکشی انها لا تنتج الا مع سوالبها
وبیانه بالعکس والخلف وقد عرفت جوابهما اما امام گفته است که صغری ممکنه با شش قضیه که سالبه ایشان
منعکس می‌شود نتیجه می‌دهد زیرا که کبری اگر سالبه باشد دلالت میکند بر منافات اوسط و اکبر را و صغری
دلالت میکند بر امکان ثبوت اوسط مر اصغر را پس امکان سلب اکبر از اصغر لازم آید زیرا که امکان
ثبوت یکی از دو منافی مر چیزی را موجب امکان سلب منافی دیگر است از و و اگر موجبه باشد دلالت
میکند بر لزوم اوسط مر اکبر را و صغری بر امکان سلب او از اصغر پس سلب اکبر از اصغر ممکن باشد
زیرا که امکان سلب لازم از چیزی مستلزم امکان سلب ملزوم است از و و اما کشی بدان رفته
است که صغرای ممکنه نتیجه نمیدهد مگر با آن شش سالبه نه با موجبات بطریق عکس کبری تا
بشکل اول باز گردد و بخلف و این ضم نقیض نتیجه است با کبری تا نقیض صغری را از شکل اول
نتیجه دهد و انتاج را بسوالب مخصوص گردانید زیرا که این دو دلیل در انتاج موجبات تمام
نمی‌شوند و جواب هر دوی ایشان پیشتر معلوم گشته است اما جواب امام از نقضی که گذشت
در اختلاط صغرای ممکنه با دایمه و عرفیتین زیرا که از آنجا دانسته می‌شود که امکان ثبوت یکی
از دو منافی در وقتی موجب امکان سلب دیگری باشد که منافات میان ایشان ضروریه
باشد اما وقتی که غیر ضروریه باشد همچنانکه در دایمه و عرفیتین موجب آن نیست همچنانکه سیاه که ثبوت
او در رومی ممکن است و با او منافی و سلب رومی از بعض خود ممکن نیست و کبری وقتی دلالت
بر لزوم میکند که بر ضرورت مشتمل باشد و این ظاهر ست و اما جواب کشی آن است که گذشت
که صغرای ممکنه منتج نیست و صغرای ضروریه با کبرای عرفیه در شکل اول منتج ضروریه نیست و مصنف
مذهب کشی را بوجهی دیگر رد کرد و گفت ونحن نقول لو کانت الضروریة فی الثانی تنتج ضروریة

لانتجت الصغری الممکنة مع الموجبات الست سالبة ممکنة بضم نقیض النتیجة الی عکس نقیض الکبری
وهو قولنا لا شیء مما لیس ب ا حتی ینتج لیس بعض ج لیس ب بالضرورة ویلزمه بعض ج ب بالضرورة
وقد کان کل ج لیس ب بالامکان هذا خلف یعنی اگر ضروریه در شکل دوم ضروریه را نتیجه دهد لازم
می‌آید که صغری ممکنه با آن شش موجبه نتیجه دهد لکن نزد کشی مقدم حق است پس چاره ندارد
از التزام تالی بیان شرطیه بدان است که نقیض نتیجه را ضم کنیم با عکس نقیض کبری تا نتیجه دهد چیزی را
که لازم او نقیض صغری باشد مثلا وقتی که صادق باشد که هیچ ج ب نیست بامکان و هر ا ب
است مادام که ا است واجب است که صادق باشد که هیچ ج ا نیست بامکان و اگر نی صادق
باشد که بعض ج ا است بضرورت پس این را صغری سازیم و عکس نقیض کبری را که این است
که هیچ چیزی که او نه ب است ا نیست کبری تا از شکل دوم این را نتیجه دهد که بعض ج او نه ب
نیست بضرورت و لازم این است که بعض ج ب است بضرورت و صغری این بود که هیچ ج
ب نیست بامکان این خلف است و برین تقریر از دو وجه سوال می‌آید پس آن را ذکر کرد تا جواب
گوید و گفت فان قلت انت منعت من قبل لزوم هذه الموجبة لتلک السالبة فکیف
جعلتها لازمة لها ههنا وایضا هذا البیان لا یحفظ حدود القیاس قلت جعلتها لازمة لها لحصول
شرط لزومها وهو تحقق الموضوع وصدق نقیض النتیجة تحقق هذا الشرط وایضا من قال بانتاج
القیاس المفروضة ضروریة اعترف بلزومها ایاها فورود الاشکال علیه وایضا هم بینوا بمثل هذا
فی الشرطیات ولزمهم الاشکال سوال اول این است که موجبه محصله لازم سالبه معدوله
نیست پس چگونه اینجا او را لازم گردانیدی و دوم این است که این بیان [illegible]
که در حدود قیاس باقی نمی‌ماند و جواب از اول آن است که وقتی موجبه لازم سالبه نمی‌باشد که
موضوع موجود نباشد و اینجا موضوع سالبه موجود است زیرا که صدق نقیض نتیجه که موجبه
است بر وجود دلالت میکند و نیز کسی که قایل شد بانتاج قیاسی که یک مقدمه اش ضروریه
است ضروریه را در شکل دوم معترف است بدانکه موجبه لازم سالبه است پس بطریق
الزام این رد او می‌شود و از دوم آن است که اهل منطق بسیار است که در قیاسهای شرطیه
انتاج را بعکس نقیض بیان می‌کنند پس در رد ایشان این درست باشد و این رد بر کشی وقتی
وارد شود که مثل این بیان را استعمال کرده باشد و اگر نی نه بر و وارد شود و نه بر ایشان زیرا که
ایشان بدین انتاج و بفرق میان موجبات و سوالب قایل نیستند بعد ازین گفت والحق ان

من بين مثل هذا القياس لزمه تفسير الانتاج الذاتي بما لا يكون اللزوم بواسطة مقدمة اجنبية فقط
ومعني اين ظاهر است وبدين اشارتي كه گذشته است ضابط انتاج اين شكل اين است كه گفت
والنتيجة في هذا الشكل تتبع الدائمة والصغرى في غير قيد الوجود وغير قيد الضرورة ان لم تكن في الكبرى
ضرورة وصفية بيانه بما عرفت في المطلقات واما لم ينتج هذا الشكل الضرورية وان كانتا ضروريتين
لجواز امكان صفة لنوعين تثبت لاحدهما فقط فيصدق سلب ما له تلك الصفة عن النوع الآخر
بالضرورة وحمله على تلك الصفة بالضرورة مع امكان تلك الصفة لنوع آخر واذا جعلت المحمول
بعدولا حذفت الصغرى موجبة والكبرى سالبة يعني ازين بيرون نيست كه هر يكي از مقدمتين
دوام صادق مي آيد يا ني اگر صادق آيد بدانكه ضروريه باشد يا دايمه نتيجه دايمه مي باشد واگر صادق
نيايد تابع صغرى مي باشد لكن بشرط آنكه اگر در وي قيد وجودي يا قيد ضرورت باشد حذف كرده
شود واگر در كبرى ضرورت وصفية نباشد كه اگر در كبرى ضرورت وصفية باشد نتيجه متعدي ميشود
واين كلام بر چهار دعوي مشتمل است يكي نتيجه تابع دايمه است يا تابع صغرى بر ان دو تقدير بيان
اين آن سه برهان است كه در مطلقات مذكور گشت يعني عكس وخلف وافتراض پس هر ضربي از
مطلقات به هر برهاني كه بيان كرده شد موجهه او نيز بهمان برهان مبين مي گردد پس كتاب را بتكرار
آن مطول نمي گردانيم واين شكل ضروريه را نتيجه نمي دهد اگرچه كه هر دو مقدمتين اش ضروريه باشند
اما در ضرب دوم زيرا كه جايز است كه صفتي دو نوع را ممكن باشد وبالفعل يكي ايشان را ثابت
باشد نه ديگري را پس سلب نوعي كه آن صفت او را ثابت است از ان نوع ديگر صادق
باشد بضرورت وهمچنين حمل او بر آن صفت با آنكه سلب اين صفت از ان نوع ديگر بضرورت
صادق نيست همچنانكه در مثال مشهور كه صادق است كه هيچ حمار فرس نيست بضرورت وهر
مركوب زيد فرس است بضرورت با آنكه اين كاذب است كه بعض حمار مركوب زيد نيست بضرورت
زيرا كه هر حمار مركوب زيد است بامكان واما در ضرب اول زيرا كه اگر درين مثال محمول را معدول
كرده انيم صغرى موجبه وكبرى سالبه صادق مي آيند نه نتيجه ضروريه وامام واتباع اش را درين ضابطه
نيز خلاف است چنانكه گفت احتج ابان احد المقدمتين اذا كانت ضرورية فالاخرى ان
كانت ضرورية السلب كان الاوسط ضروري الثبوت لاحد الطرفين وضروري السلب
عن الآخر فبينهما منافاة ضرورية وان كانت لا ضرورية كانت ضرورة الاوسط ضرورية الثبوت
لاحدهما ضروري السلب عن الآخر فيرجع الى القسم الاول وجوابه ان الاوسط ضروري الثبوت

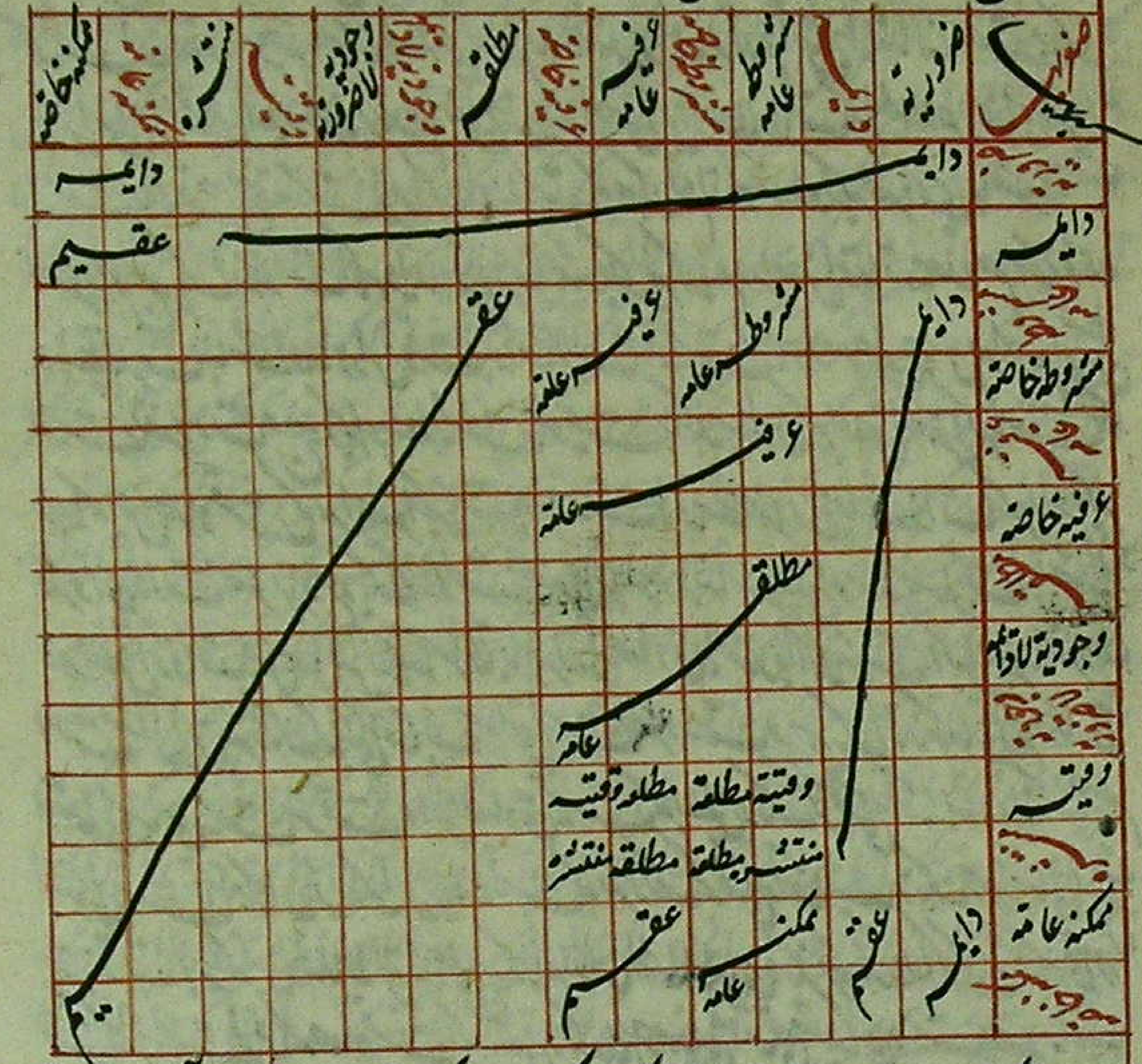
لذات

لذات احد الطرفين وضروري السلب عن الآخر فبين الذاتين منافاة ضرورية والمط
المنافاة الضرورية بين ذات الاصغر ووصف الاكبر وما ذكرتم لا يفيد ما يخالف الضرورية
مع المشروطة فان المنافاة فيه تقع بين ذات الاصغر ووصف الاكبر يعني گفته اند كه وقتي
كه يكي از دو مقدمه ضروريه باشد ديگري ازين بيرون نيست كه ضروريه باشد يا ني وبهر
تقدير نتيجه ضروريه مي باشد اما وقتي كه آن مقدمه ديگر ضروريه باشد زيرا كه بر ان تقدير ثبوت
اوسط يك طرف را وسلب او از طرف ديگر ضروري خواهد بود پس ميان ايشان مباينت
ضروريه باشد واين سالبه ضروريه است واما وقتي كه ضروريه نباشد زيرا كه ضروري را
ضرورت ضروري است ولا ضروري را عدم ضرورت همچنان پس وقتي كه وسط يك طرف را
ضروري باشد وديگري را لا ضروري ضرورت وسط يكي را بضرورت ثابت باشد واز ديگري بضرورت
مسلوب پس تقسيم اول باز گردد زيرا كه ضرورت وسط حد وسط گشت وجوابش اين است
كه ثبوت وسط وصف يك طرف را ضروري است نه سلب او از وصف طرف ديگر
بلكه اين نسبت با ذات ايشان است پس ازين لازم نيايد مگر منافات ميان ذات اصغر
وذات اكبر ومطلوب منافات ضروريه است ميان ذات اصغر ووصف اكبر واين لازم
نمي آيد اگر گويي كه وقتي كه ميان هر دو ذات منافات ضروريه محقق گشت ميان يك ذات ووصف
ديگري منافات لازم مي آيد زيرا كه اگر يكي با وصف ديگري مجتمع شود ذات با ذات مجتمع شود
وحال آنكه ميان ايشان منافات ضروريه بود گوييم كه ذات اكبر آن است كه اكبر بالفعل بر وي صادق
مي آيد پس منافات او را ذات اصغر مستلزم نيست مگر منافات را ميان وصف اكبر بالفعل
وذات اصغر واين منافي آن نيست كه ثبوت وصف اكبر ذات اصغر را ممكن باشد اري اگر صغرى
ضروريه با مشروطه لاجل الوصف باشد ضروريه را نتيجه مي دهد زيرا كه كبرى اگر سالبه باشد دلالت
ميكند بر منافات ضروريه ميان وصف اوسط ووصف اكبر ووصف اوسط لازم ذات
اصغر است وچيزي كه بضرورت منافي لازم باشد البته منافي ملزوم مي باشد واگر موجبه باشد
وسط لازم وصف اكبر باشد ومنافي ذات اصغر پس ميان آن وصف واين ذات منافات
ضروريه باشد وضرورت وصفيه را لاجل الوصف اعتبار كرديم زيرا كه اگر بشرط الوصف
باشد نتيجه ضروريه لازم نمي آيد زيرا كه منافي مجموع ذات وصفت واجب نيست كه منافي صفت
باشد وهمچنين لازم مجموع واجب نيست كه لازم جزء باشد ومصنف در آخر فصل مختلطات

برین نتیجه میکنند دعوای دوم این است که وقتی که یکی از هر دو مقدمه ضروریه یا دایمه نباشد اگر صغری
بر قید وجود مشتمل باشد حذف کرده می شود و این را مصنف در صورت دعوای اعم ذکر کرده و گفت
وانما لا یتعدی الوجود الی النتیجه لانه یصدق کل انسان نایم لا دایما و لا شیء من الحمار الیقظان بنایم
بالضروره ما دام حمارا یقظانا لا دایما مع صدق قولنا لا شیء من الانسان بحمار یقظان بالضروره
والنتیجه عدم اشتمال المقدمتین بالنسبه الیه علی شرایط الانتاج یعنی قید وجود بنتیجه متعدی نمی شود
نه از صغری نه از کبری زیرا که این صادق است که هیچ انسان در خواب نیست نه دایما و هیچ حمار بیدار
در خواب نیست بضرورت مادام که حمار بیدار است نه دایما با آنکه این کاذب است که هیچ انسان
حمار بیدار نیست نه دایما زیرا که صدق این ضروریست که هیچ انسان حمار بیدار نیست دایما و سر
این آن است که مقدمتین نسبت با قید وجود بر شرایط انتاج مشتمل نیستند زیرا که قید وجود در این
بیرون نیست که در یک مقدمه باشد یا در هر دو مقدمه و هر کدام که باشد بعضی شرایط انتاج منتفی است
اما وقتی که در یک مقدمه باشد زیرا که آن مقدمه در کیف مخالف آن دیگر است پس بضرورت قید
او در کیف با آن موافق باشد و درین شکل هیچ دو متفق در کیف منتج نیستند و اما وقتی که در دو مقدمه
باشد زیرا که قید وجود هیچ کدام نه با اصل و نه یکدیگر نتیجه می دهد بنا بر آنکه گذشت و نه با قید وجود
زیرا که درین شکل نه دو مطلقه منتج اند و نه دو ممکنه و نه مطلقه و ممکنه و سیم آن است که ضرورتی
که مختص بصغری باشد حذف کرده می شود زیرا که وقتی ضرورت مختص بود خواهد بود که او مشروطه
یا وقتیه یا منتشره باشد و کبری عرفیه زیرا که مفروض آن است که بر هیچ کدام از مقدمتین
دوام صادق نمی آید و آنکه صغری ضروریه است پس غیر مشروطه یا یکی از وقتیتین نتواند بود
و چونکه مقتضای شرط آن است که وقتی که دوام بر صغری صادق نیاید کبری یکی از ان شش
باشد و اینجا کبری یکی از دایمتین نیست زیرا که خلاف مفروض است و یکی از مشروطتین نیست
زیرا که ضرورت مخصوص بصغری است بحسب فرض پس متعین گشت که عرفیه باشد یا عامه
یا خاصه و این با مشروطه منتج ضرورت نیست و اگر نه اختلاط مشروطه و عرفیه در شکل اول منتج
ضرورت باشد و حال آنکه خلاف این مبین گشت و سیم برین قیاس است اگر صغری یکی
از وقتیتین باشد و چهارم آن است که کبری وقتی که مشروطه باشد با مشروطه مشروطه را نتیجه
می دهد زیرا که در یک مقدمه حکم کرده ایم بدانکه اوسط بضرورت منافی یکی از وصفین است
و در مقدمه دیگر بدانکه لازم آن وصف دیگر است پس میان ایشان منافات ضروریه باشد

واین

واین سالبه مشروطه است و با وقتیه وقتیه مطلقه را و با منتشره منتشره مطلقه را زیرا که اوسط منافی
وصف اکبر است و ثبوت او ذات اصغر را ضروری در بعضی اوقات یا اوسط لازم وصف اکبر است
و منافی ذات اصغر بضرورت در بعضی اوقات پس وصف اکبر با ذات اصغر منافی باشد بضرورت
در ان وقت و اگرچه که کلام اینجا نزدیک گشت بتفصیل لکن تمام نمی شود و بغایت تفصیل نمی رسد
مادام که بر یک یک نتیجه توقف حاصل نشود پس بدین جدول ملتفت شو و گرد او بگرد
تا ترا مطلع گرداند بر خیرهایی که اطلاع بر ان واجب است



اختلاطهایی که تابع دایمه اند چهل و چهار اند زیرا که وقتی که دوام بر یکی از دو مقدمه صادق آید یا ضروریه
خواهد بود یا دایمه اگر ضروریه باشد یا صغری خواهد بود یا کبری و هر کدام که باشد با سیزده اعتبار
کرده می شود پس مجموع بیست و پنج باشد زیرا که یکی بجهت تکرار ساقط می شود و اگر دایمه باشد
با غیر ضروریه اعتبار کرده می شود زیرا که در اول اعتبار کرده شده و با غیر ممکنتین زیرا که با ایشان منتج
نیست و پس او با ده اعتبار کرده می شود و او یا صغری باشد یا کبری پس مجموع نوزده باشد

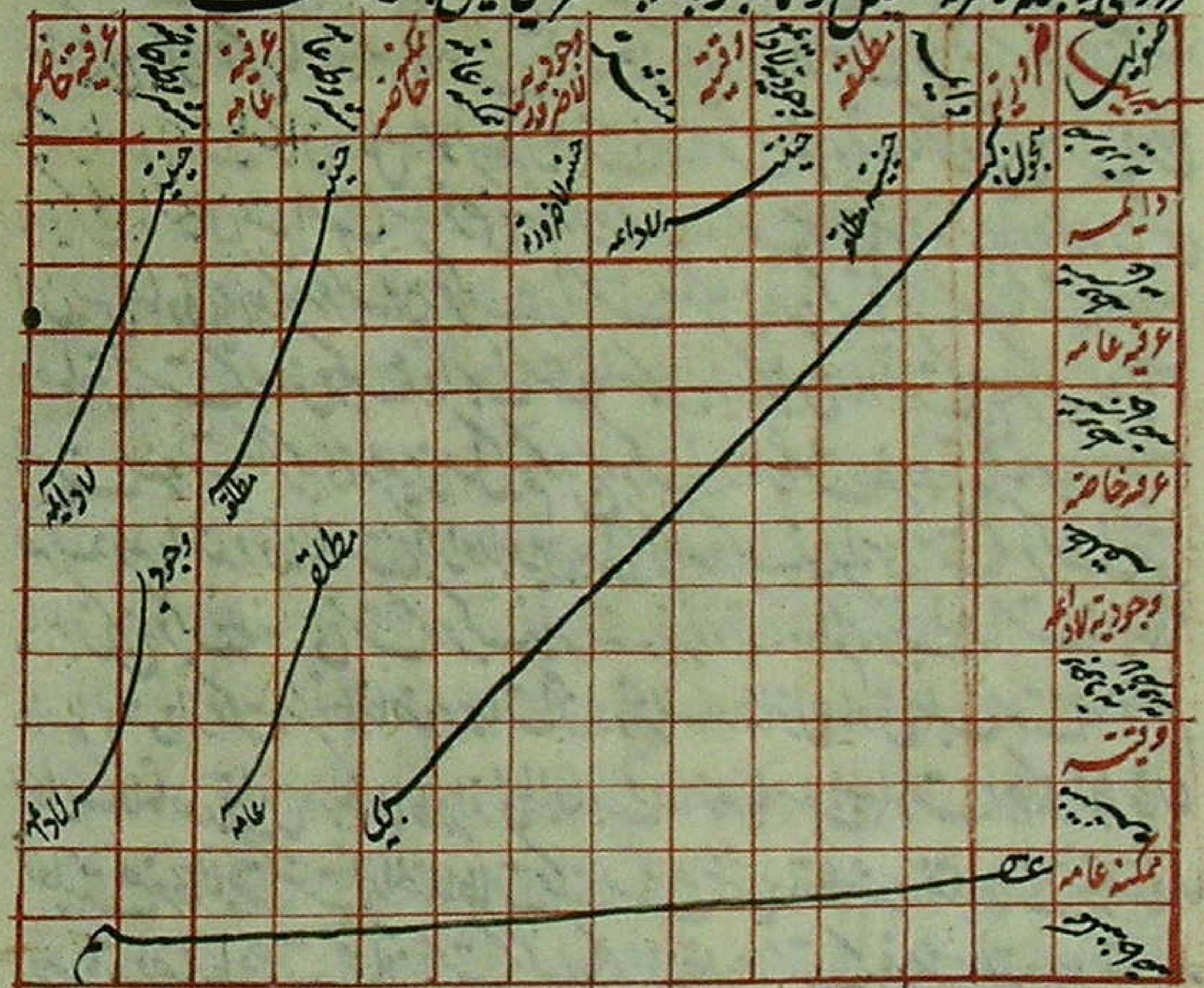
زیرا که یکی تکرار ساقط می شود در اختلاطهایی که تابع صغری اند جمله و از ضابطه انتاج چنین معلوم گشت
که اختلاط دائمتین با سه قضیه که سالبه ایشان منعکس نمیشود دایمه را نتیجه میدهند لکن این باطلاق
مستقیم نیست بلکه در تفصیلی هست که تنبیه بران واجب است از آنجهت گفت تنبیه الدائمتان
مع الوقتیه الموجبة ینتجان دایمة لما عرفت ولا ینتجان مع السالبة اذ یصدق کل لون کسوف سواد
بالضرورة ولا شیء من الوان الاجرام السماویة بسواد بالتوقیت مع صدق قولنا کل لون کسوف لون
جرم سماوی بالضرورة یعنی ضروریه و دایمه با آن سه قضیه وقتی دایمه را نتیجه میدهند برهانهایی که
گذشت آن قضایا موجبه باشند اما وقتی که سالبه باشند برهان بر عدم انتاج ایشان منعقد می گردد
نه بر انتاج ایشان اما برهان بر عدم انتاج زیرا که اخص این اختلاطات که اختلاط صغرای ضروریه
است با وقتیه منتج نیست زیرا که جایز است که هر کدام از اوسط و اکبر ضروری باشند ذات
اصغر را و هیچ یک از ذوات اکبر دایما موجود نباشند بلکه هر کدام در بعض اوقات معدوم شود پس
وسط ثابت نباشد او را در آن وقت زیرا که ایجاب موقوفست بر وجود موضوع پس هر اصغر اوسط
است بضرورت و هیچ اکبر اوسط نیست بتوقیت با کذب این که بعض اصغر اکبر نیست بامکان
زیرا که این صادقست که هر اصغر اکبر است بضرورت یا وسط ضروری باشد ذات اکبر را و اکبر
ضروری ذات اصغر را و هیچ یک از ذوات اصغر دایما موجود نباشند پس اوسط مسلوب باشد ازو
در بعض اوقات پس سالبه وقتیه صغری با ضروریه صادق باشد با آنکه ثبوت اکبر اصغر را ضروریست
مثال این هر رنگ گرفتگی آفتاب سیاهی است بضرورت و هیچ یک از رنگهای جرمهای
آسمانی سیاهی نیست بتوقیت و این صادق نیست که بعض رنگ گرفتگی آفتاب رنگ جرم
آسمانی نیست بامکان زیرا که این صادقست که هر رنگ گرفتگی آفتاب رنگ جرم آسمانی است
بضرورت و چونکه این اختلاط نتیجه نداد هیچ کدام از آن اختلاطهای دیگر نتیجه ندهد اگر گویی که کبری در
مثال کاذبست زیرا که صادقست که بعض رنگهای جرمهای آسمانی سیاهی است بضرورت
و آن رنگ گرفتگی آفتابست و نیز لا دوام که عبارتست ازین است که هر رنگ جرم آسمانی سیاهی است
بالفعل کاذبست زیرا که این صادقست که بعضی رنگهای جرمهای آسمانی سیاهی نیست دایما چون
رنگ آفتاب با آنکه صدق نقیض نتیجه و صغری با صدق کبری ممکن نیست که مجتمع شوند زیرا که وقتی که
اکبر بضرورت اصغر را ثابت است پس بعض اکبر اصغر است و هر اصغر اوسط است بضرورت
پس سالبه وقتیه صادق نباشد و در مثال وقتی که رنگ گرفتگی آفتاب رنگ جرم آسمانی است

چنانچه نقیض نتیجه بران دلالت کرد و سیاهی بضرورت او را ثابت است پس بعض رنگ جرم آسمانی
سیاهی باشد بضرورت و این منافی آن است که هیچ یک از رنگهای جرمهای آسمانی سیاهی نیست
بتوقیت و جوابش آن است که ثبوت سیاهی بعضی رنگهای جرمهای آسمانی را ضروری نیست مگر در
وقت وجودش و این منافی آن نیست که سلب او از ایشان ضروری باشد در وقت عدمش و ازین ظاهر
گشت جواب آنکه گفت که صدق نقیض نتیجه با صدق کبری مجتمع نمی شود و اما کذب لا دوام مخل بغرض نیست
زیرا که مراد از عدم انتاج وقتیه آن است که هیچ کدام از دو جزو او منتج نیست بجهت آنکه اشارتی بدان
گذشت و اینجا ایشان منتج نیستند اما اصل بنا بر مثالی که گذشت و اما لا دوام از جهت اتفاق در کیف
با آنکه اگر کبری را بدین بدل کنیم که هیچ رنگ گرفتگی آفتاب سیاهی نیست بضرورت در وقتی که ربع فلک
واسطه باشد میان آفتاب و ماه نه دایما زیرا که رنگ گرفتگی در آن وقت معدوم است نقض
تمام می شود و سالم از منع زیرا که سلب چیزی از نفس خود محال است و اما عدم برهان بر انتاج زیرا که
براهین مذکوره تمام نمی شود اما عکس کبری زیرا که آن هفت قضیه اگر کبری باشند قابل عکس نیستند
و اگر صغری باشند پس کبری موجبه خواهد بود و عکس او فایده نمیدهد و اما عکس صغری خود ظاهر
و اما خلف زیرا که از سلب اوسط از اصغر در وقتی معین لازم می آید و این منافی آن نیست
که اثبات او در جمیع اوقات وجودش ضروری باشد زیرا که جایز است که وقت سلب از اوقات
وجود خارج باشد بخلاف آنکه اگر موجبه باشد زیرا که نتیجه که از خلف لازم می آید موجبه است پس
وقت او از اوقات وجود موضوع خواهد بود زیرا که صدق موجبه در وقت عدم موضوع ممتنع است
پس منافی صغری باشد و چون ممکن بود نوعی اعتبار کردن که حکم این بنا شد بران تنبیه کرد و گفت
بلی لو اعتبر فی الوقتیه کون ذلک الوقت من اوقات الذات ای لا یعتبر فی الدائمتین اوقات الذات
علی خلاف المشهور انتجتا مع الدائمتین بالخلف و المثال انما یرد نقضا اذا اخذت متقدمة علی وفق المشهور
یعنی این وقتی است که هر دو مقدمه یعنی ضروریه و وقتیه چنانچه مشهور است اعتبار کرده شوند و این
آن است که ضروریه عبارتست از آنکه محمول ضروری باشد موضوع را در جمیع اوقاتی که ذات
موضوع موجود است و وقتیه عبارتست از آنکه ضروری باشد در وقتی معین برابر است که آن وقت
از اوقات وجود ذات باشد یا نی و این بجهت آن است که میان حکم بر اصغر و حکم بر اکبر تنافی
نیست برین تقدیر زیرا که جایز است که چیزی معین دیگری را در جمیع اوقات وجودش ثابت
باشد و در وقتی از اوقات غیر وجودش ازو مسلوب و مادام که این دو حکم متنافیان نباشند

اختلاط منتج نیست اما اگر در وقتیه اعتبار کرده شود که آن وقت از اوقات وجود ذات باشد یا در
دائمتین از اوقات وجود ذات اعتبار کرده نشود بلکه جمیع اوقات ازلا و ابدا اعتبار کرده شود بر
خلاف مشهور در ایشان با وقتیه دائمتین را منتج میدهند زیرا که میان ثبوت حکم در جمیع اوقات و سلب
او در بعض آن یا میان ثبوت حکم در جمیع اوقات ذات و سلب او در بعض آن منافات ضروری نیست
و خلف تمام مثلا وقتی که دوام بحسب ازل اعتبار کرده شود و وقتیه بر مشهور بجهانکه هر ج ب است
بضرورت ازلیه و هیچ ا ب نیست بتوقیت نه دائما پس هیچ ج ا نیست دائما و اگر نه بعض ج ا باشد
بالفعل و او را صغرای کبرای قیاس گردانیم تا از شکل اول نتیجه دهد که بعض ج ب نیست بالفعل و هر
ج ب بود ازلا این خلف است و همچنین وقتی که وقتیه بحسب وقت وجود ذات اعتبار کرده شود
و دائمه بر مشهور زیرا که اگر این صادق نباشد که هیچ ج ا نیست دائما صادق باشد که بعض ج ا است
بالفعل و او را با کبری ضم کنیم تا نتیجه دهد که بعض ج ب نیست بتوقیت بحسب ذات و صغری این
بود که هر ج ب است مادام که ذات او موجود است این خلف است و مثال مذکور برین نقض می آید
زیرا که اگر در دائمتین ازل اعتبار کرده شود صغری صادق نمی آید و اگر در وقتیه وقت وجود ذات
اعتبار کرده شود کبری صادق نمی آید پس ظاهر گشت که در تحقیق انتاج یکی از دو تغییر کافی است
یا تغییر دائمتین یا تغییر تفسیر وقتیه پس از بحث مصنف و فاصله ذکر کرده نه و اصله این است
آنچه صاحب کشف و کسانی که تابع او گشتند از متاخرین ذکر کرده ماند بعد از آن که درین با ایشان
مساعده کردیم و این از تحقیق دور است زیرا که مشهور در وقتیه اعتبار مطلق وقت نیست
بلکه اعتبار وقت ذات است یا وقت وصف بجهانکه در فصل جهات دانستی و اگر معتبر در وقتیه مطلق
وقت باشد نسبت او با قضایا باطل گردد زیرا که لازم آید که موجبه ضروریه یا دائمه یا سالبه وقتیه
صادق آید پس سالبه ممکنه و مطلقه اعم از و نباشند و همچنین وجودیه لا دائمه اعم از و نباشد و غیر
این از نسبتهایی که یک یک آن تطرح کرده اند و منشاء غلط ایشان آن است که در سلب وجود
موضوع را اعتبار نمیکنند و کاشکی بدانی که وقتی که در وقتیه سالبه اوقات وجود ذات را
اعتبار نکردند در سالبه ضروریه و دائمه اوقات وجود موضوع را اعتبار میکنند یا نی اگر اعتبار
می کنند از ایشان فرق میخواهیم و اگر اعتبار نمی کنند از ین بیرون نیست که اوقات را بوجهی اعتبار
می کنند که شامل باشد هم اوقات وجود را هم اوقات عدم را یا بوجهی که متناول باشد یا اوقات
وجود را یا اوقات عدم را تا سالبه ضروریه صادق باشد وقتی که ضرورت سلب محمول از موضوع
در

در جمیع اوقات عدم موضوع محقق گردد بر تقدیر اول فرق نباشد میان ضرورت ازلیه و غیر ازلیه در سلب و بر
تقدیر دوم خلف ایشان در موجبه وقتیه بجهانکه در سالبه گمان برده اند تمام نشود زیرا که از قیاس خلف در موجبه
این لازم می آید که اوسط افراد اصغر را در وقت وجودش ثابت است و این منافی آن نیست که
اوسط از جمیع افراد اصغر در اوقات عدمشان منفی باشد بلکه اگر در سلب وجود موضوع اعتبار کرده
نشود هیچ خلف اصلا تمام نشود زیرا که میان موجبه و سالبه مناقضه نمی ماند و اکثر احکام مختل می شود بجهانکه
پوشیده نیست و عجب آن است که تصریح میکنند بدانکه سلب رفع ایجاب است و ایجاب بر افراد موجود است
بعد از ین ایشان را نمی بینی که در سلب وجود اعتبار نمی کنند و نیست این مگر غلط در کلام از لوازم و احکام
و شرایط شکل سیم این است که گفت واما الشکل الثالث فشرط انتاجه و جهة نتیجته کما فی الشکل الاول
الا فیما یتبع الصغری فانه یتبع فیه عکسها دون قید الوجود یعنی شرط شکل سیم بحسب جهت آن است
که صغری فعلیه باشد بجهانکه در شکل اول زیرا که اخص اختلاطاتی که ممکن است یعنی اختلاط از
صغرای ممکنه خاصه با ضروریه و مشروطه خاصه در اخص ضروب که ضرب اول است و دوم است عقیم است
پس او در باقی ضروب و باقی اختلاطات مطلقا عقیم باشند بیان این با اختلافی است که موجب
عقم است زیرا که جایز است که دو نوع باشند که هر کدام ایشان را صفتی باشد که حصول او
مر آن نوع دیگر را ممکن باشد پس درست باشد حمل یکی از آن دو صفت بر چیزی که آن از آن صفت
دیگر حاصل است بامکان و حمل موصوف این صفت برین صفت بضرورت با آنکه حمل یکی از آن دو نوع
بر دیگری بامکان ممتنع است مثلا فرض کنیم که زید همیشه بر اسب سواری شود نه بر حمار و عمرو بر عکس
این پس صادق می آید که هر مرکب زید مرکب عمرو است بامکان و هر مرکب زید اسب است بضرورت
و صادق نیست که بعض مرکب عمرو اسب است بامکان زیرا که این صادق است که هیچ مرکب عمرو اسب
نیست بضرورت و اگر کبری را بدین بدل کنیم که هیچ مرکب زید حمار نیست بضرورت قیاس بر هیات
ضرب دوم باشد و حق ایجاب است و اگر او را بدین بدل کنیم که هر مرکب زید اسبی است که مرکب زید است
یا بدین که هیچ مرکب زید نه اسبی نیست که مرکب زید است بضرورت مادام که مرکب زید است نه دائما اختلاط
حاصل میشود از ممکنه و مشروطه خاصه بر هیات آن دو ضرب و در اول صادق سلب است و در دوم
ایجاب و اما صدق این دو اختلاط در اول با ایجاب و در دوم با سلب بسیار است و چونکه شرط بودن
فعلیت صغری ثابت گشت از اختلاطات ممکنه بیست و شش ساقط شد و اختلاطات منتجه صد و چهل
و سه ماند و ضابطه در جهت نتیجه آن است که کبری یا یکی از نه قضیه است که غیر مشروطتین و عرفیتین اند

يا يكي ازين چهار بر تقدير اول جهت نتيجه همان جهت كبري است و بر تقدير دوم جهت نتيجه جهت عكس صغري است
كه قيد لادوام از وحذف كرده شود اگر عكس بود و مقيد باشد اما بيان جهات پس بانكه بعكس صغري است تا بشكل
اول باز كردد و مطلوب بعينه نتيجه دهد و بخلف و افتراض چنانچه تر مر دو گذشت واما حذف قيد لادوام زيراكه
اينجا البته سالبه است در صغراي اين شكل او را دخلي نيست واما ضم لادوام كبري زيراكه او با صغري لادوام نتيجه
نتيجه مي دهد در بعض اختلاطات در اين شكل نتيجه ديگر است چنانچه گفت وانت تعلم ان الصغري اللادائمتين
مع الفعليات الخمس ينتج مع ما نتيجة حينية ضرورة اجتماع وصف الاصغر والاكبر في الاوسط حينا ما يعني صغراي
ضروريه و دايمه با پنج فعليه يعني وقتيتين و وجوديتين و مطلقه عامه نتيجه ميدهند با آن نتيجه كه ذكر كرديم كه تابع
كبري است حينيه لادايمه را در سه اول و حينيه لاضروريه را در چهارم و حينيه مطلقه را در پنجم زيراكه وقتي كه
صادق آيد كه هر ب ج است دايما و هر ب ا است بالفعل نتيجه مي دهد كه بعض ج ا است گاهي وقتي كه ج
است زيراكه چاره نيست از اجتماع وصف اصغر و وصف اكبر در اوسط در وقتي في الجمله زيراكه اوسط
متصف است باصغر دايما و باكبر بالفعل و اگر كبري بدل كرده شود بدين كه هيچ ب ا نيست بالفعل
نتيجه ميدهد كه بعض ج ا نيست در وقتي كه ج است زيراكه چاره نيست از عدم اجتماع آن دو وصف
در وقتي في الجمله و هر كه تفصيل خواهد بر رود باستقراي اين جدول



وشرايط

وشرايط شكل چهارم اين است كه گفت واما الشكل الرابع فيشترط لانتاجه بلغية امور
احدها فعلية الموجبة بما تيرت تما عرفته في الاول يعني نتيجه دادن شكل چهارم را بحسب جهت
مقدمات سه شرط است اول فعليه بودن موجبه كه در وي مستعمل باشد خواه صغري خواه كبري كه صغري
باشد يا كبري و بيان اين نزديكست بدانكه در شكل اول گذشت اما وقتي كه كبري باشند زيراكه
ضربهايي كه كبراي ايشان موجبه مي باشند سه اول اند و ممكنه در ضرب سه اول كه گذشت دوم اخص است
و در سيم نتيجه نمي دهد اما در ضرب اول زيراكه در مثال مشهور صادق مي آيد كه هر مركوب زيد اسب
است بضرورت يا هر مركوب زيد اسبي است كه مركوب زيد است مادام كه مركوب زيد است
نه دايما و هر حمار مركوب زيد است بامكان خاص با آنكه صادق سلب است بضرورت و صدق اين
دو اختلاط با ايجاب ظاهر است اما در ضرب سيم زيراكه وقتي كه صغري را بدل كنيم بدين كه هيچ مركوب
زيد ناهق نيست يا ناهقي نيست كه مركوب زيد است مادام كه مركوب زيد است نه دايما حق ايجابي
است و صدق ايشان با سلب بسيار است اما وقتي كه صغري باشند زيراكه اخص ضربهايي كه صغري
موجبه باشد ضرب اول و چهارم است و ممكنه در ايشان عقيم است اما در ضرب اول زيراكه صادق
است كه هر ناهق مركوب زيد است بامكان و هر حمار ناهق است بضرورت يا هر مركوب زيد
مركوب عمرو است بامكان و هر اسبي كه مركوب زيد است مركوب زيد است بضرورت مادام كه اسبي
است كه مركوب زيد است نه دايما با آنكه حق سلب است بضرورت و صدق ايشان با آنكه حق ايجاب
باشد ظاهر است اما در ضرب چهارم زيراكه وقتي كه كبري را بدل كنيم بدين كه هيچ اسب ناهق نيست
بضرورت صادق ايجاب است بضرورت و صدق او با سلب نويسند نيست اما مشروطه خاصه
نيز مستلزم است مطلقه عامه را چنانكه بزودي مي آيد شرط دوم اين است كه گفت الثاني
في انعكاس السالبة يعني سالبه كه درين شكل مستعمل مي شود واجب است كه منعكس شود و ازين
دو شرط لازم آيد كه ممكنه قطعا درين شكل مستعمل نشود خواه موجبه باشد خواه سالبه و بيان اين
شرط آن است كه ضربهايي كه در ايشان سالبه مستعمل ميشود سه اخير اند و اخص سوالبي كه منعكس
نمي شوند وقتيه است و او با ضروريه كه اخص بسايط است و با مشروطه خاصه و وقتيه كه اخص مركبات اند
در ضرب سيم و چهارم كه از پنجم اخص اند عقيم است اما بيان عقم اختلاط سالبه وقتيه با ضروريه
اين است كه گفت فان السالبة الوقتية لا ينتج مع الضرورية لصدق حمل المنخسف بالخسوف القمري
على القمر بالتوقيت سلبا و حمل القمر على فصله بالضرورة ايجابا مع امتناع سلب فصل القمر عن المنخسف

بالخسوف القمري يعني صادقست كه هيچ ماه كرفته نيست بكرفتكي ماه بتوقيت نه دايما و هر فصل ماه ماه است
بضرورت با آنكه حق ايجابست بضرورت زيرا كه سلب قمر از كرفته بكرفتكي ماه ممتنع است و اما
بيان عقم او با ضروريه در ضرب چهارم اين است كه كفت ولو جعلنا فصل القمر على المنخسف
بالخسوف القمري بالضرورة ايجابا كانت السالبة كبرى مع امتناع سلب القمر عن فصيله يعني
اين صادقست كه هر كرفته بكرفتكي ماه فصل ماه است بضرورت و هيچ ماه كرفته نيست بتوقيت
نه دايما و صادق ايجابست زيرا كه سلب ماه از فصلش ممتنع است و اما بيان عقم اختلاط او با
مشروطه خاصه در ضرب چهارم اين است كه كفت ولا مع المشروطة الخاصة لصدق حمل المنخسف
بالخسوف القمري على اللامضي بالاضاءة القمرية بالضرورية الوصفية لا دايما ايجابا و حمل اللامضي
بالاضاءة القمرية على القمر بالتوقيت سلبا مع امتناع سلب القمر عن المنخسف بالخسوف القمري
يعني اين صادقست كه هر نه روشن بنا بر روشني ماه كرفته است بكرفتكي ماه بضرورت مادام كه نه روشن
است نه دايما و هيچ ماه نه روشن نيست بتوقيت و حق ايجابست زيرا كه سلب ماه از كرفته
بكرفتكي ماه ممتنع است و اما بيان عقم اختلاط او با وقتيه در هر دو ضرب اين است كه بدان اشارت
كرد و كفت ويعرف من هذا عدم انتاجها مع الوقتية الموجبة صغرى كانت او كبرى يعني حال اين
اختلاط از مثالهايي كه ذكر كرده شد دانسته مي‌شود اما در ضرب چهارم بعين آن مثال و اما در ضرب
سيم زيرا كه صادقست كه هيچ ماه روشن كرفته بكرفتكي ماه نيست بتوقيت نه دايما و هر فصل ماه ماه روشن
است بتوقيت نه دايما با آنكه سلب فصل ماه از كرفته بكرفتكي ماه ممتنع است و اما بيان عقم او با مشروطه
خاصه در ضرب سيم اين است كه كفت و اما اذا كانت الوقتية السالبة صغرى فلم ينتج مع العامتين
لانه يصدق لا شيء من القمر بمنخسف بالخسوف القمري بالتوقيت و كل ما له فصل القمر قمر بالضرورة
الوصفية مع امتناع سلب فصل القمر عن المنخسف بالخسوف القمري فلزم عقمها مع الجميع
يعني سالبه وقتيه صغرى با عامتين نتيجه نميدهد و قيد لا دوام را در انتاج مدخلي نيست زيرا كه هر كز قياسي
از دو سالبه نمي‌باشد و كفتيم كه با عامتين نتيجه نميدهد زيرا كه اين صادقست كه هيچ ماه كرفته بكرفتكي
ماه نيست بتوقيت و هر فصل ماه ماه است بضرورت مادام كه فصل ماه است با آنكه سلب فصل
ماه از كرفته بكرفتكي ماه ممتنع است و ذكر عرفيه عامه در بيان زايد است زيرا كه كافي بود كه كويد كه سالبه
وقتيه صغرى با مشروطه عامه نتيجه نميدهد و قيد لا دوام را در انتاج مدخلي نيست پس با مشروطه
خاصه نتيجه ندهد و چون محل آن بود كه كسي كويد كه سالبه وقتيه صغرى با يكي از خاصتين نتيجه

م

مطلقه را نتيجه مي‌دهد و اكر نفي از آن خاصه و از نقيض مطلقه قياسي منتظم كردد در شكل اول از صغراي
دايمه و كبراي خاصه پس از براي دفع اين كفت نعم يلزم من مجرد صدق الخاصتين سالبة كلية مطلقة
عامة لاستلزام نقيضها معهما صدق قياس من الصغرى الدائمة والكبرى الخاصتين في الاول
يعني مستلزم سالبه مطلقه مجرد يكي از خاصتين است نه جميع مقدمات بجهت آنكه در شكل دوم ذكر
كرديم زيرا كه كبراي اين شكل بعينه كبراي شكل دوم است و مصنف بيان عقم اختلاط سالبه وقتيه
صغري را با مشروطه خاصه در ضرب سيم تاخير كرد اكرچه كه حسن ترتيب تقديم او را بر بيان عقم اختلاط
او با وقتيه بلكه بر بيان عقم او با مشروطه خاصه در ضرب چهارم تقاضا مي‌كرد تا اين سوال و جواب را
بدو لاحق كرداند و اكر ايشان را نيز تقديم كردي متعلقات بعض از بعض مسافتي طويله دور مي‌افتاد
و بعضي از ايشان توهم كرده‌اند كه سالبه وقتيه صغري با مشروطه خاصه موجبه جزئيه مطلقه عامه را نتيجه
مي‌دهد زيرا كه كبري با موجبه مطلقه عامه كه در ضمن سالبه وقتيه هست قياسي منتظم مي‌شوند در
شكل اول كه نتيجه موجبه مطلقه عامه كليه را كه منعكس شود بموجبه جزئيه مطلوبه و درين امتناعي نيست
زيرا كه منتج از سوالب موجبه را و از موجبات سالبه را استنتاج ميكند و جواب كفته‌اند كه اين
نتيجه از قياس لازم نمي‌آيد بلكه از كبري و بعض صغري لازم مي‌آيد و نتيجه قياس واجب است كه از جميع
چيزهايي كه در وي مذكور كشته است لازم آيد بوجهي كه هر مقدمه را در لزوم دخلي باشد و برين جواب
اعتراض كرده‌اند كه اين قادح است در قياسهايي كه صغراي آن لادايمه باشد زيرا كه نتيجه از مجرد
انبائي كه در ايشان هست حاصل مي‌شود و حق آن است كه قضاياي مركبه وقتي كه با يكديكر يا با
بسايط مختلط شوند قياسهاي متعدده حاصل مي‌شود پس نتيجه اكر بر مجموع آن قياسها موقوف باشند
نتيجه مجموع باشند و اكر ني نتيجه بعض نه از آن مجموع و بدين اشارتي كرد شرط سيم اين است كه كفت
الثالث ان يكون الصغرى السالبة دائمة او كبراها مما ينعكس سوالبه و بيانه يعرف مما سبق يعني
لازم است كه با صغراي سالبه يكي از ضروريه و دايمه باشد يا كبري يكي از آن شش كه سالبه ايشان
منعكس مي‌شود زيرا كه اكر اين هر دو منتفي شوند صغري يكي از مشروطتان و عرفيتان باشند زيرا كه
واجب است كه سالبه درين شكل منعكس شود و كبري يكي از آن هفت كه سالبه ايشان منعكس نمي‌شود
و انحصر ليس اختلاطات اختلاط صغراي مشروطه خاصه است با وقتيه و اين عقيم است زيرا كه
صادقست كه هيچ كرفته بكرفتكي ماه روشن نيست بروشني ماه مادام كه كرفته است نه دايما و هر ماه
كرفته است بكرفتكي ماه بتوقيت نه دايما با آنكه سلب ماه از روشن بروشني ماه ممتنع است

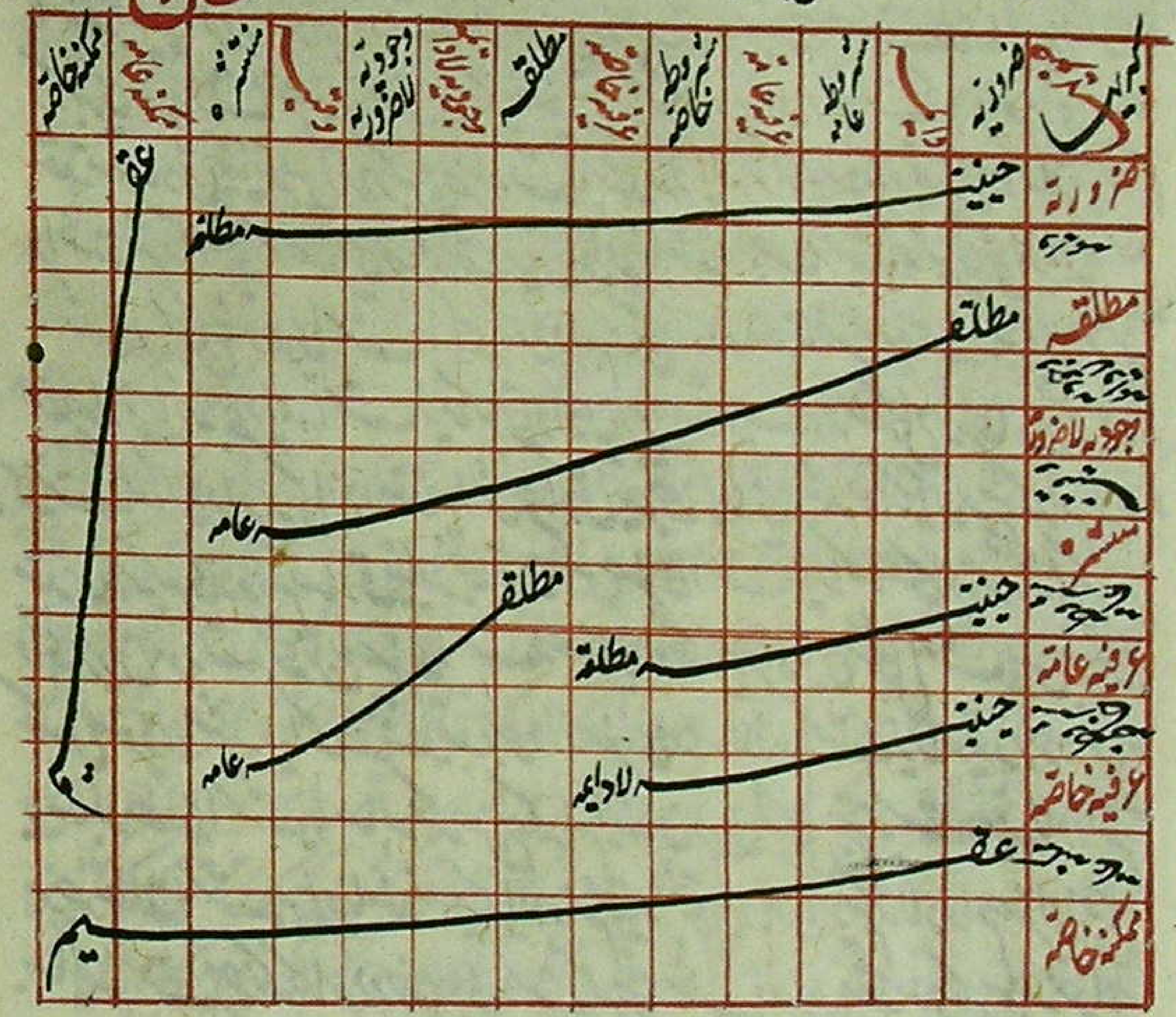
وبدانکه بیان در شرط دوم وسیم تمام نیست زیرا که تا اختلاطی که موجب عقیم است حاصل نشود چاره
نیست از بیان امتناع ایجاب و امتناع ایجاب متحقق نمی گردد مگر وقتی که سلب اکبر از اصغر
ضروری باشد تا موجبه ممکنه عامه صادق نیاید و ضرورت سلب اکبر از اصغر محال است و آنکه
بعضی گفته اند که اولی آنست که کلام بر عدم دلیل بر انتاج بنا کرده شود ضعیف است زیرا که
بر امتناع ضرورت سلب اکبر از اصغر دلیل دلالت میکند پس موجبه ممکنه این اختلاطات را
لازم است ضابطه انتاج این است که گفت والنتيجة الموجهة في هذا الشكل تتبع عكس الصغرى
ان لم يكن فيها الضرورة والدوام الوصفيان والا تبعت عكس الكبرى بدون الوجود والسالبة
كالدائمة وتعكس الصغرى بدون الوجود من الموجبة وبدون الضرورة ان لم يكن في الكبرى ضرورة
والبيان بما عرفته في المطلقات وبيان عدم لزوم الزائد بالنقض اختلاطاتی که نتیجه می دهند
باعتبار شروط مذکوره در هر کدام از دو ضرب اول صد و بیست و یکی اند که حاصل می شوند
از ضرب یازده در یازده و در ضرب سیم چهل و شش که حاصل میشوند از ضرب دو صغری که ضروریه
و دائمه اند در یازده فعلیه و از ضرب چهار صغری که مشروطتین و عرفیتین اند در آن شش که سالبه
ایشان منعکس می شود و در هر کدام از دو ضرب اخیر شصت و شش که حاصل میشوند از ضرب
یازده صغرای فعلیه در آن شش و انعقاد قیاسی که مقدماتش صادقه باشند در هر کدام ازین اختلاطات
منتجه در هر ضرب ممکن است مگر در اختلاط صغرایی که یکی از دو خاصه باشد با دائمتین در سه
ضرب اول و اگر نی لازم آید که در شکل اول قیاسی منعقد شود از صغرایی که یکی از دائمتین
باشد و کبرایی که یکی از خاصتین باشد بتبدیل هر دو مقدمه و اما در ضرب اخیر این اختلاط
با صدق مقدمات ممکن است همچنانکه گوییم که هر نویسنده جنبنده است بالضرورة ما دام
که نویسنده است نه دائما و هیچ سنگ نویسنده نیست دائما زیرا که این دو ضرب شکل
اول بعکس هر دو مقدمه باز می گردند نه بتبدیل ایشان چونکه این را دانستی پس میگوییم که ضرب
این شکل یا موجبه را نتیجه میدهند و این دو ضرب اول است یا سالبه را و آن سه ضرب اخیر
است و آنکه موجبه را نتیجه میدهد از این بیرون نیست که صغرای او یکی از مشروطتین و عرفیتین است
یا نی اگر نباشد نتیجه تابع عکس صغری است زیرا که این دو ضرب بتبدیل مقدمتین بشکل اول باز
می گردند و بعد از آن عکس نتیجه لازم است و در شکل اول مقرر گشته که کبری وقتی که یکی ازین
چهار وصفیه نباشد نتیجه تابع او می باشد پس نتیجه این شکل درین قسم عکس نتیجه شکل اول باشد

ونتیجه

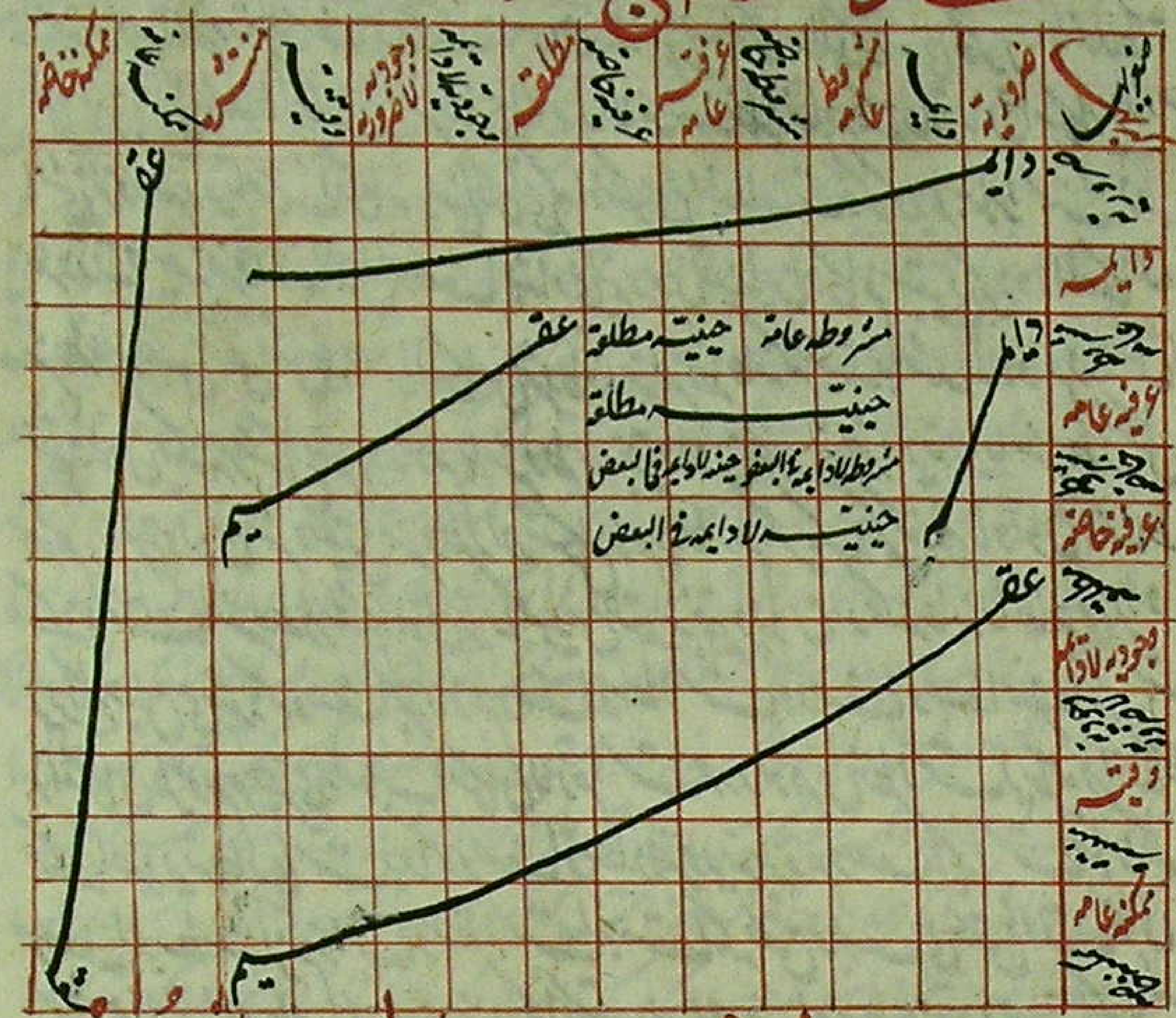
و نتیجه شکل اول تابع کبری است پس نتیجه این شکل تابع عکس کبرای شکل اول باشد و عکس کبرای این شکل
عکس صغرای این شکل است پس جهت نتیجه این شکل جهت عکس صغرای او باشد و مطلوب
این است و اگر صغری یکی ازان چهار وصفیه باشد نتیجه تابع عکس کبری می باشد لکن بشرط حذف
قید وجود ازو اگر باشد و ضم لادوام صغری با او اگر باشد اما آنکه نتیجه تابع عکس کبری است زیرا که
وقتی که مقدمتین این شکل را تبدیل کنیم قیاسی منتظم می شود بر هیئات شکل اول که کبرای او یکی ازان چهار
وصفیه باشد و نتیجه این شکل عکس نتیجه شکل اول است و نتیجه شکل اول درین صورت تابع صغری
است پس نتیجه این شکل تابع عکس صغرای شکل اول باشد و آن عکس کبرای این شکل است
و اما حذف وجود کبری زیرا که او صغرای شکل اول است و وجود او بنتیجه متعدی نمی شود و اما ضم لادوام
صغری زیرا که او کبرای شکل اول است و لادوام او متعدی می شود و هم در عکس باقی می ماند و آنک
سالبه را نتیجه می دهد اگر دوام بر یکی از دو مقدمه ضرب سیم یا بر کبرای دو ضرب اخیر آید نتیجه دائمه
می باشد و اگر نی همچون عکس صغری بعد ازین صغری ازین بیرون نیست که موجبه باشد یا سالبه
اگر موجبه باشد و در عکسش قید وجود باشد حذف می کنیم و اگر سالبه باشد و در عکسش ضرورت
باشد میکنیم اگر در کبری ضرورت نباشد یعنی ضرورت وصفیه و مصنف بدین تصریح نکرد زیرا که
در کبری ضرورت متصور نیست مگر وصفیه زیرا که کلام بر تقدیری است که دوام بر یکی از دو
مقدمه صادق نیاید پس اگر در کبری ضرورت باشد نه ذاتیه خواهد بود نه وقتیه زیرا که از شرط سیم
دانسته شد که وقتی که صغرای سالبه ضروریه یا دائمه نباشد واجب است که کبری یکی ازان شش
باشد پس اینجا پنج دعوی است ١ آنکه اگر دوام بر یکی از دو مقدمه ضرب سیم یا بر کبرای دو ضرب
اخیر صادق آید نتیجه دائمه است زیرا که نتیجه دادن این سه ضرب برد بشکل دوم ظاهر می گردد و آنجا
گذشت که اگر دوام بر یکی از دو مقدمه اش صادق آید نتیجه دائمه می باشد ٢ آنکه اگر بر هیچ کدام از دو
مقدمه یا بر کبری دوام صادق نیاید نتیجه همچون عکس صغری است زیرا که بشکل دوم باز می گردد
و آنجا درین صورت نتیجه تابع صغری است و صغرای او عکس صغرای این شکل است پس نتیجه تابع
عکس صغری باشد ٣ آنکه حذف قید وجود از صغرای موجبه لازم است زیرا که قید وجود موجبه
یا سالبه مطلقه است یا سالبه ممکنه و هیچ کدام ایشان درین شکل منتج نیست و قید لادوام سالبه
موجبه مطلقه است پس او با مقدمه دیگر لادوام نتیجه را نتیجه می دهد یا گوییم که لادوام صغرای موجبه
سالبه است چونکه کلام در ضربهایی است که منتج سلب اند پس مقدمه دیگر سالبه خواهد بود

ودو سالبه هرگز نتیجه نمیدهند بخلاف لادوام سالبه که موجبه است وبا مقدمه موجبه دیگر لادوام نتیجه را
در بعض نتیجه میدهد ۴ انکه وقتی که در کبری ضرورت وصفیه بناشد ضرورت عکس صغری حذف کرده
می شود زیرا که در عکس صغری ضرورتی باشد مگر وقتی که صغری سالبه مشروطه باشد معتبر بحسب مفهوم وصف
پس ضرورتا واگر درین شکل نتیجه متعدی گردد لازم آید که در شکل دوم نیز متعدی گردد وحال
انکه خلاف این ثابت گشت ۵ انکه وقتی که در عکس صغری ودر کبری ضرورت وصفیه باشد نتیجه
متعدی می شود زیرا که هر دو مقدمه بران تقدیر مشروطه لاجل الوصف خواهند بود پس سالبه مشروطه را
نتیجه دهند زیرا که در صغری حکم کرده ایم بدانکه وصف اصغر مباین وصف اوسط است مباینت
ضروریه ودر کبری بدانکه وصف اوسط لازم وصف اکبر است ومباین لازم مباینت ضروریه مباین
ملزوم می باشد بنجان پس میان وصف اصغر و وصف اکبر مباینت ضروریه باشد ومطلوب این
است ومصنف بیان نتایج این اختلاطات را حواله کرد برانچه در مطلقات فی الشی از تبدیل عکس
وخلف وافتراض وبیان عدم لزوم زاید را بر نقض وسمانکه تامل تو دران مغنی است از آوردن
صورتهای آن واما تفصیل نتیجه درین جدولها است

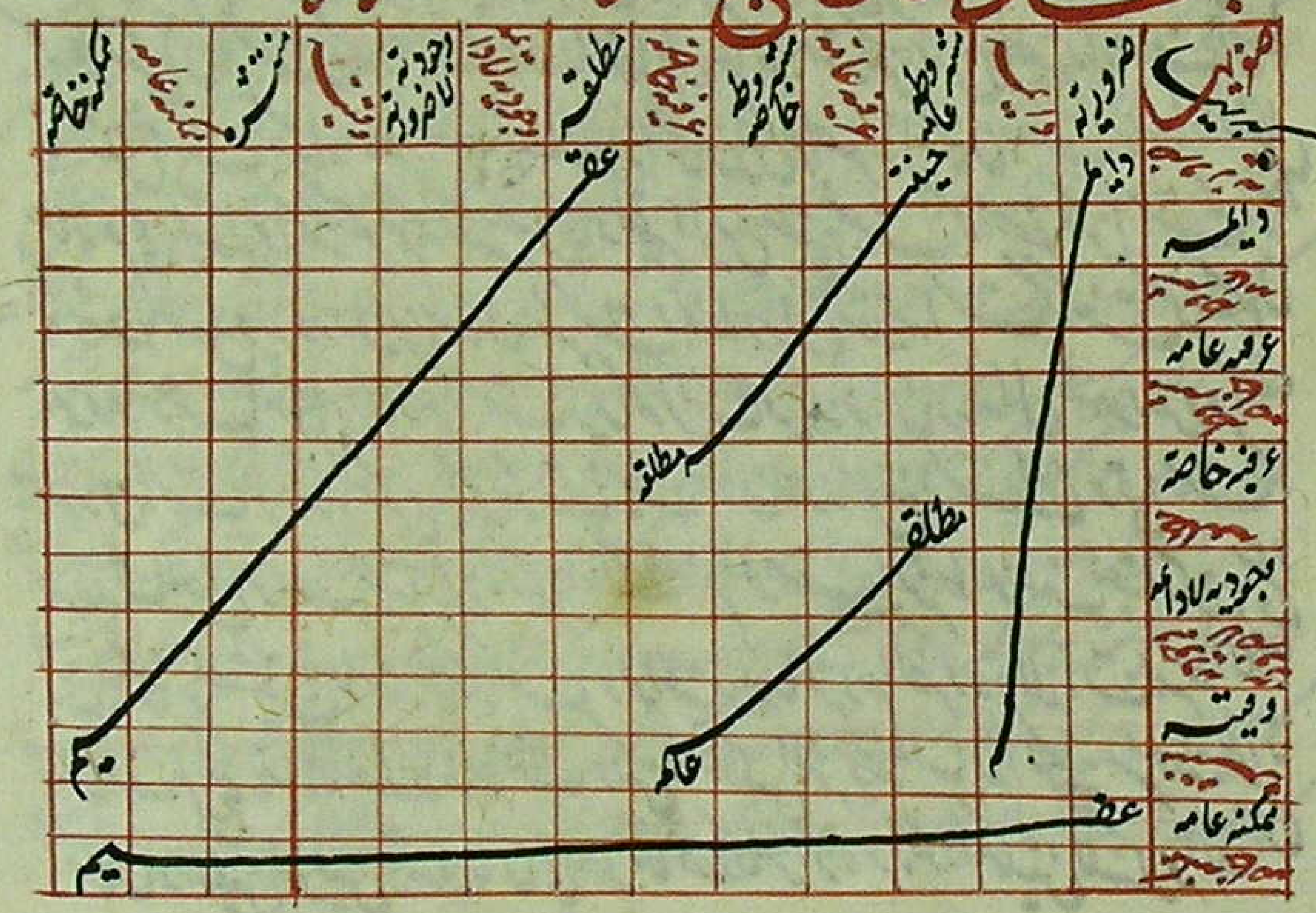
جدول نتایج ضرب اول



جدول نتایج ضرب سیم



جدول نتایج ضرب چهارم و پنجم



ودر احكامي كه بنسبت با مشروطه مذكور گذشت تفصيلي هست پس گوييم تنبيه اعلم ان في الضرورة الوصفية
نعتبر لزوم الضرورة للوصف من حيث هو هو وحينئذ يستقيم جميع احكامه المذكورة في العكوس والاختلاطات
على ما سبق الا في اختلاط الممكنة مع المشروطة في الاول فانه حينئذ نظر انما ينتج ممكنة عامة لان امكان الملزوم
الشيء لزوما ضروريا يوجب امكانه يعني احكامي كه از عكوس واختلاطات ذكر كرديم بنا بر انست كه در
ضرورت وصفيه ضرورت لاجل الوصف اعتبار ميكنيم وبرين تقدير اين احكام مستقيم مي گردد ١ انعكاس
مشروطه عامه بعكس نقيض بمثل خود ٢ انعكاس مشروطه خاصه بمشروطه عامه كه مقيد باشد باللادوام در بعض ٣
نتيجه دادن ممكنه در شكل سيم وچهارم با مشروطه ٤ نتيجه دادن ضروريه ضروريه را با مشروطه در شكل
دوم ٥ نتيجه دادن مشروطتين مشروطه را در شكل دوم وچهارم مگر يك حكم كه نتيجه نادادن اختلاط
ممكنه است با مشروطه در شكل اول زيرا كه برين تقدير نتيجه دادن او ممكنه عامه را ظاهر مي گردد
زيرا كه چنين مي شود كه وصف اكبر لازم وصف اوسط است ووصف اوسط اصغر را ممكن است
وامكان ملزوم چيزي را موجب امكان لازم است مر او را درين نظر است زيرا كه در اختلاط
ممكنه با ضروريه جاري است زيرا كه وصف اوسط در ضروريه ملزوم وصف اكبر است بنا بر انكه
وصف اوسط مستلزم ذات اوسط است از جهت انكه تحقق وصف بي تحقق ذات محال
است وذات اوسط مستلزم وصف اكبر است پس وصف اوسط ملزوم وصف اكبر باشد
واصغر را ممكن وامكان ملزوم موجب امكان لازم است پس اكبر اصغر را ممكن باشد كسي نگويد
كه غايتش آن است كه وصف اوسط بالفعل ملزوم اكبر باشد لكن ممكن مر اصغر را وصف اوسط
بالفعل نيست بلكه اوسط است مطلقا واز امكان اين مر اصغر را امكان وصف اوسط بالفعل
لازم نمي آيد زيرا كه ميگوييم كه ممكنه صغرى را غير ازين معني نيست كه اصغر ممكن است كه اوسط
باشد بالفعل ونيز ورود اين سوال منشا گشت وغلط در ان مقدمه است كه گفت كه امكان
ملزوم موجب امكان لازم است زيرا كه مركب زيد بودن در مثال مشهور ملزوم اسب
بودن است وحمار را ممكن با انكه ثبوت اسب بودن حمار را ممتنع است اين وقتي است كه
ضرورت لاجل الوصف اعتبار كرده شود اما اگر مادام الوصف يا بشرط الوصف اعتبار كرده شود
اين احكام مستقيم نمي باشد چنانكه گفت ولو اعتبرنا فيها لزوم الضرورة للذات بشرط الاتصاف
بالوصف لم ينتج هذا الاختلاط لما عرفت ولكن لا تنعكس المشروطة السالبة الكلية مشروطة لجواز
امكان وصفين لنوعين يتنافيان في احدهما فقط كالحرارة والجمود الممكنين للسكر والذهن

المتنافين

المتنافيين في الذهن فقط وثبت احدهما لاحدهما والآخر للآخر كما اذا ثبت الجمود للسكر
والحرارة للذهن مثلا فيصدق لا شيء من الحار بجامد بالضرورة ما دام حارا مع كذب عكسه
مشروطة لامكان اجتماعهما فيما هو جامد وهو السكر ولا ينتج الضرورية مع المشروطة في الثاني والرابع
ضرورية لانه يصدق لا شيء من الفرس بحمار وهو مركوب زيد بالضرورة في فرضنا المذكور و
كل مركوب زيد حمار هو مركوب زيد بالضرورة ما دام مركوب زيد لا دائما مع كذب قولنا لا شيء
من الفرس بمركوب زيد بالضرورة بل ينتج دائمة يعني برين تقدير اختلاط ممكنه با ضرورت
وصفيه نتيجه نمي دهد از جهت نقضي كه دانستي واز جهت انكه مقتضاي كبري بران تقدير اين مي باشد
كه اوسط با ذاتش ملزوم اكبر است وحكم صغري اين كه وصف اوسط اصغر را ممكن است واز اين كه
وصف اوسط با ذاتش ملزوم چيزي باشد لازم نمي آيد كه مجرد وصف ملزوم آن چيز باشد پس
از امكان وصف اوسط امكان اكبر لازم نيايد ونيز مشروطه سالبه كليه بمثل خود منعكس نشود اما بوجه
اول زيرا كه صادق است كه هيچ مركب زيد حمار نيست بضرورت ما دام كه مركب زيد است واين
كاذب است كه هيچ حمار مركب زيد نيست بضرورت ما دام كه حمار است زيرا كه ممكن است كه حمار
مركب زيد باشد واما بوجه دوم زيرا كه جايز است كه دو وصف دو نوع را ممكن باشند ودر يك
نوع ميان ايشان تنافي باشد نه در نوع ديگر ويك وصف يك نوع را ثابت باشد وديگري ديگر را
چنانكه گرمي وافسردگي كه روغن وشكر را ممكن اند ودر روغن متنافيان نه در شكر پس وقتي كه فرض
كنيم كه افسردگي شكر را ثابت است نه گرمي وگرمي روغن را صادق مي آيد كه هيچ گرم افسرده نيست
بضرورت بشرط انكه گرم باشد وصادق نيست كه هيچ افسرده گرم نيست بضرورت بشرط انكه افسرده
باشد زيرا كه اجتماع گرمي وافسردگي در شكر ممكن است وهمانا كه در فصل عكس همين بحث مطلع
گشتي وتكرار از جهت موافقت كلام متن است لكن اين تقرير تقاضا ميكند كه لفظ لكن در كلام
متن زايد بلكه مفسد باشد ونيز بران تقدير ضروريه با مشروطه در شكل دوم وچهارم نتيجه نميدهند
اما در دوم زيرا كه وقتي كه فرض كنيم كه زيد بر حمار سوار مي شود نه بر اسب با انكه ممكن است سواري
او بر اسب صادق مي آيد كه هيچ اسب حماري كه مركب زيد است نيست بضرورت وهر مركب
زيد حماري است كه مركب زيد است بضرورت ما دام كه مركب زيد است نه دائما وصادق نيست
كه هيچ اسب مركب زيد نيست بضرورت بلكه دائمه را نتيجه ميدهد واما در چهارم زيرا كه صادقست
كه هيچ حمار اسب نيست بضرورت وهر مركب زيد حمار است بضرورت ما دام كه مركب زيد است

باآنکه این کاذبست که هیچ اسب مرکب نیست بضرورت واین کلام مشعر بدانست که اگر ضرورت
لاجل الوصف اعتبار کرده شود ضروریه باشد وطرد در شکل چهارم ضروریه را نتیجه دهد ودرین
نظر است وهمچنانکه حملیات منقسم اند بفطریات ونظریات همچنین شرطیات نیز گاه فطریه می
باشند همچنانکه گوییم که هرگاه که آفتاب برآمده است روز است وگاه نظریه همچنانکه گوییم که
هرگاه که ممکن موجود باشد واجب موجودست پس حاجت افتاد بدانستن قیاسهای اقترانیه شرطیه
پس باب سیم را از برای آن عقد کرد وگفت **الباب الثالث في الاقيسة الشرطية**
الاقترانية ودانستی که قیاس شرطی آنست که مقدمتین او هردو حملیه نباشند واین احتمال دارد که
از دو متصله باشد یا از دو منفصله یا از حملیه ومتصله یا از حملیه ومنفصله یا از متصله ومنفصله پس
از برای هرکدام اینها فصلی عقد کرد وگفت وفيه فصول ومرکب از دو شرطیه را شرطی نام نهادن
ظاهرست واما مرکب از حملیه وشرطیه را شرطی نام نهادن از قبیل تسمیه چیزی است باسم جزو اعظمش
وچونکه لایق تر بدین نام از میان انواعش آنست که مرکب باشد از دو متصله زیرا که دانستی
که اطلاق شرطیه بر متصله بحقیقت است نه بر منفصله پس در بحث ابتدا بدو کرد وفصل اول را
از برای او عقد کرد وگفت **الفصل الأول** فيما يتركب من المتصلتين وهو على ثلاثة اقسام
زیرا که مشترک میان هردو متصله یا جزوی تام است یعنی یکی از دو طرف متصله یا مقدم یا تالی
یا جزوی غیر تام از هردو یعنی جزوی از مقدم یا از تالی یا جزوی تام از یکی وغیر تام از دیگری اول
این است که گفت القسم الأول ان يكون الاوسط جزءا تاما من كل واحدة منهما وتنعقد فيه
الاشكال الاربعة لان الاوسط ان كان تاليا في الصغرى مقدما في الكبرى فهو الشكل الاول
وان كان بالعكس فهو الرابع وان كان تاليا فيهما فهو الثاني وان كان مقدما فيهما فهو الثالث
وشرائط الانتاج وعدد الضروب وجهة النتيجة وبيان انتاج ما لا تبين بنفسه في كل شكل كما في
الحمليات یعنی قسم اول آن است که در حد وسط جزوی تام باشد از هرکدام از متصلتین ودر و
چهار شکل منعقد می گردد زیرا که اوسط اگر تالی باشد در صغری ومقدم در کبری شکل اول است
واگر عکس این باشند شکل چهارم واگر هردو تالی باشد شکل دوم واگر در هردو مقدم باشند شکل
سیم وشرایط نتیجه دادن این قیاس حملیاتست یعنی در اول ایجاب صغری وکلیت کبری ودر
دوم اختلاف مقدمتین در کیف وکلیت کبری وهمچنین وهمچنین در عدد ضروب مگر سه ضرب
اخیر در شکل چهارم که آن اینجا نمی آید وهمچنین در جهت نتیجه از لزوم واتفاق که اگر هردو مقدمه لزومیه

باشند

باشند نتیجه لزومیه می باشد واگر هردو اتفاقیه باشند اتفاقیه همچنانکه آنجا اگر هردو حملیه ضروریه باشند نتیجه ضروریه
می باشد واگر هردو دایمه باشند دایمه وضروب شکل اول کامله اند وبینه بذاتها وضروب اشکال باقیه
بیان کرده می شود بطریقهایی که مذکور گشت در حملیات از عکس وتبدیل وخلف ودرین احکام
تفصیلی هست چنانکه گفت هذا اذا كان القياس من لزوميتين او اتفاقيتين بشهد بقياسيتهما
واین اشارتست بدانکه بعضی در قیاس بودن او نزاع کرده اند وپنداشته که درین فایده نیست همچنانکه
می آید اگر گوییم که اتحاد وسوال آنست یکی آنکه میان اجزای اتفاقیات امتیازی نیست پس در ایشان
اشکال منعقد نگردد دوم آنکه بعضی بدان رفته اند که قیاسی که مرکب از اتفاقیات باشد مفید نیست
همچنانکه می آید واز مفید نابودن قیاس نابودن لازم نمی آید زیرا که معتبر در قیاس همچنانکه از تعریفش
دانسته شد آن است که مستلزم قولی دیگر باشد نه آنکه مفید او باشد جواب گوییم از اول بدانکه
در انعقاد اشکال امتیاز وضعی کفایت کنیم واز دوم بدانکه علت غاییه قیاس همچنانکه از تعریف
فکر معلوم گشته است باتصال مجهول تصدیقی است ووقتی که نتیجه پیش از ترکیب قیاس معلوم
باشد همچنانکه خواهی دانست در قیاس فایده نباشند پس قیاس نباشند واگر هردو مقدمه لزومیه یا
هردو اتفاقیه نباشند حکمش این است که گفت واما في المختلط من اللزومية والاتفاقية فتفصيل
فنقول يشترط في المنتج للسلب كون الاوسط تاليا في الموجبة اللزومية وفي المنتج للايجاب كونه
مقدما فيهما اما مع كونه تاليا للاصغر في الاتفاقية او مقدما للاكبر فيهما اما مع كون الاتفاقية خاصة یعنی
مطلوب در قیاسی که مختلط باشد از لزومیه واتفاقیه یا سالبه است همچنانکه در ضرب دوم و
چهارم از اول ودر جمیع ضروب دوم ودر دوم وپنجم وششم از سیم ودر سه اخیر از چهارم یا موجب همچنانکه
در باقی ضروب سه شکل پس اگر مطلوب سلب باشد یعنی عدم موافقت اکبر اصغر را در نتیجه دادن
او مر او را دو چیز شرط است یکی آنکه موجبه لزومیه باشند زیرا که اگر او اتفاقیه باشند وسالبه لزومیه
مطلوب حاصل نمیشود زیرا که در اتفاقیه حکم کرده شده است بدانکه اوسط موافق یک طرف است
ودر لزومیه بدانکه میان اوسط وطرف دیگر ملازمه نیست پس جایز است که میان ایشان
اگرچه که ملازمه نیست موافقت باشند پس آن طرف دیگر موافق یک طرف باشد زیرا که موافق
موافق موافق می باشند پس سلب موافقت حاصل نشود دوم آنکه اوسط تالی باشد در لزومیه
وبهردو شرط اشارت کرد بقولش که كون الاوسط تاليا في الموجبة اللزومية واگر مطلوب ایجاب باشند
یعنی موافقت اکبر اصغر را در نتیجه دادن قیاس مر این را نیز دو شرط است یکی آنکه اوسط مقدم

باشد در لزومیه و دوم یکی از دو چیز یا آنکه اتفاقیه خاصه باشد یا آنکه اوسط در اتفاقیه تالی اصغر باشد
یا مقدم اکبر و مصنف شرط اول را از دو شرط انتاج سلب بیان نکرد و ما بیان کردیم و از
برای بیان دوم گفت اما الاول فلانه لا یلزم من عدم موافقة الملزوم مع شیء عدم موافقة
اللازم معه لکن یلزم من عدم موافقة اللازم مع شیء عدم موافقة الملزوم معه یعنی اگر اوسط
در لزومیه مقدم باشد نه تالی مطلوب را نتیجه نمیدهد زیرا که بران تقدیر اتفاقیه دلالت
می کند بر عدم موافقت ملزوم که اوسط است با چیزی و عدم موافقت ملزوم با چیزی مستلزم
عدم موافقت لازم نیست با او زیرا که جایز است که لازم اعم باشد بلکه جایز است که ملزوم
محال باشد و لازم در واقع محقق بخلاف آنکه اگر تالی باشد زیرا که از عدم موافقت لازم با چیزی عدم
موافقت ملزوم لازم می آید و قوله کما واما الثانی شروع است در بیان دو شرط انتاج ایجاب بیان
اول این است که گفت فلانه لا یلزم من موافقة اللازم موافقة الملزوم و یلزم من موافقة
الملزوم موافقة اللازم یعنی اگر اوسط تالی باشد در لزومیه نه مقدم مطلوب حاصل نمی شود
زیرا که اوسط بران تقدیر لازم است موافق یک طرفست و از موافقت لازم با چیزی موافقت
ملزوم با او لازم نمی آید پس موافقت اکبر اصغر را لازم نیاید اما اگر مقدم باشد مطلوب
حاصل می شود زیرا که از موافقت ملزوم با چیزی موافقت لازم با او لازم می آید و بیان
دوم این است که گفت و کون الاتفاقیة خاصة یوجب تحقق موافقة الملزوم یعنی مطلوب
وقتی حاصل می شود که موافقت ملزوم با چیزی متحقق گردد و بخاصه بودن اتفاقیه موافقت
ملزوم متحقق می گردد زیرا که دلالت میکند بر تحقق اوسط در واقع و او ملزوم است پس تحقق
لازم لازم آید پس موافق طرف دیگر باشد بموافقت خاصه و اما اگر اتفاقیه عامه باشد حکم او
بر تفصیل است چنانکه گفت و کونها عامة یوجبه اذا کان الاوسط تالیا للاصغر کما فی الشکل
الاول و اما اذا کان مقدما کما فی الشکل الثالث فانه وان لم یوجبه لکنه یوجب صدق الاکبر و عدم
منافاته الاصغر و الا لکان منافیا للملزوم وهو الاوسط هذا خلف یعنی اگر اتفاقیه عامه باشد
ازین بیرون نیست که صغری باشد یا کبری اگر صغری باشد واجب است که اوسط تالی او
باشد تا قیاس بر شکل اول منتظم شود تا موافقت ملزوم متحقق گردد زیرا که بران تقدیر اوسط
در نفس امر متحقق می باشد و او ملزوم اکبر است پس لازم نیز در نفس امر متحقق باشد پس موافق اصغر
باشد بموافقت عامه و اگر اوسط مقدم اتفاقیه باشد نتیجه حاصل نمی شود زیرا که بران تقدیر

کذب

کذب اوسط و کذب لازمش نیز که اکبر است جایز است با صدق اصغر و قضیه که از اکبر کاذب
و اصغر صادق منعقد گردد نه اتفاقیه است نه لزومیه و اگر اتفاقیه عامه کبری باشد واجب است که
اوسط مقدم او باشد تا قیاس بر هیئات شکل سیم باشد زیرا که اگرچه که موجب موافقت ملزوم
نیست زیرا که جایز است که مقدم اتفاقیه عامه کاذب باشد لکن موجب صدق تالی است در
مر دو او اکبر است و هم موجب عدم منافات او مر اصغر را زیرا که اگر منافی اصغر باشد و اصغر لازم اوست
و منافی لازم منافی ملزوم است پس منافی اوسط باشد پس اتفاقیه از اوسط و اکبر منعقد نگردد و نتیجه که
می آید این خلف است و اگر تالی او باشد مطلوب حاصل نمیشود زیرا که برین تقدیر او در نفس الامر
صادق می باشد پس اصغر نیز صادق باشد و جایز است که اکبر که مقدم اتفاقیه است محال باشد
پس از ایشان نه اتفاقیه صادق آید نه لزومیه و ضابطه نتیجه این است که گفت والنتیجة تتبع الاتفاقیة
فی الکیف و العموم و الخصوص الا اذا کانت عامة و هی کبری فی الثانی و صغری فی الرابع فان النتیجة
خاصه یعنی نتیجه درین قیاسها در کیف تابع اتفاقیه است اما در منتج سلب زیرا که ایجاب لزومیه
شرط است پس نتیجه سالبه بضرورت تابع اتفاقیه باشد و اما در منتج ایجاب نیز زیرا که ایجاب نتیجه چون
اتفاقیه است و همچنین در عموم و خصوص زیرا که اگر اتفاقیه خاصه باشد نتیجه خاصه است و اگر
عامه باشد عامه همچنانکه بدان اشارت کردیم مگر در دو صورت یکی آنکه اتفاقیه عامه کبرای شکل دوم
باشد زیرا که بران تقدیر نتیجه اتفاقیه خاصه می باشد زیرا که نتیجه سالبه است بنابر آنکه شکل دوم
منتج نیست مگر سالبه را پس لزومیه موجبه باشد و اتفاقیه سالبه و جایز است که صدق او بکذب
تالی باشد و او لازم اصغر است به صدق مقدم پس اصغر کاذب باشد و اکبر صادق پس از ایشان
سالبه اتفاقیه خاصه صادق باشد نه سالبه اتفاقیه عامه و دوم آنکه اتفاقیه عامه صغرای شکل چهارم
باشد زیرا که قیاس برین تقدیر منتج سلب خواهد بود زیرا که شرط انتاج ایجاب که با خصوص
اتفاقیه است با بودن اوسط تالی در اتفاقیه عامه متحقق نیست و نتیجه سالبه اتفاقیه خاصه است
زیرا که جایز است که صدق سالبه اتفاقیه صغری بکذب تالی باشد و مقدم که اوسط است
صادق پس صدق اکبر جایز باشد زیرا که صدق لازم موجب کذب ملزوم نیست و وقتی که اکبر
صادق باشد و اصغر کاذب از ایشان اتفاقیه عامه موجبه صادق می آید پس نتیجه سالبه اتفاقیه عامه صادق
نیاید بلکه سالبه اتفاقیه خاصه صادق آید زیرا که کذب یک طرف کافی است در صدق او و بعد ازین
بر سه حکم تنبیه کرد اول آن است که گفت وانت تعلم وجوب کلیة اللزومیة یعنی لزومیه که درین

قیاسها مستعمل شود واجب است که کلیه باشند زیرا که محصل این قیاسها راجع است باستدلال
بصدق ملزوم با چیزی بر صدق لازم با او یا بکذب لازم با چیزی بر کذب ملزوم با او و این قیاس
استثنایی است به زودی واقف خواهی شد بر آنکه شرطیه در و مستعمل شود واجب است که کلیه
باشند دوم آن است که گفت وینبغی ان نعلم انه لا تکفی فی الاتفاقیة العامة صدق التالی بل هو مع
عدم منافاته للمقدم یعنی می باید که بدانی که در صدق اتفاقیه عامه موجبه صدق تالی کافی نیست بلکه
با این واجب است که منافی مقدم نباشد زیرا که اگر هر چیزی را که صادق باشد در نفس امر چیزی
موافق باشد اعم که منافی او باشد یا نی ملازمه میان دو کاذب صادق نباید زیرا که نقیض تالی
بران تقدیر موافق مقدم باشد پس تالی لازم او نباشد و اگر نی لازم آید که دو نقیض لازم یک
چیز باشند و این محال است و درین نظر است زیرا که ازین که نقیض تالی موافق مقدم باشد
لازم نمی آید که تالی لازم او نباشد وقتی این لازم آمدی که اجتماع نقیض تالی با مقدم از ممکنات
بودی و موافقت میان دو چیز مستلزم آن نیست که اجتماع ایشان ممکن باشد چنانچه شیخ
بدان تصریح کرده است سیوم آن است که گفت وان القیاس المرکب من الاتفاقیتین لا یفید
لان العلم به موقوف علی العلم بالاکبر الذی اذا علم علم مع کل امر واقع فانه لا یعتبر فی اوضاع الاتفاقیة الا
الاوضاع الکائنة بحسب الامر نفسه ولما لم نجد البحث فی الاتفاقیات کثیر نفع لم نتکلم بعد الا فی اللزومیات
یعنی می باید که بدانی که قیاسی که مرکب از دو اتفاقیه باشد مفید نیست زیرا که علم بدین قیاس موقوف است
بر علم بوجود اکبر در نفس امر چونکه بوجود اکبر در نفس امر دانسته شد وجود او با هر چیزی که در عالم هست دانسته
شد زیرا که در اوضاع اتفاقیه معتبر نیست مگر اوضاعی که در نفس الامر واقع است پس مفهوم کبری
این باشد که اکبر در نفس امر موجود است تقدیری با جمیع چیزهایی که در نفس امر واقع اند و از آن چیزها
یکی اصغر است پس وجود او با اصغر معلوم باشد اگر چه که بتوسط اتفاقات واقع نشود پس وسط را عمل
در آوردن فایده نداشته باشد پس قیاس را فایده نباشد و در اتفاقیه اوضاع نفس امری را اعتبار
کردند آن اوضاع را که در لزومیه معتبر است زیرا که اگر چنین نباشد بصدق اتفاقیه کلیه جزم حاصل نمیشود
زیرا که میان طرفین او علاقه نیست که صدق تالی را بر تقدیر صدق مقدم موجب باشد پس اجتماع صدق
مقدم با نقیض تالی که لازمی از لوازم تالی ممکن است و اگر نی میان ایشان ملازمه باشد و بر بعض
اوضاع تالی بر تقدیر مقدم ثابت نمی تواند بود پس بر جمیع اوضاع ممکنة الاجتماع متحقق نباشد و درین
نظر است زیرا که مرادش از دو اتفاقیه همه ترکیب قیاس از ایشان اعتبار کرده شد اگر اتفاقیه خاصه
است

است احتیاج بدان نیست که گفت که وقتی که وجود اکبر دانسته شد دانسته شد با هر چیزی که واقع است
زیرا که بران تقدیر دانستن قیاس موقوف نیست بر دانستن کبری که معنی او این است که اکبر در واقع با هر
امر واقع موجود است پس پیشتر از ترکیب قیاس بوجود او با اصغر معلوم باشد و اگر مرادش اتفاقیه عامه
است آنکه گفت که معتبر در او اوضاعی است در نفس امر واقع است محقق نیست این را مسلم داشتیم
لکن آنکه در اتفاقیه خاصه تحقق اوضاع بحسب نفس امر معتبر باشد مسلم نیست و انکار که صدق مقدم با صدق
نقیض تالی ما لازمی از لوازم او ممکن است لکن غایت این آن است که برین اوضاع تالی لازم مقدم
نباشد و کذب لزوم مستلزم کذب اتفاق نیست و بعض بدین وجه نیز نظر کرده اند که این که گفت
که قیاس از دو اتفاقیه مفید نیست منافی آن است که میگوید که ولما لم نجد للبحث فی الاتفاقیات کثیر نفع
لم نتکلم بعد الا فی اللزومیات زیرا که این دلالت میکند بر آنکه در اتفاقیات نفعی و فایده هست و جواب
آن است که آنجا تفصیلی هست و آن این است که قیاسی که مرکب از اتفاقیات باشد یا آن است که
مرکب از اتفاقیات خاصه باشد یا از اتفاقیات عامه اگر مرکب از اتفاقیات خاصه باشد یا آن
که منتج ایجاب باشد یا منتج سلب و منتج ایجاب را در شکل اول هیچ فایده نیست زیرا که دانستن قیاس
موقوف است بر دانستن وجود اصغر و اکبر در نفس امر پس اجتماع ایشان فی الاتفاقات بتوسط معدوم باشد
و گویا که مرادش از آنکه گفت که مفید نیست این است و اگر منتج سلب باشد مفید است در همه اشکال
زیرا که اوسط در نفس صادق است زیرا که یک مقدمه البته موجبه است پس جایز نیست از کذب طرف
سالبه پس میان هر دو طرف موافقت نباشد کسی نگوید که وقتی که کذب یک طرف معلوم گشت معلوم گشت
که موافق هیچ چیز نیست برابر است طرف دیگر و غیر او زیرا که میگوییم که بر تقدیر تسلیم این کذب یک طرف
از وسط معلوم گشت پس میان در آوردن او را فایده باشد و چونکه کلام مصنف در اتفاقیه خاصه
است ظاهر گشت که منتج ایجاب را هیچ فایده نیست و منتج سلب را فی الجمله فایده هست
پس این که گفت که قیاسی را که مرکب باشد از دو اتفاقیه زیاده نفعی نیست صحیح باشد و میان این
و میان آنکه گفت که مفید نیست منافات نباشد اما اگر صدق وسط مقتضی کذب طرف سالبه
نیست زیرا که جایز است که با صدق هر دو طرف صادق باشد بنا بر آنکه میان ایشان علاقه
باشد مقتضی لزوم و اگر مسلم داشته شود که علم بصدق وسط را فایده هست لکن دانستن آنکه
موافق یک طرف است هیچ فایده ندارد زیرا که بر تقدیری که این را ندانیم میدانیم که یک طرف کاذب است
و موافق طرف دیگر نیست و اما مرکب از اتفاقیات عامه در شکل اول مفید نیست زیرا که کبری

اگر موجبه باشد وجود اکبر پیش از قیاس معلوم گشته است پس وجود او با مر موجود و با مر مفروض معلوم
باشد برابر است که بوسط التفات واقع شود یا نی و اگر سالبه باشد اکبر کاذب باشد پس موافق هیچ
چیز نباشد اصلا اگر گویی که انکار که هر چیز که در نفس الامر صادق است با مر موجود و مفروض موافق است
و کاذب موافق هیچ چیز نیست لکن وقتی که از وسط قطع نظر کنیم در حصول مطلوب محتاجیم بملاحظه این
دو مقدمه پس نتیجه باید که عقل اینها را ملاحظه نکند پس در ادراک مطلوب محتاج باشد بدانکه وسط را در میان
آرد تا وقتی که بداند که اکبر موافق وسط است یا موافق او نیست و او موافق اصغر است تا ضرورت بداند
که اکبر موافق اصغر است یا موافق او نیست و تعیین یک طریق موجب نخته شدن طریق دیگر نیست
گوییم که معنی کبری موافقت اکبر است بر جمیع اوضاعی که از جمله آن اصغر است پس مجرد علم باکبر در
حصول مطلوب کافی است با آنکه موافق موافق لازم نیست که موافق باشد زیرا که جایز است که
لازم باشد هیچنانکه حیوان بودن انسان موافق صاهل بودن اسب است که موافق ناطق بودن
انسان است با آنکه میان حیوان بودن انسان و ناطق بودن او ملازمه است و اما شکل دوم
در و قیاسی از اتفاقیات عامه مرکب نمی تواند اگر نه صدق وسط و کذب او با یکدیگر لازم آید و اما
شکل سیم در و فایده نیست زیرا که علم بقیاس موقوفست بر علم بوجود اصغر و اکبر با یکدیگر در واقع اگر کبری
موجبه باشد و بر علم بکذب اکبر اگر سالبه باشد و در علم بنتیجه این کافی است و اما چهارم عقیم است
اما در دو ضرب ایجاب زیرا که کذب اکبر در واقع جایز است پس موافق اصغر نباشد و اما
در ضرب سالبه زیرا که صدق اکبر ممکن است پس موافق اصغر باشد و منتج در بن موضع شبهه
ایراد کرده است پس آنرا نقل کرد تا دفع کند و گفت وشکک الشیخ علی الشکل الاول فی
اللزومیتین انه یصدق کلما کان الاثنان فردا کان عددا وکلما کان عددا کان زوجا مع کذب
قولنا کلما کان الاثنان فردا کان زوجا یعنی شکل اول از دو لزومیه منتج نیست زیرا که این صادقست
که هر گاه که دو طاق باشد عدد است و هر گاه که عدد باشد جفت است و این کاذبست که هر
گاه که طاق باشد جفت است و نقض این است که گفت وجوابه ان الکبری علی انها اتفاقیة ممنوعة
الانتاج وعلی انها لزومیة ممنوعة الصدق اذ لا یلزم کونه زوجا من جمیع اوضاع کونه عددا اعلی
التقدیر المتقدم ومن جملتها کونه فردا یعنی اگر کبری اتفاقیه اعتبار کرده شود قیاس منتج نیست زیرا که
گذشت که در منتج ایجاب شرط آن است که حد وسط در لزومیه مقدم باشد و اگر لزومیه اعتبار
کرده شود صدقش ممنوعست وقتی صادق بودی که جفت بودن دو عدد بودن او را لازم بودی بر جمیع

اوضاعی که اجتماع ایشان با عدد بودن او ممکن است و چنین نیست زیرا که از جمله آن اوضاع که اجتماع آن
با عدد بودن ممکن است یکی طاق بودن است و برین وضع جفت بودن لازم نیست و این جواب ضعیف
است زیرا که اختیار کردیم که کبری لزومیه است زیرا که این مقدمه که هر گاه که دو عدد باشد موجود است
لزومیه است زیرا که بضرورت میدانیم که عدد بودن اقلی وجود او ممتنع است و این نیز که هر گاه که موجود
باشد جفت است لزومیه است زیرا که بضرورت تحقق او بودن جفت بودن با تقاضا می کند پس اگر دو
لزومیه منتج باشند قیاس کبرای لزومیه را نتیجه می داد و نیز مقدم عدد بودن مطلق نیست بلکه عدد بودن
دو است و اجتماع طاق بودن با او ممکن نیست زیرا که او منافی دو است پس جفت بودن دو
لازم عدد بودن دو است بر جمیع اوضاعی که اجتماع ایشان با عدد بودن دو ممکن است پس لزومیه
صادق باشد و حق در جواب آن است که در شفا گفته است که صغری بر مقتضای قاعده که گذشت
در شرطیات در نفس الامر کاذبست و اما تجویز صادقست زیرا که هر کس عقل را تی امر این باشد
که دو طاقست چاره ندارد از ینکه التزام کند که جفت است نیز و ما میگوییم که اگر میان دو طرف لزومیه
منافات تجویز کنیم نتیجه ندادن دو لزومیه ظاهر است زیرا که در کبری حکم کرده شده است بلزوم
اکبر اوسط را بر اوضاعی که ممکن است که با او جمع شوند و چون که جایز گشت که اصغر منافی اوسط باشد در
تحت اوسط مندرج نباشد پس قیاس منتج نباشد زیرا که انتاج موقوفست بر اندراج اوضاع
اصغر در تحت اوضاع اوسط و اگر این را تجویز نکنیم در انتاج نظر است زیرا که در کلیه وقتی که اعتبار کردیم
که تالی لازم مقدم باشد بر جمیع اوضاعی که ممکن است خالی نیست از ینکه لزوم او مر وضع را
از ین اوضاع اعتبار می کنیم یا نی اگر اعتبار نکنیم شکل اول نتیجه نمیدهد و سایر اشکال خود بطریق
اولی اما در دو ضرب ایجاب زیرا که از کبری لزوم اکبر اوسط را بر جمیع اوضاع معلوم می شود
نه لزوم او مر ان اوضاع را لکن اصغر از اوضاع اوسط است پس جایز است که اکبر لازم او نباشد و چگونه
چنین نباشد و حال آنکه ایشان تصریح کرده اند بدانکه در کلیه مقدم مستقل است با قتضای تالی تحقیقی
که هیچ کدام از اوضاع او را در ان اقتضا مدخلی نیست پس اصغر را در اقتضای تالی مدخل نباشد پس
ملزوم او نباشد و اما در دو ضرب سلب زیرا که مقتضای کبری سلب لزوم است بر جمیع
اوضاع نه سلب لزوم مر اوضاع را پس جایز است که لازم باشد مر بعضی اوضاع را و آن بعض
اصغر باشد اگر گویی که وقتی که اکبر لازم اوسط باشد که لازم اصغر است پس چاره نیست از آنکه
لازم اصغر باشد با جنین گوییم که وقتی که اصغر ملزوم اوسط است که ملزوم اکبر است پس

جاری نیست از انکه ملزوم اکبر باشد کوییم که از لزوم اکبر مر اوسط را اکر امتناع انفکاک آن ازین نوع الجمله
اراده میکنی بدین مقدار صلاحیت کبری بودن در شکل اول ظاهر نمی کردد و اکر امتناع انفکاک کلی اراده
میکنی میکوییم که معنی لزوم کلی چیست لزوم است بر جمیع اوضاع یا لزوم بر جمیع اوضاع را و اشکال
عود می کند و سخن به عبارت مندفع نمی کردد و اکر لزوم تالی جمیع اوضاع را اعتبار کرده شود پس تعقل
موجبه کلیه موقوف باشد بر اعتبار لزومات غیر محصوره مر اوضاع غیر محصوره را و این دشوار است
بلکه ممتنع پس کمان تو با ثبات آن موجبه چیست و نیز لزوم تالی بقیاس با هر کدام از آن اوضاع اکر جزئی
باشند اشکال بر انتاج عود کند زیرا که غایتش این است که اکبر لازم اصغر باشد بوجه جزئی و اکر کلی باشند
کلام برو عود کند پس اعتبار یک لزوم کلی موقوف باشد بر اعتبار لزومات غیر متناهیه و این محال
است که معتبر در جزئیه اگر لزوم تالی باشد مر مقدم را و مر بعض اوضاع او را و سلب این لزوم
اجتماع موجبه جزئیه و سالبه کلیه بر کذب لازم اید جایی که تالی لازم مقدم نباشد لکن لازم
بعضی از اوضاع او باشد و اکر لزوم و سلب او بنسبت با مقدم اعتبار کرده شود پس سالبه
جزئیه و موجبه کلیه در کذب جمع شوند جایی که لازم مقدم باشد نه از آن هیچ وضعی از
اوضاع او و نیز میکوییم که اکر دو لزومیه در شکل اول لزومیه را نتیجه دهند در شکل لزومیه
نتیجه دهند بعکس و خلف و حال انکه نتیجه داوند و لزومیه را شک وارد است و آن
اینست که گفت وعلی الثالث منع و هو انه یقتضی اللزوم الجزئی بین ای امرین
کانا بجعل الاوسط مجموعهما یعنی اکر شکل سیم لزومیه را نتیجه دهد لازم اید که میان هر دو چیز که باشند
اکرچه میان ایشان علاقه نباشد بلکه میان نقیضین و نقیضین ملازمه جزئیه متحقق باشد بدین
طریق که مجموع ایشان را اوسط کردانیم و کوییم که هرگاه که مجموع ثابت شود یکی از ایشان ثابت است
و هرگاه که مجموع ثابت شود آن دیگر ثابت است پس گاه هست که اکر یکی ثابت شود آن
دیگر ثابت است اکر کویی که میان هر دو امر که فرض کرده شود ملازمه جزئیه واجب است که
باشد زیرا که اکر یکی با دیگری یا با ملزوم دیگری فرض کرده شود آن دیگر او را لازم است پس
صادقست که آن دیگر لازم اول است بر بعض اوضاع و این ملازمه جزئیه است میان
ایشان جواب این آن است که گفت وذلک یمنع صدق السالبة الکلیة اللزومیة مع اتفاقهم
علی صدقها یعنی اکر میان هر دو چیز لزوم جزئی ثابت باشد سالبه کلیه لزومیه اصلا صادق
نیاید زیرا که بر آن تقدیر میان مقدم و تالی او ملازمه جزئیه می باشد با انکه ایشان بصدق این

سی

سالبه تصریح کرده اند بلکه لازم اید که موجبه کلیه نیز صادق نیاید زیرا که میان مقدمش و نقیض تالی
اش ملازمه جزئیه می باشد و این منافی لزوم کلی است و اکر نی لازم اید که دو نقیض لازم
یک چیز باشند و این محال است یا بر نه بی که معتبر است ما بنا بر انکه کلام در مقدمی صادق فرض
می کنیم و از انچه کذشت ظاهر کشت که قیاسی که در شکل اول مرکب باشد از صغرای اتفاقیه و کبرای
لزومیه که هر دو موجبه باشند مفید نیست و منتج موجبه اتفاقیه زیرا که وجود ملزوم با چیزی موجب وجود
لازم است با او و همچنین از انکه در منتج سلب ایجاب لزومیه را نظر کردیم ظاهر گشت که صغرای
موجبه اتفاقیه و کبرای سالبه لزومیه منتج نیستند و شیخ درین هر دو خلاف کرده است اما در اول
چنانکه گفت وذکر الشیخ بان الاولی عدم قیاسیة اتفاقیة الصغری و لزومیة الکبری الموجبة بیان الاولی
لانه حینئذ یوجد الاکبر بوجود الاوسط فلم یحققه وجوده مع الاصغر یعنی اولی آن است که مرکب از
صغرای اتفاقیه و کبرای لزومیه قیاس نیست زیرا که مفید نیست بنا بر انکه اوسط که تالی صغرای اتفاقیه
است معلوم الوجود است پس اکبر که لازم اوست نیز معلوم الوجود باشد زیرا که علم بوجود
ملزوم موجب علم بوجود لازم است پس وجود او با اصغر پوشیده نباشد زیرا که چیزی که در
واقع ثابت است با هر موجود و مفروض ثابت است و رد این آن است که گفت وجوابه انه قد
لا ینتبه لموافقته للاصغر الا عند العلم بموافقته للاوسط یعنی مطلوب موافقت اکبر است مر
اصغر را نه وجود او در نفس امر و جایز است که این مر پوشیده باشد و بر و بنیه حاصل نشود مگر بعد از انکه
دانسته شود که او لازم اوسط است و اوسط موافق اصغر و در عبارت متن مسامحه هست زیرا که
این که گفت که الا عند العلم بموافقته للاوسط اگر ضمیر عاید با وسط است فساد این ظاهر است زیرا که
اصغر موافق اوسط نیست بلکه عکس این است و اگر عاید با کبر است همچنین زیرا که کبری لزومیه
است لکن مرادش موافقت اوسط است با اصغر بطریق قلب و درین جواب نظر است زیرا که
قیاس مشتمل است بر سه چیز ۱ علم بوجود اوسط ۲ ملازمه اکبر مر اوسط را ۳ موافقت او مر اصغر را
و علم بنتیجه حاصل است الی النعات باخره که عین صغری است زیرا که هر کس که وجود اوسط را داند
و داند که او ملزوم اکبر است وجود اکبر را در واقع می داند پس وجود او را با هر چیزی می داند پس اکر
مرکب از اتفاقیه و لزومیه قیاس باشد می باید که هر کدام ازین سه چیز را در علم بنتیجه مدخل باشد لکن
صغری را در و دخلی نیست و اما در دوم چنانکه گفت وذکر فی لزومیة الکبری السالبة ان النتیجة
سالبة اللزوم لانه لو لزم الاکبر الاصغر لزم الاوسط اذا فرض معه الاصغر هذا خلف یعنی شیخ

گفته است که قیاسی که مرکب باشد از صغرای موجبه اتفاقیه و از کبرای سالبه لزومیه سالبه لزومیه را
نتیجه میدهد یعنی این با آنکه اکبر لازم اصغر نیست زیرا که اگر لازم اصغر باشد پس در صورتی که اصغر را
با اوسط فرض کنیم اکبر لازم اوسط باشد پس اوسط مستلزم اکبر باشد بر بعضی اوضاع و محال انکه کبری
سالبه لزومیه کلیه بود و این خلف است و رد این آن است که گفت وجوابه ان ذلك لتقضي ان
كل شيء لزم شيئا لزم كل شيء والتزم صدق التالي مع صدق السالبة الكلية مع تصريحهم بصدقهما
یعنی اگر آنچه او ذکر کرده صحیح باشد لازم آید که هر چیزی که لازم یک چیز باشد لازم جمیع چیزها باشد زیرا که
هر چیزی که با ملزوم فرض کرده شود مستلزم لازم باشد بلکه هر چیز که فرض کرده شود بر بعضی اوضاع ملزوم
آن لازم باشد یا لازم آید که هر چیز که لازم چیزی معین نباشد لازم هیچ چیز نباشد زیرا که اگر فی الجمله لازم
چیزی باشد لازم آن چیز معین باشد وقتی که با ملزوم فرض کرده شود و اگر کسی صدق تالی را التزام کند
بنا بر شکل سیم که مقتضی است که میان هر دو چیز که هست ملازمه جزئیه باشد بنا بر انعکاس موجبه کلیه
لزومیه بلزومیه زیرا که هر گاه که صادق باشد که هر گاه که یکی با دیگری صادق آید یکی صادق است این
صادق خواهد بود که گاه هست که اگر یکی صادق آید یکی با دیگری صادق است و این را لازم است این
که گاه هست که اگر یکی صادق آید دیگری صادق است بر او لازم می آید آنچه گذشت از عدم صدق سالبه
کلیه لزومیه با آنکه ایشان تصریح کرده اند بصدق او و مناط شبهه درین موضع دو چیز است یکی
تغییر موجبه کلیه بدین وجه که آن است که تالی و لازم مقدم باشد بر جمیع اوضاعی که اجتماع ایشان
با مقدم ممکن است پس ازینجا توهم کرده اند که هر گاه که مجموع صادق باشد این جزو صادق است و هر
گاه که مجموع صادق باشد جزو دیگر صادق است پس گاه هست که اگر این جزو صادق باشد جزو دیگر
صادق است لکن ما میگوییم که جایز است که مجموع منافی جزو باشد چنانکه مجموع دو ضد باشد یا دو نقیض
پس جزئیه که از آن لازم می آید از قبیل متعارفه نباشد پس قیاس منتج نباشد و همچنین وقتی که گوییم
که هر گاه که مجموع متحقق می شود این جزو متحقق می شود پس بر بعضی اوضاع که تحقق مجموع است اگر این
جزو متحقق شود مجموع متحقق می شود این جزئیه متعارفه نیست زیرا که منافات مجموع با جزو جایز است
پس عکس نباشد لکن چون که ایشان بر منع استلزام مجموع جزو را قایل نگشتند کار نتیجه دادن شکل سیم
و انعکاس را منع میکنند و کار صدق سالبه کلیه را و اینجا چیزی نیست که ماده شبهه را قطع کند مگر
آن منع منع چنانکه مشهور شود دوم تغییر موجبه جزئیه زیرا که معنی او یا لزوم تالی است مقدم را
بر بعضی اوضاع ممکنة الاجتماع یا لزوم تالی مر مقدم را بر بعضی اوضاع بر تقدیر اوات جزئیه بکلیه متغلب

م

می شود زیرا که وقتی که وضع را در لزوم دخلی نیست مقدم در اقتضای تالی مستقل باشد پس موجبه کلیه
مستلزم او باشد و بر تقدیر دوم میان هر دو چیز که هست ملازمه جزئیه باشد زیرا که هر کدام از ایشان
وقتی که با دیگری فرض کرده شود ملزوم او است و چون که بر بطلان این قاعده گشتند دوم را اختیار کردند
و بلزوم جزئی میان هر دو چیز که هست قطع کردند بعد ازین اگر کسی بر ایشان ایراد می کند که وقتی
که دو چیز باشد که یکی از ایشان دایما حق باشد و دیگری دایما باطل از استثنای وجود آنکه دایما
حق است وجود باطل دایمی لازم آید فی الجمله و از استثنای نقیض باطل ارتفاع حق دایمی نتیجه داد
لزومیه جزئیه را در قیاس استثنائی منع می کنند و بدانکه همه این خبطها نیست مگر از تحقیق نا کردن
محصورات شرطیه پس بر تو باد که مطایای فکر را در معانی ایشان لاغر گردانی و نیز ناقه نظر را در آن
بیابانها رسانی تا شاید که سیراب شوی از عطش بار منتهای حالی بر ایشان دوم اقسام نوع اول
این است که گفت القسم الثاني ان يكون الاوسط جزءا غير تام من كل واحد منهما واقسامه
اربعة لان الاوسط اما ان يكون جزءا من المقدمين او التاليين او جزء مقدم الصغرى وتالي
الكبرى او بالعكس وينعقد الاشكال الاربعة في كل قسم بين الطرفين المتشاركين یعنی دوم از
سه قسم قیاسی که مرکب باشد از دو متصله آن است که در او اوسط جزوی غیر تام باشد از هر کدام از
مقدمتین و اقسام این چهار است زیرا که اشتراک در وی یا میان دو مقدم باشد یا میان دو
تالی یا میان مقدم صغری و تالی کبری یا عکس این و در هر قسمی ازین هر چهار شکل منعقد می شود و با
این یا مشارکان بر شرایط انتاج مشتمل اند یا نی و بهر حال جمیع اقسام را نتیجه عامه است چنانکه گفت
والنتيجة في الكل متصلة مقدمها متصلة مركبة من الطرف الغير المشارك من الصغرى ومن نتيجة التاليف
من المتشاركين وتاليها متصلة مركبة من الطرف الغير المشارك من الكبرى ومن نتيجة التاليف
بين المتشاركين ويوضع الطرفان الغير المتشاركين في النتيجة كوضعهما في القياس ان كان
مقدما في الصغرى فمقدما في الاصغر وان كان تاليا فتاليا وكذا الآخر ومهما اشتمل المتشاركان
في كل شكل من كل قسم على تاليف منتج فينتج القياس بشرط ايجاب المقدمة المشاركة التاليه
یعنی نتیجه جمیع اقسام متصله جزئیه است مرکب از دو متصله یکی متصله که مولف باشد از طرف
غیر مشارک از صغری و از نتیجه تالیفی که میان دو جزو متشارک واقع شود و این متصله صغرا است
زیرا که مقدم نتیجه است و دوم متصله که مؤلف باشد از طرف غیر مشارک از کبری و از نتیجه
آن تالیف و این کبرا است زیرا که تالی نتیجه است پس قیاس در جمیع اقسام مشتمل است بر شش و

یکی طرف غیر مشارک از صغری دوم طرف غیر مشارک از کبری سیم دو طرفی که مشارکان اند و ایشان
یا دو مقدم اند یا دو تالی یا مقدمی و تالی پس از دو طرفی که مشارکان اند نتیجه اخذ کرده می شود و این
نتیجه تالیف است مر برابر است که آن دو طرف بر شرایط انتاج باشند یا نی و با طرف غیر مشارک از
صغری ضم کرده می شود تا اصغر حاصل گردد و با طرف غیر مشارک از کبری ضم کرده می شود تا اکبر
حاصل گردد و اتصال او با صغری نتیجه است در همه اقسام لکن شرط است که وضع دو طرفی که
متشارک نیستند در اصغر و اکبر همچون وضع ایشان باشند در قیاس حتی که اگر طرف غیر مشارک از
صغری در و مقدم باشد می باید که در اصغر نیز مقدم باشد و اگر در و تالی باشد تالی و همچنین طرف
غیر مشارک از کبری و چونکه بیان انتاج درین دو نوع یعنی آنکه متشارکان در و مشتمل باشند بر تالیف یعنی
بر شرایط انتاج و آنکه چنین نباشد مختلف است نظر تفصیل را اقتضا می کند پس می گوییم که
هرگاه که متشارکان در هر شکل در هر قسم بحسب کمیت و کیفیت و جهت بر شرایط انتاج مشتمل باشند
قیاس نتیجه مذکوره را نتیجه می دهد بشرط آنکه مقدمه که جزو مشارک تالی او است موجبه باشد پس اگر
مشارکت میان دو مقدم باشد قیاس مطلقا نتیجه می دهد برابر است که هر دو مقدمه موجبه باشند
یا هر دو سالبه یا یکی موجبه و دیگری سالبه و هر دو کلیه باشند یا هر دو جزئیه یا یکی کلیه و دیگری جزئیه و اگر
مشارکت در دو تالی باشند چار نسبت از آنکه هر دو مقدمه موجبه باشند لکن برابر است که هر دو
کلیه باشند یا هر دو جزئیه یا یکی کلیه و دیگری جزئیه و اگر مشارکت میان مقدم یکی و تالی دیگری باشد
واجب است که این دو موجبه باشند لکن برابر است که کلیه باشند یا جزئیه و او با چهار قسم مقدمه
دیگر نتیجه می دهد و لزوم نتیجه را در همه این اقسام بیانی عام است از شکل سیم چنانکه گفت
والبیان من الثالث ای الاوسط ملازمة کل واحد من المتشارکین للآخر مثل این که میگوییم که ملازمه
مساویه میان آن دو مشارک مستلزم اصغر است و ملازمه مساویه مستلزم اکبر است از شکل
سیم نتیجه می دهد که اصغر مستلزم اکبر است با ستلزام جزئی و این نتیجه مذکوره است لکن بیان صغری
و کبرای این یعنی استلزام ملازمه مساویه اصغر را و اکبر را بنسبت با آن چهار قسم مختلف می شود
پس چاره نیست از تفصیل و از بیان در یک یک قسم اما بیان در قسم اول یعنی آنکه در و مشارکت
میان دو مقدم باشد این است که گوییم که بر تقدیری که میان متشارکین ملازمه مساویه باشند
هرگاه که جزو مشارک از صغری صادق آید جزو مشارک از صغری و جزو مشارک از کبری صادق
می آید و هرگاه که این دو جزو متشارک صادق آیند نتیجه تالیف صادق می آید زیرا که فرض کرده ایم

که

که بر شرایط انتاج مشتمل اند پس هرگاه که جزو مشارک از صغری صادق آید نتیجه تالیف صادق می آید
این را صغرای صغرای قیاس کرده ایم که این است که هرگاه که نتیجه است البته که اگر با کا نیست که
اگر یا نیست این که هرگاه که جزو مشارک از صغری صادق آید جزو غیر مشارک او صادق می آید
تا از شکل سیم اصغر را نتیجه دهد بر تقدیر ملازمه مساویه و بسبب اختلاف صغری بیان مختلف
نمی شود زیرا که موجبه کلیه در صغرای شکل سیم یا مر چهار محصوره نتیجه می دهد و همچنین بر تقدیر ملازمه
مساویه هرگاه که جزو مشارک از کبری صادق آید هر دو جزو متشارک صادق می آیند و هرگاه که هر دو
صادق آیند نتیجه تالیف صادق می آید پس هرگاه که جزو مشارک از کبری صادق آید نتیجه تالیف
صادق می آید این را صغرای کبرای قیاس کرده ایم که این است که اگر جزو مشارک از کبری صادق
آید جزو غیر مشارک او صادق می آید یکی از چهار کسور تا اکبر را نتیجه دهد بر تقدیر ملازمه مساویه
و اصغر و اکبر بر تقدیر ملازمه مساویه منتج نتیجه مطلوبه اند و توضیح این بدان است که گفت
مثاله فی القسم الاول قد یکون اذا کان کل ج ب فده و قد یکون اذا کان کل ب ا فوز ینتج
قد یکون از اذا کان قد یکون اذا کان کل ج ا فده فقد یکون اذا کان کل ج ا فوز بیانه ان تقدیر
صدق الملازمتین یصدق کلما کان کل ج ب فکل ج ا وانه ینتج مع الصغری الاصغر من الثالث
و یصدق ایضا کلما کان کل ب ا فکل ج ا وانه ینتج مع الکبری الاکبر من الثالث و مجموعهما
ینتج المطلوب من الثالث یعنی گاه هست که اگر هر ج ب باشد ده است و گاه هست که
اگر هر ب ا باشد وز است نتیجه می دهد که گاه هست که اگر صادق باشد که گاه هست که
اگر هر ج ا است ده است صادق می باشد که اگر هر ج ا باشد وز است زیرا که بر تقدیر
ملازمه مساویه میان این که هر ج ب است و این که هر ب ا است صادق می آید که هرگاه
که هر ج ب باشد هر ج ب است و هر ب ا است و هرگاه که این صادق آید صادق می آید که
هر ج ا است پس هرگاه که هر ج ب باشد هر ج ا است و صغرای قیاس این بود که گاه هست
که اگر هر ج ب باشد ده است و این دو بر تقدیر ملازمه مساویه از شکل سیم نتیجه میدهند که
گاه هست که اگر هر ج ا باشد ده است و این اصغر است و همچنین صادق می آید که هرگاه که
هر ب ا باشد هر ج ا است بهمین بیان بعینه و این با کبرای قیاس بر تقدیر ملازمه مساویه
این را نتیجه می دهد که گاه هست که اگر هر ج ا باشد وز است و این اکبر است پس بر تقدیر
ملازمه مساویه اصغر صادق می آید و بر تقدیر او اکبر صادق می آید پس گاه هست که اگر اصغر

صادق باشد اکبر صادقست و مطلوب این است و مقدمه را که مرکب است از نتیجه تالیف
و از جزو مشارک انجا صغرای صغری و کبرای قیاس کرده‌اند زیرا که در نتیجه شرط کرده که وضع جزو غیر مشارک
می باید که هم بر وضع او باشد در قیاس و اتحاد در هر دو مقدمه تالی است پس ضرورست که در اصغر
و اکبر او تالی باشد و نتیجه تالیف متقدم و این وقتی می باشد که آن مقدمه صغری باشد و از انجا که هم
می گردد که واجب است آن مقدمه در قسم دوم هر دو مقدمه هر دو قیاس را کبری باشد و در دو قسم اخیر
مقدمه را که شرکت در مقدم اوست صغری و آنرا که شرکت در تالی اوست کبری و از جهت این که
این مقدمه در هیات شکل اول کبری می باشد هر آن مقدمه را که شرکت در تالی وست ایجاب او را
شرط کرد و مخالفت بیان در سه قسم اخیر با بیان در قسم اول همین مقدارست و غیر ازین فرقی نیست
و توضیح قسم دوم بدین است که گفت مثاله فی القسم الثانی قد یکون اذا کان د ه فکل ج ب و قد
یکون اذا کان و ز فکل ب ا ینتج قد یکون اذا کان د ه فکل ج ا فقد یکون اذا
کان و ز فکل ج ا فلانه بعد فرض صدقهما یصدق کلما کان کل ج ب فکل ج ا و انتج مع الصغری الاصغر
من الاول و یصدق ایضا کلما کان کل ب ا فکل ج ا و انتج مع الکبری الاکبر من الاول و نتیجتهما
ینتج المطلوب من الثالث یعنی گاه هست که اگر د ه باشد هر ج ب است و گاه هست که اگر
و ز باشد هر ب ا است نتیجه می دهد که گاه هست که اگر این صادق باشد که گاه هست که اگر د ه
باشد هر ج ا است صادق می باشد که اگر و ز باشد ج ا است زیرا که بر تقدیری که جزو متشارک
از هر دو هر دو متصله و ملازمه مساویه میان ایشان صادق باشد صادق می آید که هر گاه که هر ج ب
باشد هر ج ا است این را کبرای صغرای قیاس کرده‌ایم تا از شکل اول نتیجه دهد که گاه هست که اگر
د ه باشد هر ج ا است و این اصغر است و نیز صادق می آید که هر گاه که هر ب ا باشد هر ج ا است
کبرای کبرای قیاس کرده‌ایم تا نتیجه دهد از شکل اول که گاه هست که اگر و ز باشد هر ج ا است
و این اکبر است و مجموع این هر دو از شکل سوم مطلوب را نتیجه میدهند و از برای توضیح قسم سیم
و چهارم گفت که مثاله فی القسم الثالث قد یکون اذا کان کل ج ب فد ه و قد یکون اذا کان
و ز فکل ب ا ینتج قد یکون اذا کان کل ج ا فد ه فقد یکون اذا کان و ز و کل ج ا مثاله فی القسم
الرابع قد یکون اذا کان د ه فکل ج ب و قد یکون اذا کان کل ب ا فو ز ینتج قد یکون اذا
کان قد یکون اذا کان د ه فکل ج ا فقد یکون اذا کان کل ج ا فو ز بیانهما بما یعرف مما مر
و در بعضی نسخه‌ها چنین است که یعرف بما مر یعنی مثال قسم سیم آن است که صغری را از قسم
اول

از اول که صغری هم و کبری را از قسم دوم و مثال قسم چهارم عکس این و بیان ایشان از انچه گذشت
ظاهر می گردد بعد ازین هنگام که تالی مقدمه کبرای ملازمه مساویه لازم می آید نتیجه تالیف است
و مقدم او طرف مشارک در جمیع اقسام پس اگر وضع مذکور را اعتبار کرده نشود با مقدمه که در
مقدم مشارکست همان بر هیات شکل سیم خواهد بود بعینه انکه وقتی که اعتبار کرده نشود
لکن نتیجه نمی دهد وقتی که موجبه نباشد و با مقدمه که جزو مشارک تالی اوست بر هیات شکل
چهارم و آن با غیر سالبه جزئیه نتیجه می دهد لکن از و نتیجه حاصل کردن از طبع دورست پس
از جهت وضع مذکور را اعتبار کرد زیرا که شرایط درین فصول تابع آن است که برهان
بران قایم گردد و بدانکه در بیانی که درین اقسام مذکور گشت نظر است از چند وجه ۱ انکه
این بیان الکت مقدمه اجنبیه زیرا که استلزام ملازمه مساویه اصغر و اکبر را در هیچ حد مشارک
قیاس نیست و پس ملازمه مساویه نه در قیاس یا در اصغر یا در اکبر مذکورست و نه لازم مقدمه
از مقدمات قیاس است بلکه او لازم استلزام ملازمه است و مقدمه را که مرکب باشد
از جزو مشارک و نتیجه تالیف با مقدمه قیاس و لازم مجموع و واجب نیست که لازم هر جزو باشد
۲ انکه ملازمه مساویه مستلزم اصغر و اکبر نیست بلکه او با یک مقدمه قیاس مستلزم است
و متصله متعدد مقدم متعدد نمی گردد ۳ انکه مصنف در نتیجه دادن شکل سیم شک دارد پس
چگونه او را انتاج چنین بار استعمال می کند و دانستی که بیان انتاج در جمیع اقسام بدین وجه است
که ملازمه مساویه را حد اوسط گردانیم برابر نیست که هر دو مقدمه کلیه باشند یا نی و در بعضی صور
بیان انتاج بطریق دیگر هست پس از جهت آن گفت وان کانت احدی المقدمتین کلیة
کفاک فی الاوسط ملازمة مقدم الکلیة للطرف المشارک من الاخری بدانکه هر جا که درین کتاب
لفظ ملازمه مضاف بچیزی مستعمل شود آن چیز که ملازمه بدو مضاف گشته است لازم می باشد
و چیزی که لازم جاره به در آمده است ملزوم پس انجا معنی کلام این است که اگر یکی از ان
دو متصله که مقدمتین قیاس اند کلیه باشد مقدم کلیه را تالی میگردانیم و طرف مشارک را از
مقدمه دیگر مقدم و متصله را که از ایشان حاصل می شود حد اوسط پس برین تقدیر صادق
باشد که هر گاه که طرف مشارک از ان دیگر متحقق گردد مقدم کلیه متحقق می گردد زیرا که این عین
آن است که تقدیر کرده‌ایم پس این صادق باشد که هر گاه که طرف مشارک از ان دیگر متحقق
گردد طرف مشارک از کلیه متحقق می گردد زیرا که طرف مشارک از کلیه اگر مقدم کلیه است

خود ظاهر واگر تالی وست همچنین زیرا که در مقدمه که طرف مشارک تالی او باشد ایجاب شرط است
پس هرگاه که مقدم کلیه متحقق گردد طرف مشارک او متحقق گردد و این را ضم کنیم با تقدیر تا از اول
نتیجه دهد که هرگاه که طرف مشارک از آن دیگر متحقق گردد طرف مشارک از کلیه متحقق میگردد پس هر
گاه که طرف مشارک از آن دیگر متحقق گردد هر دو طرف مشارک متحقق میگردد و هرگاه که هر دو متحقق
گردند نتیجه تالیف متحقق میگردد پس هرگاه که طرف مشارک متحقق گردد نتیجه تالیف متحقق می گردد
این را ضم کنیم با مقدمه دیگر بهر وجه که باشد تا یک طرف نتیجه را نتیجه دهد و همچنین صادق باشند که هرگاه
که طرف مشارک از آن دیگر متحقق گردد طرف غیر مشارک از کلیه متحقق میگردد زیرا که مقدم اگر
کلیه است غیر ظاهر واگر تالی وست پس هرگاه که طرف مشارک از آن دیگر متحقق گردد مقدم کلیه
متحقق میگردد و هرگاه که مقدم کلیه متحقق گردد طرف غیر مشارک او متحقق میگردد پس هرگاه که طرف
مشارک از آن دیگر متحقق گردد طرف غیر مشارک از کلیه متحقق میگردد و این را ضم کنیم با این که هرگاه که
طرف مشارک از آن دیگر متحقق گردد نتیجه تالیف متحقق میگردد تا این را نتیجه دهد که گاه هست که
اگر نتیجه تالیف متحقق گردد طرف غیر مشارک از کلیه متحقق میگردد و این جزو دیگر نتیجه است این
وقتی است که کلیه موجبه باشد اما اگر سالبه باشد ممکن نیست که طرف غیر مشارک او مقدم باشد زیرا که
در مقدمه که طرف مشارک او تالی او باشد ایجاب شرط است پس چاره نیست از آنکه تالی او باشد
پس هرگاه که طرف مشارک از آن دیگر متحقق باشد مقدم کلیه متحقق می گردد و نیست البته که هرگاه
که مقدم کلیه متحقق گردد طرف غیر مشارک او متحقق گردد نتیجه می دهد که نیست البته که وقتی که طرف
مشارک از آن دیگر متحقق گردد طرف غیر مشارک از کلیه متحقق گردد و این را کبرای آن ملازمه
کرده ایم که هرگاه که طرف مشارک از آن دیگر متحقق گردد نتیجه تالیف متحقق می گردد تا این را نتیجه دهد که
گاه نیست این که اگر نتیجه تالیف متحقق گردد طرف غیر مشارک از کلیه متحقق گردد و این طرف دیگر
نتیجه است پس میگوییم که هرگاه که ملازمه مقدم کلیه طرف مشارک آن دیگر را متحقق گردد
یک طرف نتیجه متحقق می گردد و هرگاه که ملازمه مذکوره متحقق گردد طرف آخر نتیجه متحقق می گردد پس
گاه هست که اگر یک طرف نتیجه متحقق گردد طرف دیگر متحقق میگردد و مطلوب این است مثال
این در قسم اول این است که گاه هست که اگر مه ج ب باشد ده است و هرگاه که مه ب ا باشد
وز است پس بر تقدیری که مه ب ا است ملازم این باشد که مه ج ب است صادق می آید
که هرگاه که مه ج ب است مه ب ا است پس هرگاه که مه ج ب است مه ج ب است و مه
ب

ب ا است و هرگاه که مه ج ب است و مه ب ا است مه ج ا است پس هرگاه که مه ج ب
باشد مه ج ا است این را ضم کنیم با صغری تا نتیجه دهد که گاه هست که اگر مه ج ا باشد ده است
و این صغری است و نیز این را که هرگاه که مه ج ب باشد مه ج ا است با کبری ضم کنیم تا نتیجه دهد که هر
گاه که مه ج ب باشد وز است این را کبرای آن ملازمه کرده ایم که هرگاه که مه ج ب باشد مه ج ا است
تا نتیجه دهد که گاه هست که اگر مه ج ا باشد وز است و از این هر دو نتیجه حاصل میشود و در قسم این
است که گاه هست که اگر مه ده باشد مه ج ب است و هرگاه که وز باشد مه ب ا است پس
بر تقدیری که وز است ملازم باشد این را که مه ج ب است صادق می آید که هرگاه که مه ج ب باشد
وز است این را ضم کنیم با کبری تا نتیجه دهد که هرگاه که مه ج ب است مه ب ا است پس هرگاه که
مه ج ب باشد مه ج ا است این را کبرای صغرای قیاس کرده ایم تا لازم آید که گاه هست که اگر ده باشد
ج ا است و این اصغر است و نیز او را کبرای ملازمه مقدره کرده ایم تا صادق آید که گاه هست که اگر
وز باشد مه ج ا است و این اکبر است و بر این قیاس است قسم سیم و چهارم و در آن که لفظ کلمات را
درین طریق اطلاق کرده نظر است زیرا که بر تقدیری که طرف مشارک مقدمه کلیه تالی او باشد طرف نتیجه که
باعتبار او حاصل میشود در جمیع صور جزئی است زیرا که حصول او از شکل سیم است بخلاف طریق
اول که اگر طرف مشارک آن مقدمه تالی باشد طرف نتیجه که از و حاصل می شود کلی می باشد زیرا که از شکل
اول حاصل می شود بعد از این اشارت کرد بشش قاعده که در مباحث آینده نافع اند ا این
است که گفت وبجـ ان نعلم ان جزئیه مقدم الکلیه فی قوه کلیته یعنی هرگاه که متصله کلیه که
مقدم او جزئی باشد صادق آید او در حالی که مقدمش کلی باشد هم صادق می آید اما وقتی که موجبه باشد
زیرا که مقدم کلی ملزوم جزئی است و جزئی ملزوم تالی پس مقدم کلی ملزوم تالی باشد و اما وقتی که
سالبه باشد زیرا که جزئی از کلی اعم است و وقتی که اعم اصلا مستلزم چیزی نباشد اخص مستلزم
او نمی باشد زیرا که اگر مستلزم او باشد بوجه جزئی اعم نیز مستلزم او باشد بوجه جزئی و حال آنکه او را
سالبه کلیه فرض کرده ایم ۲ این است که گفت و جزئیه تالی السالبه الکلیه فی قوه کلیته یعنی
هرگاه که سالبه کلیه صادق آید در حالی که تالیش جزئی باشد صادق می آید در حالی که تالی اش کلی
باشد زیرا که وقتی که عام اصلا لازم چیزی نباشد خاص اصلا لازم او نمی باشد زیرا که اگر خاص
فی الجمله لازم او باشد لازم است که عام فی الجمله لازم او باشد ۳ این است که گفت
وکلیه تالی الموجبه الکلیه فی قوه جزئیته زیرا که جزئی لازم کلی است و لازم لازم است و در این

دو قاعده قید کلیه را هیچ فایده نیست زیرا که در جزئیه نیز حکم همین است ٤ این است که گفت
وکلیه مقدم الجزئیه فی قوة جزئیته اما در موجبه زیرا که خاص وقتی که مستلزم جزئی باشد بوجه جزئی عام نیز
مستلزم او می باشد همچنین زیرا که عام اصلا مستلزم او نباشد خاص نیز اصلا مستلزم او نمی باشد
واما در سالبه زیرا که خاص وقتی که مستلزم جزئی نباشد بوجه جزئی عام نیز مستلزم او نمی باشد
همچنین زیرا که اگر عام مستلزم او نباشد بوجه کلی خاص نیز مستلزم او نمی باشد همچنین و ممکن است
که هر دوی اینها بشکل دوم بیان کرده شوند و اوسط مقدم کلی باشد ٥ این است که گفت
وکلیه تالی الموجبة الجزئیه فی قوة جزئیته و بیان این ظاهر شد ٦ این است که گفت وجزئیه تالی السالبه
الجزئیه فی قوة کلیته زیرا که عام وقتی که لازم جزئی نباشد فی الجمله خاص نیز لازم او نمی باشد همچنین
وچونکه فارغ گشت از آنکه مشارکان در وی مشتمل باشند بر تالیف منتج شروع کرد در آنکه بر
تالیف چنان مشتمل نباشند و این بدان می باشد که شرطی از شرایط انتاج منتفی باشد و گفت
وان لم یشتمل المتشارکان علی تالیف منتج فی شکل ما مع رعایة التوی المذکور و مراد از این
آن شش قاعده است چنانچه در هر کدام گفت فی قوة کذا فی قوة کذا و احکام آن چهار قسم
مختلف اند پس چاره نیست از تفصیل لاجرم از برای بیان حکم قسم اول گفت وجب فی القسم
الاول من کون احدیهما بعینه او بکلیته مع نتیجة التالیف بینهما الی ما کلیه عکسها منتج المقدم
متصله کلیه یعنی در قسم اول دو چیز شرط است ١ آنکه یکی از آن دو متصله کلیه باشند ٢ آنکه وقتی
که یکی از دو مشارک اخذ کرده شود بخودش اگر کلی باشد و بفرض کلیتش اگر کلی نباشد و نتیجه
تالیف میان آن دو مشارک اخذ کرده شود یعنی تقدیر کرده شود که ایشان منتج اند اگر چه
بر تالیف منتج مشتمل نیستند و آن نتیجه اخذ کرده شود یا عکس آن نتیجه کلی اخذ کرده شود یعنی
فرض کرده شود که عکس او کلی است اگر چه بکل منعکس نشود آن مشارک که اخذ کرده شد بخودش
یا با کلیه مفروضش با نتیجه تالیف یا با عکس کلی مفروض منتج باشد مقدم متصله کلیه را و این
شرط در کتاب مصرح است و در قولش که منتج المقدم متصله کلیه اشعار است بشرط
اول و از برای بیان حکم قسم دوم گفت وفی القسم الثانی یجب کون نتیجة التالیف مع تالی
احدی المتصلتین المتوافقتین فی الکیف منتجه لتالی الاخری او کونها مع احد طرفی موجبه کلیه منتجه
لتالی سالبه یعنی قسم دوم از این بیرون نیست که در وی هر دو متصله متفق در کیف اند یا مختلف
اگر متفق باشند شرط او آنست که نتیجه تالیف با تالی یک متصله یعنی با یکی از مشارکین زیرا که

م

مشارکت اینجا در تالی است منتج باشد مشارک دیگر را و اگر مختلف باشند شرط او آن است
که نتیجه تالیف با یک طرف موجبه تالی سالبه را منتج باشد پس در قسم اول شرطست تعیین و در قسم
دوم قسم شرطی دیگر است بتعیین و در قسم اخیر یکی از آن دو شرط معتبر است نه بتعیین چنانکه گفت
وفی القسم الثالث والرابع یجب اما استنتاج المقدم کما فی القسم الاول واما استنتاج التالی کما
فی القسم الثانی من القسم الثانی والبرهان فی الکل من الثالث الا ما نستثنیه بعد وانها ظاهر
احتیاج بشرطی ندارد و چونکه اخذ اوسط در این اقسام مختلف است بتفصیل بدان اشارت کرد
و از برای قسم اول گفت والاوسط فی القسم الاول ملازمه نتیجة التالیف للمنتج من المتشارکین
یعنی اوسط در قسم اول لازم بودن نتیجه تالیف است مر مشارک منتج را یعنی آن مشارکی که اعتبار
کردیم که بخودش یا با فرض کلیتش با نتیجه تالیف یا با کلیه عکس آن نتیجه منتج مقدم کلیه است پس بر
تقدیر صدق آن ملازمه که او را اوسط فرض کردیم هر گاه که مشارک منتج متحقق گردد نتیجه تالیف
متحقق می گردد و هر گاه که یا نیست البته که اگر مشارک متحقق گردد طرف غیر مشارک از کلیه متحقق
گردد پس گاه هست یا گاه نیست که اگر نتیجه تالیف متحقق گردد طرف غیر مشارک از کلیه متحقق
می گردد و این یک طرف نتیجه است اما مقدمه اولی زیرا که عین تقدیر است و اما دوم زیرا که
هر گاه که مشارک متحقق گردد مشارک و نتیجه تالیف متحقق می گردد و هر گاه که این هر دو متحقق گردند
مقدم کلیه متحقق می گردد زیرا که فرض کرده ایم که مشارک با نتیجه تالیف منتج مقدمه کلیه است
پس هر گاه که مشارک متحقق گردد مقدم کلیه متحقق می گردد و هر گاه که مقدم کلیه متحقق گردد یا نیست
البته که اگر مقدم کلیه متحقق گردد تالی او متحقق گردد و این طرف غیر مشارک است از کلیه زیرا که
مشارکت میان دو مقدمه است پس هر گاه که مشارک متحقق گردد یا نیست البته که اگر مشارک
متحقق گردد طرف غیر مشارک از کلیه متحقق گردد و همچنین هر گاه که مشارک متحقق گردد نتیجه
تالیف متحقق می گردد و وقتی که مشارک متحقق گردد طرف غیر مشارک از آن مقدمه دیگر متحقق
می گردد یکی از چهار سور پس گاه هست یا گاه نیست که اگر نتیجه تالیف متحقق گردد طرف غیر
مشارک از آن مقدمه دیگر متحقق می گردد و این طرف دیگر نتیجه است و از برای توضیح و بیان
این گفت مثاله کلما کان لا شیء من ج ب فده وقد یکون اذا کان کل ب ا فوز ابج قد یکون اذا
قد یکون اذا کان لا شیء من ج ا فده فقد یکون اذا کان لا شیء من ج ا فوز بیانه ان نقدر ملازمة
لا شیء من ج ا لکل ب ا یکون کل ب ا مستلزما للا شیء من ج ا ولده ایضا بواسطة لا شیء من

٢١٩

جـب المستلزم اياه وذلك نتيج الاصغر من الثالث ويكون ايضا مستلزما للاشيء من جـا كليا
ولو زجـ سا وذلك نتيج الاكبر من الثالث ومجموعهما نتيج المطلوب من الثالث پس مشاركان
درين مثال اين اندكه هيچ جـب نيست وهر ب ا است وايشان بر شرايط انتاج مشتمل نيستند زيراكه
صغراي اول سالبه است ويكي از دو متصله كليه است ويك مشارك كه اين است كه هر ب ا
است نخود ويش با نتيجه تاليف كه اين است كه هيچ جـا نيست منتج است اين راكه هيچ جـب نيست
واين مقدم متصله كليه است واين زمان انتاج ظاهر مي شود زيراكه وقتي كه اين قضيه كه هيچ جـا
نيست لازم باشد مر انراكه هر ب ا است اصغر واكبر را مستلزم مي شود اما استلزام او اصغر را زيراكه
هر ب ا است مستلزم است مر اين راكه هيچ جـا نيست زيراكه اين عين مفروض است ومستلزم
است نير اين راكه ده است زيراكه بران تقدير هركاه كه صادق آيد كه هر ب ا است صادق مي آيدكه
هيچ جـا نيست وهر ب ا است وهركاه اين هردو صادق آيند صادق مي آيدكه هيچ جـب نيست وليس
هركاه صادق آيدكه هر ب ا است صادق مي آيدكه هيچ جـب نيست اين را ضم كنيم با صغري تا نتيجه
دهدكه هركاه كه هر ب ا است ده است ووقتي كه اين صادق آمدكه هركاه كه هر ب ا است هيچ
جـا نيست وهركاه كه هر ب ا است ده است از شكل سيم نتيجه مي دهدكه كاه هست كه اكر
هيچ جـا نباشد ده است واين اصغر است ونير هر ب ا است مستلزم است اين راكه
هيچ جـا نيست بوجه كلي واين راكه وز است بوجه جزئي زيراكه اين عين كبري است از سيم
نتيجه مي دهد اين راكه كاه هست كه اكر هيچ جـا نباشد وز است واين اكبر است ومجموع ايشان
از سيم منتج مطلوب اند اين وقتي است كه يكي از دو مشارك نخود ويش با نتيجه تاليف منتج مقدمه
كليه باشد اما وقتي كه مشارك با فرض كليتش با نتيجه تاليف منتج باشد اوسط بعينه همان است
وبيان مختلف نيست مكر انكه چاره نيست از رعايت قيدي از قيدهاي مذكوره زيراكه استلزام
مشارك جزئي نتيجه تاليف را در قوت استلزام مشارك كلي است مر او را واما وقتي كه يكي از دو
دو مشارك با عكس نتيجه تاليف كلي منتج باشد اوسط ملازمه عكس كلي نتيجه تاليف است مر
مشارك منتج را پس بر تقدير اين ملازمه مر دو طرف نتيجه صادق مي آيد اما طرفش يك زيراكه بر
تقدير مشارك مستلزم عكس كلي است پس مستلزم مجموع مشارك وعكس كلي باشد واين
مجموع مستلزم مقدمه كليه است پس مشارك مستلزم مقدمه كليه باشد واو مستلزم است يا مستلزم
نيست طرف غير مشارك كليه را پس مشارك مستلزم غير مشارك باشد از كليه يا نباشد اين را
كبراي

كبراي اين كردانيم كه مشارك ملزوم نتيجه تاليف است زيراكه مفروض آن است كه اين ملزوم عكس كلي است
ونتيجه عكس عكس خود است پس كاه هست ياكاه نيست كه وقتي كه نتيجه تاليف متحقق كردد طرف غير
مشارك از كليتش متحقق ميكردد واما طرف ديكر زيراكه اين مقدمه كه مشارك ملزوم نتيجه تاليف
است با مقدمه ديكر از سيم منتج اوست واكر درين قسم ملازمه نتيجه تاليف مر مشارك منتج را اوسط
كردانيم چنانچه مصنف كفت بيان تمام نمي شود پس كلام او بوجه اطلاق مستقيم نيست واز براي
قسم دوم كفت والاوسط في القسم الثاني ودرين قسم حال موجبتين با سالبتين وبا مختلطتين
مخالف است پس لاجرم هركدام را بتفصيل ذكر كرد واز براي اول كفت اما في الموجبتين فسلب
ملازمة المنتج من المشاركين لنتيجة التاليف يعني مقدمتان در قسم دوم يا در كيف متفق اند يا مختلف
اكر متفق باشند يا هردو موجبه اند يا هردو سالبه اكر هردو موجبه باشند اوسط
سلب ملازمه مشارك غير منتج است مر نتيجه تاليف را زيراكه او مستلزم هردو طرف نتيجه است
اما يكي ايشان را زيراكه وقتي كه اين تقدير را كه اين است نيست البته كه وقتي كه نتيجه تاليف متحقق
كردد غير منتج متحقق ميكردد كبراي آن مقدمه كردانيم كه هركاه كه يا كاه هست كه اكر طرف غير مشارك
متحقق كردد غير متحقق ميكردد از شكل دوم نتيجه ميدهد كه نيست البته يا كاه هست كه وقتي كه غير
مشارك متحقق نتيجه تاليف متحقق كردد واما طرف ديكر زيراكه وقتي كه نتيجه تاليف اصلا مستلزم
غير منتج نيست واجب است كه مستلزم منتج نير اصلا نباشد زيراكه اكر في الجمله مستلزم
منتج باشد پس صادق باشدكه كاه هست كه اكر نتيجه تاليف متحقق كردد مجموع نتيجه تاليف
ومنتج متحقق مي كردد وهركاه كه اين مجموع متحقق كردد غير منتج متحقق ميكردد زيراكه يكي از دو مشارك را
با نتيجه تاليف منتج مشارك آخر فرض كرده ايم پس نتيجه تاليف في الجمله مستلزم غير منتج باشد ومفروض
آن بودكه اصلا مستلزم او نيست واين خلف است ووقتي كه صادق آمدكه نيست البته كه اكر
نتيجه تاليف متحقق كردد منتج متحقق كردد اين را با مقدمه ديكر كه اين است كه هركاه كه يا كاه هست
كه اكر طرف غير مشارك متحقق كردد منتج متحقق مي كردد ضم كنيم تا نتيجه دهدكه نيست البته ياكاه نيست
كه اكر طرف غير مشارك متحقق كردد نتيجه تاليف متحقق كردد ودر متن بجاي غير منتج منتج از
مشاركين واقع شده است واين سهو است واز براي توضيح وبيان اين كفت مثاله
قد يكون اذا كان ده فلا شيء من جـب وقد يكون اذا كان وز فكل ب ا انتج قد يكون اذا كان
ليس كلما كان ده فلا شيء من جـا فليس كلما كان وز فلا شيء من جـا بيانه ان بتقدير ان يكون

ليس البتة اذا كان لا شي من اج فلا شي من جب يلزم الاصغر لانتاج ذلك التقدير مع الصغرى
اياه من الثاني وذلك التقدير كبرى ويلزم الاكبر ايضا لانتاج لازم ذلك التقدير مع قولنا
ليس البتة اذا كان لا شي من اج فكل با مع الكبرى اياه من الثاني وذلك اللازم كبرى يعني
كاهست كه اگر ده باشد هيچ جب نيست وكاهست كه اگر وز باشد هر با است پس كاهست كه
نيست كه اگر اين صادق باشد كه نيست اين كه هر گاه كه ده باشد هيچ اج نباشد صادق مي باشد
اين كه هر گاه كه وز باشد هيچ اج نيست زيرا كه بر تقدير صدق اين كه نيست البتة كه اگر هيچ اج نباشد
هيچ جب نيست اصغر و اكبر هر دو لازم مي آيند اما لزوم اصغر زيرا كه اين تقدير با صغرى از شكل دوم
او را نتيجه ميدهد همچنين كه كاهست كه اگر ده باشد هيچ جب نيست و نيست البتة كه اگر هيچ اج نباشد
هيچ جب نيست پس كاهست اين كه اگر ده باشد هيچ اج نيست و اين اصغر است و اما لزوم اكبر زيرا كه
اين تقدير را لازمي هست و او آن است كه نيست البتة كه اگر هيچ اج نباشد هر با است زيرا كه
اگر برين تقدير اين صادق نباشد نقيض او صادق آيد كه اين است كه كاهست كه اگر هيچ اج نباشد هر
با است پس اين صادق آيد كه اگر هيچ اج نباشد اين مجموع صادق مي آيد كه هيچ اج نيست
و هر با است و هر گاه كه چنين باشد پس هيچ جب نيست پس كاهست كه اگر هيچ اج نباشد
هيچ جب نيست و مفروض خلاف اين است پس اين خلف است و وقتي كه صادق آمد كه
نيست البتة كه اگر هيچ اج نباشد هر با است او را كبراي قياس گردانيم تا نتيجه دهد كه هر
گاه كه وز است هيچ اج نيست و اين اكبر است و از براي دوم گفت واما في السالبتين
فملازمة المنتج من المتشاركين لنتيجة التاليف يعني اگر هر دو مقدمه سالبه باشند اوسط ملازمه
متشارك منتج است مر نتيجه تاليف را زيرا كه برين تقدير هر دو طرف نتيجه صادق مي آيند اما يكي از ايشان
زيرا كه نتيجه تاليف مستلزم مجموع نتيجه تاليف و منتج است و اين مجموع مستلزم غير منتج پس
نتيجه تاليف مستلزم غير منتج باشد و يكي از دو مقدمه اين است كه طرف غير متشارك مستلزم
غير منتج نيست اين را صغرى گردانيم و آن قضيه لازم را كبرى تا از شكل دوم نتيجه دهد كه طرف
غير متشارك مستلزم نتيجه تاليف نيست و اما ديگري زيرا كه آن تقدير را وقتي كه كبراي اين مقدمه
گردانيم كه طرف غير متشارك مستلزم منتج نيست از دوم نتيجه مي دهد اين را كه طرف غير متشارك
مستلزم نتيجه تاليف نيست و از براي توضيح و بيان اين گفت فشاكلة ما سبق الا ان المقدمتين
سالبتان والنتيجة تلك بعينها بيانه ان بتقدير ملازمة كل با اللاشي من اج يلزم الاصغر لاستلزام

م

مقدمتها حينئذ تالي الصغرى بواسطة القياس المنتج له وانتاج استلزامه اياه مع الصغرى الاصغر من
الثاني والصغرى صغرى ويلزم الاكبر ايضا لانتاج ذلك التقدير مع الكبرى اياه من الثاني
والكبرى صغرى يعني مثال اين همان است كه گذشت مگر آنكه هر دو مقدمه اينجا سالبه اند و نتيجه
بعينها موجبه است بيان او اين است كه بر تقديري كه هر با است ملازم باشد مر اين را كه هيچ
اج نيست اصغر لازم مي آيد زيرا كه مقدم اين ملازمه يعني هيچ جب نيست مستلزم تالي صغرى است
يعني هيچ اج نيست بواسطه قياسي كه منتج اين است زيرا كه همان تقدير صادق مي آيد كه هر گاه كه
هيچ اج نباشد هر با است و هيچ اج نيست و وقتي كه چنين باشد پس هيچ جب نيست پس هر گاه
كه هيچ اج نباشد هيچ جب نيست پس وقتي كه اين استلزام را كبراي صغراي قياس گردانيم همچنين كه
نيست اين كه هر گاه كه ده باشد هيچ جب نيست و هر گاه كه هيچ اج نباشد هيچ جب نيست
از دوم نتيجه ميدهد اين را كه نيست اين كه هر گاه كه ده باشد هيچ اج نيست و اين اصغر است
و بر آن تقدير سالبه كبرى لازم مي آيد زيرا كه وقتي كه آن تقدير را كبراي كبراي قياس گردانيم همچنين كه نيست
اين كه هر گاه كه وز باشد هر با است و هر گاه كه هيچ اج نباشد هر با است نتيجه ميدهد كه نيست
اين كه هر گاه كه وز باشد هيچ اج نيست و اين اكبر است و از براي سوم گفت واما في المختلطتين
فملازمة مقدم الموجبة لنتيجة التاليف يعني وقتي كه مقدمتان مختلط باشند از ايجاب و سلب
اوسط ملازمه مقدم موجبه است نتيجه تاليف را زيرا كه بر آن تقدير طرفين نتيجه صادق مي آيند اما
يكي از ايشان زيرا كه نتيجه تاليف ملزوم تالي سالبه است زيرا كه ملزوم مقدم موجبه است و شرط
كرده ايم كه يكي از دو طرف موجبه با نتيجه تاليف مي بايد كه منتج تالي سالبه باشد پس اگر آن طرفي كه منتج
او است از موجبه مقدم موجبه باشد پس ميگوييم كه هر گاه كه نتيجه تاليف متحقق گردد مجموع نتيجه تاليف
و مقدم موجبه متحقق مي گردد و هر گاه كه اين مجموع متحقق گردد تالي سالبه متحقق مي گردد پس هر گاه كه
نتيجه تاليف متحقق گردد تالي سالبه متحقق ميگردد و اگر طرف منتج تالي موجبه باشد پس ميگوييم كه هر گاه
كه نتيجه تاليف متحقق گردد مقدم موجبه متحقق مي گردد و هر گاه كه مقدم موجبه متحقق گردد تالي او
متحقق ميگردد پس هر گاه كه نتيجه تاليف متحقق گردد تالي موجبه متحقق مي گردد پس هر گاه كه نتيجه
تاليف متحقق گردد تالي سالبه متحقق ميگردد بواسطه قياس مذكور و برين تقدير واجب
است چيزي ديگر شرط كردن كه آن كليه بودن موجبه است بخلاف آنكه اگر طرف منتج مقدم
موجبه باشد و وقتي كه استلزام نتيجه تاليف مر تالي سالبه را ثابت گشت او را كبراي سالبه

کرده‌ایم تا از دوم نتیجه دهد که طرف غیر مشارک مستلزم نتیجهٔ تالیف نیست و الا دیگری از ایشان زیرا که
وقتی که نتیجهٔ تالیف مستلزم مقدم موجبه باشد مقدم موجبه نیز که طرف غیر مشارکست از موجبه مستلزم
نتیجه خواهد بود بحکم انعکاس و از برای توضیح و بیان این گفت مثاله ما سبق الا ان الصغری سالبة
جزئیة والنتیجة بالعکس بعینها الا ان الاصغر والاکبر موجب جزئی بیانه ان بتقدیر ملازمة وز للاشیء
من اج یلزم الاصغر لان مقدمها بواسطة استلزام القیاس المنتج لتالی الصغری لیستلزم تالی
الصغری وانه مع الصغری ینتج الاصغر من الثانی والصغری صغری ویلزم الاکبر ایضا لانه عکس
ذلک التقدیر یعنی مثال این هم همانست که گذشت مگر آنکه صغری سالبهٔ جزئیه است و کبری موجبه
کلیه و نتیجه هم همان نتیجه است مگر آنکه اصغر سالبه است و اکبر موجب جزئی همچنین که نیست این که
هرگاه که ده باشد هیچ جب نیست و هرگاه که وز باشد هر ب ا است نتیجه می‌دهد که گاه هست که
اگر این صادق نباشد که هرگاه ده باشد هیچ اج نیست لیکن صادق می‌باشد که گاه هست که اگر
وز باشد هیچ اج نیست زیرا که بر تقدیری که وز است ملازم باشد مر این را که هیچ اج نیست
اصغر لازم می‌آید زیرا که مقدم این ملازمه یعنی هیچ اج نیست مستلزم تالی صغری است یعنی این که
هیچ جب نیست بواسطهٔ قیاسی که منتج تالی صغری است زیرا که بر آن تقدیر صادق می‌آید که هرگاه
که هیچ اج نباشد این مجموع صادقست که هیچ اج نیست و هر ب ا است و این منتج این است
که هیچ جب نیست پس هرگاه که هیچ اج نباشد هیچ جب نیست و گفتیم که بر آن تقدیر صادق می‌آید
که هرگاه که هیچ اج نباشد هیچ اج نیست و هر ب ا است زیرا که هرگاه که هیچ اج نباشد وز است
و هرگاه که وز باشد هر ب ا است پس هرگاه که هیچ اج نباشد هر ب ا است و وقتی که صادق آید
که هرگاه که هیچ اج نباشد هیچ جب نیست پس این با کبرای صغرای قیاس کردیم تا از دوم نتیجه دهد
این را که نیست این که هرگاه که ده باشد هیچ اج نیست و این اصغر است و اکبر نیز لازم می‌آید
زیرا که او عکس تقدیر مذکور است و از برای قسم سیم گفت والاوسط فی القسم الثالث
و دانستی که در قسم سیم شرطیکی از دو امرست لا علی التعیین یا استنتاج مقدم متصله کلیه چنانکه
در قسم اول یا استنتاج تالی سالبه چنانکه در شق دوم قسم دوم و بر تقدیر اول نتیجه یا مقدم صغری
است یا مقدم کبری و همچنین در استنتاج تالی پس اقسام چهارست و مصنف توضی نکرد مگر
دو قسم را اول آنست که نتیجه مقدم صغری باشد و این خالی نیست از آنکه کبری موجبه باشد یا سالبه
اول آن است که گفت ان کانت النتیجة مقدم الصغری والکبری موجبة فملازمة نتیجة التالیف للمنتج

زیراکه

زیرا که وقتی که نتیجهٔ تالیف ملازم طرف منتج باشد از متشارکین اصغر و اکبر هر دو لازم می‌آیند اما اصغر
زیرا که وقتی که مشارک منتج متحقق گردد نتیجهٔ تالیف متحقق می‌گردد و هرگاه که با نیست البته که اگر
مشارک منتج متحقق گردد تالی اصغر که طرف غیر مشارکست از و متحقق گردد پس گاه هست که یا گاه نیست
که اگر نتیجهٔ تالیف متحقق گردد طرف غیر مشارک از صغری متحقق میگردد اما مقدمه اولی زیرا که او عین
ملازمه است که او را اوسط فرض کردیم و اما مقدمهٔ دوم زیرا که هرگاه که مشارک منتج متحقق گردد او
و نتیجهٔ تالیف متحقق میگردند و هر دوی ایشان منتج مقدم صغری اند پس هرگاه که مشارک منتج متحقق گردد
مقدم صغری متحقق میگردد و هرگاه که یا نیست البته که اگر مقدم صغری متحقق گردد تالی و متحقق گردد
پس هرگاه که یا نیست البته که اگر مشارک منتج متحقق گردد تالی صغری متحقق گردد و اما اکبر زیرا که اگر کبری یا
که این نیست که هرگاه یا گاه هست که اگر طرف غیر مشارک متحقق گردد مشارک منتج متحقق میگردد و صغرای
ملازمه مفروضه کردانیم نتیجه میدهد که هرگاه یا گاه هست که اگر طرف غیر مشارک از کبری متحقق گردد نتیجهٔ
تالیف متحقق می‌گردد و از برای توضیح و بیان این گفت مثاله کلما کان لا شیء من جب فده و قد یکون
اذا کان وز فکل ب ا ینتج قد یکون اذا کان قد یکون اذا کان لا شیء من اج فده و قد یکون اذا
کان وز فلا شیء من اج بیانه ان بتقدیر ملازمة لا شیء من اج لکل ب ا یلزمها الاصغر لانه حینئذ بتقدیر
کل ب ا یلزم مقدمه و هو لا شیء من اج و یلزمه تالیه و هو ده لصدق القیاس المنتج لمقدم الصغری المستلزم
لتالیهما و هو ده ویلزمه الاکبر ایضا لانتاج ذلک التقدیر مع الکبری ایاه من الاول والکبری صغری
یعنی هرگاه که هیچ جب نباشد ده است و گاه هست که اگر وز باشد هر ب ا است نتیجه
می‌دهد که گاه هست که اگر این صادق باشد که گاه هست که اگر هیچ اج نباشد ده است صادق می
آید که گاه هست که اگر وز باشد هیچ اج نیست زیرا که بر تقدیری که هیچ اج نیست ملازم باشد مر
این را که هر ب ا است اصغر لازم می‌آید زیرا که بر آن تقدیر هر ب ا است مستلزم مقدم اصغر می‌باشد
که این است که هیچ اج نیست زیرا که این عین تقدیر مذکور است و تالی او را نیز که این است که ده است
مستلزم می‌باشد زیرا که قیاسی که منتج مقدم صغری است صادقست همچنین که هرگاه که ب ا باشد
هر ب ا است و هیچ اج نیست و این هر دو نتیجه میدهند این را که هیچ جب نیست و این مقدم صغری
است که مستلزم است تالی او را که این است که ده است و وقتی که هر ب ا است مستلزم گشت
این را که هیچ اج نیست و ده است پس گاه هست که اگر هیچ اج نباشد ده است و این اصغرست
و اکبر نیز لازم می‌آید زیرا که وقتی که کبرای قیاس را صغری سازیم و تقدیر مذکور را کبری نتیجه می‌دهد که

کاهست که اگر و ز باشد هیچ ا ح نیست واین اکبر است قسم دوم آن است که گفت وان کانت الکبری
سالبة فالاوسط ملازم المنتج لنتیجة التالیف یعنی اگر کبری سالبه باشد اوسط ملازم منتج است از
متشارکین مر نتیجه تالیف را زیرا که برین تقدیر نتیجه تالیف مستلزم است مقدم صغری را بنابر آنکه
زیاده از یکبار دانستی ومقدم صغری مستلزم تالی اوست یا مستلزم نیست و تالی طرف غیر مشارکست
از صغری پس نتیجه تالیف مستلزم طرف غیر مشارک باشد از صغری یا مستلزم نباشد واین اصغر است
ووقتی که کبری را که این است که نیست البته یا کاهست که اگر طرف غیر مشارک ازو متحقق گردد منتج
متحقق گردد صغری کردانیم وآن تقدیر را کبرای اکبر نتیجه می دهد واز برای توضیح وبیان این گفت
والمثال ما سبق الا ان الکبری سالبة والنتیجة قد یکون اذا کان کلما کان لا شیء من ا ح فد
فلیس کلما کان و ز فلا شیء من ا ح بیانه انه بتقدیر ملازمة کل ب ح للا شیء من ا ح یستلزم لا شیء
من ا ح مقدم الصغری ومقدم الصغری تالیها من الاول وذلک التقدیر ینتج مع الکبری الاکبر
من الثانی والکبری صغری یعنی مثال آنست که گذشت مگر اینکه کبری سالبه است ونتیجه
این است که کاهست که اگر این صادق آید که هرگاه که هیچ ا ح نیست د ه است این صادق
می آید که هرگاه که و ز است هیچ ا ح نیست زیرا که بر تقدیری که هر ب ا است ملازم باشد مر این را که
هیچ ا ح نیست پس این که هیچ ا ح نیست مستلزم می باشد مقدم صغری را واو مستلزم تالی اوست
یعنی که د ه است پس هیچ ا ح نیست مستلزم باشد این را که د ه است واین اصغر است ووقتی که کبری
صغری کردانیم وآن تقدیر را کبری از شکل دوم اکبر را نتیجه می دهد قسم دوم این است که گفت
وان کانت النتیجة تالی الکبری السالبة فالاوسط ملازمة المنتج من المتشارکین لنتیجة التالیف
یعنی اگر نتیجه تالی کبری سالبه باشد اوسط ملازمت منتج است از متشارکین مر نتیجه تالیف را
زیرا که بر آن تقدیر نتیجه تالیف ملزوم منتج است ومنتج ملزوم طرف غیر مشارکست از موجبه
پس نتیجه تالیف ملزوم طرف غیر مشارک باشد از موجبه واین اصغر است وهمچنین نتیجه تالیف
ملزوم مشارک دیگر است واو تالی کبری است وطرف غیر مشارک از کبری ملزوم تالی اوست
از دوم اکبر را نتیجه میدهند واز برای توضیح وبیان این گفت مثاله کلما کان کل ح ب فه د ولیس کلما
کان و ز فبعض ب ا ینتج قد یکون اذا کان کلما کان کل ح ا فه د فلیس کلما کان و ز فکل ح ا بیانه انه
بتقدیر ملازمة کل ح ب لکل ح ا یلزم الاصغر لاستلزام مقدمه حینئذ مقدم الصغری المستلزم لتالیه
ویلزم الاکبر ایضا لان تالیه حینئذ یستلزم تالی الکبری وذلک ینتج مع الکبری ایاه من الثانی

والکبری صغری یعنی هرگاه که این صادق باشد که هرگاه که هر ح ب است د ه است و نیست این که
هرگاه که و ز باشد بعض ب ا است لازم می آید این که کاهست که وقتی که این صادق آید که هرگاه
که هر ح ا است د ه این صادق می آید که هرگاه که و ز است هر ح ا است بیان او این است که
بر تقدیری که هر ح ب است ملازم باشد مر این را که هر ح ا است اصغر لازم می آید زیرا که برین
تقدیر مقدم اصغر یعنی هر ح ا است مستلزم مقدم صغری است یعنی هر ح ب است زیرا که
این عین تقدیر مذکور است ومقدم صغری مستلزم تالی اوست یعنی د ه است پس هر ح ا است
مستلزم باشد مر این را که د ه است واین اصغر است واکبر نیز لازم می آید زیرا که تالی اکبر یعنی هر ح ا
است مستلزم تالی کبری است زیرا که هرگاه که متحقق گردد این که هر ح ا است متحقق میگردد که
هر ح ا است و هر ح ب است وهرگاه که هر دو متحقق گردند متحقق می گردد که بعض ا ب است پس
هرگاه که متحقق گردد که هر ح ا است متحقق میگردد که بعض ا ب است این را کبرای کبرای قیاس کردانیم
همچنین که نیست این که هرگاه که و ز باشد بعض ا ب است وهرگاه که هر ح ا باشد بعض ا ب است
از دوم نتیجه می دهد این را که نیست این که هرگاه که و ز باشد هر ح ا است واز برای قسم چهارم گفت
وحکم القسم الرابع حکم الثالث الا انه ینتج الموجبة الکلیة من الاول اذا کان تالی الصغری الموجبة الکلیة
منتجا لمقدم الکبری الموجبة الکلیة من الاول والاوسط ملازمة نتیجة التالیف لمقدم الصغری ولا یخفی
بیانه وبیان سایر الاشکال والضروب فی کل قسم یعنی حکم قسم چهارم در شرایط در نتیجه دادن
متصله جزئیه ودر بیان انتاج همان حکم قسم سیم است مگر وقتی که هر دو مقدمه موجبه کلیه باشند
و تالی صغری نخود یا با فرض کلیتش با نتیجه تالیف یا با عکس کلی او منتج مقدم کبری باشد که
این از شکل اول موجبه کلیه را نتیجه می دهد واوسط ملازمه نتیجه تالیفست ومقدم صغری را
پس برین تقدیر هرگاه که مقدم صغری متحقق گردد تالی او با نتیجه تالیف متحقق میگردند وهرگاه که
چنین باشد مقدم کبری متحقق می گردد زیرا که مفروض این است پس هرگاه که مقدم
صغری متحقق گردد مقدم کبری متحقق میگردد وهرگاه که مقدم کبری متحقق گردد تالی او که طرف
غیر مشارکست ازو متحقق می گردد پس هرگاه که مقدم صغری متحقق گردد طرف غیر مشارک از
کبری متحقق می گردد این را کبرای ملازمه مفروضه کردانیم تا از سیم نتیجه دهد این را که کاهست که
اگر نتیجه تالیف متحقق گردد طرف غیر مشارک از کبری متحقق می گردد واین اکبر است وهر
گاه که تقدیر مذکور صادق آید اصغر صادق می آید زیرا که عین اوست وهرگاه که اصغر صادق

آید اکبر صادق می آید پس هرگاه که بتقدیر مذکور صادق آید اکبر صادق می آید و تقدیر مذکور اصغر است
پس هرگاه که اصغر صادق آید اکبر صادق می آید و این مطلوبست مثال اول این است که هرگاه که هر
ده باشد هر جب است و هرگاه که بعض ب ا باشد وز است نتیجه میدهد این را که هرگاه که صادق
باشد این که هرگاه که ده است هر اج است صادق می آید این که نگاه هست که اگر هر اج باشد
وز است زیرا که بر تقدیری که هر اج است ملازم باشد مر این را که ده است صادق می آید
که هرگاه که ده باشد هر اج است و این اصغر است و حال آنکه در صغری گفتیم که ده است مستلزم
است این را که هر جب است پس هرگاه که ده باشد هر جب است و هر اج است و هرگاه که
چنین باشد بعض ب ا است پس هرگاه که ده باشد بعض ب ا است این را ضم کنیم با کبری تا
تا از اول نتیجه دهد این را که هرگاه که ده باشد وز است این را کبری گردانیم و ملازمه مذکوره را صغری تا
تا از سیم نتیجه دهد این را که اگر هر اج باشد وز است و این کبری است و این است آنچه ذکر کرد
و آن را وعده کرد آنجا که گفت که مگر در آنچه استثنا خواهیم کرد اگر گویی که نتیجه تالیف درین مثال این
است بعض اج است زیرا که یکی از دو متشارک جزئی است پس چگونه او را کلی گردانید گوییم
گرچه که یکی از دو متشارک جزئی است لیکن در قوت کلی است زیرا که مقدم متصله کلیه
است بنابر آنکه دانستی از قوتهای مذکوره بعد آنکه در بیان این انتاج کافی است که این گفته
شود که بر تقدیر صدق هر دو مقدمه هرگاه اصغر صادق آید اکبر صادق می آید و بفرض ملازمه نتیجه
تالیف هر مقدم صغری را و ترکیب قیاس از شکل اول احتیاج نیست و این ظاهر است
و همه اینها در بعض ضروب شکل اول است و بعد از استحضار شرایط و ضوابط کلیه که در هر باب
اعتبار کرده شد بیان ضروب باقیه و ضروب سایر اشکال در اقسام اربعه بر تو پوشیده نمی ماند
و بر حکمی که لابد است تنبیه کرد و گفت و یجب ان تعلم انا اعتبرنا فی الانتاج کون النتیجة بحیث
یلزم من المقدمتین بوصف تشارکهما فیما یناسبان به المطلوب فاذا اعرفت انتاج شیء مما
لم نحکم بانتاجه وقد راعیت الشرط المذکور فالحقه بالکتاب فان ذلک لیس بناء علی دلیل العقم
بل لعدم الاطلاع علی دلیل الانتاج یعنی واجب است که بر یاد تو باشد این که ما در انتاج
اعتبار می کنیم آن را که نتیجه بحیثیتی باشد که از مقدمتین لازم آید و ایشان در حد اوسط شریک
باشند که بواسطه او مناسب مطلوب گردند پس در استنتاج از قیاسهای مذکوره از
محافظت برین چاره نیست بعد از آن اگر نتیجه دادن بعض قیاسهای که ما حکم نکردیم بانتاج

او

او ترا معلوم گردد بعد از آنکه شرط مذکور را یعنی آن را که هر دو مقدمه شریک باشند در حد اوسط
که جزوی باشد از هر دو مقدم یا از هر دو تالی یا از مقدم یکی و تالی دیگری رعایت کرده باشی
پس آن را بکتاب الحاق کن زیرا که حکم ناکردن ما بنتیجه دادن بنا بر دلیل عقم نیست بلکه از
جهت عدم اطلاع است بر برهان انتاج سیم قسم نوع اول این است که گفت
القسم الثالث ان یکون الاوسط جزءا تاما من احدیهما غیر تام من الاخری وانما یکون ذلک
اذا کان احد طرفی احدی المقدمتین شرطیة هی والمقدمة الاخری یشترکان فی احد طرفیهما مثاله
کلما کان جد فکلما کان اب فوز وکلما کان وز فده ینتج کلما کان جد فکلما کان اب فده وحکم هذا
القیاس حکم المؤلف من الحملیة والمتصلة الا ان المشارک ثم حملیة وههنا شرطیة ونتیجة التالیف ههنا
من قیاس شرطی وثمه من قیاس حملی فشرایط الانتاج وعدد الضروب فی کل شکل من کل قسم یعرف
من ثمه یعنی قسم اخیر از اقسام اقترانیات که از دو متصله مرکب باشند آن است که اوسط جزء تام
باشد از یک متصله و غیر تام از دیگری و وقتی جزو تام می باشد که قضیه باشد و وقتی جزو غیر تام
می باشد از متصله دیگر که جزو جزو او باشد و وقتی جزو جزو متصله قضیه می تواند بود که جزو او شرطیه
باشد پس چاره نیست از آنکه یکی از دو طرف یک متصله شرطیه باشد که او و مقدم دیگر شریک
باشند در یکی از دو طرفها و این شرطیه یا متصله باشد یا منفصله و بر هر تقدیر یا مقدم صغری
باشد یا تالی او یا مقدم کبری یا تالی او پس هشت قسم می شود و در هر قسمی اشکال اربعه و ضروب
منعقد می گردد مثال و هرگاه که جد باشد پس هرگاه که اب باشد وز است و هرگاه که وز باشد
که ه است نتیجه می دهد که هرگاه که جب باشد پس هرگاه که اب باشد که ه است بیان
آن هرگاه که جد است صادق آید تالی با کبری صادق می آید و هرگاه که هر دو صادق آیند نتیجه
تالیف صادق می آید پس هرگاه که جد صادق آید نتیجه تالیف صادق می آید و حکم این قیاس
حکم قیاسی است مؤلف از حملیه و متصله همچنانکه هرگاه که اب باشد جد است و هر ده
است نتیجه می دهد که هرگاه که اب باشد جد است و بیان این همچون بیان آن است
لیکن مشارک آنجا حملیه است و اینجا شرطیه و نتیجه تالیف اینجا از قیاس شرطی حاصل میشود
که مرکب باشد از دو متصله یا از متصله و منفصله و آنجا از قیاس حملی پس شرایط انتاج
و عدد ضروب در هر شکلی از آنجا دانسته می شود دوم از پنج نوع قیاس شرطی این است که گفت

الفصل الثانی

فیما یترکب من المنفصلتین وهو ایضا علی ثلثة اقسام لان

الاوسط اما جزء تام من کل واحدة منهما او جزء غیر تام من کل واحدة منهما او جزء تام من احدهما
غیر تام من الاخری و این هیچ احتیاج بشرح ندارد اول اقسام اما این است که گفت
القسم الاول ان یکون الاوسط جزءا تاما من کل واحدة منهما و این شش قسم است ۱ دو حقیقیه
۲ حقیقیه و مانعة الجمع ۳ حقیقیه و مانعة الخلو ۴ دو مانعة الجمع ۵ دو مانعة الخلو ۶ مانعة الجمع و مانعة الخلو و هر
کدام که باشند نه بعضی اشکال از بعض ممتاز است و نه صغری از کبری و نه اصغر از اکبر زیرا که تمایز
این امور بحسب تمایز حدود می باشد در مقدمتین و این اینجا منتفی است بعد ازین چار بحث
از نظر درین شش قسم بتفصیل پس از برای بیان اول گفت فان کانت المنفصلتان حقیقیتین
انتجتا متصلتین من الطرفین لاستلزام کل واحدة منهما نقیض الاوسط المستلزم للاخر و سالبتین
مانعتی الجمع و مانعتی الخلو و حقیقیتین یعنی دو حقیقیه ازین بیرون نیست که هر دو موجبه باشند یا نه
اگر هر دو موجبه باشند ازین بیرون نیست که هر دو کلیه باشند یا نه اگر هر دو موجبه کلیه باشند نتیجه
می دهند دو متصله موجبه کلیه را که مرکب باشند از طرفین و دو سالبه مانعة الجمع را و دو سالبه
مانعة الخلو را زیرا که هر متصله از آن دو متصله مستلزم است سالبه مانعة الجمع و سالبه مانعة الخلو را
از طرفین زیرا که میان لازم و ملزوم هم جمع جایز است و هم خلو و نیز نتیجه می دهند دو سالبه
حقیقیه را از طرفین زیرا که سلب منع جمع یا سلب منع خلو میان ایشان مستلزم سلب انفصال
حقیقی است بعد ازین در نتیجه دادن این قیاس دو متصله را خفایی نیست زیرا که ملزوم بودن
یک طرف مر دیگری را غیر ملزوم بودن آن دیگر است مر اول را پس اینها دو متصله باشند بحسب
مفهوم مختلف فاما نتیجه دادن او دو سالبه منفصله را محل نظر است زیرا که اگر چه که هر متصله
از آن دو متصله مستلزم است منفصله را لیکن میان آن دو منفصله مغایرتی نیست زیرا که
مقدم او از تالی او بحسب طبع ممتاز نیست مگر آنکه بعد بمجرد وضع اراده کرده شود لیکن این
از اختیار مرد علمی دور است با آنکه تلازم میان دو چیز جواز خلو از ایشان را مقتضی نیست
زیرا که جایز است که لازم یا ملزوم جمیع موجودات محققه و مقدره را شامل باشد اگر گویی
که اگر میان لازم و ملزوم منع خلو باشد نقیض لازم مستلزم عین ملزوم نباشد و این باطل
است گوییم که بطلان این ممنوع است زیرا که لازم وقتی که از امور شامله باشد نقیض او محال
است پس در استلزام او محال دیگر را بعدی نیست و شیخ را درین حکم خلافست پس آنرا
نقل کرد تا دفع کند و گفت وقال الشیخ لا ینتجان لان الطرفین ان تغایرا کذبتا وان اتحدا

انتج

انتج عناد الشیء لنفسه و جوابه لا نسلم انهما ان تغایرا کذبتا لجواز کون الطرفین متساویین و الاوسط
نقیض احدهما و بعد تسلیم الاتحاد ربما لا ینتج عناد الشیء لنفسه بل لزومه لنفسه یعنی شیخ گفته است که
قیاسی که از حقیقیه مؤلف باشد منتج نیست زیرا که اصغر و اکبر یا در وضع غیر یکدیگر اند یا نی اگر غیر
یکدیگر اند خالی نیست از آنکه اوسط نقیض هر کدام ایشان است یا نی اول باطل است
زیرا که محال است که یک چیز نقیض دو چیز باشد و دوم یا آنست که نقیض هیچ کدام ایشان نیست
یا نقیض یکی از ایشان است نه از آن دیگر و اول کذب منفصلتین را تقاضا می کند زیرا که اجتماع
طرفین هر دو یا ارتفاع ایشان بر آن تقدیر ممکن می باشد و دوم کذب یکی را و مفروض خلاف
این است این خلف است و اگر غیر یکدیگر نیستند لازم آید که چیزی با نفس خود معاند باشد
زیرا که اکبر معاند اوسطست و اوسط معاند اصغر پس اکبر معاند اصغر باشد که بفرض نفس اوست
و جواب این آنست که لا نسلم که اگر طرفین غیر یکدیگر باشند کذب یک منفصله لازم آید و آنکه
گفت که زیرا که اوسط اگر نقیض هیچ طرف نباشد منفصله که مرکب از آن دو طرف باشد کاذب
باشد میگوییم لا نسلم وقتی چنین بودی که واجب باشد که منفصله از چیزی و نقیضش مرکب شود
و همچنین نیست زیرا که ترکیب او از چیزی و مساوی نقیضش جایز است پس چرا جایز نیست که
هر کدام از آن دو منفصله مرکب باشد از چیزی و مساوی نقیضش یا یکی مرکب باشد از دو نقیض
و دیگری از چیزی و مساوی نقیضش این را مسلم داشتیم لکن لا نسلم که اگر غیر یکدیگر نباشند لازم
آید که چیزی با نفس خود معاند باشد بلکه لازم می آید که چیزی لازم نفس خود باشد و این ظاهر
از شیخ همچنین نقل کرده اند و بر وی اعتراض کرده و مذکور در کتاب شفا این نیست بلکه این
است که حقیقیتان منتج حقیقیه نیستند زیرا که طرفین اگر متحد باشند چیزی نفس خود را معاند
می شود و اگر متغایر باشند منفصلتان کاذب می شوند زیرا که قسم ثالث موجود می
گردد خارج از طرفین ایشان و بر بیان نتیجه دادن این قیاس دو متصله را ایراد کرده است که
این بیان است بواسطه قیاس که مقدمات او در حدود مخالف مقدمات اصل قیاس اند
زیرا که اوسط در نقیض اوسط است در اصل قیاس و معتبر در قیاس آن است که مستلزم
باشند نتیجه را بالذات نه بواسطه مقدمه غریبه که مخالف حدود قیاس باشد چنانچه شیخ بدان
تصریح کرده در قیاس نابودن این که جزء جوهر ارتفاع او موجب ارتفاع جوهر است و هر چیز که جوهر
نیست ارتفاع او موجب ارتفاع جوهر نیست بنابر آنکه استلزام بواسطه این است که هر چیزی که

ارتفاع او موجب ارتفاع جوهر باشد چو هرست بحد ودو او مخالف حد دو قیاس است و جواب گفته
بدین که مراد از مقدمه غریبه آن است که هر دو حدش مخالف حد دو یک مقدمه قیاس باشند
نه آنکه یک حد او مخالف باشد زیرا که اگر مقدمه غریبه را بدین تفسیر کنیم لازم می آید که هیچ کدام از مختلف
و عکس از طرف تصحیح نتایج نباشند زیرا که وقتی که گفته شود که اگر این صادق نباشد که هیچ ج ا نیست
صادق باشد که بعض ج ا است و این با این مقدمه که هر ا ب است نتیجه می دهد نقیض آنرا که هیچ
ج ب نیست این همان است او واسطه نقیض نتیجه را و مخالف یکی از دو مقدمه قیاس است
در یک جزو و مخالف دیگری در دیگری و همچنین عکس نقیض مخالف است با هر کدام از مقدمتین قیاس
در یک حد اما اگر او را تفسیر کنیم بدان که هر کدام از دو حد او مخالف باشند با هر دو حد یک مقدمه
قیاس طریق استلزام جزو جوهر خارج می شود زیرا که هر دو حد عکس نقیض مخالف هر دو حد مقدمه دوم
است و عکس و خلف داخل می شوند زیرا که در ایشان هر دو حد مخالف نیستند با هر دو حد منتج مقدمه
و همچنین طریقی که اینجا سلوک کردیم زیرا که هر کدام از دو مقدمه قیاس متوسط مخالف نیست با
یکی از مقدمتین اصل قیاس در یک حد و بدین سوال و جواب اشارت کرد بقولش که
ثم هذه البیانات بواسطة قیاس یخالف احدی مقدمتیه قیاس الاصل بحد واحد وکذا قیاس الخلف
وانما منع الشیخ عما یکون المخالفة بحدین کما فی قیاس جزء الجوهر وبعضی توهم کرده اند که مراد بمقدمه
غریبه آن است که هیچ کدام از دو حد او مذکور در قیاس نباشد و این همچنانکه بیان کرد مذکور
در اعتبار قیاس بودن داخل میگردانند بیان بعکس نقیض را و مقدمه اجنبیه را نیز داخل میگردانند
و بدانکه مناقشه در مثل این مقامات از تحصیل یک جانب است زیرا که لفظیه است
و مبنی بر تعریف قیاس است اگر قیاس بوجهی تعریف کرده شود که امثال این بیانات از دایره
اعتبار خارج نشود مرکب از دو حقیقیه قیاس باشد و متصلات و منفصلات مذکوره نتایج
و اگر نه او ملزوم باشد و انها لوازم و بر این تقدیر غرض از وضع این فصل بیان استلزام باشد
نه بیان قیاس بودن این که مذکور گشت وقتی است که هر دو حقیقیه موجبه کلیه باشند و اگر چنین
نباشند حکمش این است که گفت وان کانت احدیهما جزئیة فمتصلة جزئیة وان کانت احدیهما
سالبة فسالبة جزئیة من الطرفین مقدمها ایهما اتفق وتالیها ذلک او بعکسها والا لتساوی الطرفان
ولزم العناد الحقیقی یعنی وقتی که هر دو حقیقیه کلیه نباشند یا هر دو جزئیه باشند یا یکی جزئیه و دیگری
کلیه اگر یکی جزئیه باشند و بس قیاس دو متصله جزئیه را نتیجه می دهد که مقدم یکی طرف جزئیه باشد

و تالی او طرف کلیه و دیگری بعکس این اما اولی بعین برهان مذکور و آن این است که طرف جزئیه مستلزم
نقیض اوسط است و نقیض اوسط مستلزم طرف کلیه و اما دوم زیرا که اولی بدو منعکس
می شود یا از جهت آنکه قیاسی از شکل ثالث او را نتیجه می دهد و اوسط در و نقیض اوسط است
نه در آن برهان زیرا که کبرای شکل اول جزئیه می گردد و از این لازم می آید استلزام قیاس منفصله
جزئیه را و اگر هر دو حقیقیه جزئیه باشند انتاج نیست زیرا که جایز است که زمان معانده اوسط با یکی
از دو طرف غیر زمان معانده او باشد با طرف دیگر پس میان مقدمتین ارتباطی که سبب انتاج
باشد حاصل نشود و اگر هر دو حقیقیه موجبه نباشند یا هر دو سالبه باشند یا یکی و بس اگر هر دو سالبه باشند
انتاج نیست زیرا که جایز است که چیزی معین مثل جسم معاند دو متلازم نباشد مثل انسان و ناطق
و معاند دو معاند نباشد مثل انسان و لا انسان پس هر دو سالبه صادق آیند با آنکه حق در اول
تلازم است و در دوم تعاند و اگر یکی از ایشان سالبه باشد و بس قیاس نتیجه می دهد یکی از دو
متصله سالبه جزئیه را لا علی التعیین که مقدم یکی طرف موجبه باشد و تالی او طرف سالبه و دیگری
بعکس این زیرا که اگر هر دو متصله کاذب باشند نقیضان ایشان صادق باشند پس هر کدام از
طرفین ملزوم دیگری باشد پس متساویان باشند و بر این تقدیر سالبه منفصله کاذب باشد زیرا که میان
اوسط و یکی از آن دو طرف عناد حقیقی است پس میان او و طرف آخر همچنین باشد زیرا که بضرورت
هر چیزی که معاند یکی از دو متساوی باشد معاند مساوی دیگری می باشد پس میان دو جزو سالبه عناد
حقیقی لازم آید و یکی از اینها را تعیین نتیجه نمی دهد زیرا که جایز است که ملازمه کلیه باشد میان
چیزی که معاند او است و میان چیزی دیگر که معاند آن او نیست مثل انسان که مستلزم لافرس
است بوجه کلی با آنکه او معاند لاناطق است و لافرس معاند لاناطق نیست و شیخ را در این حکم
نیز خلافیست چنانکه گفت وقال الشیخ السالبة الجزء لا ینتج للاختلاف وانه ینتج بعینه
انتاج موجبة الجزء یعنی شیخ گفته است که منفصله سالبه که جزو او سالبه باشد نتیجه نمی دهد زیرا که
اختلاف که موجب عقم است ثابت است زیرا که قیاس یک بار صادق می آید با آنکه
میان طرفین تعاند است همچنانکه گوییم که دو طاق است یا جفت و نیست البته که یا جفت باشد
یا نه طاق و حق تعاند است میان طاق بودن دو و طاق نابودن او و بار دیگر با عدم تعاند میان
ایشان همچنانکه وقتی که بجای کبری چنین گوییم که نیست البته که دو جفت باشد یا نه خلا و حق عدم
تعاند است میان طاق بودن دو و میان نابودن او خلا مصنف گفت که این نتیجه دادن سالبه را

که جزو او موجبه باشد نیز بنتی میکند زیرا که وقتی که بجای کبرای قیاس اول چنین گوییم که نیست البته که یا د
یا جفت باشد یا منقسم بدو متساوی و بجای کبرای قیاس دوم چنین گوییم که نیست البته که یا جفت
باشد یا عدد همان اختلاف لازم می آید و ظاهر این کلام اعتراض است بر شیخ در آنکه عقیم را بسالبه
که جزو او سالبه باشد تخصیص کرده. انتهی و حال آنکه عام است لیکن شیخ در شفا بعد از بیان عقم
سالبه که جزو او سالبه باشد بی فصلی ذکر کرده است که سالبه که هر جزو او موجبه باشد هم بدین صفت
است و اختلاف را بهمین مثالها که ذکر کردیم از آن ذکر کرده. انتهی پس اعتراض را بر و بدین وجه
توجیهی نیست بلکه آنکه گفته شود که چونکه اختلاف را در آنکه جزوش سالبه باشد بیان کرد حاجت
بدان نیست که در آنکه جزوش موجبه باشد بیان کند زیرا که نتیجه دادن و نا دادن با ایجاب اجزا
و سلب ایشان مختلف نمی باشد و برین تقدیر فی الجمله اعتراض را وجهی هست و از برای بیان دوم
و سیم گفت وان کانت مع الحقیقیة مانعة الجمع او مانعة الخلو لزم متصلة کلیة من الطرفین مقدمها
من غیر الحقیقیة فی الاول و من الحقیقیة فی الثانی لما عرفت و لا ینعکس و الا صار غیر الحقیقیة حقیقیة لان
نقیض الاوسط اعم من طرف مانعة الجمع و اخص من طرف مانعة الخلو اما وجوبا ان فسر غیر الحقیقیة
بما تقابل الحقیقیة او جوازا ان فسر بما یعمها یعنی اگر حقیقیه و مانعة الجمع یا مانعة الخلو هر دو موجبه
کلیه باشند لازم می آید متصله کلیه که مقدم او از غیر حقیقیه باشد و تالی او از حقیقیه در خلط حقیقیه
با مانعة الجمع و مقدم او از حقیقیه باشد و تالی او از غیر حقیقیه در خلط حقیقیه با مانعة الخلو اما
در اول زیرا که طرف مانعة الجمع مستلزم نقیض اوسط است و نقیض اوسط مستلزم طرف حقیقیه
و اما در دوم زیرا که طرف حقیقیه مستلزم نقیض اوسط است و نقیض اوسط مستلزم طرف مانعة الخلو
و عکس این نیست یعنی لازم نمی آید در اول متصله که مقدم او از حقیقیه باشد و در دوم متصله که
مقدم او از مانعة الخلو باشد زیرا که اگر منعکس شود تساوی طرفین لازم می آید و حال آنکه یکی ایشان
معاند اوسط است بعناد حقیقی پس مساوی دیگر نیز معاند او باشد همچنین پس غیر حقیقیه بحقیقیه منقلب
گردد و زیرا که نقیض اوسط اعم است از طرف مانعة الجمع و اخص از طرف مانعة الخلو یا بطریق
وجوب اگر مفسر گردند بوجهی که مقابل حقیقیه باشند یعنی بتفسیر اخص یا بطریق جواز اگر مفسر گردند
بتفسیر اعم که شامل است حقیقیه را و غیر او را زیرا که نقیض اوسط برین تقدیر همچنانکه جایز است
که مساوی طرف غیر حقیقیه باشد جایز است که اعم یا اخص باشد لیکن نقیض اوسط مساوی
طرف حقیقیه است پس طرف حقیقیه اعم باشد از طرف مانعة الجمع و اخص از طرف مانعة الخلو پس و

م

مستلزم طرف مانعة الجمع نباشد و طرف مانعة الخلو مستلزم او نباشد بوجه کلی این وقتی است که هر دو مقدمه
موجبه کلیه باشند و اگر چنین نباشد حکم این است که گفت وان کانت احدیهما جزئیة فجزئیة
من الطرفین کیف کان مقدمها لکن مانعة الجمع ان کانت هی الکلیة یلزم بالذات الا من نقیضی الطرفین
من الاول و الثالث و الاوسط الاوسط یعنی اگر یکی از مقدمتین موجبتین جزئیه باشد از این هر دو نتیجه که
حقیقیه است یا غیر او و غیر حقیقیه یا مانعة الجمع است یا مانعة الخلو پس اقسام چهار است و در سه قسم که حقیقیه
کلیه است یا مانعة الجمع جزئیه و حقیقیه یا مانعة الخلو کلیه یا جزئیه لازم می آید متصله جزئیه از طرفین بر آنکه
که مقدمش از حقیقیه باشد یا از غیر او و اما در اول زیرا که طرف مانعة الجمع مستلزم طرف حقیقیه است
بوجه جزئی بهمان دلیلی که در کلیتین مذکور گشت و عکس این نیز زیرا که نقیض اوسط مستلزم طرف
حقیقیه است بوجه کلی و طرف مانعة الجمع مستلزم نقیض وسط است بوجه جزئی از شکل چهارم نتیجه می دهد که
طرف حقیقیه مستلزم طرف مانعة الجمع است بوجه جزئی و اما در دوم زیرا که طرف حقیقیه مستلزم طرف مانعة الخلو
است بهمان دلیل مذکور و عکس این نیز زیرا که نقیض اوسط مستلزم طرف مانعة الخلو است بوجه
کلی و مستلزم طرف حقیقیه بوجه جزئی از شکل سیم نتیجه می دهد که طرف مانعة الخلو مستلزم طرف حقیقیه
است بوجه جزئی و اما در سیم زیرا که نقیض اوسط مستلزم طرف حقیقیه است بوجه کلی و مستلزم
طرف مانعة الخلو بوجه جزئی از سیم نتیجه می دهد که طرف حقیقیه مستلزم طرف مانعة الخلو است و عکس این را
نیز وقتی که صغری را بکبری بدل کنیم و ممکن است استدلال بر عکوس با نعکاس متصله لازمه و شک
نیست در آنکه این نتایج همچنانکه بر تقدیر جزئی بودن یک مقدمه لازم می آیند بر تقدیر کلی بودن او
نیز لازم می آیند زیرا که لازم اعم لازم اخص است پس این نتایج را اینجا تعرض کردن نیز اینجا
وجهی ندارد مگر آنکه گفته شود که در اعتبار نتایج منفصلات موافقت ایشان با ایشان در کم معتبر
لیکن این اعتبار واجب نیست و اما در چهارم یعنی حقیقیه با مانعة الجمع کلیه بالذات لازم نمی آید
مگر متصله جزئیه از دو نقیض دو طرف بشکل اول و سیم و اوسط همان اوسط است اما بشکل اول
زیرا که نقیض طرف حقیقیه مستلزم اوسط است بوجه جزئی و اوسط مستلزم نقیض طرف
مانعة الجمع است بوجه کلی و اما بشکل سیم زیرا که اوسط مستلزم نقیض طرف حقیقیه است بوجه جزئی
و مستلزم نقیض طرف مانعة الجمع بوجه کلی و عکس این نیز ظاهر می گردد از سیم و چهارم اگر گوییی که
اتصال میان دو نقیض دو طرف نتیجه قیاس نمیتواند بود زیرا که حدود نتیجه مخالف حدود قیاس است
جواب آنست که در تعریف قیاس هیچ اشعاری نیست بدانکه موافقت حدود نتیجه با حدود قیاس

واجب است بلکه معتبر در قیاس نیست مگر آنکه مستلزم نتیجه باشد بالذات و آن اینجا محقق است و مصنف در جواب این سوال گفت ثم ترتد الی المتصلة من الطرفین یعنی این متصله باز می گردد بمتصله جزئیه که مرکب باشد از طرفین زیرا که متصله که مرکب است از نقیضین مستلزم منفصله مانعة الجمع است از نقیض لازم و عین ملزوم که او مستلزم است متصله را از طرفین و نیز مستلزم منفصله مانعة الخلو است از نقیض ملزوم و عین لازم که این مستلزم اتصال است میان طرفین و درین نظر است زیرا که تقاضای کند که متصله جزئیه مثل خود بعکس نقیض منعکس شود با آنکه نقض بر عدم این انعکاس دلالت کرد و نیز استلزام این قیاس مر این متصله را بواسطه متصله است از دو نقیض و این مقدمه غریبه است که در هیچ کدام از حدود قیاس محفوظ نیست پس نتیجه این قیاس نباشد این وقتی است که هر دو مقدمه موجبه باشند و اگر چنین نباشد حکمش این است که گفت وان کانت الحقیقیة سالبة لم ینتج لجواز عدم الانفصال الحقیقی بین احد المتعاندین المتغایرین ثبوتا و نقیض الآخر و لازمه المساوی وان کانت السالبة غیرها انتجت متصلة سالبة جزئیة مقدمها من مانعة الجمع فی الاول والحقیقیة فی الثانی والا کذبت السالبة من غیر عکس لجواز کون نقیض الاوسط اخص من طرف مانعة الجمع واعم من طرف مانعة الخلو یعنی اگر یکی از دو مقدمه سالبه باشد از بیرون نیست که سالبه حقیقیه است یا غیر او و اگر سالبه حقیقیه باشد قیاس منتج نیست اما وقتی که با مانعة الجمع باشد زیرا که قیاس صادق می آید یکبار با تعاند طرفین و بار دیگر با عدم تعاند ایشان اما با تعاند زیرا که سلب انفصال حقیقی جایز است میان یکی از دو چیز که در ثبوت میان ایشان تعاند است و میان نقیض دیگری یعنی میان یکی از طرف مانعة الجمع و نقیض طرف دیگر زیرا که یک طرف مانعة الجمع اخص است از نقیض دیگری پس میان ایشان ملازمه باشد پس انفصال حقیقی نباشد و برین تقدیر سالبه حقیقیه از یک طرف و نقیض دیگری صادق آید و هم موجبه مانعة الجمع از طرفین و اوسط یکی از طرفین است با آنکه تعاند حقیقی است میان آن طرف دیگر و نقیض او و اما با عدم تعاند ایشان زیرا که سلب انفصال حقیقی جایز است میان یک طرف مانعة الجمع و لازم مساوی طرف دیگر و مانعة الجمع از طرفین صادق نیست و حق ملازمه است میان آن طرف دیگر و لازم مساوی او و نگفت که عدم انفصال جایز است و نگفت که واجب است زیرا که مانعة الجمع وقتی که بتفسیر اعم اعتبار کرده شود جایز است که میان یک طرف او و لازم مساوی طرف دیگر او انفصال حقیقی صادق آید زیرا که بضرورت مساوی معاند معاند است و اما وقتی که

س

سالبه حقیقیه با مانعة الخلو باشد زیرا که میان یکی از دو چیز که در عدم میان ایشان تعاند است یعنی میان یک طرف مانعة الخلو و نقیض طرف دیگر او سلب انفصال حقیقی جایز است زیرا که هر کدام از دو طرف او اعم است از نقیض دیگری پس میان ایشان انفصال حقیقی نباشد پس سالبه حقیقیه از یک طرف مانعة الخلو و نقیض طرف دیگر با مانعة الخلو از طرفین صادق باشند و حق تعاند است میان آن طرف دیگر و نقیض او و میان یک طرف مانعة الخلو و لازم مساوی طرف دیگر او سلب انفصال حقیقی جایز است پس هر دو منفصله صادق آیند و حق تلازم است میان آن طرف دیگر و لازم او و اگر سالبه غیر حقیقیه باشد متصله سالبه جزئیه را نتیجه می دهد که مقدم او از مانعة الجمع باشد در اول یعنی در خلط حقیقیه با مانعة الجمع و از حقیقیه در دوم یعنی در خلط او با مانعة الخلو و اگر کذب سالبه غیر حقیقیه لازم آید اما وقتی که مانعة الجمع باشد زیرا که وقتی که صادق آید که نیست البته که یا اب باشد یا جد بطریق منع جمع و دائما یا جد است یا هز بطریق حقیقیه صادق می آید که کاه نیست که اگر اب باشد هز است و الا نقیض او صادق آید که هر گاه که اب باشد هز است و بحکم حقیقیه صادق می آید که هر گاه که هز است جد نیست پس هر گاه که اب باشد جد نیست پس میان اب است و جد است منع جمع باشد پس سالبه مانعة الجمع کاذب باشد و اما وقتی که سالبه مانعة الخلو باشد زیرا که اگر در مثال مذکور در حالی که سالبه مانعة الخلو باشد نتیجه صادق نباشد این صادق آید که هر گاه که هز است اب است و از حقیقیه لازم می آید که هر گاه که جد نیست هز است پس هر گاه که جد نباشد اب است پس میان جد است و اب است منع خلو باشد پس سالبه مانعة الخلو کاذب باشد و عکس این نیز یعنی متصله که مقدم او از حقیقیه باشد در اول و از مانعة الخلو در دوم لازم نمی آید زیرا که جایز است که نقیض اوسط که طرف حقیقیه است اخص باشد از طرف مانعة الجمع و اعم از طرف مانعة الخلو پس سالبه مانعة الجمع صادق آید زیرا که موجبه مانعة الجمع وقتی صادق می آید که نقیض هر کدام از دو طرف او اعم باشد از طرف آخر پس چونکه نقیض یک طرف او که نقیض اوسط است اخص شد موجبه مانعة الجمع صادق نباشد پس سالبه او صادق باشد و موجبه حقیقیه با آنکه عدم استلزام طرف حقیقیه که نقیض اوسط است مر طرف مانعة الجمع را موجبه جزئی کاذب است زیرا که اعم لازم اخص است بوجه کلی و همچنین سالبه مانعة الخلو صادق آید زیرا که موجبه مانعة الخلو صادق نمی آید مگر وقتی که نقیض هر کدام از طرفین او اخص باشد از طرف آخر پس چونکه نقیض یک طرف او یعنی نقیض اوسط اعم شد موجبه

او صادق نباشد پس سالبه مانعة الخلو صادق باشد و موجبه حقیقیه با آنکه عدم استلزام طرف مانعة الخلو
طرف حقیقیه را که نقیض اوسط است بوجه جزئی کاذبست زیرا که اخص مستلزم اعم است بوجه
کلی و کسی را نرسد که گوید وقتی که این صادق باشد که دایما یا اب است یا جد است بطریق
حقیقیه و نیست البته که یا جد باشد یا هز بطریق منع جمع صادق می آید که کاه نیست که اگر اب
باشد هز است و اگر نی پس هر گاه که اب باشد هز است و از حقیقیه لازم می آید که هر
گاه که اب باشد جد نیست و از سیم نتیجه می دهند که کاه هست که اگر هز باشد جد نیست پس
میان هز است و جد است منع جمع باشد بوجه جزئی و حال آنکه کبری این بود که نیست البته که
یا جد باشد یا هز بطریق منع جمع این خلف است و همچنین وقتی که سالبه را در مثال مذکور مانعة الخلو
فرض کنیم واجبست که صادق آید که کاه نیست که اگر هز باشد اب است و اگر نی پس هر گاه
که هز باشد اب است این با کبرای آن گردانیم که هر گاه که جد نیست اب است تا نتیجه دهد که کاه
هست که اگر جد نباشد هز است پس میان جد است و هز است منع خلو باشد پس کذب
سالبه مانعة الخلو لازم آید و از برای بیان چهارم و پنجم گفت وان کانت المنفصلتان مانعتی الخلو
او مانعتی الجمع لزمت متصلة جزئیة من الطرفین فی الاول والاوسط نقیض الاوسط ومن
نقیضیهما فی القسم الثانی والاوسط عین الاوسط لا کلیة لجواز کون کل واحد من الطرفین اعم
من الآخر من وجه وان کانت احدیهما سالبة فسالبة جزئیة من الطرفین فیهما مقدمها من الموجبة
فی الاول ومن السالبة فی الثانی والا کذبت السالبة ولا ینعکس لجواز کون الطرف الموجبة اعم
فی الاول اخص فی الثانی من طرف السالبة دو مانعة الخلو یا دو مانعة الجمع اگر هر دو یا یکی موجبه کلیه باشند
لازم می آید متصله موجبه جزئیه از طرفین در اول یعنی در دو مانعة الخلو و مقدم او هر طرف که باشد
جایزست بشکل سیم و اوسط نقیض اوسط است زیرا که نقیض وسط مستلزم یکی از دو طرف
است بوجه کلی و مستلزم طرف دیگر یا بوجه کلی یا جزئی و موجبه جزئیه از دو نقیض دو طرف در دوم
یعنی در دو مانعة الجمع هم بشکل ثالث و اوسط عین اوسط است زیرا که اوسط مستلزم نقیض
یک طرفست بوجه کلی و مستلزم نقیض طرف دیگر یا بوجه کلی یا جزئی و متصله کلیه لازم نمی آید
زیرا که جایزست که هر کدام از طرفین یا از دو نقیض طرفین اعم من وجه باشند از دیگری پس میان
ایشان ملازمه کلیه صادق نباشد اما در مانعة الخلو همچنانکه گوییم دایما این چیز یا نه حیوان است یا نه
درخت و دایما یا نه درخت است یا نه سنگ و اما در مانعة الجمع همچنانکه گوییم که این چیز یا حیوان است

یا

یا درخت و این چیز یا درخت است یا سنگ با آنکه این کاذبست که هر گاه که نه حیوان باشد نه سنگ است
و اگر یکی از دو منفصله سالبه باشد لازم می آید سالبه جزئیه از طرفین که مقدم او از موجبه باشد در اول
و از سالبه در دوم و اگر نی سالبه کاذب باشد اما در اول زیرا که وقتی که صادق آید که دایما یا اب
است یا جد و نیست البته که یا جد باشد یا هز بطریق منع خلو صادق می آید که کاه نیست که
اگر اب باشد هز است و اگر نی پس هر گاه که اب باشد هز است این با کبرای لازم موجبه گردانیم
تا نتیجه دهد که هر گاه که جد نباشد هز است پس میان جد و هز منع خلو باشد پس سالبه کاذب
باشد و اما در دوم زیرا که در مثال مذکور وقتی که هر دو مقدمه را مانعة الجمع فرض کنیم اگر این صادق نباشد
که کاه نیست که اگر هز باشد اب است پس هر گاه که هز باشد اب است و لازم موجبه این
است که هر گاه که اب باشد جد نیست نتیجه می دهند که هر گاه که هز باشد جد نیست پس میان
جد و هز منع جمع باشد پس سالبه کاذب باشد و عکس این نیست یعنی متصله که مقدم او از سالبه
باشد در اول لازم نمی آید زیرا که جایزست که طرف موجبه اعم باشد از طرف سالبه در مانعة الخلو
همچنانکه گوییم که دایما این چیز یا نه آدمی است یا نه اسب و نیست البته که یا نه اسب باشد
یا نه حیوان با آنکه اخص که طرف سالبه است مر اعم را که طرف موجبه است بوجه کلی مستلزم
است و متصله که مقدم او از موجبه باشد در دوم لازم نمی آید زیرا که جایز است که طرف
موجبه اخص باشد از طرف سالبه در مانعة الجمع و سلب ملازمه اعم مر اخص را ممتنع است همچنانکه
گوییم که دایما یا این چیز آدمی است یا اسب و نیست البته که یا اسب است یا حیوان با
آنکه این کاذبست که کاه نیست که اگر انسان باشد حیوان است و از برای بیان ششم که آخر اقسام
است گفت وان کانت المنفصلتان احدیهما مانعة الجمع والاخری مانعة الخلو لزمت متصلة کلیة
من الطرفین مقدمها من مانعة الجمع من الاول من غیر عکس والا لصارتا حقیقیتین ولان نقیض
الاوسط اعم من طرف مانعة الجمع واخص من طرف مانعة الخلو وجوبا او جوازا یعنی دو مقدمه قیاس
اگر یکی مانعة الجمع باشد و دیگری مانعة الخلو وقتی که هر دو موجبه کلیه باشند قیاس نتیجه می دهد متصله
کلیه را از طرفین که مقدم او از مانعة الجمع باشد و تالی و از مانعة الخلو نه عکس این اما اول
زیرا که طرف مانعة الجمع مستلزم نقیض اوسط است و نقیض اوسط مستلزم طرف مانعة الخلو
و این دو استلزام از شکل اول نتیجه میدهند که طرف مانعة الجمع طرف مانعة الخلو را مستلزم است
و اما دوم زیرا که اگر عکس متحقق باشد هر دو طرف متساویان باشند و حال آنکه یکی ایشان لازم

نقیض اوسطست و دیگری ملزوم او پس هر کدام ایشان مساوی نقیض اوسط باشند پس هر دو مقدمه حقیقیه
کردند زیرا که هر کدام ایشان برین تقدیر مرکب اند از اوسط و مساوی نقیض او و زیرا که نقیض اوسط
اعم است از طرف مانعة الجمع و اخص از طرف مانعة الخلو یا بطریق وجوب یا بطریق جواز پس طرف
مانعة الخلو اعم باشد از طرف مانعة الجمع پس مستلزم او نباشند این وقتی است که هر دو مقدمه کلیه باشند
و اگر چنین نباشند حکم این است که گفت وان کانت احدیهما جزئیة فان کانت مانعة الجمع فخ
من الطرفین من الثالث والاوسط نقیض الاوسط والاخص نقیضیهما والاوسط عین الاوسط
یعنی اگر یک مقدمه موجبه جزئیه باشد اگر مانعة الجمع باشد نتیجه متصله جزئیه از طرفین بشکل اول
و اوسط نقیض اوسطست زیرا که طرف مانعة الجمع مستلزم نقیض اوسطست بوجه جزئی و نقیض اوسط
مستلزم طرف مانعة الخلو است بوجه کلی یا بشکل سیم چنانکه در بعض نسخها واقع است زیرا که نقیض
اوسط مستلزم طرف مانعة الجمع است بوجه جزئی زیرا که از و اعم است و مستلزم طرف مانعة الخلو
است بوجه کلی و عکس این نتیجه نیز لازم می آید از شکل چهارم یا از شکل سیم و اگر موجبه جزئیه
مانعة الخلو باشد نتیجه متصله است از دو نقیض دو طرف بشکل اول و اوسط عین اوسط است زیرا که
نقیض طرف مانعة الخلو مستلزم اوسط است بوجه جزئی و اوسط مستلزم طرف مانعة الجمع است
بوجه کلی یا بشکل سیم زیرا که وسط مستلزم نقیض طرف مانعة الخلو است بوجه جزئی زیرا که
از و اعم است و مستلزم نقیض طرف مانعة الجمع است بوجه کلی و عکس ظاهر می گردد از
چهارم یا از سیم این وقتی است که هر دو منفصله موجبه باشند و اگر چنین نباشند حکم این است که
گفت وان کانت احدیهما سالبة لم ینتج لان الاخص من نقیض الشیء قد یکذب مع نقیضه
ولازمه المساوی والاعم من نقیضه قد یصدق معهما فلم ینتج الاتصال والانفصال بمقابلیهما
یعنی اگر یکی از دو منفصله سالبه باشد قیاس منتج نیست نه اتصال را نه انفصال را نه مقابلهای
ایشان را اما وقتی که سالبه مانعة الخلو باشد زیرا که قیاس صادق می آید یکبار با تعاند طرفین
و بار دیگر با تلازم ایشان اما با تعاند زیرا که اخص از نقیض چیزی گاه هست که کاذب می باشد
با نقیض او پس از اخص و از آن چیز موجبه مانعة الجمع منعقد گردد و از اخص و نقیض آن چیز سالبه
مانعة الخلو با آنکه میان آن چیز و نقیضش تعاند حقیقی است اما با تلازم زیرا که اخص از نقیض
چیزی گاه هست که کاذب می باشد با لازم مساوی آن چیز زیرا که میان اخص و آن چیز منع جمع
است و جایز است که هر دو جزو منع جمع کاذب باشند پس یک جزو او و لازم مساوی جزو دیگر

ک

کاذب باشند پس صادق آید موجبه مانعة الجمع از آن اخص و آن چیز و سالبه مانعة الخلو از آن
اخص و لازم مساوی آن چیز با آنکه میان آن چیز و لازمش تلازم است و اما وقتی که سالبه
مانعة الجمع باشد زیرا که اعم از نقیض چیزی گاه هست که با نقیض او صادق می آید پس میان
آن اعم و آن چیز منع خلو باشد و میان آن اعم و نقیض آن چیز سلب منع جمع و واقع تعاند
است میان آن چیز و نقیض او و همچنین اعم از نقیض چیزی گاه هست که صادق می آید
با لازم مساوی آن چیز پس هر دو منفصله صادق آیند و حال آنکه حق تلازم است میان
آن چیز و لازم او و این نقض وقتی تمام می شود که سالبه جزئیه باشند و این ظاهر است بعد از ین
نتیجه گردد برد و قاعده و گفت وانت تعلم مما ذکرنا انه یشترط فی انتاج هذه الاقسام ایجاب
احدی المقدمتین وکلیة احدیهما وکون السالبة منافیة للموجبة عند اتحاد الطرفین یعنی از آنچه
ذکر کردیم در انتاج این شش قسم از مرکب از دو منفصله که شریک باشند در جزو تام ترا معلوم
می گردد که در نتیجه دادن همه اینها ایجاب یک مقدمه و کلیت یک مقدمه شرطست و شرط بودن
سالبه منافی موجبه بر تقدیری که طرفین ایشان متحد باشند شرطست یعنی سالبه با موجبه درین
اقسام نتیجه نمی دهند مگر وقتی که میان ایشان منافات باشد اگر فرض کنیم که در طرفین که مقدم
و تالی است متفق اند نه می بینی که سالبه حقیقیه با موجبه اش منتج است و میان ایشان
منافاتست زیرا که میان دو چیز معین انفصال حقیقی و سلب او محال است و با موجبه مانعة الجمع
یا مانعة الخلو منتج نیست و میان ایشان منافات نیست زیرا که جایز است که میان دو چیز
منع جمع یا منع خلو باشد و میان ایشان سلب انفصال حقیقی نیز صادق آید بخلاف سالبه
مانعة الجمع یا مانعة الخلو با موجبه حقیقیه که منتج است و میان ایشان منافاتست زیرا که میان دو چیز
انفصال حقیقی با سلب منع جمع یا منع خلو محال است و همچنین سالبه مانعة الجمع با موجبه اش
منتج است نه با موجبه مانعة الخلو و سالبه مانعة الخلو با موجبه اش منتج است نه با موجبه مانعة الجمع پس
با استقراء اقسام ظاهر گشت که هر گاه که سالبه منافی موجبه نباشد منتج نیست و وقتی منتج است
که منافی او باشد دوم اقسام نوع دوم این است که گفت القسم الثانی ان یکون الاوسط
جزءا غیر تام من کل واحدة منهما وشرط انتاجه ایجاب المقدمتین و منع الخلو فیهما وکلیة احدیهما
واشتمال المشارکین علی تالیف منتج والنتیجة مانعة الخلو من عین ما لا یشارک ومن نتیجة التالیف
بین کل جزء و کل ما یشارکه منتجا یعنی قسم دوم از اقترانات که مرکب اند از منفصلات آن است که

اوسط جزو غیر تام باشد از هر کدام از ان دو منفصله و شرط نتیجه دادن اجهار جز استا ایجاب
مقدمتین ۲ انکه منع خلو بتغییر اعم بر ایشان صادق آید یعنی هر دو حقیقیه باشند یا هر دو مانعة الخلو
بتغییر اخص یا یکی حقیقیه و یکی مانعة الخلو ۳ انکه یکی از مقدمتین کلیه باشد ۴ انکه مشارکان در تالیف
منتج متشکل باشند و نتیجه منفصله است موجبه مانعة الخلو از جزو غیر مشارک و از نتیجه تالیف میان
آن دو مشارک این وقتی است که در مقدمتین جزو غیر مشارک باشد و اگر نی نتیجه مرکب از نتایج
تالیفات است و این قسم از پنج بیرون نیست که یکی از دو جزو و یکی از دو مقدمه مشارک یکی از دو جزو دیگری
باشد و بس یا مشارک هر دو جزو او ما یکدیگر یا یکی از دو جزو یکی مشارک یکی از دو جزو دیگری باشد
و جزو دیگرش مشارک دیگر یا یکی از دو جزو یکی مشارک یکی از دو جزو دیگر باشد و جزو دیگرش
مشارک هر دو جزو آن دیگر یا هر کدام از دو جزو یکی مشارک هر کدام از دو جزو آن دیگر باشد پس
بنا برین گفت واقسامه خمسة الاول ان یشارک جزء واحد من احدیهما جزءاً واحداً من الاخری
مثاله کل ا اما ب واما ج وکل ج د واما کل ده انتج کل ا اما ب واما د واما کل ده والنتیجة ثلثة اجزاء
برهانه ان الواقع لا یخلو عن القیاس المنتج لنتیجة التالیف وعن احد الآخرین ولا یجب منع الجمع
في الاقسام الخمسة لاحتمال کون اللازم اعم یعنی قسم اول آن است که یک جزو از یک مقدمه
مشارک یک جزو باشد از مقدمه دیگر مثال این هر اب است یا ج و یا هر جد است یا هر
ده نتیجه می دهد که هر ا یا ب است یا د یا هر ده است پس نتیجه مرکب است از سه جزو دو طرف غیر مشارک
و نتیجه تالیف زیرا که وقتی که هر دو مقدمه مانعة الخلو باشد واجب است که یکی از طرفین هر کدام
ایشان واقع باشد پس آن واقع اگر دو طرف متشارک باشد نتیجه تالیف صادق آید و اگر نی
واقع یا طرف غیر مشارک است ازین متصله یا طرف غیر مشارک از ان منفصله پس واقع خالی
نیست از نتیجه تالیف و از یکی از ان دو طرف غیر مشارک و میان اجزای نتیجه درین پنج قسم
منع جمع واجب نیست چنانکه منع خلو واجب است یا حقیقیه باشد زیرا که جایز است که لازم
یعنی نتیجه تالیف اعم باشد از ملزوم یعنی آن دو جزو متشارک پس چنانکه با دو جزو متشارک جمع
می شود با دو جزو غیر مشارک نیز جمع شود پس میان اجزای نتیجه منع جمع نباشد قسم دوم این
است که گفت الثاني ان یشارک جزء واحد جزئین مثاله کل ا اما ب واما ج وکل ج اما د واما
ه انتج کل ا اما ب واما د واما ه لعدم الخلو عن الجزء الغیر المشارک وعن احد القیاسین المنتجین للنتیجتین
یعنی قسم دوم آن است که یک جزو از یک مقدمه مشارک باشد با دو جزو مقدمه دیگر مثال
این

این هر ا یا ب است یا ج و هر ج یا د است یا ه نتیجه می دهد که هر ا یا ب است یا د یا ه و این
نتیجه مرکب است از سه جزو جزو غیر مشارک و دو نتیجه دو تالیف زیرا که واقع یا جزو غیر مشارک است
یا جزو مشارک اگر جزو غیر مشارک باشد یکی از اجزای نتیجه و اگر جزو مشارک باشد واقع از منفصله
دیگر یا این طرف است یا آن طرف و هر کدام که باشد نتیجه آن تالیف صادق می آید پس واقع یا جزو
غیر مشارک است یا یکی از دو نتیجه دو تالیف قسم سیم این است که گفت الثالث ان یشارک
جزء جزءاً والاخر الآخر مثاله اما کل اب واما کل جد واما کل به واما کل دز انتج بنتیجتین احدیهما
اما کل اب واما کل به واما کل دز الثانیة اما کل اه واما کل جد واما کل دز یعنی قسم سیم آن است
که یک جزو یک مقدمه مشارک یک جزو مقدمه دیگر باشد و جزو دیگر این مشارک جزو دیگر
آن مثال این یا هر اب است یا هر جد است و یا هر به است و یا هر دز است نتیجه
می دهد دو نتیجه را باعتبار متشارکین یکی این است که یا هر اب است یا هر به است یا هر
جز است و دوم این است که یا هر اه است یا هر جد است یا هر دز است اما اولی زیرا که
واقع یا دو متشارک اخیرند پس نتیجه تالیف صادق آید یا نی پس یکی از دو طرف باقی صادق
آید و اما دوم زیرا که واقع یا دو متشارک اول اند پس نتیجه تالیف لازم آید یا نی پس
یکی از دو طرف باقی لازم آید قسم چهارم این است که گفت الرابع ان یشارک
کل جزء کل جزء مثاله اما کل اب واما کل بج اما کل جا واما کل بد انتج اما بعض بج واما کل اد
واما کل با واما بعض جد والنتیجة اربعة اجزاء هي نتائج التالیفات یعنی قسم چهارم است که
هر جزو از یک مقدمه مشارک باشد با جزو دیگر از دیگری مثال این یا هر اب است یا هر
بج است و یا هر اج است یا هر بد است نتیجه می دهد که یا بعض بج است یا هر
اد است یا هر با است یا بعض جد است و این نتیجه مرکب است از چهار جزو که نتایج
تالیفات اند زیرا که واقع از منفصله اولی یا جزو اول است یا دوم و بر هر تقدیر واقع
یا او از منفصله دوم یا جزو اول است یا دوم پس یکی از نتایج تالیفات صادق باشد قسم
پنجم این است که گفت الخامس ان یشارک احدهما الکل واحد والآخر لاحدهما مثاله اما کل
اب واما کل جد واما کل ده انتج نتیجتین احدیهما اما کل اب واما کل ده واما کل اج الثانیة
اما بعض بد واما کل جا واما کل ده والنتیجة مرکبة من الجزء والمشارک لاحدهما ومن نتیجتي التالیفین
یعنی قسم پنجم آنست که یک جزو از یکی ایشان مشارک باشد هر جزو را از دیگری و جزو دیگر اول یک

جزو آن دیگر را و بس مثال این یا هر اب است یا هر جد است و یا هر ده است یا هر دد است
دو منفصله را نتیجه می دهد یکی این که یا هر اب است یا هر ده است یا هر جد است و دوم این که یا بعض
بج است یا هر جد است یا هر ده است و چونکه هر منفصله درین قسم مشتمل است بر جزو مشارک
هر یک جزو را از منفصله دیگر و بر جزو مشارک با هر دو جزو آن دیگر پس هر کدام ازین دو نتیجه مرکب است
از جزو مشارک با یکی ایشان و این در نتیجه اولی اینست که هر اب است و در نتیجه دوم این است که
هر ده است و از دو نتیجه دو تالیف زیرا که جزوی که مشارک نیست هر یکی ایشان را از یکی از دو منفصله
اگر واقع باشد پس او یکی از اجزای نتیجه است و اگر فی جاره نیست از آنکه جزوی که مشارک
با دو جزو است واقع باشد و برین تقدیر واقع با او از منفصله دیگر یکی زیشان می باشد
پس یکی از دو نتیجه دو تالیف صادق آید بعد ازین گفت وانت تعلم ان الاشکال الاربعة
ینعقد من المنفصلتین و تتمیز بالصغری عن الکبری باعتبار التالیف بین الجزئین و ینعقد ایضا
من الجزئین المتشارکین ولا یخفی علیک بعد هذا اعداد الضروب و ما یکون من اشتراک الاجزاء
اسو من شکل واحد او اشکال و ما یکون من نتایجها اسی واحد او اکثر او ذوات ثلثة اجزاء
او اکثر یعنی تو می دانی که در هر قسم ازین پنج قسم هر چهار شکل منعقد می شوند از دو منفصله و صغری
از کبری ممتاز می شود بحسب آن دو جزو مشارک و بعد ازین بر تو پوشیده نیست عدد ضروب
در هر شکلی و اشتراک اجزا که از یک شکل است یا از اشکال متعدده و حال نتیجه که یکی است
یا زیاده و یک نتیجه از دو جزو مرکب است یا از سه جزو یا از زیاده و منتج را اینجا در تحصیل
نتیجه طریقه دیگر است چنانکه گفت والمنتج المستنتج من الشکل الثانی حملیة کقولنا کل ا ب
و اما ج و لا شیء من د اما ب و اما ج انتج لا شیء من ا د و انت تعلم کون المنفصلتین شبیهتین
بالحملیتین بل هما هما یعنی منتج از شکل دوم نتیجه حملیه تحصیل میکند چنانکه هر ا یا ب است یا ج
و هیچ د نیست که یا ب باشد یا ج نتیجه می دهد که هیچ ا د نیست و تو می دانی که این وقتی نتیجه
می دهد که این دو منفصله را شبیه بدو حملیه اعتبار کنیم بدین وجه که انفصال را بر یکی از دو طرف
حمل کنیم و از طرف دیگر او را سلب کنیم و برین تقدیر این قیاس شبیه بود بقیاس حملی بلکه عین او
گردد اما وقتی که ایشان را صریح منفصله اعتبار کنیم نتیجه دادن ایشان حملیه را چاره ندارد از بودن
قسم سیم نوع دوم این است که گفت القسم الثالث ان یکون الاوسط جزءا تاما من
احدیهما غیر تام من الاخری والنتیجة فیه مانعة الخلو من الجزء الغیر المشارک و من نتیجة التالیف بین الجزئین

لعدم

لعدم خلو الواقع عن ذلک الجزء وعن القیاس المنتج لها یعنی قسم اخیر از سه قسم منفصلات
آن است که اوسط جزو تام باشد از یکی از دو منفصله و غیر تام از دیگری مثالش وقتی متصور
می شود که یکی از دو طرف یک منفصله شرطیه باشد مشارک با منفصله دیگر در جزو تام پس این
شرطیه اگر متصله باشد حکم او با آن منفصله دیگر حکم قیاس مرکب از متصله و منفصله باشد
و بحثش از و می آید و اگر منفصله باشد حکم او حکم قیاس مرکب از دو منفصله باشد و نتیجه
او منفصله مانعة الخلو از جزو غیر مشارک و ما ان نتیجه تالیف میان آن شرطیه و این منفصله
بسیط زیرا که درین قسم شرطست که آن منفصله شرطیه که جزو است مانعة الخلو باشد پس
واقع خالی نیست از طرف غیر مشارک او و از قیاسی که منتج نتیجه تالیف باشد زیرا که
واقع اگر طرف غیر مشارک باشد ظاهر و اگر نی طرف مشارک که شرطیه است با
منفصله بسیط متحقق گردد پس نتیجه تالیف صادق آید پس واقع از ایشان خالی نباشد و این
فصل را بفایده تمام گردانید و گفت تتمة قد یکون الاشتراک فی القیاس من المتصلتین
و المنفصلتین فی جزء تام منهما و غیر تام منهما فینتج باعتبار کل اشتراک نتیجة کما علمت و باعتبار
الترکیب نتیجة اخری یتبین لک فیما بعد تقریر این آن است که اشتراک در قیاس
مرکب از دو متصله یا از دو منفصله بر هشت وجه است زیرا که مشارکت یا بسیط
است یا مرکبه و مرکبه یا ثنائیه یا ثلاثیه اما بسیط در سه وجه منحصر است زیرا که یا در جزو تام است
از هر کدام ایشان یا در جزو غیر تام از هر کدام ایشان یا در جزو تام از یکی ایشان و غیر تام
در دیگری و اما مرکبات ثنائیه نیز سه وجه است زیرا که یا در جزوی تام است از هر دوی
ایشان و جزوی غیر تام از هر دوی ایشان یا در جزوی تام از هر دوی ایشان و جزوی تام
از یکی ایشان و غیر تام از دیگری یا در جزوی غیر تام از هر دوی ایشان و جزوی تام از یکی
ایشان و غیر تام از دیگری و اما ثلاثیه یکی است پس وقتی که در قیاس ترکیب مشارکت واقع
باشد چنانکه در جزوی تام از هر دوی ایشان و در جزوی غیر تام از هر دوی ایشان مشارکت
باشد قیاس باعتبار هر مشارکت منتج نتیجه است چنانکه دانستی و باعتبار ترکیب منتج
نتیجه دیگر و زود باشد که این را بدانی ان شاء الله تعالی نوع سیم از پنج نوع اقترانی شرطی این است که گفت
الفصل الثالث فیما یترکب من الحملیة والمتصلة و اقسام این چهار است
چنانکه بدان توجه آن اشارت کرد و گفت والمشارک للحملیة اما تالی المتصلة او مقدمها

كانت الحملية صغرى او كبرى فاقسامه اربعة وانما ترکت متصوره نمی شود مگر در دو غیر تام از متصله
زیرا که محال است که هیچ طرف حملیه قضیه باشند پس همیشه اشتراک تا با موضوع حملیه است یا با
محمول او واین هردو مفرداند و باعتبار وضع حد اوسط در مشارکین چهار شکل درین اقسام
منعقد می گردد قسم اول این است که گفت الاول ان یکون المشارک تالی المتصلة مع الحملية كبرى
قسم دوم این است که گفت الثانی ان یکون الحملية صغرى وحکم این هردو قسم این است که گفت
ویشترط فی انتاجهما ایجاب المتصلة واشتمال المشارکین علی تالیف منتج تراعی فیه کون الحملية
کبری فی الاول صغری فی الثانی او انتاج نتیجة التالیف مع الحملية تالی التالیة والنتیجة متصلة
مقدمها مقدم المتصلة وتالیها نتیجة التالیف تراعی فیه حال الحملية کما سبق بدانکه متصله درین
دو قسم یا موجبه است یا سالبه اگر موجبه باشد شرط نتیجه دادن او آن است که دو مشارک
مشتمل باشند بر تالیف منتج که درو مرعی باشد بودن حملیه کبری در قسم اول و صغری در قسم دوم
واگر سالبه باشد شرط نتیجه دادن او نتیجه دادن تالیف است با حملیه تالی سالبه را و نتیجه
درین دو قسم متصله است که مقدم او مقدم متصله باشد و تالی او نتیجه تالیف میان حملیه
کبری و تالی متصله صغری در قسم اول و میان حملیه صغری و تالی متصله کبری در قسم دوم واین است
معنی مراعات حال حملیه در تالیف چنانکه این زمان گذشت و برهان اما در موجبه متصله از
شکل اول است بدین طریق که هرگاه که یا گاه هست که اگر مقدم صادق آید تالی با حملیه صادق
می آید اما تالی خود ظاهر و اما حملیه زیرا که در نفس امر صادق است پس بر تقدیر صادق باشد
و هرگاه که تالی با حملیه صادق باشند نتیجه تالیف صادق می آید پس هرگاه که یا گاه هست که اگر
مقدم صادق باشد نتیجه تالیف صادق می آید واما در سالبه متصله از شکل دوم بدین طریق
هرگاه که نتیجه تالیف صادق آید با حملیه صادق می آید زیرا که حملیه در واقع صادق است و هرگاه
که هردو صادق آیند تالی سالبه صادق می آید بحکم شرط مذکور پس هرگاه که نتیجه تالیف صادق
آید تالی سالبه صادق می آید این را کبری آن متصله گردانیم که نیست البته که یا گاه نیست که
اگر مقدم صادق آید تالی صادق آید تا نتیجه دهد این را که نیست البته یا گاه نیست که اگر مقدم
صادق آید نتیجه تالیف صادق آید و در تالیف حال حملیه رعایت کرده شد زیرا که میان
این دو قسم امتیاز بسبب او حاصل می شود واگر نه برهان عام است واز برای توضیح قسم اول گفت
مثاله فی القسم الاول ان کان کل ج د فکل اب وکل ب ه انتج ان کان ج د فکل ا ه وقس علیه

ملة

باقی الضروب فی باقی الاشکال یعنی مثال شکل اول در قسم اول این است که هرگاه که ج د
باشد هر اب است و هر ب ه است نتیجه می دهد که هرگاه که ج د باشد هر ا ه است و مثال دوم
در قسم دوم که هر ه ب است و هرگاه که ج د باشد هر اب است پس هرگاه که ج د باشد هر ه ا
است و برین قیاس کن باقی ضروب را درین شکل و در سایر اشکال بعد ازین گفت ومنها
قال بانقلاب السالبة الى الموجبة یزداد عنده عدد الضروب فی کل قسم لانتاج السالبة
نتیجة الموجبة بانقلابها الیها ثم انقلاب النتیجة الى السالبة والبرهان فی القیاس الموجب المتصل
من الاول وفی السالب المتصل من الثانی یعنی کسی قایل شده است بانقلاب سالبه
بموجبه چنانکه از شیخ نقل کرده شد که دو متصله وقتی که متفق باشند در کم و در مقدم و مختلف در
کیف و متناقض در تالی میان ایشان تلازم تعاکس می باشد پیش او عدد ضروب در هر کدام
ازین دو قسم زیاده می گردد زیرا که سالبه متصله وقتی که چنین باشد که نقیض تالی او با حملیه مشتمل باشند بر
تالیف منتج سالبه متصله را نتیجه می دهد زیرا که او منقلب می شود بمتصله موجبه از عین مقدم
آن سالبه و نقیض تالی او با حملیه واین نتیجه می دهد متصله موجبه را از مقدم او و نتیجه تالیف
واین موجبه منقلب می گردد بمتصله سالبه از مقدم او و نقیض نتیجه تالیف پس سالبه متصله
بواسطه این دو انقلاب نتیجه می دهد متصله را که با او در کیف موافق است پس اولی آن بود که
گفتی که بانقلاب السالبة الى الموجبة وبالعکس و شیخ درین محل اعتراض کرده است و جواب
گفته و هیچ کدام را مصنف نمی پسندد اما اعتراض این است که گفت قال الشیخ لا یلزم
من صدق الحملية صدقها بتقدیر صدق المقدم والا انتج قولنا کلما کان الخلاء موجودا کان بعض
البعد قایما بذاته ولا شیء من القایم بذاته ببعد قولنا کلما کان الخلاء موجودا فبعض البعد لیس ببعد
یعنی شیخ اعتراض کرده است بر نتیجه دادن این قیاس بدانکه حملیه در نفس امر صادق است
و می شاید که بر تقدیر مقدم متصله صادق نباشد واگر نی این قیاس که هرگاه که خلا موجود
باشد بعض بعد بذات خود قایم است و هیچ چیز که قایم بذات خود باشد بعد نیست
نتیجه می دهد این را که هرگاه که خلا موجود باشد بعض بعد بعد نیست و این محال است
واما جواب این است که گفت واجاب عنه بانا نفرض الکلام فیما لا یکون المقدم منافیا
للحملية ویمنع استحالة اللازم یعنی شیخ جواب گفته است ازین اعتراض بدو وجه یکی آنکه
ما تخصیص میکنیم کلام را بماده که صدق حملیه منافی مقدم متصله نباشد پس بعض مذکور ممنوع

شد زیرا که در حملیه منافی مقدم متصله است و دوم آنکه کذب نتیجه ممنوع است زیرا که وجود
خلا محال است پس جایز است که مستلزم محال دیگر باشد و مصنف هر دو وجه جواب را رد کرد
و گفت والاول ضعیف لان عدم منافاتها ایاه لا تقتضی صدقهما علی تقدیر صدقه والثانی ضعیف
لانه لا یدفع المنع المذکور علی اصل القیاس یعنی وجه اول جواب ضعیف است زیرا که منافی
نابودن حملیه مقدم متصله را تقاضا نمی کند که بر تقدیر صدق مقدم حملیه صادق باشد زیرا که
جایز است که حملیه منافی مقدم نباشد و بر تقدیر او بر صدق باقی نماند و همچنین دوم زیرا که او
دفع نقض معین است پس بر اصل منع مندفع نشود زیرا که سایل را هست که گوید که لا نسلم
که وقتی که مقدم متصله صادق باشد تالی و حملیه صادق باشند زیرا که حملیه در نفس امر صادق است و از
تحقق او در نفس امر بقای او بر تقدیر لازم نمی آید پس از برای دفع اعتراض گفت والجواب
انا ندعی لزوم منفصلة مانعة الخلو من نقیض المقدم ونتیجة التالیف ضرورة عدم خلو الواقع عنه
وعن القیاس المنتج لها ثم ان شئنا اقتصرنا علی هذا القدر او نرده الی المتصلة المذکورة
یعنی مدعا لزوم منفصله مانعة الخلو است از نقیض مقدم و نتیجه تالیف زیرا که واقع بضرورت
خالی نیست از نقیض مقدم و از قیاس منتج نتیجه تالیف زیرا که حملیه در نفس امر صادق است
پس صادق با او یا نقیض مقدم است یا عین او اگر نقیض مقدم باشد یک جزو منفصله
و اگر عین مقدم باشد نتیجه تالیف صادق می آید زیرا که تالی و حملیه صادق می آیند بر تقدیر
مقدم بعد از این اگر خواهیم برین مقدار اقتصار کنیم و گوییم که این منفصله نتیجه قیاس است
و اگر خواهیم او را رد کنیم بمتصله مذکوره که لازم اوست زیرا که هر منفصله مانعة الخلو مستلزم
متصله است از نقیض یک جزو و عین دیگر و ما میگوییم که اما اندفاع منع ظاهر است بنا بر آنکه
زیاده از یکبار شنودی و از جهت است که شیخ بدفع نقض مشغول گشت نه بدفع منع او و بو
نیست که آن دو وجهی که ذکر کرد نقض را دفع می کند و اما جوابی که ذکر کرد تمام نیست زیرا که
آن منفصله اتفاقیه است نه عنادیه و اتفاقیه مستلزم متصله مذکور نیست و بر اصل برهان
سوالی دیگر هست و آن این است که ملزوم نتیجه تالیف یا ملزوم تالی سالبه مقدم است
یا نتیجه تالیف با حملیه و متصله لزومیه بتعدد مقدم متعدد نمی گردد و نیز نتیجه در متصله سالبه لازم
می آید از استلزام نتیجه تالیف تالی سالبه را و متصله را پس از کجا لازم آمد که او لازم قیاس
است قسم سیم این است که گفت الثالث ان تکون المشارک مقدم المتصلة والحملیة صغری

قسم

مشارک
قسم چهارم این است که گفت والرابع ان تکون الحملیة کبری و درین هر دو قسم میان هر دو
اشکال اربعه منعقد می گردد و نتیجه این هر دو قسم این است که گفت والنتیجة فیهما متصلة مقدمها
نتیجة التالیف من الحملیة صغری و مقدم المتصلة کبری فی الاول و بالعکس فی الثانی و تالیها
تالی المتصلة یعنی نتیجه درین دو قسم متصله است که مقدم او نتیجه تالیف باشد میان حملیه صغری و
مقدم متصله کبری در قسم سیم یا بعکس این یعنی میان حملیه کبری و مقدم متصله صغری در قسم چهارم
و تالی او تالی متصله و بعد ازین اشارت کرد بضابطه نتیجه دادن این دو قسم و گفت ثم
المشارکان ان اشتملا علی تالیف منتج انتج مطلقا علی ان جزئیة مقدم الکلیة فی قوة کلیة و
البرهان من الثالث والاوسط مقدم المتصلة والا وجب کون الحملیة مع نتیجة التالیف
او مع عکسها بالکلیة منتجا لمقدم متصلة کلیة یعنی آن دو مشارک که حملیه است و مقدم متصله یا
که بر تالیف منتج مشتمل مستند یا اگر بر تالیف منتج مشتمل باشند اشتمال ایشان بر وی یا بالفعل
است یا بالقوه و این آنست که متصله کلیه باشد و مقدمش جزئی پس تالیف ایشان
منتج نباشد مگر بر فرض کلیت او بنا بر آنکه وقتی که مقدم جزئی در کبرای شکل اول یا دوم واقع شود
یا حملیه جزئیه باشد و تالیف ایشان بر هیات شکل سیم یا چهارم باشد و بدین اشارت کرد
بقولش که علی ان جزئیة مقدم الکلیة فی قوة کلیة بهر وجه که باشد قیاس مطلقا نتیجه می دهد یعنی
برابر است که متصله موجبه باشد یا سالبه کلیه باشد یا جزئیه بعد ازین گفت والبرهان من
الثالث حتی المنتج نتیجة التالیف من الاول و الاوسط مقدم المتصلة و حتی المنتج عکسها
بالکلیة من الثالث والاوسط ذلک العکس یعنی برهان این انتاج از شکل سیم است
و اوسط مقدم کلیه است همچنین که هر گاه که مقدم متصله صادق آید مقدم با حملیه صادق می آید
زیرا که در نفس امر صادق است و هر گاه که هر دو صادق آیند نتیجه تالیف صادق می آید پس هر گاه که مقدم
صادق آید نتیجه تالیف صادق می آید این را صغرای آن متصله گردانیم که اگر مقدم متصله صادق
باشد تالی او صادق نیست یکی از چهار سور پس از شکل ثالث نتیجه دهد که وقتی که نتیجه تالیف صادق
آید تالی متصله صادق آید یکی از چهار سور و اگر مشارکان بر تالیف منتج مشتمل نباشند دو چیز
شرط است یکی آنکه کلیه متصله باشد دوم یکی از دو چیز یا آنکه حملیه با نتیجه تالیف منتج مقدم متصله
کلیه باشد یا آنکه حملیه با عکس نتیجه تالیف منتج آن مقدم باشد اگر منتج آن مقدم نتیجه تالیف
باشد برهان از اول است و اوسط مقدم متصله همچنین که هر گاه که نتیجه تالیف صادق آید با حملیه

صادق مي آيد و هر كاه كه هر دو صادق آيند مقدم متصله صادق مي آيد پس هر كاه كه نتيجه تاليف صادق
آيد مقدم متصله صادق مي آيد و هر كاه كه يا نيست البته كه اكر مقدم متصله صادق آيد تالي او لازم
آيد پس هر كاه كه يا نيست البته كه اكر نتيجه تاليف صادق آيد تالي متصله لازم آيد و اكر منتج مقدم
عكس نتيجه تاليف باشد بافرض كليتش برهان از سيم است و اوسط آن عكس نتيجه است كه كليت كه
اكر عكس نتيجه تاليف صادق آيد نتيجه تاليف صادق مي آيد و هر كاه كه يا نيست البته كه اكر عكس نتيجه
تاليف صادق آيد تالي متصله صادق آيد و اين هر دو از سيم منتج مطلوب‌اند اما صغري زيرا كه عكس لازم
است يا اعم يا مساوي پس استلزام جزئي محقق است اما كبري زيرا كه هر كاه كه عكس نتيجه تاليف
صادق آيد يا حمليه صادق مي آيد و هر كاه كه هر دو صادق آيند مقدم متصله صادق مي آيد بعد از
رعايت تحرت پس هر كاه كه عكس نتيجه تاليف صادق آيد مقدم متصله صادق مي آيد و هر كاه كه
يا نيست البته كه اكر مقدم متصله صادق آيد تالي و صادق آيد پس هر كاه كه يا نيست البته كه اكر
عكس نتيجه تاليف صادق آيد تالي متصله صادق آيد بعد از ين كفت و ينعقد الاشكال الاربعة
بين المتشاركين في كل قسم يعني ميان دو متشارك در هر قسمي از ين چهار قسم هر چهار شكل منعقد
مي كردد از براي توضيح و بيان قسم سيم كفت مثال الشكل الاول في القسم الثالث لا شي من
جب و كلما كان بعض ب ليس ا فوز ينتج كلما كان كل اج فوز بيانه انه كلما كان كل اج فبعض ب
ليس ا لما عرفت في القسم الثاني و انه ينتج مع المتصلة المطلوب من الاول يعني مثال شكل
اول در قسم سيم دران صورت كه متشاركان مشتمل بر تاليف منتج بنا شند و منتج مقدم متصله نتيجه
تاليف باشد هيچ جب نيست و هر كاه كه بعض ب ا نيست وز است نتيجه مي دهد كه هر كاه كه همه
اج است وز است پس متشاركان يعني هيچ جب نيست و بعض ب ا نيست بر شرايط
انتاج در شكل اول مشتمل نيستند و نتيجه تاليف يعني هر اج است با حمليه منتج مقدم متصله است
از سيم بيان اين است كه هر كاه كه هر اج باشد بعض ب ا نيست زيرا كه هر كاه كه هر اج باشد
هيچ جب نيست و هر اج است و اين دو اين نتيجه مي دهند كه بعض ب ا نيست پس هر كاه كه هر
اج باشد بعض ب ا نيست و بدين اشارت كرد بقولش لما عرفت في القسم الثاني زيرا كه
استنتاج تالي سالبه انجا برين طريق بود بعد از ان اين متصله صغري كردانيم و متصله را كه جزو قياس
است كبري ما از اول نتيجه دهد كه هر كاه كه هر اج است وز است مطلوب اين است و از
براي توضيح و بيان قسم چهارم كفت مثال الشكل الثاني في القسم الرابع كلما كان كل جب فوز

و كل اب ينتج كلما كان كل اج فوز بيانه بما سبق يعني مثال شكل دوم در قسم چهارم در حالي كه
متشاركان بر تاليف منتج مشتمل بنا شند و منتج مقدم متصله نتيجه تاليف باشد هر كاه كه هر
جب است وز است و هر اب است نتيجه مي دهد كه هر كاه كه هر اج است وز است
زيرا كه هر كاه كه هر اج باشد پس هر اج است و هر اب است و اين دو نتيجه مي دهند اين را كه
هر جب است پس هر كاه كه هر اج باشد هر جب است اين را صغراي آن متصله كردانيم تا مطلوب
نتيجه دهد و بعد از ين تحصيل نتيجه از باقي ضروب و در باقي اشكال بر تو پوشيده نيست بعد
از ين قاعده تنبيه كرد و كفت والنتيجة تتبع المتصلة ابدا في الكيف يعني هميشه نتيجه تابع متصله
مي باشند در كيف زيرا كه صغراي جميع قياسهاي كه منتج آن نتيجه‌اند موجبه است پس در كيفيت
تابع كبري باشد و شيخ را اينجا از سه وجه خلاف است اول اين است كه كفت قال الشيخ
بشرط ايجاب الحملية في الشكل الثالث من القسم الثالث و قد عرفت بطلانه لان الحملية
السالبة الكلية تنتج مع نتيجة التاليف الموجبة الكلية مقدم المتصلة ان كان سلبا جزئيا من
الرابع مع عكسها بكلية مقدمها ان كان سالبا كليا من الثاني و قد عرفت انتاجه اذ
ذاك عند كون المتصلة كلية يعني شيخ كفته است كه در نتيجه دادن شكل سيم از قسم سيم شرط است كه
حمليه موجبه باشد و اين باطل است بدو صورت يكي آنكه حمليه اكر سالبه كليه باشد و با نتيجه
تاليف موجبه كليه تركيب كرده از شكل چهارم مقدم متصله را نتيجه مي دهد اكر سالبه جزئي
باشد چنانكه كوييم كه هيچ ب ج نيست و هر كاه كه بعض ب ا نباشد وز است نتيجه مي دهد اين را
كه هر كاه كه هر ج ا باشد وز است و دانستي كه وقتي كه حمليه با نتيجه تاليف منتج مقدم متصله باشند
قياسي كه از يشان مركب باشد منتج است اكر كويي كه وقتي كه مقدم متصله سالبه جزئي باشد
و حمليه سالبه كليه پس چكونه از يشان نتيجه تاليف موجبه كليه حاصل شود و نيز موجبه اين است كه
هر اج است و سالبه كليه اين كه هيچ ب ج نيست و اين دو از چهارم نتيجه نمي دهند مكر اين را كه بعض
اب نيست و اين مقدم متصله نيست كوييم كه كلام دران است كه متشاركان مشتمل بر تاليف
منتج بنا شند پس آنجا هيچ نتيجه متحقق نيست بلكه مفروض است به هر كيفيت كه باشد زيرا كه برهان
تقاضا مي كند مكر نتيجه مفروضه را زيرا كه او نتيجه تاليف مفروض است برابر است كه آن نتيجه موجبه كليه
باشد يا جزئيه يا سالبه كليه يا جزئيه پس برهان با او موافق است و اما حديث استنتاج از چهارم
دفع او ممكن است بدين كه اسم نتيجه بر عكس او اطلاق كرده شد و سالبه جزئيه وقتي كه يكي از خاصتين

باشد قابل عکس است و از برای نقض این کافی است صورت دوم این است که حملیه سالبه کلیه
با عکس نتیجه تالیف که بالغرض کلی باشد مقدم متصله را نتیجه می‌دهد از شکل دوم اگر مقدم متصله سالبه
کلی باشد و قیاس بسان تقدیر منتج است چنانکه گوییم که هیچ ج ب نیست و هر گاه که هیچ اب نباشد وز
است نتیجه می‌دهد که گاه هست که اگر بعض اج باشد وز است دوم این است که گفت
ویقال یشترط السلب فی مقدم المتصلة فی القسم الرابع فی الشکل الاول منه مع قیام ما ذکر من دلیل
الانتاج فی هذا الشکل فی القسم الثالث یعنی و نیز شیخ گفته است که در شکل اول از قسم چهارم
شرطست که مقدم متصله سالبه باشد و این نیز فاسد است زیرا که دلیلی که ذکر کرد بر آن که مقدم
متصله در شکل اول از قسم سیم با آنکه موجبه باشد منتج است بعینه در قسم چهارم نیز قایم است زیرا که
وقتی که صادق آید که هر گاه که هر ج ب باشد وز است و هر ب ا است نتیجه می‌دهد که گاه هست که
اگر هر ج ا باشد وز است زیرا که هر گاه که هر ج ب باشد هر ج ب است و هر ب ا است و این دو
از اول نتیجه می‌دهند این را که هر ج ا است پس هر گاه که هر ج ب باشد هر ج ا است این را
صغرای متصله گردانیم تا مطلوب را نتیجه دهد سیم آنست که گفت ویقال فی الشکل الثانی من القسم
الرابع یجب موافقة الحملیة لمقدم المتصلة فی الکیف وقد عرفت فساده حیث کانا مشتملین علی
تالیف منتج یعنی و نیز شیخ گفته است که در شکل دوم از قسم چهارم واجب است که حملیه در کیف با مقدم
متصله موافق باشد و فساد این را دانستی از آنجا که حملیه با مقدم متصله بر تالیف منتج مشتمل باشند
زیرا که قیاس نتیجه می‌دهد با آنکه ایشان در کیف مختلف‌اند و بدانکه این نقضها بر شیخ وارد نیست
زیرا که در ابواب اقترانات شرطی که ذکر کرده می‌شود شرط وجود انتاج نیستند بلکه شرط علم بانتاج‌اند
پس مطلع گشتن غیر بر نتیجه دادن چیزی که بنتیجه دادن او حکم واقع نشده باشد قادح نیست
چنانچه مصنف خود نیز بدان تصریح کرد نوع چهارم از پنج نوع اقترانات شرطیه این است که گفت

الفصل الرابع

فیما یترکب من الحملیة والمنفصلة وهو قسمان زیرا که یا منتج یک
حملیه است و این قیاس مقسم است یا نه و این غیر مقسم است چنانکه گفت احدهما ان ینتج الحملیة
وهو المسمی بالقیاس المقسم و قیاس مقسم را تا قیاس مقسم باشد شرایط است و تا نتیجه دهد شرایط
اول از شرایط تقسیم آن است که اجزای انفصال در یک طرف نتیجه شریک باشند زیرا که اگر هیچ
کدام از طرفین نتیجه در بعض آن اجزا مذکور نباشد اگر آن جزو در نتیجه مذکور گردد منفصله باشند
و اگر یکی اجنبی از قیاس دوم آن است که حملیات در طرف آخر نتیجه شریک باشند یعنی همان دلیل

واین

واین دو شرط در کتاب بالفعل مذکور نیست سیم آن است که گفت ویجب کون الحملیات بعدد
اجزاء الانفصال یعنی واجب است که عدد حملیات برابر عدد اجزای انفصال باشد و اگر نه
ازین بیرون نیست که بر عدد اجزای انفصال زاید باشد یا بعکس این و هر کدام که باشد قیاس مقسم
نیست اما بر تقدیر اول زیرا که آن حملیه زایده اگر مشارک هیچ جزو انفصال نباشد با اجنبی از قیاس
باشد یا نتیجه منفصله و اگر مشارک باشد ازین بیرون نیست که مشارکت با جزوی باشد که حملیه دیگر
در و شریک است یا نه بر تقدیر دوم باعتبار دو مشارکت دو نتیجه حاصل می‌شود پس نتیجه یک حملیه نباشد
و بر تقدیر اول حملیه زایده مشارک آن حملیه باشد در طرفین زیرا که هر دو شریک آمده در طرف
نتیجه و در طرف دیگر که حد اوسط است و برین تقدیر اگر مشارک او باشد در وضع و کم و کیف
جهت پس این همان حملیه باشد نه زایده این خلف است و اگر مخالف او باشد در یکی
از اینها باعتبار دو مشارکت دو نتیجه حاصل گردد و اما بر تقدیر دوم زیرا که جزو زاید از اجزای
انفصال با مشارک یکی از حملیات هست یا نی تا آخر دلیل چهارم آنست که گفت تتألف
کل واحدة منها مع جزء من اجزاء الانفصال قیاس منتج للحملیة المطلوبة اما من شکل واحد او اشکال
یعنی واجب است که تالیفات در نتیجه متحد باشند پس از هر کدام از حملیات با جزء از اجزای انفصال
قیاس منعقد گردد منتج حملیه مطلوبه یا از یک شکل چنانکه گوییم که یا هر اب است یا هر اد
است یا هر اه است و هر بج است و هر دج است و هر هج است نتیجه می‌دهد که هر اج
یا از اشکال متعدده چنانکه گوییم که یا هر اب است یا هر اد است یا هیچ اه نیست و هیچ بج نیست
و هیچ دج نیست و هیچ هج نیست نتیجه می‌دهد که هیچ اج نیست پنجم آنست که گفت والحد الاوسط
فی کل قیاس غیره فی الآخر والا اتحدت قضیتان بل فیهما من الحملیات و اجزاء الانفصال فتلک
الحدود ان کانت المنفصلة صغری کانت محمولات اجزائها و موضوعات الحملیات فی الشکل
الاول و بالعکس فی الرابع و بالعکس ان کانت المنفصلة کبری و محمولاتها فی الثانی و موضوعاتها فی
الثالث علی التقدیرین یعنی واجب است که حد اوسط در هر قیاسی غیر حد اوسط باشد در قیاس
دیگر زیرا که اگر دو قیاس در حد وسط متحد باشند و در هر دو طرف نتیجه خود متحدند هر دو حملیه و اجزای
انفصالی که در ایشان مستعمل است در طرفین متحد باشند پس اگر در وضع و کم و کیف هم متحد باشند
این بعینه آن باشد و اگر نه بعد انتاج لازم آید بعد ازین منفصله یا صغری است یا کبری اگر
صغری باشد این حدهای وسط که در قیاسها مشترک‌اند محمولات اجزای آن منفصله می‌باشند

و موضوعات حمليات در شكل اول و بعكس اين در شكل چهارم و اگر كبرى باشد بعكس
اين و اما در شكل دوم و سيم آن حد نتايج و وسط محمول اجزاى انفصال و حمليات اند در دوم
و موضوع ايشان در سيم بر هر دو تقدير يعنى برابرست كه منفصله صغرى باشد يا كبرى و اما
شروط انتاج اين است كه گفت وشرط الانتاج اشتمال كل شكل في كل قسم على شرايط
ذلك الشكل و برهانه انه لابد من صدق احد اجزاء الانفصال فقد صدق مع مشاركه
من الحمليه منتجا للمطلوب وانت تعلم ان المنفصله موجبة كلية حقيقية او مانعة الخلو وللنتيجة مانعة الجمع
الا اذا كانت اجزاؤها نقيض ما يجب في مانعة الخلو لا تتداوما لا بهما حينئذ يعنى شروط انتاج
چهارست ۱ آنكه مشاركان از حمليه و جزو انفصال در هر شكلى از هر قسمى از دو قسم او يعنى آنكه منفصله
در صغرى باشد و آنكه كبرى مشتمل باشد بر شرايطى كه در آن شكل معتبر است مثلا آنكه در شكل
اول اجزاى انفصال موجبه باشند و حمليات كليه اگر منفصله صغرى باشد و عكس اين اگر
كبرى باشد و برين قياس است ساير اشكال ۲ آنست كه منفصله كه در و مستعمل گردد يا حقيقيه
باشد يا مانعة الخلو زيرا كه اگر مانعة الجمع باشد كذب اجزاى انفصال جايز باشد پس اجتماع
يك جزو او با يكى از حمليات در صدق لازم نباشد تا صدق نتيجه لازم آيد پس از صدق مقدمتين
صدق نتيجه حاصل نشود آرى اگر نقيضهاى اجزاى انفصال مانعة الجمع مشتمل باشند بر چيزى كه
واجب است كه اجزاى مانعة الخلو بران مشتمل باشند از شرايط مذكوره قياس مطلوب را
نتيجه مى دهد زيرا كه مانعة الجمع بمانعة الخلو باز مى گردد و بدين اشارت كرد بقولش الا اذا
كانت اجزاؤها نقيض ما يجب في مانعة الخلو ۳ آنكه منفصله موجبه باشد زيرا كه اگر سالبه باشد
كذب اجزاش جايز است پس اجتماع صدق يكى از اجزاش با يكى از حمليات لازم نباشد صدقا ص
پس نتيجه حاصل نشود ۴ آنكه كليه باشد زيرا كه اگر جزئيه باشد جايز است كه زمان صدق او
غير زمان صدق حمليات باشد پس در صدق مجتمع نشوند تا نتيجه لازم آيد و وقتى كه اين
شرايط متحقق گردد نتيجه دادن اين قياس يقينى است و برهان او اين است كه واقع
خالى نيست از يكى از اجزاى انفصال پس با مشاركتش از حمليات صادق باشد و منتج
نتيجه دهد و از براى بيان قسم دوم گفت القسم الثاني غير القياس المقسم فالمنفصلتان كانت
مانعة الخلو والحمليات بعدد اجزاء المنفصله تالف كل واحدة مع جزء قياسا منتجا لكن
النتايج ان كانت لا تتحد انتجت منفصله مانعة الخلو من تلك النتايج فان اتحدت فتلك النتيجة

مع

مع اخرى جعلت جزءا واحدا من النتيجه وان زادت الحمليات مشاركا لا مخالفة جزء حمليتين ومن انتج
باعتبار مشاركته لكل واحدة منهما و باعتبار مشاركته لهما وان نقضت حمليه مع منفصله
ذات جزئين فان شاركت الحمليه احد الجزئين انتجت منفصله مانعة الخلو من النتيجتين والا فمن نتيجة التأليف
ومن الجزء الغير المشارك و برهان الكل ظاهر مما مر يعنى اگر قياس غير مقسم باشد منفصله در و يا
مانعة الخلو است يا مانعة الجمع يا حقيقيه اگر مانعة الخلو باشد يا عدد حمليات مساوى عدد اجزاى
انفصال است يا زايد او يا ناقص از و اگر مساوى باشد واجبست كه هر حمليه مشارك جزوى از
اجزاى انفصال باشد و از هر دوى ايشان قياس منتج مؤلف گردد پس تاليفات اگر منتج يك
نتيجه باشند قياس غير مقسم نباشد و كلام در آن است و اگر منتج نتايج متعدده باشند يا است
كه هر كدام ايشان غير ديگرى باشد پس قياس منتج باشد منفصله مانعة الخلو را از آن نتايج زيرا كه
چاره نيست از صدق يكى از اجزاى انفصال پس آن جزو با حمليه كه مشارك اوست يكى از آن
نتايج را نتيجه دهند همچنانكه گوييم يا هر اب است يا هر ده و هر بج است و هر ده ط پس دايما يا
هر اج است يا هر دط و يا نتيجتين نباشند بلكه يك نتيجه با ديگرى متحد باشند آن نتيجه متحده را جزو
واحد گردانيم از نتيجه قياس و اين همان مى تواند بود كه دو قياس يا زياده در طرفين متحد باشند
و قياس ديگر يا زياده در طرفين مخالف ايشان همچنانكه گوييم يا هر اب است يا هر اج يا هر زه
و هر بط است و هر جط و هر ده پس يا هر اط است يا هر زد زيرا كه واقع يا اينست كه
هر اب است يا اين كه هر اج است يا اين كه هر زه است و بر دو تقدير اول هر اط است
و بر تقدير سيم هر زد پس واقع ازين دو خالى نيست و اگر حمليات زياده باشند و از جهت
آسانى تصور فرض كنيم كه حمليه زايده يكى است پس آن حمليه يا مشارك هيچ جزو از اجزاى
انفصال نباشد پس اجنبى و لغو باشد او را در نتيجه دادن دخلى نباشد يا مشارك جزوى
باشد و حال آنكه آن جزو مشارك حمليه ديگرست پس بضرورت مشارك دو حمليه باشد
پس باعتبار مشاركتش با يك حمليه منتج نتيجه باشد و باعتبار مشاركتش با ديگرى منتج نتيجه ديگر
و باعتبار مشاركتش با هر دو منتج نتيجه سيم و قياس بهر كدام ازين اعتبارات مغاير او باشد
باعتبار ديگر اما نتيجه او بدان دو اعتبار بسيط خود ظاهرست و اما باعتبار تركيب نتيجه
مؤلف از مجموع آن دو نتيجه كه حاصل گشت بحسب مشاركت اين جزو با آن دو حمليه و از
نتايج تاليفات ديگر همچنانكه گوييم يا هر اب است يا هر اد و هر بج است و هر به نيست

وهیچ دط نیست باعتبار مشارکت هر اب است با اینکه هر بج است این را نتیجه میدهد که
یا هر اج است یا هیچ اط نیست و باعتبار مشارکت او با اینکه هیچ ب ه نیست این را که یا
هیچ اه نیست یا هیچ اط نیست و باعتبار مشارکت او با هر دو این را که یا هیچ اج نیست
و هیچ اه نیست یا هیچ اط نیست و اگر عدد حملیات بکثر باشد از عدد اجزای انفصال
ولا بد را حملیه واحده فرض کنیم و منفصله را مرکب از دو جزو پس حملیه اگر مشارک هر دو جزو
او باشد مشارکتی که موجب نتیجه دادن باشد قیاس نتیجه می دهد مانعة الخلوی را که مرکب
باشد از دو نتیجه آن دو تالیف و اگر مشارک نباشد مگر یک جزو او را نتیجه می دهد مانعة الخلوی را
که مرکب باشد از جزو غیر مشارک و از نتیجه تالیف حملیه با جزو مشارک و برهان همه اینها ظاهر است
از انجه گذشت و شیخ را اینجا خلافی هست چنانکه گفت وقال الشیخ الحملیة اذا کانت صغری کانت النتیجة الواحدة
و این ظاهر است احتیاج بشرح ندارد و این وقتی است که منفصله مانعة الخلو باشد و حکم مانعة الجمع
این است که گفت وان کانت المنفصلة مانعة الجمع فان کانت نتیجة التالیف منتجة للطرف
المشارک من المنفصلة انتج منفصلة مانعة الجمع من نتیجة التالیف و الطرف الاخر او نتیجة لان
الطرف المشارک لازم لنتیجة التالیف بالقیاس المؤلف من الحملی و المتصل و منافی اللازم
منافی الملزوم وان کان الطرف المشارک منتجا لها انتج متصلة جزئیة سالبة مقدمها نتیجة التالیف
وتالیها الطرف الاخر والا استلزم الطرف المشارک الاخر ولا ینعکس لجواز کون اللازم اعم
یعنی اگر منفصله مانعة الجمع باشد و فرض کنیم که او مرکب از دو جزو است و حملیه یکی با قیاس
زاید برین ایشان باشد پس حملیه با مشارک هر کدام از دو جزو انفصال است یا مشارک
یکی ایشان و هر کدام که باشد مشارکت ایشان بر شرایط انتاج مشتمل هست یا نی اگر بنا شد معتبر
است در و که نتیجه تالیف با حملیه منتج باشد طرف مشارک را از منفصله حتی که اگر حملیه مشارک
یک جزو باشد نتیجه تالیف میان ایشان منتج باشد با حملیه آن جزو را و اگر مشارک هر کدام از
دو جزو باشد منتج باشد آن جزو مشارکی را که فرض کرده شده است که نتیجه تالیف است
از و و از حملیه بعد از آن اگر مشارکت با یک جزو انفصال باشد قیاس نتیجه می دهد منفصله مانعة الخلو را
از نتیجه تالیف مفروضه و از طرف آخر غیر مشارک زیرا که طرف مشارک لازم نتیجه تالیف است
بقیاس مؤلف از جزو حملی و جزو متصل چنانکه هر گاه که نتیجه تالیف صادق آید نتیجه تالیف بضرورت
صادق می آید و حملیه در نفس الامر صادق است پس هر گاه که نتیجه تالیف صادق آید طرف مشارک

ص

صادق می آید زیرا که مفروض آنست که نتیجه تالیف با حملیه منتج او نیند و طرف غیر مشارک منافی
طرف مشارکست و منافی لازم منافی ملزوم پس طرف غیر مشارک منافی نتیجه تالیف باشد و این
مطلوبست و اگر مشارکت با هر دو جزو باشد نتیجه می دهد منفصله مانعة الجمع را که مرکب باشد
از دو نتیجه دو تالیف مفروض زیرا که هر کدام از دو طرف مشارک لازم است مر نتیجه تالیف
او را با حملیه پس منافی نتیجه تالیف طرف دیگر باشد پس نتیجه تالیف او منافی نتیجه تالیف طرف دیگر
باشند زیرا که منافی لازم منافی ملزوم است یا زیرا که این دو طرف لازم آن دو نتیجه اند و تنافی
لوازم مستلزم تنافی ملزومات است و اینجا نظری هست و آن این است که بر تقدیر مشارکت
حملیه با دو جزو قیاس نتیجه می دهد دو منفصله دیگر را که هر کدام مرکب باشند از یک طرف و از نتیجه
تالیف طرف دیگر و این ظاهر است و هر کدام از این دو منفصله اخص است از منفصله که مرکب
است از دو نتیجه دو تالیف زیرا که هر گاه که منع جمع متحقق شود میان یک طرف و نتیجه تالیف طرف
دیگر میان آن دو نتیجه منع جمع متحقق می شود زیرا که منافی لازم منافی ملزوم است بخلاف عکس پس
این دو منفصله باعتبار اولی باشند و اگر مشارکت حملیه با جزء انفصال بر شرایط انتاج مشتمل
باشد تا از و نتیجه تالیفی حاصل شود اگر مشارک یک جزو انفصال باشد نتیجه می دهد متصله
جزئیه سالبه را که مقدم او نتیجه تالیف باشد و تالی او طرف دیگر یعنی طرف غیر مشارک زیرا که
هر گاه که قیاس صادق آید صادق می آید که نیست این که اگر نتیجه تالیف صادق آید
طرف غیر مشارک صادق آید و اگر نه نقیض او صادق باشد که این است که هر گاه که نتیجه
تالیف صادق می آید طرف غیر مشارک صادق می آید ما را مقدمه صادقه هست و او
آنست که هر گاه که طرف مشارک صادق می آید نتیجه تالیف صادق می آید بقیاس مرکب
از حملی و متصل بدین وجه که آن مقدمه را صغرای نقیض مطلوب سازیم تا از اول نتیجه
دهد که طرف مشارک مستلزم طرف غیر مشارک است و حال آنکه میان ایشان منع جمع بود این
خلف است و عکس این نه یعنی متصله را که مقدم او طرف غیر مشارک باشد و تالی او نتیجه تالیف
منتج نیست زیرا که نتیجه تالیف لازم طرف مشارک است و لازم جایز است که اعم باشد
پس جایز است که نتیجه تالیف با طرف غیر مشارک جمع شود بلکه لازم است و اگر مشارک
باشد هر کدام از دو جزو انفصال را بحسب هر مشارکت متصله سالبه جزئیه را نتیجه می دهد و این
ظاهر است همه اینها وقتی است که منفصله موجبه باشد اما اگر سالبه باشد حکم مانعة الخلو و مانعة الجمع

اين است كه گفت وحكم مانعة الخلو السالبة حكم مانعة الجمع الموجبة وبالعكس لكن النتيجة سالبة
ولا كذبتا السالبة لان نتيجة التاليف لازمة للطرف المشارك في مانعة الجمع وملزومة له
في مانعة الخلو ومنافي اللازم منافي الملزوم وملزوم الملزوم ملزوم يعني همچنانكه در مانعة الجمع
موجبه معتبر است كه نتيجه تاليف يا حمليه منتج طرف مشارك باشد همچنين در مانعة الخلو سالبه معتبر است
وهمچنانكه در مانعة الخلو موجبه معتبر است كه حمليه با طرف مشارك منتج نتيجه تاليف باشد همچنين در مانعة الجمع
سالبه معتبر است ليكن نتيجه سالبه است از جنس منفصله كه مركب است از نتيجه تاليف واز
طرف ديگر واگر سالبه منفصله كاذب باشد اما وقتي كه مانعة الجمع باشد زيرا كه اگر صدق نتيجه بنا شد
منع جمع ميان نتيجه تاليف وطرف ديگر صادق آيد ونتيجه تاليف لازم طرف مشاركست بنا
بر انچه گذشت ومنافي لازم منافي ملزوم است پس طرف ديگر منافي طرف مشارك باشد
پس سالبه مانعة الجمع صادق نبايد اين خلف است واما وقتي كه مانعة الخلو باشد زيرا كه اگر ميان
نتيجه تاليف وان طرف ديگر منع خلو باشد نقيض آن طرف ديگر ملزوم نتيجه تاليف باشد
ونتيجه تاليف ملزوم طرف مشاركست وملزوم ملزوم ملزوم است پس نقيض ان طرف ديگر
ملزوم طرف مشارك باشد پس ميان هر دو طرف منع خلو باشد پس سالبه مانعة الخلو كاذب
باشد اين است حكم موجبه وسالبه مانعة الخلو ومانعة الجمع وحكم حقيقيه اين است كه گفت
والحقيقية الموجبة تنتج حيث ينتج مانعة الجمع ومانعة الخلو بخلاف السالبة وكل واحدة منهما
تنتج حيث تنتج صاحبتها اذا ابدلت اجزاؤها بنقايضها لارتداد كل واحدة منهما
الى صاحبتها اذ ذاك يعني اگر منفصله حقيقيه موجبه باشد نتيجه مي دهد هر جا كه موجبه مانعة الجمع
نتيجه مي دهد همان نتيجه را بعينها ونتيجه مي دهد هر جا كه موجبه مانعة الخلو نتيجه مي دهد همان نتيجه
بعينها زيرا كه موجبه حقيقيه اخص است از موجبه مانعة الجمع وموجبه مانعة الخلو ولازم اعم
لازم اخص است بخلاف انكه اگر سالبه باشد زيرا كه سالبه حقيقيه اعم است از
سالبه مانعة الجمع ومانعة الخلو ولازم اخص واجب نيست كه لازم اعم باشد وهر كدام
ازين دو يعني از مانعة الجمع ومانعة الخلو موجبه باشد يا سالبه نتيجه مي دهد هر جا كه آن ديگر نتيجه
مي دهد ليكن وقتي كه اجزا ايشان بنقايض آن اجزا مبدل گردد زيرا كه بران تقدير هر كدام
ايشان بدان ديگر باز مي گردد بعد ازين بر قاعده تنبيه كرد وگفت ولا فرق في هذه
الاقسام بين كون الحملية صغرى او كبرى الا في منفصلة موضوع اجزائها مع الحد الاوسط

وسورد

وسور انفصالها كل واحد فانها ان كانت كبرى انتجت كالكبرى في الكيف والجنس لكنه
اشبه بالقياس الحملي والمنفصلة اشبه بالحملية يعني درين اقسام نتيجه دادن مختلف نمي شود
بحسب اين كه حمليه صغرى باشد يا كبرى زيرا كه برهان مشتركست مگر وقتي كه اجزاء منفصله
مشترك باشند در موضوع وسور انفصال آن اجزا هر فرد باشد از ان موضوع ومنفصله
كبرى باشد پس بران تقدير قياس نتيجه مي دهد منفصله را كه نحو كبرى باشد در كيف وجنس
يعني در حقيقيه يا مانعة الجمع يا مانعة الخلو بودن همچنانكه گوييم كه هر ج ب است وهر ب يا ا است يا ه
پس هر ج يا ا است يا ه نحو كبرى در جنس زيرا كه طرف غير مشارك در موضوع منفصله مندرج است
پس حكم بضرورت بدو متعدي مي شود ليكن اين قياس بقياس حملي ومنفصله بحمليه مانند تر بود
ومنتج را اينجا نيز خلافي هست چنانكه گفت قال الشيخ المنفصلة المشتركة الاجزاء في احد الجزئين
ان كانت صغرى حمليات لا يشترط في جزء يشترط ايجابها وان كانت كبرى لشرط ايجاب
اجزاء سالبتها وقد احطت بفساده يعني شيخ گفته است كه منفصله كه اجزاي او در يك جزو
حمليه شريك باشند وقتي كه صغرى باشند وحمليات كبرى وان حمليات در يك جزو
شريك نباشند در نتيجه دادن او شرط نيست كه موجبه باشد واگر او كبرى باشد اگر موجبه باشد
مطلقا نتيجه مي دهد واگر سالبه باشد در نتيجه دادن او شرطست كه هر جزو او موجبه باشد وتو
فساد اين را دانستي از انجا كه بيان كرديم كه منفصله موجبه باشد يا سالبه صغرى باشد يا كبرى
اجزاش موجبه باشند يا سالبه بشرايط مذكوره نتيجه مي دهد بنحو نوع اقترانات شرطيه كه آخر
انواع اوست اين است كه گفت **الفصل الخامس** فيما تركب من المتصلة
والمنفصلة واقسامه ثلثة الاول ان يكون الاوسط جزءا تاما منهما والنظر الى مشاركة مقدمة
المتصلة وتاليها لعدم تميز مقدم المنفصلة عن تاليها فاذن ان كانت المتصلة صغرى
لم تتميز الشكل الاول عن الثاني والثالث عن الرابع وان كانت كبرى لم يتميز الاول
عن الثالث والثاني عن الرابع فاذن الاقسام اربعة في كل قسم يعني قسم اول از سه
قسم او آنست كه اوسط جزء تام باشد در هر كدام از مقدمتين واتحاد در مشاركت ملاحظ
كرده نمي شود مگر حال مقدم متصله وتالي او زيرا كه مقدم منفصله از تالي او ممتاز نيست
پس متصله صغرى باشد يا كبرى اگر صغرى باشد اوسط يا تالي اوست يا مقدم او اگر تالي او
باشد شكل اول از دوم ممتاز نيست زيرا كه اوسط بران تقدير اگر مقدم منفصله باشد قياس

برصورت شکل اول باشد واگر تالی او باشد بر هیات شکل دوم لیکن مقدم منفصله از ثالثش
ممتاز نیست پس اول از دوم ممتاز نباشد واگر اوسط مقدم متصله باشد سیم از چهارم ممتاز
نیست زیراکه اوسط اگر مقدم منفصله باشد قیاس بر نظم شکل سیم است واگر تالی او باشد
بر نهج چهارم و میان ایشان امتیاز نیست واگر متصله کبری باشد اوسط اگر مقدم او باشد اول
از سیم ممتاز نیست زیراکه اگر مقدم منفصله باشد بطریق سیم است واگر تالی او باشد بر
اول و اگر تالی متصله باشد دوم از چهارم ممتاز نیست پس اینجا اعتبار نیست مگر وضع حد
اوسط را در متصله پس اقسام چهار باشد زیراکه متصله یا صغری است یا کبری و بر هر تقدیر اوسط
یا مقدم اوست یا تالی او وانکه اینجا در بعض نسخهای متن واقع شده است که فی کل قسم ودر
بعضی فی کل شکل هیچ کدام را معنی محصل نیست حقش آنست که حذف کرده شود و شرایط انتاج
درین اقسام این است که گفت وشرط الانتاج فی الاقسام الاربعة بعد ایجاب احدی
المقدمتین وکلیة احدیهما ان کانت المتصلة موجبة فان تشارک تالیهما مانع الجمع ومقدمها
مانع الخلو ایجابا وبالعکس سلبا والنتیجة کالمنفصلة جنسا وکیفا لان ما امتنع اجتماعه مع اللازم
یمتنع اجتماعه مع الملزوم وما لا خلو الواقع عنه وعن الملزوم لا خلو عنه وعن اللازم یعنی
درین چهار قسم شرط است که یکی از دو مقدمه کلیه باشد و هم یکی موجبه و بعد ازین متصله یا
موجبه است یا سالبه اگر موجبه باشد منفصله یا موجبه است یا سالبه اگر او نیز موجبه باشد
واجب است که مشارکت او با متصله در تالی باشد یعنی حد وسط تالی متصله باشد اگر منفصله
مانع الجمع باشد و مشارکت او در مقدم باشد اگر مانع الخلو باشد واگر منفصله سالبه باشد
بعکس این یعنی شرط است که حد اوسط مقدم متصله باشد اگر منفصله مانع الجمع باشد و تالی او
اگر مانع الخلو باشد و نتیجه همچو منفصله است در کیف و جنس یعنی در مانع الجمع و یا مانع الخلو بودن
اما وقتی که منفصله موجبه باشد در مانع الجمع بودن زیراکه امتناع اجتماع چیزی با لازم موجب امتناع
اجتماع اوست با ملزوم و در مانع الخلو بودن زیراکه امتناع خلو از چیزی و ملزوم موجب امتناع
خلو است از و و از لازم و اما وقتی که سالبه باشند زیراکه جواز جمع میان چیزی و ملزوم
مستلزم جواز جمع است میان او و لازم و جواز خلو از چیزی و لازم موجب جواز خلو است
از و و از ملزوم و برهان انتاج سالبه در متن ترک کرد از جهت ظهورش این وقتی است که متصله
موجبه باشد و حکم سالبه این است که گفت وان کانت سالبة فان تکون کلیة او تشارک

بمقدمها

بمقدمها مانع الجمع وبتالیها مانع الخلو والنتیجة مع مانعة الخلو الکلیة مانع الجمع کالمتصلة کما وکیفا
ومانع الخلو ایضا کالمتصلة الکلیة فیهما وفیما عدا ذلک سالبة جزئیة مانعة الخلو والا لکذبت المتصلة
الا فی المتصلة السالبة الکلیة المشارکة بتالیها المانعة الجمع فان الخلف فیها استلزام تالی المتصلة
نقیضه دایما ان کانت الجمع کلیة والا فی الجملة یعنی وقتی که متصله سالبه باشد در نتیجه دادن او یکی از
دو چیز شرط است یا آنکه کلیه باشد یا آنکه در مقدمش مشارک منفصله باشد اگر مانع الجمع باشد
و در تالی اش اگر مانع الخلو باشد بعد ازین منفصله یا مانع الخلو کلیه است یا غیر او و بر تقدیر
اول اگر متصله نیز کلیه باشد قیاس دو نتیجه را نتیجه می دهد یکی مانع الجمع و دیگر مانع الخلو که هر دو
موافق متصله باشند در کم و کیف واگر متصله جزئیه باشد مانع الجمع را نتیجه می دهد موافق متصله
در کم و کیف و از قول مصنف که کالمتصلة الکلیة دانسته می شود که نتیجه دادن او مانع الخلو را
نمی باشد مگر وقتی که کلیه باشد واگر منفصله غیر مانع الخلو کلیه باشد نتیجه سالبه جزئیه مانع الخلو
است برابر است که آن منفصله مانع الجمع باشد یا مانع الخلو جزئیه و بیان همه این دعویها بر سبیل
اجمال بخلف و این ضم لازم نقیض نتیجه است با لازم منفصله تا کذب سالبه متصله لازم
آید و بر سبیل تفصیل اما نتیجه دادن متصله کلیه با مانع الخلو کلیه دو نتیجه را زیراکه وقتی که صادق
آید که نیست البتة که اگر اب باشد جد است و دایما یا جد است یا هز نتیجه می دهد که
نیست البتة که یا اب باشد یا هز بطریق منع جمع واگر نی گاه باشد که یا اب باشد یا هز
بطریق منع جمع و این را لازم است این که گاه هست که اگر اب باشد هز نیست
و هر گاه که هز نباشد جد است زیرا که این لازم مانع الخلو است نتیجه می دهد که گاه هست
که اگر اب باشد جد است و این نقیض سالبه کلیه است و نیز بطریق منع خلو واگر نی پس
گاه باشد که یا اب باشد یا هز بطریق منع خلو و این را لازم است این که گاه هست که
اگر هز نباشد اب است و هر گاه که هز نیست جد است پس گاه باشد که اگر اب
باشد جد باشد و این نقیض سالبه کلیه است این خلف است و اما نتیجه دادن متصله جزئیه
با مانع الخلو کلیه مانع الجمع جزئیه را زیراکه وقتی که صادق آید که گاه هست که اگر اب باشد جد است
و دایما یا جد است یا هز است بطریق منع خلو نتیجه می دهد که یا اب است یا هز بطریق
منع جمع واگر نی دایما یا اب باشد یا هز و این را لازم است که هر گاه که اب باشد هز
نیست و هر گاه که هز نیست جد است پس هر گاه که اب باشد جد است

واین نقیض آن سالبه جزئیه است و اما نتیجه دادن متصله با مانعة الجمع که مشارک او باشند در مقدم
زیرا که وقتی که اید که کاه نیست این که اگر جد باشد اب است و دایما یا جد است یا ه ز
بطریق منع جمع پس کاه نیست این که یا اب است یا ه ز بطریق منع خلو و اگر نه دایما یا اب
باشد یا ه ز و این را لازم است که هر گاه که ه ز نیست اب است این را صغرای آن کرده انیم
که هر گاه که جد است ه ز نیست تا نتیجه دهد که هر گاه که جد است اب است و این نقیض
سالبه متصله است و اما نتیجه دادن او با مانعة الجمع که مشارک او باشد در تالی زیرا که وقتی که
صادق اید که نیست البته که اگر اب باشد جد است و کاه هست که یا جد است یا ه ز
پس کاه نیست که یا اب باشد یا ه ز بطریق منع خلو و اگر نه دایما یا اب باشد یا ه ز پنجان
پس هر گاه که ه ز نباشد اب است و کبری را لازم بود و قتی که جد باشد ه ز نباشد از
را بع نتیجه می دهد که کاه هست که اگر اب باشد جد است و این مناقض صغرای کلیه است
و اما نتیجه دادن او با مانعة الخلو جزئیه برین قیاس بوشید نیست و از بخاطر گذشت که سهو است
مصنف که گفت که مگر در متصله سالبه کلیه که در تالی اش مشارک مانعة الجمع باشد فاسد است
و آنکه قول او که خلف در و استلزام تالی متصله است با اجزا هیچ توجیهی نیست لیکن مصنف
برین خلف اعتراض کرده است و گفته که و فی هذا الخلف نظر فانا بینا ان الشیء قد یلزم
نقیضه دایما او فی الجمله یعنی این خلف تمام نیست زیرا که بیان کردیم که کاه هست که چیزی
لازم نقیض خود می باشد یا دایما یا فی الجمله و برین بنا کرده است اعتراض دیگر را بر دلیل عقیم
قیاسهای شرطیه چنانکه گفت واعلم ان الاختلاف فی الشرطیات انما تبین ببیان صدق
القیاس مع التلازم و التعاند فاذا کان الشیء قد یستلزم نقیضه کان الاختلاف ممنوعا
فامتنع الاستدلال به علی العقم یعنی بدانکه اختلاف در شرطیات ظاهر می کرد د بیان
صدق قیاس یکبار با تلازم و یکبار با تعاند و این دلیل عقم نیست زیرا که گفتیم که جایز است
که چیزی مستلزم نقیض خود باشد پس اختلاف لازم نیاید پس استدلال بدین بر عقم تمام نباشد
و درین منع فایده نیست زیرا که مندفع می شود بدانکه اختلاف را در قضایایی بیان کنیم که مقدم
ایشان محال نباشد با آنکه ایشان در هیچ موضع اختلاف را بیان نکرده اند مگر بقضایایی که مقدم
ایشان صادق باشد پس این منع را هیچ مجالی نماند و برفایده تنبیه کرد و گفت تنبیه حیث
لم ینتج الموجبتان نتیجة موافقة للحدود القیاس انتجت مانعة الخلو متصلة جزئیة من نقیض الاصغر و عین الاکبر

لاستلزام نقیض الاوسط ایاهما و مانعة الجمع متصلة جزئیة من عین الاصغر و نقیض الاکبر لاستلزام
الاوسط ایاهما و الحقیقیة الموجبة تنتج نتیجتی الباقیین دون السالبة یعنی دانستی که متصله
و منفصله وقتی که هر دو موجبه باشند شرط نیست که حد وسط تالی متصله باشد اگر منفصله مانعة الجمع
باشد و مقدم او اگر مانعة الخلو پس بدانکه این شرط وقتی معتبر است که در نتیجه اعتبار کرده شود که
حدود او موافق حدود قیاس باشد اما وقتی که این اعتبار کرده نشود قیاس بی این شرط نتیجه می دهد
حتی که اگر منفصله مانعة الخلو باشد و حد اوسط تالی متصله نتیجه می دهد متصله جزئیه را از نقیض اصغر
یعنی مقدم متصله و از عین اکبر یعنی طرف مانعة الخلو زیرا که نقیض وسط مستلزم نقیض مقدم است
و مستلزم عین طرف مانعة الخلو و این دو استلزام از شکل سیم نتیجه می دهند که نقیض مقدم مستلزم
طرف مانعة الخلو است و اگر مانعة الجمع باشد و حد اوسط مقدم متصله نتیجه می دهد متصله جزئیه را
از عین اصغر یعنی تالی متصله و از نقیض اکبر یعنی نقیض طرف مانعة الجمع زیرا که اوسط مستلزم تالی
است و مستلزم نقیض طرف مانعة الجمع و این دو از شکل سیم نتیجه می دهند که تالی مستلزم نقیض طرف
است همه اینها وقتی است که منفصله غیر حقیقیه باشد اما وقتی که حقیقیه باشد اگر موجبه است
نتیجه می دهد و نتیجه آن دو منفصله باقی را یعنی نتیجه مانعة الجمع و نتیجه مانعة الخلو را زیرا که هر چیزی که لازم
اعم است لازم اخص است و اگر سالبه باشد نتیجه دادن او آن دو نتیجه را لازم نیست زیرا که
هر لازم اخص لازم اعم نیست و شیخ را ابحاث و خلافهاست اول آنکه گفت قال الشیخ
انها اذا کانت موجبة جزئیة و کبری لم تنتج مع المتصلة الموجبة الکلیة المشارکة التالی کقولنا
کلما کان اب فجد و قد یکون اما جد و اما وز حقیقیة و هو فاسد لانا نجد قد یکون اما اب
و اما وز مانعة الجمع لان منافی اللازم فی الجملة مناف للملزوم کذلک و لانا نجد قد یکون اذا
لم یکن اب فوز من الثالث و الاوسط نقیض الاوسط یعنی شیخ گفته است وقتی که منفصله
حقیقیه موجبه جزئیه باشد و کبری با متصله موجبه کلیه که در تالی مشارک باشد نتیجه نمی دهد چنانکه
گوییم که هر گاه که اب باشد جد است و کاه هست یا جد است یا وز بطریق حقیقیه و این
فاسد است زیرا که این قیاس دو چیز را نتیجه می دهد یکی مانعة الجمع جزئیه که این است که کاه
هست که یا اب باشد یا وز زیرا که وز است فی الجمله منافی است این را که جد است و او
لازم آن است که اب است و چیزی که فی الجمله منافی لازم است منافی ملزوم است و درین
نظر است زیرا که ناطق فی الجمله منافی حیوان است و اصلا منافی ملزوم او نیست که انسان است

دوم متصله موجبه جزئیه که مقدم او نقیض اصغر باشد و تالی او عین اکبر و آن این است که گاه هست که
اگر اب نباشد وز است از بهر آنکه اوسط نقیض اوسط است و چون محال بود که کسی گوید که لا نسلم
که این متصله نتیجه باشد بنا بر آنکه واجب است که حدود نتیجه موافق حدود قیاس باشد از برای دفع این
گفت وسوء لم یراع موافقة النتیجة للقیاس فی الحدود یعنی شیخ در بسیاری از قیاسهای شرطیه این را
رعایت نمیکند پس بدین اعتراض از وی دفع نشود خلاف دوم این است که گفت وقال فی المتصلة
لا ینتج مع مانعة الخلو السالبة الکلیة کقولنا کلما کان اب فجد ولیس البتة اما جد واما وز مانعة الخلو
وهو باطل لانه ینتج لیس البتة اما اب واما وز مانعة الخلو والا کذبت الکبری لان ما لا یخ الواقع عنه
وعن ملزومه غیره لا یخ عنه وعن الغیر یعنی شیخ گفته است هر که متصله موجبه کلیه که در تالی مشارک
باشد با مانعة الخلو سالبه کلیه نتیجه نمیدهد چنانکه گوییم که هرگاه که اب باشد جد است و نیست البته
که یا جد است یا وز بطریق منع خلو و این باطل است زیرا که نتیجه میدهد سالبه کلیه مانعة الخلو را
از طرفین او و این است که نیست البته که یا اب باشد یا وز و اگر نی صادق آید که گاه هست که
یا اب است یا وز بطریق منع خلو و اب است ملزوم این است که جد است و منع خلو
از چیزی و از ملزوم فی الجمله موجب منع خلو است از وی و از لازم فی الجمله پس گاه هست که یا
جد است یا وز بطریق منع خلو و این نقیض کبری سالبه کلیه مانعة الخلو است و دلیل شیخ بر این
دعوی این است که گفت واحتج الشیخ بانه یصدق کلما کان هذا عرضا فله محل مع قولنا لیس البتة اما
له محل او لا یکون جوهرا ومع قولنا لیس البتة اما له محل واما ان لا یکون کل مقدار متناهیا مع التلازم
فی الاول والتعاند فی الثانی یعنی شیخ بر عدم نتیجه دادن قیاس مذکور احتجاج کرده است
باختلاف زیرا که صادق می آید هم با تلازم طرفین هم با تعاند ایشان اما با تلازم زیرا که صادق
می آید که هرگاه که این چیز عرض باشد او را محلی هست و نیست البته که یا این چیز را محلی باشد
یا جوهر نباشد و حق تلازم است میان عرض و نه جوهر و اما با تعاند همچنانکه اگر کبری را بدل
کنیم بدین که نیست البته که یا او را محل باشد یا هر مقدار متناهی نباشد و حق تعاند است
میان عرض و میان متناهی نابودن مقدار و از برای دفع این احتجاج گفت وجوابه ان النتیجة
صادقة مع القیاس الاول والکبری فی القیاس الثانی ان اخذت علی انها عنادیة کذبت وان
اخذت علی انها اتفاقیة کذبت ایضا ان کان ذلک الشیء عرضا والا صدقت النتیجة
ایضا لکذب جزئیها یعنی جواب این احتجاج این است که نتیجه با قیاس اول صادق است

زیرا که

نه که هرجا که تلازم صادق باشد صدق سلب منع خلو ضروری است و اما قیاس دوم اگر در وی کبری عنادیه
اعتبار کرده شود کاذب است زیرا که نقیض وی این است که گاه هست که او را محلی هست یا هر مقدار
متناهی نیست بطریق منع خلو صادق است زیرا که بر تقدیری که این چیز عرض باشد خلو از آن دو جزو ممتنع
است زیرا که تحقق جزو اول که آنست که او را محل باشد بر آن تقدیر واجب است و اگر اتفاقیه اعتبار کرده
شود اگر آن شیء عرض باشد نیز کاذب است زیرا که دایما یکی از آن دو جزو متحقق است و اگر عرض نباشد
اتفاقیه و نتیجه سالبه مانعة الخلو نیز صادق اند زیرا که بر آن تقدیر هر دو جزو نتیجه کاذب باشند و بر تقدیری که کبری
اتفاقیه باشد احتیاج بدین تطویل نیست زیرا که کلام در منفصلات عنادیه است و حق در جواب
آنست که در قیاس دوم صدق سالبه مانعة الخلو عنادیه را منع کنیم زیرا که ظاهر است که میان عرض و میان
متناهی نابودن مقدار علاقه نیست که موجب وجود یکی از ایشان باشد دوم اقسام نوع پنجم این است
که گفت القسم الثانی ان یکون الاوسط جزءا غیر تام منهما ولا یخفی علیک شرائط انتاجه بعد اختیارک
ما سلف یعنی قسم دوم از اقسام قیاس که مرکب باشد از متصله و منفصله آنست که اوسط جزء
غیر تام باشد از ایشان و اقسام این شانزده است زیرا که منفصله یا مانعة الخلو باشد یا مانعة الجمع
و بر هر تقدیر یا موجبه باشد یا سالبه و برین چهار تقدیر متصله یا صغری باشد یا کبری و برین
هشت تقدیر طرف مشارک او یا تالی او باشد یا مقدم او و در هر کدام ازین اقسام هر چهار
شکل منعقد می گردد و دو نتیجه را نتیجه میدهد یکی متصله که مرکب باشد از طرف غیر مشارک متصله
و از منفصله که مرکب باشد از نتیجه تالیف میان متشارکین و از طرف غیر مشارک منفصله
و دوم منفصله که مرکب باشد از طرف غیر مشارک منفصله و از متصله که مرکب باشد از
نتیجه تالیف میان متشارکین و از طرف غیر مشارک متصله و بعد از آنکه قواعدی را که گذشت
دانسته باشی شرایط نتیجه دادن این دو نتیجه بر تو پوشیده نمی باشد و ضابطه نتیجه این است که گفت
والنتیجة متصلة من الطرف الغیر المشارک من المتصلة ومن منفصلة من نتیجة التالیف
بین المتشارکین ومن الطرف الغیر المشارک من المنفصلة ومنفصلة مرکبة من الطرف الغیر
المشارک من المنفصلة ومن متصلة من نتیجة التالیف بین المتشارکین ومن الطرف الغیر المشارک
ومن المتصلة وانت خبیر بعدد اقسامه وعدد ضروبه یعنی قیاس وقتی که مشتمل است بر دو طرف
غیر مشارک و بر دو طرف مشارک یکی ایشان از متصله و دیگری از منفصله پس یکبار طرف
مشارک از متصله گرفته می شود و با منفصله ضم کرده می شود تا از ایشان نتیجه حاصل گردد و این

قیاس مرکب است از حملی و منفصل بعد از آن نتیجه تالیف گرفته می شود و با طرف غیر مشارک از متصله
ضم کرده می شود و این در حکم قیاسی است مرکب از حملی و متصل زیرا که منفصله اینجا بمنزله حملی است
حتی که در بیان انتاج گفته می شود که هر گاه که مقدم متصله صادق اید تالی او با منفصله صادق می اید
و هر گاه که هر دو صادق اید نتیجه تالیف میان ایشان صادق می اید پس هر گاه که مقدم متصله
صادق اید نتیجه تالیف صادق می اید و بار دیگر طرف مشارک از منفصله گرفته می شود و با متصله
ضم کرده می شود تا از ایشان نتیجه حاصل کرده و این قیاس مؤلف است از حملی و متصل بعد از آن
نتیجه تالیف میان ایشان گرفته می شود و با طرف غیر مشارک منفصله ضم کرده می شود و این در حکم
قیاسی است از حملی و منفصل زیرا که متصله اینجا قایم مقام حملی است چنانکه گفته می شود که واقع
یا طرف غیر مشارکست یا طرف مشارک اگر طرف غیر مشارک باشند یک جزو نتیجه و اگر طرف
مشارک باشد و متصله نفس الامر صادقست نتیجه تالیف میان ایشان صادق می اید و این
جزو دیگر است پس واقع ازین هر دو خالی نیست مثال ضرب اول از شکل اول هر گاه که
اب است جد است و دایما یا هر ده است یا هر وز بطریق منع خلو نتیجه می دهد که هر گاه که
اب است دایما یا جه است یا وز و دایما یا وز است و هر گاه که اب است هر جه است
اما لزوم اولی زیرا که وقتی که صادق اید که اب است پس هر جد است و برین تقدیر اگر از منفصله
این صادق باشد که وز است مطلوب حاصل یا این که ده است پس نتیجه تالیف لازم
اید یعنی هر جه است و اما لزوم دوم زیرا که اگر این صادق اید که وز است مطلوب حاصل
یا این که هر جه است و حال این که هر گاه که اب باشد جد است پس هر گاه اب باشد جه
است و تو بعد اقسام این قسم و بعد ضروب او دانایی اما اقسام او چنانچه ذکر کردیم
و اما ضروب او ضروب هر شکل است در هر قسمی از آن اقسام سیم اقسام نوع پنجم این است که گفت
القسم الثالث ان یکون الاوسط جزءا تاما من احدیهما غیر تام من الاخری و قد عرفت بانه
فی حکم المؤلف من الحملی والمنفصل ان کان الجزء التام من المتصله و یکون المتصله مکان الحملی
والمؤلف من الحملی والمتصل ان کان الجزء التام من المنفصله و یکون المنفصل مکان الحملی
یعنی قسم سیم از قیاس مرکب از متصله و منفصله که اخر اقسام اقترانات شرطیات است انست
که حد اوسط تام باشد از یک مقدمه و غیر تام از دیگری و وقتی چنین می باشد که یک طرف
یک مقدمه شرطیه باشد که او و مقدمه دیگر در جزو تام شریک باشند و حد اوسط یا انست که

جزو

جزو تام از متصله باشد یا از منفصله اگر از متصله باشد حکم او حکم قیاسی است مؤلف از حملی
و منفصل و متصله بجای حملیه است پس نتیجه منفصله است از طرف غیر مشارک منفصله و از
نتیجه تالیف میان آن دو شرطیه مشارک چنانکه گوییم که هر گاه که اب باشد جد است و دایما یا
این است که هر گاه که جد باشد وز است یا حط نتیجه می دهد که دایما یا اینست که هر گاه که اب
باشد وز است یا این که حط است و اگر جزو تام باشد از منفصله حکم او حکم قیاسی است مرکب
از حملی و متصل و منفصله بجای حملیه است پس نتیجه متصله است مرکب از طرف غیر مشارک متصله
از نتیجه تالیف میان آن دو مشارک چنانکه گوییم که هر گاه که اب باشد یا جد است یا هز بطریق منع
جمع و دایما یا هز است یا حط بطریق منع خلو نتیجه می دهد که هر گاه که اب باشد هر گاه که جد
باشد حط است و بعد از انکه بدین دو قیاس رجوع نمودی بر ایشان تامل کنی تفاصیل این قسم
و بیان انتاج آن بر تو پوشیده نماند ششم فصلهای باب سیم این است که گفت

الفصل السادس

فی کیفیة استنتاج الحملیة من القیاسات الشرطیة الاقترانیة
و هی من وجوه الاول فی القیاس المؤلف من المتصلتین و الشرکة فی جزء تام منهما و غیر تام
منهما و شرط انتاجه اشتمال المقدمتین علی تالیف منتج بالنسبة الی الجزء التام و انتاج نقیض
نتیجة التالیف بین الطرفین المتشارکین مع طرف الموجبة لطرف السالبة چونکه فارغ
گشت از بیان کیفیت حاصل کردن نتیجهای شرطیه از اقترانیات شرطیه شروع کرد در بیان
کیفیت حاصل کردن نتیجهای حملیه از ایشان و این از هشت وجه است اول
انست که قیاس مؤلف باشد از دو متصله و شرکت در جزو تام از هر دو و در غیر تام
از هر دو و در نتیجه دادن این سه چیز شرطست ١ اختلاف هر دو مقدمه در کیف ٢ اشتمال
ایشان بر تالیف منتج ٣ انکه نقیض نتیجه تالیف میان دو مشارک با طرف موجبه نتیجه دهد
طرف سالبه را و حملیه که ازین مطلوبست نتیجه تالیف است و دلیل این انست که گفت
و برهانه الخلف بضم نقیض النتیجة الی احدیهما حتی ینتج نقیض الاخری یعنی برهان این انست
که نقیض نتیجه را با موجبه ضم کنیم تا نتیجه دهد نقیض سالبه را یا عکس این نقیض یا مثلا بر تقدیر
صدق قیاس اگر نتیجه صادق نباشد نقیض او صادق باشد او را با موجبه ضم کنیم تا قیاسی
حاصل شود از حملیه و متصله پس اگر حد اوسط که جزو تام است از هر دو مقدمه تالی باشد
این را نتیجه می دهد که گاه نیست که هر طرف سالبه صادق باشد حد اوسط صادق می باشد

زیرا که طرف سالبه نتیجه تالیفاست میان حملیه که نقیض نتیجه است و میان مقدم متصله که طرف
غیر مشارکست پس اگر حد اوسط تالی سالبه باشد نقیض او باشد و اگر مقدم سالبه باشد نقیض او
او منعکس شود و اگر حد اوسط مقدم موجبه باشد این را نتیجه می دهد که هرگاه که حد اوسط صادق باشد
طرف سالبه صادقست و این نقیض اوست یا منعکس بنقیض او و توضیح این انست که گفت
مثاله کلما کان کل ج ب فه ز و لیس البتة اذا کان ه ز فلیس کل ب ا انتج کل ج ا والا فلیس
کل ج ا من ج مع الصغری قد یکون اذا کان لیس کل ب ا فهو بالقیاس المولف من الحملی و المتصل
و انعکس الی نقیض الکبری یعنی مثال این هرگاه که هر ج ب است ه ز است نیست البته که اگر ه ز
باشد هر ب ا نیست نتیجه می دهد که هر ج ا است و اگر نی نقیض او صادق اید یعنی هر ج ا نیست
این را با صغری ضم کنم تا قیاسی شود مؤلف از حملیه و متصله و نتیجه دهد این را که کاهست که اگر هر
ب ا نباشد ه ز است و این نقیض کبری منعکس میشود این خلفاست وجه دوم این
است که گفت الثانی منهما و الشرکة فی جزء غیر تام منهما و شرط انتاجه سلب المقدمتین و
انتاج نقیض نتیجة التالیف بین طرفی کل متصلتین مع مقدمیهما لتالیهما اشتمال نتیجتی التالیفین
علی تالیف منتج للحملیة المطلوبة یعنی وجه دوم قیاسی است مرکب از دو متصله که شرکت در جزء
غیر تام باشد از هر دو و شرط نتیجه دادن او نیز سه چیز است ۱ انکه هر دو مقدمه سالبه باشند
۲ انکه هر دو طرف هر متصله مشارکان باشند بر وجهی که نقیض نتیجه تالیف میان ایشان با مقدم
ان متصله تالی او را نتیجه دهد ۳ انکه هر دو نتیجه دو تالیف میان هر دو طرف هر دو متصله مشتمل
باشند بر تالیفی که منتج حملیه مطلوبه باشد و درین هنگام مطلوب حاصل می شود زیرا که هر
متصله مستلزم نتیجه تالیفاست میان طرفینش زیرا که بر تقدیر صدق اگر نتیجه تالیف
صادق نباشد نقیض او صادق باشد و او با متصله قیاسی می شود مؤلف از حملی و متصلی
که نتیجه دهد این را که مقدم متصله مستلزم تالی اوست و حال انکه سالبه بود این خلفاست
توضیح و بیان این انست که گفت مثاله لیس کلما کان کل ج ب فلیس کل ب ا و لیس کلما
کان کل ا د فلیس کل د ه ینتج کل ج ه برهانه ان الصغری تستلزم کل ج ا والا استلزم نقیضه مع
نقیض مقدمها مستلزما لنقیضها و هو قولنا کلما کان کل ج ب فلیس کل ب ا بالقیاس المولف
من الحملی و المتصل و الکبری تستلزم کل ا ه لما بینا و هما ینتجان کل ج ه یعنی نیست این که هرگاه
که هر ج ب باشد هر ب ا نباشد و نیست این که هرگاه که هر ا د باشد هر د ه نباشد نتیجه میدهد که

هر

هر ج ه است زیرا که صغری مستلزم است این را که هر ج ا است و اگر نی نقیض او صادق باشد
یعنی هر ج ا نیست پس با مقدم صغری ضم کنیم چنین شود که هرگاه که هر ج ب است هر ج ب است و هر
ج ا نیست و این دو نتیجه میدهند این را که هرگاه که هر ج ب است هر ب ا است و این نقیض صغری
است و کبری مستلزم است این را که هر ا ه است بهمین دلیل که ذکر کردیم و هرگاه که صغری و کبری
صادق باشند صادق می اید که هر ج ا است و هر ا ه است و هرگاه که هر دو صادق باشند صادقست
که هر ج ه است پس هرگاه که صغری و کبری صادق باشند صادقست که هر ج ه است و این
مطلوبست وجه سیم این است که گفت الثالث من المنفصلتین و الشرکة فی جزء تام منهما
و غیر تام منهما و شرط انتاجه کلیة احدی المقدمتین و اختلافهما بالکیف و اتحادهما بالجنس و انتاج
نقیض نتیجة التالیف بین المتشارکین مع طرف الموجبة لطرف السالبة فی مانعتی الخلو و بالعکس
فی مانعتی الجمع یعنی وجه سیم قیاسی است مؤلف از دو منفصله که شرکت در جزء تام باشد از
هر دو و شرط نتیجه دادن این چهار چیز است ۱ کلیت یک مقدمه ۲ اختلاف ایشان در کیف
۳ اتحاد ایشان در جنس بدین که هر دو مانعة الخلو باشند یا مانعة الجمع ۴ انکه نقیض نتیجه تالیف میان
دو متشارک با طرف موجبه منتج باشد طرف سالبه را در دو مانعة الخلو و بعکس این یعنی نقیض نتیجه
تالیف با طرف سالبه منتج باشد طرف موجبه را در دو مانعة الجمع بیان این انست که گفت
برهانه الخلف من القیاس المؤلف من الحملی و المتصل ثم من المتصل و المنفصل یعنی برهان این
قیاس خلفی است مؤلف از حملی و متصلی بعد ازان از متصلی و منفصلی زیرا که هرگاه که دو
مانعة الخلو صادق باشند اگر نتیجه تالیف صادق نباشد نقیض او صادق باشد و این را
لازم است که هرگاه که طرف موجبه صادق باشد طرف سالبه صادقست بقیاس مؤلف
از حملی و متصلی همچنین که هرگاه که طرف موجبه صادق باشد طرف موجبه صادقست و نقیض
نتیجه تالیف مفروض الصدق پس هرگاه که طرف موجبه صادق باشد طرف سالبه صادقست و او
با موجبه قیاسی می شود از متصله و منفصله نتیجه اش این که دایما یا طرف سالبه صادقست یا حد اوسط
پس سالبه سالبه نباشد این خلفاست و برین قیاس کن آنرا که هر دو منفصله مانعة الجمع باشند
زیرا که فرق نیست مگر در استلزام طرف سالبه توضیح این در دو مانعة الخلو این است که گفت
مثاله دایما اما کل ج ب و اما ه ز و لیس دایما اما ه ز او بعض ب ا ینتج لا ینتج من ج ا والا فبعض
ج ا و یلزمه کلما کان کل ج ب فبعض ب ا و ینتج مع الموجبة نقیض السالبة و المنفصلتان مانعتا الخلو

یعنی دایما یا هر ج ب است یا ه ز نیست و دایما که یا ه ز باشد یا بعض ب ا نتیجه می دهد که
هیچ ج ا نیست و اگر نی بعض ج ا باشد و این را لازم است که هر گاه که هر ج ب باشد بعض
ب ا است زیرا که هر گاه که هر ج ب باشد هر ج ب است و بعض ج ا است و آن لازم با موجبه
همچنین می شود که هر گاه که هر ج ب است بعض ب ا است و دایما یا هر ج ب است یا ه ز نتیجه
می دهد که دایما یا بعض ب ا است یا ه ز و این نقیض سالبه است و در دو مانعة الجمع این که گفت
مثاله و هما مانعة الجمع دایما اما لا شیء من ج ب و اما ه ز و لیس دایما اما ه ز و اما کل ب ا ینتج بعض ج ا
و الا فلا شیء من ج ا و یلزمه کلما کان کل ب ا فلا شیء من ج ب عن ا ینتج مع الموجبة نقیض السالبة
یعنی دایما یا هیچ ج ب نیست یا ه ز است و نیست دایما که یا ه ز باشد یا هر ب ا نتیجه می دهد که
بعض ج ا است و اگر نی هیچ ج ا نباشد و این را لازم است که هر گاه که هر ب ا باشد هیچ
ج ب نیست زیرا که هر گاه که هر ب ا باشد پس هر ب ا است و هیچ ج ا نیست و آن لازم با موجبه
چنین می شود که هر گاه که هر ب ا است هیچ ج ب نیست و دایما یا هیچ ج ب نیست یا ه ز است
پس دایما یا هر ب ا است یا ه ز است و این نقیض سالبه است وجه چهارم این است که گفت
الرابع منهما و الشرکة فی جزء غیر تام منهما و شرط انتاجه سلب المنفصلتین و انتاج نقیض نتیجة التالیف
بین طرفی مانعة الخلو مع نقیض احدهما لعین الآخر و بین طرفی مانعة الجمع مع عین احدهما لنقیض الآخر
ثم اشتمال نتیجتی التالیفین علی تالیف منتج للحملیة المطلوبة یعنی وجه چهارم قیاسی است
از دو منفصله که شرکت در جزو غیر تام باشد از هر دو و شرط نتیجه دادن او سه چیز است آنکه
هر دو منفصله سالبه باشند آنکه نقیض نتیجه تالیف میان هر دو طرف مانعة الخلو با نقیض یکی از آن
دو طرف منتج عین طرف دیگر باشد و نقیض نتیجه تالیف میان دو طرف مانعة الجمع با عین یک طرف
منتج نقیض طرف دیگر آنکه دو نتیجه دو تالیف مشتمل باشند بر تالیفی که منتج حملیه مطلوبه باشند بیان
این آنست که مانعة الخلو مستلزم نتیجه تالیف است و اگر نی نقیض او صادق باشد و این نقیض
با ملازمه نقیض یک طرف مانعة الخلو مر نفس خود را قیاسی شود منتج استلزام نقیض یک طرف مانعة الخلو
عین طرف آخر را و این مستلزم منع خلو است میان دو طرف و حال آنکه مانعة الخلو سالبه بود
این خلف است و همچنین مانعة الجمع مستلزم نتیجه تالیف است و اگر نی نقیض او صادق باشد
و این نقیض با ملازمه یک طرف مانعة الجمع نفس خود را قیاسی شود منتج استلزام یک طرف مانعة الجمع
مر نقیض طرف دیگر را که مستلزم منع جمع است میان دو طرفش توضیح و بیان این این است که

گفت

گفت مثاله لیس دایما اما لیس کل ج ب و اما لیس کل ب ا مانعة الخلو و لیس دایما اما کل ا د و اما
کل د ه مانعة الجمع ینتج کل ج ه برهانه ان الاولی یستلزم کل ج ا و الا انتظم نقیضه مع نقیض مقدمها
منتجا للمتصلة المستلزمة لنقیضها و هی قولنا کلما کان کل ج ب فلیس کل ب ا و الثانیة تستلزم
کل ا ه و الا انتظم نقیضه مع عین مقدمها منتجا للمتصلة المستلزمة لنقیضها و هی قولنا کلما کان
کل ا د فلیس کل د ه و هما ینتجان کل ج ه یعنی نیست دایما که یا هر ج ب نباشد یا هر ب ا نباشد
بطریق منع خلو و نیست دایما که یا هر ا د باشد یا هر د ه بطریق منع جمع نتیجه می دهد که هر ج ه
است زیرا که مانعة الخلو مستلزم است این را که هر ج ا است و اگر نی نقیض او صادق باشد
یعنی هر ج ا نیست و با نقیض مقدم او چنین شود که هر گاه که هر ج ب است هر ج ب است و هیچ
ج ا نیست و پس هر گاه که هر ج ب باشد هر ب ا نیست و این را لازم است که دایما یا هر ج ب
نیست یا هر ب ا نیست بطریق منع خلو و این نقیض سالبه مانعة الخلو است و مانعة الجمع
مستلزم است این را که هر ا ه است و اگر نی نقیض او با مقدم مانعة الجمع چنین شود که هر گاه
که هر ا د است هر ا د است و هر ا ه نیست و پس هر گاه که هر ا د باشد هر د ه نیست و این را لازم
است که دایما یا هر ا د است یا هر د ه بطریق منع جمع و این نقیض سالبه مانعة الجمع است و چونکه
صادق شد که هر ج ا است و هر ا ه است از شکل اول نتیجه دهند که هر ج ه است و این مطلوب
است وجه پنجم اینست که گفت الخامس من المتصلة و المنفصلة و الشرکة فی جزء تام منهما
و غیر تام منهما و الضابط فیه ان یشتمل ما یلزمهما من مانعة الجمع مع مانعة الجمع و ما یلزمهما من مانعة الخلو
مع مانعة الخلو علی شرایط انتاج الحملیة المطلوبة یعنی وجه پنجم قیاسی است از متصله و منفصله
که شرکت در جزو تام باشد از هر دو و جزو غیر تام از هر دو و ضابطه در نتیجه دادن این حملیه را
آنست که متصله را لازم است مانعة الجمع از عین مقدم و نقیض تالی و مانعة الخلو از نقیض مقدم
و عین تالی پس اگر منفصله مانعة الجمع باشد شرط نتیجه دادن آنست که مانعة الجمعی که لازم متصله
است با منفصله بر شرایط نتیجه دادن دو مانعة الجمع باشند حملیه را و اگر منفصله مانعة الخلو باشد
شرط آنست که مانعة الخلوی که لازم متصله است با منفصله بر شرایط نتیجه دادن دو مانعة الخلو
باشند حملیه را پس قیاس حملیه را نتیجه دهد زیرا که هر گاه که متصله و منفصله صادق باشند دو منفصله
که مستجمع شرایط اند صادق می باشند و هر گاه که هر دو صادق باشند حملیه صادق است پس هر گاه که
متصله و منفصله صادق باشند حملیه صادق است وجه ششم آن است که گفت السادس

منهما والشركة في جزء غير تام منهما والضبط فيه ان يستلزم كل مقدمة حملية بنظم منهما ومن الاتي يستلزمها
المقدمة الاخرى قياس منتج للحملية المطلوبة يعني وجه ششم قیاسی است از متصله و منفصله که شرکت
در جزو غیر تام باشد از هر دو و دانستی که هر کدام از متصله و منفصله بکدامین شرط مستلزم حملیه
می باشد پس ضابط درین وجه انست که متصله و منفصله بران شرایط باشند بحیثیتی که حملیه که
لازم یکی از ایشان است با حملیه که لازم دیگریست قیاسی شود منتج حملیه مطلوبه وجه هفتم
و هشتم آن است که گفت السابع من الحملية والمتصلة الثامن منها ومن المنفصلة والضبط
فيهما استلزام الشرطية حملية ينتج مع الحملية الاخرى الحملية المطلوبة وانت خبير بجميع ذلك وكيفية
الاشكال بكمية الضروب فان اردت التدرب فعليك بالعد يعني هفتم قیاسی است
از حملیه و متصله هشتم قیاسی است از حملیه و منفصله و ضابط درین دو وجه انست که شرطیه
بر شرایطی باشد که با ایشان مستلزم حملیه می باشد بوجهی که با حملیه دیگر قیاسی حاصل شود منتج
حملیه مطلوبه و تو بجمیع اینها و بکیفیت اشکال و بکمیت ضروب دانایی و اگر زیاده ممارست
و مهارت بخواهی بر تو باد بشمردن آنها و بدانکه ما این فصول را بدلایل کلیه بیان کردیم و نظایر
جزئیه را ردیف آن گردانیم تا تنبیه باشد ترا بر چگونگی اختراع آن و آسان باشد ترا ادراک اوضاع
آن و اگر نه ضعف طرقی که سلوک کرده شد درین فصول و خبط در مغالطه و مبادی آن بودی
زیادات لطیفه ابداع و مباحث شریفه الحاق کردمی لیکن چاره نیست از تحقیق اصول اولا و
از ترتیب فروع ثانیا و این کتاب بموضع این نیست بعد ازین بر سه فایده تنبیه کرد و گفت
تنبيهات الاول البيانات السالفة بمثلها يمكن استنتاج الشرطية من الاقيسة الحملية كقولنا
كل ج ب و كل ب ا فانه ينتج كلما كان كل د ج فكل د ا لان الحملية الاولى يستلزم كلما كان كل د ج فكل
د ب والثانية تستلزم كلما كان كل د ب فكل د ا و هما ينتجان المطلوب يعني فایده اولی اینست
که همچنانکه استنتاج حملیه از قیاس شرطی ممکن است استنتاج شرطیه نیز از قیاس حملی ممکن است
همچنانکه گوییم که هر ج ب است و هر ب ا است پس هر گاه که هر د ج باشد هر د ا است زیرا که حملیه
اولی مستلزم است این را که هر گاه که هر د ج باشد هر د ب است و حملیه دوم مستلزم است
این را که هر گاه که هر د ب باشد هر د ا است و این دو مستلزم اند شرطیه مطلوبه را اما استلزام
حملیه اولی زیرا که هر گاه که هر د ج باشد هر د ج است و هر ج ب و هر گاه که چنین باشد هر د ب است
پس هر گاه که هر د ج باشد هر د ب است و اما استلزام حملیه دوم زیرا که هر گاه که هر د ب باشد

هر

هر د ب است و هر ب ا است و هر گاه که چنین باشد هر د ا است پس هر گاه که هر د ب باشد
هر د ا است و چون محل بود که کسی گوید که این بیان وقتی تمام می شود که متصلاتی که در وی مذکور گشت
لزومیه باشند و این ممنوع است از برای دفع این گفت فان التزموا انها فذاک والا اشکل علیهم
تلک البیانات یعنی این منع بر ایشان وارد است در قیاسهای شرطیه زیرا که نتیجه دادن
آنها را مثل این بیان کردند پس اگر صحت این بیان را التزام می کنند مطلوب حاصل و اگر نه
این بیانها بر ایشان منتقض گردد فایده دوم این است که گفت الثاني قياسية هذه الوجوه
انما هي بوسط فان ساد لها حد القياس فذاك والا فهي لا قياسات بل مستلزمات
یعنی قیاس بودن این هشت وجه بوسطست پس اگر حد قیاس بر اینها صادق آید ایشان
قیاس باشند و حاصل نتیجه و اگر نه ایشان ملزوم باشند و حاصل لازم و همانا که این کلام دفع
آنست که کسی گوید که اینها قیاس نیستند زیرا که استلزام ایشان لوازم مذکوره را بواسطه
مقدمات اجنبیه است پس حد قیاس متناول ایشان نباشد پس جواب گفت که مدعا
یکی از دو چیز است نا بودن ایشان قیاسات یا ملزومات و مثل این شنودی در اقترانات
شرطیه فایده سیم که بنشر وعده کرده بود بیان او را این است که گفت الثالث قد یترکب
من مقدمتین قیاسان او اکثر باعتبار وسطین او اکثر و ینتجان باعتبار کل بسیط نتیجة و باعتبار
الترکیب اخری وهی ملازمة کل نتیجة لاخری موافقة الوضع لوضع الحدود فی القیاس ولا یخفی علیک
اعتبار ذلک بعد اعتبارک ما سلف یعنی گاه هست که از دو مقدمه دو قیاس یا زیاده
ترکیب می شوند و آن دو مقدمه باعتبار هر قیاس بسیط چیزی را نتیجه می دهند و باعتبار ترکیب
دیگری را و این ملازمه یک نتیجه است مر دیگری را که وضع او موافق باشد وضع حدود قیاس را
بدین معنی که نتیجه که حد و در قیاس اول مذکور است مقدم او باشد و نتیجه که حد و او در قیاس
ثانی مذکور است تالی او همچنانکه گوییم که هر گاه که هر ج ب است هر د ه است و هر گاه که هر
ب ا است هر ه ز است پس باعتبار مشارکت دو مقدم این را نتیجه می دهد که گاه هست که اگر
این صادق باشد که گاه هست که اگر هر ج ا باشد هر د ه است صادق می باشد که گاه هست که
اگر هر ج ا باشد هر ه ز است چنین فرض کرده می شود که میان دو تالی اشتراک نیست و باعتبار
مشارکت دو تالی نتیجه میدهد که گاه هست که اگر این صادق باشد که گاه هست که اگر هر ج ب
باشد هر د ز است این صادق می آید که گاه هست که اگر هر ب ا باشد هر د ز است و چنین فرض

کرده می شود که میان دو مقدم اشتراک نیست و باعتبار ترکیب نتیجه می دهد متصله را مرکب از دو نتیجه
که مقدم او نتیجه باشد که بحسب اشتراک دو مقدم لازم آمد و تالی او نتیجه که بحسب اشتراک دو تالی لازم
آمد از شکل سیم و اوسط صدق هر دو مقدمه است و اعتبار این اقسام بر تو پوشیده نیست
بعد از آنکه آنچه گذشت بر یاد تو باشد و پیشتر گفتیم که قیاس دو قسم است اقترانی و استثنائی چون از
اقترانی فارغ گشت شروع کرد در استثنائی و از برای او فصلی عقد کرد و گفت **الفصل الرابع**
فی القیاس الاستثنائی لیکن این از مباحث قیاس اقترانی شرطی نیست و همچنین فصلی که بعد از این می آید
پس این را مغتنم و آنرا آشنا تم کنش خالی از خیری نیست و بیان قیاس استثنائی این است که گفت
وهو مرکب من شرطیة وقضیة اخری فیها احد جزئیها حملیة او شرطیة یعنی لا بد است ورا دو مقدمه یکی
شرطیه یا متصله یا منفصله و دوم مقدمه که دلالت کند یا بر وضع یا بر رفع و این یکی از دو جزو
آن شرطیه است یا نقیض یک جزو او و این یا حملیه باشد یا شرطیه باعتبار ترکب شرطیه یا از
دو حملیه یا از دو شرطیه یا از حملیه و شرطیه و شرایط نتیجه دادن او سه است اول این است که گفت
وشرط انتاجه کلیة الشرطیة والا لجاز ان یکون حال اللزوم عین حال الاستثناء یعنی شرط
اول آنست که شرطیه که در وی مذکور می گردد کلیه باشد برابر است که متصله باشد یا منفصله
زیرا که اگر جزئیه باشد جایز است که وضع لزوم یا عناد غیر وضع استثنا باشد پس از وضع یک
جزوش یا از رفع او وضع دیگری یا رفع او لازم نیاید مگر آنکه استثنا نسبت با جمیع ازمان و جمیع
اوضاع باشد یا خود وضع لزوم یا وضع عناد بعینه وضع استثنا باشد پس برین تقدیر قیاس
بضرورت نتیجه می دهد و شرط دوم این است که گفت وکونها لزومیة لان الاتفاقیة لا تنتج
اما وضع مقدمها فلان العلم بتالیها لا یتوقف علی العلم بالوضع بالاتصال واما رفع تالیها فلانه
لا اتصال بین نقیضی طرفی الاتفاقیة اما اللزومیة والاتفاقیة الخاصة فظاهر واما العامة فلجواز
صدق الطرفین فلم یلزم من صدق المتصلة مع کذب تالیها وان کان اجتماعهما محالا کذب مقدمها
یعنی شرط دوم این است که آن شرطیه لزومیه یا عنادیه باشد زیرا که متصله اتفاقیه نه وضع مقدم
او عین تالی را نتیجه می دهد و نه رفع تالی او رفع مقدم را اما وضع مقدمش زیرا که علم بوجود تالی او موقوف
بر علم بوضع نیست بلکه پیش از علم بوضع حاصل است و زیرا که علم بصدق اتفاقیه از علم بصدق
تالی مستفاد است پس اگر علم بصدق تالی از علم بصدق و مستفاد باشد دور لازم آید و اما رفع
تالی اش زیرا که میان دو نقیض دو طرف اتفاقیه اتصال نیست نه بطریق لزوم نه بطریق اتفاق

اما در اتفاقیه خاصه ظاهر زیرا که هر دو طرف او صادق اند پس میان دو نقیض ایشان نه اتفاق باشد
زیرا که کاذب اند و نه لزوم زیرا که میان ایشان علاقه نیست و اما در اتفاقیه عامه زیرا که صدق هر دو
طرف جایز است پس بر تقدیری که اجتماع ایشان بر صدق محال باشد از صدق متصله اتفاقیه با کذب
تالی کذب مقدم لازم نیاید و همچنین منفصله اتفاقیه نه وضع یک طرف او نه رفع آن منتج نیست
زیرا که صدق یک طرف او یا کذب آن پیش از استثنا معلوم است پس از و مستفاد نباشد و مصنف
اتفاقیه را تعرض نکرد زیرا که حال و بقیاس بر متصله ظاهر است شرط سیم این است که وکونها موجبة
للاختلاف عند کونها سالبة یعنی واجب است که آن شرطیه موجبه باشد زیرا که سالبه در و نتیجه
نمی دهد زیرا که وقتی که میان دو چیز اتصال یا انفصال نباشد از وجود یکی ایشان یا نقیض او وجود
آن دیگر یا نقیض او لازم نمی آید و برین تنبیه کرده می شود باختلاف اما در متصله زیرا که مقدم یکبار
صادق می آید با کذب تالی و بار دیگر با صدق و همچنانکه گوییم که نیست البته اگر انسان حیوان
باشد او حجر باشد یا فرس حیوان باشد پس وضع مقدم نتیجه ندهد و زیرا که تالی کاذب می باشد
هم با صدق مقدم هم با کذب او و همچنانکه گوییم که نیست البته که اگر انسان حیوان باشد یا حجر
باشد فرس حجر باشد پس رفع تالی نتیجه ندهد و اما در منفصله زیرا که یک طرف او صادق می آید
هم با صدق دیگری و هم با کذب او و همچنانکه گوییم که نیست البته که یا انسان حیوان باشد یا فرس
حیوان باشد یا حجر باشد و یک طرف او کاذب می باشد هم با کذب دیگری و هم با صدق او
همچنانکه گوییم که نیست البته که یا انسان حجر باشد یا فرس حیوان باشد یا حجر باشد و ضابطه نتیجه
این است که گفت اذا عرفت هذا فنقول الشرطیة ان کانت متصلة انتج استثناء عین مقدمها
عین تالیها واستثناء نقیض تالیها نقیض مقدمها ولا ینعکس لجواز کون اللازم اعم یعنی وقتی که
شرایط نتیجه دادن را دانستی پس شرطیه که جزو قیاس است یا متصله است یا منفصله اگر
متصله باشد استثناء عین مقدم عین تالی را نتیجه می دهد زیرا که وجود ملزوم مستلزم وجود
لازم است و استثناء نقیض تالی نقیض مقدم را نتیجه می دهد زیرا که عدم لازم مستلزم عدم ملزوم
است و عکس این نیست یعنی استثناء عین تالی عین مقدم را و استثناء نقیض مقدم نقیض
تالی را نتیجه نمی دهد زیرا که جایز است که لازم اعم باشد پس نه از وجود او وجود ملزوم لازم آید
و نه از عدم ملزوم عدم او و امام را درین محل نوعی خلافی است چنانکه گفت قال الامام ان کان
التالی مطلقا عاما لم ینتج استثناء نقیضه کقولنا کلما کان هذا انسانا فهو ضاحک بالفعل بالاطلاق

العام فانا اذا قلنا لكنه ليس بضاحك لم يلزم انه ليس بانسان لان بعض من ليس بضاحك بالضرورة
انسان نعم لو كان اعتبر الدوام في نفي التالي انتج يعني اگر تالي مطلق باشد استثناء نقيض او نتيجه
نميدهد چنانكه گوييم كه هرگاه كه اين چيز انسان باشد ضاحك است باطلاق عام اگر نقيض تالي را
استثنا كنيم لازم نمي آيد كه اين چيز انسان نيست زيرا كه بعض چيزي كه ضاحك نيست انسان
است آري اگر در نفي تالي دوام اعتبار كنيم نتيجه مي دهد وجواب اين آن است كه گفت وهذا
ضعيف لان استثناء نقيض التالي الذي هو المطلقة العامة لا يتحقق دون اعتبار الدوام فلم يكن
اعتبار الدوام زايدا على استثناء النقيض يعني اين ضعيف است زيرا كه استثناء نقيض تالي
وقتي متصور مي شود كه دوام با او اعتبار كرده شود زيرا كه نقيض مطلقه عامه دايمه است پس
اعتبار دوام امر زايد بر استثناء نقيض نباشد وحاصل اين است كه در نقيض جهت مقدم
وتالي رعايت كردن واجب است اين وقتي است كه شرطيه متصله باشد واگر منفصله باشد نتيجه اش
اين است كه گفت وان كانت الشرطية منفصلة حقيقية انتج استثناء عين ايهما كان نقيض الاخر وبالعكس
وان كانت مانعة الجمع انتج استثناء عين ايهما كان نقيض الاخر من غير عكس وان كانت مانعة الخلو انتج استثناء
نقيض ايهما كان عين الاخر من غير عكس وانت خبير بلمية ذلك كله يعني اگر شرطيه منفصله حقيقيه
باشد استثناء وضع هر جزو او نقيض ديگري را نتيجه مي دهد زيرا كه جمع ميان ايشان ممتنع است
وبعكس اين يعني رفع هر جزو عين ديگري را نتيجه مي دهد زيرا كه خلو از ايشان ممتنع است واگر
مانعة الجمع باشد استثناء عين هر كدام از ايشان نقيض ديگري را نتيجه مي دهد زيرا كه جمع ممتنع است
نه عكس اين زيرا كه ارتفاع جايز است واگر مانعة الخلو باشد استثناء نقيض هر كدام عين ديگري را
نتيجه مي دهد زيرا كه خلو ممتنع است نه عكس اين زيرا كه جمع جايز است وهمه اينها ظاهر است
وبعد از اين بفايده تنبيه كرد وگفت تنبيه استثناء نقيض تالي المتصلة انما ينتج بواسطة عكس نقيضها
والاستثناء في المنفصلات انما ينتج بواسطة المتصلات اللازمة لها فاعلم ذلك
يعني پوشيده نيست كه نتيجه دادن استثناء عين مقدم متصله عين تالي را بنفس خود ظاهر است
فاما استثناء نقيض تالي از نقيض مقدم را بواسطه عكس نقيض او كه استلزام نقيض تالي است
مر نقيض مقدم را نتيجه مي دهد زيرا كه اگر اين عكس نقيض صادق نباشد از رفع تالي رفع مقدم
لازم نمي آيد واستثناها در منفصله ها بواسطه متصله ها كه لازم ايشان اند نتيجه مي دهند اما در
حقيقيه زيرا كه او چهار متصله را مستلزم است اما در ان دوي ديگر زيرا كه هر كدام ايشان

دو

دو متصله را مستلزم اند زيرا كه اگر چنين نباشد از وضع يك طرف ايشان نقيض ديگري لازم
مي آيد ونه از نقيض يكي عين ديگر ودرين نظر است زيرا كه ميان استثناء نقيض تالي متصله ويك
طرف منفصله با نقيض آن وميان عكس نقيض ومتصله ها كه لازم منفصله ها اند فرق است
زيرا كه استثنا اخبار است از وقوع يك طرف يا نقيض او وبحسب نفس امر يا باعتراف خصم وعكس
نقيض دلالت نميكند مگر بر فرض او واز اين كه چيزي لازم فرض چيزي ديگر نباشد لازم نمي آيد كه
لازم وقوع او نباشد وتو بضرورت ميداني كه متصله ومنفصله با مقدمه استثنائيه بنابر مذكور را
نتيجه مي دهند اگرچه كه هيچ كدام از آن متصله هاي لازمه بخاطر خطور نكنند آخر فصول كتاب اين است
كه گفت الفصل الثامن في توابع القياس اين فصل مشتمل است بر توابع ولواحق
قياس ا اين است كه گفت الاول كل قياس فيه مقدمتان لا ازيد ولا انقص لان المطلوب
انما يكتسب من المعلوم فان كانت الكلية اليه بنسبة حصلت مقدمتان احدهما محققة لتلك النسبة
والثانية لذلك المعلوم وان كانت النسبة اليه لجزئية حصلت بسبب كل نسبة مقدمة وان كان
للحد بهما لم ينتج المطلوب بل بما كانت مقدمة لما ينتجه يعني هر قياسي برابر است كه اقتراني باشد
يا استثنائي در دو مقدمه است نه زياده ونه كم اما آنكه از اين كم نيست بنابر آنكه دانستي از حد قياس
كه مؤلف است از قضايا واما آنكه زياده نيست زيرا كه مطلوب كسب كرده نمي شود مگر از معلومي
پس خالي نيست كه مطلوب را با آن معلوم نسبتي هست يا ني اگر نباشد در دانستن مطلوب
او را دخلي نباشد واگر نسبتي باشد از اين بيرون نيست كه نفس مطلوب را نسبت است با آن
يا اجزاي او را اگر نفس مطلوب را نسبت باشد پس آن معلوم قضيه باشد زيرا كه مطلوب اخبار
قضيه است واكتساب قضايا از مفردات ممتنع است ونسبت قضيه بقضيه يا باتصال است
يا بانفصال پس اتحاد ومقدمه باشد يكي از براي تحقيق آن نسبت اتصاليه يا انفصاليه ودوم از براي
تحقيق آن معلوم وبر زياده مقدمه حاجت نيست پس زياده از دو مقدمه نباشد واين قياس استثنائي
است چنانكه مطلوب اين باشد كه اين چيز ناطق است ومعلوم اين كه او انسان است وكليت
مطلوب را با او نسبت است بلزوم پس هرگاه كه اين معلوم محقق گردد مطلوب حاصل شود وتو
ميداني كه اين بيان بر قياس استثنائي كه مطلوب بازو نقيض مقدم باشد منطبق نيست زيرا كه
در و مقدمه اولي ترست ميان معلوم ومطلوب مشتمل نيست وهمچنين بر قياسي كه جزو او منفصله باشد
منطبق نيست زيرا كه در و نسبت مطلوب بمعلوم موجود نيست زيرا كه مطلوب اگر نقيض يك جزو

باشند معلوم جزو دیگر است و بعکس این و شرطیه منفصله بر نسبت میان ایشان مشتمل نیست و اگر اجزای
مطلوب را نسبت باشد با آن معلوم از این بیرون نیست که هر جزو او را نسبت باشد با یکی ایشان یا
نه دیگری را اگر هر دو جزو را باشد بسبب نسبت ایشان با آن معلوم دو مقدمه حاصل میشود و این
قیاس اقترانی است چنانکه مطلوب این باشد که جسم محدث است و معلوم این که متغیر است و هر
کدام از جسم و محدث را با او نسبت است پس دو مقدمه حاصل شوند چنین هر جسم متغیر است و هر
متغیر محدث است و از ایشان مطلوب لازم آید پس حاجت بزیاده مقدمه نباشد و اگر یک جزو مطلوب را
نسبت باشد با معلومی و دیگری را مطلوب را نتیجه بمقدمه آری که باشد که قضیه که حاصل شود از آن
نسبت مقدمه باشد از قیاسی که مطلوب را نتیجه می دهد چنانکه محال آن بود که کسی گوید که ما می بینیم که علمای
مقدمات بسیار ترکیب میکنند و از مجموع یک نتیجه میگیرند پس در قیاس زیاده از دو مقدمه باشد دفع
این را گفت فاذا کثرت المقدمات واحتیج الی الکل فهناک قیاسات مترتبة منتجة للقیاس المنتج
للمطلوب ویسمی قیاسات مرکبة فان صرحت بنتائجها سمیت موصولة کقولنا کل ج ب وکل ب ا
فکل ج ا وکل ا د فکل ج د وکل د ه فکل ج ه والا فمفصولة ومطویة کقولنا کل ج ب وکل ب ا وکل ا د وکل د ه
فکل ج ه یعنی وقتی که مقدمات بسیار باشند و در حصول مطلوب بهمه احتیاج اینجا قیاس یکی نیست بلکه
قیاسهاست مترتب گشته زیرا که قیاسی که مطلوب را نتیجه می دهد یا هر دو مقدمه او یا یکی ایشان
محتاج است بدانکه کسب کرده شود بقیاس دیگر تا آنجا که کسب منتهی شود بمبادی بدیهیه پس قیاسهای
مترتبه باشند از برای تحصیل قیاسی که منتج مطلوب است و مثل این را قیاس مرکب می نامند پس اگر
نتیجهای آن قیاسها تصریح واقع شود مفصول النتایج میگویند چنانکه هر ج ب است و هر ب ا
است پس هر ج ا است و هر ا د است پس هر ج د است و هر د ه است پس هر ج ه است
و اگر نتیجهای آن قیاسها تصریح واقع نشود موصولة النتایج و مطویة النتایج میگویند چنانکه هر ج ب
است و هر ب ا است و هر ا د است و هر د ه است پس هر ج ه است م این است که گفت
الثانی فی قیاس الخلف وهو مرکب من قیاسین احدهما اقترانی والثانی استثنائی قیاس خلف اثبات
مطلوب است بابطال نقیضش و این را قیاس خلف نام نهادند زیرا که کلام بالاخره مؤدی می گردد
بمحال و همیشه مرکب می باشد از دو قیاس یکی اقترانی که مرکب باشد از دو متصله یک متصله ملازمه
است میان مطلوبی که چنین فرض کرده شود که حق نیست و میان نقیض مطلوب و این ملازمه
بنفس خود ش ظاهر است و دوم ملازمه است میان نقیض مطلوب که فرض کرده شده است
حق

حق است و میان چیزی محال و این ملازمه بسیار است که بیان محتاج می باشند پس نتیجه می دهد متصله را که
مرکب باشد از مطلوب که فرض کرده شده است که حق نیست و از آن محال و قیاس دوم استثنائی
است مشتمل بر متصله لزومیه که نتیجه آن اقتران است و بر استثنا نقیض تالی تا نقیض مقدم را
نتیجه دهد پس تحقق مطلوب لازم آید این ضابطه عام است و مثالش این آنکه گفت کما تقول
فی انتاج قولنا کل ج ب ولا شیء من ا ب لقولنا لا شیء من ج ا لانه لو لم یصدق لا شیء من ج ا لصدق
بعض ج ا ولو صدق بعض ج ا لما صدق کل ج ب انتج لو لم یصدق لا شیء من ج ا لما صدق کل ج ب
وهذا قیاس اقترانی ثم اذا قلنا لکنه صدق کل ج ب انتج صدق لا شیء من ج ا یعنی مثال این است
که وقتی که میخواهند که بیان کنند که هر ج ب است و هیچ ا ب نیست این را نتیجه می دهد که هیچ ج ا
نیست میگویند که اگر این صادق نباشد که هیچ ج ا نیست صادق باشد که بعض ج ا است
و اگر صادق باشد که بعض ج ا است صادق نباشد که هر ج ب است نتیجه می دهد که اگر صادق نباشد
که هیچ ج ا نیست صادق نباشد که هر ج ب است و این قیاس اقترانی است تا صغری بنظام و اما
کبری زیرا که وقتی که صادق باشد که بعض ج ا است و کبری در نفس امر صادق است پس هر ج ب نباشد
بقیاس مؤلف از متصله و حملیه بعد از آن وقتی که نتیجه قیاس را بگیریم و گوییم که لیکن هر ج ب است
صادق است نتیجه می دهد صدق این را که هیچ ج ا نیست و این استثنائی است و مآل تحقیق این است
که گفت وتحقیقه انه لو لم یصدق النتیجة لصدق نقیضها ولو صدق نقیضها لما صدقت الکبری او
الصغری لان الکبری ان لم یصدق فذاک وان صدقت لم یصدق الصغری لانتظام الکبری
مع نقیض النتیجة قیاسا منتجا لنقیضها انتج لو لم یصدق النتیجة لما صدقت احدیهما لکنهما صادقان
انتج ان النتیجة صادقة یعنی اگر نتیجه صادق نباشد نقیض او صادق باشد و اگر نقیض او صادق باشد
صغری یا کبری صادق نباشد زیرا که کبری اگر صادق نیست مطلوب حاصل و اگر صادق است صغری
صادق نیست زیرا که کبری با نقیض نتیجه قیاسی می شود منتج نقیض صغری نتیجه این چنین می شود
که اگر نتیجه صادق نباشد کبری یا صغری صادق نیست لیکن هر دو صادق اند پس نتیجه صادق
باشد این است که گفت الثالث فی اکتساب المقدمات ضع طرفی المطلوب
واطلب جمیع موضوعات کل واحد منهما وجمیع محمولاته کانت کذلک بوسط او بغیر وسط وکذلک
جمیع ما یسلب عنه احدهما ثم انظر الی نسبة الطرفین الیها فان وجدت من محمولات الموضوع ما هو
موضوع المحمول حصلت المطلوب من الشکل الاول وکذا القول فی سائر الاشکال وقتی که

خواهی که مطلوبی را از مطالب حاصل کنی هر دو طرف مطلوب را وضع کن جمیع موضوعات هر کدام
وجمیع محمولات هر کدام را طلب کن تا ابرست که موضوعات و محمولات بواسطه باشند یا بی واسطه
و همچنین هر چیزی را که یک طرف مطلوب ازو سلب کرده می شود یا او از یک طرف مطلوب سلب
کرده می شود طلب کن بعد ازین نسبت طرفین با آن موضوعات و محمولات نظر کن اگر از محمولات
موضوع مطلوب یکی را یابی که موضوع محمول او باشد پس مطلوب را از شکل اول حاصل کردی و اگر بر
محمول او نیز محمول باشد از شکل دوم و اگر از موضوعات موضوع او یکی را یابی که موضوع باشد مر محمول
او را نیز مطلوب را حاصل کردی از شکل سیم و اگر محمول باشد مر موضوع او از شکل چهارم همه اینها
بعد از ان است که شرایط اشکال را بحسب کمیت و کیفیت و جهت رعایت کرده باشی و این را
ترکیب قیاس می نامند ۶ این است که گفت الرابع فی التحلیل حصل المطلوب ثم انظر الی ما علیه
منتج له فان کان فیه مقدمة لکلیة المطلوب او ما نسبة فالقیاس استثنائی وان کانت النسبة
لاحد جزئیه فهو اقترانی ثم انظر الی طرفی المطلوب لیتمیز لک الصغری عن الکبری ثم ضم الجزء الآخر
من المقدمة الی الجزء الآخر من المطلوب فان تألفا علی احد التألیفات فهو الوسط و تمیز
لک المقدمات والشکل والنتیجة والا فالقیاس مرکب لا بسیط ثم اعمل بکل واحد منها العمل
المذکور الی ان یتبین لک المقدمات والشکل والنتیجة بسیار است که در علوم از برای انتاج
مطالب قیاسهای آورند نه بر هیئتهای منطقیه زیرا که ترکیب کنند و مسامحه می کنند بنا بر اعتماد او
بر فطنت عالم بقواعد پس اگر خواهی که بشناسی که بر کدام شکل است از اشکال بر ترتیب تحلیل
را او عکس ترکیب است مطلوب را بگیر و بقیاسی که منتج اوست نظر کن اگر در و مقدمه باشد که کلیت
مطلوب را یا با او نسبت باشد یعنی هر دو جزو مطلوب مشارک او باشند قیاسی استثنائی است و اگر
نسبت با او یک جزو مطلوب را باشد قیاس اقترانی است بعد ازین بطرفین مطلوب نظر کن
تا نزدیک تو صغری از کبری ممتاز گردد زیرا که آن جزو اگر محکوم علیه مطلوب است آن مقدمه صغری
است و اگر محکوم به اوست کبری بعد از ان جزو دیگر مطلوب را با جزو دیگر آن مقدمه ضم کن
پس اگر بر یکی از تألیفات مذکوره مؤلف گردند پس چیزی که با هر دو جزو مطلوب منضم گردد
حد اوسط است و اینجا نزدیک تو مقدمات و اشکال بعض از بعض ممتاز می گردد زیرا که اشکال ممتاز از ایشان
باعتبار وضع حد اوسط نزدیک آن دو حد دیگر و اگر بدین وجه مؤلف نگردند قیاس مرکب
باشند بعد از ان بهر کدام ایشان همان بکن که یاد کردیم یعنی جزو دیگر مطلوب را و جزو دیگر مقدمه را

بنه

بنه همچنانکه دو طرف مطلوب را با ابتدای پس چاره نیست از آنکه هر کدام ایشان را نسبتی باشد بچیزی از
چیزهای که در قیاس است و اگر نه این قیاس منتج آن مطلوب نباشد پس اگر حد مشترک میان ایشان
یافتی قیاس تمام گشت و اگر نه همچنین میکنی یکبار بعد از دیگر تا آنکه عمل تو منتهی شود بقیاسی که بنفس خودش
منتج مطلوب باشد و مقدمات و شکل و نتیجه ترا ظاهر گردد مثلا وقتی که مطلوب آ این باشد که هر
اط است و این را دانیم که هر اب است و هر مط است اگر مارا وسطی حاصل شود که میان ب
و ه جمع کند مارا قیاس تمام شد و اگر نه چاره نیست از آنکه او را نسبتی باشد بچیزی که فرض کنیم که او د
است بالحاصل شود که هر ده است پس ه و ب را بهم و میان ایشان حد وسطی طلب کنیم
و همچنین تا آنکه این عمل تمام شود ۵ این است که گفت الخامس النتیجة صادقة قد یلزم عن مقدمات
کاذبة لان قولنا کل انسان حجر و کل حجر حیوان ینتج مع کذبهما کل انسان حیوان مع صدقه
یعنی گاه هست که از مقدمات کاذبه نتیجه صادقه لازم می آید زیرا که نتیجه لازم مقدماتست و گاه هست که
کاذب مستلزم صادق می باشد همچنانکه هر انسان حجر است و هر حجر حیوان است نتیجه می دهد که هر انسان
حیوان است و این صادقست و هر دو مقدمه کاذب و گویا که این اشارتست بدفع وهم کسی که
توهم کرده است که قیاسی که مقدماتش صادقه باشد وقتی مستلزم نتیجه صادقه است واجب است
که قیاسی که مقدماتش کاذبه باشد مستلزم نتیجه کاذبه باشد و این توهم باطل است زیرا که موجبه
کلیه بمثل خود منعکس نمیشود و زیرا که استثنای نقیض مقدم نقیض تالی را نتیجه نمیدهد ۶ این است
که گفت السادس فی الاستقراء التام منه هو القیاس المقسم وغیره لا یفید العلم لجواز ان
یکون حال غیر المذکور بخلاف حال المذکور استقراء عبارتست از اثبات حکمی کلی بنا
بر ثبوت او در بیشتر جزئیاتش و او تام است اگر تتبع جمیع جزئیات واقع شده باشد و این قیاس
مقسم است همچنانکه گوییم که هر جسم یا جماد است یا نبات یا حیوان و هر کدام ازین سه متحیز است
پس هر جسم متحیز باشد و این مفید یقین می باشد و غیر تام اگر تتبع جمیع واقع نشده باشد همچنانکه
وقتی که افراد آدمی و اسب و حمار و مرغ را تتبع کنیم و بدانیم که در وقت چیزی خاییدن چانه زیرین را
می جنباند حکم می کنیم که هر حیوان در وقت خاییدن چانه زیرین را می جنباند و این مفید یقین نمی باشد
زیرا که جایز است که حال آنکه تتبع کرده نشده مخالف حال آن باشد که تتبع کرده شده همچنانکه در نهنگ
۷ این است که گفت السابع فی التمثیل لو ثبت ان محل الخلاف یشارک محل الوفاق فی علة الحکم
وقابلیته واجتماع الشرایط وارتفاع الموانع یلزم مشارکته ایاه فی ثبوت الحکم لکن تحصیل العلم بهذه

المقدمات صعبة جدا ۱ تمثیل اثبات حکم است در جزئی بنابر ثبوت او در جزئی دیگر که میان ایشان
معنی مشترک باشد که اعتقاد کرده شود که او علت آن حکم است و فقها این را قیاس می‌نامند و صوری را
که در حکم او را اتفاق واقع است اصل و صوری را که حکم او مجهول است فرع و معنی مشترک را علت جامعه
و استدلال بدین بر ثبوت حکم در فرع تمام نمی‌شود مگر وقتی که ثابت گردد که حکم اصل معلل بعلتی
است و آن علت در فرع موجود است و در شرایط حکم هر دو شریک‌اند و در فرع مانعی از حکم واقع
نیست لکن دانستن این مقدمات بغایت صعب است ۸ این است که گفت الناس
فی البرهان مهما کانت المقدمات یقینیة ابتداء او بواسطة وکان ترکیبها معلوم الصحة کان
القیاس برهانا والا فلا یعنی برهان قیاسی است که از مقدمات یقینیه بترکیبی صحیح مرکب گشته باشد
برابر است که آن مقدمات ضروریه باشند و ایشان یقینیات ابتدائی‌اند یا نظریه و اینها یقینیات
بواسطه‌اند بعد از این بیان قسم اول اشارتی اجمالیه کرد و گفت والمقدمات الیقینیة هی التی هی
مبادی اولی للبرهان کالاولیات والمحسوسیات او المتواترات او المجربات او الحدسیات
وعلی کل واحدة من هذه الخمس اشکالات لا یلیق ذکرها بالمختصرات بدانکه یقینیاتی که مبادی
اولیه برهان‌اند یعنی یقینیات ضروریه چنانچه مشهور است شش نوع‌اند ۱ اولیات و این قضایایی
است که مجرد تصور طرفین ایشان اگرچه هر دو یا یکی بکسب باشند کافی باشد در جزم عقل بنسبت
میان ایشان بایجاب یا بسلب همچنانکه گوییم که کل از جزو خود بیشتر است و این را بدیهیات
نیز می‌نامند ۲ محسوسات و این قضایایی است که عقل بدیشان حکم می‌کند بواسطه یکی از
حواس و این را مشاهدات می‌نامند اگر واسطه حواس ظاهره باشد همچنانکه گوییم که آتش گرم
است و وجدانیات می‌نامند اگر حواس باطنه باشد همچنانکه هر کس میداند که گرسنه یا تشنه
است ۳ متواترات و این قضایایی است که عقل بدیشان حکم کند بواسطه خبرهای بسیار
که از آن یقین حاصل شود همچون دانستن وجود مکه و یقین حاصل شدن در متواترات بدو چیز
موقوف است یکی اتفاق جمع کثیر بر خبر دوم بودن آن خبر از خبری محسوس حتی که اگر اهل اقلیمی
اتفاق کنند بر حکمی عقلی همچون قدم عالم مثلا از آن یقین حاصل نمیشود و مبلغ اخبار در عددی
منحصر نیست بلکه حاکم بکمال عدد حاصل شدن یقین است ۴ مجربات و این قضایایی است
که عقل بدیشان حکم کند بواسطه آنکه چیزی بسیار مشاهده کرده و با آنکه قیاسی خفی نیز با آن منضم باشد
و آن اینست که اگر این چیز اتفاقی بودی دایمی یا اکثری نبودی همچون حکم بدینکه سقمونیا مطلق

اسهالست

اسهالست ۵ حدسیات و این قضایایی است که عقل بدیشان حکم کند مشاهده قراین بواسطه
حدسی که نفس را باشد همچنانکه حکم بدین که ماه روشنی از آفتاب می‌گیرد بسبب آنکه مشاهده می‌گردد که تشکلات
نوریه او مختلف می‌شود بحسب نزدیکی و دوری او از آفتاب و میان تجربه و حدس فرق اینست
که تجربه موقوفست بر فعلی که از ایشان صادر شود تا مطلوب بسبب او حاصل گردد مثلا مادام که شخص
دارو را تجربه نکند بدانکه یا خود تناول کند یا تناول شخصی دیگر را مشاهده کند چند بار بر رو یا باسهال
یا بقبض حکم نمیکند بخلاف حدس که بر این موقوف نیست ۶ فطریات القیاس و این قضایایی است
که عقل بدیشان حکم میکند بواسطه وسطی که در وقت تصور اطراف ایشان از ذهن غایب
نمی‌باشد همچنانکه میگوییم که چهار جفت است زیرا که منقسم است بدو متساوی هر وقت که کسی چهار را
و جفت بودن را تصور میکند منقسم بدو متساوی از ذهنش غایب نمی‌باشد و مصنف این نوع اخیر را
ذکر نکرده است و بعضی انواع را هفت اعتبار کرده‌اند و هفتم احکام وهمیه در محسوسات را داشته‌اند
و حق اینست و بعضی حدسیات را از قبیل ظنیات عد کرده‌اند فی الجمله در انواع ضروریات اختلاف
واقع است و در هر کدام ایشان اشکالات وارد و امام فخر آن را در اوایل محصل و اواخر ملخص
ذکر کرده است و آوردن آنها اینجا بتفصیل حاجتی ندارد و ذکر آن بمختصرات لایق نیست و برهان دو قسم
است چنانکه گفت ثم الاوسط فی البرهان لا بد ان یفید الحکم بثبوت الاکبر للاصغر فان کان مع
ذلک علة لوجود الاکبر فی الاصغر یسمی البرهان برهان لم لانه یعطی السبب فی التصدیق وفی الحکم فی الوجود
الخارجی وان لم یکن کذلک یسمی البرهان برهان ان لانه یفید انیة الحکم فی الخارج دون لمیته وان
افاد لمیة التصدیق والاوسط فی برهان ان ان کان معلولا وسواء فیسمی دلیلا ایضا یعنی
چاره نیست از آنکه اوسط در برهان حکم بثبوت اکبر مر اصغر را مفید باشد پس اگر با این در خارج
نیز علت وجود اکبر باشد در اصغر او را برهان لم می‌نامند زیرا که هم لمیت در ذهن را افاده می‌کند
و این است معنای اعطای سبب در تصدیق و هم لمیت در خارج را و این است معنای اعطای
سبب در حکم در وجود خارجی و شارح رحمه الله میگوید که و این است معنای اعطای حکم در وجود
خارجی و مراد بحکم اینجا ثبوت اکبر است مر اصغر را همچنانکه گوییم که این چوب را آتش رسیده است
و هر چوبی را که آتش رسیده است سوخته است پس این چوب سوخته است و اگر چنین نباشد او را
برهان ان می‌نامند زیرا که انیت حکم را در خارج افاده می‌کند یعنی تحقق او را نه لمیت او را اگرچه که
لمیت تصدیق را افاده می‌کند همچنانکه گوییم که این چوب سوخته است و هر سوخته را آتش رسیده است

پس این چوب را آتش بسوزاند است و اوسط در برهان ان اگر معلول وجود اکبر باشد در اصغر همچنانکه در این
مثال برهان را دلیل می نامند و این معروف‌ترین و مشهورترین اقسام اوست زیرا که بیشتر او بدین وجه
واقع می شود و گاه هست که اوسط با نسبت اکبر مر اصغر را مقتضی نقیضان می باشند همچنانکه گوییم که این شخص
بدرست و هر بدرد را پیرست و گاه هست که هر دو معلول یک علت می باشند همچنانکه گوییم که این
چوب سوزان است و هر سوزان روشن است ٩ این است که گفت التاسع المطلوب بالبرهان
قد یکون قضیة ضروریة و ممکنة وجودیة و مقدمات کل بحسبه دانستی که مقصود از برهان و حاصل شدن
است لحق یقین پس یعنی که بود مطلوب گاه باشد که قضیه ضروریه باشد همچنانکه برابر بودن سه
زاویه مثلث با دو قایمه و گاه ممکنه باشند همچنانکه تن درست شدن کسی که زحمت سل داشته باشد
و گاه وجودیه باشد همچنانکه گرفتن ماه و هر کدام ازین مطالب را مقدماتست با او مناسب و ظاهر
کلام بعضی با این مخالف است و پس از برای توجیه آن گفت ومن قال من المتقدمین ان البرهان
لا یستعمل الا فی القضایا الضروریة اراد انه لا یستنتج الضروری الا من الضروری بخلاف غیره
او اراد ان صدق تلک المقدمات ضروری واجب یعنی بعضی از متقدمان که گفته است که
کسی که بقصد ایراد برهان است استعمال نمیکند مگر مقدمات ضروریه را اراده آن نیست که نتیجه
ضروریه حاصل نمیکند مگر از مقدمات ضروریه بخلاف کسی که بقصد برهان نیست که گاه هست
که نتیجه ضروریه را از غیر مقدمات ضروریه تحصیل میکند یا آنکه استعمال نمیکند مگر مقدماتی را که صدق
انسان ضروری و واجب است و مواد غیر برهان از صناعات هفت نوع است ١ مشهورات
و این قضایایی است که عقل بدان حکم کند بواسطه آنکه عامه ناس بدان معترف گشته اند یا از جهت
مصلحتی عامه همچنانکه میگوییم که عدل خوبست و ظلم زشت است یا از جهت رقتی و رحمتی همچنانکه
میگوییم که معاونت درویشان و مواسات با ایشان پسندیده است یا از جهت حمیت و غیرت
همچنانکه میگوییم که کشف عورت نکوهیده است یا از جهت عادات و شرایع و آداب همچنانکه میگوییم
که شکر منعم واجب است و گاه هست که مشهورات با اولیات مشتبه می گردد و فرق میان ایشان
آنست که اگر فرض کرده شود که حکم کننده ناگاه آفریده شده بی آنکه کسی را مشاهده و عملی را املا
کند و این قضایا بر او عرض کرده شود در ایشان توقف میکند بخلاف اولیات که در ایشان هیچ
عاقل توقف نمیکند و مشهورات گاه حق می باشد و گاه باطل و اولیات نمی باشد مگر حق ٢ مسلمات
و این قضایایی است که از خصم مسلم داشته می شوند یا در نفس امر میان خصمان مسلم می باشند پس

هر

هر کدام ایشان در دفع دیگری کلام را بر آن بنا می کند خواه حق باشند خواه باطل مثل این که قیاس
حجت است و دوران علت است ٣ مقبولات و این قضایایی است که قبول کرده می شود
از کسی که جمهور بدو اعتقاد نیکو کرده اند یا از جهت امری سماوی یا از جهت زهدی یا علمی یا ریاضتی
یا غیر این از صفات پسندیده همچون سخنانی که از علما گرفته می شود ٤ مظنونات و این قضایایی
است که عقل بدیشان حکم میکند حکمی ظنی نه قطعی و ظن اعتقاد چیزی است با تجویز نقیض او ٥
مخیلات و این قضایایی است که وقتی که بر نفس وارد می گردند در و تاثیر میکنند تاثیری عجیب از قبض
یا بسط همچنانکه در ترغیب میگویند که خمر یاقوتی روانست و در تنفیر میگویند که عسل صفرایی قی کرده است
٦ وهمیات و این قضایایی کاذبه است که وهم انسان بدیشان حکم میکند در چیزهای غیر محسوس همچنانکه
میگویند که هر چیز که موجود است بدو اشارت ممکن است و اگر عقل و شرع دفع ایشان نکردندی از
اولیات شمرده می شدندی و کذب ایشان از آنجا دانسته می شود که عقل در مقدمات با وهم موافقت
میکند و چون که بنتیجه میرسد از قبول او امتناع میکند ٧ مشتبهات بغیر و این قضایایی است که عقل
بدیشان حکم میکند بر اعتقاد اینکه از اولیاتند یا از مشهورات یا از مقبولات یا از مسلمات بجهت
آنکه بیکی از اینها مشتبه می گردند یا از جهت لفظ یا از جهت معنی همچنانکه بزودی خواهی دانست بعد ازین
اشارتی خفیفه کرد بغرض صناعات و گفت فالقیاس البرهانی ما کانت مقدماته واجبة القبول
والجدلی ما مقدماته مشهورة والخطابی ما مقدماته مظنونة والشعری ما مقدماته مخیلة والسوفسطائی
ما مقدماته مشتبهة بالواجب قبولها والمشاغبی ما مقدماته مشتبهة بالمشهورات فصاحب القیاس
السوفسطائی فی مقابلة الحکیم وصاحب القیاس المشاغبی فی مقابلة الجدلی یعنی قیاس برهانی قیاسی
است مرکب از مقدماتی یقینیه واجبة القبول و صاحب او را حکیم می نامند و قیاس جدلی
قیاسی است مرکب از مشهورات یا از ایشان و مسلمات و صاحب او را مجادل می نامند و غرض
از و قانع گردانیدن کسانی است که از درجه برهان قاصر اند و الزام و اسکات خصم و عادت دادن
نفس بترکیب مقدمات بهر وجهی که خواهد و قیاس خطابی قیاسی است مرکب از مظنونات یا از ایشان
و از مقبولات و صاحب او را خطیب و واعظ می نامند و غرض از و ترغیب جمهور است بفعل خیر
و تنفیر ایشان از شر و قیاس شعری قیاسی است مرکب از مخیلات و صاحب او شاعر است و مقصود
از و انفعال نفس است بترغیب و تنفیر و از چیزهایی که سبب رواج و قبول او می گردد وزن است
و آواز خوب و قیاس سوفسطائی قیاسی است مرکب از مقدماتی که شبیه باشند بمقدمات واجبة القبول

ومشاغبي مركب از مقدماتي كه شبيه باشند بمشهورات پس صاحب سوفسطايي در مقابله حكيم است وصاحب
مشاغبي در مقابله جدلي وغرض از استعمال اين هر دو در غلط انداختن خصم است ودفع او واعظم فايده
در معرفت ايشان اجتناب است از ايشان واين اشارتي اجماليست بصناعات خمس واما تفاصيل ايشان
درين مختصر نميگنجد باآنكه متاخران ايشان را از منطق حذف كرده اند واز نه بر چهار باب اقتصار كرده
باآنكه ايشان مشتمل اند بر فايدهاي بسيار نفع ومتضمن لطايفي كه گفتن زودي بمقصد آن نمي رسد واگرنه
انقباض طبيعت بودي از تحرير نظم كردي بيشتر آنرا در سلك تحرير ١٠ اين است كه گفت العاشر
في القياسات المغالطية مغالطه قياسي است كه در وفسادي باشد واين از جهت صورت باشد
چنانكه گفت الغلط قد يعرض في صورة القياس بان لا يكون منتجا للمطلوب ويظن كونه منتجا
وغير منتج بودن يا بسبب آن مي باشد كه بر هيئات شكلي از اشكال نباشد زيرا كه در وحد وسطي
مكرر نباشد چنانكه گفته شود كه آدمي را موي است وهر موي از محلي مي رويد پس آدمي از محلي مي رويد
يا اگرچه كه بر هيئات شكلي از اشكال باشد لكن بشرطي منتج نباشد چنانكه گفته شود كه آدمي
جاندار است وجاندار جنس است پس آدمي جنس است اين منتج نيست زيرا كه كبري كليه نيست
واز اين قبيل است وضع چيزي كه علت نيست در موضع علت زيرا كه قياس علت نتيجه است
پس هرگاه نسبت با اين نتيجه منتج نباشد علت نباشد چنانكه گوييم كه آدمي تنها خندان است وهر
خندان حيوان است پس آدمي تنها حيوان است واز اين قبيل است مصادره بر مطلوب
واين گردانيدن مطلوبست مقدمه قياس چنانكه گوييم كه آدمي مردم است وهر مردم سخن گوي است
پس آدمي سخن گوي است يا از جهت ماده چنانكه گفت وقد يعرض في مادته بان يكون المقدمة الكاذبة
مستعملة علي انها صادقة لمشابهتها اياها ومشابهت مقدمه كاذبه مر صادقه را بر دو وجه است
چنانكه گفت اما من حيث المعني او من حيث اللفظ ومشابهت از جهت لفظ دو قسم است
وقسم دوم او نيز دو قسم است چنانكه گفت اما عند تركيبه واما عند بساطته اما في جوهره كاللفظ
المشترك واما في هيأته كلفظ القابل المشتبه بلفظ الفاعل الذي له فعل يعني اشتباه كاذب بصادق
از جهت لفظ يا آن است كه در حال بساطت لفظ باشد يا در حال تركيب او باغه واول يا آنست
كه ناشي باشد از جوهر لفظ همچون لفظ مشترك يا از شكل وهيأت او همچون لفظ قابل كه بر وزن فاعل
است پس توهم كرده مي شود كه قابل فاعل است حتي كه گفته مي شود كه هيولي فاعل است زيرا كه
قابل است وقسم اول او نيز دو قسم است چنانكه گفت واما عند تركيبه كقولنا الخمسة زوج وفرد

بعض

يصح اجتماعهما ولا يصح فرادي وكقولنا فلان جيد وفلان شاعر اذا كان شاعرا غير جيد يصح فرادي
ولا يصح اجتماعا اشتباه از جهت لفظ كه متعلق بحال تركيب باشد يا از نفس تركيب لاحق مي گردد
ولبس چنانكه گوييم زدن زيد كه احتمال دارد كه زيد فاعل باشد يا مفعول يا از تركيب يا تفصيل وبر تقدير
دوم يا از تفصيل مركب مي باشد چنانكه گوييم كه پنج جفتي است وطاقي اين درست است در وقت
اجتماع هر دو لكن درست نيست كه بتفصيل گوييم كه پنج جفتي است وپنج طاقي است يا از تركيب مفصل
چنانكه بنسبت كسي كه شاعر باشد نه نيكو در شعر گوييم كه فلان شاعر است وفلان نيكوست واين درست
نيست كه گوييم كه فلان شاعر نيكوست ومشابهت از جهت معني اقسام است ١ اين است كه گفت
وفي كه
واما من حيث المعني فكايهام العكس چنانكه ميگوييم كه هر متحيز موجود است توهم كرده مي شود كه هر
موجود متحيز است ٢ اين است كه گفت او ما اخذ بالذات مكان ما بالعرض چنانكه گفته
مي شود كه كسي كه در كشتي نشسته است متحرك است وهر متحرك از جايي بجايي منتقل است ومحال آنكه محمول او
متحرك بالعرض است وموضوع دوم متحرك بالذات ٣ اين است كه گفت او اخذ اللاحق
مكان الملحوق چنانكه در عكس سالبه ضروريه بمثل خود گفته مي شود كه او دلالت ميكند بر منافات
ميان موضوع ومحمول ومنافات نمي باشد مگر از جانبين پس محمول نيز منافي موضوع باشد واين
غلط از اينجاست كه لاحق موضوع را كه وصف اوست بجاي او داشته است وملحوق محمول را
كه ذات اوست بجاي او ٤ اين است كه گفت او اخذ ما بالقوة مكان ما بالفعل چنانكه ميگويند
كه اگر جسم قسمت غير متناهيه را قابل باشد ميان هر دو سطح او اجزاي غير متناهيه باشد پس غير متناهي
محصور باشد ميان دو حاصر ٥ اين است كه گفت او اغفال توابع الحمل من الجهة والربط
والسور وغيرها يعني رعايت ناكردن چيزهايي كه متعلق اند بحمل چنانكه قضيه را كه جهت او مسلوب
باشد بجاي سالبه موجهه دارد يا سالبه محصله را بجاي موجبه معدوله دارد وميان ربط سلب وسلب
ربط فرق نكنند يا سور بحسب اجزا را بجاي سور بحسب جزئيات دارد وميان كل مجموعي وكل افرادي
فرق نكنند وغير اين چيزهايي كه غفلت از آن موجب غلطهاي فاحش مي گردد بعد از اين بيان
كرد كه اين كتاب بغرض فن وافي است ودر تحصيل مطالب كافي وگفت ومن اتقن ما ذكرنا
من القوانين وراعي مقدمات القياس بشرائط القياس وحقق معانيها وكرر علي نفسه ذلك
ثم عرض له الغلط فهو جدير بان يهجر الحكمة وكل ميسر لما خلق له وهذا آخر ما قصدنا ذكره من المنطق
علي سبيل الاختصار وچون كلام بدين محل منتهي گشت مصنف گفت ولننتقل الي العلوم

الحكمية بعون ان شاء الله تعالى مستوهبين منه التوفيق والهداية الى تحقيق الحق وسبيل الصدق فهو الواهب
والهادي الموفق والحمد لله بلا نهاية والصلوة على رسوله وآله بلا عدد وغاية يعني هر كس كه
قوانيني كه ما در قسم تصورات و در قسم تصديقات ذكر كرديم نيكو بداند وخصوص مقدمات قياس را
با شرايطشان رعايت كند و معاني مذكورات را تحقيق كند و با نفس آن را مكرر و متعرز بسازد
تا آنكه ملكه او گردد بعد از آن او را در فكر غلط عارض نشود اين چنين كس لايق است بدانكه او را از حكمت
مهجور گردانند زيرا كه او را استعداد و قابليت ادراك حقايق اشيا هست و هر چيز از امينست
كه از براى او آفريده شده است ما اقتصار كنيم برين مقدار از كلام در حالى كه وظايف حمد بارى
ادا كنيم بر اتمام و روادف صلوات موجه گردانيم بحضرت رسول عليه افضل التحية والسلام

كتبه العبد الضعيف الحقير
الفقير المذنب المحتاج الى رحمة الله تعالى داود بن
مولانا ابرهيم بن خواجه داود الاصفهاني غفر الله له
ولوالديه واحسن اليهما واليه في يوم الخميس قبل الظهر
تاسع رجب المرجب في تاريخ سنة ثلث ستين وثمانماية
الهجرية النبوية
ستبقى خطوطي في الدفاتر برهة وانملتي تحت التراب رميم